

رمان قتل کيارش | مژگان زارع کاربر انجمن نود و هشتيا

اين کتاب درسايت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



سلام عليكم

- من همیشه عاشق ژانر معمایی و جنایی بودم ولی خب نوشتن توی این ژانر به استعداد خاص می خواد که من مطمئن نیستم داشته باشم البته رمان فصل دل سپردن تا حدودی معمایی هست ولی این ریسک رو کردم و این سوژه رو که مدتی بود ذهنم رو درگیر کرده بود می نویسم تا ببینم پا کردن توی کفش معمایی نویس ها برای من موفقیت آمیز خواهد بود یا نه! قضاوت با شما

-تمام فضاهایی که توی این رمان استفاده شده، از زندان گرفته تا دادگاه من خودم به شخصه دیدم. البته گوش شیطون کر هیچ وقت زندانی نبودم ولی خب رفتم و به واسطه بند «پ» از نزدیک دیدم، حتی با یک قاتل هم از نزدیک حرف زدم اما ادعا نمی کنم همه چیز مو به مو درست باشه شاید بعضی جاها من خودم هم به خاطر ضعف حافظه چیزی رو اشتباه کرده باشم. چون اونجا اجازه فیلم برداری، عکس برداری و چیزهایی از این قبیل نبوده.

خلاصه رمان:

کیارش دولت‌شاه، در یک میهمانی خانوادگی به قتل می رسد. تمام مدارک نشان می دهند قاتل، دختر نگهبان خانه است اما واقعیت چیز دیگریست.

توضیح:

این رمان قصد تطهیر هیچ قشر و گروهی رو نداره. این رمان قصد توهین به هیچ طبقه ای رو نداره. این رمان صرفاً یک رمان است با شخصیت هایی که نمونه های واقعیست چنین طرز تفکراتی دارند و من فقط روایتگر دیدگاه های آدم های مختلف جامعه هزار رنگمون هستم. در نهایت این رمان فقط یک رمان است که بستر برخورد تفکرات مختلف درونش رو من فراهم کردم همین! هرگونه شباهت در اسامی و شخصیت ها و مکان ها قطعاً و حتماً تصادفی است.

ژانر: معمایی - عاشقانه

درباره نویسنده:

مژگان زارع هستم، هنوز سی و چهارساله

دوتا رمان چاپ شده دارم به اسم مه رو و فصل دل سپردن که نشر شادان منتشر کرده

سه تا رمان هم نوشتم.

آرزوها و خواسته های من خیلی هم بزرگ نیستند. راستش شاید هم بزرگ باشند، یعنی ملیحه می گوید همین هایی که تو می خواهی، خیلی ها حتی توی خواب هم جرات ندارند بهش فکر کنند و من فکر می کنم راست می گوید. ترنم می گوید آدم خودش است که خواسته ها و آرزوهایش را بزرگ و کوچک می کند. او هم راست می گوید. مثلاً این که من آرزو دارم یک خانه نقلی خوشگل برای خودمان داشته باشیم و بابا هم یک پراید داشته باشد با اوضاعی که من تا حالا باهاش زندگی کرده ام خیلی بزرگ نیست. ولی اگر وضع زندگی ام را بی خیال بشوم، یعنی جایی که توش زندگی می کنم و آدم هایی که کنارشان زندگی می کنم را بی خیال بشوم و فقط خودم و بابا محمدعلی و مامان اعظم را ببینم آن وقت خیلی زیادی بزرگ به نظر می رسند. آن قدر که حتی توی خواب هم جرات نکنم بهش فکر کنم. تازه از این ها بزرگ تر هم هستند. یکیش همین که فکر کنم یکی مثل کپارش از من زیادی خوشش بیاید یا نه اصلاً عاشقم بشود.

سرم را تکان دادم تا این فکرهای مسخره که همیشه همراهم هستند و هیچ راهی هم برای خلاص شدن ازشان ندارم را پاک کنم. نگاهی به آسمان آبی و صاف انداختم و با جزوه تند تند خودم را باد زدم. حالا این آرزوها مهم نبودند، مهم میهمانی آخر هفته است که نمی دانم بروم یا نروم. ناهیدجون لطف کرده البته به نظر خودش و من را هم قابل دانسته بنشینم توی میهمانی و من کلی هیجان دارم چون دو سالی می شود که اجازه ندارم توی میهمانی هایشان باشم. نگاهی به ساعت انداختم و سعی کردم توی سرایشی کوچیک تند راه بروم. نه آن قدر تند که نتوانم توی سرازیری تعادلم را نگه دارم نه آن قدر یواش که به کلاس دکتر طهماسبی نرسم. امروز راحت می شدم، یعنی حداقل یک هفته راحت بودم تا بعد دوباره بیفتم به خرخوانی برای امتحان های پایان ترم.

بوق مورانویی که از رو به رو با سرعت جلو می آمد مجبورم کرد بکشم کنار و زیرلبی فحشی هم به راننده ی وحشی اش بپرانم. قلبم مثل همه ی این وقت ها به گاپ گاپ افتاده. با دست هایی که بیشتر به خاطر عصبانیت به لرزش افتاده اند. جزوه را همان طور لوله شده چپاندم توی کوله پشتی ام و با انگشت چشم بچه های ترسان ولی هنوز خوشگل آویزان به زیپ کیفم را ناز کردم: می دونم خیلی وحشی بود. وحشی گری هم جزو کلاسشون حساب می شه آخه

- کلاس کی اون وقت؟

چشم هایم از روی عروسک ها سر خوردند روی جفت کفش های چرم جلوی رویم و قوس برداشتند روی پاهای کشیده و بالا آمدند تا برسند به کراوات سورمه ای رنگ بنه جقه که به نظرم اصلاً به صاحبش نمی آمد و بعد توی چشم هایی که نگاه کردن مستقیم توش را هیچ وقت یاد نمی گرفتم و تازه فرار کردن ازش را این روزها بیشتر دوست داشتم: سلام آقای دولتشاه

منتظر جواب سلام نبودم، آن هم از آدمی که وسط کوچه داشت من را به خاطر توهین به بالا و پایین خانواده اش سین جیم می کرد.

- داشتی می رفتی مهد؟

مجبور شدم باز نیم نگاهی به صورتش بیندازم. لابد حالا نوبت جوجو و جی جی و جیرجیر بود که بهشان حمله کند. مگر سه تا عروسک رنگی رنگی چقدر باید مهم باشند که مردی به این سن و سال به خاطرش من را مسخره کند؟ به ساعتم نگاه کردم: بیخشید دیرم شده

مطمئن بودم کسی که مقابلم ایستاده به خودش زحمت نمی دهد راه باز کند حدسم درست بود و با احتیاط از کنارش رد شدم. این بار سعی کردم سرایشی کلهر را آرام تر پایین بروم مبادا از پشت تپل بودنم را بیشتر از حد ببیند و به این خاطر هم بعدش یک متلک دیگر بخورم.

جرات نداشتم برگردم بینم دقیقاً کجا ایستاده و مشغول سبک سنگین کردن چی هست ولی سایه بلندی که تا نزدیک قدم های من کش آمده بود می گفت یکی پشت سرم است. صدای بی تفاوتش که گفت: بایست منم مسیرم همونجاست

مثل یک ترمز من را سرجا نگه داشت. قلبم دوباره بنای گاپ گاپ گذاشت. این قلب لعنتی که وقتی بد می تپید حتی سینه هایم را به نوسانی خفیف وا می داشت. ملی یک بار به خاطر تکان سینه هایم اینقدر خندید که آب پرید پشت ملاحظش و نزدیک بود خفه شود. دستمال پود پود شده توی جیبم را با ناخن فشار دادم و چرخیدم طرفش: من ... عجله دارم .. اگر کلاسم دیر بشه استاد درسم رو حذف می کنه

- یعنی با تاکسی خطی زودتر می رسی؟

نفسم را به زحمت بیرون دادم و بی آن که توی چشم هایش نگاه کنم گفتم: می خوام دربست کنم

- به به مندلی لارج شده چقدر

این را گفت و جلوتر راه افتاد. عرقی را که از کنار موهایم شره کرده بود پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم تا مجبور نشوم به خاطر متلک تازه حرص بخورم. همان طور که با گام های بلند جلو می رفت برمی گشت و نگاهی می انداخت تا مطمئن شود هنوز پشت سرش می آیم. مجبور بودم باز تند راه بروم تا خیلی بینمان فاصله نیفتد. از شیشه ی ماشینی که زیر داریست برجی نیمه ساز پارک شده بود صورتم را ارزیابی کردم. شیشه ی ماشین دودی بود ولی از توی همان هم می توانستم ببینم مقنعه ام کج شده است. مرتبش کردم. دلم می خواست آینه جیبی ام را در می آوردم و یک نگاهی هم به لپ هایم می انداختم. حتماً از گرما و حرص خوردن زیاد گل گلی شده بود. اما حالا این چیزها مهم نبود. حتی دیر شدن کلاس دکتر طهماسبی هم مهم نبود. بیشتر از همه شان این سوال نگرانم می کرد که چرا مهرداد دولتشاه خواسته من را برساند دانشگاه. از این مهم تر اینکه کجا بنشینم؟ اگر عقب بنشینم حتماً بهش توهین می شود. راننده آژانس که نیست. اگر جلو هم بنشینم باز بهش توهین می شود. چون در شأن و مقامش نیستم که کنارش بنشینم. شاید مجبورم کند بروم توی صندوق عقب بنشینم. خودم را مجسم کردم که توی صندوق ماشین گلوله شده ام و نتوانستم جلوی نیش باز شده ام را بگیرم. چیزی که از چشمش دور نماند.

- تو دلت جوک هم تعریف می کنی؟

خنده ام را فرو خوردم. رسیده بودم جلوی ماشین لوکسش. یکی از همان ماشین هایی که من توی خواب هم جرات نمی کردم بهش فکر کنم. خب مهم هم نبود. یعنی من فقط در فکر یک پراید خوشگل آلبالویی بودم که ملیحه می گفت به خاطر رنگ سفارشی اش یک خورده از رنگ سفید گرانتر درمی آید. باز هم به خاطر این مقایسه خنده ام گرفت. این که برای ما انتخاب رنگ آلبالویی و سفید و اختلاف قیمت یک معضل حساب می شد در حالی که انتخاب رنگ مشکی برای این ماشین که صاحبش حالا کلافه دست روی فرمان قفل کرده بود یک چیز عادی و به قول ترنم بدیهی بود. باز یادم به معضل تازه ام افتاد. معضل... اگر ترنم این قدر کتابخوان نبود عمراً همین چهارکلمه را هم یاد می گرفتیم. معضل... سرم را کردم توی ماشین: ببخشید من خودم می رم ممنون که ...

در جلو را باز کرد: زودباش کم حرف بزن مگر دیرت نشده بود؟

خب خودش معضل را حل کرد. وقتی در باز می کند یعنی عیبی ندارد بروم کنارش بنشینم حتی اگر دختر کارگر خانه ی باباش باشم. اگر ازش بپرسند من کی هستم نمی گوید دختر کارگر بابام. می گوید دختر نوکر و کلفت خانه زاد همایون. چقدر هم که از این دوتا کلمه بدم می آید. نوکر و کلفت.

اصلاً چرا به مامان و باباشان می گویند پدر و مادر؟ یا اسمشان را صدا می کنند؟ یعنی دوست ندارند صمیمیت مامانی گفتن و بابایی گفتن را حس کنند و کیفش را ببرند؟ خب لابد نه! چیزهای زیادی دارند که باهاش کیف کنند. مثلاً سفرهای رنگ و وارنگ. میهمانی های هفته به هفته. عشق های مدل به مدل... با کلی تجملات که من بهشان عادت داشتم و نداشتم. مثل فکر کردن به یک یخکم خنک توی چله ی تابستان وقتی پول نداری خود یخکم را بخری. لبم را خیس کردم و حرصی به جیرجیر و نیش بازش نگاه کردم و بعد زل زدم به رو به رو. حرف خاصی نداشتیم باهم. حتی دیگر به این که چرا خواسته من را برساند فکر نمی کردم.

چون دلیلش را خودش گفت: دکتر مولایی این ترم با شما کلاس داشته؟

خودش آنجا کاری داشت. حتماً برای چیزی که این روزها درباره اش خیلی حرف می زنند.

- نه دکتر مولایی فقط به فوق و دکترا درس می ده

- مدیر گروهتون کیه الان؟ طهماسبی؟

- نه دکتر کواکبی

سرش را آرام بالا و پایین کرد و من چشم دوختم به ساعت فسفری جلوی رویم. ساعت ماشینش تنظیم نبود. یواشکی آستین مانتوم را بالا دادم و به عقربه ها نگاه کردم. اگر همین جوری با خیال راحت رانندگی می کرد دیر می رسیدم. توی صندلی جا به جا شدم. جرات نکردم بگویم تندتر برو. حتماً به خاطر این هم یک چرت و پرتی حواله ام می کرد. نفسم را کلافه بیرون فرستادم و جوجو را میان دو انگشتم فشار دادم.

این سه تا را از بازار تجریش خریده بودم. صورت های پلاستیکی شان نرم بود و با انگشت من راحت شکل می گرفت. صورت جوجو حالا اخمو شده بود. نگاهش چرخید روی انگشت هایم. زود جوجوی بدجنس را ول کردم، نیش از خوشحالی جوجو باز شد. اما نگاه او هنوز روی دست هایم بود. مجبور شدم جمعشان کنم روی پاهای جفت شده ام. دوباره بی تفاوت برگشت و به مقابله نگاه کرد. وای اگر دیر می رسیدم بعد مجبور می شدم درسم را حذف کنم. بعد حتماً مامان غر می زد این همه بدبختی کشیدم که بری تجدید بشی؟

این را یک بار ترم اول که ترسیده بودم بیفتم و بهش گفتم به زبان آورد. من و بابا محمدعلی نگاهی رد و بدل کردیم و هردومان بلند خندیدیم. حتی بابا هم که هیچ وقت دوست دانشگاه رفته

نداشته می دانست توی دانشگاه کسی تجدید نمی شود ولی مامان که می رفت سالن زیبایی راوینا و کلی برای خاله ام کلاس می گذاشت نمی دانست. یعنی از حرف زدن زن های سالن راوینا هم نشنیده بود؟

- شنیدی؟

- ها؟

- گفتم ترم چهاری؟

- بله

حرفی نفسش را بیرون داد: وقتی راه می ری سرت نمی ره توی دیوار؟

به جی جی که با نگاه غمگینش باهام همدردی می کرد چشم دوختم. با انگشت صورت نازش را مالیدم. جی جی هم باید مثل من یاد می گرفت از کنار بعضی حرف ها و نگاه ها بیخیال رد بشود وگرنه زود پیر می شد و روی دستم می ترشید.

باید مثل بابا محمدعلی بهش یاد می دادم که خنده بر هر درد بی درمان دواست. لبخند زدم و شروع کردم به شمردن ماشین های آلبالویی رنگ که خیلی هم نبودند. بیشترشان سفید و سیاه و نقره ای بودند. اگر استاد کور دانشکده قبول می کرد برایش کار کنم خوب می شد. گفته بود صدایم مناسب است. تیپ هم نمی زدم. این ها را مدیون ترنم بودم که من را با ویلیام داریسی عزیز و الیزابت آشنا کرد. یادم داد با کتاب ها خوشحال تر از وقتی باشم که به دبیرستان «نظر» می رفتم. همان وقت هایی که همش فکر می کردم و نقشه می ریختم چه طوری مثل همکلاسی هایم باشم. جداً اگر من شبیه الیزابت بودم یکی مثل ویلیام داریسی پیدا می کردم؟

شیش..... یک ماتیس آلبالویی خوشگل. اگر دکتر ظرافت قبول می کرد کتاب هایی را که مجبور بود به خاطر کوری با گوش بشنود برایش ضبط کنم چقدر پول گیرم می آمد؟ توی تابلو اعلانات که زده بودند کار دانشجویی یعنی قرار نیست پول قلبه بدهند. تازه جز من، فاطمه صلاحی هم بود. او هم دنبال این کار بود. خیلی هم امیدوار بود دکتر ظرافت قبولش کند. چون دانشجوی روانشناسی بود و کتابها برایش راحت تر بودند.

- رسیدیم ها

از جا پریدم: ببخشید

کیفم را با سه تا رفیقم توی بغل گرفتم و نگاهش کردم. هنوز منتظر بود. دستگیره را کشیدم ولی قبل از پیاده شدن گفتم: خیلی لطف کردید، مر...سی

سعی کردم توی صورتش بخوانم چه حس و حالی دارد ولی هیچی معلوم نبود. جوابم را هم نداد. پیاده شدم و به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه وقت داشتیم. کیفم را روی شانه انداختم و پا به دو رفتم به سمت ورودی دانشگاه.

صبر کردم برسد به ورودی و بعد ماشین را پارک کردم. کلافه سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم و کولر ماشین را زیاد کردم. چرا باید برسانمش دانشگاه؟ اصلاً چرا باید راهم را کج کنم به سمت خانه ی همایون که بینمش؟ چرا وسط کوچه دیدنش خوشحالم می کند؟ چرا باید این چیزها مهم بشوند برایم؟ چرا؟ این چرای لعنتی که جوابش را خوب می دانم جدی جدی دارند ترسناک می شوند.

سر از روی فرمان برداشتم و سعی کردم به کاری که به خاطرش با این کپلی عبوس و گیج و گول همراه شده بودم فکر کنم. این طوری حداقل به خودِ فندق فکر نمی کردم. کیفم را برداشتم و در ماشین را محکم بستم و راه افتادم.

از کریدور نیمه تاریک گذشتم و به حیاط دانشکده رسیدم. بی توجه به جیغ و خنده های سرخوشی که زمانی خودم هم جزوشان بودم راه افتادم به سمت کریدور اصلی اما صدای آشنای فندق حواسم را جمع کرد. کنار آبرسدکن و پشت به من ایستاده بود و جیغ جیغ می کرد: خیلی وخشی هستی ملی

ملی که دختر عاقل تری به نظر می رسید، گفت: مِخسی شادی گلی واقعاً مِخسی

وخشی....مخسی شادی گلی! ما کی این جور کلمه هایی داشتیم دوره ی خودمان؟ نهایت کلمه ای که بلد بودیم «نابود» بود.

مثلاً به علیرضا می گفتم نابودم کردی یا نابود شدی علیرضا همان وقت ها هم شق و رق و اتوکشیده بود و این کلمه ها را استفاده نمی کرد. تنها وجه مشترکمان عشق بی اندازه به سریال «کاکتوس» و آقای «چیز» بود. «چیزش بزرگ بود نمی تونستم ببرمش، گیر می کرد توی چارچوب در»، هردومان خرده شیشه داشتیم و عاشق کارگردان خرده شیشه داری شده بودیم که از یک

کلمه ناقابل هزارتا حرف منظوردار درمی آورد. خنده ای را که می خواست روی صورتتم پهن شود جمع کردم و آرام تر راه افتادم. متوجه شدم وقتی از کنارشان رد می شدم هرسه تاشان ساکت شدند. فندق با همان نگاه های نصفه نیمه اش گفت: سلام

باز خنده ام گرفت. همین یک دقیقه پیش از ماشینم پیدا شده بود و باز سلام می کرد. نگاهش نکردم ولی شنیدم که همان ملی که لابد مخفف ملینا بود گفت: چه از خودمتشکر از این که فکر کردم عاقل است پشیمان شدم. نیم نگاهی بهشان کردم و دیدم که فندق محکم کوبید توی بازویش. لابد از ترس این که من شنیده باشم، ملی به قول فندق وحشی! چه گفته است.

وارد کریدور شدم و یادم افتاد که گفته بود کلاسم دیر می شود. دروغ گفت؟ که از دست من فرار کند؟ این قدرها هم ترسناک نبودم، بودم؟ جوابم مثبت بود و از این جواب کیف می کردم. ترسناک بودن توی کار ما یک معنی دیگرش جذبه بود. جذبه ی مردانه ای که مشتری های آب زیرکاه را مجبور می کرد دور زیرآبی رفتن را خط بکشند. همین بود دیگر؟ جذبه همین بود پس چرا آنا مقهور این جذبه نشد هیچ وقت؟ عصبی سر تکان دادم. جواب این سوال یک زنجیره طولانی بود که تهش به فندق ختم می شد.

رسیدم به طبقه ی همیشگی. همان جایی که استادهای مملکت می چپند توی اتاق های یک متر در دو مترشان و بر سر دانشجوهای بیچاره سروری می کنند. جان می کنند و چشم کور می کنند و موهایشان می ریزد تا بشوند دکتر بعد بچپند توی یک سوراخ موش و با چهارتا جوجه دانشجو سر و کله بزنند و نمره بالا و پایین کنند و آخرش چی؟ چندرغاز می گذارند کف دستشان ... توی تنهایی هم خودشان می دانند که این همه عمری که تلف کردند به این حقوق دوزار و ده شاهی و این دردرسرها نمی ارزید. مخصوصاً که یکی از جوجه دانشجوهای دیروزشان بیاید و ازشان بخواهد زیر دستشان کار کند. دکتر مولایی حسابی پکر می شود اگر بداند برگشته ام برای همچین درخواستی. باز طهماسبی بود روی دست معلق می زد ولی مولایی؟

در اتاق نیمه بازش را هل دادم. مثل همه ی آن سال ها نشسته پشت کامپیوتر و عین جغد سرش را کرده بود توی مانیتور. جدی اگر مدرک دکترای نداشت زنش چطوری حاضر بود بهش بله بدهد؟ من یکی اگر زن بودم حتی اگر مولایی آخرین مرد روی زمین بود حاضر نمی شدم زنش بشوم.

- سلام استاد

توی نگاهش یک جور بی تفاوتی همراه با تحقیر موج می زد. حتماً داشت توی فایل لیست ممنوعه داخل سرش، دنبال قیافه ام می گشت. این میخ شدن فقط به همین علت می تواند باشد. فقط دانشجوهای خرخوانش را زود به جا می آورد.

- به جا نیاوردین؟

- نه خیر، جنابعالی؟

- دولتشاه هستم ... مهرداد دولتشاه

- دانشجوی من بودی؟

- بله استاد...هشت سال پیش البته

باز چرخید توی مانیتور و من یک لنگه پا منتظر ماندم بپرسد امرتون؟ چیزی که همیشه سر زبانش بود.

- امرتون؟

آهان این شد. جلو رفتم و ایستادم نزدیک میزش: اجازه هست؟

با دست و از روی اکراه تعارفم کرد: بفرمایید

نشستم روی مبل قراضه و پا انداختم روی پا. زل زدم توی چشم هایش. دکتر عزیزم! تو، من را یادت نیست ولی من تو را خوب یادم است. مگر می شود کسی که دو بار من را انداخت و آخر سر هم با نمره ی ده پاسم کرد از یاد ببرم؟

- راستش استاد من شاگرد زرنگ شما نبودم ... فکر کنم برای همینه که خاطر تون نمونده

- امرتون

مثل تمام آن سال ها کم حوصله است و همین عصبی ام می کند. ولی چاره ای نبود. امر، امر، همایون بود و ناچار بودم تحمل کنم.

- پدرم همایون دولتشاه هستن یکی از دوستان نزدیک، شما رو معرفی کردن

- برای؟

- ما قراره به زودی یک کارگاه تولید پیچ و مهره بزنیم، نیاز داریم به کسی که خبره باشه توی محاسبات اولیه برآورد هزینه ها و ریسک تولید مزاحم شدم برای همین مطلب بر گشت توی مانیفور و مکت کرد. بگذار او هم این جواری تلافی عمر تلف شده اش را بکند. یکی مثل طهماسبی از جوجه دانشجوها زهرچشم می گیرد یکی هم مثل مولایی ... با کم محلی. آخرش که چی؟
- دکتر؟
- وقت ندارم ... کی گفته من کارم سبک سنگین کردن پول شما نوکیسه هاست؟
- کسی نگفته ... من هم چنین جسارتی نکردم
- وقت ندارم آقا ... سه تا تز دکتر دارم یک گله دانشجوی ارشد این مملکت که حساب و کتاب نداره، اون موقع که ما مستر می خوندیم به زور چهارتا دانشجو سر یه کلاس می شدیم حالا کلاسی پی اچ دی از کلاس تنظیم خانواده شلوع تر شده
- خنده ام گرفت. راست می گفت. ویرم گرفت اذیتش کنم: این که دانشگاه دولتی جناب دکتر ... دانشگاه آزاد نبودین ببینید چه خبره
- خوب می دانم چشم دیدن دانشجوهای دانشگاه آزاد را ندارد. از نظر او همه شان یک مشت شکم چران خنگ و احمقند که با پول باباشان مدرک دانشگاهی می خرند. مدرکی که از نظر او به درد طویله داری هم نمی خورد.
- دوباره از مانیفورش کنده شد: بله اون که دیگه گفتن نداره، به هر حال من سرم خیلی شلوعه پسر جان گفتی کارگاه چی؟
- کارگاه پیچ و مهره سازی
- بی هیچ حساب و کتابی می گم نکند ... تا بجنبید نمونه ی چینیش اومده به زمین گرم خوردین
- پیچ و مهره هایی که قراره تولید بشه فقط توی اتصالات فلزی ساختمونی به کار می ره نمونه ی چینیش الان توی بازاره ولی با وضع تحریم ها قیمتش بالاست ... دستگاه هاش رو همین جا قراره بسازیم که تولیدش مقرون به صرفه بشه

پوزخند زد: عجب! آقا جان ما از اون موقع که شما هنوز به دنیا نیومده بودی نتونستیم دستگاه تولید درب پیسی بسازیم حالا یک کاره راه افتادین دستگاه پیچ و مهره سازی ساختین؟ اونم پیچ و مهره ی اتصالات فلزی؟!!

کلافه دستی به موهایم کشیدم و به صندلی تکیه دادم مبادا از کوره در بروم. حیف که مجبورم باهات راه بیایم وگرنه خوب حالت می کردم دوره و زمانه عوض شده و قرب و منزلت شماها هم به درد همان سی سال پیش می خورد. حالا دوره دوره ی امثال بابای من است که شم اقتصادی داشتند و خودشان را بالا کشیدند.

- شما نگران دستگاه های ما نباشید، اون رو بگذارین بر عهده ی خودمون. اگر به عنوان مشاور بتونید به ما کمک کنید برای برآورد اولیه هزینه ها

- نه آقا جان اگه دنبال سندسازی هستی که بعد راه بیفتی از بانک وام بگیری و پول بی زبون ملت رو به گند بکشی بگرد دنبال ...

- دنبال وام نیستیم.... اصلاً کل سرمایه حاضره

- خب الحمدالله اینقدر خوردین و بردین که خیالتون تخته

دیگر تحقیرهایش قابل تحمل نبود. از جا بلند شدم: ممنون که اجازه دادین حرف بزنم تا اون جایی که خاطریم هست مرغ شما همیشه یه پا داشت و همه چیز هم فقط سی سال پیش خوب بود ولی اگر فرصت می دادین بهتون ثابت می شد با یک مشت بازاری شکم گنده طرف نیستید، از حقوق ناچیز اینجا هم خیلی بیشتر عایدتون می شد

اگر دانشجویش بودم با تپیا از اتاق بیرونم می کرد. شاید حالا هم همین کار را بکنند. به سرعت رفتم سمت در اتاق. قبل از آن که حرفی بزند و دلش خنک شود.

- تو همونی نیستی که دوبار افتادی؟ اقتصاد کلان بود درسته؟

سرجا ایستادم. چشم بستم و نفسم را از بینی بیرون فرستادم. اینکه این قدر خوب من را یادش بود چه معنی داشت؟ اینکه حالا با همین یک جمله من را می سوزاند؟

چرخیدم طرفش: حتماً همچین دانشجویی دیگه نداشتین که خوب یادتون مونده، که البته مایه افتخاره

- تنها دانشجو بودی هیشکی دوبار نیفتاد فقط نمی دونم چرا مثل قبل سمج نیستی

علیرضا غر می زد «خب لعنتی با یه استاد دیگه این درس رو بردار» ولی من می خواستم نمره قبولی را از خودش بگیرم که بداند جلوی من کم نمی آورم.

لبخند کجکی نشست روی لبم: اون موقع بچه بودم سر چیزایی که خیلی ارزش نداشت سماجت می کردم الان سر هر چیزی این کار رو نمی کنم

- اگر کار من ارزش نداره پس جنابعالی اومدی اینجا چرا؟

- گفتم خدمتتون اصرار پدرم بود، وظیفه بود پیام و حالا هم مرخص می شم

دستم را گرفتم به دستگیره در که به حرف آمد: بایست

دوباره رو به رویش قرار گرفتم و منتظر ماندم.

موس (را هل داد یک طرف و تکیه زده بر مسند پوشالی قدرتش گفت: من احتیاجی به پول شما ندارم ولی برای این که ثابت کنم هنوز جیره خور چین و روس. یه هستین طرح هاتون رو می بینم به لبخند ساده ای اکتفا کردم: لطف می کنید

کارت شرکت را گذاشتم روی میز و زل زدم توی چشم هایش: فردا ساعت چهار در خدمتتون خواهیم بود

می دانم از در بیرون زده کارت را مچاله می کند و دور می اندازد. شاید هم بیاید. شاید فهمیده که کم کم موعد بازنشستگی اش رسیده و باید یک کار تازه برای خودش دست و پا کند. یک کاری که عاقبتش نشود مثل بازنشسته های پیری که سر از پارک های محله شان در می آورند. یعنی عاقبت استادی مثل مولایی که به خاطر تفکراتش جایی هم توی دم و دستگاه های رسمی و بالادستی ندارد همین است؟ شاید هم فرار مغزها شود.

خندیدم و با آرامش نفسی را که می رفت قطع شود محکم بیرون فرستادم. سعی کردم کنترل شده تر قدم بردارم. هشت سال پیش دانشجوی زبان دراز و طلبکاری بودم که به خاطر همین اخلاق گند دو بار درسش را افتاده بودم. هشت سال پیش که بیست و دو سالم بود و فکر می کردم پول های همایون می تواند همه کاری برایم بکند. تا آن روز علیرضا هم نتوانسته بود این باد زیاد کله ام را بخواباند. علیرضا با آن چارچوب های منظم و تعریف شده ی خانوادگی اش که از

قضا باباش یکی از استاد‌های همین دانشگاه‌ها بود. شاید با علی هم سرجنگ داشتیم؟ که بهش ثابت کنم هیچی از هم کم نداریم. این اصالت خانوادگی همیشه مایه عذابم بوده، از بس که بی اصالت بوده ام حتی با وجود این همه پولی که داشتیم.

پله‌ها را آرام آرام پایین رفتم و همان‌طور متوجه هرهر و کرکر جوجه دانشجویایی شدم که صدای یکیشان خیلی آشنا بود. صدایش که حالا ادای یک بچه‌ی دوساله را درمی‌آورد و می‌گفت: ترنم جونم دُلسته من کوشولوام ولی کتاب خوندم خوفه

صدایش ناز داشت حتی با همین لحن بچه‌گانه. که اتفاقاً خواستنی ترش می‌کرد. رسیدم به پاگرد و صبر کردم.

مخاطبش تودماغی حرف می‌زد اما لحنش عاقلانه بود: شادی جونم اتفاقاً چون کوچولویی باید حواست رو بیشترتر جمع کنی

- تو دعا کن ظرافت قبولم کنه بقیه اش اگه سخت شد خودت هوام رو داری مگه نه؟

آخرین ردیف پله‌ها را طی کردم و درست مقابلشان درآمدم. فندق کوچولوی گردی که همیشه در حال فرار از من بوده آماده بود حرفی بزند ولی لبش را محکم به هم چسباند و راست ایستاد. دوتا دوستش انگار که بخواهند او را از خطری محافظت کنند دو طرفش ایستادند و منتظر زل زدند به صورتم. یعنی بهشان راجع به من حرفی زده بود؟

ترنم با همان صدای تودماغی گفت: سلام

اگر فندق دوباره سلام می‌کرد حتماً می‌خندیدم. به تکان دادن سری اکتفا کردم و رو به فندق گفتم: مگر نگفتی کلاس داری؟

ملی زبان دراز به جایش جواب داد: استاد نیومده کنسل شد

بی توجه به شیرین بازی‌های ملی گفتم: کلاس بعدی؟

ملی دوباره خودش را جلو انداخت: بعد از ظهره

نگاهش کردم: از شما پرسیدم؟

می‌خواستم اندازه‌ی پررویی بچه‌ی تخسی که رو به رویم بود را اندازه بزنم. زل زدم توی چشم هایش. خب واقعاً پررو بود. از رو نمی‌رفت. صورتش را کج و کوله کرد. ابرویم بی اختیار بالا رفت.

فندق گفت: دکتر مولایی رو پیدا کردین؟

– جواب منو ندادی

– بله کلاس دارم ولی ساعت سه

نگاهی به ساعت انداختم. پنج ساعت. می خواست پنج ساعت ول بچرخد توی دانشکده و با آن لحن نازدار ادا بریزد؟ نفسم را شمرده شمرده بیرون دادم. هرسه شان منتظر عکس العمل بودند. خیلی تابلو بود بخواهم با من برگردد؟ اگر قبول نمی کرد خیلی بد می شد. جراتش را داشت؟

خودش راحت کرد: کاری هست که بتونم انجام بدم براتون آقای دولتشاه؟

آقای دولتشاه! من باید یادم می ماند که آقای دولتشاه هستم برایش. بی آنکه جوابش را بدهم راه افتادم به سمت پله های طبقه اول. ولی حقیقت این بود که خیلی کارها می توانست انجام بدهد. برایم. مثلاً این که بگوید چرا با وجود آن توی زندگی ام این طوری پیش چشمم مهم شده است. چرا نمی توانم آن دره ای را که وسطمان است ببینم؟ چرا من که همیشه لنگ اصالت خانوادگی بوده ام حالا دلم گیر کرده پیش او که به قول همایون ناخن کوچیکه ما هم نمی شوند؟ چرا این طرز ادا ریختن، این علاقه های بچه گانه که به چند عروسک فسقلی روی کیفش ختم می شد به جای خرفهم کردن من برای دیدن فاصله سنی تبدیل شده بود به بهانه هایی برای بیشتر فرو رفتن در باتلاق؟ آن هم باتلاقی که بیرون آمدن از آن دست خودم نبود؟

کلافه کیفم را پرت کردم روی همان صندلی که نیم ساعت پیش فندق رویش نشسته بود و راه افتادم به سمت دفتر کارم و چارچوب های لبریز از جذبه ی مردانه و پوشالی ام.

در کوچک و دوست داشتنی خانه را آرام باز کردم و با ملیحه و ترنم وارد شدیم. این اولین بار بود که به خودم جرات می دادم ملی و ترنم را بیاورم توی خانه – باغ بزرگی که فقط یک ضلع کوچکش مال ما بود. ترنم لبخند به لب و آرام بود. نگران قضاوت او نبودم ولی نگران هیجان های ملی بودم. این که بخواهد تمام محوطه را ببیند، کشف کند و بعد دردسر بشود.

از تمام این خانه همین در بود که می گفت ما یک خانه مستقل داریم و همین دوست داشتنی اش می کرد. همین در یک لنگه و مشکی که محل رفت و آمد من، مامان اعظم و بابا محمدعلی بود و از وقتی دانشجو شدم خواستم یک کلید از رویش بسازند تا دیگر از در اصلی آمد و شد نکنم.

- وای چه خونه ی باحالی، من فقط تو فیلما از این خونه ها دیدم
- ملی جون اون خونه هایی که توی فیلما دیدی من بچه که بودم تو کتابا بهترش رو خوندم
- به حاضر جوابی ترنم خندیدم. هدایتشان کردم به سمت ورودی خانه مان. از کنار باکس خالی سگ گذشتیم و ملی پرسید: سگ دارن؟
- داشتن، ولی ناهیدجون اعصاب نداشت دیگه ردش کردن رفت
- ناهید جون همون مامان کپارش جووونه؟

لبخند زدم و راه افتادم به سمت سه پله ای که به سطح سنگ فرش حیاط کوچکمان می رسید. پله من و مامان و بابا. بعد حیاط بود. حیاط مربعی شکل که خانه ی ما یک ضلعش بود، ضلع عمود به خانه ی ما، ردیف درخت هایی بودند که مرز میان زندگی من و آنها بود و امتداد پیدا می کرد تا ضلع رو به روی خانه که باز هم چند ردیف درخت بود و پشت آن راهی بود که ماشین ها و آدم های آن طرف از طریق آن می رسیدند به محوطه وسیعی که به نوعی حیاط اصلی این عمارت حساب می آمد و یک آبنا میان حوضی سنگی و مدور مثل تمام خانه های بزرگی که همه تصورش را می کنند آنجا خودنمایی می کرد. ضلع آخر، دیواری بود که امتداد پیدا می کرد تا مسیر ماشین رو و درواقع درب اصلی را در خود جا داده بود.

خانه ی ما شبیه یک راهرو بود. یک در مستقیم به اتاق اصلی و مستطیلی شکلش باز می شد و یک در دیگر از در انتهای این راهروی به آشپزخانه کوچکمان. وسط آشپزخانه و اتاق اصلی هم یک نیمچه انباری بود که حالا اتاق من حساب می شد. هم اتاق اصلی، هم انباری و هم آشپزخانه به حیاط مربع شکل رو به رو مشرف بودند. بابا محمدعلی یک درختچه آبشارتلا جلوی خانه کاشته بود و داریستی هم علم کرده بود تا ساقه های بلند و انباشته از گل ها رویش تاب بازی کنند. با ملی و ترنم ایستادیم جلوی پنجره ها، ترنم گوشی موبایلش را درآورد و داد دستم: وای خیلی خوشگله یه عکس بگیر ازم

رفت و پشت به پنجره ها و زیر آلاچیق آبشارتلا ایستاد و مقنعه اش را کند. ازش عکس انداختم و متوجه ملیحه شدم که داشت از لا به لای درختان به انتهای باغ نگاه می کرد. اگر پاییز بود خیلی راحت تر می توانست عمارت بزرگ و باشکوه دولتشاه را ببیند اما حالا با برگ های انبوه دیدن آنجا خیلی راحت نبود. درست هفت ردیف درخت که بابا محمدعلی حتی قبل از به دنیا آمدن من توی

این باغ کاشته بود من را از دنیای آنها جدا می کرد. عمر درخت ها خیلی بیشتر از من نبود. شاید بیست دو شاید هم بیست و سه ساله بودند.

- بریم داخل بچه ها؟

حالا حواس ملیحه و ترنم به من جمع شده بود. ترنم گفت: زشته دست خالی اومدم

شانه بالا انداختم: منم که واسه مهمونی دعوت نکردم دفعه دیگه

ملی زد پشت شانه ام: همین که راهمون دادی خودش خیلیه بوخودا

خندان راه افتادیم به طرف دری که به سالن می رسید. همان طور که بلند می خندیدیم وارد شدیم اما خنده ام دوام نداشت. حتی جای آن را ترس گرفت. بابا گوشه ای خوابیده بود و دستمالی روی چشم هایش گذاشته بود. ملی و ترنم سرجا ایستادند ولی من دویدم طرفش: بابا؟

دستمال را از چشمش برداشت و سرش را از روی بالشت بلند کرد. چشم هایش کاسه ی خون بود. صدای سلام کردن ترنم حواسش را جمع کرد و نیم خیز شد: کی اومدی بابا؟

دست های زبرش نشست روی دستم.

- تو کی اومدی؟ کارهات تموم شد دیگه؟ چرا خوابیدی؟

نشست و رو به بچه ها گفت: بفرمایید، بفرمایید

لبخند صورتش را پوشاند: من می رم اون طرف می خوابم راحت باشین

خواست برود اما نگرش داشتیم و رو به دوستانم گفتم: ایشون بابا محمدعلی منه همون که گفتم براتون

ملی گفت: خوبید؟ شادی خیلی تعریف شما رو می کنه

خجول لبخند زد و بابا بازو باز کرد و سرم را چسباند به سینه اش. خس خس نفس هایش دلم را لرزاند.

- تعریف نکنه چیکار کنه بابای همه فن حریف تعریف داره ها؟

خودم را ازش کندم و سرچرخاندم طرف بچه ها: بشینید خب

بابا از جا بلند شد. انگشت انداختم دور انگشت اشاره اش: تموم شد؟

همراه هم رفتیم توی اتاقم: ها بله

نگران به چشم هایش نگاه کردم: باز خواست نبود؟

دستی به پلک های متورمش کشید: شستمش نترس خوب می شه

- چشمت با آب پاک می شه ریه هات چی؟ اونا رو هم درمیاری میشوری؟

پیشانی ام را بوسید: دختر نرو تو جلد اعظم که بهت نمی آد

خندیدم ولی بیشتر دلم می خواست گریه کنم. اگر مامان هم او را می دید مثل من عصبانی می شد ولی خب به من نمی آمد مثل مامان غرغر کنم چون من مثل بابا آرام بودم.

- اونم اگه ناراحت بشه حق داره، من که شوهر می کنم می رم بعد مامان بدبختم می مونه با یه شوهر مریض گناه داره

با انگشت های زبر و زحمت کشیده اش لپم را پیچاند: کی خواسته دختر ما رو ببره که برم با همون اره جفت پاش رو ببرم؟

صدای سرفه ملی می گفت که حوصله شان سر رفته. به چشم های بابا نگاه کردم: می خوای بریم درمونگاه؟

- نه بابا جان بار اولم که نیست، کارم اونجا تموم شد دیگه، سپردم به بهزاد بقیه کار رو

- ولی این سم ها ریه هات رو داغون می کنه، چشمت رو اذیت می کنه، حالا من صدبار بگم موقع سم پاشی خواست باشه باز تو گوش نده آخرش من دق می کنم از دست تو و مامان اعظم

اخم کرد: بدو برو به دوستات برس، نوبرونه آوردم ولی تمیز بشور که سمش خوب پاک بشه

- تو هم بخواب خب؟

- چشم، مادرت اون طرفه؟

گوجه سبزه ها و گیلاس ها را ریختم توی سینک و شانه بالا انداختم: حتماً ... نمی دونه برگشتی؟

- گفتم چشمام وا بشه اول بعد بهش خبر بدم بیاد ما رو به صلابه بکشه

لبخند زدم ولی گیلاس ها جلوی چشم هایم می لرزیدند. با پشت دست اشکم را پاک کردم و میوه ها را ریختم توی سبد و برگشتم پیش دوستانم.

ترنم گفت: چه مهربونه

ته حرفش یک جور حسرت بود. درکش می کردم. بابای نظامی و دیسپلین دار خوش را توی شیشه می کرد ولی در عوض خوب یادش داده بود مبادی آداب باشد. بقیه آرزوهایش را هم مردهای داستان ها برآورده می کردند لابد.

- اینا رو بابا محمدعلی جونت آورده؟

به گیلاس هایی که پشت گوش هایش انداخته بود نگاه کردم: بله این همه زحمت نکشیده تو ازش گوشواره درست کنی ملیحه خانم

دست بردم و یکی از گیلاس ها را کندم و خوردم.

- شادی غیر از اینجا مگر جای دیگه هم کار می کنه؟

روی گوجه سبز نمک پاشیدم و تعارفش کردم: نه، یه باغی دارن لواسوون، همایون خان گفت بابا بره دستی به سر و گوشش بکشه

ترنم گوجه سبز را یک جا جوید. صورت جمع شده ترنم آب دهنم را زیاد کرد. یک گیلاس برداشتم و خوردم.

- می گم حالا واسه آخر هفته چی می پوشی؟

- بابات می گذاره هرچی بخوای بپوشی؟

به صورت های کنجکاویشان نگاه کردم: شایدم نرفتم

ملی چشم هایش را گرد کرد: ببخود، می ری بعد میای تعریف می کنی چی شد چی نشد

ترنم غش غش خندید و دندان های کوچکش معلوم شدند. من هم خنده ام گرفت.

- می خوای یه کاری کنم تو هم بیای؟

- با آرسام؟

برگشتم به دری که وسط این اتاق و انباری بود نگاه کردم: هیس مرض

ملی دست گذاشت روی دهنش و آرام گفت: ببخشید حواسم نبود

ترنم شیطان شد: خنگی ملی خانم، این جورجاها اگه می خوای بیای باید تنها بیای که چندتا مورد توپ هم تور بزنی

- واقعاً ... آرسام خل و چل رو بیارم واسه چی خب

- حالا کی گفت دعوتت کردم، خودم هم دو دلم که برم یا نرم

- چرا آخه؟

- خوشم نمی آد دیدین که امروز چه شکلی بود اون داداش و خشیش ... می رم اونجا باز یه حرفی می زنه بعد باید به جای دستمال کاغذی نوار بهداشتی بیارین خونی رو که گریه کردم خشک کنم هردوشان بلند خندیدند.

صدای تلق تلوق ظرف های آشپزخانه و پشت بندش صدای جیغ جیغویی که گفت «برگشتی شادی؟» می گفت که مامان هم به جمعمان اضافه شده است ولی هنوز نمی دانست بابا هم برگشته.

به ساعت نگاه کردم: بله، کلاسامون امروز همش کنسل شد

- مندلی برگشتی؟

مامان حتماً از آشپزخانه به اتاق رسیده بود. نیم نگاهی به بچه ها کردم و کمی حرص خوردم. از این که مامان هم مثل بقیه اهالی خانه بابا را مندلی صدا می کرد. بلند شدم درب اتاق را بستم که غرغرایش همانجا بماند.

- عجب مامانی از مال منم غرغروتزه

به ملی نگاه کردم و خندیدم: نه خیرم مامان تو غرغرو نیس فقط خیلی ... ببخشیدها ببخشیدها مفتشه

هسته گیلاس را محکم پرت کرد طرفم. بلند خندیدم و ادای مامانش را درآوردم: سلام خوشگل خانم، اسمت چیه عزیزم؟ چندسالته؟ چندتا بچه اید؟ کجا می شینید؟ با ملی همکلاسی؟ معدلت چند شده؟ رژ لبت مارکش چیه خیلی خوشرنگه

ملی بلند شد و یک گوجه سبز را محکم پرت کرد طرفم. چرخیدم و گوجه خورد به پشت گردنم. ترنم عصبی گفت: وای ملی خانم زشته بشین بشین

گوجه را از کف زمین برداشتم و نشانه گرفتم. ملی فرار کرد و گوجه سبز خورد به شانۀ ی ترنم. ترنم اخم کرد: بچه دوساله ها

ولی اعصاب کلنگی ترنم باعث نشد تمام گوجه سبزه را به طرف هم پرت نکنیم. باز شدن در سالن مجبورمان کرد مسخره بازی را تمام کنیم. مامان حیران به گلوله های سبز پخش شده کف اتاق نگاه کرد. باز هم ترنم بود که ایستاد و سلام کرد. ملی نفس زنان گفت: به خدا خاله تقصیر شادی بود

مامان نگاهشان کرد و خندید: خوش اومدین

بعد رو به من اخم کرد: چایی نیوردی؟ بابات کی برگشت؟ کلاس هات تموم شد؟ چرا بی خبر خب می گفتمی ناهار آماده کنم

ملیحه پقی زد زیر خنده. ترنم هم نیشش آماده باز شدن بود.

- میارم چایی، ناهار هم نمی خواد بچه ها توی رژیم هستن مگه نه؟

من و ملیحه واقعاً توی رژیم بودیم. ترنم هم بیچاره مجبور بود تایید کند.

- بیخود، رژیم چه صیغه ایه

- رژیم صهیونیستی گرفتیم اتفاقاً، می گن کلاسش بیشتره

مامان گیج نگاهم کرد. آمد نشست کنار دوستانم. گفتم: مامان اعظم هستن از ایالت دولتشاه

مامان باز اخم کرد: برو چایی بیار

آرام از کنار بابا که خوابیده بود رد شدم و همان طور که صدای گفت و گوهایشان را می شنیدم مشغول ریختن چایی شدم. ملیحه داشت راجع به صاحبخانه می پرسید. راجع به صاحب تمام

زندگی ما انگار که آنها برایش جذابیت بیشتری داشتند. حق داشت. من هم تا دو سال پیش همین قدر شیفته ی آنها بودم. تا دو سال پیش که مهرداد متوجهم کرد من متعلق به آن دنیا نیستم و به خودم قول دادم هیچ وقت هم جزو آن دنیا نشوم. اگر ظرافت من را قبول می کرد شاید کم کم یاد می گرفتم چطوری پول دریاورم و زندگی خودم را بسازم. باید از همین حالا خودم را آماده کار کردن می کردم.

دیبا شریف، همسر آینده کیارش، من را که دید از جا بلند شد. دستپاچه شد. من هم جا خوردم. یعنی او از آنجا هم طلب تر بود؟ آنا کجا بود که ببیند دیبا روی صندلی ریاست شوهرش نشسته است؟

آمد جلو دست دراز کرد: سلام

- منظره اش خوب بود؟

چرخید به طرف صندلی و لبخند زد: بهتر هم می تونه باشه

دعوتش کردم بنشیند روی مبل و سرجای خودم نشستم. معمولاً میهمان های همپایه خودمان که می آمدند رو به رویشان می نشستم ولی فعلاً باید میخ جایگاهم را محکم می کوبیدم. زیرچشمی بهش نگاه کردم و از منشی خواستم چایی بیاورد.

- قهوه لطفاً

گوشی را گذاشتم سرجایش. من عادت به تنبیه مستقیم ندارم برای همین دست هایم را قفل کردم توی هم: قهوه های ما به اندازه دفتر شما تعریفی نیست، ببخشید... بابا خوبن؟

دلخوری رو به انفجارش را با لبخندی ماست مالی کرد: متشکرم، کیارش قرار بود اینجا باشه

تکیه دادم به پشتی صندلی: کیارش کی خوش قول بوده که این بار دومش باشه؟

در باز شد و آنا همان طور که با کسی پشت سرش بلند حرف می زد داخل شد. دست گذاشتم زیر چانه و با لذت مشغول ارزیابی دو رقیب آینده شدم. صورت آنا هم به لبخندی مزین شد. امان از این زن ها و هزار صورتکی که توی جیب داشتند. دیبا بلند شد و انگشت های کشیده اش را جلو

آورد. آنا نیم نگاهی به لبخند من انداخت و دست دیبا را به نرمی فشار داد. نشست مقابلش. رخ به رخ.

- چایی می خوری یا قهوه؟

آنا نگاهم کرد. صورتک دیبا بالاخره افتاد. اخمش پدیدار شد ولی از پا نیفتاد: شما که گفتین قهوه هامون تعریفی نیست

- قهوه لطفاً

عیناً مثل دیبا حرف می زند. همان قدر جدی و رسمی. انگار نه انگار که من شوهرش هستم. مهم است؟ حالا دیگر نه! حالا که نوبت شاخ و شانه کشیدن دوتا زن است. دوباره گوشی را برداشتم و سفارش قهوه دادم.

آنا پرسید: از این طرف ها، راه گم کردین دیبا خانم

دیبا موهای افشانش را توی شال فرستاد و با همان چشم های وق زده و درشت لبخند زد: اومدم با کیا کار داشتیم ولی نیست انگار

قهوه ی آنا و چایی های ما رسیدند. صدای قهقهه های کیا هم از در داخل ریخت. دیبا بلند شد: اومد بالاخره

- چاییتون؟

نگاهم کرد ولی نخندید: فرصت زیاده

با آنا دست داد و بیرون رفت. چایی ام را برداشتم و منتظر ماندم برای عکس العمل آناهیتا.

تکیه داد به مبل و دست هایش را روی سینه قلاب کرد: کی اومد؟

- نمی دونم، اومدم دیدم اینجاست

- اینجا یعنی کجا؟

- همین جا، نشسته بود پشت میزم

چشم هایش تا آخرین حد ممکن باز شدند. این جواری که میشد خیلی وحشتناک به نظر می رسید. چایی را خوردم. داغ بود.

- کی بهش اجازه داده؟ دختره ی پررو، لابد فردا واسه همه مون هم تکلیف معین می کنه
- گوشی تلفن را دوباره برداشتم: خانم رفعت تشریف بیارید
- رفعت وارد نشده شروع کرد به توجیه. نه رو به من، نه رو به آنا: خانم دادخواه به خدا من گفتم نیان ولی گوش ندادن، نمی شد که به زور بیرونشون کنم
- چرا؟ مگر وظیفه ی تو مدیریت اینجا نیست؟ تو از ما حقوق می گیری یا از خانم شریف؟
- رو کرد به من: تسویه ایشون رو بنویس
- ابرویم بالا رفت: اجازه بده خودم حرف می زنم
- مهرداد
- این لحنش من را یاد ناهید می اندازد. وقتی هفت سالم بود و نمی توانست جلوی خاله ها بگوید چرا باید بگویم چشم. فقط باید می گفتم چشم.
- شما برو به کارهات برس خودم رسیدگی می کنم
- به رفعت اشاره کردم: بشین
- رفعت نگران نشست. آنا بلند شد و بی حرف بیرون رفت. خم شدم جلو: کی اومدن؟
- پدرتون تشریف داشتن وقتی ایشون اومدن ولی بعد که آقای دولتشاه رفتن اومدن اینجا، بهشون گفتم ...
- چی گفتن؟
- جوابم رو نداد ... ندادن ...
- شما که می دونی هیچ غریبه ای نباید وارد جاهای خصوصی شرکت بشه ...
- نگذاشت حرفم را تمام کنم: مشکل منم همینه، اگر هرکی جای ایشون بود، شده با داد و فریاد بیرونش می کردم ولی ایشون هرکسی نیست
- توی محیط کار ایشون هم یه غریبه اس، نامزد برادرم هست درست ولی اینجا فقط یه غریبه اس

- آخه ...

- آخه چی؟

- آخه خودشون گفتن چند ماه دیگه ایشون همه کاره می شن اینجا

تعجب کردم. رفعت زل زده بود توی چشم هایم. نمی توانستم تعجبم را بروز بدهم، آن هم جلوی منشی شرکت. تکیه دادم به صندلی و دستی توی موهایم کشیدم: به شما گفت؟

- نه داشتن با تلفن حرف می زدن منم شنیدم

- خیلی خب برو بیرون، دفعه دیگه هم همچین گندی بزنی مستقیم وسایلت رو جمع می کنی میری، روشنه؟

- بله

- تو از من دستور میگیری اینجا نه هیچ کس دیگه

- چشم

منشی بودن ظاهراً شغل ساده ایست. حداقل هر روز توی روزنامه بیست مورد تقاضای منشی گری می شود ولی منشی این شرکت بودن، با حقوق و مزایای خوب و محیطی که کارفرمایش آن قدر چپ نباشد که با منشی ها بپرد برای خودش لابد افتخاریست که رفعت این طور بله قربان گو می شود ولی او خبر ندارد اگر اینجا مانده به خاطر حواس جمع و اعتمادیست که برای من آفریده. این یک درس همایون را خوب یاد گرفته ام. که اگر کسی پیدا کردی که ارزش اعتماد کردن داشت هیچ رقمه و لاش نکن. خب شاید برای همین است که باید آنا را ول کنم ولی فندق ارزش اعتماد کردن دارد؟ دارد، او دختر مندلی است. تازه مگر به خاطر اعتماد کردن بود که این طور برایم خواستنی شده؟ همین است که می ترساندم.

- سلام داداش

- سلام، کم پیدایی؟

نشست جایی که دیبا نشستته بود. چایی ولرم شده ی دیبا را برداشت و ولی نخورد.

- چرا با دیبا اینجا قرار گذاشتی؟

متعجب نگاهم کرد: من؟! گفتم بعد از ظهر میام پیشت اگه همچین چیزی گفته ...

- دروغ گفته؟

- ول کن، همایون نیست؟

- اومدی همایون رو ببینی؟ دیبا کجا رفت؟

- نمی دونم کجا رفت، نه نیومدم همایون رو ببینم پرسیدم نیست؟

چرخیدم به سمت منظره ی دود گرفته ی شهر. به دماوند که زیر لایه غلیظ دود گم شده بود نگاه کردم: رفتن با مرتضوی سوله رو ببین

آینده این کار هم مثل دماوند نامعلوم بود. نفسم را عمیق بیرون فرستادم و چرخیدم به طرف کيارش: چین خوش گذشت؟ دیشب رسیدی آره؟

- بله دیشب رسیدم چین هم بد نبود اگه از هشت پاهایی که سر میز شام سرو کردن فاکتور بگیرم بقیه چیزهاش خوب بود، ولی حتماً یه سفر باید با همدیگه بریم، وقتی می گفتی موریانه ان باورم نمی شد

- شهر زیرزمینی شون رو دیدی؟

- همینو بگو، مترو تهران خیلی خیلی هنر کردن چارتا مغازه پیزوری این ور و اون ور ایستگاه هاش زدن، اینا نرفتن چین رو ببینن هیچ وقت؟

- لابد نرفتن

- خدایا مال هاش که دیگه غوغا، اروپا باید جلوش لنگ بندازه اینا خیلی ادعاشون می شه به خدا ولی چین دنیا رو می خوره من مطمئنم

به تفسیر ساده اما عین حقیقت کيارش لبخند زدم: برو استراحت کن خیلی کار داریم، گزارش سفر رو هم بده بعداً

لم داد روی مبل: گزارش سفر رو که دادم همین الان

- اون که گزارش توریستی بود، گزارش کار منظومه

- بابا بیخیال، رفتم چندتا آدم دیدم، همون جور که برنامه ریخته بودی، اونجا هم که ساعت به ساعت گزارش می دادم دیگه گزارش چی؟

نه خیر، تا کپارش بشود آدم کاربلد من دوتا عمر دیگه باید از آن بالایی بگیرم.

- برو بعد حرف می زنیم، کار دارم الان

ایستاد و دست کرد توی جیبش و یک وری نگاهم کرد. کت و شلوار اصلاً بهش نمی آید. این ژست ها هم بهش نمی آید. شبیه بچه ای می شود که می خواهد ادای بزرگ ترها را دریاورد.

- چیه؟

با انگشت بالای ابرویش را خاراند: واسه مهمونی آخر هفته بچه ها هم دعوتن؟

- اگه منظورت از بچه ها، یکی مثل رفعتی که قد نوح سن داره نه ولی چند نفر از بچه های حسابداری و فروش هستن

سری به تایید تکان داد و بیرون رفت. این حساسیتش را درک نمی کنم. این که سعی می کند توی چشمم نگاه نکند ولی حواسش نیست همین ابرو خاراندن حسابی دستش را رو می کند که آمدن کارمندان شرکت برایش مهم است. کدامشان باعث شده اند این طوری حساس شود؟ باید بفهمم. دلم نمی خواهد پا کج بگذارد، آن هم توی این شرکت. اینجا فقط بحث کار است حالا اگر پنهانی گند می زنند خب بزنند ولی کیا نباید وارد این گندکاری ها بشود. پرستیژ شرکت مهم است. اصالت است. اصالتی که من ازش خوشم می آید و نمی گذارم کسی بهش گند بزند. حتی دیبا شریف که نیامده دنبال جا پا می گردد روی شانه های ما تا بالاتر بپرد هم نباید به این اصالت گند بزند.

به کاغذهای درهم رو به رویم نگاه کردم و تلفن را برداشتم: آنا ... یه دقیقه وقت داری؟ ... لطفاً

گوشی را سرجا کوبیدم. به ساعت نگاه کردم. این طرح مزخرف کی تمام بشود که بنشینم به بدبختی های خودم برسم. از گاوصندوق نقشه های کارگاه را بیرون کشیدم و پهن کردم روی میز.

صدای پاشنه های کفش آنا پشت در ایستاد. الان ایستاده و زل زده به رفعت که پشت میز نشسته. الان دستگیره را می کشد. حالا توی اتاق جلوی روی من است. دست به سینه و طلبکار.

سر بلند کردم: اینجوری وانستا

- نفرستادیش بره؟ همه باید بفهمن تو با من مشکل داری؟
- رفتن و نرفتن رفعت ربطی به مشکل ما نداره، الان هم این حاشیه ها رو ول کن از صبح دیوانه شدم بس که با همه یکی به دو کردم
- خب نکن، کاری رو که باید بکنی انجام بده که دیوانه نشی
- نفسم را عمیق بیرون فرستادم: فروتن نیومده چرا؟
- زنگ زد گفت حال خوب نیست، کاری داری باهاش؟
- من که نه، ولی دیگه خیلی عشقی میاد شرکت، یه روز حالش خوب نیست، یه روز می خواد بره دنبال مدرک فارغ التحصیلی، یه روز
- الان این بحث رو کشیدی وسط که چی؟ بله فروتن با من کار می کنه، خودم حواسم هست چه جورى ازش کار بکشم نمى خواد اونو بکوبونى توى صورتم. که چی مثلاً؟ که آقا پشت منشی احمقش درمیاد واسه گندی که زده، اگه دیبا بو برده بود ...
- میز را دور زدم و ایستادم مقابلش: این منشی احمقی که شما می گی دو سال زودتر از شما اینجا اومده اگه کارش رو بلد نبود خودم زودتر از همه دکش می کردم، بعد هم دیبا چه جور قراره بو ببره؟ اگه قرار به فهمیدن بود کیا که جفت گوشش از اون راحت تر می شه دربیاره ما داریم زیرآبی کجاها می ریم. راحت تر نیست؟
- یک قدم عقب رفت و نشست روی مبل. دست توی جیب ایستادم نزدیکش: فروتن رو هم زنگ بزن بیاد
- گفتم که حالش خوب نبود
- الان من بخوام بدونم قرارداد مهندس آشوری رو تنظیم کرده یا نه کیو باید ببینم دقیقاً؟
- من در جریانش هستم چی می خوای بدونی دقیقاً؟
- مبلغ قراردادها، تنخواهی که قراره بگذاریم واسه تهیه قطعات، قیمت تموم شده نمونه های اولیه، مولایی تا آخر هفته همش رو می خواد
- متفکر و ساکت زل زد به پنجره. نشستم مقابلش: ساکت شدی چرا؟

برگشت نگاهم کرد: وسط این همه سرشلوغی این کار خیلی ریسک بود خیلی دست کشیدم به صورتم: اول کار که خودت بیشتر از همه جوش می زدی، حالا به حرفم رسیدی؟ دلخور زل زد به چشم هایم: نه نرسیدم، می بینی مشکل من با تو همینه وقتی نگرانم به جای دلگرمی دادن سرکوفت می زنی آه کشیدم: دهمین دلگرمی هم دادم تهش چی شد؟ لازم نیست نگران من باشی، خودم حواسم هست آره؟

اخم کرد: خیلی خب همون که تو می گی من از پشش برمیام نترس عصبی شدم. نترس؟ من کی ترسیده بودم؟ چرا فکر می کرد من می ترسم؟

به طرح ها اشاره کردم: من از اینا سردر نمی یارم، اگه درسته و تایید می کنی امضا کنم پاش - هنوز امضا نکردی؟ ای بابا گفتم که چک کردم قبلاً، من فکر کردم فرستادیشون واسه فروتن، اصلاً فروتن بیاد چکار وقتی همه ی کارهاش لنگ جنابعالیه؟

بلند شدم و برگشتم پشت میز و پای طرح ها را امضا زدم. لکه ی جوهر پخش شد گوشه ی نقشه ها. لوله شان کردم و گرفتم طرفش: بیا کار امضای این یک دقیقه بود، بفرما ببینم الان می خوای چه کار کنی

طرح ها را از دستم کشید و بی حرف از اتاق بیرون زد. وسایلم را ریختم توی کشو و درش را قفل کردم. کیفم را برداشتم و از در بیرون زدم. بودن با آنا زیر یک سقف کم کم خفقان آور می شد. به هوای تازه احتیاج داشتم. گوشی را درآوردم و به علیرضا زنگ زدم.

ملی مقنعه ام را از پشت سر کشید. مقنعه از سرم کنده شد، آن هم جلوی بچه های دانشکده. دوباره کشیدمش روی سرم. موهای شاخ شده ام را فرستادم داخل و عصبانی به ملی نگاه کردم.

او هم خیلی شیک و مجلسی لبخند زد: ببخشید

زیرچشمی به ایمان ایران پناه نگاه کردم و اخم را به وضوح توی چشم هایش دیدم. از بچه های ارشد بود ولی چون نورچشمی بود و رییس بسیج دانشکده رفیق فابریکش بود دو واحد درس

برایش در نظر گرفته بودند. جلوتر آمد و جلوی روی همه بی آنکه به چشم هایم نگاه کند گفت:
خانم محترم حرمت اینجا رو نگه دارید

ملی زرد کرد ولی من ازش نمی ترسیدم. هیچ مورد انطباطی نداشتم که بخواهم ازش بترسم. زل
زدم به صورتش: حرمت اینجا با یه وجب مقنعه من زیر سوال می ره؟

دو سه نفری جمع شدند. همان طور میخ شده به کاشی های جلوی رویش گفت: بله، این همه
شهید ندادیم که شما بی حجابیتون رو این قدر ساده بگیرید

ملی دستم را کشید: چشم چشم دیگه تکرار نمی شه

دستم را از میان دستان ملیحه بیرون کشیدم و محکم سر جایم ایستادم: اولاً که از عمد این کار
رو نکردیم، دوماً لازم نبود راجع به حرمت جایی که مال همه ی ماست حرف بزنید، خودمون
حرمتش رو می دونیم

خواستم بچرخم و بروم که یکی از دوستان ایران پناه جلو رسید. ازش خوشم نمی آمد چون واقعاً
نخود هراش بود. از همان هایی که سرشان درد می کرد برای گیر دادن به بچه ها.

- چی شده حاجی؟

حاجی؟ به ایمان ایران پناه بود؟ مگر چند سالش است؟

- شما دخالت نکن

غضبناک نگاهم کرد. من هم اخم کرده به چشم های برزخی اش زل زدم. ایمان سر بلند کرد و
بالاخره به صورتم نگاه کرد، کمی مکث کرد: ببخشید قصد ناراحت کردن کسی رو نداشتم

به جای او دوستش که حتی آن قدر مهم نبود اسمش را بدانم گفت: خانم حجابت رو درست کن

جو داشت به هم می ریخت. چند نفر دیگر هم جمع شده بودند. بی توجه به جمعیت دست ملیحه را
گرفتم: بریم

ترنم که تازه به ما رسیده بود گفت: چی شده بود؟

ملی کم مانده بود گریه کند: همش تقصیر من شد، ببخشید ببخشید

دست کشیدم روی بازویش: ولش کن ملی اعصاب ندارم

هردوشان پشت سرم می آمدند. از پله های دانشکده پایین آمدم و رفتم طرف صندلی های گوشه ی حیاط. از این که این جوری جلوی همه سبک شده بودم خیلی ناراحت شدم. ملیحه نشست کنارم.

- ترنم کو؟

- رفت آب معدنی بگیره

با نوک کفش سنگریزه ها را جا به جا کردم. ملیحه جرات نداشت حرف بزند. آب دماغم را بالا کشیدم: ملی به نظرت سهم ما از این دنیا چیه؟

برگشتم به چشم هایش نگاه کردم. گیج شده بود. ترنم حالم را بهتر می فهمید. شانه بالا انداختم: ولش کن خل شدم باز

بعد خندیدم. ملیحه گفت: وای دوباره اومد

رد نگاه ملی را گرفتم و به ایمان ایران پناه رسیدم که داشت می آمد طرفمان. نگاهش کردم. ملیحه از ترس ایستاد. ایمان آمد جلومان و همان طور سر به زیر گفت: اگر آقای مسلمی بی احترامی کرد ببخشید منظور بدی نداشت

- از کجا می دونید؟

توی چشم هایم زل زد. قبلاً هم همین کار را کرده بود. ترم قبل. جلوی زیراکسی دانشکده. می خواستم جزوه ام را بگیرم ولی او جلو آمد و بی توجه به من که معطل مانده بودم کارش را داد به مسئول زیراکس. غرغر کردم و برای این که بفهمد علت غرغر چی هست نگاهم کرد.

زل زدنش تنم را مورمور کرد. یک مورمور خوشایند. نگاهش جذاب بود. ازش چشم دزدیدم ولی او همچنان ساکت بود. ملیحه خودش را جلو انداخت: به خدا از قصد نبود، ببخشید

برگشت به طرف ملیحه ولی نگاهش نکرد: می شه چند لحظه با ایشون صحبت کنم؟

ملیحه رفت طرف ترنم که با سه تا آب معدنی وسط حیاط ایستاده بود. کمی جلوتر آمد و گفت: نمی خوام راجع به من سوءبرداشت بکنید، من شما رو می شناسم شما خانوم محترمی هستید

- نیازی به تایید شما ندارم

- بله منم قصد جسارت نداشتم گفتم که اگر حرفی زدم به خاطر این بود که می دونم در شأن شما نیست چنین کارایی

بی اختیار ابرویم بالا رفت. اخم کردم: ببینید آقای ایران پناه، من می دونم شما دوتا برادرتون توی جنگ شهید شدن، می دونم چقدر براتون مهمه خون اونا پامال نشه، من هم مدیون خون برادرهای شما و همه ی شهیدا هستم که الان توی کشور خودم راحت زندگی می کنم

لبخند غمگینی روی لبش نشست که مجبورم کرد سکوت کنم. باز نگاهش گره خورد توی نگاهم: از این حرفای کلیشه ای نزنید لطفاً من خیلی ساله که گوشم از این حرفا پر شده

- من نمی دونم چه جور حرف بزنم که کلیشه به نظر نیاد ولی اصل حرفم درباره شما نبود، اتفاقاً درباره خودم بود

- لابد چون به ما مزایای اضافه می دن پس بهتره دیگه بشینیم سرجامون درسته؟

ساکت نگاهش کردم. حرفی که می خواستم بهش بزنم خیلی خیلی مهم تر از این حرف ها بود. جسارتش زیاد شده بود و دل نمی کند از نگاهم. مجبور شدم سرم را پایین بیندازم: شما حرفاتون کلیشه ای تره انگار

- ببخشید، بفرمایید می شنوم

حالا دیگه دلم نمی خواست حرفم را بزنم. انگار اثر جادویی اش از بین می رفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ممنون که معذرت خواهی کردید، فکر می کنم یه معذرت خواهی حقم بود چون منم توی این کشور سهمی دارم بالاخره

متعجب نگاهم کرد. غمگین نگاهش کردم: شما فکر می کنید فقط برادرای شما توی این مملکت زحمت کشیدن؟ بله خون اونا باارزش ترین چیزی بود که ریخته شد ولی آقای محترم پدر من هم اندازه برادرای شما جنگیده، نه توی جبهه، توی همین مملکت. توی مملکتی که برای نون حلال آوردن سر سفره اش این روزا واقعاً باید بجنگی بابای منم جنگیده که نون حلال بیاره سر سفره، که من رو درست تربیت کنه ولی خب هیچ مزایایی هم نداشته هیچ وقت، هیچ کسی به خاطر دست های زخم و زیلی و کار کرده اش ازش تشکر نکرده، بهش نگفتن چون کارگر زحمت کشی بودی به دخترت سهمیه بدیم، حتی یه وام هم ندادن بهش تا حالا، بابای من هم که عمرش، سلامتی و زندگی رو وقف آدم بودن کرده به اندازه برادرای شما حرمت داره و خیلی توهینه که

شما از در نرسیده بخوای به دخترش تذکر بدی حرمت جایی رو که به زحمت به دست آورده نگه
بداره متوجهید؟

لبش را زیر دندان فشرد. آرام گفت: شما مگر منظریه* نمی شنید؟

آمارم را خوب درآورده بود. پوزخند زدم: می شنیدم چطور؟

این بار جرات نکرد توی چشم هایم نگاه کند. شاید داشت به کفش های چینی ام نگاه می کرد که
توی میدان هفت تیر از دستفروش خریده شده بود. داشت سبک سنگین می کرد ببیند آمارهایش
غلط بوده اند یا من دروغ می گویم.

- الان از دست من دلخور هستین؟

لحنش مهربان بود. از همان طرز صحبت کردن ها که ما بهش می گفتیم عشقولانه.

آرام گفتم: نه

لبخند زد و نگاهم کرد: خدا رو شکر، حرف هایی که زدین ... خب ... من دست پدر شما رو که
همچین دختری تربیت کرده می بوسم، اگر هروقت احساس کردید مشکلی دارید من ... البته
نمی خوام بد برداشت کنید در خدمت خواهیم بود

زیر لب با اجازه ای گفت و رفت. ملیحه و ترنم عین شصت تیر خودشان را رساندند ولی من منگ
نگاه و طرز صحبتش بودم. ملیحه گفت: پسره ی مزخرف چی می نالید بغل گوشت؟

ترنم در سکوت نگاهم کرد. بهش لبخند زدم. او هم خوشحال لبخند زد: دیدی گفتم

ترنم گفته بود از من خوشش می آید ولی من یک درصد هم حرفش را جدی نگرفته بودم. چون
مهم نبود خوشش می آید و تازه ترنم هرکی را که به من به هردلیلی گیر می داد جزو علاقه مندان
به من حساب می آورد. من به اندازه ترنم این علاقه را جدی نمی گرفتم چون ته ته دلم از این که
خودش را صاحب حق می دید که راجع به بقیه قضاوت کند خوشم نمی آمد. او هم یک جورهایی
مثل مهرداد دولتشاه بود. ولی اگر با او حرف می زدم راجع به حق و حقوقم به خاطر این بود که او
لیاقت داشت باهاش صحبت کنم، حداقل لیاقتش از مهرداد دولتشاه بیشتر بود. خیلی بیشتر.

ملیحه گفت: چی؟ چی رو گفتی؟

هردومان زدیم زیر خنده و من گفتم: من یه بستنی توپ به هردوتاتون بدهکارم الان

ملیحه ولی گیر سه پیچ داده بود، آخرش ترنم کلافه گفت: هیچی بابا این آقای عصا قورت داده احتمالاً همین زودی ها میاد خواستگاری شادی جونم

ملیحه هینی کشید و اخم کرد: آخ قبول نکنی ها

شانه بالا انداختم: چرا نکنم؟ خوش تیپ نیست که هست، آینده دار نیست که هست، عاشقم هم که هست تازه همین الان گفت دست بابات رو واسه دختر گلی که تحویل جامعه داده بوس می کنم. اونم بوس تف تفی

غش غش خندیدم. ملیحه گفت: پس کیارش جونت چی؟

آه کشیدم. ترنم گفت: کیارش جون که نومزدنگ کرده دیگه

در آب معدنی را باز کردم و دو قلپ خوردم. کیارش دیگه کیارش جون نبود. یک عشق دوره ی نوجوانی بود. از پانزده سالگی تا هیجده سالگی بعد یک روز مهرداد یک چاقو برداشت و تمام خیالاتم را از وسط جر داد.

نگاهشان کردم: ملی جدی باورت شد کیارش رو خیلی دوس دارم؟

– والله وقتی برا دانشگاه قبول شدنت لپ تاپ کادو می ده خرم اگه باور نکنم، آرسام که کله ی منو شب تا صبح می خوره اند لطف و معرفتش یه خرسه که از دس فروشای عبدال آباد* خریده احتمالاً

باز خندیدم: عیب نداره اونم بالاخره یه کار خوبی پیدا می کنه واست هرچی دوس داری می خره آه کشید: می گه اگه اون کاری که شب و روز پاش نشستیم جواب می داد حالا زیر پام یه شاسی بلند بود

حواسم رفت به ایمان که دورادور ایستاده بود و گاهی برمی گشت نگاهم می کرد. چرخیدم و پشت به او ایستادم. ترنم متوجه شد: بیچاره رو محروم نکن

بی توجه به حرف ترنم گفتم: کیارش جون اگه لپ تاپ می خره از پول توجیبی باباش می خره، تازه من که قبول نکردم، بابا جونم رفت پشش داد فقط شرمندگیش موند واسه من

– آه این بابات هم ضدحالیه واسه خودش

چشم هایم را گرد کردم: به بابای من توهین نکنیا وگرنه جفت چشمت رو درمیارم

شانه بالا انداخت: بیا دربیار، دوتا نخود دیگه چیه که تهدید هم می کنی

ترنم به حرفش خندید. آب پرید توی گلویم. نفس عمیقی کشیدم تا راه سینه ام باز شود: خاک بر سرت فعلاً که این وسط همین توئه چشم نخودی از من و ترنم جلوتری یکی واسه خودت داری ترنم پشت چشم نازک کرد: منو قاطی نکن خواهشاً، من خودم نخواستم، فعلاً می خوام درسم رو ادامه بدم

ملیحه بی حوصله گفت: اینقد ادامه بده تا کور بشی، به درک

پاهایش را دراز کرد و خمیازه کشید: فوق فوقش می شی دکترو طهماسبی که کلاس کنسل می کنه بعد ما رو توی این گرما می کشه دانشگاه واسه کلاس فوق العاده به واکنش خمیازه های ملیحه ما هم دهانمان باز شد. ترنم بی حوصله گفت: حالا فرداشب می ری جشن یا نه؟

شانه بالا انداختم: چه می دونم

ملیحه چشم غره رفت.

- آره می رم، واسه جور کردن سوژه های دست اول حتماً می رم خوبه ملی جونم؟

ایمان از کنارمان رد شد و باز نیم نگاهی به من انداخت. نگاهم را دزدیدم. ترنم گفت: کارت دراومد عشقم

ملیحه مقنعه ای را که تا روی پیشانی جلو کشیده بود داد عقب: ولی راه اومدن با همچین آدمایی راحت نیست توی فامیل ما نمونه هاش زیاده، از من به تو نصیحت شادی گلی

دستی به گونه هایم کشیدم: چشم خانم بزرگ بریم دیگه؟ گرمه

هردوشان از جا بلند شدند. ملیحه گفت: مطمئنی واسه گرما گل انداختی؟

اخم کردم و راه افتادم به سمت خروجی دانشکده. ترنم گفت: بریم شهر کتاب شادی؟

ملیحه بق کرد: وای نه

آب دهانم را فرو دادم: کی به تو گفت آخه؟ داره میگه شادی

رو کردم به ترنم: بذار امتحانا تموم بشه بعد بریم، من طاقت نمی یارم تژداید می شم خب

هردوشان زدند زیر خنده

* منظره یکی از محله های منطقه نیاوران در تهران است.

* عبدال آباد یکی از منطقه های جنوب شهر تهران است که یکی از مراکز اصلی پارچه فروشی است. بازار عبدال آباد تلفیقی از مغازه ها و دستفروش ها کنار هم است.

نوای ملایم پیانو که در میان جیغ های ناهید می پیچید صدای او را کمی قابل تحمل می کرد. سعی داشت بخرامد و مثل یک بانوی اصیل به خدمه ی موقتی عمارت دستور بدهد ولی در آخر شبیه می شد به همان مامان ناهیدی که بخشی از زندگی اش را در اضطراب نداشتن زندگی پر از رفاه گذرانده بود. این رفتارش از چشم آنا هم دور نمی ماند. زیرچشمی با پوزخندی آماده ی پرننگ شدن به رفتار و حرکات ناهید نگاه می کرد اما دخالت هم نمی کرد. اجازه می داد تا او قلمروی خودش را همان طور که دوست دارد اداره کند. امان از زن ها و نقشه های هزار رنگشان.

هم نوا با صدای ویولون به سمت بار رفتیم و از آنجا به منظره ای که مقابلم بود نگاه کردم. این طبقه ی عمارت اگر مبل ها، مجسمه ها و اثاثیه اش را حذف می کردی وسیع به نظر می رسید. سه سالن که با سه پله از هم مجزا می شدند. سالن شرقی بزرگ ترین بخش محوطه بود که ناهید آن را به سبک آسیای شرقی دکور کرده بود. آنجا همه چیز گرم و دلنشین بود. سفالینه های استخوانی رنگ با نقوش قهوه ای، ساقه های بلند بامبو و گیاهانی که اسمشان را نمی دانستم در گوشه کنارش چیده شده بود. فرش ها رنگ های خاکی و نقوشی درهم داشتند و مجسمه های خوش تراش چوبی و مرمری زیر نور لوسترهایی که نور ملایمی می پراکندند آنجا را خواستنی می کرد. خودم را تصور کردم که دست دور شانته ی فندق انداخته ام و یکی از همان آهنگ هایی را که ناهید برای تمدد اعصاب از مربی یوگایش گرفته بود با هم می شنویم. انگشتانم را میان موهای قهوه ای رنگش می لغزانم و

- مهرداد؟

آنا عین پیام بازرگانی رشته افکارم را از هم پاره کرد: بله؟

- عیرضا ... هم می آد؟

پشت کردم به او و جامی برداشتم و خودم را به قدح های کریستالی خوش تراش مشغول کردم:
چطور؟

- هیچی

نگاهش نکردم، ندانسته می دانستم از بودن من در کنار علیرضا خوشش نمی آید. آنا از هر کسی که با من مچ (match) بود خوشش نمی آمد. چون حس می کرد با علیرضا که هستم دیگر تحت تسلطش نیستم. جام را سرجا گذاشتم و به جمعیت در حال جست و خیز نگاه کردم. نگاهی به ساعت قدی سالن غربی انداختم. درست همان جایی که بار در دیوارش تعییبه شده بود. دو ساعت دیگر میهمانی شروع می شد و بودن من اینجا، دو ساعت قبل از میهمانی مایه تعجب بود. گفته بودم خسته ام و ترجیح می دهم کار را زودتر تمام کنم ولی همه اش این نبود.

این سالن رنگ و لعابی سرد داشت. حتی مبلی هایی که طرح های اشرافی داشتند نمی توانستند حال و هوای اروپایی این سالن را صمیمی نشان بدهند. انگار که این بخش احساس من را، احساس تازه ی من را توصیف می کردند. دیوارهای خاکستری متمایل به سفیدی، لوسترهای کم رقم و سفید رنگ، تابلوهای عبوس و تاریک همگی وصف حال من بودند از قدم گذاشتن به دنیایی ناشناخته.

سالن وسط اما ترکیبی خودمانی داشت. کل این خانه ترکیبی ناهمگون بود از سبک های مختلف هنری که ناهیدجون اصرار داشت هر مونی (Harmony) خوبی با هم دارند. نمی دانم چه اصراری داشت همه چیز را این طور تلفظ کند.

این سالن جایی بود که مهم ترین برخوردهای من با فندق را شکل داد. اولین برخورد، روی پله های عریض و مرمری بود که از سالن مرکزی به طبقه ی دوم عمارت می رسید. همان جایی که اولین بار فندق را کشف کردم. در آستانه ی همین پله ها رو به تابلوی قدی بلندی که به دیوار راهروی طبقه دوم آویخته بود.

- کپارش کجاست؟

صدای محکم و استوار همایون که دنبال پسر عزیز دردانه اش می گشت حواسم را جمع کرد. با چند قدم بلند به سمتش رفتم و گلو صاف کردم: با دیبا حتماً، سلام

او هم از بودن من جا خورد. اما لزومی نداشت دوباره خودم را توجیه کنم. که چرا اینجا هستم.

برگشتم به سمت بار که با دری کوچک به آشپزخانه ی بزرگ پشت دیوار می رسید. این خانه جاهای مخفی زیاد دارد. یکیش ورودی راهرویی که از پشت راه پله های منتهی به طبقه ی دوم، به بخش دیگر عمارت ختم می شود. راه افتادم به سمت راهرو.

بچه که بودم این راهرو محل عجایب بود. تاریک و بلند و خالی. سمت راست دو اتاق بزرگ بود که حالا اولیش کتابخانه شده بود. مخصوص میهمان های فرهیخته، اما شادی زیاد توی این اتاق پرسه می زد. همان وقت هایی که تازه دانشگاه قبول شده بود. بعد از کتابخانه اتاق دیگری بود. همان جایی که حالا همایون و ناهید ازش به عنوان اتاق خواب استفاده می کردند. این کتابخانه و اتاق خواب دقیقاً پشت سالن شرقی قرار داشتند و دیواری آنها را دید همه پنهان می کرد. به تندی چرخیدم به سمت دیگر و خودم را میانه ی راهرو دیدم. در سوی مخالف یک انباری بود و بعد آشپزخانه، جایی که امیدوار بودم شادی را داخلش ببینم. اگر قرار بود به میهمانی بیاید حتماً حالا کنار مادرش ایستاده بود.

نوای ویالون مرموز شده بود. انگار که من را به عمق اضطراب فرو می برد و نفس کم می آوردم. خنده دار بود که به خاطر دیدن دخترکی این طور دستپاچه می شدم. دخترکی که به دست آوردنش به ظاهر راحت بود. اتیکت خانوادگی ما راه را خیلی هموار می کرد ولی واقعاً این طور بود؟

شادی از وقتی چشم باز کرد اینجا زندگی کرده بود. اما من هیچ وقت حس نکردم او مقهور این تجمل باشد. نهایتش در رویاهایش تبدیل به پرنسسی می شد که بر این عمارت حکمرانی می کرد....اولین بار به همین حال دیدمش....طبقه ی دوم و در راهرویی بودم که بالای سالن غربی قرار داشت. ایستاده در مقابل تابلوی بلندی که در بچگی ازش می ترسیدم. متوجه گام هایش شدم. نرم قدم برمی داشت. پیرهنش را مثل زنان اروپایی دویست سال پیش از دو طرف شانه عقب کشیده بود و موهای بلندش روی شانه های عریانش رها بود. دامنش را با نوک انگشت بالا گرفته بود انگار که این دامن پُرچین ترین دامن دنیا باشد. روی نوک پنجه ها با گردنی افراشته، شانه هایی عقب داده و لب هایی نیمه باز از پله ها بالا می آمد. انگار درست از میان کتاب های داستان بیرون آمده بود و در عمارت می چرخید. به آستانه ی راهرو که رسید سر بلند کرد اما متوجه

من که در روشن و تاریک راهرو در گوشه ای ایستاده بودم نشد. آرام پلک زد و لبخند زیبایش پررنگ تر شد. آن موقع جز آنکه محو زیبایی معصومانه اش باشم برایم جالب بود بدانم بعدش می خواهد چکار کند. برای همین آرام عقب رفتم و منتظر ماندم. همان طور نوک پنجه جلوتر آمد و رو به اتاق های راهروی شرقی ایستاد. دامنش را رها کرد و انگشت میان موهایش کشید. نرم ترین آهی که می شد از سینه ی زنی بیرون بیاید را از سینه بیرون داد و آرام تر گفت: ویلیام؟

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و همین باعث شد هراسان بچرخد به سمت راهروی غربی و من را ببیند. دستپاچه یقه ی پیرهنش را مرتب کرد و ترسیده نگاهم کرد. جلوتر رفتم و مثل پرنده ای ترسیده از دستم پرید. در خیالش کیارش ویلیام بود. ویلیام کی بود؟ لابد یکی از آن مردهای اسطوره ای داستان ها.

عصبی از خاطره ای که مدام و مدام تکرار می شد و راه خلاصی از آن نداشتم به سمت آشپزخانه رفتم. صدای مادرش که به خدمه دستور می داد خوب به گوش می رسید. انگار او هم توی این عمارت قلمرویی داشت. قلمرویی که از آشپزخانه جلوتر نمی آمد. غم و اضطرابی که همزمان وجودم را لبریز کرده بود در میان تلق و تلوق جام های کریستالی و ظرف و ظروف آشپزخانه تبدیل به چیزی شبیه جوک شده بود. من اینجا چه کار می کردم؟ دنیای من همان بیرون نبود؟ کنار آن، ناهید و همایون؟ خواستم بچرخم به سمت خروجی راهرو که صدایش متوقفم کرد. نزدیک تر شدم تا بشنوم چی می گوید.

- مامان اجازه بده

- گفتم نه، اگه نمی خوای بیای نیا ولی نمی شه شب بیرون از خونه بمونی

- تو که هردوتاشون رو دیدی، دخترای خوبی ان نیستن؟

لابد منظورش به ملی و آن دخترک بسیار مودب بود. به نظر من که فقط همان دختر مودب خوب بود.

- اینا ربطی به هم نداره، شب دختر باید توی خونه ی خودش باشه

پوزخند زد و غرغر کرد: خونه ی خودش خونه ی خودش هه

جوابی نیامد. اینجا را دوست نداشت؟ چرا باید دوست داشته باشد؟ وقتی من خودم علت بریده شدنش از اینجا بودم؟ ولی نمی دانست که چرا این کار را کردم. نمی دانست که اضطراب لغزیدن

خودم به سمت اوست که مجبورم می کند پرخاش کنم و به قول خودش وحشی بشم. این وحشی شدن ها هیچ ربطی به پرستیژ یا باز به قول خودش کلاس ما نداشت. به خودش مربوط بود.

- اصلاً به بابا می گم

نباید می گذاشتم کار به اینجاها برسد. من دو ساعت زودتر از کار و زندگی ام نزده بودم که او بخواهد شب را پیش ملی یا آن یکی دوستش بگذرانند. دستگیره ی در را فشردم و پا به قلمروی خصوصی شان گذاشتم: همه چیز مرتبه؟

فندق با بلوز و شلوار ساده حتی از سن حالایش هم کوچکتر به نظر می رسید. نگران و ترسیده دو قدمی عقب رفت و زیر لب سلام کرد. زن ها برگشتند و نگاهم کردند. وارد یک دنیای کاملاً زنانه شده بودم و این نگاه ها که بیشتر رنگ احترامی مصنوعی به اسم و رسم من داشتند در خلوت هزار رنگ دیگر می گرفتند. این نگاه ها که میخ شده بودند به من. گلو صاف کردم و پا به درون آشپزخانه گذاشتم.

مادر فندق با کت و دامنی که به هیکل گردش نمی آمد کمی رسمی تر از هروقت دیگر بود. دست هایش را به عادت همه ی زنان طبقه ی خودشان با همان دامن خشک کرد: مهمون ها اومدن؟

سری به نشانه نفی بالا فرستادم و نیم نگاهی به فندق که گوشه ی آشپزخانه خودش را به ظرف شکلاتی روی میز مشغول کرده بود انداختم. اگر ناهید می دید چطور انگشتش را می لیسد حتماً تویبخش می کرد. اینکه مثل یک خانوم متشخص با دستمال آن را پاک نکرده بود جرم بزرگی به نظر می رسید. مادرش هم متوجه نگاهم شد و گفت: شادی خانم

من صورتش را که به سمت فندق چرخیده بود نمی دیدم ولی این لحن می گفت که حتماً چشم هایش را گرد کرده تا دست از ناخونک زدن به شکلات مایع بکشد.

ولی من دلم نمی خواست او این کار را بکند. همین عادت های از عرف خارج شده اش بود که خواستنی ترش می کرد. که مثل بچه ها نوک انگشت هایش را توی دهان می کرد. کاری که به خاطر تذکر مادرش متوقف شد. جلوتر رفتم و در فاصله ی نزدیک تری بهش ایستادم. بی توجه به من که مشغول ارزیابی دسرهای روی میز بودم گفت: من به بابا می گم

تن صدایش پایین تر آمد: با اجازه

این را رو به من گفت. سرچرخاندم طرفش: به مندلی بگو بیاد باهش کار دارم

اخم هایش توی هم رفت. می دانستم از این که باباش را این جور صد کنم بدش می آید. می شد مردی را بیشتر از باباش بخواهد؟ شک داشتم.

- الان نیستن وقتی برگشتن می گم بیان پیشتون

حتی کلماتی که انتخاب می کرد با من سر لج داشتند. معمولاً بقیه می گفتند «می یاد خدمتتون»، ولی او می گفت «می یان پیشتون». ارزش های دنیای او چی بودند؟ مطمئناً یکیش باباش بود که این جور او را محترمانه جمع می بست.

مادرش متوجه دقت من به جمله اش شد. مکتی که کردم همین را نشان می داد. جلو آمد: رفته دنبال فرمون همایون خان

فندق گلو صاف کرد: من رفتم

چطور می توانستم بیشتر نگهش دارم؟ نتوانستم. باز از دستم پرید.

از آشپزخانه بیرون آمدم و لم دادم روی یکی از مبل های سالن مرکزی. چشم بستم و آرزو کردم باباش اجازه ندهد که برود. مسخره بود که در این موقعیت مثل نوجوان ها چنین آرزوهایی داشتم.

- شوبرت؟

چشم باز کردم و لبخند زدم. علیرضای موسیقی پرست رو به رویم بود. ایستادم و دست دادم: چی برت؟

- قطعه ای که اجرا می کنن، مال شوبرته ... هرچند تو هیچی جز میخ و درفش و چکش حالت نیست

- نیومده بساط متلک پرونیت رو پهن کردی؟

نشست کنارم. چشم چرخاندم اما خبری از آنا و بقیه نبود. حتماً رفته بودند خودشان را بیارایند. فندق چه جور لباسی می پوشید؟

- رفتی فضا مضا؟ با آنا دعوات شده؟

بشکنی زدم تا خدمه ای که آمده بود توی سالن متوجهمان شود. برگشت و لبخند به لب جلو آمد: بله آقا

علیرضا مات نگاهش کرد.

- نوشیدنی بیار

چشمی گفت و رفت. علیرضا گفت: عیناً خیال کردم توی سفارت بریتانیای کبیر هستیم الان

- نه که نبودی هیچ وقت

- ما پامون تا سفارت ایران توی پاکستان بیشتر باز نشده، اونجا هم که جز مارمولک های به قاعده
ی کروکندیل* دیگه هیچی نداشت

خندیدم: خب هرکی یه اندازه ای عرضه داره، بابای تو هم ته ته زورش این بود که بشه سفیر
فرهنگی ایران توی پاکستان

اخم کرد: آدم بخواد به مملکتش خدمت کنه چه پاکستان چه امریکا، عرضه رو اونوی داره که با
کروکندیل ها بسازه و خدمت کنه

- بیخیال علی امریکا و اروپا که رو شیش دانگ زدن به اسم نورچشمی ها، خداییش بابات جرات
داره اسم اونجا رو بیاره؟

بلند خندید: آخه می دونی بابام یه کمی بدعادت مزاجش به استخرا و پلاژهای اونجا ناسازگاره،
خودش گفت منو بندازین جایی که دچار سوء تفاهم فرهنگی* نشم

انگار که برگشته بودیم به هیجده سالگی هایمان و کنایه ها و اشاره های خرده شیشه داری که تا
حد مرگ می خنداندمان.

خنده ام را بریدم: ولی خداییش کیه که بره برزیل و دچار سوء تفاهم فرهنگی نشه کنار
استخرهاش؟

رو کرد به من و جدی گفت: صد البته بابای من

نوشیدنی ها آمدند و پشت بندش هم مندلی بود که وارد عمارت شد. مندلی با آن پیراهنی که روی
شلوار انداخته بود، موهایی که باد حسابی درهمش کرده بود و پوست آفتاب سوخته اش هیچ
تناسبی با آهنگ پیانویی که توی گوشم می ریخت نداشت. اگر شادی درست از توی کتاب های
داستان بیرون آمده بود، مندلی از عمق کتاب های کمونیستی بیرون می زد. همان کتاب هایی که

خانه ی پدر و مادر آنا را محاصره کرده بودند. مندلی برای آنها نماینده طبقه ی کارگر بود. طبقه ی زحمت کشیده ای که ما حقشان را خورده بودیم.

– سلام علیکم، گفتن امری داشتین؟

هرچی دخترش او را جمع می بست خودش همان نوکر خانه زاد دست به سینه بود. ایستادم و باهاش دست دادم: خوبی؟

دست هایش زبر بودند ولی دست هایم را گرم فشردند. معمولاً این کار را نمی کردم ولی او فرق داشت. او بابای کسی بود که من دلم پیشش گیر کرده بود.

– به مرحمت شما، امر؟

– کار خاصی نداشتم خواستم احوالت رو بپرسم، باغ لواسون در چه حاله؟

لبخند رضایتمندی زد: خوبه، درخت هاش آفت زده بود سم پاشی کردم... کود هم احتیاج داشتن... باغبون بی مروت کود شیمیایی ریخته بود پای ریشه ها همشون سوخته بودن

حرف زدن از کود طبیعی که حتماً از پشکل اصل فراهم شده بود چیزی نبود که بخوایم راجع به آن حرف بزنیم. پرسیدم: تا تابستون سرپا می شه که بریم چندروزی بمونیم؟

– ها بله، به بهزاد سپردم دستی به سر و گوش استخر هم بکشه چندجاش نشتی داشت

سری تکان دادم و به صورت ساده و بی ریایش لبخند زدم: خوبه، امشب که هستی؟

– ها بله

– خوبه

دیگر کاری نداشتم. اجازه مرخصی خواست. داشت می رفت. گلو صاف کردم. ایستاد. حتی او هم می دانست گلو صاف کردن من یعنی که حرف مهمی دارم. الان اگر راجع به فندق چیزی می گفتم شک می کرد؟

– امر دیگه ای هست؟

– نه فقط امشب بچه های شرکت هم هستند به دختر خانوم بگین بیان بیشتر باهاشون آشنا بشه براش خوبه

گل از گلش شکفت. لبخند به لب دست گذاشت روی چشم هایش: چشم، مرحمت عالی زیاد رفت و من نشستم جفت علیرضا و به صورتش نگاه کردم. لبخند کجی روی صورتش بود.

- چته؟

- نگو اون دختره که حرفش رو می زدی دختر مندلیه

ته حرف هایش یک جور تمسخر حس می کردم که عصبی ام می کرد. زل زدم به چشم هایش: عیبش چیه؟

از جا بلند شد و اشاره کرد برویم بیرون. ناخودآگاه چشم چرخاندم توی سالن و علت درخواستش را فهمیدم. آنا ایستاده بود توی سالن شرقی و با ابروهای گره خورده نگاهمان می کرد. مطمئناً نشنیده بود علی چه گفته است ولی این طرز نگاه هم خوب نبود.

بی توجه به او همراه علیرضا بیرون رفتیم. روی تراس بلند ایستاده بود و به جایی پشت درخت ها نگاه می کرد. صدای کفشم روی تراس او را به سمتم برگرداند. دوباره چرخید به همان طرفی که ایستاده بود. دست هایش را روی سینه قلاب کرد. کنارش ایستادم: خب؟

بی آن که نگاهم کند گفت: متوجهی چه کار می کنی؟

کلافه رو صورتم دست کشیدم: نه

- خوبه، می ترسیدم یکی از اون بله های محکم تقلبیت رو بکوبی توی صورتم

- این دفعه فرق می کنه

چرخید و مقابلم قرار گرفت. با پا برگ خشکی را که باد روی تراس انداخته بود این طرف و آن طرف کرد. چشمم به برگ خشکیده بود. عصبی پا گذاشتم روی آن و لهش کردم. سر بلند کرد و زل زد به چشم هایم: همینه، می بینی وقتی چیزی بگن که مطابق میل نباشه می زنی بقیه رو درب و داغون می کنی

به برگ پودر شده ای که حالا بازیچه ی دست نسیم شده بود نگاه کردم: نمی فهمم منظورت رو

- می گم عوض عصبانی شدن مراقب باش، یادته راجع به آنا نظرم رو خواستی چی گفتیم؟

دست در جیب زل زدم به انتهای باغ. از وقتی از در کوچک فرعی آمد و شد می کرد حتی نمی توانستم بفهمم چه وقت می رود و چه وقت می آید.

- حواست به منه مهرداد؟

- نه

- به هر حال اگه انا با تو اختلاف فرهنگی داشت الان این دختر ...

دست کشیدم روی صورتتم: بیخیال بریم داخل

آرام دست گذاشت روی شانه ام: خیلی خب فقط این بار یه کم بیشتر دقت کن بفهمی دنبال چی هستی که بعد نشه روزگاری که حالا داری

به برگ درختان نگاه کردم. اگر پاییز بود شاید می توانستم بهتر بینم آن طرف عمارت چه خبر است. اما به تابستان نزدیک می شدیم و درختان مقابلم انبوه و انبوه تر می شدند و آینده را برایم مبهم تر از قبل می کردند.

چشم بستم و گوش سپردم به نوای موسیقی که از این فاصله هم شنیده می شد. آدم واقعاً فکر می کرد وارد عمارت ماندرلی* شده است. من الان کی بودم؟ خب ربه کا که نبودم. هم خوشگل تر بود و هم بدجنس تر.

به خودم توی آینه نگاه کردم و آه کشیدم و سینه ام بالا و پایین شد. یعنی عمل جراحی برای کوچک کردن سایز هم هست؟ همه که در به در بزرگ کردن این دوتا هستند، کاش یکی هم به فکر شانه های نحیف ماها بود. ملی می گفت مریلا، دخترخاله اش سه سایز بزرگشان کرده و حالا شانه هایش درد می کنند. از تصور مریلا به قهقهه افتادم. ولی خنده ام خیلی طول نکشید. دو نفر جلوی خانه مشغول حرف زدن بودند. پاورچین به سمت صداها رفتیم. ته دلم خالی شد. کیارش و دیبا بودند.

دیبا عصبی می گفت: کیارش بگو چی شده، داری نگرانم می کنی

کیارش کلافه جواب داد: چیزی نیست چندبار بگم؟

نزدیک تر رفتم و خم شدم تا از زیر پنجره راحت تر بشنوم چی می گویند. دیبا گفت: خونه ی مستخدماست؟

دلهم گرفت. لحنش ناراحتیم می کرد. اگر دیبا می شد زن کیارش حتماً مثل آنا می خواست از آن بالا به من نگاه کند.

- از اون طرف اصلاً معلوم نیست اینجا هم یه خونه هست

ولی کیارش جوابش را نداد. حالا می خواستند داخل خانه را ببینند؟ کاری که جزو بدیهیات زندگی شان بود. هروقت دلشان می خواست در نزده راه می افتادند می آمدند اینجا. هرکدامشان به بهانه ای. فقط کیارش بود که قبل از وارد شدن در می زد. شاید اولین دلیلی که کیارش را دوست داشتنی کرد همین بود. اینکه می فهمید این کارها از آدمیت خارج است. یا به قول ترنم از ادب به دور است.

- مثلاً چه چیز جالبی هست که تو می خوای توی این خونه ببینی؟ دیبا بیخیال برگردیم بالا

راست می گفت. در مقابل خانه ی باشکوه آنها، این خانه هیچ چیز زیبایی نداشت. اصلاً نصف اسباب و اثاثیه ما هم از آن طرف شوت شده بود اینجا، هرچی که لازم نداشتند بخشی از خانه ی ما را اشغال کرده بود. اسباب و اثاثیه ای که هیچ تناسبی با هم نداشتند.

- تو از وقتی از چین برگشتی یک چیزیت می شه، حالا هی بزن به این راه و اون راه

- همه اومدن الان، همایون دنبالم می گرده، بریم بریم

- خیلی خب، هر جور راحتی

صدایشان دور می شد. آرام از پنجره سرک کشیدم. دست در دست هم دور شدند. داشتند اریب می رفتند تا برسند به راه ماشین رو. برای چند لحظه همانجا ایستادم و رفتنشان را نگاه کردم. دیبای ریزه میزه ولی جذاب... اگر لاغر می شدم از پشت هیچ فرقی با هم نداشتیم. کیارش کشیده و چهارشانه، و به لطف باشگاه هایی که می رفت با هیكلی ورزیده.

در میان همه ی مردها و پسرهایی که در تمام این سال ها اینجا آمد و شد داشتند کیارش و برادرش همیشه یک جورهایی از بقیه بهتر بودند. بقیه شان کمی تا قسمتی چاق بودند. کمی تا قسمتی هم شکم چران. ولی این دوتا انگار خوب بلد بودند جلوی شکمشان را بگیرند تا پهن و بدریخت نشوند. شاید به خاطر این که زمانی آن قدر نداشتند تا شکم چران بشوند و به جایش یاد

گرفتند خوشتیپ بشوند. بابا محمدعلی همیشه می گفت «همایون خان از اولش که اینقدر وضعش خوب نبود. من پیششون کار می کردم.» منظورش پیش همایون و حشمت الله شریف بود. کسی که دخترش حالا نامزد کپارش است. ولی بابا هیچ وقت نگفت چطور آنها به اینجا رسیدند و سهم او شد یک خانه ی فکسنی ته یک باغ. هیچ وقت نه او و نه مامان اعظم راجع به گذشته جلوی من حرفی نمی زدند. انگار گذشته یک راز سر به مهر بود که اگر ازش حرف می زدند اتفاق بدی برایمان می افتاد. یا برای من اتفاق بدی می افتاد.

برگشتم توی اتاقم و کلافه به لباس هایی که دور و برم پهن بود نگاه کردم. بابا نگذاشت بروم پیش ملی چون ملی یک داداش بزرگ توی خانه داشت. حالا هرچی بگویم به خدا سرباز است مگر قبول می کند؟ انگار روح سرگردان مسعود توی خانه منتظر بود تا من برسم و بلایی سرم بیاورد. چه بلایی؟ فقط بابا می دانست. همیشه هم فقط یک جمله می گوید: «بابا جان من مردم، همجنس خودم رو بهتر می شناسم.» در عوض تشویقم کرد بیایم میهمانی. فکر نمی کردم او هم بخواهد من توی آن عمارت باشم. گفت بیا و نشان بده چه دختر صاحب کمالاتی هستی. انگار همه ی آن جمعیت منتظرند من بروم و از حیرت دیدن کمالات و جمالات من انگشتشان را با چاقو ببرند. باز بلند خندیدم.

بابا حق دارد، خودش به من افتخار می کند و فکر می کند همه به طور پیش فرض من را سرکار خانم مفتخرالسطنه می بینند. نشستم مقابل کوله پشتی ام و رو به رفقایم گفتم: شما بگین برم یا نرم؟

جیرجیر شانه بالا انداخت. جی جی اخم کرد و جوجو با چشم های گردش ملتسمانه نگاهم کرد. خواستم جوابشان را بدهم اما زنگ موبایلم گذاشت. همان طور که حدس زده بودم ملی بود. لابد می خواست ببیند رفته ام یا نه. کلی التماسم کرد موبایلم را ببرم و گزارش لحظه به لحظه بدهم، بعد هم زد توی سرم گفت: خاک بر سرت که یه موبایل درست هم نداری چارتا عکس درست درمون بگیری ببینیم این از ما بهترن چه شکلی

بیخیال جواب دادن شدم. اگر جواب می دادم دیگه ول کن نبود. واقعاً چرا این قدر برای دانستن زندگی این ها حرص داشت؟ علتش هرچی بود دور بودن از زندگی های آنچنانی نبود وگرنه چرا ترنم مثل او جوش نمی زد بداند اینجا چه خبر است؟ گوشی موبایل را انداختم روی تخت و دوباره به لباس ها نگاه کردم. اگر همین طور معطل می کردم جشن حتماً تمام می شد. اگر دو سال پیش

بود همه چیز فرق می کرد. اگر دو سال پیش بود، برای رفتن به این میهمانی این قدر دو دل نمی ماندم ... شاید هم ...

- تو اینجایی؟

صدای مامان از جا پراندم. کلافه جلو آمد و نگاهی به لباس ها انداخت و بی آنکه به خودم نگاه کند چنگ انداخت میان لباس ها و بالا و پایینشان کرد. از وسط لباس های رنگی رنگی که همه اش سلیقه خودش و بابا بودند یک پیرهن نسبتاً ساده ی آبی نفتی بیرون کشید و جلوی رویش گرفت. حتی مامان هم می دانست توی این جور میهمانی ها پوشیدن لباس نارنجی با برگ های سبز یشمی یا پیرهن لیمویی با حاشیه های آبی آسمانی خیلی جالب نیست. نمی دانم چرا این قدر تک رنگ و تک بعدی هستند. خب حالا اگر لباس رنگی رنگی بپوشند چه اشکالی دارد مگر؟ همش بند می کنند به رنگ های ماست و وارفته یا نهایتش قرمز و سیاه و سفید یک دست.

مامان هنوز مشغول واریسی بود. دست بردم و پیرهن آلبالویی ام را که توش طرح بته جقه های سورمه ای بود برداشتم. این را ترنم از مسافرتش به سیستان سوغات آورده بود. یک پیرهن تا روی زانو که دامنش کمی چین دار بود. بلندی آستین هایش یک وجب بالای مچم بود و دورشان آئینه دوزی شده بود. یعنی اگر این را می پوشیدم مسخره ام می کردند؟

مامان نگاهش کرد: این؟

بیا اولیش مامان خودم. رو به روی آئینه ایستادم و گرفتمش مقابلم: آره

نشست مقابل دراور چوبی و یک ساپورت مشکی ضخیم درآورد. بعد از سه جعبه کوچک کنار کمد، کفش عروسکی مشکی ساده ای درآورد و جفت کرد مقابلم.

- خیلی شلوغه؟

- آره، جز دوست و آشناهای همیشگیشون یه عده هم اومدن که نمی شناسم

- لابد از بچه های شرکتشون هستن

- گمون کنم، بجنب باید زود برگردم

- بابا کجاست؟

- می چرخه، حواسش هست به همه چی

در سکوت لباس ها را پوشیدم و روسری کوچکی را مثل تل سر از زیر موهایم رد کردم و گره زدم. مامان با برس آمد طرفم.

- نه وز می شه مامان

با انگشت حلقه های درشت موهایم را کمی مرتب کردم. شبیه کولی های اسپانیایی شده بودم، البته نه به اندازه آنها لاغر و باری. از توی کشوی اول دراور دوتا گوشواره ی حلقه ای درآوردم و پوشیدم. انگشتر پهن و صورتی رنگی را که ملی به مناسبت تولدم داده بود انداختم توی انگشت وسطم و انگوهای مشکی و سرخابی پلاستیکی ام را هم پوشیدم.

نیم نگاهی به رژ لب هایم انداختم و نیم نگاهی به مامان. اخم نداشت. نه مثل وقت هایی که می رفتم دانشگاه و مدام تذکر می داد کمرنگش کن. یعنی می خواست وسط این میهمانی من را شوهر بدهد؟

رژ لب آلبالویی ام را برداشتم و محکم روی لبم کشیدم. نتوانست ساکت بماند: کمرنگش کن خیالم راحت شد. با انگشت لبم را پاک کردم و کمی رژ گونه هم مالیدم. ایستادم مقابلش: خوبه؟ با ذوق نگاهم کرد و بعد زیر لب چند دعا خواند و فوت کرد طرفم. این یعنی آنقدر خوب شدی که ممکن است چشمت بزنند. دلم برای خیالات خامش سوخت.

با هم راه افتادیم طرف جاده ماشین رو، ولی یک لحظه دلم خواست از میان درختانی که حدفاصل حیاط ما و حیاط وسیع عمارت بود به یاد گذشته ها رد شوم. حسی غریب می گفت امشب یک جور دیگریست.

- مامان من از این طرف میام

چرخید طرفم: بیا از همین ور بریم، وسط خاک و خل کثیف می شی

بهش لبخند زدم: رسیدم جلوی آبنا کفشم رو پاک می کنم

دستی توی هوا تکان داد: خلی دیگه چه بکنم

راهش را گرفت و رفت. از میان چند ردیف درخت مقابلم رد شد و راه افتاد. چرخیدم به سمت درخت های سمت راستم و قدم گذاشتم میانشان. خیلی وقت بود می خواستند فاصله بین درخت ها را سنگریزه بریزند. ناهیدجون گفته بود چندجا وسط درخت ها را چراغ پایه دار بگذارند تا فضا

رُمتیک شود. وای که چقدر خنده دار می شد وقتی می خواست با کلاس حرف بزند. چراغ پایه دار ... رُمتیک!

ایستادم میان درخت ها و از توی تاریکی به خانه ی سوت و کورمان نگاه کردم. صدای فیف کشیدن گربه ای عصبانی و بعد فروافتادن چند قوطی تنم را لرزاند. ترسیدم و پا به دو از میان درخت ها دویدم به سمت روشنایی. نزدیک آبنما دست به زانو و نفس زنان ایستادم و دوباره به سیاهی نگاه کردم. از اینجا هیچ چیز معلوم نبود. راست ایستادم و نفس گرفتم. آب دهانم را فرو دادم و روسری را که شل شده بود دوباره سفت گره زدم. دستی به موهایم کشیدم و آرام تر راه افتادم به سمت پله ها. دو سه نفر روی تراس سیگار به دست متوجه من شدند. سر به زیر و آرام از کنارشان رد شدم اما نبضی که هنوز توی شقیقه ام می تپید آرام نگرفته بود. جلوی ورودی خانه ایستادم و نفسی عمیق کشیدم. خب شاید هم یک دلیل اضطراب هایم به خاطر همین ورودی بود. همین جا مهرداد ایستاد مقابلم و انگشت اشاره توی صورتم تکان داد و گفت: نینم بی اجازه این جا بچرخ

که یعنی من مال اینجا نیستم. مال چرخیدن توی این خانه. همین جا سرم را بلند کردم و با چشم های به اشک نشسته نگاهش کردم و لب هایم جنیدند و به زور دو سه کلمه از شان بیرون ریخت: من کار بدی نکردم

می خواستم بگویم من فقط با همبازی دوران کودکی ام مسابقه می دادم. مگر کیارش یک زمانی همبازی ام نبود؟ بود. می خواستم بگویم من به موقعش خوب می دانم جایگاهم کجاست ولی او چرخید و برگشت داخل. من هم همین پله ها را با گریه پایین دویدم و خودم را پشت در اتاقم حبس کردم و بلند زار زدم. خیلی بد است عشق اول آدم اینجوری خراب شود. خیلی

- اینجا واستادی واسه چی؟

سر بلند کردم و به صورت سرد و خالی از احساسش نگاه کردم. حق نداشتم اینجا بایستم؟ مگر ناهید خودش دعوتم نکرده بود؟ حالا بفرض که فقط گفته بود تو هم بیا، برایم کارت نفرستاده بود، یا خواهش نکرده بود ... یا ...

- برو داخل

از کنارش رد شدم و رفتم داخل. آرام سربرگرداندم و دیدم که خوشحال به سمت آدم هایی می رود که روی تراس مشغول سیگار کشیدن بودند. خیالم راحت شد. از این که حداقل پشت سرم نیامده داخل که باز چرت و پرت حواله ام کند.

- شما شادی هستی؟

صدایی که اسمم را می پرسید متوجهم کرد ایستاده ام وسط سالن. جمعیتی که انتظارش را نداشتم آنجا جمع بودند. به مردی که متین لبخند می زد نگاه کردم، یک جورهایی من را یاد ایران پناه می انداخت: بله شما؟

- علیرضا ریاحی، دوست آقای دولتشاه

- آهان، خوشوقتم

همان طور خیره مانده بود روی صورتم. سر به زیر گفتم: ببخشید

به سن و قیافه اش نمی خورد دوست کیارش باشد. لابد دوست آن مجسمه متحرک بود. از کنار او هم رد شدم. اگر می دانستم دقیقاً قرار است چندتا مانع دیگر رد کنم خوب بود.

- شادی؟

این صدا را می شناختم. این صدا را دوست داشتم. توی جمعیت دنبال صاحبش گشتم. دستش روی شانه ام نشست: جینگول کردی حسابی

ذوق زده خندیدم: خوبی کیا؟ چین خوش گذشت؟

- آره برات کیمونو آوردم

یادم به کتاب «خاطرات یک گیشا» افتاد، اخم کردم: کیمونو مال ژاپنیاس

خندید: ای ول می خواستم بینم سوادت چقدره

صدای پاشنه هایی که عصبی و کوتاه کوتاه روی زمین می خورد می گفت که ناهید دارد می آید طرفمان. همیشه لباس تنگ می پوشید جوری که وقتی راه می رفت آدم یاد پنگوئن می افتاد. لبم را به هم فشار دادم که خنده ام بیرون نریزد. کیا گفت: رفقات رو نیاوردی یه کم باهاشون کل کل کنیم به یاد جوونی هامون؟

- شادی؟

ناهید نزدیک گوشم جیغ می زد. برگشتم و مثلاً از دیدنش هیجان زده شدم: وای ناهید جون سلام، چقدر خوشگل شدی

بعد به دماغ عملی اش که سوراخ هایش کوچک و بزرگ بود نگاه کردم. از دماغ کج و کوله اش مسخره تر موهایش بود که چتری ریخته بود روی پیشانی اش. عین بچه ها. باورم نمی شد او مادر مهرداد دولتشاه باشد، مادر مرد شق و رق و اتوکشیده ای که جایگاه همه را با اخم هایش بهشان گوشزد می کرد. مخصوصاً جایگاه من را ... باورم نمی شد این زن که سعی می کرد خودش را جوان تر از سنش نشان بدهد و به طرز مضحکی در این تلاش شکست می خورد مادر مهرداد دولتشاه باشد ولی بود.

پشت چشم نازک کرد: این لباس چیه پوشیدی، می گفתי یه دونه لباس خوشگل داشتیم بهت می دادم

نگاهی به هیکلش کردم، یعنی این قدر چاق بودم؟

یادش رفت چه گفته و مثل همیشه پرید به یک شاخه ی دیگر: به مادرت گفتم زودتر بیایی کمکش کنی

غم توی دلم سرریز شد ولی به زور لبخند زدم: درس داشتیم. شما خوبی؟ همش به سفر و گشت و گذارید این روزا

همان طور که سرش می چرخید این طرف و آن طرف خودش را تند تند باد زد و دانه های ریز عرق روی پوستش را با دستمال گرفت. اهمیتی به حرفم نداد و هیجان زده از دیدن میهمانی که تازه از در وارد شده بودند رفت. دور و برم را نگاه کردم. کیارش رفته بود سراغ دیبا و من کسی نمی شناختم تا باهاش گرم بگیرم. بهتر نبود بروم پیش مامان؟ همان کاری که ناهید توقعش را داشت؟ کاش موبایلم را آورده بودم، این جوری حداقل دو سه تا اس ام اس می فرستادم برای

- سلام

هرکی بود من را نمی شناخت. برگشتم و متوجه مرد بلند قد و جذابی شدم که مشغول سبک سنگین کردن من بود. پیرهن رسمی آبی و خوش دوختی پوشیده بود و کراوات سبز یشمی و شلوار سورمه ایش حسابی بهش می آمد.

- سلام

کمی نزدیک تر آمد: روزبه سرمد هستم

چه اسم و رسم باکلاسی. دستش دراز شده بود طرفم. دست هایم را قایم کردم پشت سرم و لبخند زدم: شادی بهشتی

آرام و قدم زنان راه افتاد به گوشه ای از سالن که خالی تر بود. حواسم به نگاه آدم های غریبه بود. حتی از طرز نگاه ها هم می توانستم بفهمم کدامشان قبلاً به این خانه رفت و آمد داشته و کدام تازه وارد است.

همان طور که به تل سرخابی روی سرم نگاه می کرد گفت: چه لباسهای جالبی پوشیدین

از این که لباسم به نظرش جالب آمده بود خوشحال شدم. لبخند زدم: ممنون

- چندسال تونه شادی خانم؟

دهان باز کردم چیزی بگویم که مهرداد با قیافه ای که من را واقعاً می ترساند کنارمان ایستاد: آقای سرمد؟

نه، فقط من نبودم که از او می ترسیدم. روزبه سرمد هم به حد مرگ ترسید.

دست دراز کرد طرف مهرداد: سلام آقای دولتشاه

ولی دستش توی هوا بیکار ماند. آب گلویم را فرو دادم. انگار یک بغض تلخ هم همانجا گیر کرده بود. یک بغض که با عصبانیت قاطی شده بود. اگر قرار بود تمام شب هرکسی جلو آمد با من حرف بزند او این طوری بکند یک دقیقه هم نمی ماندم.

کنار گوشش چیزی گفت و او سری تکان داد و بعد رو به من گفت: خیلی خوشحال شدم از آشناییتون

راهش را گرفت و رفت. منتظر توبیخ خودم بودم. ولی دست پیش گرفتم: من بی اجازه و بی دعوت نیومدم اینجا آقای دولتشاه ولی اگر شما احساس می کنید بودنم ممکنه جالب نباشه همین الان بگید

ابرویش بالا رفت. چند ثانیه به صورتم نگاه کرد و جلوتر آمد و مجبور شدم برای دیدنش کمی گردن بالا بگیرم. لب باز کرد چیزی بگوید که کسی صدایش کرد.

- مهرداد؟

آنا بود که من را از مهلکه نجات داد. به آنا لبخند زدم و جلو رفتم تا باهاش دست بدهم ولی غضبناک نگاهم کرد. همیشه من را نادیده می گرفت ولی این نگاه عصبانی را اولین بار بود که می دیدم. مجبور شدم کمی رسمی تر خطابش کنم: سلام خانم دادخواه

فقط سری به جوابم تکان داد و بعد رفت طرف شوهر دیوانه اش. دوباره چرخیدم توی سالن و به تیپ مختلف آدم ها نگاه کردم. عین بچه ای که وسط یک جمعیت غریب افتاده باشد، به سمت میز مدوری که توی سالن مرکزی بود راه افتادم تا یک بشقاب میوه برای خودم بردارم. نفرت انگیزترین میهمانی بود که در عمرم آمده بودم.

- مامانت کاری نداره توی آشپزخونه؟

ماهیچه های فکم منقبض شد. اینکه این زن و شوهر کمر بسته بودند من را تحقیر کنند برایم عجیب بود. برگشتم و به صورت آنا نگاه کردم. بشقاب میوه را زمین گذاشتم و بی آن که جوابش را بدهم راه افتادم طرف راهرویی که به آشپزخانه می رسید. من را می خواستند اینجا که تحقیرم کنند؟ چرا؟

راهرو خلوت بود. نگاهی به سمت راستم انداختم. همانجایی که کتابخانه بود. دلم می خواست بروم همانجا بنشینم و کتاب ورق بزنم. کتاب هایی که مطمئن بودم هیچ کسی به اندازه من مشتاق خواندنشان نیست مردد به در بسته ی کتابخانه نگاه کردم. دو قدم جلو رفتم که در باز شد و مردی کلافه و خسته از در بیرون زد. سیگار دستش بود و توی تاریکی زل زده بود به من. انگار منتظر ملاقات کسی بود. چرخیدم به طرف دیگر و همان وقت آنا از کنارم با عجله رد شد و به سمت در رفت و بلند گفت: آقای فروتن خودت رو خفه کردی با سیگار چی شده باز؟

کنجکاو بودم بدانم آقای فروتن چه کاره ی آنا می شود ولی جرات نکردم نگاهشان کنم. تا به حال یک بار هم مامان و باباش را اینجا ندیده بودم و مامان از حرف هایی که خیلی راحت جلوی رویش می زدند فهمیده بود با ازدواج او و مهرداد مخالف بوده اند. کی بود که از ازدواج با مهرداد خوشحال بشود؟ هیشکی.

شانه بالا انداختم و آرام رفتم طرف آشپزخانه. صدای غرغروی مامان از دو متری نرسیده به آشپزخانه هم به گوش می رسید. داشت سر کارگرهای بیچاره ای که فقط برای همین وقت ها به این خانه می آمدند غر می زد. یعنی اگر یک روزی مامان اعظم هم می شد اعظم جووون همان کارها را می کرد؟ تصور مامانم با موهای چتری توی صورتش و پیرهن یک دست قرمز با کفش های پاشنه بلندی که به زحمت با آنها تعادلش را حفظ می کرد واقعاً خنده دار بود. بابا هیچ وقت نمی گذاشت مامان از این جلالت ها بکند. خاله مه لقا هم همین طور. حتی من هم از خاله ی بزرگم حساب می بردم چه برسد مامان که یک جورهایی بچه اش حساب می شد.

درب نیمه باز آشپزخانه را کامل باز کردم و زنی با سینی دسرهای رنگارنگ از داخلش بیرون پرید: بیخشید

عقب رفتم. سر تا پام را برانداز کرد: کاری دارید؟

بعد بی آنکه جواب بگیرد سرش را برد داخل آشپزخانه: خانوم خانوم من یکیش رو بردم به مامان می گفت خانوم؟ به به چشمم روشن. انگار او هم جا پای ناهید خانم گذاشته بود. مامان جیغ زد: زود برگرد

زن ایشی گفت و رفت. رفتم داخل آشپزخانه و به مامان که دست به کمر به بقیه دستور می داد نگاه کردم. حواسش به من نبود. سخت مشغول سلطنت کردن بود. جلوتر رفتم. یکی پرسید: چیزی می خواستین؟

مامان متوجه حضور من شد. گرهی به ابرویش انداخت: اینجا چه کار می کنی؟

بعد آمد جلوی رویم ایستاد و تازه متوجه آرایش کمرنگش شدم. طفلک بابا. چقدر وقتی مامان دستی به سر و صورتش می کشید ذوق می کرد ولی او خیلی کم این کارها را می کرد و حالا توی میهمانی حضرت دولتشاه به نظرش رسیده بود کمی خوشگل کند.

من را دوباره هدایت کرد به سمت خورجی آشپزخانه: برو بیرون، اومدی بچی اینجا بوی غذا بگیری؟

شانه بالا انداختم: کسی رو نمی شناسم، اصلاً برمی گردم خونه

حرفی عرق پیشانی اش را پاک کرد: برو برو بچپ توی اون سوراخ چشمت رو کور کن

صدایش را آرام تر کرد و ادامه داد: دختر یه کم زرنگ باش، مگه نمی گی کارمندای شرکتشون هم هستن، خب برو بشین کنارشون باهاشون دوست شو فردا خواستی بری اونجا تحویلت بگیرن

- کی گفته من می خوام برم شرکت اینا اصلاً؟

- من

صدای مهرداد از جا پراندم. لبخند روی صورت مامان پهن شد: خدا از دهننتون بشنوه قربون دستتون آقا این دختر که خودش حالیش نیست چی صلاحشه بلکه شما پشتش باشید

از شیرین عسل بازی مامان حرصم گرفت. اما هنوز جرات نداشتم به صورت مهرداد نگاه کنم. مطمئنم این «من» گفتن پشتش یک نقشه مزخرف خوابیده بود. ترنم می گفت «چرا فکر می کنی اون قدر بیکاره که فقط واسه چزوندن تو نقشه بکشه؟» ولی مطمئن بودم برای چزاندن من همیشه وقت جور می کرد.

آمد جلوتر و عطر ادکلنش زودتر از خودش نزدیک شد. رو به مامان گفت: یکی رو بفرستین میزها رو جمع کنه، کسی حواسش به اون بیرون هست؟

مامان دست روی صورت کوبید: وای خدا مرگم بده چشم الان الان

چرخید به سمت آشپزخانه و یادش به من افتاد، سر برگرداند: برو دیگه

به مهرداد نگاه کردم که دست در جیب مقابلم ایستاده بود. آرام از کنارش رد شدم. پشت سرم می آمد. حالا کافی بود آنا هم از آن طرف راهرو از توی کتابخانه بیرون بیاید تا وسطشان پرس شوم. مضطرب تندتر قدم برداشتم.

نزدیک خروجی راهرو انگشت هایش شانیه ام را لمس کردند. جریانی مثل برق از تنم گذشت. محکم سرجا ایستادم و چرخیدم طرفش و عین یک ماده ببر زل زدم توی چشم هایش. «ببر بنگال موجودی مخوف در جنگل های هند» این لحن مسخره از کجا توی کله ام نشست؟ مثل همانی که توی کارتون آقای گوفی حرف می زد. ببر بنگالی که خیلی خل و چل بود. خیلی سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم. اصلاً به من می آمد ببر باشم؟ هیس هیس نخند....

دستش هنوز توی جیبش بود: اگر بخوای بیای اونجا کار کنی باید سعی کنی به اندازه اسم و رسم اون شرکت بزرگ بشی، متوجهی؟

پلک روی هم گذاشتم. کاش ترنم اینجا بود و می دید چقدر بیکار است. آن قدر که من را توی راهرو گیر بیندازد و متلک بارم کند.

شانه ای بالا انداختم و راه افتادم بیرون. تا کی باید سرم را زیر می انداختم تا اذیتم کند؟ اصلاً به چه حقی اذیتم می کرد؟ مگر من ارث باباش را خورده بودم؟ مگر بابا اینجا کار نمی کرد؟ ما که مفت و مجانی توی این خانه زندگی نمی کردیم، بابا زحمت می کشید، مامان هم همین طور و تازه از وقتی گفته بود نباید بی اجازه با برادرش بچرخم حتی یک بار هم پایم را توی این عمارت نگذاشته بودم.

از راهرو خارج شدم و رفتم طرف ستون بزرگ وسط سالن. پشتش تکیه دادم و به میهمان ها نگاه کردم. دلم نمی خواست برگردم و با قیافه زهرماری مهرداد رو به رو شوم. به ساعت قدی آن طرف سالن نگاه کردم. ساعت نه شب بود و تازه سر شب حساب می شد. ارکستر می خواست همه را به شور و حال وادارد. گیتاریست ها مشغول شده بودند. حتماً کار کیارش بود وگرنه میهمانی رسمی تر از این حرف ها بود.

جوان ترها جلو آمدند و مشغول رقص شدند. آهنگ هایشان هم یک جور دیگر است. رقص دونفره، تانگو یادم به عروسی سبحان، پسر خاله مه لقا افتاد. آهنگ بندری می زدند و همه وسط حیاط سینه می لرزاندند و دست ها را بالای سر گرفته بودند و تکان می دادند. اتفاقاً آن جوری خیلی بیشتر خوش می گذشت. حداقل دیدن مردهایی که از جلد عبوسشان بیرون می آمدند و تبدیل می شدند به ظرف زله کلی مایه خنده بود.

زل زدم به کیارش که دست حلقه کرده بود دور کمر دیبا و سر او روی سینه کیا جا خوش کرده بود. صدای روزبه سرمد کنار گوشم گفت: شما دانشجوی حسابداری هستی؟

چرخیدم طرفش: بله ترم چهار

دوباره محو رقص دیبا و کیارش شدم.

- آشنای آقای دولتشاه هستین؟

قیافه کیا درهم بود. تمرکز نداشت وگرنه من می دانستم که رقصش بد نیست.

- چی؟

- گفتم اگه دوست داشته باشید واسه کارآموزی بیایید پیش خودم

کیا و دیبا یک دور رقصیدند و کناری ایستادند. دیبا تلفن به دست رفت جایی که بتواند صحبت کند و کیارش هم همین طور. همان طور که به کیارش که کم کم داشت می رفت به سمت خروجی عمارت نگاه می کردم فکر کردم، همینم مانده که بروم آنجا کارآموزی. بی تفاوت شانه بالا انداختم: نمی دونم

آمد و کنارم ایستاد: من مدیر ارشد حسابداری هستم اونجا، فرصت خوبیه چرخیدم و گردن بالا گرفتم و زل زدم به چشم هایش: ممنون ولی ترجیح می دم بعداً تصمیم بگیرم

لبخند از روی لبش محو نشد: خیلی هم خوب

کمی ازش فاصله گرفتم و بی اختیار نگاهم چرخید روی جمعیت. از نگاه آدم هایی که میخ شده بودند روی ما می فهمیدم که کدامشان کارمندهای شرکت هستند. کیارش هنوز برگشته بود. کاش وقتی برمی گشت ازش می پرسیدم چرا ناراحت است. لابد بعدش هم مهرباد می آمد و جلوی همه تویببخم می کرد. حرصی دندان به هم ساییدم.

سرمد دوباره حواسم را پرت کرد: تا حالا شرکت نیومدین نه؟

منگ نگاهش کردم. رفته بودم. یک بار. می خواستم با کیارش برویم جایی. یعنی کیارش گفته بود بیا آنجا که بعد برویم کافی شاپ با بچه ها ...

حواسم را جمع کردم: چطور؟

شانه بالا انداخت و کمی از نوشیدنی اش خورد: قیافه تون آشناست

می دانستم دارد جان می کند بفهمد من دقیقاً چه نسبتی با این خانواده دارم. لابد بدش نمی آمد با من لاس بزند ولی اول باید مطمئن می شد که نسبتم خیلی قوی نیست تا راحت تر جلو بیاید. خواستم بهش بگویم نمی خواهم بیایم شرکت و او هم اجازه لاس زدن با من ندارد چون ...
- شما نمی رقصی؟

حواسم به کسی که این سوال را پرسیده بود جمع شد. دوست مهرباد بود. اخم کردم: نه

همه توی سالن مشغول رقص بودند. روزبه سرمد باز گم و گور شد و جایش را داد به دوست مهرباد که لبخند به لب جلوتر آمد: ناراحتید چرا؟

بوی ادکلن آشنای مهرداد می گفت که دوباره آمده خرمگس معرکه بشود. از رو نرفتم. حالا که این مرد می دانست من اینجا چکاره ام و باز همان قدر محترمانه رفتار می کرد بدم نمی آمد کمی باهاش حرف بزنم. دستم را قلاب کردم رو سینه ام: ناراحت نیستم

در همان حال لبخند زدم. برگشت به طرف زوج هایی که دو به دو شده بودند. حالا مهرداد کنارم بود. اما نگاهش نمی کردم. دوستش گفت: این خانوم همیشه بد اخلاقه یا امشب کسی ناراحتش کرده مهرداد؟

عصبی نفسم را بیرون دادم. عجب گیری افتاده بودم. خودش کم بود، زنش کم بود حالا دوستش هم آمده بود. مهرداد گفت: نه همیشه اینجوری نیست دچار سوء تفاهم شده

لبخند تمسخر آمیزی روی لب دوستش نشست. غمگین آه کشیدم. چه سوء تفاهمی؟ من که هیچ وقت فکر نکردم جزئی از زندگیشان هستم چرا فکر می کرد دچار سوء تفاهم شده ام؟

دوستش گفت: ولی حتی اخم هم که می کنه بانمکه آقای دولت شاه

جا خوردم. مهرداد گلو صاف کرد. کاری که همیشه قبل از جدی حرف زدن می کرد. ولی برخلاف انتظارم هیچی نگفت. دور و برم را نگاه کردم و آرام آرام خودم را عقب کشیدم. همان وقت مهرداد چرخید طرفم: دنبال کسی می گردی؟

می خواستم بینم کیارش کجا رفته، به نظرم می رسید حالش خوب نیست. ولی مهرداد گذاشت بیشتر فکر کنم. به گوشه شمالی سالن اشاره کرد: بریم اونجا

کلافه گفتم: آقای دولت شاه من

زیر لب هیس می گفت و با ابرو به جایی که می خواست برویم اشاره زد. آرام آرام خودش را از جمعیت جدا کرد و من دنبال سرش راه افتادم. حواسم به ناهید بود که به شکل مسخره ای آویزان قد بلند همایون خان شده بود و ادای زن های دلباخته را در می آورد. به دخترکی که جزو خدمه بود اما محو فضای رمانتیک آنجا با سینی پر از جام های کوتاه و بلند میخ شده بود به دکتر فرحی که حواسش به آدم های نزدیک بار بود. به دختری که دست به سینه بالای پله ها با اخم ایستاده بود، به حشمت الله بابای دیبا که

- دنبال کی می گردی؟

- هیشکی، چرا باید دنبال کسی بگردم؟

- نمی دونم، این طور که چشم چشم می کنی ...

بقیه حرفش را خورد. این گوشه توی سالنی که من بهش می گفتم سالن عشق و حال، چون بار نوشیدنیهای رنگارنگ توی این سالن بود. کسی نبود. چند نفری کنار بار مشغول بودند. چند زن و مرد نسبتاً مسن که حوصله رقص های عشقولانه آن طرف سالن را نداشتند و ترجیح می دادند به روش خودشان از این میهمانی لذت ببرند. من هم ترجیح می دادم برگردم بیرون چون مهرباد این بار بدتر از همیشه اخم کرده بود.

- اینجا توی این مهمونی نباید دنبال کسی بگردی یا ...

- یا چی؟

- آقای سرمد چی بهت می گفت؟

- ببینید من دچار سوء تفاهم نشدم، اصلاً هم نقشه ای برای وصل کردن خودم به اسم و رسم شما ندارم به خدا مطمئن باشید هیچ وقت دور و بر شرکت شما هم نمی آم چه برسه که بخوام

- نگفتم برنامه پر بار آینده ات چیه، هنوز اونقدرها عمر نکردی که بخوای برنامه هایی به این گنده گی بریزی گفتم آقای سرمد چی گفت بهت

شانه بالا انداختم: پرسید دوس دارم پیام اونجا واسه کارآموزی؟

- خب؟

- نتونستم بگم نه، یعنی شما سر رسیدی الان هم دارم همین رو به خودتون می گم

یک دستش را توی جیبش فرو برد و دست دیگرش را روی صورتش کشید. وقتی عصبی است همین کار را می کند. خوب بود که عصبی اش کرده بودم؟

کمی به پنجره قدی کنار سالن نزدیک تر شد و من هم مجبور شدم چند قدمی دنبال سرش بروم. پشت به پنجره ایستاد ولی من بی اختیار به تراس نگاه کردم. بیرون خیلی تاریک بود و هیچی از این فاصله معلوم نبود. فقط می شد بفهمی که تقریباً همه برگشته اند داخل. میزهای بلند روی تراس می گفت که نیم ساعت دیگر موقع سرو شام است. نگاهش کردم: من اون دختر بچه ای که شما فکر می کنی قبلاً بودم نیستم. باور کنید

لبخند کجی روی صورتش نشست. یک جور حالت تمسخر. این پا و آن پا کردم.

گفت: الان دقیقاً چه جور دختر بچه ای هستی؟

روی کلمه «دختر بچه» تاکید کرد. لب پایینی ام را زیر دندان فشار دادم و سعی کردم عمیق تر نفس بکشم. زل زده بود به صورتم. بی اختیار چشمم دوختم به ساعت شمایه دار کنج سالن. کیارش چرا بر نمی گشت؟ خود به خود دلم شور افتاده بود.

دوباره پرسید: نگفتی؟

مسخره ترین مکالمه ای بود که در عمرم داشتم. به او چه که الان دقیقاً چه طور دختر بچه ای بودم؟ اصلاً کی گفته من دختر بچه هستم؟

کلافه نگاهش کردم: چرا باید به شما بگم؟

راست ایستاد. لبخند از روی لبش پر کشید و جدی تر گفت: مگر نمی خواهی بیای شرکت کار کنی؟

پوزخند زدم: نه

دست هایش را قلاب کرد روی سینه اش: نه؟ پس مندلی چی میگه؟

بابا به مهرداد رو انداخته بود؟ چرا؟ دوباره چرخیدم و به جمعیت نگاه کردم. ارکستر پر شور و حال تر می نواخت. صدای موسیقی کرکننده شده بود. حالا همه توی سالن مرکزی جمع بودند و هیشکی حواسش به من و مهرداد که این گوشه تک افتاده بودیم نبود.

این بار عصبی تر نگاهش کردم: نمی دونم ... برای محل کارم هم باید از شما اجازه بگیرم؟

با یک پا روی زمین ضرب گرفت. نمی توانستم نگاه اخمالویش را تحمل کنم. برای همین دوباره چشم دوختم به پنجره. جلوی نگاهم را سد کرد و گفت: دنبال کی می گردی؟

دلم می خواست مشت می کوبیدم توی شکمش. چرا امشب این قدر سمج شده بود؟ حرصی نفسم را بیرون فرستادم: دنبال کیارش ... مشکلی هست؟

انگار که حرف مهمی زده باشم، سرچرخاند توی جمعیت. انگار که دنبال کیارش گشتن برایش مهم باشد. دوباره عصبی نگاهم کرد: آره ... هنوز توی دنیای بچه گونه خودت فکر می کنی کیارش

...

حرفش را ناتمام گذاشت. ولی دلم می خواست تمامش کند. شاید هم بهتر بود خودم تمامش کنم. نفسم را عمیق بیرون فرستادم و گفتم: دو سال پیش من هیجده سالم بود آقای دولتشاه ... ولی الان بزرگ شدم. کیارش الان فقط همبازی بچگی های منه ... همین بغضی که نصفه نیمه شکل گرفته بود را به زحمت قورت دادم: نگران نباشید، خوب یاد گرفتم جای من توی این زندگی کجاست

اشک به شکل احمقانه ای توی چشمم حلقه زده بود. همان طور اخمو نگاهم می کرد. باز آب دهنم را فرو دادم مبادا گریه ام بگیرد. نمی دانم چرا حرفش برایم این قدر سنگین بود. به زحمت لب باز کردم: ولی شما حق نداری برای زندگی من تصمیم بگیری فقط به خاطر اینکه بابای من واسه شما کار می کنه متوجهی؟

بدنم کم کم به لرزه می افتاد. بعید نبود یک سیلی تقدیمم کند. هیچ وقت این طور عصبی باهانش حرف نزده بودم. هیچ وقت بهش نگفته بودم «متوجهی».

دوباره به صورتش دست کشید و به جمعیت نگاه کرد و نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

چرخید طرفم ولی نگذاشتم چیزی بگویم. خودم را کنترل کردم و سر به زیر و آرام تر گفتم: مثل اینکه خیلی مایه ناراحتی هستم اینجا، من بی دعوت نیومده بودم. دنبال کیارش هم نمی گردم. نگران نباشید. اگه حرفی ندارید برم که دیگه نگرانیتون بیشتر نشه

ساکت بود. مجبور شدم سر بلند کنم ببینم چرا ساکت مانده، اخم داشت. سرم را پایین انداختم.

گفت: بفرما برو ... ایستادی چرا؟

من را یاد آن روز لعنتی انداخت. بغض بدتر از قبل قلبه شد توی گلویم. ببین چه مریض هایی هستند. خب چکار به کار من داری؟

چرخیدم به طرف خروجی اصلی و از عمارت بیرون آمدم. روی تراس ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم ولی اشکم راه افتاده بود. توی حیاط بزرگ هیشکی نبود. آرام آرام از پله ها پایین رفتم. کاش می رفتم پیش بابا و ازش خواهش می کردم دیگه به خاطر آینده ام به اینها رو نیندازد. راه افتادم به سمت جاده ماشین رو. صدای ارکستر دور و دورتر می شد. وسط حیاط ایستادم. لازم نبود همین حالا به بابا چیزی بگویم. باید اول با دکتر ظرافت حرف می زدم و آن کار را می گرفتم. آرام تر قدم برداشتم. اشک هایم کم کم تمام می شد. نفس هایم منظم شده بود. دیگر عصبانی

نبودم. فقط غمگین بودم. جشنی که برای آن دو دل بودم برای من فقط دو ساعت طول کشید و نصف آن هم به مکالمه دردناکی گذشت که از شش سر در نمی آوردم. دست هایم را قفل کردم دور بازوهایم و به آسمان نگاه کردم و آه کشیدم. دوباره چرخیدم طرف آن عمارت باشکوه و دیدم که مهرداد لعنتی زنش را بغل گرفته و به تاریکی خیره مانده است. من در تیررس نگاهش بودم ولی نمی دانستم الان حواسش به من است یا به آن که چسبیده بهش و نجواگونه چیزی بهش می گوید. دوباره اه کشیدم. من را خرد می کرد و بعد با خیال راحت زنش را توی بغل می گرفت. دوان دوان برگشتم به سمت تاریکی مطلق که پشتش خانه ی من بود. خانه ی لعنتی من.

* عمارت ماندروی: عمارتی اشرافی در رمان ربه کا اثر دافنه دوموریه

** خاطرات یک گیشا رمانی اثر آرتور گلدن درباره زنانی صیغه ای در ژاپن (عبارت بهتری پیدا نکردم) که با اشغال کشورشان به دست امریکایی ها، زندگیشان و رسم و رسومی که داشتند دچار دگرگونی های ژرف شد.

با لباس سرخابی و تل هم رنگ آن خیلی خواستنی شده بود اگرچه سعی داشت خانومانه راه برود ولی برای من شبیه همان دخترک بازیگوشی بود که دیدنش خوشحالم می کرد. یک جور خوشحالی که از غافلگیری سرچشمه می گرفت. انگار که باورم نمی شد به میهمانی بیاید و من را از کلافگی در بیاورد، اگر می دانست چقدر عاجزانه چشم انتظارش بوده ام.... علیرضا کنار گوشم گفت: نخوری بچه ی مردم رو

لب هایم را بهم مالیدم و اخم کردم. کمی عقب تر رفت و به ابرو اشاره کرد: چرا واستاده؟

همانجور بلاتکلیف روی تراس، نزدیک ورودی ایستاده بود. مثل کسی که برای داخل شدن دو دل باشد. می دانستم چرا. خودم باعثش بودم.

توی همین سالن، درست همین جا که حالا مبل هایش به خاطر درست کردن یک پیست رقص غیب شده اند. کنار کپارش نشسته بود. دوتا لیوان گنده از آن نوشیدنی های مورد علاقه شان را گذاشته بودند روی میز سنگ مرمری و دوتا نی یک متری هم داخلشان گذاشته بودند. تکیه داده به مبل و با پاهایی که تا خود میز دراز شده بود مشغول مک زدن بودند. حواسشان فقط به نوشیدنی

ها بود و یک آن نوشیدنی پرید پشت ملاحظش و به سرفه افتاد. رو کرد به کیا و گفت: کیا من بردم قبول نیس

- تو بردی؟ بیخود

- من بردم چون تو قبلاً کلی تمرین کردی

- او هوکی مسابقه برقراره یا لا

کیا که پشت به من ایستاده بود نشست روی صندلی و نی را که دراز شده بود تا کف زمین برداشت و فوت کرد توی لیوان. نوشیدنی لیمویی رنگ قل قل کرد. فندق پرید طرف نی خودش و همان طور دراز کشید جلوی پای کیا. روی شکم. محکم سر نی را مکید. تا کيارش به خودش بجنبد لیوانش خالی شد. غش غش خندید: بردم

- نامرد تقلب کردی

دلیم برای زبل بازی های بچه گانه اش لرزید. که با جاذبه ی زمین همدست شده بود و از کيارش جلو زده بود. چند سالش بود؟ هنوز به هیجده نرسیده بود گمانم. من تازه با آنا نامزد کرده بودم و هنوز تکلیفم را با این احساس تازه ام نمی دانستم. آنا بعد از نامزدی هم همانی بود که قبل از نامزدی می شناختم و همین باعث می شد لا به لای تلاش هایم برای نزدیک شدن به او، هی ذهنم بپرد روی این دخترک ... و عصبی شوم. در آن لحظه دیدنش کنار کيارش و صمیمیتی که با هم داشتند حالم را خراب کرد. حسودی ام شد که این جور با کيارش گرم گرفته بود. دیگر در سن و سالی نبود که این قدر صمیمانه دور و بر کيارش بپلکد. کيارش بیست ساله چه خیالاتی می کرد؟ شاید هیچی ولی من حسودی ام شده بود. دختری که از میان کتاب های داستان یک دفعه جلوی روی من ظاهر شده بود و توی خیالاتش کيارش را ویلیام صدا می کرد نباید این جور با برادرم گرم می گرفت. گلو صاف کردم و رفتم طرفشان. هنوز روی زمین خوابیده بود و غش غش می خندید. کیا متوجه من شد و راست ایستاد. خنده روی لبش ماسید. مطمئن شدم که خیالاتی دارد. خیالاتی که به علاقه ختم می شد و گرنه چرا از دیدن من جا خورد؟

فندق متوجه حضورم شد، نیم خیز شد و ترسیده نگاهم کرد. منتظر ماندم تا بایستد بعد گفتم:

بیرون

اشک توی چشم هایش حلقه زد. مظلومانه ترین نگاهی که در تمام عمرم دیده بودم مقابلم بود ولی من نمی خواستم کوتاه بیایم. این علاقه که چند ماه بعد از نامزد کردنم با آنا توی راهروی طبقه ی دوم خانه جوانه زده بود داشت ریشه می زد و عصبی و حسودم می کرد. باید از محدوده ی خودم دورش می کردم. باید می فرستادمش بیرون حلقه ی خانوادگی مان تا خیالم راحت شود که اگر خودم نمی توانم بهش برسیم دست هیچ کسی از خانواده ام بهش نخواهد رسید. پشت سرش رفتم و انگشت جلوی رویش تکان دادم: دیگه نیبیم اینجا بچرخه لب جنباند که من کار بدی نکردم. می دانستم کار بدی نکرده. همین که وسط آدم های دور و برم نه زیادی خوب بود نه زیادی بد. همین که خودش بود خواستنی اش می کرد.

حالا ایستاده بود در آستانه ی در و دو دل بود برای داخل شدن. بی توجه به نگاه های علیرضا رفتم طرفش و فرستادمش داخل ولی جرات نکردم دنبال سرش برگردم. نمی خواستم حساسیت ایجاد کنم آن هم جلوی مردهای سیگار به دستی که کارشان سبک سنگین کردن کوچکترین حرکت آدم های دور و برشان بود.

مرتضوی از فرصت پیش آمده استفاده کرد و از جمع جدا شد، کنارم ایستاد: سلام مهرداد خان حال ... احوال؟

اخم کردم: حال و احوال ما رو که بهتر از خودم می دونی جناب... شما سه ماهه هی میایی و هی می ری که ...

سرم را بهش نزدیک کردم و آرام گفتم: اون طرح وامونده رو قالب کنی به همایون

ریز ریز خندید و دستی به یقه ی آهارخورده ی کتش کشید. معلوم بود این کت را فقط سالی یک بار می پوشد. آن هم فقط برای وقت هایی که جاهای مهم دعوت باشد.

- یه کم صبر داشته باش مهرداد خان ... وقتی این کارخونه راه بیفته تو هم ملتفت می شی بدجایی لنگر ننداختی

دستی به شانۀ اش زدم: امیدوارم کارگاه نمونه و به قول شما بشه کارخونه... فقط حواست باشه حشمت الله اگر بفهمه خودم پوستت رو غلفتی از جا می کنم

تند تند سرش را تکان داد: بله خیالتون جمع مگر احمق باشم بگذارم رقیب قدیمی بفهمه شما چه می کنی ... نون خودم آجر می شه

به سر تا پایش نگاه کردم: حالا نگفتی این مهندسی که حاضر شده طرح دستگاہها رو به ما بفروشه کجاست الان؟

با کیف یک جرعه از نوشیدنی اش بالا داد: از ایران رفته

کشیدمش به یک گوشه ی دیگر که هیچ کسی نبود: مولایی اوکی داده کار خوب پیش میره .. وقتی اون اوکی بده تمومه

صدای قدم های محکمی که به ما نزدیک می شد مال همایون بود. کنارمان ایستاد: به به جناب مرتضوی احوال شما

پشت کرد به چشم های موذی و کنجکاو دکتر فرحی: مهرداد حالا وقت این حرفاس؟

نفسم را محکم بیرون دادم و ازشان جدا شدم. این طرح محرمانه ی کوفتی که آنا نوی پاچه مان کرد عین ویروس تمام زندگی ام را مبتلا کرده بود. خواستم بروم داخل که دکتر فرحی گفت: خوبی مهرداد جان؟

دیدن دکتر فرحی همیشه حالم را خراب می کرد. اینکه ثابت کند هم دکتر است، هم سرمایه دار است و آخرش ثابت کند خیلی باهوش است عصبی ام می کرد. بی تفاوت باهوش دست دادم و متوجه فروتن شدم که بی حواس و ناراحت از کنارمان رد شد. حتی متوجه من و همایون نشد. پشت سرش رفتم داخل. می خواستم بدانم چرا این دو سه روزه این قدر کلافه و درمانده است. چرا یک خط درمیان می آید شرکت و چندتا چرای دیگر اما روزه سرمد را دیدم که جفت فندق ایستاده بود و عین اسکنر سر تا پاش را اسکن می کرد. نگاهی به جمعیت کردم مبادا چشمی مشغول پاییدن خودم باشد، فروتن داشت با آنا حرف می زد. آنا لبخند به لب چیزی می گفت. چیزی در مایه های دلگرمی دادن، این را از نوع لبخندش می توانستم بفهمم. باید بعداً از علیرضا آمارش را می گرفتم. علی زمانی با آنا و فروتن هم دانشکده ای بود و حتماً می دانست فروتن چه جور آدمی است ولی حالا باید به فندق می رسیدم مبادا طعمه ی سرمد بشود.

از پشت سر نزدیکشان شدم. سرمد را صدا زدم. نیم نگاهی به فندق داشتیم که معلوم بود کلافه است. چه جور می توانستم اعتمادش را جلب کنم؟ من که دیگر بچه نبودم بخوادم بنشینم برایش درباره علت لرزش قلبم حرف بزنم، او هم آنقدر باتجربه نبود که بی حرف بفهمد این اخم و کردن ها روی دیگر سکه است.

نفسم را بیرون دادم: آقای سرمد؟

دستش دراز شد و احتمالاً سلام هم کرد ولی آنقدر آرام که به زور شنیده می شد. ترسیده بود. خوب بود. باید حساب کار دستش می آمد که اگر توی شرکت مدیر بخش حسابداری است، اگر با زویا فرهمند تیک می زند و من به روی خودم نمی آورم ولی اینجا زیر سقف این خانه هیچی نیست. دستی را که دراز کرده بود عقب برد. رفتم جلوتر و آرام گفتم: اینجا جاش نیست، بفرمایید

برگشت و بی آنکه به فندق نگاه کند گفت: خیلی خوشحال شدم از آشناییتون

گورش را گم کرد. باید یکی به جاش می آوردم. خیلی خودش را زرنگ فرض کرده بود. شده بود یکی از آنهایی که همایون بهشان می گفت مار در آستین.

رفتم مقابل فندق ایستادم. حالا می توانستم کمی بیشتر نزدیکش باشم و بیشتر بینمش اگر شده به بهانه توبیخش. نیم نگاهی به علیرضا که آن طرف تر ایستاده بود انداختم و او به چشم اشاره کرد مهربان تر. فقط ما بودیم که با یک اشاره چشم و ابرو حرف هم را می فهمیدیم. ولی فندق فرصت نداد و تند تند چند جمله بلغور کرد راجع به این که اگر ناراحتی می روم. هنوز دنبال جمله ای بودم که جوابش را بدهم که آنا عین ملکه ی عذاب سر رسید: مهرداد؟

هیچ وقت ندیده بودم از دیدن آنا تا این اندازه خوشحال بشود. که این علامت بدی بود. این یعنی خیلی بیشتر از خیلی باید مهربان باشم تا متوجه علاقه ام بشود.

رفت طرفش و باهاش دست داد ولی آنا کم محلش کرد. آنا ی لعنتی. او چرا از دست فندق عصبانی بود؟ از هم جدا شدند. فندق رفت به طرف سالن مرکزی و آنا کنار من ایستاد و زل زد توی چشم هایم: چرا هر جا می ره دنبال سرش راه می افتی؟ خبریه؟ این کلفت چاق و چله چیزی داره که من نمی بینم؟

حرف هایش مثل پتکی بی امان روی سرم فرود آمد. لبخند کجی روی لبم نشست. هیجان چندثانیه ای که از آن چند جمله تمام تنم را منقبض کرده بود رفع شد. این عصبانیت یک جورهایی خوشایند بود. اینکه موجودیت خودش را در خطر می دید. این کلمه های توهین آمیز که می گفتند خیلی جا خورده.

آنا وقتی وارد خانواده ی ما شد فقط دنبال این بود که بداند پاشنه ی این خانه روی حرف کی می چرخد. زود هم فهمید و همین شد که تا چشم باز کنم شد دست راست همایون و وکیل ارشد

شرکت. ولی وقتی همایون حرف خواستگاری از دیبا را پیش کشید مطمئن بودم دیبا برایش مثل رقیبی می شود که خونش را توی شیشه بکند. دیبا که دست راست باباش بود توی آن شرکت فکسنی شان.

حالا می دید که رقیب را اشتباهی گرفته و این طور عصبی راجع بهش حرف می زد. چاق....فندق که چاق نبود، تپلی بود. تازه هربار می دیدمش لاغرتر می شد...اگر همین جوری رژیمش را ادامه می داد چیزی ازش باقی نمی ماند.

دست کشید روی بازویم: مهرداد؟

نگاه از فندق که کنار میز میوه ها ایستاده بود گرفتم و جدی نگاهش کردم: بله؟

چشم هایش دو دو می زد. لب هایش نیمه باز مانده بود. کمی بیشتر خودش را به من چسباند. آرام گفتم: فروتن هم اومده ولی حواسش نبود، اوضاعش میزون نیست انگار؟

از من فاصله گرفت و گره به ابرو انداخت: ولش کن پسره ی احمق رو، بهش اولتیماتوم دادم اگه بخواد شل بزنه ردش می کنم بره

ابرویم بالا رفت: نه بابا؟ جدی؟

لحتم تمسخرآمیز بود. دلخور نگاهم کرد: آره جدی...منظور؟

نمی دانست؟ نمی دید؟ که شبیه پله شده ام دیگر؟ فقط وقتی خوبم که بتواند پا بگذارد روی من و کمی از جایی که هست بالاتر برود؟ رو به سقف نفسم را بیرون فرستادم: فکرم مشغوله

سرچرخاندم و دیدم که فروتن درست کنار ورودی راهرویی که به اتاق های پشتی می رسید ایستاده و به جایی نامعلوم زل زده است. بهش اشاره کردم: ببین چشمه، خیلی پکره

می خواستم آنا را از سر خودم وا کنم. او هم گرفت ولی قبل از آن که برسد به فروتن راهش را کج کرد و به فندق چیزی گفت. فروتن آنا را دید که نیم نگاهی بهش انداخت. رفت توی راهرو و غیب شد.

دو سه باری توی تعطیلی شرکت اینجا آمده بود و معمولاً برای رفع و رجوع مسایل حقوقی می رفتند توی کتابخانه. فندق که انگار دوباره با حرف زدن با آنا دلخور شده بود شانه بالا انداخت و

رفت طرف راهرو. پشتش هم آنا بود که با یکی دو نفر سلام و علیک کرد و رفت. کنجکاو شدم بدانم دقیقاً چرا هر سه نفرشان رفتند آنجا. راه افتادم به همان سمت.

علیرضا از دختر دکتر شعبانی که می دانستم موسیقی می خواند، جدا شد و آمد طرفم: تو چرا این قدر گوشت تلخی؟ با این اخمی که نشسته روی صورتت منم جرات نمی کنم نگات کنم اون بچه که جای خود داره

روی «بچه» تاکید بیشتری کرد. حرفش را نشنیده گرفتم ولی عصبی شدم. برگ خشکی را که عصر زیر پا جلوی رویش له کرده بودم کافی بود. نمی خواستم بدانم از به یادآوردن این تفاوت ها چقدر عصبی می شوم.

آرام گفت: ببین پسر خوب ...

متعجب نگاهش کردم. با این دو کلمه می خواست دلداری ام بدهد. خنده ام گرفت: پسر خوب که تو هستی، من الان مرد خانواده ام

یک لحظه چشم بست و انگشت اشاره اش را بالا گرفت که ساکت بمانم. لبخندی که نشان از آرامش داشت روی لبش نشست. کمی این پا و آن پا کردم. بالاخره چشم باز کرد و با همان لب خندان گفت: این دسته ارکستر رو از کجا آوردین؟

- نمی دونم کیا ردیف کرده چطور؟

- باریکلا کیارش، می دونی چی بود این قطعه؟

دستی توی موهایم کشیدم. ویالون زن آرشه را نرم می کشید روی تارهای دل من و می لرزاندش. دستی توی هوا تکان دادم: بهشید دختر خوبیه

متعجب نگاهم کرد. به دختر دکتر شعبانی اشاره زدم: همون که باهش گرم گرفتی، بیشتر از من، تو رو می فهمة ولی با باباش دم خور نشو که گلت رو می خوره

خندید: گوشواره با گوشش عزیزه مهرداد خان

نمی دانم چرا حس می کردم دارد طعنه ام می زند. اگر فندق گوشواره بود یعنی یک روزی باید مندلی و زنش را هم به رسمیت می شناختم؟ حرصی گفتم: البته اگه باباش بفهمه از تاریخ خوشت می آد تا کل تاریخ تمدن ویل دورانت رو تو حلقه نکنه از پا نمی افته

خندیدم و ازش دور می شدم که گفت: اسم این قطعه Talk to Her (با او حرف بزن) بود

می خواستم با فندق حرف بزنم ولی نمی دانستم چه جور. من هیچ وقت یاد نگرفتم با کسی که ازش خوشم می آید حرف بزنم. ولی مجبور بودم یاد بگیرم. فقط امیدوار بودم توی پروسه یادگیری ام کلمات «وخشی و دوز دالم و عجیجم و عخشم» جا نداشته باشد.

رفتم توی راهرو، درب کتابخانه بسته بود. آنا نبود ولی فندق آنجا بود. داشت به مامانش راجع به رفتن یا نرفتن به شرکت چیزی می گفت. کمی جلوتر رفتم و در جواب حرفش که گفت: کی گفته من می خوام برم شرکت اینا اصلاً؟

گفتم: من

نفهمیدم چرا این را گفتم. انگار مجبور بودم در همین لحظه موجودیتم را تثبیت کنم. مامانش چند جمله درباره معرفت و مرام بلغور کرد و این که خوشحال است من پشت فندق را گرم می کنم.

باید بهانه ای جور می کردم. اینکه چرا اینجا هستم. درست پشت سرش. نمی خواستم فکر کند دنبال سرش آمده ام و این جوری بهش گفته ام می خواهم توی شرکت باشد.

- یکی رو بفرستین میزهای بیرون رو جمع کنه، کسی حواسش به بیرون هست؟

مامان فندق روی صورتش کوبید ولی من نفهمیدم چی جواب داد. تمام حواسم به فندق بود و اخم های توی هم رفته اش. از این همه دستپاچگی و بی دست و پایی خودم جلوی رویش حرصی بودم. من کی این جور شدم؟ این تخس بازی ها و بی تفاوتی هایش کم کم کار دستم می داد.

دست هایم را توی جیبم فرو بردم مبادا کار احمقانه ای ازم سر بزند. نگاهش از روی دست هایم بالا خزید و توی چشم هایم ماند و بعد سر به زیر انداخت و بی حرف رفت طرف خروجی راهرو. دلم می خواست محکم دو طرف بازوش را می گرفتم و نگهش می داشتم مقابلم و می گفتم ببین بچه جون تخس بازیها رو جلوی من بذار کنار. جلوی من باید یه کم یه کم یه کم چی؟

راه افتادم پشت سرش، انگار که از من فرار کند قدم هایش را تندتر برداشت. جلوی راهرو انگشت گذاشتم روی شانه اش. چرخید طرفم و عین بچه گربه ای اخمو و خپل زل زد توی صورتم.

باید بهش می گفتم اگر بخواهی پیش من باشی بچه نباش و گرنه کارم سخت می شود. باید می گفتم یه کم بزرگ شو. گفتم: اگر بخوای بیای اونجا کار کنی باید سعی کنی به اندازه اسم و رسم اون شرکت بزرگ بشی، متوجهی؟

درست عین یک بچه ی دو ساله ی لجباز شانه بالا انداخت و انگار که من برگ چغندر باشم راهش را گرفت و رفت. لبم را محکم زیر دندان فشردم. یادم افتاد به آنا و فروتن که هنوز توی اتاق بودند. دو قدم نرفته به سمت کتابخانه صدای کف زدن ها و آهنگ اسپانیایی تندی که پخش می شد منصرفم کرد. آنا هیچ وقت توی میهمانی ها رفتارهایش مثل بقیه نبود. خب حق داشت. توی فضایی بزرگ شده بود که این چیزها نمادی از سرمایه داری بود.

مامان و بابای آنا زمانی جزو یکی از همین سازمان های مبارز ضد شاه بودند.....همان ها که معتقد بودند، امریکا امپریالیسم جهانخوار است.....همان ها که اعتقاد داشتند توده ی مردم باید علیه سرمایه داران قیام کنند.....مامان و بابای آنا توده ای بودند.....امریکا درس خوانده بودند اما مخالف امریکا بودند.....حتی مخالف ازدواج من و آنا بودند.....قبول کردن من، کسی که از یک خانواده سرمایه دار بلند شده بود، برایشان مثل تودهنی بود. من یک دهن کجی تمام عیار بودم به تمام آرمان هایی بودم که به خاطرش جنگیده بودند و حتی زندان رفته بودند....اما آنا باهاشان موافق نبود.....من بهش حق می دادم....مگر می شود کسی که یک عمر با وجود امکانات حالا گیرم معمولی فقط در ریاضت زندگی کرده باهاشان موافق باشد....آنا درک نمی کرد آرمان ها و ایده های خانواده اش برایشان مثل هوا مهم است....می گفت پس حق من چی؟ من حق نداشتم مثل همه ی بچه ها یک زندگی آرام و لذت بخش داشته باشم؟ آنا با قبول من از پدر و مادرش انتقام می گرفت.....حالا انگار تازه آنای واقعی را می دیدم. زنی که کار عشق اولش بود. شاید هم عشق اول و آخرش ... همه توی سالن جمع بودند و او نشسته بود توی کتابخانه با فروتن حرف می زد.

سری به تاسف تکان دادم و از راهرو بیرون زدم. تقریباً همگی جمع شده بودند توی سالن مرکزی. دو سه نفری روی پله های مارییچ منتهی به طبقه دوم ایستاده بودند. یکیش زویا فرهمند بود که چشمش دنبال روزبه سرمد بود. زوج ها دو به دو مشغول رقص بودند. بچه های شرکت گوشه و کنار ایستاده بودند و من نمی توانستم فندق را پیدا کنم. یعنی قهر کرده بود؟ رفته بود؟ کپارش و دیبا هم وسط بودند. از لابه لای آدم هایی که آنجا جمع شده بودند رد شدم ولی ندیدمش. برگشتم به سمت پله ها، زویا بالای پله ها گاهی به کیا نگاه می کرد و گاهی به رد نگاهش را زدم. روزبه سرمد باز رفته بود سراغ فندق. نه خیر انگار قصد عقب نشستن نداشت. حتی با این که زویا از آن بالا میخ شده بود بهشان. فندق یک تکه مویش را دور انگشت لوله می کرد و نمی دانم چی بهش می گفت. اگر دوباره می رفتم سراغشان خیلی بد می شد. نمی خواستم پیش این پسره ی دیلاق و چشم چران نقطه ضعف داشته باشم.

علیرضا کنار گوشم گفت: بسپارش به من هنوز اینکاره نیستی

بعد ازم جدا شد و رفت کنارشان ایستاد. فندق بهش اخم کرد. خنده ام گرفت. انگار با هر چیزی که به من منتهی می شد سرچنگ داشت. حالا می توانستم بروم کنارشان. به بهانه ی علیرضا.

از کنار ناهید که آویزان همایون شده بود رد شدم. معلوم بود سر میز بازی پول قلبه ای به فاک داده که اینجور چسبیده به شوهر عزیزش.

حشمت شریف میخ شده بود به دخترش و عصبی نگاهشان می کرد. وقت برای دانستن علت این طرز نگاه زیاد بود. آن طرف فندق ایستادم.

علیرضا گفت: این خانوم همیشه بداخلاقه یا امشب کسی ناراحتش کرده مهرداد؟

به صورتش که گل انداخته بود نگاه کردم: نه همیشه اینجوری نیست دچار سوء تفاهم شده

علیرضا می فهمید منظورم چیست. شیطنت بار خندید: ولی حتی اخم هم که می کنه بانمکه آقای دولتشاه

آقای دولتشاه! دارم برات علی. گلو صاف کردم تا ساکت شود. فندق سر چرخاند توی جمعیت. داشت دنبال کیا می گشت؟ دیدم چطور غصه ناک به رقص دونفره کیا و دیبا زل زده بود. چرخیدم طرفش: دنبال کی می گردی؟

حرصی نگاهم کرد: هیشکی، چرا باید دنبال کسی بگردم؟

- نمی دونم، این طور که چشم چشم می کنی ...

ساکت ماندم. دنبال جمله ای می گشتم که سر حرف را باهاش باز کنم ولی بی اختیار گفتم: اینجا توی این مهمونی نباید دنبال کسی بگردی یا ...

طلبکار نگاهم کرد: یا چی؟

- آقای سرمد چی بهت می گفت؟

حق به جانب گفت: ببینید من دچار سوء تفاهم نشدم، اصلاً هم نقشه ای برای وصل کردن خودم به اسم و رسم شما ندارم به خدا مطمئن باشید هیچ وقت دور و بر شرکت شما هم نمی آم چه برسه که بخوام

حرفش را بریدم: نگفتم برنامه پربار آینده ات چیه، هنوز اونقدرها عمر نکردی که بخوای برنامه هایی به این گنده گی بریزی گفتم آقای سرمد چی گفت بهت

شانه بالا انداخت: پرسید دوس دارم بیام اونجا واسه کارآموزی؟

اگر گردن روزبه سرمد را نمی شکستم مهرداد نبودم: خب؟

- نتونستم بگم نه، یعنی شما سر رسیدی الان هم دارم همین رو به خودتون می گم

این طرز رفتارش عصبی ام می کرد. دستی به صورتم کشیدم و رفتم سمت پنجره سالن غربی، چشمش توی تاریکی بیرون دنبال کسی می گشت. دوباره برگشت و به من نگاه کرد: من اون دختر بچه ای که شما فکر می کنی قبلاً بودم نیستم. باور کنید

اگر جای من ایستاده بود و به چشم های جدی اما هنوز بچه گانه اش نگاه می کرد هیچ وقت این قدر مصرانه نمی خواست باور کنم. بی اختیار لبخند زدم و پرسیدم: الان دقیقاً چه جور دختر بچه ای هستی؟

بی آنکه جوابم را بدهد چشم هایش دو دو زد توی سالن نیمه خالی غربی. حواسش پرت بود.

دوباره پرسیدم: نگفتی؟

دوباره لجوجانه نگاهم کرد: چرا باید به شما بگم؟

شاید هم واقعاً بزرگ شده بود. این طور که جدی نگاهم می کرد و حریم هایش را یادآوری می کرد. کمی شق و رق ایستادم و جدی گفتم: مگر نمی خوای بیای شرکت کار کنی؟

پوزخند زد: نه

جا خوردم. دست قلاب کردم روی سینه ام: نه؟ پس مندلی چی میگه؟

باز حواسش پرت شد. ارکستر داشت آهنگی عجیب و غریب می نواخت که حتی من را هم به جنبش واداشته بود.

عصبی دستی به تل روی سرش کشید و گفت: نمی دونم ... برای محل کارم هم باید از شما اجازه بگیرم؟

یک گوشم به نوای موسیقی بود. و بقیه حواسم پیش او که باز زل زده بود به پنجره ها. مجبور شدم جلوی دیدش را بگیرم. بی اختیار پرسیدم: دنبال کی می گردی؟

خیلی جدی گفت: دنبال کیارش ... مشکلی هست؟

برای بار چندم جا خوردم. کیارش؟ داشت حرصم می داد؟ مجبور شدم دنبال کیارش ... که نمی دیدمش ... دیبا بود ولی کیارش نبود. کجا بود؟ مهم نبود. الان چیزی که مهم بود این اعلان جنگ بود... که یعنی می دانم نمی خواهی با کیارش باشم ولی من تو را به هیچ جایم حساب نمی کنم. ابرو به هم گره زدم: آره ... هنوز توی دنیای بچه گونه خودت فکر می کنی کیارش ...

بس کن مهرداد ... لب فرو بستم. مثل مبارزی که می خواهد جنگ را یک سره کند عمیق نفس کشید و گفت: دو سال پیش من هیجده سالم بود آقای دولتشاه ... ولی الان بزرگ شدم. کیارش الان فقط همبازی بچگی های منه ... همین

مثل دختری رنجیده بود. مثل دختری رنجیده که سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد، ادامه داد: نگران نباشید، خوب یاد گرفتم جای من توی این زندگی کجاست

اشک توی چشم هایش حلقه زده بود. نمی فهمید ... نمی فهمید چرا من این جور می کنم و همین عصبی ام می کرد.

همان طور ساکت ماندم بدانم حرف دیگری هم ته دلش مانده که به من بزند و انگار بود. چون لب هایش را جنباند و گفت: ولی شما حق نداری برای زندگی من تصمیم بگیری فقط به خاطر اینکه بابای من واسه شما کار می کنه متوجهی؟

گند زده بودم. خیلی زیاد. نه تنها بهش نزدیک نشده بودم که با رفتارم بهش جسارت دادم تا با من این طور حرف بزند. بگوید «متوجهی» ... این اولین بار بود که من را غیررسمی تر مخاطب قرار می داد. خیلی سعی کردم جلوی خودم را بگیرم و حرف بیخودی نزنم. بی اختیار به علی نگاه کردم. حواسش به من نبود. نفس عمیقی کشیدم تا کنترل اعصابم را دست بگیرم.

خواستم حرفی بزنم که گفت: مثل اینکه خیلی مایه ناراحتی هستم اینجا، من بی دعوت نیومده بودم. دنبال کیارش هم نمی کردم. نگران نباشید. اگه حرفی ندارید برم که دیگه نگرانیتون بیشتر نشه

حرف که داشتیم ولی این جا نمی شد به او نزدیک شد. اگر بیشتر از این می ماندم حتماً باهاش دعوا می کردم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: بفرما برو ... ایستادی چرا؟

چشم هایش آماده گریه بودند. آخ که نمی دانستم چطور با این پرنده کوچولو رفتار کنم ... جوری که بفهمد چه مرگم است ... رفت توی حیاط و من ایستادم پشت پنجره و از دور نگاهش کردم. اگر می رفتم بیرون و دور از این جمعیت کنارش راه می رفتم ... اگر می توانستم باهاش از یک موضع برابر حرف بزنم ... بهش بگویم لعنتی چرا روز به روز ماه به ماه ... سال به سال داری عزیزتر می شوی؟ چرا آن حس عجیبی که بهت دارم و سه سال و خورده ای هست مثل بار روی دوشم مانده روز به روز دارد سنگین تر می شود؟ باید ذهنم را مرتب می کردم. باید بعد از اینکه تکلیف کارگاه معلوم شد ... تکلیف زندگی خودم را هم معلوم می کردم. حالا بیشتر از هر وقت دیگری حس می کردم که نمی توانم دور از این دخترک لجباز زندگی کنم. بیشتر از هر وقت دیگری مطمئن بودم که رابطه متزلزل من و آنا از اول هم اشتباه جوش خورده ولی این اطمینان مثل مهی صبحگاهی بود که در مواجهه با واقعیت رنگ می باخت. می ترسیدم علیرضا درست گفته باشد. اینکه باز هم اشتباه کرده باشم. اگر احساسم نسبت به این دخترک اشتباه بود پس چرا هرچه بیشتر سعی می کردم ازش دور بمانم قوی تر می شد؟ چرا هرچه بیشتر به سمت رابطه زناشویی ام می رفتم انگار که از آنا دورتر می شدم؟ هنوز توی حیاط ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد. صدای طلبکار آنا من را به خودم آورد. انگار که کارش تمام شده بود. پرسید: مهرداد چیکار می کنی؟

جوابش را ندادم.

- باز چسبیدی به این دختره ی پاپتی؟

دیگر جای حاشا نبود. حالا که خودش رک و مستقیم و البته عصبی طعنه می زد. نگاهش کردم: تو که سرت گرمه به اون شرکت کوفتی خیال کن منم وقت خالیم رو با این دختره ی پاپتی پر می کنم

به پنجره ی بلند سالن نگاه کرد: مهرداد

لحنش ملتسانه بود. مثل کسی که ... نمی دانم. کنارش ایستادم. به نیم رخش نگاه کردم. چشمش دو دو می زد. برگشت طرفم: داری چه کار می کنی؟ می فهمی؟

نه نمی فهمیدم. من را مجبور کرد بچرخم طرفش. به زور... انگار که بخواهد نگاهم را مال خودش کند... باور کنم ترسیده؟ که از این دختر بچه ترسیده؟ می داند که ممکن است من او را پس بزنم؟... شاید فشار حضور دیبا توی زندگی ما آنقدر زیاد است که ناامیدانه چنگ انداخته به من... بلکه کاری کنم... می داند همایون عاشق کپارش است. می داند دیبا ممکن است جایش را بگیرد... حتماً ترسیده من را هم از دست بدهد و از دور خارج شود.

چشمش به اشک نشسته بود. مثل چشم های فندق. انگشت کشیدم روی قطره اشکی که از گوشه ی چشمش راه افتاده بود. با دست های لرزان پاکش کرد. خودش را توی سینه ام قایم کرد. کاری که از آنایتا بعید بود. خیلی بعید بود. حالا باید بغلش می کردم؟ سرش را روی سینه ام می فشردم؟ عوض تمام این کارها به این فکر می کردم که اگر فندق جای او بود قدش می رسید به سینه ام؟ نه ... آنایتا خودش را محکم تر به من فشرد. بازویم را از روی شانهِ هایش رد کردم و او را به خودم فشار دادم. بدنش گرم بود. گرمایی که ... احساسات غلیظ و مردانه ام در حال فوران بود... احساساتی که هیچ ربطی به قلب توی سینه ام نداشت... امشب بعد از دوماه شاید یک سانفرانسیسکو با هم می رفتیم....

نالید: مهرداد دوستت دارم خیلی

الان باید چی می گفتم؟ این جمله مثل اعترافی نابهنگام بود. اعترافی که انگار از وقتش گذشته بود. فندق دیگر نبود. رفته بود. به آدم ها که پراکنده بودند نگاه کردم. دیبا مشغول حرف زدن با علیرضا بود. فروتن نشسته بود یک گوشه و با دکتر فرحی حرف می زد و تند تند سیگار دود می کرد، معلوم نبود چرا مذاکره اش با آنا او را آرام نکرده است، حواس دکتر فرحی به ساسان بود که کمی آن طرف تر از ما درست چند ردیف گیلاس خالی رویبهرویش صف شده بود و معلوم بود بدجور پاتیل است. کپارش کجا بود پس؟

آنا را از خودم جدا کردم: خیلی خب بسه چت شد یه دفعه

بغض کرده نگاهم کرد: می بینم چشم از این دختره ی احمق و چاق بر نمی داری قبول کن بغضش تبدیل به گریه شد. دوباره چپاندمش توی بغلم که کسی نبیند گریه می کند. موهایش را ناز کردم. چشم ها متوجه ما شده بودند. سرش را بالا گرفت: مهرداد ... نکنه عاشق شدی؟ سعی کردم به نگاه های کنجکاو توجه نکنم. نگاهش هنوز روی من بود، نباید این را می فهمید، وقتش نبود. خم شدم و لبش را نرم بوسیدم: بسه

نگاهش آرام گرفت. حواسم به بچه های شرکت بود که از دیدن این صحنه کیفور شده بودند. حتی برای آنها هم این رفتار آناهیتا عجیب بود.

موقع شام شده بود. داشتند وسایل شام را روی میزها می چیدند ولی جای فندق اینجا خالی بود. مادرش هم چشم چشم می کرد پیدایش کند. حالا داشت گریه می کرد؟ دلم می خواست می رفتم دنبالش و می آوردمش. بهش می گفتم معذرت می خواهم. بهش می گفتم فقط کنارم باش. تا بفهمم باید چه کار کنم. مثل روز عروسی ام؟ چرا وقتی بهش می رسیدم بیشتر دیوانه می شدم؟ سعی کردم حواسم را متمرکز کنم بر لحظه هایی که پیش رویم بود. دستم را نرم پشت شانه آنا گذاشتم و به سمت خروجی هدایتش کردم: بریم

برگشت نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. فقط لبخند زد. این آنای درمانده رقت انگیز شده بود. علیرضا همیشه می گفت آنا خیلی حواس جمع است. می دانستم ولی اینکه فقط با دو نگاه بفهمد من شیفته ی فندق شده ام را باور نمی کردم. او بیشتر به خاطر دیبا عصبی بود. این که دیبا حالا ممکن بود جایش را بگیرد، نیاز داشت یکی حمایتش کند و دلش می خواست من مهره ی ذخیره اش باشم برای وقتی که لازم می شد.

رسیدیم به خروجی عمارت و متوجه شدم دو سه نفری قدم تند کردند و از کنارم گذشتند. زمزمه هایی به گوشم خورد...چی شده؟ صدای جیغه؟...ارکستر نواختن را متوقف کرده بود...صدای جیغ های ممتد و بلندی از انتهای باغ به گوش می رسید. جیغ هایی که وجودم را می لرزاند...آنا را همانجا رها کردم و دویدم بیرون. دویدم به طرف صدای جیغ...فندق بود؟ کسی اذیتش کرده بود؟ روزبه سرمد...می کشتمش...دیدم او هم کنارم است و همراه من می دود...پس کیارش کجا بود؟....

از میان ردیف درخت هایی که دیوار میان خانه ی ما و آنها حساب می شدند رد شدم. نفسم بریده بریده بود. ایستادم مقابلش...وسط حیاط کوچک خانه شان ایستاده بود و بی وقفه جیغ می کشید...رفتم جلو و دو طرف بازویش را گرفتم و محکم تکانش دادم: چته؟

می لرزید. جیغش آرام آرام تبدیل شد به هق هقی بریده، هنوز می لرزید. مندلی که تا این لحظه ندیده بودمش جلو آمد، فندق را از دست من بیرون کشید. به خودش چسباند: چت شده بابا؟

یکی بلند گفت وای

از کنارشان رد شدم و رفتم توی خانه شان. بدش می آمد سرزده وارد آنجا بشویم. حالا من وسط انباری که اتاق فندق حساب می شد با کفش مقابل جنازه ای ایستاده بودم که با بدنی نیمه عریان جلوی کتابخانه ی چوبی افتاده بود و کف سفیدی از دهانش بیرون ریخته بود. چشم هایش که میخ شده بودند به سقف کیارش نبود... کیارش بود؟ کیارش بود!

- من هیچ وقت دزدی نکردم ولی بابام پول لازم بود مجبور شدم برم تو نخ اون پیری، دنبالش بکنم تا توی خونه شون. فک نمی کردم جز خودش یه الدنگ حروم لقمه هم خونه باشه. حالا شانس آوردم مرتیکه خواب مرگ رفته بود. زنیکه اگه جیغ نمی زد حالا زنده بودها. بگو تو با اون دست چروکیده لاغر مردنی زورت می رسه بیست تا النگو به این سنگینی انداختی دور مُچت؟ قاشق دست می گیری لق نمی زنی با این همه النگو؟ حروم خورن دیگه وگرنه چرا من این همه پول ندارم؟ خلاصه اش کنم اگه دهندش رو وا نکرده بود حالا زنده بود منم اینجا نبودم، حالا تو حرف بزن بینم جرمت چیه؟ لال که نیستی، دیدم حرف زدی با خانم دباغ. نترس. اینجا باهاس حواست باشه با هیشکی هم خرج نشی، پول داری یه جای امن قایم کن، اینا از خیر جوراب و شورتت هم نمی گذرن، منم مِت تو تازه اومدم اینجا، من دزد نبودم وگرنه کارم به اینجا نمی کشید...زنیکه

صدایش محو شد. می شنیدم و نمی شنیدم. اسمش پری ماه بود و تا امروز که دو ماه از آمدنم به اینجا می گذشت صدبار قصه ی بودنش توی این خراب شده را برایم گفته بود. یک ماه قبلش توی بازداشتگاه آگاهی ... آنجا وضعش بهتر نبود ولی اینجا... اگر روزی این قصه را تعریف نمی کرد حتی خودم را هم از یاد می بردم. حتی اینکه چرا اینجا هستم را هم از یاد می بردم. تنها چیزی که در خاطرمانده بود گریه روزانه ام بود. جیره ی صبح به محض بیدار شدن، زل زدن به سقف نئوپانی تخت دو طبقه، صدای بلندگویی که اذان پخش می کرد. اشک من هم راه می افتاد. جیره ی ناهار وقتی که کته گوجه می خوردیم، اختر گفت آروغ می زد، سیمین خانوم به خاطر گرفتن سهمیه من با پری ماه فحش های آب نکشیده رد و بدل می کرد. جیره ی غروب وقتی ریحانا روی تشتش ضرب می گرفت و مرجانه وسط راهرو درست جلوی خانم دباغ قر می ریخت و یادآوری ام می کرد عین خیالشان نیست که اینجا هستند. پری ماه مدام می گفت عادت می کنی. عادت می کنی. جیره ی آخر شب وقتی روی تخت دراز می کشیدم. نفس عمیق می کشیدم و به جای بوی درخت های نارس باغ، به جای بوی خاک و به جای همه ی بوهای خوبی که دلم را یک

جوری به تپشی تند وا می داشت بوی عرق ترشیده ی زن ها و سیگار توی مشامم می پیچید. به جای جیرجیر جیرجیرک ها صدای خس خس سینه ی اختر و هن هن چندش آوری که هر دوشب یک بار تکرار می شد توی گوشم می نشست.

پری ماه دستم را فشار داد. چشم باز نکردم.

- گریه نکن احمق، تو چرا عادت نمی کنی؟

راهروی بلند. زن هایی که هرکدام مشغول کاری بودند. زنی که با تشنه بزرگ از جلوی رویم رد شد. اتاق هایی که حتی از خانه ی ما هم بی در و پیکرتر بودند. درهایی که میله میله بودند. این تصویری بود که روز اول از اینجا دیدم. زن هایی که وضوح صورت هایشان روز به روز بیشتر از قبل می شد. دیگر غریبه نبودند. مقوایی نبودند. حتی شبیه چیزی که توی داستان ها خوانده بودم هم نبودند. اسم داشتند و اخلاقشان را می دانستم. کم کم خودم هم داخلش حل شدم.

حالا همه شان واقعی بودند، برای آینده شان نقشه ها داشتند. چادرهای گل گلی می پوشیدند. اگر صاحب اینجا می آمد باید تخت هایشان را مرتب می کردند. حجابشان را رعایت می کردند. ادبشان را از ته صندوقچه بیرون می آوردند و سر دست می گذاشتند. ادب اینجا چیز نایابی بود. مثل یک کتاب درسی که فقط موقع امتحان پس دادن بیرون می آمد. پری ماه راست می گفت انگار من عادت کرده بودم. مقررات بند را می دانستم. کشیدن سیگار ممنوع بود. ولی می کشیدند. مثلاً یواشکی، مگر می شد بوی سیگار را حس نکنی؟ فقط خودشان را به نفهمیدن می زدند. مثل همه ی آنهایی که آن بیرون خودشان را به خیریت زده بودند تا من برسم به اینجا.

سه ماه پیش، سه ماه پیش همه ی غصه ام کار کردن برای دکتر ظرافت بود. همه ی نگرانی ام خس خس های سینه ی بابا بود. همه ی آرزویم داشتن یک ماشین آلبالویی خوشگل بود. حالا اما به بودن کنار زن هایی عادت کرده بودم که دو برابر خودم سن داشتند، موقع غذا خوردن آروغ می زدند. خیلی راحت وسط دستور آشپزی هایی که رد و بدل می کردند درباره ی شب عروسیشان حرف می زدند و کرکر می خندیدند و باز برمی گشتند به روش پختن قورمه سبزی با سویا و ساده ترین فحششان از بدترین فحش های من بدتر بود.

بند ما خیلی شلوغ نبود. جز من ده دوازده میهمان دیگر داشت و بقیه ی بندها عاشق ماجراهایی بودند که هم بندی های من برایشان تعریف می کردند.

جز بند قاتلان، که خودشان «لعنتی ها» صدایشان می کردند، بقیه بندها، زانی بدعکار بودند که به خاطر بدهی شوهرشان آنجا بودند. به نام خودشان چک بی محل کشیده بودند و گیر افتاده بودند. این ها می نشستند دور هم و غیبت می کردند. انگار که نشسته باشند توی حیاط خانه شان و توی مراسم سبزی پاک کردن باشند. هنوز یک جوهرهایی همان زن های خانه دار بودند و حس زندگی توی وجودشان مثل خون جریان داشت.

یک تعدادشان دله دزد بودند که از بی پولی گیر افتاده بودند و با هم درباره آخرین دزدی های خفنی که در آن شرکت داشتند حرف می زدند. اهل لاف زدن بودند و از دزدی یک ضبط صوت ناقابل ماشین یک قصه ی بزن بزن و تعقیب و گریز توی خیابان ها می ساختند.

یک تعداد دیگرشان معتاد بودند و باز از بی پولی توی کار ... اسمش چی بود؟ آهان ساقی گری افتاده بودند بیشترشان آب دماغشان آویزان بود. وقتی راه می رفتند دمپایشان لخ لخ روی زمین کشیده می شد. وقت خماری زمین و زمان را به فحش می بستند و اوقاتشان مگسی بود و وقت نشگی می خندیدند و به همه دلداری می دادند که دنیا محل گذر است.

چندتاشان همکار اختر بودند.....روسپی.....ترنم همیشه بهشان می گفت روسپی ولی ملی بی ادب بود و یک چیز دیگری می گفت. ملی هنوز یک روسپی واقعی ندیده بود و گرنه به ترلان که خیلی آرایش می کرد آن لقب را نمی داد. این ها درباره آدم هایی که ملاقات کرده بودند خاطره می گفتند. نمی دانم راست می گفتند و واقعاً با آدم هایی که اسم و رسمی داشتند پریده بودند یا همه اش خیالات بود. به سر و گوش هم دست می کشیدند و خودشان را توی بند از همه باکلاس تر می دانستند. موهای بیشترشان رنگ های تند زرد و نارنجی داشت. وسواس پیری داشتند و می ترسیدند از ریخت افتاده باشند. بعضی هاشان واقعاً بی ریخت بودند چون به قول خودشان خیلی الکل به خیکشان بسته بودند یا دود توی حلقشان فرستاده بودند.

یعنی می شد من از اینجا بیرون بروم و برای بقیه درباره این سه ماه حرف بزنم؟ از آن یک ماه بازداشگاه کلانتری و چشم انتظاری های وحشتناکش یا این دوماهی که اینجا بودم. برایشان حرف بزنم از آدم های رنگ به رنگی که توی این سه ماه ته ذهنم رسوب کرده بودند؟ نوع راه رفتنشان، طرز سلام و احوال پرسی شان، کلمه هایی که ورد زبانشان بود، خاطره های رنگ به رنگشان. می شد؟

پری ماه می گفت عادت می کنی. عادت کردن به این چیزها که راحت نبود. عادت کردن به نبودن کیا هم راحت نبود. کیا دائم به من سر می زد. جلوی حمام، وقتی چشم می بستم که بخوابم، وقتی می نشستم گوشه ی حیاط و به گنجشک های روی کابل برق ها حسودی می کردم. کیا چشم هایش غصه داشت. چشم هایش شبیه چشم های جیرجیر بود که نگران نگاهم می کرد. شبیه چشم های جوجو که دلش برایم می سوخت. شبیه چشم های جی جی که از دست آنهايي که حرفم را باور نمی کردند عصبانی بود. چشم های کیا حرف می زدند با من از آن روزهایی که وسط نهال های کوچک درخت ها دنبال سر هم می دويديم. پاهامان را توی آبنا فرو می کردیم و روی هم آب می پاشيديم. بعد می پرسيد چرا یکدفعه این جورى شد شادى؟

جوابی برایش نداشتم. همان جور که نهال ها بزرگ شدند و درخت شدند و بین خانه ما و آنها فاصله درست کردند همان جور هم من تبدیل شدم به قاتل کپارش. حالا من اینجا بودم و کپارش توی قبرستان. این من بودم که باید از کیا می پرسيدم چرا این جورى شد. یا می پرسيدم کیا چرا کمکم نمی کنی؟ مثل همان روزی که مهرداد من را از خانه تان پرت کرد بیرون و بعدش تو آمدی گفتی: ولش کن هارت و پورتش زیاده

چرا نمی آیی به خوابم بگویی کی تو را کشته؟ من دلم برای خیابان بخارست و دانشکده آجر قرمزمان تنگ شده، دلم برای ترنم و ملی تنگ شده، دلم برای غرغرای مامان اعظم خیلی تنگ شده، برای «ها بله» گفتن های بابا تنگ شده. داری ازم انتقام می گیری؟ که به موقع نرسيدم کمکت کنم؟ که وسط درخت ها به یاد خیالات بچه گانه ی گذشته ایستادم و اشک ریختم؟

- راسته تو اربابت رو کشتی؟

سرچرخاندم طرف اختر و غمگین نگاهش کردم. اختر زن بود ولی زیر چانه اش موهای زبر داشت. وقتی می خندید ته دهن گنده اش یک دندان طلا داشت. اختر یکی از دخترهای زیر دستش را کشته بود. پری ماه نمی گذاشت به من نزدیک بشود چون می دانست آن دختری که کشته شده نخواسته کاری را که اختر ازش خواسته بکند. اختر با آن صدای کلفتش زن نبود انگار فقط توی جلد زن ها فرو رفته بود و حالا بالاخره فهمیده بودند جرمم چیست و حتماً خوراک سر به سر گذاشتن ها، فضولی ها و حتماً توهین هایشان به راه بود.

عقب عقب رفتیم و ته تخت خودم را جمع کردم. نشست روی تخت و دست های کلفت و سیاهش را کشید روی زانوهایم: راسته؟

چشم چشم کردم پری ماه را ببینم ولی غیب شده بود. دست انداخت توی موهایم که حالا کوتاه کوتاه بود و عقب کشیدشان: حرف می زنی یا بخورمت؟

بلند خندید و سینه هایش تکان تکان خوردند. یعنی اگر من هم به سن او می رسیدم همین جوری سینه هایم تکان می خوردند؟ اصلاً به سن او می رسیدم؟

اشکم چکید و نالیدم: نکشتم

سوت بلبلی زد: ای جیگرت رو بخورم چه نازی هم داره

صدای پری ماه که با فحش آب نکشیده ای به استقبالش آمده بود دلم را گرم کرد. افتادند به جان هم. به قول خودشان به هم پلکیدند. گفتم بسه.

اول یواش. بعد بلند. بعد بلندتر. بعد با جیغ و فریاد. ولی به حرفم گوش ندادند. یا شاید هم من ندیدم گوش می دهند. جیغ پشت جیغ. التماس پشت التماس. اشک پشت اشک. دستم روی گوش هایم بود. بسه بسه بسه. این یک کلمه چرا جادو نمی کرد؟ اگر پشت سر هم می گفتم جادو می کرد؟ من را از توی این خراب شده تف می کرد بیرون؟ بسه بسه بسه. بیدارم می کرد از این خواب وحشتناک طولانی؟ بسه بسه بسه

دستی محکم روی دهنم کوبیده شد. چشم باز کردم. ده جفت چشم خیره خیره نگاهم می کردند.

- تو ترکه؟

- نه بابا به رنگ و روش نمیاد عملی باشه

- پس چه مرگشه رعشه گرفته؟

- لابد خاله قرمزی اومده خونه اش

- آخی چه نازک نارنجی حالا نواربهداشتی از کجا بیاریم واسش؟

- برین کنار، گم شین بیرون

چشم ها عقب رفتند. بوی نا و عرق رقیق شد. به سیگاری که توی دست پری ماه تند تند دود می کرد نگاه کردم. داد دستم: بکش غم هات یادت بره

سر بالا انداختم. سیگار را جلوم تکان داد: بگیر اعصاب ندارم

با ترس سیگار را از میان انگشت هایش گرفتم. غش غش خندید: مگه خودکاره اینجوری میگیری؟

سیگار را گرفت و وسط انگشت اشاره و وسطش نگه داشت: اینجوری

سعی کردم ازش تقلید کنم. نتوانستم. سیگار افتاد روی ملافه ی کهنه و رنگ رفته ام. برش داشت: بیخیال تو این کاره نمی شی

پک محکمی به سیگار زد: من رو باش واسه این یه نخ چقدر سلفیدم

- من پول ندارم

- نداری؟

سر بالا انداختم. نشست لب تخت: شانس ما رو باش. مگه تو خونه ی اعیونی زندگی نمی کردی؟ بغض گره شد توی گلویم. نفسم را بریده بریده بیرون دادم.

چرخید طرفم و دود سیگار از سوراخ های دماغش هل خوردند توی صورتم. سرفه ام گرفت.

- ببین بچه من می دونم تو چرا اینجایی، نپرس از کجا که داستانش درازه اگه خواستم دهن وا کنی واسه خودت بود

پک دیگری به سیگارش زد و چشم هایش را ریز کرد و دود را از دهن بیرون فرستاد: چرا کشتیش؟

- نکشتم واسم پاپوش ساختن

به زهره اشاره کرد: دکتر مفخم رو می بینی؟

جوابش را ندادم. کتفم را فشار داد: می بینی یا نه؟ جوابم رو بده

- می بینم

- آهان این شد، اگه بخوای لالمونی بگیری دیگه هوات رو ندارم بعد که می دونی چی می شه؟

ترسان نگاهش کردم. نمی خواستم اختر نصفه شب عین بختک بیفتد رویم. همان کاری که توی اولین شب وارد شدنم کرد.

- اختر از گاو نر بدتره، با کافور و بی کافور مخش همیشه داغه ملتفتی؟

تند تند سر تکان دادم. سیگار را روی لبه ی فلزی تخت با احتیاط خاموش کرد. سیگار نصفه کشیده شده ی خاموش را گذاشت توی لباس زیرش. چهار زانو نشست مقابلم و لب خشکیده اش را با زبان خیس کرد: اینجا همه خیال می کنن بیگناهن

زل زد توی چشم هایم. می دانستم. هیچ کسی فکر نمی کرد گناهکار است. همه به خودشان حق می دادند که جرم کرده اند. می گفتند هرکسی جای ما بود همین کار را می کرد. حتی بعضی هاشان می گفتند جرم نکرده اند. کارشان درست بوده. مثلاً مرجانه که با چاقو تا دسته فرو کرده بود توی شکم مادرشوهرش. می گفت خیلی روی مخم بود. دیوانه ام کرده بود. نفهمیدم چکار کردم. امیدوار بود به خاطر جنون آنی تبرئه شود. من هم همین امید را داشتم وقتی از بیگناهی ام ناامید شدم. ولی پزشکی قانونی که معاینه ام کرد گفتند یک درصد هم امکانش نیست جنون آنی گرفته باشم. سیمین ولی ممکن بود به همین زودی ها برود. چون واقعاً دیوانه بود. می رفت تیمارستان. شوهرش را کشته بود و می گفت شوهرم نبود. می گفت مردک بی سر و پا می خواست به من تجاوز کند. وقتی رگ دیوانگی اش بیرون می زد این چیزها را تکرار می کرد. صدایش عوض می شد. طرز راه رفتنش عوض می شد. هرچی بهش می گفتند سیمین جواب کسی را نمی داد. یک بار یکی پری ماه را صدا زد. بهش گفت پری و به جای او سیمین برگشت نگاهش کرد و گفت بله؟ تازه فهمیدیم این جور وقت ها دیگر سیمین نیست. می شود پری و اگر بهش احترام نگذاری با دندان هم که شده یک تکه از گوشتت را می کند. وقتی می آمد توی اتاق باید جلوی پاش بلند می شدی. تعظیم می کردی و بهش می گفتی پری خانوم. ولی وقت های دیگر سیمین بود یا سیمین خانوم. می گفت عاشق نوکر جوان خانه شان شده و همراهش فرار کرده و بدبخت شده. می گفت خانه شان خیلی بزرگ و اعیانی بوده و همه اش را به خاطر مردک حرام لقمه ای که بعداً فهمیده یک زن و چهارتا بچه دارد ول کرده و بدبخت شده. نمی دانستیم وقتی سیمین است راست می گوید یا وقتی پری می شود. مهم نبود. مهم این بود که از اینجا خلاص می شد.

- گوشت با منه؟

- بله

- اوه اوه چه لفظ قلم، دکتر مفخم رو می بینی؟

- دیدم

دکتر مفخم یا زهره قابله بود. بچه س.ق.ط می کرد. اوایل که آمده بودم خیال می کردم دکتر است ولی یک چیزیش می لنگید. من دکترهای زیادی دیده بودم. توی میهمانی های آن خانه ی لعنتی. هیچ کدامشان دندان هایشان زرد نبود. بعد طیبه گفت چکاره است و آخرین باری که بچه یکی را سقط کرده، شوهر طرف ازش شکایت کرده به جرم کشتن بچه اش. حالا به خاطر یک جنین سه ماهه جفت ما آب خنک می خورد.

- این زنیکه اولاً خیلی فکر می کرد زرنکه منم گولش رو خوردم که پول و پله داره

- خب؟

- بعداً ازش پرس بهت می گه اگه پول داشتی چی می شد

- چی می شد؟

- هر وقت پرسیدی بهت می گم

بلند شد و رفت. سرم درد گرفته بود. کیا تکیه داده بود به در سلول و نگاهم می کرد. یعنی داشتیم دیوانه می شدم؟

علیرضا شانه هایم را محکم گرفت و انگشت گذاشت روی بینی اش: هیس آرام، چه خبره مهرداد؟ دیوانه شدی؟

خواستم ازش جدا بشوم ولی قدرت دست هایش بیشتر از مقاومت بدن لرزان من بود. چسباندم به دیوار و کف دستش را گذاشت تخت سینه ام. زل زد توی چشم های درمانده ام و نرم گفت: آرام باش

دستش را برداشت و روی شانه ام گذاشت و من را تا میل گوشه ی اتاق برد و نشاندم. خودم را عروسک بی اراده ای حس می کردم که نیاز داشت یکی حرکتش بدهد. راهش ببرد. یا جمعش کند از وسط زندگی مزخرفی که دچارش شده بود.

رفت سراغ کامپیوتر روی میزش و صدای کلیک های کوتاهی به گوشم رسید، در همان حال که چشمش به صفحه ی مانیتور بود تلفن را روی اسپیکر گذاشت و یک شماره داخلی گرفت: یه قهوه ی غلیظ لطفاً

دکمه قطع را زد و دوباره مشغول شد. دفترش فقط دو اتاق داشت. خودش و همکارش با هم توی یک دفتر متوسط وکالت می کردند و کامروا بود. از من برادر مرده ی معلق میان زمین و آسمان کامروا تر بود حداقل.

کلافه بودم. بندی به پاهایم نبود. اگر همین لحظه بلند می شدم و بیرون می زدم هیچ اتفاقی نمی افتاد ولی انگار هنوز دستی روی سینه ام مانده بود و نمی گذاشت از جا بلند شوم. همین دو دلی، همین بالاتکلیفی در ماندن و رفتن کلافه ام می کرد.

موسیقی محو و ملایمی توی آن فضای غم زده و لبریز از تنش جریان گرفت. سرم را تکیه دادم به لبه ی مبل و چشم بستم. خودم را به دست نوای سازهای ملایمی سپردم که از این دنیا جدایم می کرد. همه چیز بی معنی و دور به نظر می رسید. درست مثل یک قصه ی دروغ. الان علیرضا باید می گفت گوش کن، می بینی چه سونات محشریست؟ حسش می کنی؟ باید حسش می کردم؟ چشم باز کردم. مشتش را گذاشته بود زیر چانه اش و خیره نگاهم می کرد. با ابرو به قهوه اشاره زد: بخورش خوبه برات

به قهوه ی بی عطر و بویی که حاصل کار منشی جوانش بود نگاه کردم. من اینجا چه می کردم؟ الان نباید توی دفتر می نشستم و توی سر و کله ی بقیه می زدم که از زیر کار درنروند؟ یا به رفعت غر می زدم که چرا قهوه هایت مثل قبل خوش طعم نیستند؟ یا تکیه می دادم به صندلی و زل می زدم به دماوند و به جزئیات دیدارهای محدودم با
آه کشیدم.

- مگر چی گفته؟ مثلاً زنته ها حق نداره ناراحت بشه افتادی دنبال پرونده ی این دختره؟

جلو خم شدم تا از جا بلند شوم که عصبانی گفت: بشین

توی مبل ناراحت و سفت جا به جا شدم. دوباره تکیه دادم به پشتی مبل.

- سه ماهه دارم اخلاق گندت رو تحمل می کنم مهرداد. بهت حق می دم که عصبی بشی، داد بزنی، فریاد بکشی، ولی انگار بشکه ی باروتت تموم شدنی نیست

از جا بلند شد و دست هایش را ستون کرد روی میز: کپارش مرده، همه داغون شدن ولی ...
سرش را بلند کرد: این راهش نیست. یه جایی دیگه باید راهت رو عوض کنی، دست از بی قراری
برداری. خودت رو جمع کنی
دست کشیدم روی صورتم.
آمدم مقابلم نشست: بخورش

- میل ندارم

- بخور عصبانیتت بخوابه حرف دارم باهات

فنجان فیروزه ای رنگ را برداشتم و دو جرعه خوردم: بگو

کف دست هایش را رو به من باز کرد و تکان داد: ببین الان همه چیز علیه این دختره هست

فنجان را گذاشتم روی میز. متوجه شد هنوز عصبی ام

- خیلی خب از جای خوبی شروع نکردم. ببین حرفم اینه

نگاهم کرد و ساکت ماند. همان طور بی تفاوت زل زدم به چشم هایش.

- بیا مثل یه آدم منطقی به قضیه نگاه کن. سخته و خیلی بی انصافیه که بگم درکت می کنم چون
همچین تجربه ای درک کردنش راحت نیست ولی من رفیقتم، می شناسمت می دونم که از پشش
برمیای. قبول؟

به تکان ملایم سر اکتفا کردم.

- الان الان این اتفاقی که افتاده همه تون رو درگیر خودش کرده، بابات از یه طرف داغون
شده، مادرت که می گی زبونش بند اومده، شرکت روی هواست. اون دختر هم توی زندانه.... فعلاً
هم که همه چیز علیه اونه ... عکسای کیا توی وسایلیش بوده، دفتر خاطراتش که من نمی دونم
چی توش نوشته ولی هرچی بوده اون قدری بوده که متهم اصلی باشه، اثر انگشتش هم روی لیوان
بوده، خب به خاطر کار باباش با این مدل سمها حتماً می دونسته که گراماکسون خطرناکه و
خوردنش باعث مرگ می شه، سم هم که دم دستش بوده، کیا هم که پیرهنش دراومده
بود.....بطری مشروب هم بود.... یه درصد احتمال بده یه چیزی بوده این وسط که تو ازش

خبرنداری....یه رابطه ای ... به عنوان یه وکیل که از این چیزا زیاد شنیده می دونم که معمولاً اولین فرضیه درست ترین فرضیه است. توی همچین مواردی البته. اینکه یه رابطه ای بوده....

- ول کن علی

- ببین قرار شد منطقی باشیم

- اینه؟ منطقی اینه؟

صاف نشست: بله منطقی اینه. گفتیم رابطه نگفتم نوعش چیه

- نظر پزشک قانونی که دیگه واسه همه ی شما وحی مُنزله

- بله معاینه ها می گن رابطه مشکوکی نبوده ولی تو خودت مردی می دونی که همیشه لازم نیست تماس فیزیکی کامل باشه تا اسمش رو گذاشت رابطه

از حرف هایش عقم گرفته بود. دندان به هم ساییدم: من به اون معاینه ها و این چرت و پرتا احتیاج ندارم علی، من می شناسمش، من می دونم کار اون نبوده. می دونم با کیا هیچ صمنی نداشته، می دونم اون بیشراف بی همه چیزی که این کارو کرده

نزدیک تر نشست و مشت هایم را توی دست گرفت: ببین به من نگاه کن

سرم را بالا گرفتم و عصبی و درمانده به چشم های نگراناش نگاه کردم.

- من نمی گم حتماً همینه ولی فرض کن همه چی اتفاقی بوده

دستم را از میان انگشتانش خلاص کردم و کلافه از جا بلند شدم. سرش را بالا گرفت و منتظر ماند ببیند چی می گویم.

دست مشت شده ام را گرفتم جلوی رویش: ببین می دونم چی می خوام بگی

- چی می خوام بگم؟

- اینکه کیا رفته سراغش، مست بوده بعد خواسته یه کاری بکنه و شادی خواسته از خودش دفاع کنه درست؟

- آفرین قربون آدم چیز فهم

- اینو که تو آگاهی هم گفتن ولی خواهش می کنم به عقل خودت رجوع کن به من بگو اون دختری که اون شب سر تا پاش می لرزید می تونسته بره سم بیاره بریزه توی لیوان بده به کیا؟ حالا فرض می کنم کیا ... اصلاً نفهمیده که این کارو کرده، ندیده داره سم می ریزه داخل نوشیدنیش ... اون دختر این کاره بود اصلاً؟ می تونست همچین کاری کنه؟

ساکت ماند. تکیه داد به مبل.

- جواب منو بده می تونسته یا نمی تونسته؟

- نمی دونم، من به شواهد و مدارک نگا می کنم شاید می تونسته

کلافه دست کشیدم روی صورتم. چطور می توانستم یک همراه برای خودم دست و پا کنم؟ یکی که من را دربست قبول داشته باشد؟ مگر به خاطر همین نبود که راهم را کشیدم آدمم اینجا؟ مگر توقعم این نبود که علیرضا حرفم را دربست قبول کند و بعد کمک کند مشکل را حل کنم؟ لرزش حنجره ام به فک منقبضم سرایت کرد. دندان هایم را روی هم قفل کردم و غریدم: تا نفهمم اون بی پدری که این مصیبت رو سرم آورده کیه کوتاه نمیام، حالته علی؟ نشین واسه من سفسطه کن که فرضیه اول چه لجنیه، مدارک چی بودن. این چیزا توی مخ من نمی ره

- معلومه ... همون یه دنده ی لجبازی هستی که حرف حرف خودش همیشه، لامصب از خر شیطون بیا پایین

- نیومدم اینجا که مٹ آنا شررر و وررر تحویلیم بدی

پلک روی هم گذاشت. دوباره خم شد جلو: خیلی خب ولی نرو جلوی آنا غمبرک بزنی که دیوانه بشه این کارو که دیگه می تونی بکنی؟

- من به آنا کاری ندارم، بهش گفتم دور و برم نپلکه خودش چوب برداشته هی سکم می زنه

لبش را مکید: حرف حسابش چیه دقیقاً؟ می گه چرا طرف دختره رو میگیری یا

- دختره اسم داره اسمش شادیه

- حرفش چیه؟

- می گه چرا می خوای برایش وکیل بگیری، زده برادرت رو کشته، اسمتون افتاده سر زبون، میگه اونو ول کن بیا کارای کوفتی شرکت رو سر و سامون بده، بیا همایون رو جمع کن

- یه کم دقت کن حالا گیرم آنا یه قسمتی از اعصاب خرابش واسه حساسیت زیاد تو روی ... دخت...شادی باشه ولی حرفش هم اشتباه نیست. الان مگه این همه پول نریختید وسط که کارگاه بزنید؟ یکی باید پای کار واسته یا نه؟

- گور بابای کار علی، گور بابای پول وقتی کیا رفته می خوام دنیاش نباشه
آه کشید و از جا بلند شد: باشه هرچی تو بگی باز خودت رو داغون نکن، حالا می خوامی براش وکیل بگیری؟

نفسم را رو به سقف بیرون فرستادم: می شناسی یه آدم کاربلد؟

- برات پیدا می کنم ولی اینو در نظر داشته باش که ...

ساکت ماند. زل زد توی چشم هایم.

- که؟

- در نظر داشته باش که قتل همونجا اتفاق افتاده، پزشک قانونی تایید کرده جنازه منتقل نشده. تایید کرده لباسش رو به زور درنیاوردن، می فهمی؟ می فهمی که توی وقتی پلیس با اون دم و دستگاہ و تشکیلات و صد البته تجربه بگه هیچ کسی از پله های خونه شما پایین تر نرفته یعنی چی؟ من موکل اینجوری نداشتم ولی رفیق زیاد داشتم که کارشون همین بوده، وقتی همه چندتا شاهد داشتن واسه بودن توی خونه یعنی تموم، یعنی فعلاً هیشکی مظنون نیست جز شادی، می فهمی اینو؟ وقتی تنها کسی که از خونه بیرون زده شادی بوده و کیا یعنی چی؟ حالا گور بابای مدارکی که پیدا کردن

- فاصله رفتنش از خونه ی ما تا اون خراب شده رو چی می گی؟

- خوردن یه لیوان مشروب مگه چقدر وقت می بره؟ چهل دقیقه طول کشیده کل ماجرا، رفتنش و بعد هم صدای جیغش من نمی فهمم تو چرا این قدر به این جزئیات ابلهانه گیر می دی وقتی اون همه پلیس به این نتیجه رسیدن که اون دختر می تونه قاتل باشه

از کوره در رفت. محکم تکیه داد به مبل: انگیزه اش هم خیلی ساده بوده ، انتقام از کسی که سر کار گذاشتش، ازش سوء استفاده عاطفی کرده یا نه! خواسته یه بلایی سرش بیاره خودت می دونی کیا همچین علیه السلام هم نبود... نصف قتل های این مملکت واسه خاطر این چیزا اتفاق می

افته شاید باباه هم درگیر بوده که می شه یه قتل ناموسی...بیا صدتا پرونده نشونت بدم از این پیچیده تر ولی تهش می رسه به همین انگیزه ی ناقابل

از تصور مندلی که دخترش را وادار کرده کیا را بکشد به قهقهه افتادم: من ابلهه علی؟ جزئیاتی که من می گم ابلهانه اس اون وقت مزخرفاتی که تو بلغور می کنی اسمش چیه؟

- آره تو ابلهه احمقی دیوانه ای به خدا

مکت کرد و دوباره کلافه ادامه داد: فرض کن الان دختره داره از باباش دفاع می کنه، مگه نمی گی باباش خداهش بوده؟

- مساله اینه که من از یه زاویه دیگه به قضیه نگاه می کنم، یه زاویه ای که پلیسا نگا نمی کنن، اصلاً یه چیزه، هرکی نقشه کشیده لزوماً اجراش هم با خودش نبوده

- من می گم زاویه دیدت ابلهانه اس، مطمئن باش پلیس همه ی این چیزا رو درنظر گرفته. مگر خودت توی بازپرسی ها نگفتی کیا دشمنی نداشته

- خب من گفتم ولی این دلیل نمی شه شادی این کارو کرده باشه، در ضمن کیا دشمن نداشته ولی ما که داریم. خودت می دونی دو جین آدم هستن که می تونن دشمن ما باشن

- انگیزه می دونی یعنی چی؟ آره؟ حالته؟ انگیزه دشمنای شما با قتل باید بخونه، اگه اینجوریه تو و آنا که بیشتر از بقیه سیبل غضب دشمنان هستین

نامیدانه نگاهش کردم. سری به تاسف تکان دادم. رو به پنجره و پشت به او ایستادم و آه کشیدم: هشت ساله دارم جون می کنم که شرکت ما پا بگیره و اسمی توی اسما دربیاره، که پولای بادآورده ی بابام از دستش نره

چرخیدم طرفش: توی همه ی این سالها خیلی آدم دیدم، خیلی بیشتر از تویی که شغل و کالت، من به حسهای خودم بیشتر از هرچیزی مطمئنم و حسم می گه شادی قاتل نیست، حالا تو هی حرف خودت رو بزنی

پوزخند زد: موقع انتخاب آنا هم به حسها اعتماد کردی؟

آنا را علی معرفی کرد. روز اولی که آوردش شرکت گفت این هم کسی که دنبالش می گشتی. مطمئن باش از او بهتر برای کارمند همایون دولت شاه شدن نیست. خب راست می گفت. ولی روزی

که گفتم می خواهم باهش ازدواج کنم گفت از او بدتر برای زن تو شدن نیست. ولی من کار خودم را کردم. حالا داشت طعنه می زد. که من گفتم حس می کنم او و من می توانیم زن و شوهر خوبی باشیم و او گفت حس را ول کن عقل را بچسب. به چشم هایش نگاه کردم. او هنوز منتظر بود بداند چرا این کار را کردم، هیچ وقت مستقیم این را به رویم نیاورده بود. اما منتظر بود.

همان طور از رمق افتاده و بی انرژی لب زدم: اون موقع می خواستم یه زنی بگیرم که همایون منو به عنوان یه کیس واسه سرمایه گذاری روی دختر فرحی نبینه، که برسیم به کار و باری که واسم همه چیز بود. اون موقع هنوز نمی دونستم عشق یعنی چی... خیال می کردم آنا می تونه کمک کنه من به عشقم برسیم... برسیم به جایی که جا پای همایون بگذارم و اون هم قبول کنه درست جا پای خودش گذاشتم نه یه سانت این ور نه یه سانت اون ور ولی خب آنا هم انگار منو همین شکلی می دید، یه کسی که اونو می رسونه به اون بالا بالاها

سعی کردم قضیه علاقه کم رمقی را که آن روزها به فندق پیدا کرده بودم ندید بگیرم. عمیق آه کشیدم. از این که تمام پیشبینی هایم اشتباه از آب درآمده بود غمگین بودم. از این که برادرم را از دست داده بودم مایوس بودم. از این که آینده دیگر شکل آن چیزی که دنبالش بودم نمی شد پوچ و توخالی بودم. حالا فندق تنها دلیلی بود که می توانستم دوام بیاورم. که چیزی باارزش برای جنگیدن وجود دارد و علی نباید بی رحمانه این امید را از من می گرفت.

– منم نگران همینم، می ترسم از عشق زیادی اشتباه کنی بعد اوضاع از اینی هم که هست نامیزون تر بشه

– اشتباه نمی کنم، من ...

– تو چی؟

– من یاد گرفتم همه رو به چشم یه مشت فرصت طلب نگاه کنم، زندگی تو خونه ی پدری مثل همایون منو این جور بارآورده. خب فرض کن این وسط جنس فندق ...

ابرویش بالا پرید: جنس چی؟!

ناخواسته اسمی را که فقط مال خودم بود بر زبان آورده بودم. این قدر کلافه بودم؟ یقه پیراهنم را مرتب کردم: هیچی بیخیال

لبخند زد و سرش را تکان داد: یه وکیل خوب که کارش اینجور پرونده ها باشه پیدا می کنم برات، همایون چی می گه؟

- خبر نداره، کارش شده داد و فریاد کردن ... روزنامه ها رو نمی دونم کدوم احمقی برایش میاره
هی می خونه هی فحش می ده، هی تهدید می کنه

- تیتراهشون رو دیدم، از شناس گندتون، فعلاً سوژه داغی هستین... نون خوبی واسه زردنویس*
ها داره

- اگر که می فهمیدم چرا، خیلی خوب بود

رفت تا دم در و نیم نگاهی به بیرون انداخت و دوباره رو برویم نشست: نمی دونی؟ خوبه پدر زنت
توده ای بوده

- منظور؟

- این فاصله طبقه ها رو که تو باید بهتر بفهمی، ینی یه بار هم نشستنی با پدرزنت حرف بزنی؟

- نه نشستیم، اونا ما رو آدم حساب می کنن اصلاً؟

- می بینی با حس های دوزاریت خودت رو به کجا رسوندی؟

- ول کن، پاساژ نزن وسط حرفات، این روزنامه ها چرا این جور ی عین کرکس افتادن به بخت
خونواده ی ما؟

- خب مردم عادی عشق می کنن از قصه های ارباب و رعیتی. یه دختری از طبقه ضعیف زده یه
مردی از طبقه مرفه رو کشته. شادی الان قهرمان طبقه ی ضعیفه که حق اونا رو از شما پولدارا
گرفته. یه قصه عشقی هم می بدن تنگش که جذابیت ماجرا حفظ بشه و ازش نون دربیارن.
مساله همینیه وگرنه این قدر قتل های عجیب تری اتفاق می افته توی این مملکت که

آه کشیدم: به فروتن سپردم بره از تک به تکشون شکایت کنه

- نکن

- چرا؟

- امروز دوتاشون رو تویخ می کنن، فردا دوتای دیگه راه می افتن به خاطر این که جلوی حرف حق رو گرفتین سوژه ی تازه درست می کنن. من حرفم اینه اگه به چیزی که می گی مطمئنی، اگه می خوای بفهمی کدوم بیشرفی ... خون کیا رو ریخته یه کم به خودت مسلط باش. با داد زدن و خط و نشون کشیدن واسه این و اون به هیچ جا نمی رسی، الان بابات هوارش به آسمونه مشکلی حل شده؟ سعی کن به آنا بفهمونی اگه دنبال وکیلی واسه خاطر اینه که مطمئن بشی قاتل واقعی کیارش مجازات می شه نه به خاطر شادی، هان؟

- نمی دونم

- ببین از همین خزعبلات روزنامه ها کمک بگیر. بهش بگو با این هوچی گری که راه انداختن دادگاه تحت فشاره پرونده رو زود ببنده، مجبوری یه وکیل بگیری که جلوی این فشارها بایسته تا بفهمی قاتل واقعی کیه

- گفتم بهش هزاربار همینا رو ... گفتم ... می گه بهونه نیار تو مرگت پیدا کردن قاتل کیا نیس، می گه اگه مطمئن بودم اینه خودم پا به پات می اومدم....می گه اصلاً از کجا می دونی اون قاتل نیست مگر خودت همراهش بودی؟

- خب سوال منم الان همینه، احساس تو نسبت به شادی درست ولی من نمی تونم به حس تو اعتماد کنم، آنا هم قطعاً نمی تونه، بعد اگه رفت گذاشت کف دست بابات که می خوای وکیل بگیری ...

- دعواون سر همین بود. تهدیدم می کنه عوضی، بذار بره بهش بگه، آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب

- من دو ساعته دارم یاسین به گوش خر می خونم دیگه؟ می گم نذار این کلاف به هم پیچیده بشه، تو باز روی نعل خریت می کوبی؟

دیگر گنجایش نداشتم. از جا بلند شدم: وکیل درست و حسابی و این کاره پیدا کردی خبرم کن - کجا می ری؟

- قبرستون

از جا بلند شد: خب با هم می ریم

- ول کن علی حوصله ندارم
- خودم حوصله دارت می کنم شاندار گوپتا
- شاندار گوپتا اصطلاحی بود که به دانشجویهای هم کلاسی ام می بستم. همان ها که از راه نرسیده عاشق دخترهای کلاس می شدند و به ترم دو نرسیده پلاس می شدند توی تریاهای دور و بر دانشکده و ترم سه با دوتا ساندویچ مزخرف، ساندویچی های دوزاری از آینده باشکوهشان با دخترها حرف می زدند. سری به تاسف تکان دادم: حق داری، الان وضعیت من جز شاندار گوپتا به کی شبیه؟
- نرم خندید و من تلخ تر لبخند زدم.
- با هم از دفتر کارش بیرون زدیم.
- ماشین نیاری علی؟
- تو مگر با چی اومدی؟ خر مش صدفدر؟
- حالم خوب نبود، نمی تونستم رانندگی کنم
- نگو که پیاده اومدی
- باورت نمی شه؟
- بابا الان می خواستم ببرمت یه پیاده روی، از کف می ری که
- پیاده روی کجا؟
- دفتر کارش توی وزرا بود. پیاده تا سر بخارست ده دقیقه بیشتر راه نبود.
- ول کن علی از جلوش هم که رد می شدم حالم خراب شد
- دانشکده به اون باحالی حالت چرا خراب می شه؟
- نمی دونی چرا؟
- خیلی خب می ریم از این طرف خوبه؟ اصلاً می خوامی بریم یه فیلم ببینیم حالت بهتر بشه؟

راه افتادیم طرف سینما آزادی که یک کوچه بالاتر از دفتر کارش بود. جلوی سینما که در میانه روز خلوت بود ایستادم: جدی توقع نداری که بریم فیلم ببینیم؟

- چه ایرادی داره؟ تو که ول معطلی، منم که توی دفترم پشه پر نمی زنه. هردوتامون احتیاج داریم به کم توی تاریکی زل بزنییم به اون پرده ی بزرگ و خلاص بشییم از فکر دنیا به پوستر فیلم هایی که در حال اکران بود نگاه کردم: لابد بریم «متروپل» هم ببینیم؟

- نه اون که مال مُرفهین بی درده که از خوشی زیادی دلشون یه کم جدیت می خواد، ما الان مرفهین پردردیم. بریم پنج ستاره ببینیم؟ شنیدم بهنوش بختیاری توش گل کاشته

صورت بهنوش بختیاری من را یاد خاله ام می انداخت. خاله نرگس که به خاطر دعوی همایون با شوهرش با ما قطع رابطه کرده بود و حالا رفتن کیارش همه شان را برگردانده بود. قتل کیارش ما را به اصل و ریشه ای که ازش بریده بودیم وصل کرده بود.

- بیا

به علی که بلیط در دست منتظرم بالای پله ها ایستاده بود نگاه کردم. بی حال چند پله را بالا رفتم و به فضای خنک و تاریک قدم گذاشتم. الان فندق کجا بود؟ چه کار می کرد؟ حتی اگر به خاطر آن جرم لعنتی نیفتاده بود زندان نمی توانستم کنارش باشم. شاید هم بی خیالش می شدم. مرگ کیارش عوض کرده بود. یا داشت عوض می کرد.

همان شب همه مان عوض شدیم. همان شب که مجبورمان کردند بنشینیم و توضیح بدهیم توی آن لحظه هایی که کیارش... ای خدا... کیارش داشته جان می کنده... عذاب وجدان خرخره ام را می جوید. مدام آرزو می کردم کمی زودتر فندق را می فرستادم برود. شاید می توانستیم کیا را برگردانیم. آن وقت خودش هم ...

آه کشیدم: علی حالم بده نمی تونم باید برم

دستم را کشید سمت پله های برقی: بیخود

بغضم را فرو دادم: کاش زودتر رسیده بودیم بالای سرش شاید وقت می شد

- نمی شد... خودت هم می دونی... نتیجه ی اتوپسی* رو که مو به مو برات شرح دادن

کیا را شکافته بودند. معده اش منهدم شده بود. ریه هایش منهدم شده بودند. کبدش تکه تکه شده بود. دکتر فرحی گفته بود حتی اگر او را می رساندیم بیمارستان چند روز بعد می مرد. گفته بود گراماکسون* پادزهر ندارد. آن میزانی هم که توی خونش بوده برای از پادراوردنش کافی بود. دکتر فرحی گفته بود نهایتش دو روز بعد می مرد. کلیه هایش از کار افتاده بودند. دیگر ریه ای نداشت. او می گفت ولی ما مدام در حسرت فرصتی که از دست رفته بود داغ می شدیم و می سوختیم. همایون از همه بیشتر. همایون که فکر می کرد با پول همه چیز شدنی است.

رسیدیم به ورودی سالن: همینه که من رو مطمئن می کنه درست فکر می کنم

دست گذاشت روی بینی اش: هیس به اندازه دیدن یک فیلم ساکت بمون بعد گوش هام در اختیار تو

نشستیم روی صندلی ها و چشم بستیم. جز ما چند دختر و پسر جوان دیگر هم بودند. توی این وقت روز و توی این سالن خلوت لابد برای عشقبازی. سینما همه جای دنیا محل عشقبازی جوان ها بود، این تاریکی که با موسیقی و نوری ملایم آمیخته می شد همه را وسوسه می کرد، حتی آنهایی که توی امریکا می توانستند پشت یک درخت عشقبازی کنند را درست مثل آهنربا می کشاند داخل خودش.

- چرا سینما محل قرارهای اینجوریه علی؟

گرفت منظورم چیست، موزیانه لبخند زد: بقیه رو نمی دونم ولی من عاشق یواشکی هاش هستم، اینم از مزایای مملکت اسلامیه

- اتفاقاً من تو امریکا از این مورد زیاد دیدم

- کی گفته امریکایی ها اپن مایند (Open Mind) هستن اون وقت؟

- همه

- تو که خودت اونجا بودی دیگه چرا می گی؟ اونجا وسط خیابون لب بگیری چپ چپ نگات می کنن اون همه ای که اسم می بری فقط فیلماشون رو دیدن، آرزوهایی رو دیدن که توی فیلم هاشون میارن دیدن

- نشویل* بافتش سنتی بود، بیشتریا سیاه پوست بودن بقیه جاها همون جوریه که تو فیلم هست

– نه همه جاش عین همه، از من بپرس که ده سال از زندگیم اونجا گذشته، منتها سیاه با خودشون رودربایستی ندارن، همونی که هستن نشون می دن بقیه هاشون افه لیبرالی میان فقط بعد نرم خندید: ولی خدایی همه ی دختراشون دنبال شوور کردن هستن

نمی دانم به کلونه اشاره می زد؟ کلونه رفیق فیس بوکی علیرضا بود. توی یکی از آژانس های وابسته به سازمان ملل کار می کرد که وظیفه شان دفاع از حق برابری بود. آمده بود ایران و چپ و راست می گفت دخترهای شما خیلی از دخترهایی که من جاهای مختلف دیدم آزادترن حتی از دختری امریکایی. خب می شد به حرفش اعتماد کرد. به خاطر کارش زیاد این طرف و آن طرف چرخیده بود و خودش هم امریکایی بود و شیفته ی علیرضا شده بود. من این طور حس می کردم.

– اگه بابات یک کاره ی این مملکت نبود راحت می تونستی بگیری

آه کشید: ربطی به بابام نداشت

– پس به چی ربط داشت؟

صدای هیس عصبی و ممتدی که از کنار گوشم بلند شد مجبورمان کرد ساکت شویم. علیرضا حق داشت. حتی همین چند دقیقه هم من را از آن مود عصبی و پرخاشگرم دور کرده بود. سعی کردم به اداهای بهنوش بختیاری دقت کنم. داشت ملافه و تشکی را از روی زمین جمع می کرد و در همان حال می گفت: بین بهت گفتم افریقایی ها روی زمین می خوابن دیدی؟

سالن از خنده رفت روی هوا. شهاب حسینی آمد و بغل دستی ام که نمی دانستم دختری چند ساله است گفت: عجیجم. خوش تیپم

کیا خوش تیپ بود. قوی بود. دکتر فرحی گفته بود گراماکسون به محض ورود به حفره دهانی باعث سوزش شدید زبان و مری می شود. چطوری فندق توانسته بود این سم را به کیا بخوراند؟ حداقل هرآدمی موقع دفاع از جاننش زورش چند برابر می شود، همان روزهای اول توی آگاهی گفته بودند به اختیار خودش سم را خورده، احتمال خودکشی هم هست. فندق نمی توانست سم را به کیا بخوراند. زورش به او نمی رسید. کیا هم که مست نبوده، غلظت الکل خونش آنقدرها نبود. نه! کیا علتی نداشت برای خودکشی یا حتی ... حتی ... دست درازی به فندق... من باید می فهمیدم کی بوده.

تا علی به خودش بجنید کلافه از جا بلند شدم و از میان پاهای جفت شده کنار هم به سختی رد شدم. چشمم افتاد به پرده ی سینما.

دخترکی که مقابل سوپرستار سینما بازی می کرد خیلی مظلوم بود درست مثل فندق. حالم خراب شد.

* زردنویس: اصطلاحی برای روزنامه هایی که هیچ محتوای باارزشی منتشر نمی کنند و سیستم آنها تنها با شایعه پراکنی و پر و بال دادن به جنجال های روزمره می چرخد.

* اتوپسی: کالبدشکافی

* گراماکسون: سمی برای آفت کشی در کشاورزی

* نشویل: شهری در ایالت تنسی امریکا

من تا شانزده سالگی بچه بودم. بچه ی ناز بابا که حتی گاهی پا می کوبیدم زمین و مجبورش می کردم برایم چیزهای دلخواه و گران قیمتی را بخرد که هم مدرسه ای هایم داشتند. از شانزده سالگی تا وقتی مهرداد یادآوری ام کند این دختر بچه ی لوس و نازنازی کجای دنیای این تیپ آدم ها ایستاده عاشق کپارش بودم و شب تا صبح با کتاب های عشقی، خودم و کیا را جای آدم های داستان ها می گذاشتم و هیجان زده می شدم. از دو سال پیش به این طرف، اگر ترنم نبود همان عاشق خل و چل می ماندم. نهایتش جای کپارش را می دادم به یکی که هم اندازه تر بود با خودم. ولی ترنم من را بزرگ کرد. خودش که نه، کتاب هایی که مجبور کرد بخوانم. وسط همان داستان ها یاد گرفتم چطوری فکر کنم و چی را بیشتر بخوام و به خاطر هر چیزی گرانقیمتی دل شیشه ای بابا و مامانم را که نایاب است نشکنم.... ولی ... ولی آن ماشین آلبالویی هنوز ته دلم جا داشت. هنوز آنقدر بزرگ نشده بودم که بدانم از آن ماشین باارزش تر هم چیزهایی هست.

حالا ولی دوباره بچه شده ام. برگشته ام به چندسال قبل. دلم می خواهد مثل «اسکارلت اوهارا» * قوی باشم و بجنم ولی نمی توانم چون مردی که من را این قدر لوس بار آورد و از ناز کشیدنم دست نکشید نشسته بود مقابلم. عذاب وجدان هم خفه ام می کرد. اینکه خوشحال بودم مامان

نوبت ملاقاتش را به بابا داده تا بیشتر ببینمش از یک طرف خوشحالم می کرد و از یک طرف غصه دار.

بابا دست کشید روی روسری ام. ماموری تذکر داد و من محروم شدم از ناز شدن. اشکم گوله گوله می ریخت روی میز چرک و کثیفی که معلوم بود زمانی سفید بوده. خانم دباغ استثناء قائل شده بود و به من ملاقات حضوری می دادند. برای همین نباید به عذاب وجدانم فکر می کردم. یا به میزی که کثیف بود. باید ثانیه به ثانیه از زندگی حالایم را حس می کردم چون معلوم نبود بعدش چی به سرم می آید.

بابا گفت: گشتم یه وکیل خوب برات پیدا کردم که از دست این وکیل تخسیری راحت بشی

با چشم های اشکی نگاهش کردم. لبخند می زد. من کی بودم که باهاش نخندم؟

خدان گفتم: تو هم مٹ مامان اعظم بی سواد شدی؟ تسخیری، نه تخسیری

ذوق زده خندید. دلم می خواست که وکیل بگیرند و من را از جهنم بیرون بیاورند ولی به جایش آه کشیدم: پولهاش رو حروم نکن بابایی هرکی بگیری اونا بهترش رو میارن صورتش همان طور آرام ماند. هیچ وقت شده بود که عصبانیت قیافه اش را عوض کند؟ یادم نمی آمد.

- درست می شه دختر، توکل کن به خدا

- خدا اگه وجود داشت که

دستم را فشار داد: باشه غصه نخور، وکیله خیلی کارش درسته

می دانستم آنقدر پول ندارند که بخواهند هم برای خودشان خانه بگیرند و هم وکیل برای من.

اشکم را پاک کردم: الان کجا هستین؟

- زیر آسمون خدا

- بابا

لحن ملتمسانه ام غمگینش کرد: مامانت خونه ی خاله مه لقاست

- چرا مامانم؟ خودت چی پس؟

- یه کاری پیدا کردم جاش مناسب زن و بچه نیس شبا می مونم اونجا
سرم را پایین انداختم. زل زدم به لکه های اشک روی چادر گل گلی ام.
خم شد و سرش را کج کرد: شادی گلی؟
اشکم تندتر فرو ریخت. با پشت دست پاکشان کردم. گفت: بچه هات رو هم آوردم
هق هقم بلند شد نمی توانستم مثل آدم بنشینم و جلوی اشک های کوفتی ام را بگیرم.
آه کشید: الهی راضیم به رضای تو
ساکت ماندم و درمانده نگاهش کردم: چی بهت داده که اینجوری شکرش می کنی بابا؟
لبخندش پررنگ شد: تو
بریده بریده نفسم را بیرون دادم. با چادر اشک هایم را پاک کردم: من که شدم مایه دردسر
- حکمت هر کاری رو اون بالایی معلوم می کنه، من تو رو از خدا گرفتم از خودش هم میخوامت
حرف زدنش آرامم می کرد. این اطمینان قلبی اش مطمئنم می کرد که همه چیز درست می شود.
شاید حق داشتم به جای مامان بخواهم او را ببینم. با مامان فقط گریه می کردم. همراه هم اشک
می ریختیم. او نفرین می کرد، من اشک می ریختم. وقتی برمی گشتم از سردرد بیچاره می شدم.
بابا مثل مسکن بود. یک مسکن قوی. چقدر خوب بود که پشتم بود. روزهای اول می ترسیدم آنها
هم باور کنند من واقعاً با کیارش بوده ام. مامان ترسیده می پرسید شادی بگو اگر بودی به من بگو
مادر. ولی بابا می گفت من دخترم رو می شناسم. دامنش پاک پاکه.
- بابا همین وکیل تسخیری خوبه، با پولش یه خونه اجاره کن، مامان با خاله مه لقا آبش توی یه
جو نمی ره
نرم خندید: نترس اونجا باشه بهتره کمتر اشک میریزه
- بابا شب برو پیشش گناه داره تنهایی تا صبح گریه کنه
- می رم باباجون، کی گفته نمی رم منتها اونجا جا تنگه نمی شه شب بمونی
- اگه منو دوس داری خونه بگیر، یادته چقدر غر می زدم کاش خونه ی خودمون رو داشتیم؟ چقدر
دلیم می خواس پیام خونه ببینم مامان توی خونه اس غذا پخته داره تلویزیون می بینه؟

اشک توی چشم هایش حلقه زد. انگشت کشیدم روی پلک های آفتاب سوخته اش و انگشت اشاره اش را گرفتم: گریه نکن بابا، باشه؟

ولی خودم باز به گریه افتادم. آرام گفتم: تو بیا بیرون قول می دم برات یه خونه بگیرم، قول مردونه انگشتم را بوسید و وقت تمام شد. وقت بچه بودن و ناز کردن. بابا رفت و من باید می شدم همان شادی غمگینی که هیچ کسی نازش را نمی کشید. مگر اینکه پولی خرج می کرد. بابا جی جی و جیرجیر و جوجو را برایم آورده بود ولی می دانستم مجبور می شود برشان گرداند. نمی گذاشتند این چیزها را بیاوریم آنجا. ممکن بود یکی بخورد و خودش را خفه کند. بچه های من آلت قتاله حساب می شدند توی این خراب شده. تازه دلم نمی خواست بیایند و بترسند.

از چند زنی که به خاطر پنج دقیقه تلفن اضافه داشتند همدیگر را تکه پاره می کردند رد شدم و بی حال دراز کشیدم روی تخت. هنوز من متهم ردیف اول پرونده ی قتل کیا بودم. کیا این روزها کمرنگ تر شده بود. تا می خواستم درست و حسابی بینمش غیب می شد.

- هوی خوشگله؟

از جا پریدم. نگاهی به دور و برم انداختم. سری از روی تخت طبقه ی دوم خم شد جلوی رویم: اینجا

عقب رفتم. زنی با موی شرابی و صورت لاغر نیشش را برایم باز کرده بود.

با یک جست از تخت پایین پرید و دست دراز کرد: سرور شما موشرابی

کم رمق انگشتانش را فشردم: شادی

نشست جفتم: پس شادی خانوم شومایی؟ همون که اربابش رو کشته؟

- نکشتم

خسته شده بودم بس که جلوی همه شان از خودم دفاع کرده بودم ولی نمی خواستم کوتاه بیایم. حتی جلوی این آدم های آس و پاس. هرچند آنها قصه ی خودشان را می بافتند. هرچیزی که خودشان دوست داشتند باور می کردند و عین خیالشان هم نبود که من خودم را از وسط دو شقه کنم که این چیزهایی که شما می گوید دروغ است.

- راسته می خواسته بهت دست درازی کنه؟

پلک به هم فشردم: ولم کن تو کی هستی اصلاً؟ اینجا چه کار می کنی؟

- په خانوم رو همخونه جدیدتم هنو نگرفتی؟

آزرده نگاهش کردم. یعنی می خواست مثل اختر دیوانه ام کند؟ طاقت یک دیوانه ی دیگر نداشتیم. اشکم راه افتاد.

- زر زر نکن ... حقش بود ولی نباس همچین می کردی ... خیال کردی برات گاو سر می برن؟ ننه بابات رو هم آواره کردی رفت....خب حالا می گذاشتی یه دستی به سر و گوشت بکشه چه عیب داشت...میگن خوش تیپم بوده انگاریپسر به اون رعنائی...خوشگل...خوش هیكل...پولدار....یه پولی هم نصیبت می شد ... ها؟

ساکت نگاهش کردم. اینجا سکوت بهترین سلاح بود.

- حالا کی حکمت میاد؟

وکیلیم گفته بود همه چیز علیه من است. دفتر مخفی ام را زیر تخت پیدا کرده بودند. توش نوشته بودم چقدر کپارش را دوست دارم. نوشته بودم که اگر زن بگیرد دیوانه می شوم. نوشته بودم چقدر از زنی که هنوز ندیده بودمش متنفرم. بعدترها نوشته بودم می دانم ما مال هم نمی شویم و باید با واقعیت کنار بیایم. همه ی این ها را نوشته بودم. اینها مال وقتی بود که هنوز بزرگ نشده بودم. ولی آنها فقط چیزی را که دوست داشتند باور کردند. وکیلیم خواسته بود پزشک قانونی معاینه ام کند. تنها چیزی که پزشک قانونی توی پرونده ام ثبت کرد زمین خوردن و کبودی کشاله ران بود. حتی یادم نمی آید کی زمین خوردم. کی و کجا؟ فقط یادم می آید توی مسیری که به خانه می رسید زیر لبی به مهرداد فحش می دادم. حتی حواسم به دور و برم هم نبود. بعد میان درخت ها ایستادم و به حال و روزم اشک ریختم و حرص خوردم و آرزو کردم زود درسم تمام شود و یک کار خوب پیدا کنم و یک خانه مستقل بگیرم برای خودم و مامان و بابا و خیال بافتم و خیال بافتم تا آرام شوم. وقتی رسیدم جلوی خانه دیدم در باز است. یک گربه از جلوی پام فرار کرد. ترسیدم و عقب عقب رفتم و همان جا حتماً همان وقت زمین خوردم ولی یادم نمی آمد. تنها چیزی که یادم است در نیمه باز اتاقم بود و مردی نیمه لخت که صورتش توی کف سفید غرق شده بود. وکیلیم اصرار می کند همه چیز را بهش بگویم و من هیچی جز این تصویر لعنتی یادم نیست. وکیلیم می گوید چرا از میهمانی بیرون رفتم؟ همان سوالی که باز پرس ها پرسیدند. می گویند عکس های کپارش هم زیر تختم بوده.....توی استخر...من هیچ وقت این عکس ها را

ندیده ام....هرچی می گویم باور نمی کنند....می گویند نترس ما هوایت را داریم می خواست به تو تعرض کند؟ می گویم نه! کیارش هیچ وقت آن جوری به من نگاه نکرده بود....می گویم ولی باور نمی کنند....می گویند کیارش هزارتا دوست و رفیق داشته....این دفعه منم که باور نمی کنم....کیارش عزیزم وکیل می گوید پزشک قانونی احتمال جنون آنی را رد کرده است....می دانم...من دیوانه نبودم ولی حالا هستم....

- هووی خوشگله فردا نوبت دادگاهته؟

- ولش کن

- تو رو سَننه؟

- کرمت بد می لوله انگار؟

- ببند در گاله رو

گوش هایم را گرفتم. باز کتاب ادب و شعورشان را فرستاده بودند ته صندوق.

چنگی به بازویم کشیده شد و من را از گوشه ی تخت بیرون کشید. می لرزیدم. دستم را به زور از روی گوشم برداشت ولی چشمم میخ شده بود روی زمین. کف دستم عرق کرده بود وقتی کف دستم را از روی گوش هام برداشتم پوستم خنک شد. دوتا بازویم را گرفت: نگا کن شادی ... ببین

سرم را بالا آوردم، پری ماه بود.

زل زدم توی چشم هایش. لبش را با زبان خیس کرد: پاشو شام آوردن

چند ساعت به همین حال مانده بودم؟ وقتی دعوا شروع شد عصر بود، حالا موقع شام بود.

- سیرم

صدای کُلفت اختر به گوشم خورد: پس سهمت مال من

زن موشرابی گفت: مرده خور

پری ماه هلم داد طرف سفره: بیخود، سهمش مال خودشه

خجول به اختر نگاه کردم. اختر به موشرابی نگاه کرد: خب نقل تو چیه؟

موشرابی آروغ زد: نقلی ندارم که قابل گفتن باشه

اختر با روسری دور دهنش را پاک کرد: من که از اینجا رفتنی ام. رفقام پیغوم دادن دو روز دیگه دندون بزاری سر جیگر کارت رو مرتب می کنیم.

پری ماه گفته بود اختر جا... کیش... بوده... نمی دانم یعنی چی و دلم هم نمی خواهد بدانم. یک کاریست مربوط به جا به جا کردن زن های خراب حتماً... همه او را می شناسند... خیلی ها او را می شناسند... می گوید خیالم تخت است... من بالای دار نمی روم... کلی دوست و رفیق دارم بیرون که هوایم را دارند... این ها را همان اول کار بلند جلوی روی من گفت. شاید هم برای همین بود که وقتی پرسید «تو اربابت رو کشتی» برایش همه چیز را تعریف کردم... امید داشتیم از دوست و آشناهایش بخواهد یک کاری برایم بکنند. ولی حالا که دقیقاً همان چیزها را جلوی موشرابی گفت و او با دهان صدای بادمعه درآورد و گفت به اونجام... حس کردم همه ی حرفهای اختر دروغ بوده...

پری ماه به زور نشاندم جلوی سفره: بخور

به بشقاب نگاه کردم. اختر قاشق را گرفت جلوی دهانم: بخور

پری ماه مثل گرگی وحشی دستش را هل داد عقب: می خوره به تو نیومده فضولی کنی خیکی

خدایا دوباره دعوا... روزی سه چهاربار به هم می پریدند... یعنی کی عادت می کردم؟

اختر با کف دست کوبید تخت سینه ی پری ماه... پری ماه دست هایش را ستون کرد پشت سرش که پخش زمین نشود. قاشق را برداشتم: می خورم تو رو خدا دعوا نکنید

موشرابی سوت بلبلی زد: به به بالاخره زبون باز کرد

قاشق را چپاندم توی دهنم و غذا را نجویده با بغضم فرو دادم. هر سه تاشان ساکت شدند. اختر با حرص غذا را خورد و رفت خوابید روی تختش. پری ماه به بشقابم نگاه کرد: نمی خوری؟

فقط دو قاشق خورده بودم. موشرابی بشقابم را بی تعارف کشید جلوی روی خودش و شروع کرد به خوردن. پری ماه گفت: برو بخواب

ولی دلم خواب نمی خواست. دلم می خواست بروم بیرون و قدم بزنم. دلم می خواست به اختیار خودم بتوانم در را باز کنم و بروم بیرون و باور کنم همه ی این ها یک کابوس بیشتر نبوده... حتی

دلیم برای آن خانه ای که همه بی اجازه توش رفت و آمد می کردند هم تنگ شده بود. دلیم حتی برای بابا که همین چند ساعت پیش دیده بودمش هم تنگ شده بود.

- باز گریه؟

نفسم را حبس کردم و شانه هایم لرزیدند. درمانده نگاهش کردم. اخم کرده نگاهم کرد. ابروهای درهم و برهمش را کشید توی هم: عوض گریه اون کاری رو که باید بکنی انجام بده منظورش از کار، حرف زدن با دکتر مفخم بود. حرف زده بودم. دکتر مفخم روشنم کرده بود که اختر زر مفت می زند. او هیچ کسی نمی شناسد ولی پری ماه چندتا آدم کله گنده می شناسد که می توانند خلاصم کنند. ولی باید مایه تیله داشته باشم. از دکتر مفخم پرسیده بودم پس خودش چرا گیر کرده و او هیچی نگفته بود.

تند تند سر تکان دادم.

- اینم بدون سر بی گناه تا پای دار می ره ولی بالای دار نمی ره

می خواستم حرفش را باور کنم ولی موشرابی کرکر خندید: آره ارواح عَمَت

به نظر می رسد بالاخره سرمان خلوت شده باشد. همه ی آنهايي که خبر شدند برادرم مرده است برای ادی احترام از همه جای ایران خودشان را رساندند. آنهايي که خارج از ایران بودند یا نماینده ای از طرفشان آمد یا شخصاً تماس گرفتند یا تاج گلی بزرگ به رسم ادب فرستادند. در تمام این مدت که همایون مشغول خط و نشان کشیدن برای روزنامه های دوزاری بود، یا فحش دادن به مندلی و فندق تمام این ها برعهده ی من بود. که احترام به جا بیاورم و نماینده خوبی برای خانواده ی دولتشاه باشم. تلفن به دست، در مسیر خانه و اداره آگاهی، در مسیر خانه و قبرستان، در مسیر خانه و شرکت مدام به فکر برقراری تعادلی بودم که از این خانه رخت بر بسته بود. در تمام مدتی که آنا فقط کنار گوشم وزوز کرد و مطمئن شدم نتیجه هرچه شود او اولین کسی خواهد بود که از این زندگی بیرون خواهم کرد. از تمام رفتارهایی که ریشه در حسادت داشتند یا غرور خسته بودم. دیگر نمی توانستم کنارش زیر یک سقف نفس بکشم. وجودش مثل ویروسی من را مبتلا کرده بود و حالا وقتش بود خودم را درمان کنم اما نه قبل از آنکه معمای قتل کیارش را حل

کنم و فندق را از آن لجن زاری که اسیرش شده بود بیرون بکشیم. نمی خواستم گرهی به این کلاف در هم پیچیده اضافه کنم.

حالا باید دندان روی دندان بسایم و وانمود کنم حالم کمی بهتر است تا این میهمانان ناخوانده هم شرشان کم شود و یک امشب را تنها با خودم خلوت کنم و ببینم چه کسی از مرگ کیارش سود می برده است. آن یک نفر حتماً حس کرده کیا و فندق یک رابطه عاطفی با هم دارند. آن یک نفر از فندق من مثل سپر بلا استفاده کرده تا برادرم را بکشد و من به خونس تشنه بودم.

- خاله جان بخور لاغر شدی

چشم گرداندم روی صورت تکیده ی خاله نرگس که چشم هایش هنوز پر از شوق زندگی بودند. درست مثل مادری جا افتاده که نگران بچه اش باشد. بهش لبخند زدم. در دلم امیدوار بودم بالاخره دست از نگرانی برای ناهیدجون بکشد و برگردد سر خانه و زندگی اش.

اگر شوهرش قبول می کرد با همایون زد و بند کند حالا او هم یکی از ما بود. یکی از مظنونین به قتل شاید. ولی شوهرش سفت و سخت به اصولش چسبیده و از زندگی کارمندی اش راضی است. فکر کردن به خاله نرگس و حال و روزی که ازش رضایت دارند حالم را خراب می کند. خب از آن روزهای خیلی دور که من فقط شش سالم بود و خاله هایم راحت به خانه ی ما می آمدند چیز زیادی در خاطرم نیست. جز دعوایها و جنگ و جدل های بی پایان همایون و ناهید بر سر کارهایی که همایون می کرد. همایون توقع داشت باجناقش به خاطر پُستی که توی شهرداری دارد باهاش بهتر تا کند تا بتواند زمین هایی را که مجوز ساخت و ساز نداشتند تبدیل به زمین مسکونی کند و با پول هنگفتی که به خاطر تغییر کاربری زمین ها نصیبش می شد هم خودمان را از شر خانه کوچکمان توی شهرک ژاندارمری خلاص کند و هم او را از حقوق ناچیز دولت نجات بدهد. دعوای ناهید با همایون بیشتر بر این موضوع دور می زد که چرا تمام پول پس اندازمان را به خاطر خرید زمین هایی خرج کرده که مفت نمی ارزند.

آن سال های تلخ مثل تصویری روشن جلوی چشمم جان گرفتند. سال های جنگ بود و ساخت و ساز راکد. ولی همایون گوشش بدهکار نبود و منتظر بود ورق برگردد. ناهید فقط نوک دماغش را می دید. اینکه خاله نرگس و خاله مهوش صاحب خانه های خودشان هستند، می توانند راحت به مسافرت بروند و ما گیر اجاره های عقب افتاده ایم. اما همایون فقط می گفت صبر کن. ناهید کم صبر بود و همایون کم حوصله نتیجه اش شد انزوای من و ترس هایی که موقع جنجال های آنها

خوره ی جانم بودند همیشه. شاید برای همین است که این روزها وقتی آنا بساط دعوا راه می اندازد فقط از خانه بیرون می زنم. از جنجال بیزارم.

- مهرداد جان جلسه بعدی دادگاه

گلو صاف کردم تا حشمت شریف را که عین ابله ها خیره شده بود به من متوجه کنم جلوی همایون راجع به این مساله حرف نزنم. نمی خواهم سر میز شام هم همایون شروع کند به فحش دادن. یا بلند شود مثل تمام این مدت روزنامه ها را بیاورد و پهن کند جلوی بقیه که «ببینید بی وجدان ها چه گفته اند و چه نوشته اند درباره ی من! درباره ی همایون دولتشاه».

تقریباً تمام میهمان های حاضر دور این میز خبر دارند این همایون دولتشاه قبلاً کی بوده. بیشتر از همه حشمت الله که توی بنگاه معاملات ملکی شریف - دولتشاه با همایون همکار بوده است. او هم یک جورهایی از صدقه سر همایون به نان و نوایی رسید. وگرنه حق کمیسیون قولنامه یک خانه اجاره ای یا فروش یک آپارتمان فکسنی مگر چقدر بود که حالا به این مرتبه برسد؟ با دقت نگاهش می کنم. او می تواند قاتل باشد؟ انگیزه دارد؟

همایون همیشه می گفت حشمت ترسو است. اگر حشمت نمی ترسید حالا نصف تهران مال ما بود. خب راست می گوید. آن زمانی که همایون جنجال های خانه مان را تاب می آورد و از این و آن پول نزول می کرد تا زمین آنها را که به خاطر جنگ قصد داشتند زودتر تبدیل به پول نقد کنند با قیمت پایین از چنگشان در بیاورد حشمت بارها به خانه مان آمد و بارها ارزش شنیدم که اگر زمین ها فروش نروند، اگر نتوانیم پول نزول خورها را بدهیم هردوتایی باید برویم هلفتدونی. همایون عصبی می شد و تهدیدش می کرد اگر می ترسی بکش کنار و حشمت باز هم می ترسید. این باز از این که اگر بکشد کنار همایون بتواند یک روزی زمین ها را بفروشد و سرش بی کلاه بماند. شانس با همایون یار بود. ورق برگشت و جنگ تمام شد و ساخت و ساز رونق گرفت و با پول دولا و پهنای فروش زمین هایی که مفت خریده بودند توانستند هم اصل پول و هم اسکوند* پول هایی را که نزول کرده بودند پس بدهند و آنقدر برایشان بماند که هم ما خانه بخریم و هم حشمت خانه اش را بزرگ تر کند و هم سرمایه کارهای بعدی شان جور شود. من آن موقع هشت ساله بودم.

به ناهید جون نگاه کردم. چشمهایی که به خاطر پز دادن به خاطر خانه و زندگی باشکوهش به این و آن حسابی برق می زد حالا مغموم و کم فروغند. مامان ناهید هیچ وقت فکر نمی کرد آن خانه

تازه اول راه است و قرار است از این هم پولدارتر شود. اما حالا محتاج خاله نرگس است تا شریک غم هایش شود. همان خاله نرگسی که درست در اولین میهمانی خانه خریدن ما دلخور میهمانی را ترک کرد چون همایون کینه جو آنقدر متلک بار او و شوهرش کرد که کار داشت به دعوا می کشید. این طور بود که خاله نرگس از خانه ما پابُر شد. خاله مهوش هم از حسادت خودش را کنار کشید و هنوز هم که هنوز است دور از ماست و هر جا فرصت کند پشت سرمان درباره دزد بودن همایون حرف می زند. یک دلیل اینکه از همه شان پا بر شدیم همین شایعه هایی بود که خاله مهوش درست می کرد. هر بار یک شایعه، یک بار می گفت همایون قاچاقچی شده، یک بار می گفت حتماً با عزیز کرده ها همکاری می کند و چون شوهرش سلطنت طلب بود و بیشتر اموالشان به خاطر انقلاب از کفشان رفته بود هزار و یک قصه از خانه ما می ساخت و این طرف و آن طرف پخش می کرد.

نباید بگذارم حواسم پرت شود. خب حشمت می تواند قاتل باشد؟ اگر او هم به اندازه خاله مهوش حسادت کند بعید نیست. همایون به محض این که پولش اندازه شد از حشمت جدا شد. چون از نظرش حشمت ترسو بود. حشمت الله در نهایت توانست از همایون تقلید کند و هر کاری تا به حال همایون کرده او هم دنبال همان را گرفته ولی چون اندازه همایون ریسک پذیر نبوده همه چیز در حد و اندازه هایی مضحک باقی مانده است. نه! حشمت ترسو حتی اگر حسادت هم بکند نمی تواند کیا را بکشد. یعنی نفعی که از قالب کردن دیبا به کیارش بهش می رسید بیشتر از کشتن کیارش بود. البته اگر فهمیده باشد همایون به چه نیتی دخترش را برای کیا انتخاب کرده باز هم ممکن است یک متهم باشد. باید بفهمم که او از این چیزها باخبر بوده یا نه.

توی اداره آگاهی هیچ کدامان به این مساله اشاره نکردیم. به درخواست همایون. اینکه ممکن است قتل کیا به خاطر کلاه گشادی باشد که همایون تصمیم داشت بر سر شریک سابق و رقیب فعلی بگذارد. همایون مطمئن است حشمت قاتل نیست ولی من هم باید مطمئن باشم؟ اگر دیبا را نمی شناختم شاید، اما دیبا جسور است. جاه طلب است پس بعید نیست که بخواهد نقشی را که باباش مترصد بود بازی کند خودش برعهده بگیرد.

به دیبا که خونسرد مشغول مزه مزه کردن سوپش است نگاه کردم. او می تواند قاتل باشد به شرطی که فهمیده باشد همایون او را کاندید ازدواج با کیارش کرده تا بتواند بازاری را که در قبضه شان است در اختیار بگیرد.

راست نشستیم و یک لیوان آب برای خودم ریختم. اگر طمع همایون باعث کشته شدن کیارش باشد هیچ وقت نمی بخشمش. چون خودم گفتم راه های دیگری برای قبضه کردن این بازار وجود دارد ولی همایون عاشق ریسک کردن است. او دلش می خواهد به حشمت ثابت کند هیچ پُخی نیست. انگار که یک جدال نابرابر و پنهانی بینشان باشد. جدال بر سر این که ثابت کنند هر کدام چقدر زرنگ تر از دیگریست.

نه دیبا هم نمی تواند مظنون باشد. بر فرض دانستن موضوع چرا باید کیارش را بکشد؟ راه های بهتری برای ادب کردن ما وجود دارد. یکیش اینکه دیبا را به عنوان همسر قانونی کیارش، شریک سود سرشاری بکنند که از طرح ما حاصل می شود. می توانند در دادن ازای بازاری که در انحصار آنهاست به همایون، سهمی مناسب ببرند. قتل کیارش آن هم به دست خانواده شریف به خاطر حسادت، به خاطر انتقام یا به خاطر گند زدن به ارکان خانوادگی همایون مضحک ترین چیز است که می شود بهش فکر کرد. کشتن کیارش یعنی دور شدن از حلقه ی همایون، امشب که این میهمانی تمام بشود همایون دیگر کاری به حشمت نخواهد داشت. به حشمت و دخترش. پس آنها نمی توانند قاتل باشند حتی اگر فهمیده باشند ما داریم دورشان می زنیم. چون در هر حال در موضع ضعف هستند. مرگ کیارش بیشتر به ضررشان است تا به نفعشان.

اما دیبا به تنهایی می تواند مظنون باشد؟ شاید او برایش مهم باشد که کالای معامله نباشد. ممکن است حشمت او را مجبور کرده بشود زن کیارش تا بتوانند زندگی شان را رونق ببخشند. شاید این طوری از ما و پدرش یک جا انتقام گرفته؟ بعید نیست. از این دخترک دیوانه ای که با لبخند سر میز شام نشسته و عین خیالش نیست نامزدش را کشته اند هیچ چیز بعید نیست حتی انتقام از ما با خون کیارش.

- میز رو جمع کنیم؟

به آنای این روزها دلخور نگاه کردم. بعد سرم چرخید روی میهمان ها که منتظر من هستند. صدلی ام را عقب کشیدم و رو به بقیه میهمان ها گفتم: ببخشید

دو خدمتکاری که حالا در غیبت مادر فندق ناشیانه مشغول جمع کردن میز می شوند دقت کردم. اگر اعظم بود این میز هم بهتر از این ها جمع و جور می شد. معلوم است هیچی بارشان نیست. بشقاب ها را تند تند توی هم می گذارند و انگار که در یک رستوران میان راهی مشغول باشند همه چیز را با سر و صدا روی هم می ریزند. به ناهید که این روزها ساکت و افسرده به یک جا زل می

زند نگاه کردم. اگر ناهید گذشته بود حتماً با چندتا فحش آب نکشیده از خانه بیرونشان می کرد البته دور از چشم میهمان ها. چون این طرز جمع کردن میز در شان خانواده اش نبود.

سعی می کنم ذهنم را متمرکز کنم. دیبا می تواند قاتل باشد؟ فندق گفته بود آن شب همراه کیارش دور و بر خانه شان می پلکیده اند. گفته بود کیارش حواسش پرت بوده و دیبا سعی داشته بفهمد مشکل چیست. اما کیا حرفی نزده. آیا او چیزی از دیبا می دانست که باعث مرگش شده؟ بعید نیست. سعی کردم به خاطر بیاورم کیارش آن شب ناراحت بوده؟ ولی هیچی به خاطر نیامد. آنقدر که نگران آمدن فندق به میهمانی بودم حواسم به هیچی و هیشکی نبود. فکر کن مهرداد ... دیبا می دانسته خانه فندق بهترین جا برای سر به نیست کردن کیارش است. چون با خیال راحت می شده او را بفرستند آن دنیا بی آن که از شلوغی خانه ی ما مضطرب شود. دیبا توی بازپرسی هایش گفته بود کیا آن شب بعد از یک دور رقص خواسته کمی تنها قدم بزند. ازش جدا شده و از خانه بیرون زده. اگر ماجرا برعکس بوده باشد چطور؟ اگر خودش کیارش را فرستاده باشد بیرون چطور؟ انگیزه، انگیزه، انگیزه چی بوده مهرداد؟ باید بفهمم.

- چرا هی زل می زنی به دیبا؟

به چهره ی کلافه ی آنا نگاه کردم. از آن شب به این طرف تبدیل شده به یک زن شکاک و غرغرو. لابد خیال می کند حالا عاشق دیبا شده ام و ممکن است او را به زنی بگیرم. پوزخند پهن شد روی صورتم. ذهنم را خواند و کلافه آه کشید. در سکوتی که صدای تلق و تلوق جمع شدن میز از بین رفته آهش به گوش کسی نمی رسد جز دکتر فرحی.

این روزها بیشتر از هر وقت دیگری سر توی زندگی مان می کند. او می تواند قاتل باشد؟

فرحی کسی بود که کمک کرد همایون یک شبه رشد کند. او راه و چاه را نشان داد تا بتواند از یک دلال زمین تبدیل شود به یک بساز و بفروش. در عوض بابت مشاوره هایش سهمی از ثروتی را که سرمایه اش تمام و کمال مال همایون بود به جیب زد. تا حشمت به خودش بجنبد و بفهمد دوره دوره ی بساز و بفروش هاست همایون افتاد روی شیب تند پیشرفت. آن موقع من ده ساله بودم و یک شبه تبدیل شدیم به تازه به دوران رسیده های دهه ی هفتاد. همایون بالاخره این خانه را خرید و بازسازی کرد. ناهید توانست مثل یک زن اشرافی وارث دیگری برای ثروت شوهرش به دنیا بیاورد و این طور شد که من و کیارش در دو دنیای متفاوت کودکی مان را تجربه کردیم. اسم من شد مهرداد چون آن موقع ناهیدجون دنباله روی خاله مهوش بود و لازم بود بهشان ثابت کند

مثل آنها یک شاه پرست دو آتشفشان است و نام یکی از پادشاهان ایرانی را روی من گذاشت. آن قدر نسبت به معنی اسمم توی میهمانی های خانوادگی حساس شده بودم که عاقبت از پرویز خان، شوهر خاله مهوش معنی اش را پرسیدم و او گفت یعنی «خورشید عدالت» مثل حضرت همایونی که عدالت طلب بودند و پرچم کشورمان را مزین به شیر و خورشید فرمودند. تا مدت ها فکر می کردم حضرت همایونی همان بابای خودم است تا وقتی که از فیلم های تلویزیون دانستم حضرت همایونی همان محمدرضا شاه است و ربطی به اسم بابای من ندارد. اگر خاله مهوش و شوهرش که حالا ساکن انگلیس هستند خانه و زندگی همایون را می دیدند احتمالاً یک لحظه فکر می کردند لقب همایونی برآورنده ی حضرت همایون دولتشاه هم هست البته اگر از شدت حسادت همه چیز را ربط به دزد بودن او نمی دادند. ما با کمک فرحی خیلی ثروتمند شدیم ولی همایون ارضاء نمی شد. او عاشق هیجان است. معتاد به ریسک کردن است. پرت نشو مهرباد. فرحی چرا باید قاتل باشد؟

- نمی خورین؟

متعجب به مستخدم جوانی که انگار من را با شوهر تاکسی اشتباه گرفته و نیشش تا بناگوش باز است نگاه کردم. از اخم من جا می خورد و نیشش را بست. اگر مامان فندق اینجا بود یادشان می داد چطور رفتار کنند. اعظم هیچ وقت فکر نکرد اینجا خدمتکار است. همیشه سعی داشت یک جوری با ناهیدجون صمیمی رفتار کند و او هم حرص می خورد. در عوض خوب بلد بود به مستخدم های موقتی آداب میهمانداری در این خانه را تفهیم کند.

دوباره به فرحی نگاه کردم. او انگار که از بودن میان این جمع مغموم لذت می برد. شاید او کیارش را کشته باشد. چرا؟ شاید فهمیده همایون قالش گذاشته و دارد زیر زیرکی نقشه کارگاه می کشد. خب این که چیز تازه ای نیست. همایون همان وقتی که توانست از بساز و بفروشی جیبش را پر کند از فرحی هم جدا شد. تصمیم گرفت بشود واردکننده مصالح ساختمانی. چون فهمیده بود حشمت وارد این کار شده و دارد رشد می کند. کمی پرس و جو کرد و فهمید الان نان توی واردات است آن هم از چین. ساخت و ساز دوباره راکد شده بود. من هم درسم را دو سال بود تمام کرده بودم. این طوری شد که فرحی را پشت سرمان جا گذاشتیم و از حشمت هم جلو زدیم ولی هنوز یک پله باقی مانده بود. قبضه کردن بازاری سنتی که دست حشمت بود. فرحی هم می تواند قاتل باشد.

با کشتن کیارش کار ما برای آب کردن تولیدات کارگاهمان سخت می شود. فروختن پیچ و مهره برای برج هایی که اسکلتشان فولادی است سخت است چون پیچ و مهره های ما ساخت داخل

هستند و امتحان هم پس نداده اند. لازم بود با شریک قدیمی سر میز مذاکره بنشینیم. اما همایون نمی خواست به خاطر قبضه کردن بازاری که از پیچ و مهره های بازرگانی شریف اشباع شده با او وارد معامله شود. ترجیح داد دورش بزند. با نامزدی کیارش و دیبا. که بفهمد راه و چاهشان چیست. خریداران عمده کی هستند و بعد ... از طریق دیبا مجبورشان کند عقب بکشند. دیبا ملکه ی گروگان بود در قصر همایون. خب فرض کنیم دیبا این را فهمیده، چه کار می تواند بکند؟ هیچ. ترجیح می دهد خودش را به آن راه بزند مگر این که بخواهد انتقام بگیرد ولی نه با قتل کیارش. خودش همین چند روز پیش جلوی چشم رفعت گفته بود چند ماه دیگر همه کاره شرکت می شود. بر فرض محال اگر هم فهمیده باشد با این حرفی که زده یعنی نقشه های دیگری داشته. اما فرحی! اگر کیا را کشته باشد خیلی نفع می برد. اگر فرحی می دانسته ما در حال ساخت کارگاه پیچ و مهره هایی هستیم که بازاریش دست حشمت است پس با کشتن کیارش مانع اتحاد دو شریک قدیمی می شود. دو شریک مجبور می شوند مثل دو دشمن رو در روی هم قرار بگیرند و این وسط او از اینکه هنوز باهوش تر و ثروتمندتر از ماست لذت خواهد برد. ممکن است او هم قاتل باشد. خب جز دیبا که به خاطر انتقام شخصی کیا را کشته و فرحی که به خاطر گند زدن به آینده دو خانواده آستین بالا زده دیگر چه کسانی وسط هستند؟

- داری به چی فکر می کنی؟ حواست کجاست؟

منگ به آنا نگاه کردم. به همایون اشاره کرد: لاکانی زنگ نزده بهت؟

لاکانی.... زنگ می زند و اعصاب من را خراب می کند.

گلو صاف کردم: نه

- شنیدم دنبال پیدا کردن یک وکیل خوب هستیم مگه لاکانی بده؟

سرها برگشتند طرف فرحی.

همایون منگ به من نگاه کرد. آنا خونسرد گفت: شما از کجا خبر داری؟

من هم همین سوال را دارم.

فرحی پا روی پا انداخت. حشمت و دیبا انگار جا خوردند.

- دکتر مینوی زنگ زده بود به من گفت دنبال یک وکیل خوب هستم برای خانواده دولتشاه. انگار آقای ریاحی به دکتر زنگ زده بوده، علیرضا ریاحی مگر دوست جنابعالی نیست؟

سعی کردم به خاطر بیاورم دکتر مینوی کی هست. آنا راحت کرد: دکتر مینوی صاحب شرکت مشاوره نیک اندیشان؟

یادم آمد. دکتر مینوی استاد علیرضا و آنا بوده یک زمانی. حالا یک دفتر مشاوره بزرگ دارد با دو جین وکیل کاربلد. خب لابد فرحی مشتری است آنجا.

- بله برایش سوال بود مگر دکتر لاکانی روی این پرونده کار نمی کنه؟

حالا نوبت من بود که بشوم سوژه ی جمع. منتظر توضیح بودند. آنا گفت: برای طرف مقابل وکیل می خواسته

فضا آن قدر ساکت شد که صدای غش غش خنده ی خدمه از آشپزخانه به گوش می رسید.

همایون عصبی نگاهم کرد: قضیه چیه؟

آنا از جا بلند شد: ببخشید

با قدم های محکم رفت طرف بار و درب بسته ی آشپزخانه را که فقط موقع بودن خودمان باز می ماند، به شدت باز کرد. صدای خنده ها قطع شد. آنا گفت: بیرون

جوابی نمی آید. همایونگفت: آنا چی گفت؟ برای طرف مقابل یعنی چی؟

آنا رو به خدمه گفت: فردا زنگ می زنم شرکتتون ببینم شما رو از کدوم آشغالدوننی فرستادن اینجا

صدای خدمه به التماس بلند شد. همایون عصبی تر داد زد: آنا بیا ببینم

آنا کمی خونسردتر برگشت و رو به ناهید گفت: ببخشید

ناهید هیچ واکنشی نشان نداد. خاله نرگس متحیر از رفتار آنا توی خودش جمع شده بود.

آنا رو به همایون خیلی جدی گفت: مهرداد تصمیم داره یه وکیل بگیره برای دختره

کلافه پا تکان دادم. توقع نداشتم آنا توی جمع من را آپمز کند. او می تواند قاتل شادی باشد؟

هرشب بهش فکر می کنم و بعد کلافه سعی می کنم بهش فکر نکنم. او هم این وسط ذینفع است. با یک تیر دو نشان زده. هم دیبا را فرستاده بیرون از قلمرواش و هم شادی را که حس کرده

جایی توی این دل صاحب مرده دارد فرستاده جایی که عرب نی انداخت. حالا بی قید و شرط مالک این قلمرو است. اگر بهش پیشنهاد طلاق بدهم حتماً مقاومت می کند. خب الان دارد یارکشی می کند مبادا من فکر طلاق به سرم بزند.

- با توام مهرداد، چرا خفه خون گرفتی؟

به صورت از خشم کبود شده ی همایون نگاه کردم. توقع این توهین علنی را نداشتم. از جا بلند شدم. من پسر ارشد همایونم. پسری که پدرش همیشه می خواسته کامل و عاقل باشد. همیشه مجبورش کرده زیرک و حساب شده رفتار کند. در عوض تمام ناز و نوازشش را گذاشته برای کیارش. کیارشی که اسمش را خودش انتخاب کرد. شهریار بزرگ. گفت معنی اسمی که انتخاب کرده این است و می خواهد که این پسر شهریارش باشد. من فقط مسئول حفاظت از ثروتی بودم که قرار بود کیارش را به شهریاری برساند. شهریاری قلمروی همایون.

آنا دستم را گرفت: صبر کن

ایستاد مقابلم و زل زد میان چشم های شعله ور از خشم من. ملتمسانه رو کرد به همایون: فکر می کنم تصمیم درستی باشه همایون خان

تا همایون دهان باز کند آنا کنترل اوضاع را در دست گرفت. حیران وسط جمع ایستاده بودم تا بدانم آنا چه غلطی می خواهد بکند.

آنا خونسرد نشست روی صندلی اش و به من نگاه کرد: بیا لطفاً

همان طور سر جا ایستادم. دوباره ملتمسانه نگاهم کرد. همایون کلافه گفت: بگو

آنا زل زد توی چشم های دکتر فرحی، یعنی او هم حدس هایی برای خودش دارد؟ اینکه قاتل کی هست؟ چند لحظه صبر کرد و بعد گفت: الان روزنامه ها همه علیه شما مطلب می نویسند. متأسفانه فقط روزنامه ها نیستند. سایت های اینترنتی هم هستند. همه هم سعی دارند ثابت کنند که قضیه قتل خیلی پیچیده تر از این حرفهاست

ناله ی ناهید بلند شد. زن فرحی نشست کنارش ولی ناهید رویش را برمی گرداند. همایون

زیرچشمی متوجه عکس العمل او بود. فرحی قاتل است؟

پرت نشو مهرداد. گوش کن ببین آنا چه می گوید.

همایون هم کلافه بود. گفت: خب؟

خاله نرگس فین فین کنان ناهید را برد تا شنونده آن بحث نباشد. آنا گفت: به هر حال الان نیازه که شما وجهه خودتون رو ترمیم کنید. مهرداد می گه ممکنه این دختر قاتل نباشه، هرچند شواهد و مدارک می گن هست ولی خب تا الان که اقرار به قتل نکرده و مدارک هم به گفته آقای لاکانی اونقدر محکم نیستن که باهاش بشه اونو محکوم کرد. من فکر می کنم خوبه حداقل به خاطر نشون دادن حسن نیت خودتون هم که شده و کیلی براش بگیرید. من به آقای فروتن می سپارم یه وکیل خوب ...

- لازم نکرده

هر دو به همایون نگاه کردیم. همایون می داند قاتل کیست؟ این طرز عصبانی شدن ممکن است

گلو صاف کردم: شما الان عصبانی هستین

آنا ذوق زده مثل بچه ای که حمایتش کرده باشند نگاهم کرد: بله حق با مهرداد اجازه بدین یه وکیل بگیریم براش، نهایتش اینه که می گیم چون زمان زیادی اینجا خدمت کردن خواستیم دینی گردن ما نباشه

فرحی پوز خند می زند: مسخره اس

شریف گفت: خیلی

دیبا اما حرفی نزد. آب گلویش را فرو خورد.

نوبت من بود که بگویم: به هر حال من وکیل می گیرم چه مسخره باشه چه نباشه

از جا بلند شدم: چه اجازه بدین چه اجازه ندین... ببخشید

راه افتادم طرف راهروی سمت کتابخانه. حسی مرموز من را به آنجا می کشاند. معادلاتم انگار به هم ریخته اند. آنا می خواهد توی جبهه ی من باشد. یعنی قاتل نیست؟ بی اختیار در کتابخانه را بستم. قالی کف کتابخانه را کنار زدم و به قفل پناهگاهی که زمانی قرار بود محافظ ما جلوی بمب ها و راکت های عراقی ها باشند و حالا سالهاست کسی داخلش نرفته نگاه کردم.

صدای چرخیدن دستگیره حواسم را جمع کرد. قالی را برگرداندم سر جایش. آنا توی چارچوب در زل زده به قالی که کمی جمع شده پوزخند زد. بعد اشکش راه افتاد.

آمد جلو و زل زد توی چشم هایم: درباره ی من چی فکر کردی؟

شانه بالا انداختم: من به همه مشکوکم مگر اینکه عکسش ثابت بشه

با نوک کفش قالی را کنار زد و همان طور خیره نگاهم کرد: خب؟

به قفل زنگ زده و دربی که خاک گرفته نگاه کردم. دقیقاً همان شکلی است که ماموران آگاهی موقع بررسی راه های در روی عمارت بررسی اش کردند. این قفل حداقل دو سال است که باز نشده. این در که با راه پله ای با شیب تند می رسد به زیرزمینی که زیر اتاق ها قرار دارد. زیرزمینی که دو در دارد. یک در آن می رسد به حیاط خلوت پشتی باغ. همایون سال ها کابوس جنگ می دید. برای همین این زیرزمین را که از همان روز اول وارد شدنمان محل انبار کردن خرت و پرت های قدیمی صاحبخانه قبلی بود مرتب کرد و یک در کف اتاق کتابخانه تعبیه کرد تا اگر عراقی ها باز حمله کردند بتوانند ما را در جایی امن پنهان کند.

درب اصلی زیر زمین را هم که در ضلع شرقی عمارت قرار داشت مسدود کرد و به جای آن یک در مخفی به پشت حیاط خلوت باز کرد. تا مدت ها نردبانی آهنی که زیر چند پتو کنار دیوار باغ پنهان بود را شب به شب چک می کرد. مبادا عراقی ها بیایند و او نتواند به موقع ما را از کتابخانه به زیرزمین و بعد به حیاط پشتی و از طریق نردبان به کوچه برساند. حتی آینده نگری هایش هم هیجانی و اکشن بودند همیشه.

اما وقتی مطمئن شد جنگی در کار نیست، درب اصلی را باز کرد و ترتیبی داد تا آنجا تبدیل شود به یک استخر کوچک سرپوشیده همراه با جکوزی و سونا. محلی دنج برای شب نشینی های جذاب و مردانه اش. انگار این زیرزمین یک حالت وهم آلود به تخیلاتش می داد. به او القا می کرد واقعاً قدرتمند و مخوف است. بارها او را دیدم که رو به استخر سیگار برگی گوشه لب گذاشته و ژست هایش کاملاً شبیه دن کورلتونه * هستند.

اما هیچ وقت ترسش از حمله ی عراقی ها کامل پاک نشد و درب دوم همان طور در جای خودش باقی ماند. اینجا زمانی تداعی گر یکی از خاطره های من با شادی بودند و حالا آنا دلخور روی مبل کنار شومینه ای که تازه روشن شده نشسته بود و آرام اشک می ریخت که چرا بهش شک کرده ام.

رفتم و رو به رویش نشستیم: درکت نمی کنم آنا، چرا؟

مثل یک گربه وحشی شد: چرا چی؟ چرا گریه می کنم؟ تمام مدتی که کیارش داشته جون می کنده من اینجا بودم. با فروتن. اشکال نداره من عادت دارم به همیشه متهم بودن. من توی خونه ای بزرگ شدم که پدر و مادرش همیشه مظنون و متهم بودن. خب خیالت راحت شد؟ مطمئن شدی من از اون در زیر زمینی نرفتم بیرون کیا رو بکشم و برگردم؟ آره؟ خجالت نکش بگو زیرچشمی نگاهش کردم. چشم هایش واقعاً رنجیده بودند. ته آرنجم را گذاشتم روی زانو و به جلو خم شدم: نگفتم تو، به هر حال فروتن هم اینجا بوده خب ...

پوزخند زد: فروتن با من اینجا بوده لعنتی می فهمی؟ لازم نیست حاشا کنی بگو بگو به زنت شک داری

راست نشستیم ولی هیچی نگفتم.

از جا بلند شد، هم زمان سر بلند کردم و نگاهش کردم، جلوی رویم انگشت تکان داد: خیال نکن به هر قیمتی می مونم کنارت. من اونقدرها عرضه دارم برم زندگی خودم رو به میل خودم بسازم. فقط خواستم یک بار جبران اشتباهاتم رو کرده باشم و کنارت بمونم ولی خب عاشق شدی، چه کار می تونم بکنم؟

- چرا یک دفعه ای تصمیم گرفتی کنارم باشی؟ چرا؟ همینکه که شده خوره ی وجودم

مکت کرد. به شعله های کم رمق و لرزان شومینه ای که بی وقت روشن شده بود نگاه کرد: چون تا قبلش فکر می کردم تو هم عاشق پیشرفتی. همه ی فکر و ذکرت اون شرکته عین من. ولی چشم باز کردم دیدم ممکنه یه فانتزی های دیگه ای هم داشته باشی.

زل زد توی چشم هایم: فانتزی دل بستن به یه دختر بچه

بعد پوزخند زد: گیرم که بیاد بیرون، گیرم که موقعیت ننه باباش برات مهم نباشه، گیرم که قاتل نباشه، ده سال ازت کوچیک تره می فهمی؟ حالا وقت قاقا خوردنش بعد تو می خوای بخوابونیش توی بغلت برانش از عشق بگی؟ فکر می کنی می خوابه؟ به قول خودت همیشه هم پاچه اش لای دندونات بوده، سخته این جور بچه ای رو رام خواهش های دلت کردن ولی باشه خوبه دوست دارم ببینمت که با سر می خوری زمین مخت پخش می شه دوست دارم ببینم که داغون می شی اصلاً می دونی چیه، منم بازی هر جور بخوای همراهت میام، که بیاریش

بیرون، بعد ببینم اون چیزی رو که تو نمی بینی.... ببینم که دلزده بشی ازش خسته بشی از خل بازیاش از بچه بازیاش ببینم پول که افتاد توی دستش و دلش هوای یکی هم سن و سال خودش رو کرد پشت سرت با این و اون تیک زد.... ببینم به گه خوردن بیفتی و من کیف کنم.... قبوله؟ با هم میاریمش بیرون، بعد منو طلاق می دی. من می مونم توی اون شرکت و تو قول می دی هرکی خواست من رو دک کنه جلوش واستی. تا ببینم با فانتزیت زندگیت به کجا می رسه. فکر نکن دلم برای همایون سوخته یا حتی تو. شاید شاید یه کم دلم برای اون دختره بسوزه. آخه می دونی منم تو زندون به دنیا اومدم. تو زندون زندگی کردم می فهمی یعنی چی؟ نه نمی فهمی. اون موقع که تو نشسته بودی توی خونه ات کارتون می دیدی، من چسبیده بودم به دامن مامانی که هر لحظه ممکن بود حکم اعدامش بیاد. به جرم اینکه توده ای بود. مامانی که هر کدوم از هم بندی هاش می رفتن تشنج می کرد و من رو هل می داد عقب تا عادت کنم به نبودنش. من می دونم زندان چه جای گهپیه و منتظر حکم اعدام بودن چقدر وحشتناکه. خوبه که از زندان بکشمش بیرون تا به جای من گند بزنه به فانتزیات، قبوله؟

پلک روی هم گذاشتم. صدای قدم های محکمش می گفت که دارد می رود.

- صبر کن

صدای پایش متوقف شد.

چشم باز کردم: منت چیزی رو که هیچ وقت نخواستی سر من نذار از جا بلند شدم و خیره توی چشم های رنجیده اش نگاه کردم: من و تو همون اول هم محض یه هدف مشترک ازدواج کردیم، پیشرفت. ولی تو نخواستی همراه هم قدم برداریم.... دلت می خواست از روی من رد بشی و فکر نکن من همچین اجازه ای می دادم

پوزخند زد: الان می خوای یه بچه بیاری جای من که خیالت راحت باشه ازت جلو نمی زنه؟ یه بچه که ننه باباش هیچی حالیشون نیست جز چشم گفتن؟

نوبت من بود جواب پوزخندش را بدهم: اتفاقاً ننه باباش اونقدری خوب تربیتش کردن که هیچ وقت عقده ریاست نداشته باشه، نداشتی حرفم رو کامل کنم... همچین اجازه ای بهت نمی دادم چون اگه از اون طرف احترامت رو نگه داشتم تا بالا پیری و نشی مت ناهید از این طرف یه مرد هستیم که دلم می خواد زخم بهم احترام بگذاره

دهانم برای گفتن بقیه حرف هایم نیمه باز ماند. نگذاشت حرف هایم کامل شود و از اتاق بیرون رفت. دلم می خواست بهش بگویم اگر فندق بچه سال که هیچ شباهتی به زندگی من ندارد همانی باشد که من را خوشحال کند برای داشتنش همه کاری می کنم چون حالا که کپارش رفته می دانم زندگی آنقدر بلند نیست که به خاطر پول و قدرت هدرش بدهم. نمی خواهم بمیرم درحالی که همه چیز دارم جز خوشحالی و آرامش قلبی. یکی توی سرم طبل می کوبید. شقیقه هایم داشتند منفجر می شدند. کی کپارش را کشته بود؟ اگر این معما باز می شد راحت تر می توانستم بفهمم فندق و من به خوشحالی خواهیم رسید یا نه!

دست کشیدم روی ملافه ای که گل هایش به خاطر شسته شدن، زیادی بی رنگ بودند. چشم بستم و انگشت هایم را رویشان حرکت دادم. نرم بودند درست مثل گلبرگ های گل های آبشارطالا. بوی خاک و پوست درختان توی دماغم پیچید. لبخند زدم. نور از میان برگ ها به پوستم می تابید و موهایم را پخش می کرد. من توی حیاط خانه بودم. لب باغچه نشسته بودم تا بابا بیاید و پول تو جیبی ام را بدهد. لبه ی سیمانی باغچه ی خانه مان خنک بود. باد پرده ی توری سالن را از پنجره به بازی گرفته بود. کوله پشتی ام را روی دوش انداخته بودم و سه گردی خوشگلی که اول اسمشان با جیم شروع می شد از اینکه داشتم می بردمشان دانشگاه به اندازه ی من خوشحال بودند. ترنم و ملی زنگ زده بودند. کلی باهاشان حرف داشتم. از تابستانی که گذرانده بودم. ملی حتماً خوشحال بود که می توانست یک فصل دیگر را توی دانشکده با درآوردن آمار دانشجویهای سال بالایی بگذراند و شاید هم به خاطر دیدن هر روزه ی آرسام. ترنم درباره کتاب هایی که خوانده بود حرف داشت. من ... من ... من

چشم باز کردم و درمانده به دیوارهای خط خطی شده نگاه کردم. اشک توی چشمم حلقه زد. نمی توانستم. نمی توانستم خیال کنم آنجا هستم وقتی هنوز توی این آشغالدونی گیر افتاده بودم. چطور قبلاً می توانستم خودم را جای همه جا بزنم؟ هرجایی اراده می کردم توی خیالم راحت ساخته می شد. عمارت ماندرلی، عمارت پمبرلی، خانه ی اسکارلت، حتی جاهایی که می دانستم ممکن است تا آخر عمر یک بار هم به چشم نبینم. چون توی امریکا و اروپا بودند. چطور می توانستم این قدر خوب خیال ببافم و حالا همه چیز گیر می کرد؟ نمی خواستم اسیر این حال و هوا بمانم. حتی سعی کرده بودم بیخیال جیغ و فریادها و فحش ها بشوم و چیزهایی را که دوست داشتم روی کاغذ بنویسم ولی کلمه ها از ذهنم فرار می کردند. نه نمی توانستم. داشتم مثل یک

بیچاره توی باتلاق این آدم ها فرو می رفتی هیچ راهی برای جدا نگه داشتن خودم نمی شناختم. حتی خیالبافی هم کمکی به بهتر شدن حال من نمی کرد. هر جور تلاشی به یک بن بست می خورد. می خواستم تمیز باشم و نمی شد چون محض شوخی و خنده مسواکم را می دزدیدند. خمیردندانم را با یک مشت خرت و پرت دیگر عوض می کردند انگار که حالیشان نبود اینها مال من است و نباید معامله شان کنند. اینجا حتی از خانه ی خودمان هم بی در و پیکرتر بود. اینجا هیچ کسی حریم نداشت. زن ها چیزهای مهمشان را توی لباس زیرشان قایم می کردند یا جاهایی که من هیچ وقت یاد نمی گرفتم چطوری به فکرشان می رسید. اینجا تنها حریم سر آدم بود. فقط می توانستی توی سرت چیزهای مهم را قایم کنی. فکرها و خیال های دوست داشتنی ات، آرزوهای بزرگت، حسرت هایت را حتی.

آه کشیدم و روتختی را مرتب کردم. شاید برای هشتمین بار در طول امروز. پری ماه می گوید وسواسی ام ولی من اهمیتی نمی دهم. حتی اگر وسواسی بودن یک عادت بد باشد من عاشقانه دوستش دارم چون من را یاد بابا می اندازد. او هم مثل من است. دلش می خواهد همه چیز را مرتب کند. درخت ها را هرس می کند. علف های هرز را ریشه کن می کند. بشقاب های مامان را به ترتیب اندازه روی هم می چیند. حتی وقتی توی آن خانه ی آشغالی میهمانی بود، ماشین ها را از روی اندازه شان توی حیاط پارک می کرد. شاسی بلندها پشت سر هم در یک ردیف. بقیه ماشین ها در یک ردیف دیگر. آخرین چیزی که از آن میهمانی لعنتی، قبل از پایین آمدن از پله های تراس توی خاطر من مانده چهار ردیف ماشین بود که به ترتیب اندازه گوشه ی حیاط پارک شده بودند. درست دست راست حیاط. چشم بستم و بابا را تصور کردم که با ماشینی از جاده ماشین رو، از کنار درختانی که خط مرز این جاده و حیاط کوچک ما بودند جلو می آید. تا نیمه های حیاط مستقیم می آید. آبنمای وسط حیاط را دور می زند و ماشین را جلوی تراس پارک می کند. از ماشین پیاده می شود....

- به چی فکر می کنی خوشگله؟

به صورت بشاش موشرابی نگاه کردم و بی جواب مشغول مرتب کردن بقیه ی تخم شدم. همین یک ساعت پیش موشرابی ریخته بودش به هم.

- حکم اختر اومده شنیدی؟

نوک انگشت هایم گزگز شدند. جریان برق از تیره ی پشتم رد شد. امروز یکشنبه بود و این یعنی اختر را فردا صبح می بردند تا اعدام کنند. روز اعدام بند زنان همیشه دوشنبه بود و مطمئن بودم حتی اگر از اینجا بیرون بروم دیگر هیچ وقت از دوشنبه خوشم نخواهد آمد حتی اگر دوشنبه ها روزی باشد که بهترین خبرهای دنیا را به من بدهند.

- بیچاره عین بچه ها داره زار می زنه

نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و بی تفاوت بمانم. اشکم راه افتاد. یک چیز دیگری که مطمئنم این است که دیگر هیچ آدمی به نظرم بدجنس و آشنال نخواهد آمد. چون من با امثال اختر زندگی کرده بودم. قصه ی زندگیشان را شنیده بودم. دیگر چند جمله ی ساده و مسخره توی صفحه ی حوادث روزنامه نبودند. واقعی واقعی بودند. اسم داشتند و با من حرف زده بودند. حتی با همه ی بددهنی و بدجنسی و دزدصفتی شان گاهی دلداریم داده بودند. حتی برای اختر هم دلم می سوخت.

- ینی واقعاً هیشکی اون بیرون نبود؟ همش چاخان می کرد کلی آدم می شناسم؟

- اون کله گنده هایی که اختر خدایامرز برایشون سور و سات راه می انداخت خودشون بیشتر از همه آرزو داشتن بره بالای دار

هنوز نمرده بود و موشرابی پشت بند اسمش می آورد خدایامرز. هرچند بابا همیشه می گفت آدم زنده اگر خدایامرز باشد که بهتر است ولی موشرابی زبان نفهم این چیزها حالیش نبود.

نگاهم کرد. اشکم را پاک کردم: هیشکی نبود دلش بخواد کمکش کنه؟ دلش برانش بسوزه؟

- چیه؟ فکر کردی کی میاد به حرف یکی مثل اختر بها بده؟ یه زن خراب خونه خراب کن که پرونده ی دخترای زیر دستش رو تریلی هم نمی تونه بکشه

موشرابی با مشت کوبید به بازویم: زیر پوست این شهر چیزایی هست که اگه بدونی مو روی تنت سیخ می شه

اگر با اختر زندگی نکرده بودم، اگر همان شادایی بودم که همه ی غصه اش کم شدن معدلش بود مطمئن بودم که از اختر صداکلفت و وحشی متنفر می شدم ولی حالا فقط دلم برایش می سوخت... برای حماقتش.... یعنی کسی هم هست که دلش برای من بسوزد؟

به موشرابی که دست کرده بود توی دماغش نگاه کردم: یعنی واقعاً فردامشب ...

دستش را با شلوارش پاک کرد: هوووم

از جا بلند شد: هی روزگار

ایستاد رو به رویم: فردا اول وقت

آب گلویم را فرو خوردم. اگر توی دادگاه ثابت می کردند من قاتل کپارشم مثل اختر می رفتم بالای دار؟ بعد خبرم را چاپ می کردند توی روزنامه؟ همین روزنامه هایی که با ترنم می خواندیم و نج می کردیم؟ یعنی ترنم و ملی هم ... دستم را گرفتم جلوی صورتم و بلند زار زدم.

شانه ام را فشار داد: چته یه جوری گریه می کنی انگار از سینه ی اختر شیر خوردی و خبر نداریم

بلند خندید. باید به حرف پری ماه گوش می دادم. باید یک پولی جور می کردم و بهش می دادم تا من را فراری بدهد. دیشب وقتی همه رفته بودند سریال ببینند نشست کنارم و گفت اگر بیست میلیون جور کنم کمک می کند از اینجا فرار کنم. دیشب به نظرم مسخره ترین حرف دنیا را شنیده بودم. فکر کرده بودم چون دزد است و همیشه دنبال تیغ زدن این و آن است می خواهد من را هم تیغ بزند چون فهمیده کجا زندگی می کرده ام. چون خیال می کند بابای من هم مثل خودش دستش کج بوده و چیزهایی از آن خانه برای خودش بلند کرده. اما حالا این پیشنهاد به نظرم خیلی واقعی می آمد. جوری که حتی می توانستم آن را با بابا درمیان بگذارم. حالا که اختر قرار بود بمیرد دوست داشتم باور کنم پری ماه تمام قصدش کمک کردن به من بوده است.

صدای موشرابی رشته ی افکارم را پاره کرد. چشم باز کردم و از میان اشک نگاهش کردم.

صدایش خوب است، آن قدر که وقتی بی هوا توی راهرو می زند زیر آواز همه برایش سوت می زنند. بعد تعظیم می کند و ادای مردهای قلدر را در می آورد.

هیچ کسی نمی داند او چرا اینجاست. فقط می دانند یکی را کشته ولی نمی دانند چه کسی و چگونه؟ همیشه هم در حال متلک انداختن به این و آن است. همیشه در حال کرکر خندیدن است ولی وقتی نوبت دادگاهش می شود شروع می کند به سیگار کشیدن و سگ اخلاق می شود. می رود دادگاه و ساکت برمی گردد و همان طور ساکت می ماند و تا دوباره بشود همان موشرابی همیشه دو روز طول می کشد.

دراز کشیدم روی تخت و به هم بندی هایم نگاه کردم. زلیخا که خودش را ریحانا صدا می زند روی تشت پلاستیکیش ضرب گرفته و موشرابی برایشان می خواند:

بنشین دلبر شیرین که برات قصه بگم

سر تو شونه کنم مثل یه گل ماچت کنم

بنشین از پشت حریر تو چشات، نگام بکن

تا منم نازت کنم یواش یواش خوابت کنم

چشم بستم و سعی کردم به یک خاطره ی خوب فکر کنم. صدای موشرابی اوج می گرفت و کمک می کرد راحت تر بتوانم خیالاتم را ... واقعی ببینم.

درست وسط باغ. میان درخت ها. نه این خیالات نبود. یک خاطره بود. درست تابستان دو سال پیش بود. تابستان همان سالی که مهر می رفتم دانشگاه. دامن چین دار کوتاهی پوشیده بودم. هیچ کسی خانه نبود. مامان و بابا دعوت بودند به مراسم بله بران و من التماسشان کرده بودم بگذارند حالا که هیچ کسی نیست بمانم. کیارش ایران نبود. ناهید و همایون مسافرت بودند و مهرداد بالاخره زن گرفته بود و من خوشحال بودم که آنجا زندگی نمی کند. موهایم را ریخته بودم روی شانه هایم و لب هایم را قرمز کرده بودم. بعد دوان دوان تا توی عمارت رفتم. کمی داخل آن پرسه زدم و تازه فهمیدم همه ی هیجانی که قبلاً داشتم پر کشیده است. اینکه بروم توی آن خانه و برای خودم بچرخم دیگر لذت بخش نبود. یعنی رفتار مهرداد باعث شده بود این اتفاق بیفتد؟ هرچه بود دیگر کششی به آن نداشتم. برای یک لحظه دلم خواست بروم توی استخر و آب بازی کنم. همایون خان ترتیبی داده بود از اتاق خوابشان که آن موقع طبقه ی دوم بود یک آسانسور مستقیم به استخر که زیر زمین آنجا حساب می شد برسد. یک آسانسور کوچولوی جمع و جور با دیوارهای شیشه ای. در دیگر استخر توی حیاط و نزدیک به دیوار باغ بود. یک در دیگر هم داشت که انگار کف زمین باز می شد. نمی دانستم این در کی کار گذاشته شده ولی احتمال می دادم دقیقاً توی کتابخانه باز بشود. حس کنجکاوی وادارم کرد بروم و آن را توی کتابخانه پیدا کنم. محل تقریبی اش را حدس زدم. فرش را که روی زمین انداخته بودند کنار زدم و از دیدن دربی فلزی که میان پارکت اتاق ظاهر شد تمام بدنم از هیجان مورمور شد. با این که می دانستم درست به استخر باز می شود ولی دلم می خواست خودم ازش رد شوم. آرام بلندش کردم و به فضای نیمه تاریک زیر پایم خیره ماندم. هیجان و ترس به هم آمیخته بود. می دانستم قرار نیست چیز عجیبی جز یک استخر خوشگل آن پایین بینم ولی باز می ترسیدم. آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم خیال کنم یک خواننده ام و قرار است روی استیج ظاهر شوم. این طوری هیجان انگیزتر به نظر

می رسید. با احتیاط از پله ها که خیلی شیب داشتند پایین رفتم. واقعاً باورم شده بود که خواننده ام. رو به استخر ایستادم و تصور کردم جمعیت منتظر است. صدایم در آن فضای خالی اکو می شد و خیالاتم را تقویت می کرد. از روی کانتري که کنج محوطه گذاشته بودند و چند بطری نوشیدنی را پشتش جا داده بودند یک بطری خالی برداشتم و جلوی رویم گرفتم و چشم بستم. سعی کردم با تمام احساس بخوانم. صدا در فضا منعکس می شد و جراتم را برای بلندتر خواندن زیاد می کرد. حس لذت بخشی بود. یک ترانه دیگر انتخاب کردم و رو به جمعیتی که جلوی رویم بودند گفتم: این ترانه رو با تمام وجود به اولین عشقم تقدیم می کنم. آن موقع کيارش عشق من بود. جمعیت دست زد. چند نفری سوت کشیدند. با چشم های بسته پشت به جمعیت ایستادم و آرام آرام زمزمه کردم:

عشق من ای لاله روی من همچون بهار آمدی

بر گلشن آرزوی من چون گل به بار آمدی

چشم باز کردم تا بچرخم رو به جمعیت و بقیه ترانه را بخوانم که دهانم نیمه باز و چشم هایم گشاد شده ماندند. سر جایم خشک شدم و بطری تالایی از دستم افتاد و چند تکه شد. صدایش وحشتناک بود اما نه به اندازه ی جیغ کوتاهی که من کشیدم. از ترس به خودم می لرزیدم. دست در جیب و آرام می آمد جلو و من به سر و وضعم فکر می کردم و نمی توانستم بیشتر عقب بروم چون به جای جمعیت استخر منتظرم بود. ایستادم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم: ببخشید، به خدا ... به خدا... من ... کاری ...

داشتم فکر می کردم چرا یک دفعه بی خبر آمده و بعد خودم را سرزنش می کردم که خانه ی خودشان است، تو چرا دوباره برگشتی اینجا؟ حالا دوباره من را پرت می کرد بیرون؟ نتوانستم بیشتر از این فکر کنم چون چرخید طرف کانتري و یک بطری دیگر آورد. روی لبش لبخندی بود که رنگ تمسخر داشت. بطری را گرفت مقابلم: ببخشید بی اجازه اومدم روی استیج بعد بلند خندید. صدایش منعکس شد توی فضا و من از خجالت داغ شدم.

- آقا مهرداد ... من

- میکروفن شکست انگار، بخونید جمعیت منتظره

دست هایم را گرفتم جلوی صورتم تا نبینم چه گندی بار آورده ام. انگشت هایم را از روی صورتم کند: خانوم شادی ... چی شد؟

رو به استخر گفتم: بینندگان عزیز خانوم شادی الان دچار اسسسترس شدن واسه امشب کافیه پاشید برید خونه هاتون

نگاهش کردم و لب هایم را به هم فشار دادم. در سکوت زل زده بود به چشم هایم. بعد نگاهش آمد پایین تر تا روی شانه هایم. لباسم افتضاح بود. با دوتا بند وصل می شد به بالاتنه. حس می کردم لختم. ولی ازش نمی ترسیدم. انگار چیزی مرموز می گفت نمی خواهد اذیتت کند. ولی از خجالت سینه هایم آرام بالا و پایین می شد و من را خجالت زده تر می کرد. حس می کردم یک بالش تپاچاق هستم که آمده بهش بخندد. میخ شدم روی ناخن های پاهام. با دو انگشت چانه ام را بالا داد. دستش گرم بود. هنوز به چشم هایم زل زده بود و نمی دانم چی توی آنها می دید. شاید ترس... شاید خجالت... شاید هردوش با هم... بعد زل زد به لب هایم که نیمه باز مانده بود. سریع دستش را کرد داخل جیبش و چرخید و پشت به من ایستاد: برو بیرون

آنقدر تند به سمت پله ها دویدم که نزدیک بود با سر بخورم زمین... احساساتم گیج می کردند... بد اخلاقی اش یک جور دیگر بود... یک جوری که کم کم می ترساندم... که ... قلبم از شدت ترس توی سینه می رقصید... هنوز به پله ها نرسیده بودم که گفت: وایسا

پاهام شروع کرده بودند به لرزیدن. داشتم به این فکر می کردم که نکند چیزی بخواهد... به خودم دلداری می دادم این طوری نیست. بد اخلاق است فقط... هرزه ... نیست ... ولی کار از محکم کاری عیب نمی کرد. سه پله بالا رفتم و بعد ایستادم.

پرسید: اولین عشق زندگیت کیه؟

ساکت و منگ نگاهش کردم.

آمد جلوتر و من لب جناندم: ها؟

خون با فشار ریخت توی کاسه ی سرم و تند تند پلک زدم: هیشکی

صبر نکردم چیز دیگری بپرسد، دویدم و از آنجا بیرون زدم.

دست سردی روی گونه ام نشست: بیداری؟

جز خاطره مسابقه ی من و کیارش توی عمارت، این خاطره و خاطره دیگری که باز به مهرداد ختم می شد ننگ آورترین خاطره های زندگی ام بودند.

چشم باز کردم و به پری ماه نگاه کردم: بله؟

- چرا قرمز شدی؟

راست نشستیم: راسته حکم اختر اومده؟

- آره، شاشیده به خودش از همین حالا

نگران نگاهش کردم: مطمئنی اگه پول داشته باشم می تونی از اینجا نجاتم بدی؟

چشم هایش برق زدند. دستم را فشار داد و آرام گفت: آره ولی هیشکی نباید خبر بشه

تند تند سر تکان دادم. من باید از اینجا بیرون می رفتم. دلم می خواست زندگی را تجربه کنم و آن سه تا خاطره تبدیل بشوند به یک چیزهای دور و مسخره. دلم می خواست زنده بمانم و آن قدر زندگی کنم که آن سه تا خاطره از یادم بروند. مردن کیارش هم از یادم می رفت؟ این جا زندگی کردنم چطور؟ نکند فراموش کردن این چیزها قرار بود بشوند بزرگ ترین آرزوهای زندگی ام؟ ترس هایی که روز و شب باهاشان زندگی می کردم فراموش می شدند؟ اگر بیرون می رفتم دیگر آن شادی گذشته نبودم. دیگر ماشین آلبالویی هم نمی خواستم. همین که بتوانم توی خیابان ها آزاد راه بروم. آب شاتوت بخورم. با ملی و ترنم بخندم. برگردم خانه مان و بینم بابا و مامانم سالمند. همین ها کافی بودند. حتی مهم نبود برگردم دانشگاه. به خاطر همین چندتا آرزوی کوچک حاضر بودم خدا را روزی صد هزار مرتبه شکر کنم.

ناامیدانه به سقف دودگرفته ی اتاق نگاه کردم و توی دلم نالیدم « خدا جون باور کن قول می دم هیچی نخوام، می شه؟»

به اس ام اسی که علیرضا فرستاده بود نگاه کردم. «پیدا کردم، ماجدی رو می شناسی؟»

می شناختم، فقط به این خاطر که دیشب انا هم اسم او را آورد. یک درصد هم احتمال نمی دادم علیرضا همان وکیلی را پیشنهاد کند که اناهیتا پیشنهاد داد. رو شدن دستم پیش همایون مجبورم کرد دیشب برگردم خانه. انا هم گفت همراهم می آید. نمی خواستم تنش درست کنم. انا هم خیلی

جدی حرفش را زد. این بود که هردومان با هم برگشتیم به خانه ای که نزدیک به سه ماه بود خالی مانده بود. دوش گرفتیم و رفتیم به اتاق کارم تا یکی دو ساعت بخوابم و بعد برنامه بریزم که همزمان هم به مساله فندق رسیدگی کنم، هم شرکت را که این مدت روی هوا چرخیده بود کنترل کنم و هم به معمای قتل کیارش فکر کنم، باید فکری هم به حال مندلی و زنش می کردم، فندق حتماً نگرانسان بود و نمی خواستم توی این وضعیت نگران آنها باشد. دراز کشیدم روی کاناپه ی تاشوی کنار میز که آنا به اتاقم آمد. چشم بستم و گفتم: آنا می خوام تنها باشم سرسام گرفتم می شه؟

بی توجه به حرفم آمد و لبه ی کاناپه نشست: حرف زیادی ندارم، دو دقیقه که وقت داری نشستم سرجا: چیه؟

کمی معطل کرد. سرم را تکیه دادم به دیوار پشت سرم و چشم بستم. آنقدر خسته بودم که ممکن بود هر لحظه خوابم ببرد. اما دستش که روی پاهام نشست مثل جریان برق هوشیارم کرد. چشم باز کردم.

گفت: می شه منم حدسهام رو راجع به ... قتل ... بگم؟

پلک به هم فشردم تا سوزش چشمم رفع شود: بگو

- فکر می کنم کیارش چیزی می دونسته که به نفع قاتلش نبوده، خب کیا چی می دونسته؟ قضیه کارگاه. من باید مطمئن بشم که کیارش حرفی به دیبا زده باشه

کلافه نفسم را بیرون دادم: مردن کیا به نفع دیبا و خانواده اش نبوده حتی اگه قضیه کارگاه رو فهمیده باشن. خودت که می دونی اوضاع مالی جالبی ندارن. می تونستن بر سر دادن بازار به ما معامله کنن

- اگه می خواستن ما رو دور بزنی چطور؟ که کارگاه علم کنن

- بر فرض اینکه عیناً همون طرح ها رو داشته باشن، سرمایه راه انداختن کارگاه کم نبود، سرمایه از کجا جور می کردن؟

- فرحی

جا خوردم. این طوری به ماجرا فکر نکرده بودم. امکان تبانی شریف و فرحی وجود داشت: یعنی کیا فهمیده اینا داشتن تبانی می کردن؟

- شاید

ساکت ماندم. نزدیک تر نشست: ممکنه کیا فهمیده و اونا هم فهمیدن که کیا خبردار شده و خواستن سرش رو زیر آب کنن مبادا ما خبر بشیم

- پس این پلیسا چه غلطی می کنن

- از طریق همین پلیسا فهمیدم ممکنه همچین فرضیه ای هم باشه

- چطور؟

- با پول، بالاخره هر دیواری چندتا سوراخ داره که بشه اون طرفش رو ببینی

به چشمان مطمئن آنا نگاه کردم. حس برتری را در چشمانش می دیدم. از اینکه زودتر از من حل معما را پیدا کرده بود عصبی بودم.

- پلیسا می دونستن که ما در حال چه کاری هستیم؟ اینو می خوای بگی؟

- ما که چیزی بهشون نگفتیم مهرداد. حتماً پرس و جو کردن و متوجه شدن. این طرح محرمانه بوده، کی ازش خبر داشته تا به پلیسا خبر بده؟

- مطمئناً شریف و فرحی نبودن چون یک راست پلیسا رو می آوردن در خونه ی خودشون. به ضرر خودشون بود همچین کاری

- به هر حال قضیه انگار لو رفته. ممکنه قبل از کشته شدن کیا، فرحی و شریف متوجه شده باشن و نقشه دور زدن رو کشیده باشن و کیارش هم متوجه این نقشه شده باشه

ساکت زل زدم به دیوار رو به رویم.

- دنبال راهی می گردهم که بشه فهمید حدسم درسته یا نه. هنوز نمی دونم چه راهی ولی پیداش می کنم

این را گفت و از جا بلند شد. کارتی را از جیب پیرهنش درآورد و گذاشت کنار دستم: این وکیل خوبیه

آه کشید و تا دم در رفت: یه چیز دیگه که پلیسا بهش فکر می کنن اینه که هرکی اون صحنه رو ترتیب داده می دونسته اون دختره به کیا احساسی داره ولی

- ولی چی؟

- من فکر می کنم این دیگه از خوش شانسی قاتل بوده که همه چی درست به ضرر اون دخترک بیچاره از آب دراومده، یا اینکه پلیس ترجیح می ده سرنخ های راحت رو دنبال کنه

- تو که خودت هم به این سرنخ ها ایمان داشتی چی شد پس؟

شانه بالا انداخت: اون موقع بیشتر برام مهم بود تو بیخیال دختر مندلی بشی ولی خب یه مدتی دارم فکر می کنم اگه این قتل به قضیه کارگاه ربط داشته باشه من هم مثل تو ضرر می کنم چون به هر حال من بودم که همایون رو ترغیب کردم همچین سرمایه گذاری بزرگی بکنه، الان منم دلم می خواد قاتل رو پیدا کنیم حتی اگه به قیمت چسبیدن تو به اون دختره باشه

خواست از اتاق بیرون برود. گفتیم: صبر کن

چرخید طرفم اما هیچی نگفت.

- اگه قراره قاتل رو پیدا کنیم باید بیشتر با هم راه بیاییم. اون کسی که از آگاهی برات خبر جمع می کنه کیه؟

- آدم خاصی نیست. مسؤل بایگانی اونجاست. کسی به من خبر نداده، من فقط گزارش تحقیقات پلیس رو گیر آوردم که البته الان دیگه پرونده بسته شده و تحویل بخش قضایی شده، الان فقط منتظرن دادگاه بدوی تشکیل بشه تا جرم رو توی دادگاه ثابت کنند. ماجدی گزینه خوبیه، شاید این جوری قاتل یه کمی به تکاپو بیفته و من بتونم زودتر بفهمم فرضیه من درسته یا نه. می دونم فکرت مختل شده و اون رفیقت هم اون قدر شعور نداره واسه پیدا کردن وکیل دوره نیفته از آدمایی سوال کنه که یه حشر و نشری با این خانواده دارن. خواستم یه کمکی بهتون کرده باشم وگرنه اون قدر ذله نیستیم که اینطوری محبت تو رو بخوام. مسلمنه که کمک به آزاد کردن کسی که موجودیتش برام یه توهینه خیلی هم راحت نیست. امیدوارم این قدر شعور داشته باشی

- منم نخواستم همچین کاری کنی، خواستم؟

- نمی خوام دیگه باهات بحث کنم. این دختر آزاد بشه من هم از تو جدا می شم. اگر موندم فقط به این خاطر که دلم نمی خواد ببینم کاری که این همه به خاطرش وقت گذاشتم به خاطر طمع یه

مشت مفت خور به گند کشیده می شه. من مطمئنم قاتل پیدا می شه و کارگاه راه می افته و قطعاً من به عنوان سهامدار کارگاه جزوی از اون شرکت باقی می مونم. چیز دیگه ای نمی خوام. تو می تونی بری به عشق و حالت بررسی

- خوبه که حسادتت رو کنترل می کنی، گاهی وقتا فکر می کنم تو اشتباهی زن به دنیا اومدی

- من فقط به اون کسای حسادت می کنم که ارزش حسادت کردن داشته باشن وگرنه هنوز هم یک زنم البته نه از اون مدلایی که دور و برم می بینم

رفت بیرون و من را با یک خروار سوال تنها گذاشت. خواب از سرم پرید و تا صبح بین خواب و بیداری ذهنم مشغول جدا کردن فرضیه های مختلف از هم بود حتی وقتی از خانه بیرون آمدم. ذهنم مشغول بود و تا این لحظه که علیرضا اس ام اس داد و ماجدی را پیشنهاد کرد هنوز منگ بودم. تلفنم زنگ خورد. علیرضا بود. عصبانی جواب دادم: بله؟

- چته؟

- هیچی

- باز با آنا دعوات شده؟

- نه اتفاقاً از دست خودت عصبانیم

- از دست من؟!

- گفتم یه وکیل پیدا کن رفتی همه ی شهر رو خبر کردی؟

ساکت ماند. نفسم را بیرون فرستادم: دیشب فرحی جلوی همه پرسید ریاحی واسه چی براتون دنبال وکیل می گرده

- شتر سواری که دولا دولا نمی شه مهرداد خان. بالاخره وکیل کاردرست آدمای گنده گنده زیاد می شناسه امروز نمی فهمید فردا می فهمید

- خوبه خودت گفتی حواست باشه همایون نفهمه

- کتکت زد؟

حرصی لبم را زیر دندان فشردم.

- حالا ماجدی خوبه؟ می خوای بریم باهش حرف بزنیم؟ برات قرار ملاقات جور کنم؟
- حتماً خوبه دیگه، آنا مطمئنم که خوبه
- اون...اون از کجا....
- اون از تو جلوتره، دیشب با هم رفتیم خونه، خودش پیشنهادش داد
- به به خیلی هم خوب، پس بساط آشتی کنان راه افتاده دیگه
- مسخره بازی درنیار. پرونده من و آنا بسته شده
- خب پس سر در نمیارم چی شده اومده تو جبهه ی تو؟
- مفصله می گم برات. ماجدی چطوریه، تو این شهر قحطی وکیله که هردوتایی رسیدین به یه نفر؟ نکنه با هم دست به یکی کردین؟
- ساکت ماند. سکوتش مضطربم می کرد. یعنی ممکن بود علی بخواد به هر قیمتی آنا و من را به هم بچسبانند؟ چرا؟
- نه خیر دست به یکی نکردیم، ولی آدمی که این کاره باشه و به درد تو بخوره خیلی نداریم
- سابقه اش چیه؟ قبلاً روی پرونده ی کی کار کرده؟
- وکیل کاربلدیه خیلی اسم و رسم داره منتها یه جورهایی هر پرونده ای رو قبول نمی کنه
- هرچی بخواد می دم مهم نیس
- مساله همینه دست رو پرونده هایی می گذاره که طرف متهم به قتله ولی در اصل قاتل نیس یا به نظر این بنده خدا اعدام حقش نیس
- یعنی چی؟
- آخرین پرونده اش مال یه زنه بود که به خاطر دفاع از خودش زده بود یکی رو کشته بود می دونی که اگه ثابت بشه کسی قصد تجاوز به عنف داره و بزنی بکشیش حکم اعدام نیست منتها ثابت کردن همچین چیزی خیلی مشکله
- خب؟

- همین دیگه ... پرونده ی این خدایامرز زیر دست ماجدی بود
- خدایامرز؟
- آره، خیلی دوندگی کرد ثابت کنه زنه واقعا از خودش دفاع کرده ولی نتونست
- پس خیلی هم کاربلد نیس
- هست منتها خواستم از همین حالا بگم همه چی هم دست وکیل نیس ... ولی اگه یه وکیل بخوای که از جون مایه بگذاره ماجدی بهترین گزینه اس
- مشککش چیه؟
- والله الان یه جورایی روش زوم کردن که نگذارن همچین پرونده هایی برداره
- کی زوم کرده؟
- دفاع کردن از کسی که حکم اعدام رو شاخشه واسه بعضی دوستان همچین خوشایند نیست، می فهمی منظورم به کی هست؟
- نه
- ولش کن، همون بهتر که ندونی ما هم دنبال دردسرهای سی.اسی نیستیم.... فعلاً دنبال یه وکیل خوب هستیم و باید راضیش کنیم پرونده رو قبول کنه....بازم می گم اگرچه کارش خوبه ولی من تضمین نمی کنم آخرش نتیجه بشه همونی که تو می خوای...اگه مشکلی نداری بریم پیشش....البته فکر کنم خودش قبل از من و تو کل ماجرا رو بدونه، گفتم که سرش درد می کنه واسه پرونده های این جوری....امروز رفتم توی اینترنت یه گشتی زدم...متاسفانه خبر کشته.... شدن....کپارش....الان شده خوراک این سایتا....پس ماجدی هم نمی تونه بی خبر باشه....این کارمون رو راحت می کنه دعا کن قبول کنه
- علی؟
- بله
- چرا ... هیچی ولش کن

- ببین مهرداد اول با خودت کنار بیا ... بعد بریم سراغ ماجدی ... درسته که الان به همه ی عالم و آدم شک داری ولی این وسط باید به یکی اعتماد کنی، خوشم نمی آد همچین متلک گنده ای بار آدم می کنی

نوبت من بود سکوت کنم.

- میفهمی چی میگم؟

- آره، من به تو اعتماد دارم علی بعد از این همه وقت نفهمیدی هنوز؟

- خوبه... وقت ملاقات می گیرم. خدافظ

گوشی را قطع کردم و سرم را روی میز گذاشتم. خسته بودم. فکرم واقعاً مختل بود. آنا راست می گفت. برای اولین بار از اینکه همراهم شده بود خوشحال بودم. از اینکه می خواست کاری کند که اگرچه به منافع خودش هم مربوط بود ولی مانع رسیدن من به چیزهایی که برایم مهم بود نمی شد. به ساعت نگاه کردم. از ده شب گذشته بود. من تنها توی شرکت نشسته بودم و از آینده ای که انتظارم را می کشیدم ترسیدم. اگر نمی توانستم فندق را بیرون بیاورم چه می شد؟ اگر حق با آنا بود و ما نمی توانستیم با هم خوشحال باشیم چی برایم می ماند؟ به قول علیرضا ممکن بود بعداً از اینی هم که هستم نامیزان تر بشوم. یعنی علیرضا که یک روزی می گفت آنا به درد تو نمی خورد حالا دلش می خواست من کنار آنا بمانم؟ چرا؟ فکری مودبانه مثل خوره مغزم را می خورد. علیرضا، دوست دوران دبیرستانم. آدمی که به خاطر شغل پدرش حسابی سیاستمدار بارآمده بود. خیلی دلم می خواست خودش وکیل شرکت ما بشود. حتی همایون را که می گفت او بچه است و تجربه ندارد راضی کرده بودم ولی خودش نخواست. گفت دوست دارم شرکت مستقل خودم را داشته باشم. او هیچ وقت دلش نمی خواست زیر بلیت یک نفر دیگر باشد حتی اگر آن یک نفر دوست چندین ساله اش باشد. حالا باز در جبهه ی مخالفان من بود. دوست نداشت فندق را کنار من ببیند. چون فندق بچه بود. ولی من می دانستم او بیشتر از سنش رفتار می کند. می فهمد. می داند. از طبقه ی ما نبود. ولی مقهور طبقه ی ما هم نبود. به خاطر این که زندگی اش مثل ما نیست از ما کینه نداشت. بیشتر دلش می خواست توی عمارت ما با خیالات خودش لذت ببرد تا بخواند صاحب آن موقعیت ها بشود. می دانستم دلش می خواهد یک روزی از آنجا بروند. اگرچه پدرش بیشتر از بیست سال کنار ما زندگی کرده بود ولی امیدوار بود بروند و برای خودشان زندگی کنند.

من مطمئن بودم می توانم این دخترک خیالباغ و چشم و دل سیر را برای خودم داشته باشم ولی
علیرضا و آنا حالا در یک جبهه و مخالف من بودند چرا؟

به جای خالی اختر خیره شدم. باورم نمی شد دیگر توی این دنیا نیست. دیشب پری ماه فهمید
خوابم نمی برد، فهمید که خودم را جای اختر گذاشته ام و مثل او می ترسم. کنارم نشست و آرام
کنار گوشم گفت: ترس، ترس برادر مرگه

با چشم های خیس توی تاریکی به صورتش نگاه کردم. مطمئن بود. نمی ترسید. ناخودآگاه
دستش را سفت چسبیدم و خواستم سرم را روی شانه اش بگذارم ولی خودش را عقب کشید:
خوشم نمی آد کسی آویزونم بشه، اگه می خوام خلاص بشی زودتری پول جور کن

آرام گفتم: چه جوری می خوام کمکم کنی؟ چه جوری؟

او هم می فهمید که من هنوز دو دل هستم. از روی تخرم بلند شد و گفت: هروقت پول جور کردی
بهت می گم

کاش کسی بود که می توانستم باهاش حرف بزنم. ازش راهنمایی بگیرم. چه طور می توانستم به
بابا بگویم می خواهم همچین کاری بکنم؟ عمراً قبول نمی کرد. او جای من نبود ببیند اینجا چه بر
سرم می آید. نمی فهمید وقتی هم اتاقی ات شب تا صبح اشک می ریزد برای کم شدن نمره
امتحانش نیست. برای نداشتن پول خرید یک عینک آفتابی نیست. برای شکست عشقی هم
نیست. برای جانس گریه می کند و تو نمی توانی هیچ جوری کمکش کنی. فقط مجبوری باهاش
راه بیایی. اگر هرکسی جز اختر دیشب آن طوری عربده می کشید حتماً کتک می خورد. ولی همه
می دانستند این کارهای اختر آخرین تلاشش برای زنده ماندن است. اینکه بلند بلند توبه می کرد.
به خدا التماس می کرد فقط برای اینکه یک شانس دیگر بهش بدهد تا جبران کند همه اش به
خاطر این بود که امروز صبح می رفت بالای دار.

چشم هایم می سوختند. ورم داشتند. راه دماغم کپ شده بود. آن قدر اشک ریخته بودم که بدنم
دیگر آب نداشت. لب هایم خشک و پوسته پوسته شده بود. حالا کی می آمد جای اختر؟ کی قبل از
اختر توی تخت او خوابیده اصلاً؟ چند نفر از روی تخت اختر به آن دنیا رفته اند؟ از روی تخت من
چطور؟ صاحب خط و دست نوشته های روی دیوارهای سلولم حالا کجا بودند؟ استخوانشان
پوسیده بود؟ هیچ کس یادش بود که زمانی آنها هم به دنیا آمده اند؟ کسانی به خاطر به دنیا

آمدنشان خوشحالی کرده اند؟ کسی باورش می شد این آدم ها روزی روی کره ی زمین نفس کشیده اند؟ راه رفته اند؟ آرزو کرده اند؟ عاشق شده اند؟ یا نه؟ برای هیچ کسی مهم نبود و خیلی زود فراموش می شدند؟ انگار اصلاً از اول وجود نداشته اند؟ برای من هم این اتفاق ها می افتاد؟ یکی می آمد روی تخت من می خوابید و هیچ وقت فکر نمی کرد یک دختر بیچاره زمانی اینجا گریه کرده؟

یک لحظه به خودم لرزیدم. انگار روح تمام آنهایی که از این اتاق به آن دنیا رفته بودند به صف جلوی در سلول ایستاده بودند و خیره خیره نگاهم کنند و از این که به سرنوشتشان فکر کرده ام راستی چه حسی داشتند؟ عصبانی بودند از این که گذشته شان را توی خط خطی های روی دیوار دنبال کرده بودم؟

مثلاً روح بهجت الان اینجا است؟ روی دیوار کنار تختم نوشته بود «آزادی بهتر از بند ... چه با لبخند چه بی لبخند» اسم خودش را هم زیرش کنده بود با یک تاریخ. حالا هم همین جور فکر می کرد؟ حالا که مرده بود؟ از خانم شرزه، مسئول عقیدتی زندان پرسیده بودم اینها که اعدام می شوند می روند بهشت؟ گفته بود شاید. ولی یک جای دیگری گفته بود اعدام گناهشان را پاک می کند. توی جمع نگفته بود. به یکی که مثل ما بود و می ترسید وقتی برود آن دنیا سر از جهنم دریاورد یواشکی گفته بود. یعنی خانم شرزه هم می خواست به ما دلداری بدهد و دروغ می گفت؟

کنار بهجت دست خط خوشگل مروارید بود که نوشته بود «گر نکه دار من آنست که من می دانم... شیشه را در بغل سنگ نکه می دارد». تاریخش مال پنج سال پیش بود. از هم بندی های قدیمی درباره مروارید پرسیده بودم. هیچ کسی درباره اش حرفی نمی زد. بالاخره سیمین وقتی شده بود پری خانم گفت که شنیده حکم عفو برایش آمده ولی شب قبل از آزاد شدنش سکنه کرده و مرده. همه چیز اینجا در ناامیدی محض فرو رفته بود حتی دست نوشته هایی که صاحبشان دیگر در این دنیا نبود. خودکاری را که یاد گرفته بودم توی لوله ی فلزی تختم قایم کنم بیرون کشیدم و روی دیوار نوشتم « من شادی بیست ساله، زمانی اینجا زندگی کردم. مهم نیست کی این را نوشته ام و شاید وقتی این را بخوانی توی این دنیا نباشم ولی هیچ وقت ناامید نشدم». احساس آرامشی عجیب جای غم را گرفت. حس این که حتی اگر میمردم یک چیزی توی این دنیا از من باقی می ماند که به درد بقیه می خورد، خوشحالم می کرد. اینکه هرکسی اینجا آمد و این نوشته را خواند و تاریخی پای آن ندید امید داشته باشد این نوشته خیلی وقت نیست که روی دیوار نشسته است و من هنوز به تاریخ نپیوسته ام. دارم نفس می کشم یا تازه از این دنیا رفته ام. حس خوبی بود که

به بقیه در اوج ناامیدی امید بدهم. حالا به حرف ترنم می رسیدم که می گفت این خود آدم است که آرزوهایش را کوچک یا بزرگ می کند. اینکه آرزو داشتیم یکی بعد از من این نوشته را بخواند و امیدوار باقی بماند آرزوی بزرگی بود که با یک نوشته ساده روی دیوار نشسته بود. حس می کردم نیاز ندارم یکی دیگر با من حرف بزند. من را آرام بکند یا اجازه بدهد سرم را روی شانه اش بگذارم. بعد از شنیدن ضجه های اختر، که یک شب تا صبح طول کشید. حالا که جای خالیش را می دیدم انگار بزرگ شده بودم و می توانستم به جای زانوی غم بغل گرفتن به خودم امیدواری بدهم. می توانستم به امید روزی که برگردم بیرون شب را توی سلول های کثیف زندان صبح کنم. می توانستم چشم ببندم و خیالبافی کنم. خودم را ببینم که کنار یک سفره با مامان و بابا نشسته ام و با هم نان و پنیر می خوریم و درباره ی اتفاق های ساده حرف می زنیم. اگر روزی از اینجا بیرون می رفتم حتماً بیشتر از قبل از بوی سیب و پرتقال لذت خواهیم برد. به جای این که به چاقی فکر کنم با لذت بیشتری کیک خواهیم خورد. به جای غصه خوردن برای داشتن یک کفش ترک با همان کتانی های چینی ام کلی خواهیم دوید و به خاطر داشتن دوتا پای سالم و یک خیابان بلند برای آزادانه دویدن از خوشحالی جیغ خواهیم کشید. لبخند زدم و خودکار را برگرداندم سرچایش و آرزو کردم اختر که حالا می دانستم به خاطر اینکه شکل مردها بوده از خانه شان بیرونش کرده اند و بعد به قول خودش یک دفعه چشم باز کرده و خودش را توی چاه فاضلاب دیده حداقل روحش به آرامش رسیده باشد.

- خوشحالی؟ خبریه؟

همان طور لبخند به لب به موشرابی نگاه کردم: عیبی داره آدم الکی خوشحال باشه؟

نشست کنار تخت: دیشب شنیدم با پری ماه پچ پچ می کردی، چی بهت می گفت؟

چشم بستم: ترسیده بودم دلداریم میداد

- چرت نگو، سیمین می گه می خواد فراریت بده، واسه همین خوشحالی؟

قلبم فرو ریخت. سیمین شنیده بود؟ به نظر نمی رسید اهل فضولی کردن باشد. بس که یک خط درمیان تبدیل می شد به سیمین و پری خانم ما هم از دستش دیوانه شده بودیم ولی انگار او توی عالم دیوانگی های خودش خیلی حواسش از ما که عاقل بودیم جمع تر بود.

- آره؟ راسته؟ می خواد فراریت بده؟

- نمی دونم.... اینجا همه از این نقشه ها دارن.... خودت هیچ وقت نشده فکر کنی به فرار کردن؟

- چرا خیلی زیاد

- خب همینه دیگه، پری ماه هم فکر می کنه من پول و پله ای دارم می خواد اینجوری منو تیغ بزنه، خودت که میشناسیش دزد بوده

- باریکلا، فکر کردم باورت شده حرفاش

نشستم و نگاهش کردم: کدوم حرفاش؟

- اینکه به خاطر بابای علیش مجبور شده بره دزدی و این حرفا

- اولش باورم شد ولی بعد که چندباری از این و اون چیز کش رفت مطمئن شدم دروغ می گه

موهایش را جمع کرد بالای سرش و نیم نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی نیست. جلوتر نشست و گفت: ولی من اگه پول داشتم حتماً روی حرفاش فکر می کردم

چشم هایم گرد شدند: چطور؟

لبش را مکید: به نظرم حرف مفت نمی زنه. می دونی به مفخم هم ...

- آره می دونم، مفخم می گه پری ماه می تونه فراری بده ولی پولی که می خواد زیاده

پوزخند زد: بیست میلیون زیاده؟

- زیاد نیس؟

آه کشید: واسه ما یک میلیون هم رقمیه ولی خب واسه فرار کردن از اینجا زیاد نیس

- از کجا می دونی؟

- قضیه طوطی رو شنیدی؟

طوطی یکی از زندانی های قدیمی اینجا بود. تقریباً قدیمی ترین زندانی این بند که بعد از بیست و سه سال بالاخره عفو خورده بود ولی خاطره اش هنوز دهان به دهان می چرخید. اینکه یک بار فرار کرده بود آن هم خیلی راحت. برای بازپرسی برده بودنش آگاهی و آنجا توی شلوغی از اتاق بیرون آمده بود با سربازی که پشت در نگهبانی می داده خداحافظی کرده و رفته بود بیرون. سرباز بیچاره

فکر می کرده افسر تحقیق توی اتاق است و خودش اجازه داده برود. حتی آدرس جایی را هم ازش پرسیده بود و سرباز هم قشنگ بهش آدرس داده بود.

- اون مال خیلی وقت پیشه الان بیشتر از اینا حواسشون هست، نیست؟

شانه بالا انداخت: هیچ فرقی نمی کنه، طوطی اگه موقع بیرون رفتن از اونجا می ترسید سربازه حتماً شک می کرد می گرفتش ولی نترسیده بود بیشرف، اون کارش از ده تا بیست میلیون بیشتر می ارزید می گیری چی می گم؟

- من به فرار هم که فکر می کنم از ترس سکنه می کنم چه برسه بخوام انجامش بدم

دستی روی شانه ام کشید: حالا فرار هم بکنی بعدش می خوام چه کار کنی، جایی داری قایم بشی؟ طوطی هم واسه همین گیر افتاد. پول نداشت ولو شد توی شهر، بعدش هم از بی پولی گیر افتاد

راست می گفت. حتی اگر بیست میلیون جور می کردم و فرار می کردم. حتی اگر پری ماه دورم نمی زد. بعدش کجا می خواستم بروم؟ معلوم نبود آن بیرون امن تر باشد. شاید می شدم طعمه یکی مثل اختر. مجبورم می کرد برایش کار کنم. شاید مجبور می شدم بروم موادفروش بشوم. از تصور اینکه کارم به همچین جاهایی برسد سرم تیر کشید. آنهایی که از خانه شان فرار می کردند اگر می دانستند آن بیرون خطرش کمتر از اینجایی که من نشسته ام نیست هیچ وقت فرار نمی کردند. نمونه اش ریحانا، که به همین امید از خانه اش فرار کرده بود و حالا رسیده بود به بند لعنتی ها.

- روی حرف پری ماه فکر کن، به من ربطی نداره ولی حیفه که اینجا بیوسی یا ...

دستش را حلقه کرد دور گردنم. ترسیدم. ادای خفه شدن درآورد و خندید: یا بری پیش اختر خندید. از روی تخت بلند شد و گفت: ولی فکر کن بعدش کجا بری چون کارهات سخت می شه. اگه می تونی بیستا جور کنی حتماً می تونی بیست و پنج تا هم جور کنی. بقیه اش رو نگه دار واسه وقتی از اینجا زدی بیرون

- من هیچ جا نمی رم. من کسی رو نکشتم. مطمئنم که آزاد می شم

- از ما گفتن ولی یه دختری اینجا بوده، قبل از تو... اسمش مروارید بود. عین تو انگاری اشتباهی گرفتنش

- می دونم، عفو خورد ولی

پوز خند زد: عفو خورد؟ کی گفته؟

- همه میگو

- خب همه اون چیزی رو که شایعه شده میگو... مگه تو خودت نمیگی کاری به اربابتون نداشتی
واست پاپوش دوختن، کسی باور کرد؟ نه! ... میگو سر و سری بوده بینتون

- مروارید چی شد؟

- خودکشی کرد. شب قبل از اعدامش

از فرق سرم تا نوک انگشتانم سوخت. لبم نیمه باز ماند.

- چون خیلی دختر گوگولی بوده همه دوستش داشتن، همچین دروغی سرهم کردن. بعدش هم
اونایی که می دونستن چی شده از اینجا رفتن... پخ پخ شدن... بعدیا فقط اون دروغ رو شنیدن
ولی اصلش همونی بود که من گفتم

- تو... تو... از کجا... دروغ میگی

شانه بالا انداخت: هر جور راحتی... دوس داری سر بکنی توی برف راحت باش. ولی حیفه بررسی به
آخر خط و خودت رو خلاص کنی

رفت و من را با یک دنیا ترس تنها گذاشت. به دست خط مروارید نگاه کردم. به دست خط خودم
بالای نوشته او نگاه کردم. سرچرخاندم به طرف میله های سلول. مروارید آنجا بود. با لبخندی
غمگین و صورتی رنگ پریده. انگار که ناامید شده بود در آخرین لحظه ها. انگار که از دست خدا
دلخور بوده و نخواسته با اعدام برود آن دنیا. خودکشی کرده چون از خدا هم ناامید شده... یعنی
قرار بود من هم خدایا کمک کن.

ظاهر دفتر لوکس بود. به نظر نمی رسید فقط برای رضای خلق خدا کار کند. وگرنه این دم و
دستگاه از کجا آمده بود؟ سعی کردم بیخیال دفتر بشوم و به پوشه نارنجی توی دست ماجدی
نگاه کنم. مدارکی که علیرضا جور کرده بود برای شروع کار. همه اش را از وکیل تسخیری گرفته
بود.

پرسیدم: خب نظرتون چیه؟

ماجدی نگاهم کرد و بعد رو به علیرضا گفت: قاتل نیست

تعجب کردم که چرا به خودم جواب نداد. گفتم: فکر می کنید بشه کاری کردی؟

اما قبل از آن که من چیزی بگویم علیرضا پرسید: چطور این قدر مطمئید؟

ماجدی به علیرضا نگاه کرد: من با خیلی ها سر و کار داشتم، شما خودتون به خاطر همون اسم و رسمی که افتاده سر زبون ها اومدین دنبال من درسته؟

گفتم: ببخشید با من مشکلی دارید؟

ماجدی نگاهم کرد و متعجب گفت: بله؟!

- با من ... مشکلی دارید؟

- نه چرا باید با کسی که قراره به من پول بده مشکل داشته باشم؟

حس بدی نسبت به لحن صحبت هایش داشتم. من را یاد دکتر مولایی می انداخت. علیرضا گفت:
مهرداد بیخیال

اگرچه با اطمینان گفته بود شادی قاتل نیست اما این طرز صحبت کردن به مذاقم خوش نیامد. زل
زدم توی چشم هایش: ولی احساس می کنم شما با من مشکل دارید

- من با شما مشکل ندارم، با انگیزه ی شما برای آوردنم توی این پرونده مشکل دارم

علیرضا یک باره گفت: ایشون قضیه اش با خانواده اش جداست جناب ماجدی، مطمئن باشید

به ماجدی رو کردم: ببینید اگر خیال کردین من اومدم که شما رو بیارم توی این پرونده که بعد

دستش را بالا برد و حرفم را برید: اجازه بدین اجازه بدین

مکت کرد و به میز مقابلش زل زد. بعد سرش را بالا آورد: ببینید من هم سوء شهرت دارم، هم
حسن شهرت سوء شهرتم پیش آقایونی هست که خوش ندارن من این پرونده ها رو دنبال
کنم و یک جورهایی حس می کنند من چوب لای چرخ نظام قضایی هستم.... از اون طرف تمام
کسایی که من ازشون دفاع کردم من رو قهرمان خودشون می دونن ... چون جونشون به تمام
تلاش من بستگی داره درست؟

به علیرضا نگاه کردم و او من را به آرامش دعوت کرد.

ماجدی ادامه داد: من نگرانم شما بخواهی به خاطر سوء شهرتم من رو بندازی توی این پرونده که کار خانوادگیت رو زودتر به سرانجام برسونی

نتوانستم تحمل کنم و گفتم: مگر مغز خر خورده باشم که همچین کاری کنم، آقای محترم گیرم یک درصد شما بتونی خانم بهشتی رو از این مخمصه نجات بدی بعدش پشیمونی برای کی می مونه جز من؟ پس مطمئن باشید من واسه خاطر حسن شهرت شماست که الان اینجام

ماجدی لبخندی کج روی لب نشانده: از کجا بدونم؟ کار وکیل جماعت سر و کله زدن با آدمای دروغ و دغله ... ما وکیل ها راحت اعتماد نمی کنیم

علیرضا گفت: ایشون دوست قدیمی منه، من هم دوست قدیمی کسی هستم که من رو فرستاد پیش شما اگر به اون دوستتون اعتماد دارید پس باید به من اعتماد کنید و همین طور به آقای دولتشاه، در ضمن شما اگر به کار خودت مطمئنی دیگه چرا می ترسی از سوء استفاده از شهرتت جناب ماجدی؟

- من نگران اون دختری هستم که گیر افتاده، نمی خوام کاری کنم که به ضررش بشه

تکیه دادم به صندلی و با اخم نگاهش کردم: خب پس شما کار خودت رو بکن

مطمئن نگاهم کرد: حتماً همین کار رو می کنم ولی متأسفانه سیستم قانونی کشور ما جوریه که درز و سوراخ زیاد داره... راه در رو منظورمه شما باید خوب این چیزها رو بفهمید

من از این طعنه ها و متلک ها زیاد خورده بودم. خیلی زیاد. چون توی این مملکت پولدار بودن به طور پیش فرض یک جرم بود. چون نصف پولدارهای این مملکت از راه رانت خواری و آشنابازی به پول و پله رسیده بودند یکیش بابای خودم. تازه خیلی از همان ها که از این راه ها به نان و نوا رسیده بودند مدام این طرف و آن طرف می نشستند و از فضیلت ساده زیستی حرف می زدند، حداقل همایون با خودش رو راست بود. هرچی بود نشان می داد و چشم طمع هم به آنهایی که دستشان به جایی بند بود نداشت. حالا من چه گناهی داشتم که میراث دار او بودم؟ مگر من جز دنبال کردن متدهایی که توی دانشگاه یادم داده بودند چه کرده بودم؟ بازاریابی، سیستم فروش مدرن، مدیریت منابع انسانی، احترام به مشتری، گرفتن سهم از بازار رقابت و هزار کوفت و زهرمار دیگر که اگر این ها نبود الان همایون هم با وجود ریسک پذیری بالا وسط سرمایه داران

نوظهور پایش یک جایی می رفت روی پوست موز و تبدیل می شد به یکی مثل شریکش حشمت الله شریف. حالا نوبت این وکیل زبان دراز بود که من را به جرمی که مستحقش نبودم متهم کند. می توانست فندق من را با این نگاه یک جانبه نجات بدهد؟

علیرضا آرام به بازویم زد. همچنان زل زده بودم به چشم های ماجدی: شما چه جور وکیلی هستی که هنوز با موکلت حرف نزده از بیگناه بودنش این قدر مطمئن؟

لبخندی پیروزمندانه روی لبش نشست: دقیقاً ... می خواستم به همین مطلب برسیم شما نگرانی که اون بیگناه باشه؟

به علیرضا نگاه کردم و بلند خندیدم. بعد خم شدم مقابلش و زل زدم توی چشم های روشنش: بین آقای ماجدی اینی که اینجا رو به روی شما نشسته از همه بیشتر نگرانه که خانم بهشتی از اون خراب شده بیاد بیرون

تکیه دادم به صندلی: که اگر نبودم حالا ننشسته بودم با شما یکی بدو کنم

- چرا؟

لب باز کردم اما علیرضا به جای من گفت: دوستش داره

ماجدی ابرو بالا انداخت و پرونده را کشید جلوی خودش: عجب!

عصبانی به علیرضا نگاه کردم و او با سر پرسید چته؟ دلم می خواست با مشت بکوبم توی سرش... ولی این «عجب گفتن» به علیرضا حالی می کرد که این دلیل ناموجه ترین عذر برای نجات فندق است، آن هم به دست من.

ماجدی گفت: برای همین از شما این قدر می ترسید؟ نکنه خودتون هم باهانش سر و سری داشتین؟

نیروی مهارنشده خشم توی وجودم شعله کشید. مشت هایم را محکم روی میز فشار دادم مبادا روی دهنش فرود بیاید: شما به اون کاری نداشته باش

- نمی شه، اگر من رو انتخاب کردین باید همه چیز رو بدونم

نفسم را محکم و عمیق از بینی بیرون فرستادم و زل زدم به صورتش: نه خیر من باهانش کاری نداشتم، از من می ترسید چون خودم کاری کرده بودم از من بترسه، نمی تونستم این احساسی رو

که بهش داشتیم برای خودم هضم کنم می خواستم از خودم دورش کنم ... فکر کنم شما خوب درک کنی چی میگم اون «عجب» گفتن دلیلی جز این نداشت درسته؟

ساکت نگاهم کرد. نفسش را آرام بیرون فرستاد: به هر حال خواستم بدونید اگر کار رو قبول کنم، تا آخر دنبالش می کنم چه شما به نفعتون باشه چه نباشه ... چه پولی بابتش به من بدین چه ندین ... در ضمن ...

انگشتش را رو به من گرفت: همه هم باید بدونن کی من رو استخدام کرده

علیرضا مردد خندید: یعنی چه؟ من که براتون توضیح دادم

نگاه ماجدی این بار روی من مانده بود. مطمئن بودم دارد میزان ایمانم را به بیگناهی فندق محک می زند. این که انتخابش فقط به همین دلیل بوده است. از درون می جوشیدم ولی خونسرد گفتم: باشه اگر این شرط شماست قبول

علیرضا نگاهم کرد: می فهمی چی میگم؟

ماجدی لبخند زد: خیلی خب کارم رو شروع می کنم

همان طور اخم کرده سر تکان دادم. ماجدی پرونده را باز کرد: خب اول از همه باید درخواست ملاقات بدم وکیل قبلی شاکی بود که من پرونده رو ازش گرفتم می دونید که اگر موفق می شد ممکن بود خیلی براش اعتبار بیاره

سرش پایین بود و این حرف ها را می زد. دسته چکی بیرون کشیدم و گفتم: چقدر بنویسم؟

زیر چشمی به دسته چک نگاه کرد: به آقای ریاحی گفتم، در ضمن نقد... چک قبول نمی کنم

- چک من به اندازه نقد معتبره حتماً این رو هم قبول دارید

با لبخندی مطمئن نگاهم کرد. با این که از دستش عصبانی شده بودم اما از رفتارش خوشم آمده بود. چک را برگرداندم توی جیب کتم. علیرضا هم نفس راحتی کشید.

گفتم: خب از کجا مطمئنید قاتل نیست؟

- مطمئن نیستم

ابرو بالا دادم: نیستید؟

- سیگاری بیرون آورد و به ما تعارف کرد. هردومان دستش را پس زدیم و خودش مشغول روشن کردنش شد: خواستم بدونم عکس العمل شما چیه که فهمیدم
- کلافه سر تکان دادم. پکی به سیگارش زد و چشم هایش را جمع کرد: شما خودتون فکر میکنید قاتله؟
- نه
 - خوبه
 - چرا؟
 - همین جووری ... ولی وکیلش انگار مطمئن نبوده، حالا باید خودم باهش حرف بزوم
 - من هم می خوام بینمش
 - به علیرضا نگاه کرد: ایشون انگار از قانون های زندان خبر نداره
 - خبر دارم .. می دونم فقط افراد درجه یک خانواده حق ملاقات دارن و وکیل متهم ولی خودتون گفتین درز و سوراخ های قانونی هم کم نیستن
 - کم نیست ولی نگفتم من بلدم
 - علیرضا گفت: خیلی خب مهرداد ... اگر لازم شد
 - لازمه ... باید بینمش
 - ماجدی گفت: عجب عاشق دلخسته ای
 - جووری نگاهش کردم که جواب لحن تحقیرآمیزش را داده باشم ولی پُررو تر از این حرف ها بود.
 - بیخیال به سیگارش پک زد.
 - از جا بلند شدم. علیرضا هم همراهم بلند شد. ماجدی دست دراز کرد: از ملاقات برگشتم زنگ می زوم
 - خودش نباید بدونه من پشت پرونده هستم
 - چرا؟

علیرضا مردد و نگران نگاهش روی ما می چرخید. مطمئن گفتم: چون از من می ترسه چون به من اعتماد نداره روشنه یا بازم بگم؟

دستی را که عقب کشیده بود دوباره دراز کرد: خیلی خب

دستش را نه چندان گرم فشردم و از دفترش بیرون زدم. علیرضا هم یک دقیقه بعد دنبالم آمد و در سکوت از ساختمان خارج شدیم. تا نشستیم توی ماشین گفتم: دیوانه

نگاهم کرد: اون یا تو؟

- هر دو مون با هم خوبه؟

لبخند زد: نگران نباش کارش رو خوب بلده

دو دل بودم چیزی را که از آن شنیده بودم بگویم یا نه ولی لبخند دلگرم کننده ی علیرضا وادارم می کرد بگویم. ماشین را روشن کردم و راه افتادم.

پرسید: دلت براش تنگ شده؟

این سوال از علیرضا بعید بود. او معمولاً از روابط احساسی ام چیزی نمی پرسید. نگاهش کردم و غش غش خندید.

سری به تاسف تکان دادم: به من نمی یاد این حرفا؟

- نه واقعاً نمیاد ... اونجا یه لحظه شک کردم نکنه واقعاً همایون ازت خواسته یه وکیل بگیره که زودتر دختره رو کله پا کنه

آه کشیدم: حالا می شه بینمش یا این ماجدی راس می گفت راه نداره؟

- نمی دونم باید بینم چطوری می شه وقت ملاقات جور کرد ... حالا پیگیری می کنم که هلاک نشی، آنا می دونه اومدی پیش ماجدی؟

- نه ولی وقتی ببیندش توی دادگاه می فهمه

- همایون ...

چرخیدم طرفش: بس کن علی. سرسام گرفتم بس که نگران آنا و همایون و این و اون شدی، همایون داد و قال می کنه بعدش ساکت میشه، مٹ همیشه که هرکاری خواستم بکنم اول داد و هوار راه انداخته بعد نشستته یه گوشه ببینه من کی زمین می خورم بخنده

- این دفعه فرق می کنه مهرداد، اینجا قضیه کار نیست که زمین خوردن تو باعث خنده ی بابات بشه. اینجا دیگه میدونی نیست که تو استادش باشی و زمین نخوری یه وقتی با مخ میری توی دیوار

- مهم نیست. مهم نیست. کم روی اعصاب من راه برو

چرخیدم طرفش و پا کوبیدم روی ترمز. پشت چراغ قرمز بودیم. کمی تعادلش به هم خورد. دوباره راست نشست و نگاهم کرد: خیلی خب باز قاطی کردی، من نگران خودت هستم مهرداد نیم نگاهی به ثانیه شمار انداختم: نگران من؟ خب همراهم باش. این قدر عین پیرزنای نود ساله غرغر نکن

- الان ماجدی رو پیدا کردم معنیش چیه اون وقت؟

- باشه، می دونم ولی من دیگه فول فول هستم. فکرم هزارجاست. الان باید برگردم شرکت. سفارش مال یک ماه پیش رو تازه امروز فهمیدم هیشکی دنبالش نبوده. مشتری زنگ زده هرچی که لایق خودش بوده نثار من کرده. چی می تونم بهش بگم؟ بگم برادرم مرده، پدرم دیوانه شده، زخم جنون گرفته، کارمندایی که جرات نداشتن بی اجازه من آب بخورن نشستن پشت میز و روپایی می زنن؟

- پاشو

نگاهش کردم. به ثانیه شمار اشاره زد: پاشو من بشینم پشت فرمون

تکیه دادم به صندلی و فرمان را سفت چسبیدم: خوبم فقط می گم تو دیگه نشو سوهان روح بوق ماشین پشتی مجبورم کرد چشم باز کنم و راه بیفتم.

آرام گفت: پس آنا چه کار می کنه توی شرکت؟

سری به تاسف تکان دادم: اون خودش هم شکیه، دیشب یه چیزایی می گفت که لازمه یه نفر رو پیدا کنم بره دنبالش

- چی؟

- درباره کارگاه، می گه فک کنم مردن کیا زیر سر فرحی و شریف با همدیگه است

- منم بعید نمی بینم. پرونده رو خوندم، کل بازپرسی ها رو هم خوندم. همشون اون شب توی عمارت بودن ولی خب ...

نزدیک یک کافه تریا نگه داشتیم: تو هم فکر می کنی یکی از بیرون اومده داخل عمارت؟

- بعید نیست

- دیوارای باغ رو که دیدی، چطوری یک نفر از اون دیوار بالا اومده؟ سر هره ی همه ی دیوارا هم دزدگیر هست به چه بلندی. طرف باید ژیمناستی، چیزی بوده باشه که بتونه ...

- نمی دونم، هیچی با عقلم جور نمی یاد. چرا واستادی؟

- بریم یه قهوه بخوریم. سردرد دارم

از ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم به سمت تریا. به ساعت نگاه کردم. زنگ زدم به رفعت و چک کردم کارها درست انجام شده باشد. آنا از صبح زنگ نزده بود. پرسیدم آنجاست و رفعت گفت جلسه گذاشته برای بچه ها. من نگفته بودم. همایون هم که نمی رفت آنجا، لابد به این نتیجه رسیده خودش اوضاع را کنترل کند تا ما برگردیم. خب بد نبود.

نشستیم پشت میز و سفارش دبل اسپرسو دادم. علی رضا شیر قهوه خواست. رفتار هلتی (Healthy) خانواده اش همه جا همراهش بود. اینکه نوشیدنی کافئین دار بدون شیر نخورد.

نگاهم کرد: خب؟

- تو می گفتی

- آهان ... می گم آخه کسی اگه از بیرون نیومده ، هیشکی هم از داخل عمارت بیرون نرفته پس چطوری ...

- شاید از در اومده باشن داخل

- مندلی دائم در رفت و آمد بوده جلوی در. خودش هم اون شب گفته بود من هیچی ندیدم که مشکوک باشه

- در خونه ی خودشون چطور؟ اون در ته باغه دوتا ضلع رو به روی خونه درخته. تاریک هم بوده تازه از اون در بیای داخل خود خونه جلوی دید رو می گیره. از کنار دیوار راحت رفتن داخل و منتظر بودن که کیا بیادش

ساکت ماندم و علی علی ابرویی بالا نداخت و ادامه داد: نمی دونم. به هر حال یه ردی یه چیزی. جای کفش های کیا روی موکت و فرش ها مونده بوده ولی دیگه هیچ رد کفشی نبوده اونجا

- خب کفشش رو درآورده هرکی اونجا رفته کار سخته؟

- نه نیست. می دونی چی منو به شک میندازه مهرداد؟

- که کیارش چرا لباس تنش نبوده؟

- اینم هست ولی بیشتر از اون برام جای سواله که چطوری اون سم رو به اختیار خورده

- خودمم نمی فهمم چطور این اتفاق افتاده

- می دونی گراماکسون من پرسیدم اینجوری نیست که راحت بدی پایین. ظاهراً خوردنش خیلی آزار دهنده اس

از تصور کیارش که مجبور شده بود چنین کاری بکند حالم خراب شد. دستم را جلوی صورتم تکان دادم: ول کن

سفارش ها را آوردند. در سکوت به میز زل زدم. علی گفت: درست می شه نگران نباش

احساس آرامش در وجودم جریان گرفت. این لحنش را دوست داشتم. همین را ازش می خواستم. لبخند زدم: خداکنه درست بشه سخت و راحتش مهم نیس برام

با قاشق کف روی فنجان را به بازی گرفت: یه چیزی میگم عصبی نشو

نگاهش کردم: بگو

قاشق را گذاشت کنار و آرام گفت: آنا جاه طلبه می دونم، ولی الان اونم داره سعیش رو می کنه که مشکل حل بشه. دختر مغروریه ممکنه پشیمون شده باشه از اینکه با تو خوب تا نکرده، ولی مدل ابراز کردن پشیمونیش فرق داره با بقیه. حالا هم که هر دو تون دنبال حل یه مشکل هستین، پیدا کردن قاتل کیا

- ولی انگیزه هامون فرق می کنه. اون به خاطر من نیست که دنبال قاتله، به خاطر آینده شرکتی هست که توش سهمی داره منم که

- شاید این وسط یه اتفاقی بیفته انگیزه هاتون هم یکی بشه، یه فرصت بهش بده آره؟

فنجانم را برداشتم و در سکوت یک جرعه خوردم. فرصت....چه فرصتی باید می دادم که نداده بودم؟ آنا از پیروزی های من خوشحال می شد ولی اگر اشتباه می کردم از همه بدتر با من تا می کرد. توی خلوت هم ... حتی وسط معاشقه یک باره می گفت راستی مهرداد اون مناقصه وزارت مسکن رو یادت نره فردا شرکت کنیم....انگار که هیچ لذتی نمی برد.... انگار که این هم جزو برنامه های روتینی بود که هرروز باید انجام می داد و جلوش تیک می زد. اینجور موقع ها حال از خودم به هم می خورد. انگار که یک کار چپ انجام داده باشم. خیلی وقت بود دلم می خواست کنار همه ی پیروزی هایی که با هم به دست می آوردیم یک چیز دیگر هم داشته باشیم. یک هیجان متفاوت از جنسی متفاوت. دیگر بالاتر رفتن خوشحالم نمی کرد. دنبال یک همراهی دونفره ی دلچسب می گشتم و آنا انگار هنوز آماده نبود. یا دوست نداشت آماده ی این جور هیجان ها بشود. ولی دیشب که نزدیکم نشست. با کف دست پاهام را لمس کرد....نیاز خفته ای را که تقریباً پنج ماه سرکوبش کرده بودم بیدار می کرد....یعنی خودش هم دنبال یک فرصت بود؟ فندق جلوی چشمم توی فنجان با چشم های اشک آلود زل زده بود به صورتم. لب هایش مثل همیشه نیمه باز مانده بود. فنجان را بلند کردم و لبم را چسباندم به لبه ی سرامیکی و داغ فنجان.

- مهرداد؟

همان طور که سرم پایین بود نگاهش کردم: چیه؟

- نمی خوام بعد پشیمون بشی میفهمی؟

پوز خند زدم.

- دیرت نشه

به ساعت نگاه کردم: خودش دیشب گفت از هم جدا بشیم بهتره

- به هر حال من به عنوان رفیق خیلی قدیمی، وظیفه نسبت به شرایطی که داری کمکت کنم

به تکان دادن سر اکتفا کردم که بحث کش پیدا نکند. یادم افتاد که می خواستم کاری برایم

انجام بدهد. از جا بلند شدم: آنا میگه باید بفهمم مرگ کیا به قضیه کارگاه ربط داره یا نه

او هم بلند شد و همراه هم بیرون رفتیم، ادامه دادم: منم همین رو میخوام ولی ترجیح می دم جدا جدا دنبالش بریم. ولی به قول تو نه مرد این جور میدون ها هستم نه می تونم همه چی رو ول کنم بیفتم دنبال این قضیه

رسیدیم جلوی ماشین: یکی پیدا کن برام این کاره

باز ابروهایش بالا رفتند: چیکاره؟

ماشین را دور زدم و سوار شدم. سوار شد و نگاهم کرد. ماشین را از پارک درآوردم: کاراگاه خصوصی

نگاهش کردم: می تونی؟

- دیوانه ای؟

- فرض کن آره

- پس جوابم منغیه

شانه بالا انداختم: باشه خودم پیدا می کنم

- آخه کاراگاه می خوای چکار؟

- می خوام بدونم کی برادرم رو کشته فهمیدنش این قدر سخته

- پلیس این وسط برگ چغندر؟

- نمی دونم، شاید اونا به اندازه ما دلشون نخواد

- مگه کشکه... فردا معلوم بشه اشتباه کردن اولین کسی که بیچاره شون می کنه ننه بابای اون دختره هستن

- این همه حق کشی می شه، اشتباه می شه اینا هم کشک نبودن ولی شده بعدش هم نمی خوام اشتباه کنن و تهش حسرتش بمونه واسه من

- کاراگاه خصوصی هه

چرخید طرفم: فکر کردی کجا زندگی می کنیم؟

سرم را تکیه دادم به صندلی و آه کشیدم: ایران ... همه چیز توش شدنیه وقتی پول داشته باشی
چرخید طرفم و خیره نگاهم کرد. سر به تاسف تکان داد: کاراگاه خصوصی به لقب مسخره اس
مهرداد ... همچین چیزی نداریم اینجا ... اونایی هم که ادعای همچین چیزی دارن به مشت کلاه
بردار بیشتر نیستن

دستی به صورتم کشیدم: محاله همچین چیزی نباشه ... می‌گردم خودم پیدا می‌کنم
- حالا گیرم که پیدا کردی، اگه پلیس بفهمه جرمش میشه اخلال در تحقیقات پلیس
سر بالا انداختم: جهنم

دیگر حرفی نزد. خواست پیاده اش کنم. ماشین را کناری نگه داشتیم. گفت: پا کردن توی کفش
قانون دیگه شوخی بردار نیست حواست که هست

لبخند زدم: من پسر همایونم یادت رفته؟ یک جاهایی دلم می‌خواد ریسک کنم
سری به تاسف تکان داد و رفت. من ماندم و فکر هزار تکه ام که قرار بود یک مشغله دیگر هم
بهش اضافه شود.

مامان مثل من لاغر شده است. صورتش گرد نیست. چشم هایش هم خوشحال نیستند. اگر هر
روز میدیدمش هیچ وقت متوجه این همه تغییر نمی‌شدم. من هم به نظرش فرق کرده ام؟ لاغر
شده ام؟ حتماً. چشم هایم چطور؟ غمگین هستند؟ حتماً. سعی کردم صورتم را خندان نشان بدهم.
این تنها کاری بود که از من برمی‌آمد. به قول پری ماه عادت کرده بودم به محل زندگی جدیدم.
شاید هم یاد گرفته بودم قوی باشم.

دستش را که کمی می‌لرزید توی دستم گرفتم و محکم فشار دادم: خوبین؟ بابا خوبه؟ کار
جدیدش خوبه؟ کی پس خونه ی تازه می‌گیرید؟ خاله مه لقا چطوره؟

خندید. او هم داشت سعی می‌کرد خوشحال باشد ولی هردوتامان می‌دانستیم که این خنده ها
تقلبی اند. مگر می‌شد من جنس خنده های مامان غرغروی خودم را ندانم؟ یا مامان نفهمد که من
وقتی از ته دل می‌خندم چه شکلی می‌شوم؟

- خودت چطوری؟ غذا مگر نمی‌خوری؟ چرا لاغر شدی؟

سوال های پیش پا افتاده و تکراری که جوابش هیچ دردی از هیچ کدامان دوا نمی کرد. ولی خب حداقل به یک درد می خوردند. دلداری.

- من خوبم. میبینی که

زل زدم توی چشمش تا ببیند که هنوز امیدوارم. اتفاق خاصی نیفتاده، فقط من در بند یک مشت دیوانه ی از دنیا بریده زندگی می کنم و سعی می کنم یادم برود قبلاً چه جور زندگی می کردم. شاید هیچ وقت نتوانم برگردم بیرون، پس چرا خودم را پیش از مردن زجر بدهم؟ یا بدتر از آن مامان و بابا را دق بدهم؟

این بار کمی عمیق تر خندیدم تا باور کند خوبم.

دستم را محکم تر فشار داد: خدا رو شکر. نباید بری توی فکر، باید حواست به خورد و خوراکت باشه، نمی خوام مریض بشی

سرم را تند تکان دادم مثل همیشه که می خواستم باور کند حرفش را گوش می کنم. دوباره پرسیدم: خاله مه لقا خوبه؟

چین کوچکی میان ابروهایش نشست ولی زود ناپدید شد. به جایش لبخند زد: خوبه اونم نگرانه، همشون نگران هستن. سعید، پسر خاله ات داره میگرده یه وام جور کنه

- وام؟

- برای وکیل. غصه نخور اگه شده کلیه هام رو بفروشم پولش رو جور می کنم

دلم گرفت. سرم تیر کشید. بی آنکه نگاهش کنم گفتم: لازم نیس، گفتم به بابا همین وکیل خوبه. چه عیب داره، اینجا کلی آدم هستن وکیل تسخیری دارن میگن کارشون خوبه

سر بلند کردم و زل زدم میان چشم های غمگینش. می دانستم حرفم را باور نمی کند. همان طور که خودم باور نداشتم. هیچ کسی هم نگفته بود این وکیل هایی که تازه از دانشگاه بیرون آمده اند و محض تمرین پرونده آدم هایی مثل ما را برداشته اند کارشان خوب است. انگار که یاد گرفته بودم دروغ هم بگویم. شاید هم ته مانده امیدی باقی مانده بود. اینجا یکی گفته بود گرانتترین وکیل ایران یک وکیل کور* است. وکیلی که اولین کارش دفاع از یک عده مریض بوده و حریفش هم به قول خودشان خیلی قدر بوده. خب وقتی کسی که چشم هم ندارد می شود زبان یک عده مریض از

همه جا مانده و بازی مقابل حریف قدر را برنده می شود هیچ چیز غیر ممکن نیست. فقط باید امید داشت و تا آخرین لحظه جنگید.

حرف را عوض کرد: بابات بهش گفته توی سه قسط میدیم

- چقدر خواسته مگر؟

- شصت میلیون

چشم هایم گرد شد: چقدر؟!

- تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی. بابات حواسش هست

تکیه دادم به صندلی. سه قسط یعنی سه تا بیست میلیون.

- بابا چقدر داره مگر؟

ساکت ماند و ناخودآگاه چشمم سر خورد روی دست هایش. متوجه شد و آستینش را جلو کشید تا جای خالی انگوهایش را ببینم. دلم ریش ریش شد. شیش تا انگوی خوش تراش و قشنگی که هدیه بابا موقع به دنیا آمدن من بود و خیلی وقت ها دیده بودم با چه لذتی نگاهشان می کند سر جایش نبود. مچ دست هایش که به خاطر این شش انگو کمی سفیدتر از بقیه دستش بود حالا یک رنگ شده بود.

دستش را گرفتم و سعی کردم جلوی اشکم را بگیرم: ماما تو رو خدا نکند این کارو، اول یه خونه بگیرید... من این جور خوشحال ترم

دست هایش را بیرون کشید: دیگه چی؟ اصلاً اشتباه کردم بهت گفتم. ولش کن راستی دوستات رو دیدم

متعجب نگاهش کردم.

ذوق زده گفت: بابات گفت بریم دانشگاه بگیریم نمی تونی بیایی که بعد برگشتی درست عقب نیفته بغض گلویم را فشار داد. چیزی نگفتم.

- هر دو تامون رفتیم پیش رییس دانشگاهت، حرف زدیم

- خب؟

صدایم می لرزید. متوجه لرزشش شد و مهربان لبخند زد: بابات قسم داده نیام گریه کنم که تو غصه بخوری ها اگه این جور بغض کنی خودم رو می گشم شادی

زد زیر گریه. اشک را پاک کردم: باشه باشه گریه نمی کنم به خدا نگا کن

تند تند اشکهایش را پاک کرد: گفت عیب نداره، بنده خدا خبر داشت خودش. دعا کرد زودتر بیای بیرون. از بابات پرسید چطور شده، بابات هم گفت تو هیچ کار بدی نکردی. قول داد وقتی برگشتی خودش یه کاری کنه برگردی سر کلاسها

یعنی می شد؟ امکان داشت برگردم به آن دانشگاه؟ چه حرف هایی پشت سرم زده بودند؟ مهم بود؟ نه

- خب بعدش؟

- هیچی دیگه، برگشتنی دوستها رو دیدیم. خیلی ناراحت بودن. اون یکی که اسمش ترانه بود

- ترنم

- ها ... گفت یک بار اومده آدرس بگیره ولی خیرندیده ها باهاش دعوا کردن

- همایون خان؟

- ذلیل بشن الهی

- خب چی گفتن؟

- هیچی مادر. کلی ناراحت بودن به خاطر تو. خیلی سلام رسوندن. ترنم خانم یه نامه هم نوشت داد برسونم بهت

- نامه؟

- یه چیزی بگم ناراحت نشی مامان جان

می دانستم نامه را خوانده است. ولی جای ناراحتی نبود: خوندیش؟

- گفتم شاید یک حرفی بزنه اینجا برات بد بشه

- آوردیش؟

- نه

- چرا؟

- چون ... اول بگو ایمان ایران پناه کیه؟

ایمان ایران پناه. یادم به آخرین روز دانشکده افتاد. به حرف هایی که بهش زده بودم. حالا درباره ام چه فکری می کرد؟ مهم بود؟ ... نه

- هیشکی، یکی از سال بالایی هامونه چطور؟ چی نوشته بود تو نامه مامان؟

- نوشته بود این آقای ایران پناه خیلی از ما سوال می کنه درباره ی تو. ما هم هیچی بهش نگفتیم ولی شاید بتونه کاری برات بکنه، می تونه شادی؟ چکاره اس مگر؟

واقعاً ایمان چه کاره بود؟ نمی دانستم. مامان صبر نکرد و ادامه داد: شب به بابات گفتم که همچین چیزی نوشته

- وای به بابا چرا گفتی مامان؟

دستم را به نشانه دلگرمی فشار داد: نترس، نگفتم چی نوشته بودن توی نامه فقط گفتم دوستهات گفتن شاید بتونه یک کاری بکنه، فرداش با هم رفتیم دانشگاهت. باهات حرف بزنی، هرچی صبر کردیم نیومد. دوست هات بودن. ترنم شماره موبایل من رو گرفت قول داد شماره رو بده بهش که زنگ بزنه

- زد؟

- نه ...

- کی؟ کی رفتی اونجا؟

ساکت نگاهم کرد. بعد به جای جواب سوالم پرسید: شادی مامان چیزی هست بین شما؟

کلافه پایم را کوبیدم به میله فلزی زیر میز: نه

این روزها خیلی کم طاقت و عصبی شده ام و مامان هم فهمید. برای همین دوباره لحنش مهربان شد: باشه قربون چشمای قشنگت بشه مامان. خیلی پسر آقایی هست این جور که ترنم می گه گفتم شاید از دختر ماه من خوشش اومده

ناراحت شانه بالا انداختم: ولش کن

- حالا اگه زنگ زد بهش بگم... شاید یک کسی بشناسه... آشنایی... چیزی... دوستهات که می گفتن آدم گردن کلفتیه

از نظر ملیحه و ترنم گردن کلفت چه معنی میداد؟ آنها که مثل من چهار ماه اسیر بدبختی نشده بودند بداندن گردن کلفت یعنی چی ولی من به اندازه چهار سال اینجا بزرگ شده بودم و می دانستم برای ما گردن کلفت یعنی یک نفر که خیلی پولدار و خیلی سرشناس باشد. برای ما که دستمان از همه جا کوتاه بود و زورمان به گرفتن یک وکیل درست و حسابی هم نمی رسید. چی بشود و یکی دلش به حال ما بسوزد و بخواهد کمکمان کند تا این جور آدم ها به پست ما هم بخورند و گرنه ایمان ایران پناه در این وضعیت گردنش از مو هم باریک تر بود.

- شادی مامان؟

- بله

- چرا یک دفعه ماتت می بره؟

- ها هیچی. مامان ولش کن. زنگ هم زد نشینی بهش بگی چی شد چی نشده... بعدش هم من وکیل نمی خوام... الکی پول خودتون رو حروم نکنین، شاید یه جور دیگه لازم بشه چشم های مامان برق زدند. انگار او بود که اسیر بود که این طور از حرف من هیجان زده شد.

- برای چی؟ چیزی شده؟ خبری شده؟

- نه... نمی دونم، یه وقت لازم همیشه وکیل نگیرید خب؟

- همیشه که، بهناز میگه زودتری وکیل رو عوض کنیم بهتره

دختر خاله مه لقا که از دانشگاه پیام نور مدرک حقوق گرفته بود ولی چون جو دادگاه ها به نظر برادرهایش مناسب کار کردن نیامده بود، نشسته بود توی خانه و منتظر بود شوهر کند. او چی می دانست از وکیل خوب واقعا؟ او که توی دوره ی کارآموزی اش هم یک ماه توی دادگاه ها پرسه زده بود شده بود همه کاره ی پرونده ی مسخره ی من.

- بهناز تا سر کوچه شون هم نرفته بعد حالا یک دفعه همه تون نشستین اون بگه چی خوبه برای من؟ من خودم اینجا هستم می دونم چی برام خوبه مامان باشه؟

اخم کرد. از آن اخم هایی که موقع اختلاف سلیقه می نشست روی صورتش. ولی خب آن موقع اختلاف سلیقه ما به رنگ مانتوهایی که می خواستم بخرم یا به مدل ابروهایی که برمی داشتم مربوط بود. اینجا قصه مرگ و زندگی من بود. نمی توانستم به خاطر باز شدن اخمش کوتاه بیایم. هنوز به فکر پیشنهاد پری ماه بودم و شاید مجبور می شدم باهاش همراه بشوم.

- اخم نکن غصه می خورم ها

عین بچه ها اخمش باز شد: اخم نکردم که، فقط می گم تو که این قدر بداخلاق نبودی قربونت برم. این خراب شده بی طاقت کرده حواست نیست چی به صلاحه....

- کم طاقتم کرده ولی می دونم چی بیشتر به کارم میاد. من میگم وکیل نگیرید تو هم بگو باشه یک لحظه از طرز حرف زدن خودم جا خوردم. مثل زن های هم بندم حرف می زدم. مثل قلدرهای زبان نفهم. دستش را گرفتم: باشه مامان جونم؟

غصه ناک لبخند زد: نمی دونم، دفعه دیگه بابات اومد به خودش بگو

نه، او همان مامان همیشگی ام بود. به تصمیم های مهم که می رسید بابای طفلی را وسط می انداخت. من که می دانستم حرف آخر را خودش می زند ولی می خواست بیندازد گردن بابا. خیالش را راحت کردم: باشه، ولی قبلش وکیل نگیرید

ساکت و نگران نگاهم کرد. حرف را عوض کردم: هنوز خونه ی خاله هستی؟

فقط سر تکان داد.

- ناراحت نیستی؟ خاله غر نمی زنه

سرش را چرخاند به سمتی دیگر و آهی از ته دل کشید: نه

این یعنی اذیت می شود. یک چیزی بدتر از اذیت. خون به جگر است. حق داشت. کی می توانست نصیحت های رنگ به رنگ خاله ی من را تحمل کند. لابد می نشست و پا می شد و درباره ی وضع زندگی من، درباره ی دانشگاه رفتن من، درباره ی اینکه من اگر برگردم چه سرنوشت شومی پیدا می کنم و هیچ کسی حاضر نمی شود بیاید خواستگاری ام حرف می زد. بدش هم دعا می کرد خدا هرچی به صلاح همه است همان را بگذارد پیش پای ما. شاید از نظر خاله مه لقا مردن من هم یک

جور خیر و صلاح بود. بالاخره از نظر او دختری که پایش به زندان وا شده دیگر آدم حساب نمی شود.

لبخند زدم: مامان جیرجیراینا خوبن؟

اشک دوباره حلقه زد توی چشم هایش. لبش لرزید: خوبن. حواسمون بهشون هست. بابات صبح تا صبح به جای کله ی گرد تو کله ی اونا رو بوس می کنه

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اشکش راه افتاد. من هم همراهی اش کردم. نه به خاطر سه تا عروسکم. به خاطر بابا که اینقدر دلننگ بود که به عروسک هایم دل بسته بود.

انگشت هایم را تند تند بوسید و قربان صدقه ام رفت. بعد بی توجه به تذکر مامور عمیق موهایم را بوید. من هم همان کار را کردم. این تنها چیزهایی بود که دلم می خواست دوباره به دست بیاورم. بوی لباس مامان، زبری دست های بابا و خنده هایشان.

بوسه ای محکم و خیس روی پیشانی ام نشانده: مواظب خودت باش الهی دورت بگردم، تو رو خدا به من داده بابات راست میگه خودش هم برت می گردونه به سلامت

خواستم حرفی بزنم ولی زیر لب شروع کرد به خواندن چهار قل و تند تند فوت کردن به من. یعنی با این چیزها من نجات پیدا می کردم؟

وقت ملاقات تمام بود. همان طور که اشک هایش را پاک می کرد باز سفارش کرد مواظب خودم باشم. گفت برایم پول و خوردنی آورده. مثل دفعه های قبل. می دانستم خوردنی هایم نصیب دزدهای بند می شود و پول هایم خرج حق باجی که اگر نمی دادم یک جای سالم توی تنم باقی نمی ماند و کلی غصه می خوردم که مامان و بابام خیال می کنند این چیزها کمی آسایش برایم می خرد. خب شاید این هم یک راهی برای خریدن آسایش بود.

از جا بلند شدم و سفارش کردم وکیل بگیرند و برگشتم به جایی که ناخودآگاه داشتم بهش عادت می کردم.

*علی صابری از بدو تولد نابینا بوده و با همین شرایط در سال ۱۳۶۹ نفر دوم کنکور سراسری شده است. بعد از قبولی در کنکور رشته حقوق را برای ادامه تحصیل انتخاب میکند و تا مقطع دکترا هم پیش میرود، اگرچه با مشکلاتی از سوی استادان برای گرفتن این مدرک مواجه شده

است. او حالا عضو هیات مدیره کانون وکلای مرکز است و سالهاست که پرونده های حقوقی زیادی را به سرانجام رسانده است. آن سالها که تازه پرونده خونهای آلوده به ویروس ایدز که از کانادا وارد شده بود به جریان افتاد و بیشتر از آنکه پرونده معروف باشد، اسم وکیل این پرونده سر زبانها افتاده بود؛ علی صابری، وکیل نابینا؛ وکیلی که حق ۹۷۰ فرد مبتلا به هموفیلی و تالاسمی را در دادگاهها دنبال کرد و گرفت. تعداد موکلانش آنقدر زیاد بودند که حق الوکاله اش بشود یک و نیم میلیارد تومان و نام او را به عنوان گرانترین وکیل کشور سر زبانها بیندازد. این پول را طرف بازنده پرونده پرداخت. شرکت بیمه تامین اجتماعی که یکی از بزرگترین و پولدارترین سازمان های ایران محسوب می شود.

به آدرسی که توی گوشی ذخیره کرده بودم نگاه کردم و بعد به درب های کوتاهی که دو نفر به زحمت می توانستند با هم ازش رد بشوند. جلوی درب طوسی رنگ نگه داشتم و به قیافه خودم توی آینه ماشین نگاه کردم. زیر چشم هایم از فرط کم خوابی گود نشسته بود. ته ریشم درآمده بود و وقتی چشم هایم را جمع می کردم چین های ظریفی دور چشمم می نشست. فندق چقدر فرق کرده بود؟ لابد خیلی. خودم را آماده کرده بودم بینمش در حالی که لاغر و زرد و رنجور شده است. چشم هایش که حتی موقع ترسیدن برق می زدند بی حال شده باشند و لب های نیمه بازش به هم چسبیده ... حالا باید می رفتم دنبال باباش. شاید این طوری کمی خوشحالش می کردم.

- هی حاجی راه رو بند آوردیا

به مردی که سعی داشت از شیشه دودی ماشین داخلش را ببیند نگاه کردم. شیشه را پایین دادم: دنبال یه آدرس می گردم

مرد موتورش را خاموش کرد و جلوتر آمد: آدرس کی؟

- فامیلش رو نمی دونم

- زکی

طرز برخوردش پر خاشگر بود. لابد به خاطر ماشینم. خب این هم یک نفر دیگه که به خودش حق می دهد من را لایق لعن و نفرین کند چون لعنت

از ماشین پیاده شدم و رو به رویش ایستادم: آقای بهشتی می شناسی؟

- بهشتی؟

سرش را خاراند. دستش را سایبان چشمش کرد و ته کوچه را دید زد. دهنش باز شد: آهان مندلی؟ چکاره شی؟

تا بخواهم جواب بدهم زنی چادری هم سر رسید و کنار مرد ایستاد و مشغول سلام و علیک شدند. زن پرسید: بفرما

لحنش طلبکار بود. مرد گفت: دنبال مندلیه

- شوهر اعظم؟

جواب دادم: بله

زن و مرد نگاهی به هم انداختند. کلافه گفتم: می دونید آدرسش کجاست؟

مردی با دوچرخه بهشان اضافه شد و باز مراسم سلام و علیک. اگر دست دست می کردم تمام محله جمع می شدند برای بازپرسی از من. گفتم: کجاست؟

زن چادرش را روی سر مرتب کرد: چکاره شی؟

نه خیر. انگار تا اطلاعات نمی دادم ویزای خروج صادر نمی کردند. دستی تکان دادم: خیلی ممنون. خودم می گردم پیدا می کنم

مرد موتوری جلو آمد: وایسا

مکت کردم: بله

دست دراز کرد به سمت دربی طوسی رنگ که دو پلاک جلوتر بود: اینجاس، آشناشونی؟

بی آن که جوابش را بدهم دزدگیر ماشین را زدم: ممنون

همراهم شدند. زن جلوتر رفت و همان طور که خیره شده بود به من زنگ خانه را محکم فشرد. صدای تیز زنگ پیچید توی گوشم. ولی کسی جواب نداد. زن دیگری از ته کوچه سر رسید و به جمع سه نفری اضافه شد. بی توجه به چشم های کنجکاو منتظر ماندم.

زن تازه وارد مانتویی و جوان آرام از بقیه درباره ی من می پرسید. زنگ دوباره فشرده شد. چطور باید می گفتم بروند؟ اگر توی شرکت بودم یک اخم کافی بود که همه حساب کار دستشان بیاید ولی اینجا من یک آدم مرموز بودم که تا فیها خالدونم را در نمی آوردند نمی رفتند.

کار از زنگ زدن گذشت و به کوبیدن در رسید که صدای اخم آلود مردی گفت: چه خبره اومدم در با ضرب باز شد و صاحب صدای اخم آلود سر بلند کرد غر بزند که با دیدن جمعیت نطقش کور شد. چشمش چرخید روی من ولی چیزی نپرسید. چون جمع چهارنفره پشت هم گفتند: دنبال مندلیه

مرد هنوز مشغول وارسی من بود بلکه بفهمد نسبت من با مندلی چی می تواند باشد. خودم راحتش کردم: دولتشاه هستم

دست دراز کردم ولی مردد بود. سرها به هم نزدیک شدند. بچ پچه ها شروع شد.

گلو صاف کردم: آقای بهشتی هستن؟

- بله، امر؟

لحنش می گفت که از حضور من راضی نیست. حق داشت. گفتم: با خودشون صحبت کنم بهتره، صداشون می کنید؟

صدای خسته ی زنی گفت: کیه سعید؟

مرد سرش را کمی خم کرد داخل: میگه دولتشاه

مرد که حالا می دانستم اسمش سعید است از در بیرون آمد و سپر به سپر من سینه جلو داد: ببین انگشتش را تقریباً فرو کرد توی سینه ام. یک قدم عقب رفتم. ولی انگار منصرف شد از حرفی که می خواست بزند. رو کرد به جمعیتی که حالا بیش از هفت هشت نفر شده بود و گفت: واستادین چیکار، بفرمایید...

ولی جمعیت نرفت. سماجتشان واقعاً تحسین برانگیز بود. مجبور شد بلندتر داد بزند: د برید دیگه لاله الله

مردها رفتند ولی زن ها مطمئن بودند که این مرد که موقع حرف زدن رویش به مردها می چرخد نمی تواند با تشر دورشان کند. امان از این همه فضولی زن ها.

مندلی جلوی در ظاهر شد. مرد کمی عقب رفت و راه باز کرد. جلو رفتیم و به صورتش نگاه کردم. باورم نمی شد مندلی باشد. پیر شده بود. پیرتر از وقتی که از خانه ی ما رفت. اما هنوز آرام بود. مثل همان وقت ها.

دست دراز کردم: سلام

مندلی بی توجه به نگاه تهدیدگر سعید دستم را فشرد: سلام

دلیم یک لحظه سوخت. توی نگاهش امیدواری موج می زد و با من به عنوان کسی که ممکن بود مسبب بدبختی دخترش باشد به احترام برخورد می کرد و همین حال را خراب کرد.

سعید پیشنهاد داد: بریم داخل، جلوی در نمی شه

کنارتر رفت. مندلی گفت: بفرما بفرما

می دانستم به چه فکر می کند. لابد خیال می کرد خبر خوشحالی آورده ام برایشان. خبر آزادی دخترش. شاید هم یک روزی همین کار را می کردم. اگر ماجدی موفق می شد قرار منع تعقیب بگیرد برای فندق....

پا گذاشتم داخل حیاط که به زحمت پنجاه متر می شد. زن مندلی و یک زن مسن دیگر به همراه دو دختر جوان جلوی راهروی بلندی که به سالن خانه می رسید جمع شده بودند. صورت یکی از دخترها شبیه فندق بود. بی اختیار زل زده بودم به صورتش که سعید گفت: برید داخل

همه شان رفتند داخل جز زن مسن و مامان فندق. چشم دوخته بودند به دهان من. گفتم: خیلی مزاحم نمیشم. می شه خصوصی صحبت کنیم؟

زن مسن گفت: جنابعالی؟

سعید گفت: شما بفرما من خودم هستم

ولی زن مسن بی توجه به حرف سعید ادامه داد: اومدین رضایت بدین؟

مامان فندق زیر لب شروع کرد به زمزمه. احتمالاً دعا می خواند. کلافه رو کردم به مندلی: باید با خود شما تنها حرف بزنم

سعید که دیگر به نظرم بدجور خرمگس معرکه شده بود به جای مندلی گفت: امرتون

مندلی رو کرد به اعظم: برین داخل

ولی آنجا انگار کسی از دیگری حرف شنوی نداشت. گفت: بیاید داخل. تو رو خدا اینجوری که نمی شه... اومدین برای کار شادی؟

هیجاننش لحظه به لحظه بیشتر می شد. دلم می خواست می رفتم داخل و آن دخترک را دوباره می دیدم. دلم می خواست خیال کنم فندق است. رو به سعید گفتم: اجازه می فرمایید؟

بی آن که نگاهم کند دست دراز کرد به سمت راهرو: بفرما

منتظر ماندم خودشان جلو بروند. زن ها رفتند داخل. بعد سعید ولی مندلی اصرار کرد اول من بروم. هر لحظه نگران تر می شدم. نمی دانستم اگر بدانند به چه نیتی آمده ام چه عکس العملی نشان بدهند.

وارد راهروی نیمه تاریکی شدم که بوی عجیبی می داد. بوی سبزی سرخ کرده. از راهرو هدایت شدم به سمت یک اتاق بزرگ و همان وقت دخترک را که شبیه فندق بود دیدم که از آشپزخانه سرک می کشید. چشم بستم مبادا سعید گردنم را بشکند و وارد اتاق شدم.

مندلی تعارف کرد بنشینم روی مبل و خودش هم آرام کنار گوش سعید چیزی گفت و او را روانه کرد. آمد نشست رو به رویم و چشم دوخت به دهانم.

گلو صاف کردم: راستش اول این که می خوام بدونید من به خاطر اینکه دختر خانوم شما گیر همچین اتفاقی افتاده خیلی ناراحتم ولی خب حتماً درک می کنید که

نگذاشت حرفم را تمام کنم: شادی از وقتی چشم باز کرده توی اون خونه زندگی کرده، همه تون می دونید که دختر من بی گناهه

- بله می دونم، به هر حال

به هر حال چی؟ نمی توانستم فکرم را جمع کنم. مادر فندق با سینی چایی آمد. تعارف کرد. به فنجان ها نگاه کردم: نمی خورم ممنون

سینی را گذاشت روی میز و نشست جفت دست مندلی. اگر می خواستم بروم خواستگاری شادی هم این اتفاق ها می افتاد؟ مهرداد تمرکز کن

- من اومدم بگم یه وکیل برای دختر خانوم شما گرفتم، کارش خوبه خواستم

این بار نوبت اعظم بود پیرد وسط حرفم: وکیل گرفتین؟ وکیل به چه دردش می خوره؟ برین رضایت بدین آزاد کنن بچه ام رو، به خدا اگر اونجا یه مو از سرش کم بشه

نتوانست حرفش را تمام کند. اشکش راه افتاد. بی تابی اش دردناک بود. من هم ناراحت بودم ولی این بی تابی ها را دیدن دردناک تر بود.

مندلی به حرف آمد: هیچ دینی گردن شما نیست، ما هم خودمون وکیل پیدا کردیم نیازی به مرحمت شما نیست

لحنش سرد، خشن و پرخاشگرانه بود. اگر نمی شناختمش تعجب نمی کردم. ولی این مرد مثل یک کوه سنگی جدی بود. باید کمی محکم تر حرف می زدم.

باز گلو صاف کردم: ببینید من شما رو می شناسم. الان که اومدم اینجا هیچ کسی موافق کار من نبوده، ولی نظر من با پدرم فرق می کنه. منم فکر می کنم دختر خانوم شما بیگناهی

مامان فندق نالید: بچم بیگناه افتاده گوشه ی زندون، از غصه شده چند پاره استخون اگر راست می گین برین باباتون رو راضی کنید. دیگه وکیل هم نمی خواد

لحنش ملتمسانه بود. کلافه نفسم را بیرون فرستادم: نمی تونم

مندلی گفت: پدر شما به من مدیونه، این همه سال از چشماتش بیشتر به من اطمینون داشت حالا دخترم رو فرستادین گوشه ی زندون به جرمی که ازش برنمی اومد. دختر من دل نداشت مردن یه گنجیشک رو ببینه

اگر می فهمیدند چقدر دلم بی تاب نجات دادن دخترشان است این قدر کلافه نمی شدند... کلافه نمی کردند.

صدای زن مسن که می گفت: خب بذارید ببینم چی میگه

مامان فندق گفت: مه لقا خانم اومده میگه برای شادی وکیل گرفتم، وکیل به چه درد بچه ام می خوره

زن مسن جلو آمد و نشست جفت آن دوتا: وکیل بگیرید؟ مگر خود شما شاکی نبودین؟ از کی تا به حال شاکی خودش وکیل میگیره برای اونی که انداخته زندون؟

بعد بی توجه به من گفت: بهناز، بهناز مادر بیا

دخترک که شبیه فندق بود با مانتو و شلوار رسمی توی قاب در ظاهر شد. سعید پشت سرش بود. لابد بادیگارد بهناز خانم که من درسته قورتش ندهم. خب حق داشت. نمی توانستم جلوی نگاه لعنتی ام را بگیرم بس که شبیه فندق بود. آمد نشست روی مبل تک نفره و سعید هم رو به رویش نشست.

زن مسن که بهش نمی آمد مادر دخترک باشد گفت: بهناز خانم مگر میشه کسی برای اونی که شکایتش رو کرده ...

بهناز به مادرش امان نداد: برای متشاکی عنه

خنده ام گرفت. لفظ قلم حرف زدنش. استفاده از اصطلاحات حقوقی. آن طور که پشت چشم نازک می کرد انگار که بزرگترین وکیل آن محله و حومه اش باشد. لبم را به هم فشردم و دست هایم را حلقه کردم روی سینه ام.

دخترک با ناز ادامه داد: نه خیر ما که ندیدیم

پرسیدم: شما مگر وکیل هستین؟

سعید به جایش جواب داد: بله

ابرویی بالا انداختم: من شاکی پرونده نیستم

دخترک حاضر جواب بود: ذینفع که هستین

نه هیچ شباهتی به فندق من نداشت. فندق این طور عشوه خرکی نمی آمد. مظلوم بود اما سنجیده حرف می زد. مودب بود. دوست داشتنی من بود اصلاً.

بچه نبودم. نیامده بودم با یک جوجه ی تازه از تخم درآمده یکی بدو بکنم. رو کردم به مندلی: شما به من اعتماد دارید؟

همه شان به جای مندلی گفتند: نه

صدای دخترک بلندتر از همه بود. انگار که بخواهد این جوری توجه من را جلب کند. سعید که نمی دانستم چکاره ی دخترک است هم فهمید. چشم غره رفت. دخترک توی خودش جمع شد.

بی توجه به جواب دندان شکن جمع دوباره رو به مندلی گفتم: دارید؟

مندلی ساکت ماند. مامان فندق گفت: وکیل بگیرید که چی بشه؟ خب چرا رضایت نمی دین؟

او فقط بر میخ خودش می کوبید. مجبور بودم برایشان توضیح بدهم. راضی شان بکنم.

گلو صاف کردم: ببینید، پدرم مخالف این کاره ولی من نمی خوام به خاطر لجبازی پدرم حق دختر خانوم شما پایمال بشه. من مطمئنم که گناهی نداره ولی از دست من فعلاً بیشتر از این برنمیاد.

امیدوارم درک کنید من خودم در وضعیتی نیستم که دو طرف رو راضی نگه دارم. به هر حال کیارش برای من خیلی عزیز بوده

سکوت بر جمع سایه انداخت. مندلی گفت: چرا؟

خیره شد توی چشم هایم. نگاه کردن توی چشم های مندلی کار راحتی نبود. می ترسیدم از همین چشم ها بفهمد چقدر دخترش را دوست دارم. نوع نگاهش، محکم بودنش من را مقابلش هیچ می کرد. مهرداد دولتشاه را که زمانی صاحب خانه و زندگی اش بود، مقابلش هیچ می کرد.

آب گلویم را فرو دادم و به قالی مقابلم نگاه کردم: نمی دونم

دخترک حاضر جواب گفت: من خودم با یکی از استادامون حرف زدم، گفته پرونده دختر خاله ام رو قبول میکنه

برگشتم نگاهش کردم: اسم استادتون چیه؟

ابرو بالا داد و همان طور از خود متشکر گفت: فکر نکنم لازم باشه اسمش رو بگم

مندلی گفت: وکیلی که گرفتید کیه؟

- محمد ماجدی

دخترک دوباره خاک انداز شد: وای دکتر ماجدی من میشناسمش

مامان فندق گفت: کیه خاله؟

انگار من آنجا برگ چغندر بودم. دخترک گفت: خیلی کارش خوبه، خیلی معروفه استاد ما نبوده ولی دوتا از کتاب هاش رو تو دانشگاه پاس کردم

دلَم می خواست سر بگویم به دیوار. مندلی دوباره به حرف آمد: من از عهده خرج چنین کسی برنمی آم

- نگفتم شما چیزی تقبل کنید

- منت شما هرچی کمتر بر سر ما باشه بهتره

از جا بلند شد و رو کرد به مامان فندق: ظرف غذام آماده اس؟

- بله ... خب بشین هنوز که

- حرفم تموم شد

رو کرد به من: یه عمر کار کردن برای همایون یادم داده هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره. خوش اومدین

کارم سخت تر از این حرف ها بود. از جا بلند شدم. رفتم مقابلش: شما اجازه بدین

نگذاشتم حرف بزند. همراهی اش کردم تا توی راهرو و آرام گفتم: شما با خود وکیل حرف بزنید. وکیلی صاحب این اسم و رسم نیماذ پرونده کسی رو بگیره که ممکنه توش شکست بخوره

جوابم را نداد. ظرف غذایش را برداشت و رفت توی حیاط. فاصله من و بقیه که پشت سرمان می آمدند داشت کم می شد. جلوی در نشست و کفشش را پوشید: من خودم یه وکیل پیدا کردم نیازی به مرحمت شما نیست

از خانه بیرون آمدیم. زل زد به چشم هایم و گفت: دخترم بی گناهه، شما مکت و شوکت دارین ما هم خدا رو داریم خیر پیش

راهش را گرفت و رفت. برگشتم و به بقیه آدم هایی که منتظر عکس العمل بودند نگاه کردم. مامان فندق جلو آمد و با چشم خواست برویم آن طرف تر. چادرش را روی سرش مرتب کرد و در را نیم بند کرد: من خودم باهاش حرف می زنم. فقط حلالتون نمی کنم اگه اومده باشین برای

خیالش را راحت کردم: دختر خانوم شما خیلی بیشتر از اینها برای من ارزش داره که بخوام اذیتش کنم

متعجب و حیران نگاهم کرد. بعد آرام گفت: شما که خون بچم رو کرده بودی توی شیشه

کلافه آه کشیدم: اشتباه کردم

نگاهش کردم. حس می کرد منظورم چیست؟ یک لحظه پشیمان شدم. از اینکه بفهمد و به فندق بگوید. نمی خواستم کسی واسطه بشود. می خواستم خودم بهش بفهمانم چقدر دوستش دارم، خودم ببینم جوابش برای خواهش قلبی ام چیست. گفتم: به هر حال کیارش همبازی بچگی هاش بوده، نمی خوام به ناحق اذیت بشه متوجهید؟

لبش نیمه باز ماند. درست مثل فندق. چقدر شبیه مادرش بود. یک تکه کاغذ گرفت مقابلم: این همکلاسیشه ... نه... هم دانشگاہیسه دوست شادی می گفت شاید بتونه کاری بکنه، قرار بود زنگ بزنه ولی نزد...باباش نمی دونه آقا مهرداد تو رو به روح برادرت قسم هر کاری می تونی بکن برای بچه ام من مادرم می فهمم یکی بخواد کمکش کنه راست می گه یا دروغ....من دلم صافه با شما که...که اذیتش نمی کنید.....

کاغذ را از دستش گرفتم. ایمان ایران پناه.

- کیه این آقا؟

- گفتم که هم دانشگاہیسه، دوست شادی می گفت پارتی زیاد داره این طرف اون طرف

داشت حرف می زد ولی من چشم دوخته بودم به اسم روی کاغذ. که پارتی داشت. از من بیشتر؟ کی بود؟ دوست شادی اسمش را داده بود...یعنی با فندق من

به مامان فندق که در حال گریه بود نگاه کردم: ناراحت نباشید. پیگیری می کنم. با ... بابای شادی خانوم حرف بزنی که راضی بشه

- چشم چشم حتماً وکیل خوبیه؟ کمک می کنه دخترم بیاد بیرون؟ باباتون بدتر اذیتش نکنه؟

- نگران نباشید. من حواسم هست. بله وکیل خوبیه. بهترین وکیلی که می شه سراغ گرفت

- خیر ببینی. ولی تو رو خدا با پدرت حرف بزنی آقا مهرداد شاید رضایت بده

- ببینید الان که حکمی ندادن. فعلاً در مرحله بررسیه اگر رسید به اونجا که نیاز به رضایت گرفتن شد فکر می کنم بینم چه کار کنیم

همان طور که اشک از چشمش فرو می ریخت لبخند زد و سر تکان داد. توی چشم هایش فندق را می دیدم و دلم برایش تنگ می شد. به آسمان نگاه کردم و نفسم را کلافه بیرون فرستادم. دوباره زل زدم به چشم هایش: یه خواهش دیگه هم دارم

- چی؟

- شادی از من خوشش نمی آد. ممکنه بترسه. یا نتونه اعتماد کنه به وکیلی که من انتخاب کردم بهش نگید که با آقای ماجدی همکاری کنه و زودتر بیاد بیرون

ترسیده و نگران نگاهم کرد. می فهمیدم که اعتماد کردن در این شرایط سخت است ولی چاره ای نبود. بدون هماهنگی با خانواده اش نمی توانستم ماجدی را بگذارم روی پرونده. اگر خودشان یک وکیل می گرفتند اوضاع پیچیده می شد.

مطمئن گفتم: اگر نگران هستین یه جلسه می گذارم که با آقای ماجدی ملاقات کنید. من اگر چنین خواهشی کردم فقط به خاطر ... خودشه

- شادی از شما خیلی می ترسه

در سکوت نگاهش کردم. چه داشتم بگویم؟ سرم را پایین انداختم: به هر حال من دلایل خودم رو داشتم که نسبت به دختر خانوم شما یه کم جدی تر برخورد کنم. البته اخلاق من رو شما خوب می دونید معمولاً با بقیه هم همین قدر جدی هستم

آب دهانش را فرو خورد: دختر من هیچ وقت چشمش دنبال کپارش نبود

از اینکه فکر می کرد علت برخورد سردم با فندق این است خوشحال شدم. سر تکان دادم: می دونم. علت رفتار من یه سوء تفاهم بود که البته خیلی وقته رفع شده. الان دارم سعی می کنم جبران کنم

آرام گرفت. کارتم را درآوردم و بهش دادم: اگه کاری داشتین زنگ بزنید، می دونم که

چقدر سخت بود. دیگر نمی توانستم راحت بگویم مندلی.... گفتم: محمدعلی ممکنه راحت نباشه، هر کاری بود خودتون زنگ بزنید به من. هرکاری. فرقی نمی کنه. اگر حس کردید پولی لازمه برای

دخترخانوم یا خودتون راحت باشید. من قول می دم هرکاری از دستم بیاد انجام بدم که زودتر برگرده پیش شما

اشک امانش را بریده بود. درمانده لبخند زدم: گریه نکنید لطفاً و حتماً یادتون باشه چه خواهشی کردم.

سر تکان داد و اشک هایش را پاک کرد ولی نمی توانست انگار. در باز شد و سعید بیرون آمد: خاله اینجا واستادی چرا؟

معطل نکردم: با اجازه

رفتم طرف ماشین و سوار شدم و از کوچه بیرون زدم. حس می کردم دلم بیشتر از قبل برای فندق تنگ شده است. کاغذ را توی دستم مچاله کردم.

سلول خالی بود. خوابم می آمد ولی نمی خواستم بخوابم. همش به فرصت های از دست رفته فکر می کردم. که مثلاً اگر به جای میهمانی لعنتی آن شب اجازه می دادند بروم پیش ملی حالا اینجا نبودم. اگر به میهمانی نمی رفتم باز هم ممکن بود اینجا نباشم شاید هم من را همراه کیارش سر به نیست می کردند. اگر توی میهمانی می ماندم باز هم شانس داشتم که اینجا نباشم. کاش به جای بیرون زدن از آن میهمانی می رفتم توی آشپزخانه پیش مامان.

آن آشپزخانه همیشه برای من دوست داشتنی بود. وقتی بچه تر بودم آنجا خودم را با کابینت ها سرگرم می کردم. کابینت هایی که اندازه شان بزرگ تر از حد معمول بود و یک بچه ی کوچک خیلی راحت می توانست توی طبقه زیرین آن قایم باشک بازی کند. از آن باحال تر درهایش بود. من و کیارش از دری که از توی بار باز شده بود دنبال هم می دویدم. زیر میزها جیغ جیغ کنان از دست هم فرار می کردیم و بعد جلوی دوتا دری که آن طرفش بود هیجانمان به اوج می رسید. یک در به انباری باز می شد و یک در به راهرو. اگر تند می دویدم به دری که به راهرو باز می شد می رسیدم، از آنجا جیغ زنان فرار می کردم توی راهروی بلند و می رسیدم به سالن های اصلی. اگر کیارش تندتر می دوید و جلوی راهم را می گرفت از زیر دستش در می رفتم و جیغ کشان فرار می کردم به سمت اتاق کتابخانه ولی آنجا نقطه ی آخر بود و توی کتابخانه گیر می افتادم.

برای همین وقتی توی آشپزخانه می رسیدم به دوتا در خروجی ترجیح می دادم به جای فرار از دری که به راهرو ختم می شد خودم را برسانم به در انباری و از اتاقک انباری هم یک در بود به حیاط پشتی ساختمان. دری که معمولاً زباله های آشپزخانه را از آنجا بیرون می بردند و فقط آخر شب ها با یک قفل بزرگ بسته می شد مبادا دزدی از روی دیوارهای پشتی حیاط خلوت خودش را برساند به در انباری و از آنجا به آشپزخانه برسد و بعد هم برسد به بقیه ی خانه. این در تنها جایی بود که بخش پشتی ساختمان را به بیرون وصل می کرد. دری که کف اتاق کتابخانه بود را مهرداد همان وقتی که من را توی استخر غافلگیر کرد خودش قفل زد. اگر این کار را نکرده بود از توی استخر خیلی راحت می توانستی از پله ها بالا بیایی و از توی کتابخانه به داخل ساختمان بررسی. گاهی با کپارش بازی دیگری می کردیم. به جای بدو بدو کردن میان اسباب و اثاثیه ای که ناهید کلی رویشان حساس بود فرض می کردیم آن عمارت یک قلعه ی بزرگ است که ما نگهبانش هستیم. تمام پنجره های کتابخانه، اتاق پشتی و حتی انباری و آشپزخانه بلااستثناء با میله های بلند محصور شده بودند و حس می کردیم داخل یک قلعه امن زندگی می کنیم. کپارش گاهی شمشیر به دست تصمیم می گرفت برای جنگ با موجودات خیالی که پشت درخت های حیاط خلوت پنهان بودند از قلعه امن بیرون برود. آرام آرام از پله های طبقه دوم خانه پایین می آمدیم. از پشت مبل ها یواشکی خودمان را می رساندیم به پنجره هایی که درست به حیاط اصلی باز می شدند و از آنجا کپارش دشمنان خیالی را که پشت درختچه های نزدیک به خانه ی ما قایم شده بودند نشان می داد و می گفت باید خودمان را به آنجا برسانیم. اما نمی توانیم از در اصلی بیرون برویم چون دشمن ما را بالای ترانس بلند می بیند و با تیر و کمان هردومان را می کشد. این را که می گفت دولا دولا از جلوی پنجره می رفت داخل بار و یکی از شیشه های نوشیدنی را بر می داشت و الکی ادای خوردن در می آورد. حتی من را هم مجبور می کرد از آن شربت جادویی بخورم تا قوی بشوم. بعد از درب بار می رفتیم توی آشپزخانه و از آنجا یواشکی وارد انباری می شدیم. انباری در واقع یک اتاق بزرگ بود که تا مدت ها دلم می خواست متعلق به من می شد. وقتی نوجوان بودم فکر می کردم چه اشکالی دارد این اتاق بزرگ که پر از کیسه های برنج، دوچرخه، فریزر و یک مشتم خرت و پرت و ظرف های بلااستفاده بود مال من باشد. آن وقت به اتاق کیا که طبقه ی دوم بود نزدیک می شدم. گاهی خیال می بافتم که ناهید اجازه داده آن اتاق بزرگ که نمای آن به دوردیف درخت پشت باغ می رسید مال من باشد و در خیال خودم تزئینش می کردم. ولی در آن دوره ی رنگارنگ کودکی هایمان انباری آخرین نقطه ی امن قلعه بود. کپارش پاورچین تا درب آن حرکت می کرد و آن را با احتیاط باز می کرد. من پشت سرش هیجان زده می رفتم. توی انباری تاریک

آنقدر می ترسیدیم که انگار واقعاً موجودات و اشباح منتظرمان هستند. کپارش به سمت درب خروجی انباری می رفت. همان دری که به پشت عمارت باز می شد. آن را نیمه باز می کرد و بیرون را به دقت نگاه می کرد و سریع بر می گشت داخل و در را می بست و می دوید طرف پنجره های انباری و باز بیرون را نگاه می کرد و دوباره بر می گشت به طرف درب خروجی و با یک حرکت سریع و جیغ کشان و شمشیر زنان از در بیرون می پرید و چندان از افراد دشمن را می کشت و بعد به من می گفت بدو بدو. این جای بازی نوبت من بود که بدون نگاه به درخت هایی که جلوی رویمان بودند از پله ها پایین بدوم و پشت دیوار شرقی عمارت، همانجایی که یک ردیف درخت فاصله دیوار شرقی ساختمان و دیوار حیاط را جدا می کرد پنهان شوم. کپارش از راه می رسید و کنار من پناه می گرفت. هر دو مان از هیجان نفس نفس می زدیم. پاورچین پاورچین و از لا به لای درختان خودمان از کنار تراس جلوی خانه به حیاط اصلی می رساندیم. آنقدر بچه بودیم که قدمان حتی به تراس بلند هم نمی رسید. از آنجا با احتیاط از پشت یک ردیف درخت جلو می رفتیم و حواسمان به محوطه وسیع حیاط اصلی بود مبادا دشمن ما را ببیند. می رفتیم تا برسیم به چند ردیف درخت که خانه ما و آنها را از هم جدا می کرد و جنگ واقعی آنجا شروع می شد. جایی که کپارش با شمشیرش تمام دشمنان را می کشت و من سرخوش از قهرمانی که مشغول محافظت از من بود می دویدم تا حیاط مربعی خودمان و بازی تمام می شد.

حالا کپارش درست توی خانه ی ما، همانجایی که بارها به سلامت از جنگ با دشمنان خیالی اش جان سالم به در برده بودیم، کشته شده بود. آن هم با شربتی جادویی که همیشه باعث پیروزی ما بود. کی از بازی بچگی ما خبر داشت؟ کی نقشه ی کشتن کپارش را از روی این بازی کشیده بود؟ ما با خیلی ها این بازی را بارها و بارها تکرار کرده بودیم. من و کیا و دیبا که آن موقع ها گاهی به عمارت می آمدند. ممکن بود دیبا یادش به این بازی مانده بود؟ یعنی بعد از این همه سال، حتی با اینکه از نوجوانی برای تحصیل رفته بود انگلیس، پیش برادر بزرگش این چیزها یادش بود؟ پسر دکتر فرحی چطور؟ او هم یک زمانی همبازی ما بود. این جور موقع ها او نقش همان دشمنان خیالی را بازی می کرد. ممکن بود خیلی ها این قصه را شنیده باشند چون کپارش همیشه وقتی یاد بچگی هایمان می کرد حتماً می گفت: «شادی یادت باشه من بودم تو رو از دست دشمنان نجات دادم، زندگی تو به من مدیونی» و بعد درباره ی جنگ های تن به تن و قهرمانانه اش در بچگی به شوخی اشاره می کرد. ممکن بود همین حرف ها را به بقیه هم زده باشد؟

صدای جیغ و فریاد اتاق نمازخانه تنم را لرزاند. لابد تکرار سریال محبوبشان را از تلویزیون پخش می کردند. وسطش به بعضی چیزهایی که از خلافاکارها نشان می داد می خندیدند و شیشکی می بستند ولی باز هم می نشستند و هم خود سریال را نگاه می کردند و هم تکرارش را. یکی دو قسمتش را دیده بودم. حق داشتند بخندند، مخصوصاً به صحنه ای که کارآگاه می رفت توی اتاق و شروع می کرد به بازپرسی از متهم. اصلاً واقعی نبود.

من را که خواستند اداره ی آگاهی هنوز باورم نمی شد قرار است به عنوان متهم ردیف اول پرونده ی قتل کیارش ازم بازپرسی کنند. گفتند چند سوال و جواب ساده است. جوری با خوشرویی باهام برخورد کردند که باورم شد قضیه همین است. بعد رفتیم توی یک اتاقی که هیچ پنجره ای نداشت. نشستیم روی یک صندلی و چهل دقیقه همان طور معطل ماندم. یکی دوبار، یک نفر آمد و چند سوال پیش پا افتاده مثل اسم و سن و سال و مدرک تحصیلی پرسید و رفت. هرچه زمان می گذشت اضطرابم بیشتر می شد. پری ماه بعداً گفت از عمد این کارها را می کنند که خوب بترسی و وقتی حس کردند آماده ای می پزند روی سرت و فیتيله پیچت می کنند.

کم کم داشتم کلافه می شدم که بالاخره یکی آمد داخل و نگاهم کرد و گفت: خب تعریف کن

نگاهش کردم: چی رو تعریف کنم

با لحنی تحقیرآمیز گفت: هرچی یادته دیگه

هرچیزی را که یادم بود و همان شب هم گفته بودم دوباره تعریف کردم. بعد برگه ای گذاشت جلوی رویم و گفت همه ی چیزهایی را که گفتی بنویس. کاری را که گفته بود انجام دادم. برگه را گرفت و گفت: همین جا باش تا برگردم

رفت و دوباره نیم ساعت معطل ماندم. وقتی برگشت نشست مقابلم و همان طور که به برگه ی توی دستش نگاه می کرد گفت: خب گفتی دعوتت کردن بری مهمونی ولی نمی خواستی بری چرا؟

یادم به مهرداد افتاد اما گفتم: دوست داشتم برم با دوستم درس بخونم امتحانمون نزدیک بود

- کی دعوتت کرده بود؟

- خانم دولتشاه

- همیشه دعوت می کرد؟

- نه

- چرا؟

مکت کردم. نمی دانستم چه بگویم. حتی نمی دانستم چرا یک کاره گفته بود تو هم بیا میهمانی. گفتم: قبلاً این جوری نبود که دعوتم کنه. یعنی اگه هم می رفتم چیزی نمی گفتن

- قبلاً یعنی کی؟

- یعنی دو سه سال پیش، ولی بعدش دیگه خودم نخواستم توی مهمونی هاشون باشم

- چرا؟

به مهرداد فکر کردم. به اینکه می ترسیدم بروم و برخورد بدی بکند. اصلاً خودم دلم نمی خواست بروم از شان دلخور و دلزده بودم. نگاهم کرد: چرا؟

- خب با هم فرق داشتیم واسه همین

- یک دفعه چی شد که خواستی بری؟ دیگه فرق نداشتی؟

- نه ... یعنی بابام گفت بیا همکارهای شرکتشون هم هستن شاید بعداً بخوای بری شرکت آقای دولتشاه کار کنی. گفتم که می خواستم برم خونه ی دوستم.

- چرا دعوتت کردن؟ دلیلشون چی بود؟

- نمی دونم. شاید فکر کردن دیگه نمی رم اونجا لازمه دعوتم کنن

- لازمه؟ مگر نمی گی باهات فرق داشتن؟

- نمی دونم از خودشون پرسید

- کیارش هم اصرار می کرد بری؟

- اون همیشه می گفت بیا

- خب؟

حیران نگاهش کردم: همین دیگه، می گفت بیا ولی من نمی رفتم

- چرا؟

- گفتم که
- دلت نمی خواست پیشش باشی؟
- پیش کی؟
- کپارش
- فرقی نداشت برام
- چند ثانیه نگاهم کرد. توی پوشه چیزی را زیر و رو کرد. کپی دفتر خاطراتم بود. دست خطم را می شناختم. سر بلند کرد: چند وقت باهات دوست بودی؟
- گیج شدم، نگاهش کردم: دوست؟
- زل زد توی چشم هایم: نبودی؟
- بودم ولی
- پس دوست بودین، کجاها همدیگه رو می دیدین؟
- دوست نبودم یعنی پسر صاحبخونه مون بود خب ...
- هر سوالی می کنم جواب همون سوال رو بده، کجاها همدیگه رو
- توی خونه
- تنهایی کجاها همدیگه رو می دیدن؟
- تنهایی؟ یعنی چی؟
- چطور حرف هایی با هم می زدین؟
- از درس و دانشگاه
- پس توی دانشگاه هم همدیگه رو می دیدین؟
- دانشگاه؟ نه ولی درباره ی دانشگاه حرف می زدیم با هم
- مادرت که می گفت دانشگاه هم می اومده تو رو ببینه

اجازه نمی داد فکر کنم. تند و پشت سر هم سوال می پرسید. گفتم: یکی دوبار اومد دنبالم، من رو رسوند خونه

- قبل از خونه کجاها می رفتین؟ محل قرار و مدارهاتون کجا بود؟

- قرار و مدار؟ ما با هم قرار و مدار نداشتیم. فقط دو بار بیرون همدیگه رو دیدیم ... روز تولدم بود، دوست هام رو دعوت کردم به اونم گفتم اومد

- چرا اومد؟ دوستت داشت؟ بهت قولی داده بود؟

- نه ... نه ... خب دوست داشتم بیاد، تولدم بود

- دوستش داشتی؟

دلیم شور افتاد. زل زده بود توی چشمم. چه جوابی باید بهش می دادم؟

روی کاغذش چیزی نوشت و دوباره گفت: دوستش داشتی؟

سرم را پایین انداختم: بله ولی مال خیلی وقت پیشه

- حسودیت شد که نامزد کرده؟ ازش متنفر شدی؟

- ها؟ نه می دونستم نمی تونم باهاش باشم

- خودش بهت گفته بود؟

- نه! می دونستم

- باهاش باشی یعنی چی؟ مگر نگفتی باهاش قرار و مداری نداشتی؟

- نداشتیم دروغ نگفتم پیش خودم فکر کردم نمی تونم باهاش باشم چون خیلی پولدار بودن

- ازش پول خواسته بودی؟

- نه!

- پس کادوهایی که برات می خرید چی؟

- خودش می خرید

- تو بهش نگفتی برات کادو بخره؟

- نه

- مادرش که می گفت هر وقت می خواست بره سفر از تو هم می پرسید

- خب می پرسید بعضی وقت ها ولی من نمی گفتم چی می خوام

- کادوهاش رو چکار می کردی؟

گیج نگاهش کردم. باز زل زده بود توی چشمم. تازه حس می کردم چرا این جور سوال هایی می کنند. آب دهانم را فرو دادم: کادوهاش رو نگه می داشتم کاری باهاشون نمی کردم

- دوستت می گفت واسه دانشگاهت لپ تاپ خریده برات

- بابام بهش پس داد

- چرا مگر بابات می دونست دوستت داره؟

- ربطی نداشت، خوشش نمی اومد به من کادو بدن

- چرا؟ مگر چیزی دیده بود؟

- نه

- همین جوری دوست نداشت؟ مگر همبازی بچگی هاش نبود

- بودم ولی چه ربطی داره

- ربطش معلوم می شه حالا. خب پس چون پولدار بود ازش بدت می اومد

- نه

- مگر نگفتی نمی تونستی باهاش باشی چون پولدار بود؟

- بله

- چه حسی داشتی پس؟

خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم. حسم فقط یک خیالبافی بچه گانه بود که فکر نمی کردم این قدرها هم جدی باشد.

- تو خاطرات نوشتی کاش از اونجا می رفتیم، مگر اذیتت می کردن؟

- نه

- پس چرا دوست داشتی بری؟ خونه بزرگی بود. محل خوبی بود.

- دلم خونه ی خودم رو می خواست. اشکالی داره؟

- دوستت می گفت دنبال کار می گشتی. واسه چی؟

- می خواستم یاد بگیرم. توی محیط کار تجربه داشته باشم

- پولش رو لازم نداشتی؟

- داشتم

- واسه چی؟

- نمی دونم پول خوبه مگر آدم کار می کنه واسه پول نیست؟

- کپارش بهت پول می داد؟

- نه

- ازش پول نخواستی بودی هیچ وقت؟

- نه

- هیچ وقت به فکر نرسیدی ازش پول بخوای؟

- نه

- توی دفتر خاطراتت که نوشتی کاش به جای کادو بهت پول می داد

- خب اون موقع یه چیزی می خواستم که پول لازم بود

- چی می خواستی؟

سرم درد گرفت. می دانستم کدام خاطره ام را خوانده اند. همانی که نوشته بودم کاش کیارش به جای کادو آوردن از سفرهایش پول می داد که بتوانم بروم جراحی پلاستیک بکنم. علت پول خواستن را نوشته بودم.

- نمی دونم یادم نمیاد واسه چی می خواستم

- پس برنامه داشتی از اون خونه بری

- بله

- کجا؟

- دلم نمی خواست زیر منت کسی زندگی کنیم

- با پول های دوست پسرت می خواستی زیر منت نباشی؟

- بله

- پس دوست پسرت بود؟ بهت هم پول هم می داد

- نه ... نه

- کجا می خواستی بری؟

- نمی دونم

از جا بلند شد و رفت از داخل یک پوشه، کاغذی بیرون آورد: اثر انگشتت روی لیوانی که توی باغ پیدا کردیم بوده، چرا لیوان رو دور انداختی؟

- دور نذاختم ... دیدم افتاده جلوی در، برش داشتیم ... حس کردم یه بوی عجیبی می ده پرتش کردم

- قبلاً این بو رو نشنیده بودی؟

- نه

- توی دفتر خاطراتت که نوشتی از بوی گراماکسون متنفری

یک جایی نوشته بودم از بوی علف گش هایی که بابا روی علف های هرز می پاشد متنفرم...از بوی گراماکسون متنفرم....بوی مرگ می دهد.

نگاهش کردم: بله از بوشون بدم میاد

- پس چرا گفתי این بو رو نشنیده بودی؟

- اشتباه کردم

- از کیارش دولتشاه متنفر بودی؟

- نه

- پس از بوی گراماکسون هم متنفر نبودی

- بودم، بوش بد بود

- از بوی گراماکسون متنفر بودی ولی از کیارش متنفر نبودی ... پس کیارش دولتشاه رو دوست داشتی؟

- بله ولی گفتم مال خیلی وقت پیش بود

- بهش گفته بودی؟

- نه

- می خواستی بهش بگی؟

- نه

- پس چرا اومده بود خونه ی شما؟

- نمی دونم

- چرا تو رفتی خونه ی خودتون؟

- نمی خواستم توی مهمونی باشم

- چرا؟

- با برادر بزرگش دعوا شد ...
- سر کیارش؟ اونم فهمیده بود دوستش داری؟
- نه ... هیچ کسی نمی دونست من کیارش رو دوست دارم ...
- دعواتون بر سر چی بود؟
- دعوا نبود فقط بحث کردیم
- پس چرا گفتی دعوا؟
- اشتباه کردم ... منظورم بحث کردن بود
- بر سر چی؟
- می خواستم برای کارآموزی برم شرکتشون
- که به کیارش نزدیک بشی؟
- نه
- مگر دوستش نداشتی؟
- داشتم
- پس چرا می گی نه؟
- گیج و درمانده شده بودم. نمی دانستم جواب کدام سوالش را بدهم. نمی دانستم چی بگویم که دوباره یک حرف تازه از توش درنیاورد. کلافه گفتم: می خواستم برای کارآموزی برم اونجا
- مهرداد دولتشاه مخالف بود؟
- بله
- به خاطر کیارش؟
- نه گفت تو در حد و اندازه ی شرکت ما نیستی
- پس غیرمستقیم بهت گفت در حد و اندازه ی کیارش نیستی

- نه ... يعنى نيمى دونم منظورش چى بود؟
- بهش چى جواب دادى؟
- گفتم مهم نيست
- ديگه؟
- همين
- مهرداد دولتشاه گفته توى مهمونى دنبال کيارش مى گشتى
- چون ... ديدم ناراحته بعد هم ديدم از خونه بيرون رفت ... اينارو همون شب گفتم
- از دست تو ناراحت بود؟
- از دست من؟ نه؟
- پس از كى ناراحت بود؟
- نيمى دونم
- چرا؟ فهميده بودى مهرداد از رابطه شما خبر داره؟
- نه مهرداد دولتشاه از من خوشش نيمى آد چون من دختر باغبونشون هستم
- براى همين نيمى خواست با کيارش باشى؟
- نيمى دونم
- پس حدس مى زنى مهرداد از رابطه ي شما خبر داشته
- من ... من ... من با کيارش رابطه نداشتم
- مگر نگفتى باهاش رفتى بيرون؟
- رفتم
- خب؟
- چه ربطى داره؟

- ربط نداره؟
- نمی دونم
- رفتی خونه که به کیارش بگی مهرداد از رابطه ی ما خبر داره؟
- نه ... من اصلاً نمی دونستم کیارش خونه ی ماست
- یعنی منتظر نبودی کیارش قبل از تو رفته باشه خونه
- من اصلاً از این چیزهایی که شما می گی سردر نمی آرم ... من رفتم خونه چون ناراحت بودم
- بعدش کیارش رو خبر کردی که از دلت دربیاره؟
- نه ...
- منتظر بودی بیاد از دلت دربیاره؟
- نه کیارش این جور آدمی نبود
- چه جور آدمی؟
- که وقتی ناراحت می شی بیاد دلداری بده بهت
- پس چطوری از دلت در می آورد؟
- چی رو؟ چرا گیجم می کنید؟
- در سکوت نگاهم کرد. بعد چند کاغذ زیر و رو کرد و زل زد توی چشم هایم: پس از کیارش متنفر
نبودی؟
- نه
- اون شب هم نفهمیدی توی لیوان گراماکسون بوده؟
- نمی دونم.... اون شب ناراحت بودم نفهمیدم اون لیوان بوی گراماکسون می ده فقط حس کردم
بوی بدی می ده
- می دونستی سم خیلی خطرناکی هست

- بله

- پس چرا به زور دادی کیارش بخوره

- من به کیارش سم ندادم

- اول باهاش حرف زدی و دعواتون شد یا اول سم رو بهش دادی؟

- من به کیارش سم ندادم.... من با کیارش حرف نزدم... من ...

- ازش حق السکوت می خواستی؟

چشم هایم گرد شد. نگاهش کردم: چی؟

- مگر نگفتی می خواستی پول جمع کنی ... ازش پول می خواستی راجع به رابطه تون به کسی حرف نزنه؟

- نه ... ما با هم رابطه نداشتیم

- تو گفתי بیرون خونه همدیگه رو می دیدین

- گفتم ولی رابطه نداشتیم

- می خواستی مجبورش کنی باهات باشه؟

گریه ام گرفته بود. اشک از چشم هایم راه افتاده بود. بریده بریده گفتم: من کیارش رو فقط پیش خودم دوست داشتم، کسی خبر نداشت ...

اما امان نمی داد حرفم را تمام کنم. می پرید وسط حرفم.

گفت: ولی حدس زدی مهرداد فهمیده درسته؟

- نه مهرداد هم نفهمیده بود

- از کجا مطمئنی؟

- نمی دونم شاید هم فهمیده بود

- ترسیده بودی که فهمیده؟

- نه ... من
- خودت توی دفتر خاطرات نوشتی ازش می ترسی
- اون ربطی به کیارش نداشت ... چون بد اخلاقه ازش می ترسیدم
- کیارش خوش اخلاق بود؟
- بله کیارش خوش اخلاق بود
- اون شب می خواستی بهش بگی مهرباد اذیتت کرده؟
- نه ... من به کیارش نمی گفتم ... اون خودش می دونست از برادرش می ترسم
- نگران بود؟ می خواست حمایتت کنه؟
- نه کیارش کاری به این چیزها نداشت ...
- برای همین از دستش عصبانی بودی؟
- نه عصبانی نبودم، به اون ربطی نداشت این چیزا
- تا حالا تهدیدت کرده بود؟
- نه برای چی؟
- نخواسته بود با هم باشید؟
- نه
- حس نکردی که همچین چیزی ازت بخواد؟
- نه
- پس چرا دوستش داشتی؟
- نمی دونم ... دست خودم نبود
- همیشه از خود بیخود می شی؟
- یعنی چی؟

- مگر نگفتی دست خودت نبود که دوستش داشتی؟
- بله
- نامزدش می دونست با هم رابطه دارید؟
- نه ...
- پس خبر نداشت با هم رابطه دارید؟
- ما با هم رابطه نداشتیم
- توی دفترت که یه چیز دیگه نوشتی؟
- کلافه شده بودم. داشتیم دیوانه می شدم. نمی فهمیدم چه بگویم. حتی یادم نمی آمد توی دفترم چه چیزهایی نوشته ام. یا چرا نوشته ام. یا اصلاً این بازپرس راست می گوید؟ حالا این سوال یعنی چی؟ یعنی من توی دفترم نوشته ام با کیار رابطه دارم یا نوشته ام نامزدش می داند یا چی؟ گریه کنان گفتم: من با کیارش رابطه نداشتیم
- او اما تحت تاثیر گریه ام قرار نمی گرفت. مثل سنگ زل زده بود توی چشم هایم و منتظر بود.
- به هق هق افتاده بودم.
- خب پس لیوان رو دور انداختی که بعد برش داری؟
- نه
- چرا لباس هاش رو درآورده بود؟
- نمی دونم
- کی کمکت کرد لباسش رو دربیاری؟
- وقتی اومدم همون جوری افتاده بود کف اتاق
- لباسش رو که درآورد ترسیدی؟
- من نبودم اون موقع
- رفته بودی برایش شربت درست کنی؟

- من نبودم اونجا اصلاً ... گفتم که این ها رو

- از خود بیخود شدی یک دفعه؟

- نه

- پس می دونستی قراره چکار کنی؟

- نه نمی دونستم ...

- یک دفعه ای شد؟

- چی یک دفعه ای شد؟

- گفتمی دست خودت نبود دوستت داشتی

- چه ربطی داشت؟

- بهش گفته بودی با هم فرار کنیم؟

- نه

- توی دفتر خاطرات که نوشتی

- این فقط چیزی بود که من می خواستم

- اون نمی خواست؟

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. گریه کنان و التماس کنان گفتم: آقا تو رو خدا چرا این سوال ها رو می پرسی؟ من کیارش رو نکشتم... من اصلاً اونجا نبودم... من که همه چی رو گفتم... همه چی رو نوشتم....

دلش به رحم آمد. یک دستمال داد تا صورت خیسم را پاک کنم. بعد گفت: خیلی خب ... برای امروز کافیه

بعد از اتاق بیرون رفت. فکر می کردم تمام شده ولی پشت سرش یک نفر دیگر آمد و دلداری ام داد و شروع کرد به سوال پرسیدن. او مهربان تر بود. مدام قول می داد کمک کند مشکل حل شود. ولی می خواست که باهاشان همکاری کنم. باز هم گریه کردم....

کارم که تمام شد، گفتند باید همانجا بمانم. هرچی پرسیدم چرا کسی جوابم را نداد... صبحی که فکر می کردم با چند سوال و جواب ساده تمام می شود، ادامه پیدا کرد تا اینجایی که الان هستم. چشم بستم بلکه بخوابم و از خاطره های ترسناکم دور شوم.

به شماره روی صفحه گوشی ام نگاه کردم. چرا باید به این پسر زنگ بزنم؟ دلیلی نداشتم ولی دلم دنبال دلیل نمی گشت. فقط مدام بی تابی می کرد که زنگ بزن بین چند مرده حلاج است این ایمان ایران پناه. دلم قلدر شده بود و می خواست خیالم را راحت کند که من بهترم. به صفحه گوشی ام زل زدم و روی صفحه ی سیاه آن به جای تصویر خودم فندق را دیدم که بغض کرده بود. دلم خواست آرامش کنم. عکس خیالی اش را بوسیدم. خنده ام گرفت چون عقلم هنوز سرجا بود. داشت هشدارم می داد بیخیال مهرداد. مگر بچه ای؟ گیرم که پسر خوبی باشد. گیرم که فندق هم از او خوشش آمده باشد. حالا وقت این کارهاست؟ بچسب به بدبختی های ریز و درشتی که داری. بچسب به کارهای عقب مانده ی شرکت. به نقشه هایی که برای پیدا کردن آن قاتل بی وجدان کشیده ای. به ...

- باز نشستی رفتی توی خیال؟

این روزها بد می روم توی خیال. حتی وسط یک مکالمه تلفنی. دارم درباره آخرین قیمت های بازار چانه می زنم و یک دفعه خودم را می بینم که توی خیال فندق را در آغوش گرفته ام و می بوسمش. چشم می بندم و سعی می کنم حواسم را جمع کنم. دو جمله حرف می زنم و دوباره فندق را می بینم با لب های نیمه باز و چشم های اشک آلود، بی تاب سرش را روی سینه می فشارم و آرامش می کنم. خیال هایم عذاب وجدان می آورند. که نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و کمتر بهش فکر کنم. عذاب وجدان می گیرم که برادرم مرده و من یک دم از این خیالات بیرون نمی آیم.

به چشم های آنا نگاه کردم. به لب هایش که با رژ لب ملایمی ... چشم بستم: بله

پلک از هم گشودم: چی شده؟

این روزها آرام تر شده است. کمتر به پر و پایم می پیچد. سعی می کند در دسرهای شرکت را تا جایی که بتواند خودش حل کند و دیگر درباره فرضیه هایش با من حرف نزده.

- هیچی. اگر سخته نیا، میای می شینی زل می زنی به پنجره چه مشکلی حل می شه اینجا؟
باید بروم ایمان را از نزدیک ببینم. آنا راست می گوید. بودنم اینجا با این فکر مشغول و این خیال
های بازیگوش هیچ فایده ای ندارد. از جا بلند شدم و کاغذهای روی میز را مرتب کردم.

- میری خونه؟

خانه؟ منظورش کدام خانه است؟

- خونه؟

- آره ... میری خونه؟

- کاری داری که نباید برم؟

کلافه نفسش را بیرون داد: نه فقط میگم همایون از دستت ناراحته واسه حرفی که اون شب زده
شد ...

می دانم. می دانم که ناراحت است. برای همین است که بهشان سر نزده ام. ولی چیزی نمی
گویم. نگاهم می کند. می دانم دل دل می کند بفهمد بالاخره با ماجدی حرف زده ام یا نه. ممکن
است علی بهش گفته باشد؟ هیچی نگفتم که همین را بفهمم که آنا و علی با هم حرف می زنند یا
نه. ولی هیچ کدام حرفی نمی زنند. نشانه ای جا نمی گذارند.

بی تفاوت از پشت میز بیرون آمدم: مهم نیست....

دستم را گرفت. ناخودآگاه عقب کشیدم. متحیر پوزخند زد: این قدر نفرت انگیز شدم؟

مساله این نبود. نمی خواستم وقتی خیالاتم مدام در حال پریدن از این شاخه به آن شاخه اند
نزدیکم باشد. حسی بهش نداشتم جز ...

نشستم مقابلش: ربطی به تو نداره این رفتارهام...یه چیزیه تو ذهن خودم

- به عشقت ربط داره؟ راستش رو بگو باهاش بودی؟ اون شب که فرستادیش رفت که البته تو
این جواری گفتی ولی خب من یه فکر دیگه می کنم

- چه فکری؟

شانه بالا انداخت: نمی دونم، فرض کن ازش چیزی خواستی و اونم ناراحت شده ول کرده رفته

خندیدم و سری به تاسف تکان دادم: دیوونه ای به خدا

خم شد جلو: من دیوونم؟ آره راست می گی. مهربادی که من می شناسم چشمش هرز نمی پره. دستش هم همین طور. بس که واسه خودش و پرسسسسیژ خانوادگیش ارزش قائله. دیوونه ام که فکر کنم به اون دختره ی خل وضع پیشنهاد ناجور داده باشه ولی می دونی کپارش کشته شده و توی این وضعیت هرچیزی ممکنه، حتی دیوونگی من و پیشنهاد دادن تو تکیه دادم به مبل: یعنی چی این حرفا؟ می خوای بگی به منم مشکوکی؟ من زدم برادر خودم رو کشتیم؟

باز پوزخند زد. این طرز خندیدنش عصبی ام می کرد.

- من الان به همه مشکوکم حتی خود تو

به صورتم دست کشیدم: چند روزی ساکت شده بودی گفتم عقلت برگشته سر جا. نگو خودم هم زیر ذره بین بودم و خبر نداشتم

- فرض کن جوابت مثبته. دارم فکر می کنم چرا باید کیا رو بکشی؟

- خفه شو

- خب از همایون دل خوشی نداشتی، من همون اول که اومدم توی زندگیت اینو فهمیدم. که کپارش رو بیشتر از تو قبول داره حتی اگه تو شرکتش رو سرپا کرده باشی. می دونی تو یه جورایی به من مدیونی. من بودم که به همایون نشون دادم بودن تو چقدر اینجا مهمه...

- که راه خودت رو باز کنی بشی یه پایه ی این خراب شده

- اشتباه نکن. من راه خودم رو قبل از اینکه بشم زن تو اینجا باز کرده بودم. روزی که علیرضا گفت این شرکت همون جاییه که می تونی توش پیشرفت کنی می دونستم که درست می گه. خب بهتر از من میشناسیش می دونی چه آدم حواس جمعیه
پریدم وسط حرفش: علی چرا با کلونه ازدواج نکرد؟

پلکش پرید. توقع این سوال را نداشت. خودش را زود جمع کرد: چرا از خودش نمی پرسی؟

- که یعنی تو هم می دونی چرا ... خب حالا فرض کن از تو پرسیدم. چرا؟

- نمی دونم

محکم جواب داد. جوری که مطمئن شوم راست می گوید. بعد گفت: من دلم می خواست باباش برام یه کاری جور کنه، بدم نمی اومد با واسطه هایی که باباش می شناسه اسمی توی اسما دربیارم ولی از شانس گند من و سابقه درخشان خانوادگیم همچین چیزی ممکن نبود. یه جورایی می خواست منو از سر خودش وا کنه

- یعنی حاضر بودی بشی زن علیرضا که به جایی برسی؟

خندید: احمق نباش مهرداد. فکر کردی شدم زن تو که به جایی برسم؟ چرا خودت رو محور همه چی می بینی؟ اگه خواستگاری نمی کردی من الان فقط همکار تو بودم ولی خب اون موقع حس می کردم تو مردی هستی که میشه باهش کلی ماجراجویی کرد. چرا توی مغز پوکت فرو نمی کنی که به قیمت پیشرفت، خودم رو حراج نمی کنم؟

از اینکه عصبی اش کرده بودم خوشم آمد. لبخند زد: خیلی خب چرا جوش میاری. بله تو زن باهوشی هستی. باعرضه ای ... خواستی بری توی دم و دستگاه بابای علیرضا و اونم تو رو پاس داد به من. این جور که حساب کنیم علیرضا در حق من ناخواسته نامردی کرده.

- مشکل تو می دونی چیه؟

- چیه؟

- اینکه خودت هم خودت رو نمی شناسی. علیرضا تو رو بهتر از خودت می شناسه. مطمئنم با ازدواج ما مخالفت کرده

- دقیقاً

- خب چون می دونست که من باعرضه تر از توام. یه جایی کم میاری پیش من. الان راجع به اون دختره چی میگه؟ حتماً بهش گفتی. نگو نه که باور نمی کنم. احتمالاً بهت نگفته به درد هم نمی خورید؟

- من اگه تصمیمی بگیرم کسی نمی تونه مانعم بشه وگرنه الان تو زن من نبودی متوجهی؟ هرچی هم خودم رو شناسم حداقل توی این یک قلم خودم رو خوب می شناسم

تکیه داد به مبل: ولی همیشه توی انتخاب زوج اشتباه می کنی. البته نمی خوام راجع به این بحث مزخرف چیزی بگم خودت بهش می رسی یک روزی و من بهت می خندم

- نه خوشم اومد. یه جورایی تو هم از همایون خیلی چیز یاد گرفتی

جلوتر آمدم جوری که بوی عطرش به وضوح زیر بینی ام بود: چرا نمی گی از اینکه به قول خودت یه دختر خل وضع و چاق و بی پول رو بهت ترجیح دادم عصبی هستی؟ جداً فکر نمی کنم حسادت کنی ولی عصبی میشی که به هر دری می زنی ولی

لبه‌ایم را بست، حالا فقط به اندازه یک نفس از هم فاصله داشتیم یا نه ... کمتر از یک نفس... نمی دانم چند ثانیه طول کشید. یا شاید هم بیشتر از چند ثانیه. دست هایش میان موهایم بود. عقب رفتم. با لب های نیمه باز و نفس های بریده خیره نگاهم کرد: آره آره تو الان مال من هستی نمی گذارم چیزی که مال منه که می خوامش دوستت دارم آشغال

برای یک لحظه دلم برایش سوخت. یادم به حرف علیرضا افتاد: «یه فرصتی بهش بده»

اشک از چشمش راه افتاد. با دست های لرزان اشکش را پاک کرد. ولی من عین مجسمه ای سنگی نگاهش می کردم. آهسته گفت: اینجا رو تو بردی الان راحت شدی؟ تلافی اون همه خواستن های توی رختخواب که من پس زدم رو درآوردی؟

اشکش هنوز به راه بود. کی گفته آدم ها از یک سنی به بعد عوض نمی شوند؟ پس این آنای درمانده و مایوس چطوری از وجود زنی که همیشه به قدرتش می نازید سربرآورده؟

نفسم را ممتد بیرون فرستادم. در سکوت نگاهش کردم. گیج بودم. گیج و عصبی.

دوباره به حرف آمد: ببین چه کار می کنی.... کیارش مرده ... به جای اینکه بشینیم با هم همه چی رو سر و سامون بدیم باید عین یه بدبخت هرجایی التماس کنم منو ببینی

باز گریه. دست کشیدم به صورتم: بسه

ولی بس نمی کرد. علیرضا او را بهتر از من می شناسد. می داند که پشت این صورتک مغرور و جاه طلب که نصف پیشرفت شرکت دولت‌شاه مدیون هوش اوست یک زن با احساسات عجیب نشسته. زنی که تا مجبور نباشد به دوست داشتن شوهرش معترف نمی شود. زنی که شوهرش را جزو اموالش می داند و برای به دست آوردنش برخلاف بقیه اول خودش را بی تفاوت نشان می دهد. حتی پیشنهاد طلاق می دهد. بعد چنگ و دندان نشان می دهد و وقتی دید طرف حسابش

یک مرد لجباز است می شود همان زنی که همه ی مردها انتظارش را دارند. از در گریه و اشک وارد می شود و حتی آوانس می دهد و کمک می کند معشوقه شوهرش از زندان بیرون بیاید. خب شاید مطمئن است که فندق من را پس می زند. خیلی هم بیراه فکر نمی کند. توی زندان بودن آدم را عوض می کند. از قبل هم که از من خوشش نمی آمده، آزاد که شد مثل همیشه عین یک پرنده از دستم می پرد. دندان به هم ساییدم. درمانده و عصبی و گیج بودم.

نگاهم کرد. با همان چشم های اشکی. فندق هم جفتش نشسته بود. با چشم های اشکی. آغوش باز کردم به سمت مبل. دلم می خواست فندق را بغل بگیرم. چشم های او را بیشتر دوست داشتم. مطمئن بودم مثل آن هزار لایه نیست و دوست داشتنش دلچسب تر است. مطمئن بودم توی خلوت دونفر که می شویم کنار هم که از بودن با هم آرام می شویم....مطمئن بودم گیج نمی کند. چشم بستم. حالا آنا جفتم نشسته بود. بازویم دور شانه هایش بود. سرش روی سینه ام بود ولی من چشم بسته بودم. توی خیالات خودم یک جای دیگری بودم. کسی هم که در آغوشم نشسته بود آنا نبود. فندق بود. سرش را بوسیدم. سعی کردم بوی عطرش را به مشام نکشم ... عزیزم...محکم فشردمش به خودم و در دلم گفتم عزیزم

آنا زبان باز کرد و خیالاتم کمرنگ شد. کمی از من فاصله گرفت: ببین ...

چشم باز کردم.

نگاهم کرد: اون دختره رو بیارش بیرون. ولی ...

- ولی؟

- ولی با همدیگه قاتل رو پیدا کنیم. مٹ قبل که همه ی کارا رو با همدیگه می کردیم

- من اون آدم قبل نیستم دیگه حالا که کیا مرده دیگه اون آدم قبل نیستم

در سکوت به رو به رویش خیره شد. غمگین لبخند زد: دلم برانش تنگ شده

جوابش را ندادم. از جا بلند شدم: شب میرم خونه ی همایون. باید باهش حرف بزنم. تو برمی

گردی خونه؟

آه کشید و زل زد به دماوند غرق در دود: نمی خوام فکر کنه با همدیگه مشکل داریم. ازم پرسید

چرا دنبال وکیل بودی برای دختره گفتم من پیشنهاد دادم

بعد خیره شد توی چشمهایم: که کمتر روی اعصاب خط بندازه

لبخند زدم: ممنون ولی خودم از پشش برمیام، خودت رو خراب نکن

از جا بلند شد: حالا که دیگه خراب کردم، جلوی همایون و ناهید جوری رفتار نکن که خراب تر بشم. می تونی؟

این یعنی که شب من هم می آیم آنجا و با هم می رویم اتاق خواب مشترک و لابد بعدش هم ... جنگجو بود. سر تکان دادم: باشه ولی چیزی بین ما عوض نمی شه ...

لبش را به هم فشرد: من آدمی نیستم که چیزی رو بخوام و زود پا پس بکشم. نهایتش همونی می شه که من پیش بینی کردم. جد امی شیم. شریک باقی می مونیم. تو هم می ری دنبال دلت... بعدش هم هستم و می بینم حق با کی بوده

حوصله نداشتیم حرف های تکراری اش را دوباره و دوباره بشنوم. این تغییر موضع های ناگهانی اش را دوست نداشتیم. آنا می توانست یک همکار خوب باشد. چون وقتی حرف کار می شد موضعش همیشه یکدست بود ولی توی زندگی زناشویی رو به ویرانی مان هنوز خودش هم نمی دانست چی می خواهد. من را برای چی می خواهد. چون نمی خواهمش می خواهد بجنگد؟ چون موقعیتش توی شرکت ممکن است خراب شود دنبال من است؟ یا واقعاً دوستم دارد و دنبال فرصت است که برگردم پیشش؟ نمی فهمیدم کدام یک از اینها انگیزه اش است. ولی دقیقاً می دانستم خودم چی می خواهم. من یک عشق یک دست می خواستم. من لعنتی فندق را می خواستم و این دست خودم نبود دیگر. رفتم طرف در اتاق: باشه تا شب خداحافظ

رفعت با ابروهای گره شده نگاهم کرد. داشت با یارا ریاضی، مدیر فروش شرکت چیزی را چک می کرد. ریاضی هم زل زد به صورتم. بی آنکه حرفی بزنم از دفتر بیرون زدم. اما جلوی آسانسور زویا فرهمند حواسم را جمع کرد. یک گوشه توی تاریکی پشت به من ایستاده بود و گریه می کرد. آرام آرام با موبایلش حرف می زد و حواسش هم به من نبود که جفت آسانسور ایستاده بودم. داشت می گفت غلط کردم. به خدا. غلط کردم. چیکار کنم حالا؟ تو رو خدا

خواستیم جلو بروم ولی درب آسانسور باز شد و صدای موسیقی پخش شد و زویا هراسان برگشت طرف آسانسور و من را دید.

- چی شده؟

- هیچی، دارید می رید؟

- چرا گریه می کنی؟

دستپاچه گوشی اش را قطع کرد: چیزی نیست. خونوادگیه. ببخشید

صبر نکرد و برگشت داخل دفتر. رفتم توی آسانسور و به موهای درهم ریخته ام توی آینه نگاه کردم. علت تعجب رفعت همین بود؟ حتماً... هیچ وقت ندیده بود من و آنا برویم توی اتاق و بعد من با این ریخت درهم بزنم بیرون. فقط همین را کم داشتیم. موهایم را مرتب کردم و از برج بیرون زدم. گوشی تلفنم زنگ می خورد. نشستیم توی ماشین و نفسی عمیق کشیدم تا حالم عادی شود. تنش حرکت ناگهانی آنا هنوز همراه بود. سرم نبض می زد. اگر آن شب ندیده بود عین یک نوجوان احمق راه افتاده ام دنبال فندق حالا کارم راحت تر بود. دست از سرم برمی داشت و عصبی ام نمی کرد. همان آنایتای همیشگی می ماند و کمک می کرد قاتل کیارش را پیدا کنیم.

بی توجه به زنگ موبایل از پارکینگ بیرون زدم. اصلاً برایش مهم بود که کیارش مرده؟ زنگ موبایل امانم نمی داد. جلوی برج ایستادم. علیرضا بود.

- بله؟

- سلام برج زهرمار، چت شده؟ باز کی کند زده به سفارشاتون؟

- چیکار داری؟

- جون مهرداد تا نگی چته هیچی نمی گم

مکت کردم. فرمان را محکم فشردم. لبم را دندان گرفتم و پوستش را جویدم.

- مهرداد؟

- تو آنا رو دوست داشتی؟

بلند خندید. همیشه همین جور است. هر وقت حرف احمقانه ای می زنم بلند می خندد. بعد می گوید الان دماسنج بذارن اونجات می ترکه بس که خلی

- نذار قضیه دماسنج رو پیش بکشم مهرداد....

جدی شد: چی شده؟

ماشین را روشن کردم و راه افتادم: با آنا بحثم شد. می گه علیرضا تو رو بیشتر از خودت می شناسه

- جداً چه بحثی کردین که منم شدم سیبل تیر و ترکش شما؟

- همون بحث همیشگی. نمی فهمم رفتارهایش رو علی. یه راه می گه شادی رو بیار بیرون بعد می بینم با هم نساختید دلم خنک می شه. یه راه می گه برام مهم نیستی. طلاق می گیرم من که جای خودم رو دارم توی شرکت. الان هم که تقریباً افتاده بود به التماس نمی فهمم چی می خواد دقیقاً

- فرض کن اونم گیجه ... به هر حال همیشه دنبال هر چیزی بوده جز عشق....خیال کن بی تجربه است تو این مسائل

- فک کنم خودت هم دماسنج لازمی الان

- تا اونجایی که من یادمه از اون دخترایی بود که خیلی ها دنبالش بودن ولی خب علت اینکه دنبالش بودن فقط خوشگلیش نبود...البته باید ببخشی که این قدر رک هستم...

- به خاطر چی بود پس؟

- همیشه اون بود که انتخاب می کرد چی می خواد....

- خب چه ربطی داشت الان اینا به همدیگه

- ربطش اینه که اون انتخاب می کنه و برنده می شه

- الان یعنی اون بود که منو انتخاب کرده؟

- شک نکن....به هر حال آنا توی شرکت شما می تونست پیشرفت کنه نیازی نبود حتماً زن تو بشه ولی خب شد... یه درصد فکر کن یه علاقه ای هم این وسط بوده شازده... حالا اینجا یه کم معادلاتش قاطی شده، زدی تمام معادله هاش رو به هم ریختی با این عشق ... عجیب غریبت.... نمی تونه بفهمه چه جووری تعادل رو برگردونه. تجربه اش رو نداره دیگه

به مسخره گفتم: یعنی اگه بگم بیا جدا بشیم سر می زنه به کوه و شکست عشقی می خوره؟

- نه، الان اگه از تو جدا بشه حتی اگه هیچی بهش نرسه انگیزه اش چندبرابر می شه که جلوی شما قد علم کنه....من می شناسم جنس این جور دخترارو
- جدی؟ مگه با چندتاش بودی؟
- ساکت ماند. پشت چراغ قرمز ایستادم. مردی با منقل پر از دود خمیده راه فتاد به سمت ماشینم. شیشه را بالا کشیدم. دود اسپند به سرفه ام انداخت.
- نگفتی؟
- بیخیال مهرداد. زنگ زدم واسه یه چیز دیگه
- چی؟
- اونی رو که می خواستی پیدا کردم برات. یه شماره اس ام اس کردم الان. خودت زنگ بزن
- ول کن ... خودم چندجا پرس و جو کردم گفتم همشون یه مشت قالتاق بیشتر نیستن. پولت رو می کشن بالا تهش هم می گن نشد.
- منم بهت گفتم
- خودم یه جوری باید بفهمم کار کی بوده
- چه جوری؟
- از کجا پیداش کردی؟ باز دوره افتادی تو شهر که همه بفهمن دنبال کاراگاه خصوصی هستیم؟
- بهش زنگ می زنی؟
- نمی دونم. فعلاً نه. بذار ببینم ماجدی چیکار می کنه بعداً شاید زنگ زدم. الان پشت فرمون هستیم. بعد حرف می زنیم
- خداحافظی کردم و گوشی را نگاه کردم. «بهرام انوری». اسمش را ذخیره کردم کنار اسم «ایمان ایران پناه». چه جالب. هردو اسم جفت هم نشستند. آنا....علی....سرم را تکان دادم و پا رو گاز فشردم تا زودتر برسیم به دانشکده.

گوشی تلفن را کوبیدم روی شناسی و سر خوردم تا کف سرامیک های یخ راهروی بلند. پشت سری لگدی به پهلویم زد: جمع کن

از جا بلند شدم و گریه کنان دویدم توی سلولم. سرم را کردم توی بالشت و زار زدم. سر از کارهای مامان و بابا در نمی آوردم. همین سه روز پیش بهشان التماس کردم و کیل نگیرند. حالا مامان ذوق زده انگار که سند آزادی من را گرفته می گوید گرفتیم. یک وکیل خوب گرفتیم. خیلی خوب. یعنی هرچی پول داشتند و قرض گرفتند، دادند رفت پی کارش. مامان نمی فهمد من خسته ام. خسته. آن قدر زیاد که حتی حاضرم عین این فیلم های تلویزیونی قاشق بردارم دیوار را سوراخ کنم بلکه از اینجا بیرون بزنم. حتی حاضرم به پری ماه اعتماد کنم و بهش پول بدهم من را از این لجنزار نجات دهد. من خسته ام. سرم را محکم به میله ی سرد تخت فشار دادم.

دستی کتفم را گرفت و محکم از جا بلندم کرد. چشم بستم و جیغ زدم: ولم کن

ضربه سنگین دستی محکم توی گوشم خورد. پوستم جز جز کرد. داد کشیدم: آشغال کثافت ولم کن

بعد چشم باز کردم. موشرابی دست به کمر جلوی رویم ایستاده بود: چه مرگته؟

دوباره خودم را ولو کردم روی تخت. همان تختی که بار اول حتی رغبت نمی کردم رویش بخوابم. ملافه را کشیدم روی صورتم: ولم کن عوضی

باز گریه کردم. گریه ای از سر ناچاری. ذهنم هرز می رفت. ذهنم هرز می رفت. همه ی زندگی ام هرز می رفت و آن بیرون همه به خیال خودشان در حال تلاش بودند من را نجات بدهند. کاش زودتر می رفتم دادگاه. کاش می گفتند حکم اعدام است و خیالم راحت می شد. دیگر تحمل نداشتم. نمی توانستم این همه چشم انتظار حکم بمانم.

موشرابی نشست کنارم: کلافه ای؟ عیب نداره عادت می کنی

اشکم بند نیامده دوباره راه افتاد. کاش این دو کلمه ی لعنتی برایم اتفاق می افتاد. کاش عادت می کردم به نکبت. به کثافت. به انتظار. چه مرگم بود که به این چیزها عادت نمی کردم؟ سیگاری نمی شدم؟ دلم نمی خواست دو پک بزنم و حتی اگر شده برای یک ساعت بروم فضا؟ مگر من آدم نبودم؟ پس چرا به فرو رفتن در لجن عادت نمی کردم؟

دست گذاشت روی سینه ام: پاشو

کاش سرطان سینه می گرفتم و می مردم. من که آنجلینا جولی نبودم سینه اش را برید و تازه کلی هم به کارش افتخار کرد که به خاطر سرطان نگرفتن این کار را کرده. من شادی بدبخت و ناشاد بودم و حاضر بودم سینه هایم لنگه به لنگه بشود ولی از اینجا بیرون بروم. چرخیدم طرف دیوار و به دستخط خودم پوزخند زدم. با انگشت رویش مالیدم و جوهر با انگشت اشکی من پخش شد.

- با توام پاشو

- ولم کن

- چت شد؟ حکمت اومده؟

دماغم را بالا کشیدم. بی آنکه جوابش را بدهم گفتم: منم همین روزا حکمم میادش. می دونی جرمم چیه؟

هیچ کسی نمی دانست جرمش چیست. هرکسی حرفی می زد. حدسی می زد. برایم مهم نبود جرمش چیست ولی دلم می خواست به جایش بودم و حکم من هم زود می آمد ولی نوبت کوفتی دادگاه نمی آمد. هی عقب می افتاد و خسته بودم. خسته و دلزده. مامان چی پیش خودش فکر کرده که می گوید زنگ بزنگم به آن مردک آشغال عوضی؟ بابا می داند؟ نه بابا تف هم توی صورتشان نمی اندازد بعد مامان می گوید زنگ بزنگم بهش. که چی؟ التماس کنم؟ حالا که هست و نیستشان را به باد داده اند. زنگ بزنگم بهش بگویم آشغال عوضی بیا و یک کاری کن بیایم بیرون؟ اگر دست او باشد خودش طناب دار می اندازد دور گردنم. مامان من احمق است. احمق. مطمئنم بابا را مجبور کرده وکیل بگیرد وگرنه بابا قولم داد فعلاً با همین وکیل لجن خودم برویم دادگاه.

- پول جور کردی؟

عصبی چرخیدم طرف موشرابی: به تو چه؟ ها؟ به تو چه؟

اخم کرد: چته؟ می گم پول جور کردی؟

محلش ندادم. چشم بستم. پول. پول. پول. همه ی بدبختی من به خاطر پول نبود؟ اگر بابای پولدار داشتم به جای این خراب شده توی دانشگاه نبودم؟ یک زندگی دیگر نداشتم؟ از دست هردوتاشان عصبانی بودم. دلگیر بودم. خسته بودم.

- خودکشی سخته؟

پوزخند زد: بستگی داره با چی خودت رو بکشی

- هرچی اینجا گیر بیاد

- کم شر بگو بچه، چی شده؟ مگه نگفتی امیدواری؟ همین بود؟

کلافه لگد زد م به نئوپانی که زیر پایم جیرجیر می کرد: ولم کن

موهایم را از روی پیشانی ام پس زد: می دونی این جور وقتا چی حال آدم رو خوب می کنه؟

- من عملی نیستم ولم کن

- این جور وقتا حرف زدن با یکی که دلت پیشش گیره حالت رو خوب می کنه

پوزخند زد: ندارم همچین آدمی ... ولی چرا دارم فقط به جرم کشتنش گیر افتادم. مرده دیگه

نمی شه باهاش حرف زد

اشکم راه افتاد. عمیق نفس کشیدم. چی می شد چشم می بستم و بعد باز می کردم و می دیدم اینجا نیستم؟ حتی حاضر بودم بشوم زن سعید خاله مه لقا. بنشینم ترک موتورش و بروم دانشگاه.

حتی حاضر بودم بروم دانشگاه. بشوم زن سعید و سر یک سال حامله بشوم و بچه بیاورم و بزرگ

کنم. آره حاضر بودم همچین کارهایی بکنم فقط به شرطی که فردا بیدار بشوم و ببینم اینجا

نیستم. جفت سعید قلدر که دیپلم هم ندارد چشم باز کنم و بلند شوم برایش چایی بریزم و زیر

نگاه خاله مه لقا تنها اتاقی را که مال من و شوهر بیسوادم بود تمیز کنم و غر بشنوم و خدا را هم

شکر کنم که آزادم آزاد!!!!!!

- دیشب پری ماه داشت با موبایلش حرف می زد اونی که می خواد خلاصش کنه منتظره

نشستم و نگاهش کردم: تو چی میگی؟ اصلاً بخوام فرار کنم به تو چه ربطی داره؟ چیه فکر کردی

بابام گونی گونی پول جمع کرده از خونه ی اربابش دنبال سهمیه

- چرت نگو

عصبی سیگاری از درز تخت خودم بیرون کشید و روشن کرد.

حرفی گفتم: اینو قایم کردی اینجا فردا دباغ ببینه منو بیچاره کنه عوضی؟

شانه بالا انداخت: بگو من قایم کردم، حکمم دیگه داره میاد. چند روز دیگه بیشتر مهمونتون نیستم

ساکت نگاهش کردم. یعنی او هم می رفت پیش اختر. اصلاً یادم رفته بود یک روزی یک اختر نام گنده و بدریخت به جای او با من زندگی کرده است.

- پری ماه چی میگفت؟

- می دونستی موبایل داره؟

- تو نمی دونستی؟

- نه دیشب بیخوابی زده بود به سرم فکر کرد خوابیدم... ولی شنیدم داره پچ پچ می کنه با موبایلش

- خیلی وقت نیست... دو سه روزه براش جور کردن

- کی جور کرده؟

ناخودآگاه عقب نشستم. لحنش یک جوری بود که حالم را بد می کرد، شبیه بازپرس ها بود. شانه بالا انداختم: نمی دونم

دنبالش را نگرفتم. به صورتش دقیق شدم. یک چیزی توی رفتارش می لنگید. یک چیزی که بعد از چهار ماه زندگی کردن با آدم های ناتو بهم می فهماند موشرابی کارش می لنگد.

- جرمت چیه؟

دود سیگارش را بیخیال و آرام رو به سقف بیرون فرستاد: شوهر خواهرم رو کشتم

آب گلویم را فرو دادم: چرا؟

- خواهرم رو اذیت می کرد

- چه جوری؟

سر تکان داد: یه جور بد

اینجا یک جور بد خیلی معنی ها می داد. بدترینش فروختن بود. فروختن جسم به قیمت دو مثقال گرد. آرام گفتم: خودش رو نجات می دادی، جای کشتن شوهرش

- خودش مرده بود دیگه

نفسش را همراه چند حلقه دود بیرون داد و چرخید طرفم: تو خیلی شبیه اون خدایبامرزی...این
ادها هم بهت نمی یاد اصلاً

- کدوم ادها

- همین قلدربازیا این کاره نیستی

- نبودم ولی دارم میشم

دست کشید به شانه ام: نشو

لحنش ملتمسانه بود. دردناک بود. می شد نشوم؟

اشکم راه افتاد: من دیگه پول ندارم....رفتن برام وکیل گرفتن هرچی بهشون گفتم نگیرید باز
کار خودشون رو کردن پولم رو دادن به یه وکیل

- پری ماه حکمش اومده، هیشکی نمی دونه ولی خب من خبر شدم از برویج

- خودش گفته بود پسر پیرزنه دیه قبول نمی کنه

- ولی فرار می کنه از اینجا، اگه می تونی یه جوری همراهش برو

- بدون پول؟ اونم گیر پوله من نداشته باشم اونم نمی تونه در بره

پوزخند زد: ساده ای

از جا بلند شد. محبوب رو می شناسی که ...

- محبوب؟ همون که مرفین می دزدیده از بیمارستان؟

- بعله خانوم پرستارمون ...

- خب؟

- رفته رو مخ اون ... بفهمه تو پول نداری با اون می ره

- اون مگه ... مگه محبوب پول ... داره؟

- لابد داره که پری ماه دور و برش می پلکه، پری ماه جز پول واسه چی دور کسی می چرخه؟

- مگه الکیه ... الان نصف بچه ها می دونن پری می خواد در بره هیشکی نبوده به گوش دباغ برسونه؟

- کدوم خری جاسوسی هم بندش رو می کنه؟

- خلیلا ... هرکی گیر دو گرم گرد باشه خودت می دونی چقدر آدم فروش داریم اینجا

- پس تو رو چه حسابی می خواستی بهش پول بدی اگه می دونی اینجا جاسوس داریم؟

دست کردم توی موهای کوتاهم: نمی دونم، نمی دونم

نشست کنارم: هیشکی نیست ازش قرض بگیری؟

منگ نگاهش کردم: نه

شانه بالا انداخت و رفت طرف خروجی سلول: حیفه پخ پخ بشی

داد زدم: هیچی معلوم نیست....

بلند خندید و رفت بیرون. زانوهایم را جمع کردم توی بغلم و سرم را گذاشتم رویشان. اشکم دوباره راه افتاد. واقعاً هیچی معلوم نبود؟ اینکه پرونده ام آن قدر زیر پرونده های دیگر خاک خورده بود که حتی روزنامه ها هم من را از یاد برده بودند معنی اش این نبود که قبل از محاکمه دارم میمیرم؟ داشتم میمردم. با چشم های خیس به صورت کمرنگ کیا نگاه کردم. اشکم صورت آبرنگی اش را از مقابلم می شست و فرو می ریخت. دلم گرفته بود حتی از کیارش که مرده بود.

نالیدم: کیا از خدا نمی خوای کمکم کنه؟

کیا حرف نزد. اشکم را توی چشم نگه داشتم مبادا کیارش پاک شود. با بغضی که دل می کرد آب شود گفتم: مامانم می گه به اون داداش و خشیت زنگ بزنی باهاش حرف بزنی. تو بگو مامانم خل نیست؟

کیا حرف نزد. لبخند زد. خندیدم: خله نه؟

سر بالا انداخت. باورم نمی شد. کیا داشت حرف می زد. پلک فشردم و اشک هایم شرشر کیا را از جلوی رویم پاک کردند. کیارش را با اشک کشتم. آب دماغم را بالا کشیدم و اهم را با ناله بیرون دادم: خدایا تا هفت می شمارم اگه یکی از جلوی در رد شد می رم بهش زنگ می زنی

یک

مرجان جیغ زنان دوید آن طرف راهرو. شانه بالا انداختم. اینجا از خیابون شلوغ تره ...خدایا تا ده می‌شمارم اگه بلندگو چیزی گف...

- اذان مغرب خانوما بفرمایید نماز خونه

- تا سه نشه بازی نشه خدایا اگه خانم دباغ اومد جلوی در ...

خانم دباغ با عینک کائوچویی و مقنعه چانه داری که تا روی آرنج هایش می آمد جلوی در سلول ایستاد: شادی نشستی؟ بلند شو چرا گریه می کنی؟ وضو بگیر بیا نماز

مردد سر تکان دادم. رفت. از سلول بیرون زدم: خدایا میگی چرا؟

لخ لخ کنان رفتم جلوی تلفن.....یادم افتاد که همین یک دقیقه پیش ساعت مکالمه تمام شده. خیالم راحت شد. دیوانه شده بودم که با این نشانه ها می خواستم زنگ بزنم به آن کثافت و ...

- می خوام تلفن بزنی؟

چرخیدم به سمت اتاق مدیریت. مسئول شب نگاهم می کرد.

- قطعه

- می دونم. تا کسی نیومده وصلش می کنم پنج دقیقه فقط حواست باشه من وصل نکردم

خدایا چرا؟

کارت را فرستادم توی دهن تلفن. شماره اش را حفظ بودم. چون رندترین شماره ای بود که می شناختم. پولداری به این دردها می خورد دیگر. یک بار کیا جلوی رویم بهش زنگ زد و رفت توی مخ من. بهش گفتم چقدر رنده و گفتم تو هم خوب عدد حفظ می کنی.

صدای اخمو و عصبی اش گفت: بله؟

تنم یخ کرد. آب دهانم را فرو دادم. چی می خواستم بهش بگویم؟

- الو؟ بله؟

- آقای دولتشاه؟

ساکت ماند. چی می خواستم بهش بگویم؟ خدا یا چرا؟

- شادی؟

قلبم بنای تند تپیدن گذاشت. زبانم بند آمده بود.

- شادی؟ تویی؟

- بله

- خوبی؟

کسی توی سرم بلند خندید ولی اشکم راه افتاد: آقای دولتشاه تو رو خدا من...من...من....

- آروم....گریه نکن چته؟ چیزی شده؟ حالت خوبه؟

توقع داشتم من را به رگبار فحش ببندد. گوشی را قطع کند. ولی به جای این کارها

گریه ام را بریدم: چشم گریه نمی کنم من به خدا من

زبانم نمی چرخید به اسم کيارش. باور می کرد حرفم را؟

- شادی آروم گریه نکن خب؟ نفس بگیر اول

کلمه ها با فشار از دهانم بیرون ریختند: من کیا رو نکشتم به خدا

نفس کشیدم. تنم می لرزید.

- باشه حالت خوبه؟ از زندان زنگ می زنی؟

- بله، تو رو خدا من کیا رو نکشتم....باور می کنید؟

- آره آره من باور می کنم....

- پس من چرا اینجام؟ من گفتم بهشون....شما بگین من این کار رو نکردم شاید قبول کنن...تو

رو خدا

- شماره من رو کی داده بهت؟

تنم باز لرزید. عرق از تیره ی پشتم راه افتاد. می ترسیدم بگویم مامانم گفته زنگ بزن. شاید می خواست برود زیر زبانه و بعد برود اذیتشان کند. خدایا چرا؟

- الو شادی؟ هستی؟

- خودم حفظ بودم

- شماره منو حفظ بودی؟

ترسیدم. با اینکه عصبانی نبود ولی ترسیدم.

- الو شادی؟ شادی جان ...

مطمئن شدم نقش بازی می کند. لب خشکیده ام را خیس کردم: شما هم گفתי من کیارش رو کشتیم؟ آره؟

- نه ... چرا باید اینو بگم

آه کشیدم: پس من چرا اینجام؟ نمی بخشمتون ... هیچ وقت ... نه ... شما و نه مامان و بابات ... نمی بخشم ... آگه بمیرم تقصیر شماست

اشکم راه افتاد. گوشی روی گوشم می لرزید. نفس هایش تند شده بود. عصبانی بود؟ حتماً. خوب بود. دلم خنک می شد. تلافی چند سالی که اذیتم کرد. شیر شدم: وقتی مردم از اون بالا دنبال سرتون میام زندگیتون رو خراب می کنم مطمئن باشید

- کی گفته تو میمیری؟ تو میای بیرون، من نمی گذارم تو بمیری باشه؟

منگ بودم. چرا یک دفعه مهربان شده بود؟ می خواست بیایم بیرون بعد زجرم بدهد؟

پوزخند زدم: تو نمی گذاری من بمیرم؟ تو مگر خدایی؟ فکر کردی میام بیرون بعد دوباره اذیتم می کنی؟ من اینجا کلی چیز یاد گرفتم. آگه بیام بیرون از یه متری من رد بشی با چاقو می زنم شکمت رو سفره می کنم

- شادی؟ خودتی؟

- نه شادی مرده ... شادی دیگه اینجا مرده، من زندگی تو یکی رو سیاه می کنم، مطمئن باش مهرداد دولت شاه

- باشه عزیزم. باشه تو بیا بیرون... اصلاً منو بکش خوبه؟

عصبانی بودم. تنم می لرزید. عین خیالش نبود که تهدیدش می کنم. شاید صدایم را ضبط می کرد که بعد یک مدرک به آن مدرک های آشغالی اضافه کند. مهربان شده بود که من را دیوانه کند. پوزخند زدم: می گشتم پس چی فکر کردی؟ خواست به خودت باشه من اینجا کلی دوست پیدا کردم یادم دادن چطوری آدم بکشیم.... می فهمی؟ تو منو به این روز انداختی باید جوابش رو بگیری، حتی اگه بمیرم یکی رو می فرستم سراغت

- باشه عصبانی نباش

- من عصبانی نیستم. دیگه هم ازت نمی ترسم

هرچی کردم نتوانستم بگویم عوضی. هنوز ته دلتم ازش می ترسیدم.

- عزیزم

بوق اشغال پیچید توی گوشم. تلفن قطع شد. چندبار روی شاسی زدم. کارت را توی شکاف عقب و جلو کردم. پنج دقیقه گذشته بود. عزیزم؟ می خواست بگوید عزیزم تو زورت به من نمی رسد؟ عزیزم خل شدی؟ آره می خواست همین را بگوید. خب راست می گفت. خل بودم که بهش زنگ زده بودم. که تهدیدش کرده بودم. ولی مهم نبود. حس می کردم حالم خوب شده. عقده ی چندساله را خالی کرده بودم و همین خوب بود. این قدر که عصبانی بشود و بخواهد باهام کل بیندازد. حس می کردم قوی شده ام. قلدر شده ام و واقعاً می توانم با چاقو شکمش را سفره کنم. به سقف بلند راهرو نگاه کردم و لبخند زدم: خدایا ممنون بعد آرام تر گفتم مامان ببخش بهت گفتم احمق.

چند دقیقه به همان حال توی ماشین نشستم و به اتفاقات امروز فکر کردم. به ملاقاتم با ایمان ایران پناه. از پله های دانشکده خسته و کمی مضطرب بابت ملاقات با کسی که ممکن بود ربطی به فندق من داشته باشد بالا رفتم و عجیب آنکه به جای یادآوری خاطرات خودم در این دانشگاه تنها دنبال جای خالی یک نفر می گشتم. نزدیک ناهار بود و دانشجوهای که اختلاف سنی شان با من به اندازه یک دهه بود عین بچه ها به سر و کله هم می زدند و لابد توی دنیای خودشان فکر می کردند چقدر بزرگند.

- آقای دولتشاه؟

صدا را می شناختم. چرخیدم به طرفش. دوتا دختری که زمانی سه تا بودند.... جای فندق مثل یک حفره خالی توی دلم

- سلام سهروردی هستم

- سلام

بهشان نگاه کردم. اولی مبادی آداب. مودب و عاقل. دومی هنوز خیلی بچه بود. فندق ترکیبی از دوتاشان با هم بود.

- سلام

نزدیک تر شدند. اسمشان چی بود؟

- شما دوست خانم بهشتی هستین؟

با هم جواب دادند. نگران نگاهم کردند. انگار می ترسیدند حرف بزنند. حتماً فندق از من یک هیولا برایشان ساخته بود. پرسیدم: بله؟ کاری داشتین؟

همان که مودب بود، سهروردی، گفت: تسلیت می گم

سری تکان دادم. آن یکی گفت: ولی شادی

حرفش را خورد. چون خیره نگاهش کردم.

سهروردی گفت: دادگاه کی تشکیل میشه؟

- چطور؟

آن یکی گفت: خب دوستمون توی زندانه به جرمی که نکرده

زل زدند به چشم هایم. گفتم: نمی دونم

سهروردی گفت: میشه باهاتون خصوصی حرف بزنم؟

- بفرمایید می شنوم

- اینجا توی دانشگاه نمی شه ... می شه بریم بیرون؟

به ساعت نگاه کردم. آمده بودم برای دیدن ایمان ایران پناه. گفتم: برای یه وقت دیگه، شما ایران پناه می شناسید؟

ابروی هردوشان بالا رفت. اسمشان چرا یادم نمی آمد. تا بخواهند جواب بدهند گفتم: اسمتون چی بود؟

- من سهروردی هستم ایشون هم ملکی

- نه اسم کوچیک

ساکت نگاهم کردند.

- مگه دوست شادی نبودین شما؟

دخترک زبان دراز گفت: ملیحه ملکی هستم

آهان ملی ... چرا فکر می کردم اسمش ملینا است؟ آن یکی دو به شک بود. ملی به جایش گفت: ایشون هم ترنم سهروردی هستن

ترنم... ترنم را دوست داشتیم. دختر منطقی و عاقلی به نظر می رسید. بی توجه به ملی رو کردم به ترنم: نگران نباشید، میاد بیرون... نگفتین ایران پناه می شناسید؟
ترنم گفت: نه

ملی متعجب نگاهش کرد که یعنی می شناسند. به تاسف سر تکان دادم: خوب بود اگه می شناختید

از کنارشان رد شدم. دنبال سرم آمدند. نگاه ها متوجه ما بود. یعنی کسی اینجا می دانست من برادر کیارش هستم؟ همان کسی که به خاطر ... مردنش... یکی از دانشجویهای اینجا را به زندان انداخته بودند؟ این نگاه های کنجکاو و خیره می گفت که خیلی ها می دانند... عکسمان توی روزنامه ها بود... علیرضا گفته بود بیخالی شکایت شویم و فقط بهشان تذکر بدهیم... پیشنهاد خوبی بود... دیگر عکس ما را نمی انداختند... اگرچه کارشان جرم بود... ولی وقتی پای پول وسط می آمد جرم هم می کردند... به قیمت فروختن دو شماره بیشتر جرم می کردند... بی اخلاقی می کردند... دروغ می بافتند... عکس هم چاپ می کردند توی روزنامه های دوزاری شان

- آقای دولتشاه

جلوی ورودی دانشکده ایستادم. ترنم جلوتر آمد: ببخشید با آقای ایران پناه چکار دارید؟

- کاری ندارم، می خوام فقط ببینمش

ساکت نگاهم کردند. ملی گفت: شادی رو اذیت نکنید اون کاری نکرده

شادی.... شادی.... شادی.... جاش خیلی اینجا کنار دو قلوهایش خالی بود. به ترنم نگاه کردم: شما بیا چند لحظه

اخم های ملی به وضوح در هم رفت. ترنم مردد جلو آمد. ملی را پشت سرم جا گذاشتم و همراه ترنم وارد کریدور شدیم. کمی جلوتر رفتیم و نزدیک پله ها ایستادم. او هم ایستاد و منتظر نگاهم کرد.

- از قضیه شادی کی خبر داره اینجا

مکث کرد. معلوم بود محتاط است.

- هوم؟

- نمی دونم، خیلی ها چطور؟

- کسی می دونه من برادر

- بله

- می دونن نسبت شادی با ما چی بوده؟

- بله

نفسم را کلافه بیرون دادم. دو نفر از کنارمان گذشتند. توی گوش هم پیچ کردند.

- هرکی پرسید شما بهش بگو شادی بیگناهی... بگو من این رو گفتم.... اگر توی زندان مونده به خاطر تحقیقات ...

چشم هایش از خوشحالی باز شدند: واقعاً؟ کی میاد بیرون؟ وای خدایا شکر

ساکت نگاهش کردم. یک لحظه مکث و بعد دانست فقط می خواهم یک شایعه بسازم. آرام

گفت: هنوز هیچی معلوم نیست نه؟

- نه ... ولی هرکی پرسید همین رو بهشون بگو به خاطر دوستت بگو به خاطر تحقیقات پلیس یه مدت باید بمونه بگو حرفای روزنامه ها چرت و پرتی بگو برادر کیارش خودش به من گفت می تونی؟

گیج شده بود. نمی فهمید چرا من باید اینطوری از فندق دفاع کنم. من که همیشه دوستش را اذیت کرده ام. من که جزو خانواده مقتول هستم. خیالش را راحت کردم: شادی کیارش رو دوست داشت می دونم هیچ وقت اذیتش نمی کرد.... نمی خوام اذیت بشه

بیچاره کیارش.... که شده بود سپر بلای من.... هنوز زل زده بود به صورتم. با همان نگاه خیره بهم می فهماند که حرفم را باور نکرده است. که فکر می کند کاسه ای زیر نیم کاسه است.

گفتم: حالا این آقای ایران پناه کیه؟

کمی جلو آمد و آرام گفت: شما شما دوستش داری مگه نه؟

از سوال رک و بی پرده اش جا خوردم. عاقل تر از این حرف ها بود. پلکم پرید: جواب سوالم رو ندادی

- ایران پناه دانشجوی دکتراست... یعنی این ترم تازه قبول شده.... الان هم توی اتاق بچه های ارشده شما شادی رو دوستش داری من بهش گفته بودم

دست کشیدم به صورتم. عین یک بچه ی تخس و فضول زل زده بود توی چشم هایم تا ازم اعتراف بگیرد. نمی خواستم هیچ کسی قبل از آنکه خودم از احساس فندق نسبت به خودم مطمئن شوم چیزی از من بشنود. مخصوصاً دوست صمیمی اش که بهش گفته بود ممکن است من دوستش داشته باشم و فندق هم لابد بهش کلی خندیده بود. لب به هم فشردم: من متاهلم خانوم

خجالت زده سر به زیر انداخت: ببخشید

- اتاق بچه های ارشد کجاست؟

- همین طبقه

با دست به اتاق انتهایی راهرو اشاره کرد. جدی نگاهش کردم: پس حواستون هست که چی بگید به بقیه آره

تند سر تکان داد: باشه باشه فقط آقای ایران پناه

چشمش میخ شد روی کراواتم....

- خب؟

- هیچی ...

- اون دوستت هم چیزی از این معامله نباید بدونه

نیم نگاهی به ملی که حق به جانب و دست به سینه نگاهمان می کرد انداخت: باشه

ازش فاصله گرفتم و به سمت اتاق راه افتادم. جلوی در نیمه باز ایستادم. داشتند درباره یک برنامه مذهبی حرف می زدند. صدایشان درهم بود. حالا معنی نگاه ترنم را می فهمیدم. یعنی ایران پناه از این بچه مثبت ها بود؟ حتماً. فندق من بچه مثبت دوست داشت؟ شاید...

کمی مضطرب بودم نه آنقدر که مانع باز کردن در بشود. در را باز کردم و همه شان برگشتند نگاهم کردند. جمعاً سه نفر بودند. یکیشان از آن قیافه های تکراری توی تلوزیون ... پیراهنی روی شلوار ... ته ریش آنکاد شده و موهایی به یک طرف شانه شده... ایران پناه او بود؟ احتمالاً... رقیب من این پسرک لاغر مردنی بود؟ یکی دیگر عیناً شبیه اولی فقط چاق بود و یک وری روی میز نشسته بود. ایران پناه او بود؟ چه خوب بود که او باشد... رقیب مسخره ای می شد. و سومی کاملاً متفاوت با آن دوتا... موهایش معمولی اصلاح شده بود. پیراهن آبی نفتی پوشیده بود و شلوار راسته و خوش دوخت به پا داشت. چهارشانه و قد بلند بود... قیافه اش هم دخترپسند... نگاهش هم مصمم و جدی ... اگر او رقیبم باشد ... بعید می دانم.

پسرک چاق طلبکار پرسید: با کی کار دارید؟

خوب می شد اگر رقیبم این یکی بود. مطمئنم فندق ازش خوشش نمی آید. گلو صاف کردم: آقای ایران پناه؟

- من هستم

همان که اصلاً احتمالش را نمی دادم رقیب از آب درآمد. پسر قد بلند و محکم کارم سخت شد.

- می شه چند لحظه خصوصی صحبت کنیم؟

به ساعتش نگاه کرد و بعد به دو دوست چاق و لاغرش. برگشت نگاهم کرد: جنابعالی؟

نباید جلوی رویش کم می آوردم: می گم خدمتتون وقت دارید الان؟

از اتاق بیرون آمد. نیم نگاهی به ته راهرو انداخت و مجبورم کرد برگردم و به عقب نگاه کنم. ترنم و ملی ته راهرو ایستاده بودند. برگشتم طرف ایران پناه و دوباره از نظر گذراندمش. رقیب قدری بود. بی اختیار پرسیدم: شما چند سالته؟

متعجب نگاهم کرد: بله؟!

- شما چند سالته؟

- بیست و شش

فقط شش سال با فندق من فاصله سنی داشت. عصبی گفتم: دانشجوی ارشد هستین؟

باز هم متعجب نگاهم کرد: شما کی هستین؟

- آره؟

- نه خیر ترم اول دکتری اقتصاد هستم، شما کی هستین؟

- من مهرداد دولتشاه هستم

جا خورد ولی زود به خودش مسلط شد. پس او هم من را می شناخت. از در فاصله گرفت: خب؟ امرتون

مردد پرسیدم: شما خانوم بهشتی رو میشناختید؟

جدی بی آنکه چیزی از صورتش معلوم شود گفت: بله دانشجوی اینجا بودن ولی الان نیستن فکر کنم بدونید چرا

- مادرشون اسم شما رو به من دادند گفتن ظاهراً آشنا زیاد دارید

اخم کرد: آشنا؟ آشنا توی چی؟

- نمی دونم، هرجایی که بشه به خانوم بهشتی کمک کرد از اون مخمسه بیرون بیاد

برگشت پشت سرش را نگاه کرد: نمی دونم چی به شما گفتن، ولی ... خوشحال می شم کمکی از دستم بریاد براشون انجام بدم

عصبی شدم: جدی؟ پس چرا به مادرشون زنگ نزدی

موشکافانه نگاهم کرد. لابد او هم دنبال علت آمدنم به اینجا می گشت.... علت ملاقاتم با خودش....

نفسش را محکم بیرون داد: چون هنوز کسی که بشه بهشون کمک کرد پیدا نکردم

دلیم می خواست گردنش را می شکستم. نمی دانم چرا.... گفتم: خوبه

- شما برادر

- بله

- من خانوم بهشتی رو خوب می شناسم، فکر نمی کنم همچین کاری ازش بریاد

راست ایستادم و دست توی جیب کردم: چقدر می شناسید؟

دستی به موهایش کشید. به کفش هایش خیره ماند. سر بلند کرد و زل زد توی چشم هایم: اگه

اومدین دنبال مدرک که مطمئن بشید ایشون چطور دختریه می تونم بگم دختر خیلی خوبیه، حقش

هم نبود به جای نشستن سر کلاس های درس الان توی زندان باشه، من نمی دونستم سرایدار

منزل شماست ... اون قدر متکی به نفس بود که همچین برداشتی ازش نداشته باشم. فکر کنم

این همه وقت توی خونه جنابعالی زندگی کردن باید کمک کرده باشه بشناسیدش، درسته؟

این یعنی که علت آمدنم را حدس زده است. که نیامده ام تحقیق راجع به پیشینه فندق. آمده ام

برای محک زدن رقیب. نباید جا می زدم: به هر حال اگر کمکی از دست شما بریاد که برگرد

دانشگاه خیلی خوبه

سعی کردم لحنم بی تفاوت باشد ولی مطمئن نبودم که درست نقش بازی می کنم. پسر باهوشی

بود. باهوش، محکم و کمی هم بداخلاق. ممکن بود فندق دوستش نداشته باشد؟ به خاطر اخلاق

بدش؟ بی آنکه منتظر جوابش بمانم خداحافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم.

حالا توی ماشین نشسته بودم و عین یک احمق خودم را با او مقایسه می کردم. دلیلی نداشت

فندق دوستش نداشته باشد. اختلاف سنی شان زیاد نبود. تحصیل کرده بود. جذاب بود. هم قیافه

اش و هم رفتارش. مجرد بود. داشت سعی می کرد به فندق کمک کند. با این همه ثروت، انگار

هیچ بودم. یک هیچ واقعی که هیچ شانسی نداشت ولی من آدمی بودم که از هیچ همه چیز می

ساخت.

.....

کلافه از ماشین پیاده شدم و از تراس بالا رفتم. عمارت سوت و کور بود. وارد شدم و به همایون و ناهید و بعد آنا نگاه کردم. فضا مثل همیشه بود فقط همایون دلش می خواست سر به تن من نباشد. اخم کرده نگاهم کرد و من بی تفاوت سلامی زیر لب پراندم. آنا اشاره کرد چیزی نگویم. قصدش را هم نداشتم. خسته بودم و عصبی و نمی خواستم با عصبانیت همایون را سر لج بیندازم. کتم را انداختم لب مبل و به مستخدم تازه نگاه کردم: یه چایی بیار

نشستم و گردنم را مالیدم. همایون گفت: بسه این آلبوم رو بذار کنار

بعد بلند شد و رفت طبقه دوم. چشم بستم و چند ثانیه به همان حال ماندم و بعد چشم گشودم و به دو زنی که رو به رویم نشسته بودند نگاه کردم. آنا کنار ناهید نشسته بود و هیچ حرفی هم با هم نداشتند. تنها وجه مشترکشان نگاه کردن به عکس های کیارش بود. آلبومی که تازگی ها از دست ناهیدجون نمی افتاد و همایون را عصبانی می کرد. مثل حالا که ناهید انگشت گذاشته روی عکس دو سالگی های کیا و درباره خاطره ی آن عکس با حسرت حرف می زند.

دلم می خواهد به حرف هایشان گوش کنم. شنیدن این خاطره ها که تازگی ها این قدر عزیز شده اند برای من هم یک جور تسکین است. آنا مغموم زل زده به چشم های اشکی ناهید و پشتش را نوازش می کند. من فکرم هزار راه می رود. ایران پناه از جلوی چشمم کنار نمی رود. سعی کردم حواسم را به همین لحظه معطوف کنم. به آنا زل زدم.

اولین باری که آمد اینجا، یادش است؟ خبرشان دادم و گفتم میهمان دارم. همایون می دانست قرار است با آنهایتا بیایم. از قبل بهش گفته بودم ولی ناهید نمی دانست. چون همایون حرفم را جدی نگرفته بود و فکر نمی کرد عملی اش کنم. پس چیزی راجع بهش نگفته بود. ناهید پرسید کیه و کیارش گفت دوست دخترش مامانی و جلوی چشم های وق زده ناهید غش غش خندید. ناهید باور نمی کرد من دوست دختر داشته باشم. هیچ وقت ندیده بود جز سر و کله زدن با مشتری های شرکت کاری بکنم. خودش هم علاقه ای نداشت من ازدواج کنم چون منتظر بود یک حوری آسمانی از سقف پایین بیفتد و او برای خواستگاری اش قدم رنجه کند. آنا همان روز عصر بعد از شوخی های ریز و درشت کیارش و غرغره های همایون و خط و نشان کشیدن های ناهید میهمان این خانه شد. درست همچین روزی بود.

- یادته روز اولی رو که اومدی اینجا؟

هردوشان برگشتند نگاهم کردند. ناهید منگ بود. آنا آه کشید: آره امروز بود تاریخش

اشک از چشم های ناهید راه افتاد: کیا هم بود

آنا بازویش را حلقه کرد دور شانه ی ناهید. دل من هم فشرده شد. کیارش سر به سر آنا می گذاشت. بهش می گفت خانوم مشاور. چون آنا تازگی ها شده بود مشاور حقوقی شرکت. بهش می گفت یک کمی هم به این مهرداد مشاوره بده کمتر بداخلاق باشه. آنا مطمئن لبخند می زد. انگار که می دانست چرا آنجاست. رابطه ی آنا و کیارش هیچ وقت بد نبود. خیلی وقت ها حتی بهش می گفت چه کار کند و چه کار نکند. وقتی اولین بار همایون خواست کیا به جای من برای سفارش گرفتن برود خارج از ایران و من گفتم بچه است آنا پشتش درآمد و گفت بالاخره باید از یک جایی یاد بگیرد.

شاید علی راست می گوید. اینکه آنا طرز ابراز احساساتش با ما فرق می کند. اینکه فقط همان هفته اول برای کیارش سوگواری کرد و بعد دوباره شد همان آنا ی همیشگی.

- مهرداد؟

لحنش نرم بود. نگاهش کردم. زل زده بود توی چشم هایم. با پرده ی اشکی که روی مردمک های عسلی اش نشسته بود. به ناهید اشاره زد.

از جا بلند شدم و نشستم کنار مامان ناهیدی که مخالف ازدواج من و آنا بود. آنا هیتا دستش را از دور شانه ی ناهید برداشت و از جا بلند شد. رفت به سمت بار. نزدیک تر نشستیم و شانه اش را ملایم نوازش کردم: این قدر خودت رو زجر نده، روح اونو هم اینجوری آزار میدی به جای اینکه آرام شود ناله اش بلندتر شد. تبدیل شد به هق هق. نمی دانستم چطور آرامش کنم. حق با علی است. من هیچ وقت یاد نگرفتم با یک زن چطور رفتار کنم. آنا برایش مهم نبود، ولی فندق فرق می کند. او خیلی ملوس است. اگر نتوانم اگر بلد نباشم اگر اذیتش کنم

- اینو بخورین

هردومان به آنا نگاه کردیم. کوکتل بود. لیوان را از دست آنا گرفتیم: خیلی غلیظ نباشه

نشست آن طرف ناهید: نه، بیشتر آبمیوه اس

لیوان را گرفتیم طرف مامان ناهید: بخورید

سر تکان داد: نمی خوام میل ندارم

آنا بازویش را نوازش کرد: خوبه بخورین ... آرامبخش بیارم براتون؟

به چهره نگران و ابروهای گره خورده آنا نگاه کردم. هیچ وقت شده بود این طور نگران من باشد؟ نه!

متوجه نگاهم شد. اشاره کرد من هم اصرار کنم. لیوان را گذاشتم روی میز و از جا بلند شدم: این طوری اوضاع هیچ وقت خوب نمی شه. بلند شو مامان

لفظ «مامان» مخصوص کپارش بود. من همیشه مادرم را یا ناهید صدا می زدم یا مامان ناهید. برای همین بود که سر بالا آورد و درمانده نگاهم کرد. دستم را دراز کردم طرفش: پاشو بریم یه کم قدم بزنیم

از جا بلند شد. آنا دلخور نگاهم کرد. باز هم چشم هایش اشکی بودند. دلم برایش سوخت. بهش لبخند زدم: زود برمی گردیم

خوشحال سر تکان داد. بیشتر دلم سوخت. ولی خب این دل لعنتی وقتی از کسی می برید به این راحتی ها جوش نمی خورد. دست خودم نبود. مثل همایون کینه ای بودم. آرام آرام از سالن خارج شدیم. هوا سرد بود. برگشتم داخل و دیدم که آنا چشم بسته تکیه داده به مبل. اشارپ ناهید را برداشتم و برگشتم بیرون. آن را انداختم دور شانه هایش و از تراس پایین آمدیم. نمی خواستم برویم به سمت خانه ای که کپارش را ازمان گرفته بود. خانه ای که یک زمانی نگاه کردن بهش من را هیجان زده می کرد. اینکه می دانستم دخترکی آن طرف عمارت است و من یک جورهایی دلم برایش تند می تپد هیجان انگیز بود. حالا آنجا نفرین شده ترین جایی بود که می شناختم. آن خانه ی لعنتی دوتا از عزیزترین آدم های این خانه را برده بود. من را هم بیچاره کرده بود. آرام آرام از پله ها پایین آمدیم و در عرض حیاط راه افتادیم. جوری کنارش ایستادم که چشمش به درختهای لخت و خانه ی سوت کور پشتش نیفتد. آرام گفتم: آنا حالش بده چرا؟

توقع هر حرفی داشتم جز این یکی. خواستم گلو صاف کنم ولی منصرف شدم. با این کار می فهمید که می خواهم حرفی مهم بزنم و نمی خواستم الان حرف های مهم بزنم. الان وقتش نبود.

گفتم: شرکت یه کم شلوغ شده، کارها روی دوشش افتاده ... منم حالم خوب نیست

دستم را گرفت و آرام فشرد: واسه چی برای دختر مندلی وکیل گرفتی؟

فکر نمی کردم فهمیده باشند که حرفم را عملی کرده ام. از کجا فهمیده بود؟

نگاهش کردم: خودتون هم می دونید که اون همچین کاری نکرده، انصاف نبود این جوری گیر بیفته

- من دیگه به هیچی مطمئن نیستم

حسی بود که من هم داشتم. گفتم: مندلی هم حشش نبود اون جوری از این خونه بیرون بره....

- به همایون گفتم حق و حقوقش رو هرچی بوده بهش بده، فقط این مصیبت تموم بشه من بفهمم کی بچه ی

اشکش راه افتاد. توی آغوش فشردمش: بسه مامان، بسه این جوری خودت رو اذیت نکن

تند تند سر تکان داد و باقی غصه اش را با آه بیرون فرستاد.

- دوستش داری؟

منگ نگاهش کردم. ایمان ایران پناه باز توی ذهنم رژه رفت.

- دختر مندلی رو دوست داری؟

ساکت ماندم. ایمان ایران پناه پوزخند می زد.

- من هیچی نمی گم ولی حواسم به همه چی هست مهرداد دیدم چطوری حواست بهش بود. اون روز مهمونی یک دم ازش غافل نمی شدی، می خواستم بیاد مهمونی مطمئن بشم که دوستش داری

ایستادم و با پا برگ هایی را که با از آن سوی باغ آورده بود جا جا به جا کردم. دستم را توی فرو جیبم کردم.

- از کی مهرداد؟

به چشم های سرخ از گریه زیاد ناهید زل زدم: همون وقتی که تازه با آنا نامزد کرده بودیم

- آنا هم فهمیده آره؟

- خودتون که بهتر می دونید چرا می پرسید؟

- می دونی که کپارش رو دوست داشت که ...

عصبی دست کشیدم به صورتتم: خب که چی؟

دوباره گریه اش گرفت: خدا لعنتش کنه دوتا پسر رو بدبخت کرد

کلافه نگاهش کردم: به اون چه ربطی داره؟

بی توجه به سوالم نالید: به همایون گفتم... گفتم این دختره بزرگ شده نمی خوام اینجا باشن ...

یکی دیگه رو بیار این قدر کله خرابه که تا بدبختمون نکنه دست بردار نیس می بینی

مهرداد می بینی؟

درست مقابل درخت ها ایستاده بود و به خانه ی فندق اشاره می کرد.

- چی می گی مامان؟ اون چه گناهی کرده که کیا رو اونجا کشتن؟

آب دهانش را فرو داد: من اونی که بچه ی منو ازم گرفت بیچاره می کنم چشماش رو درمیارم

.... خودم طناب دار میندازم گردنش

از خود بیخود شده بود. یک لحظه ترسیدم نکند دیوانه شده باشد. ایستادم مقابلش تا مانع نگاه

کردنش به آن خانه شوم: باشه، همه چی معلوم می شه نمی گذارم خونش پامال بشه مامان

می فهمی؟

نگاهم کرد: از فکر این دختره بیا بیرون، بچسب به زندگیت نمی خوام تو هم از دستم بری مهرداد

لحنش آمرانه بود. جا خوردم. ولی نمی خواستم باهاش یکی بدو کنم. وقتش نبود. سری به تایید

تکان دادم: باشه، تو نگران من نباش من حواسم به خودم هست

دست انداخت دور شانم ام. خم شدم جلو و موهایم را بوسیدم. لبخندی غمگین روی صورتتم

نشست. راست ایستادم: تو هم مراقب خودت باش نمی خوام اذیت بشی

لب هایش قوس برداشت. چرخاندمش به طرف عمارت: بریم داخل سرده

دستم را گرفت و محکم فشرد: اگه با آنا خوشبخت نیستی ولش کن، واسه تو دختر زیاده

خنده ام گرفت. این همان حرفی بود که چندبار به شکل های مختلف به من زده بود و من بی

تفاوت از کنارش گذشته بودم. گفتم: اون که با شما خوبه چرا باهاش لج داری؟

رسیدیم جلوی در. آرام گفت: همش فیلمه من خوب می فهمم مٹ خاله مهوش هس

زیر لب گفتیم: نمی دونم

برگشتیم داخل. آنا نبود. ناهید را توی سالن جا گذاشتیم و رفتیم طرف راهروی پشتی. همیشه می رفت توی کتابخانه. حدسم درست بود. نشسته بود کنار شومینه و چندتا کاغذ هم دستش بود. از صدای پاهام به خودش آمد. پا روی پا انداخت: بهتره؟

همانجا توی چارچوب ایستادم: بد نیست

– بیا تو چرا واستادی؟

– برم بینم همایون در چه حاله خیلی وقته رفته بالا

شانه بالا انداخت و آه کشید: هر جور راحتی

برگشتم توی سالن و از پله ها راه طبقه دوم را پیش گرفتم. در این طبقه دو راهروی بلند به دو سوی ساختمان کشیده می شد. نرده های سنگی که چند سالی بود جای نرده های فلزی کار گذاشته شده بودند بخشی از طبقه ی دوم را در معرض دید قرار می دادند. اما کمی جلوتر هردو بخش از تیررس همه خارج می شد. هردو سمت قرینه ی هم بودند. سمت راست اتاق های من و کیارش بود و سمت چپ به تقلید از راهروی سمت راست به سالی متوسط می رسید که چهار در داشت. انتهایی ترین در به مستر بزرگی می رسید که زمانی محل خواب همایون و ناهیدجون بود. ولی دو سالی می شد که به طبقه ی پایین نقل مکان کرده بودند. چون هیچ کدام حوصله اش نمی شد برای خوابیدن این همه پله را تا بالا طی کند. آسانسوری که از اتاق خواب این طبقه به استخر می رسید خیلی وقت بود بیکار افتاده بود. این اتاق بزرگ حالا گاهی میزبان میهمان های خاص ناهیدجون و همایون می شد. سه در دیگر به اتاق هایی می رسید که یکیش مخصوص ناهیدجون بود. میهمان های خاصش را آنجا ملاقات می کرد. که بگوید من هم کسی هستم و کارهای مهمی دارم. ولی در واقع توی اتاق جز یک میز بزرگ چوب گردو و یک دکوری بزرگ پر از مجله های ووگه و مجله های دیگری که مستقیم از آن طرف برایش می آوردند چیز دیگری نداشت. دو اتاق دیگر هم مال همایون بود. یکی اتاق کار و دیگری هم باز اتاق کار...

چرخیدم به سمت راهروی غربی و دوباره به ساختمان دقت کردم. ساختمانی که سال های زیادی از عمرم داخلش گذشته بود. چقدر از این پله ها بالا و پایین دویده بودم. برگشتم و به ورودی پله

ها نگاه کردم. همین جا ایستاده بودم که شادی را دیدم. داشت می آمد بالا... بی توجه به اطرافش. نگاهش به تابلوهای قدی بود که در راهرو نصب شده بود. روی صندلی داخل راهرو که به دیوار تکیه داده بود نشستم و زل زدم به تابلوی بلندی که یک جاده ی وهم آلود و تاریک را با رنگ های سرد خاکستری و آبی و سورمه ای به تصویر کشیده بود. جاده ای که در بچگی بارها درباره اش خیالات گوناگونی به سرم راه داده بودم. خیالاتی ترسناک و هیجان انگیز. از موجوداتی وحشتناک که از پشت سایه های لرزان و تاریک درختان سیاه بیرون می آمدند و از توی تابلو قدم به خانه مان می گذاشتند. باورم نمی شد این خیالات رنگ واقعیت گرفته اند. این تابلو را یکی از دوستان هنرمند ناهیدجون، واقعاً هنرمند ... خودش کشیده بود و به مناسبت تولد کپارش برایش هدیه آورده بود. ناهیدجون هیچوقت ازش خوشش نیامد. برای همین جایش شد اینجا، توی راهرویی که معمولاً کسی از آن رد نمی شد.

تلفنم زنگ می خورد. در سکوت وهم آور خانه، زنگ موبایلم بدجور منعکس می شد. سریع بیرونش آوردم و به شماره عجیب و غریبش نگاه کردم. قبل از جواب دادن گذاشتمش روی سایننت و دوباره به شماره زل زدم. راه افتادم طرف اتاق خودم در راهروی شرقی. اتاقی که چند سالی بود همان طور بیکار افتاده بود. در را بستم. حدس می زدم یکی از کارگرهای انبار باشد که باز در این وقت شب یادش افتاده بود شکایت کار سختش را بیاورد پیش من. با اینکه آن این روزها کارهای شرکت را می چرخاند اما بازهم کارگرها با خودم حرف می زدند انگار که او را به رسمیت نمی شناختند.

عصبی از بی ملاحظگی شان... از اینکه نمی فهمند من هم حتی با زندگی مرفه آدم هستم و ممکن است از مرگ برادرم بیشتر از سختی کار آنها در عذاب باشم جواب دادم.

- بله؟

اما صدایی نیامد. نشستم روی مبل راحتی و دوباره گفتم: بله؟ الو؟

صدایی گرفته و غمگین، صدایی که دلم برایش تنگ شده بود. صدایی که خیلی وقت بود توی خاطرهمان جوری اکو می شد که دوست داشتم... که ناز داشت و دخترانگی اش غوغا می کرد گفت: آقای دولتشاه؟

باز هم ساکت شد. از روی مبل بلند شدم و بنای قدم زدن گذاشتم: شادی؟ تویی؟

مایوس و مغموم گفت: بله

دست کشیدم به پهنای صورتم، الان باید چی بهش می گفتم. یک جمله ساده... یک کلمه: خوبی؟
دیگر فقط غمگین نبود. دردناک التماس کرد: آقای دولتشاه تو رو خدا من... من... من....
رفتم تا جلوی پنجره قدی که به تراس اصلی باز می شد. روی بالکن ایستادم. دستپاچه لبه نرده ها
را گرفتم: آروم... گریه نکن چته؟ چیزی شده؟ حالت خوبه؟
به جای گریه هق هق کنان گفتم: چشم گریه نمی کنم من به خدا من
به لکنت افتاده بود. از من دور بود. یک جایی بود که حتی نمی شد سوار ماشین کوفتی ام بشوم و
بروم کنارش. تنها کاری که می توانستم بکنم همین جا بود. که آرامش کنم: شادی آروم گریه
نکن خب؟ نفس بگیر اول
بی وقفه گفتم: من کیا رو نکشتم به خدا
صدای نفس عمیقش پیچید توی گوشی. چشم بستم به منظره مقابلم. هنوز مضطرب بودم اما
سعی کردم خودم را کنترل کنم: باشه حالت خوبه؟ از زندان زنگ می زنی؟
دوباره به التماس افتاد: بله، تو رو خدا من کیا رو نکشتم... باور می کنید؟
باید بهش اطمینان می دادم. می گفتم که اینجا فقط من هستم که باورت می کنم. چون بیشتر از
همه می شناسمت: آره آره من باور می کنم....
غمگین بود. ملتمس بود. میله ها را فشار دادم. گفتم: پس من چرا اینجام؟ من گفتم بهشون... شما
بگین من این کار رو نکردم شاید قبول کنن... تو رو خدا
یک لحظه از ذهنم گذشت چرا حالا زنگ زده؟ چرا بعد از این همه مدت یادش به من افتاده؟ اصلاً
چرا یادش به من افتاده، پدر و مادرش ...: شماره من رو کی داده بهت؟
صدایش رفت. فقط نفس هایش می پیچید توی گوشی. نمی خواستم دوباره پرنده بشود و برود.
حالا که این قدر واضح همه می دانستند من دوستش دارم، که یک ایمان ایران پناه بود که ممکن
بود ...: الو شادی؟ هستی؟
- خودم حفظ بودم

جا خوردم. شماره من را حفظ بود؟ شماره کسی که اینقدر ازش می ترسید: شماره منو حفظ بودی؟

باز ساکت شد. باید مطمئنش می کردم که دیگر ترسناک نیستیم: الو شادی؟ شادی جان ...
آب گلویم را فرو دادم.

لحنش عوض شد. سرد شد: شما هم گفتمی من کپارش رو کشتم؟ آره؟

نه این طوری به من مطمئن نمی شد. چرخیدم طرف اتاق و آرام گفتم: نه ... چرا باید اینو بگم
اول صدای آه کشیدنش آمد و بعد: پس من چرا اینجام؟ نمی بخشمتون ... هیچ وقت... نه ... شما
و نه مامان و بابات نمی بخشم...اگه بمیرم تقصیر شماست....

قلبم مچاله شد. درمانده بود. درمانده و خسته. باید می رفتم از نزدیک می دیدمش. قلبم می کوبید.
سرم می کوبید. زبانم باز نمی شد که بگویم حق داری. می ترسیدم یک جور دیگری برداشت کند
و باز بترسد. صبر کردم هرچی دلش می خواهد بگوید و گفت: وقتی مردم از اون بالا دنبال سرتون
میام زندگیتون رو خراب می کنم مطمئن باشید

لبم را محکم به هم فشردم و زمزمه وار اما مطمئن گفتم: کی گفته تو میمیری؟ تو میای بیرون، من
نمی گذارم تو بمیری

ولی انگار سر آشتی نداشت. پوزخند زد: تو نمی گذاری من بمیرم؟ تو مگر خدایی؟ فکر کردی میام
بیرون بعد دوباره زجرم میدی؟ من اینجا کلی چیز یاد گرفتم. اگه بیام بیرون از یه متری من رد
بشی با چاقو می زنم شکمت رو سفره می کنم

فندق من که به من می گفت و خشی به دوستانش می گفت عجیجم سه تا عروسک گرد می
چسباند به کوله پشتی اش و کتانی های بنفش و سبز می پوشید حالا چاقوکش شده بود. سرم تیر
کشید: شادی؟ خودتی؟

جدی و تلخ گفت: نه شادی مرده ... شادی دیگه اینجا مرده، من زندگی تو یکی رو سیاه می کنم،
مطمئن باش مهرداد دولتشاه

تازه اوج عصبانیت و شاید هم نفرتش را با گوشت و خون حس می کردم. ولی حالا وقتش نبود
توجیهش کنم. حالا آنقدرها مهم نبود که دوستش دارم. حالا خودش مهم بود که درمانده نباشد

حتی اگر به جای من آن پسره ی لعنتی را بخواهد. گفتم: باشه عزیزم. باشه تو بیا بیرون... اصلاً منو بکش خوبه؟

راه حرف زدنش باز شد.

پوزخند زد: می کشم پس چی فکر کردی؟ حواست به خودت باشه من اینجا کلی دوست پیدا کردم یادم دادن چطوری آدم بکشم.... می فهمی؟ تو منو به این روز انداختی باید جوابش رو بگیری، حتی اگه بمیرم یکی رو می فرستم سراغت

بگذار هرچی دلش می خواهد بگوید. فحش بدهد. اگر این جواری کمی از درماندگی خلاص می شود. حتی اگر دلش می خواهد من را بکشد. ولی این طور عصبانی و کلافه نباشد.

- باشه... ولی این جواری عصبانی نباش خب؟

- من عصبانی نیستم. دیگه هم ازت نمی ترسم

ساکت ماندم شاید چیزی مانده باشد. حتی فحشی که واقعاً لایقش بودم. من بودم که به این روز انداختمش. من بودم که نگذاشتم برود پیش دوستهایش. من بودم که زندگی قشنگش را خراب کردم. من خودخواه تمامیت خواه. ولی چیزی نگفت. باید بهش می گفتم من را ببخش. باید بهش می گفتم دوستت دارم. دخترک معصوم و مهربان و خندانی را که از دنیا هیچی نمی خواست جز یک ماشین آلبالویی و خیالاتی عاشقانه ... دوستش داشتم و فکر می کردم چقدر دنیای خالی از تجملاتش قشنگ و دیدنی تر از دنیای من است. باید بهش می گفتم حتی به کیارش که سهمی از این دنیا داشت حسودی می کردم. لب باز کردم: عزیزم

اما کلمه ها همانجا پشت لب هایم ماندند. تلفن را قطع کرد و باز از دستم پرید. به صفحه خاموش گوشی نگاه کردم. عصبی تلفنم را پرت کردم روی تخت. از جا بلند شدم و رفتم بیرون. باید به همایون می گفتم هر جور شده یک فکری بکند تا زودتر بیاید بیرون. نمی توانستم بیشتر از این دست دست کنم که آنجا از زندگی ناامید شود و از دست برود. رفتم به سمت راهروی غربی. نشستم روی صندلی کنار راهرو تا کمی به خودم مسلط شوم. صدای حرف زدن همایون با تلفن به گوشم می رسید. او هم عصبانی بود. بلند گفت: همش مزخرفه، باید بفهمی.... خودت ته و توش رو دریبار

همایون آمده بود جلوی در اتاق.... صدایش عصبی و لرزان بود..... من را توی تاریکی نمی دید.... خواستم گلو صاف کنم که گفت: یعنی مرگ کيارش من به این زنی که ربط داشته؟ می فهمی چی می گی؟ می فهمی اگر راست باشه من من باید چه کار کنم؟ کيارش اگر چیزی... بود.... اول به خودم می گفت کيارش چرا نباید به من بگه؟

تنم منقبض شد. همایون از چی حرف می زد؟ کيارش چی را می دانست؟

- من اگر بفهمم همه ی این چرت و پرتایی که می گی راسته زندگی همشون رو به آتیش می کشم حالته

بی اختیار از جا بلند شدم. صدای همایون نزدیک تر شده بود. جایی نبود که خودم را پنهان کنم. اگر می رسید به میانه ی راهرو حتماً من را توی تاریکی تشخیص می داد.

- تمومش کن نمی خوام چیزی بشنوم... اون دختره کيارش رو کشته، اینا همش اوهامه تمومش کن

بعد صدایش به یک باره قطع شد. چرخیدم طرف نور کم رمقی که توی راهروی تاریک تابیده بود. همایون گوشی به دست زل زده بود به من.

- مهرباد؟

معلوم بود چشم هایش هنوز به تاریکی راهرو عادت نکرده و شک داشت کی رو به رویش ایستاده. چی شده بود؟ دلم می خواست همین را از همایون بپرسم ولی نپرسیدم. در عوض گفتم: بله؟

آمد جلوتر و دکمه ی قطع تماس را فشار داد: اینجا چه کار می کنی؟

- اومدم ببینم حالتون خوبه ...

دستپاچه دور خودش چرخید: نه برو خودم میام پایین

رفتم به سمت پله ها ... ایستادم ... چرخیدم طرف همایون که در فکر بود. رفتم طرف اتاق خودم در سمت شرقی عمارت. گوشی ام را برداشتم. یک میس کال داشتم. آه از نهادم بلند شد. شادی بود؟ نه علیرضا بود. همایون چی می دانست. به همه شان شک داشتم. به همه شان. علیرضا دوباره زنگ زد. جواب دادم.

- سلام خوبی؟

بهش بگویم فندق زنگ زد؟ نه ... بگویم همایون مشکوک می زند؟ نه چقدر تنها بودم.

- خوبم

- زنگ زدی به انوری؟

تنم منقبض شد: نمی زنم گفتم که بیخیالش شدم. انوری رو از کجا پیدا کردی؟

- با چندتا رابط که به هم وصل بودن ... خواستم بگم این یکی کارش انگار خیلی درسته ولی خب بازم توصیه من اینه که توی کار قانون دخالت نکنی ... به هر حال الان یه وکیل خوب گرفتی براش کافیه دیگه

کافی بود؟ این دختر درمانده و عصبی که همین چند دقیقه پیش با من حرف زد نشانم داد زندان چه بر سرش آورده. نه کافی نبود. خیلی همه چیز را شل گرفته بودم. حالا که همایون خودش مشکوک بود. حالا که به همه شک داشتیم. حالا که فندق من آنجا داشت دیوانه می شد باید بیشتر تلاش می کردم.

- الو مهرداد؟

- سرم درد می کنه علی ... بعد حرف می زنم

گوشی را قطع کردم. همایون دست گذاشت روی شانه ام. چرخیدم طرفش. نگاهم کرد: آنا می گه من خواستم وکیل بگیریم برای اون دختره، ولی من باورم نمی شه ...

ازش فاصله گرفتم: آره باور نکنید چون من خودم خواستم براش وکیل بگیرم. اگر بلایی سرش بیاد من این زندگی رو به آتیش می کشم

صورتش منقبض شد. چشم هایش سخت و سنگی شدند. سینه اش بالا و پایین می شد. عوض شدن رنگ صورتش در آن تاریکی به وضوح معلوم بود.

رفتم طرف اتاقم و در را محکم به هم کویدم. من...مهرداد دولتشاه....که زمانی قدرت پدرم را تحسین می کردم....که می خواستم جای او را بگیرم و قوی باشم....حالا رو در رویش ایستاده بودم....حالا حتی بهش مشکوک بودم ...برای خاطر کسی که می دانستم جنگیدن برایش ارزش دارد.

توی سرم هزار صدا با هم در جدال بود. شماره انوری را گرفتم. دستگیره اتاق چرخید. آنا آمد داخل. تلفن بوق می خورد. به آنا زل زدم: برو بیرون حوصله ندارم. اما سرجایش ایستاد. بلند شدم و رفتم توی بالکن. درب بالکن را بستم و تنها همانجا ایستادم. تماس وصل شد: الو؟ آقای انوری؟

خبر فرار پنجاه زندانی آن هم باهمدیگر بند را حسابی شلوغ کرده بود*. باورم نمی شد پنجاه نفر همراه هم بتوانند از زندان در بروند. آن هم از چه راهی. کف زمین تونل کنده بودند. این کار یعنی پنجاه نفر با همدیگر دست به یکی کرده بودند. هیچ کدامشان آن یکی را نفروخته بود و یک چیز عجیب تر اینکه هیچ کسی هم نفهمیده بود. همه مان جمع شده بودیم توی سلول و درباره این ماجرا حرف می زدیم. من بیشتر گوش می دادم چون چیزی برای گفتن نداشتم. یک خط درمیان هم یادم به حرف هایی می افتاد که دو روز پیش به مهرداد زده بودم و هی با خودم می گفتم یعنی واقعاً من باهاش اینجوری حرف زدم؟ بعد هی لحن صحبتش یادم می آمد و از خودم خجالت می کشیدم. یعنی یک درصد احتمال داشت که واقعاً دلش برایم سوخته باشد؟ شلوغی سلول نمی گذاشت بهش خوب فکر کنم.

سیمین که حالش چند روزی خوب شده بود و دیگر نمی رفت توی جلد پری خانوم عصبانی داد زد: این مردای لاشی هرچی بگی ازشون برمیاد. پنجاه تایی کدوم قبرستونی رفتن حالا؟

پری ماه عصبی پکی به سیگارش زد: اتفاقاً همین مردا وقتی دست به یکی می کنن همه کار می تونن بکنن حالا شماها می تونین دو شب حرف همدیگه رو تو دلتون نگه دارین؟ خاک بر سرتر از ما زنا هم هس آخه؟

محبوبه زل زده بود به پری ماه. پری ماه براق شد سمتش: چته؟ آدم ندیدی؟

موشرابی زیرچشمی به من نگاه کرد. گفته بود با هم حرفشان شده، نمی دانست چه حرفی و من هم مثل او کنجکاو بودم بدانم چی گفته به محبوبه که عین سگ ازش می ترسد. موشرابی می گفت به نظرت چی گفته ولی من هیچی به ذهنم نمی رسید فقط یادم بود که موشرابی گفته بود پری ماه دور و بر محبوب می پلکد بلکه با پول او بتواند فرار کنند. ترنم گفته بود مهرداد شاید

دوستت دارد. من این روزها گیجم. هیچی سر جای خودش نیست. هیچی. ذهنم پر است و خالیست.

مرجان گفت: ای قربون دهنه پری ماه اگه زنا همین قد پشت هم رو داشتن مردا هیچ گهی نمی تونستن بخورن

زلیخا غر زد: تو یکی حرف نزن خودت زدی مادرشوهر بدبختت رو نفله کردی

مرجان پرید طرفش و چنگ انداخت روی بازویش: به تو نیومده زر مفت بزنی، اون زنیکه خونم رو کرده بود تو شیشه. اون اگر زنیت داشتن با عروسش بهتر تا می کرد

یادم افتاد به استاد ادبیاتمان. زن تپل تپل چشم سبزی که مقنعه اش را یک جور خاصی می پوشید. جوری که لب هایش انگار می خواستند از دو طرف بپرند بیرون. پسرها بهش می گفتند بولدآگ. می گفت زَنیت غلط است. ولی اینجا همه چیز درست بود.

دکتر مفخم پاهاش را دراز کرد وسط جمع: من که پرونده ام پاکه پاکه خدا می دونه چندتا زن رو از شر توله ی ناخواسته خلاص کردم

محبوبه پوز خند زد: چقد ازشون تیغیدی؟

تیغیدن هم غلط بود. مفخم گفت: هرچی گرمشون بود. پیتز از تو بود که مورفین اون مریضای بدبخت رو کش می رفتی تو بازار قد خون بابات می فروختی

پری ماه سیگارش را کنار هره دیوار تکاند: زر مفت بسه می بینین همیشه فقط بلدین به هم تیکه بندازین فک کردین اون پنجاه تا دور هم می نشستن چیکار می کردن؟

فریبا گفت: از سک و سینه ی دلبراشون حرف می زدن

همه شان هرهر خندیدن. موشرابی گفت: شرط می بندم تو تونل به اون تنگ و باریکی به هم می چسبیدن حالی به حالی هم می شدن باز بلندتر خندیدند.

پری ماه عصبی از وسط جمعیت خودش را بیرون کشید و از سلول بیرون زد. من هم دلم می خواست می رفتم. حوصله چرت و پرت هایشان را نداشتم. بوی سیگار خیلی زیاد بود. مرجان داشت سیگار خاموش پری ماه را که اندازه دو پک ازش باقی مانده بود دوباره روشن می کرد.

موشرابی گفت: راسته پری ماه می خواد فرار کنه؟

همه ساکت شدند. سیمین گفت: گه زیادی خورده

فریا هم تاییدش کرد: واقعاً ما بخوایم تونل هم بکنیم زورمون نمی رسه

سیمین با عشوه گفت: ما تو باغمون چار تا افغانی داشتیم آی چاه می کندن آی چاه می کندن

دکتر مفخم گفت: لابد فراریا هم نصفشون افغانی بودن وگرنه ایرونی تنه لش تر از این حرفا هستن تونل بکنن تا بیرون زندان

موشرابی گفت: جاش هم مهمه، اونجایی که اینا بندی بودن دور و برش کلی زمین خالی بوده، اینجا اگر تونل هم بزنی می رسی به بند مردا

زلیخا گفت: اونجا هم با همدیگه یه راست باس بریم زایشگاه

باز هم خندیدند. پری ماه برگشته بود از موشرابی پرسید: مگر تو اون زندون رو دیده بودی؟

همه ساکت شدند. موشرابی موهایش را جمع کرد بالای سرش: مگر نگفتن شهر کویری بوده مطمئن زل زده بود به صورت پری ماه.

پری ماه شانه بالا انداخت: چه می دونم

به مرجان که داشت به فیلتر سیگار محکم پک می زد نگاه کرد: مرده خور با فیلتر سیگار من فاز میگیری؟

بعد به محبوبه نگاه کرد. دستی به شانه اش زد: خب عشقی تو بگو مورفین ها رو به کی می فروختی؟ لابد خیلی باند گردن کلفتی هم نبودین آره

محبوبه توی خودش جمع شد و چیزی نگفت. پری ماه هرهر خندید. مرجان برگشت سر بحث اول: به نظرتون ما می تونیم از اینجا در بریم؟

چشم چرخاند روی زن هایی که هرکدام یک جوری ولو شده بودند توی سلول و انگشت کشید طرف سیمین: این یکی که تعطیل، وسط کار یه دفه می ره تو جلد خریت هممون رو به شکر خوردن میندازه

سیمین زیر لپی فحشی حواله اش کرد. مرجان به مفخم نگاه کرد: دکتر هم که جسم و جونی نداره، با این درد مفاصلش دوتا پله رو هم به زور بالا و پایین می ره وسط راه بواسیرش هم می زنه بیرون مصیبتی می شه

همه خندیدند و مشتاقانه به مرجان نگاه کردند بدانند کی کاندید مناسب در رفتن است. موزیانه انگشت کشید طرف من: این جوجه ريقو هم که هیچی، تو تونل زر زر گریه اش یه طرف شاشیدن به خودش هم یه طرف بعد باس با قایق بز نیم بیرون.

همه دوباره خندیدند. توی خودم جمع شدم. پری ماه گفت: په لابد خودت خوبی واسه در رفتن آره؟

مرجان سینه سپر کرد: مگه من چمه؟

پری آمد ایستاد وسط سلول: لابد هرکی هم گفت بالای چشات ابروئه می زنی شیکمش رو سفره می کنی. تا برسیم بیرون هر کدوم یه جایمون ناکار شده

زلیخا کرکر خندید: فقط به اونجامون کار نداشته باش که بعد می خوایم باهش نون دربیاریم

موشرابی گفت: توی بی صفت همینجا بمونی بهتره برات

مرجان در دفاع از زلیخا براق شد: تو یکی از همه بدتری مارموز....

موشرابی یک وری خندید. پری ماه گفت: راس می گه

همه مان به موشرابی نگاه کردیم. پری ماه مطمئن گفت: گفتم شوور خواهرت ساقی بوده؟

موشرابی جدی نگاهش کرد: گیرم که آره منظور؟

پری ماه شان به بالا انداخت: هیچی برو بچ می گن نمی شناختن همچی کسی که تو اُفقیش کرده باشی

باز هم سکوت. این یعنی که پرونده موشرابی هنوز پیش هم بندی هایش تایید نشده بود. یعنی هنوز آدم مورد اعتمادشان نبود. موشرابی کوتاه نیامد: جدی؟ پس اسم عسگر گوش طلا هیچ وقت به گوشت نخورده نه؟

محبوب جیغی کوتاه کشید: عسگر گوش طلا رو تو کشتی؟

زلیخا گفت: کی بوده حالا عسگر چیز طلا؟

همه بلند خندیدند. صدای بلندگو که اسم من را صدا می زد مجبورم کرد از جا بلند شوم. وسط همه و دست و پاهای ولو شده روی زمین از سلول بیرون دویدم. می دانستم امروز ملاقاتی ندارم. دیشب که زنگ زدم گفتند کلیه سنگ ساز مامان دوباره دردسر شده و مجبور بودند بروند بیمارستان. خودم اصرار کردم بابا هم بماند پیشش و تنهایش نگذارد. ولی این اسم صدا زدن خوشحالم کرده بود. شاید حال مامان خوب شده بود. شاید بابا او را گذاشته بود و آمده بود ملاقاتم. ایستادم جلوی در. خانم دباغ نیم نگاهی بهم انداخت: اینجوری؟ چادرت کو؟

ذوق زده گفتم: ملاقاتی دارم؟

پشت چشم نازک کرد: آره بدو الان وقت تموم می شه

برگشتم توی سلول. بحثشان بالا گرفته بود. پری ماه داشت می گفت: من بخوام برم دوتا آدم به درد بخور می برم شما همتون مفتون آویزونه

نیم نگاهی به من انداخت: چی شده؟

به موشرابی که روی تختم نشسته بود نگاه کردم: چادر

چادر را گلوله کرد و پرت کرد. چادر افتاد وسط اتاق. مرجان برش داشت و پاسش داد به سیمین. رفتم طرف سیمین و او انداختش برای زلیخا. زلیخا دست تکان داد: بیا بگیر

درمانده گفتم: وقت تموم می شه بده

زلیخا پرتش کرد برای محبوبه و او خواست ببندازدش برای فریبا که پری ماه از دستش قاپید و گرفت جلوییم: بگیر

چادر را گرفتم و دویدم به طرف راهرو. همراه مامور بدرقه رفتیم به سمت خروجی که به اتاق ملاقات وصل می شد اما بر خلاف انتظارم راهش را کشید طرفی دیگر. می دانستم آن طرف مخصوص ملاقات های کابینی است. پرسیدم: چرا ملاقات کابینی؟

جوابم را نداد. در را زد و یکی از پشت در کلید را چرخاند. کنار ایستاد: برو

چادر را مرتب کردم و رفتم داخل راهروی ملاقات. زن ها گوشی به دست پشت شیشه نشسته بودند و صدای حرف زدنشان غوغایی به پا کرده بود. هنوز دنبال علت ملاقات غیرحضور بودم که نگهبان بند گفت: برو کابین پنج

اما هرچه جلوتر می رفتم بیشتر شک می کردم. برگشتم به مامور نگاه کردم: اینجا؟

فقط سر تکان داد ولی جلوی رویم زنی نشسته بود که نمی شناختمش. نشستیم و سری به سلام تکان دادم. صورتش هیچ فرقی نکرد. یک مقنعه بلند و چادری سیاه پوشیده بود. قاب صورتش میان چادر و مقنعه جمع و جور بود. صورتش رنگ پریده و خسته به نظر می رسید. شیشه عینکی که روی چشم زده بود آنقدر پهن بود که نصف صورتش را پوشانده بود. انگار که فریم یک عینک آفتابی را گذاشته باشند برای عینک طبی. خوب به اجزای صورتش دقت کردم با اینکه به نظرم آشنا می آمد ولی یادم نمی آمد کجا دیدمش. گوشی را برداشتم و سلام کردم. چند لحظه مکث کرد و بعد لب هایش تکان خوردند ولی صدایش از گوشی این طرف نمی آمد. گفتم: چی؟ نمی شنوم

باز لب هایش را تکان داد. این بار آرام تر. فکر کردم گوشی خراب است. چند ضربه بهش زدم و زن کلافه و نامحسوس به لب هایش اشاره کرد. یعنی چی؟ یعنی به لب هایش نگاه کنم؟ زل زدم به لبش که چیزی می گفت. شمرده شمرده بگو... من... قاتل... هستم... ماما ن بابات اذیت می شن.....

دهنم به وضوح از هم باز ماند. دوباره خیره شدم به لب هایش و توی گوشی گفتم: ماما و بابام

گوشی را گذاشت زمین که مانع حرف زدنم بشود. منظورش چی بود؟ ماما و بابام اذیت می شوند؟ اذیت شده اند؟

دوباره لب زد: می... می... رند

چشم هایم گرد شدند. ماما و بابام میمروند؟ قلبم تند می تپید. مثل طبلی در اتاقی توخالی می کوبید به سینه ام و نفسم را بند آورده بود. خواستم حرفی بزنم ولی دیدم که نیست. رفته است. انگار هیچ وقت نبوده سعی کردم بفهمم چی گفته است ولی مغزم یاری نمی کرد. تنم لمس شده بود. ناخودآگاه به انعکاس صورت خودم توی شیشه خیره شدم. به صورتی غمگین، ترسیده و نگران. این من بودم؟ چی شنیده بودم؟ کی این زن را فرستاده بود؟ چرا فرستاده بود؟ از جا بلند

شدم و لخ لخ کنان برگشتم داخل زندان. چادر از روی سرم سر خورد پایین. اگر مامان و بابام را اذیت می کردند، اگر بلایی سرشان می آوردند، من خودم را می کشتم. منگ بودم و گیج. پا کشیدم طرف سلول و یادم افتاد چقدر شلوغ است. رفتم به سمتی دیگر. سرم شلوغ بود. کی بود که می خواست من زودتر اعتراف کنم قاتلم؟ کی بود که می خواست هرطور شده من را سر به نیست کند؟ کی بود که بودن من اذیتش می کرد؟ مهرداد؟ مهرداد دولتشاه؟ یعنی به خاطر آن تهدیدها به فکرش رسیده بود من را از راه دور این طوری اذیت کند؟ یا واقعاً فکر می کرد باید شرم را از روی زمین بکند؟ چرا؟ خیلی مسخره بود که آن رفتارهای بد و اخلاق های بدتر را به این چیزها ربط بدهم. مهرداد بد اخلاق بود ولی دیوانه نبود. این قدر دیوانه نبود که بخواهد برادر خودش را بکشد یا من را ببندازد زندان و به خاطر تلفن من یکی را بفرستد تا را تهدیدم کند. گوشه ی راهرو توی خودم کز کردم. روی سرامیک های چرکی که یک روزی فکر نمی کردم نشستن رویشان ممکن باشد. این ملاقات مثل پتکی توی ملاجم فرود آمده بود.

شاید... شاید... شاید... شاید کیارش چیزی می دانسته که مهرداد را به خطر می انداخته، شاید مجبور شده برادرش را بکشد. حالا که با این آدمها توی این خراب شده زندگی کرده بودم هر چیزی ممکن بود. وقتی مرجان مادرشوهر خودش را می کشد، سیمین شوهرش را تکه تکه می کند. دخترى را که زیر دستش بوده خفه می کند، پری ماه پیرزنی را که می خواسته از خودش دفاع کند. محبوبه مریضی را که فهمیده بوده او مورفین می دزدد... خب مهرداد هم می تواند برادرش را بکشد. مهرداد که مثل این زن ها بیچاره، بی دست و پا و احمق نبود. باهوش بود، پولدار بود، حواس جمع بود. نقشه کشیده بود و با نقشه کیا را کشته بود. قتل را گردن من انداخته بود و حالا هم یکی را فرستاده بود تا من را تهدید کند که زودتر به قتل اعتراف کنم. تنم عرق نشسته بود و بیشتر از هر وقتی دلم می خواست به فرار فکر کنم.

از جا بلند شدم و رفتم توی سلول. همه برگشتند نگاهم کردند. موشرابی گفت: رنگت چرا برگشته؟ هیچی نگفتم. به پری ماه که ساکت نگاهم می کرد زل زدم. نباید جلوی بقیه باهاش حرف می زدم. باید صبر می کردم تا بروند و بعد می نشستم باهاش حرف می زدم. می دانستم چه طوری پول جور کنم و پری ماه حتماً باید من را با خودش بیرون می برد.

* خبر فرار پنجاه تا زندانی از زندان واقعیه. دقیقاً همین تعداد بودند ولی مال الان نیست.

هیچ وقت فکر نمی کردم رفعت بشود کسی که من بهش اعتماد کنم. دوباره بهش نگاهی انداختم. زنی سی و دو سه ساله و البته زیبا که شش سال توی این دم و دستگاہ کار کرده بود و تا حالا چیزی ازش ندیده بودم که مایه شک باشد. من از او کوچکتر بودم ولی جذبه ام آنقدر بود که حساب کار همیشه دستش باشد. چشم دوخته بود به من تا بداند چرا او را خواسته ام. من مایه ترس و وحشت بودم همه جا. آن از فندق که اینجوری از من ترسیده بود و این هم از رفعت که فکر می کرد حکم اعدامش را آورده ام. به فنجان قهوه اشاره زدم: بخور دستپخت خودته

نگاهی به فنجان انداخت: این روزا فکرم مشغوله اگر بد شده ببخشید

گرهی به ابروهایم انداختم. فکر می کرد می خواهم به خاطر قهوه توبیخش کنم. البته که این یکی از آخرین چیزهایی بود که می خواستم. قهوه هایش حرف نداشتند. قهوه هایی که فقط برای من می آورد.

- فکرت چرا مشغوله؟

دو دل نگاهم کرد: شرکت خیلی به هم ریخته شده شما که نیستی بیشتر وقتا آقای دولتشاه هم

- آنا که هست

- خب

باز مردد بود. خیالش را راحت کردم: ببین خانم رفعت اینجا می تونی به من اعتماد کنی مثل همیشه اوکی؟ مگر هربار اومدی مشکلی رو خصوصی به من گفتی به ضررت تموم شده؟

نفسش را محکم داد بیرون. این یعنی که می خواهد دل به دریا بزند. خوب بود.

مستقیم نگاهم کرد: ببینید خانوم دادخواه تا وقتی فقط سر و کارش با مسائل حقوقی شرکت بود مشکلی نبود ولی حالا توی کار همه بخشها دخالت می کن

- دخالت؟ چرا فکر می کنی دخالت می کنه؟ ایشون به نوعی الان جانشین من و پدرم هست

- نه منظورم اینه که ... نمی دونم یعنی شما می دونستید با هرکسی چه جور رفتار کنید. با بچه های انبار، با بخش فروش، با بچه های حسابداری. خانوم شما با همه یه جور رفتار می کنه

- چه جور؟

- نمی دونم. به همه دستور میده، حرف هیشکی رو هم گوش نمی کنه. دیروز آقای ترابی اومده بود اینجا خب یادتونه قبلاً هم چندتایی بودن توی انبار که از جنسها کش می رفتن شما که نرفتی پدر ترابی رو دربیاری می گم یعنی جلوی همه اون بنده خدا رو سکه یه پول کرد. بنده خدا سنی ازش گذشته، بعدش هم اگه کارش بد بود خودتون اخراجش می کردین ولی خانوم دادخواه اول که جلوی همه به آقای ترابی توپید بعد هم گفت هرچی گم شده از حقوق خودش کم می کنه. آقای ترابی هم استعفا نوشت

- چرا الان میگی اینا رو؟

- شما نیستی خب

- الان ترابی رفته؟

- نمی دونم امروز که نیومد واسه تحویل فاکتور

- خب دیگه؟

- چند روز پیش چندتا از بازاریاب ها رو اخراج کردن، چون مرجوعی زیاد داشتن. از بچه های قدیمی. فکر کنم آگهی هم زده باشن توی روزنامه واسه نیروی جدید. خانم دادخواه می گه اینا قدیمی هستن حالیشون نیست چه طوری بازاریابی کنن. چندتا از کارگرای انبار هم اومده بودن واسه مساعده، قبلاً شما خودتون می نشستید اونایی رو که لازم بود دستور مساعده می دادین که آقای سرمد بهشون بده ولی خانم دادخواه این بیچاره ها رو از راه نرسیده با داد و فریاد فرستاد رفتن. به آقای سرمد هم گفت دیگه حق نداره بدون امضای ایشون به کسی مساعده بده کلاً همه ناراضی هستن، ولی ایشون چپ می ره راست میاد می گه اینجوری شرکت سر دو ماه زمین می خوره من کاری ندارم شاید هم درست بگن ولی بقیه هم آدم هستن....مشکلات خودشون رو دارن جنس گم می شه، بازار کساده و مرجوعی میده، کارگرا حقوقشون کفاف نمی ده دیگه نباید که همه ی کاسه کوزه ها رو سر این بنده خداها بشکنیم دروغ می گم آقای دولتشاه؟

نه دروغ نمی گفت. ظاهراً آنا دوپایی پریده بود وسط شرکت و داشت همه چیز را به هم می ریخت. فکر نمی کردم زیر پوسته ی آرام شرکت این همه گند بالا آمده باشد. کلافه قهوه ام را توی زیرفنجانی چرخ دادم. رفعت نگران نگاهم می کرد.

تکیه دادم به صندلی و کمی چرخاندمش به طرف پنجره. دوباره برگشتم به سمت رفعت: زنگ بزنی به ترابی بگو فردا عصر بیاد باهاش حرف بزنی. اون بچه هایی رو هم که اخراج شدن خبر کن. واسه فردا هم یه جلسه بگذار با همه ی بچه ها. هم انبار، هم فروش، هم حسابداری.

– خانوم دادخواه منو ...

– خانوم دادخواه فقط مسئول امور حقوقی شرکته این کارها در حیظه اختیارات ایشون نیست

– می دونم ولی من که نمی تونم بهشون بگم ...

– لازم نیست تو بگی خودم می گم. دکتر مولایی زنگ زده؟

– نه ... یعنی خانم دادخواه گفتن اگر زنگ زد بگو فعلاً پروژه متوقفه سر فرصت باهاشون تماس میگیریم. ولی ایشون هم زنگ نزدند

گره کراواتم را شل کردم و پنجره را نیم کش کردم تا عصبانیتم فوران نکند. تنها کار درستی که کرده بود همین بود. توی این اوضاع بلبشو راه انداختن کارگاه تولیدی قوز بالا قوز بود... فوقش یک سالی عقب می افتاد و تا یک سال دیگر شاید همه چیز فرق می کرد. نگاهی به ساعت انداختم. وقت زیادی نداشتم. باید می رفتم با انوری ملاقات کنم. کسی که هنوز بهش اطمینان نداشتم چون علیرضا معرفی اش کرده بود. چون مطمئن نبودم کارگاه خوبی باشد. چون فکرم هزارجا مشغول بود.

دوباره به رفعت نگاه کردم: آقای فروتن رفت دنبال قرارداد کایسون؟

– بله، دو شب پیش همینجا جلسه بود ولی خب ...

دوباره دو دل نگاهم کرد.

– چیه؟

– خانم دادخواه به همکار خودش هم رحم نمی کنه ...

– چی شده مگه؟

– نمی دونم، فقط هی بهش گیر می ده ... اون روز بعد از جلسه من مجبور شدم بمونم چون تا ساعت هشت شب جلسه طول کشید نمی دونستم برم یا بمونم نشسته بودم توی سالن که

خانم دادخواه بیاد ازش سوال کنم دیگه کاری نداره ... می دونید که اگه بی اجازه می رفتیم به منم گیر می داد یعنی بعد از اون روزی که خانم شریف اومد اینجا اون حرفا پیش اومد همش به من گیر میده.... منم هرچی

- خیلی خب حاشیه نرو چی شد

- من نشسته بودم توی سالن، فکر کنم نمی دونستن من هستم. خانم دادخواه شروع کرد به داد و بیداد کردن سر آقای فروتن

- واسه چی؟

- نمی دونم همش می گفت از تو احمق تر توی زندگیم ندیدم. باورم نمی شد باهاش اینجوری حرف بزنه همیشه خیلی هواس رو داره

- هواس رو داره؟!

- بله ... یعنی من ندیدم جز به ایشون این قدر به کسی احترام بگذاره

زیر چشمی نگاهم کرد. می دانم چرا. لابد فکر می کرد به رابطه آنا و فروتن مشکوکم. سعی کردم اخمم را باز کنم. سعی کردم مثل کسی باشم که می خواهد از منشی اش کمک بگیرد. سعی کردم ندید بگیرم که رفعت ناخواسته اعتراف کرده زخم به هیچکسی به اندازه فروتن احترام نمی گذارد که این شامل خودم هم می شد. گفتم: اگه چیزی هست که من باید بدونم بگو ... این به نفع همه است متوجهی؟

- چیزی نیست ... خانم دادخواه کلاً از آدم های خنگ بدش میاد، از دستشون عصبانی می شه من می فهمم. قبل از اینکه برای شما کار کنم با یکی م ایشون کار می کردم. رفتارش عین رئیس قبلی منه ولی خیلی به آقای فروتن احترام می گذاشت. چون فروتن به نظرش باهوشه، چندبار هم اینو جلوی بقیه گفته بود. منظورم از هواداری همین بود....

من در نظر آنا خنگ بودم؟ حتماً. نفسم را بیرون دادم: خب؟

- همین دیگه اون شب وقتی دیدم داره بهش توهین می کنه جا خوردم

- آقای فروتن هیچی نگفت؟

- نه ...

- بعدش؟

- هیچی یک دفعه خانوم دادخواه اومد بیرون منو دید، جا خورد. گفت اینجا چه کار می کنی
- خیلی خب فهمیدم. نفهمیدی چرا اینجوری باهش برخورد کرد؟ شاید توی جلسه حرفی زده که به ضرر شرکت بوده آره؟

- نمی دونم

به ساعت نگاه کردم. اگر همین حالا هم راه می افتادم با تاخیر می رسیدم. از جا بلند شدم: جلسه های فردا رو تنظیم کن. نیازی هم نیست به خانم دادخواه چیزی بگی. در ضمن ...
همراهم بلند شد: بله؟

نزدیک تر ایستادم و گره شل شده کراواتم را محکم کردم: حرفایی که اینجا زدیم بین خودمون میمونه. لازم نیست از کسی بترسی. تا وقتی من اینجا هستم، به هیچ کسی جز من جوابگو نیستی. اگه بدونم کارهات رو خوب انجام میدی کاری می کنم که زندگیت مرتب بشه ولی اگه بفهمم گند زدی کاری می کنم که واسه یه لقمه نون بیفتی توی این شرکتای دوزاری زندگیت از اینی هم که هست بدتر بشه. من توی این شیش سال هوات رو داشتم، بهت اعتماد کردم بقیه اش به خودت مربوطه که خنگ بازی درنیاری متوجهی؟

نگران نگاهم کرد: من همیشه واسه شما احترام قائل بودم. همیشه هم خیالم از قول های شما راحت بوده چشم

نزدیک در ایستادم: هر اتفاقی اینجا افتاد زنگ می زنی به من. از این به بعد تو چشم و گوش منی توی این شرکت

این بار مطمئن تر نگاهم کرد: حتماً

اجازه دادم اول او بیرون برود. پشت سرش رفتم بیرون. زویا فرهمند نگران جلوی میز رفعت ایستاده بود و با دیدن ما راهش را کشید و رفت به سمت اتاق خودشان. باید می فهمیدم چه مرگش است. ولی قبلش باید به ملاقاتم با انوری می رسیدم. رفعت پشت میزش نشست و خیلی مطمئن و کمی بلند گفت: پس آقای دولتشاه من زنگ می زنم بهشون توضیح می دم چرا قرارها کنسل شده

بهش لبخند زدم: باشه

این نقش بازی کردن هایش را دوست داشتم. یک هماهنگی جالب بین ما بود که فقط خودمان ازش سردرمی آوردیم. که مثلاً وقتی با کسی ملاقات دارم و می‌خواهم شرش کم بشود زنگ می‌زدم به رفعت و می‌گفتم به سیامک بگو چک های امروز رو یادش نره و او می‌فهمید باید بیاید داخل اتاق و بگوید قرارتون دیر نشه و شر ملاقات کننده مزاحم را به بهانه یک ملاقات خیالی کم کند. یا وقتی می‌خواستم کسی متوجه موضوع جلسه های خصوصی ام با او نشود مثل حالا جوری رفتار کند که انگار داشتم توی جلسه توجیهش می‌کردم زنگ بزند جایی و علت کنسل شدن قرارها را توضیح دهد. حالا رابطه من و منشی کاربلد شرکتیم یک مرحله بالاتر رفته بود. شده بود ستون پنجم من توی شرکت. امیدوار بودم کارش را مثل همیشه خوب انجام دهد. مطمئن بودم بعداً بیشتر بهش احتیاج پیدا می‌کنم.

قبل از رفتن دسته چکم را بیرون کشیدم و برایش یک رقم چشمگیر نوشتم و بهش دادم و آرام گفتم: اینم اون وامی که دنبالش بودی. بعداً حساب کتاب می‌کنم یه جوری از حقوقت کم بشه که خیلی فشاری بهت نیاد

آرام گفت: خیلی ممنون ... راستش درخواست وامم شیش ماهه تو حسابداری خاک میخوره ... آقای سرمد هم هی منو حواله میده به ...

- این یکی از حساب شخصی خودم پرداخت شده، شاید هم بشه پاداش دیگه وام نباشه همه چی به خودت بستگی داره

لبخند رضایت روی لب هایش نشست: ممنون

از شرکت بیرون زدم و با عجله خودم را رساندم به ماشینم و سوار شدم. محل ملاقاتم در نوع خودش مسخره ترین جای ممکن بود. همیشه فکر می‌کردم این جور ملاقات ها حتماً در یک کافه تریای دنج و تاریک و خلوت انجام می‌شود ولی انوری آدرس یک پارک بزرگ را داده بود که البته در این وقت روز خیلی هم شلوغ نبود. ولی همین که در یک محل عمومی قرار می‌گذاشت خودش جای تعجب بود. پا روی گاز فشردم و دوباره به ساعت نگاه کردم. فکرم رفت پی حرفهای رفعت. خوب بود که یکی جای من چشم و گوشم می‌شد. نمی‌خواستم در این شلوغی ها هنوز یک کار را درست انجام نداده یک گند دیگر بالا بیاید. باید زودتر از اینها به خودم می‌آمدم. زودتر برای فندق وکیل می‌گرفتم. زودتر به فکر گرفتن یک آدم کاربلد برای حل معما می‌گشتم. زودتر یک

ستون پنجمی می کاشتم توی شرکت. ولی مرگ کیارش من را که همیشه حواسم به همه چیز بود تبدیل کرده بود به موجودی دست و پا بسته. مرگ کیارش و زندانی شدن فندق. کاش دوباره زنگ می زد. خیلی نگرانم بودم.

به زحمت ماشین را وسط دوتا ماشین کوچکی که ناشیانه پارک شده بودند جا دادم و پیاده شدم. دخترکی دوان دوان به طرفم آمد. عینک آفتابی نصف صورتش را پوشانده بود. لب هایش قرمز اناری بود و پوستش رنگ بیسکوئیت ساقه طلایی. تو دماغی گفت: آقای محترم سپر ماشینت رو زدی به پشت ماشینم. فکر از پارک دراومدن منو هم نکردی؟

نیم نگاهی به پژو دویست و هفت آلبالویی رنگ جلوی ماشینم انداختم: لازم نیست حتماً دنده عقب بگیری

به سمت چپ خیابان نگاه کردم. دخترک اخمو ایستاد کنارم: ببخشید داشتم حرف می زدم ها نگاهش نکردم. حوصله لوس بازی این مدلی نداشتم. هیچ وقت نداشتم. نه آن موقع که بیست و دو سه سالم بود و نه حالا که سی ساله شده بودم.

- آقای محترم باشمام

نیم نگاهی بهش انداختم: بله؟

- گفتم لطف کنید

نگذاشتم حرفش را تمام کند: خانوم من عجله دارم، شما ماشینت رو توی جای پارک یه تریلی نتونستی درست جا بدی تقصیر منه؟

حرصی عینکش را برداشت و چشم هایش را که با مژه های مصنوعی بلند و خط چشم حسابی درشت شده بود دیدم. خنده ام گرفت.

- شما خیلی بی ادبی کسی بهتون گفته تا حالا؟

نیشخند زدم: اونایی که عاقل بودن نه ولی بچه محصلا خیلی گفتن البته نگفتن بی ادب بیشتر می گفتن و خشی

حیران نگاهم کرد. از خیابان رد شدم. همانطور متعجب ایستاده بود آن طرف خیابان. سن و سالش نباید خیلی از فندق من بیشتر باشد. قدش هم اندازه او بود ولی تپلی نبود. ریزه میزه بود.

راه مارپیچی را که پشت یک پیچ می رفت گرفتم و تند قدم برداشتم. داشتم فکر می کردم چطوری این آدرس مسخره را پیدا کنم که کسی گفت: آقای دولتشاه؟
چرخیدم به طرف صدا. مردی میان سال و لاغر اندام با سر و وضعی معمولی ... نه ... پایین تر از معمولی ایستاده بود پشت سرم. چند قدم برگشتم عقب: بله؟
- انوری هستم

دستش به سمتم دراز شده بود. یعنی این مرد می خواست کمک کند بفهمم قاتل کیا کیست؟
دست دراز کردم: خوشوقتم

همراهم شد و جاده سربالایی را قدم زنان جلو رفتیم. به نیمکتی اشاره زد: بشینیم؟
بی حرف دنبال سرش راه افتادم. شلوار ساده و البته کهنه ای پوشیده بود. پیرهن چهارخانه اش هم دست کمی از شلوار و البته کفشش نداشت. دنبال پول بود و می خواست سرکارم بگذارد؟
- نمی شینید؟

نشستم کنارش و منتظر ماندم. خم شده بود جلو و ته آرنج هایش را گذاشته بود روی زانو و دست هایش را هم قفل کرده بود توی هم. حواسم رفت به موهایش که معلوم بود تازه اصلاح شده است. لابد فکر کرده یک دستی به سر و روی خودش بکشد که کمتر بی پولی اش به چشم بیاید. نه به نظرم این یکی به کار من نمی آمد.

سر چرخاند طرفم: خب منتظرم

- اول یه کم از خودتون بگید بهتر نیست؟

کف دست هایش را آرام آرام به هم مالید. راست نشست و به پشتی نیمکت تکیه داد: شما دنبال من بودی، قاعدتاً باید بدونی من کی هستم

- شما رو آقای ریاحی به من معرفی کرده

- ریاحی؟

- بله علیرضا ریاحی؟

- پسر دکتر ریاحی؟

از اینکه حتی نمی دانست چه کسی مسبب آشنایی ما بوده تعجب کردم: بله، یعنی شما نمی دونستی؟!

دوباره خم شد به جلو و زل زد به انبوه درختان مقابلمان: نه! من با سه تا واسطه رسیدم به شما که احتمالاً یکیشون آقای ریاحی بوده

- می شناسید ایشون رو؟

دستی به پشت موهایش کشید: از نزدیک نه ولی پدرشون رو میشناسم

- خب؟

همان طور که به جلو خم شده بود گفت: اون خانوم هم همراه شما بود؟

- کدوم خانوم؟

- همون که کنار تون ایستاده بود، توی خیابون

- نه ... داشت دون میپاشید مخم رو بزنه

بلند خندید و دندان های ردیف و سفیدش معلوم شدند: خیلی به خودتون مطمئنید

- به خودم که نه ولی به سر و وضع و ماشینم مطمئنم...از این کیسا زیاد به پستم می خوره

- جالبه

مقابلم ایستاد: خب چه کاری از دستم برمیاد؟

- چرا بلند شدین؟

- توی دید نباشم بهتره

خنده ام گرفت. نگاهی به پشت سرم انداختم. پشتمان دید نداشت ولی او انگار زیادی رفته بود توی جلد کاراگاه مخفی.

- پس چرا توی پارک قرار گذاشتین؟

- تجربه میگه اینجا بهتره

- واسه ی؟

- وارد جزئیات نشیم موافقید؟

- ولی من باید بدونم با کی قراره کار کنم

- ستوان بهرام انوری

ابرویم بی اختیار بالا رفت: شما ...

- ستوان سابق... الان کاراگاه خصوصی هستم

هنوز منتظر توضیح بیشتر بودم.

دست کرد توی جیبش: انداختنم بیرون دیگه؟

مردد نگاهش کردم. فهمید و خیلی زود گفت: بین آقای دولتشاه، من آدم صادقی هستم، ترجیح می دم از همون اول واقعیت رو بگم که بعد مشکلی پیش نیاد ... این که چرا بیرون اومدم به خودم مربوطه ... چیزی که به شما مربوطه این هست که مطمئن بشی من می تونم کارت رو راه بندازم یا نه پس بهتره بگین دقیقاً دنبال چه کاری هستین

هنوز قانع نشده بودم برای همین گفتم: شما چه کارایی ازت برمیاد؟

زل زد توی چشم هایم: جز آدم کشی و آدم دزدی همه کار

پوزخند زدم: حتی دزدی؟

خیلی مطمئن نگاهم کرد: اگر پای خودم وسط نباشه حتی دزدی

به نظر با موجود عجیبی سر و کار پیدا کرده بودم. گفتم: پس توی کار خلاف هستین

پوزخند زد: کی نیست این روزا ولی نه، من توی کار خلاف نیستم اگر این جور بود که می شدم

دزد و قاچاقچی نمی شدم کاراگاه

کلمه ی «کاراگاه» را محکم ادا کرد تا مطمئن شوم به خودش ایمان دارد. نیم نگاهی به جاده ای

که ازش بالا آمده بودیم انداخت: منصرف شدین؟

- نه ولی کاری که من می خوام خیلی پیچیده است باید مطمئن بشم که از پیش بر میاید

نمی دانستم می شود بهش اعتماد کرد یا نه ولی فعلاً چاره ای نبود. اگر علی اصرار داشت نروم ملاقاتش یعنی اینکه یک درصد احتمال داده بود کار این مرد خوب باشد و بعد چیزی بفهمد که به ضررش تمام شود. فقط به همین امید آمده بودم سر قرار.

همان طور ایستاده نگاهم کرد: بین آقای دولتشاه من قبل از این که پیام اینجا کلی اطلاعات از شما جمع کردم. الان می دونم چه کاره ای ... چی بر سر خانواده ات اومده که البته تسلیت می گم ... می دونم یه وکیل گرفتی واسه اون دختره کمک کنی از قتل تبرئه بشه می دونم با پدرت مشکل داری ... حتی با زنت می دونم به اون دختره علاقه داری می دونم با دکتر مولایی سلام و علیک داری پس خیالت جمع از پشش برمیام ولی دقیقاً از پس چی باید بر پیام؟ دوباره شک مثل خوره به جانم افتاد. نامطمئن گفتم: مطمئنید قبل از دیدن من با آقای ریاحی ملاقات نداشتید؟

نفسش را رو به آسمان بیرون فرستاد: امروز قبل از اومدن رفتی شرکت خودتون. دیروز دیروقت برگشتی خونه پدرت

- تعقیب کردین؟

- خیال کردین هرکی زنگ بزنه با سر میرم سر قرار؟ مطمئناً اول باید بدونم طرف ملاقاتم کیه تا آفتابی بشم

- خیلی خب قبول ... می خوام کمک کنید قاتل برادرم رو پیدا کنم، ممکنه ماجدی نتونه شادی رو از این مخمسه نجات بده

لبخند زد: چرا با پلیس همکاری نمی کنی؟

- پلیس؟

- بله پلیس ... اونا هم امکاناتشون بیشتره هم قانونیه هم راحت تر می تونن وارد اتاق های در بسته بشن

- بهش فکر نکرده بودم تا حالا که البته قرار هم نیست فکر کنم

- چرا؟

- به نظرم بگذاریم اونا کار خودشون رو بکنن، ما هم از راه خودمون وارد بشیم ... به هر حال اونا به اندازه ی من نگران سرنوشت خانم بهشتی و البته علت مرگ برادرم نیستن

دستی به ته ریشش کشید و به منظره ی رو به رو خیره شد. دختری دورادور ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. رد نگاهم را که گرفت ابرو در هم گره انداخت: قبول ولی هزینه ها زیاد می شه ... من تنهایی کار نمی کنم ... وارد شدن از راه های غیرقانونی هم خرج داره ... ممکنه مجبور بشم واسه جمع کردن مدارک چند نفر رو بپزم ... آشناهای خودم رو دارم ولی آشناهای من خیلی پولکی هستن ...

- چقدر مثلاً؟

- به یه عدد چند رقمی فکر کن

- صد میلیون مثلاً؟

- خیلیم می دونم ولی واسه ما که مجبوریم از راههای ماریجنا به جواب برسیم خیلی نمی شه ساکت ماندم. این پا و آن پا کرد: من اصراری ندارم همین حالا جوابم رو بدین ولی اگه تا فردا خبری از تون نشد ...

- رقمش کم نیست ولی اگه بدونم کارم درست انجام میشه باهانش مشکلی ندارم این وسط اگر یک درصد احتمال بدم که اومدین اینجا ...

از جیبش کارتی درآورد و جلوی رویم گرفت. کارت پرسنلی پانچ شده ای بود با اسم و رسم و درجه نظامی اش. نگاهم از روی کارت بالا رفت و گره خورد توی نگاهش: من معمولاً راحت به کسی اعتماد نمی کنم

- خوب کاری میکنید، این اصلیه که منم بهش پایبندم... الان اگر اینجا هستم فقط به خاطر رابط های محکمی بوده که شما رو معرفی کردن و البته تحقیقات شخصی خودم راجع به پیشینه شما - من به اون کسی که شماره شما رو به من داده هم مطمئن نیستم. آقای ریاحی ...

- قرار نیست کسی جز من و شما چیزی از این پرونده بدونه، مساله اعتماد دو طرفه من و شماست

سری تکان دادم و گفتم: چرا بیرون رفتن از اونجا؟

سرچرخاند به سمت به پیاده رو که پشت درخت ها گم می شد: فضولی توی پرونده ای که مال من نبود

- جداً؟ فکر نمی کردم فضولی باعث اخراج بشه

نگاهم کرد: اگر به خاطرش یه عملیات گنده لو بره می شه ... البته قبلش باید دو سه بار توییحی خورده باشین که من خورده بودم ... خب کی شروع کنیم؟

ایستادم و دستم را دراز کردم و باهاش دست دادم: از همین حالا

تا سر پیچ با هم پایین آمدیم. ایستاد و یک گوشی معمولی از جیبش درآورد.

- این چیه؟

- یه خط بدون نام و نشون، از این به بعد هر وقت خواستی زنگ بزنی به من از این شماره و همین دستگاه استفاده می کنی شماره جدیدم توش ذخیره شده. توی تلفن اسمی از من نمی آری. باهاش با هیچ کسی تماس نمی گیری. وقت و بی وقت هم زنگ نمی زنی. خودم تماس میگیرم واسه تنظیم زمان ملاقات بعدی فقط هر وقت حس کردی لازمه تماس میگیری، کپی پرونده رو هم از وکیل اون خانوم میگیری برام میاری وقتی زنگ زدم

گوشی سیاه رنگ و کوچک را گرفتم و حیران نگاهش کردم: واقعاً این همه احتیاط لازمه؟

- من الان اگه راست راست می گردم و با شما حرف می زنم یه دلیلش احتیاط بوده، شما هم اگه میخوای به دردسر نیفتی بهتره احتیاط کنی

- پا کردن توی کفش قانون شوخی بردار نیست درسته

لبخند کجی روی لبش نشست: دقیقاً

- آقای ریاحی گفته بود

- آقای ریاحی چه بهش اعتماد داشته باشی چه نداشته باشی حرف خیلی درستی زده جدی بگیر

بی آنکه دوباره نگاهم کند راهش را کشید و من را پشت سرش جا گذاشت. گوشی را انداختم توی جیب کتم و راه افتادم طرف ماشینم. خبری از پژوی آلبالویی نبود ولی جلوتر رفتم و دیدم که روی شیشه ماشینم چیزی نوشته شده است. با رژ لب قرمز و بزرگ: و خشی با جای یک لب

کنارش. مخم سوت کشید. ماشینی محکم بوق زد. چرخیدم به طرف لاین مخالف. دخترک با نیش باز توی ماشین آلبالویی اش نشسته بود و نگاهم می کرد. انگشت شصتش را بالا گرفت و گفت: لایک داره نه؟

بعد هم گوشی اش را جلو آورد تا از شاهکارش عکس بگیرد.... لابد برای فیسبوک.... ماشینی مانع دیدش شد و آن قدر احمق بود که صبر کرد ماشین برود و عکس بگیرد. تا به خودش بجنبد و بفهمد دارم می دوم طرفش، رسیدم به ماشین و درش را باز کردم: بیا پایین

میخ شده بود پشت فرمان: برو مزاحم نشو آقا

عصبی غریدم: پایین

با پاهایی لرزان از ماشین پیاده شد. دست بردم داخل جیبم و گوشی ام را درآوردم. ترسیده بود. نگاهم کرد: آقا ببخشید

- فکر کنم راههای بهتری واسه معذرت خواهی هست

- داری به کی زنگ می زنی آقا؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- من کاری نکردم. شما هم داری ایجاد مزاحمت می کنی

با دست های لرزان گوشی اش را واری کرد. گوشی را از دستش قاپیدم: اِا مدرک جرم رو نباید پاک کنی عزیزم

به گریه افتاد: آقا به خدا من ... من

به لکنت افتاده بود. درست مثل فندق. دلم سوخت. گوشی را برگرداندم توی جیبم: خیلی خب بسه

ریمل پخش شده بود زیر چشمش. دستمالی گرفتم طرفش: بسه دیگه

چشمش به گوشی تلفنش بود: می شه گوشیم رو بدین؟

- اول عکس هاش رو پاک کنم بعد

- خودم پاک می کنم

در ماشینش را بستم و راه افتادم به سمت ماشین خودم. دنبالم از خیابان رد شد: آقا تو رو خدا اذیتم نکن

نشستم پشت فرمان و چند دستمال درآوردم و گرفتم طرفش: اینا رو پاک کن

همان طور گریان مشغول پاک کردن رد رژ لب از روی شیشه ماشین شد. لعنتی رژ لبش از روغن نباتی هم چرب تر بود. گند زده شد به شیشه ماشین. چشمش به من بود مبادا بروم داخل گوشی اش فضولی. سرم را از پنجره بیرون بردم: بسه نمی خواد بیا سوار شو

دست از کار کشید و آمد جلوی پنجره: آقا ببخشید، غلط کردم. گوشیم رو بده

گریه کردنش آزاردهنده بود. حاله را خراب می کرد. یعنی خیلی خشونت به خرج داده بودم؟ آرام گفتم: گفتم که کاریت ندارم بیا بالا

می ترسید از کنار در ماشین جم بخورد مبادا پا بگذارم روی گاز و بروم. ولی چاره ای نداشت. باید اعتماد می کرد. درست مثل من که مجبور بودم به انوری و رفعت اعتماد کنم. دوید آن طرف و زود سوار شد. قفل در را زدم و گوشی را گرفتم طرفش: خب حالا کجا ذخیره کردی دسته گلات رو؟

می لرزید. تند رفت توی پوشه ی عکس هایش. گوشی را ازش گرفتم و به عکس هایی که گرفته بود نگاه کردم. از خودش و دسته گلی که آب داده بود عکس انداخته بود با دو انگشتی که به نشانه پیروزی بالا گرفته بود. بلند خندیدم: قله دماوند رو هم فتح می کردی این همه عکس نمی گرفتی آره؟ بعد اونجا نوک قله رو هم ماچ می کردی؟

خجالت زده رو گرداند به سوی مخالف. دانه دانه عکس ها را پاک کردم. چندتا عکس بعدی خودش بود جلوی آئینه با ژست های مختلف. .. روی آئینه را هم بوسیده بود. کلاً عقده جا گذاشتن رد لب این طرف و آن طرف داشت انگار. حواسش نبود که جلوی آئینه که می ایستد درست کادر ببندد. از توی آئینه معلوم بود برای بلندقدتر شدن روی نوک پنجه ایستاده. نگاهش مظلومانه به من بود. گوشی را بهش برگرداندم: صورتت رو پاک کن

زل زده بود به رو به رو: می شه قفل در رو بزنی؟

قفل را زدم: صورتت رو پاک کن

مشغول پاک کردن زیر چشم هایش شد. همان طور بغض کرده گفت: آخه شما خیلی مغرور بودی ... خواستم

چرخیدم طرفش: حالم رو بگیری؟

- ببخشید اشتباه کردم

- هرکی مغرور بود باید پا کرد تو کفشش و حالش رو گرفت؟ یا روی شیشه ماشینش رو ماچ کرد؟

ساکت ماند. گفتم: نه جدی جالبه برام چرا؟

شانه بالا انداخت. لبش را مکید. همچنان خیره شده بودم به نیمرخش. از جلد بی تفاوتی بیرون آمد و نگاهم کرد: من دوست ندارم کسی اینجوری باهام رفتار کنه، اگه مغرور باشه دیگه بدتر ... باید حالش رو بگیرم

خجول نگاهم کرد. چشم هایش زیبا بودند ولی لب هایش پروتز بود، چه جایی هم انداخته بود روی شیشه با لبهای گوشتی اش. سری به تاسف تکان دادم: چیکاره ای؟

- چه ربطی داره؟

- خب این خصوصیاتیه که میگی دوست دارم بدونم توی کار چقدر به دردت میخوره

- خیلی

- توی بورس کار می کنی؟

لبخند رضایت نشست روی صورتش: نه

- و کیلی؟

هیجان زده نگاهم کرد: نه، اگه درست حدس بزنی یه بستنی مهمون من

خنده ام گرفت هم از شرطش و هم از صمیمیت زود هنگامش: جدی؟ ورشکست نکنی

- تو برج میلاد، رستوران گردون، قبول؟

سری تکان دادم: بد نیست

- اگه بردم چی؟

لبخند زدم: هرچی تو بخوای

مطمئن نگاهم کرد: خوبه

نیم نگاهی به ماشینش که دابل پارک شده بود انداختم: بدو برو ماشینت رو درست پارک کن برگرد

این بار مطمئن در را باز کرد. موقع پیاده شدن کارت می از جیبش افتاد روی صندلی ولی نفهمید. رسید وسط خیابان، بلند گفتم: توی مشاور املاک کار می کنی؟

مبهوت نگاهم کرد. ماشین را روشن کردم و بلندتر گفتم: جایزه ام رو اگه دوباره دیدمت میگیرم ازت

نفهمید منظورم چیست. ماشین را از پارک درآوردم و از آنجا دور شدم. از توی آینه دیدمش که هنوز به رفتنم نگاه می کند. کارت می را که از جیبش افتاده بود برداشتم. حدسم درست بود. مشاور املاک صدف با مدیریت نازنین دلواری. دختر زرنگی بود ولی نه بیشتر از من. کارت را انداختم داخل جیب کتم و راه افتادم به طرف دفتر ماجدی. دخترک تخس از عمد جای لب هایش را پاک نکرده بود. بعد از مدت ها خندیدم. از ته دل آن هم از تخسی دخترکی که ناخواسته من را یاد فندقم انداخته بود.

عصبی چندبار درز تختم را با انگشت گشتم ولی خبری از کارت تلفنم نبود. نشستم روی تخت و سرم را محکم فشار دادم. لعنتی ها انگار پشت سرشان هم چشم داشتند. سیمین سوت زنان و با کارت تلفنی که زیادی آشنا بود وارد شد. پریدم طرفش و کارت را از دستش قاپیدم. جایی را که علامت زده بودم نگاه کردم و جیغ زدم: کثافت دزد لندهور عوضی

بغضم ترکید و اشکم راه افتاد. تا هفته دیگر که مامان و بابام بیایند هیچ راهی نداشتم باهاشان در تماس باشم. قیمت یک کارت تلفن توی زندان بیست هزار تومن بود و من ده هزار تومن هم نداشتم.

سیمین آمد جلو و با صدای کلفت گفت: چه زری زدی؟

حالت نگاهش، صدای کلفتش یعنی رفته بود توی جلد پری خانوم. ترسیده خودم را تا ته تخت کشیدم. آمد جلو و دست انداخت توی یقه ی لباسم: چی گفتی به من غربتی؟

هق هق کنان گفتم: ببخشید پری خانوم. به خدا نفهمیدم شمایی

ولی گوشش بدهکار نبود. من را به زور از تخت پایین کشید. دو سه نفری دورادور نگاهمان می کردند. ملتمسانه گفتم: یکی وکیل بند رو خبر کنه این ... این دیوونه شده

نباید این را می گفتم ولی آنقدر ترسیده بودم که نتوانستم درست فکر کنم. مشتش فرود آمد روی صورتم. افتادم جلوی پاهاش. گوشم تیر می کشید. چهار دست و پا رفتم طرف در سلول. آمد طرفم و یقه لباسم را از عقب گرفت و پرتم کرد وسط سلول. موشرابی دست به سینه با لبخند یک وری نگاهم می کرد. خواستم حرفی بزنم که مشتش فرود آمد روی دماغم. تنها چیزی که بعدش حس کردم شوری خونی بود که ته حلقم سرازیر شد. مسئول بند نیامده بود و من چند مشت دیگر هم خوردم. خون از دماغم چکه می کرد روی فرش و هیچ کسی نمی آمد جلو. از زدن من که خسته شد رفت سمت تخته و کارت تلفن را برداشت و انداخت طرف موشرابی: پولی تهش نبود نسناس

حیران به موشرابی نگاه کردم. اشکم راه افتاده بود. باورم نمی شد او کارتم را به سیمین داده باشد. ولی درست بود. سیمین برگشت طرفم ولی دستی چنگ زد به بازویش. پری ماه بود. تنها کسی که سیمین ازش حساب می برد. اصلاً همه از پری ماه حساب می بردند. اول کار هرکی می آمد داخل فکر می کرد پری ماه فرشته نجات است ولی بعد می فهمید که دنبال پول است. اما گاهی اوقات جلوی گردنکشی بقیه را می گرفت. یک جورهایی آنجا رییس بود.

پری ماه نگاهی به من انداخت: جمع کن خودتو همه جا رو به گه کشیدی

هق هق کنان از سلول بیرون پریدم. سرم گیج می رفت. پشت گردنم می سوخت. حتماً ناخن های سیمین گردنم را زخم کرده بود. نمی فهمیدم چرا موشرابی یک دفعه رگ دیوانگی و خباثتش بیرون زده بود. مگر نمی گفت من شبیه خواهر خدایا مرزش هستم؟ تا برسم به دستشویی مسئول هم رسید و جیغ جیغ کنان گفت: چه خبر شده اینجا؟ باز گیر دادین به همدیگه

گریه کنان به زهره که مسئول آن روز دستشویی بود نگاه کردم. کنار کشید و رفتم داخل و صورتم را شستم. حتی یک آینه هم نبود تا ببینم چه بر سرم آمده است. صدای مسئول بند که دنبالم می گشت توی همهمه زندانی ها منعکس می شد. اشکم را با لبه آستینم پاک کردم و خون تازه ای را که راه افتاده بود با کف دست پهن کردم روی صورتم. اگر می دید کتک کاری کرده ایم حتماً تویبخیمان می کرد. با اینکه گاهی هوایم را داشت ولی این جور موقع ها با هیچ کس تعارف نمی کرد. وسط راهرو رسیدم بهش. نگاهی به صورتم انداخت و گفت: تو دیگه چرا؟

اشکم راه افتاد. گفت: بیا ملاقاتی داری

تیره پشتم یخ کرد. سرگیجه ام بیشتر شد. دلم یک لیوان آب قند می خواست. تازه متوجه ذوق ذوق بازو و کتفم شدم. لباسم را کمی عقب راندم. جای چنگ سیمین بدجور گوشتم را کنده بود. خون تازه پیرهنم را نم انداخته بود. ولی این چیزها مهم نبود. باید می رفتم بینم ملاقاتی ام کی هست. کی دوباره آمده من را تهدید کند. اجازه ملاقات خانواده ام که مطمئنم تمديد نشده بود.

همان طور که چادرم را می پوشیدم فکر کردم چه بگویم و چطور بگویم. می خواستم باهاشان وارد معامله بشوم. اگر خوب و دقیق نقشه ام را اجرا می کردم ممکن بود بتوانم خودم را از این جهنم خلاص کنم. آب گلویم را فرو دادم. طعم خون توی دهانم حالم را بد کرد. کلافه و خسته رفتم به سمت بخش ملاقات و باز هم غافلگیر شدم. فکر می کردم می رویم بخش ملاقات کابینی ولی هدایت شدم به سمت سالن ملاقات حضوری. گیج و منگ وارد شدم و سر چرخاندم بینم کی به ملاقاتم آمده است. یعنی ممکن بود بابا جونم باشد؟ چقدر دلم برایش تنگ شده بود. تنها امیدی که این روزها داشتم دیدن او و مامان بود. هرچی چشم گرداندم هیچ کدامشان را ندیدم. رو کردم به نگهبان پشت در و پرسیدم: کی با من ملاقات داشته؟

- اسمت چیه؟

- شادی شادی بهشتی

بلند گفت: ملاقاتی شادی بهشتی کیه؟

چند سر برگشتند به طرف ما. مردی پا به سن گذاشته با کت و شلواری شق و رق برایم دست تکان داد. این یکی از کجا پیداش شده بود؟

رفتم به طرف میز و صندلی که یک گوشه سالن بود و نشستم رو به رویش. نگاهی به سر و صورتم انداخت: دعوا کردی؟

چشم هایم حتماً به خاطر گریه ورم داشتند. خون هم روی صورتم بود. ولی مهم نبود. گفتم: شما؟

دستمالی از جیبش درآورد و تعارفم کرد. مامور از آن ته بلند گفت: چیه؟

مرد دستش را بلند کرد: هیچی، دستماله، دستمال

دستمال را گرفتم و کشیدم روی صورتم. بوی خوبی داشت. بعد از مدت ها به مشام کشیدن بوی عرق ترشیده بدن ها و بوی سیگار مانده در هوای دم کرده و هزار بوی نامطبوع دیگر، این عطر خیلی آرامبخش بود. چند لحظه دستمال را جلوی بینی ام گرفتم و چشم بستم.

آرام گفت: من ماجدی هستم وکیل تازه شما

پلک هایم بالا پریدند. میخ شدم توی صورت سه تیغه اش.

لبخند زد: خوبی دخترم؟

چقدر خوب بود یکی از آن بیرون آمده بود و با احترام با من حرف می زد. احترامی آمیخته با مهربانی. من دلم تنگ شده بود برای این جور آدم ها. اشک بی اختیار توی چشمم حلقه زد. با اینکه این وکیل می خواست نجاتم بدهد ولی وقتی فکر می کردم که همه ی مهربانی اش قلبی است گریه ام می گرفت. اینکه مامان و بابا همه ی پولشان را داده بودند تا بنشینند جلوی رویم و دستمال خوشبو تعارفم کند و ادای آدم های کاربلد را دریاورد عصبانی ام می کرد. دستمال را پرت کردم جلوی رویش: نه خوب نیستم

از تغییر حالتهم هیچ واکنشی نشان نداد. همان طور لبخند ژکوند بر لب نگاهم کرد: من اومدم کمک کنم خوب بشی، تو هم باید کمک کنی باشه؟

آب گلویم را فرو خوردم: چقدر گرفتی که بیای سر پرونده ی من؟

عینکش را روی چشم گذاشت و از توی کیفش پرونده ای بیرون کشید: چرا می پرسی؟ نگرانی خانواده ات توی مضیقه افتاده باشن؟

شانه بالا انداختم و سوزش کتفم بیشتر شد: اونم هست

پرونده را گذاشت روی میز و زل زد توی چشم هایم: نگران اون نباش اونقدری نگرفتم که سختشون بشه

متعجب نگاهش کردم. حتی از طرز حرف زدنم خجالت کشیدم: ولی ... مامانم گفت یه وکیل خوب گرفتن

آرام خندید: دروغ نگفته

- که یعنی خیلی پول دادن به خاطرش

- اون الان مهم نیست. الان چیزی که مهمه اینه که تو رو از این لجنزار نجات بدیم. کی تو رو زده؟

آه کشیدم: یه روانی

سری به تاسف تکان داد: خیلی بده، به مسئول بند اطلاع دادی؟

- خودش دید

آه کشید: نگران نباش، فردا نوبت دادگاهته منم سعی می کنم پرونده رو ببرم به سمتی که زودتر نجات پیدا کنی خوبه؟

قلبم بی اختیار شروع به تپیدن کرد. برای یک لحظه نقشه فرار به نظرم بی اهمیت شد. حتی آنقدر آزادی ام را نزدیک دیدم که تصمیم گرفتم ماجرای تهدید روز قبل را به این مرد خوش اخلاق و مهربان بگویم ولی یک لحظه از ذهنم گذشت دست نگه دارم. من نمی دانستم کی تهدیدم کرده است و به قول پری ماه تا وقتی نفهمیدی ریشه ی کسی که تبر زده به زندگی ات چقدر عمیق است زبان باز نکن. پری ماه راست می گفت. اگر آنهایی که من را تهدید کرده بودند زورشان بیشتر بود، اگر قبل از اینکه بفهمم کی تهدیدم کرده می رفتند سراغ مامان و بابام آن وقت حتی آزادی هم به لعنت خدا نمی ارزید.

وکیل مهربانم پرونده را باز کرد و گفت: خب یک بار همه چیزایی رو که باید توی دادگاه بگیم دوره کنیم خوبه؟

حس کردم جلوی چشمم سیاه شد. تمام بازپرسی ها، چرت و پرت های پزشک قانونی، حرف های مفت وکیل تسخیری و کل این چهار ماه و نیم آمد جلوی چشمم. دلم به هم پیچید و راه نفسم تنگ شد. آب سردی توی دهانم جمع شده بود و با خون شور قاطی می شد.

- حالت خوبه شادی جان؟

چشم باز کردم: نه ... حالت تهوع دارم

نگران زل زد به صورتم: خیلی دلم می خواست می گذاشتم برای یه وقت دیگه ولی فرصت کمه تند سر تکان دادم و باز دلم زیر و رو شد: فقط یه کم صبر کنید ...

جلوی چشم های نگرانم چند نفس عمیق کشیدم. دماغم کیپ بود. مجبور شدم از راه دهان نفس بکشم. دیگر آنقدر چاق نبودم که سینه ام بالا و پایین بشود. غمگین لبخند زدم: حالا حاضرم

لبخندی دلگرم کننده تحویلیم داد: بگذار اول من شروع کنم من ماجدی هستم ... محمد ماجدی، تا حالا پرونده ی خیلی ها زیر دست من بوده، پرونده های خیلی سخت ... خدا رو شکر از پس خیلی هاش هم براومدم....اگر خدا کمک کنه می خوام با کمک خودت این پرونده رو هم به جاهای خوب برسونم

چطوره؟

لبخند نشست روی لبم. در مقایسه با آن وکیل تسخیری گیج و عصبانی خیلی بهتر بود. سری به تایید تکان دادم.

- من یه سری سوال دارم راجع به رابطه ی تو و مرحوم کیارش دولتشاه

تم منقبض شد. مجبور شدم دوباره نفس بگیرم. او هم صبر کرد.

گفتم: پرونده ی من توی آگاهی هست ... همه ی بازجویی هام توشه می تونید اون رو بخونید ... البته اگر شما هم مثل آقا رضایی، وکیل قبلی، اصرار ندارید من قاتلم و بخواهید خودم ثابتش کنم

عینکش را کمی بالا برد و مردد نگاهم کرد. چشم هایش سرد و یخی بودند. انگار جدی شده بود. گفت: من دنبال این نیستم

آرام لب زدم: خوبه

گفت: خب تو باید به من اعتماد کنی و هرچی رو که بین شما گذشته بگی

چشم بستم: من و کیارش همبازی بودیم از بچگی. کیارش خیلی هوای منو داشت. منم یه زمانی ... زیر چشمی نگاهش کردم.

آرام گفت: طبیعیه نگران نباش بگو

- خب تازه بالغ شده بودم، یه جورایی به نظرم خیلی مهربون بود مت بابام. یعنی با بقیه شون فرق داشت واسه همین دوستش داشتم ولی بعدش دیگه فهمیدم احساسم اشتباهه ... بعدش هم رفتم دانشگاه همش همین بود، چیزی غیر از این نبود

- توی دفتر خاطرات درباره اش خیلی نوشته بودی

- عادت دارم با خودم حرف بزنم. چیز بنویسم. اون موقع کیارش برام خیلی جالب بود، ازش خیلی نوشته بودم واسه خودم. تاریخ پای همه نوشته هام هست، معلومه مال الان نیستن

چیزی روی کاغذ یادداشت کرد و باز لبخند به لب نگاهم کرد: خب؟

- همین

- اون شب دوست داشتی بری مهمونی؟

- نمی دونم ... دو دل بودم ...

- چرا؟

خسته بودم. این طرز سوال با اینکه می دانستم تهش به نفعم است اذیتم می کرد. متوجه شد و آرام گفت: ببین شادی خانوم فردا که دادگاه شروع بشه یه ماراتن سخت در پیش داری. ممکنه دادگاهت خیلی طولانی بشه، ممکنه ده بار بری و بیایی. پس باید با این پیش فرض خودت رو آماده کنی که قراره وارد یه مبارزه سخت بشی. اتفاقاً طرف مقابلت هم حریف قدریه و اگه بخوای کم بیاری آخرش خودت هستی که ضرر می کنی

آه عمیقی از سینه بیرون فرستادم: باشه ... خب از یه طرف دوست داشتیم باشم اونجا، جالب بود برام. خیلی وقت بود نرفته بودم ولی از یه طرف ترجیح می دادم باهاشون قاطی نشم

- کسی اونجا بود که ترجیح می دادی نبینیش؟

- چطور؟

- مهمه، اینکه ناچار شدی بری اونجا ... می خوام یه نقشه ذهنی بسازم از حرفات

- بله

- کی؟

- برادر کیارش

- مهرداد دولتشاه؟

- بله

- چرا؟

- خب از من خوشش نمی یاد...

خواستم بقیه حرفم را بزنم که متوجه لبخند روی صورتش شدم. او سرش پایین بود و ندید که نگاهش می کنم. لب بستم. ته دلم خالی شد. نکند این وکیل هم نه ممکن نبود. مثلاً آنها چه طوری فهمیده بودند که مامان و بابا رفته اند سراغ این وکیل؟

- چی شد؟

مردد نگاهش کردم و آب دهانم را فرو دادم. خب خیلی کار سختی نبود. مگر همین الان نگفت خیلی پول نگرفته؟ مهرداد خیلی راحت بابا را تعقیب کرده، دیده که بابا می خواهد این وکیل را بگیرد. بهش پیشنهاد پول داده و بابای طفلکی من هم خیال کرده این وکیل محض رضای خدا پول کم میگیرد. نمی داند دستی دستی من را هل داده طرفشان.

- شادی خانوم؟

- ها؟

- می گفتم ... از مهرداد دولتشاه خوشش نمی اومد چرا؟

ساکت نگاهش کردم. ناخن های از ته چیده شده ام را توی گوشت پاهام فرو کردم و عصبی گفتم: از من چی می خواهید؟

خیلی جلوی خودم را گرفتم که گریه نکنم. خیلی زیاد. حتی از عصبی شدنم هم تعجب نکرد. همان طور با قیافه سرد و سنگی اش زل زد به صورتم: از چی می ترسی؟

ساکت نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و گفت: اگر همکاری کنی به نفع خودته

همکاری کنم؟ یعنی بگویم من قاتلم؟ این دیگر آخر راه بود. باید بهشان اطمینان می دادم که می خواهم به قتل اقرار کنم. همان نقشه ای که داشتیم را عملی می کردم. فعلاً باید قدم اول را برمی داشتم. سرم را جلو بردم و زل زدم توی چشم هایش و آرام گفتم: من کیارش رو کشتم، خودم کشتمش توی بازجویی هام هست همش اونا پرسیدن ولی من انکار کردم....ولی من واقعاً کشتمش بهش اون لیوان نوشیدنی رو دادم خورد ... توش سم هم بود گراماکسون بابام همش رو نگه می داشت توی انباری پشت خونه

از من فاصله گرفت و چشم هایش را ریز کرد: مطمئنی؟

نفسم را دادم بیرون تا اضطرابم کم شود: بله

- سم علف کش ... اسمش چی بود؟

- گراماکسون

- آره ... گفتمی توی انباری نگه می داشتید همش رو؟

- بله

- ولی توی گزارش صحنه ی جرم اومده که سم توی خونه بوده

جا خوردم.... نگاهش کردم.... داشت آماده ام می کرد برای دادگاه؟ داشت کمک می کرد وقتی رفتم

برای بازسازی صحنه ی جرم گند نزدم؟

گفتم: بله توی خونه بود یادم نبود

- کجای خونه بود؟

نگاهش کردم منتظر بودم جوابم را خودش بدهد... مگر نیامده بود آماده ام کند برای مرگ؟

- گفتم کجای خونه بود؟

- توی آشپزخونه

پوزخند زد. پرونده را بست و آرام گفت: اشتباه گفتمی ...

- کجا بوده پس؟

- نمی دونم ... مگر تو کیارش رو نکشتی؟

گیج شده بودم. گفتم: نمی دونم یادم نیست کیارش می خواست به من تعرض کنه ترسیده

بودم

- ترسیده بودی و این جور برای کشتنش نقشه کشیدی؟

- می دونستم میاد سراغم ... می خواستم بکشمش که راحت بشم

- جداً؟ عجب!

درمانده نگاهش کردم: شما از من چی می خوای؟

- که واقعیت رو بگی

- واقعیت؟ واقعیت همینه باور کنید ... من توی دادگاه هم می خوام همین ها رو بگم

جا خورد. داشت نقش بازی می کرد؟ نمی فهمیدم چی می خواهد. التماس کردم: شما رو کی فرستاده؟

- مامان و بابات

- دروغ میگی تو رو مهرداد دولتشاه فرستاده مطمئنم

آرام گفت: بر فرض که ایشون فرستاده باشه، این یعنی که مهرداد دولتشاه مطمئنه تو قاتل کیارش نیستی غیر از اینه؟

عصبی خندیدم: بله مطمئنه چون خودش برادرش رو کشته

اشکم راه افتاد. سرش را خم کرد جلو: شادی خانم؟ به من نگاه کن ببینم

چشمم دو دو می زد. باید به مامان و بابا می گفتم که این لعنتی را از روی پرونده ام بردارند. ولی نه قبل از آنکه کارم باهاش تمام شود.

- ببین دختر خوب، من و کیلم... کارم دفاع کردن از آدم هاست می دونی اگه بفهمن به جای این کار تباری کردم با شاکی پرونده بیچاره می شم؟

ترسم دوبرابر شد. اگر مهرداد من را به این روز انداخته پس خیلی راحت می تواند هر مدرک جرمی را پاک کند. اگر آدم می فرستند ملاقاتم ... آن هم وقتی ملاقات مامان و بابام این قدر زحمت دارد پس یعنی می تواند وکیل من را هم بخرد و کارم را بسازد. اشکم سیل شد.

- چرا گریه می کنی؟

- من می خوام برم ... فردا هم توی دادگاه می گم قاتلم فقط یه خواهشی دارم

ابرویش بالا رفت: چی؟

- به آقای دولتشاه زنگ می زنیم خودم

از جا بلند شدم و با سری که اندازه هندوانه سنگین شده بود و بدنی که از ترس و ناراحتی و زخم های سیمین جزج می کرد برگشتم داخل زندان. حالا مطمئن بودم موشرابی را هم مهرداد فرستاده که دخلم را بیاورد. وقتی پری ماه می گفت بهش اعتماد ندارد پس حتماً راست می گفت. من نمی خواستم توی زندان بمیرم. نمی خواستم مامان و بابای بیچاره ام اذیت بشوند. نمی خواستم بگذارم مهرداد لعنتی برنده بشود.

طول و عرض اتاق ماجدی را قدم رو رفتم. ماجدی گفت: بشین لطفاً
عصبی و کلافه نگاهش کردم: آخه یعنی چی؟ چهارتا اخم و تخم و غرغر که نباید این قدر ترسونده باشدش این چیزی که شما میگی با عقل من یکی جور درنمیاد
ماجدی سیگاری آتش زد و سنگین کام گرفت: بشین گفتم
نشستم روی صندلی نزدیک به در. سر در نمی آوردم. یعنی عمق نفرتش از من از اول همین قدر بود یا ماندن توی زندان این طور عصبی اش کرده بود؟
کلافه به ماجدی نگاه کردم.

گفت: همیشه وقتی عصبانی میشی اینجوری می زنی به سیم آخر؟

سرم را تکیه دادم به مبل: نمی دونم

صندلی اش را جلو کشید: بد تا کردی باهش جناب دولتشاه

مایوس نگاهش کردم: نه من با اون این طوری داد و هوار نمی کردم

خندید. دلم می خواست گردنش را بشکنم. کاش عوضش می کردم. معلوم نبود این وکیل هم طرف من باشد.

همان طور خونسرد به سیگارش پک زد و بعد گفت: منم فکر نمی کنم اون اخم و تخم ها باعث این همه واهمه باشه

دندان به هم ساییدم: حالا چکار می کنید؟

- حرفم تموم نشده

منگ نگاهش کردم.

ادامه داد: دیروز که رفتم سراغش صورتش خونین و مالین بود

قلبم زیر و رو شد. تا ته ماجرا را خواندم. از جا بلند شدم و جلوتر رفتم: ینی؟

حتی جرات نداشتم چیزی که توی ذهنم بود را به زبان بیاورم. به جاش گفتم: امکان نداره، مملکت این قدر بی در و پیکر نیست دیگه

لبخند تلخی روی لبش نشست: من چیزایی شنیدم که اگر شما بشنوی سرت عین زودپز بخار می کنه

نشستم روی نزدیک ترین صندلی به ماجدی: اگه بلایی سرش بیاد ... صورتش خونی بود؟ اون خراب شده صاحب نداره؟ نمی شه شکایت کرد؟

- شکایت کیو به کی بکنیم دقیقاً؟ مگر تو بند اعدامیا بالاتر از حکم اعدام هم هست؟

- نمی شه منتقلش کنن یه جای دیگه؟

- اگه حدس من درست باشه ... اگه واقعاً یکی رفته باشه توی زندان یا یکی رو خریده باشن که بره توی زندان بلایی سر این طفلک بیاره هر جور باشه خودش رو می رسونه بهش ... فرقی نمی کنه کجا باشه ... جوری هم سرش رو زیر آب می کنه که پرونده قشنگ به اسم خودکشی مختومه بشه ... نمی خوام نگرانت کنم ولی خیلی پرونده های مشکوک با خودکشی مختومه می شه

عصبی پیشانی ام را فشار دادم: وثیقه نمی شه گذاشت بیاد بیرون؟

- می شه شکایت کرد قرار منع گرفت ولی شما داری با من کار میکنی. به هر حال با اون پیشینه ای که دارم صلاح می دونم یه کم چشم بپوشیم به این کم و زیاد شدن ها که فکر کنن همکاری می کنیم. بعداً شاید این کوتاه اومدن ها به کارمون بیاد.

- شاید هم به کار نیاد. اگه می شه آوردش بیرون ...

- فرض کن بیاد بعد دوباره توی دادگاه قرار تعقیب صادر کنن برمی گرده داخل. بذار روی روال همیشگی جلو بریم. من تجربه بیشتری دارم، این که برگرده بیرون و دوباره بره داخل خیلی بیشتر عذابش می ده. به من اعتماد کن.

- حالا یعنی واقعاً کسی تهدیدش کرده؟

- من حدسم اینه که کسی تهدیدش کرده به قتل اعتراف کنه و متأسفانه از بخت بدِ شما این طفلک فکر می کنه اون کسی که تهدیدش کرده شما هستی. می دونی به من چی گفت؟

کلافه نگاهش کردم: چی؟

- گفت می دونم شما رو مهرداد دولتشاه فرستاده، قراره بهت زنگ بزنه

- زنگ بزنه؟ نزده که

- خب حتماً به نتیجه نرسیده

- چه نتیجه ای؟

از جایش بلند شد: نمی دونم. فعلاً درخواست دادم نوبت دادگاه عوض بشه ... نمی شه ریسک کنم ... اگه بیاد اونجا و حرف از اعتراف بزنه کار سخت می شه

- باید بینمش

پوزخند زد: شوخی می کنی؟

- چه عیب داره؟ می رم باهانش مستقیم حرف می زنم. بهش می گم دوستش دارم. باید بفهمم کی تهدیدش کرده

با زبان دندان های جلوییش را لمس کرد و ابرو بالا انداخت: فکر نکنم فایده داشته باشه. زندان محیط خیلی وحشتناکیه. آدم رو به جایی می رسونه که به سایه خودش هم شک می کنه با یه ملاقات نمی تونی کاری از پیش ببری

- ولی باید سعیم رو بکنم

پک دیگری به سیگارش زد و زیرچشمی نگاهم کرد: حالا بینم چی میشه

تلفنم زنگ خورد. شماره رفعت بود. جواب دادم: بله؟

به جای حرف زدن هق هق کرد. گفتم: چی شده؟

سعی کرد خودش را کنترل کند: آقای دولتشاه من دیگه نمیام

ابرویم بالا رفت. از جا بلند شدم و رفتم جلوی پنجره: چی شده؟

گریه کنان گفت: خانومتون فهمید امروز جلسه داشتین با بچه های شرکت هرچی از دهنش

دراومد به من گفت ... مگر قرار نشد باهاش حرف بزنید؟

- الان کجایی؟

- اومدم بیرون. یعنی خانوم دادخواه بیرونم کرد

دندان به هم ساییدم و لبه پنجره را با انگشت محکم فشار دادم: برمی گردی شرکت میشینی

سرجات ... مگر نگفتم جز من به حرف هیشکی....

- خودش وسایلم رو پرت کرد بیرون. دیگه چه جوری می موندم؟

پلک به هم فشردم و داد کشیدم: گفتم برگرد بگو چشم

گوشی را قطع کردم. چهارستون تنم می لرزید. ماجدی گفت: آقای دولتشاه چه خبره؟

چرخیدم طرفش ولی چیزی نگفتم. خونسرد گفت: اگه یکی از این دادها رو سر اون دختر طفل

معصوم زدی که دیگه فاتحه خودت رو بخون

همان طور که نگاهش می کردم شماره آنا را گرفتم. یک لیوان آب گرفت طرفم: بخور

دستش را پس زدم، یک موبایل دیگر داشت زنگ می خورد. آنا گوشی را برداشت و قبل از من

گفت: اینجوریه؟ منو دور می زنی؟ جلسه تشکیل می دی منو سکه یه پول کنی جلوی این مفت

خورا؟ فکر کردی همین جوری میشینم که پای منو از شرکت ببری؟

نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم: ببند دهنه رو

باز هم داد زده بودم. ماجدی گوشی سیاهرنگی را جلوی صورتم تکان داد. تازه متوجه شدم همان

تلفنی است که انوری داده است. گوشی را گرفتم و قطع کردم. نفسی عمیق کشیدم و آرام گفتم:

اگه یک بار، فقط یک بار دیگه ببینم با کارمندای اون شرکت اون جوری رفتار می کنی میام اونجا و

کاری می کنم که از کرده ی خودت پشیمون بشی متوجهی؟

ضربان قلبم بالا رفته بود. دستم را بند کردم به لبه صندلی و دندان به هم ساییدم: کار من و تو دیگه تمومه، شدی خار توی گلو. باید بشینیم تکلیف تو رو معلوم کنیم توی اون خراب شده، می فهمی؟

لحن آنا عوض شد: این کارا چیه می کنی؟ این همه وقت نبودى همه چی روی دوش من بوده، دو هفته نیست برگشتی از کجا می دونی چی به چیه که هرچی رشته بودم پنبه می کنی؟

هنوز عصبانی بودم. ماجدی لیوان آب را جلوی رویم تکان داد. آب را گرفتم و یک نفس بالا دادم. یک صندلی عقب کشید و مجبورم کرد بنشینم. فکم منقبض شده بود، آرام گفتم: این همه وقت نبودم گند زدی به کارهایی که هیچ ربطی هم بهت نداشته، کی گفت ترابی رو اخراج کنی؟ بچه های بخش فروش رو چرا رد کردی برن؟ تو چی می فهمی از کار توی بازار... ها؟ فکر کردی کار کردن فقط دستور دادنه؟ فکر کردی هنر می کنی نون چارتا بیچاره رو می بری؟ فردا اسم و رسم شرکت به گند کشیده بشه چه جوری می خوای جمعش کنی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: صبر کن من هیچ کاری بی مشورت با همایون نکردم

سرم تیر کشید اما کوتاه نیامدم: همایون هم هیچی حالیش نیست. اونم نمی دونه تو چه کار کردی وگرنه خودش زودتر از من می زد توی برجکت ... خیلی ... دقت کن خیلی احترامت رو نگه داشتیم که جلوی بچه های شرکت خرابت نکردم. که گفتم باهات همکاری کنن ولی اگه ببینم می خوای سینه سپر کنی واسه من اون وقت یه جور دیگه رفتار می کنم پس حد خودت رو بفهم ساکت ماند.

دوباره از جا بلند شدم: بی اجازه من حق نداری یه نفر رو اونجا جا به جا کنی متوجهی؟ توی فروش حق نداری دخالت کنی، توی انبار هم همین طور... فقط به همون کارایی می رسی که به خودت مربوطه رفعت الان برمی گرده شرکت وای به حالت بخوای حرفی بزنی ...

- خوبه ... حدس می زدم ستون پنجمی تو باشه

- جدی؟ اشتباه فکر کردی. اصلاً می دونی چیه؟ رفعت عشق منه، اشتباه فکر کردی ... اونى که دوست دارم همین منشی شرکتته اون دختره که تو زندان بود نیست

گوشی را قطع کردم. هنوز از خشم می لرزیدم. ماجدی نگاهم کرد: خانومت بود؟

تمام اجزای صورتش شکل علامت تعجب شده بود. نشستیم و آب دهانم را فرو دادم.

ماجدی گفت: یه چیزی می گم فقط داد نزن

خسته نگاهش کردم.

- من به شادی حق می دم ازت بترسه

از جا بلند شدم: مهم نیست ... فقط سعی کن کمکش کنی بیاد بیرون ... وگرنه من با این همه بدبختی جام حتماً تیمارستانه

- باشه ... برات یه قرار ملاقات جور می کنم دیوونه نشی ... ولی وای به روزگارت اگه کار منو از اینی که هست خراب تر بکنی

تند سر تکان دادم و رفتم طرف درب اتاق. پرسید: از آقای ریاحی چه خبر؟

مکت کردم. چرخیدم طرفش: خوبه، چطور؟

شانه بالا انداخت: دیروز احوال شما رو از من می گرفت ... تعجب کردم

آه کشیدم: سرم شلوغه این روزا، ندیدمش

از اتاق بیرون زدم و جلوی خروجی دفتر با گوشی سیاه و کوچک به انوری زنگ زدم. از تصور این که هر لحظه ممکن بود بلایی سر فندق بیاید سرم تیر می کشید. نباید کار به آنجا می کشید. تازه یادم افتاد که پرونده را از ماجدی نگرفته ام. مجبور شدم برگردم بالا. انوری لعنتی هم جواب گوشی اش را نمی داد. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود. دوباره رفتم داخل دفتر ماجدی. منشی اش نبود. رفتم طرف اتاق و صدای ماجدی که داشت می گفت: همین الان اینجا بود

سرجا نگه‌م داشت. کی بود که سراغم را از ماجدی میگرفت؟ ماجدی گفت: نه خیلی ناراحت بود. انگار توی شرکنتشون یه اتفاقی افتاده بود داد و بیداد راه انداخت. البته بهش حق می دم هم دنبال سر و سامون دادن به بیزینسه هم دنبال پرونده خانم بهشتی ... شما با هم مشکلی دارید؟ مطمئن شدم علیرضاست. در زدم و وارد شدم. به من نگاه کرد: اومد با خودش حرف بزن

تلفن را گرفت طرفم: آقای ریاحی

گوشی را گرفتم و آرام به ماجدی گفتم: میشه پرونده خانوم بهشتی رو یک روز به من قرض بدین؟

توی تلفن گفتم: بله؟

علی دلخور گفت: کجایی؟

- میبینی که دفتر دکتر ماجدی

- نه کلاً کدوم قبرستونی هستی؟ هرچی زنگ می زنی جواب گوشی رو نمیدی

کلافه دستی به صورتم کشیدم: دنبال بدبختیام

- خب پس سعی کن بدبختی هات رو قشنگ جمع کنی که گندش به هیکل من نپاشه

ابرو بالا دادم: چی شده اون وقت؟

- زنت زنگ زد هرچی از دهنش در می اومد نثار من کرد

چشم بستم و سعی کردم برای چند ثانیه به چیزی که شنیده بودم فکر کنم. علی راست می گفت؟ نمی دانستم.

آرام گفتم: چرا به تو؟

عصبی گفتم: نمی دونم لابد دیوار من از همه کوتاه تر بوده

تلفن سیاهم دوباره زنگ خورد. توی گوشی گفتم: میام با هم حرف می زنی

تا بخواهد چیزی بگوید گوشی را قطع کردم و تلفن سیاهم را جواب دادم: سلام

ماجدی نگاهم کرد: سرسام نگرفتی؟

به پرونده اشاره زدم: آماده است؟

توی گوشی گفتم: بله؟ جایی بودم نمی شد جواب بدم

- خیلی خب، امشب بیا به این آدرسی که می گم

ماجدی پوشه ای جلوی رویم گذاشت. آدرسی را که انوری می گفت روی پوشه نوشتیم و تماس

قطع شد. خودکار را گذاشتم توی جیبم: ببخشید

- پرونده رو واسه چی می خوای؟

- می خوام بشینم دقیق بخونمش، بفهمم چی به چیه

سری تکان داد: خیلی خب گم نشه فقط

پوزخند زد: نه حواسم هست

- می بینم این قدر درگیری داری دیگه مطمئن نیستی

پرونده را چپاندم توی کیفم: من از این بیشتر هم سرم شلوع بوده نگران نباشید

راه افتادم به سمت ماشینم. واقعاً انرژی ام ته کشیده بود. سر و کله زدن با مشکلات شرکت یک طرف، دویدن دنبال هزار سرنخی که به کلافی سردرگم می رسید یک طرف و نگرانی به خاطر امنیت جان ... آخ ... کی فندق من را اذیت کرده بود؟ کی تهدیدش کرده بود؟

به ساعت ماشین نگاه کردم. دقیقاً دو ساعت وقت بود تا ملاقاتم با انوری. کجا می رفتم؟ کاش توی این موقعیت حداقل به علی شک نداشتم. زنگ زد به آنا سنگ هایم را باهاش وابکنم ولی گوشی اش را ریجکت کرد. کلافه سر گذاشتم روی فرمان و چشم بستم. نزدیک بودن جلسه دادگاه آن قاتل پست فطرت را به تکاپو انداخته بود که فندق را اذیت کند؟ استخدام ماجدی برای وکالتش؟ ممکن بود کسی از ماجرای ملاقات من و انوری مطلع باشد؟ بی اختیار سر بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم. اگر انوری توی این مدت من را تعقیب کرده پس ممکن است یکی دیگر هم دنبالم باشد. باید یک فکری می کردم. یک راهی که کسی نتواند تعقیبم کند. از ماشین پیاده شدم و قفلش را زدم. بی حال کنار خیابان ایستادم. تاکسی زردرنگی جلوی پام ترمز زد.

- در بست

- کجا؟

سوار شدم: در اختیار

راه افتاد. سرم را تکیه دادم به صندلی: برو طرف چیتگر

- همت ترافیکه، اونجا کار دارید یا همین طوری ...

پلکم را با انگشت مالیدم و کلافه گفتم: خب پس برو هر طرف که اذیت نمی شی

توی آینه نگاهم کرد: شرمنده ها ولی خودتون هم اعصابتون به هم میریزه وسط قیژ و قاژ و بوق بوق ماشینا

ماشین را انداخت توی لاین مخالف و من چشم بستم. نمی خواستم سر صحبت را باز کنم چون آن وقت مخم را پیاده می کرد. احتیاج به کمی تمرکز داشتم. یک دقیقه به همان حال ماندم و بعد راست نشستم و دور و برم را نگاه کردم. آرام گفتم: برو سمت حکیم

توی آینه نگاهم کرد. چرخیدم طرف پنجره و به منظره خیابان نگاه کردم. چند وقت می شد کپارش دیگر نبود که روی زمین راه برود؟ فندق نبود که خوشحال با دوستهایش بخندد؟ چند وقت بود که من فرصت نکرده بودم به جزئیات رفتارهای فندق فکر کنم و لبخند بزنم؟ من گردن کسی را که اذیتش کرده بود می شکستم. کلافه دست کشیدم به صورتم. موبایلم را خاموش کردم و انداختم ته جیبم. کارت دخترک املاکی هنوز همانجا بود. آنقدر سرم شلوغ بود که حتی فرصت نمی کردم لباس عوض کنم. فندق را که بیرون آوردم، بعد دستش را میگیرم یعنی بعد از این همه سختی حاضر بود دستش را بدهد به من؟ بگذار فکر کنم می دهد. دستش را می گیرم. یک لباس راحتی می پوشم. چند وقت بود جین نپوشیده بودم؟ کتانی ... باید زود بیاید بیرون. اگر همین زمستان بیاید خوب است. پولیور می پوشم، با جین و کتانی. فاصله سنی مان کم می شود. به شرطی که او هم یک جوری بیپوشد از اینی که هست بچه تر نشود. می گذارد من برایش لباس انتخاب کنم؟ یک پالتوی قرمز خوشگل. بهش می آید. ولی قرمز سنش را کم می کند. چه رنگی بهش می آید؟ همه ی رنگ ها روی تن او قشنگند. از کی اینقدر فانتزی فکر می کردم؟ به این جزئیات که زنم چی بپوشد و چی نپوشد؟ یا حتی به کسانی که به فندق توجه دارند حسادت کنم؟ به این می گفتند غیرت؟ آره دیگه همین بود حتماً. اگر بخواهد دل بدهد به آن پسره ی حق دارم نگذارم برود؟ پرونده نشود؟ حق دارم ... من توی زندگی ام عاشق نشده بودم. حق داشتم نگذارم عشقی که باید توی نوجوانی تجربه اش می کردم یا حداقل وقتی سن و سالم کمتر بود ... و حالا بی وقت آمده بود سراغم را نگه دارم. حق نداشتم؟

- آقا تو حکیم هستییم حالا کجا برم؟

نگاهی به اتوبان خالی پشت سرم انداختم. خیالم راحت شد کسی دنبالم نیست. هوا رو به تاریکی می رفت. راننده هنوز منتظر توی آینه نگاه می کرد.

- برو سمت جاده ساوه

- جاده ساوه؟!

- بله مشکلیه؟

- نه فقط اگر می گفتین کجا دقیقاً ...

- برو جاده ساوه

پا رو گاز گذاشت و انداخت طرف خروجی اتوبان آزادگان. خوابم گرفته بود. شب ها بد می خوابیدم. خواب هایم پر از کابوس بودند. توی رختخواب به خودم می پیچیدم. تجربه ای که قبلاً موقتی بود. فقط وقت هایی به سراغم می آمد که قراردادهای بزرگ می بستیم. حالا دائمی شده بود. بعداً اگر همه چیز خوب پیش رفت. اگر فندق مال من شد این کابوس ها هم می رفتند. مطمئن بودم. خنده هایم کافی بود که آرامم کند. یا آن مدل لوس شدن و با ناز حرف زدنش گرد و قلبه ی من چشم هاش لب های نیمه باز....

- کجا برم؟

راست نشستیم و پلک هایم را محکم به هم فشردم. وقتش نبود بنشینم به این چیزها فکر کنم ولی دلم آرامش می خواست. خیلی فشار روی ذهنم بود.

- برو طرف شهرک پرند*

- آقا ...

جوابش را ندادم. به ساعت نگاه کردم. سر وقت می رسیدم. انوری تاکید کرده بود سر وقت ...

- آقا؟

- بله؟

- کرایه اش رو

- چقدر می شه؟

- شصت تومن

دست کردم توی جیبم و کیفم را درآوردم و دوتا تراول پنجاهی دادم بهش. از آدمهایی که مشتری شان را نمی شناختند متنفر بودم. این همه سال زندگی کردن زیر سایه همایون مشتری شناسم کرده بود. راننده طمع کرد: تا اینجا، بعدش هم ...

- همش مال خودت حالا برو

لبخند رضایت روی لبش نشست. از آدم های طمعکار هم متنفر بودم. فندق من این طوری نبود. مثل باباش بود. باید بهشان سر می زدم. فقط کمی وقت می خواستم تا اوضاع مرتب شود و بعد می رفتم سراغشان. نمی خواستم غصه ی آنها هم روی دل فندقم تلنبار شود. پدر زن آینده ام ... حالا که از احساس فندق مطمئن نبودم حتی تصور کردن پدر و مادرش در نقشی جدید هم محال به نظر می رسید. چیزی که قبلاً آنقدر بدیهی بود انگار که بخواهم بهشان لطف کنیم. فکر می کردم نهایتش یک خانه و زندگی مستقل برایشان ترتیب می دهم و همین کافیس است اما برخورد آن روز مندلی می گفت که به این راحتی ها هم نیست. از خودم هم متنفر بودم. آن دختره ی مشاور املاکی حق داشت حالم را بگیرد. انگار از بیرون خیلی ها را حرصی می کردم. ولی این دست خودم نبود. یک عمر بالا پریدن و از بالا نگاه کردن و نشست و برخاست با آدم های هم تیپ خودم از خاطر بردن بود این پایین چه چیزهای قشنگی وجود دارد. شاید هم اشتباه می کردم. شاید اشتباه فکر می کردم که بالا هستیم.

رسیدیم به ورودی پرنده. به ساختمان های مدور و حلزونی شکل که بی شباهت با خانه های کارتونی نبودند نگاه کردم. قبلاً هم اینجا آمده بودم. همین دو سال پیش که با شرکت کایسون وارد معامله شدیم. این ساختمان ها و تمام خانه باغ های این منطقه دستپخت کایسون بود و ما هم یکی از تامین کنندگان اصلی مصالحش. آنا از خوشحالی توی پوست خودش نمی گنجید. تمام قرارداد را فروتن مدیریت کرده بود به همراه یارا ریاضی. حالا بعد از دو سال که فروتن روی برج عاج نشسته بود، درست در جلسه قرارداد تازه مان با کایسون، فروتن به نظر آنا یک احمق آمده بود. لابد عمر خدمتش به آنا سر رسیده بود. شده بود مهره ی سوخته. من کی برایش تبدیل می شدم به مهره ی سوخته؟

- نمیگین کجا برم؟

لحنش دیگر طلبکار نبود. طمع همین آتش بد است. تو را تبدیل می کند به یک برده. بی آنکه خودت بفهمی.

- برو فاز دو، بلوار آسمان بنفشه سه

انداختیم توی خیابانی که پر بود از خانه باغ های قشنگ. خانه هایی با سقف های شیروانی، بلوارهایی با درختهای مخصوص مناطق کویری. اینجا من را یاد کیش می انداخت. توی این سرما سوز کویر از شیشه ماشین به درون می ریخت. دست هایم را وسط پاهام گذاشتم. رسیدیم به آدرس مورد نظر. نمی خواستم تا جلوی در برویم. سر خیابان گفتیم: نگه دار

- پیام دنبالتون برگردیم؟

خیره نگاهش کردم: خیر

بی آنکه توجهی بهش بکنم راه افتادم طرف پلاکی که انوری گفته بود. خانه ها همه شبیه به هم با یک الگو ساخته شده بودند. دیوارهای آجر سه سانتی و درختچه های کوچکی که از دیوارها بلندتر به نظر می رسیدند. جلوی خانه ای با سقف سفالی نارنجی ایستادم. هوا تاریک تاریک بود. زنگ را فشردم. این پا و آن پا کردم تا یکی گفت: بله؟

- دولتشاه هستیم

در تقه ای کرد و باز شد و وارد خانه شدم. فضا سوت و کور بود. صدای باد وسط درخت ها و خش خش برگ ها کمی می ترساندم. برای یک لحظه فکر کردم نکند انوری هم یکی از آنها بیست که توی قتل کیارش نقش داشته؟ لبه ی پالتوم را بالا دادم و سعی کردم کمی مثبت فکر کنم. از کنار استخر کوچک و پر از خاک و خاشاک وسط حیاط گذشتم و پله ها را دو تا یکی کردم و رسیدم پشت در ورودی. چند ضربه کوتاه به در زدم ولی خبری نشد. دستگیره را چرخاندم و داخل شدم.

خانه لخت لخت بود. معلوم بود محل قرار و مدارهای موقتی است. یک تکه فرش شش متری روی سرامیک های شطرنجی قهوه ای و شیری و یک ست مبل چرم کرم رنگ و البته کهنه تمام اثاثیه سالن بزرگ بود. بلند گفتیم: آقای انوری؟

صدایش از توی اتاق انتهای خانه به گوشم خورد: اینجا بیا اینجا

از جلوی آشپزخانه گذشتم. درب اتاق انتهای راهرو نیمه باز بود. جلو رفتم و در را آرام باز کردم. انوری دست به کمر داشت به تابلو وایت بردی که به دیوار چسبانده بود نگاه می کرد. چرخید طرفم: کچه به نظرت؟

دست دراز کردم سمتش: سلام

به وسایل داخل اتاق نگاه کردم. یک مبل راحتی تاشو. فرش کهنه، بساط چایساز توی سه کنج اتاق و یک میز که کلی کتاب رویش تلنبار شده بود. تعارفم کرد بنشینم.

نشستم روی کاناپه کوتاه.

- راحت پیدا کردی؟

- قبلاً خیلی این طرفا اومده بودم

رفت طرف چایساز: جدی؟ واسه ساخت و ساز حتماً

- کار ما توی همین مایه هاست دیگه

دو فنجان را که سر ته بودند توی زیرفنجانی گذاشت و داخلشان آب جوش ریخت: فاز چهار رو دیدی؟

- فاجعه اس

- موندم چطوری می خوان این همه جمعیت رو بعداً مدیریت کنن

منظورش به آپارتمان های انبوهی بود که در فازهای دو به بعد پرند ساخته بودند. آپارتمان هایی که هر کدام از آنها حداقل صد واحد می شد. گلو صاف کردم: اصلاً دو وجب فضای سبز نداره

به سبد پر از تی بگ ها اشاره کرد: دارچینی؟

شانه بالا انداختم: فرقی نداره

از چایی تی بگ متنفر بودم. دوتا تی بگ دارچینی انداخت توی فنجان ها و نشست پشت میز: فضای سبز بخوره توی سرشون. فردا این همه آپارتمان پر بشه اینجا تبدیل می شه به زباله دونی

- از کرامات مسکن مهره

پوزخند زد: شرط می بندم چندسال دیگه یه قاتل زنجیره ای هم از توش عمل میاد

- بعید نیست. به هر حال این همه آدم از شهرهای دیگه میان تهرون واسه کار. با اون هزیننه های زندگی توی تهرون دنبال یه جای مناسب و نزدیک به محل کار هم که بگردی سر از اینجاها درمیاری. نتیجه اش میشه یه جمعیت خسته و ناکام با فرهنگهای مختلف

- که مجبورن بچپن توی این لونه های زنبور. این هم که اسمش زندگی نیست....مرده گی، نه جدی این خونه باغ ها چش بود که اون زمینای بی زبون رو کردن پر از لونه ی زنبور؟

حوصله نداشتیم علت این ساخت و سازهای عجیب و غریب را برایش توضیح دهم. هرچی که نبود بابام یک زمانی جزو همین شرکت ها بود. همین ها که زمین بی زبان و بی صاحب را مفت می خریدند و با چندتا ساخت و پاخت مجوز مسکونی می گرفتند و توش آپارتمان علم می کردند. وقتی پای پول هنگفت درمیان بود، دیگه گور بابای زیباسازی شهری و باقی چیزها.

زیرچشمی نگاهم کرد: از کی هم دارم سوال می کنم، شما الان خودت یکی از همونایی دیگه پا روی پا انداختم: الان این متلک بود؟

فنجان را گرفت طرفم: گیرم که متلک بود. مگه به پوست کلفت شما برمی خوره؟

گلو صاف کردم: ببین آقای انوری عزیز، بالاخره باید یه درز و دوزی هم باشه که ما بتونیم ازش رد بشیم و برسیم به گنج درسته؟

بلند خندید و باز دندان های ردیفش نمایان شد: ما که سرباز این خاکیم. اگه هم درزی بوده توی دم و دستگاه شهرداری بوده به ما ربطی نداره

- یعنی توی دم و دستگاه شما هیچ درزی نیست؟ یکی می گفت اگه نبود این همه مواد مخدر توی ایران نبود

تعارف کرد چایی را بخورم. بوی دارچین آرامم کرد.

یک جرعه از چاییش خورد: الان وقتش نیست واسه هم شاخ و شونه بکشیم فقط همین رو بهت بگم ما با افغانستان و پاکستان هم مرز هستیم. اینی که میاد داخل ایران به اندازه یک دهم اون چیزی که جلوش رو میگیرن هم نیست. این همه خون ریخته می شه لب مرزها که وضعمون اینه اگه نبودن اون هایی که حالا سهمشون شده یه پیشوند شهید جلوی اسمشون و یه کوچه خیابون که به نامشون زدن الان ایران نشه خونه بود مطمئن باش مهرداد خان

جوایی برایش نداشتم. اگر می خواستم منصف باشم حق با او بود. اینکه یک عده مثل همایون و شریف و فرحی قلبشان بیشتر از آنکه برای ایران بتپد برای جیبشان می تپید فقط تقصیر خودشان بود. من هم مقصر بودم؟ حداقل سعی کرده بودم از راهی شرافتمندانه این سرمایه بادآورده را حفظ کنم. از این بابت شرمنده نبودم ولی شاید لازم بود ادای دین کنم تا وجدانم راحت باشد.

- رفتی تو فکر؟

نگاهش کردم: نمی دونم، علیرضا ... پسر دکتر ریاحی

- خب؟

- باباش یکی از آدم های همین دم و دستگاہهاست. اگه طرز زندگیش رو ندیده بودم، اگه با پسرش ده سال دوستی نکرده بودم هیچ وقت بابت خونه و زندگی و اصل و نسب خودم عذاب وجدان نمی گرفتم

چاییش را تمام کرد: تو که بهش شک داشتی

- این فرق می کنه، علی و خانواده اش واسه من همیشه مظهر آدمایی بودن که قلبشون واسه این خاک تپیده. باباش بازنشسته اس

- هوم ... می دونم. خانواده آبرومندی هستن

- خب پس دیگه توضیح واضحات ندم

- سخته دستت باز باشه و بتونی بچایی ولی جلوی خودت رو بگیری

ساکت نگاهش کردم. اینکه هیچ وقت طمعکار نبودم و هوای زبردست هایم را داشتم به خاطر تربیت همایون نبود. به خاطر همنشینی با علیرضا و خانواده اش بود. یک لحظه از اینکه به علی شک کرده بودم عذاب وجدان گرفتم.

از جا بلند شد: خب بریم سر کارهامون آوردی پرونده رو؟

کیفم را باز کردم و پرونده را گرفتم طرفش. نگاهی بهش انداخت: همین؟

- آره

- فکر می کردم قطورتر از این باشه

- نمی دونم

نگاهی به آدرسی که روی پوشه بود انداخت: جا قحط بود؟

- نه ولی موقعیتم ناجور بود. کامل هم که ننوشتم

- دیگه این کارو نکن

ساکت ماندم. سرسری برگه هایش را زیر و رو کرد. بعد آن را گذاشت روی میز کنار کتاب ها. نیم نگاهی به کتابهایش انداختم. پلیس علمی، جرم شناسی، روانشناسی جنایت، صد نکته اصلی کاراگاهی، کشف مدرک از صحنه جرم

- خوندی همه ی اینا رو؟

لبخند زد: آره، نصفش حرف مفتیه، اون چیزی که کمکم کرده کاراگاه خوبی باشم اینجاست به سرش اشاره زد. منظورش تجربه بود.

ایستاد جلوی تخته وایت برد و ماژیکی دراز کرد طرفم.

- چکارش کنم؟

- تا من یه نگاهی به پرونده بندازم کروکی خونه تون رو برام بکش

مشغول کشیدن کروکی شدم. پرسید: چندنفر مهمون بودن اون شب؟

- دقیقاً سی و هشت نفر

- می دونی کی دعوت کرده بود مهمونا رو؟

دست از کار کشیدم و چرخیدم طرفش: آره

- خوبه ...

ساکت ماند. دل دل می کردم حرفم را بزنم. دوست داشتم با یکی درباره فندق حرف بزنم. نگرانی ام را تقسیم کنم. جای علیرضا خیلی خالی بود. آه کشیدم.

- چیه؟

- نگرانم

سر از روی پرونده بلند کرد: نگران؟

گلو صاف کردم: خانوم بهشتی ... دیروز دکتر ماجدی رفته بود ملاقاتش، می گه ممکنه یکی تهدیدش کرده باشه به قتل اعتراف کنه

زل زدم توی چشم های متعجبش.

- چرا نگفتی پس؟

- دارم میگم الان

دستی توی موهایش کشید و پرسید چرا این طور فکر می کنم. ماجرا را کامل برایش گفتم. شروع کرد به جویدن پوست لبش و زیر لبی گفت: آشغال

بلند شد ایستاد کنارم: باید عجله کنیم

نگران نگاهش کردم: ممکنه بلایی سرش بیاد؟

زل زد به کروکی خانه روی وایت برد: نه

لحنش مطمئن بود. گفتم: ولی دکتر ماجدی می گفت ممکنه

پوزخند زد: دکتر ماجدی وکیل، اونم وکیلی که چشم دیدن ما رو نداره

نفسش را کلافه بیرون داد: کلاً وکیلا با ما خیلی خوب نیستن نگران نباش، اگه هم تهدید شده باشه فقط یه علامته. اونمی که این دختر رو فرستاده داخل زندان اون قدر احمق نیست که دستی متهم اصلی رو بکُشه و پلیس رو برگردونه سر پرونده خیالم کمی راحت شد.

گفت: خب خروجی های این عمارت هزار در کجاها هست دقیقاً؟

بانگشت به درها اشاره کردم: در اصلی ساختمون، یه در که از انباری به بیرون راه داره، یه در که توی کتابخونه می رسه به استخر و از اونجا راه داره به بیرون، آسانسور اتاق مستر طبقه دوم که باز می ره توی استخر و می رسه به بیرون.

- کیارش از در اصلی بیرون رفته درسته؟

- آره، وسط مهمونی رفته بود. من نفهمیدم ولی اونایی که نزدیک در بودن دیدن رفته بیرون، خانم بهشتی... هم دیده

سری به علامت تایید تکان داد: از بیرون چندتا در به خیابون می رسه؟

- دو تا در. در اصلی و دری که

- در خونه سرایداری

- آره

- تا اینجای تحقیقات گفتن که احتمال داخل شدن کسی از بیرون ممکن نبوده درسته؟

- درسته

- خودت فکر می کنی ممکنه؟

- نه ... دیوارها بلند هستن.

- چقدره ارتفاعشون؟

- نزدیک به دومتر، میله های دزدگیر رو هم که حساب کنی می شه سه متر. اگه کسی بخواد از

دیوار بیاد باید از روی نرده های دزدگیر بپره پایین چون راه دست نداره

- از روی سقف خونه ی سرایدار چطور؟

کمی فکر کردم. ساکت نگاهش کردم: شاید

- جلوی در اصلی کسی بوده موقع اون اتفاق؟

- نه ولی تمام مدت بابای شادی در رفت و آمد بوده

- از در اصلی به خونه ی سرایداری دید هست؟

- توی روز شاید ولی اون وقت شب، تاریک بود. درخت های حاشیه جاده ماشین رو هم بودن

بعید می دونم چیزی معلوم بشه. مگر اینکه خودت بخوای ببینی

- شاید مجبور بشم یه سری بزnm ولی فعلاً نه. در خونه سرایداری ...

- مندلی گفت قفل بوده. همیشه شب که می شه قفلش می کنن از پشت.

- قفل پشت در بوده موقع بررسی صحنه قتل؟

- آره. گفتن قفل کتابی روی در بوده

چرخ زده و قدم رو جلویم راه افتاد. برگشت سمت تخته وایت برد: همه ی اونایی هم که توی مهمونی بودن شاهد داشتن که همون دور و بر می پلکیدن آره؟

- آره ولی من فکر می کنم قتل کار یک نفر نبوده؟

متعجب نگاهم کرد: جدی؟ باریکلا چطور؟

- فرض کن همه ی اونایی که شهادت دادن به بودن همدیگه توی مهمونی دستشون توی یه کاسه باشه. مثلاً حشمت شریف شهادت داده دخترم بوده، از اون طرف پسر عموی دیبا هم شهادت داده که دیبا بوده. دوتا شاهد پیدا می شه واسه یک نفر. اونا هم شهادت می دن به بودن همدیگه

خندید و سرش را تکان داد: بین مهرداد خان اگه اینجوری بود که هزار نفر الان با همین مدل شهادت دادن از زیر جرمی که کرده بودن قسر در می رفتن

روی تخته مثلثی کشید و گفت: این یه نفر شهادت می ده به بودن اون دوتا خب؟

- خب

- به شرطی شهادتتون قبوله که یک نفر چهارمی هم این سه تا رو با همدیگه دیده باشه، تازه اگر سه تاشون جفت هم بوده باشن. در غیر این صورت هرکسی باید بیشتر از دوتا شاهد داشته باشه تا کارش بیخ پیدا نکنه

- با این حساب هیچ کدوم از اونایی که توی مهمونی بودن مظنون نیستن، چون جز شادی که از ساختمان بیرون رفته هیشکی رو مظنون حساب نیاوردن

نفسش را عمیق بیرون داد: در ظاهر همین بوده وگرنه الان اون دختر متهم اصلی نبود. باید ببینیم کی می تونسته توی این فاصله کوتاه بره تا ته باغ و برگرده

دوباره به درها اشاره کرد: آسانسور طبقه دوم؟

- کسی طبقه دوم نبوده، یا حداقل اگه رفته اون قدر طول نکشیده که به غیبتش مشکوک بشن

جلوی آسانسور علامت سوال گذاشت: در کف کتابخونه؟

- این در خیلی وقته قفله، پدرم از ترس جنگ اونو کار گذاشته بود. یه مدت بعد خودم قفلش کردم. گفتن قفل رو بررسی کردن اثر زنگ زدگی مغزیش هم تایید شد

روی درب کتابخانه خط کشید: می مونه درب انباری که می رسیده به پشت خونه

- بعید می دونم

- چرا؟

- هرکی بخواد از اون در بیرون بره باید اول از آشپزخونه رد بشه. اونجا هم خدمه مشغول بودن

- از خدمه هم بازجویی شده؟

- حتماً دیگه

- خدمه دائمی هستن؟

- نه فقط برای مهمونی اومده بودن

- همیشه از یک جا نیرو می گیرید واسه مراسم و جشن هاتون؟

- معمولاً ... این کارا با مادرمه ... اونم روی این چیزا وسواس داره، البته پیگیری ها با مامان شادیه

- مامان شادی اون موقع توی آشپزخونه بوده؟

- آره، چیز مشکوکی هم ندیده

لب بالایش را مکید: شاید لازم باشه دوباره با خدمه حرف بزنی. چند نفر بودن؟

- نمی دونم حتماً توی پرونده هست.

سری به تایید تکان دادم و گفتم: باید اصل پرونده رو هم ببینم. کل بازجویی ها لازم می شه. با

این همه آدم این خلاصه به کارم نمیداد

یادم افتاد به نفوذی انا. گفتم: می تونی گیرش بیاری؟

دستی به پشت موهایش کشید: این همه پول میگیرم اگه نتونم یه پرونده رو گیر بیارم که به درد

لای جرز می خورم

پوزخند زدم: آخه زخم یه نفوذی پیدا کرده بود توی اداره تون

یک آن چرخید طرفم: زنت؟ واسه چی می خواسته پرونده؟

- اونم دنبال قاتله، می گه همه ی ماجرا به رقبامون مربوطه

نشست روی مبل و خواست کنارش بنشینم. گفت: خب حالا مظنونین به نظرت کیا میتونن باشن و چرا؟

- خلیلیا هستن

- فعلاً اونایی رو که توی ذهنته بگو

- فرحی، حشمت شریف، دیبا شریف، ساسان شریف، زخم، فروتن، کسایی که پدرم باهاشون در تماسه و احتمالاً چیزی می دونن که به قتل کیا مربوطه ... شاید دوست چندساله ام علیرضا

- از بچه های شرکت؟

پلکم را با دو انگشت مالیدم: نمی دونم. به نظرم کیارش با یکی توی شرکت مخفیانه رابطه داشت. شاید زویا فرهمند ... البته اون خودش با مدیر بخش حسابداری تیک می زنه ولی این روزا خیلی درهم برهم و گیجه

پرونده را برداشت و زیر و رو کرد. سوال پرسید و جواب دادم. فرضیه های مختلف را زیر و بالا کرد. تمام ماجرای زندگی ام را و علت شک به ام هایی را که اسم برده بودم گفتم.

- به علیرضا چرا مشکوکی؟

- نمی دونم. حس می کنم اگه چیزی این وسط باشه که به انا ربط داشته باشه یک پاش ممکنه علیرضا باشه وگرنه هیچ انگیزه دیگه ای به ذهنم نمی رسه

باز هم سوال و جواب. تند تند چیزی توی دفترش می نوشت. سوال تازه ای در می آورد و وسط حرف زدن چایی می خورد. سیگار می کشید و باز سوال می کرد. سرم داشت منفجر می شد. یک دفعه ایستاد و خیره شد توی چشمهایم: چند وقته نخوابیدی؟

منگ نگاهش کردم: دقیقاً از وقتی کیا رفته دو شب پشت هم خواب راحت نداشتم

نگاهی به ساعتش انداخت: ساعت یک شده

بی اختیار به ساعت نگاه کردم: هفت ساعته داریم حرف می زنیم؟

دستی به شانه ام زد: پاشو می رسونمت. سعی کن بخوابی بعداً خیلی بیخوابی داریم

بیحال از جا بلند شدم: خودم میرم

- با تاکسی اومدی؟

- فکر کردم ممکنه کسی تعقیبم کنه

- باریکالا، خوشم اومد

پالتوش را پوشید. پالتویی که گرانیقیمت به نظر می رسید. نگاهم را روی پالتو دید: چیه به تیپ

اون روزم نمی یاد؟

- نه

- اون روز می خواستم بدونم چقدر برات مهمه مشکلات حل بشه

- چه ربطی داشت

راه افتاد طرف خروجی: خب گفتم سر و وضع داغونم رو که ببینی خیال می کنی بوی پول خورده

زیر دماغم اومدم دنبال تیغ زدنت

- دقیقاً همین فکر رو کردم

قهقهه زد: مطمئن بودم می تونم با حرف راضیت بکنم ولی مطمئن نبودم واسه نجات یه زندگی

همچین رقم درشتی خرج کنی. باید یه کم دو دلت می کردم ببینم تا کجا حاضری بیای پای کار

- دیدی که حاضرم واسه حل این مشکل هرچی لازم باشه خرج کنم

رفتیم بیرون و راه افتادیم طرف خیابان اصلی، گفت: اگه اون روز شک می کردی دیگه رنگم رو هم

نمی دیدی

- حتی اگه می گفتم حاضرم دوبرابر خرج کنم؟

پوزخند زد: فکر کردی خیلی خرج کردی؟ من رقم درشت تر از این رو هم پس زدم داداش

- بعد همچین رقمی که میگی رو دقیقاً واسه حل معمای کدوم پرونده می خواستن بهت بدن؟
پرونده پیدا کردن اسامه بن لادن؟

خنده اش سکوت شب را شکست: خیلی بانمکی می دونستی؟
شانه بالا انداختم: تا الان که فقط مغرور و وحشی بودم نمی دونم
جدی شد: توی کار ما گاهی این رقم پول خرد حساب می شد
آه کشید. به نیم رخش نگاه کردم: منظورت از کار، کار سابقت هس دیگه؟
فقط سر تکان داد.

گفتم: پس تنه تو هم به تنه ی خانواده ریاحی خورده که حالا هیچی نداری
- فرض کن خانواده ی خودم یه جورایی مث خانواده ی رفیقت هستن
باز هم آه کشیدم. این اصالت خانوادگی کی مال من می شد؟ با فندق می توانستم یک خانواده ی
اصیل تشکیل بدهم. دخترکی که جفت گوش من زندگی می کرد و چشمش به خاطر مال و منال
من برق نمی زد می توانست یک همسر اصیل باشد. کاش که زودتر مال من می شد.
موقع سوار شدن گفتم: اینجا مال کیه؟

- بابا دیگه این قدر هم ندار نیستم. مال خودمه ... البته ده سال پیش خریدمش اون موقع
اینجا زمین خیلی مفت بود.

این را می دانستم. سوار شدیم و حس کردم کمی آرام تر از وقتی هستم که می آمدم. خوشحال
بودم که با بهرام انوری ملاقات کرده ام و ته دلیم می خواست علیرضا هم برمی گشت کنارم. با
فندق وقتش بود خانواده و دوستانی از جنسی دیگر داشته باشم.

پری ماه گفت: دو چیز رو خاطرت باشه

انگشت سبابه اش را نزدیک صورتم تکان داد: از الان دیگه درباره فرار حرف نمی زنی، اینجا
موش زیاد داره. هرکی پرسید میگی چی؟

لب باز کردم: به تو چه

لبخند زد: آفرین. مخصوصاً به این زنیکه

منظورش به موشرابی بود. باهانش قهر بودم. سیمین وقتی حالش خوب شد پرسید: کی این بلا رو سرت آورده؟

همه کرکر خندیدند. موشرابی گفت: پری خانوم

سیمین هیچ وقت یادش نمی آمد پری خانوم خودش است. من هم هیچ وقت یادم نمی رفت موشرابی چه بر سرم آورده. دماغم ورم داشت. زیر چشم هایم کبود شده بود.

پری ماه لبش را با زبان خیس کرد: درباره اینکه چه جور می پرت می دم سوال نمی پرسی ته دلم خالی شد. من داشتم زندگی ام را قمار می کردم حقم بود بدانم نقشه اش چیست. لب باز کردم. انگشت سبابه اش را چسباند روی لبم: هیش

چشم هایش را گشاد کرد: اگه می خواهی خلاص بشی باید هرچی میگویم بگی چشم

نمی توانستم ولی مجبور بودم. تاریخ دادگاهم عوض شده بود و من مطمئن شده بودم که این وکیل هم الکی و تزئینی است، فقط آمده نقش مترسک سر خرمن را بازی کند و وقت بخرد که من حسابی بترسم. با التماس کارت تلفن سیمین را گرفتم و به بابا زنگ زدم و علتش را پرسیدم و گفت نمی داند چرا تاریخش را عوض کرده اند. او هم ناراحت بود ولی نه به اندازه من. همش دم از حکمت و قسمت خدا می زد ولی خدای من که خیلی وقت ها باهانش توی همان دفتر خاطرات لعنتی راز و نیاز کرده بودم همانجا وسط خط های دفترم گیر کرده بود انگار و صدایم را نمی شنید. می خواستم همین را به بابا بگویم ولی سیمین که هنوز دنبال کسی می گشت که من را زخم و زیلی کرده بود آن قدر مهربان نبود تا کارت تلفنش را تمام و کمال به من بدهد. خودش بالای سرم ایستاد و تلفن را قطع کرد.

پری ماه حواسم را دوباره جمع کرد: حالا کی پول جور می شه؟

زیر چشمی نگاهش کردم: باید به یکی زنگ بزنم ولی کارت ...

پوفی کرد و عصبی گفت: فیلمم که نکردی؟

آب دهانم را فرو دادم: نه به خدا

دست کرد توی لباس زیرش و کارت تلفن عرق کرده را گرفت طرفم: حواست باشه تلفنا کنترل می شه

- حواسم هست، فکر همه جاش رو کردم فقط ...

چشمم افتاد به موشرابی که بی هوا آمد داخل سلول و گفتم: به نظرت چرا تاریخ دادگامم عوض شده؟

متوجه عوض شدن موضوع شد و بی آنکه گردن بچرخاند طرف موشرابی گفت: چه می دونم لابد قاضی پرونده ات عمل پروستات داشته

بلند خندید. موشرابی آمد و نشست کنار پری ماه. موهایش را که دیگر اصلاً شرابی نبودند پشت گوشش انداخت: شنیدین سیمین همین روزا میره؟

پری ماه بی توجه به او رو به من گفت: زخمای شونه ات عفونت نکنه

انگشت کشیدم روی کتفم. گرمای زندان باعث شده بود تند تند عرق بنشیند روی لباسم و پوستم را بسوزاند. موشرابی یقه پیرهنم را بی اجازه جلو کشید. ازش فاصله گرفتم. پری ماه به کارت تلفنی که توی دستم بود اشاره زد: اینو ازت ندزدن کارت را محکم توی دست فشردم: جبران می کنم

از جا بلند شد: خبر شدی چرا دادگاهت عقب افتاده قطع کن. خودم لازم می شه

از سلول بیرون رفت. خواستم بروم توی صف تلفن که موشرابی مانع شد. بی آنکه نگاهش کنم گفتم: برو کنار

مچ دستم را سفت چسبید و گفت: چی بهت میگفت؟

چشم هایم از روی پیرهن رنگ و رو رفته اش بالا آمدند و نگاهم قفل شد توی نگاه تهدیدگرش. اگر روزهای اولی بود که به اینجا آمده بودم حتماً می ترسیدم ولی حالا اوضاع فرق می کرد. پوزخند زدم: به تو چه جاسوس

عصبی لبش را دندان گرفت. هلم داد. بعد جلو آمد و من مجبور شدم تا لبه ی تخته عقب نشینی کنم. با یک فشار به کتف زخمی ام مجبور شدم بنشینم روی تخت. آب دهانم را فرو خوردم ولی نگاهم را ازش ندزدیدم. زل زدم توی چشم هایش: چه مرگته؟

نشست کنارم و موهایی را که از پشت گوشش بیرون آمده بود برگرداند سرجا: بین دختر اینجا بعضی وقتا مجبوری یه کارایی بکنی تا بقیه ازت حساب ببرن. خودت بهتر از من می دونی

- گناه من چیه که شدم گوشت قربونی تو؟

دراز کشید روی تختم و دست هایش را گذاشت زیر سرش: تو خیلی راحت الحلقوم هستی. خواستم یه چیزی هم یادت داده باشم

آدم بلند شوم. لبه ی پیرهنم را محکم گرفت: بشین

بعد آه کشید: خواهرم مَث تو بی زبون و بی دست و پا بود. هرچی بهش می گفتم این قدر تو سری خور نباش بازم میترسید. آخرش هم که مرد....

چرخید طرفم: اینجا باید وحشی باشی، تو جنگل هیشکی نمی یاد نیگاه به این چشمای مظلوم بکنه و از خیر پاره کردنت بگذره. تو جنگل هرکی وحشی تر باشه شانس زنده موندش بیشتره

- من بلام از خودم دفاع کنم بیخود ماله کشی نکن روی بلایی که سر من آوردی

راست نشست: به هر حال خواستم یه جوروی به بقیه بفهمونم از خودشونم

تند پلک زد: نیستی؟

- خودت چی فکر می کنی؟

شانه بالا انداختم و پوستم سوخت: نمی دونم

نشست و دستش را برد پشت تخت و دوتا تکه روزنامه کهنه بیرون کشید. بعد از آن روزی که

دیدم سیگارش را توی تخت من قایم کرده تمام تختم را زیر و رو کرده بودم مبادا چیز مشکوک

دیگری پیدا شود و گنااهش بیفتد گردن من. باورم نمی شد دوباره رو دست خورده ام. عصبی

گفتم: تو مریضی ... مریض ...

کاغذها را انداخت جلوی رویم: ور ور نکن اینو بین

دوتا بریده روزنامه اندازه ی کف دست بود. توی یکیش یک عکس انداخته بودند. زنی با موهای

شرابی. صورتی جوان و چشم هایی گریان. به موشرابی که غمگین نگاهم می کرد زل زد: این

تویی؟

تکه دوم را برداشتم. ماجرای آخرین دادگاهی بود که ثابت می کرد موشرابی یا زرین تاج سرچاهی به جرم قتل عسگر برقانی معروف به عسگر گوش طلا به اعدام محکوم شده است. تکه روزنامه ها را ازم گرفت.

- پس تا الان کجا بودی؟ این که تاریخش مال دو سال پیشه

- کرج، قزل حصار ...

- چرا اینو نشون بقیه نمی دی؟ اگه می خوای قبولت کنن ... بعدش هم من چه گناهی داشتم که اون بلا رو سرم آوردی؟

یک سیگار از توی جیب شلوارش بیرون کشید و فندک زد: میکشی؟

- نه

- اول که عسگر گوش طلا خیلی آدم معروفی بود. شانس آوردم تا الان آدماش منو پخ پخ نکردن. اصلاً یه علتی که منو فرستادن اینجا واسه خاطر همین چیزا بود

لباسش را بالا زد و جای زخمی را که روی پهلویش بدجور بخیه خورده بود نشانم داد: میبینی کار همون ناکسانست

لباسش را پایین انداخت: اون روز هم خریت کردم اسمش رو آوردم. زورم گرفت این دختره ی نفهم اون جواری منو جلوی بقیه سکه یه پول کرد. اون محبوب خرفت هم همچین هول کرد که دیگه گفتم شب باس فاتحه خودم رو بخونم. خلاصه باید یه زهرچشمی می گرفتم که بقیه ازم حساب ببرن.

آرام انگشت کشید روی کتفم: شرمنده

حیران نگاهش کردم. آدمی که حکم اعدامش آمده بود. می دانست راهی به بیرون ندارد ولی باز هم از مرگ می ترسید. گفتم: راه نداره حکمت عوض بشه؟

به سیگارش پک زد و دودش را داد بیرون: بشه که چی بشه مثلاً؟ برم بیرون هیشکی چشم انتظار من نیس ولی دلهم هم نمی خواد یکی از آدمای اون نامرد کارم رو بسازه. دلهم می خواد اگه هم میمیرم واسه خاطر گناهی بمیرم که کردم

- اگه آدم بدی بوده دیگه چرا پشیمونی؟

اشک توی چشمش حلقه زد: گناهم کشتن اون بی پدر نبود. گناهم هل دادن خواهر بدبختم بود
وسط جهنم

یادم افتاد به یک جمله از آخرین کتابی که خوانده بودم. اینکه «آدم اگر اشتباهی روی دسته ی
صندلی نشست و زمین خورد نباید تقصیر را بیندازد گردن صندلی.» موشراپی این چیزها حالیش
نمی شد. این جور حرف ها را نمی فهمید ولی به روش خودش می دانست که مردن خواهرش
تقصیر عسگر نبوده، تقصیر خودش بوده که خواهرش را به زور نشانده روی دسته ی صندلی. دلم
برایش سوخت. آرام دستم را کشیدم روی رد اشک کنار گونه اش: بیخیال، حالا باورشون شد از
خودشونی؟

تلخ خندید: آره فقط این دختره ی نفهم هی پا می کنه تو کفشم. من اگه اینو ادب نکنم موشراپی
نیستم

قلبم فرو ریخت. دلم نمی خواست بلایی سر پری ماه بیاید. او حکم آزادی من از این خراب شده
بود. حداقل امیدوار بودم این طور باشد.

از جا بلند شدم: من برم به بابام زنگ بزنم

سری به تایید تکان داد: پول ندارم کارت تلفن بخرم برات ولی یکی طلبت

لبخند زدم: باشه

چشم هایش مهربان شدند: یه کم زرنگ باش. اینجوری زر زر اشک میریزی، پولهاات رو از ترس
میدی به این کثافتا که بلایی سرت نیارن یه جایی طعمه ی بدی میشی اینو از من که زندگیم رو به
خاطر ترسو بودن خواهرم به گه کشیدم تو خاطرت نگه دار

قلبم دوباره بنای لرزیدن گذاشت. یعنی ممکن بود پری ماه قالم بگذارد؟ بعد اگر می فهمیدند من
پول جور کرده ام و کمکش کرده ام در برود کارم بیخ پیدا نمی کرد؟ لب به هم فشردم و دل به
دریا زدم: من می خوام با پری بزمن بیرون، به نظرت میشه بهش اعتماد کنم؟

پوزخند زد و سری به تاسف تکان داد. ترسیدم. از اینکه رازم را هنوز یک ساعت نشده لو داده
بودم.

گفت: پری ماه خیلی زرنکه، اگه گفته می ره بیرون بدون که میره. من آدم شناس شدم تو زندون
ولی حواست باشه قالت نذاره

برگشتم و نشستم کنارش: چطوری؟

یک رشته مو را که روی پیشانی ام چسبیده بود با انگشت بالا داد: چه می دونم. دو دقه نیست که می‌گم زرنگ باش. ناسلامتی دانشگاه رفتی. بشین فک کن چه جوری

آب دهانم را فرو دادم: اگه بره و منو جا بذاره بعد بفهمن من کمکش کردم ...

- بعضی وقتا آدم ناچاره بپره، ناچاره آدم بکشه، ناچاره اعتماد کنه الان یکی از اون وقتاست

زل زدم به چشم هایش: به نظرت اگه صبر کنم بینم دادگام چطور میشه بهتر نیس

- چه می دونم حل المسائل که نیستم، من اگه خیلی هنر کنم جون خودم رو سالم نگه دارم تا موقعی که حکم میاد

چقدر دلم یک دوست بی غل و غش می خواست. یکی که هرچی ازش بپرسم جواب بگیرم. یکی که بتوانم بهش اعتماد کنم. اینجا همه چیز موقتی بود. بستگی داشت که طرف مقابلت توی چه فازی باشد. اگر روز خویش بود مهربان می شد. اگر روز گندش بود دیوانه میشد. حتی توی یک روز هم فاز عوض می کردند. مثل همین حالا که موشرابی سیگارش تمام شده بود و دیگر حوصله نداشت دایه من باشد. آه کشیدم و از جا بلند شدم و ملتسمانه به موشرابی گفتم: تو رو خدا به کسی چیزی نگو درباره نقشه من و پری ماه.

پوزخند زد: خدا که هیچی ولی به روح خواهر خدایبامرزم قسم زیپ دهنم رو می کشم

آرام گفتم ممنون و رفتم طرف تلفن ها و توی صف ایستادم. نیم نگاهی به دور و برم انداختم و سعی کردم بر اضطرابی که دست هایم را به لرزه انداخته بود مسلط شوم. موشرابی راست می گفت. باید از جلد دختری که قبلاً اسمش شادی بود در می آمدم. باید تبدیل می شدم به یک حیوان وحشی تا خودم را نجات می دادم. نباید می ترسیدم.

سیمین هم توی صف بود من را که دید گفت: کارت تلفن خریدی؟

چند نفری برگشتند نگاهم کردند. با اینکه صدایش کلفت نبود ولی می ترسیدم دوباره دیوانه شده باشد. فقط سر تکان دادم. آمد کنارم ایستاد. نباید می ترسیدم. زلیخا سوت کشید. این یعنی که جمع شوید. یعنی یک سرگرمی تازه پیدا شده. چنگ و دندان نشان دادن زندانی ها برای هم مثل یک فیلم اکشن طرفدار داشت. اگرچه به خاطرش طرفهای دعوا را بدجور تنبیه می کردند ولی این آدم های نامتعادل که قلبشان دیگر مثل آدمیزاد نمی تپید باز هم به جان هم می افتادند. جمعیت

یوآش یوآش زیاد می شد. بی توجه به اطرافم جلو رفتم. یکی غر زد: برین اون طرف، دو ساعت یه لنگه پا وانستادیم تو صف که شما جفت گوشمون همدیگه رو جر واجر کنید

سیمین دست گذاشت روی کتفم و توی گوشم گفت: شنیدی می خوام آزاد بشم؟

نیشش باز شد. بی تفاوت نگاهش کردم. دوباره سر کرد توی گوشم و با انگشت کتفم را محکم فشار داد. جای زخم هایم بدجور سوخت. آرام گفت: می رم یه جای بهتر

لابد معلوم شده بود که دیوانه است. لابد می رفت تیمارستان. همان طور بی حس و حال نگاهش کردم. گفت: خوشحال نیستی؟

چرا باید خوشحال می شدم؟ مگر او چه نسبتی با من داشت؟ ولی مجبور بودم خوشحال باشم، مبادا دوباره بزند ناکارم کند. زلیخا گفت: پری خانوم ... هی پری خانوم

داشت سیمین را تحریک می کرد. ولی سیمین بی توجه به زلیخا گفت: به جاش بیا نوبت منو بگیر زنگ بزن

ابرویم بالا پرید. این یعنی سیمین تمام این مدت نقش بازی می کرده؟ یعنی می داند خودش بوده که کتکم زده؟ خانم دباغ که فوق لیسانس روانشناسی داشت برایم گفته بود سیمین دوشخصیتی است. آدم های دوشخصیتی وقتی می رفتند توی جلد شخصیت دومشان یادشان می رفت قبلاً چی بوده اند یا کی بوده اند. نیشش باز شد. درست حدس زده بودم. باورم نمی شد سیمین این همه خوب نقش بازی کند. امکان نداشت با چند ادا و اطوار ساده بقیه را گول زده باشد. اگر این طور بود مرجان هم می توانست دکتراها را گول بزند. او هم یک مدتی رفته بود توی جلد دیوانه ها تا بلکه بتواند از جرم قتل فرار کند ولی دستش رو شده بود. تیره ی پشتم لرزید.

آرام هلم داد جلو: برو دیگه

جرات نداشتم دوباره نگاهش کنم. او خود شیطان بود. از عمق چشمان خوشحالش می توانستم شر را ببینم. خدا می داند بعدش چه نقشه ای داشت. چطور می خواست از تیمارستان فرار کند. یک لحظه حالم از سادگی خودم به هم خورد. اینجا همه یک فکری برای فرار داشتند. من هم باید تلاشم را می کردم.

دوباره به سیمین نگاه کردم. اینکه دلش می خواست به یکی بفهماند دیوانه نیست و نقش بازی می کند برایم عجیب بود. یعنی اینقدر جاه طلب بود؟ جاه طلب بودن خوب بود. کاش من هم جاه طلب بودم.

به جای سیمین ایستادم و جمعیت ناکام از سر گرفتن یک دعوی جانانه پراکنده شدند. کارت تلفن را فرستادم داخل و سعی کردم تمام توانم را جمع کنم تا کارم را درست انجام دهم. شماره تلفن مهرداد دولت‌شاه را گرفتم. بوق اول به دوم جواب داد: الو؟

زبانم بند آمد. پوست انداختن در حرف راحت بود ولی پای عمل که می رسید ... خفه شو دخترک احمق ... خفه شو و کار درست را انجام بده. شاید فرصت از دست برود. گلو صاف کردم: آقای دولت‌شاه؟

- شادی؟ تویی؟

حدس می زدم نشناسد. به خاطر مشت سیمین دماغم کپ شده بود. گفتم: بله

- خوبی؟ چرا صدات اینجوری شده؟

تا قبل از حرف زدن با موشرابی و رو شدن دست سیمین مطمئن بودم از طرف مهرداد اجیر شده اند ولی حالا خیالم کمی راحت تر بود که آنقدرها هم زرنگ نیست. گفتم: سرما خوردم

صدای زنی که می پرسید کیه به گوشم نشست. حتماً آنا بود. او بود که همیشه این طور طلبکار با مهرداد حرف می زد. بقیه جرات نداشتند این طور بازخواستش کنند. گفت: گوشی، یه دقیقه گوشی ... قطع نکنی ها

دستپاچه شدنش برایم عجیب بود. صدای بسته شدن دری به گوش رسید و بعد گفت: الو؟ الو؟

کمی مکث کردم. می خواستم بدانم عکس العملش چیست. دوباره گفتم: الو شادی؟ هستی؟

نفسم را پله پله بیرون فرستادم: بله

- فکر کردم قطع شد... خوبی؟

- باید باشم؟

- نه ... یعنی می گم چرا سرما خوردی؟

پوزخند زدم: چون چیز دیگه ای نبود بخورم

از اینکه اینقدر جسارت پیدا کرده بودم و برای حاضر جوابی حضور ذهن داشتم خوشم آمد. حتماً او هم جا خورد که هیچی نگفت.

وقت نداشتیم باید زود حرف اصلی را می زدم. آب گلویم را فرو خوردم و نفس عمیقی از دهان کشیدم: ببین آقای دولتشاه، شما یه خواسته ای از من داری که اصلاً هم به جا نیست ولی چون همیشه اهل معامله بودی الان منم می خوام باهات یه معامله ای بکنم خوبه؟

لحنم دقیقاً مثل بقیه هم بندی هایم شده بود. وحشی بودن همین بود دیگر، نبود؟

جدی گفت: چه معامله ای؟

چشم بستم تا تمرکز کنم. دو نفر سر چیزی بی اهمیت به جان هم افتاده بودند. نباید حواسم پرت می شد. چشم باز کردم و گفتم: من همون کاری رو می کنم که تو می خوای به جاش به جاش حق و حقوق ضایع شده ی خانواده ام رو بهشون بر می گردونی.... نقد

ساکت ماند. باید بهش وقت می دادم. مثل پری ماه که اول طرفش را می سنجید. می پخت و بعد وارد معامله می شد.

گفتم: مبلغش رو بهت زنگ می زنه دوباره میگم ...

- شادی

لحنش عصبی بود. کلافه بود. اصلاً چرا به من می گفت شادی؟ هیچ وقت نشده بود اسمم را صدا بزند. حالا ولی

- شادی ببین ... الان وضعیت مناسب نیست

- جدی؟ چقدر باهوش

- گوش کن ...

لحنش شد همانی که همیشه بود. عصبانی و طلبکار. باید زیر بارش می رفتم؟ مسلم است که نه. گفتم: نه این دفعه تو گوش کن. کاری رو که گفتم انجام میدی منم میشم دختر خوب و حرف گوش کن و

- تو چت شده؟ چرا اینجوری حرف می زنی؟

بلند حرف می زد. داد می کشید و باز هم ترسیدم. ولی دلیلی نداشت داد بزند. من بهش پیشنهاد منصفانه ای داده بودم. گفتم: مدل حرف زدنتم به خودم مربوطه، تو فقط به شرطی که گذاشتیم فکر کن. فکر نکن راحت میتونی منو دور بزنی

حتی خودم هم از این طرز حرف زدنتم تعجب کردم. یعنی زندگی کردن با یکی مثل سیمین باعث شده بود راحت رنگ عوض کنم؟ دوشخصیتی بشوم؟

- ببین ... خیلی خب فقط بگو دقیقاً من از تو چی می خوام که اومدی واسه معامله؟

پوزخند زدم. چه دلیلی داشت که پشت تلفن از من اعتراف بگیرد؟ نمی دانم. من که وکیل نبودم. من که سر از قانون در نمی آوردم. شاید می توانست با این اعتراف بیچاره ام کند. گفتم: خودت بهتر می دونی، منم چیز زیادی نخواستم. فقط حق و حقوق بابا و مامانم رو بده و تموم

- باشه ... همین؟

- همین

نفسش را محکم بیرون داد. حتی از پشت خش خش تلفن درب و داغان بند هم می توانستم عصبانیتش را حس کنم. حق داشت کلافه شود. هیچ وقت فکر نمی کرد من باهاش معامله کنم. حتماً نگران است که چرا معامله می کنم. شاید حدس بزند نقشه ای دارم.

گفت: فردا میرم پیش خانواده ات حق و حقوقشون رو میدم. چقدر؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم: بابام پول تو رو قبول نمی کنه. بابای من این قدر بدبخت نیست که کاسه گدایی بگیره دستش به شماها التماس کنه، پول رو غیرمستقیم بهشون میدی

- تو چته؟ این آرسن لوپن بازیا بهت نمیداد شادی، چرا نمی ذاری کمکت کنم؟

ابرویم بالا رفت: کمک؟ تو؟ هرچی کمک کردی بسه، الان اون جوری که من میگم کمک میکنی

- باشه هرچی تو بگی فقط یه دقیقه به حرفم گوش کن خب؟ هیچی نگو فقط گوش کن

ساکت ماندم. به وضوح صدای قدم زدنش به گوشم می رسید. ته کفشش را محکم می کوبید روی زمین. وقت هایی که مجبور بود حرفش را به کرسی بنشانند همین رفتار را داشت. بارها دیده بودم با همایون که بحث می کند همین طور محکم روی زمین قدم می زند.

گفت: ببین ... من متاسفم که توی زندانی، من ناراحتم که توی زندانی، همه ی تلاشم رو میکنم که خلاص بشی ولی باید به من اعتماد کنی تا بتونم کمکت کنم. گذشته رو هرچی بوده فراموش کن. خب؟ اون مهرداد ی رو که قبلاً میشناختی فراموش کن. من الان برادر کیارش هستم. برادر همون همبازی بچگیهات. دلم میخواد به خاطر کیارش هم که شده توی این موقعیت به من اعتماد کنی باشه؟

تنها چیزی را که ته ذهنم بود به زبان آوردم: چرا؟

ساکت ماند. دوباره پرسیدم: چرا باید بهت اعتماد کنم؟

کلافه نفسش را بیرون داد: فرض کن به خاطر جبران رفتار زشتی که قبلاً داشتم

- جدی؟ چرا الان به فکر جبران افتادی؟

- چون اگر الان جبران نکنم هیچ وقت خودم رو نمی بخشم

گیج شدم. این پا و آن پا کردم. به انگشتی که روی زخم کنفم می زد مکالمه را تمام کنم بی تفاوت ماندم.

گفت: وقتی برگردی بیرون هرچی سوء تفاهم بوده برطرف می کنم قول میدم ولی الان باید بدونم که به من اعتماد داری باشه شادی؟ باشه؟

سوء تفاهم سوء تفاهم من را یاد آخرین شبی انداخت که کیارش زنده بود. دوستش پرسید این خانوم همیشه همین قدر اخموئه؟ مهرداد جواب داد نه دچار سوء تفاهم شده. زندگی برای من شده بود صفر و یک. هیچ حد وسطی وجود نداشت. صفر یعنی مردن و یک یعنی زندگی. صفر یعنی بی اعتمادی و یک یعنی اعتماد مطلق. صفر یعنی که آیا مهرداد با یادآوری ماجرای سوء تفاهم دارد سیگنال می فرستد که حسابم را به وقتش می رسد یا واقعاً توقع دارد بهش اعتماد کنم؟ مهرداد ی که شب میهمانی من را بیرون فرستاد و زنش را توی بغل گرفت می خواست بهش اعتماد کنم؟ مهرداد ی که چشم دیدن من را نداشت و یک دفعه مهربان شده بود، مهرداد ی که وکیل من را می خرید و می فرستادش تا جلوی رویم به حماقتم لبخند بزند. ترجیح دادم فکر کنم همه چیز صفر

است. زندگی با این زن ها یادم داده بود همه چیز برای ما صفر است مگر اینکه عکسش ثابت شود.

گفت: شادی جان؟

از طرز حرف زدنش حس ناخوشایندی که از مکالمه قبلی درونم باقی مانده بود قوت گرفت. گفتم: به شرطی که ... کاری رو که گفتم انجام بدی، همون جور که من میخوام

- باشه اگه اینجوری به من اعتماد میکنی باشه ... تو فقط مراقب خودت باش

- هستم مطمئن باش

- خوبه، ... می دونی چقدر خوشحال میشم وقتی صدات رو میشنوم؟

تلخ لبخند زدم. این لحنش، نقش بازی کردن بود. مثل سیمین؟ گفتم: بعد زنگ می زنی

- باشه، هروقت خواستی زنگ بزنی، راحت باش. هروقت خواستی خب؟ چیزی لازم نداری؟ می خوام پیام ملاقاتت باشه؟

ساکت ماندم. مهرداد می گفت می تواند بیاید ملاقاتم و لابد خیلی راحت می تواند یکی را هم بفرستد ملاقاتم توقع اعتماد داشت؟ کی داشت مهره های این شطرنج را می چرخاند؟ من یا او؟

- پس میتونی بیای ملاقاتم؟ ... خوبه، فکر می کردم فقط اونایی که فامیلم هستن میتونن بیان

- دارم سعی می کنم که پیام. باید از نزدیک ببینم

لبم را به هم فشار دادم که حرف بیخودی نزنم. خواستم قطع کنم که گفت: میشه یه سوال خصوصی ازت بپرسم؟

دستم را مشت کردم. بی اختیار. من و مهرداد توی کل زندگیمان با هم یک ساعت هم حرف نزده بودیم بعد حالا خواهش می کرد سوال بپرسد، آن هم خصوصی. جالب بود. گفتم: چی؟

- ایمان ایران پناه کیه؟

گردابی از چراها، اگرها و شایدها توی سرم چرخید. ماما گفته بود ایمان ایران پناه شاید بتواند کمکم کند. ترنم هم گفته بود. اصلاً مهرداد او را از کجا می شناخت؟ همه ی اعتمادی که می

خواست کشک بود. همه ی این مهربانی کردن ها نیم کاسه بود زیر یک کاسه ی دیگر. این یعنی ایمان ایران پناه داشت برایم یک کاری می کرد و مهرداد می خواست من را خر کند بفهمد چه کاری. این مهربانی کردن ها دلیلش همین بود؟ اگر بگویم به هم نزدیکیم می ترساندش؟ خوب بود بترسد و زودتر وارد معامله شود.

- خواستگارم بود. یعنی همدیگه رو دوست داشتیم، اگه الان زندان نبودم حتماً نامزد ایمان بودم شاید هم زنش

ساکت ماند. یک لحظه به ذهنم رسید نکند بلایی سر ایران پناه بیچاره بیاورد؟ نه این قدرها هم احمق نبود.

گفت: ممنون....یادت باشه من اینجا نگران هستم هروقت خواستی زنگ بزنی باشه شادی؟

گوشی را بی جواب قطع کردم. حالم از نقشی که به عهده گرفته بود به هم می خورد. آنا هم همدستش شده بود که سرم را شیره بمالد؟ از آنا برمی آمد همچین کاری. از هردوتاشان بر می آمد. چقدر خر بود که فکر می کرد با دوتا جمله ی مسخره می تواند اعتمادم را بخرد و کار خودش را پیش ببرد. من حالا یک آدم دیگر بودم و دنیا هم دیگر آنقدرها قشنگ نبود که بتوانم به آدم هایش اعتماد کنم. دنیای من جنگلی بود پشت میله های زندان که لازم بود وحشی شدن را توش یاد بگیرم. شازده کوچولو از یک دنیای دیگر آمده بود روی زمین و می خواست یاد بگیرد اهلی شود و من توی یک دنیای تازه دنبال وحشی شدن بودم. توی آن داستان یک روباه می خواست به شازده کوچولو اهلی شدن را یاد بدهد. یک روباه حيله گر، شاید آگزوپری هم به زبان بی زبانی گفته بود وقتی یک روباه حرف از اهلی شدن زد بهش اعتماد نکن.

کاش کسی بود که بهش می گفتم برود دخل مهرداد را بیاورد. کاش می توانستم به بابا بگویم بی آنکه بترسم ممکن است بلایی سرشان بیاورند. چشم بستم تا اشک هایم فرو بریزند. کپارش دست در جیب و لبخند به لب جلوی سلول منتظرم بود. بهش محل نگذاشتم. بی اعتمادی به آدم های گذشته بهترین مُسکن این روزهایم بود و این بزرگترین درسی بود که زندان به من داد.

بی حال پکی به سیگارم زدم و دودش را فرستادم طرف پنجره ای که رو به دماوند باز می شد. آسمان دودی رنگ با رگه های قرمز و صورتی به خون نشسته بود. دوباره به سیگار پک زدم و به خاکستری که در حال سقوط بود نگاه کردم. تنها یک تکان لازم داشت تا فرو بریزد. درست مثل

من. کوهی پوشالی که به تلنگری بند بود. خسته و پوک از تمام چیزهایی که بهشان می نازید. علی گفته بود نگرانم است. نگران از اینکه نامیزان تر از قبل بشوم. حق داشت. شنیدن آن حرف ها از فندق راحت نبود. چشم بستم و به صندلی تکیه دادم. سعی کردم تمام خاطراتی را که به او می رسید فریم به فریم جلوی چشمم بیاورم. دخترکی هفده ساله که لبه ی دامنش را با انگشتانش گرفته بود و نوک پنجه از پله ها بالا می آمد. دخترکی هفده ساله که با کپارش مسابقه ی آمیوه خوری می داد و بی غل و غش می خندید و از اخم من چشم هایش به اشک می نشست. دخترکی که در خیالات خودش برای تنها عشقش رو به استخری خالی آواز می خواند. دخترکی که توی درخت ها با موهایی که روی شان ریخته بود قدم می زد. پشت پنجره می نشست و در دنیای خیالی کتاب داستانی که می خواند غرق می شد. دخترکی که دانشگاه می رفت و با دوست هایش معصومانه می خندید. حتی دل می باخت به پسری که ... از من سر بود. جوان تر، تحصیل کرده تر، حتماً در نظرش خوش اخلاق تر و باشعور تر. دخترکی که حالا از من متنفر بود و مثل دیوانه ها حرف می زد.... در تقه ای کرد و باز شد. چشم های من هم همزمان باز شدند. اتاق غرق دود بود و خاکه ی سیگار روی شلوارم افتاده بود.

صندلی را چرخاندم و به آنا که دست به سینه و اخم در هم نگاهم می کرد در سکوت زل زدم. بی دعوت نشست روی مبل و گفت: همیشه پنجره رو باز کنی

ته سیگار را توی فنجان نیم خورده ی قهوه انداختم. پلک هایم را بهم فشردم و پنجره را کمی باز کردم: نرفتی

جوابم را نداد. حوصله نداشتیم. دو سه روزی بود که اوضاع دوباره آرام گرفته بود. آن شاخ و شانیه کشیدن پشت تلفن حالیش کرده بود با کی طرف است. رفعت بی حرف اضافه برگشته بود سرکار و آنا دو پله از جایگاهی که داشت پایین تر افتاده بود. اما دیروز باز من مغلوب جنگی نابرابر شده بودم. آه کشیدم.

گفت: از کی تا حالا سیگاری شدی؟

نیم خیز شدم روی صندلی و جای خاکستر سیگار را تکاندم: از وقتی زندگی به کامم زهر شده دوباره ولو شدم روی صندلی. سکوتی که بینمان بود مثل یک آدامس کش می آمد و می چسبید به تمام رابطه مان. سکوتی که پاره نمی شد فقط گاهی نازک می شد. خش بر می داشت اما پاره نمی شد. گفت: نظرت راجع به تصمیم همایون چیه؟

سرم تیر کشید. باز چشم بستم. اکسیژن اتاق ته کشیده بود. نه به خاطر دود سیگار. به خاطر آنا که با دو دست محکم گلویم را گرفته بود و فشار می داد. همان طور که بی حال به تکیه گاه صندلی لم داده بودم، با چشم های بسته گفتم: من تا نفهمم کی سر کپارش رو زیر آب کرده هیچ نظری درباره هیچ چیزی ندارم. به خودش هم گفتم. تو هم بودی و شنیدی

باز هم سکوت. باید بهش می گفتم. نیم چرخ زدم و راست مقابلش نشستم: تنها چیزی که جز مرگ کیا می تونم بهش فکر کنم طلاقه، خودت و کیلی همه چی رو هم خوب می دونی

از عمد گفتم: اگه می خوای هم ... علیرضا رو می کنم وکیل خودم که

بی مقدمه گفتم: من نمی خواستم به علیرضا زنگ بزنم، ولی اون طوری که داد و بیداد کردی مجبور شدم

دستی به صورتم کشیدم: برام مهم نیس چرا به علیرضا زنگ زدی، مهم نیست چرا اون کار رو کردم. من دارم درباره چیزی حرف می زنم که دیر یا زود اتفاق می افتاد. چه کیا می رفت چه نمی رفت

خیره شد تو چشم هایم. همان روحیه جنگجو توی وجودش حلول کرده بود. منتظر بودم چیزی بگویم ولی لب بسته بود. نگاهی به ساعت انداختم: تو توی این شرکت سهم داری، اون به جای خود ولی رابطه زناشویی ما خیلی وقته تموم شده

- علیرضا گفت باهات حرف می زنه

ابروهایم به هم گره خورد: از کی تا حالا به حرف علی شدی؟

بی توجه به سوالم تکرار کرد: گفت باهات حرف می زنه که یه فرصت به همدیگه بدیم

پوزخند زدم: فرصت؟ جدی که نمیگی

- توی مراسم کیا بهش گفتم اون شب مهمونی دیدم به کی علاقه داری، گفت باید فرصت بدم که آروم بشی، گفت حتی اگه چیزی هم بوده یه احساس زودگذر بوده و نباید نگران بشم ولی انگار اشتباه کردم که حرف دلیم رو بهش زدم ... که صبر کردم برگردی به حال عادی، اون علیرضای دروغگو هم حقش بود سرش داد بکشم. احساس زودگذر هه!

از دست علیرضا و عقل کل بودن هایش کفری بودم. از اینکه به خاطر آنا نگفته بود با همدیگر حرف زده اند. شاید هم نقشه شان بود.

- حال عادی؟ منظورت اون زندگی مسخره ی خودمونه؟

- کجاش مسخره بود؟ تا قبل از این که پای این دختره باز بشه توی رابطه ما که خوب بود. اگه هم بد بود تو شکایتی نکردی

خون دوید توی صورتم. سرم نبض می زد. فکم منقبض شد: شکایت؟ ما این اواخر دیگه رابطه هم نداشتیم با همدیگه، مگر خر باشم که فکر کنم نفهمیدی

نشست رو به رویم و گفت: ببین باشه این خوبه که بالاخره راه صحبت باز شده، من واقعاً نمی دونستم این مشکل رو چطور حل کنم. فکر کردم اگه یه کم مهریون تر باشم حل می شه، چه می دونم فکر کردم اگه بهت بگم دوستت دارم و سعی کنم برگردیم به اون رابطه ای که همیشه دنبالش بودی مشکل حل می شه ... یا چه می دونم باهات همکاری کنم اون دختره رو برگردونی بیرون ... وکیل هم که برایش گرفتی ولی تو همش فرار می کنی. الان بیا مژ دوتا آدم عاقل حرف بزنیم

- علیرضا بهت گفت وکیل گرفتیم؟

منگ نگاهم کرد.

- آره؟

- نه لاکانی به همایون خبر داد جلسه دادگاه عقب افتاده و وکیل اون دختره هم عوض شده، ولی الان بحث ما بر سر این نبود

پلک به هم فشردم: خیلی خسته نمی تونم حرف بزنم

- میبینی خودت هم نمی خوای مشکل حل بشه

صندلی را چرخاندم و تمام رخ مقابلش قرار گرفتم: من اگه هم بخوام دیگه نمی تونم. همین دیروز می دونستی من آماده جلسه نیستم، ولی قرار رو کنسل نکردی. قرارداد رو به گند کشیدی که تلافی دادهایی رو که پشت تلفن زدم دربیاری. میبینی مشکل ما با حرف زدن خالی حل نمی شه.

توی عمل تو همونی هستی که همیشه بودی، منتظری هر جا من ضعیف شدم نیش رو فرو کنی
توی تنم. چطور توقع داری بشینم مشکلم رو باهات حل کنم

- تقصیر منه این هم؟ خودت نبودى گفتى توى کارهایی که بهت مربوط نیس دخالت نکن؟ من
چکار کنم که تو دنبال بهونه نگردی؟

- گفتم کارهایی که بهت مربوط نیست. این جلسه به تو مربوط نبود؟

- نه نبود

- نبود؟

زل زد توی چشم هایم: نه من فقط کارهای حقوقیش رو باید انجام میدادم چه ربطی به من
داشت؟

خسته آه کشیدم. می فهمید که منظورم چیست. می دانست که وقتی می گویم همکاری یعنی این
که شرایطم را درک کن و کمک حالم باش. یعنی وقتی می دانی آماده نیستم جلسه نگذار ولی خب
نمی خواست اعتراف کند و هی با کلمه ها بازی می کرد. عصبانی ام می کرد.

نگاهش کردم: خستم کردی آنا. خودت هم خوب می دونی دیگه نمی تونم باهات ادامه بدم. اگه
نگرانی جایگاهت تو شرکت خراب بشه نگران نباش. همایون عین کوه پشتته، دیدی که دیروز هم
جلوی روی خودت حسابی از خجالت من دراومد

از جا بلند شد و آمد نزدیکم ایستاد. خم شد و فاصله اش را به اندازه یک نفس از صورتم کم کرد و
آرام گفت: من سهم شرکت رو بدون تو نمی خوام برام مهم نیست چه فکری بکنی

عقب رفتم. اما کوتاه نیامد. میز را دور زد و به فاصله یک قدمی ام ایستاد: برام مهم نیست دلت
واسه یه نفر دیگه رفته باشه

می خواستم صندلی را چرخ بدهم عقب ولی دست نگه داشتم. واقعاً هیچ حسی بهش نداشتم.
حتی حس سفر به سانفرانسیسکو. این عجیب بود. اینکه فندق گفته بود یکی توی زندگی اش دارد،
من را برای داشتنش ترغیب کرده بود و دیگر حتی نمی خواستم با زن قانونی ام به اندازه ی لمس
یک انگشت تماس داشته باشم عجیب بود.

این خاصیت عشق بود؟ که آدم را افسرده و بی رغبت می کرد؟ که حتی به خواسته های سرکوب شده ی جسمی اش بی میل می کرد؟

تا به خودم بیایم نزدیک تر آمد و سرم را در آغوش گرفت. گفتم: نکن با این چیزا من خر نمیشم
آنا

اما پا پس نکشید. انگشت کشید میان موهایم. دست هایش را گرفتم و خودم را عقب کشیدم:
نکن

لبخند زد: چیه دختره کم محلت کرده؟

غمگین لبخند زدم. آنا هم می فهمید که وقتی یکی تو را نخواهد تو بیشتر می خواهی اش. مگر خودش به همین حال نبود؟ گفتم: نه به اندازه ای که من تو رو پس می زنم ... غرورت کجا رفته؟ هروقت دیگه ای بود به جای این ناز و نوازشا یه پوزخند مهمونم میکردی

یک زمانی مثل حالا توی رختخواب بودیم، عصبی بودم. فشار کار داغانم کرده بود. چسبیدم به شانه اش. بوسیدمش. چرخید طرفم و پوزخند زد و گفت چرا عین بچه دوساله ها لوس میشی؟ حس بدی بود. خیلی بد.

نرمه ی گوشم را با دو انگشت گرفت و آرام نوازش کرد. انگشتش را با زبان خیس کرد و روی لبم مالید و آن را به بازی گرفت.

نمی خواستم مثل خودش تلافی کنم. مجبور شدم دستش را از منج محکم بگیرم و متوقفش کنم:
خودتو اینقدر خورد نکن

لبخندش پررنگ شد. لبش را خیس کرد و خم شد روی صورتم. بوی عطرش زیر دماغم خورد. چشم بستم. لب گذاشت روی صورتم و گونه مالید روی ته ریش زبرم. پوستش نرم بود. لطیف بود. حس عجیبی بود. انگار که در حال خیانت باشم. چقدر حس های عجیب زیاد شده بودند. حسادت می شد به غیرت. یاس و اندوهی که از دلشکستگی سر بلند می کرد و حالا انگار داشتم به عشقی که آن سرش هیچ خبری ازش نداشت خیانت می کردم. لب های آنا لغزیده بود روی گودی گردنم. داشت دکمه های پیرهنم را باز می کرد. احمقانه بود که توی این موقعیت بخواهد کاری کند. رفعت بیرون نشسته بود. من قرار ملاقات داشتم و اصلاً اینجا جای آن کار نبود.

حتی اگر بود هم من حس عجیبی بهش داشتم. غیرمنتظره بود و ناخواسته تحمیلی. صندلی را عقب کشیدم و از جا بلند شدم. نفس گرفتم: نکن

ناشیانه دست بردم به سمت یقه ی پیرهنم تا دکمه هایش را ببندم. محکم آمد به سمتم و خودش را چسباند به من. نتوانستم تعادل را حفظ کنم و دو قدم عقب رفتم و به دیوار چسبیدم. زن ها وقتی بهشان تجاوز می شد چه حالی پیدا می کردند؟ حس مزخرفی بود. دستم را روی سینه اش ستون کردم و هلش دادم عقب: تو زبون آدم حالت همیشه؟

یک شانس من نسبت به زن ها این بود که قدرت مردانه داشتم ولی باید زودتر می فرستادمش برود. این لبخندهای نرم، این نوازش های زیرپوستی قدرتش از زور مردانه ی من کمتر نبود. حس خفته و مرده ام را بالاخره با تقلا بیدار می کرد.

پوزخند زد: من میگم باهات بودی نگو نه ... دیروز پشت تلفن هم باهات لاس زد؟ حالی به حالی شدی؟ بعدش که یک ساعتی توی اتاق خودت رو حبس کردی، کارت کشیده به این کثافت بازیا؟

دندان به هم ساییدم. انگار سادیسم داشت تا به هر شکلی که شده آزارم بدهد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اونش به خودم مربوطه، چیزی که به تو مربوطه اینه که بیخیال من بشی. فرصتی در کار نیست. گفتم بهت حالا که کیا مرده ترجیح می دم اون جور که دل من می خواد زندگی کنم که توی همچین زندگی ای، تو یکی جا نداری

پیرهنم را صاف کردم: خوب می دونی از من بر نمی یاد کثافت کاریهایی که توی ذهنته، واسه همینه که هی منو تحریک می کنی چون می دونی چقدر الان به یه رابطه احتیاج دارم ولی خب نمی خوام فکر کنی ازت سوءاستفاده می کنم. نمی خوام فقط واسه اون کار بچسبم بهت، چون بعدش هم هیچی عوض نمی شه ... بفهم

کنارش زدم و رفتم طرف درب اتاق. در را باز کردم و رو به رفعت گفتم: یه قهوه بیار

رفعت غمگین نگاهم کرد. انگار یک جور عذاب وجدان آزارش میداد. ولی اینکه آنا جلوی بچه های شرکت خوار شده بود تقصیر او نبود. تقصیر من هم نبود. تقصیر خودش بود که نمی فهمید پایش را اندازه ی گلیمش دراز کند. بالا پریدن گاهی هم این مصیبت ها را دارد. اینکه پس زده شوی. نیازی نبود اینها را برایش توضیح بدهم خودش زیاد از این چیزها دیده بود. گیرم که مستقیم تجربه اش نکرده باشد. حالا داشت با شوهری که خیلی پس زده شده بود تجربه اش می کرد.

چرخیدم طرفش: کار دارم

از نگاهش هیچ چیزی درک نمی کردم. نه خشم، نه نفرت و نه حتی دلشکستگی. چشم هایش دو تا تیله ی شفاف و بی حرکت بودند. همان طور که زل زده بود به چشم هایم از اتاق بیرون رفت. در را بستم و موهایم را محکم به عقب کشیدم. سرم درد می کرد. رفتم پشت میز و یک سیگار دیگر آتش زدم.

بی آنکه به تقلاهای نافرجامش فکر کنم ذهنم رفته بود پی دیروز. پی اتفاقات دیروز. دیروز بُزیاری من بود. پشت هم و بی امان. اول که یک قرارداد گنده شرکت به فاک رفت. همایون هم به خاطر این قرارداد گنده توی شرکت آفتابی شده بود و همه چیز به هم ریخت و همه ی کاسه ها و کوزه ها هم سر من شکست. که چرا برای جلسه توجیهی آماده نبوده ام. آنا از عمد خودش را کنار کشید تا من با مخ بروم توی زمین. می دانست که اگر خودش را قاطی ماجرا نکند با این وضع درهم و برهم زندگی ام حتماً خراب می کنم و خراب کردم. گفته بودم توی کارهای شرکت دخالت نکند و او هم تلافی کرده بود، درست جایی که لازم بود دخالت کند پا پس کشیده بود. حق اعتراض هم نداشتم.

همایون که بعد از آن شب بحث کردنمان به زور دو کلمه با من حرف می زد بالاخره زبان باز کرد. بر خلاف همیشه که با شوخی و تمسخر اشتباهم را گوشزد می کرد این بار کوه آتشفشان شد و چنان فریادهایی کشید که همه لال شدند. حتی آنا که دلش از گند من خنک شده بود. پشت بندش سکوتم را که دید همه را بیرون فرستاد و گفت «از این دختره بکش بیرون». دیگر نتوانستم ساکت بمانم. حرفش خیلی سنگین بود. خیلی زیاد. این طور بود که نتوانستم تحمل کنم و گفتم اون دختره مَث اون زنای هرجایی که تو داری نیستن که ازش بکشم بیرون. نمی دانم چرا این قدر تلخ شدم. شاید خراب شدن قرارداد علتش بود، یا خوشحالی آنا از خیط شدنم، یا فریادهایی که مخاطبش فقط من بودم، یا مکالمه ی نیمه تمام همایون توی عمارت راجع به زنی که ای که نمی دانستم کیست یا توهین مستقیمش به کسی که قرار بود همه ی زندگی ام باشد ... نمی دانم ولی این حرف از من بعید بود. همایون هم توقع نداشت. برای همین بود که جوابم فقط یک تو گوشه بود. همایون زد توی گوشم بعد هم ول کرد رفت و پشت بندش فندق زنگ زد و ویرانم کرد. سیلی خوردنم آن قدر درد نداشت اما اعتراف فندق به رابطه عاطفی با آن پسرک خیلی درد داشت. اینکه حاضر نبود به هیچ قیمتی به من اعتماد کند خیلی درد داشت. اینکه اینجا داشتم جان می کردم که نجاتش بدهم و او نمی فهمید خیلی عذاب داشت. پشتش ماجدی زنگ زد و گفت قرار ملاقات را

نتوانسته جور کند و همه ی فشاری را که روی سرم بود خالی کردم توی گوشی. گفتم شادی زنگ زده و به حرفت گوش دادم و بهش نگفتم دوستش دارم که شک و دودلی اش نسبت به من بیشتر نشود و حالا بیا جمع کن قضیه را.

- قهوه رو بیارم؟

چرخیدم به طرف در اتاق: بیار

به ساعت نگاه کردم. پس این دخترک چرا نمی آمد؟ کلافه بودم. می ترسیدم نصیحت انوری هم مثل نصیحت ماجدی گند بزند به همه چیز. بهش گفتم شادی چه گفته و گفت هرچی خواست قبول کن. شده بودم منتر دست دوتا دخترک جغله، شده بودم دلچک یک و کیل یک کاراگاه قلابی و مطمئن نبودم نتیجه ی کار چیزی بشود که من می خواهم.

رفعت قهوه را آورد و گفت: خانم سهروردی زنگ زدن گفتن یه کم دیرتر می رسن

حالا خانم سهروردی شده بود رابط من و فندق. من که همه چیز را به میل خودم انجام می دادم باید منتظر می ماندم دوست فندق بیاید مشکلم را باهاش درمیان بگذارم چرا؟ چون فندق خواسته بود.

چشم بستم و عمیق نفس کشیدم: آنا رفت؟

- بله

- بیا بشین کارت دارم

مردد وسط اتاق ایستاد. فنجان را برداشتم و بوی قهوه را فرستادم داخل بینی ام. بوی مطبوع بود. لبخند زدم: بهت گفته بودم قهوه هات معرکه ان؟

مشکوک لبخند زد.

- بشین گفتم

نشست روی مبل نزدیک به در اتاق. خنده ام گرفت. همین نیم ساعت پیش آنا را پس زده بودم و رفعت ترسیده بود مبادا بهش نظر داشته باشم. این همه سال جفت گوشم بود و یک نیم نگاه هم بهش نینداختم و حالا فقط همین مانده بود که او هم راجع به من فکرهای بی ربط کند. درست مثل

همایون که خیال می کرد من و فندق یک شب درمیان توی بغل هم بوده ایم. مثل آنا که فکر می کرد رفتم توی اتاق با فندق لاس زدم و ... لعنتی.

- خب امروز چه خبرا بود؟

همان طور دو دل بی آنکه نگاهم کند گفت: خانم فرهمند که امروز مرخصی بود. خانم ریاضی هم این هفته میره مرخصی ...

کمی مکث کرد. دوباره نگاهم کرد: به جبران اون مرخصی که خراب شده بود انگار

ابرو به هم گره کردم: جبران کدوم مرخصی؟

پا روی پا انداخت: یادتون نیست؟ اون شبی که برادرتون فوت شد ... کیش بود انگار بعد مجبور شد سریع برگرده

سر تکان دادم و کمی از قهوه خوردم.

رفعت ادامه داد: دیگه هم خبر خاصی نبود. خانمتون هم با آقای فروتن جلسه داشتن توی اتاق. من

نفهمیدم واسه چی ولی فکر کنم واسه قراردادی که دیروز به هم خورد. پدرتون هم صبح اومد

سراغتون رو گرفت گفتم نیومدین

- چیزی نگفت؟

- نه

- هیچی؟

- خب ...

- راحت باش. قرار شد هرچی پیش اومد به من بگی حتی اگه کسی اینجا سرفه کرد

- سرفه که نکردن ولی زیرلبی چندتا حرف ناجور زدن

پوزخند زدم و قهوه ام را خوردم: خب دیگه؟

- هیچی ... خانمتون صدای آقای دولتشاه رو شنید اومد بیرون، پدرتون گفتن چرا کارهای کارگاه

رو شروع نمی کنید ولی خانم دادخواه هیچی نگفت. فکر کنم چون من اونجا بودم.

سری به تایید تکان دادم. همایون هروقت حس می کرد یک جا شکست خورده سریع برنامه ای می ریخت تا شکستش را جبران کند. درست مثل شطرنج بازی ناشی که به خاطر از دست دادن یکی از مهره هایش به فکر انتقام می افتاد و مغزش قفل می کرد. همایون همیشه همین طور بود و اگر مشاوره های من و آنا نبود حتماً یک جایی به خاطر این عجله ها که اسمش را ریسک می گذاشت با مخ توی دیوار می رفت. حالا به خاطر از کف رفتن قرارداد شرکت می خواست زودتر کارگاه را راه بیندازد. آنا گفته بود اگر مهرداد همکاری کند من مشکلی ندارم و من هم نظرم معلوم بود. تا وقتی از این مخمصه بیرون نمی رفتم حاضر نبودم یک ثانیه به پروژه ای به این بزرگی فکر کنم اما همایون بود دیگر ... همایون و عجله اش برای جبران شکست. می ترسیدم بی خبر از من خودشان دوتا بروند دنبال راه انداختن کارگاه و اوضاع را از این هم پیچیده تر کنند. باید به مولایی رو می انداختم و می گفتم اگر آمدند سراغش همکاری نکنند. قبول می کرد؟ اعتماد می کرد؟ چه بدبختی بودم من.

- آقای دولتشاه؟

- هوم؟

- من خیلی ناراحت شدم اون روز این اتفاقا ...

- ولش کن ...

بهش لبخند زدم: اون چیزا به من مربوطه تو فقط کاری رو که بهت سپردم انجام بده

- جو شرکت از وقتی شما رفتی خیلی بد شده، همه پشت سر هم زیرآبی میرن

- ینی قبلاً اوضاع گلستون بود؟

- خب به این بدی هم نبود

آه کشیدم: نگران نباش دوباره همه چی خوب میشه

ناراحت سر تکان داد. پرسیدم: به نظرت کیارش ... اینجا ... با کسی سر و سری داشت؟

منگ نگاهم کرد: بله؟

باید غافلگیرش می کردم: مثلاً با زویا فرهمند ...

ابرویش بالا پرید: با کی؟

- زویا فرهمند با کسی رابطه داره اینجا؟

لبش را به هم فشرد و تند پلک زد.

- آره؟

- فکر کنم با آقای سرمد

تکیه دادم به صندلی ام. پس اگر رفعت این قدر حواسش جمع است و می داند زویا و روزبه سرمد با هم تیک می زنند و این تعجب ... پس کیا با زویا؟ ... نکند با خودش! ...

- تو به نظرت کیا چه طور پسری بود؟

غمگین نگاهم کرد: با معرفت و مهربون

- کیا از خانومای خوش قیافه خیلی خوشش می اومد، از اونایی که قد بلند بودن و سفید بیشتر

مستقیم بهش تکه انداخته بودم ولی هیچ تغییری توی صورتش پیدا نشد. جدی گفت: خب نامزدش ... دیبا ... هم همین شکلی بود دیگه

- فکر می کنی دوستش داشت؟

- کی؟

- دیبا ... کیا رو دوست داشت

متعجب نگاهم کرد: نمی دونم ... چرا از من می پرسید؟

سیگار دیگری روشن کردم. از دیروز یک پاکت دود کرده بودم.

- چون تو اینجا وقت بیشتری داری بری توی نخ رابطه ها هوم؟ اصلاً به نظرت من و آنا رابطه مون چطور بود؟ از بیرون منظومه ...

ساکت نگاهم کرد. دود سیگار را بیرون فرستادم. چشمم از دود می سوخت. شاید هم از بی خوابی و فشار عصبی: نترس منظوری پشت حرفم نیست

- من همچین برداشتی نکردم

- خب پس راحت باش

- درست نیست من درباره خانم شما و رابطه اش ... با شما ...

خواستم باهاش صمیمی باشم. مثل یک دوست. جای علیرضا واقعاً خالی بود. پرسیدم: اسم کوچیکت چی بود؟

- بله؟

- اسم کوچیکت ...

- یکتا

خندیدم. یکتا رفعت ... چرا هیچ وقت کنجاو نشده بودم اسم کوچکش را به خاطر بسپارم؟

- خنده دار بود؟

- بله؟

- می گم اسمم مگه خنده داشت که ...

- نه ... یعنی خب جالب بود شیش ساله اینجایی اسمت رو بلد نبودم. حالا مهم نیست خواستم بگم

- شما آدم عجیبی هستین

- چی؟

- شما خیلی آدم عجیبی هستین ... فقط به چیزایی توجه می کنید که براتون مهمه ... شرط می بندم اگه بچه های شرکت رو توی خیابون ببینید یادتون نیاد کارمندی شما هستن

سیگار را نصفه توی فنجان نیم خورده ی قهوه رها کردم و پشت گوشم را خاراندیم: آره همین طوره، مگه بقیه این طوری نیستن؟

- نه

- خیلی خب نگفتی به نظرت من و آنا ...

- من فکر می کنم رابطه شما یه رابطه کاریه فقط روزی که همه فهمیدن شما قراره با هم ازدواج کنید من خیلی ناراحت شدم

خندیدم: جدی؟ چرا؟

- به نظرم لیاقت شما بیشتر از این بود

بلندتر خندیدم: واقعاً؟ خب می گفتمی بهم

متعجب نگاهم کرد: که بعدش هم اخراجم کنید لابد

- یعنی این قدر بی وجدانم؟

زل زد توی چشم هایم: نه

این نه گفتن هایش یک جور خاصی بود. یک جور دلخوری تهش بود. از جا بلند شد و گفت: قهوه بیارم باز؟

نگاهی به ساعت انداختم: دیروقته برو

این پا و آن پا کرد. می خواست چیزی بگوید. گفتم: چیه؟

ایستاد کنار در: راسته که شما به اون دختری که به خاطر کشتن برادرتون توی زندانه علاقه داری؟

نفسم را ممتد از بینی بیرون فرستادم. متلک های گنده ی همایون که دیروز با داد و فریاد روی سرم هوار کرده بود خوراک کارمندهایم شده بود، زل زدم به میز: چطور؟

- یک بار اومده بود اینجا

بی اختیار سر بلند کردم: کی؟

- دقیق یادم نیست. محرم بود ... یک روز قبل از تاسوعا

- یعنی پارسال

- بله

- چیکار داشت اینجا؟

- با برادرتون اومده بود. وقتی هم پرسیدم کیه آقا کیارش گفت آشنای خانوادگی. فکر کنم می خواستن با همدیگه برن جایی

- کجا؟

- به نظرم تولدش بود، می خواستن با همدیگه برن بیرون ... بچه ها هم خیلی براشون عجیب بود چون تازه با خانم شریف نامزد کرده بود.

- خب؟

- هیچی ... یکدفعه یادم افتاد به این قضیه جالب بود برام

در سکوت نگاهش کردم. گفت: ینی ... خب اینکه ... همه اون موقع فکر کردن این خانوم با کیارش رابطه داره یه چیزی مث دوست دختر چون خیلی صمیمی بودن با همدیگه

- همبازی دوره بچگی بودن

- منظور خاصی نداشتیم ببخشید

لحنم عصبی بود حتماً ... ترساندمش. آه کشیدم: عجیبه اگه همچین حسی داشته باشم؟

- نه

خندیدم: چرا نه گفتنت اینجوریه؟

- چه جوری؟

- نمی دونم.... محکم... ولی انگار غیر از نه یک چیزی هم پشتش هست

به جای جواب دادن به سوالم گفت: دختر خیلی مهربونی بود ولی خیلی بچه اس ببخشید ولی خنده داره ... نمی تونم شما رو کنارش تصور کنم

خسته بودم. کسی هم بود که بودن فندق را کنار من به رسمیت بشناسد؟ کلافه گفتم: به شایعه ها توجه نکن ... ولی هرکی حرفی زد درباره من و این خانم به من بگو لطفاً

- باشه

- حالا هم می تونی بری

- باشه

گفت باشه ولی هنوز ایستاده بود. خندیدم: پس چرا واستادی؟

- شب به خیر

- شب به خیر

ناامیدانه به گوشی تلفنم نگاه کردم. خبری نبود. امید داشتم فندق حداقل برای پیگیری خواسته اش زنگ بزند ولی نزد. خب احتیاجی نبود به من زنگ بزند. دوستش جان برکف و آماده برای فداکاری می خواست بیاید حق و حقوق خانواده اش را بگیرد. انوری گفته بود چقدر خواسته و گفته بودم بیست و پنج میلیون. برای هردومان عجیب بود که چرا این مبلغ؟ یعنی آنقدر بچه بود که فکر می کرد مامان و باباش با بیست و پنج میلیون زندگی شان سر و سامان میگیرد؟ شاید هم فکر می کرد من بیشتر از این دست به جیب نمی شوم. اگر می دانست تا الان شش برابر این مبلغ را برای نجاتش خرج کرده ام شاید نظرش راجع به من عوض می شد شاید هم فکر می کرد آنقدر برایم مهم بوده کیارش را بگشتم و او را توی دردرس بیندازم که این پول ها عددی حساب نمی شوند.

- آقای دولتشاه؟

متعجب سر بلند کردم: نرفتی؟

- می مونم تا مهمونتون بیاد بعد می رم

مشکوک شدم. خدایا من باید به کی اعتماد می کردم؟ نکند رفعت هم

- نه برو هستم خودم

- این جووری بهتره

- واسه چی؟

ساکت ماند. از جا بلند شدم و رفتم طرفش. از جایش تکان نخورد: گفتم واسه چی؟

- اگه قراره من واسه شما خبر بیارم توی این شرکت چه خبره، حداقل باید بدونم چرا وظیفه ام این شده، این طوری خیالم راحت تره

حیران نگاهش کردم. فقط همین مانده بود که رفعت برایم تعیین تکلیف کند ولی خب بد هم نبود. شاید او هم یکی از مظنونین... ای خدا ...

کلافه برگشتم طرف پنجره و بی آنکه نگاهش کنم گفتم: هرچی کمتر بدونی بهتره مگر اینکه از دونستن این چیزا نفعی بهت برسه

چرخیدم طرفش. دست به سینه و لبخند به لب نگاهم می کرد. لبخندش مطمئن بود.

- فک می کنیدی منم یکی از آدمایی هستم که توی قتل برادر تون نقش داشته؟ اگه این طور بود یه کم باسیاست تر رفتار می کردم. اصرارم واسه چیز دیگه ای هست
- چی؟

- خانم سهروردی پرسید شرکت تعطیله؟ منم گفتم نه هنوز. فکر می کنم ملاقات شما به تنهایی توی شرکت یه کم بترسوندش

خواستم چیزی بگویم که در باز شد. چرخید طرف خروجی: اومد فکر کنم

برگشتم پشت میز و یک سیگار دیگه آتش زدم. آخرین سیگار باقی مانده توی پاکت بود. رفعت برگشت توی اتاق و گفت: خانم سهروردی اومدن

سری به تایید تکان دادم: حالا که موندی یه قهوه بیار

تند سر تکان داد و بیرون رفت. ترنم مردد پا به اتاق گذاشت. کیفش را روی سینه اش با دو دست گرفته بود اگر فکر می کرد با این گارد بسته می تواند از خودش محافظت کند خیلی بچه بود. تکیه داده به صندلی گفتم: سلام

ایستاد وسط اتاق: سلام

با دست اشاره زدم بنشینند و او رفت و روی مبل نشست. خودم هم رفتم رو به رویش نشستیم: دود سیگار که اذیتت نمی کنه؟

- نه

ساکت بودیم. ترنم چشم به در داشت و انگار می خواست مطمئن شود رفعت هست تا از چنگال من نجاتش بدهد. مگر من چه شکلی بودم که این ها این قدر ازم می ترسیدند؟

- خوبی؟

- ممنون

- شادی بهت زنگ زد؟

- بله

- خب؟

کیفش را گذاشت روی پاهاش: مگه از زندان می شه تلفن زد؟

- لابد میشه که زنگ زده

- چرا این همه مدت زنگ نزده بود پس؟

دود سیگار را کلافه بیرون فرستادم: اسمش روشه ... زندان ... هتل که نیست هر وقت بخوای زنگ

بزنی. الان دلخوری که بهت زنگ نزده؟

- آره

با اینکه سعی می کرد خیلی شق و رق و عاقل جلوه کند ولی افکارش هنوز بچه گانه بود. لبخند زد: شادی الان توی وضعیت مناسبی نیست. حالش خوب نیست و فکر کنم الان چیزی که برایش مهم باشه بیرون اومدن از زندان باشه، چیزایی که من و شما توقع داریم جزء اولویت هاش نیست مطمئناً

سری به تایید تکان داد: یه جور دیگه شده

می دانستم. ولی دلم می خواست بدانم برداشت ترنم به عنوان یک دوست صمیمی از این «یک

جور دیگه» چی هست. پرسیدم: چطور؟

- وقتی به من زنگ زد تعجب کردم. وقتی هم گفت چی می خواد هم ترسیدم هم تعجب کردم.

بهش هم گفتم اول التماس کرد کمکش کنم. هرچی گفتم ممکنه برامون ... بد بشه گوش نداد

آخرش هم عصبانی شد داد و بیداد کرد. شادی هیچ وقت این جور نبود

رفعت با دو فنجان قهوه آمد توی اتاق. به ترنم لبخند دلگرم کننده ای تحویل داد و رو به من گفت:

من بیرون هستم آقای دولتشاه، اگه چیزی لازم بود ...

سری به علامت تشکر تکان دادم و او هم بیرون رفت و در را بست. ترنم چشم دوخته بود به دری که بسته شده بود. به قهوه اش اشاره زد: بفرمایید برگشت و به من نگاه کرد.

گفتم: پس با اون رفتاری که شادی داشته الان باید بهش حق بدی که بهت زنگ زده آره؟ چیزی نگفت. حق می دادم بهش که ترسیده باشد. شادی بهش زنگ زده بود. شماره من را بهش داده بود و گفته بود حتماً به من زنگ بزند. گفته بود قرار است حق و حقوق خانواده اش را از من بگیرد و برساند دست خانواده اش. قول گرفته بود این کار را به عنوان یک دوست برایش انجام بدهد و حالا ترنم اینجا بود.

- من ... یعنی بابای من نظامیه ... اگه بفهمه همچین کاری کردم من رو میکشه ولی فکر کنم کار اشتباهی نکردم، شادی گناه داره مگه نه؟
- آره

- چرا مستقیم به شما نگفت چی میخواد؟ چرا منو واسطه کرد؟ این برام سواله هنوز فنجان قهوه را برداشتم. آنقدر سیگار کشیده بودم و قهوه خورده بودم که سرم در حال انفجار بود. ولی هیچ دست آویزی برای کاهش فشارهای عصبی ام نداشتم. دلم می خواست از ترنم راجع به جزئیات رابطه فندق و آن پسره پرسم ولی می ترسیدم او هم مثل فندق به من مشکوک شود. گفتم: چون پدر و مادرش از اینکه دخترشون زندانه دلخور هستن، فکر می کنن تقصیر ماست.
- نیست؟

- نمی دونم ... به هر حال من اگه مستقیم پول رو بهشون می دادم قبول نمی کردن ... البته شادی این طور فکر می کنه و خب به نظرم درست هم فکر می کنه

- یعنی الان شما به من بیست و پنج میلیون می دی که ببرم بهشون بدم؟
یک جرعه از قهوه خوردم: فقط نمی دونم چطور می خوام راضی بشون کنی پول رو قبول کنن ... شادی گفته چطور؟

پلکش پرید. بند کرد به فنجان قهوه مقابلش. به نظرم دستپاچه شده بود.

- آره؟

- نمی دونم ... نه نگفته، فقط گفت نگهش دارم تا به موقعش بگه چکار کنم

- واقعاً؟

سرش را تکان داد ولی مستقیم نگاهم نکرد. انگار حس کرده بود شادی این پول را برای یک کار دیگر بخواهد. نگران شدم.

کلافه سرم را فشار دادم به پشتی مبل.

گفت: شما ...

راست نشستم و ساکت ماند.

- من چی؟

- مگر نگفتین من متاهلم؟ اون روز که اومدین دانشگاه؟

- خب؟

- من حس می کنم شما شادی رو دوست داری ...

هنوز نگاهم نمی کرد. آه کشیدم و دل به دریا زدم: مگر قرار نبود با ایمان ایران پناه ازدواج کنه؟

بالاخره زل زد به چشم هایم: کی گفته؟

موجی از خوشی توی دلم راه افتاد. سعی کردم عادی جلوه کنم: نمی دونم، اون روز که اومدم

دانشگاه همچین برداشتی کردم از حرفه‌اش

پوزخند زد: اون خودش شادی رو دوست داره ولی فکر نکنم شادی دوستش داشته باشه

کم مانده بود بلند شوم و صورت ترنم را ببوسم. خودم را کنترل کردم که لبخند نزنم و گفتم: پسر

خوبی بود به نظرم

شانه بالا انداخت: نمی دونم شاید

- ازش خواستگاری کرده؟

دوباره مستقیم نگاهم کرد. شاخک هایش به کار افتاده بود. نمی خواستم حرفی بزنم که شک کند ولی انگار سوتی داده بودم.

گفت: مهمه؟

حالا باید چی می گفتیم؟ کلافه دستی به صورتم کشیدم: نه

- شما منو گیج میکنی

- من؟

- من حس می کنم شما شادی رو دوست داری ولی حرفهاتون ...

- چه اصراری داری که من دوستش دارم، یک درصد فکر کن حس استباه ...

مطمئن و محکم گفت: نیست

جوابم فقط یک خنده سرخوشانه بود.

- شما دوستش داری ولی نمی دونم چرا انکار می کنی، چون متاهلید؟ یا چون شادی دختر سرایدارتون بوده؟

آه کشیدم: هیچ کدوم، احساس استباهه

منگ نگاهم کرد. ولی جواب دیگری برایش نداشتم. انکار می کردم چون نمی خواستم هیچ کسی قبل از خودم این احساس را برایش بازگو کند. چون حالا حتی به من اعتماد هم نداشت.

رفتم سراغ گاوصندوق و دسته تراول ها را بیرون آوردم و توی یک پاکت گذاشتم: گفته بود نقد ولی اگه بخوای میریزم به حسابت

- نه همون نقد بهتره... بابام حساب هام رو گاهی چک می کنه

اینکه با داشتن چنین پدر کنترل گری باز هم حاضر شده بود به فندق کمک کند دنیا برایم ارزش داشت. پرسیدم: از اون دوستت چه خبر .. اسمش چی بود؟

- ملیحه

- آهان ملی ... شرط می بندم بدش نیاد کله ی منو بکنه

لبخند زد: آره از شما خیلی بدش میاد، نمی دونم چرا

جوابش روشن بود. ته رفتارهای آن دخترک یه جور تقلا می دیدم برای جلب توجه. درست مثل دختر خاله ی فندق. من شاخک هایم این جور وقت ها خوب کار می کرد و خوب بلد بودم جواب این تقلاها را با بی توجهی بدهم و طرف را حرصی کنم. حرصی کردن آن دخترک بیست ساله که زحمتی نداشت.

لبخند زد: شما دختر خیلی مودب و محترمی هستی، خوشحالم که شادی همچین دوستی داره

لبخند روی لبش جان گرفت: ممنون ولی چرا براتون مهمه دوستهای شادی کی هستن؟

دخترک تخس از موضعش پایین نمی آمد. حق داشت. دختر یک نظامی بود و لابد لجبازی جزو عادت هایی بود که بهش یاد داده بودند. شاید هم یک چیز موروثی بود که از پدرش بهش رسیده بود.

خندیدم و دستی به موهایم کشیدم: نمی دونم، شاید چون دلم براش میسوزه که توی زندان گیر افتاده

لبخندش یک وری شد. نگاهم را دزدیدم و پاکت را بردم مقابلش: اینم بیست و پنج میلیون نقد پاکت را گرفت: نشمارم؟ درسته

بلند خندیدم: البته دندون اسب پیشکشی رو که نمی شمارن ولی اگه شک داری می تونی بشمیری خجول سر به زیر انداخت: آخه نمی خوام کاری رو که قبول کردم خراب کنم

پاکت را از دستم گرفت و از جا بلند شد: من خیلی دیر کردم، خانواده ام الان نگران میشن رفتم پشت میزم نشستم: صبر کن

همانطور ایستاد. اشاره کردم بنشینند. نگران نشست. گوشی را برداشتم و به رفعت گفتم: یه تاکسی سرویس خبر کن

خیالش راحت شد. گفتم: میشه یه خواهشی بکنم؟

- چی؟

- هروقت شادی زنگ زد به من بگو، می خوام بدونم قراره این پول ها رو چطوری برسونه دست خانواده اش

- باشه

رفعت را صدا زدم. ترنم پول ها را گذاشت توی کیفش. رفعت آمد توی اتاق و گفتم: زنگ بزن یه پیتزا بیارن برام

متعجب نگاهم کرد: می مونی؟

- عیبی داره؟

زیر لب نه گفت و بیرون رفت. تا پیتزا برسد، تاکسی ترنم هم رسید. تا جلوی در همراهش رفتم و در تمام این مدت ساکت بودیم. جلوی در به دو طرف خیابان نگاه کردم. ساعت هشت شب بود و توی سرمای پاییزی کسی آن اطراف نبود. ترنم خداحافظی کرد و سوار شد و منتظر ماندم تا ماشین دور شود. مطمئن شدم کسی دنبالش نیست. ولی نگران بودم مبادا کسی مزاحمش بشود. همه چیز برایم تبدیل شده بود به یک بازی ترسناک.

برگشتم بالا و رفعت را دیدم که آماده رفتن می شود. بهش لبخند زدم: ممنون

او هم لبخند زد: خواهش می کنم

خداحافظی کرد و برگشتم توی اتاقم. دیگر جایی نبود که بتوانم کمی توش راحت باشم. نه خانه ی همایون، نه خانه ی خودم و نه حتی خانه ی علیرضا. زنگ زدم به یک هتل و یک اتاق رزرو کردم. مجبور بودم مدتی آواره باشم ولی مهم نبود. فندق هم آواره بود. یادم به حرف های ترنم افتاد. کمی خوشحال بودم فقط کمی. مطمئن نبودم ترنم حقیقت را به من گفته باشد. شاید فندق ارزش خواسته بود به دروغ بگوید علاقه آن پسرک یک طرفه است تا مبادا اذیتش کنم. مبادا به خاطر اینکه آن پسرک را دوست دارد بروم و عشقش را آزار بدهم. کاش راهی بود بهش بفهمانم اشتباه فکر می کند.

تلفنم زنگ می خورد. شماره ماجدی بود، جواب دادم: سلام

- سلام، تونستم برات یه وقت ملاقات جور کنم

خوشحال شدم: کی؟

- متاسفانه یا خوشبختانه بعد از تاریخ اولین جلسه ی دادگاه

- امروز رفتی ملاقاتش؟

- آره زنگ نزدی پرسی چی شد

- سرم شلوغ بود حالم هم خوب نبود

- شاید هم از دستش عصبانی بودی آره؟

خوب دستم را می خواند. بعد از حرف های دیروز فندق یک جور دلخوری مانعم شده بود به ماجدی زنگ بزنم و راجع به ملاقات امروز ازش پیرسم. سکوتم را که دید گفت: عیب نداره، حالش خوب بود. گفت قول می دم باهات توی دادگاه همکاری کنم

- حالش خوب بود پس؟

- آره خوشحال بود

لبخند زدم: خوبه

از هم خداحافظی کردیم و کمی خیالم راحت شد. برعکس دیروز، امروز روز خوبی بود. به آنا گفته بودم باید از هم جدا شویم. به فندق کمک کرده بودم و به زودی همدیگر را ملاقات می کردیم. بعد از دو روز بی اشتها می توانستم یک لقمه غذا بخورم.

پاهایم ریز ریز می لرزیدند. هیجان تا گلویم جلو آمده بود و نزدیک بود معده خالی ام به هم بیچد و بالا بیاورم. جمعاً پنج نفر بودیم. گفتند به صف شوید. کنار هم ایستادیم. با لباس های کهنه، چادرهایی رنگ و رو رفته و دمپایی های پلاستیکی. زندانبانی جلو آمد و پاهایمان را به هم زنجیر کرد. بعد نوبت دست هایمان شد. دست هایم رعشه داشتند. بغل دستی ام گفت: پوشک کردی خودت رو؟

بقیه خندیدند. زندانبان گفت: حرف نباشه

همه ساکت شدند. راه افتادیم طرف خروجی. این اولین بار بود که بعد از زندانی شدنم بیرون را می دیدم. شهر را ... آدم های شهر را ... زندگی را ... همین هیجان زده ام می کرد. عین یک صف

به هم متصل با قدم هایی کوتاه کوتاه راهمان انداختند طرف استیشنی که مخصوص بردن ما بود. ماشین حمل زندانیان با یک آرم بزرگ ترازو روی آن. ترازوی عدالت. ولی واقعاً راست بود؟ من که بهش هیچ علاقه ای نداشتم. حداقل در حق من یکی بی عدالتی شده بود. تا قبل از زندانی شدن فکر می کردم زندانی ها را با ماشین مخصوص و جدا جدا برای محاکمه می برند ولی بعد دانستم فقط من نیستم که امروز نوبت دادگاه دارم. یک ماشین برای همه ی آنهايي که با همدیگر و در یک جا نوبت داشتند. موشرابی می گفت شانست بزند و تکی بروی. شاید بتوانی فرار کنی. می گفت برای بعضی زندانی ها حتی ماشین از بیرون می گیرند. پرسیده بودم یعنی چی و گفته بود هیچی یک سرباز آش خور تو را بر می دارد و کنار خیابان تاکسی دربست می گیرد و می روید دادگاه. فکر می کردم دستم انداخته ولی چند نفری حرفم را تایید کردند و یکی گفت به شرطی که جرمت خیلی سنگین نباشد و فقط دستبند لازم باشی. اما حالا جز دستها مان پاهامان هم به هم وصل بود. سوار استیشن شدیم. استیشنی که با میله های فلزی از بخش راننده جدا بود. پنجره ها را سفت بسته بودند و کلی غصه خوردم. دلم لک زده بود برای صداها و بوهای شهر. بوی درخت ها، بوی نانوايي ها و حتی بوی اگزوز ماشین ها. دوتا مامور بدرقه همراهمان بودند. یک سرباز آش خور جلو و یک مامور زن عقب نشست. با فاصله ای معین. ماشین که راه افتاد قلب من تندتر از چرخهایش بنای تپیدن گذاشت. از در اصلی زندان بیرون آمدیم و زندگی جلوی رویم نمایان شد. گردن چرخاندم به طرف پنجره و به ماشین هایی که بی خیال از کنار ما رد می شدند چشم دوختم. به درخت ها که زرد شده بودند و برگ هایی که روی زمین ریخته بود. وقتی می آمدم زندان برگ درخت ها تازه داشت سبز تیره می شد. زندگی می چرخید فرقی هم نمی کرد من باشم یا نه و همین غصه دارم می کرد. از خیابان های خلوت رد می شدیم صبح زود بود و هنوز کسی توی خیابان پرسه نمی زد. جز ماموران شهرداری که مشغول هرس کردن شاخه های خشک درختان وسط بلوارها بودند. زنی با نان گرم تازه در یک دست و ظرف حلیم در دست دیگر توی پیاده رو رد می شد. پیرمردی سحرخیز جلوی مغازه اش را از برگ های خشکیده تمیز می کرد و هیچ کسی هم عین خیالش نبود من توی این استیشن با چه حسرتی تمام این منظره ها را می بلعم. کم کم جای هیجان اندوه می نشست. به همراهانم که سرشان را تکیه داده بودند به دیواره ی ماشین و چرت می زدند نگاه کردم. واقعاً برایشان مهم نبود این چیزها را ببینند؟ مامور بدرقه اما حواسش به من جمع بود. لابد برای او هم عجیب بود که من این طور با دقت دور و برم را نگاه می کنم. لابد فکر می کرد می خواهم فرار کنم.

فرار ... فرار موج هیجان انداخت به جانم. دیشب به ترنم زنگ زدم و ازش پرسیدم احوال دوستت خوب بود؟ اول کمی گیج زد و بعد گفت آره خوب بود حالا چکار کنیم؟ خیالم راحت شد. باورم نمی شد مهرداد به این راحتی، به این سرعت معامله را قبول کرده باشد. لابد چون خودش جلسه دادگاه را عقب انداخته بود تا به من وقت بدهد تصمیم بگیرم. جای صبر کردن نبود دیگر. پری ماه با دمش گردو می شکست. گفت: «به وقتش میگویم پول رو چطور و کجا برسونی دست اونایی که می خوان کمک کنن در بریم.» و من نگران بودم که امروز بروم دادگاه و بگویم قاتلم و از آن طرف پری ماه دورم بزند. از دیشب تا صبح کابوس دیدم. کابوس یک طناب دار که مهرداد دور گردنم می انداخت و بلند می خندید. پری ماه هم جفتش ایستاده بود و همراهش می خندید. هم بندی هایم بلند و یک صدا می گفتند احمق احمق احمق. دو دل شده بودم ولی نمی توانستم صبر کنم. رسیدیم جلوی دادگاه و دوباره ترس جای غصه را گرفت. درب ماشین را باز کردند. جمعیت جلوی دادگاه برگشتند و به ما نگاه کردند. جمعیتی که آمده بودند دنبال بدبختی هایشان و دیدن ما برایشان یک زنگ تفریح حساب می شد. همه شان چشم دوخته بودند به سر و وضعمان و من از خجالت توی خودم جمع شده بودم. صدای آشنای مامان و بابا مجبورم کرد سر بلند کنم. دوتاشان با حال زار و نزار آمدند جلو و مامور بدرقه نهیب زد عقب عقب. مامان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گریه کرد. بابا هم کم مانده بود گریه کند. سعید هم بود. عین میرغضب نگاهم می کرد. بی آنکه به چشم های کنجکاو مردم نگاه کنم جلو رفتم. دو سه نفری آمدند جلو و یکی پرسید: شادی بهشتی؟ شادی بهشتی؟

منگ نگاهش کردم. سر باز دوباره داد زد: عقب

تازه فهمیدم اینها خبرنگار هستند. چند متر جلوتر از پله ها بالا رفتیم. مامان و بابا پشت سرمان بودند. جلوی ورودی همایون و ناهید را دیدم. زل زدم توی چشم های ناهید. چقدر لاغر شده بود. با مانتویی ساده و یکدست سیاه. حتماً آنها هم از دیدن سر و وضع من متعجب بودند. کمی جلوتر ... مهرداد را دیدم. اخم کرده و ... نتوانستم خیلی نگاهش کنم. یکی از همراهانم گفت: بچه ها امروز کلی فیلم داریم

بقیه خندیدند. حق داشتند چون انگار امروز من مهمترین زندانی این دادگاه بودم. یک لحظه مهرداد خودش را به ما رساند و گفت: عزیزم چه بر سرت اومده؟

نتوانستم جوابش را بدهم. مامور بدرقه با توپ پُر عقب راندش. گیج و منگ به چشم های غمگینش نگاه کردم. بغل دستی ام گفت: آخ چه عاشق جیگری هم داری

عاشق؟! این طرز نگاه. این لحن حرف زدن. همه معادله هایم یک لحظه فرو ریختند. مهرداد ... ترنم پشت تلفن گفته بود شادی دوستت خیلی نگرانته خیلی. مهرداد نگران من بود؟ فرصت فکر کردن نداشتم. جلوی یکی از اتاق ها من را از همراهانم جدا کردند و سرباز در اتاق را باز کرد و داخل شدم. اتاقی بود با کتابهای رنگارنگ و قطور. مردی ریشو پشت میز نشسته بود. نیم نگاهی به من انداخت و گفت: شادی بهشتی؟

سر تکان دادم. از جا بلند شد و از دری که به اتاقی دیگر می رسید بیرون رفت. می توانستم الان فرار کنم؟ راهرو شلوغ بود. سرباز جلوی در را چکار می کردم؟ با این لباس ها خیلی تابلو بود جلوی در گیر می افتادم. از ترس آب دهانم را فرو دادم. مرد ریشو سرش را از در بیرون آورد و اشاره کرد بروم توی اتاق. به زحمت چادر را با دو دست روی سرم جلو کشیدم و وارد اتاق شدم. ماجدی لبخند به لب کنار میزی بزرگ ایستاده بود. مردی دیگر پشت میز نشسته بود. ماجدی گفت: سلام خانوم

این اولین برخورد محترمانه بعد از آمدنم به اینجا بود. نگاهی مطمئن و لبخندی گرم. شاید ماجدی می خواست کمکم کند. ولی اینجا چه می کردم؟ مرد مسن پشت میز گفت: شادی بهشتی تویی؟ آرام گفتم: بله

ماجدی گفت: جناب قاضی ببینید سن و سالی هم نداره

قاضی؟ من توی اتاق قاضی چه کار می کردم؟ مرد دستی به ریش جوگندمی اش کشید: خیلی خب تا ببینم چه می شه، بفرمایید

همراه ماجدی بیرون رفتیم. همان طور لبخند بر لب گفت: امیدوارم زود برگردی بیرون پرسیدم: اونجا واسه چی ...

- شاید بتونیم موقتی هم که شده بیاریمت بیرون

قلبم به تاپ تاپ افتاد. آب دهانم را فرو دادم. این یعنی چی؟ یعنی من شانس آورده ام یا دارم بدبخت می شوم؟ هیچی نگفتم. همراه ماجدی و سرباز وارد یک اتاق دیگر شدیم. سرباز پرونده ام را تحویل داد و رفت. بر خلاف تصورم دادگاهی که قرار بود من را داخلش محاکمه کنند اصلاً

شبیه چیزهایی که توی فیلم ها دیده بودم نبود. یک اتاق بزرگ و چند ردیف صندلی. از میان راهی که به ردیف اول صندلی ها می رسید رد شدیم و همانجا نشستیم. در باز شد و کم کم بقیه هم آمدند. همه جز همایون و وکیلشان پشت سرمان نشسته بودند. سرچرخاندم به عقب و دیدم مامان و بابا آنقدر گریه کرده اند که چشم هایشان سرخ سرخ است. دوباره به مهر داد که چشم از من بر نمی داشت نگاه کردم. او هم لاغر و درهم ریخته بود. آنا اما مثل ماده سگی هار نگاهم می کرد. نمی دانم چرا ... دیبا و دکتر فرحی و حشمت شریف هم بودند. دیبا صورتش هیچ حسی نداشت. بقیه انگار گناهکارترین موجود روی زمین را دیده باشند اخم داشتند. چند نفر دیگر که نمی شناختم هم بودند، شاید خبرنگار بودند ... یا نه ... یکیشان را می شناختم. همان که ... آمده ... بود ... زندان حالا جفت مامان و بابا نشسته بود. ماجدی گفت: حواست به من باشه ترسیده نگاهش کردم. زل زد به چشم هایم و بعد متعجب برگشت ردیف های پشتی را نگاه کرد: چیه؟ چرا می ترسی؟

آب دهانم را فرو خوردم. سر بالا انداختم: هیچی

قاضی آمد. منشی دادگاه هم آمد. و جلسه شروع شد. اول نماینده دادستان بلند شد و با صدای بلند متن کیفرخواست را خواند، چشم بستم و شنیدم که می گفت: در این پرونده شادی بهشتی بیست ساله، به اتهام مباشرت در قتل کیارش دولت‌شاه از روز ۲۷ خرداد سال جاری در بازداشت موقت به سر میبرد. با توجه به شکایت اولیای دم، کشف آلت قتاله - لیوان آغشته به سم پاراکوات با نام تجاری گراماکسون در محل جرم، گواهی پزشکی قانونی که حاکی از آن بود کیارش دولت‌شاه به دلیل از کارافتادگی اعضای حیاتی بدن به خاطر بلعیدن سم فوت کرده و همچنین قرائن و امارات موجود در پرونده متهم را گناهکار شناخته و برای او تقاضای اشد مجازات دارم.

قلبم برای یک لحظه از کار افتاد. صدای ناله های مامان و حتی بابا و چکش قاضی که می خواست ساکت باشند. اتاق دور سرم چرخید. ماجدی گفت: هنوز هیچی معلوم نیست. خودت رو نباز

اشکم راه افتاده بود. لعنت به من که نمی توانستم خودم را جمع کنم. کم مانده بود شلوارم را خیس کنم بعد می خواستم فرار کنم؟ تنم داغ داغ بود. وکیل همایون که اسمش لاکانی بود خواست لایحه اش را بدهد، قاضی اجازه داد و لاکانی جلو آمد تا متن لایحه را بخواند. اول دو آیه قرآن خواند که اصلاً به دک و پزشک نمی آمد و بعد خیلی جدی گفت: بر اساس گزارش و تحقیقات

ماموران آگاهی و بازپرسی شعبه؟، بررسی صحنه جرم، مستند سازی، شهادت شاهدان عینی که در فرصت مناسب فراخوانده می شوند

... این یعنی ممکن بود این زن ناآشنا یکی از کسانی باشد که در میهمانی بوده؟ حالا آمده شهادت بدهد؟ چرا من یادم نمی آمد.... صدای لاکنی حواسم را جمع کرد...

و مطابق نظریه افسر کاردان فنی متهم، کشف آلت قتل و سایر قرائن که به پیوست برای ثبت در پرونده خدمت مقامان محترم دادگاه تقدیم شده است و گواهی پزشکی قانونی با توجه مواد ???،??? و ??? از قانون مجازات به نیابت از اولیای دم از حضور عالیجنابان تعیین کیفر و رسیدگی در اسرع وقت را داریم و ...

پاهایم را جمع کردم. تنم به لرز افتاده بود. ماجدی آرام گفت: نترس دختر

می خواست حرف بزند که قاضی گفت: متن لایحه رو که دادین، بفرمایید بشنید. متهم قیام کند.

نمی توانستم جلوی لرزش پاهایم را بگیرم. مگر من چندبار همچین جاهایی حاضر شده بودم؟ ماجدی خواست بایستم. همان طور لرزان ایستادم. قاضی چند لحظه مکث کرد. پرونده را زیر و رو کرد و بعد رو کرد به بازپرس و گفت: قراربازداشت با کی هماهنگ شده؟

تازه متوجه بازپرسی که من را بارها و بارها به گریه انداخته بود شدم. از جا بلند شد و چند اسم آورد و قاضی گفت: خیلی خب کافیه

رو کرد به من و گفت: خودت رو معرفی کن

لب هایم به هم چسبیده بود. مغزم قفل کرده بود. از یک طرف حواسم به ماجدی بود که گفته بود در جواب سوال ها چه طور جواب بدهم و از یک طرف حواسم پی آن قیافه بود... به زحمت گفتم: شادی بهشتی هستم بیست ساله بدون سابقه کیفری. ساکن منظریه تهران. دانشجوی سال دوم مدیریت بازرگانی

اگر برمی گشتم و همین حالا می گفتم این زن من را تهدید کرده چه می شد؟ دستگیرش می کردند؟

قاضی پرسید: طبق محتویات پرونده و کیفرخواست صادره از دادسرای جنایی تهران، کشف آلت قتاله و گواهی پزشکی قانونی که علت مرگ مقتول را مشخص کرده شما متهم به قتل عمد کپارش دولتشاه هستید، اتهام را قبول دارید؟

الان باید می گفتم بله؟ اگر آن زن را دستگیر می کردند بعد ازش تحقیق می کردند؟ بعد می فهمیدند کی کیارش را کشته. حتماً دوربین های مداربسته اتاق ملاقات قیافه اش را ثبت کرده بود. موشرابی گفته بود بعضی وقت ها دوربین ها کار نمی کنند. بعضی ها حواسشان است و صورتشان را جوری می گیرند که دوربین ها نتوانند قیافه شان را تشخیص بدهند. هزار اتفاق ممکن بود بیفتد که نفهمند او من را تهدید کرده است.

قاضی گفت: اتهام را قبول دارید؟

ماجدی با لبخند سعی کرد آرام کند. ماجدی داشت کمکم می کرد. مهرداد گفته بود عزیزم. یعنی باید بیخیال فرار می شدم؟ نباید الان چیزی می گفتم: نه

قاضی گفت: جزئیات شب حادثه را بیان کنید

اگر همه ی اینها به خاطر دیدن دنیای بیرون بود چه؟ نکند دارم اشتباه می کنم. نکند به خاطر ترس از فرار همه چیز را عوضی می فهمم. نکند چون از آدم های زندان دور شده ام پاهام شل شده و به ماجدی و مهرداد اطمینان کرده ام. نمی دانستم. به زحمت گفتم: ساعت نه شب مادرم اومد دنبالم، لباس پوشیدم و رفتم مهمونی. مامانم از راه دیگه ای رفت و من هم از راه جدا. موقع اومدم حس کردم کسی توی خونه هست.

- چرا؟

- صدای ریختن چندتا قوطی رو شنیدم. ترسیدم و پا به دو اومدم به سمت خونه ی آقای دولتشاه. اونجا چون کسی رو نمی شناختم همین طور وسط مهمونا می چرخیدم.

- با کیارش دولتشاه هم حرف زدین؟

- بله، پرسید چرا دوستهام رو دعوت نکردم

- دوستهات رو می شناخت؟

- یک بار دیده بودشون ... همه ی اینا رو قبلاً گفتم توی پرونده هست

این را ماجدی گفته بود بگویم. قاضی پرونده را زیر و رو کرد و گفت: خب

- بعد یک سر رفتم پیش مادرم. آقای دولتشاه هم بود.

- کدوم دولتشاه؟

- مهرداد ... مهرداد دولتشاه

- خب

- مادرم سفارش کرد من رو توی شرکتشون استخدام کنند. همش توی پرونده هست.

ولی باز سوال پرسید و باز جواب دادم. ماجدی گفته بود نباید کلافه بشوم. نباید خودم را ببازم. ولی هم کلافه بودم و هم خودم را باخته بودم. گاهی جواب می دادم و همایون می غریب. یا مامان صدای ناله اش بلند می شد. یا ناهید اشک می ریخت و نظم به هم می خورد و همه می شد. گیج بودم. توی سرم هزار اما و اگر بود. صدای گریه ی مامان و بابا تمرکز را به هم می زد. آب سردی توی دهنم جمع شده بود. باید چه کار می کردم؟ باید اعتراف می کردم؟ پاهایم بی حس شده بودند. سردم بود. وقت داشت می گذشت. نکند مامان و بابا را اذیت کنند. نکند مهرداد به خاطر معامله ای که زیرش زده بودم ... گریه ام گرفته بود. نفسم بالا نمی آمد. بی اجازه قاضی آوار شدم روی زمین. تنم یخ کرده بود. صداها توی سرم اکو می شد. به هوش بودم و به هوش نبودم. نشاندم روی صندلی. دیگر کسی از من سوال نمی پرسید. منگ بودم. حتی جان نداشتیم لب از لب تکان دهم. و تنها صدای ماجدی را می شنیدم که می گفت: همانگونه که اطلاع دارید متهم فاقد هرگونه سابقه کیفری است و بنا به گواهی چند نفر از اساتید محترم و معتمد دانشکده ای که خانم بهشتی در آن مشغول به تحصیل بوده اند مبنی بر حسن رفتار متهم که به پیوست جهت ثبت در پرونده حضور جنابعالی تقدیم شده است؛ بناء علیهذا: با توجه به ناکافی بودن قرائن و مستندات پرونده؛ اعتراض خود را به قرار تأمین (بازداشت موقت) اعلام میدارم و خواهشمند است دستورات مقتضی مبنی بر تبدیل قرار تأمین به قرار وثیقه مستند به ماده را صادر فرمایید.

چشم بستم. نمی خواستم گوش کنم. یعنی قبول می کردند؟ امروز صبح که از زندان می آمدم فکر می کردم می آیم و می گویم قاتلم و برمی گردم زندان و نقشه فرار با پری ماه را عملی می کنم ولی حالا ماجدی داشت کمکم می کرد. شاید آزاد می شدم. شاید هم ...

ماجدی حرفش را تمام کرد.:: مساعدت حضرتعالی موجب امتنان خواهد بود.

همه می شد. قاضی دوباره دستور داد ساکت باشند و نظم جلسه را حفظ کنند.

لاکانی گفت: با اجازه قاضی محترم، طبق توافات حاصله بازپرس پرونده و دادستانی قرار تامین صادر شده و قرار وثیقه همچنان که مستحضرید ضعیف ترین نوع از انواع قرارهای تامین کیفری برای این نوع مجازات است و ضمانت اجرایی آن معنوی است، ضمانت معنوی در قبال قتل نفس ناکافی به نظر می‌رد. بدینوسیله اعتراض خود را مبنی بر تبدیل قرار تامین به قرار وثیقه اعلام می‌دارم.

دوباره موج ناامیدی بر وجودم سایه انداخت. حتی نا نداشتیم اشک بریزم. گیرم که قاضی قبول می‌کرد و وثیقه می‌خواست. مامان و بابا آه در بساط نداشتند. نباید شل می‌زدم. به خودم نهیب زدم شادی احمق نباش. محکم باش. کاری را که باید انجام بدهی انجام بده. بیست و پنج میلیون را جرینگی نداده که تو اینجا گند بزنی به همه چیز.

ماجدی گفت: چرا می‌لرزی؟ ببین الان قاضی قبول می‌کنه وثیقه می‌گذارن زود برمی‌گردی خونه با چشم‌های خیس به لبخند دلگرم کننده اش نگاه کردم. دلم می‌خواست سرم را می‌گذاشتم روی سینه اش و او مثل یک پدر بزرگ نوازشم می‌کرد. این قدر بیچاره بودم. نالیدم: از کجا بیارن مامان و بابام هیچی ندارن هیچی

اشک‌هایم را پاک کردم و دوباره نگاهشان کردم. مامان داشت تند تند چیزی می‌خواند و فوت می‌کرد طرفم. لابد برای اینکه چشم نخورم یا آزاد شوم. بابا غمگین بهم لبخند زد ولی من خنده ام نمی‌آمد. آن زن نبود. رفته بود. چطور اجازه دادند بیاید اینجا؟ شاهد بود؟ پس چرا رفت؟ کی بهش اجازه داده بود بیاید؟ جز ما و خانواده دولتشاه، ماموران مربوط به پرونده و خبرنگارها کسی اجازه نداشت بیاید اینجا. شاید خودش را جای خبرنگار جا زده. وقتی می‌تواند بیاید ملاقاتم لابد می‌تواند این کار را هم بکند. وای حالا که رفته بود یعنی ... ممکن بود مامان و بابام را اذیت کند. دلم زیر و رو شد. ملتسمانه به مهرداد نگاه کردم. اخم‌هایش در هم بود. اما نگاهش یک جور مهربان بود. از رفتارهایش سردر نمی‌آوردم. مگر او نبود که این بساط‌ها را راه انداخته بود؟ اشکم تندتر فرو ریخت.

ماجدی و لاکانی رفته بودند جلوی میز قاضی مشغول حرف زدن بودند. چشمم به صورت ماجدی بود که لحظه به لحظه بیشتر در هم می‌رفت. برگشت و نشست. گفتم: چی شد؟ اشاره کرد چیزی نگویم. قاضی بازپرس پرونده را خواست و با هم حرف زدند. چشمم به آنها بود و دل توی دلم نبود.

قاضی با چکش روی میز کوبید تا همه‌مه بخوابد و بعد گفت: با توجه به عدم سابقه کیفری متهم و نظر به تفهیم اتهام، متهم می‌تواند وثیقه‌ای به مبلغ پنج میلیارد ریال معادل پانصد میلیون تومان جهت ضمانت حضور در جلسه بعدی دادگاه به حساب دادگستری واریز نماید یا سند اموال منقول یا غیر منقول معادل این مبلغ را بعد از کارشناسی در ثبت اسناد ...

پانصد میلیون تومان... نه آزاد نمی‌شدم. همه‌ی این قصه کشک بود، کشک. حتی حالا که مطمئن نبودم مهرداد پشت قضیه هست باز هم همه چیز نامفهوم و ترسناک بود. کی پشت این قضیه بود جز مهرداد؟ کی بود؟ هرکی بود حتی راه نداشتیم باهاش معامله کنیم. تا الان فکر می‌کردم مهرداد است و اوضاع در کنترل من است و حالا می‌دیدم ممکن است اشتباه کرده باشم. ممکن بود کسی که کیارش را کشته من را بیچاره تر از حالا بکند. همین حالا برود سراغ مامان و بابا. این مبلغ وثیقه به کل ناامیدم کرد. اینکه می‌دیدم معادله‌ام اشتباه جواب داده، ماجدی اجیر نشده من را بیچاره کند. مهرداد شاید بدجنس نباشد و یکی دیگر دنبال اذیت کردن مامان و باباست. اشکم باز راه افتاد. ماجدی گفت: نترس

قاضی داشت حرف می‌زد. چکش کوبید روی میز: ختم جلسه

برای یک لحظه از پشت پرده اشک مامان و بابا را دیدم که عین دوتا موجود بی پناه جلوی همایون با آن همه شکوه و جبروت توی خودشان جمع شده بودند. یادم رفت خودم توی چه بیچارگی اسیر هستم و دلم برایشان کباب شد. حالا که وثیقه‌ای در کار نبود، حالا که آن زن رفته بود تا خبر بدهد من قبول نکرده‌ام که قاتلم، تنها کاری که از دستم بر می‌آمد همین بود که خیال آن قاتل لعنتی را راحت کنم تا کاری به مامان و بابای بی پناهم نداشته باشد.

از جا بلند شدم: من کشتمش ... من کشتمش ... من رو اعدام کنید راحت بشم

می‌لرزیدم. ماجدی آستینم را کشید و داد زد: بشین

رو به قاضی گفت: جناب قاضی با توجه به اعلام ختم جلسه خواهشمند است این بخش در پرونده ثبت نشود

همه‌مه شد. همایون بلند شد و رو به جمعیت گفت: خودش اعتراف کرد. خودش گفت ... تمومش کنید

همه چیز به هم ریخت. قاضی با چکش محکم تر روی میز کوبید: ختم جلسه

لاکانی معترض شد. قاضی جلسه را ترک کرد. ماجدی عصبی نگاهم کرد: دیوونه شدی؟

من را رها کرد و دنبال سر قاضی از آنجا بیرون رفت. سربازی که مامور همراهم بود جلو آمد. نمی فهمیدم چه کار کنم. می لرزیدم. اگر اعتراف نمی کردم بلایی سرشان می آمد. من آزاد نمی شدم. چشم هایم سیاهی رفتند، تنها نالیدم خدایا و دیگر نفهمیدم چه شد.

جلوی دادگاه به مردم که عین قوم سرگردان این طرف و آن طرف می چرخیدند زل زدم. مردمی که هر جای دیگری می دیدمشان فکر می کردم خوشبختند ولی انگار همه ی ما بدبخت بودیم فقط بدبختی هایمان با هم فرق داشت. همایون با لاکانی مشغول چک کردن چیزهایی بود که قرار بود در دادگاه علیه فندق بگوید. گاهی هم برمی گشت و نگاه تندی به من می انداخت. با هم حرف نمی زدیم. همدیگر را جز چند دقیقه ای که می آمد به شرکت سر بزند نمی دیدیم و کلاً من را از دایره توجهات همایونی اش حذف کرده بود. آنا هم چیزی نمی گفت. برایم مهم نبود چه حالی دارد. ناهید به زحمت سرپا ایستاده بود. دو سه تا از بچه های شرکت هم به درخواست لاکانی آمده بودند. زویا فرهمند، مرجانه دانش و روزبه سرمد. رفعت را هم خودم خواسته بودم بیاید. می خواستم وقتی حواسم نیست توی اتاق چه می گذرد او چشم سوم من باشد. انوری هم همان دور و بر بود و درست مثل ماجدی که هیچ توجهی به من نداشت او هم مثل عابری کنجکاو نزدیک به ما می چرخید جوری که جلب توجه نکند. قرار بود بعد از دادگاه همدیگر را توی پرند ملاقات کنیم. یک ون جلوی دادگاه نگه داشت و یک ردیف زن به زحمت از آن پیاده شدند. پاهاشان را به هم زنجیر کرده بودند. خبرنگاری گفت: اومدن

در واکنش به حرف خبرنگار که مطمئن بودم برای فندق آمده چرخیدم به سمت صف زنجیری. چشم گرداندم توی صورت ها و دیدمش. برای چند ثانیه. فقط چند ثانیه. دنیا چرخید و بر فرق سرم آوار شد. سرم تیر کشید. جلوتر رفتم تا باور کنم دختر لاغر و رنگ پریده ای که زیر چشم هایش گود رفته بود و دماغش ورم داشت؛ دختری که چشم هایش مثل یک مرده بی حس و حال بود و لب هایش شبیه یک هلال برعکس به پایین کشیده شده بود ... این فندق بود؟! فندق من را به چه روزی انداخته بودند بی انصاف ها؟ روی پله ی سوم ایستاده بودم و او حواسش به مامان و باباش بود. اضطراب در حرکاتش موج می زد. فندق من ترسیده بود. کاش که می توانستم بروم و آن زنجیرهای آشغالی را از پاهایش باز کنم. از دست های کوچکش. رسید به من و با آن نگاه مظلومش بیچاره ام کرد. چرا من این قدر بی عرضه بودم که به این روز بیفتد؟ تف به زندگی ات

مهرداد. ببین چه بر سر این بچه آوردی. بی توجه به بقیه، دنبال سرش راه افتادم. باید همین جا بهش می فهماندم نگرانش هستم. شاید یک کمی ... یک کمی ... دلگرم می شد ها؟ جمعیت را کنار زدم. یکی گفت کوری؟ چه خبره؟ توجهی نکردم و خودم را رساندم بهش. حواسش به من نبود. چشمش دو دو می زد روی آدم های دور و برش. نزدیکش شدم و گفتم: چه بر سرت اومده عزیزم؟

تا بخواهم چیز دیگری بگویم سربازی فریاد کشید عقب. نگاه حیرانش قفل شد توی نگاهم. می فهمید چقدر حالم بد است؟ کاش می فهمید. کاش نمی ترسید از من. از خودم بدم آمد. چرا چیز بهتری به ذهنم نرسید. چرا بهش نگفتم نگران نباش، من اینجا هستم که کمکت کنم؟ مندلی آمد کنارم و گفت: یعنی امروز بچم راحت میشه؟

چشمهایش به اشک نشسته بود. سرم را پایین انداختم. مامان فندق گریه کنان التماس کرد: تو رو به روح برادرت قسم یه کاری بکن آقای دولتشاه بچم از کف رفت سرم را رو به سقف گرفتم و نفسم را بیرون فرستادم. نباید خودم را میباختم. بهشان نگاه کردم و لبخند زدم: آقای ماجدی کارش رو خوب بلده. امروز می خواد صحبت کنه با وثیقه بیاد بیرون مندلی گفت: وثیقه؟

سعید هم بود. بی آنکه به من نگاه کند خودش را قاطی بحث کرد: سند خونه هست

عصبی گفتم: وثیقه اش شاید یک میلیارد باشه

مامان فندق گفت: تومن؟!

زل زدم به سعید: بله یک میلیارد تومن

بعد به مندلی نگاه کردم: نگران نباشید، من هستم

مندلی لب به هم فشرد و آرام گفت: خدا خودش کمک کنه

گفتم: بریم؟

بی حرف دنبال هم راه افتادیم به سمت طبقه ی دوم. امیدوار بودم جلسه خصوصی قاضی و ماجدی خوب پیش برود. می خواست قبل از جلسه فندق را ببرد و بگوید حقش نیست توی زندان بماند و تلف شود. می شد آن صورت مظلوم و غمگین را ببیند و دلش نسوزد؟ وارد اتاق شدیم. از رفعت

خواستم همان آخرها بنشیند تا پرش به پر همایون گیر نکند. نمی خواستم اینجا بحثی جز حل مشکل فندق تمرکز را به هم بریزد. رفعت با نگاهش گفت حواسم هست و نگران نباشم.

رفتم و ردیف دوم پشت سر فندق نشستم. جلسه شروع شد و فندق بی توجه به من برگشت به مامان و باباش نگاه کرد. همایون هم به من نگاه کرد و اخم های درهم و غلیظش پررنگ تر شد. زیر لب چیزی غرید ولی اهمیتی ندادم. ماجدی هم چیزی کنار گوش فندق گفت و بعد برگشت به عقب نگاه کرد. نفهمیدم چرا. آنا و ناهید هم کنارم نشستند و دیدم که آنا چاره ندارد همین جا بپرد گلوی فندق را پاره کند. آرام کنار گوشش گفتم: این طوری نگاهش نکن می ترسه

چانه اش از خشم می لرزید. حقش بود. گفته بودم نیاید ولی می خواست هم خودش و هم من را زجر بدهد. کیفرخواست را خواندند و لاکانی هم چرت و پرت هایش را به هم بافت. من تمام حواسم به فندق بود که می لرزید. انگار که حالش رو به وخامت می رفت. به ماجدی اشاره زدم و او حتی نگاهم نکرد. گفته بود توی دادگاه آشنایی ندهم ولی دست خودم نبود. تکیه دادم به صندلی. خواستند فندق بایستد و سوال پپچش کردند. نا داشت حرف بزند. ته دلم یک دلشوره ی عجیب بود. انگار که قرار باشد اتفاقی بیفتد و همه چیز به هم بریزد. برگشتم به خبرنگارها نگاه کردم. بعد از تهدیدهای همایون و فروتن دیگر کسی جرات نداشت عکس بیندازد ولی چه فایده، عکس فندق را همان اول کار توی روزنامه های دوزاریشان چاپ کرده بودند. همه شان گوش به حرف های فندق داشتند. رفعت هم حواسش جمع آنها بود. بی آنکه حرفی بینمان رد و بدل شده باشد، شده بود یک پای حل کردن پرونده ی فندق. لاکانی امیدوار بود با شهادت کسانی که توی میهمانی بودند زود پرونده را به سمت و سوی دلخواهش ببرد ولی محال بود با وجود ماجدی بتواند چنین کاری بکند. یک آن حواسم به فندق جمع شد که مثل موجودی خسته زانوهایش خم شدند و روی زمین پخش شد. بی اختیار نیم خیز شدم. مامور همراهش کمک کرد بنشیند روی صندلی و ماجدی بلند شد تا اعتراضش را برای بازداشت موقت اعلام کند. همایون مشتش را گره کرده بود و از همین جا هم معلوم بود فکش از شدت فشار دندان ها روی هم قفل شده است. لاکانی تند تند دنبال چیزی توی پرونده می گشت. ماجدی حرفش را تمام کرد. فندق به گریه افتاده بود. ماجدی سعی داشت او را آرام کند و لاکانی داشت به درخواست ماجدی اعتراض می کرد.

قاضی هردوشان را جلو خواند و من تمام مدت چشمم به فندق بود که شانه هایش می لرزیدند. کاش می شد بغلش کنم و بگویم نلرز من کنارت هستم. برگشتند و همه چشم دوختیم به دهان قاضی که داشت راجع به وثیقه حرف می زد. نفسی از سر آسودگی کشیدم. تمام شد. هرچی سند

متعلق به خودم بود را آورده بودم و مبلغ وثیقه نصف چیزی بود که انتظار داشتیم. همین امروز می رفتم دنبال کارهایش. نمی خواستم حتی یک ثانیه بیشتر توی آن لجن زار بماند.

قاضی چکش کوبید و ختم جلسه را اعلام کرد. بلند شدم تا زودتر بروم دنبال کارهای وثیقه. فندق با چشمان اشکی نگاهم کرد و دلم زیر و رو شد. یک آن از جا بلند شد و گفت: من کشتمش ... من کشتمش ... اعدامم کنید راحت بشم

سر جا میخکوب شدم. ماجدی مجبورش کرد بنشیند. اتاق شلوغ شد و همایون از جا بلند شد و رو به خبرنگارها گفت: خودش اعتراف کرد. خودش گفت ... تمومش کنید

یک دستش را بالا گرفته بود و فکر کردم شبیه مجسمه آزادی امریکا شده است. اعصابم در هم ریخت. بلند شدم و شانه هایم را محکم گرفتم: بشین

قاضی دوباره محکم روی میز چکش کوبید: ختم جلسه

ماجدی دنبال سرش رفت. لاکانی هم همین طور. مجبور بودم همایون را بگیرم بیشتر از این بهانه ندهد دست روزنامه نگارها. لابد فردا تیترو می زدند «قاتل ارباب اعتراف کرد». چشمم به فندق بود که از حال رفته بود. مامان و باباش عین دوتا پرنده ی اسیر بال بال می زدند و اوضاع بیش از اندازه شلوغ شده بود. آنا آمد کنارم و دست همایون را گرفت: آرام ... این طوری چیزی حل نمی شه

خواستم بروم طرف فندق ولی همه مان را هل دادند به طرف خروجی اتاق. بیرون اتاق آنا و فروتن همایون را می بردند. خبرنگارها چسبیده بودند به مندلی و آن پسره ی مزخرف. رفتم طرفشان و گفتم: آقای بهشتی بیاید

مامان فندق گفت: ولش کن ... می خواد بگه بچه ام به ناحق اسیر شده

صدایش می لرزید. سعی کردم کنترل اعصابم را دست بگیرم. آرام گفتم: این طوری بدتر می شه بیاید خواهش می کنم

گوش به حرف من راه افتادند طرف خروجی. مندلی گفت: وثیقه ... قاضی گفت وثیقه بیارید

دستی به صورتم کشیدم: آوردم، نگران نباشید. اجازه بدین آقای ماجدی بیاد بینم باید چه کار کنیم

آنا و فروتن همایون و ناهید را می بردند. هیشکی برایش مهم نبود من هستم یا نه، شکایتی هم نداشتیم. در آن لحظه فقط نگران بودم بدانم چطور فندق را خلاص کنم. خبرنگاری آمد طرفم: شما مهرداد دولت‌شاه هستید؟

فقط زل زدم به صورتش. با اخم های در هم. ولی سمج بود: شما فکر می کنی شادی بهشتی قاتل نیست؟

گفتم: برو تا نزد فکت رو پیاده کنم

پوزخند زد: انگیزه شما از کمک به شادی بهشتی چیه؟

چند نفر دیگر هم آمده بودند. چشمم افتاد به ماجدی که از پله ها پایین می آمد. رفتم طرفش و همراه خانواده ی فندق رفتیم طرف ماشینم. خبرنگارها عین مگس دور و برمان بودند. ماجدی گفت: تا شکایت نکردم به جرم مزاحمت برید به سلامت

کمی عقب ایستادند. ماجدی کلافه گفت: چرا این کار رو کرد؟

- چی شد؟ بریم وثیقه رو بذاریم؟

پرونده را چپاند توی کیفش: نه خیر

من و مامان فندق همزمان گفتیم: چرا؟

نیم نگاهی به خبرنگارها انداخت و گفت: مگر ندیدی چی شد؟

گفتم: چه ربطی داشت؟ حالش خوب نبود

- توی دادگاه روزی صد نفر میان حالشون خرابه ما به این چیزا عادت داریم

صدایم می لرزید: چی شد دکتر؟

- از لحاظ قانونی با وثیقه موافقت شد ولی با این حرکتی که کرد قاضی گفت وثیقه نیارید که کاری پیش نمی ره

- نمی فهمم

- یعنی این قدر گیر و ایراد به وثیقه می دن که از آوردنش پشیمون بشی. حالا روشنه؟

- چرا آخه، درست حرف بزن ببینم

سرد و جدی نگاهم کرد. کنترلم را از دست داده بودم. بی قرار نگاهش کردم. کمی از خانواده فندق فاصله گرفتیم و گفتم: الان فقط تونستم اون دو جمله آخر رو از پرونده اش حذف کنم. گفتم حالش مساعد نبود. کلافه بود. امیدوار بود با وثیقه مشکلش حل بشه یک دفعه این طور برید. ولی معلوم نیست لاکانی بعد اعتراض نذاره. بین گذاشتن وثیقه و حذف اون دو تا جمله از پرونده مجبور بودم دومی رو انتخاب کنم. قاضی نمی تونه با فشاری که این روزنامه نگارها وارد می کنن هم اون اعتراف بیجا رو حذف کنه و هم وثیقه رو قبول کنه. یعنی لاکانی بیکار نمی شینه که همچین اتفاقی بیفته. بعد گزک می افته دست روزنامه ها که بعله دارن پارتی بازی می کنن. خدا می دونه اگه بفهمن وثیقه مال توئه چه بکنن. متوجهی؟

- مگر نگفت ختم جلسه، این که دیگه حساب نیست

کلافه سر تکان داد: اینجا همه چی ممکنه الان هم باید برم با اجازه

دنبال سرش راه افتادم: جلسه بعدی کی شد؟

- نمی دونم. گفتن اعلام می کنن ... امیدوارم زود نباشه ... باید ببینمش ... باید بفهمم چرا یک دفعه زد به سرش ... حس می کنم اتفاقی این وسط افتاد که من درست متوجهش نشدم

- فردا ... فردا من خودم می رم ملاقاتش می فهمم

- نرو

از راه رفتن ایستادم: چرا؟

- بری هم چیزی ازش در نیما. این دختر از جون خودش گذشته فکر نمی کنم دیدن تو کمکی بکنه، بذار خودم ببینمش

عصبی این پا و آن پا کردم: میرم، باید برم. باید سعیم رو بکنم

سری تکان داد: نمی دونم. زنگ می زنم بهت ... خداحافظ

منتظر نماند و از ما دور شد. مندلی و مامان فندق آمدند طرفم

مامان فندق گریه کنان گفت: : چی شد؟ حالا چطور می شه؟

باز باید می رفتیم توی جلد آدم های امیدوار: نگران نباشید. مشکلی نیست.

- قبول کردن؟ کی وثیقه میگذارید؟

درمانده به چشم های خیس اعظم نگاه کردم: وثیقه رو قبول نمی کنن دیگه

با دست به صورتش زد: یعنی چی؟ چرا؟

مندلی کلافه گفت: این ... این حرفی که زد ... بچم تحملش تموم شده ... باید بهشون می گفتین

... ندیدن حالش خوب نیست؟ دیدن؟ ها؟

غمگین لبخند زدم: بله دیدن، نترسید اون حرفا رو حساب نمیارن ولی خب گفتن به خاطر همون

حرفا وثیقه رو هم قبول نمی کنن

رفعت آمد کنارم: آقای دولتشاه؟

برگشتم نگاهش کردم: من باید برگردم، امری ندارید؟

سری تکان دادم: نه برو

چشم چرخاندم وسط جمعیت. انوری هم رفته بود. ماجدی هم رفته بود. من مانده بودم. من تنها و

کلافه و عصبانی. از دست فندق. چرا این طوری شد؟

به مامان و باباش نگاه کردم: بهتون خبر می دم هر اتفاقی افتاد نگران نباشید

ولی از جایشان تکان نمی خوردند. دل نمی کنند. انگار منتظر یک جمله ی جادویی بودند که

خیالشان را راحت کنم. ولی من جمله ی جادویی نداشتم. هرچه در توانم بود به کار برده بودم و

نمی توانستم بیشتر از این امیدوارشان کنم. بی حال لبخند زدم: برسونمتون منزل؟

دوباره آن پسر به حرف آمد: بریم خاله؟ اینا همش تیاتره ... بهناز بهتون چی گفت؟ دیدین حالا

... وثیقه کجا بود؟

دلیم می خواست تلافی تمام اتفاقات مزخرف امروز را با یک مشت توی صورتش فرود بیاورم.

مندلی گفت: خبرمون کنید

- حتماً

ازشان جدا شدم و توی ماشین نشستیم و مشتی را که باید توی دهن آدم های بی خاصیت دور و برم فرود می آوردم روی فرمان ماشین کوبیدم.

تلفن سیاهم زنگ می خورد. گوشی را برداشتم: بله؟

- چی شد؟ وثیقه گذاشتی؟

- کجایی؟

- همین دور و بر

- نه نشد. آخر کاری یک دفعه برگشت گفت من قاتلم

- چی؟!؟

خسته نفسم را بیرون فرستادم: میام میگم چی شد، باید برگردم شرکت، بگو کی بیام؟

- یک کاری دارم میرم سمت طرشت. اونجا زنگ می زنه با هم برگردیم پرند

چند دقیقه به همان حال ماندم. استیشن نبود. رفته بود. سرم را روی فرمان گذاشتم و چشم بستم.

همه چیز در عرض چند دقیقه به هم ریخته بود ولی من نباید خودم را می باختیم. من باید محکم می ماندم تا مشکل را حل کنم. ماشین را روشن کردم و رفتم به طرف شرکت.

تا رسیدم رفعت با یک فنجان قهوه آمد سراغم. فنجان را گذاشت جلوی رویم و گفت: خانم فرهمند نیومد

سر بلند کردم و میخ شدم توی چشم هایش: کجا رفت؟

- نمی دونم. حالش خوب نبود.

- آنا هم برنگشته؟

- نه

- خیلی خب به فروتن بگو بیاد

- چشم

- راستی

ایستاد و منتظر ماند.

- ممنون که اومدی.

لبخند زد: خواهش می کنم. گفتیم که من به شما اعتماد دارم و هرکاری که بهتون کمک بکنه انجام میدم

سری به نشانه تایید تکان دادم و رفت. پرونده قراردادی را که به هم خورده بود از کتو بیرون کشیدم و فایل هایی را که خودم آماده کرده بودم کنارش گذاشتم. یک جرعه از قهوه خوردم و همه ی چیزهایی را که لازم بود مرور کردم. فروتن آمد داخل اتاق: با من کاری داشتید؟ بی آنکه نگاهش کنم گفتم: بله، زنگ بزنیید به آرمان سازه چک کنید قرار هنوز پابرجاست یا ...

با تعجب گفت: آرمان سازه؟

سر بلند کردم: بله مشکلیه؟

آمد جلوتر و نشست روی مبل: اونا که به توافق نرسیدن با ما

- خب الان حرف می زنیم به توافق می رسن

- خانم دادخواه ...

- اینجا من مدیر هستم، خانم دادخواه قرار بود قراردادها رو تنظیم کنن که الان نیستن پس شما به جای ایشون کار رو انجام میدی البته اگه نمی خوای قبلش با خانم دادخواه هماهنگ کنی

منگ نگاهم کرد: نه ... یعنی میگم اون روز همه چی تموم شد ... نشد؟

دست هایم را ستون کردم روی میز و لبم را مکیدم. اقتداری که زمانی متعلق به من بود پاک از بین رفته بود. هرکسی به خودش اجازه می داد بیاید و بحث کند و نظر بدهد و آخر سر گند بزند به اعصاب داغان من. الان وقتش نبود. الان که می خواستم میخم را محکم اینجا بکوبم مبادا همایون به خاطر این قرارداد کوفتی باز فیلش یاد کارگاه زدن بکند و کارم را سخت تر کند. حسی ناخوشایند می گفت این کارگاه لعنتی دودمان ما را بر باد می دهد و حالا وقتش نبود. حالا مهمترین چیز نجات فندق بود از آن مخمصه.

- آقای دولتشاه؟

سر بلند کردم و خیلی جدی گفتم: از این به بعد حرفم رو یک بار می زنم. اما و ولی و اگر نداریم.
هرکی هم ناراضیه می تونه بره

این پا و آن پا کرد: حقیقتش ... من می خواستم زودتر از اینها پیام واسه استعفا ولی خانم دادخواه
نگذاشت

آنا نگذاشته بود برود. پرسیدم: چرا؟

- نمی دونم گفتن من اینجا تنهایی از عهده ی کارها بر نمی یام ...

- نه .. چرا می خواستی بری؟

ساکت ماند.

از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم: چرا می خواستی بری؟

- قصد دارم کلاً برم از ایران، خیلی وقته فرم های مهاجرت رو پر کردم

- خیلی وقت یعنی از کی؟

- یعنی از اواخر سال گذشته

- بعد الان باید بفهمم؟

- چه فرقی می کرد؟ خانم دادخواه می دونست

دیگر چیزی نمی توانستم بگویم. آنا می دانست فروتن در حال رفتن است و چیزی نگفته بود. چرا؟

لابد امید داشته راضیش کند بماند. چرا؟ چون جز او به کسی اعتماد نداشت. فروتن چرا می

خواست برود؟ از دست آنا خسته شده بود؟ موقعیت بهتری داشت؟ به قتل کیارش مربوط بود؟ حالا
وقت فکر کردن به این چیزها نبود.

برگشتم سمت میزم: خیلی خب بعد یه جلسه می گذارم مفصل حرف بزنی. دیروز زنگ زدم به
یکی از دوستان دوباره یه قرار ملاقات جور کردم با شرکت آرمان سازه. زنگ بزنی مطمئن شو میان
خودت هم باش برای تنظیم قرارداد

- باشه ولی من تا آخر امسال بیشتر نیستم در خدمتتون

- متوجه شدم، هنوز پنج ماه تا آخر سال مونده فعلاً سعی کن کارت رو خوب انجام بدی تا سفته هات رو برگردونم

رفت بیرون و بی اختیار زنگ زدم به انوری ولی برنداشت. کلافه بودم. دوباره ذهنم درهم ریخته بود. نفس عمیقی کشیدم و یک نخ سیگار روشن کردم و سعی کردم تمرکز کنم. امروز قرارداد را یکسره می کردیم و بعد می رفتیم پیش انوری. شب وقت داشتم به حل مشکل فندق فکر کنم. به اینکه فردا چطور باهاش رو به رو بشوم.

سیگار را تا ته کشیدم و قهوه ام را هم تا ته خوردم. فایل ها را دوباره چک کردم و استعلام قیمت های تازه را هم گذاشتم دم دست. آنا باید می فهمید بدون او همه چیز روی روال خودش پیش می رود. باید می فهمید پا کردن توی کفش من اصلاً خوب نیست. فعلاً همین قدر کافی بود تا تکلیف خودم را با این شرکت درهم ریخته و زندگی شخصی ام معلوم کنم.

دوباره به قراردادها نگاه کردم. مابین ستون ها یک خط در میان قیافه فندق جلوی چشمم می آمد. کلافه پوشه را روی میز کوبیدم و چرخیدم طرف دماوند. ماجدی می گفت یکی فندق را تهدید کرده، حالا با ای اتفاقات بیشتر از قبل مطمئن بودم که درست حدس زده، شاید اگر می فهمیدم کی بوده زودتر به قاتل می رسیدم. کی بوده که حوصله اش از بازی تازه من سر رفته؟ کی بوده که می خواسته چوب لای چرخ ماجدی بگذارد؟ هرکی بوده از قبل می دانسته که من ماجدی را وارد پرونده کرده ام. فکر کن مهرداد. ماجرای استخدام ماجدی را تقریباً همه مظنونین می دانستند. فرحی، حشمت، آناهیتا که خودش دست به کار شده بود، علیرضا که او را پیشنهاد داده بود. نمی توانستم بفهمم چطور یک قاتل این قدر نترس و جسور می شود که یکی را توی زندان بفرستد سراغ فندق. هرکسی پشت قتل کیارش بود یا خیلی جسور بود یا خیلی مطمئن که لو نمی رود. اگر مورد دوم باشد پس ممکن است همه مظنونینی که حالا توی لیست انوری بودند اشتباه باشند؟ باید با انوری حرف بزنم. رفعت خبر داد که میهمان ها آمده اند. رفتیم داخل جلسه. اینجا قلمرو من بود. جایی که اگر تمرکز کافی و اعصاب راحت داشتم بهتر از هرکسی پستی ها و بلندی هایش را می شناختم. از تمام چم و خم و درز و دوزهایش مطلع بودم و خوب بلد بودم چطور از پیچ های تندش عبور کنم. آنا باید می فهمید نمی تواند روی اعصابم یورتمه برود و بعد لبخند بزند و از فروافتادنم کیف کند. چون تمام زندگی و هدف من همیشه همین بود. نشستن بر سر میز مذاکره و پیروز بیرون آمدن.

نشستم رو به میهمان ها و نگاهشان کردم: خیلی خوش اومدین

افراد حاضر را معرفی کردم: آقای فروتن، مشاور حقوقی شرکت میهمان ها انگار او را می شناختند. سری به تایید تکان دادند.

– خانم ریاضی مدیر فروش

یکی از مردها چرخید و زل زد به صورت ریاضی. انگار از قبل او را می شناخت. و گفتم: من هم که معرف حضور تون هستم

لبخند مطمئنی به سه نفری که رو به روی ما نشسته بودند تحویل دادم. این بار ماجرا فرق می کرد. این بار برعکس جلسه قبل به من مطمئن بودند. یعنی می توانستم فندق را هم راضی کنم به من اعتماد کند و حرف دلش را به من بزند؟ مطمئن نبودم. من هیچ آشنایی با این قلمروی تازه نداشتم و هیچ کسی هم نبود راهنمایی ام کند.

ریاضی راجع به پیشنهاد تازه ما صحبت کرد و آنها قند توی دلشان آب شد. شرایط را بررسی کردیم و تا به خودم بیایم جلسه دو ساعته تمام شد. انوری سه بار زنگ زده بود ولی نمی توانستم جوابش را بدهم. گوشی را گذاشته بودم روی سایلنت. نمی خواستم کسی بداند من یک خط دیگر هم دارم. مخصوصاً فروتن که در طول جلسه مدام در فکر فرو می رفت. جز زویا او هم حالا مظنون به شمار می رفت و انوری زودتر باید تکلیفم را با این مظنونان که پشت سر هم به تعدادشان اضافه می شد معلوم می کرد. با لبخند مهمان هایی را که بالاخره راضی شده بودند با شرایط جدید با ما قرارداد ببندند بدرقه کردم. بگذار خیال کنند برده اند. دو ماه دیگر می فهمند جنسی که گرفته اند در انحصار ماست، آن وقت مجبور می شوند علاوه بر تخفیف درستی که این طور سنگولشان کرده یک چیزی هم اضافه بدهند تا بتوانند پروژه شان را سر و سامان بدهند.

توی سالن انتظار رو کردم به فروتن: به پدرم زنگ بزن گزارش کار رو بهشون بده

– خانم دادخواه

– گفتم حرفم رو یکبار می زنم

ساکت ماند. برگشتم توی اتاق و بساطم را جمع کردم. رفعت بی در زدن آمد داخل و گفت: آقای سرمد هم رفتن

همان طور که مشغول جمع کردن فایل ها بودم سر بلند کردم: خب؟

- فکر کنم خانم فرهمند بهشون زنگ زد

- چطور؟

- فقط با زویا این جووری حرف می زنه

ابرویم بالا پرید: چه جووری؟

- نمی دونم، یه جووری که من حس می کنم

کیفم را برداشتم و همراهش تا نزدیک در رفتم: خیلی خب، اگه چیزی بود زنگ بزن به موبایلم

امروز از آن روزهای پر تنش بود. توی ماشین باز سیگاری آتش زدم و به انوری زنگ زدم.

- کجایی مرد حسابی؟

- توی راه، شما کجایی؟

- من پرند هستم، وقتی زنگ می زنی جواب بده

- نمی شد. مگر نگفتی احتیاط کن؟ جایی بودم که آدم های مشکوک پرونده هم بودن

- خیلی خب بیا منتظرم

تماس های از دست رفته گوشی را چک کردم. عجیب بود که هیچ خبری از علی نبود. باید بهش زنگ می زدم؟ نه وقتش نبود. دود سیگار را بیرون فرستادم و سعی کردم آرام باشم. مهم نبود وثیقه را قبول نکرده اند. یک راه دیگر پیدا می کردم. فقط کمی آرامش و بعد بر می گشتم توی مسیر.

ماشین را نزدیک به فلکه اصلی ورودی شهرک کنار بازارچه محلی پارک کردم و یک تاکسی در بست گرفتم به طرف خانه ی انوری. نمی خواستم یک لحظه ریسک کنم و کسی را متوجه آمدنم پیش این کاراگاه خصوصی کنم. با این وضعیت درهم ذهنی نمی توانستم اطرافم را درست کنترل کنم و حتی اگر یک درصد احتمال داشت کسی تعقیبم کند حداقل این طوری غافلگیر می شد و جا می ماند. چندبار پشت سرم را نگاه کردم و بالاخره تاکسی جلوی خانه نگه داشت و پیاده شدم.

روزی که فکر میکردم با انرژی مضاعف به خاطر آزادی فندق و بستن قرارداد ادامه پیدا می کند حالا کمی پیچیده و خسته کننده شده بود. انوری برخلاف دفعه قبل توی سالن نشسته بود.

کاغذهای مربوط به بازپرسی ها و تحقیقات اولیه را روی موکتی که به دیوار وصل بود، چسبانده بود و نگاهشان می کرد. با باز شدن در سالن چرخید طرفم: چی شد؟

سری به علامت تاسف تکان دادم و خودم را روی مبل نزدیک به دیوار ولو کردم: هیچی، همه چی داشت خوب پیش می رفت یک دفعه بلند شد گفت من کیا رو کشتم

انوری مقابلم ایستاد و در سکوت نگاهم کرد. هوا سرد بود و من حسابی خسته بودم. دلم چایی می خواست حتی اگر چایی تی بگ بود. نگاهش کردم: به چی فکر می کنی؟

دستی توی موهایش کشید و بی جواب رفت توی اتاق. بلند گفتم: چیزی شد؟

اما جوابم را نداد. با یک لیوان بزرگ برگشت و آن را گرفت مقابلم: یک دفعه یعنی چی؟

- ینی همین که گفتم. قاضی داشت شرایط وثیقه رو می گفت بلند شد گفت من کشتمش

- ماجدی درست می گه یکی تهدیدش کرده، یکی که احتمالاً توی دادگاه هم حاضر بوده

چایی توی گلویم پرید: ینی چی؟

- نمی دونم چطور ولی تهدید شده، می دونست تو قراره وثیقه بگذاری؟

- نه

- ممکن بود به خاطر مبلغ وثیقه ناامید شده باشه؟

- فکر نکنم. ماجدی کنارش بود تمام مدت. بهش گفته بودم مطمئنش کنه که حتماً بیرون میاد

- کرد؟

- آره خودم پشت سرشون نشسته بودم. دیدم دائم داشت بهش امیدواری می داد

- خب پس حتماً یکی تهدیدش کرده

- کی؟

باز ساکت به دیوار مقابل زل زد. بلند شدم و کنارش ایستادم: کی؟

منگ نگاهم کرد. تازه فهمیدم وقتی فکر می کند جواب نمی دهد. ترجیح دادم ساکت بمانم تا

فکرش را متمرکز کند چون خودم هم همین اخلاق را داشتم. برگشتم و روی مبل نشستم و چایی

را مزه مزه کردم. کی تهدیدش کرده بود؟ کی حاضر شده بود ریسک کند و بیاید دادگاه؟ اصلاً
چطور آمده بود توی جلسه دادرسی؟

- کی اومده بود برای جلسه؟

- خانواده شریف، دکتر فرحی، فروتن و خانواده خودمون، مرجانه دانش، زویا فرهمند و روزبه
سرمد

رفت جلوی دیوار موکت پوش و دور چند اسم خط کشید. دوباره چرخید طرفم: خب فعلاً برسیم به
تحقیقات من

لیوان را کنار پاهام روی زمین گذاشتم و چشم دوختم بهش. اما انگار هنوز فکرش مشغول حرفی
بود که زده بودم. دوباره برگشت و به دایره های سبزرنگی که دور اسم ها کشیده بود نگاه کرد.
چرخید طرفم: خب ... من تمام احتمالاتی رو که می شه به خونه سرایداری رسید بررسی کردم. از
بیرون چنین امکانی نبوده، اومدم و خونه رو دیدم. توی اون ساعت از شب، اون هم آخر هفته طرف
خیلی هم که ماهر بوده باشه باید بتونه نهایتش ظرف ده دقیقه از دیوار بپره اون طرف دیوار بدون
این که کسی ببیندش. از روی پشت بوم خونه سرایداری هم اصلاً نمی تونسته چون درست
مشرف هست به یک برج ده طبقه و تا اونجایی که من پرس و جو کردم توی فاصله ده شب تا
یازده مورد مشکوکی دیده نشده

- از کی پرس و جو کردی؟

- نگهبان برج

- شاید نبوده اون ساعت

- البته برادران محترم توی آگاهی هم همین راه رو رفته بودن ولی خب من یه کمی تخصصی تر
پرسیدم.

- مثلاً؟

- اون ساعت شب ماهواره یه سریال ترکی میداده که نگهبان برج نتونسته بود ببینه

- چون؟

- چون رفقا آنتن پارازیت انداز رو میزون کرده بودن روی منطقه شما. اینه که تمام مدت مجبور بوده دل بده به رفت و آمدهای خونه ی شما بلکه کمتر حوصله اش سر بره. حالا هی ملت می گن پارازیت بده

بلند خندید و ادامه داد: به هر حال بعید می دونم از درهای خونه وارد شده باشن و قاتل محترم توی خونه تشریف داشته. می رسیم به راه های خروج از خونه. در منتهی به استخر توی کتابخونه که دوستان کشف جرم زحمت کشیدن و خودشون حذفش کردن. از طبقه دوم تا استخر هم کنسله - چرا؟

- چون دوتا از کسایی که از قضا توی جشن نبودن داشتن توی استخر مکاشفات معنوی انجام می دادن

ابرویم بالا پرید: کی؟

زل زد به صورتم: جناب دکتر شعبانی و یکی از بانوان

لب هایم از تعجب باز ماند: دک... تررر شعبانی؟ می دونی چند سالشه؟

- هفتاد و پنج

- با کی؟

- یکی از مهمونای دعوتی مادرتون.... پویه رضوی

- پویه؟ خدایا ... ملت چه دلی دارن پویه شصت سالشه

- آره خب همه که مثل من و شما همش پی پول جمع کردن نیستن ... بگذریم.... این دوتا کمتر عاشق خیلی بخوان به خودشون زحمت بدن و برن ته باغ و برگردن موقع نماز صبحه پس قضیه خودشون منتفیه چون هیچ انگیزه مشترکی هم برای قتل نداشتن فعلاً کنار می رن ولی خب من همچنان سپردم روشون تحقیقات بشه و نتایج جالبی هم داشته - چی؟

- اینکه جناب دکتر یکی دو تا هم توی آب نمک نداره به هر حال این مهم نیست. فعلاً تنها راه ممکن برای رفتن از عمارت شما به ته باغ از انباریه. توی اون ساعت سه تا از خدمه توی آشپزخونه بودن به علاوه مادر خانم بهشتی. طبق صحبت هاشون چیز مشکوکی هم ندیدن - شاید خود خدمه دست داشتن

- فعلاً معلوم نیست. رفتم همون موسسه ای که اینا رو فرستاده بود. ظاهراً جز یکیشون که مدت هاست اونجا کار می کنه بقیه شون فقط شیش ماه اومده بودن. فرض بگیریم این قتل از خیلی وقت پیش برنامه ریزی شده، پس مسئول موسسه باید با قاتل هماهنگ می بوده که همچین چیزی منتفیه

- چرا؟

- چون مدیر موسسه خودش فقط یک ماه بوده که اونجا اومده. ظاهراً یه موسسه خانوادگیه و مدیر جدید به جای مدیر قبلی که زن داداشش بوده اومده تا خانوم برن برای وضع حمل. دلیل خیلی موجهیه. پیشینه بدی هم نداشته و هیچ مورد مشترکی هم با خانواده شما نداشته.

- شاید خدمه رو بیرون موسسه دیدن و به نوعی اغفال کردن

- ممکنه. من تونستم فقط با دوتاشون حرف بزنم. یکیشون موقع اون اتفاق توی سالن بوده و یکیشون هم توی آشپزخونه. اون سه تا هم دیگه اونجا کار نمی کردن

- چرا؟

- طبیعیه. این کارگرای خدماتی مثل مرغ مهاجر می مونن. از این موسسه به اون موسسه دائم در حال کوچ هستن. تا الان نتونستم بفهمم کجا کار می کنن. شاید اصلاً کار نکنن دیگه. اون دو تا هم عیناً همون چیزهایی رو تحویلیم دادن که به افسر تحقیق تحویل داده بودن. که این یعنی دروغ نگفتن

- شاید خیلی تمرین کردن

ابرو بالا برد و هوا را با بینی به ریه کشید: به هر حال بعد از بیست سال سر و کله زدن با هزار مدل آدم خلاف خوب می فهمم طرف حسابم چقدر زرنگه ... نه اینا این کاره نبودن

- پس قاتل چطور از جلوی چشمشون رد شده؟

- این سوالیه که منو هم دیوونه کرده. ولی ترجیح می دم برای فهمیدن این جواب یه کمی مهندسی معکوس کنیم

حرفش را نیمه تمام گذاشت و رفت توی اتاق. سرم را تکیه دادم به پشتی مبل و چشم بستم. گره قتل ظاهراً خیلی کور بود. خب اگر نبود که فندق حالا توی زندان نبود. پلیس با آن همه دم و دستگاه حتماً همه ی این کارها را کرده بود. اگر به جواب نمی رسیدم چی می شد؟

انوری با یک لیوان چایی و چند کاغذ آ چهار برگشت بیرون: بذار از آدم ها و انگیزه هاشون شروع کنیم تا تعداد مظنون ها رو کم کنیم

لیوان را گذاشت روی میز و کاغذها را برد طرف موکت و تازه دیدم که اسم مظنونین است که با فونت درشت روی کاغذ تایپ شده. آن ها را ردیف کرد جفت هم و گفت: خب ...

برگشت یک قلپ چایی خورد و به من که روی اسم ها میخ شده بودم نگاه کرد: اول از همه مادرت هست

چشم هایم گرد شد: چی؟

دوباره یک قلپ چایی خورد: مادر شما و دکتر فرحی

نیم خیز شدم: چی؟

کمی مکث کرد و آرام تر گفت: ببین مهرداد جان تو می خوای قاتل پیدا بشه درسته؟

جوابش را ندادم. ادامه داد: به هر حال ممکنه این وسط یک چیزهایی بفهمی که خوشایندت نباشه، تحملش رو داری؟

کلافه دست کشیدم به صورتم: آره آره بگو

رفت طرف موکت و گفت: مادر شما و دکتر فرحی ارتباط تلفنی زیادی با هم داشتن که بعد از قتل برادرت تقریباً متوقف شده. نمی دونم چرا بچه ها توی آگاهی به این مساله توجه نکردن و هیچ سوالی هم راجع بهش نشده ولی خب من از طریق آشناهای خودم یک هیستوری شش ماهه از مکالماتشون گرفتم و طبق اون پرینت تلفن ظرف مدت شش ماه قبل از وقوع قتل تا خود اتفاق هر روز این مکالمه ها در جریان بوده. مدت زمانشون هم از نیم ساعت بوده تا حتی دو ساعت

- یعنی ...

- فرض کن کپارش متوجه یک رابطه شده و دنبال این قضیه بوده که پدرت رو در جریان بگذاره این وسط دودمان دکتر فرحی مطمئناً بر باد می رفته. پس یه انگیزه قوی داریم به اسم رابطه نامشروع.

یادم به آخرین شبی افتاد که همه میهمان ما بودند. زن دکتر فرحی سعی داشت ناهید را آرام کند و ناهید مرتب بی تابی می کرد.

- به چی فکر می کنی؟

منگ نگاهش کردم: بله؟ هیچی ... خب

به لیوان چایی اشاره زد: بخورش سرد می شه

- میل ندارم

- می گم بخور خوبه برات ... چایی نیست یه آرامبخش گیاهیه

به اکراه لیوان را به بینی ام نزدیک کردم. هیچ بوی عجیبی نمی داد. کنجکاو نگاهم کرد: می بینی

- چی؟

- جالبه چون فکر می کردی توی لیوان چایی هست خیلی بهش توجه نکردی.

- یعنی چی؟

- یعنی گاهی بعضی چیزا اون قدر بدیهی به چشم میان که حواس آدم به طور پیش فرض فکر می کنه همون چیزی هستن که باید باشن

گیج نگاهش کردم: یعنی چی؟

لبخند زد: بعداً می فهمی. الان مطمئن نیستم

هنوز در فکر چیزی بودم که گفته بود. ناهید و دکتر فرحی؟ سعی کردم جزئیات رابطه خانواده هایمان را به خاطر بیاورم. چیز مشکوکی به نظرم نیامد ولی به قول انوری بعضی پیش فرض های ذهنی آدم را گول می زنند. ولی مگر می شد؟ یک رابطه غیرطبیعی همیشه غیرطبیعی است. ناهید؟! با دکتر فرحی؟! امکان نداشت. همایون تیزتر از این حرف ها بود.

- مگر نگفتی پدرت پشت تلفن گفته چطور ممکنه مرگ کیا به اون زنیکه ربط داشته باشه؟

- هوم ...

- خب فرض کن پدرت هم متوجه چیز عجیبی شده و بعد پی ماجرا رو گرفته و رسیده به این قضیه مسلمه که توی این شرایط با عرض شرمندگی زنیکه می شه مادر شما

یعنی رابطه ناهید و دکتر فرحی برادرم را فرستاده بود زیر خاک؟ کلافه گفتیم: دکتر فرحی آخرین موردی هست که من بهش فکر می کنم

- خب به هر حال اینا فعلاً مظنون هستن ولی چرا این طور فکر می کنی؟

- اگر قاتل از توی عمارت رفته بیرون چطور می تونم به فرحی شک کنم در حالی که حداقل چهارتا شاهد داشته

- آهان ... این شد همون معمای بیرون رفتن قاتل از عمارت که نقطه بن بست ماجراست. فعلاً بهتره دنبال مدارکی باشیم که ثابت کنه قتل کار دکتر فرحی هست شاید خودش بعد برامون بگه چطور رفته موافقی؟

از جا بلند شدم و کلافه شروع کردم به قدم زدن: چطور؟ چطور ثابت کنیم. راحت؟ پلیس با این همه اهن و تلوپ نتونسته شما چطور می تونی؟

لبخند مطمئنی زد و گفت: بین الان جاش نیست ماجرای اخراجم رو برات بگم ولی همین قدر بدون اون پرونده ای که به خاطرش من رو دک کردن خیلی زودتر از اینکه همون بچه های آگاهی برسن به جوابش من حلش می کنم. پس نگران این بخش ماجرا نباش

ولی نمی توانستم نگران نباشم. دوباره دست کشیدم به صورتم: نمی تونم نگران نباشم. اگه فرضیه تهدید درست باشه، الان جون شادی در خطر، همین الان هم که دیدمش حالم خراب شد. نمی تونم صبر کنم تا ابد اونجا بمونه می فهمی؟

شانه بالا انداخت: به هر حال این کار رو من کنتراتی که برداشتم، اگه به من اعتماد داری باید بهم فرصت بدی. چاره دیگه ای نیست

ذهنم دوباره شلوغ شد. یادم به حرف های آنا افتاد: ممکنه فرحی به خاطر منافع اقتصادی با مادرم باب آشنایی باز کرده باشه؟ یادته گفتیم زنم درباره انگیزه فرحی چی گفته؟

- آره این می تونه همون پاشنه آشیل باشه. همون درزی که باعث می شه مدارک اثبات جرم خود به خود جور بشن تا اون موقع باید یه کم صبر کنیم

ایستادم جلوی موکت و گفتم: خب دیگه؟ دیگه چه مزنون هایی داریم؟

چابیش را تا ته سر کشید و گفت: فعلاً دنبال اون خدمه های غیب شده هستیم و جمع کردن مدارک ... بذار قدم به قدم پیش بریم

برگشتم و روی مبل نشستیم: باشه

چند دقیقه ای ساکت ماندیم. هردومان توی فکر بودیم و من از تصور اینکه ناهید چنین کاری کرده باشد سرم داغ شده بود.

پرسید: کی می ری بینی خانم بهشتی رو؟

رشته افکارم پاره شد. زیر لب نالیدم: فردا

نشست کنارم و گفت: مستقیم ازش نپرس کسی تهدیدت کرده چون بیشتر می ترسه ... اصلاً راجع به تهدید حرف نزن ... سعی کن بهش بفهمونی نگرانشی تا بهت اعتماد کنه بعد خودش بهت خبر میده که کی تهدیدش کرده البته دختر باهوشیه

نگاهش کردم: میدونم ولی تو چطور به این نتیجه رسیدی؟

لبخند زد: از چیزهایی که نوشته توی دفتر خاطراتش

- داری دفترش رو؟

- خودش رو که نه ولی یک کپی دارم. اما اجازه بده امانت پیش خودم بمونه

- چرا؟

- به هر حال تو دوستش داری ممکنه یه وقت توی مکالمه هات باهاش حرفی بزنی که به ضرر همه تموم بشه. هم خودت، هم خودش و هم من که این پرونده رو به لطایف الحیل گیر آوردم

محکم دو طرف سرم را فشار دادم: از من متنفره می دونم

بلند خندید: فقط یه چیزی بگم امیدوار بشی

مشتاق نگاهش کردم: چی؟

- دنبال یه مرد رویایی می گرده که از قضا خصوصیاتش به تو خیلی شباهت داره

- چطور؟

- خب اون تو رو از بیرون دیده ولی چیزهایی که از یه مرد توی ذهنش داره به مهرداد می که من دیدم خیلی شبیه ... از این بابت شانس آوردی

لبخند نشست روی لبم. حتی برای یک لحظه فراموش کردم که ممکن است مادرم مسبب مرگ برادرم بوده باشد. آه کشیدم و چشم به هم فشردم. انوری به شانه ام زد: فکر کنم واسه امروز بسه. تو برو خودت رو بساز که بری زیر زبون این خانم کوچولوی باهوش ببینیم کی تهدیدش کرده، این جووری گره معما خیلی زودتر از اون چیزی که فکر کنی باز می شه

سری به تایید تکان دادم و از جا بلند شدم. غمگین به چهره جاافتاده انوری نگاه کردم: کاش به علی شک نداشتم

لبخند زد: دوستی که از شک و دودلی به سلامت بگذره ارزشش خیلی بیشتره، امیدوارم علیرضا امتحانش رو خوب پس بده

این دومین باری بود که از انوری جدا می شدم در حالی که احساس اضطراب داشتم. دلم نمی خواست باور کنم ناهید این کار را کرده، دلم نمی خواست به خاطر نجات فندق مجبور به انتخاب شوم. آن هم چنین انتخابی. یعنی من هم امتحانم را خوب پس می دادم؟

برای اولین بار به آسمان نگاه کردم و گفتم: کیا برام دعا کن

هنوز از اتفاقات دیروز تب داشتم. تمام مدت توی سلول خوابیده بودم و حتی وکیل بند هم اجازه داد به جای هواخوری توی حیاط دیواربلند و سایه گیر و دلگیر زندان روی تخت دراز بکشم. موقع برگشتن نتوانستم دوباره شهر را ببینم. نتوانستم مامان و بابا را ببینم و حتی نمی دانستم آن اعتراف بعداً چه بلایی سرم می آورد. برگشتیم زندان و توی درمانگاه یک مولتی ویتامین و آرامبخش بهم تزریق کردند و برگشتم بند. پزشک زندان مهربان بود، با من مثل یک آدم رفتار می کرد چون می دانست به بهانه گرفتن دو دانه مسکن برای فرار از درد خماری خودم را به مریضی نزده ام. به خاطر خلاص شدن از زندان رگ زنی نکرده ام و تمام اضطراب و تبم را ربط داد به بی

تجربگی ام. حق داشت. من بی تجربه بودم. تنها تجربه من میان خط به خط کتابهای داستان رقم خورده بود. افتادن توی این دیگ جوشان تجربه ای بود که هیچ کسی دلش نمی خواست داشته باشد. برای همین با سخاوت تمام به من آرامبخش زد و وقتی برگشتم به سلولم گنج و منگ بودم. تنم عرق نشسته بود و دلم خواب می خواست. یک خواب بدون کابوس های ترسناکی که حتی بیداری ام را مثل شب سیاه کرده بود. هم بندی هایم خوب فهمیدند که روز سختی پشت سر گذاشته ام. هیچی نپرسیدند و اجازه دادند بخوابم. حتی باز اصرار کردند یک نخ سیگار بکشم ولی نتوانستم. به بوی سیگار حساسیت داشتم و هیچ وقت هم بهش عادت نکردم. دراز به دراز افتادم روی تخت و نفهمیدم چی شد تا موقع ناهار امروز. درست بیست ساعت خوابیده بودم و احساس ضعف و بی حالی می کردم. به زحمت دو لقمه خوردم و تن عرق نشسته ام را دوباره روی تخت انداختم. انگار تمام انرژی ام ته کشیده بود. چطور می توانستم به فردا امید داشته باشم وقتی دیگر هیچ منبع امیدی برایم باقی نمانده بود؟

روی تخت پهلو به پهلو شدم و بعد از گذشتن یک روز از دادگاه سعی کردم به جزئیات توجه کنم و بفهمم آن زن لعنتی را کجا دیده ام. ممکن بود از میهمان ها بوده باشد؟ بعید نبود. آن شب همه لباس میهمانی پوشیده بودند. موهایشان را حالت داده بودند و آرایش غلیظ داشتند ولی آن زن با چادر و مقنعه و عینک بدون آرایش هیچ شباهتی با زن های میهمانی نداشت. پس کجا جز میهمانی می توانستم او را ببینم؟ به این نتیجه رسیدم که این زن توی میهمانی بوده اما چطوری توانسته هم کیا را بکشد و هم بیاید سراغ من تهدیدم کند و عین خیالش هم نباشد که من ببینمش؟ یا یک نفر بهش شک کند؟ شاید او هم مثل من مجبور بود. مگر نه این که من به خاطر محافظت از مامان و بابا مجبور شدم اعتراف کنم. لابد او هم مجبور بوده. پس قاتل او نبود.

- بهتری؟

چرخیدم به طرف صدا. موشرابی بود. نشست لبه ی تخت: دیروز خیلی قاطی بودی، چی گفتن؟ در جوابش فقط آه کشیدم و به تخت زل زدم. موهایش را پشت گوش انداخت و گفت: پول جور شد؟

پول الان دست آن کسی بود که می خواست ما را نجات بدهد ولی پری ماه سرسنگین شده بود. باهام حرف نمی زد. هیچ جا کنارم نمی نشست حتی نگاهم نمی کرد ولی مجبور بودم صبر کنم تا

بدانم بعدش چه اتفاقی می افتد. هیچی دستم نبود. هیچی. اعتراف کرده بودم و معلوم نبود اگر از اینجا بیرون نزنم بعدش چی می شود.

- شنیدم توی دادگاه گرد و خاک کردی

شنیده بود؟ از کی؟ لابد از روزنامه خوان های زندان. قصه ی زندگی من شده بود خوراک این ها. از دست خانم دباغ کفری بودم. چرا اجازه می داد روزنامه های تاریخ روز به دستشان برسد؟ آن هم روزنامه هایی به این مسخره گی. مثلاً سوادشان بالا می رفت؟ جز این که سوژه داغ پیدا کنند و وقت بیکاری شان را با آن پر کنند چه فایده دیگری بود توی این روزنامه ها؟

آرام تکانم داد: دارن صدات می کنن

حواسم را جمع کردم و نیم خیز شدم. دوباره اسمم توی بلندگو پخش شد. به زحمت از روی تخت پایین آمدم و چادرم را برداشتم. قرار بود خانم شرزه بیاید با هم حرف بزنیم. حوصله اش را نداشتم. می نشست و یک ساعت از امیدواری و توکل به خدا حرف می زد در حالی که حاضر نبود یک دقیقه پای درد و دل های من بنشیند. لابد بعد هم می رفت بیرون و خیال می کرد عجب کار خوبی دارم. کمک به آدم های گمراه. بعد هم قورمه سبزی اش را می پخت و از آخرین مدل های برداشتن ابرو با دوست هایش حرف می زد و کلی هم پز می داد که چه شغل سختی دارد و چه آدم موفقی است.

چادر را زدم زیر بغلم و لخ لخ کنان راه افتادم طرف اتاق مدیریت. خانم دباغ نگاهم کرد: اگه حالت خوب نیست نرو

منگ نگاهش کردم: کجا؟

- ملاقاتی داری

هوشیاری به سرعت به تمام حواسم هجوم آورد. راست ایستادم و آب گلویم را فرو دادم. گلویم درد داشت. به خاطر انقباض بیش از اندازه تارهای صوتی ام و بغضی که نمی شکست.

- ملاقاتی؟ با کی؟

جوابم را نداد. ماموری آمد و منتظر ماند تا چادر را کامل بپوشم. همراهش راه افتادم. قلبی که دیروز تا حالا گاهی تند می تپید و گاهی از حرکت می ایستاد دوباره بنای بالا و پایین شدن گذاشته بود. این قدر فشار تحمل کرده بودم که ضربان تند قلبم را به وضوح می شنیدم. بدنم حتی

گنجایش تپش های قلبم را نداشت. دیر یا زود از پا می افتادم. مثل خیلی از زن هایی که زندان از پا انداخته بودشان و وقتی حکم آزادی شان می آمد تبدیل می شدند به مترسک هایی که از درون خالی شده بودند. مترسک هایی با مریضی های مزمن روحی و جسمی. آینده ام داشت این طور به فنا می رفت. واقعاً اگر برمی گشتم بیرون می توانستم ادامه بدهم؟ شاید هم ماجدی بود و می خواست برود زیر زبانم بفهمد چرا یک دفعه دیوانه شدم. اصلاً حوصله اش را نداشتیم.

از راهرو بلند گذشتیم و در را باز کرد تا وارد اتاق ملاقات بشوم. چشم گرداندم دنبال مامان و بابا یا ماجدی و با دیدن مهرداد دولتشاه پاهایم میخ شدند روی زمین. نشسته بود پشت میز و دست هایش را هم قفل کرده بود توی هم. عجب زندان بی در و پیکری بود. هرکی عشقش می کشید وقت ملاقات می گرفت و تن من را می لرزاند. مامور آرام هلم داد جلو: دم در وانستا

دو قدم جلو رفتم و در بسته شد. امروز روز ملاقات نبود. چند نفری با وکیل هایشان دو به دو نشسته بودند. بالاخره متوجه من شد و اخم هایش از هم باز شدند. تازه یادم افتاد به کارهایی که دیروز کرد. به حرف هایی که زد. لخ لخ کنان جلو رفتم و جلوی میز نیم خیز شد و صندلی را برایم عقب کشید تا بنشینم. بوی ادکلنش دلنشین بود. برای من که این چیزها نایاب بودند حتی یک رایحه از دنیای بیرون خواستنی می شد و واقعاً مهم نبود که از پیرهن کسی مثل مهرداد دولتشاه برخاسته باشد.

نشستم پشت میز. در یک نگاه توانستم بفهمم نسبت به دیروز سر حال تر است. اینجا آدم یاد می گرفت با یک نگاه خیلی چیزها کشف کند چون توی جنگل دائم باید مراقب کمین ها باشی. یک نگاه، یک حرف یا یک حرکت می توانست باعث بدبختی ات بشود. مسخره بود که به جای فکر کردن به علت حضور او در زندان به این چیزهای پیش پا افتاده فکر می کردم شاید به این خاطر که ذهنم توان تحلیل بیشتر نداشت. مثلاً همین حالا داشتم فکر می کردم چقدر مودب شده است. برایم صندلی عقب می کشد.

آرام گفت: خانم بهشتی؟

یا من را محترمانه صدا می زند. سر از کارهایش در نمی آوردم. گیجم می کرد. حداقل تا قبل از اینکه به زندان بیایم راحت می توانستم رفتارهایش را بفهمم چون همیشه یک جور رفتار می کرد. با اخم و گاهی با خشم. اما حالا دوبار تلفنی حرف زده بودیم. یک بار مهربان بود و یک بار عصبانی

و در هر دوبار به حرفم گوش داده بود. دیروز هم که کلاً دیوانه شده بود انگار. حال خودش را نمی فهمید.

- نگاه نمی کنی؟

آرام سر بلند کردم و به چشم هایش نگاه کردم. آن قدر توی زندان از زبان این و آن درباره عشق های رویایی و قیافه های جذاب شنیده بودم که ناخواسته ذهنم به مقایسه های مسخره و گاهی خنده دار هم بندی هایم درباره جذابیت مردها منحرف می شد. از نظر هم بندی های من یک مرد سیبل کلفت قطعاً جذاب تر از پسرهای موسیخ کرده و ابرو تیغ انداخته بود. مردی که تنش بوی سیگار می داد مرد بود. اگر کسی حرف از ادکلن می زد به نظر بقیه سوسول پسند لقب می گرفت و موی مردها هم حتماً باید پرپشت می بود گاهی هم فرفری. بی اختیار چشمم چرخید روی یقه ی پیراهنش. نه مهرداد نمی توانست به نظر هم بندی های من مرد جذابی باشد چون موهای سینه اش مثل یک دسته علف هرز تا زیر گلویش بالا نرفته بود. سیبل هم نداشت. موهایش فرفری نبود، جای زخم هم لابد نداشت و سیگار هم که نمی کشید. یک سوسول به تمام معنا. اما استخوان بندی صورتش به نظر من شبیه مردهای جذاب رمان ها بود. به نظر من مردهایی که صورتشان گرد بود جذاب نبودند و مهرداد صورتش خیلی زاویه دار بود. چانه اش مربعی بود. چانه چسباند به گودی گردنش و به یقه اش نگاه کرد. با دست صافش کرد و گفت: خسته ای؟

چرا وسط این همه فکر به این چیزها توجه می کردم؟ آنقدر خسته بودم که به دنبال یک لودگی بودم؟ یک چشم چرانی برای تخلیه فشارهای عصبی؟ آن هم با مهرداد دولتشاه؟! خب چه عیبی داشت. چهارماه بود که جز رئیس کل زندان که یک بار برای سرکشی به بند آمده بود و تا شب نصف زن های بند از فرق سر تا نوک انگشتش را روی میز لودگی و هرزگی تشریح کردند هیچ مردی ندیده بودم. جز ماجدی که جای بابا بزرگم بود. یا قاضی پیر و بقیه هم که توی طوفان دیروز اصلاً در خاطر من مانده بودند. حالا یک مرد رو به رویم بود با سر و صورتی شیک و لبخندی مهربان. مگر خودش نگفته بود آن مهرداری را که می شناختی فراموش کن؟

- حوصله داری یه کم حرف بزنییم؟

حالا که این طوری زمزمه وار حرف می زد. صدایش درست مثل یک آرامبخش قوی توی سلول به سلول تنم می نشست. حتی حال نداشتم به این فکرها بخندم. آه کشیدم و سعی کردم برگردم به دنیای واقعیت: شما اینجا چه کار می کنی؟

لبخندش پررنگ شد: گفتم که میام ببینمت ... خب اومدم

موجی از عقده های فرو خورده به سرم هجوم آوردند و نتیجه اش شد یک پوزخند: اون بیرون کم آزارم دادی؟ نگران نباش اینجا به اندازه ده تا مهرداد دولتشاه برای زجرکش کردن من آدم هست

آرام پلک روی هم گذاشت و نفسش را از بینی بیرون فرستاد. تکیه دادم به صندلی. اثر منگی و بی حالی دیروز از تنم بیرون می رفت و انرژی ام داشت برمی گشت. می توانستم همین جا بترکانمش ولی عوض این کار ساکت و دست به سینه نگاهش کردم. چون نمی دانستم چرا آمده و نباید بی گذار به آب می زدم.

پلک از هم باز کرد: دیروز حالت بد شد الان بهتری؟

- به تو چه؟

ساکت نگاهم کرد ولی اخم نکرد. این آدم چطور آدمی بود؟ کسی که از دیدن من وسط میهمانی شان به حد مرگ عصبی می شد حالا با این زبان درازی ها یک جزء از صورتش هم تکان نمی خورد. آرام زل زده بود به صورتم و کم کم از این نگاه های خیره معذب می شدم.

- برات پول آوردم و کارت تلفن و یک مقدار هم ...

- کی گفته؟ لازم ندارم صدقه های شما رو

باز پوزخند زدم: ببر سر خاک کپارش بیچاره خیرات کن

بالاخره صورتش در هم رفت. اول از همه ابروهایش. لب به هم فشرد. داشتم عصبانی اش می کردم. خوب بود. خواب بیست ساعته مغزم را کار انداخته بود انگار. توی عصبانیت آدم ها قصد و غرض واقعی شان را نشان می دهند به شرطی که مثل سیمین نباشند. یا مثل پری ماه. نه مهرداد دولتشاه مثل من یک ترم پر و پیمان درس زندگی توی زندان پاس نکرده بود و نمی توانست مثل آن دوتا باشد.

- به ترنم زنگ زدی؟ بهت گفت پول رو گرفته؟

الان داشت سیگنال می فرستاد؟ باید مطمئن می شدم که او دنبال کشتن من است یا نجاتم. نفسم را ممتد بیرون فرستادم: آره گفت. خب الان اومدی تشکر کنی که به قتل کیا اعتراف کردم؟

صاف نشست: فکر می کنی من کیارش رو کشتم؟ برادرم رو؟

منتظر ماند. شانه بالا انداختم: چرا فکر نکنم. اینجا آدم داریم مادر خودش رو هم کشته

دوباره اخم هایش توی هم رفت: یک دلیل بیار که به خاطرش کیارش رو بکشم

پوزخند زد: دلیل؟ من دلیل بیارم؟ پلیس نتونست دلیل بیاره من ...

- تو با ما زندگی کردی. تو می دونی رابطه های ما چطور بوده، پس تو بهتر می تونی دلیل بیاری

درسته؟

ساکت ماندم. لبخند به صورتش برگشت: فکر می کردم دختر باهوشی هستی. فکر می کردم همون قدر که من مطمئنم تو قاتل کیارش نیستی تو هم درک کنی رابطه من و کیارش چطور بوده

خانم شرزه هم از این ترفندها استفاده می کرد. اول کلی برچسب می زد به طرف که بعله تو دلت صاف است. تو ذاتت خوب است و بعد که طرف خر می شد مجبورش می کرد نصیحت هایش را قبول کند. حالا مهرداد می خواست من را خر کند. خندیدم و سر تکان دادم: بله شما درست میگی الان گوش هام دراز شد ... ببین پشتش هم مخملیه

دست کشید به صورتش. خوب بود وقتی کلافه می شد این طوری دست می کشید به صورتش. جدی چقدر رفتارهایش را خوب بلد بودم. بس که همیشه حواسم بهش بود مبادا از کمین بیرون پرد خرخره ام را بجود. این هم یک نشانه که من استعداد خوبی در وحشی شدن داشتم.

- خب پس به نظرت من کیارش رو کشتم، بعد اومدم با تو معامله کنم و بیست و پنج میلیون بهت دادم که اعتراف کنی؟ الان اینجا چکار می کنم؟ هوم؟ من این قدرها هم خر نیستم. تو که اینجا حسابی واسه خودت قلدر شدی با آدمای حقه باز سر و کله زدی باید این چیزا رو خوب بفهمی

جوابی نداشتم. باز زل زده بود به چشم هایم. نگاهم لغزید روی انگشت هایش که روی میز جا خوش کرده بود. انگشت های کشیده و قشنگی داشت. متوجه نگاه خیره ام شد و کف دستش را رو به من گذاشت: من اومدم اینجا کمکت کنم، دستت رو بده به من که زودتر بیای بیرون

بی اختیار برگشتم نگاهش کردم. لبخند می زد. دستش را روی میز جلو آورد: باشه فندق من؟

ابروهایم بالا پریدند. قلبم گاپ گاپ تپید. خون پمپ شد توی سرم. چندبار پلک زدم. لبخندش پر رنگ شد: آخه شبیه فندق. که خیلی هم بانمکه ... مثل اون سه تا کله ی گردی که آویزون می کردی به کیفیت

هنوز از پس هضم جمله ی اولش برنیامده بودم و چندتا جمله ی دیگر ردیف کرد پشت هم. قفسه سینه اش بالا و پایین می شد. هیجان داشت؟ او هم خوب علاقه های من را می شناخت. به من می گفت فندق ...

آرام لب جنابند: دوستت دارم

منگ شدم. دود از سرم بلند شد. شاید هم از گوش هایم. داغ شده بودم. داشت چی می گفت؟

- الان گیج شدی، می دونم ولی باید بدونی که من بیشتر از هرکسی دلم می خواد تو بیای بیرون. قول میدم برات توضیح بدم چرا ... باهات خوش رفتار نبودم ... ولی اول باید بدونی که دلم می خواد کمکت کنم. توقع هم ندارم به این زودی درک کنی چرا دوستت دارم. الان اصلاً مهم نیست بهش فکر کنی... حتی اگه بعداً برگردی بیرون و نخوای ریخت من رو هم بینی درک می کنم ... فقط بذار کمکت کنم که زودتر برگردی پیش بابا و مامانت باشه؟

آب گلویم را فرو خوردم. لبم باز مانده بود. ولی هیچی هم نداشتم بگویم. یعنی وقت می خواستم تا فکر کنم این حرف ها یعنی چی.

دوباره زبان باز کرد: باشه عزیزم؟

قلبم تندتر تپید. لبخند از لبش پاک نمی شد. هرچی آن بیرون اخم تحویلیم داده بود حالا به جاش لبخند می زد. ماجدی را هم او گرفته بود. وقتی بیست و پنج میلیون می داد ترنم پس ماجدی ...

- وکیلیم رو تو عوض کردی؟

پلک روی هم گذاشت. یعنی بله. پس می خواست برایم وثیقه بگذارد؟ حتماً.

ماجدی گفت نترس. گفت امروز وثیقه می گذاریم بیایی بیرون: چرا؟

خم شد روی میز: چرا چی؟

زل زدم به صورتش. سعی کردم یک دور تمام جزئیات رابطه ام را با او مرور کنم. جز اخم و تحقیر هیچی نبود. باید همین جا تکلیفش را روشن می کردم. نمی دانم اگر همان آدم گذشته بودم این «دوستت دارم» برایم چه مفهومی داشت. خب شاید تعجب می کردم.

نه حتماً تعجب می کردم. بعدش چی؟ بعدش آن شادی گذشته چه کار می کرد؟ نمی دانستم. من دیگر آن شادی نبودم که بخوامم خودم را به جاش بگذارم. چهارماه هرشب با یک چشم باز خوابیده بودم که کسی به خاطر پول دستش نخزد زیر لباس هایم ... به خاطر تنم مورمور شد. چهارماه هرشب می خوابیدم و دعا می کردم فردا یک اتفاق خوب بیفتد و صبح همان اتفاق های تکراری اما تلخ روز قبل رخ می داد. چهارماه با بوی گند، مشامم آزرده شده بود. گوش هایم آنقدر حرف هرز شنیده بود که برای یک عمر کافی بود. چهارماه آدم های معمولی ندیده بودم، غذای معمولی نخورده بودم، لباس های نو پوشیده بودم و داشت یادم می رفت یک صبح بدون ترس چه جور صبحی است. آن وقت چطور می توانستم بفهمم اگر این دو کلمه را بدون پشت سر گذاشتن این تجربه ها می شنیدم چه کار می کردم.

- شادی؟

اما الان فقط می دانستم که این دو کلمه جز تعجب یک چیز برایم دارد. بی اعتمادی و ناباوری. باید یک جوری می فهمیدم قصدش از این کارها چیست. راست می گفت مسخره بود بیاید زندان و بعد از انجام معامله ای که سرگرفته ملاقاتم کند. شاید کیارش به خوابش رفته بود. شاید دلش برایم سوخته بود. او از من بزرگ تر است. می داند این اتفاق ها چطوری آدم را ترسو و بی اعتماد می کند. برای همین دارد از خودش مایه می گذارد که بهش اعتماد کنم. چرا؟ واقعاً فقط یک دلسوزی ساده است؟

- به چی فکر می کنی شادی؟ من رو نگاه کن

بهش زل زدم. شاید هم قاتل نیست. اما قاتل به او نزدیک است. مثلاً آناهیتا. می خواهد این جوری به او کمک کند. خب حالا در آخرین خانه ی شطرنج گیر افتاده بودم و می خواست کیش و ماتم کند. نه من اینجا یاد گرفته بودم کیش و مات کنم. نفسم را با لرزش بیرون دادم. چرا که نه. ترنم پول را داده بود. مهم نبود بدانم چرا ولی مهم بود بدانم با من است یا مقابل من. هنوز منتظر بود چیزی بگویم. لبخند زدم: من از اینجا میام بیرون، تو کمکت رو به من کردی، با همون پولی که به ترنم دادی

منگ نگاهم کرد. ولی نتوانست چیزی بگوید. وقت ملاقات تمام شد. پاهایم می لرزید. اگر باهوش بود می فهمید منظورم چی هست. اگر با من بود هیچی نمی گفت شاید هم خودش کمکم می کرد زودتر در بروم ولی اگر علیه من بود حتماً یک جوری جلوم را می گرفت. معلوم نبود شاید هم یکی می فرستاد سراغم دخلم را بیاورد. نمی توانست برود بگوید می خواهم فرار کنم چون ترنم شاهد بود پول را او داده است. پای خودش گیر بود. خیالم از این بابت راحت بود ولی این جوری امتحانش را پس می داد و شاید بعد که در رفتم ازش کمک می گرفتم. بالاخره یک جوری باید آن پنج میلیون باقی مانده را از ترنم می گرفتم. یک هویت تقلبی هم می خواستم. او می توانست این کارها را برایم بکند. اما اگر می باخت. اگر همه اینها نقش بازی کردن بود از همین حالا خوره به جانش می افتاد و می فهمید بدجوری از من رو دست خورده است. و بالاخره دست از خر کردن من بر می داشت. فندق ... هه ... کیف می داد. خیلی زیاد.

به سرعت و با قدم هایی نامتعادل طرف ماشینم دویدم و در حالی که دست هایم می لرزید سعی کردم شماره انوری را بگیرم. تلفن دو بوق خورد تا جواب داد: رفتی؟

- باید باهات حرف بزنم

مکث کرد.

- یه چیزی هست که ... کجایی؟ دارم میام

- نیستم داخل شهر

کلافه به موهایم چنگ انداختم: مهمه

- کلید توی درز دیواره. از کف زمین سه ردیف برو بالا. چهارمین آجر از سمت راست. دو ساعت دیگه میبینمت

تلفن را قطع کرد. به صفحه خاکستری آن نگاه کردم و عصبی شماره را گرفتم. خاموش بود. محکم به صورتم دست کشیدم. تلفن خودم را درآوردم. به کی زنگ بزنم؟ به کی؟ علیرضا می دانست جرم فرار از زندان چیست. ماجدی هم می دانست ولی نمی خواستم به آنها بگویم. اصلاً درست فهمیدم؟ منظورش همین بود دقیقاً؟ با کی؟ چطوری؟ می شد با بیست میلیون؟

بی درنگ ماشین را روشن کردم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. به ترنم زنگ زدم اما جواب نداد. برایش پیامک فرستادم. جواب داد خانه هستم و خواهش کرد زنگ نزیم. جواب دادم مهم است. خودش زنگ زد و در حالی که سعی می کرد آرام حرف بزند گفت: بله، چی شده؟ اتفاقی برای شادی افتاده؟

گوشه ای نگه داشتیم و سعی کردم هیجانم را کنترل کنم: مگه قرار نشد اگه شادی بهت زنگ زد...
- زنگ نزد

- پس چه طوری پول رو رسوندی به خانواده اش؟

مکث کرد. یک لحظه شک کردم نکند با همدیگر این نقشه را کشیده اند و به خیال خودشان سرم کلاه گذاشته اند. پرسیدم: ها؟ چرا ساکتی؟

- من منتظر بودم شادی زنگ بزنه ولی نزد. توی دانشگاه بودم یکی اومد سراغم گفت امانتی شادی رو بده به من. گفتم الان پیشم نیست. همراهم اومد تا در خونه. شادی همون بار اول که زنگ زد به من گفت پنج تاش رو نگه دارم بعداً وقتی اومد بیرون خودش میگیره، فکر می کردم همین زودیا میاد بیرون

- کی امد؟ چه شکلی بود؟

- یعنی چی؟ چیزی شده؟

- دادی بهش؟

- خب آره ... یه خانم مسن بود. فکر کردم خاله شادی باشه. گفتم لابد باهانش حرف زده و قراره اون پول رو بده به خانواده اش. ازش هم پرسیدم چرا شادی تلفن نزده که گفت از توزندان زنگ زدن سخته. پول رو دادم بهش رفت

- از خودت نپرسیدی شاید دروغ گفته باشه؟

- چی؟ دروغ؟ امکان نداره. می دونست شادی زندانیه، می دونست دست من امانتی داره. حتی اسمم رو هم می دونست. چی شده آقای دولتشاه؟

فکرم در هم ریخته بود. کلافه گفتم: هیچی. اگه هرکی اومد سراغت به من زنگ بزن. هرکی حتی پدر و مادرش

- دارین نگرانم می کنین. کار اشتباهی کردم؟

نفس گرفتم: نه، ولی کاری که گفتم بکن

باشه ای زیر لب گفت و قطع کردم. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. تلفنم زنگ می خورد. همایون بود. جوابش را ندادم. الان اگر راه می افتادم یک ساعت دیگر پرند بودم و توی این یک ساعت حتماً دیوانه می شدم. تلفنم باز زنگ خورد. همایون گیر داده بود و ول نمی کرد. یک لحظه شک کردم نکند بداند کجا هستم. جواب دادم: بله؟

- کجایی؟

- بیرون، کاری دارید؟

- فروتن چی میگه؟ با آرمان سازه قرارداد بستن؟

لحنش نرم و دلجویانه بود. کمی هم شرمنده.

خونسرد گفتم: مشکلیه؟

- دیدم تخفیف درشت هم دادی ولی خب فردا دستشون بره زیر سنگ ما ...

حوصله نداشتم، گفتم: بعد زنگ می زنم حرف بزنیم الان جایی هستم

- صبر کن

کلافه لبم را زیر دندان فشردم. چشم بستم و سعی کردم تمرکز کنم. حتماً یکی توی زندان گوش زده بود. خدایا این بچه چرا این کارها را می کند.

- الو گوشت بامنه؟

- بله منتظرم بفرمایید

نکند کسی که تهدیدش کرده ... آن دفعه چی گفت؟ گفت پس می تونی بیای ملاقاتم. برای یک لحظه ذهنم روشن شد. کسی که تهدیدش کرده بود توی زندان نبود. آمده بود ملاقاتش. برای همین نمی توانست به من اعتماد کند. فکر می کرد یکی را فرستاده ام ملاقاتش تهدیدش کند.

- ببین مهرداد رفتی برای دختر مندلی وکیل گرفتی، دنبال کارهانش هستی، فردا ...

اصلاً حوصله بحث سر این موضوع را نداشتم. گفتم: فکر نمی کنم حرفی مونده باشه. کاری که می کنم درسته شما هم خوب می دونی

مکث کرد. تمرکز بر هم خورده بود. نمی خواستم شک کند ولی این سکوت می گفت شک کرده است.

خندید: یعنی می گی من می دونم اون بیگناه افتاده زندون و دارم دستی دستی می فرستمش اون دنیا؟

پلک به هم فشردم: نمی دونم. هیچی نمی دونم. تا وقتی خودم مطمئن نشم گناهکاره دنبال این قضیه رو ول نمی کنم

- وکیل گرفتی بفهمی کی گناهکاره یا اون دختره رو از زندون بکشی بیرون

یعنی ممکن بود فهمیده باشد من با انوری کار می کنم؟

- وقتی تبرئه بشه مجبورن قاتل رو پیدا کنن. غیر از اینه

ساکت شد.

کی می توانست برود ملاقاتش؟ وقتی ماجدی می توانست برای من قرار ملاقات جور کند پس آن قاتل پست فطرت هم می توانست. نکند کسی که تهدیدش کرده آشناست؟

- مهرداد بگذار خودمون مساله رو حل کنیم

حواسم جمع شد: خودمون؟ خودمون یعنی کی؟

- من و تو

جالب بود. بعد از آنا حالا نوبت همایون بود پیشنهاد همکاری بدهد.

- چرا؟

- من می ترسم قضیه جوری باشه که زندگی همه مون رو بر باد بده

کلافه فرمان را فشار دادم. پس ممکن بود انوری درست حدس زده باشد. نه ... نمی توانستم این همه بدبختی را یک جا تحمل کنم. فندق خل شده بود. مادرم مشکوک به یک رابطه حتی

فکرش هم دیوانه ام می کرد. کیا به خاطر این رابطه مرده بود و همایون که فکر می کردم با یک

زنیکه رابطه مشکوک دارد داشت ابروی زنش را با خون فندق می خرید. ابروی مادرم را ولی مهم بود؟ این نباید به قیمت جان فندق تمام می شد. همین لحظه حس می کردم انتخابم را کرده ام. انتخاب دردناکی بود. گفتم: مهم نیست. آدم باید تاوان کاری رو کرده خودش بده وگرنه فرق ما با یه مشت حیوون چیه؟

نگذاشتم چیز دیگری بگوید. گوشی را قطع کردم و راه افتادم به سمت پرند. باید یک فکری هم به حال ماشینم می کردم. باید یک ماشین جدید می گرفتم که کسی نتواند ردش را بزند اگرچه الان هم معلوم نبود قضیه انوری را فهمیده باشند. فکرم به شکل وسواس گونه ای دور علیرضا می چرخید. یعنی من رفیقم را اشتباه شناخته بودم؟

کلافه و درمانده خودم را به پرند رساندم. کلید را برداشتم ولی اول زنگ زدم و انوری در را باز کرد. عجیب بود که زودتر از من رسیده بود. شک و دودلی داشت دیوانه ام می کرد. اگر فندق توی زندان دیوانه شده بود، من هم اینجا آزاد می چرخیدم و یواش یواش دیوانه می شدم. رفتم داخل و گفتم: جرم فرار از زندان چیه؟

مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد خندید: چی؟!

رفتم جلوتر و گفتم: شادی اون پول رو واسه خانواده اش نمی خواسته واسه فرار می خواسته. می ترسم یک بلایی سر خودش بیاره که ...

- خیلی خب آروم... بشین

از خونسردی اش عصبی شده بودم. درمانده نگاهش کردم. من را مجبور کرد بنشینم. بساط چایساز را آورده بود بیرون و روی کانترا آشپزخانه گذاشته بود. سر فرصت برایم چایی ریخت و تعارفم کرد: تونستی بفهمی کی تهدیدش کرده؟

- سوالم رو جواب بده دارم روانی میشم

نشست مقابلم و دست هایش را مثل ژاپنی ها عمود کرد جلوی صورتش، ته آرنج هایش را روی زانو گذاشت: گفته می خواد فرار کنه؟

- مستقیم نگفت ولی نقشه اش همینه

- جرمی نداره

متعجب نگاهش کردم.

تکیه داد به مبل: واقعاً میگم. اگه توی مسیر زندان به دادگاه یا بیمارستان یا چه می دونم هر جای دیگه ای فرار کنه جرمی نداره. برمی گرده زندان. اگه از توی زندان هم فرار کنه چندتا ضربه شلاق. البته باید خسارت خرابی هایی رو که به خاطر فرار از زندان به بار آورده بده

چشم بستم و سری به تاسف تکان دادم: نمی دونم دیگه چکار کنم

- ببین تو زندان پر از آدم قالتاقه. بیست و پنج میلیون واسه خیلی هاشون یعنی یه زندگی. زبون چرب و نرم هم دارن. این طفلک هم که اوضاعش میزون نیست الکی خامش کردن

- چی میشه حالا؟

- هیچی احتمالاً پول شما پریده همین

- تو گفتی پول رو بده ...

- گفتم که بدونم نیتش چیه و ظاهراً حالا فهمیدیم

- همین؟

این پرونده پر از گره کوره بالاخره بعضی وقتا هم مجبوریم یه تیری توی تاریکی پرت کنیم

- زنگ زدم به دوستش. فکر می کردم شادی بهش زنگ بزنه ولی نزده بود. یکی بیخبر رفته بود سراغ دوستش پول رو گرفته بود

- خب پس هرکی خامش کرده خوب بلد بوده چکار کنه

کمی به جلو خم شدم: ممکنه واقعاً بخواد فرار کنه؟

- بر فرض هم که نقشه فراری در کار باشه با بیست میلیون نمی شه دو نفر رو فراری بدی. خونه ی پرش یک نفر. هرکی بوده شادی خانوم رو قال می گذاره و در میره

- نمی خواد اطلاع بدیم؟

بلند قهقهه زد: چی رو دقیقاً اطلاع بدیم؟ بگیم یکی می خواد از زندان فرار کنه حواستون رو جمع کنید؟ به ریشمون می خندن ... می گن همه اینجا توی همین فکر هستن. دیوار حاشا هم که بلنده.

به طرف گیر بدن می‌گه خواب دیدی خیر باشه. بابا این خانوم توی بند اعدامی هاست. یعنی یه مشت دیوونه و از دنیا بریده.

با ابرو به چایی اشاره زد: بخور

یک جرعه خوردم. گفت: چیکار کردی؟

یادم به حدسم افتاد و گفتم: به نظرم اونی که تهدیدش کرده توی زندان نیست. از بیرون رفته ملاقاتش

- خب؟

- خب نداره ... یعنی باید بری توی نخ این قضیه

باز خندید: جدی از «گروه‌بان دودو» هیچی کم نداری. من نمی‌دونم طرف کی رفته ملاقات. با اسم و رسم واقعی رفته یا جعلی. زن بوده یا مرد. این یعنی باید یه مثنوی هفتاد من رو بگردم دنبال چیزی که معلوم نیست دقیقاً چیه. یعنی وقت تلف کردن بیخود. گفتم که شما حداقل باید اعتمادش رو جلب کنی که یه سرنخی بده بعد بیفتیم دنبال این رد پا

کلافه نفسم را بیرون فرستادم. چایی را تا ته خوردم و گفتم: خیلی لجبازه. من از هر دری می‌خوام وارد بشم چنگ میندازه توی صورتم. دیشب تا صبح فکر کردم که چی بهش بگم. از چه دری وارد بشم نتیجه اش شد این که برگشته بهم می‌گه تو کمکت رو به من کردی با همون بیست و پنج میلیون. پنج تاش رو هم نگه داشته واسه مبادا

غش غش خندید: جدی؟ ... باهوشه ولی تجربه نداره هنوز

آه کشیدم. تجربه نداشت که نفهمید من دوستش دارم. نفهمید دارم کمکش می‌کنم.

گفت: از ریختن معلومه چقدر خسته ای. برو تو اتاق اون طرفی بخواب. منو کشوندی اینجا گفتم حتماً یه سرنخی پیدا کردی

از جا بلند شد: من باید برگردم. بخواب همینجا. ساکنه. تلفنت رو خاموش کن به خودت یه کم استراحت بده. نگران هم نباش. فراری در کار نیست، باشه هم شادی خانوم توش نیست

آه کشیدم و ولو شدم روی مبل: جز فرضیه مادرم ... و دکتر فرحی هیچی دیگه گیر نیاموردی؟

دست به سینه جلویم ایستاد. هنوز لبخند می زد: برعکس خیلی چیزا گیر آوردم. منتها همش به هم بی ربطه

صاف نشستیم: مثلاً؟

دستی پشت سرش کشید و زل زد به کفش هایش: اینکه جز خودت تقریباً همه آدمایی که دنبال سابقه شون هستیم چند مورد تیک زدن دارن

خواستیم چیزی بگویم که گفت: نگو کی با کی تیک می زده که وقت ندارم. وقتی مطمئن شدم چیزایی که دارم به این پرونده مربوطه خودم یکی یکی برات میگویم، فعلاً استراحت کن. این برات از هرچیزی بهتره

لحنش مطمئن و امیدوارکننده بود. در این وضعیت بلبشو به همچین حرفهایی احتیاج داشتیم. از جا بلند شدم و با هم دست دادیم. اول تصمیم گرفتم بروم ولی دیدم واقعاً جایی ندارم که بروم. کجا می رفتیم؟ شرکت؟ خانه ای که معلوم نبود روی چی بند است؟ یا اتاقم توی هتل؟ ترجیح دادم همین جا بمانم و به توصیه انوری گوش کنم.

کمربندم را شل کردم و خودم را ولو کردم روی تخت باریکی که یک تشک سفت رویش بود. پتو را بالا کشیدم و توی خودم جمع شدم. آدرنالین خونم رفته رفته کم می شد و اضطراب از وجودم دور می شد. چشم بستم و اولین تصویری که پیش چشمم جان گرفت صورت فندق بود. چشم های اخمو و غمگینش که روی هیكلم می چرخید. به نظرش جذاب بودم؟ بی تجربه بودم ولی خوب می فهمیدم این طرز نگاه ها خریدارانه است. پس به نظرش جذاب بودم. لبخند نشست روی لبم. شاید او هم حالا تنهایی به حرف های من فکر کند و از خر شیطان پایین بیاید. یعنی می شد؟ وقتی بهش گفتم دوستت دارم منگ نگاهم کرد. تمام دیشب را جلوی آینه تمرین کردم تا این دو کلمه ناقابل را خوب ادا کنم و فکر نمی کردم وقتی ببینمش تمام وجودم بشود خواهش و عین زمزمه روی لبم بیاید. کاش می شد دستش را بگیرم. شاید این طوری یک حسی نسبت به من پیدا می کرد. از اینکه فهمید توی خیالاتم اسمش فندق است تعجب کرد. اصلاً شده بود علامت تعجب. حتی اگر این اتفاق ها هم نیفتاده بود و همان شادی قبل بود باز هم تعجب می کرد ولی چاره ای نداشتیم. نمی دانستم چطور باید اعتمادش را جلب کنم. نه وقت داشتیم و نه موقعیت مناسب بود. باید همانجا کار را تمام می کردم. حداقل فایده اش این بود که گفت چه قصدی توی کله ی فسقلی اش هست. شاید هم اعتماد کرده بود که این را گفت. اگر این اتفاق ها نیفتاده بود

چطور بهش می گفتم؟ خب اول سعی می کردم اخلاقم را خوب کنم. از آنا جدا می شدم و بهش می گفتم بیاید شرکت کارآموزی. به رفعت هم می گفتم هوایش را داشته باشد. فوقش همایون می فهمید توی سرم چی می گذرد و نقشی را که تا الان خودم بر عهده گرفته بودم او برعهده می گرفت و می شد برج زهرمار. ناهید هم از آن طرف اذیتش می کرد بعد باید یک زمینه ای می ریختم که آنها را راضی کنم که اذیتش نکنند. آخ اگر کیا بود ... حتماً کلی می خندید. شاید هم بهش برمی خورد که برادر بزرگش به همبازی بچگی هایش نگاه چپ کرده.... مرگ کیا تمام این سنگ ها را از جلوی پایم برداشته بود و در عوض یک حفره عمیق توی زندگی ام کار گذاشته بود. اگر کیا بود ... حاضر بودم کوه را هم جابه جا کنم تا به فندق برسم. بعد زندگی شیرین می شد. البته اول باید آن پسر مزلف را از ذهنش بیرون می کردم و خودم را به جاش می کاشتم توی دلش. یک جوری که خودش من را انتخاب کند. من را دوست بدارد. دستش را می گرفتم با هم می رفتیم رستوران، دوست داشت این چیزها را؟ دخترها عاشق رفتن به جاهای فانزری هستند. دیگر چی دوست دارند دخترهای هم نسل فندق؟ هیکل ورزشکاری. خب چاق که نبودم. زحمتش یک ثبت نام باشگاه بود. ولی نه، فندق در بند این چیزها نیست. آهان باید برایش یک ماشین آلبالویی هم می خریدم. یک چیزی که به قد و بالاش بیاید. ذوق می کرد حتماً. بعد دست می انداخت دور گردنم و روی نوک پنجه می ایستاد و زل می زد توی چشم هایم توی جا چرخیدم. چشم هایم سنگین شده بود. پتو را گلوله کردم توی بغلم. بینی ام را کردم توی پرزهای نرمش.

پتو نبض داشت. دست و پا داشت و صورتی متعجب. پتو شکل فندق بود. نه خود فندق بود. سرش را کرده بود توی سینه ام و بینی اش را توی گودی گردنم می مالید. یقه پیرهنش تا روی شانه پایین آمده بود. آرام دست کشیدم روی موهایش که بوی گل می داد. یک بوی خنک. دستم را لغزاندم روی پوست سفید و نرمش. لبم را گذاشتم روی موهایش و بوسیدم. توی بغلم جا به جا شد. نیم خیز شد و خم شد روی صورتم و تنم داغ شد.

هراسان از جا پریدم. خواب دیده بودم. بوی نرم کننده پتو زیر دماغم بود. کلافه نشستم و به شلوارم نگاه کردم. لعنتی. باید بر می گشتم هتل دوش می گرفتم و لباس عوض می کردم. فشارهای عصبی و فکر کردن به فندق حالم را خراب کرده بود. می ترسیدم اولین باری که کنارش بنشینم مثل آتش بسوزانمش و بعد برای ابد از من متنفر می شد. چه مصیبتی.

صبح زود بود ولی من روی تخت زانو در بغل گرفته بودم و به یک جایی توی هوا زل زده بودم. محو شدن همین بود؟ اینکه ندانی چی جلوی چشمت است؟ هوا حتماً نیمه روشن بود ولی پنجره ای در کار نبود تا من آسمان گرگ و میش را ببینم. واقعاً چرا برای اتاق های زندان پنجره نمی گذاشتند؟ ساختمان آن را جوری نمی ساختند که بشود برای اتاق هایش پنجره بگذارند. این روزها که همه چیز پیشرفت کرده بود. می توانستند شیشه های ضخیم بگذارند که این دیوانه های از دنیا بریده آن را نشکنند. می توانستند میله های دزدگیر بگذارند که کسی خیال در رفتن به سرش نزد یا حتی به پنجره ها آلازم وصل کنند که اگر کسی زیادی باهوش و رفتن آژیرش بلند شود. خیلی کارها می توانستند بکنند که ما از دیدن یک صبح محروم نشویم ولی برایشان مهم نبود. برایشان مهم نبود که ما حتی اگر محکوم به مرگ باشیم حداقل این چند صباح باقی مانده را مثل آدمیزاد سر کنیم. همین دیشب یکی دیگر را بردند برای اعدام. تنها لطفی که در حقش کردند این بود که اجازه بدهند توی یک سلول تاریک و نمور تنهایی با خدا مناجات کند. من که اگر به این نقطه می رسیدم ترجیح می دادم مثل اختر تا صبح و دل همین دیوانه ها زر زر گریه کنم. چشم ببندم و خیال کنم اینها خانواده ام هستند و کمی از بار غصه ام را زمین بگذارم. یعنی ممکن بود به همچین جایی برسیم؟ موهای پشت دستم سیخ شدند. یک روزنه کوچک، نه به اندازه آن پنجره ای که حالا آرزویم را داشتم فقط یک روزنه کوچک از امیدواری توی دلم باز شده بود. آن نگاه ها، آن لحن پر از خواهش، آن التماس های بر زبان نیامده ... یعنی مهرداد واقعاً دلش برایم سوخته بود؟ داشت التماس می کرد بهش اعتماد کنم؟

پیشانی ام را محکم روی زانو فشار دادم. تصویرش جلوی چشمم نقش بست. پیراهن کتانی راه راه باریک سورمه ای و سفید. معمولاً این جور لباس هایی نمی پوشید. یعنی از طیف خاکستری و سورمه ای و سیاه به زحمت پایین می آمد. خیلی هنر می کرد توی تابستان رنگ پیراهن هایش می شدند آبی کم رنگ. آن هم به ندرت. همیشه پیش خودم فکر می کردم کلاً به ترکیب رنگها علاقه ای ندارد برعکس کیا که کل هفته از نارنجی پر تالی به سبز کاهویی تغییر رنگ می داد. چرا این طوری بود؟ چرا هیچ وقت توی لباس های راحتی راحت نبود؟ این جوری می خواست بگوید خیلی با ابهت است یا تنوع ظاهری به اندازه ریاست کردن بر آدم های دور و برش مهم نبود؟ بعد یک دفعه چرا بعد از این همه سال با یک پیراهن طرح دار آمده بود ملاقات من؟ پیراهنی که مد روز بود و با سرآستین ها و دکمه ها و حاشیه باریک یقه سورمه ای و برش های مخصوصش به درد پسرهای بیست ... بیست و پنج ساله می خورد. انگار می خواست خودش را جوان نشان بدهد. حتی مدل آرایش موهایش هم فرق کرده بود. صورت صاف و سه تیغه اش هم یک ته ریش مرتب

داشت. کلاً یک چیز می بود بین یک مرد جا افتاده و یک جوان بیست ساله. یعنی واقعاً برای دیدن من آن هم توی زندان به خوش زحمت داده بود و به این شکل درآمد بود؟ آنا هیچی بهش نگفته بود؟ اصلاً شاید آنا خودش می خواسته این طوری بیاید که راحت تر مخ من را بزند. توی این همه سال ندیدم خودش به فکرش برسد یکبار شکل و ظاهرش را عوض کند. گاهی فکر می کردم با این همه پول حداقل یک آدمی استخدام کند که یادش بدهد جز آن رنگ های تکراری یک چیز تازه را هم امتحان کند. همه چیزش تکراری بود. اخم هایش، مدل عصبانی شدنش، راه رفتنش، لباس پوشیدنش ... چشم بسته می توانستم بگویم چه خصوصیتی دارد. مثلاً قبل از اینکه یک حرف مهم بزند گلو صاف می کرد. یا وقتی عصبانی می شد محکم قدم بر می داشت. وقتی خوشحال بود لبخند مطمئن روی لبش می نشست. همه ادا و اصولش را حفظ بودم بس که تکراری بود ... شاید هم باثبات بود. توی هیچ رمانی درباره طرز لباس پوشیدن مردهای محبوبم ننوشته بودند تا بدانم طرز لباس پوشیدن چقدر به اخلاق آنها ربط دارد. خب حق داشتند. آن رمان هایی که من می خواندم مال صد سال پیش بودند. آن موقع شاید مد نبود این چیزها را بنویسند. تازه مگر مهرداد مرد محبوب من بود که از روی یک رمان بفهمم اخلاق هایش چی هستند.

واقعاً مهرداد چه طور مردی بود؟ یادم است روزی که عروسی کرد ... خب ما دعوت نبودیم. مامان بهش برخورد کرده بود اما بابا برایش مهم نبود. برای این که از دل مامان دربیآورد او را برداشت دوتایی با هم رفتند اما مزاده صالح. من دیگر خیلی به کیارش فکر نمی کردم. با آن رفتاری که روز مسابقه من و کیا مهرداد با من کرد همه چیز برایم عوض شد. بعدش هم که گند خوانندگی ام توی استخر پیش آمد و نمی دانم چرا وقتی به این دوتا خاطره لعنتی فکر می کنم آن سومی هم خود به خود می آید سراغم.

کلافه روی تخت دراز کشیدم و ملافه را انداختم روی صورتم. اولین بار هفت سالم بود که درباره اش حرف زدند و همان موقع هم دلم می خواست خودم را یک جایی قایم کنم. درست مثل حالا که ناخودآگاه ملافه را روی صورتم کشیدم.

یک میهمانی جمع و جور خانوادگی بود. صندلی ها را کنار باغچه گل چیده بودند و از هوای خوب یک عصر تابستانی لذت می بردند. من و کیا و چندتا از بچه ها دور آبنا می دویدیم و جیغ جیغ می کردیم. کیا روی همه مان آب می پاشید و حیاط را روی سرمان گذاشته بودیم. یک دفعه همایون به مهرداد که جفتش نشسته بود گفت: برو این ها رو ساکت کن

مهرداد آن موقع هفده هجده سالش بود. آمد طرفمان و داد زد: بازی بسه

من زودتر از همه سرجا خشکم زد. همایون داشت شطرنج بازی می کرد. بلند خندید: گفتیم ساکتشون کن اینجوری که خودشون رو خیس می کنن از ترس

همه خندیدند. بعد همایون بلند بلند آن خاطره را گفت. مامان داشت پذیرایی می کرد. مهرداد رفت توی عمارت. حتی او هم خجالت کشید. من اول نمی فهمیدم دارند درباره خودم حرف می زنند بعد پسر دکتر فرحی که دو سال از ما بزرگتر بود رو کرد به من و گفت جیش کردی ... جیش کردی و غش غش خندید. خجالت زده دویدم طرف خانه مان و کلی گریه کردم. ماجرا را به بابا گفتم و او هم خندید و گفت: عیب نداره بچه بودی ... خودشون هم بچه بودن جیش می کردن

رو کرد به مامان و گفت: ما هم همین جور بودیم نبودیم؟

مامان غرزد که خرس گنده ها بچه ام را ناراحت کرده اند.

بار دوم دوازده سالم بود. چاق شده بودم و دلم می خواست هیکلم را با چاقو بتراشم. مخصوصاً وقتی ناهید هی چاقی ام را وقت و بی وقت به رویم می آورد. توی عمارت بودیم. زمستان بود. کیارش بلد نبود انشا بنویسد و می خواست در ازای نوشتن انشا از قفسه داروهای مامانش شیشه شربتی را کش برود و به من بدهد تا بخورم و لاغر شوم. هرچند بعدها وقتی بزرگ تر شدیم غش غش خندید و گفت: شادی یادته گفتیم مامانم از این شربت می خوره لاغر می شه؟

برق خباثت توی چشم هایش سوسو می زد. نگاهش کردم و او گفت: شربتش مولتی ویتامین بود. فقط اگه بهت می گفتیم دیگه تمرین هام رو نمی نوشتی

حساب کردم دیدم در ازای هر یک قاشق از آن مولتی ویتامین کوفتی چندتا انشا نوشته ام و چقدر تمرین درس های دیگر را برایش پاکنویس کرده ام. چقدر ساده بودم که گوش را خوردم. تاره فهمیدم چرا وقتی شربت را می خوردم بیشتر گرسنه می شدم و به خیال خودم فکر می کردم شربت باعث گشنگی و بعد آب شدن چربی هایم می شود.

آن روز زمستانی که به امید یک قاشق از شربت جادویی لاغری که کیارش حتی اجازه نمی داد نوشته های رویش را بخوانم مبادا دستش رو بشود توی سالن کنار بند و بساط بار نشسته بودم و سعی می کردم قوه تخیلم را به کار بیندازم و درباره موضوع انشای کیارش چیزی بنویسم. همایون من را دید و مثلاً خواست تشویقم کند و رو به مامانم که وسایل عصرانه را آماده می کرد گفت: چقدر زود بزرگ شد ... اصلاً انگار نه انگار یه روزی توی بغل مهرداد خودش رو خیس کرده

باز هم بلند خندید. مهرداد توی سالن شرقی نشسته بود و به واکنش حرف باباش مجله ای را که توی دستش بود روی میز کوبید و گفت: دست از سر این قصه مزخرف بردارید لطفاً این حرف دل من هم بود. واقعاً خجالت کشیدم. تمام بدنم گر گرفت. مغزم دیگر کار نمی کرد. دفترم را برداشتم و رفتم توی آشپزخانه و از آنجا هم برگشتم خانه خودمان. حتی رو نداشتم از در اصلی و از جلوی چشم های مهرداد که دانشجو بود رد بشوم. باز هم اشکم راه افتاده بود. مامان پشت سرم آمد و دلداری ام داد که شعور ندارند. موهایم را بوسید و قول داد به بابا بگوید تا با همایون حرف بزند که دست از سر این موضوع مسخره بردارد ولی گریه های من شدت می گرفت.

روز عروسی مهرداد ... سومین باری بود که این خاطره برایم زنده شد. مراسم جشن توی باغی حوالی تهران بود. مامان و بابا رفته بودند گردش و تفریح چون یک شرکت تشریفاتی بزرگ مدیریت جشن را برعهده گرفته بود و نیازی به مامان نبود. نقش مامان پشت دیوارهای این خانه تمام می شد. پس لازم ندیدند آنها را دعوت کنند و بابا برای این که از دلش دربیآورد او را برد بیرون. می فهمیدم که دلشان می خواهد دو نفری بروند و واقعیت این بود که به خاطر دعوت نشدن به آن جشن خیلی هم دل و دماغ همراهی باهاشان نداشتم. فقط خدا خدا می کردم زودتر نتیجه های کنکور بیاید و بروم دانشگاه و زود درسم را تمام کنم و پولدار بشوم و از این خانه برویم. چه خیالات خامی.

کنار آبنما نشسته بودم و بیخیال دامن لباسم را بالا زده بودم و انگشت هایم را توی آب خنک بازی بازی می دادم. اگر ناهید این صحنه را می دید خونم مباح بود ولی انگار یک حس لجبازی داشتم که دور از چشمشان حرصم را خالی کنم. صدای صاف کردن گلوی یک نفر از جا پراندم. ندیده می دانستم این عادت مهرداد است ولی تا ندیدم باورم نشد. روز عروسی اش بود، پس اینجا چه غلطی می کرد؟

دامنم را انداختم و جلوی رویش صم بکم ایستادم. کت و شلوار و پاپیون مشکی و مدل موهایش از او یک آدم دیگر ساخته بود. یک چیز تازه که از مهرداد تکراری جذاب تر بود. آمد جلو و گفت: پدر و مادرت کجا هستن؟ رفتم توی خونه تون نبودن تند تند پلک زدم: رفتن ... رفتن ... رفتن بیرون

انگار بیرون رفتن بی اجازه همایون و ناهید جرم بود. حتی نپرسیدم اینجا چه کار می کند آن هم توی همچین روز مهمی.

خودش جوابم را داد: من اومدم یک چیزی لازم دارم ببرم، اگر دوست داری ...

زیر چشمی نگاهم کرد. یعنی کسی نبود به جای داماد بیاید دنبال آن چیزی که نمی دانستم چی هست؟ عجیب بود. از آن عجیب تر پیشنهادش برای بردن ما به مراسم جشن بود. آب گلویم را فرو دادم: راستی ... تبریک میگم

پلکش پرید. حتی یک اخم نامحسوس هم روی صورتش نشست. چند لحظه همان طور ساکت رو به روی هم ایستادیم. حرفی نمانده بود ولی نمی رفت. دست کرد توی جیبش و اخم هایش دوباره پررنگ شد. ناخودآگاه قلبم شروع به تند تپیدن کرد. این اخم ها مثل یک علامت هشدار بود. که الان می شود برج زهرمار و یک چیزی می گوید و اشکم را در می آورد. دلم نمی خواست همچین اتفاقی بیفتد. سریع گفتم: ببخشید

از کنارش به احتیاط رد شدم. همان حسی که توی استخر بر سرم آمده بود را دوباره تجربه می کردم. اینکه این سکوت و این نگاه های خیره یک چیزی توش هست. یک چیزی که گیجم می کرد. گفت: دامت خیس شده

حواسم به لبه دامنم جمع شد که تا جایی نزدیک زانوهایم نم کشیده بود. حتماً موقع آب بازی یادم رفته بود درست جمعش کنم که توی آبنا نیفتد. سری به تایید تکان دادم و گفتم: کلاً عادت داری لباس هات رو خیس کنی. گاهی هم لباسای کسی که بغلت کرده

سرم را پایین انداختم. آخر کار خودش را کرد. تکه اش را انداخت. بیشعور سادیسمی. بی آنکه حرفی بزنم چشم هایم آماده بودند بغضم را بیرون بریزند. خودم را جمع کردم. درست که بابا با همایون حرف زد و او از خیر یادآوری آن خاطره مسخره گذشت ولی انگار باید خودم هم از خودم دفاع می کردم. عصبانی زل زدم توی چشم هایش: شما دو ساله که بودی هیچ وقت خودت رو خیس نکردی؟ لابد نه ... لابد خدا به از مابهترون از همون بچگی فهم و شعور میده همه چیزشون فرق کنه. ولی ما که یه زندگی معمولی داریم چون آدم هستیم همه ی رفتارهامون مثل آدمهاست. همه آدم ها هم توی دوسالگی خودشون رو خیس می کنن. تقصیر از شما بوده که یه بچه دو ساله رو ... بغل کردی و لباست خیس شده

ابرو بالا برد و نفس عمیقی کشید: از مابهترون؟ یعنی تو از یکی مثل از مابهترون ...

نگذاشتم حرفش را بزند. اخم کردم و ازش جدا شدم و رفتم خانه مان و درها را هم از داخل قفل کردم. فکر نمی کردم بخواهد بیاید دنبال سرم. برای دلجویی یا برای بیشتر سوزاندن من یا هرچیزی که ممکن بود توی فکر کثیفش باشد ولی کار از محکم کاری عیب نمی کرد. فکرم درست بود. نیامد و من دوباره از ناراحتی اشک ریختم. اگر مامان کنارم بود باز اخم می کردم و بهش می گفتم چرا من را بردی توی میهمانی و مامان باز مجبور می شد قسم و آیه بیاورد بچه که بودی خیلی تپلی و شیرین بودی. هرکی می آمد آنجا ناهید می خواست تو را نشان بدهد و بقیه هم از خوشگلی و بانمکی ات ذوق کنند. بعد هم استدلال می کرد ناهید چون خودش دختر نداشت دوست داشت یک دختر تپل و موفرتری که دوتا دندان جلوش از هم فاصله داشت و همش می خندید داشته باشد. یک دختر مثل تو. من که فکر می کردم مامان این ها را می گوید که ناراحتی ام کم شود ولی شاید هم دروغ نمی گفت. حتماً آنقدر بانمک بوده ام که مهرداد دوازده ساله هم بدش نیاید من را بغل کند. نمی دانم چرا فکر می کردم مهرداد از وقتی به دنیا آمده اخمو بوده حتی وقتی دوازده سالش بوده هم اخمو بوده. حتی وقتی من را که توی بی حواسی بقیه داشتیم از پله ها بالا می رفتیم بغل گرفته که نیفتیم آن موقع هم اخمو بوده. بعد من اخم هایش را که دیده ام از ترس خودم را خیس کرده ام و لباسش را به گند کشیده ام.

حالا همان مهرداد اخمو با یک شکل و شمایل جدید آمده بود ملاقاتم. بهم گفته بود فندق حتی اگر راست هم گفته باشد. حتی اگر دوستم داشته باشد... آخه فندق؟ یعنی حالا هم که دیگر این قدر چاق نبودم باید به من بگوید فندق؟ آره جون خودش ... بانمک... ابراز احساساتش هم مثل آدم نیست خاک بر سر. لابد به آناهیتا هم می گوید خیارچنبر. چون قد بلند و لاغر است. از تصور این حرف خنده ام گرفت.

من که کسی را جز کیارش دوست نداشتم، دلم چه طور ابراز احساساتی می خواست؟ کیارش یک جایی دیگر تبدیل شد به یک دوست... یا به قول همبندی هایم یک رفیق پایه. از آنهایی که روی دیوارهای اینجا درباره شان نوشته بودند ... سلامتی سه تن رفیق و ناموس و وطن. ولی اگر یکی بود که من عاشقش می شدم دوست داشتم مثل توی کتابها بهم بگوید دوستت دارم. مثلاً همین ایمان ایران پناه ... اصلاً این جور کارها بهش می آمد؟ تا قبل از اینکه پام به همچین جایی باز شود محدوده خیالبافی هایم به فرو رفتن توی آغوش یک مرد خلاصه می شد جوری که موهایم را ببوسد. با دست موهایم را ناز کند و نهایت تصورم از یک بوسه، چسبیدن لب کسی که دوستش داشتم روی پیشانی ام بود. ولی حالا دایره المعارفی از تمام تجربیات زشت بودم. هم بندی هایم

که بدشان نمی آمد. تازه از تعریف جزء به جزئش لذت هم می بردند ولی من فقط احساس چندش بهم دست می داد. گاهی هم تعجب. یعنی می شد رفتار مردها توی خلوت جور دیگری باشد؟ حتی نمی توانستم تصور کنم یکی مثل ایمان ازش چنین کارهایی بربیاید. ولی همه شان بهم می خندیدند و می گفتند جوجه تازه از تخم درآمده... فکر کن مهرداد و آناهیتا توی تخت ... از جلد جدی و عبوسش بیرون بیاید و آن جوری که این زن ها تعریف می کردند رفتار کند. به هیچ کدامشان نمی آمد. اصلاً این کارها به هیشکی نمی آمد فقط این زن های منحرف با لذت ازش حرف می زدند و هی تحقیرم می کردند که تو با این چشم و گوش بسته اگر شوهر می کردی سر دو روز نشده طرف یک زاپاس برای خودش جور می کرد. عصبی می شدم و می گفتم من با کسی که قبلاً با یکی دیگر بوده هیچ وقت عروسی نمی کنم و این بار بلندتر می خندیدند که چقدر چیز خل هستی که فکر می کنی مردها تا قبل از زن گرفتن ترتیب دو سه نفر را نداده باشند. یعنی ایمان هم ... اصلاً جز این آدم کی می شناختم که یک ذره بهش علاقه داشته باشم؟ تنها مردهایی که تا الان بهشان فکر کرده بودم یا بقیه راجع بهش با من حرف زده بودند سه نفر بودند. کپارش ... ایمان و سعید خاله مه لقا. شاید به سعید همچین کارهایی می آمد بس که لات و لوت است. به مهرداد که عمراً نمی آمد. کسی که این قدر خر است و به طرف توی بار اول می گوید فندق و بعد یک هو زل می زند توی چشم آدم و می گوید «دوستت دارم» ... قلبم از یادآوری حرفش لرزید. به خودم بابت این فکرهای منحرفانه فحش دادم. ملافه را از روی سرم عقب کشیدم و صورت موشرابی جلوی رویم ظاهر شد. نیشش را باز کرد و دندان های زرد از سیگار کشیدن زیادی بیرون افتاد: داشتی چه خیالی می بافتی زیر ملافه؟

عصبی از فکرهای مزخرفی که توی سرش بود گفتم: اون چیزای آشغالی که فکر می کنی نبود

لبش را خیس کرد: خب گیرم که بوده باشه ... به من چه ... حالا خوش تیپ بود طرف؟

مهرداد خوشتیپ بود؟ می شود آدم پولدار باشد. لباس های خوش دوخت بپوشد. عطرهاى گرانقیمت بزند. پوست صورتش به خاطر غذاهای خوب، کار کردن توی محیط خوب و مسافرت های آنچنانی خوشرنگ و بدون لک باشد و خوشتیپ نباشد؟ خب خوشتیپ بود دیگر. مثل همایون قدش هم بلند بود. حداقل جفت من که می ایستاد بلندی قدش بیشتر به چشم می آمد. اهل میخوارگی هم نبود که شکمش جلو بیاید. آره خوشتیپ بود ولی من باهاش توی خیال کاری نداشتم و نخواهم داشت.

- امروز روز ملاقاته، کسی میاد دیدنت؟

امروز بابا می آمد. لبخندی پررنگ روی لبم نشست.

– آره خب ذوق هم داره راه به راه ملاقاتی داری. جدی چقدر پول دادن که دم به دقه میان دیدنت؟
خوبه زندانه ... وگرنه برات اتاق خواب هم ردیف می کردن

اخم کردم و بی آنکه باهاش حرف بزنم از سلول بیرون رفتم. بلند گفتم: خدا شانس بده

چرخه توی راهروها زدم و برگشتم توی سلول. تا وقت ملاقات خیلی مانده بود و این انتظار کشنده هنوز برایم عادی نشده بود. مخصوصاً روزهایی که نوبت بابا بود. دلیم می خواست بعد از آن دادگاه لعنتی باهاش حرف بزنم. حتی می خواستم بهش بگویم مهرداد پول داده و همین روزها می آیم بیرون. نه این را بهش نمی گفتم. نمی خواستم نگران بشوند. راستی بعدش باید چکار می کردم؟ پری ماه دیشب کمی ناخوش احوال بود. مراقبش بودم و دور و برش می چرخیدم بلکه یک کلمه درباره فرار بگویم. آخرش هم سرم داد کشید و من را پرت کرد بیرون از سلول. واقعاً نگران بودم. نکند دورم بزنند؟ بعد چکار می کردم؟ نه بعدش خوش اخلاق شد. گفتم وقتی حالم بد است دور و برم نباش. اگر پری ماه من را بیرون می برد باید یک فکری هم برای مخفی شدن می کردم. یک راهی که بتوانم پولم را از ترنم بگیرم. شاید هم مثل همدست پری ماه بیخبر می رفتم دانشگاه ... همه می فهمیدند....

موشرابی دوباره عین کنه چسبید به تختم: کی میری بیرون؟

چشم بستم: هر وقت معلوم بشه قاتل نیستم

– خودت رو به اون راه نزن ... می دونی منظورم چیه

زل زدم توی چشم هایش: به تو چه

باز نیشش از هم در رفت: شنیدی سیمین چی شده؟

سیمین سه روزی بود رفته بود. جای خالیش واقعاً حس می شد. یعنی همه مان از رفتنش نفس راحتی می کشیدیم. چرخیدم طرفش: نه چی شده؟

محکم کوبید روی ران خودش: نفهمیدی؟

مگ نگاهش کردم. بعد از دادگاه و بعد ملاقات مهرداد همش توی خودم بودم. گفتم: نه بگو خب

چهارزانو روی تخت نشست و موهایش را پشت گوشش انداخت: آقا بردنش تیمارستان... گفتن
یه مدتی اونجا بمونه ببینیم واقعاً دیوونه است یا ادا درمیاره
- یعنی شک داشتن؟ مگر قبلاً نبرده بودنش واسه آزمایش
- چه می دونم. من که از این چیزا سردر نمی یارم
ولی من سر در می آوردم. می دانستم کلی سوال و جوابش می کنند تا مچش را بگیرند. نشستیم:
خب؟
- هیچی دیگه گفتن دیوونه اس. بعد یکی رفته اونجا ادعا کرده این زنی که جرمش اعدام بوده و
حالا خودش رو تو جلد دیوونه ها جا زده شوهرش رو کشته
- این زنه همونی نبود که سیمین می گفت با شوهرش فرار کردن
تند سر تکان داد: آره ... خلاصه شکایت و شکایت کشی و دعوا بعد کاشف به عمل اومده شوهره
هم دیوونه بوده
چشم هایم از هم باز شد: ینی چی؟
- هیچی زنه کلی پرونده از شوهره رو کرده که بعله آقا یه مدتی توی یه شهر دیگه بستری بوده و
به خاطر حرف فامیل اومدن تهران که کسی نفهمه شوهرش یه تخته اش کمه و از قضا خوردن به
پست سیمین خانم
- پس راست می گفت که وضع زندگیمون خوبه
شانه بالا انداخت: آره ولی با اون گندی که بالا آورد خانواده اش دیگه اسمش رو هم نیاوردن.
خلاصه معلوم میشه مرض شوهرش همونی بوده که سیمین هم ادعا می کرد داره
دهانم از هم باز ماند. یعنی مردی که سیمین عاشقش شده بود دوشخصیتی بوده است. لابد برای
همین یادش رفته زن و بچه دارد و با سیمین روی هم ریخته.
موشرابی گفت: هرچی ادا سیمین در آورده بود از عشق عزیزش یاد گرفته ... عجب بیشرفی بود
- مگه ... مگه ... چند وقت با هم بودن؟
- چه می دونم لابد سه چهار سال ولی خداییش سیمین عاشقش بود. عکسش رو نشونم داد

- جدی؟

- آره ... خیلی خوش قیافه بود ... اگر مریض نبود شرط می بندم می تونست بازیگر بشه ... نمی دونی سیمین چه اشکی می ریخت براش

گیج شدم. پرسیدم: اون که هیچ وقت نمی گفت کسی رو دوس داشته، وقتی می رفت توی جلد پری می گفت مردک می خواسته به من تجاوز کنه وقتی هم سیمین بود که کلاً یادش نمی اومد با یکی ریخته روی هم

سرش را خاراند: چه می دونم لابد یه وقتایی یادش می اومد یکی رو دوس داره ... تازه این زنه هم که ادعا کرده همه اینا فیلمش بوده پس ینی هرچی جلوی ما بازی کرده کشک

درمانده نفسم را بیرون فرستادم: هیشکی نرفته از خانواده اش پرسه سیمین سالم بوده یا نه؟

زل زد به دیوار مقابل: شایدم گفتن دیوونه بوده، وضعش خوب بود، لابد براش پرونده درست کردن. شاید همین که نمی اومدن سراغش جزو نقشه شون بوده

گفتم: کی اینا رو فهمیده؟

غش غش خندید: مرجان

مرجان هم دوباره رگ دیوانگی اش گل کرده بود و رعشه به جانش افتاده بود. مرجان یکی بود که عصبی بود ولی ماندن اینجا دیوانه اش کرده بود. همه ما یکی دیگر بودیم و وقتی به اینجا می آمدیم و یکی دیگر می شدیم اگر از اینجا می رفتیم. من اگر می رفتم چطور آدمی می شدم؟

دست کشید روی بازویم: ولی شادی خانوم ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه مطمئن باش... اونجایی که فک می کنی جستی یکی پیدا می شه و خرت رو می چسبه

زل زد توی چشمم و من دلم ریخت. داشت تهدیدم می کرد؟ یا امیدوارم می کرد بمانم و صبر کنم تا شاید قاتل کیارش پیدا شود؟

اسمم را برای ملاقات صدا زدند. زود دویدم به طرفی که ما را می بردند برای سالن ملاقات. انتظار کشنده ام تمام شده بود. چادرم را مرتب کردم و تصمیم گرفتم ماجرای مهرداد و حرف هایی را که زده بود به بابا بگویم. چون به قول موشرابی ماه هیچ وقت پشت ابر نمی ماند. تازه یادم آمد ممکن است سیمین دوباره برگردد اینجا. یعنی دوباره جلوی ما نقش بازی می کرد؟ اصلاً بقیه بهش رحم

نمی کردند که بخواهد همچین کاری کند. زندانی ها با کسی که باهانشان رو راست نبود خوب تا نمی کردند. اگر من فرار می کردم و دوباره برمی گشتم چه بلایی سرم می آوردند؟ طوطی وقتی بعد از فرار برگشته بود کلی معروف و محبوب شده بود، من هم همین طوری می شدم؟ حتی دلم نمی خواست وسط این آدم ها بپلکم چه برسد به اینکه معروف و محبوبشان هم باشم. محبوبیت من پیش اینها همان قدر مسخره بود که محبوبیت من برای مهرداد....

پوشه کلاسه آمار فروش سه ماه گذشته را ورق زدم. آمار فروش از نصف هم پایین تر آمده بود. توقع داشتیم وضع به هم ریخته باشد ولی نه تا این اندازه. مرگ کپارش من را به هم ریخته بود. همایون را خانه نشین کرده بود ولی بقیه چه مرگشان بود؟ بقیه آدم هایی که توی این اوضاع قمر در عقرب حقوقشان را سر وقت گرفته بودند. هر جا نالیده بودند من گوش شنوا و سنگ صبورشان شده بودم و همراهی شان کرده بودم چرا توی این مصیبت به جای کمک به حال ما یا حداقل به حال من شل زده بودند؟ اگر همایون این آمار را می دید عمراً می توانستم با قصه ی تکراری بازار راکد ساخت و ساز مجابش کنم.

چند سال پیش هم همین وضع مزخرف را تجربه کردیم. همان وقت که دولت قبلی روی کار ماند و توی اوضاع بلبشوی تحریم مشتری های قدیمی از ترس اینکه کله گنده های بالاسری غضبشان نکنند حاضر نشدند با ما کار کنند و چسبیدند به دو سه تا شرکت تازه واردی که معلوم نبود قبلاً چه سابقه ای توی بازار ساخت و ساز داشته اند. همایون خیلی عصبی بود. چپ می رفت و راست می آمد می گفت یک مشت خرچران و ماست بند شده اند همه کاره بازار. یکی نبود بهش بگوید آن روزی که تو تصمیم گرفتی بشوی یک آدمی توی همین بازار بقیه هم همین را می گفتند. ما هم ظاهراً یک زمانی خرچران بودیم البته از نظر کهنه کارهای بازاری که توش کار می کردیم. اگر نبودند امثال فرحی ها که راه و چاه نشان همایون بدهند شاید نهایتش معاملات ملکی دولت شاه - شریف تبدیل می شد شرکت مشاوره ساخت و ساز. خب آن سال عوض شدن دولت هم حتماً چهارتا خرچران مثل همایون با چندتا آدم آشنا به اوضاع کار آمده بودند نبض بازار را دست بگیرند و اینطوری شد که آمار فروش ما سقوط کرد به زیر چهل درصد. عملاً ورشکسته بودیم و من جان کندم تا خودمان را بالا کشیدم. جان کندم به تمام معنا تا جلوی زیرآبی های همان خرچران های تازه وارد را بگیرم. تا خودمان را به مشتری های چاپلوس ثابت کنم و حقم نبود حالا که کپارش رفته، حالا که فندق اسیر شده کارمندیایی که حتی توی آن روزهای سخت هم هوایشان را داشتیم

پشتم را خالی کنند. اگر آنا بود همان وقت همه شان را از دم اخراج می کرد. یک مشت نیروی کار تازه از تخم درآمد به جایشان می آورد و کاری می کرد از سایه اش هم بترسند. حقشان بود همچین آدمی بالای سرشان باشد. حقشان یکی مثل من نبود که اگرچه سخت می گرفتم ولی به وقتش جبران می کردم.

عصبی شماره داخلی رفعت را گرفتم: به خانم ریاضی بگو بیاد

حتی فرصت ندادم چیزی بگویم. همه شان می دانند وقتی برزخ می شوم هیچی حالیم نمی شود. چند دقیقه طول کشید. دوباره گزارش فروش را نگاه کردم. در اتاقم آرام باز شد و ریاضی آمد داخل: سلام

فقط سر تکان دادم. آمد و نشست روی مبل. پوشه را پرت کردم روی میز و سعی کردم خشمم را کنترل کنم: این چیه؟

دهان باز کرد ولی صورت گیجش می گفت نمی داند منظورم چیست. از جا بلند شدم و گفتم: شما مدیر فروشی مثلاً؟

روی پوشه انگشت کوبیدم: این گزارش مزخرف چیه جلوی من؟
صدایم کمی بلند شده بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: آقای دولت‌شاه خب اوضاع خیلی به هم ریخته بود، بازار هم خودتون ... حرفش را قطع کردم و داد زدم: بهونه های خودم رو واسه خودم نیار ... اگه قراره وقتی من نیستم همه گند بزنن به سر تا پای این شرکت پس شما اینجا چه کاره ای؟ ها؟ حقوق ماهی سه میلیون می گیری که بشینی اینجا واسه من بهونه بتراشی؟ بتن آرمه چرا دیگه سفارش تازه نگرفته؟ زرین سازه چرا قراردادش رو فسخ کرده؟ این همه آمار مرجوعی چیه اینجا؟

کاغذهای پوشه تقریباً از زیر گیره در آمده بودند. پوشه را محکم روی میز کوبیدم و یک ورق آن جدا شد و روی زمین افتاد. چشم های ریاضی میخ شده بود روی کاغذی که با روان نویس قرمز دور عددهایش خط کشیده بودم.

برگشتم پشت میز و داخلی رفعت را گرفتم: به ترابی زنگ بزن بگو همین الان بیاد اینجا ... به سرمد هم بگو بیاد

گوشی را کوبیدم سر جایش: من باید تکلیفم رو با شماها معلوم کنم. هرچی کوتاه میام ... هرچی چشم می بندم ... هرچی روی خودم نمی گذارم ... فقط سر ماه بلدین حساب چک کنین که با حقوقش برین آنتالیا برنزه کنین برگردین؟

ساکت نشسته بود و هیچی نمی گفت. ولی هنوز خالی نشده بودم. دست کشیدم به صورتم: یه دلیل ... یه دلیل بیار که من بلد نباشم... که خودم یادتون نداده باشم بازار کساد رو بریز دور... یه قصه تازه بساز ... یا نه بگذار خودم زحمتش رو بکشم کیارش مرده، گفتین خوبه اینا هم حالیشون نیست بگذار پول بگیریم گور بابای کار آره؟

در اتاق دوباره باز شد. سرمد آمد داخل. قیافه اش داد می زد حالش خوب نیست. معلوم نبود با زویا فرهمند چه گندی کاشته اند که حال هردوتاشان خراب است. چشمش سر خورد روی پوشه ای که هر ورقش یک طرف ولو شده بود. گفت: اتفاقی افتاده؟

دلیم می خواست گردنش را بشکنم. اینکه خوب می دانست چه خبر است و خودش را به خرید می زد حالم را خراب می کرد. پوشه را پرت کردم توی سینه اش. تمام کاغذهایش بیرون ریخت. هردوشان هاج و واج نگاهشان به کاغذهای خط خطی شده ی پخش زمین شده بود. خم شد جمعشان کند. داد زدم: لازم نیست گندی رو که زدی جمع کنی، بگو چطوری این قدر خوب گند زدین

در واقع او فقط مسئول حساب و کتاب بود ولی الان اگر قرار بود زهر چشم بگیرم همه شان باید حاضر می بودند که فردا ریاضی با اشک تمساح و ننه من غریبم بازی نکوید آدم ظالمی هستیم. خب بگوید. جهنم. اصلاً همه شان به جهنم.

رفعت با احتیاط آمد توی اتاق: ببخشید

ریاضی پشت چشم نازک کرد.

داد زدم: بله؟

حیران نگاهم کرد و بی حرف بیرون رفت. هنوز ساکت بودند. رو کردم به ریاضی: خب؟

خیلی خونسرد گفت: اگر بدونم علت عصبانیت شما دقیقاً چیه شاید بتونم توضیح بدم

کلافه نفسم را بیرون دادم: آمار فروش ... این همه کاغذ رو مگر شما زیرش امضا نزدی ...

نیم خیز شدم روی میز و انگشت اشاره ام را گرفتم طرفش: ببین خانم واسه من کوچه علی چپ
نرو که بن بسته قشنگ بگو چرا آمار فروش این قدر پایین اومده

یک نفس عمیق و کوتاه کشید: من تمام علت ها رو آخر گزارشم نوشتم ولی خب اگر لازمه خودم
هم توضیح می دم. اول اینکه همین چند وقت پیش چندتا از بازاریابا اخراج شده بودن. خودتون که
در جریان هستین

- اونو که جلسه گذاشتیم حل شد

- بله به ظاهر حل شد ولی خب انگار هنوز دلخور هستین

- به جهنم ... بعد هم مگر این گزارش به یکی دو هفته پیش مربوطه ... این مال سه ماه پیش تا
الانه خانم محترم

- منم که نگفتم کل دلیلش این بوده، یک بخشی هم به آقای ترابی مربوطه. از خودتون بپرسید
براتون میگن یک بخشش هم چه شما قبول بکنید چه نکنید مربوط به وضع کساد بازاره ...
موجش الان رسیده به ما. خیلی بده که به خاطر حقوقی که حقم بوده این طوری به من توهین
کنید. من اگر مسافرت تفریحی میرم توی وقت آزادم میرم. بقیه وقتم رو هم که اینجا هستم در
خدمت شرکت. اگه راضی نیستین حسابش جداس

مکث کرد. فقط سه ماه ... سه ماه نبودم و همه شان یاغی شده بودند. همه شان دمشان را گذاشته
بودند روی کولشان و می خواستند در بروند. آن از فروتن که اولتیماتوم می داد آخر سال گورش را
گم می کند و این هم از این یکی که تهدیدم می کند. ولی الان وقتش نیست. الان احتیاج به
بحران تازه ندارم. این یکی اگرچه زن است ولی یک مدیر فروش پوست کلفت است و مثل او نمی
توانم به راحتی پیدا کنم ولی نباید کوتاه بیایم که خیالات برش دارد. حداقل تا یکی به جاش
نگذاشته ام.

جوابش را ندادم و رو کردم به سرمد: گزارش تمام تنخواهی که دادین به بخش فروش برای
سفارش های بعدی، تمام چک های وصول نشده، تمام طلب هایی که داریم و خلاصه هرچی
مربوط به بخش فروش هست رو قشنگ به تفکیک آماده می کنی جدا جدا، هرچی هم گزارش
مربوطه به انبارگردونی ماه قبل و آمار هرچی جنس که توی انبار هست از اول سال تا الان رو هم
آماده می کنی می خوام تا فردا صبح همش روی میزم باشه روشنه آقای سرمد؟

سر تکان داد: بله چشم

خب این یکی حساب کار دستش آمد. اصلاً مردها زودتر حالیشان می شود جلوی رییسشان شاخ و شانه نکشند. شاید یک دلیلش این باشد که می دانند مجبورند خرج خانه شان را بدهند یا خرج دوست دخترهای مزخرفی مَث زویا فرهمند.

- من برم؟

سر تکان دادم که برود. دستش به دستگیره بود که پرسیدم: خانم فرهمند چرا این روزا شیش و هشت می زنه؟

به وضوح لب بالایش پرید: نمی دونم

- نمی دونی؟ مگر مدیرش نیستی؟

بی آنکه نگاهم کند گفت: مربوط به کار نیست

نمی خواستم جلوی ریاضی بیشتر حرف بزنم. گفتم: خیلی خب بفرماید

شماره رفعت را دوباره گرفتم. زیرچشمی حواسم به ریاضی بود که چشم دوخته بود به کاغذهای ولو شده کف زمین: به ترابی زنگ زدی؟

رفعت آرام گفت: بله. رفته بود کرج اومدم بپرسم واجبه که الان بیان که شما اجازه ندادین

- کرج چکار داره؟

- گفت رفتم سر پروژه ظاهراً امروز یه تحویل بار داشتن

- هیشکی نبود توی انبار که خودش راه افتاده رفته کرج؟ ده تا آدم اونجا نون می خورن که زیر سایه بشینن؟

ساکت ماند. واقعاً به رفعت این چیزها ربط نداشت. گفتم: خیلی خب شماره اش رو بگیر باهانش حرف بزنم یه قهوه هم بیار

خوب بود که همایون نبود. خوب بود که آنا نبود وگرنه معلوم نبود باز چه بساطی می شد. دست هایم را قفل کردم توی هم: خب می فرمودین

لبش را زیر دندان فشار داد: من دلم نمی خواد منت بگذارین که حقوقم چقدره، به اندازه حقوقی که میگیرم کار هم می کنم

- نه جواب سوالم رو بده ... اگه راضی نیستم ...

- تسویه کنید این قدر سخته که مستقیم می پرسید؟

پوزخند زد: جالبه خیلی جالبه

- چی جالبه آقای دولتشاه؟

- هیچی ... وقتی می پرسم این گزارش چیه جلوی من، خودت رو می زنی به اون راه ولی وقتی حرف خودت نصفه می مونه توقع داری من تا تهش رو خودم حدس بزنم

رفعت آمد و دوباره بینشان نگاهی رد و بدل شد. معلوم بود چشم دیدن همدیگر را ندارند. حدس می زدم چرا ... لابد ریاضی با همین دماغ بالا داده و فیس و افاده به رفعت دستور می دهد و حالا که می داند رفعت پشتش به من گرم است حرصش گرفته. بالاخره هردوشان با هم آمدند اینجا. اصلاً رفعت یک زمانی توی بخش فروش بود بعد یواش یواش رفت توی حاشیه و تبدیل شد به منشی. وقتی هم ازش سوال کردم چرا دل به کار نمی دهی گفت ترجیح می دهم تلفن جواب بدهم تا با یک مشت مشتری سیبل کلفت و بی ادب سر ساختمان یکی به دو کنم. فرقشان این بود. ریاضی عار نداشت که مدیرش سرش داد بکشد. یا مشتری های رنگارنگ شرکتان دهنشان از دیدنش آب بیفتد. چون آخر ماه حقوقی که می گرفت جبران همه ی اینها را می کرد.

به قهوه نگاه کردم و گفتم: عیبی نداره اگر فکر می کنی حقوقی که میگیری کافی نیست مشکلی نیست. مطمئنم هزارجای دیگه هستن که استخدام کنن. بالاخره سابقه کار کردن توی این شرکت خودش کلی پوئن مثبته ولی تا وقتی تمام طلب هات رو از مشتری هایی که داشتی وصول نکردی و چک هایی که برگشت خورده پول نشدن همین جا در خدمتتون خواهیم بود

عصبی پاش را تکان تکان داد و از جا بلند شد: خودتون خوب میدونید این کار نشدنیه من تا طلب های قبلی رو وصول کنم باز یه مشتری تازه میاد توی لیست و ...

- نه لازم نیست. از این به بعد موقتاً مدیریت بخش فروش رو خودم به عهده میگیرم ... شما وقتی گزارش های آقای سرمد اومد همون کاری رو که لازمه

- ببینید آقای دولتشاه ... من تمام سعیم رو کردم که اینجا نیروی مفت خوری نباشم، فکر نمی کنید با لجبازی کارها جلو نمی ره؟

تعجب کردم. غیر مستقیم داشت تهدیدم می کرد.

آمد جلوی رویم ایستاد. قد بلند بود یا کفشش خیلی پاشنه بلند بود؟ هیچ وقت توجه نکرده بودم. صورتش بدک نبود ولی نصف بیشترش به خاطر آرایش غلیظ بود.

گفت: اگر راضی نیستید از کارم همین الان برگه تسویه ام رو آماده کنید ولی اینکه بخواهید گروکشی کنید واقعاً بی انصافیه

تکیه دادم به صندلی ام: گروکشی؟ هر جای دیگه هم برید برای کار همینه ... تا طلب ها رو وصول نکنید سفته هاتون آزاد نمی شه ... الان آقای فروتن می خواد از شرکت بره ولی هشتصد میلیون سفته داره برید ازش بپرسید براتون روال رو توضیح میده ... تا وقتی چک و سفته هاشون پیش منه کانادا که سهله تا خود دبی هم نمی تونه بره ... الان ترتیب ممنوع الخروجی شما رو هم میدم بالاخره از آقای فروتن که پست بالاتری ندارید

تلفنم همزمان با تلفن اتاق زنگ خورد. گوشی تلفن اتاق را برداشتم، ترابی بود. ریاضی همان طور ایستاده بود مقابلم و منتظر بود. به ترابی گفتم: کجایی آقای ترابی؟

ریاضی گفت: من برم؟

این جور آدم ها را باید این طوری خرد می کردی. که یک وقت هوا برشان ندارد چون خیلی کار بلد هستند از بالاسری شان هم بیشتر حالیشان است. چرخیدم طرف پنجره و جوابش را ندادم. از اتاق بیرون رفت.

حواسم به ترابی جمع شد که داشت توضیح می داد چرا خودش به جای کارگرهای زیر دستش رفته کرج. مهم نبود. گفتم: اوضاع فروش چرا قمر در عقرب شده؟

گفت: مهندس میام شرکت حرف می زنیم الان گیرم به خدا

لبخند بی اختیار روی لبم نشست. ترابی پنجاه و چند ساله خوب می دانست چه موقع روی حرف رئیسش حرف بزند. الان یکی از همان موقع ها بود. قانون نانوشته کار همین بود همیشه فقط به خاطر کاری که نفعش به رئیسست هم می رسد می توانی جواب او را ندهی. ریاضی هنوز خیلی مانده بود به ترابی برسد.

- برم مهندس؟

- صد دفعه گفتم مهندس نیستم آقای ترابی

- چشم چشم اجازه می دین کار رو تموم کنم برگردم؟

- اجازه ما دست شماست جناب ترابی فقط آقا خواست به بچه های انبار هست؟ گند زده شده به فروش ها

- بله به جون جفت نوه هام من شب زودتر از نه و ده نمی رم خونه که کسی گند نزنه میام توضیح می دم

- خیلی خب خداحافظ

تلفن را گذاشتم و دو طرف پیشانی ام را فشار دادم. قهوه ام یخ کرده بود. زنگ زدم به رفعت: خانوم یه قهوه دیگه بیار

دوباره به کاغذها نگاه کردم. اسم کیارش هم آن وسط ها بود. آنقدر عصبانی بودم که حتی گزارش ریاضی را نخواندم. بلند شدم و برگه ها را جمع و جور کردم و برگه ای که اسم کیا رویش بود را خواندم. دود از سرم بلند شد. تمام بخش های زیان ده همان هایی بود که موقتاً داده بودیم دست کیارش. آخ کیارش سرم تیر کشید. حالا باید سر کی داد میزدم کیا؟ حالا که نبودى تا جواب گندهایت را بدهی کاش بودی و من غلط می کردم به خاطر ضرر این شرکت کوفتی سر تو داد بزنم.... کاش ...

- آقای دولتشاه؟!

رفعت پشت پرده اشک تار بود. با دستمال چشمهایم را خشک کردم: بله؟

- حالتون خوبه؟

- قهوه آوردی؟

- بله

قهوه را روی میز گذاشت. خواست برود که گفتم: خانم رفعت می تونی یه مدت بری بخش فروش؟

ابرویش بالا پرید: من؟

نفس گرفتم: آره شما ... مگر قبلاً اونجا نبودى؟

- من ... خب ... اگر کارم خوب بود که همونجا می موندم

اشاره کردم بنشیند. یک جرعه قهوه خوردم. داغ بود و لبم را سوزاند: راست بگو بلد نبودى یا مجبورت کردن بیای بیرون؟

لبش را کج و معوج کرد: خب کار کردن با یارا راحت نیست خیلی

- یارا؟

- خانم ریاضی

خندیدم: انگار اونقدر صمیمی هستی که به اسم کوچیک صداس کنی

- من تقریباً همه خانم ها رو به اسم کوچیک صدا می کنم

- حتی اونایی که ازشون دل خوشی نداری؟

لبخند زد: حتی اونا ... مساله ما کاره با هم کینه شخصی که نداریم

خیره نگاهش کردم.

- داریم؟

سر بالا انداختم: نه ... میگم شما چی خوندى توی دانشگاه؟

- یه چیز به درد نخور

- چی؟

- فلسفه

باز خندیدم: فلسفه به درد نخوره؟

- واسه این مملکت آره ... اینجا اگه دکتر باشی خوبه اگه مهندس باشی ای بدک نیست ولی اگه فلسفه بخونی تهش میشی منشی شرکت خیلی شانس بیاری دبیر دبیرستان که تازه اونم بس که توی مدرسه ها معلم محتاج به اضافه کاری هست به عنوان درس اضافه می دن بهشون، کی

براش مهمه کانت چی گفته و هگل بدبخت دنبال چی بوده که یه فارغ التحصیل فلسفه خودش درس بده به بچه ها. اصلاً علوم انسانی اینجا به لعنت خدا نمی ارزه خوبِ خوبشون حقوقه که آخرش بشی وکیل

- خب چرا رفتی اگه می دونستی به درد نمی خوره؟

- کلاً خانوادگی ژن حماقت داریم

جواب هایش خنده دار بود. یک جرعه دیگه قهوه خوردم: یعنی همگی فلسفه خوندین؟

- نه همگی رشته های به درد نخور خوندیم. بابام علوم سیاسی خونده، مامانم تاریخ خونده خواهرم جامعه شناسی خونده، فقط برادرم ریاضی خونده، منم که از همشون بدتر

- پس دسته جمعی علمای علوم انسانی هستین

این بار نوبت او بود بخندد: توی خونه خودمون شاید وقتی دور هم می شینیم و حرف می زنیم. هرکی از نظر خودش ماجرا رو تفسیر می کنه. ولی توی جمع های خانوادگی که همش صحبت پول و امکانات ماده یه مشت عقب افتاده خل وضعیم

- توی خونه راجع به چی حرف می زنید؟

- مثلاً اینکه چرا بنزین ماشینا کیفیت نداره یا چرا پراید بی خاصیت شده ماشین بیشتر مردم

- خب چرا؟

ابرویش بالا رفت: چراش که توی دو خط جا نمی شه حرف یه بحث ده پونزده ساعته هست

- حالا شما که این قدر خوب همه چی رو توی دو خط توضیح می دی اینو هم خلاصه کن

- خب هرکی یه نظری داره دیگه ... مثلاً بابام می گه به خاطر جغرافیای سیاسی کشوره که چون دور و برمون کشورای پیشرفته نیست لابد فکر می کنن شق القمر کردن که همچین چیزایی رو امکانات می دونن ...

- همسایه هامون همشون هم پسررفته نیستن ها ... ترکیه مثلاً خیلی کشور رو به رشديه یا مثلاً ترکمنستان خیلی کشور پولداریه ... من رفته بودم اونجا این خط های وسط لاین اتوبان هست ...

- علامت خط سبقت

– آره ... همه جای دنیا با رنگ روی آسفالت علامت میگذارن ... ترکمنستان کف زمین مهتابی کار گذاشتن

تعجب کرد: شوخی می کنید

– نه شوخی چیه ... ببین چقدر پول دارن که کف زمین رو یه خط ممتد مهتابی کار گذاشتن ... روش رو شیشه نشکن ضخیم گذاشتن که تریلی هم رد بشه خط بر نمی داره بعد دقیقاً دوازده ساعت برق مصرف می کنه و روشنه ... حداقل توی پایتختشون که اینجوری بود

– نمی دونم

تلفنم زنگ می خورد. بی وقفه. شماره را نگاه کردم. ترنم بود. به رفعت گفتم: بعد حرف می زنی. روی پیشنهادم فکر کن...هرجا کم آوردی خودم هستم از جا بلند شد و بیرون رفت. جواب گوشی را دادم: بله؟

– آقای دولتشاه؟

– بله خودم هستم بفرمایید

مکت کرد و نگران شدم. از جا بلند شدم و ایستادم: اتفاقی افتاده؟

– ببخشید مزاحم شما شدم ولی فکرم به جای دیگه ...

– بگو حرفت رو بزن

– بابای شادی

عرق سردی که از عصبانیت روی شقیقه ام نشسته بود شره کرد پایین.

ترنم گفت: حالش خوب نیست. یعنی خیلی حالش بده ... بیمارستانه من زنگ زدم دیروز به مامانش می خواستم بدونم پول رو گرفتن یا نه

– بهشون درباره پول گفتی؟!

– نه نه فکر کردم مامانش خودش میگه ... ولی خیلی ناراحت بود. شادی اگه بفهمه حال باباش بد شده خیلی غصه می خوره میشه برین پیششون؟

پلک بستم و موهایم را محکم عقب کشیدم: چی شده؟ حالش چرا بده؟

- من امروز رفتم ملاقاتش بیمارستان

- بیمارستان؟! -

- بله گفتم که حالش خیلی بده ... راستش فکر می کنم از فشارهایی که روشن هست به این روز افتاده ... دکتر می گفت به خاطر سم پاشی و اینا ریه هاش اذیت شدن ولی من می دونم به خاطر نبودن شادیه

صدایش می لرزید. معلوم بود دارد گریه می کند. نشستم روی صندلی. فکرم مختل شده بود. دندان روی هم ساییدم: باشه آدرس رو برام بفرست لطفاً

- ببخشید مزاحم شما شدم فکر کردم اگه پول لازم داشته باشن ... اون پولی که ...

نمی خواستم پشت تلفن دوباره آن پول حرف بزند برای همین گفتم: خیلی خب ... باشه میرم. آدرس رو سریع بفرست برام

- می فرستم. خودم هم کلاسام تموم بشه میام اونجا دوباره

- اوکی ... منتظرم

گوشی را قطع کردم و دست کشیدم به صورتم. کسی به در اتاق می زد.

بلند شدم کاغذها را تند جمع کردم. دوباره تقه ای به در خورد: بله؟

یارا برگشته بود. آمد جلوی رویم ایستاد. سر بلند کردم و منتظر ماندم بدانم چه کار دارد. این پا و

آن پا کرد. رد سیاهی زیر چشمش می گفت گریه کرده. تا به حال گریه چند زن را دیده بودم؟ ناهید، مامان فندق، خود فندق، دوست فندق، آنا، رفعت و حالا نوبت این یکی بود. چقدر زن گریان دور و برم بود.

- بله؟ -

- من می خواستم معذرت خواهی کنم ... فکر کنم یه کمی تند رفتم ...

حال و حوصله نداشتم. به وقتش خوب رفتار نمی کرد و بعد حالا آمده بود ماله کشی. با مشتری ها هم همین جور رفتار می کرد؟ اصلاً چطوری این قدر پیشرفت کرده بود وقتی این قدر خنگ بود که نمی فهمید هرکجا چه جور رفتار کند؟ قدرت انتقالش ظاهراً پایین بود.

- خیلی خب ... مهم نیست همین؟

سر تکان داد و بیرون رفت. زود مدارک را جمع کردم. شاید هم می دانست نصف گندهایی که زده به خاطر کار خودش است. شاید بیخود همه اش را روی دوش کیارش انداخته ... فکر کرده کیارش که دیگر مرده و نمی تواند توضیح بدهد چه بهتر ... باید می فرستادمش برود ولی نه حالا

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. رو به رفعت گفتم: هرچی قرار دارم تا عصر کنسل کن

- باشه فقط ...

- بله؟

- ببخشید میشه اون پیشنهاد رو بیخیال بشین واسه من اینجا کار کردن راحت تره

ایستادم مقابلش. چند ثانیه نگاهش کردم. نگاهش را دزدید.

گفتم: برنامه کارهات رو بردار

- چی؟

- دفتر برنامه هات رو بردار با هم میریم جایی

- آخه .. کسی نیست تلفن ها رو ...

رو کردم به آبدارخانه: جان ممد؟

پسرک افغانی بیرون آمد و دست به سینه مقابلم ایستاد: بله آقا

با دست بهش اشاره کردم: بیا

جلو آمد. به رفعت گفتم: زودباش دیگه

رفعت یک سررسید و دفتر تلفن را برداشت و از پشت میز بلند شد. به جان محمد گفتم برود پشت میز: میشینی اینجا هرکی زنگ زد با من یا هرکی دیگه که الان نیست کار داشت اسمش رو می نویسی و میگی بعد زنگ می زنیم ... تلفن بلدی وصل کنی؟

انگار مسئولیت هوا کردن آپولو را بهش داده باشم خوشحال گفتم: بله بلام

- خیلی خب اگه با کسی کار داشتن که خودش بود تلفن رو وصل می کنی به اتاقش فهمیدی؟

- بله چشم

- خوبه ... یادت نره اگه کسی کار داشت با من یا پدرم یا هرکی که الان نیست چه کار میکنی؟

- اسمش رو می نویسم میگم بعد زنگ بزنه

کلافه نفسم را بیرون دادم: بعد خودمون زنگ می زنیم، خودمون. تا شیش می مونی بعدش اگه خانم رفعت برنگشت می تونی بری

تند تند سر تکان داد. به رفعت گفتم: بفرماید

جلوتر راه افتاد به سمت خروجی. پشت سرش نیم نگاهی به کل دفتر انداختم. ساکت بود. داد و بیدادهایم انگار همه شان را فرستاده بود توی سوراخ.

رفعت آسانسور را نگه داشته بود که برسم. وارد اتاقک شدم و در بسته شد. گفتم: کاری رو که جان ممد هم می تونه بکنه یکی که فلسفه خونده که نباید بکنه ها؟

چیزی نگفتم. با هم رفتیم طرف ماشینم و سوار شدیم. ماشین را راه انداختم. ساکت و منتظر نشسته بود. پیامک ترنم را چک کردم. بیمارستان امام. باید می رفتیم مرکز شهر. به ساعت نگاه کردم، چهار بعد از ظهر بود. با این ترافیک شش عصر می رسیدیم احتمالاً

گفتم: خب پس اینجا راحت تری ... یعنی دوست نداری پیشرفت کنی؟

- تا پیشرفت چی باشه

- قضیه رو فلسفی نکن خانم، پیشرفت همینه دیگه زندگی خوب و ایده آل

- من از زندگی خودم راضی هستم ولی اگه گفتم اینجا راحت ترم واسه اینه که می خوام ادامه تحصیل بدم

فقط همین را کم داشتیم که رفعت هم ساز رفتن کوک کند.

عصبی پوزخند زدم: فوق لیسانس های مهندسیش بیکار می چرخن توی شهر شما می خوی فوق فلسفه بگیری کجا برسی؟

- بقیه رو نمی دونم ولی من عاشق فکر کردن هستم. عاشق اینکه مدام از خودم بپرسم چرا ... خیلی چرا توی ذهنم هست که دوست دارم بهش فکر کنم

یک جورهایی مثل علیرضا بود. علیرضایی که سه هفته ندیده بودمش و او هم شکایت نکرده بود. حتی نیامده بود بپرسد چه کار میکنم. بی معرفت شده بود یا ... سر تکان دادم: خب بعدش چی؟

- دنیایی که ته نداره ... بعدش و قبلش معلوم نیست که بخوام به نتیجه فکر کنم، البته می دونم فکر می کنید خل هستم ولی خب چه اشکالی داره همه که نباید عاقل باشن بعضی ها هم با خل بودن لذت می برن

خندیدم. بلند. خنده ام یک جور تخلیه فشار عصبی بود. گفتم: جدی می خوی ارشد فلسفه بخونی؟

- بله فلسفه علم

ابرویم بالا رفت. علیرضا می دانست فلسفه علم چیست. اصلاً یک زمانی خودش هم می خواست همین رشته را بخواند. گفتم: ولی تا اونجایی که می دونم پیش نیاز فلسفه علم علوم پایه است باید لیسانس فیزیک داشته باشی یا ریاضی فکر کنم

- گرایش فلسفه علوم اجتماعی می خوام بخونم ولی لیسانس فیزیک هم دارم

بی اختیار برگشتم نگاهش کردم: مگر نگفتی فلسفه خوندی

- منافاتی با هم داره؟ فلسفه خوندم، فیزیک هم خوندم

- کی خوندی که ما خبر نشدیم؟

لبخند زد: پیام نور خوندم ... زیرپوستی بود هیشکی نفهمید

باز خندیدم.

ادامه داد: اگه می خواستم با یارا کار کنم الان یکی مٹ اون بودم ... منظورم از نظر پیشرفت شغلیه ولی ترجیح دادم یه کمی گوشه گیر تر باشم که بتونم به علاقه های خودم برسیم. اون وامی هم که دنبالش بودم واسه کلاسای کنکور بود ... یعنی این رشته کلاس کنکور نداره خب باید با چندتا دانشجوی کار دست درس ها رو دوره می کردم کلاس تکی هم خب هزینه برداره

- گیرم که قبول بشی و بخونی بعد چی؟

- نمی دونم ... بعد شاید از ایران برم

- کجا؟

- معلومه مهد فلسفه آلمان

فکر نمی کردم وارد شدن به دنیای یک منشی من را به مهد فلسفه برساند. همه منشی ها این جور بودن یا چون رفعت با بقیه منشی ها فرق داشت نگهش داشته بودم؟ قطعاً دومی. منشی بی حاشیه ای که کارش را عین ربات خوب انجام می داد. بهانه نمی آورد. غر نمی زد. فضول هم نبود. با کسی هم تیک نمی زد... یا می زد؟ او جزو مظنونین نبود. اگر بود انوری می گفت.

- می خوای بورسیه بگیری واسه دکترا آره؟

- بله ... البته خیلی سخته ولی خب چاره ای ندارم

پاشنه آشیلش پیدا شد. پیچیدم توی خیابانی دیگه و رسیدیم به گره کور ترافیک. مطمئن لبخند زدم: بین خانم رفعت من درک می کنم به خاطر علاقه هات از بعضی چیزا چشم پبوشی. بالاخره خودم هم همچین آدمی بودم ولی یک جاهایی باید اولویت قائل بشی بین علاقه هایی که توی قلبت هست با چیزایی که از نظر عقلی تو رو به اون علاقه می رسونند. میگیری چی میگم؟

- بله مثلاً شما که الان تازه فهمیدی علاقه قلبیت یه دختر کوچولوی بیست ساله است ولی ناچاری واسه رسیدن بهش با منطق زندگی فعلی کنار بیای تا زودتر بررسی به مقصد

از جسارت و رک گویی اش جا خوردم. چرخید طرفم: درست میگم؟

حرف حساب جواب نداشت. گفتم: حالا که می فهمی چی میگم پس همین طور که داری خودت رو آماده میکنی واسه امتحان ارشد برو بخش فروش ... مطمئن باش حقوقش اون قدری هست که وقتی درست تموم شد بدون بورسیه گرفتن راحت بری مهد فلسفه

- نمی تونم

- چرا؟

- چیزی که من دنبالش هستم با پیشنهاد شما تضاد داره. بخش فروش خیلی شلوغه ... باید با هزار جور آدم سر و کله بزنی. اونم آدمهایی که به نظر من توی سرشون به جای مغز گچه این اذیت می کنه و دیگه نمی تونم تمرکز کنم روی هدف خودم

از بند ترافیک خلاص شدیم و رسیدیم به یک گره دیگه: من فک می کنم چیزی که شما می خونی ربط مستقیمی داره با آدم ... نمی شه بری توی یه اتاق تنهایی بشینی و نسخه پیچی واسه دنیایی که نصف بیشتر آدم هاش به جای مغز گچ توی کاسه سرشونه

- من فکر نمی کنم همه آدمایی که روی این کره خاکی زندگی می کنن ارزش نسخه پیچی داشته باشن. به نظر من دنیا آفریده شده واسه یه عده معدود ... واسه اونایی که از خودشون درباره زندگی سوال دارن ... می دونن از زندگی واقعاً چی می خوان بقیه سیاهی لشکر هستن یه مشت موجود که آفریده شدن تا اون آدمای اهل فکر رو به هدف برسون بدن اینکه خودشون متوجه این نقش بی اهمیت باشن ... بیشتر مردم حوصله فکر کردن ندارن ... می شینن بینن موج اونا رو کجا می بره ... امروز این راه زندگی مده اونا هم دنبالش میرن فردا یه راه دیگه مد میشه باز هم دنبالش میرن امروز این آدم معروف میشه همین آدم میشه اسطوره شون ... فردا یکی دیگه معروف میشه اون می شه الگوی زندگی شون ... بابام می گفت یه زمانی اوشین الگوی خیلی زنای ابرونی بوده، فکر کنید اوشین که روسپی بوده ... حتی یک لحظه فکر نمی کنن چرا دارن دنبال یکی راه میرن.... درست مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشه

به بیمارستان نزدیک می شدیم. توی صورتش آرامشی بود که من در نگاه فندق هم دیده بودم. او هم از خودش همچین سوال هایی می پرسید؟

برگشت نگاهم کرد: دنیا آفریده شده واسه اونایی که برای کله گچی ها تصمیم میگیرن و از تصمیمیایی که میگیرن کلی کیف می کنن

راست می گفت. من جزو کله گچی ها بودم؟ نه من می دانستم از زندگی چی می خواهم و داشتم برایش می جنگیدم. نفسم را بیرون دادم و ماشین را یک جایی دورتر از بیمارستان پارک کردم: ولی من روی تصمیمم تاکید دارم خانم رفعت. شما از فردا میایی بخش فروش. خودم کنارت

هستم تا راه بیفتی. اینجوری هر دو مون به هدف هامون میرسیم. شما به پولی که بتونه شما رو برسونه به آرزوهات ... من هم به همون دختر کوچولوی بیست ساله که هیچی ازش نمی دونی لبخند زد: ولی شما رو میشناسم ... اون دختر کوچولو به آدم نادری برخورد کرده امیدوارم قدرش رو بدونه

غمگین نگاهش کردم: خب حرف من تموم شد. ولی تا برگردی شرکت شب شده. اگه دوست داری می تونی صبر کنی برگردم برسونمت خونه ولی اگه خودت بری بهتره ... ممکنه کارهام طول بکشه

لبخند زد: نمی شد همین ها رو توی شرکت بگین؟

- یه جور مدیریت زمان کردم ... امشب به جای فکر کردن به چراهایی که توی ذهنته به این فکر کن که فردا

- فردا نه ... بگذارید از این دعوایی که راه انداختین دو روز بگذره ... من دوست ندارم برم میدون مین ... اینجوری برای شما هم بهتره

از ماشین پیاده شدیم: باشه ولی خیلی هم نمی تونم صبر کنم. اوضاع شرکت درهم برهم شده جلوی در بیمارستان گفت: قبوله امیدوارم بعداً از این همه اصرار پشیمون نشیم

سر تکان دادم و ازش جدا شدم. ترنم وسط جمعیت چشم چشم می کرد من را ببیند. نیم نگاهی به رفعت که داشت می رفت انداخت و صبر کرد از پله ها بالا بروم. جلو آمد و گفت: ببخشید مزاحمتون شدم

- کجاست الان؟

- اتفاقات از دیشب بستریه ولی احتمالاً باید منتقلش کنن یه بیمارستان دیگه ...

- مهم نیست خودم ترتیبش رو میدم. خانم بهشتی کجاست؟

آه کشید: امروز نوبت ملاقات بود. فکر کنم رفته ملاقات شادی

قلبم لرزید. اگر می فهمید باباش حالش خوب نیست خیلی اذیت می شد. لبم را به هم فشار دادم: شما همین جا باش تا برگردم

رفتیم داخل و با چند پرس و جو توانستم مندلی را پیدا کنم. لاغرتر از دفعه قبل که همدیگر را دیدیم روی تخت خوابیده بود. خواب بود. نمی خواستم بیدارش کنم. با دکترش صحبت کردم و گفت ریه هایش خیلی مشکل دارند. گفت نباید دیگر کار قبلی اش را دامه بدهد و نیاز به استراحت دارد. تا ترتیب انتقالش را به بیمارستان ساسان بدهم دو ساعت طول کشید. تلفنم زنگ می خورد. تلفن سیاهم. انوری بود.

برگشتم پیش مندلی که هنوز با ماسک اکسیژنی روی صورتش چشم بسته بود. موقع بیرون آمدن از اتاق مامان شادی هم رسید. چشم هایش از گریه زیاد قرمز بود. معلوم بود صورت خودش را با ناخن چنگ انداخته. خسته بود و از دیدنم تعجب نکرد. لابد ترنم بهش گفته بود. دلخور نیم نگاهی به مندلی انداخت و گفت: سلام

- حالشون خوب همیشه نگران نباشید. الان ترتیبش رو دادم می برنشون بیمارستان ساسان

- ساسان کجاست؟

- خیلی از اینجا دور نیست نگران نباشید ولی بیمارستان خویبه از اینجا بهتره دکتر خودش پیشنهاد داد ببریمشون اونجا. زنگ زدم به یکی از کارمندهام میاد کارهای ترخیص و بستری توی ساسان رو انجام میده

خسته بود. حتی جان نداشت نسبت به این تصمیم واکنش نشان بدهد. دلم می خواست می گفت با شادی درباره این قضیه حرف زده یا نه. دلم می خواست از شادی چیزی بگویم ولی زبانم نمی چرخید پیرسم.

آه کشید: خواهر زاده ام ... سعید ... بیرونه هرکاری لازمه بهش بگین من دیگه نمی کشم

اشکش راه افتاد. درمانده به مندلی نگاه کرد: بچه ام افتاده توی اون خراب شده، باباش بی هوش و گوش افتاده اینجا ... خدا من رو از روی زمین برداره

تلفنم باز زنگ خورد. نمی توانستم جواب بدهم. مجبور بودم با زن مندلی همدلی کنم. از اتاق بردمش بیرون: این حرف رو نزنید. گفتم که می بریمش یه بیمارستان خوب ... اونجا مراقبش هستن شادی هم میاد بیرون

اشکش را پاک کرد: بچم امروز منتظر بود باباش بیاد دیدنش جونش به جون باباش بسته است

دیگر نمی توانستم صبر کنم: بهش که نگفتین

دلخور و رنجیده نگاهم کرد: این قدر سَرَم می شه که به طفل معصوم خبر مصیبت ندم. میبینید چه بلایی سر ما آوردین؟ حق ما این بود آقا مهرداد؟ باباتون خوب حق مندلی رو داد ... من که حالش نمی کنم. من که هیچی نگفتم ولی اون بچه از نگاه آدم می فهمه یه خبری هست.

باز گریه اش راه افتاد. بریده بریده گفت: التماسم کرد هی بهش میگم ماما چیزی نیست شده بود مرغ سرکنده خدایا من رو بکش این روزا رو نبینم

موهایم را با دست به هم ریختم. دلم می خواست سرم را بکوبم به دیوار. گفتم: من باید برم دنبال کارهای شادی ... یه آقای به اسم اکبری میاد اینجا مگر نگفتم هر اتفاقی افتاد به من زنگ بزیند؟

براق شد: زنگ بزنگ چی بگم؟ که یه سقف بالای سرمون نداریم آواره خونه مردم شدیم؟ که مندلی بیچاره برای یه لقمه نون صبح تا شب باید جون بکنه دلش هم نگرورن بچه اش باشه؟ گفتن داره؟

از خودم خجالت کشیدم. آرام گفتم: من اگر پیشنهاد کمک ندادم به خاطر خود ... آقای بهشتی بود. قبول می کنه؟

طلبکارانه نگاهم کرد: نه نمی کنه هنوز خدامون هست که محتاج بنده هاش نباشیم

- اجازه بدین فکر کنم یه راهی پیدا کنم ... فقط خواهش می کنم ... هرکاری بود به من زنگ بزیند....باشه؟

مندلی بیدار شده بود. باید می رفتم پیشش؟ حتماً می خواستند درباره شادی حرف بزندن. تنهایی ... بی سر خر گفتم: فردا میام بازم، آقای اکبری اومد خودتون هستین که؟

سر تکان داد.

گفتم: شب بخیر

جوابم را نداد. رفتم بیرون. ترنم یک گوشه ایستاده بود و سعید و خواهر نُنرش هم جفتش ایستاده بودند. رفتم جلو و هردوشان بق کردند. رو به ترنم گفتم: شما نرفتی؟

- خودتون گفتین بمونم

آن قدر ذهنم شلوغ بود که یادم می رفت چی گفته ام و چی خواسته ام. سعید گفت: امر؟

جوابش را ندادم. رو به ترنم گفتم: بفرمایید

خواهر سعید ... اسمش چی بود؟ چرا اسم زن ها توی خاطرم نمی ماند؟ اسم رفعت چی بود؟ اسم ریاضی؟ من فقط یک اسم را توی خاطرم تکرار می کردم...فندق.

خواهر سعید گفت: باز اومدین فیلم بازی کنید؟ آقای محترم دست از سر ما بردارید

متعجب نگاهش کردم. از اینکه خودش را قاطی ماجرا می کرد حیران بودم. ترنم گفت: ایشون اومده کمک کنه

سعید سینه سپر کرد: ما کمکش رو نخواهیم کیو باید ببینیم؟

به ترنم نگاه کردم: شما بفرمایید. ماشینم جلوتره

ترنم از ما جدا شد و رو کردم به سعید: کمک کردن یا نکردن من هیچ ربطی به شما نداره توی مسائلی که ربطی ...

یقه ام را چسبید و هلم داد عقب: تو چیکاره ی مملکتی مردک؟

دو سه نفری کنجکاو نگاهمان کردند. بهناز ... اسم خواهرش بهناز بود. آمد جلو و گفت: ولش کن سعید فردا و کیلش رو می فرسته تو رو هم میندازه زندان

یقه پیرهنم را صاف کردم و بی آنکه جوابش را بدهم راه افتادم به سمت ماشینم. فکم از فشار دندان هایم روی هم درد گرفته بود. ترنم جلوی ماشین بود. جالب بود که فهمید کدام ماشین مال من است. خب وسط آن همه پراید و پژو حاشیه خیابان ماشین گنده ی من خیلی تابلو بود. انوری باز زنگ می زد. قفل ماشین را زدم و به ترنم گفتم سوار شود. گوشی را جواب دادم: بله؟

- بیا محل قرار

- چی شده؟

تلفن را قطع کرد. نشستم پشت فرمان و یک دقیقه در سکوت به رو به رویم زل زدم. ترنم گفت: آقای دولتشاه؟

چرخیدم طرفش: بله؟

- باباش خوب همیشه نه؟

لحنش غمگین بود. نگاهش هم غمگین بود. لبخند زدم: خوب همیشه ... دکتر گفت استراحت کنه خوب همیشه

ماشین را روشن کردم: کجا برسونمتون؟

- خونه ما دوره از اینجا، اگه جلوی یه آژانس ...

- کدوم سمت برم؟

- یوسف آباد

اگر می خواستم برسانمش نزدیک صبح می رسیدم پرند. ولی مجبور بودم. خودم خواسته بودم بماند و حالا باید می رساندمش.

- من خودم میرم. بابام

جای تعارف نبود. چشم چرخاندم توی خیابان. یک گوشه نگه داشتیم و کنار خیابان ایستادم و یک تاکسی زرد را نگه داشتیم: دربست یوسف آباد

ترنم پیاده شد. کرایه را حساب کردم و از هم جدا شدیم. خسته بودم. حال رانندگی نداشتم. ماشین را توی یک فرعی پارک کردم و دوباره برگشتم سر خیابان و یک دربست گرفتم به سمت پرند. کاش زودتر این مصیبت تمام می شد. بعد سر فرصت خدمت همه ی کله گچی های دور و برم را می رسیدم. مخصوصاً حساب آن پسرک مدعی و لات و خواهر خاک اندازش را

پری ماه حالش خوب نیست. از دیروز تا به حال همش دم در دستشویی پهن است. هیچی توی شکمش نمی ماند حتی آب. دیروز که رفتم برای ملاقات تازه داشت حالش بد می شد. دیروز که رفتم و به جای بابا ... صورت خسته و زخمی مامان را دیدم و توی دلم خالی شد. یعنی مهرداد؟ جلو رفتم و نشستم مقابلش و تازه دیدم آنقدر گریه کرده که پلک هایش مثل دری سنگین نیمه باز مانده است. کی همچین بلایی سرش آورده بود؟

لبخند زد: خوبی دورت بگردم؟

باید خوب می بودم؟ مهرداد آمده بود و یک مشت اراجیف تحویلیم داده بود و رفته بود. حالا به جای بابا، مامان درب و داغان نشسته بود مقابلم. باید خوب می بودم؟ سوال مسخره تر از این هم بود؟

- بابا

بابا با بغض شره کرد روی لبم. مامان دست هایم را محکم توی دست گرفت: بابات خوبه خسته بود

دست هایم را بیرون کشیدم: خوبه؟ خوبه؟ دروغ نگو مامان

چشم هایم نم برداشتند. حتی آنقدر اشک توی چشم هایم ذخیره نداشت که فرو بریزد. به جاش من کیسه ی اشکی ام پر پر بود. انگشت کشید روی اشک هایم: گریه نکن قربونت برم، به جون خودم به جون خودش حالش خوبه

- پس چرا تو گریه کردی؟ چرا صورتت زخمیه؟

دوباره اشک هایم را پاک کرد: تو نیستی پیشم غصه ام شد گریه کردم. صورتت زخمیه؟

تند تند دست کشید روی صورتش: کو؟ کجا؟

انگار متهمی باشد که به جرمش اعتراف نمی کند یا من آدمکشی وحشی باشم که طاقت نقش بازی کردن بقیه را نداشته باشم گفتم: خر گیر آوردی مامان؟ من خرم به نظرت؟

لب بست و درمانده نگاهم کرد. اشکم را تند پاک کردم: چت شده؟ بابا کجاست؟ کسی اذیتتون کرده؟

اسم مهرداد تا روی لب هایم آمد ولی دهان بستم. نمی خواستم چیزی بگویم که خودم نتوانم جمعش کنم.

- بابات یه کم ناخوش احوال بود...ریه هاش اذیت بود. منم طاقتم تموم شد ترسیدم خودم رو زدم. حالا حالش خوبه، خاله مه لقا گفت بمونه چند روز این هوای دودی رو نفرسته توی سینش ... تو راضی میشدی بیاد پیشت حالش بدتر بشه؟

باور نمی کردم. بابا هرجوری هم که بود خودش را می رساند به این ملاقات مگر این که ... لبم لرزید. چانه ام لرزید. مثلاً می خواست نگران نشوم ولی نمی دانست این طوری حالم بدتر می شود. التماس کردم: مامان جون من بگو بابا حالش خوبه؟ کجاست؟ بهش زنگ می زنی

- زنگ می زنی؟

- آره

- خب بزن

سعی داشت یک جای دیگر را نگاه کند. اوایل که اینجا بودم وقتی ازم سوالی می کردند که نمیخواستم راستش را بگویم نگاهم را می دزدیدم و طرف تا ته ماجرایم را می خواند. حالا یک حرفه ای بودم و می دانستم این ها بلوف است. گفتم: مامان جون من بگو

- به جون خودم به جون بابات حالش خوبه، خاله مه لقا غر زد فردا حالش خراب بشه بره بیمارستان هیشکی نیست سایه سر شما باشه بابات هم گفت راس میگه

آه کشیدم. سر پرخاندم طرف بقیه آدم هایی که دو به دو یا چند نفری داشتند حرف می زدند. آنها وقتی از این در بیرون می رفتند خانه داشتند؟ که مجبور نباشند به حرف خاله مه لقاها و طعنه هایشان از دیدن دخترشان چشم ببوشند؟ که کمتر طعنه بخورند؟ کنایه بشنوند؟ کاش که مامان راست می گفت. کاش به خاطر غرهای خاله مه لقا بابا می ماند توی خانه. نمی خواست نگرانم کند و ناچار بودم قبول کنم. باید به مهرداد زنگ می زدم. باید بهش التماس می کردم دست از سر خانواده ام بردارد. لبخند زدم: دیگه چه خبر؟

از تغییر حالتتم جا خورد. شاید فکر می کرد خل شده ام. خب شده بودم ولی خل بودن هم برای خودش فایده هایی داشت. لبخند زدم: بهناز شوور نکرده هنوز؟

لبخند روی لبش پررنگ شد: وای دختره آخر می ترشه روی دست خاله ات. هرکی میاد میگه پیف پیف من وکیل مملکت بشم زن این؟

- کی تازگی ها اومده خواستگاریش مگر؟

- پسر داش غلام

بی اختیار خنده ام گرفت. پسر داش غلام خاطره نوجوانی های من و بهناز بود. داش غلام که نمی دانم چرا به این اسم معروف بود یک دکه درب و داغان سر خیابان خاله مه لقا داشت که همیشه دو قلم جنس توی آن تمام نمی شد یکی مگس کش های قرمز و دیگری قلق های پلاستیکی. بهناز همیشه می گفت داش غلام قاتل مگس های محله است چون تابستان که می شد همه ی محله شان می دانستند برای خریدن یک قلم مگس کش نو دنبال کی بروند. ولی من می گفتم داش

غلام قاتل جیب باباهاست چون سعید هر شش ماه یک قلک پلاستیکی می خرید و بابای خدایبامرزش را خام می کرد که می خواهم پس انداز کنم و ازش پول تیغ می زد. قلک های نو و بی زبان را هم خالی خالی سر شش ماه پاره می کرد و می گفت پولش لازم شده برای این کار و آن کار و باز روز از نو روزی از نو. به نظرم کل پسرهای محله به همین بهانه هرروز می رفتند خرید مامان هایشان را انجام بدهند تا بقیه پول را تیغ بزنند و بعد با یک قلک دکوری پول را می دادند جای آت و آشغال هایی مثل چاقوی جیبی و انگشتر عقیق و مچبندهای چرمی تقلبی. به خیال خودشان این طوری می شدند اند آدم خلافهای باحال. اگر یک سری به زندان می زدند حتی بند زنان می فهمیدند که خلاف کارهای باحال هیچ جوری دوست داشتنی نیستند مخصوصاً وقتی که تو را شبیه یک لقمه چرب و خوشمزه ببینند.

من و بهناز هیچ وقت نفهمیدیم چرا داش غلام حتی جاروهای های پلاستیکی اش هم تمام می شد ولی این دو قلم جنسش هیچ وقت تمام نمی شد. آن سالی که داش غلام به خاطر ماندن زیادی توی دکه کهنه اش سرما خورد و توی جا افتاد و مرد سال غمگینی بود. من تازه سیزده ساله می شدم و بهناز پانزده ساله و دلما برای دکه ای که همیشه باز بود و آن زمستان تمام مدت بسته بود خیلی گرفت. بهناز از آن دکه کلی خاطره داشت. چندتا پسر که به بهانه خریدن هله هوله و ترقه آنجا را کرده بودند پاتوق خودشان نوبتی تبدیل می شدند به عشق های بهناز. این پسرها به سن سربازی می رسیدند و غیب می شدند و تا دوسال بعد که برگردند بهناز یکی دیگر جایگزینشان می کرد تا وقتی که بهناز دانشجو شد و آن پاتوق از نظرش تبدیل شد به محل تجمع علاف های بیسواد. تنها کسی که توی آن دایره مورد توجه بهناز نبود پسر داش غلام بود چون به نظرش خیلی بی کلاس بود که پسر دکه دار محله که همه پسرها یک دور ازش چیزی کش رفته بودند و بین آنها به غلام خله معروف بود بشود پدرشوهرش. حالا همان پسر آمده بود خواستگاری بهناز.

مامان ذوق زده از خنده من اضافه کرد: بهناز کلی حرص خورد. خاله ات هم کلی فحشش داد. همه که مثل دختر من خوشگل و خانوم نیستن خواستگاری خوب داشته باشن

شاخک هایم کار افتاد: ها؟

لبخند زد: هم دانشگاهیت اومد خونه خاله ات حالت رو پرسید...ایمان

منگ نگاهش کردم و او بی خیال گفت: سعید برزخ شد، بهناز هم همش می گفت خدا شانس بده

شانس؟ خدا به من شانس داده بود که حالا اینجا بودم؟ بهناز چقدر احمق بود که فکر می کرد داشتن خواستگار ... ایمان آمده بود خواستگاری؟

- مامان چیکار داشت؟

- گفت نگرانه کلی هم از وکیلی که داری تعریف کرد

اخم کردم. وکیل تعریف داشت. خیلی زیاد. ولی کسی که او را استخدام کرده بود آدم مطمئنی نبود. پرسیدم: چقدر پول گرفت از تون؟

دستپاچه شد. زل زدم توی چشم هایش: ها؟ خودتون گرفتین؟

ساکت با ناخن شست لکه سفید روی چادرش را تراشید و گفت: پسر داش غلام می دونستی دانشگاه رفته؟

من حتی اسمش را هم نمی دانستم بعد مامان می خواست این طوری حواس من را پرت کند. گفتم: به من چه ... بابا چرا گذاشت مهرداد وکیل بگیره برام؟

چشم هایش باز شدند. پلک های متورمش بالا رفتند: کی گفته اون وکیل گرفته؟ کسی اومده ملاقات؟

کلافه از این موش و گربه بازی بی فایده نفسم را بیرون فرستادم: ولش کن اسم پسر داش غلام چیه؟

- قاسم ... مهندسی کشاورزی خونده خیلی هم پسر آقایی هست ولی بهناز نشسته طاق آسمون بترکه یکی که نمونه اش رو خدا نیافریده برانش پایین بیفته

بی آنکه ساعت داشته باشم حس می کردم وقت ملاقات دارد تمام می شود گفتم: مامان مواظب خودت و بابا باش تو رو خدا

تند تند سر تکان داد: هستیم تو غصه هیچی رو نخور دفعه دیگه بابات میاد خودش سر و مر و گنده خیالت راحت

لبخند زدم. لبخندی کاغذی که روی صورت نگرانم زیادی نازک به نظر می رسید. برای همین خوشحال نشد. باید برمی گشتم. از جا بلند شدم. پیشانی ام را دور از چشم مامورها بوسید و بوی اشک شوری که نریخته بود توی مشامم پیچید. مثل بوی بارانی بود که دل می کرد ببارد.

برگشتم توی سلول و دیدم پری ماه به خودش می پیچد. همه جمع شده بودند دور و برش. بردنش درمانگاه و وقتی برگشت دراز به دراز افتاد روی تخت. پیرهنش از روی شکمش بالا رفته بود و جای چند زخم کهنه که هنوز خوب نشده بود معلوم شد.

حالا باز هم داشت به خودش می پیچید. روی لبش هم تبخال زده بود. معلوم نبود چه مرگش است. اگر می مرد من چه غلطی می کردم؟ نشستم جفتش و گفتم: پری می خوای خانم دباغ رو خبر کنم؟

سری به نشانه تایید تکان داد. دم سلول نرسیده دیدم که عق زد. دویدم به طرف مدیریت و گفتم حال پری ماه خیلی بد است. خانم دباغ با آن هیکل گنده مثل غولی بود که دنبالم کرده باشد. پشت سرم تند قدم برمی داشت. رسیدیم توی سلول. چند نفری جمع شده بودند دور و بر پری ماه. موشرابی بقیه را کنار زد تا خانم دباغ برسد بالای سر پری ماه. من توی آن جمع از همه نگران تر بودم. اگر می مرد؟ قبلاً نسبت به مرگ آدم ها دل نازک تر بودم. حتی مردن داش غلام هم من را غصه دار می کرد ولی حالا مرگ یک هم بندی یا اعدام شدن یکی دیگر انگار اتفاق خیلی مهمی نبود. عوض شده بودم و داشتیم قانون بقا را یاد می گرفتیم. فقط از مردن کسانی نگران می شدم که به من ضرر می زد. پری ماه را به زحمت از بند بیرون بردند. ریحانا کنار گوشم پچ پچ کرد: ایدز داره؟

برق از فرق سرم رد شد و تیره پشتم را لرزاند. شانه بالا انداخت: یه رفیقی داشتم ایدز گرفته بود عین پری ماه بود حالت هاش

سعی کردم تمام علایم ایدز را که توی اینترنت خوانده بودم به خاطر بیاورم. ایدز ... اسهال و تب لرزه ... ایدز و زخم های مزمن ... ایدز و تبخال ... یعنی پری ماه ایدز داشت؟ راه های انتقالش چی بود؟ سرنگ آلوده، تزریق خون و ارتباط جنسی محافظت نشده. با لیوان آب که ... نه من ایدز نگرفته بودم. خواستم از ریحانا بپرسم مگر علامت های ایدز یک دفعه ظاهر می شوند ولی رفته بود. ترس برم داشت. اگر واقعاً معلوم می شد ایدز دارد می گذاشتند اینجا بماند؟ می رفت؟ می مرد؟ پس من چی؟ آن پولی که داده بودم چی؟

پاهایم بی خواسته ی من کشیده شدند طرف تلفن. از دیروز که مامان رفته بود دل نداشتم زنگ بزنم. نه به خودش و نه به مهرداد. ترجیح می دادم در دنیای خیالاتم سر زیر برف بکنم و باور کنم مامان راست گفته و به مهرداد هم باید کمی صبر می کردم تا فکرم کار بیفتد و بعد زنگ بزنم. اما

اگر پری ماه می رفت انگار امیدهای من هم تمام می شد. هر روز صبح به این امید بیدار می شدم که از زبان پری ماه نقشه فرار را بشنوم. تمام روز به این امید می گذشت که پری ماه زبان باز کند و حالا همه ی امیدهایم پَر؟

امیدهای یک آدم زندانی مثل ابر بهاری بود که با تابش بی رحمانه یک واقعیت راحت بخار می شد و هوا می رفت. حالا مهم نبود این واقعیت دلیپچه ساده هم بندی ات باشد یا مرض ایدز. من از کی مثل زندانی ها فکر می کردم؟ از همان روزی که دل بستن به این امیدهای ساده ایمانم را به آن بالایی سست کرد؟

کلافه کارت تلفنم را هل دادم توی دهان تلفنی که من را به بیرون وصل می کرد. هنوز آنقدر شجاع نشده بودم که به بابا زنگ بزنم. من افسرده و سست و شکننده تر از آن بودم که با واقعیت تلخی مثل از پا در آمدن بابام رو به رو شوم. آن هم بابایی که توی یک نیمه شب تبدیل شد به قهرمان زندگی ام. آه کشیدم و شماره مهرداد را گرفتم. حتی ترتیب شماره اش هم از نوعی منطق پیروی می کرد.

با هر بوقی که می خورد قلب من هم تندتر می تپید و من نمی فهمیدم چرا این بلا سرم آمده است. عجیب بود که تلفنش را جواب نمی داد. چرا بارهای قبل جواب داده بود؟ خواستم انگشت بگذارم روی شاسی که صدایی زنانه گفت: الو؟

انگشتی که توی هوا مانده بود را روی زبانه فلزی فشار دادم. تپش قلبم کوبنده تر شد. کی بود که تلفن مهرداد دولتشاه را جواب داده بود؟ حدس های پرنرنگی که داشتند کم رمق می شدند دوباره قوت گرفتند. انگشتی توی پشتم خورد: حاجت گرفتی بزن کنار مام دخیل ببندیم دوباره شماره را گرفتم تا مطمئن شوم که درست گرفته ام. دوباره همان صدا اما این بار کمی آرام تر و با دو بوق

- الو؟

- من با آقای دولتشاه کار دارم

- شما؟

صدا تازه توی مغزم نشسته بود و یادم می آمد مال کیست. آناهیتا بود. با پشت دست عرق پیشانی ام را پاک کردم: خانم دادخواه؟

- شما؟

لحنش تهدیدگر بود ولی من نمی ترسیدم برعکس حسی خجالت بار ته وجودم رنگ می گرفت. انگار که ... به خودم آمدم. اینها با هم همدست بودند. گفتم: میشه با آقای دولتشاه حرف بزنم؟

- ایشون نیستن، امرتون

- من ... شادی هستم

مکثی طولانی برقرار شد. چشمم به پالس هایی بود که می افتاد. اگر او تا قیامت وقت داشت من فقط سه دقیقه فرصت داشتم. گفتم: شادی بهشتی

حرف هایش مثل رگبار به گوشم فرو رفت: دختره ی هرجایی هرزه ی بی سر و پا چطور جرات می کنی زنگ بزنی به مهرداد؟ احمق بابات گوشه بیمارستانه تو از اونجا دنبال چی هستی؟ ها؟

توی نیمه شبی پاییزی توی اتاقی که من نوجوان را در خودش جا داده بود گوشه ی کمده ی که پناه گاه من در وقت دلخوری ها بود کز کرده بودم و به این فکر می کردم چه بابای بی عرضه ای دارم که زندگی ام این قدر حقیرانه است. آنقدر حقیرانه که مهرداد دولتشاه به خودش اجازه می دهد من را از خانه شاهانه شان بیرون بیندازد و با اخم هایش به من زل بزند تا حس هرجایی بودن بهم دست بدهد. همان نیمه شب زمزمه های مامان و بابا را می شنیدم که درباره بدخلقی های من حرف می زدند. مامان می گفت نمی دونم چی شده که از غروب کز کرده گوشه ی اتاقش و بابا جواب می داد تقصیر خودته که نگذاشتی برایش اون گوشی رو که دوست داشت بخرم و مامان باز حاضر جوابی می کرد مگر نگفتی دستهام تاول زده؟ فردا زبونم لال افتادی یک گوشه گوشی به اون گرونی به چه دردش می خوره؟ بابا سرفه می کرد دستهای من تاول بزنه بهتره یا بچه ام از غصه یه گوشی ناقابل دق کنه؟ فردا برو همراهش هرچی خواست بخر برایش دستهای من سالم باشه که دل شادی زخم بخوره؟ فرداش حتی بی آنکه خودم بخوام یک گوشی قرمز خوشگل نصیبم شد و بابا ازم قول گرفت هیچ وقت به خاطر این آت و اشغال ها غمباد نگیرم، حداقل تا وقتی که او بالای سرم است.

حالا پشت گوشی تلفن زندان، باز به جرمی نکرده هرجایی شده بودم و بابایی که همان شب با دست های تاول زده اش قهرمان زندگی من شد با دست های نرم و موذی مهرداد افتاده بود گوشه بیمارستان.

دیوارها به هم نزدیک شدند. حتی نزدیک تر از دیوارهای سلولم. سقف پایین آمد و روی سرم فشار آورد، زانوهایم خم شدند و مچاله شدم کف زمین. دیوارها من را چلانند و زیر سرامیک های چرک راهروی زندانی که تنگ تر از هر وقت دیگری بود مدفون شدم.

جلوی بیمارستان ایستادم و به پنجره هایش نگاه کردم. توی سلول به سلول این بیمارستان آدم هایی روی تخت دراز کش افتاده بودند که نزدیکانشان نگران بودند. اگر این اتفاق ها نیفتاده بود و باز مندلی حالش بد می شد ما هم جزو ملاقات کنندگانش بودیم؟ شاید در حد یک ملاقات کوتاه. همایون و ناهید بهش سر می زدند اما من نه. کیارش هم به احتمال زیاد به خاطر فندق می آمد و حالا اوضاع جوروی شده بود که من تنها کسی از خانواده بودم که نگران حال مندلی بودم. زندگی فرق کرده بود و من خیلی بیشتر از قبل با زندگی آدم های دور و برم آشنا شده بودم. حالا حتی رفعت هم یک منشی تک بُعدی و ساده نبود و می دانستم برای خودش و زندگی اش برنامه هایی دارد. دیشب درباره اش با انوری حرف زدم و گفت آمار تک به تک بچه های شرکت را در آورده است.

حقیقت این بود که بعد از صحبت های دیروزمان توی ماشین وقتی در مسیر پرنده می رفتم همان حس ناشی از بی اعتمادی و ترس تمام ذهنم را درهم ریخت و فکر کردم نکند رفعت هم جزو گروه مظنونان باشد.

به محض اینکه وارد ساختمان شدم، به انوری گفتم: یه منشی داره شرکتمون به اسم بیتا رفعت

....

- یکتا رفعت

چشم هایم گرد شد: میشناسی؟

خواست بنشینم و گفت: تک به تک کارمندهایی رو که به نوعی با کیارش آشنا بودن

نشستم روی کاناپه جلوی موکتی که با کلی کاغذ روی آن، دیگر چیزی از رنگ قهوه ایش معلوم نبود: پلیس هم همچین کاری کرده؟

- نه اونا به مدارک صحنه جرم بیشتر اهمیت می دن

- خب حالا این خانوم چطور آدمیه؟

نشست لبه میزی که کنار دیوار بود: چرا یک دفعه اسم اون رو آوردی؟

- قرار شده چشم سوم من باشه توی شرکت، امروز یه کمی بیشتر با هم حرف زدیم و حس کردم بیشتر از یه منشی ساده است الان من فقط به خودم مشکوک نیستم حتی از سایه خودم هم می ترسم

- خوبه ... ولی دختر جالبیه می دونستی دوتا لیسانس داره؟

- فیزیک و فلسفه

نیشخند زد: به نظرم بیشتر از یه کم با هم حرف زدین حواست که هست؟

عصبانی شدم: این قدر اسکل نیستم که با چار کلمه حرف وا بدم

سرش را رو به سقف گرفت و بلند خندید: چرا جوش میاری؟ به هر حال حواست باشه این یه اصل ثابت شده است که مردها جلوی زن ها زودتر وا می دن چون پاشنه آشیلشون بدجایی کار گذاشته شده

کلافه سر تکان دادم: خیلی خب حواسم هست

آمد رو به رویم ایستاد: توی سازمانهای جاسوسی خیلی از نفوذیا زن هستن. گفتم که یه وقتی درباره من و این قول و قرارا حرفی نزنن که همه چی به هم بریزه

- حالا چطور آدمی هست رفعت؟ می تونه تو لیست مظنونین باشه؟

- تا الان که چیز بدی ندیدم. توی مهمونی هم که دعوت نبوده، چی شد که اون رو کردی چشم سوم؟

- نمی دونم حسم می گفت آدم قابل اعتمادیه، توی این چند سال چیز بدی که اعتمادم رو بشکنه ازش ندیدم. منشی بود و دم دست ... نمی دونم شاید همه ی اینا

- چرا این حس رو به دوستت نداری؟ به علیرضا؟

- نمی دونم ... چون خیلی از آنهایتا طرفداری می کنه عصبیم می کرد

سری به تایید تکان داد و دیگر حرفی نزد.

به نمای بیمارستان و بعد به ساعت نگاه کردم. وقت ملاقات رو به تمام شدن بود. باید سری به مندلی می زدم و برمی گشتم شرکت. بعدش هم به همایون و ناهید سر می زدم. انوری خواسته بود بیشتر کنارشان باشم. با چیزهایی که دیشب گفت اگر او هم نمی خواست خودم می رفتم و حالا همایون خودش خواسته بود من را ببیند.

از ماشین پیاده شدم و راه افتادم به سمت ورودی. محوطه را رد کردم و طبق آدرسی که داشتم رسیدم به اتاق مندلی. اتاقش مگر خصوصی نبود؟ این همه آدم ... همه شان به خاطر مندلی آمده بودند؟ یک عده شان کنار دیوار روی دو پا نشسته بودند و زن ها آن طرف گلوله شده بودند کنار هم. وقتی از جلوشان رد می شدم همه شان به هم نگاه کردند حتی به وضوح دیدم که چند نفری با آرنج به بغل دستنی شان اشاره زدند تا من را ببینند. ماما فنقد و خانواده خواهرش توی اتاق کنار تخت مندلی با دو سه غریبه ایستاده بودند. مندلی هنوز خواب بود. دکتر گفته بود این طوری بهتر است. مجبور نیست به خاطر نفس کشیدن به تقلا بیفتد و ریه هایش بیشتر آسیب ببیند. یک جور بیهوشی خودخواسته بود انگار. ماما فنقد من را که دید جلو آمد. صورتش خسته بود اما دیگر به اندازه دیروز پریشان نبود. بهش لبخند زدم: سلام خانم بهشتی خوبید؟

سری به تایید تکان داد: شکر خدا ... کاری داشتین؟

برای یک لحظه مغزم قفل شد. مگر باید به خاطر کار می آمدم اینجا؟ چرا اینها به من به عنوان یک عضو تازه اعتماد نمی کردند؟ خب حق داشتند. باهاشان بد تا کرده بودیم. در باورشان نمی گنجید که به خاطر نگرانی بخوایم سراغشان را بگیریم.

- نه ... اومدم ببینم حال آقای بهشتی چطوره

- خوبه الحمدالله، دکتر گفته یه هفته دیگه مرخص میشه

سری به تایید تکان دادم. چشم های کنجاو روی صورتم زوم شده بود. حتی دو سه نفری هم آمده بودند جلوی در ببینند من کی هستم و چکار دارم. این وضعیت، ماما فنقد را هم معذب کرده بود. شاید بهتر بود تلفنی حالش را می پرسیدم؟ گفتم: نگران بودم

جلوتر رفتم و کنار دستش ایستادم: فامیل هستن؟

چشمش یک دور روی آدم ها چرخید: فامیل و دوستهای مندلی و همسایه ها

همسایه ها ... اگر همایون می افتاد توی بیمارستان همسایه های ما می آمدند ملاقاتش؟ حتی نمی دانستیم کی هستند. بقیه چطور؟ خاله نرگس که رابطه اش کمی بهتر شده بود شاید می آمد. دوستها چطور؟

مامان فندق من را به خود آورد: دستتون درد نکنه

نگاهش کردم: وظیفه بود، اگر چیزی لازم داشتین ... دیگه تکرار نمی کنم ...

تند تند سر تکان داد. خواهرش جلوتر آمد و موشکافانه نگاهم کرد ولی هیچی نگفت. لابد پسر کله گچی اش دیشب کل ماجرا را برایشان تعریف کرده بود. این اخم ها نشانه همین بود. تلفنم زنگ خورد. معذرت خواستم و بیرون رفتم. رفعت بود. قدم زنان از جمعیت دور شدم و کنار یک دیوار ایستادم: بله؟

- آقای ترابی اومدن ... کی تشریف میارید؟

- میام ... یه کاری دارم طول می کشه بگو با آقای سرمد کارهایی رو که گفتم چک کنن تا برگردم -
باشه -

- خبری نیست؟

- نه از وقتی رفتین یارا و آقای سرمد دارن همون کاری رو که گفتین انجام میدن

- خوبه میام حالا

تلفن را قطع کردم و راه افتادم به طرف اتاق. باید زود خداحافظی می کردم و برمی گشتم شرکت اما پیچ پیچه های چند زن که در دید من نبودند همان جا پشت پیچ دیوار نگه‌م داشت. داشتند درباره فندق حرف می زدند.

یکیشان که صدای کلفتی داشت، گفت: میگن اینا خودشون دختره رو انداختن زندون

یک صدای پیر متعجب پرسید: واه از اون طرف انداختنش زندون از این طرف برای مندی تو بیمارستان اتاق میگیرن؟ قسم حضرت عباسشون رو باور کنیم یا دم خروسشون رو؟

صدایی کنجکاو و فضول جواب داد: معلوم نیست کی راست می‌گه، اعظم می گفت اومده دلجویی چون خودشون می دونن شادی گناهی نداره، ولی سمیرا همسایه شون می‌گه تو روزنامه ها نوشتن دختره باهاشون یه سر و سری داشته

زنی صدانازک گفت: استغفرالله چه سر و سری؟

زن صدا کلفت گفت: تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها ... کی توی این دور و زومنه میاد دلجویی قاتل بچه شون؟ اینم همچین آدمای از کون فیل افتاده ای

زن فضول ادامه داد: همین... کی توی همچین بیمارستانی اتاق خصوصی میگیره

زن پیر گفت: لابد یه ریگی به کفششون بوده، حالا هم میان پول خرج کنن دم دهن مردم رو گل بگیرن

زن صدانازک نیچ نیچ کرد: سر و وضعش که می گفت خیلی پولدارن. لابد با خودش هم ...

یکی دیگه به جمعشان اضافه شده بود انگار که گفت: والله من یه بار رفتم دیدن اعظم دیدم خونه و زندگیشون رو ...

ساکت ماند. انگار همه شان منتظر بودند تازه وارد تعریف کند. او هم با آب و تاب گفت: چه خونه و زندگی، خونه نبود که کاخ بود. من خودم جفت پسرش رو دیدم هم اونی که مرده، هم این یکی که اومده اینجا، شادی همچین باهاشون گرم گرفته بود کم مونده بود خودش رو بندازه توی بغلشون

صدا کلفت گفت: خدایا توبه

زن فضول هم گفت: با این یکی هم؟

تازه وارد گفت: با هر دو تاشون. یکیشون نشسته بود این طرفش، یکیشون نشسته بود اون طرفش. دست انداخته بودن دور گردنش. شادی زبون میریخت اینا هم هی ماچش می کردن از حیرت دهانم باز ماند. از این همه رذالت و دروغ که از عقده سرچشمه می گرفت. بیچاره فندق، بیچاره خانواده فندق و بیچاره من.

زن صدانازک گفت: پس بگو چرا این قدر هواشون رو داره. اعظم هیچی نگفت به دختر چشم سفیدش؟ مندملی بدبخت باید کلاهش رو بگذاره بالاتر

اگر همین طور حرفشان ادامه پیدا می کرد قضیه بی ناموسی به مادر بدبخت فندق هم می رسید. عصبی از پشت دیوار بیرون آمدم و همه شان خفه خون گرفتند. دلم می خواست همه شان را یکجا می فرستادم پای چوبه دار. از کنارشان رد شدم و خیلی جدی و بلند گفتم: خانم بهشتی تشریف بیارید

زیر نگاه های کنجکاو بقیه مامان فندق آمد رو به رویم ایستاد. جای شاخ و شانه کشیدن نبود. موش ها همیشه عادت داشتند از زیر پای آدم شروع کنند به کندن حفره های زیرزمینی. با موش ها نمی شد رو راست مبارزه کرد. همین که سرت را بر می گرداندی دهان گشادشان را باز می کردند و راست و دروغ را می بلعیدند و جویده جویده این طرف و آن طرف پخش می کردند. کشیدمش یک جای خلوت تر و گفتم: امروز می گردم براتون یه خونه میگیرم نزدیک بیمارستان. وقتی مرخص شدن تا وقتی دختر خانم مشککش برطرف بشه همونجا بمونید. لازم نیست آقای بهشتی بره سر کار. نمی خوام حالشون بدتر بشه. نزدیک بیمارستان می گیرم که اگر مشکلی پیش اومد راحت بتونید رفت و آمد کنید. دکتر گفت به خاطر این مشکل باید تحت نظر باشه

- لطف می کنید ولی مندلی قبول نمی کنه

- من همه سعیم رو می کنم که این مشکل رو حل کنم توقع دارم شما هم طرف من باشید. به خاطر دخترتون. نمی خوام بیشتر از این توی فشار باشید

برگشتم و غضبناک به زن هایی که مثل موش یک گوشه جمع شده بودند نگاه کردم. مامان فندق حس کرد چیز ناخوشایندی شنیده ام. غمگین گفت: من چکار کنم؟

برگشتم طرفش: آقای بهشتی رو راضی کنید حداقل تا وقتی که دختر خانومتون مشککش حل بشه کاری رو که من می خوام انجام بدن. بعد که آزاد شد مختارید هرطور می دونید زندگی کنید ولی اجازه بدین فعلاً کاری کنیم که مشکلات شما هم کمتر بشه. مطمئنم شما که خوشحال باشید شادی هم خیالش راحت تره

اولین بار بود اسم شادی را جلوی مادرش به زبان می آوردم. علامت سوال توی چشم هایش نشسته بود. لبخند زدم: کمکم می کنید؟

مگ سر تکان داد. گفتم: وقتی خونه رو گرفتم بهتون خبر میدم

- به آناییتا خانم سلام برسونید

این یعنی؟ مهم نبود شک کرده باشد. حالا که به فندق گفته بودم دوستش دارم، لازم بود یکی برود جلو و ذهنش را نسبت به من آماده کند. چه کسی بهتر از مادرش. همین که بداند نگران وضعیت خودش و خانواده اش هستم کافی است که بداند من هیولا نیستم.

ازشان جدا شدم و توی ماشین نشستیم. از توی کیفم کارت تلفن نازنین دلواری را بیرون کشیدم. آدرس آژانس املاکش نزدیک پارک وی بود ولی خب امتحانش ضرری نداشت. شماره آژانس را گرفتم. زنی تلفن را جواب داد.

- با خانم دلواری کار دارم

- شما؟

- یه مشتری قدیمی ... هستن؟

- چند لحظه گوشی

تلفن رفت روی آهنگ انتظار. ماشین را روشن کردم و راه افتادم. صدایش از پشت تلفن بیشتر تودماغی می شد. گفت: بفرمایید

انداختم توی یک فرعی میان بر: سلام وقت دارید شرطی رو که باختید پس بدین؟

سکوت کرد. لابد داشت ته بایگانی ذهنش دنبال شرط و شروط های باخته اش می گشت. یک دفعه گفت: سلام چطوری من رو پیدا کردین؟

صدایش هیجان زده بود. لابد فکر می کرد تمام زندگی ام را برای پیدا کردن او و سورپرایز کردنش تعطیل کرده ام. خنده ام گرفت: تصادفی از جلوی محل کارتون گذشتم، اونجا دیدمتون ... یادتون که هست حدسم راجع به شغلتون درست بود؟

- جدی؟ تشریف می آوردین داخل از نزدیک زیارتتون می کردیم

- فرصت زیاده، الان یه خواهشی داشتم

- امر

لحنش زیادی قلدرمآبانه شد. انگار بخواهد بگوید آن رفتار بچه گانه یک تصمیم گذرا بوده و زنی خودساخته است. چرا زن ها وقتی می خواستند خودشان را ثابت کنند ادای مردها را در می آوردند؟

- راستش یک آشنایی دارم من، مدتی اومدن تهران برای دوا و درمان. احتیاج دارن به یک خونه مبله

- کجا؟

- بیمارستانش بلوار کشاورزه

- محدوده کاری ما پارک وی به بالاست

خواستم چیزی بگویم که زود اضافه کرد: ولی میسپارم به همکارها که یه خونه خوب براشون ردیف کنن

به آن هیکل ریزه میزه این مدل حرف زدن نمی آمد. گفتم: لطف می کنید

- خب حالا کی بریم برای خوردن بستنی؟

- شما فعلاً این مشکل من رو حل کن گفتم که وقت زیاده

ساکت ماند. گفتم: کی زنگ بزنی؟

- از امروز که گذشت، فردا می گردم براشون، چند نفرن؟

- دو نفر یک زن و شوهر ولی یه خونه خوب باشه لطفاً ... هزینه اجاره اش مهم نیست

- چشم فقط چطوری بهتون خبر بدم؟

این یعنی شماره تلفن رد کن بیاید. توی این سرشلوغی ها دادن شماره تلفنم فقط یک دردسر

اضافه بود. گفتم: اجازه بدین خودم فردا بعداز ظهر یک سری بهتون بزنی خوبه؟

- عالییه، سعی می کنم تا عصر چند تا مورد آس براتون ردیف کنم

- لطف می کنید خانم

- نفرماید

بحث را زود جمع کردم که کار به تکه پاره کردن تعارف نکشد و راه افتادم طرف شرکت.

ذهنم چندپاره شده بود. یک بخش آن درگیر اطلاعاتی بود که انوری می داد. یک بخش دیگرش درگیر مشکلات شرکت بود. یک بخش آن روابط خانوادگی نامتعادلی که دچارش شده بودم و حالا

هم مشکلات خانواده فندق اما قلبم یک پاره بود. یک پارچه بود. امیدوارانه می تپید و کمکم می کرد تا برای رسیدن به آرامشی که واقعاً خواهانش بودم تلاش کنم. آن دخترک خیالاتی که بار اول دلم برایش لرزید، که معادلات زندگی حساب شده و روی اصولم را با یک مجهول تازه رو به رو کرد و ذهنم را آشفته کرد حالا جواب تمام معادلات ذهنی ام بود. امیدوار بودم بالاخره یک جایی دست هایش را بگیرم و توی چشم هایش نگاه کنم و ببینم واقعاً معادلات زندگی ام را جواب می دهد؟ در این وضعیت ناهماهنگ و تلخ این تنها امیدی بود که کمکم می کرد ادامه بدهم. از بودنش حتی بی آن که خودش بداند ممنون بودم. از این که به خاطر داشتنش توانسته بودم کمی بیشتر به اطرافم توجه کنم. کمی بهتر آدم های زندگی ام را بشناسم و سوال های بیشتری درباره خودم و زندگی ام توی ذهن داشته باشم خیلی خوشحال بودم و همین ارزشش را دوچندان می کرد. نمی دانم اگر به خاطر عشق به او نبود زندگی ام چه جوری پیش می رفت.

پشت ترافیک مانده بودم و صدای ضبط صوت ماشین کناری بلند بود و خواننده می خواند:

آینده مون آینده ای روشن

حرف جدایی رو نزن با من

فردای خوبی پیش رومونه

دنیا به رفتار تو مدیونه

حالا که خوبیت عاشقم کرده

....

چراغ سبز شد و ماشین گاز داد و رفت. فرصت نکردم بدانم آخر این ترانه به کجا ختم می شود ولی دلم را، دل تنها و غمگینم را آرامش بخشیده بود. علیرضا از این آهنگ ها هم گوش می داد؟ علیرضای بی معرفت

رسیدم جلوی شرکت. ماشین را دادم دست نگهبان تا پارک کند و خودم راهی طبقه بالا شدم. توی آسانسور باز مکالمه ام با انوری ذهنم را مشغول کرد.

چیزی که باعث شده بود بخواهد من را زودتر ببیند ذهنم را قلقلک می داد. دیشب از بحث رفعت که خلاص شدیم ازش پرسیدم: خبر مهمی داشتی که گفتی پیام؟

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست: امروز پدرت رفته ملاقات دکتر فرحی

همایون رفته بود ملاقات فرحی؟ چرا؟ صورتش می گفت که متعجبم. برای همین گفت: پس توقع نداشتی همدیگه رو ببینن

سرم را تکیه دادم به مبل: نه همایون وقتی با کسی کار نکنه دیگه سراغش نمی ره. فرحی خیلی وقته راهش از ما جدا شده

- پس نمی تونی حدس بزنی چرا همدیگه رو دیدن؟

ناامید نگاهش کردم: به خاطر مادرم؟

سری تکان داد: نمی دونم. من که اونجا نبودم

یک لحظه به فکرم رسید چرا برای همایون میکروفن استراق سمع کار نمی گذاشتیم. پرسیدم: نمی شد بفهمی؟

- چرا اگر بهش میکروفن وصل می کردیم میشد

- نمی شد وصل کنید؟

برای چندمین بار خندید: خیلی قضیه رو جاسوسیش کردی، جرمه برادر من حتی داشتنش هم جرمه نمی دونستی بدون

- جرم بودنش دلیل نمی شه که کسی نداشته باشه

- ولی به زحمتش واقعاً نمی ارزه، چند وقت پیش یه خانومی عینک دید در شب وارد کرده بود پدر صاحبش رو درآوردن چند سال زندانی بود به جرم جاسوسی و اقدام علیه امنیت ملی. می شد جور کنم ولی خب اون وقت یه جورایی دست کرده بودم توی لونه زنبور. فکر نکن حواسشون نیست حالا درسته پرونده قتل برادر تو این قدر راحت بسته شده ولی حواسشون به این چیزا خیلی هست

- حالا چطور بفهمیم چی گفتن و چی شنیدن

چند ثانیه زل زد توی چشم هایم و چشم هایش برق زد.

گفتم: بپرسم ازش؟

- نه مستقیم. یه جورى حرف تلفنى رو که زده بود پیش بکش جلوى پدر و مادرت. فقط می خوام بدونم این قضیه یه رابطه عاطفی بوده یا نه همین. می تونی این کار رو بکنی؟

نفسم را بیرون فرستادم: از تونستن که می تونم ولی دردمسرتش زیاده. همایون اگه حرفی نزده یعنی داره پرس و جو می کنه بفهمه این تلفن های بین مادرم و فرحی واسه چی بوده. البته اگه فهمیده باشه با هم تلفنى حرف می زدن، اخلاقش رو می شناسم

- ما نمی تونیم صبر کنیم تا به نتیجه برسه، همین که این فرضیه ثابت یا رد بشه واسه من کافیه. چندتا گره همزمان افتاده توی پرونده باید یکی یکی بازشون کنم

- چی بوده دیگه؟

- همون موقعی که پدرت رفته بود سراغ فرحی، فروتن هم همون دور و بر می چرخیده

- لابد اونم جاسوس آناهیتاست. یادته که گفتیم بهش مشکوکه. اونم دنبال سردرآوردن از ماجراست

- شاید. اما اینا مهم نیست چیزی که مهمه اینه که بفهمم دوست دختر کپارش کی بوده

نیم خیز شدم: دوست دختر کپارش؟!

یک دسته کاغذ گذاشت جلوى رویم. پرینت حساب و یک لیست مکالمه بود که به تلفن کپارش مربوط می شد. روی یک شماره با ماژیک لایتر خط کشیده بود.

به پرینت حسابها نگاه کردم و با دیدن اسم زویا فرهمند ابرو بالا دادم و به انوری نگاه کردم: زویا دوست دخترشه؟

درب آسانسور باز شد و بیرون آمدم. از صبح که به شرکت آمده بودم تمام حواسم به زویا بود. به سوالی که دیشب از انوری پرسیده بودم. به بهانه های الکی رفتم بخش حسابداری و تمام مدت زویا را در حال پیامک فرستادن با گوشی اش غافلگیر کردم. دلم می خواست گوشی را از دستش می گرفتم و تمام پیامک هایش را می خواندم. حتی دلم می خواست مستقیم ازش می پرسیدم تو قاتل کپارشى؟ ولی انوری گفته بود تابلوبازی درنیاورم.

به رفعت گفتم ترابی را صدا کند و رفتم توی اتاقم. باید می فهمیدم فرضیه انوری درست است یا نه.

انوری دیشب گفت: نمی دونم زویا دوست دخترش هست یا نه ولی پرینت حسابهاش میگه که تا یک ماه قبل از قتل پولی از طریق حساب کیارش به حساب زویا منتقل میشده. توی بازجویی ها گفته اینها مربوط به حساب و کتابهای شرکت بوده و گزارش همش موجوده پرسیدم: واقعاً این طوری بوده؟

- اینو تو باید بفهمی، مگر حسابرسی مالی نداری؟

- داریم ولی کارهاش برعهده آناهیتاست. حالا پیگیری می کنم

انوری شماره تلفن را با انگشت نشان داد: این شماره بی رد و نشون هم خیلی جالبه. یک مدتی کیارش باهاش در تماس بوده، نمی دونم از کی ولی هیستوری که گرفتم نشون میده حداقل تا زمان نامزدی کیارش و دیبا با این شماره از تلفن کیارش تماس گرفته شده و بعد تماس ها قطع شده تا ...

چند برگه از پرینت مکالمه ها را ورق زد و به تاریخ ها اشاره کرد: دو ماه قبل از قتل که دوباره تماس ها برقرار شده و دو روز قبل از قتل هم دیگه هیچ تماسی نداریم

یادم به شب میهمانی افتاد و گفتیم: هم شادی و هم دیبا گفتن شب قتل انگار کیارش با یکی تلفنی حرف می زده

دستی توی موهایش کشید: تماس های تلفنی شب قتل رو چک کردم. کسی بهش زنگ نزده بود. احتمالاً میس کال انداخته و کیارش وانمود کرده داره حرف می زنه

- میشه تلفنش رو چک کرد و آخرین شماره های میس کال رو هم درآورد

- اینم میشه. تلفنش کجاست الان؟

- نمی دونم ... شاید پیش مادرم باشه

- بعید می دونم چیزی پیدا بشه ولی اگه چک کنی خوبه

- معلوم نیست این شماره مال کیه؟

- پلیس که نتوانسته ردی پیدا کند. در حال حاضر شماره در شبکه نیست. هرکی بوده سیم کارت رو منهدم کرده. جالبه انگار طرف نمی خواسته به هیچ قیمتی هویتش فاش بشه. خب طبیعیه برادرت نامزد داشته و این دوست دختر حتماً یکی از بچه های شرکته و موقعیتش بد به خطر می افتاده

- شاید کپارش و زویا با هم در تماس بودن و بعد قضیه حق السکوت به میون اومده و این پول ها هم حق السکوت بوده می تونه این طور باشه؟

سر بالا انداخت: نه تاریخ مکالمه ها مال قبل از اومدن زویا فرهمند به شرکت بوده پس یا زویا قبل از اومدن به شرکت با کیا در ارتباط بوده یا اصلاً این مکالمه ها متعلق به زویا نیست. تاریخ واریزی حساب ها هم مال قبل از نامزدی کپارش و دیبا بوده، حالا یا زویا و کپارش قبل از اومدنش به شرکت با هم دوست بودن و مکالمه هاشون با هم ادامه داشته تا وقتی که کپارش نامزد می کنه و بعد مکالمه ها قطع می شه و دوباره با هم آشتی می کنن و مکالمه ها از سر گرفته میشه یا یکی دیگه دوست دختر کیا بوده و قضیه هیچ ربطی به زویا نداره

- پس این پول ها ...

- باید بفهمیم ادعای زویا فرهمند توی بازجویی درست بوده یا نه. بعید می دونم بررسی نکرده باشن و احتمالاً با یک حساب سازی درست و حسابی طرف هستیم که پلیس هم چیزی درنیاورده

عصبانی بودم: شایدم پلیس اصلاً بررسی نکرده

خیره نگاهم کرد: ببین آقای دولتشاه درسته دیگه پلیس نیستم ولی می دونم کارشون رو خوب انجام میدن

دستم را به نشانه تسلیم بالا آوردم: خیلی خب از کجا بفهمیم کپارش و زویا قبلاً با هم دوست بودن؟ اگر این طور بوده باشه مساله حل میشه زویا و کیا با هم دوست بودن، بعد هم کپارش نامزد کرده و زویا از حق السکوت می گرفته

- دِ نه دیگه شما میگی زویا حق السکوت می گرفته، ولی واریزی ها مال قبل از نامزدی بوده

- نمیشه از قبل قضیه حق السکوت مطرح شده باشه؟ مثلاً اینکه تهدید کرده قضیه رو به همایون می گم یا مثلاً برای دلجویی این پول ها رو به زویا داده بالاخره کپارش هم وجدان داشت. شاید خواسته این طوری جبرانی بزنه

پوزخند زد: شما پولدارها پول نداشتین چطوری کلاس اخلاق رو پاس می کردین وجداناً؟

بههم برخورد. زل زدم توی چشم هایش: من خیالم از خودم راحت، با پول وجدانم رو راحت نمی کنم. راجع به برادرم هم به هرحال اینا همش حدسه

صحبت هایمان دیشب مدام دور همین مساله می چرخید. پول هایی که به حساب زویا رفته بود و شماره تلفنی که نمی دانستیم مال کی هست و ملاقات همایون و فرحی و پرسه زدن فروتن اطراف شرکت فرحی. کلی هم سوال داشتیم. اینکه آیا زویا و کپارش قبل از آمدن زویا به شرکت با هم دوست بوده اند؟ زویا را سرمد پیشنهاد داده بود. یعنی کیا از سرمد خواسته بود زویا را استخدام کند؟ پس زویا با سرمد چه سر و سری داشت اگر دوست دختر کیا بوده؟ شاید هم هردوشان نقشه کشیده بودند با همدیگر کیا را سرکیسه کنند. این منطقی بود. بعد هم کیا قضیه را فهمیده و خواسته ماجرا را لو بدهد و او را کشته اند. شاید منظور همایون از زنی که زویا بود. پس چرا کاری باهاش نداشت؟ چرا به جای او فندق را توی زندان نگه داشته بود؟ ممکن بود همایون از کیا به عنوان پوشش استفاده کرده باشد و با زویا روی هم ریخته باشد؟ کیا این قضیه را فهمیده؟ همه این ها را از انوری پرسیدم و او گفت تا اطلاعات بیشتری پیدا نکند حرفی ندارد. به قول خودش قضیه ناهید و فرحی هم بود. یا اینکه چرا فروتن رفته بوده سراغ فرحی؟ انوری می گفت وقتی دیده همایون آنجاست زود برگشته بی آنکه فرحی را ببیند. یعنی فروتن به خواست آنا داشته ته و توی ماجرای فرحی را در می آورده؟ سرم داشت می ترکید. گنجایش فکر تازه نداشتم.

حالا بعد از آن همه فکرهای تو در تو و شب تا صبح کلنجار رفتن با تک به تک این سوال ها، بعد از ملاقات مندلی و شنیدن آن حرف های صدمن یک غاز از دوست نماها و آشناهای فضولشان، توی اتاقم نشسته بودم و منتظر بودم ترابی بیاید و توضیح بدهد گندی که یارا ریاضی در بخش فروش بار آورده از کجا ریشه گرفته است.

ترابی، مسؤل انبار، آمد توی اتاقم و رفعت هم با دو فنجان چایی آمد. وقتی ترابی اینجا بود هردومان چایی می خوردیم. نمی دانم چرا. شاید برای اینکه هر وقت می دید قهوه می خورم یک روضه مفصل درباب زیان های قهوه و سود چایی برایم می خواند.

چایی را تعارفش کردم و نشستم رو به رویش: خب به کجا رسیدی آقای ترابی؟

چاییش را هورت کشید: والله آقا مهندس چی بگم

یادم به حرف انوری افتاد. ترابی وا داده بود؟ نیش خند زدم

گفت: چیه مهندس؟ به جون جفت نوه هام اگه خام اشک هاش شده باشم

خندیدم و او ادامه داد: الان با آقای سرمد و خانم ریاضی نشستیم تمام گزارش ها رو با هم زیر و رو کردیم. ناراحت هم میشی ولی اون روزی که گفتم این بچه هنوز دست راست و چپش رو از هم تشخیص نمیده نگذاریدش روی همچین کار بزرگی پدرت می خواست گردن من رو بشکنه ... خدا بیامرزش ولی خب ... از حرف حق هم که نمی شه گذشت

- یعنی این همه ضرر همش به کپارش مربوط بوده؟

- همه ی همش که نه ولی یه بخش بزرگیش بله ... اون قراردادهایی که فسخ شدن حداقل به خود خدا بیامرزش مربوط بوده، از وضعیت دادگاه چه

کلافه سر تکان دادم و او هم ساکت شد. نمی خواستم با کارمندانم راجع به ماجراهای دادگاه حرف بزنم و حتی ماجراهایی که حرفش پشت سرم بود. مهم نبود چی فکر می کنند. من را چطور آدمی می بینند یا درباره ام چه نظری دارند. مهم این بود که خودم درباره کارهایم چه احساسی دارم و احساسم نسبت به همه ی کارهایم خوب بود.

می شد کپارش خودکشی کرده باشد؟ گندی زده بود که هنوز بوی آن بلند نشده بود؟ پس آن عکس ها و آن صحنه سازی ها چی بود؟ یعنی کار خودش بوده؟ نه امکان نداشت. کپارش گند زیاد می زد ولی بعد با هرهر و کرکر خودش را عقب می کشید چون می دانست ما آنقدر دوستش داریم که به خاطر گندهایش تویبخش نکنیم. اگر هم همچین چیزی بود حتماً خرابکاریش خیلی بزرگ بوده. اصلاً کیا چرا باید خودش را بکشد و گناهِش را بیندازد گردن فندق؟ گردن همبازی دوران بچگی هایش؟ گیج بودم. به ترابی نگاه کردم: جز این ها دلیل دیگه ای نبوده؟

- همون حرفای تکراری.... کساد بازار و سه ماهی که شما نبودین و خب یه عده هم توی نبودن شما از آب گل آلود ماهی گرفتن و ...

منظورش به آنایتا و تصمیمات یک هویی اش بود. لابد حالا که می دانست رابطه مان با هم خوب نیست او هم می خواست یک ماهی از این برکه گل آلود بگیرد. جوابش را ندادم. نگاهش کردم: خیلی خب ممنون، توقع دارم اگر چیزی بود که لازم بود بدونم به من بگید می دونید که از جا بلند شدیم و دست دادیم، زل زد توی چشم هایم: بله حتماً مگر قبلاً جز این بوده؟

لبخند زدم: نه

از اتاق بیرون رفت. به رفعت زنگ زدم. آمد داخل. پرسیدم: خب چه خبر؟

- خبری نیست فقط زویا دیگه خیلی تابلو ناراحته، امروز آقای سرمد بهش گفت برو مرخصی بهش پرخاش کرد

واقعاً دلم می خواست بدانم چی بینشان گذشته است. رفعت گفت: امروز یک آقای اومد اینجا باهاش کار داشت. رفتن بیرون. با هم بحثشون بود. صداشون هم یه کمی بالا رفت ولی نفهمیدم چی به همدیگه گفتن چون همون موقع یارا صدام کرد ازم درباره دیروز پرسید

- دیروز؟

- بله فکر می کنم حدس زده که شما می خوای یکی رو جایگزینش کنی

- بهش گفتی؟

- نه

باز هم یکی از آن «نه» های محکمش را حواله ام کرد. پرسیدم: به نظرت زویا و کپارش با همدیگه دوست بودن؟

- یه بار پرسیدین گفتم نه

- چرا؟ چرا فکر می کنی نبودن؟

- خب نبودن

کلافه سر تکان دادم: ممنون

نشستم پشت میز و لیست تمام دخترهایی را که از طرف شرکت آن شب توی میهمانی بودند جلوی رویم گذاشتم. زویا فرهمند، یارا ریاضی، مرجانه دانش. همین بود. کپارش قبلش از من پرسید از بچه های شرکت کی دعوت است. همان شب هم شک کردم با یکی تیک می زند.

زویا که شاهد داشت تمام وقت توی سالن بوده است. یکیش سرمد که تایید کرده بود زویا توی سالن بوده، ساسان پسرعموی چشم چران و مست دیبا هم بود. خب شاید توی عالم هپروت متوجه نشده زویا از سالن بیرون رفته ولی چه جوری بیرون رفته؟ مرجانه هم که تقریباً دو جین شاهد داشت بس که با همه توی یک ساعت اختلاط کرده بود. یارا هم که ساعت هشت از میهمانی رفته بود چون با نامزدش قرار بود بروند کیش. یعنی دو ساعت قبل از کل ماجراها. انوری چک کرده بود و اسمش توی لیست پرواز ساعت ۱۰ به کیش هم بوده. کیا بین ساعت ۱۰ و

۱۱ یارا فرداش برگشت. اسمش توی لیست مسافره‌های برگشتی هم بود. اصلاً این دختر جزو زن هایی که کیارش بیسندد نبود. اگر هم بود یکی زودتر قاپش را دزدیده بود. کیا اهل لاس زدن با زن شوهردار نبود. این را مطمئنم. یا حداقل امیدوار بودم راجع بهش اشتباه نکرده باشم. پس کی بوده؟ دوست دختری که کیا داشته کی بوده؟ اصلاً انوری چرا دنبال این سوال می گشت؟ چرا ازش نپرسیدم؟

به ساعت نگاه کردم. کاغذها را جمع کردم. باید یک حسابرس درست و کاربلد پیدا می کردم همه چیز را بررسی کند. این طوری حداقل می فهمیدم زویا راست گفته یا نه.

سوار ماشین شدم و ناامیدانه به صفحه خاموش موبایلم نگاه کردم. چی میشد فندق زنگ می زد و با هم حرف می زدیم؟ چی میشد زنگ می زد و از من می خواست هوای باباش را داشته باشم؟ چقدر حس خوبی بود که من مرد قوی او باشم. احساس خوشایندی داشت که بدانم کسی که دوستش دارم به من تکیه می کند. این طوری بیشتر بهش اعتماد می کردم.

ماشین را روشن کردم و راه افتادم. این روزها که مدام در رفت و آمد بودم به خیلی چیزها فکر می کردم. هرچیزی برایم جای سوال داشت. مثلاً این که یک مرد حق دارد بخواهد زنش بهش تکیه کند؟ علیرضا همیشه بر سر این موضوع با من بحث می کرد. از نظر او این طوری زن ها را در همان سطح پایین نگه می داشتیم. همین که می خواستند قوی شوند مجبورشان می کردیم همان موجود بی دست و پای همیشگی بمانند و چشمشان به تکیه گاه زندگیشان باشد. خب همین الان آنا بود که خط بطلان روی همه فرضیه های علیرضا بکشد. زنی که نخواهد به مردی تکیه کند هیچ جوری تکیه نمی کند. من به آنا اجازه داده بودم مستقل باشد؟ شاید. دلم نمی خواست بشود یکی مثل ناهید. اگر مجبورش می کردم مستقل نباشد هم قبول نمی کرد. این دست من نبود که کسی را وادار به تکیه کردن کنم. خود زن معلوم می کرد اهل تکیه کردن هست یا نه. ولی خب ته دلم یک جورهایی دلم می خواست زنی کنارم باشد که حتی اگر شده گاهی به من تکیه کند. این دیگر به طرز فکر من مربوط نبود. این به گزینه های من مربوط بود. از نظر من این طور زنی خواستنی تر بود. آنا می توانست حداقل توی خلوت این طوری باشد. نمی توانست؟ یعنی زن های مستقل همه شان توی خلوت با شوهرشان مثل آنا با من رفتار می کردند؟ یا فقط آنا این طوری بود؟

فندق چه طور زنی می شد؟ می گذاشت گاهی توی آغوشم بگیرمش و بگویم نگران نباش عزیزم من هستم؟ می شد هرچا کسی بهش زور گفت، به جای آن که داد و فریاد کند و نقشه انتقام بکشد، کاری که آنا همیشه می کرد ... بیاید و ناز شود و از من بخواهد هوایش را داشته باشم؟ حالا

نه همه جا، حداقل جاهایی که من راحت تر می توانستم از حشش دفاع کنم. من بدون این که جواب این سوال ها را بدانم امیدوارم بودم که فندق این طور دختری باشد. حسم می گفت که هست. زنانگی توی رفتارش غوغا می کرد. از آن طرف خیلی عزت نفس داشت. خب این یعنی می گذاشت من کنارش مرد باشم. جایی رفیق، جایی همکار، جایی شوهر می توانست با مردی که ده سال ازش بزرگ تر است ادامه بدهد؟ وقتی سی ساله می شد من چهل ساله می شدم. توی اوج جوانی اش ناچار بود کنار مردی باشد که در آستانه بزرگسالی بود. می ترسیدم. از این که من را نخواهد. به این جرم که دیر عاشق شده بودم. یا قبل از او زن گرفته بودم. انگار با این مقام و موقعیت در مقابلش هیچ به تمام معنا بودم و این غمگینم می کرد.

وقتی پا به داخل عمارت گذاشتم برای یک لحظه پوچی را با تمام وجود حس کردم. اگر فندق به خاطر همه این دلیل ها من را پس می زد بعدش چی می شد؟ تبدیل می شدم به مردی تنها که مجبور بود خودش را در کار غرق کند؟ من خودم را می شناختم. من کسی نبودم که هر ماه به یک دلربا دل بدهم. من مثل خیلی از مردهایی که می شناختم نبودم. همان هایی که وقتی از عشق سرخورده می شدند تبدیل می شدند به معتادان جنسی. هر روزشان با یکی می گذشت. نمونه اش سهراب، دوست مشترک من و علی. کسی که بعد از کلی عشق و عاشقی فهمید زنش پشت سرش هرز می پریده و حالا هم تک و تنها زندگی می کند با دو جین دوست دخترهای رنگارنگ. استدلالش هم این بود که دارم انتقامم را از زن ها می گیرم ولی به قول علی این اسمش انتقام نیست. این فوران همان احساسی است که توی زندگی زناشویی به اسم تعهد یک جای وجود طرف قلبه شده و حالا که بهانه ای پیش آمده در حال تخلیه است. آن عشق و عاشقی سهراب و زنش کشک بوده ... کشک ... نقش بوده ... تظاهر بوده و خودگول زنی. نه من هیچ وقت خودم را گول نزده بودم. منی که حتی عاشق آنا هم نبودم بهش متعهد بودم. نکند این تعهد به خاطر مشکل جنسی باشد؟ نکند سرد مزاجم؟ نه من حالم خوب است وگرنه چرا وقتی به فندق فکر می کنم داغ می شوم؟ یا توی این سن و سال با خواب یک بوسه نفسم را محکم بیرون فرستادم و نگاهی به عمارت انداختم. ناهید نبود. همایون هم نبود به جای آنها آنا نشسته بود توی سالن شرقی و مشغول زیر و رو کردن کاغذهای جلوی رویش بود. متوجه آمدنم نشد. گلو صاف کردم و از جا پریدم. چند روز بود همدیگر را درست و حسابی ندیده بودیم؟ اگر احساسی باقی مانده بود الان باید با دیدنش خوشحال می شدم ولی واقعاً هیچ حسی نداشتم. حداقل دلتنگش نبودم که وقتی دیدمش خوشحال بشوم. او هم انگار همین حس را داشت. چون از دیدنم جا خورد. زنی که

دلش پیش شوهرش باشد با دیدنش خوشحال می شود، نمی شود؟ دست به سینه نگاهم کرد: از این طرفها؟ خبر میدادین براتون گوسفند قربونی کنیم

- تو اینجا می موندی شبها؟

- نه مگر تو نمی اومدی؟

- نه من توی هتل هستم

عجیب بود که ناهید و همایون از حال ما بی خبر بودند. شاید هم روی خودشان نمی آوردند. رفتیم سمت راه پله ها: همایون و ناهید کجا هستن؟

- ناهید جون توی اتاقه، همایون هم بالاست

- اینجا چه کار می کنی؟

کاغذها را دسته کرد: نمی دونم همایون خواست بیام

چیزی نگفتم. باید اول دوش می گرفتم. از دیروز مدام در حرکت بودم. دلم یک دوش آب گرم می خواست. پله ها را دوتا یکی کردم و رسیدم پشت در اتاقم. دیدن تخت و سوسه ام کرد بخوابم. خسته بودم خیلی. دراز کشیدم روی تخت و چشم بستم. آنا هم دنبالم آمده بود. بوی عطرش زیر مشامم بود. نشستم.

خندید: چیه می ترسی بهت تجاوز کنم؟

شاید در ناخودآگاه همین حس را داشتم. بی حال از جا بلند شدم و یک دست پیرهن و شلوار که اینجا نگه داشته بودم از توی کمد برداشتم. هنوز پشت سرم بود. انگار می خواست حرفی بزند. همان طور که پشتم بهش بود گفتم: چیزی می خوای بگی؟

- اکبری به بچه ها گفته بود دیشب ازش خواستی بابای دختره رو بیره بیمارستان بستری کنه

خسته پلک به هم فشردم و پشت گردنم را مالیدم: حالش خوب نبود، ریه هاش به خاطر کار کردن با سم داغون شده

چرا این ها را بهش توضیح می دادم؟ چرا اکبری دهان گشادش را نبسته بود؟ کجای زندگی ام را باید مدیریت می کردم وقتی هرکاری می کردم یک جابیش می لنگید؟ کتم را در آوردم و دکمه های سر آستینم را باز کردم. پیرهن و شلوار را روی تخت انداختم و با حوله رفتم توی حمام. شیر آب را باز کردم و خودم را سپردم به دست جریان آبی که مثل باران روی سرم می ریخت. حس خوبی بود. چشم بستم و سعی کردم کمی آرام بمانم. چطور باید با همایون سر صحبت را راجع به تلفن مشکوکش باز می کردم؟ اصلاً چرا خواسته بود من و آنا بیاییم اینجا؟ میان شرشر آب و سوال هایی که از هر طرف روی سرم می بارید حس کردم صدای زنگ موبایلم بلند شده است. کمی دقت کردم. نه اشتباه کرده بودم. موبایل سیاه را زیر صندلی ماشین گذاشته بودم. بس که چپ و راست زنگ می خوردند صدایشان تو گوشم بود. مثل همین حالا ... یک لحظه به ذهنم رسید شاید واقعاً زنگ خورده باشد. نکند فندق ... حوله را پوشیدم و بیرون دویدم. موبایلم دست آنا بود. عصبانی به صفحه اش زل زده بود. رفتم جلو و موبایل را از دستش بیرون کشیدم. فندق زنگ زده بود. دوبار. به آنا نگاه کردم: جواب دادی؟

هیچی نگفت. داد زدم: جواب دادی؟

پوزخند زد: حالم ازت به هم می خوره می فهمی؟ حالم ازت به هم می خوره

داشت داد می زد. عصبانی فریاد زدم: پس چرا نمیری؟ چرا چسبیدی به من لعنتی؟ حال تو کی از من به هم نخورده؟ کی؟

چنگ انداخت به شانم ام و رد ناخن های بلندش پوستم را خراش داد. دیوانه شده بود. یک بار... فقط یک بار همچین حالتی بهش دست داد. یک بار که زورش به یکی از مشتری های کله گنده مان نرسید و نتوانست حالش را بگیرد. خودکاری را که توی دستش بود پرت کرد طرف آن مرد. آن روز هم مثل حالا زده بود به سرش. رد خون روشن روی پوست شانم ام راه افتاده بود. هیچ وقت دست بزن نداشتیم ولی در آن لحظه دلم می خواست سرش را به دیوار می کوبیدم.

همایون از داد و فریادهای ما آمده بود توی اتاق. بلند داد زد: چته مهرداد؟

آنا کنج اتاق چسبیده بود و می لرزید. همایون متعجب نگاهش می کرد. ناهید هم سر رسید.

رنگش پریده بود. رد زخم را که روی پوستم دید جلو آمد: چی شده؟

غضبناک چرخید طرف آنا: چی از جونش می خوای؟ تا سخته اش ندی ول نمی کنی؟

آنا می لرزید. همایون گفت: خودت رو جمع کن مهرداد. خجالت بکش ... افتادین به جون هم؟
حوله را محکم تر پیچیدم دور خودم و عصبی به آنا نگاه کردم. آرام گفتم: برین بیرون، می خوام
لباس بپوشم

ناهید و همایون رفتند ولی آنا همانجا گوشه دیوار ایستاده بود. بهش پشت کردم و لباسم را
پوشیدم. ناراحت بودم. چرا این موبایل کوفتی را با خودم نبردم توی حمام؟ حالا باز از من متنفر
می شد. همش هم تقصیر ... خواستم بچرخم طرفش که با دو دست کمرم را سفت گرفت و
چسبید بهم. قفل دست هایش را باز کردم: برو بیرون احمق

توی چشم هایش هیچی نبود. خالی خالی. حتی اشک هم نمی ریخت. آمد جلو و محکم حوله را از
روی شانه ام عقب زد. هلم داد روی تخت و یک دفعه شروع کرد به خندیدن. متعجب نگاهش
کردم. داشت دیوانه می شد؟ آنایتای مغروری که اول کار می خواست بدبختی من را با فندق ببیند
و حتی از عرضه کردن خودش به شوهری که دیگر خواهانش هم نبود نگذشته بود حالا دیوانه وار
می خندید. ایستادم: چته؟

می لرزید. محکم بازوهایش را گرفتم و زل زدم توی چشم هایش: چته؟ چرا این جوری می کنی؟
این همه زن و مرد با همدیگه نساختن ... جدا شدن ... این کارا چیه می کنی؟
خیره شد توی چشم هایم. دوباره زد زیر خنده. ولش کردم و عصبی لباسم را پوشیدم.

گفت: تو مشکل داری نه؟

لحنش پیروزمندانه بود. چرخیدم طرفش و منگ نگاهش کردم.

- آره؟ مشکل داری؟ مٹ کیا

باز خندید. نمی فهمیدم چی می گوید. موهای نم دار و شامپو نخورده ام را با حوله خشک کردم.
زیرچشمی حواسم بهش بود که رفت نشست روی صندلی گوشه اتاق و پا روی پا انداخت: واسه
اینه که نمی خوامی با من بخوابی چون مشکل داری، می ترسی نتونی بعد بهت بخندم ... فکر می
کنی مشکل از منه که نمی تونی؟

داشت می گفت من به خاطر ضعف جنسی ازش دوری می کنم؟ نوبت من بود بخندم. سری به
تاسف تکان دادم: دیوونه شدی

نگاهش کردم: می فهمی؟ دیوونه شدی

با انگشت به خودش اشاره زد: من؟ من دیوونه شدم؟ چند وقته؟ می دونی خیلی زشته واسه پوشوندن عیبت منو بکنی سیبل تیراندازی. بگو که مشکل داری

دوباره پوزخند زد: کیارش هم مشکل داشت

منگ نگاهش کردم. از حرف هایش سردر نمی آوردم. کیا مشکل جنسی داشت و به آنا گفته بود؟ محال بود. چرا باید به او بگوید؟

خودش جوابم را داد: داروهای رو که مصرف می کرد دیده بودم. کدوم مردی تو بیست سالگی داروی تقویت جنسی میخوره؟ تو هم مشکل اون رو داری؟

نشستم لب تخت: من مشکل دارم؟ تو که زن من بودی بگو ... مشکل داشتیم؟

- آره داشتی. به دقیقه نکشیده تموم بود کار

دستی به صورتم کشیدم: آره خب هر مردی ماهی یه بار با زنش برنامه بره به دقیقه نکشیده کار تمومه اینو که خودم صدبار بهت گفتم لعنتی

باز خندید: نه شما ژنتیکی مشکل دارین. کیا هم داشت، تو هم داشتی. الان رسیدی به سی سالگی دیگه کار به اونجاها نمی کشه که بخوای با زنت باشی

داشت تحریکم می کرد که بهش ثابت کنم مشکل ندارم؟ معلوم بود که با او مشکل داشتم. بودنش حتی تحریکم هم نمی کرد. به قول خودش حالا به مرحله رابطه هم نمی رسیدم ولی گفتم: بین بخوام ثابت کنم اون وقت تا صبح به غلط کردن می افتی

نیشش باز شد: تا صبح؟ شوخی می کنی

نمی خواستم چیزی را ثابت کنم: فردا می رم درخواست طلاق میدم. دیگه تحمل کردنت جزو محالات شده

- پس مشکل داری

رفتم به سمت در: آره مشکل دارم

سرشانه ام می سوخت.

جلوی بیمارستان ایستادم و به پنجره هایش نگاه کردم. توی سلول به سلول این بیمارستان آدم هایی روی تخت دراز کش افتاده بودند که نزدیکانشان نگران بودند. اگر این اتفاق ها نیفتاده بود و باز مندلی حالش بد می شد ما هم جزو ملاقات کنندگانش بودیم؟ شاید در حد یک ملاقات کوتاه. همایون و ناهید بهش سر می زدند اما من نه. کپارش هم به احتمال زیاد به خاطر فندق می آمد و حالا اوضاع جوروی شده بود که من تنها کسی از خانواده بودم که نگران حال مندلی بودم. زندگی فرق کرده بود و من خیلی بیشتر از قبل با زندگی آدم های دور و برم آشنا شده بودم. حالا حتی رفعت هم یک منشی تک بُعدی و ساده نبود و می دانستم برای خودش و زندگی اش برنامه هایی دارد. دیشب درباره اش با انوری حرف زدم و گفت آمار تک به تک بچه های شرکت را در آورده است.

حقیقت این بود که بعد از صحبت های دیروزمان توی ماشین وقتی در مسیر پرند می رفتم همان حس ناشی از بی اعتمادی و ترس تمام ذهنم را درهم ریخت و فکر کردم نکند رفعت هم جزو گروه مظنونان باشد.

به محض اینکه وارد ساختمان شدم، به انوری گفتم: یه منشی داره شرکتمون به اسم بیتا رفعت
....

- یکتا رفعت

چشم هایم گرد شد: میشناسی؟

خواست بنشینم و گفت: تک به تک کارندهایی رو که به نوعی با کپارش آشنا بودن

نشستم روی کاناپه جلوی موکتی که با کلی کاغذ روی آن، دیگر چیزی از رنگ قهوه ایش معلوم نبود: پلیس هم همچین کاری کرده؟

- نه اونا به مدارک صحنه جرم بیشتر اهمیت می دن

- خب حالا این خانوم چطور آدمیه؟

نشست لبه میزی که کنار دیوار بود: چرا یک دفعه اسم اون رو آوردی؟

- قرار شده چشم سوم من باشه توی شرکت، امروز یه کمی بیشتر با هم حرف زدیم و حس کردم بیشتر از یه منشی ساده است الان من فقط به خودم مشکوک نیستم حتی از سایه خودم هم می ترسم

- خوبه ... ولی دختر جالبیه می دونستی دوتا لیسانس داره؟

- فیزیک و فلسفه

نیشخند زد: به نظرم بیشتر از یه کم با هم حرف زدین حواست که هست؟

عصبانی شدم: این قدر اسکل نیستم که با چار کلمه حرف وا بدم

سرش را رو به سقف گرفت و بلند خندید: چرا جوش میاری؟ به هر حال حواست باشه این یه اصل ثابت شده است که مردها جلوی زن ها زودتر وا می دن چون پاشنه آشیلشون بدجایی کار گذاشته شده

کلافه سر تکان دادم: خیلی خب حواسم هست

آمد رو به رویم ایستاد: توی سازمانهای جاسوسی خیلی از نفوذیا زن هستن. گفتم که یه وقتی درباره من و این قول و قرارا حرفی نزنن که همه چی به هم بریزه

- حالا چطور آدمی هست رفعت؟ می تونه تو لیست مظنونین باشه؟

- تا الان که چیز بدی ندیدم. توی مهمونی هم که دعوت نبوده، چی شد که اون رو کردی چشم سوم؟

- نمی دونم حسم می گفت آدم قابل اعتمادیه، توی این چند سال چیز بدی که اعتمادم رو بشکنه ازش ندیدم. منشی بود و دم دست ... نمی دونم شاید همه ی اینا

- چرا این حس رو به دوستت نداری؟ به علیرضا؟

- نمی دونم ... چون خیلی از آنهایتا طرفداری می کنه عصبیم می کرد

سری به تایید تکان داد و دیگر حرفی نزد.

به نمای بیمارستان و بعد به ساعت نگاه کردم. وقت ملاقات رو به تمام شدن بود. باید سری به مندلی می زدم و برمی گشتم شرکت. بعدش هم به همایون و ناهید سر می زدم. انوری خواسته بود بیشتر کنارشان باشم. با چیزهایی که دیشب گفت اگر او هم نمی خواست خودم می رفتم و حالا همایون خودش خواسته بود من را ببیند.

از ماشین پیاده شدم و راه افتادم به سمت ورودی. محوطه را رد کردم و طبق آدرسی که داشتم رسیدم به اتاق مندلی. اتاقش مگر خصوصی نبود؟ این همه آدم ... همه شان به خاطر مندلی آمده بودند؟ یک عده شان کنار دیوار روی دو پا نشسته بودند و زن ها آن طرف گلوله شده بودند کنار هم. وقتی از جلوشان رد می شدم همه شان به هم نگاه کردند حتی به وضوح دیدم که چند نفری با آرنج به بغل دستی شان اشاره زدند تا من را ببینند. ماما فنقد و خانواده خواهرش توی اتاق کنار تخت مندلی با دو سه غریبه ایستاده بودند. مندلی هنوز خواب بود. دکتر گفته بود این طوری بهتر است. مجبور نیست به خاطر نفس کشیدن به تقلا بیفتد و ریه هایش بیشتر آسیب ببیند. یک جور بیهوشی خودخواسته بود انگار. ماما فنقد من را که دید جلو آمد. صورتش خسته بود اما دیگر به اندازه دیروز پریشان نبود. بهش لبخند زدم: سلام خانم بهشتی خوبید؟

سری به تایید تکان داد: شکر خدا ... کاری داشتین؟

برای یک لحظه مغزم قفل شد. مگر باید به خاطر کار می آمدم اینجا؟ چرا اینها به من به عنوان یک عضو تازه اعتماد نمی کردند؟ خب حق داشتند. باهاشان بد تا کرده بودیم. در باورشان نمی گنجید که به خاطر نگرانی بخوایم سراغشان را بگیریم.

- نه ... اومدم بینم حال آقای بهشتی چطوره

- خوبه الحمدالله، دکتر گفته یه هفته دیگه مرخص میشه

سری به تایید تکان دادم. چشم های کنجکاو روی صورتم زوم شده بود. حتی دو سه نفری هم آمده بودند جلوی در ببینند من کی هستم و چکار دارم. این وضعیت، ماما فنقد را هم معذب کرده بود. شاید بهتر بود تلفنی حالش را می پرسیدم؟ گفتم: نگران بودم

جلوتر رفتم و کنار دستش ایستادم: فامیل هستن؟

چشمش یک دور روی آدم ها پرخید: فامیل و دوستهای مندلی و همسایه ها

همسایه ها ... اگر همایون می افتاد توی بیمارستان همسایه های ما می آمدند ملاقاتش؟ حتی نمی دانستیم کی هستند. بقیه چطور؟ خاله نرگس که رابطه اش کمی بهتر شده بود شاید می آمد. دوستها چطور؟

ماما فنقد من را به خود آورد: دستتون درد نکنه

نگاهش کردم: وظیفه بود، اگر چیزی لازم داشتین ... دیگه تکرار نمی کنم ...

تند تند سر تکان داد. خواهرش جلوتر آمد و موشکافانه نگاهم کرد ولی هیچی نگفت. لابد پسر کله گچی اش دیشب کل ماجرا را برایشان تعریف کرده بود. این اخم ها نشانه همین بود. تلفنم زنگ خورد. معذرت خواستم و بیرون رفتم. رفعت بود. قدم زنان از جمعیت دور شدم و کنار یک دیوار ایستادم: بله؟

- آقای ترابی اومدن ... کی تشریف میارید؟

- میام ... یه کاری دارم طول می کشه بگو با آقای سرمد کارهایی رو که گفتم چک کنن تا برگردم - باشه

- خبری نیست؟

- نه از وقتی رفتین یارا و آقای سرمد دارن همون کاری رو که گفتین انجام میدن

- خوبه میام حالا

تلفن را قطع کردم و راه افتادم به طرف اتاق. باید زود خداحافظی می کردم و برمی گشتم شرکت اما پیچ پچه های چند زن که در دید من نبودند همان جا پشت پیچ دیوار نگاهم داشت. داشتند درباره فندق حرف می زدند.

یکیشان که صدای کلفتی داشت، گفت: میگن اینا خودشون دختره رو انداختن زندون

یک صدای پیر متعجب پرسید: واه از اون طرف انداختنش زندون از این طرف برای مندی تو بیمارستان اتاق میگیرن؟ قسم حضرت عباسشون رو باور کنیم یا دم خروسشون رو؟

صدایی کنجکاو و فضول جواب داد: معلوم نیست کی راست میگه، اعظم می گفت اومده دلجویی چون خودشون می دونن شادی گناهی نداره، ولی سمیرا همسایه شون میگه تو روزنامه ها نوشتن دختره باهاشون یه سر و سری داشته

زنی صدانازک گفت: استغفرالله چه سر و سری؟

زن صدا کلفت گفت: تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها ... کی توی این دور و زومنه میاد دلجویی قاتل بچه شون؟ اینم همچین آدمای از کون فیل افتاده ای

زن فضول ادامه داد: همین.... کی توی همچین بیمارستانی اتاق خصوصی میگیره

زن پیر گفت: لابد یه ریگی به کفششون بوده، حالا هم میان پول خرج کنن دم دهن مردم رو گل بگیرن

زن صدا نازک نیچ نیچ کرد: سر و وضعش که می گفت خیلی پولدارن. لابد با خودش هم ... یکی دیگه به جمعشان اضافه شده بود انگار که گفت: والله من یه بار رفتم دیدن اعظم دیدم خونه و زندگیشون رو ...

ساکت ماند. انگار همه شان منتظر بودند تازه وارد تعریف کند. او هم با آب و تاب گفت: چه خونه و زندگی، خونه نبود که کاخ بود. من خودم جفت پسرش رو دیدم هم اونو که مرده، هم این یکی که اومده اینجا، شادی همچین باهاشون گرم گرفته بود کم مونده بود خودش رو بندازه توی بغلشون

صدا کلفت گفت: خدایا توبه

زن فضول هم گفت: با این یکی هم؟

تازه وارد گفت: با هر دو تاشون. یکیشون نشسته بود این طرفش، یکیشون نشسته بود اون طرفش. دست انداخته بودن دور گردنش. شادی زبون میریخت اینا هم هی ماچش می کردن از حیرت دهانم باز ماند. از این همه رذالت و دروغ که از عقده سرچشمه می گرفت. بیچاره فندق، بیچاره خانواده فندق و بیچاره من.

زن صدا نازک گفت: پس بگو چرا این قدر هواشون رو داره. اعظم هیچی نگفت به دختر چشم سفیدش؟ مندلی بدبخت باید کلاهش رو بگذاره بالاتر

اگر همین طور حرفشان ادامه پیدا می کرد قضیه بی ناموسی به مادر بدبخت فندق هم می رسید. عصبی از پشت دیوار بیرون آمدم و همه شان خفه خون گرفتند. دلم می خواست همه شان را یکجا می فرستادم پای چوبه دار. از کنارشان رد شدم و خیلی جدی و بلند گفتم: خانم بهشتی تشریف بیارید

زیر نگاه های کنجکاو بقیه مامان فندق آمد رو به رویم ایستاد. جای شاخ و شانه کشیدن نبود. موش ها همیشه عادت داشتند از زیر پای آدم شروع کنند به کندن حفره های زیرزمینی. با موش ها نمی شد رو راست مبارزه کرد. همین که سرت را بر می گرداندی دهان گشادشان را باز می کردند و راست و دروغ را می بلعیدند و جویده جویده این طرف و آن طرف پخش می کردند.

کشیدمش یک جای خلوت تر و گفتم: امروز می گردم براتون یه خونه میگیرم نزدیک بیمارستان. وقتی مرخص شدن تا وقتی دختر خانم مشککش برطرف بشه همونجا بمونید. لازم نیست آقای بهشتی بره سر کار. نمی خوام حالشون بدتر بشه. نزدیک بیمارستان می گیرم که اگر مشکلی پیش اومد راحت بتونید رفت و آمد کنید. دکتر گفت به خاطر این مشکل باید تحت نظر باشه

- لطف می کنید ولی مندلی قبول نمی کنه

- من همه سعیم رو می کنم که این مشکل رو حل کنم توقع دارم شما هم طرف من باشید. به خاطر دخترتون. نمی خوام بیشتر از این توی فشار باشید

برگشتم و غضبناک به زن هایی که مثل موش یک گوشه جمع شده بودند نگاه کردم. مامان فندق حس کرد چیز ناخوشایندی شنیده ام. غمگین گفت: من چکار کنم؟

برگشتم طرفش: آقای بهشتی رو راضی کنید حداقل تا وقتی که دختر خانومتون مشککش حل بشه کاری رو که من می خوام انجام بدن. بعد که آزاد شد مختارید هرطور می دونید زندگی کنید ولی اجازه بدین فعلاً کاری کنیم که مشکلات شما هم کمتر بشه. مطمئنم شما که خوشحال باشید شادی هم خیالش راحت تره

اولین بار بود اسم شادی را جلوی مادرش به زبان می آوردم. علامت سوال توی چشم هایش نشست. لبخند زدم: کمکم می کنید؟

مگ سر تکان داد. گفتم: وقتی خونه رو گرفتم بهتون خبر میدم

- به آنایتا خانم سلام برسونید

این یعنی؟ مهم نبود شک کرده باشد. حالا که به فندق گفته بودم دوستش دارم، لازم بود یکی برود جلو و ذهنش را نسبت به من آماده کند. چه کسی بهتر از مادرش. همین که بداند نگران وضعیت خودش و خانواده اش هستیم کافی است که بداند من هیولا نیستیم.

ازشان جدا شدم و توی ماشین نشستم. از توی کیفم کارت تلفن نازنین دلواری را بیرون کشیدم. آدرس آژانس املاکش نزدیک پارک وی بود ولی خب امتحانش ضرری نداشت. شماره آژانس را گرفتم. زنی تلفن را جواب داد.

- با خانم دلواری کار دارم

- شما؟

- به مشتری قدیمی ... هستن؟

- چند لحظه گوشی

تلفن رفت روی آهنگ انتظار. ماشین را روشن کردم و راه افتادم. صدایش از پشت تلفن بیشتر تودماغی می شد. گفت: بفرمایید

انداختم توی یک فرعی میان بر: سلام وقت دارید شرطی رو که باختید پس بدین؟

سکوت کرد. لابد داشت ته بایگانی ذهنش دنبال شرط و شروط های باخته اش می گشت. یک دفعه گفت: سلام چطوری من رو پیدا کردین؟

صدایش هیجان زده بود. لابد فکر می کرد تمام زندگی ام را برای پیدا کردن او و سورپرایز کردنش تعطیل کرده ام. خنده ام گرفت: تصادفی از جلوی محل کارتون گذشتم، اونجا دیدمتون ... یادتون که هست حدسم راجع به شغلتون درست بود؟

- جدی؟ تشریف می آوردین داخل از نزدیک زیارتتون می کردیم

- فرصت زیاده، الان یه خواهشی داشتم

- امر

لحنش زیادی قلدرمآبانه شد. انگار بخواهد بگوید آن رفتار بچه گانه یک تصمیم گذرا بوده و زنی خودساخته است. چرا زن ها وقتی می خواستند خودشان را ثابت کنند ادای مردها را در می آوردند؟

- راستش یک آشنایی دارم من، مدتی اومدن تهران برای دوا و درمان. احتیاج دارن به یک خونه مبله

- کجا؟

- بیمارستانش بلوار کشاورزه

- محدوده کاری ما پارک وی به بالاست

خواستم چیزی بگویم که زود اضافه کرد: ولی میسپارم به همکارها که یه خونه خوب براشون ردیف کنن

به آن هیکل ریزه میزه این مدل حرف زدن نمی آمد. گفتم: لطف می کنید

- خب حالا کی بریم برای خوردن بستنی؟

- شما فعلاً این مشکل من رو حل کن گفتم که وقت زیاده

ساکت ماند. گفتم: کی زنگ بزنی؟

- از امروز که گذشت، فردا می گردم برایشون، چند نفرن؟

- دو نفر یک زن و شوهر ولی یه خونه خوب باشه لطفاً ... هزینه اجاره اش مهم نیست

- چشم فقط چطوری بهتون خبر بدم؟

این یعنی شماره تلفن رد کن بیاید. توی این سرشلوغی ها دادن شماره تلفن فقط یک دردسر

اضافه بود. گفتم: اجازه بدین خودم فردا بعداز ظهر یک سری بهتون بزنی خوبه؟

- عالی، سعی می کنم تا عصر چند تا مورد آس براتون ردیف کنم

- لطف می کنید خانم

- نفرماید

بحث را زود جمع کردم که کار به تکه پاره کردن تعارف نکشد و راه افتادم طرف شرکت.

ذهنم چندپاره شده بود. یک بخش آن درگیر اطلاعاتی بود که انوری می داد. یک بخش دیگرش درگیر مشکلات شرکت بود. یک بخش آن روابط خانوادگی نامتعادلی که دچارش شده بودم و حالا هم مشکلات خانواده فندق اما قلبم یک پاره بود. یک پارچه بود. امیدوارانه می پیید و کمکم می کرد تا برای رسیدن به آرامشی که واقعاً خواهانش بودم تلاش کنم. آن دخترک خیالاتی که بار اول دلم برایش لرزید، که معادلات زندگی حساب شده و روی اصولم را با یک مجهول تازه رو به رو کرد و ذهنم را آشفته کرد حالا جواب تمام معادلات ذهنی ام بود. امیدوار بودم بالاخره یک جایی دست هایش را بگیرم و توی چشم هایش نگاه کنم و ببینم واقعاً معادلات زندگی ام را جواب می دهد؟ در این وضعیت ناهماهنگ و تلخ این تنها امیدی بود که کمکم می کرد ادامه بدهم. از بودنش حتی بی آن که خودش بداند ممنون بودم. از این که به خاطر داشتنش توانسته بودم کمی بیشتر به اطرافم توجه کنم. کمی بهتر آدم های زندگی ام را بشناسم و سوال های بیشتری درباره خودم و

زندگی ام توی ذهن داشته باشم خیلی خوشحال بودم و همین ارزشش را دوچندان می کرد. نمی دانم اگر به خاطر عشق به او نبود زندگی ام چه جوری پیش می رفت.

پشت ترافیک مانده بودم و صدای ضبط صوت ماشین کناری بلند بود و خواننده می خواند:

آینده مون آینده ای روشن

حرف جدایی رو زن با من

فردای خوبی پیش رومونه

دنیا به رفتار تو مدیونه

حالا که خوبیت عاشقم کرده

....

چراغ سبز شد و ماشین گاز داد و رفت. فرصت نکردم بدانم آخر این ترانه به کجا ختم می شود ولی دلم را، دل تنها و غمگینم را آرامش بخشیده بود. علیرضا از این آهنگ ها هم گوش می داد؟ علیرضای بی معرفت

رسیدم جلوی شرکت. ماشین را دادم دست نگهبان تا پارک کند و خودم راهی طبقه بالا شدم. توی آسانسور باز مکالمه ام با انوری ذهنم را مشغول کرد.

چیزی که باعث شده بود بخواهد من را زودتر ببیند ذهنم را قلقلک می داد. دیشب از بحث رفعت که خلاص شدیم ازش پرسیدم: خبر مهمی داشتی که گفتی پیام؟

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست: امروز پدرت رفته ملاقات دکتر فرحی

همایون رفته بود ملاقات فرحی؟ چرا؟ صورتم می گفت که متعجبم. برای همین گفت: پس توقع نداشتی همدیگه رو ببینن

سرم را تکیه دادم به مبل: نه همایون وقتی با کسی کار نکنه دیگه سراغش نمی ره. فرحی خیلی وقته راهش از ما جدا شده

- پس نمی تونی حدس بزنی چرا همدیگه رو دیدن؟

ناامید نگاهش کردم: به خاطر مادرم؟

سری تکان داد: نمی دونم. من که اونجا نبودم

یک لحظه به فکرم رسید چرا برای همایون میکروفن استراق سمع کار نمی گذاشتیم. پرسیدم:
نمی شد بفهمی؟

- چرا اگر بهش میکروفن وصل می کردیم میشد

- نمی شد وصل کنید؟

برای چندمین بار خندیدم: خیلی قضیه رو جاسوسیش کردی، جرمه برادر من حتی داشتش هم
جرمه نمی دونستی بدون

- جرم بودنش دلیل نمی شه که کسی نداشته باشه

- ولی به زحمتش واقعاً نمی ارزه، چند وقت پیش یه خانومی عینک دید در شب وارد کرده بود پدر
صاحبش رو درآوردن چند سال زندانی بود به جرم جاسوسی و اقدام علیه امنیت ملی. می شد جور
کنم ولی خب اون وقت یه جورایی دست کرده بودم توی لونه زنبور. فکر نکن حواسشون نیست
حالا درسته پرونده قتل برادر تو این قدر راحت بسته شده ولی حواسشون به این چیزا خیلی هست

- حالا چطور بفهمیم چی گفتن و چی شنیدن

چند ثانیه زل زد توی چشم هایم و چشم هایش برق زد.

گفتم: پپرسم ازش؟

- نه مستقیم. یه جورى حرف تلفنی رو که زده بود پیش بکش جلوی پدر و مادرت. فقط می خوام
بدونم این قضیه یه رابطه عاطفی بوده یا نه همین. می تونی این کار رو بکنی؟

نفسم را بیرون فرستادم: از تونستن که می تونم ولی دردسرش زیاده. همایون اگه حرفی نزده
یعنی داره پرس و جو می کنه بفهمه این تلفن های بین مادرم و فرحی واسه چی بوده. البته اگه
فهمیده باشه با هم تلفنی حرف می زدن، اخلاقش رو می شناسم

- ما نمی تونیم صبر کنیم تا به نتیجه برسه، همین که این فرضیه ثابت یا رد بشه واسه من کافیه.
چندتا گره همزمان افتاده توی پرونده باید یکی یکی بازشون کنم

- چی بوده دیگه؟

- همون موقعی که پدرت رفته بود سراغ فرحی، فروتن هم همون دور و بر می چرخیده
- لابد اونم جاسوس آناهیتاست. یادته که گفتم بهش مشکوکه. اونم دنبال سردرآوردن از
ماجراست

- شاید. اما اینا مهم نیست چیزی که مهمه اینه که بفهمم دوست دختر کیارش کی بوده
نیم خیز شدم: دوست دختر کیارش!؟

یک دسته کاغذ گذاشت جلوی رویم. پرینت حساب و یک لیست مکالمه بود که به تلفن کیارش
مربوط می شد. روی یک شماره با ماژیک لایتر خط کشیده بود.

به پرینت حسابها نگاه کردم و با دیدن اسم زویا فرهمند ابرو بالا دادم و به انوری نگاه کردم:
زویا دوست دخترشه؟

درب آسانسور باز شد و بیرون آمدم. از صبح که به شرکت آمده بودم تمام حواسم به زویا بود. به
سوالی که دیشب از انوری پرسیده بودم. به بهانه های الکی رفتم بخش حسابداری و تمام مدت
زویا را در حال پیامک فرستادن با گوشی اش غافلگیر کردم. دلم می خواست گوشی را از دستش
می گرفتم و تمام پیامک هایش را می خواندم. حتی دلم می خواست مستقیم ازش می پرسیدم تو
قاتل کیارشی؟ ولی انوری گفته بود تابلوبازی درنیاورم.

به رفعت گفتم ترابی را صدا کند و رفتم توی اتاقم. باید می فهمیدم فرضیه انوری درست است یا
نه.

انوری دیشب گفت: نمی دونم زویا دوست دخترش هست یا نه ولی پرینت حسابهاش میگه که تا
یک ماه قبل از قتل پولی از طریق حساب کیارش به حساب زویا منتقل میشده. توی بازجویی ها
گفته اینها مربوط به حساب و کتابهای شرکت بوده و گزارش همش موجوده

پرسیدم: واقعاً این طوری بوده؟

- اینو تو باید بفهمی، مگر حسابرسی مالی نداری؟

- داریم ولی کارهاش برعهده آناهیتاست. حالا پیگیری می کنم

انوری شماره تلفن را با انگشت نشان داد: این شماره بی رد و نشون هم خیلی جالبه. یک مدتی
کیارش باهاش در تماس بوده، نمی دونم از کی ولی هیستوری که گرفتم نشون میده حداقل تا

زمان نامزدی کیارش و دیبا با این شماره از تلفن کیارش تماس گرفته شده و بعد تماس ها قطع شده تا

چند برگه از پرینت مکالمه ها را ورق زد و به تاریخ ها اشاره کرد: دو ماه قبل از قتل که دوباره تماس ها برقرار شده و دو روز قبل از قتل هم دیگه هیچ تماسی نداریم
یادم به شب میهمانی افتاد و گفتم: هم شادی و هم دیبا گفتن شب قتل انگار کیارش با یکی تلفنی حرف می زده

دستی توی موهایش کشید: تماس های تلفنی شب قتل رو چک کردم. کسی بهش زنگ نزده بود.
احتمالاً میس کال انداخته و کیارش وانمود کرده داره حرف می زنه

- همیشه تلفنش رو چک کرد و آخرین شماره های میس کار رو هم درآورد

- اینم میشه. تلفنش کجاست الان؟

- نمی دونم ... شاید پیش مادرم باشه

- بعید می دونم چیزی پیدا بشه ولی اگه چک کنی خوبه

- معلوم نیست این شماره مال کیه؟

- پلیس که نتونسته ردی پیدا کنه. در حال حاضر شماره در شبکه نیست. هرکی بوده سیم کارت رو منهدم کرده. جالبه انگار طرف نمی خواسته به هیچ قیمتی هویتش فاش بشه. خب طبیعیه برادرت نامزد داشته و این دوست دختر حتماً یکی از بچه های شرکته و موقعیتش بد به خطر می افتاده

- شاید کیارش و زویا با هم در تماس بودن و بعد قضیه حق السکوت به میون اومده و این پول ها هم حق السکوت بوده می تونه این طور باشه؟

سر بالا انداخت: نه تاریخ مکالمه ها مال قبل از اومدن زویا فرهمند به شرکت بوده پس یا زویا قبل از اومدن به شرکت با کیا در ارتباط بوده یا اصلاً این مکالمه ها متعلق به زویا نیست. تاریخ واریزی حساب ها هم مال قبل از نامزدی کیارش و دیبا بوده، حالا یا زویا و کیارش قبل از اومدنش به شرکت با هم دوست بودن و مکالمه هاشون با هم ادامه داشته تا وقتی که کیارش نامزد می کنه و بعد مکالمه ها قطع می شه و دوباره با هم آشتی می کنن و مکالمه ها از سر گرفته میشه یا یکی دیگه دوست دختر کیا بوده و قضیه هیچ ربطی به زویا نداره

- پس این پول ها ...

- باید بفهمیم ادعای زویا فرهمند توی بازجویی درست بوده یا نه. بعید می دونم بررسی نکرده باشن و احتمالاً با یک حساب سازی درست و حسابی طرف هستیم که پلیس هم چیزی درنیاورده

عصبانی بودم: شایدم پلیس اصلاً بررسی نکرده

خیره نگاهم کرد: ببین آقای دولتشاه درسته دیگه پلیس نیستیم ولی می دونم کارشون رو خوب انجام میدن

دستم را به نشانه تسلیم بالا آوردم: خیلی خب از کجا بفهمیم کیارش و زویا قبلاً با هم دوست بودن؟ اگر این طور بوده باشه مساله حل میشه زویا و کیا با هم دوست بودن، بعد هم کیارش نامزد کرده و زویا ازش حق السکوت می گرفته

- دِ نه دیگه شما میگی زویا حق السکوت می گرفته، ولی واریزی ها مال قبل از نامزدی بوده

- همیشه از قبل قضیه حق السکوت مطرح شده باشه؟ مثلاً اینکه تهدید کرده قضیه رو به همایون می گم یا مثلاً برای دلجویی این پول ها رو به زویا داده بالاخره کیارش هم وجدان داشت. شاید خواسته این طوری جبرانی بزنه

پوزخند زد: شما پولدارها پول نداشتین چطوری کلاس اخلاق رو پاس می کردین وجداناً؟

بههم برخورد. زل زدم توی چشم هایش: من خیالم از خودم راحت، با پول وجدانم رو راحت نمی کنم. راجع به برادرم هم به هر حال اینا همش حدسه

صحبت هایمان دیشب مدام دور همین مساله می چرخید. پول هایی که به حساب زویا رفته بود و شماره تلفنی که نمی دانستیم مال کی هست و ملاقات همایون و فرحی و پرسه زدن فروتن اطراف شرکت فرحی. کلی هم سوال داشتیم. اینکه آیا زویا و کیارش قبل از آمدن زویا به شرکت با هم دوست بوده اند؟ زویا را سرمد پیشنهاد داده بود. یعنی کیا از سرمد خواسته بود زویا را استخدام کند؟ پس زویا با سرمد چه سر و سری داشت اگر دوست دختر کیا بوده؟ شاید هم هردوشان نقشه کشیده بودند با همدیگر کیا را سرکیسه کنند. این منطقی بود. بعد هم کیا قضیه را فهمیده و خواسته ماجرا را لو بدهد و او را کشته اند. شاید منظور همایون از زنیکه زویا بود. پس چرا کاری باهاش نداشت؟ چرا به جای او فندق را توی زندان نگه داشته بود؟ ممکن بود همایون از کیا به عنوان پوشش استفاده کرده باشد و با زویا روی هم ریخته باشد؟ کیا این قضیه را فهمیده؟ همه

این ها را از انوری پرسیدم و او گفت تا اطلاعات بیشتری پیدا نکند حرفی ندارد. به قول خودش قضیه ناهید و فرحی هم بود. یا اینکه چرا فروتن رفته بوده سراغ فرحی؟ انوری می گفت وقتی دیده همایون آنجاست زود برگشته بی آنکه فرحی را ببیند. یعنی فروتن به خواست آنا داشته ته و توی ماجرای فرحی را در می آورده؟ سرم داشت می ترکید. گنجایش فکر تازه نداشتم.

حالا بعد از آن همه فکرهای تو در تو و شب تا صبح کلنجار رفتن با تک به تک این سوال ها، بعد از ملاقات مندلی و شنیدن آن حرف های صدمن یک غاز از دوست نماها و آشناهای فضولشان، توی اتاقم نشسته بودم و منتظر بودم ترابی بیاید و توضیح بدهد گندی که یارا ریاضی در بخش فروش بارآورده از کجا ریشه گرفته است.

ترابی، مسؤل انبار، آمد توی اتاقم و رفعت هم با دو فنجان چایی آمد. وقتی ترابی اینجا بود هردومان چایی می خوردیم. نمی دانم چرا. شاید برای اینکه هر وقت می دید قهوه می خورم یک روضه مفصل درباب زیان های قهوه و سود چایی برایم می خواند.

چایی را تعارفش کردم و نشستیم رو به رویش: خب به کجا رسیدی آقای ترابی؟

چاییش را هورت کشید: والله آقا مهندس چی بگم

یادم به حرف انوری افتاد. ترابی وا داده بود؟ نیش خند زدم

گفت: چیه مهندس؟ به جون جفت نوه هام اگه خام اشک هاش شده باشم

خندیدم و او ادامه داد: الان با آقای سرمد و خانم ریاضی نشستیم تمام گزارش ها رو با هم زیر و رو کردیم. ناراحت هم میشی ولی اون روزی که گفتم این بچه هنوز دست راست و چپش رو از هم تشخیص نمیده نگذاریدش روی همچین کار بزرگی پدرت می خواست گردن من رو بشکنه ...
خدایامرزدش ولی خب ... از حرف حق هم که نمی شه گذشت

- یعنی این همه ضرر همش به کیارش مربوط بوده؟

- همه ی همش که نه ولی یه بخش بزرگیش بله ... اون قراردادهایی که فسخ شدن حداقل به خود خدایامرزش مربوط بوده، از وضعیت دادگاه چه

کلافه سر تکان دادم و او هم ساکت شد. نمی خواستم با کارمندانم راجع به ماجراهای دادگاه حرف بزنم و حتی ماجراهایی که حرفش پشت سرم بود. مهم نبود چی فکر می کنند. من را چطور آدمی

می بینند یا درباره ام چه نظری دارند. مهم این بود که خودم درباره کارهایم چه احساسی دارم و احساسم نسبت به همه ی کارهایم خوب بود.

می شد کیارش خودکشی کرده باشد؟ گندی زده بود که هنوز بوی آن بلند نشده بود؟ پس آن عکس ها و آن صحنه سازی ها چی بود؟ یعنی کار خودش بوده؟ نه امکان نداشت. کیارش گند زیاد می زد ولی بعد با هرهر و کرکر خودش را عقب می کشید چون می دانست ما آنقدر دوستش داریم که به خاطر گندهایش تویبخش نکنیم. اگر هم همچین چیزی بود حتماً خرابکاریش خیلی بزرگ بوده. اصلاً کیا چرا باید خودش را بکشد و گناهِش را بیندازد گردن فندق؟ گردن همبازی دوران بچگی هایش؟ گیج بودم. به ترابی نگاه کردم: جز این ها دلیل دیگه ای نبوده؟

- همون حرفای تکراری.... کساد بازار و سه ماهی که شما نبودین و خب یه عده هم توی نبودن شما از آب گل آلود ماهی گرفتن و ...

منظورش به آنهیتا و تصمیمات یک هوایی اش بود. لابد حالا که می دانست رابطه مان با هم خوب نیست او هم می خواست یک ماهی از این برکه گل آلود بگیرد. جوابش را ندادم. نگاهش کردم: خیلی خب ممنون، توقع دارم اگر چیزی بود که لازم بود بدونم به من بگید می دونید که از جا بلند شدیم و دست دادیم، زل زد توی چشم هایم: بله حتماً مگر قبلاً جز این بوده؟
لبخند زد: نه

از اتاق بیرون رفت. به رفعت زنگ زد. آمد داخل. پرسیدم: خب چه خبر؟

- خبری نیست فقط زویا دیگه خیلی تابلو ناراحتته، امروز آقای سرمد بهش گفت برو مرخصی بهش پرخاش کرد

واقعاً دلم می خواست بدانم چی بینشان گذشته است. رفعت گفت: امروز یک آقای اومد اینجا باهاش کار داشت. رفتن بیرون. با هم بحثشون بود. صداشون هم یه کمی بالا رفت ولی نفهمیدم چی به همدیگه گفتن چون همون موقع یارا صدام کرد ازم درباره دیروز پرسید
- دیروز؟

- بله فکر می کنم حدس زده که شما می خوای یکی رو جایگزینش کنی

- بهش گفتی؟

- نه

باز هم یکی از آن «نه» های محکمش را حواله ام کرد. پرسیدم: به نظرت زویا و کیارش با همدیگه دوست بودن؟

- یه بار پرسیدین گفتم نه

- چرا؟ چرا فکر می کنی نبودن؟

- خب نبودن

کلافه سر تکان دادم: ممنون

نشستم پشت میز و لیست تمام دخترهایی را که از طرف شرکت آن شب توی میهمانی بودند جلوی رویم گذاشتم. زویا فرهمند، یارا ریاضی، مرجانه دانش. همین بود. کیارش قبلش از من پرسید از بچه های شرکت کی دعوت است. همان شب هم شک کردم با یکی تیک می زند.

زویا که شاهد داشت تمام وقت توی سالن بوده است. یکیش سرمد که تایید کرده بود زویا توی سالن بوده، ساسان پسرعموی چشم چران و مست دیبا هم بود. خب شاید توی عالم هیروت متوجه نشده زویا از سالن بیرون رفته ولی چه جوری بیرون رفته؟ مرجانه هم که تقریباً دو جین شاهد داشت بس که با همه توی یک ساعت اختلاط کرده بود. یارا هم که ساعت هشت از میهمانی رفته بود چون با نامزدش قرار بود بروند کیش. یعنی دو ساعت قبل از کل ماجراها. انوری چک کرده بود و اسمش توی لیست پرواز ساعت ۱۰ به کیش هم بوده. کیا بین ساعت ۱۰ و ۱۱ یارا فرداش برگشت. اسمش توی لیست مسافره‌های برگشتی هم بود. اصلاً این دختر جزو زن هایی که کیارش بیسند نبود. اگر هم بود یکی زودتر قاپش را دزدیده بود. کیا اهل لاس زدن با زن شوهردار نبود. این را مطمئنم. یا حداقل امیدوار بودم راجع بهش اشتباه نکرده باشم. پس کی بوده؟ دوست دختری که کیا داشته کی بوده؟ اصلاً انوری چرا دنبال این سوال می گشت؟ چرا ازش پرسیدم؟

به ساعت نگاه کردم. کاغذها را جمع کردم. باید یک حسابرس درست و کاربلد پیدا می کردم همه چیز را بررسی کند. این طوری حداقل می فهمیدم زویا راست گفته یا نه.

سوار ماشین شدم و ناامیدانه به صفحه خاموش موبایلم نگاه کردم. چی میشد فندق زنگ می زد و با هم حرف می زدیم؟ چی میشد زنگ می زد و از من می خواست هوای باباش را داشته باشم؟

چقدر حس خوبی بود که من مرد قوی او باشم. احساس خوشایندی داشت که بدانم کسی که دوستش دارم به من تکیه می کند. این طوری بیشتر بهش اعتماد می کردم.

ماشین را روشن کردم و راه افتادم. این روزها که مدام در رفت و آمد بودم به خیلی چیزها فکر می کردم. هرچیزی برایم جای سوال داشت. مثلاً این که یک مرد حق دارد بخواهد زنش بهش تکیه کند؟ علیرضا همیشه بر سر این موضوع با من بحث می کرد. از نظر او این طوری زن ها را در همان سطح پایین نگه می داشتیم. همین که می خواستند قوی شوند مجبورشان می کردیم همان موجود بی دست و پای همیشگی بمانند و چشمشان به تکیه گاه زندگی‌شان باشد. خب همین الان آنا بود که خط بطلان روی همه فرضیه های علیرضا بکشد. زنی که نخواهد به مردی تکیه کند هیچ جوری تکیه نمی کند. من به آنا اجازه داده بودم مستقل باشد؟ شاید. دلم نمی خواست بشود یکی مثل ناهید. اگر مجبورش می کردم مستقل نباشد هم قبول نمی کرد. این دست من نبود که کسی را وادار به تکیه کردن کنم. خود زن معلوم می کرد اهل تکیه کردن هست یا نه. ولی خب ته دلم یک جورهایی دلم می خواست زنی کنارم باشد که حتی اگر شده گاهی به من تکیه کند. این دیگر به طرز فکر من مربوط نبود. این به غریزه های من مربوط بود. از نظر من این طور زنی خواستنی تر بود. آنا می توانست حداقل توی خلوت این طوری باشد. نمی توانست؟ یعنی زن های مستقل همه شان توی خلوت با شوهرشان مثل آنا با من رفتار می کردند؟ یا فقط آنا این طوری بود؟

فندق چه طور زنی می شد؟ می گذاشت گاهی توی آغوشم بگیرمش و بگویم نگران نباش عزیزم من هستم؟ می شد هر جا کسی بهش زور گفت، به جای آن که داد و فریاد کند و نقشه انتقام بکشد، کاری که آنا همیشه می کرد ... بیاید و ناز شود و از من بخواهد هوایش را داشته باشم؟ حالا نه همه جا، حداقل جاهایی که من راحت تر می توانستم از حقش دفاع کنم. من بدون این که جواب این سوال ها را بدانم امیدورم بودم که فندق این طور دختری باشد. حسم می گفت که هست. زنانگی توی رفتارش غوغا می کرد. از آن طرف خیلی عزت نفس داشت. خب این یعنی می گذاشت من کنارش مرد باشم. جایی رفیق، جایی همکار، جایی شوهر می توانست با مردی که ده سال ازش بزرگ تر است ادامه بدهد؟ وقتی سی ساله می شد من چهل ساله می شدم. توی اوج جوانی اش ناچار بود کنار مردی باشد که در آستانه بزرگسالی بود. می ترسیدم. از این که من را نخواهد. به این جرم که دیر عاشق شده بودم. یا قبل از او زن گرفته بودم. انگار با این مقام و موقعیت در مقابلش هیچ به تمام معنا بودم و این غمگینم می کرد.

وقتی پا به داخل عمارت گذاشتم برای یک لحظه پوچی را با تمام وجود حس کردم. اگر فندق به خاطر همه این دلیل ها من را پس می زد بعدش چی می شد؟ تبدیل می شدم به مردی تنها که مجبور بود خودش را در کار غرق کند؟ من خودم را می شناختم. من کسی نبودم که هر ماه به یک دلربا دل بدهم. من مثل خیلی از مردهایی که می شناختم نبودم. همان هایی که وقتی از عشق سرخورده می شدند تبدیل می شدند به معتادان جنسی. هر روزشان با یکی می گذشت. نمونه اش سهراب، دوست مشترک من و علی. کسی که بعد از کلی عشق و عاشقی فهمید زنش پشت سرش هرز می پریده و حالا هم تک و تنها زندگی می کند با دو جین دوست دخترهای رنگارنگ. استدلالش هم این بود که دارم انتقامم را از زن ها می گیرم ولی به قول علی این اسمش انتقام نیست. این فوران همان احساسی است که توی زندگی زناشویی به اسم تعهد یک جای وجود طرف قلبه شده و حالا که بهانه ای پیش آمده در حال تخلیه است. آن عشق و عاشقی سهراب و زنش کشک بوده ... کشک ... نقش بوده ... تظاهر بوده و خودگول زنی. نه من هیچ وقت خودم را گول نزده بودم. منی که حتی عاشق آنا هم نبودم بهش متعهد بودم. نکند این تعهد به خاطر مشکل جنسی باشد؟ نکند سرد مزاجم؟ نه من حالم خوب است وگرنه چرا وقتی به فندق فکر می کنم داغ می شوم؟ یا توی این سن و سال با خواب یک بوسه نفسم را محکم بیرون فرستادم و نگاهی به عمارت انداختم. ناهید نبود. همایون هم نبود به جای آنها آنا نشسته بود توی سالن شرقی و مشغول زیر و رو کردن کاغذهای جلوی رویش بود. متوجه آمدنم نشد. گلو صاف کردم و از جا پریدم. چند روز بود همدیگر را درست و حسابی ندیده بودیم؟ اگر احساسی باقی مانده بود الان باید با دیدنش خوشحال می شدم ولی واقعاً هیچ حسی نداشتم. حداقل دلتنگش نبودم که وقتی دیدمش خوشحال بشوم. او هم انگار همین حس را داشت. چون از دیدنم جا خورد. زنی که دلش پیش شوهرش باشد با دیدنش خوشحال می شود، نمی شود؟ دست به سینه نگاهم کرد: از این طرفها؟ خبر میدادین براتون گوسفند قربونی کنیم

- تو اینجا می موندی شبها؟

- نه مگر تو نمی اومدی؟

- نه من توی هتل هستم

عجیب بود که ناهید و همایون از حال ما بی خبر بودند. شاید هم روی خودشان نمی آوردند. رفتیم سمت راه پله ها: همایون و ناهید کجا هستن؟

- ناهید جون توی اتاقه، همایون هم بالاست

- اینجا چه کار می کنی؟

کاغذها را دسته کرد: نمی دونم همایون خواست بیام

چیزی نگفتم. باید اول دوش می گرفتم. از دیروز مدام در حرکت بودم. دلم یک دوش آب گرم می خواست. پله ها را دوتا یکی کردم و رسیدم پشت در اتاقم. دیدن تخت وسوسه ام کرد بخوابم. خسته بودم خیلی. دراز کشیدم روی تخت و چشم بستم. آنا هم دنبالم آمده بود. بوی عطرش زیر مشام بود. نشستم.

خندید: چیه می ترسی بهت تجاوز کنم؟

شاید در ناخودآگاه همین حس را داشتم. بی حال از جا بلند شدم و یک دست پیرهن و شلوار که اینجا نگه داشته بودم از توی کمد برداشتم. هنوز پشت سرم بود. انگار می خواست حرفی بزند. همان طور که پشتم بهش بود گفتم: چیزی می خوای بگی؟

- اکبری به بچه ها گفته بود دیشب ازش خواستی بابای دختره رو ببره بیمارستان بستری کنه خسته پلک به هم فشردم و پشت گردنم را مالیدم: حالش خوب نبود، ریه هاش به خاطر کار کردن با سم داغون شده

چرا این ها را بهش توضیح می دادم؟ چرا اکبری دهان گشادش را نبسته بود؟ کجای زندگی ام را باید مدیریت می کردم وقتی هرکاری می کردم یک جایش می لنگید؟ کنم را در آوردم و دکمه های سر آستینم را باز کردم. پیرهن و شلوار را روی تخت انداختم و با حوله رفتم توی حمام.

شیر آب را باز کردم و خودم را سپردم به دست جریان آبی که مثل باران روی سرم می ریخت. حس خوبی بود. چشم بستم و سعی کردم کمی آرام بمانم. چطور باید با همایون سر صحبت را راجع به تلفن مشکوکش باز می کردم؟ اصلاً چرا خواسته بود من و آنا بیاییم اینجا؟ میان شرشر آب و سوال هایی که از هر طرف روی سرم می بارید حس کردم صدای زنگ موبایلم بلند شده است. کمی دقت کردم. نه اشتباه کرده بودم. موبایل سیاه را زیر صندلی ماشین گذاشته بودم. بس که چپ و راست زنگ می خوردند صدایشان تو گوشم بود. مثل همین حالا ... یک لحظه به ذهنم رسید شاید واقعاً زنگ خورده باشد. نکند فندق ... حوله را پوشیدم و بیرون دویدم. موبایلم دست

آنا بود. عصبانی به صفحه اش زل زده بود. رفتم جلو و موبایل را از دستش بیرون کشیدم. فندق زنگ زده بود. دوبار. به آنا نگاه کردم: جواب دادی؟

هیچی نگفت. داد زدم: جواب دادی؟

پوزخند زد: حالم ازت به هم می خوره می فهمی؟ حالم ازت به هم می خوره

داشت داد می زد. عصبانی فریاد زدم: پس چرا نمیری؟ چرا چسبیدی به من لعنتی؟ حال تو کی از من به هم نخورده؟ کی؟

چنگ انداخت به شانه ام و رد ناخن های بلندش پوستم را خراش داد. دیوانه شده بود. یک بار.... فقط یک بار همچین حالتی بهش دست داد. یک بار که زورش به یکی از مشتری های کله گنده مان نرسید و نتوانست حالش را بگیرد. خودکاری را که توی دستش بود پرت کرد طرف آن مرد. آن روز هم مثل حالا زده بود به سرش. رد خون روشن روی پوست شانه ام راه افتاده بود. هیچ وقت دست بزن نداشتیم ولی در آن لحظه دلم می خواست سرش را به دیوار می کوبیدم.

همایون از داد و فریادهای ما آمده بود توی اتاق. بلند داد زد: چته مهرداد؟

آنا کنج اتاق چسبیده بود و می لرزید. همایون متعجب نگاهش می کرد. ناهید هم سر رسید. رنگش پریده بود. رد زخم را که روی پوستم دید جلو آمد: چی شده؟

غضبناک چرخید طرف آنا: چی از جونش می خوی؟ تا سکتته اش ندی ول نمی کنی؟

آنا می لرزید. همایون گفت: خودت رو جمع کن مهرداد. خجالت بکش ... افتادین به جون هم؟

حوله را محکم تر پیچیدم دور خودم و عصبی به آنا نگاه کردم. آرام گفتم: برین بیرون، می خوام لباس بپوشم

ناهید و همایون رفتند ولی آنا همانجا گوشه دیوار ایستاده بود. بهش پشت کردم و لباسم را پوشیدم. ناراحت بودم. چرا این موبایل کوفتی را با خودم نبردم توی حمام؟ حالا باز از من متنفر می شد. همش هم تفصیر خواستم بچرخم طرفش که با دو دست کمرم را سفت گرفت و چسبید بهم. قفل دست هایش را باز کردم: برو بیرون احمق

توی چشم هایش هیچی نبود. خالی خالی. حتی اشک هم نمی ریخت. آمد جلو و محکم حوله را از روی شانه ام عقب زد. هلم داد روی تخت و یک دفعه شروع کرد به خندیدن. متعجب نگاهش

کردم. داشت دیوانه می شد؟ آنایتای مغروری که اول کار می خواست بدبختی من را با فندق ببیند و حتی از عرضه کردن خودش به شوهری که دیگر خواهانش هم نبود نگذشته بود حالا دیوانه وار می خندید. ایستادم: چته؟

می لرزید. محکم بازوهایش را گرفتم و زل زدم توی چشم هایش: چته؟ چرا این جور می کنی؟ این همه زن و مرد با همدیگه نساختن ... جدا شدن ... این کارا چیه می کنی؟

خیره شد توی چشم هایم. دوباره زد زیر خنده. ولش کردم و عصبی لباسم را پوشیدم.

گفت: تو مشکل داری نه؟

لحنش پیروزمندانه بود. چرخیدم طرفش و منگ نگاهش کردم.

- آره؟ مشکل داری؟ مٹ کیا

باز خندید. نمی فهمیدم چی می گوید. موهای نم دار و شامپو نخورده ام را با حوله خشک کردم. زیرچشمی حواسم بهش بود که رفت نشست روی صندلی گوشه اتاق و پا روی پا انداخت: واسه اینه که نمی خوامی با من بخوابی چون مشکل داری، می ترسی نتونی بعد بهت بخندم ... فکر می کنی مشکل از منه که نمی تونی؟

داشت می گفت من به خاطر ضعف جنسی ازش دوری می کنم؟ نوبت من بود بخندم. سری به تاسف تکان دادم: دیوونه شدی

نگاهش کردم: می فهمی؟ دیوونه شدی

با انگشت به خودش اشاره زد: من؟ من دیوونه شدم؟ چند وقته؟ می دونی خیلی زشته واسه پوشوندن عیبت منو بکنی سیبل تیراندازی. بگو که مشکل داری

دوباره پوزخند زد: کیارش هم مشکل داشت

منگ نگاهش کردم. از حرف هایش سردر نمی آوردم. کیا مشکل جنسی داشت و به آنا گفته بود؟ محال بود. چرا باید به او بگوید؟

خودش جوابم را داد: داروهای رو که مصرف می کرد دیده بودم. کدوم مردی تو بیست سالگی داروی تقویت جنسی میخوره؟ تو هم مشکل اون رو داری؟

نشستم لب تخت: من مشکل دارم؟ تو که زن من بودی بگو ... مشکل داشتیم؟

- آره داشتی. به دقیقه نکشیده تموم بود کار

دستی به صورت تم کشیدم: آره خب هر مردی ماهی یه بار با زنش برنامه بره به دقیقه نکشیده کار تمومه اینو که خودم صدبار بهت گفتم لعنتی

باز خندید: نه شما ژنتیکی مشکل دارین. کیا هم داشت، تو هم داشتی. الان رسیدی به سی سالگی دیگه کار به اونجاها نمی کشه که بخوای با زنت باشی

داشت تحریکم می کرد که بهش ثابت کنم مشکل ندارم؟ معلوم بود که با او مشکل داشتیم. بودنش حتی تحریکم هم نمی کرد. به قول خودش حالا به مرحله رابطه هم نمی رسیدم ولی گفتم: بینم بخوام ثابت کنم اون وقت تا صبح به غلط کردن می افتمی

نیشش باز شد: تا صبح؟ شوخی می کنی

نمی خواستم چیزی را ثابت کنم: فردا می رم درخواست طلاق میدم. دیگه تحمل کردنت جزو محالات شده

- پس مشکل داری

رفتم به سمت در: آره مشکل دارم

سرشانه ام می سوخت.

یک لحظه شک کردم نکند واقعاً مشکل داشته باشم؟ همین یک بدبختی را کم داشتیم. این جوری باید می رفتم از همان سمی که کیا خورده بود می خوردم و خودم را خلاص می کردم.

پله ها را دو تا یکی رفتم پایین. همایون عصبی دست هایش را پشت سرش قلاب کرده بود و قدم می زد. ناهید زل زده بود به ساعت شماطه دار کنار بار. رفتم جلوتر و همایون ایستاد و با اخم نگاهم کرد. چقدر شبیه خودم می شد وقتی اخم می کرد. نه جدی ترسناک می شدم. طفلک فندق....حالا لابد نشسته بود و یک قصه تازه می ساخت که مطمئن شود من کپارش را کشته ام. طفلک خودم.

گفت: بیا بشین

با چند گام محکم رفتم و کنار ناهید نشستم. پرسید: زنت کجاست؟

«زنت؟» قبلاً می گفت آنا. نگفته فهمیدم قضیه به مشکل من و آنا مربوط است. گفتم: بالا

ناهید آه کشید. همایون رفت جلو پله ها و گفت: آنا کجایی؟

صدای قدم های محکم و عصبی اش روی پله ها انگار درست روی مغز من فرود می آمد. دلم قهوه می خواست. رو به ناهید گفتم: کسی نیست قهوه بیاره

همایون غر زد: نه اینجا شده خرابه، شده زباله دونی سگ می زنه گربه می رقصه

حتی به ناهید نگاه هم نمی کرد. حدسم درست بود. از قضیه تلفن های ناهید و فرحی خبر داشت. تازه یادم افتاد خودم هم برای دانستن همین موضوع اینجا هستم. آنا آمد و روی مبلی رو به روی من و ناهید نشست. ناهید مثل گرگ گرسنه نگاهش می کرد و آنا انگار دوباره حالش خوب شده بود. یک لبخند مطمئن روی لبش بود. همایون هم روی صندلی دیگری نشست و شدیم سه ضلع یک مثلث و جای خالی کیارش را یک دفعه احساس کردم. اگر بود می نشست کجا؟ همیشه همان جایی که حالا آنا نشسته بود. آنا می نشست کنار من و همایون و ناهید هم دو ضلع دیگر می شدند و تبدیل می شدیم به مربع. یک ضلع این خانه فرو ریخته بود. ضلع دومش هم داشت فرو می ریخت و اگر قضیه فرحی و ناهید هم همانی بود که انوری فکر می کرد دیگر هیچی از این خانواده باقی نمی ماند. می شدیم نقطه های پراکنده ای که هیچ وابستگی به هم نداشتیم.

همایون گفت: قضیه بین شما چیه؟

سر بلند کرد و از من جواب خواست. ناهید هم نگاهم کرد. آنا هم زل زده بود به من. انگار که همه تقصیرها گردن من باشد. لم دادم به مبل: می خوایم جدا بشیم

آنا پرید وسط حرفم: من نمی خوام مهرداد تنهایی می خواد

همایون چرخید طرفش: اجازه بده خودش بگه

چه عجب. یک بار هم بین من و آنا همایون پسرش را ترجیح داد. گفتم: توضیح زیادی نداره، با هم مشکل داریم. یعنی من مشکل دارم

همایون گفت: از کی مشکل داری؟

از کی باهانش مشکل داشتم؟ شش ماه پیش؟ یک سال پیش؟ از کی؟ زندگی ما یک خط ممتد بود. ممتد و بی هیجان. اولش ازدواج بود. بعد یک راست افتادیم توی کارهای شرکت. بحث و جدل هایمان همان وقت ها شروع شد. آنا دیگر همکارم نبود. زنم بود. صاحب بخشی از شرکت هم بود. توی شرکت همیشه بحث و جدل بود حتی وقتی فقط همکار بودیم ولی آن موقع از بحث کردن باهانش عصبی نمی شدم. چرا؟ چون زورگویی اش معلوم نبود. ولی مشکل ما این بود؟ نه بحث ها ادامه داشت تا توی خانه. حتی توی رختخواب. همان جایی که رابطه مان بدون هیچ تنوعی به طور منظم ادامه داشت و یک جایی نظم آن هم به هم خورد. از کی این جور شد؟

- با توأم مهرداد از کی؟

درست از یک سال و نیم پیش. از روز تولدم. از همانجا دیگر من هم اصراری به ادامه نداشتم. اگر قبلش به بهانه خستگی و سرشلوغی و هرکوفت دیگری دیر می آمد کنارم بخوابد و من عین یک گدای بدبخت میرفتم به زور می آوردمش بعد از آن روز دیدم رابطه این طوری ارزش منت کشی ندارد. بعد چی شد؟ خب با هم ناهار می خوردیم. جلسه کاری هم می گذاشتیم. هر یک لقمه ای که می خوردیم عین تکه از محصولات می خوردیم. باید می فروختیم به نظرم می رسید. انگار که پیچ ومهره قورت می دادم. شام می خوردیم و مسافرت هم می رفتیم ولی فقط به جاهایی که می خواستیم بازار جدیدی پیدا کنیم.

- من نمی تونم باهانش ادامه بدم، باهانش حس بدبخت بودن بهم دست می ده. حس بی عرضه بودن

آنا عصبی نفسش را بیرون داد.

همایون رو کرد به آنا: راست میگه، منم فهمیدم

هردومان تعجب کردیم. توقع نداشتم همایون هم احساسم را درک کرده باشد یا حتی طرف من را بگیرد ولی فهمیده بود و طرف من را می گرفت.

آنا گفت: خودش دلش می خواد بدبخت باشه، هر نظری ازش می پرسم میگه هرچی خودت می دونی

راست می گفت ولی بی انصاف بود. وقتی می دانستم اگر نظر بدهم یک دعوا و مرافعه راه می افتد چه کار می کردم؟ وقتی سعی می کردم قانعش کنم و عین بچه ها لج می کرد: بگو آگه نظر می دادم خونم رو توی شیشه می کردی خب اینا رو هم بگو

- نه خیر خودت رو راحت می کردی. کارها همش روی دوش من بود. یه دفعه حالا اومدی قلدری می کنی گند می زنی به برنامه های شرکت، قبلاً هرچی می گفتم خوب بود چی شد یه دفعه ای به نظرت رسید

- یه دفعه ای؟ کارای شرکت روی دوش تو بود؟ من چغندر بودم اونجا؟ یک باره گی بگو گوشه خیابون گدایی می کردیم تو ما رو رسوندی به اینجا

همایون گفت: بحث کار رو بگذارید کنار. گفتم مشکل خودتون با هم چیه

نگاهش کردم: ما ظاهراً جز کار هیچ حرفی با هم نداریم آگه این قضیه مشکل حساب بشه. می بینید که همین الان هم بحث ما بر سر کاره

ناهید آه کشید. خواست بلند شود ولی همایون گفت: بشین

ناهید نشست. حتی ترسید. با هم راجع به موضوع تلفن ها حرف زده بودند؟ آنا هم متوجه شد. او هم زل زده بود به ناهید. همایون رو کرد به من: از فردا خودم میام شرکت. اوضاع رو دست میگیرم. از اول هم همین بوده شما دوتا هم می رین یه مسافرت با همدیگه

نیم خیز شدم: ماه عسل بی وقتیه

عصبی گفت: بشین

معجب نگاهش کردم. رو کرد به آنا: نمیخوام یه مدت بیای شرکت. ببین شوهرت چی می خواد پوزخند زدم. همایون می خواست نسخه پوسیده و پلاسیده خودش را برای من و آنا بپیچد؟ نسخه نسلی که آناهیتا هیچ درکی از آن نداشت؟ زن خانه شدن آخرین چیزی بود که آنا قبول می کرد.

اما بر خلاف توقعم گفت: می بینید ... نمی خواد من حرفی ندارم

ناهید عصبی گفت: با این چیزا؟

ولی همایون نگذاشت ادامه دهد: با این چیزا چی؟ زنی که سر بکنه تو کار مردا، هم خودش رو بدبخت می کنه هم شوهرش رو متوجهی خانم؟

این حرف بودار بود. گفتیم: ناهید راس میگه با این چیزا مشکل ما حل نمی شه اصلاً من می خوام ازش جدا بشم حرف حساب شما چیه؟

غضبناک نگاهم کرد: جدا بشی بعد چیکار بکنی ها؟ رفتی وکیل گرفتی برا دختر مندلی هیچی بت نگفتم. رفتی مندلی رو بستری کردی بیمارستان هیچی بت نگفتم دیگه از خط قرمز بخوای رد بشی با من طرفی

ابرو بالا فرستادم: چکار می کنید مثلاً؟ منو دک می کنید از این خونه؟ از شرکت؟ باشه مگر کیا که رفت چیزی با خودش برد؟ منم نمی خوام. همش مال خودتون

آوردن اسم کیا ناهید را به گریه انداخت. آنا هم اخم هایش توی هم رفت. همایون چشم هایش دو دو زد. حرفم زیادی ظالمانه بود.

همایون بلند شد ایستاد و دست گرفت طرفم: تو چت شده مهرداد؟ تو چت شده؟ کوری؟ اون دختر گیرم که قاتل نباشه کجای زندگیش به ما می خوره؟ می خوای دستش رو بگیری از اون سوراخ موش بیاریش روی برج عاج؟ روت میشه اصلاً؟ هم قد توئه؟

آنا پوزخند زد. عصبی نگاهش کردم: اون روزی که گفتیم می خوام برم خواستگاری این خانوم همین حرفا رو نزدی؟ نگفتی اینا گدا گشنه هستن؟

صورت آنا سرخ شد.

- اصلاً می خوام یکی بگیرم هم قد خودم نباشه مشکل چیه؟

ناهید گفت: مهرداد؟

لحنش ملتسمانه بود. یعنی توقع داشت به خاطر این لحن غمگین و مظلومانه بیخیال فندق بشوم؟ دختری که سه سال روی مخ من بود و خودم و خودش را به خاطر این حس ناخواسته زجر داده بودم بیخیال بشوم؟ حالا که می دانستم می خواهمش؟

- مهرداد چی؟ ها ماما؟

همایون گفت: اون دختر مگر از نعش من رد بشه پاش برسه به این خونه

زل زدم توی چشم هایش: چرا؟ چون پدرش باغبونه؟ چون خونه شون ته همین خراب شده بوده همیشه؟ آبروت می ریزه؟ آره همایون خان دولتشاه؟ آبروی تو به علاقه من بند شده حالا؟ به هیچی دیگه بند نیست؟ هیشکی کم و زیادش نکرده؟ یواشکی؟ پشت سرت؟ سرت رو کردی زیر برف خیال می کنی همه خوابن؟ کسی زیرآبی نرفته برات؟

پلکم پرید. اگر معلوم می شد ناهید و فرحی با هم بوده اند. حقش نبود ناهید را بکنم گوشت قربانی ولی چاره ای نبود دیگه. دلم نمی خواست جلوی آنا بحث راه بیفتد ولی ممکن بود دیگه فرصتی به این اندازه طبیعی نصیبم نشود. آب گلویم را فرو خوردم: جواب من رو بدین بعد هرچی گفتین قبول میکنم. فقط دروغ نباشه که مجبور می شم دهن وا کنم

همایون تند به سمتم قدم برداشت. تقریباً به من هجوم آورد و هلم داد روی صندلی: از مادر زاده نشده کسی که توی روز روشن همچین بی ناموسی هایی به ریش من ببنده آنا هاج و واج نگاهش بین ما می چرخید. ناهید انگشت هایش را فرو کرده بود توی گوشت پایش و جالب بود که همایون دقیقاً گرفت منظور من از این کنایه ها چی بوده است. رو کردم به ناهید: قضیه تلفن های شما به دکتر فرحی چی بوده؟

همایون آشکارا می لرزید. نبض شقیقه ام می زد. ناهید رنگش پریده بود. همه یک لحظه ساکت شدیم. جلسه ای که برای محاکمه من ترتیب داده بودند حالا تبدیل شده بود به محاکمه ناهید و همایون.

انوری گفته بود مستقیم نگویم. چون ممکن است برایشان سوال شود چطور این قضیه را فهمیده ام. ولی عصبی بودم و چاره ای نداشتم فقط گفتم: من می دونم شما با هم تماس داشتین. از خیلی وقت پیش می دونستم. قبل از اینکه کیارش بمیره

همایون بریده بریده و عمیق نفس می کشید. کم مانده بود سکنه کند. رنگش کبود شده بود. ناهید آرام سر بلند کرد و ترسیده به همایون نگاه کرد: همش به خاطر کیا بود

هم زمان با لب هایی که بی جان تکان می خوردند دو قطره اشک از چشمش فروچکید. جوابش انگار آبی بود روی التهاب تنم. حتی اگر دروغ بود. حتی اگر کیارشی که مرده بود شده بود سپر بلای ناهید باز هم ترجیح می دادم این دروغ را باور کنم. حالا که کیارش مرده بود خیلی ها او را

کرده بودند سپر بلا. بچه های شرکت. حتی خود من که به خاطر مرگ کیا راحت تر به فندق رسیده بودم و حالا ناهید.

آناهیتا هنوز هاج و واج بود. همایون رنگش برگشت. نفسش منظم شد و نالید: به خاطر کیا؟

هق هق ناهید بلند شد. تند سر تکان داد. آنا بلند شد و برایش دستمال کاغذی آورد. سعی کرد آرامش کند ولی ناهید خودش را کنار کشید. ازش دلخور بود. شاید به خاطر زخمی که روی شانه ام انداخته بود.

همایون جلوتر رفت: بگو چه کردی، حرف بزن ببینم

کلافگی به وضوح در رفتارش هویدا بود. انگار او هم مثل من دنبال توجیهی بود تا باور کند زنش، مادر من «زنیکه» نیست. نگاه همه مان به ناهید بود. بالاخره بر خودش مسلط شد. دماغش را بالا کشید و با انگشت های لرزان اشکش را پاک کرد و به همایون زل زد: خودت که می دونی مشکل داشت

ناخودآگاه چشمم پرخید روی آنا که پوزخندی گوشه لبش نشسته بود. ناهید همچنان روی حرفش به همایون بود که حالا دوباره نشسته بود سر جای خودش.

- به من چیزی نمی گفت، می دیدم با دیبا سرده. می خواستم از یکی پیرسم بدونم ربطی به مشکلت داره یا نه. دکتر فرحی خودش حرف رو پیش کشید. پرسید رابطه شون چطوره منم بهمش گفتم

همایون دندان به هم سایید: به اون مرتیکه گفتی پسر من مشکل داره؟ گفتی که چی بشه؟ دکتر قحط بود؟ اصلاً به اون چه ربطی داشت؟ آبروش رو ریختی که چی؟

ناهید بلندتر زار زد: گفتم که خودش حرف رو پیش کشید. گفت کیارش رفته پیش یکی از دوستهایش واسه مشکلتش. خودش آدرس داده بود به کیا بره.

عجیب نبود اگر کیارش مشکلتش را نه با من و نه با همایون که با مردی مثل فرحی در میان گذاشته باشد. من که سرم توی این چیزها نبود هیچ وقت. همایون هم که مظهر اقتدار بود همیشه. جلوی او حرف زدن از این چیزها راحت نبود. اما فرحی خاله زنک بود. مثل یک زن توی بحر همه چیز می رفت. دنبال هر خبری را می گرفت. درباره هراتفاقی سوال می کرد. حتی از زنش هم بدتر بود. عجیب نبود اگر کیا همین حالا زنده می شد و می گفت که وسط شوخی و خنده های مزخرفی که

وقت پاتیل بودن رد و بدل می شده چیزی پرانده و فرحی خاله زنک اصل مطلب را گرفته و تا تهش رفته

- گفتیم می ترسم فردا اون یکی هم بشه مٹ این یکی

خون توی سرم جریان گرفت. لبخند آنا پررنگ تر شد. ناهید هم فکر می کرد من و آنا با هم از این مشکلات داریم؟

همایون زیرچشمی نگاهم کرد و عصبی گفت: خب؟

ناهید آه کشید و زل زد به عکس کیا که خندان از روی دیوار به ما زل زده بود. از آن دنیا به ریشمان می خندید؟ که نشسته بودیم به حل مشکلات جنسی او و من و لابد بعدش هم پدرم؟ همایون چطور بود؟ مگر آنا نگفت مشکلمان ژنتیکی است؟ او هم؟ لابد. برای همین ناهید شک کرده بود؟ لابد رفتارهای کیا مثل همایون بوده لعنت سرم را کلافه تکیه دادم به مبل.

ناهید برگشت به من نگاه کرد: عیب نیست همه مشکل دارن

سرچرخاندم طرفش: من مشکلی ندارم ماما لطفاً کوتاهش کن

این طرز رفتار من را یاد همان روزی انداخت که همایون جلوی من یادآوری کرد فندق توی دوسالگی، توی بغل من خودش را خیس کرده. به اندازه همان روز عصبی شده بودم

ناهید غمگین نالید: دکتر فرحی گفت ربطی به مشکل کیا نداره. به دیبا ربط داره. بعدش هم همش زنگ می زد بگه دیبا و پسر عموش با هم دارن زیرزیرکی ساخت و پاخت می کنن گفت انگار یه نقشه ای دارن حواسمون رو جمع کنیم

همایون تند پلک زد: راجع به ... راجع به کارگاه که حرفی بهش نزدی؟

راست نشستیم. ناهید ساکت ماند.

آنا هم زل زده بود به دهان ناهید. حاج و واج بود. یکدفعه گفت: چیزی گفتین؟

عصبی و ناراحت بود. همین ... همین چیزهایش دیوانه ام می کرد. سر این چیزها یک دفعه خونس جوش می آمد. واکنش نشان می داد فقط بر سر چیزهایی که به کار مربوط بود. اما حالا وقت یادآوری این ها نبود. اگر ناهید حرفی زده باشد یعنی فرحی هم یک دستش توی قتل است.

همایون داد زد: چیزی گفتی؟

ناهید توی خودش جمع شد: نه ... مگر عقلم پریده؟ نگفتم چیکار میکنی فقط گفتم هر غلطی هم بکنن همایون حواسش هست. فقط گفتم همایون کلی برنامه داره برایشون هر سه نفرمان وا رفتیم. همایون دستی به پیشانی کوبید.

آنا نالید: نه

و من فقط به این فکر کردم که نکند دوست دختر کیا، دختر فرحی بوده است؟ همان که ... همان که ... اسمش چی بود؟ آمیتیس؟ آرتمیس؟ همان که همایون می خواست ببندد به ریش من. دخترک هم سن من بود. چطور ممکن بود کیا با او روی هم ریخته باشد؟ هیچ چیز ناممکن نبود. من چطور عاشق دختر بیست ساله مندلی شده بودم؟ نه واقعاً هیچ چیز ناممکن نبود. خب بعد؟ بعدش چی؟ گیرم حدسم درست باشد از این رفاقت چه نفعی به فرحی می رسید؟

همایون بلند غرید: بهش گفتی یا نه؟

ناهید زار زد: نمی دونم یادم نیست

این یعنی که چیزهایی گفته بود. چیزهایی که به نظرش خیلی هم مهم نبوده ولی واقعاً مهم بوده. این یعنی مشکل کیا باعث شده بود فرحی به همین بهانه به ناهید نزدیک شود تا سر از کار ما دربیآورد و ظاهراً درآورده بود. حدس آنا درست بود؟ دیبا و فرحی با هم توی یک تیم بودند؟ یا نه، فرحی داشت سر ما را این طور زیر آب می کرد؟ سر دو خانواده ای که با وصلتشان از او پیش می افتادند. زویا چی؟ زویا به این ماجرا بی ربط بود؟ یک سرنخ منتهی به بن بست بود؟

فکر می کردم وقتی قضیه ناهید و فرحی رو شود یک گره باز می شود ولی حالا دوتا دیگر به قبلی ها اضافه شده بود. قتل کار کی بود؟ فرحی؟ فرحی و دیبا با هم یا کار زویا بود؟ کار هر سه تاشان با هم می توانست باشد؟ یا هیچ کدام؟ کیا گندی زده بود که خودکشی کرده بود؟ هیچ چیز غیرممکن نبود.

باید با انوری حرف می زدم. باید از اینجا می رفتم. همایون شده بود کوه آتشفشان. داد و هوار می کرد درست مثل شبی که کیارش مرد. انگار که ناهید باعث مردن کیارش شده باشد. بی توجه به حضور آناهیتا ناهید را گرفته بود به باد سرزنش و حرف مفت. ناهید ... ناهید

هفت ساله بودم. همایون تمام طلاهای ناهید را بی خبر از او فروخته بود. تکه زمینی را هم که داشتیم فروخته بود. همه اش را ریخته بود توی کاری که تهش معلوم نبود. زمین خریده بود و معلوم نبود پول بشوند. هفت سالگی هایم پیش رویم بود. ناهید همین طوری سر همایون داد می کشید. همایون انگار که اشتباهی مرتکب شده باشد توی خودش جمع شده بود. با دو دست سرش را محکم فشار می داد. این فریادهای همایون یعنی ناهید هم اشتباه کرده بود که حالا هیچی نمی گفت. و اشتباهش قطعاً لو دادن نقشه کارگاه به تنهایی نبود. این یعنی این وسط او و دکتر فرحی از مشکل کیارش، از نقشه کارگاه رسیده بودند به مکالمه های دونفره زیادی خصوصی. برای همین عذاب وجدان داشت و حتی از خودش هم دفاع نمی کرد. برای همین همایون درست مثل ناهید در هفت سالگی های من فریاد می کشید. هیچوقت در تمام این سال ها ندیده بودم همایون بر سر ناهید این طور فریاد بکشد. برعکسش را ولی زیاد دیده بودم. همایون داشت تلافی آن همه داد و فریادهایی را که بر سرش کشیده بودند در می آورد؟

عجیب بود. زندگی عجیب بود. اینکه جای آدم ها خیلی راحت عوض می شد عجیب بود. از جا بلند شدم و از خانه بیرون زدم.

روی تراس ایستادم و به درختان زرد نگاه کردم. باد برگگی جلوی پایم انداخته بود. برگ خشکی که با باد این سو و آن سو می شد. درست همین چند ماه پیش با علیرضا روی همین تراس درباره خودم و فندق حرف زده بودیم. با نوک کفش برگ را هل دادم جلو. برگ چرخ خورد و از روی تراس سقوط کرد. خانواده ما داشت سقوط می کرد؟ خانواده ای که خیلی سعی کرده بودم رگ و ریشه ای برایش بسازم تا اصیل شود حالا درختی خشکیده بود که آدم هایش مثل برگ از سر شاخه هایش فرو می افتادند. به صفحه خاموش موبایلم چشم دوختم. انصاف بود آن دخترک خوشحال را توی چنین باغ خزان زده ای بیاورم؟

صدای آنا از پشت سرم آمد: می بینی همه اشتباه می کنن. همه یه مشکلاتی دارن با خودشون. حتی همایون هم می تونه مشکلاتی داشته باشه، کی می دونه شاید ناهید امیدوار بوده بقیه زندگیش رو با یه مرد بی مشکل سر کنه. آره؟

دست هایم را مشت کردم. باز داشت می خندید و گفت: فکر می کردم آزاده و حنیف دیوانه اند ولی انگار ...

نگذاشتم ادامه بدهد. آزاده و حنیف پدر و مادرش بودند. اگر دیوانه نبودند پس این دختری که تربیت کرده بودند چرا این قدر نامتعادل بود؟ از تراس پایین آمدم. باید زودتر انوری را می دیدم.

دست در جیب و کلافه طول راهروی بلند و چرک را قدم رو رفتم. من باید از نقش دخترک بدبخت و گریانی که دم به دقیقه در جلدش فرو می رفتم خلاص می شدم. مگر اینجا نبودم که وحشی شدن را یاد بگیرم؟ مگر نه این که می خواستم فرار کنم؟ خب با این وضع که نمی شد. نمی توانستم. باید یک کاری می کردم. یک حرکتی می زدم. من را به کشتن متهم کرده بودند. به هرجایی بودن متهم کرده بودند. ماما فکر می کرد من هنوز همان دختر لوس و عزیزنازی اش هستم که این طوری دروغ پشت دروغ حواله ام می کند. بابات مریض احوال است. بابات رفته بیرون از شهر کار کند. یک جوری می گوید انگار من بابای خودم را نمی شناسم. ماما انگار یادش رفته که من قبلاً چه دختری بودم. یادش رفته که من و بابا چقدر با هم رفیق بودیم. ماما انگار نمی فهمد که نمی تواند با این دروغ های شاخ دار من را خر کند. یعنی آن قدر از شان دور شده بودم که یادشان رفته کی هستم و چی هستم؟ یعنی چی که بابات حالش خوب نبوده و یک دفعه خوب شده، یعنی چی که بابات رفته بیرون از شهر کار می کند تلفنش در دسترس نیست. می شد بابا یک بار هم دم دست نباشد تا با من حرف بزند؟ نمی شد؟ مثلاً می خواهند من را آرام نگه دارند؟ می خواهند نگرانیشان نشوم؟ این طوری که دیوانه می شوم.

چرا نمی فهمند وضعیت من خیلی بد است و نباید با این دروغ های دم دستی نگرانم کنند یعنی با این دروغ های بی ارزش دارند از من مراقبت می کنند؟ خب حق دارند. زندگی آنها که فرقی نکرده. من هستم که وسط یک مشت خلاف کار از دنیا بریده گیر افتاده ام. آنها فقط از کاخ دولتشاه به خانه خاله مه لقا کوچ کرده اند همین. تازه الان باید خوشحال تر هم باشند. از دست یک مشت از خودم تشکر بی شعور راحت شده اند. چهارتا آدم مثل خودشان دور و برشان است که خوب حالشان را می فهمند. دلداری شان می دهند. من چی؟ من باید با کی درد و دل کنم؟ من باید به کی بگویم که دردم یکی دوتا نیست. یک طرف این زن های روانی، یک طرف مهردادی که دم به دقیقه رنگ عوض می کند و از رفتارهای عجیبش گه گیجه گرفته ام. نمی دانم چرا وکیل گرفته برایم آن هم وکیلی که توی دادگاه از من خوب دفاع کرد. چرا به ترنم پول داده و بعد بابام را فرستاده گوشه بیمارستان. چرا یکی را فرستاده تهدیدم کند و بعد خودش آمده ملاقاتم و شوخی

شوخی بهم گفته دوستت دارم. اصلاً چرا آمده گفته دوستت دارم و بعد زنش را فرستاده فحش بارانم کند. هر فکری می کنم تهش می رسد به مهرداد دولتشاه و کارهای عجیبش.

پری ماه اشغال هم که شایعه کرده اند ایدز گرفته. هیشکی از یک قدمی اش هم رد نمی شود. مگر او را قبل از آمدن به زندان سه ماه توی قرنطینه نگه نداشتند؟ من را که هزاربار آزمایش کردند. سه ماه توی قرنطینه بودم که خبر مرگم ایدز و هیپاتیت و سفلیس و هزار کوفت دیگر نداشته باشم، که مبادا با این مرض ها بیایم زندان و یک جمع را به لجن بکشم. یعنی ممکن است یکی از زیر دستشان در رفته باشد؟ دکتر زندان که می گفت امکانش هست. خب پس حتماً پری ماه ایدز داشت. اصلاً هم قصد فرار نداشت. آن پول ها را هم برای یک کوفت دیگری جز فرار می خواست.

عصبی از چیزی که فهمیده بودم رفتم طرف سلولم. من باید از جلد دختر بی دست و پا بیرون می زدم. باید یک راهی پیدا می کردم حال مهرداد را بگیرم. یک راهی که گورش را از زندگی ام گم کند. به چه حقی راست راست می گشت و من و بابا و مامان بیچاره ام را آزار می داد؟ چون پول داشت؟ پولش بخورد توی سرش. اول باید پری ماه را مجبور می کردم بگوید پول را به کی داده بعد هم می رفتم می گفتم مهرداد به من پول داده تا فرار کنم. ترنم هم مجبور بود حرفم را تایید کند. فقط این وسط باید پری ماه را مجبور می کردم بگوید پول را به کی داده تا فردا نزند زیر همه چیز. که ثابت شود پولی این وسط برای فرار کردن جا به جا شده و مهرداد آن پول را به نیت کمک به خانواده ام نداده است، داده که من به قتل برادرش اعتراف کنم. قضیه تهدید توی زندان را هم می گویم. که بفهمند مهرداد یکی فرستاده ملاقاتم تهدیدم کند. بعد به مهرداد اشغال عوضی وحشی نشان می دادم با یک دختر بدبخت طرف نیست. درخواست ملاقات با بازپرس می دادم و بهش همه چیز را می گفتم. بهش می گفتم که مهرداد با من معامله کرده و یکی را فرستاده تهدیدم کند. بعد ... بعد بعدش مهم نبود. فقط حالا هر جوری بود باید حالش را می گرفتم. من دیگر آن شادی نبودم که اگر کسی اذیتم کرد بنشینم گوشه اتاق و زر زر اشک بریزم. آن شادی که برایش مهم نبود بی پول است و جفت گوش یک مشت پولدار مفت خور زندگی می کند. حالا که بابام گوشه بیمارستان بود و من عزیزترین چیزهای زندگیم را از دست می دادم هیچی مهم نبود.

رفتم توی سلول و به پهلوی پری ماه که بی جان افتاده بود گوشه تخت لگد زدم: تنه لش چشمت رو باز کن ببینم

پری ماه تکان نخورد. فقط نالید.

بلندتر داد زدم: گفتم چشم باز کن ببینم کثافت

چشم هایش به زحمت باز شدند. چند نفری آمدند نزدیک سلول. خوب بود. جرات نداشتند بیاید داخل. آن قدر بی سواد بودند که فکر می کردند ایدز توی هوا پخش است. یک ملافه از روی تخت برداشتم و انداختم روی مچ دستش و محکم مچش را فشار دادم و گفتم: پولهام رو چیکار کردی؟ همان طور منگ نگاهم کرد. ملافه را انداختم روی صورتش و گلویش را محکم فشار دادم. سعی کرد با دست هایش من را عقب بزند ولی ملافه را بین خودم و او قرار داده بودم که مبادا به من چنگ بیندازد. یکی داد زد: ولش کن کشتیش

من بلندتر داد زدم: یا میگی پولهام رو به کی دادی یا همین جا می کشمت

باز دست و پا می زد. معلوم نبود خودم هم ایدز نگرفته باشم. مگر سیمین کتفم را زخم نکرده بود؟ توی بی حواسی ممکن بود از راه همین زخم ها ایدز گرفته باشم. مگر علامت های اولیه اش تب و لرز نبود؟ مگر چند روز بعدش از دادگاه که برگشتم تب و لرز نکردم؟

ناامیدانه و از دنیا بریده پری ماه را زیر مشتم گرفتم. جان نداشت از خودش دفاع کند. من داشتم می زدمش. من که یک زمانی با سه تا کله گرد رنگی رنگی می رفتم دانشگاه حالا یک مریض ایدزی را می زدم تا بگویند با پولهایی که بهش داده بودم چه کار کرده است.

زن ها کمی نزدیک تر شده بودند. ملافه را از روی صورتش عقب زدم و باز داد زدم: میگی یا همین جا بکشمت؟

ناله می کرد. با چشم از زن ها می خواست بیایند نجاتش بدهند. گفتم: هیشکی نمی یاد بیخود التماس نکن. با پولا چکار کردی؟

اشکش راه افتاد. یکی من را محکم گرفت و از کنار پری ماه عقب کشید. فکر می کردم موشرابی باشد ولی محبوبه بود. همان پرستاری که به جرم کشتن یک مریض با تزریق مرفین گیر افتاده بود. من را از سلول بیرون کشید. زن ها ازم فاصله گرفتند. خوب بود. از من می ترسیدند. برگشتم نگاهشان کردم: هرکی به من دست بزنه شاپره نیشش میزنه

بعد بلند خندیدم. دستم را از حلقه ی دست محبوب بیرون کشیدم: ولم کن می خوام برم حقم رو ازش بگیرم

اما زورش زیاد بود. تا من را از سلول دور کند خانم دباغ خودش را رسانده بود. همیشه می گذاشتند چند نفر همدیگر را لت و پار کنند و بعد یک دفعه عین سوپرمن قلبی می آمدند برای نجات ضعیف ترها. ضعیف ترهایی که زیر مشتش و لگد له می شدند. من هم یکیشان بودم، نبودم؟ مگر نه این که سیمین زد دماغم را ترکاند؟ همیشه بی وقت می رسیدند. اینجا هیشکی برایش مهم نبود به داد ضعیف ترها برسد. درست مثل بیرون. وگرنه من توی زندان چکار می کردم؟ محبوب من را نشانند روی تختش و تازه متوجه تفاوت اتاق او با خودمان شدم. اینجا کلی چیز میز به دیوارها آویزان بود. پوستهای دعا، عکس منظره، انگار نه انگار که سلول یک زندانی باشد. رنگش پریده بود. آرام گفت: دیوونه شدی؟

مرجان که از تیمارستان دوباره شوت شده بود به زندان جیغ جیغ کنان گفت: آوردیش اینجا خاک بر سر؟ می خوای ایدز بگیریم؟

محبوب عصبانی داد زد: من خودم حالیمه مردم چطور ایدز میگیرن حرف مفت نزن

دکتر مفخم با زانوهای خمیده جلوی سلول بود. مرجان رو کرد بهش: راس میگه؟

مفخم شانه بالا انداخت: چی بدونم؟ لابد راس میگه

محبوب آرام کنار گوشم گفت: دور و برش نپلک. خطرناکه

لبش خشکیده بود. وسط لبش یک قاچ گنده خورده بود. همین طور زل زده بودم به قاچ وسط

لبش. حالا نوبت محبوب بود من را خام کند؟ از جا بلند شدم: تو دیگه ور نزن

مچ دستم را گرفتم: بشین

توی نگاهش تهدید موج می زد. نشستم و لبش را محکم گاز گرفتم. قاچ وسط لبش خون افتاد. با

زبان خون را پاک کرد و گفت: دور و بر پری ماه نپلک واسه خودت میگم

اعتماد کردن به یک محکوم مسخره ترین چیز دنیا بود. اینجا اعتماد کالای گرانی بود. به راحتی

نمی توانستی بخری اش. همه این را می دانستند. حالا توقع داشت بهش اعتماد کنم؟ مگر از پری

ماه چی می دانست؟

گفتم: چی میگی واسه خودت

دوباره دور و برش را نگاه کرد: پری ماه می خواد فرار کنه

بلند خندیدم: این رو که فقط خواجه حافظ خبرش رو نداره

آرام تر گفت: نه ... واقعاً می خواد فرار کنه

کلافه گفتم: خب به تو چه؟

ساکت نگاهم کرد. چه مرگش بود؟ چی می خواست بگوید؟

- پرسیدم به تو چه؟ شنیدی؟

گفت: موشرابی هم توی همون باند بوده ... یادته که خودش گفت عسگر گوش طلا رو فرستاده اون دنیا ... باورم نمی شد بینمش... همش حرفش بود کی جرات کرده عسگر رو کله پا کنه ... من و موشرابی واسه خودمون افسانه میسیم ... شایدم بشیم جزو یکی از همون کله گنده ها

گیج نگاهش کردم: چی میگی؟ چرت و پرت چرا تحویلیم میدی

آرام گفت: من و موشرابی و پری ماه سه تایی تو یه گروه قاچاق دارو بودیم

تند تند پلک زدم. پری ماه و موشرابی با هم؟ آنها که کارد و پنیر بودند. بیشتر به نظر می رسید دشمن خونی باشند تا همکار.

محبوب هیجان زده ادامه داد: پری ماه رو فقط اسمش رو شنیده بودم. یکی از همون کله گنده ها بود. بعد فهمیدم باهاشون مشکل پیدا کرده. این خبرا زود می رسید به ماها. که بین بالایا چه خبره. چون پولی که می گرفتیم همیشه این جور موقع ها کم و زیاد می شد. وقتی با هم مشکل پیدا می کردن یا یکیشون رو می گرفتن ... پری ماه یک دفعه غیب شد. مطمئنم از بی پولی نبوده که زده اون پیرزنه رو کشته. می دونست اگه اون بیرون بمونه دیر یا زود پیداش می کنن. اینجا مخفی شده

خندیدم: چت زدی محبوب ... راستش رو بگو چی می زنی این جور می ری تو فاز؟

دوباره دستم را گرفت: باور کن راست می گم

- تو که میگی یه بار هم ندیده بودیش

- ندیدم ولی یه بار تصادفی شنیدم با موبایلش حرف می زد. تو دستشویی بود. نمی دونست من تو دستشویی کناری ام. ینی قبلش دیده بودم هروقت می خواد بره دستشویی مامور دم دستشویی

اونجا رو قرق می کنه، حدس می زدم سر و کارش با یه گروه گنده باشه. اونجا از حرفاش فهمیدم. مال خیلی وقت پیشه. همون اولاً که اومده بودم اینجا. اون موقع فهمیدم اصلاً قصدش نبوده بزنه اون پیرزنه رو بکشه. فقط می خواسته بگیرن بندازنش زندان که از دست گروه قایم بشه. کی می فهمید کجاست؟ هیشکی این پایین ندیده بودش. اون کله گنده ها هم که گیر نمی افتادن ... اگه هم گیر بیفتن این جور جاها نگهشون نمی دارن

- ینی پری ماه یه کله گنده توی یه باند قاچاق دارو بوده؟ نه واقعاً می خوام این تخیلات رو باور کنم؟

- باید باور کنی

- چرا اون وقت؟

بی توجه به سوالم حرف خودش را پیش برد: کله گنده ها رو نمیارن اینجور جاها چون کله گنده ان. اگه لو برن یه گروه گنده لو میره. پاشون برسه اینجا همون بالایی ها سر سه سوت خلاصشون می کنن توی همین زندان. پلیس نگهشون می داره یه جای امن که خوب تخلیه اطلاعاتی بشن

- پس تو اینجا چه غلطی می کنی؟

- من؟ من یه خرده فروش بیشتر نبودم. اون شبی که گیر افتادم می خواستم مورفین اصل رو با قلبی هایی که بهم داده بودن عوض کنم. داروهایی که می آوردن همش قلبی بود. کار ما این بود که اصلش رو با قلبی جا به جا کنیم

- بعدش؟

- بعدش رو نمی دونم پولم رو می گرفتم کارم رو می کردم.

- همین؟ یه عده رو بیچاره کردی واسه داروی قلبی که پول خودت رو بگیری؟

شانه بالا انداخت: من تنها که نبودم. من نمی کردم یکی دیگه. تو کل بیمارستانا آدم داشتن. بعدش هم خطری نداشت. دوزش کمتر بود. یا تاریخ مصرف گذشته بود که هرکی می خواست استفاده کنه اول به تاریخش نگاه می کرد

دلم می خواست خرخره اش را بجوم. بابای بیچاره ام معلوم نبود به خاطر چی افتاده بود بیمارستان و شاید یکی از همین داروهای قلبی را بهش می زدند. هلش دادم عقب: کثافت آشغال

آمد جلو و تهدیدم کرد: بتمرگ

داروی قلبی را می گذاشتند جای اصل خب بعدش. پرسیدم: اصلش رو چکار می کردین؟

- نمی دونم. می گفتن تو بازارسیا می فروشن. به جای همش که داروی قلبی نمی گذاشتیم. فقط اونایی که خیلی گرون بودن. کمیاب بودن که کسی بو نبره. همیشه هم این کارو نمی کردیم که. دوره داشت. اون شب یه مریض معتاد اومده بود از یخچال مرفینا کش بره ...

- اگه گرون بود پس همین جوری می گذاشتین دم دست چرا؟

- قفل و بند داشت. اصلاً طرف بو برده بود من چکار می کنم. اومده بود ازم حق السکوت بگیره منم زدم همونجا خلاصش کردم. بعد هم که همه چی لو رفت، بردنم اداره اطلاعات گفتن اگه همکاری کنی ممکنه برات تخفیف بگیریم. منم هرکی رو میشناختم لو دادم

- خب حالا اینا رو به من می گی که چی؟

یک لحظه ترس برم داشت. نکند من را هم شریک جرم پری ماه بکنند؟ نکند فکر کنند من هم توی این باند بوده ام؟ به محبوب نگاه کردم: پری ماه ایدز داره ... داره میمیره

- اینا همش فیلمه. نمی دونم چه نقشه ای سوار کرده ولی می دونم بخش قرنطینه بیمارستانا خیلی جای خوبی واسه فراره. اگه به خاطر ایدز ببرنش اونجا راحت تر می تونه فرار کنه. فقط نمی دونم چطوری می خواد خودش رو جای مریض ایدزی جا بزنه ... ولی تا آزمایشش کنن می فهمن همش دروغه. علامتاش با خیلی مریضیا مشترکه. نمی دونم چطوری می خواد بره اونجا ... ولی مطمئنم می خواد جای یه مریض ایدزی خودش رو قالب کنه. خودش شایعه کرده ایدز داره. جلوی ریحانا گفته فکر کنم دارم تموم میکنم. می دونست ریحانا شایعه رو خوب پخش می کنه

- اینا رو به من میگی که چی بشه؟

لبخندی مودبانه روی لبش نشست: اون که نمی دونه من خیلیم رو به پلیس لو دادم. اصلاً نمی دونه من کی هستم

- شایدم بدونم... خودت جلوی پری ماه علامت دادی عسگر گوش طلا رو میشناسی

- خب بدونم ولی نمی دونه من شناختمش ... نمی دونه که خبر دارم پری ماه همون ماه پری خوشگله اس

نمی فهمیدم چرا دارد اینها را به من می گوید. دوباره به اصرار گفتم: حرف تو حرف نیار...چرا داری اینا رو به من میگی؟

لبش را مکید و باز خون افتاد. شبیه دراکولا شده بود.

آرام گفتم: من قراره آزاد بشم. قراره رضایت خونواده اون مردک معتادی رو که کشتم بگیرم آزاد بشم به خاطر همکاری با پلیس ولی اگه برم بیرون هزار نفر به خونم تشنه ان. چون می دونم خبرچینی کردم. پری ماه برگ آس منه

گفتم: اگه پری ماه بگذاره زنده بری بیرون

- اون خبر نداره من میشناسمش. راستی می دونستی موشرابی هم قراره آزاد بشه؟ هردوتامون الان تو یه جبهه ایم. پری ماه برگ آس ما دوتاست که اون بیرون نمیریم

یادم به حرفهای موشرابی افتاد. اینکه می خواست خودش را تا موقع اعدام زنده نگه دارد که به گناه مرگ خواهرش برود بالای دار و از این گناه پاک شود. یعنی همش دروغ بود؟ یعنی همش نقش بازی کردن بود؟ برای همین شیرم می کرد با پری ماه فرار کنم که پول را جور کنم و او بتواند فرار کند؟

- اگه اینجا واسه پری ماه امنه چرا می خواد فرار کنه پس؟ بعدش هم وقتی بره بیرون چطوری می خوای پیداش کنی؟

- حالا آبا از آسیاب افتاده. یک سال گذشته از اون روزی که پری ماه افتاده زندان. دیگه هیشکی دنبالش نیست. شاید فکر کنن مرده. منتها به بد جرمی افتاده زندان. مجبوره تا قبل از اومدن حکمش فرار کنه و بعد دیگه تموم. البته خودش این جوری فکر می کنه خبر نداره من و موشرابی میشناسیمش

من گول موشرابی را خورده بودم. من به خاطر فرار از زندان وسیله فرار یک آشغال را فراهم کرده بودم و حالا خودم مانده بودم و ... منگ به محبوب نگا کردم: اگه فرار کنه چطوری می خوای پیداش کنی؟ چطوری می خواهید ثابت کنید راست گفتین؟ اصلاً این چیزا به من چه ربطی داره؟ ها؟

- آهان حالا شدی دختر خوب. موشرابی چندتا رابط داره که ردش رو از بیرون بزنی. چندتا رابط مطمئن که مژ ما از ترس جانشون توی سوراخ قایم شدن. حالا تو نقشت چی بوده این وسط؟

زحمت کشیدی پول رو ردیف کردی دیگه. پری خوشگله نمی تونسست به هیشکی اعتماد کنه و پول بگیره چون میفهمیدن که زنده است و کجا هست و بعد چی؟ پخ پخ ... مجبور بود یه جور دیگه پول فرارش رو جور کنه. می دونی وقتی گیر بیفتی حتی رفیق هات هم مفتی کمکت نمی کنن. اونایی که می خوان فرارش بدن دیگه اند مرام بودن که بهش اعتماد کردن اصلاً شاید هم ندونن پری ماه کیه. فقط پول رو میگیرن که یکی رو فراری بدن. بالاخره یه عده هم اینجوری باید نون حلال دربیارن

ریز ریز خندید: نقشست رو خوب انجام دادی دختر ... باریکالا ولی دیگه میکشی کنار. فهمیدی؟

به موشرابی که یک گوشه ایستاده بود و مطمئن لبخند می زد اشاره کرد: حالیته؟

عصبی گفتم: من همین الان میرم همه چی رو میگم. هرچی گفنی رو لو میدم

نیشخند زد: جدی؟ بابات بیمارستان ساسان بستریه می دونستی؟ حالش هم خوب نیست

چشم هایش تهدیدگر شدند: یه بار دیگه بری دور و بر پری ماه بپلکی یا حرفی از فرارش بزنی من می دونم با تو. اون برگ سند آزادی ماست. شنیدی چی گفتم؟ حرف بزنی یه آپول هوا می زنییم به بابات بره به درک ... بری دور و بر پری ماه بگی چی شنیدی موشرابی از خجالتت درمیاد. گفتم که دیگه لگدپرونی نکنی، اسم پول رو هم دیگه نمیاری ... روشنه؟ خفه خون میگیری تا ما کارمون رو انجام بدیم، افتاد؟

من می خواستم از جلد آدم های بی عرضه بیرون بیایم؟ می شد؟ وسط این آدمهایی که هزار رو داشتند؟ که پولم یکیشان را فراری می داد و زرنگ بازی های احمقانه ام نقشه دوتا دیگر را به هم می زد؟ اصلاً شاید همین حرف هایی را هم که زده بود دروغ بود. شاید هر سه تاشان با هم می خواستند فرار کنند و فقط داشتند من را می ترساندند که نقشه شان را لو ندهم.

یعنی بابا را اینها انداخته بودند بیمارستان؟ هیچ ربطی به مهرداد نداشت؟

هنگ کرده بودم و حالا حتی اگر مهرداد آدم خوبه ماجرا بود باز هم نمی توانستم بهش بگویم که با پولش چه کار کرده ام. حالا آنهايي که مامان و بابام را تهدید می کردند دو گروه بودند. یکی گروه محبوب و موشرابی عوضی و یکی آن قاتل لعنتی که منتظر بود به قتل کیارش اعتراف کنم. بهتر نبود بنشینم و بینم سرنوشت قرار است چی برایم رقم بزند؟ من که نمی دانستم چرا آنا من را به باد فحش گرفته، من که نمی دانستم پشت نقشه قتل کیارش کی نشسته. من که نمی توانستم

فرار کنم. من که به هرکی اعتماد می کردم تهش می رسیدم به بن بست دروغ. بهتر نبود هیچ غلطی نکنم و بشینم تا تقدیرم به دست بقیه رقم بخورد؟

باز عین همان شادی بی دست و پا به زر زر افتادم. مگر جز گریه کردن کار دیگری از من بر می آمد؟ آن هم حالا که می دانستم بابا واقعاً حالش بد است و گوشه بیمارستان افتاده ولی علت بیمارستان رفتنش اینها بوده اند. حتی جرات نداشتم به مامان زنگ بزنم مبادا محبوب و موشرابی خیالات برشان دارد که نقشه شان را لو داده ام. باید می نشستم و منتظر می ماندم ببینم سرنوشتم به کجا ختم می شود.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. الان وقتش نبود عصبانی باشم. وقتش نبود به خاطر گندی که برادر مرده ام زده بود و از راه همین گند دو نفر بار خودشان را بسته بودند با قیافه ای درب و داغان بروم ملاقات مندلی. باید می رفتم و خبری از فندق می گرفتم.

فقط سه روز گذشته بود و حالا می دانستم ناهید و فرحی چرا با هم گرم می گرفتند. آن هم به بهانه کیا. سه روز گذشته بود و می دانستم زویا و سرمد چه گندی زده اند باز هم به بهانه کیا. سه روز گذشته بود و من هیچ خبری از فندق نداشتم. حتی جرات نمی کردم بپرسم چرا فندق به مامان و باباش هم زنگ نمی زند. می ترسیدم مامان فندق دروغ بگوید. می ترسیدم فندق بهشان گفته باشد من یک قاتل پست فطرم که دارم خامشان می کنم دخترشان را بفرستم بالای دار. برای همین جرات نمی کردم زبان کوفتی ام را بچرخانم و بگویم راست می گوید؟ واقعاً شادی به شما زنگ نزده؟ یا زده و الان نقش جاسوس دوجانبه را بازی می کنید و می خواهید بفهمید من قاتل هستم یا نه؟ ولی شاید هم راست می گفتند. این نوع نگرانی و دلشوره را فقط یک مادر بی خبر از بچه اش می توانست ابراز کند. مامان فندق که نقش بازی نمی کرد؟ می کرد؟ دیگر به هیچی باور نداشتم. وقتی خودم با یک مکالمه تلفنی در نظر فندق عین آب خوردن تبدیل می شدم به یک قاتل بالفطره پس هرچیز دیگری هم ممکن بود اتفاق بیفتد.

کلافه زنگ ایفون را زدم. مامان فندق گفت: بله؟

– دولتشاه هستم ... اجازه هست؟

بی حال گفت: بفرمایید

در تقی کرد و باز شد. یک آپارتمان پنج طبقه نه واحدی بود توی یک کوچه بن بست. دلواری کارش درست بود. فقط یک بار همدیگر را ملاقات کردیم. همان روز یک آپارتمان پیدا کرد و من گفتم خوب است و همه چیز تمام شد. به جبران تر و فرزی اش در پیدا کردن آپارتمان دوبرابر کمیسیون بهش پول دادم. حالا که کیا مرده بود و فندق نبود هیچ اهمیتی نداشت کل پول هایم را خرج کنم تنها به قیمت این که فندق بیرون بیاید و قاتل کیا هم معلوم شود. می ترسیدم. می ترسیدم دست خیلی ها توی کار باشد و زندگی ام کن فیکون شود.

آسانسور طبقه پنجم نگه داشت. خوب بود که طبقه آخر بودند. کسی با رفت و آمد و سر و صدا مزاحمشان نمی شد. آنها هم به اندازه من نیاز به آرامش داشتند. مامان فندق جلوی در منتظرم بود. به خاطر حساسیت ریه های مندلی نمی شد برایش گل ببرم. جعبه شیرینی را دادم دست مامان فندق: ببخشید بیخبر اومدم

نگران نگاهم کرد: خدا ببخشه

- خوبن؟ مگر دکتر نگفت یک هفته باید بمونه؟

- خدا رو شکر زودتر خوب شد

کنار ایستاد: بفرمایید

داخل خانه را قبلاً دیده بودم. سمت راستم آشپزخانه بود و راهرویی که اتاق ها و حمام و دستشویی توی آن بودند. سمت چپم یک سالن بزرگ بود که با یک دست مبل راحتی و یک قالی پرز بلند هنوز زیادی خالی به نظر می رسید. چشمش به کفش هایم بود. یعنی باید بدون کفش می رفتیم داخل؟ می دانستم وسواسی است. اصلاً چون وسواسی بود ناهید بهش کاملاً اعتماد داشت، هم خودش و هم مندلی وسواسی بودند، مندلی حتی بیشتر. فندق چطور؟ او هم وسواس داشت؟ اگر این طور بود پس توی زندان خیلی بهش سخت می گذشت.

کفش هایم را بیرون آوردم و عین یک میهمان نشستم روی مبل. جالب بود. من حالا میهمان پدر و مادر شادی بودم حالا گیرم که خودم این خانه را برایشان گرفته بودم ولی این حس غریبگی می گفت که آنها هم همین طور فکر می کنند.

مامان فندق توی آشپزخانه در سکوت چایی می ریخت. درب اتاق انتهای راهرو باز شد و مندلی خسته و کوفته بیرون آمد. زیر چشم هایش پف داشت و لبش کبود بود. حتماً به خاطر نرسیدن

اکسیژن به بدنش. از جا بلند شدم. جلو آمد و نگاهم کرد و در سکوت با من دست داد. مامان فندق با یک سینی چایی خودش را به ما رساند. انگار می ترسید حرفی بزنیم و کدورتی پیش بیاید. متوجه عکس فندق روی میز گوشه سالن شدم. دلم لرزید. بی آن که دست خودم باشد زل زده بودم به صورتش که حالا خیلی فرق کرده بود. حداقل بعد از اولین باری که جلوی دادگاه دیدمش مطمئن بودم دیگر شبیه این عکس نیست. شبیه این صورت خندان که چشم هایش برق می زد. دوتا چشم درشتش را به دوربین دوخته بود و ته چانه اش را روی ساعدش گذاشته بود و رو به دوربین لبخند می زد. کل عکس قاب صورت او بود که معصومانه خیره شده بود به من. مندلی با صدایی که بدجور خش داشت گفت: چرا این کارها رو می کنید؟

چشم از عکس گرفتم و به چشم های خسته مندلی نگاه کردم: چه کاری؟

کلافه دستی به موهایش کشید: وکیل گرفتید گفتیم ممنون ... دیگه لازم نبود این همه خرج کنید ... بود؟

سوالش یک جور محاکمه وار بود. انگار می خواست از من اعتراف بگیرد که این کارها به خاطر جبران ظلمی که در حقشان کرده ایم نبوده، به خاطر ادای دین به هم بازی بچگی های کیارش هم نبوده می خواست اعتراف بگیرد که من این ها را به خاطر علاقه زیادم به فندق می کنم. واقعاً همه اش این بود؟ یعنی من این قدر بی وجدان بودم؟ اگر هم بودم چیزی طبیعی بود. اگر فندق را دوست نداشتیم چه قدر با زندگی مندلی و اعظم آشنا بودم که بخوایم نگرانیشان بشوم؟ آدم ها فقط نگران کسانی می شوند که بهشان دلبستگی دارند. اگر همین حالا که به اینجا می آمدم یک نفر توی خیابان تصادف می کرد و جلوی رویم می مرد چقدر ناراحت می شدم؟ نهایتش یک روز. ولی اگر آن آدم را می شناختم چطور؟ مثلاً قبل از اینکه تصادف کند یک ساعت با هم حرف زده بودیم. خب بیشتر ناراحت می شدم. اگر توی آن یک ساعت حرف زدن تصادفاً می فهمیدم همکلاسی دبیرستانم بوده و چندتا خاطره هم این وسط رد و بدل می شد؟ خب ناراحتی ام بیشتر می شد. همه همین طور بودند و اگر فندق نبود هیچ وقت مندلی برایم نقشی مهم تر از مردی که سالها در سکوت برای پدرم کار کرده بود پیدا نمی کرد. نهایتش به اندازه تصادف یک همکلاسی دوران دبیرستان که از قضا یک ساعت قبل از مرگش باهاش حرف زده بودم ناراحت می شدم نه بیشتر. اما حالا همه چیز فرق می کرد به خاطر دخترکی که این طور خندان و معصومانه زل زده بود به من.

دستی به صورت تم کشیدم: به نظر من لازم بود. یعنی وظیفه بود. اگر نگران دینی هستید که بر گردنتونه ... نگران نباشید

- دین که بر گردن شما نیست اگه باشه هم بر گردن پدرتونه ... اگر من می خواستم جبران دین بشه زودتر از اینا خودم لب وا می کردم

عصبانی بود. نمی دانم منظورش از دینی که بر گردن همایون بود دقیقاً چی بود. پرسیدم: چه دینی؟

اعظم گفت: چاینتون رو بخورید

مندلی دست به زانو گرفت و بلند شد: فقط به خاطر مادرشه که اینجام

به مامان فندق نگاه کردم و او اشاره کرد هیچی نگوییم. اما نتوانستم. گفتم: منم فقط به خاطر شادیه که اینجام

مندلی میان راه ایستاد و زل زد به من. حرف چرتی زده بودم. خیلی چرت. چرا می خواستم تلافی غرور و بی نیازی اش به خودم را این طور دربیآورم؟ بقیه هم نسبت به غرور بی جای من همین طور عصبی می شدند؟

- دختر من هنوز باباش نمرده که یکی مثل شما نگرانش بشه ... اسمش رو نشنوم به زبون بیاری مامان فندق گفت: وای خدا ... این حرفا چیه؟ آقای دولتشاه منظورش

مندلی گفت: منظورش رو خوب می فهمم ... حالا تو هی به طبل نادونی بکوب

به موهایش دست کشید: من اینا رو تو آسیاب سفید نکردم

نگاهش بدجوری ترسناک بود. اولین بار بود که مندلی را این طور می دیدم.

رو کرد به اعظم: صورت حساب هرچی تا الان خرج کردن رو بگیر ازشون ... بچه ام آزاد بشه از زیر سنگ هم شده جور می کنم پس می دم

مامان فندق گفت: تو رو به جون شادی قسم این حرفا چیه؟ آقا مهرداد میگه چون شادی مظلومه دارم کمک می کنم

صدایش می لرزید. ساکت زل زدم به عکس فندق. بابات هم فهمید من دیوانه تو شدم؟ هیشکی چشم دیدن من را کنار تو ندارد. می بینی؟ خودت چی؟ خودت هم نمی خواهی؟

زل زدم توی چشم های مندلی: من الان در وضعیتی نیستم که راجع به این موضوع حرف بزنم. تمام تلاشم اینه که شادی خانم بیاد بیرون و بفهمم کی می خواسته کشته شدن برادرم رو بندازه گردنش. وقتی همه چیز روشن شد راجع بهش حرف می زنیم، اصراری به یادآوری کارهایی که کردم ندارم ولی اگر شما فکر می کنید زیر منت هستید حرفی نیست. من این رو به فرض فرض می کنم که به یه آشنای قدیمی دادم. فقط لطفاً اجازه بدین تا مشکل حل بشه بعد هر تصمیمی دارید عملی کنید

از جا بلند شدم. مامان فندق هم بلند شد. اصرار داشتیم باز اسمش را به زبان بیاورم، همان طور رو به مندلی گفتم: شما خوب می دونید که ... شادی ... چقدر به شما وابسته است. پس به خاطر شادی یه مدت صبر کنید تا بهتر بشید. ماجدی هم داره تلاش می کنه دوباره قرار وثیقه بگذاره ... از اونجا که بیرون اومد هرکاری صلاح بود انجام بدین

گلو صاف کردم: لطفاً دیگه این طور با من حرف نزنید، این طرز رفتار تون توهینه ... هم به من و هم به ... دخترتون

این آخرین باری بود که آنها را می دیدم؟ این جور که مندلی حرف زد یعنی اگر فردا روزی همه چیز تمام شد و من از یک فرسخی فندق هم رد بشوم سایه ام را با تیر خواهد زد. فندق هم که روی حرف باباش حرف نمی زد. یعنی دیگه قرار نبود بینمش؟ همایون هم که گفته بود برای آوردن فندق به خانواده باید از روی نعشش بگذرم. ناهید هم که با مظلوم بازی می خواست من را دچار عذاب وجدان کند. آنا هم که خیال می کرد چون مشکل جنسی دارم می خواهم با یک دختر چاق و دهاتی که فقط پولم برایش مهم است شانسم را امتحان کنم. علیرضا هم که همان حرف های آنا را می زد. منتها اسمش را می گذاشت تفاوت فرهنگی و خانوادگی. خب لابد دوستهای فندق هم فکر می کردند در مقابل کیسی مثل ایمان ایران پناه من یک مهره سوخته و آویزانم. فقط رفعت بود که می گفت آن دختر کوچولو به آدم نادری برخورد کرده و باید قدرش را بداند.

خود فندق چی؟ وقتی همه چیز را برایش توضیح می دادم باورم می کرد؟ این همه تفاوت را نادیده می گرفت؟ حاضر بود توی روی باباش بایستد؟ یا حتی حرف های زمخت همایون را به جان بخرد؟

نشسته بودم توی ماشینم و به این مزخرفات فکر می کردم و همان احساس پوچی که سه روز پیش موقع ورودم به خانه مان دچارش شده بودم خرخره ام را می جوید. واقعاً ارزش داشت برای چیزی که همه می گفتند حق من نیست بچنگم؟ از این همه تنهایی عصبی بودم. باز هم به آسمان نگاه کردم: کیا تو بگو ارزش داره؟

شاید اگر از آنا بچه داشتیم حداقل یک امیدی توی زندگی ام بود. اینکه دلم را به بچه ام خوش کنم و این قدر در به در داشتن عشق نباشم. حالا و در این وضعیت ترجیح می دادم یک توله سگ داشته باشم تا بچه ای که آنا مادرش باشد. کتفم هنوز از زخمی که او رویش یادگاری گذاشته بود می سوخت. اگر فندق به خاطر هر کدام از دلیل هایی که توی سرم بود قبولم نمی کرد حتی نمی خواستم بهش فکر کنم چون باز عصبی می شدم....

ماشین را روشن کردم و از کوچه بیرون زدم. مهم نبود بعدش چی می شود. امروز باید مشکل همین امروز را حل می کردم. فردا ممکن بود یک روز دیگر باشد. آسمان به جای من گریه می کرد. ابرها در این ظهر غمگین آبان ماهی بدجور می باریدند و انگار که نوید یک روز تلخ را می دادند. بازهم پشت چراغ قرمز و باز هم کسی که سلیقه موسیقایی اش را ناخواسته با همه ما پشت چراغ قرمز شریک شده بود:

هوا انقد آلودست که انگار

نیازی به شیمیایی شدن نیست

ما صبر کردیم واسه فردایی بهتر

ما صبر کردیم ولی فردا همیشه

صدای خواننده خش داشت. دوستش داشتیم و انگار که حرف دل خیلی از ماها بود که در سکوت و تنها توی ماشین هایمان نشسته بودیم. این بار قبل از آن که راننده پا روی گاز بفشارد، برای اولین بار در تمام عمرم سرم را از پنجره ماشین بیرون بردم و بلند از راننده کناری ام پرسیدم: اسم خواننده اش چیه؟

پسرکی هم سن و سال شادی بود و کناره ابرویش را هم تیغ انداخته بود گفت: رضا یزدانی، ساعتاً خوابن

چراغ سبز شد و راه افتادم. حتماً باید یک بار با شادی می رفتیم کنسرتش. من نباید ناامید می شدم. ارزش داشت جنگیدن حتی اگر ارزش شکست خورده بیرون می آمدم.

رسیدم شرکت و برای دومین بار سعی کردم به خودم مسلط باشم. در مقابل حرف های مندلی که کار عجیبی ازم سر نزده بود. حداقل مثل آنا نبودم که به زور می خواست به هر ترتیبی شده ثابت کند اگر نخواستته ام باهاش باشم عیب و ایرادی دارم. درک می کردم که مندلی نخواهد دخترش را کنار من ببیند. چون دخترش تنها دارایی اش بود و با هیچی سرش معامله نمی کرد.

وارد شدم و رفعت پرید جلوی رویم: سلام، خانمتون از صبح منتظره ... داشت با زویا و آقای سرمد حرف می زد

ابرویم بالا پرید: چیکار میکرد؟

- هر دو تاشون رو فرستاد رفتن

صبر نکردم بقیه حرفش را بزنند. رفتم توی اتاقم و عصبی در را به هم کوبیدم. آنا نشسته بود روی مبل و از عصبانیت من جا نخورد. خیلی خونسرد گفت: اجازه بده حرفم رو بزنم بعد هرچی خواستی بگو

مدارک گندهایی که سرمد و زویا با هم زده بودند توی کیفم بود. آمده بودم بفرستمشان جایی که عرب نی انداخت. نشستم روی صندلی ام و نم باران را از موهایم گرفتم: بگو بلند شد و یک پرونده گذاشت مقابلم و نگاهم کرد.

- این چیه؟

- روزه سرمد و زویا فرهمند با همدیگه از شرکت پول کش می رفتن

پیروزمندانه نگاهم می کرد. خیلی جدی گفت: آقای فروتن خیلی وقت بود متوجه این قضیه شده بود. یعنی قبل از اینکه کیارش اون بلا سرش بیاد. شب مهمونی قرار بود بشینیم همه چی رو بررسی کنیم و مطمئن که شدیم بعد تصمیم بگیریم منتها با این اتفاقی که افتاد این قضیه عقب افتاد. بعد هم که تو گفتی توی کارهای شرکت دخالت نکنم. ولی این چیزی نبود که توی این اوضاع بلبشو تو بتونی ارزش سردریاری

پرونده را باز کردم. به ارقام و اعداد نگاه کردم. به گزارشی که مهر یک شرکت حسابرسی پای آن بود.

آنا همچنان حرف می زد: نمی دونم متوجه شده بودی یا نه ولی این مدت هردوتاشون نگران بودن. من می دونستم چرا. فروتن فهمیده بود و داشت قضیه رو پیگیری می کرد و اونا هم بو برده بودن

گزارش عیناً همان چیزی بود که من جداگانه بهش رسیده بودم. از بی تجربگی کیارش سوءاستفاده کرده بودند و کلی پول به جیب زده بودند. چیزی نبود که با یک بررسی ساده بتوانی بفهمی. حتماً باید به قصد پیدا کردن مدرک جرم تمام اسناد را بررسی می کردی تا سر دربیآوری چه کرده اند. کار ساده ای نبود و پلیس هم برای همین نتوانسته بود سردر بیآورد. یا حداقل به این نیت حسابهای شرکت را واریسی نکرده بود. آن وقت انوری می گفت کارشان را بلدند.

دستی به صورت تم کشیدم و گفتم: چرا امروز یادت افتاد اینا رو بگی؟

نشست روی مبل: چون امروز مطمئن شدیم قضیه چی بوده

- باهاشون حرف زدین؟

- اگه سرم رو به دیوار نمی کوبی آره

- خب؟

- فعلاً گفتم نیان ولی تصمیم نهایی با خودته

لحنش تحقیرآمیز بود. انگار می خواست بگوید حتی با وجود این که همایون و من با هم شرکت را می چرخانیم. حتی با این که او و فروتن حواسشان به اوضاع بود اما باز هم همچین گندی بار آمده و حالا که تنها بودم حتماً چندبرابر این گند بالا می آمد. عصبی گفتم: یادته ... یادته گفتم کیارش نمی تونه؟ یادته گفتم زوده؟ آره؟ کیارش باید از یه جایی شروع کنه؟ الان خوب شد ... بیا اینم نتیجه تصمیمای شاهکار جنابعالی ... حالا من باید جمعش کنم؟

شده بود همان آنای همیشگی. خونسرد و یا نه ... فقط صورتک خونسردی به چهره داشت. یک وری لبخند زد: من که نگفتم تقصیر توئه ... باشه ... قبول من گند زدم ولی الان جمعش کردم. حالا باهاشون چکار می کنی؟

- نمی دونم تو و کیلی تو جمعش کردی خودت هم بگو چکار کنیم

ساکت ماند. سوالات دوباره توی سرم شروع کردند به چرخیدن. زویا هیچ ربطی به قتل کیارش نداشته؟ همه نگرانی اش این بوده که با قتل کیا دستش رو شود؟ حتماً.

انوری وقتی مدارک اختلاس زویا و سرمد را دید گفت: احتمالاً زویا همون موقعی که دیگه پولی به حسابش نرفته بوده کنار کشیده. شاید پشیمون شده از این کار ولی فکر نمی کرده بالاخره یک جایی پاش گیر می افته

آنا گفت: سرمد قبول کرده که نقشه اصلی رو خودش کشیده، که البته نمی گفت هم معلوم بود. زویا یه حسابدار جزء که بیشتر نبود. به هر حال زویا گفت یک ماه پیش دیگه حاضر نشده با سرمد همکاری کنه و می خواسته بیاد همه چیز رو هم بگه ولی قضیه فوت کیارش باعث شده پشیمون بشه. نمی دونم راست بگه یا دروغ ولی به هر حال خیلی پشیمون بود و خیلی هم نگران بود مبادا به این جرم بفرستیش زندان ... بهش گفتم مهرداد باید بگه چکار کنیم

الان آنا داشت به من احترام می گذاشت؟ چه مهربان شده بود. بی حال نشستیم روی صندلی ام و سرمد را محکم فشار دادم: فعلاً یه شکایت تنظیم کن از شون تا تشکیل پرونده بدن تا ببینم همایون چی میگه

توقع داشتیم برود و او هم فهمید که همین را می خواهیم. صدای پاشنه کفشش می گفت که دارد می رود طرف در اتاق. برای یک لحظه صدا قطع شد. هیچ صدایی جز شرشر باران پشت پنجره نمی آمد. و صدای درینگ درینگ تلفنی که رفعت جواب می داد.

آنا گفت: فروتن بهت گفته می خواد بره؟

سر بلند کردم: خب؟

- می خواد بره دیگه خودت هم که قبلاً گفته بودی شیش و هشت می زنه بودنش واسه بستن قراردادهای کایسون خوب بود. رابط های خوبی داشت ولی الان دیگه به نظرم بود و نبودش فایده ای نداره، باهش تسویه کن بره

سر تکان دادم: تا ببینم

نمی رفت. باز گفت: اون روز ...

- ول کن حوصله ندارم

- به هر حال من آماده ام هر وقت خواستی بریم برای طلاق

- باشه ... می شه یک دقیقه تنهام بگذاری؟ سرم درد می کنه

بالاخره دل کند و رفت. بلند شدم در اتاق را قفل کردم و دراز کشیدم روی کاناپه. ممکن بود کیارش قضیه اختلاس را فهمیده باشد؟ انوری می گفت ممکن است از من خواسته بود فعلاً یک شکایت تنظیم کنم تا نتوانند از ایران بروند. گفتم بهتر نیست پلیس را در جریان بگذاریم و او گفته بود نه. چون هردوشان توی میهمانی بوده اند. اگر هم کسی را فرستاده بودند دخل کیا را بیاورد آنقدر ماهرانه این کار را کرده بودند که پلیس نتوانسته بود بفهمد و باز شدن پای پلیس به پرونده یعنی کوتاه شدن دست ما از زویا و سرمد و به بن بست خوردن دوباره. نمی دانم چه نقشه ای داشت ولی مدام می گفت: «من این قتل رو مثل یه نقاشی میبینم. باید خیلی عقب بایستی تا بفهمی چه شکلیه. این مدرکا هرکدوم فقط یک بخشی از اون تابلوی بزرگه. باید صبر کنیم تا همه قسمت‌هایش رو کامل کنیم.»

کلافه از جا بلند شدم و به انوری زنگ زدم.

- بله؟

- آناهیتا هم فهمیده که زویا و سرمد اختلاس کردن

- جدی؟ خب؟

- گفتم شکایت تنظیم کنه بعدش باید چکار کنیم؟

- فعلاً اجازه بده ...

- خیلی وقته که فهمیده بوده منتها عجیب نیست همین حالا پرونده رو رو کرده؟

- حسابرسی که دادی کارها رو بررسی کرده باهانش در ارتباط نیست؟

- نه ... آدم مطمئنه ... اصلاً آنا با این جور بخشا سر و کاری نداشته هیچ وقت. الان هم برام جالب بود بدون مشورت با من رفته یکی رو آورده تا سر از کار سرمد دربیارن

- چرا جالب بود؟ بعد از اون روابط گل و بلبلی که باهمدیگه به هم زدین کارش طبیعی بود. به هر حال این گزارش مشت محکمی بود بر دهان استکبار که ظاهراً این بار از آستین شوهر سربه زیر و محجوبی مثل تو دراومده

- آره خودم هم حدس می زنه هیچی نگفته که بعد بکوبه توی سرم و بگه عرضه جمع کردن شرکت رو ندارم ولی خب این دفعه نمی تونه همچین ادعایی بکنه چون خودش بود که اصرار داشت کیارش رو زودتر وارد کار و بار شرکت کنیم

مکت کرد. رفتم مقابل پنجره و به خیابان خیس و ماشین هایی که به خاطر باران پشت هم قطار شده بودند نگاه کردم.

پرسید: چرا اصرار داشت؟

پلکم را با انگشت مالیدم: به هر حال قرار بود کارگاه بزیم، می دونست سرمون شلوغ میشه لازم بود یکی دیگه هم باشه که یواش یواش کار بخش های دیگه رو بر عهده بگیره تا ما به اون کار اصلی برسیم

- چرا کیارش؟

- پس کی؟ همایون به هرکسی راحت اعتماد نمی کنه. شرط می بندم اگه می دونست قراره یک روزی همچین دم و دستگاهی به هم بزنه عوض دوتا بچه ده تا می آورد که خیالش راحت باشه دچار کمبود نیرو نمی شه

بلند خندید: پدرت اگه در عصر برده داری توی امریکا زندگی می کرد یکی از اون کله گنده هاش می شد

آه کشیدم: شاید

- تو مخالف بودی؟

- هم من و هم ترابی مسئول انبار ... میشناسیش که

- چرا مخالف بودی؟

چرا مخالف بودم؟ چون کیا کار را جدی نمی گرفت. می ترسیدم تمام اعتباری را که به زحمت کسب کرده بودم یک شبه به گند بکشد که ظاهراً همین کار را هم کرده بود. از خشمی که نسبت بهش داشتم عذاب وجدان گرفتم: نمی دونم منم مثل پدرم ... به این راحتی به هرکسی اعتماد نمی کنم البته پدر من توهم توطئه داره فکر می کنه همه می خوان زیر پاش رو بکشن ولی من فکر می

کردم کیارش مناسب کار کردن توی محیط ما نیست. به نظرم بهتر بود کارهای کوچیک تری بهش بسپاریم و حالا هم که معلوم شد درست فکر می کردم

- الان عذاب وجدان داری؟

جالب بود. این که از لایه های زیرین شخصیتم سر در می آورد. غمگین خندیدم: فرقی هم می کنه؟

- عذاب وجدان نداشته باش ... آدم حتی می تونه از دست یه مرده هم عصبانی بشه طبیعیه

خواستم چیزی بگویم که در اتاق محکم کشیده شد. گفتم: بعد زنگ می زنی

تلفن را قطع کردم و چپاندمش توی جیب شلوارم و قفل در را باز کردم. آناهیتا بود. با صورتی رنگ پریده و یک پاکت زردرنگ توی دستش.

هل خورد توی اتاق. منتظر بودم بدانم چی شده. برگه را بیرون کشید و من از همان فاصله توانستم دست خط کیارش را تشخیص دهم. خواستم برگه را بگیرم و بخوانم ولی خودش را عقب کشید.

- این چیه؟

- الان یه پیک موتوری آورد

- چیه؟

- اعتراف

- چی؟!؟

دست دراز کردم: چی نوشته؟ چیه این؟

بی آنکه جوابم را بدهد از اتاق بیرون رفت. دنبال سرش رفتم. پاکت را چپاند توی کیفش و رفت بیرون. انگار می خواست از دستم فرار کند.

به رفعت نگاه کردم: چی بود؟

مگ نگاهم کرد: نمی دونم یه پیک موتوری اومد بسته رو داد گفت برای خانم دادخواه

دویدم طرف اتاق و مدارک را ریختم توی گاو صندوق و رفتم به طرف آسانسور. مطمئنم هرچی بود به قتل کپارش ربط داشت. و قطعاً به نفع من هم نبود یا به نفع فندق وگرنه آناهیتا این طوری از دست من فرار نمی کرد.

ته گلویم تلخ بود. خیلی تلخ. شاید هم زخم بود. خیلی سرفه کرده بودم. حتی وقتی می خواستم نفس بکشم دماغم می سوخت. دیگر بوی سیگار آزاردهنده نبود. هم بندی هایم برایم کف زدند. گفتند صد باریکلا بزرگ شدی. با دو پک سیگار آدم بزرگ می شداینجا. از کی دقیقاً بزرگ شدم؟ از دیروز عصر که دانستم موشرابی و محبوب فهمیده اند پری ماه یکی از کله گنده های باند قاچاق دارو است و از ترس جانم آدم کشته و به زندان پناه آورده و حالا می خواهد فرار کند؟ که من ... من احمق هم پول فرار او را جور کرده ام. از دیروز که فهمیدم با کولی بازی نمی توانم پولم را پس بگیرم چون محبوب و موشرابی منتظرند پری ماه فرار کند و بعد وقتی خودشان هم به خاطر همکاری با پلیس و لو دادن چندتا مهره ی آن باند آزاد می شوند و پری ماه را طعمه می کنند تا مبادا آن هایی که به دست محبوب و موشرابی لو رفته اند بیایند و خدمتشان برسند.

دانستن اینها من را بزرگ نکرده بود. دانستن حماقت خودم برای بزرگ کردنم کافی بود. قرار بود امروز یا فردا پری ماه را ببرند بیمارستان بیرون زندان. حالا فقط من می دانستم او ایدز ندارد. من موشرابی و محبوب که عین لاشخور دور و بر من می پلکیدند مبادا دهان باز کنم و چیزهایی را که گفته بودند لو بدهم. من درست همان موقعی که تصمیم گرفتم به خاطر بابا و مامانم چفت دهنم را ببندم بزرگ شدم. ولی خب بزرگ شدن مثل مثل مثل چی بود؟

وقتی بچه بودم توی مدرسه ... توی بازی توپ وسطی هیچ کسی من را توی تیمش راه نمی داد. چون چاق بودم و راحت طعمه توپ می شدم. چون نمی توانستم تند بدوم و زود من را از زمین بیرون می کردند. هر وقت بچه ها می خواستند توپ وسطی بازی کنند من عزا می گرفتم. با چشم گریان برمی گشتم خانه. یک روزی از همان روزها، بابا دستم را گرفت و من را برد مرکز نگهداری بچه های معلول. قبلش گفت می خواهم نشانت بدهم که چقدر خوب و سالمی. بچه بودم و محال بود با دو کلمه خوب و سالم باور کنم راست می گوید. ترجیح می دادم با مامان برویم دکتر و او بگوید یک نسخه جادویی برایت می نویسم و تو خوب و سالم می شوی. کاری که بابا اجازه اش را نمی داد. من را برد پیش بچه هایی که پا نداشتند. چشم نداشتند. زبان نداشتند یا حتی هیچی نداشتند. روی یک تخت بی دست و پا ونگ ونگ می کردند. بچه هایی که همسن من بودند.

راستش ترسیدم. تا چند شب خوابشان را می دیدم و فکر می کردم نکند من هم این طوری بشوم؟ ولی بابا هیچی نمی گفت. دلداری ام نمی داد. مامان ولی سرش داد کشید که چرا من را برده آنجا. بابا باز هم هیچی نگفت. صبر کرد تا ترسم بریزد. نمی دانم چند روز طول کشید ولی بالاخره یک جایی ترسم ریخت. شاید همان روزی که بچه ها می خواستند توپ وسطی بازی کنند و من را حساب نیاوردند و من اعتماد به نفس پیدا کردم که از خودم دفاع کنم. بگویم من خوب و سالم هستم. ترسم ریخت و مطمئن شدم بابا راست می گوید. لابد برای همین بود که جرات کردم بهشان بگویم اگر بازی ام ندهید شکایتشان را به ناظم می کنم. ناظم مدرسه مان آدم بداخلاق چاقی بود که حتماً از من دفاع می کرد. همه شان می دانستند. آدم گاهی وقت ها برای بزرگ شدن بدجنس می شود. درست مثل من که حقم را با بدجنسی گرفتم و وسط بازی جوابم را دادند. وسط زمین بیشتر از همه همبازی هایم دویدم. خیس عرق شدم. سرخ شدم و نمی دانستم همه شان دست به یکی کرده اند که من را به زور از زمین بیرون کنند. نفهمیدم که همه توپ ها را فقط به سمت من پرت می کنند و درست وقتی که توی آخرین دور بازی هنوز من توی زمین بودم، بالاخره کارشان را کردند. توپ را کوبیدند توی صورتم و آن وقت بود که بزرگ شدم. خیلی درد داشت.

بابا می خواست بدانم همین که دست و پای دارم که حرکت می کنند. گوشی دارم که می شنود و چشمی دارم که می بیند کافی است. بابا می خواست این را بفهمم ولی من راه را اشتباهی رفته بودم. فکر کردم می خواهد بجنگم. بجنگم و خودم را ثابت کنم. آن توپی که نزدیک بود من را به کل از ریخت بیندازد بزرگم کرد. یادم داد برای اینکه ثابت کنم خوب و سالم هستم لازم نیست توپ وسطی بازی کنم تا اینطوری من را له کنند.

حالا دوباره طعمه شده بودم. طعمه یک مشت لاشخور و برای اینکه ثابت کنم بزرگ شده ام حتی سیگار می کشیدم. چون این بار بابا نبود دستم را بگیرد و نشانم بدهد آخر این روزهای دردناک خوب و روشن است. که من دوباره برمی گردم آن بیرون و مثل یک آدم معمولی زندگی می کنم. بوی زندگی واقعی را نفس می کشم و حتی ممکن است باز هم بشوم آن شادی خوشحالی که تمام آرزویش در یک ماشین آلبالویی و یک خانه نقلی خلاصه می شد. کافیسست امیدوار باشم ولی من باز هم راه را اشتباه رفته بودم انگار. باز با کسانی جنگیده بودم که هم قدشان نبودم و به اندازه شان پست نشده بودم هنوز. این بار دیگر نمی خواستم درس بگیرم، فقط می خواستم سر خم کنم و تسلیم شوم. با دو پک سیگار این نمایش تمام می شد.

دیشب بعد از مراسم دودی کردن من، اتفاق عجیبی افتاد. خوابیدم و خواب بی ربطی دیدم که حتی بیشتر از بودنم در زندان عجیب بود. لباس عروس تنم بود. کنار آبنما ایستاده بودم و دامنم توی آب افتاده بود. همه توی خانه بودند. مامان داشت غذا می پخت. بابا علف های میان درخت ها را از ریشه در می آورد. ناهید مجله به دست روی صندلی های کنار باغچه گل نشسته بود و مشغول دیدن عکس های رنگی آن بود. همایون هم شطرنج بازی می کرد. حسی ناخودآگاه می گفت کپارش مرده است و همه این را می دانستند. عجیب بود که هیشکی توجهی به من نداشت. ناهید به من نگاه می کرد و بلند می گفت باید تاج می گذاشتی این طوری قدت بلندتر می شد و باز سر می کرد توی مجله و خودش را با ورق زدنش مشغول می کرد.

همایون هم حواسش به من بود، هی می گفت تو ندیدی سرباز سفیدم کجا افتاده؟ دور خودش می چرخید و هی روی تراس را می گشت و مدام با خودش تکرار می کرد سربازم نیست. سربازم گم شده. ولی من پیش خودم فکر می کردم او دارد با کی بازی می کند؟ این صفحه شطرنج را کی جلو برده است؟

برای یک لحظه همه چیز تغییر کرد. توانستم دامنم را از آب بیرون بکشم. درست زمانی که بابا گفت شادی باباجون بیا شوهرت اومده دنبالت. از خودم پرسیدم شوهرم؟ من شوهر داشتم؟ کی؟ چرخیدم طرف صدای بابا و دیدم که هم او و هم مامان دو طرف مهرداد ایستاده اند. قلبم فرو ریخت. مهرداد مگر زن نداشت؟ مگر آنایتنا زنش نبود؟ بابا آمد و دستم را گرفت و گذاشت توی دست مهرداد و من گریه ام گرفت.

وقتی از خواب پریدم انگار خوب ترین خبر دنیا را بهم داده باشند. انگار نه انگار که توی زندان بودم و زندگی ام به فنا رفته بود. همین که می دیدم همه اینها خواب بوده آرام شدم. نفسم هنوز جا نیامده بود و تنم عرق نشسته بود اما آرام بودم. دوباره کز کردم توی خودم و اشکی را که توی خواب روی صورتم راه افتاده بود پاک کردم.

سیمین گفت: نوبت توئه

ته گلویم تلخ بود. خیلی تلخ. شاید هم زخم بود. خیلی سرفه کرده بودم. حتی وقتی می خواستم نفس بکشم دماغم می سوخت. به نخود و لوبیاهایی که جای مهره های شطرنج روی صفحه بودند نگاه کردم. عجیب نبود که بعد از دیدن آن خواب سیمین که حالا دوباره برگشته بود زندان و دستش برای همه رو شده بود یک کاره بیاید و از من بخواهد شطرنج بازی کنیم؟

نه اینها ربطی به خواب دیشبم نداشت. سیمین هم مثل من تنها بود. چون به ما دروغ گفته بود همه می خواستند اذیتش کنند. برای همین گشته بود یکی را پیدا کند برای طعمه کردن. می خواست من طعمه ای باشم که او را از تنهایی درمی آوردم.

با مشت کوبید روی صفحه پاره شطرنج و نخود و لوبیاها پخش شدند روی زمین. نخودی که نقش سرباز سفید را داشت قل خورد و پشت میله فلزی تخت گم شد.

- چه مرگته؟ تو هم حرف نمی زنی؟

نگاهش کردم. او به من از همه بیشتر بدهی داشت. مشتت که کوبیده بود توی صورتم و زخمی که روی کتفم انداخته بود را محال بود از یاد ببرم.

بلند شدم: الان وقت ملاقاتی دارم بعداً بازی می کنیم

بازی....بازی....یک بازی ناتمام که مدام بازیچه ام می کرد. من مهره سوخته تمام بازی های زندگی ام شده بودم. من همان سرباز سفیدی بودم که گم شده بود. مثل همان نخود که قل خورد و رفت زیر تخت. واقعاً اگر خدایی آن بالا بود چرا به من یک شانس نمی داد؟ مگر من چی ازش خواسته بودم که قسمتتم شده بود درافتادن با این آدم ها؟ آه کشیدم و چادرم را پوشیدم و بی اختیار راه افتادم به طرف نمازخانه. اتاقی که به ندرت پر می شد. لابد خیلی ها مثل من به امید گرفتن یک شانس به آن اتاق رفته بودند و اگر جوابی آنجا بود این قدر بی مشتری و خالی نبود. منصرف شدم. خدا اگر می خواست می توانست به من یک شانس بدهد لازم نبود بروم آنجا گریه کنم. مگر بارها این کار را نکرده بودم؟ حالا گیرم توی تخت فلزی ام. زیر ملافه ای رنگ و رو رفته. مگر من امید نداشتیم؟ مگر برای نفر بعدی که روی آن تخت می خوابید و رو به دیوار می چرخید با خودکار از امیدواری ننوشته بودم؟ پس چرا آن بالا ساکت نشسته بود و هیچی نمی گفت؟ توقع داشت صبر ایوب داشته باشم؟ نداشتیم.

می دانستم ماجدی قرار است بیاید دیدنم. لابد نوبت دادگامم رسیده بود. می خواست من را آماده کند تا بجنگم؟ نمی خواستیم.

لخ لخ کنان راهم را کشیدم به طرفی که ماجدی نشسته بود. حتی دیگر نمی توانستم مثل آدم راه بروم. اول پای راست را از زمین بردارم. همزمان وقتی دوباره پای راست را کمی جلوتر روی زمین می گذاشتم پای چپ را بلند کنم و این حرکت ساده و تکراری را به بهترین شکل انجام دهم. نمی توانستم.

ماجدی لبخند نداشت. جدی بود. از بالای عینکش زل زده بود به صورت تم و لابد می خواست بداند چی به سرم آمده است که این طور ساکت و درمانده ام. سعی کردم از بیرون به خودم نگاه کنم. از روز اولی که به اینجا آمدم. اولش کلافه، ترسیده و امیدوار بودم. گریه می کردم. دعا می کردم. باز هم گریه می کردم و باز هم می ترسیدم. بعد تصمیم گرفتم یاد بگیرم که عادت کنم. نترسم. بجنگم. بعد یک دفعه رفتم توی جلد آدم های باهوش. تصمیم گرفتم سر دربیاورم کی قرار است من را بفرستد بالای دار و به خیال خودم جواب را هم پیدا کردم. سعی کردم دوباره بتوانم اعتماد کنم. به کی؟ به پری ماه. هه چه خیالات احمقانه ای. نقشه کشیدن و اعتماد کردن به من یکی هیچ وقت نمی آمده است انگار. خب حالا فقط درمانده منتظر بودم بدانم بعدش چی می شود. نشستیم مقابل ماجدی که گفت: خوبی؟

چرا دست از این سوال تکراری بر نمی داشتند؟ نمی توانستند؟ نه می توانستند. حتی می توانستند بگردند و یک جمله بهتر هم پیدا کنند ولی نمی خواستند. برایشان نمی صرفید. درست مثل آن هایی که برایشان نمی صرفید برای سلول های زندان پنجره بگذارند.

- دادگام کی هست؟

دست هایش را قفل کرد توی هم. خودکاری لای انگشتش بود. یک خودکار یوروپن. ترنم عاشق یوروپن بود ولی ملی می گفت فقط گنکو. حالا هنوز هم به خاطر مارک یک خودکار با هم کل کل می کردند؟ احمق بودند اگر این کار را می کردند. بچه بودند.

- دادگاهت پس فرداست

نفسی از سر آسودگی کشیدم. خوب بود. بالاخره باز هم نوبت من شده بود. اگر همین قدر خوب و منظم پیش می رفتند زودتر معلوم می شد با خدا چند چندم. هرچند ندانسته می دانستم یک هیچ باخته ام، آن هم توی وقت اضافه.

- باید یک چیزی رو ازت بپرسم و دلم می خواد راستش رو به من بگی

- که پولای مهرداد دولتشاه رو چکار کردم؟

ابرو بالا داد. دستش را برد سمت عینکش و آن را روی بینی اش جا به جا کرد: پول؟ چه پولی؟ یک وری پوز خند زدم: بینی شما نمی دونی؟ لابد اصلاً هم خبر نداری که اومده ملاقاتم به من گفته دوستم داره ها؟

راست نشست و عینکش را برداشت و روی میز گذاشت. تازگی ها خیلی دلم می خواست یک چیزی را بشکنم. این عینک خوب بود؟ حسابی عصبانی اش می کرد. گران بود.

خم شد جلوتر: کی تهدیدت کرده به قتل اعتراف کنی؟

بلند خندیدم. خواستم چیزی بگویم ولی زودتر از من گفت: ببین شادی جان، یکی می خواد تو رو بفرسته بالای دار

- واقعاً؟

آمد نزدیک تر: یه مدرکی پیدا شده ... یه نامه ... یا نمی دونم یه دستخط ... از کیارش ... توش نوشته تو و مهرداد با هم رابطه داشتین ... داشتین؟

بلندتر خندیدم. از خوابی که مو به مو راست در می آمد. گفتم: آره ... دیشب عقدمون بود ولی حیف شد شما دعوت نبودین

عصبانی نگاهم کرد: مسخره بازی درنیار ... چرا بهت پول داد؟ شادی من باید ...

- چرا از خودش نمی پرسی؟ مگر پولت رو اون نمی ده؟

ساکت نگاهم کرد. دستخط پیدا کرده بودند؟ به جهنم. بازی یک هیچ باخته ی من و خدا را که دو هیچ نمی کرد. بازنده همیشه بازنده است. حالا چه با دو گل چه با یکی. خب بعدش؟

- ببین من درک می کنم ناامیدی، ولی یادته گفتم این بازی خیلی سخت می شه؟ گفتم باید قوی بمونی؟

- آره یادمه خب؟

خودکارش را برداشت و توی جیبش گذاشت: کیارش نوشته تو و مهرداد با هم رابطه داشتین و تو بهش گفته بودی اگه کسی چیزی بفهمه به همه میگی که ...

ساکت ماند. به همه چی را می گویم؟

- تو می دونستی کیارش با یه مرد رابطه داره

ابرویم بالا رفت. زل زده بود به صورتم: با یه مرد؟!

- کیا نوشته بوده که این کاره نیست و مجبور بوده همچین کاری کنه و همه چی رو هم فقط تو می دونستی چون بهت اعتماد داشته

کیا به من اعتماد داشته؟ آره خب. من می دانستم مشکل دارد. یک مشکل مردانه ولی او به من نگفته بود. خودم فهمیده بودم. یک بار رفته بودم توی اتاقش. همان وقتی که تازه نامزد کرده بود. رفته بودم تا به خواهش خودش چندتا خرت و پرت را برایش پیدا کنم و بیاورم و من کنجکاو بودم بدانم حالا که نامزد کرده چه چیزهای پنهانی دارد. آیا لباس های دیبا هم قاطی لباس هایش هست؟ به جای لباس های دیبا دو بسته قرص پیدا کردم که خیلی شیک و دم دست توی دکوری عینک های آفتابی اش گذاشته بود. اول برای من هم مهم نبود بدانم چه قرصی هست ولی وقتی بروشور طرز مصرفش را دیدم تازه فهمیدم چی هستند. از کیارش بعید نبود که این قرص ها را این طور دم دست ولو کند. از کیارش مجرد هرچیزی بر می آمد. مثلاً اینکه بی خیال مجله زنان برهنه را همان طور بی خیال وسط سالن ول می کرد و همایون را عصبی می کرد. یا جلوی روی من پشت تلفن با دوستانش شوخی خرکی می کرد. انگار این چیزها برایش یک جور شوخی باشند. ولی خب داشتن آن قرص ها آن هم وقتی نامزد داشت دیگر شوخی نبود. شاید هم بود. یک شوخی واقعی با نامزدش که بداند مشکل دارد. کیا عادت داشت چیزهای مهم را با شوخی و خنده ماست مالی کند. مثلاً مهرداد را به مرز دیوانگی می رساند چون دل به کار نمی داد و بعد با شوخی و کرکر خنده همه چیز را ماله کشی می کرد. حتی می دانستم آنا هم مشکلش را فهمیده. حتی ناهید هم فهمیده بود. اصلاً هرکی یک چرخی توی اتاق کیا می زد خیلی از عادت ها و علاقه مندی هایش را می فهمید. و حالا ماجدی آمده بود به من می گفت کیا با یک مرد رابطه داشته؟ کدام مرد؟ کیارشی که خوره مجله های زنان برهنه بود چطوری سر از رختخواب یک مرد درآورده بود؟ اصلاً چرا مجبور بوده؟ قشنگ معلوم بود یک مدرک تقلبی داده اند دست پلیس تا من را زودتر بفرستند آن دنیا. همه ی این مدرک دروغ بود، چون من با مهرداد رابطه نداشتم پس بقیه اش هم دروغ بود.

- شادی؟

- هوم؟

- کیارش همچین چیزی به تو گفته؟

نگاهش کردم: اگر گفته بود خیلی وقت پیش می گفتم. آبرو نگه داشتن واسه یه مرده چه فایده داره؟ اونم وقتی خودم اسیرم؟

- پس نگفته بود با یه مرد ...

- گفتم که نه

لپش را از هوا پر و خالی کرد: مهرداد رو خواستن آگاهی ... مدرک رو هم برای تشخیص فرستادن اداره جعل اسناد ... خب حتماً ملاقات تو و مهرداد رو هم ضمیمه پرونده می کنند و اگه ثابت بشه اون دست خط تقلبی نیست شاید مجبور بشیم کیارش رو از تو قبر بیرون بکشیم

- که چی بشه؟

- که ثابت بشه کیارش همچین رابطه ای داشته یا نه

باز خندیدم. هم زمان اشکم راه افتاد: کیارش از ترس لو رفتن خودش رو کشته؟

غمگین نگاهم کرد: نه ... تو کیارش رو کشتی که رابطه تو و مهرداد رو نشه

من چندبار دیگر قرار بود مهره سوخته باشم؟

التماسم کرد: کی تو رو تهدید کرده؟ ببین حتی اگه خودت هم نگی من می گردم پیداش می کنم. اگه واقعاً حدسم درسته بگو کی بوده تا این گره لعنتی باز بشه

زل زدم به چشم های ماجدی. بهش بگویم؟ قاتلی که این قدر امکانات دارد تا مدرک تقلبی رو کند. یکی را بفرستد زندان من را تهدید کند. خیلی کله گنده است. آن قدر که اجازه ندهد پایش گیر بیفتد. درست مثل همان کله گنده هایی که محبوب می گفت. این قاتل اجازه نمی داد کسی بهش برسد چون کلی مهره سوخته مثل من داشت، مثلاً همان کسی که حالا مطمئن بودم به اجبار آمده تهدیدم کند و حتی مامان و بابام. از کجا معلوم تا بفهمند آن زن از طرف کی آمده یک نقشه دیگر نریزد؟ لابد بعدش بابام را می کشت تا مجبور شوم به خاطر جان مامانم حتماً اعتراف کنم قاتلم. خب با چه بهانه ای بابا را ... می... کشت؟ به خاطر ننگی که من بارآورده بودم. می گفت خودکشی کرده ... شاید هم اول مامان را می کشت. بالاخره کسی که می دانست مهرداد آمده زندان و به من گفته دوستم دارد حتماً خبر دارد من چقدر بابام را دوست دارم.

- باز به چی فکر می کنی شادی؟

خیلی جدی عین آدمی که واقعاً حقیقت را بگوید نگاهش کردم: کسی من رو تهدید نکرده پلک روی هم گذاشت. محکم تکیه داد به صندلی و چند لحظه به همان شکل ماند. کار من که تمام بود انگار. نه راه پس داشتیم و نه راه پیش. کافی بود بروند سراغ ترنم و بگوید مهرداد به خواهش من پولی بهش داده است. کافی بود به قول ماجدی با یک بررسی ساده بفهمند مهرداد با من از علاقه اش گفته است. مکالمه های تلفنی ضبط می شد. آخرین بار هم آنایتا من را به هرزگی متهم کرده بود. بعد یک گزارش از اداره جعل اسناد می آمد تا معلوم شود مدرک تقلبی نیست و من محکوم می شدم به اعدام. به همین راحتی ... به همین خوشمزگی ... به مرزی از بی انگیزگی و ناامیدی رسیده بودم که حتی با قضیه اعدام خودم هم شوخی می کردم. به همین راحتی ... به همین خوشمزگی ... ماکارونی رشد ... عین ماکارونی رشد آبکش می شدم.

من اینجا کلی جاعل می شناختم که دوزار حالیشان نبود و همه شان از جاعلان افسانه ای که کارهای خارق العاده می کردند قصه ها می گفتند. مثلاً اینکه با جعل سند کارخانه به چه گندگی را فروخته بودند به یک شرکت خارجی. هیشکی هم شک نکرده بود. حتی صاحب کارخانه هم به جرم همدستی با جاعلان یک مدتی آب خنک خورده بود چون هیشکی نتوانسته بود بفهمد امضا و دستخط پای سند جعلی است. خیال کرده بودند صاحب کارخانه ورشکسته شده و با جاعلان همکاری کرده تا سر یک بیچاره را کلاه بگذارد. بعد هم وقتی پول آن بدبخت را بین خودشان نصف کردند و جاعلان فرار کردند ادعا کند همه سندها جعلی است، این طوری خودش را هم از ورشکستگی نجات می داد. ولی بعد معلوم شد که از قضا کارخانه ورشکسته نبوده و هیچ دلیلی هم نداشته که صاحب یک کارخانه درست و حسابی و موفق با جاعلان همکاری کند. قضیه فقط به مهارت آنهايي ربط داشته که اسناد را جعل کرده بودند.

خب اگر این قصه راست بود، پس همچین جاعلانی هم وجود داشتند. صاحب دستخط هم که مرده بود. نمی توانستند یک دستخط تازه ازش بگیرند و آزمایش کنند. مجبور بودند با چیزهایی که ازش باقی مانده بود کارشان را پیش ببرند. اگر من جای قاتل بودم حتماً یک جوری هرچی از کپارش باقی مانده بود را سر به نیست می کردم. همین جاعل های دوزاری می گفتند برای تشخیص دستخط واقعی با دستخط جعلی هرچی مدارک نمونه بیشتر باشد کار راحت تر می شود. یعنی قاتلی که رفته و یک جاعل درست و حسابی گیر آورده از من خنگ تر بود؟ نه!

گفتم: واسه تشخیص چقدر وقت لازمه؟ اصلاً چیزی از کپارش دارن که باهاش بتون دستخط این نامه رو بسنجن؟

به چشم هایم خیره شد. نگاهش عمیق بود. می دانست به چی فکر کرده ام. ولی معلوم بود جوابی برایش ندارد. سری تکان داد: پس مطمئن باشم کسی تهدیدت نکرده؟

کسی؟ خنده دار بود. من از دو طرف داشتم تهدید می شدم. کسی نه ... کسانی

گفتم: نه

- با این مدرک دیگه قرار وثیقه کنسله ... آقای دولتشاه هم باید ثابت کنه رابطه ای با تو نداشته

... تو هم توی دادگاه جز واقعیت رو نمی گی ... تو کپارش رو نکشتی و با مهرداد هم رابطه

نداشتی ... هرچی گفتن همین رو می گی ... هرچی که گفتن فهمیدی؟

- ولی من بازی رو پیش پیش باختم چه فایده؟

- چه فایده؟ زندگی این قدر برات بی ارزش شده؟ فکر خانواده ات رو نمی کنی؟ الان هم می

شینیم یک دور با هم تمرین می کنیم که توی دادگاه چی بگی ...

- خسته

پرونده ام را باز کرد: مهم نیست ... تو نمی دونستی مهرداد بهت علاقه داره، هرچی هم گفته از

طرف خودش بوده به تو ربطی نداشته

مهرداد به من علاقه داشته؟ مهرداد به من علاقه داشته! مهرداد؟ همین مهرداد دولتشاه؟ بالاخره

یک جای معادله ام حل شد. مهرداد وکیل گرفته چون به من علاقه داشته، به ترنم پول داده چون

به من علاقه داشته، آناهیتا به من فحش داده چون شوهرش به من علاقه داشته. تنها سوال گنگ

معادله این بود: از کی؟

به ماجدی گفتم: مهرداد از کی فهمیده من آدم هستم که دوستم داشته باشه؟

گرهی به ابرویش انداخت: لازم نیست اینو بدونی چون گیج میشی بعد توی دادگاه گند می زنی

ماجدی هم می دانست مهرداد به من علاقه داشته! آن روز توی دادگاه وقتی گفت عزیزم ... چی ...

به ... سرت ... اومده ... آن روز که توی ملاقات گفت ... فندق ... که گفت بانمکم مثل جی جی و

جوجو و جیرجیر که پرسید ایمان ایران پناه کی هست ... که ترنم گفت دوستت خیلی نگران

است که یعنی از خیلی وقت پیش به من علاقه داشته. تند تند پلک زد. خواب دیشبم تعبیرش

چی بود؟ مگر نمی گفتند پوشیدن لباس عروس توی خواب یعنی مرگ؟ یعنی قرار بود به خاطر

علاقه مهرداد من بمیرم؟ هنوز منگ جوابی بودم که تازه پیدا کرده بودم. اینکه مهرداد به من علاقه داشته. می شود یک داماد روز عروسی اش به خاطر علاقه به دختر باغبانشان برگردد خانه؟ یعنی از آن موقع به من علاقه داشته؟ یا شاید همان روزی که من را توی استخر تنها گیر انداخت. که پرسید اولین عشق زندگیت کیه چون به من علاقه داشت عصبانی بود؟ برای همین اذیتم می کرد؟ آن سوء تفاهمی که به دوستش شب میهمانی گفت معنیش همین بود؟ که من درباره اش اشتباه می کنم؟ خب بعدش چی؟ آهان گفته بود می خواهد از آناییتا جدا شود. بعدش؟ این یکی را محال بود باور کنم.

پقی خندیدم. ماجدی متعجب نگاهم کرد. خنده ام بلند شد. انگار خنده دار ترین جوک دنیا را برایم تعریف کرده باشند. همایون و ناهید را تصور کردم که با مهرداد برای خواستگاری آمده اند خانه مان. خانه ای که خودشان به ما داده بودند. بعد مهرداد می ایستاد مقابلم و عین یک ارباب دست می کشید روی سرم و می خواست که پشت دستش را ببوسم؟ یا نه عین بچه های مودب با دسته گل می نشست برایش چایی ببرم؟ لابد همایون می گفت آمدیم خدمتان دختر خانم را برای آقازاده مان خواستگاری کنیم. خنده ام بلندتر شد. مثلاً مامان چی می گفت؟ خب ذوق می کرد. شاید همین حالا هم بداند مهرداد به من علاقه داشته. مگر بار آخری که آمد و درباره بهناز حرف زد نگفت همه مثل دختر من خوشگل و خانم نیستند که خواستگار خوب داشته باشند؟ منظورش لابد به مهرداد بود. اسم ایمان ایران پناه را آورد تا بفهمد مزه دهنم چی هست. بابا چکار می کرد؟ اگر بابا همان بابایی بود که می شناختم یک تودهنی به مهرداد می زد که اسم من را آورده بود. مگر شوخی بود. او برای من آرزوهای دور و دراز داشت. مهم نبود پول برآورده کردنش را ندارد. ولی مهم بود که من را ندهد دست مهرداد که هم اخمو بود، هم ده سالی از من بزرگتر بود و هم ... قبلاً زن گرفته بود.

ماجدی گفت: خوبه ... می دونستم اگه بفهمی خنده ات میگیره ... توی دادگاه هم باید همین قدر بی خیال باشی. نباید بترسی چون کاری نکردی که بترسی ... متوجهی؟

اشکی را که از خنده راه افتاده بود پاک کردم: آره آره می فهمم

و باز یادم به علاقه مهرداد افتاد و خنده ام گرفت. یعنی خدا داشت علامت می فرستاد که ناامید نباشم؟ حالا که مهرداد به جرم دوست داشتن من گیر افتاده بود؟ این طوری تلافی تمام رفتارهایش با من را توی اداره آگاهی سرش می آوردند؟ می شد به خدا امید داشت؟ حتی اگر این تنها شانس من بود خوب بود. فقط من می دانستم آنجا چطور آدم را فنیله پیچ می کنند. وای اگر

می افتاد زندان چقدر می خندیدم. خونم را توی شیشه کرده بود چون دوستم داشت. چون از دست خودش که مجبور شده بود دختری مثل من را دوست بدارد عصبانی بود لابد. حقش بود هرچی سرش می آوردند. دل من یکی که خنک می شد. وسط خنده عصبانیتم فوران کرد. چرا مهرداد باید خودش را این قدر آدم ببیند که از دوست داشتن من عصبانی بشود؟ چون بی پول بودیم؟ مشت کوبیدم روی عینک ماجدی و جلوی چشم های متعجبش ریسه رفتم.

ناهید با چشم های وق زده زل زده بود به من. همایون قدم رو جلوی رویم روی سنگ مرمر سالن از این طرف به آن طرف می رفت و من رو به آنا داد زدم: یعنی چی که باید تحویلش بدیم؟ می فهمی چی میگی؟

آنا عصبانی بلندتر از من داد زد: آره می فهمم. می فهمم. این مدرک ثابت می کنه اون دختره ی کثافت عین موش می گشته وسط ما و کثافت کاری بار می آورده

رو به ناهید گفتم: می فهمی چی میگه؟ میگه کیارش از در عقب تعطیل بوده

ناهید اما هیچی نمی گفت درست مثل همایون که هنوز مشغول قدم زدن بود. گفتم: کار خودته ... همش کار خودته ... چرا همچین مدرکی رو باید بیارن یک راست بدن دست تو؟ چرا نفرستادن خونه؟ اصلاً این مدرک کجا بوده؟ کی می دونسته من دارم به شادی کمک می کنم جز توی لعنتی؟

آنا عصبی آمد جلوی رویم: کار من بوده؟ باشه اشکال نداره کار من بوده. مگه نمیگی کار خودم بوده، می برم تحویلش می دم اگه کار من بوده باشه پای همه چیزش می ایستم. من که از خودم مطمئنم. کاری نکردم که بخوام بترسم. یعنی اینقدر احمقم که واسه خودم مدرک تقلبی درست می کنم می برم می دم دست پلیس؟

انگشت اشاره اش را جلویم تکان داد و شمرده شمرده گفت: من و کیلم مهرداد، من می دونم جعل سند چه حکمی داره، این قدر احمق نشدم که پاپوش بسازم واسه اون دختر ... واسه نگه داشتن تو توی این زندگی مسخره همچین کاری بکنم

عصبی دستی به صورت تم کشیدم: چرا عدل همین امروز باید همچین مدرکی بیاد دم شرکت؟ همین امروز که جنابعالی فهمیدی زویا و سرمد داشتن اختلاس می کردن؟

همایون سرجا ایستاد و به ما نگاه کرد: چی؟ سرمد چه کار کرده؟

آنا بی توجه به سوال همایون گفت: من نمی دونم اینو از اون کسی بپرس که این مدرک رو فرستاده ... در ضمن اگه شک داری به پرونده زویا و سرمد بفرما ... همه اسناد موجوده خودت ببر بده یکی که بهش اطمینان داری بررسیشون کنه اگه جز اون چیزی که من پیدا کردم پیدا کردی هرکاری دلت خواست بکن

همایون رو به روی ما ایستاده بود و سخت توی فکر بود.

این یک جا را درست می گفت. حسابداری که اسناد شرکت را پنهانی برایم بررسی کرده بود هیچ رد پای مشکوکی جز دستکاری های زویا و سرمد توی حسابها پیدا نکرده بود. باید از در دیگری وارد می شدم.

گفتم: بین تو الان داری قضیه رو شخصی می کنی. اگه این مدرک رو ببری پای من هم گیر می افته خودت هم خوب می دونی داری این کار رو به تلافی کاری که من باهات کردم می کنی یک وری خندید: آره قضیه رو شخصی می کنم. منو زیر پات له می کنی فکر می کنی باید چکار کنم؟

باز داد زدم: چرا نمی فهمی؟ تو داری شادی رو دستی دستی می فرستی بالای دار کمی عقب تر رفت: جدی؟ از کجا معلوم مدرک جعلی باشه؟ ها؟ اصلاً از کجا معلوم که تو به خاطر اون رابطه کوفتی که با دختره داشتی باهانش نقشه نکشیدی کیا رو بفرستی اون دنیا؟ دهان باز کردم چیزی بگویم اما همایون به جای من بلند داد کشید: ساکت ...

آنا ترسیده نگاهش کرد. من حیران و درمانده و ناهید هنوز متعجب و شوکه بود. همایون دوباره بنای قدم زدن گذاشت. سه تایی منتظر بودیم بدانیم می خواهد چه کار کند. دنبال سرش راه افتادم و گفتم: شما نباید همچین کاری بکنی ... من هم پام گیر می افته ... به خاطر من این کار رو نکنید

ایستاد و چرخید طرفم: تو باهانش رابطه داشتی؟

انگار آب سردی رویم ریخت. صدایی شبیه ناله از دهانم بیرون آمد: نه

زل زد توی چشم هایم ولی هیچی نگفت.

صدای زنگ خانه بلند شد. به جای حرفی که همایون می خواست بزند و نمی زد من پرسیدم: کیه؟

همایون با گام های بلند رفت طرف آیفون تصویری متصل به ستون کنار خروجی سالن. هنوز هیچ کسی را برای کارهای دائمی خانه نیاورده بودند و این بود که همایون خودش به جای خدمتکاری که وظیفه اش باز کردن در و استقبال از میهمانان بود دکمه را فشار داد و روی تراس ایستاد. من هم کنارش ایستادم و سعی کردم دوباره قانعش کنم: من نمی دونم کی این رو آورده و از کجا آورده، نمی دونم چه قصدی داشته ولی این رو بدون که ...

دستش را بالا آورد و گفت: هیچی نگو دارم فکر می کنم

کلافه این پا و آن پا کردم. میهمان شبانه مان لاکانی بود. این یعنی نمی خواست به حرف من یا حتی آنا گوش کند. می خواست بداند لاکانی چی می گوید. آنا هم آمده بود روی تراس. عصبی برگشتم داخل سالن و به ناهید که قاب عکس کیا را توی بغل گرفته بود و باز گریه می کرد خیره ماندم. نگاهم کرد. سرزنش بار. فقط همین را کم داشتم.

رفتم توی عمارت شرقی و به ماجدی زنگ زدم. می خواستم بدانم نتیجه ملاقاتش با شادی چی بوده است. به ساعت نگاه کردم از دوازده شب گذشته بود ولی او هم بیدار بود. مثل ما.

- بله؟

- رفتین؟

- رفتم، چرا تلفنت رو جواب ندادی؟

- از عصر دارم فک می زنم که قانعشون کنم این مدرک جعلیه ولی هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده ... تازه لاکانی اومد ...

- وکیل پدرت؟

- بله

- این وقت شب؟

- همایون تازه به این نتیجه رسیده که باهاش حرف بزنه

نیم نگاهی به ورودی سالن انداختم. همه شان برگشته بودند داخل. آنا کلافه چشم دوخته بود به لاکانی و همایون که جلوی در ایستاده بودند و تنها با هم حرف می زدند.

- تو به چه نیتی پول دادی به ... اسم نمیارم ...

- گفت واسه خانواده ام ... به قصد کمک به اونا

ساکت ماند.

- چی شد؟

- پشت تلفن همچین درخواستی کرد؟

- آره

- خیلی خب ... مستقیم دادی به خودشون؟

- نه خواست بدم دوستش چون گفت بابام قبول نمی کنه

- خوبه ... پس به این نیت بوده ... باید بینمت ... باید یک چیزهایی رو با همدیگه چک کنیم

- گفتی؟ مگر قرار نشد تا معلوم نشده بهش نگیم؟

- نوبت دادگاهش پس فرداست. وقت دیگه ای باقی نبود. البته الان مطمئنم که علاقه ای بوده از

جانب تو

قلبم شروع کرد به تند کوبیدن. لاکانی آمده بود داخل. همایون دست به کمر خیره به من ایستاده بود وسط سالن مرکزی. آبی توی دهانم نمانده بود فرو بدهم بس که از عصر تا حالا فریاد کشیده بودم. دهانم خشک خشک بود و نگران پرسیدم: خب؟

عمیق نفس کشید. عمیق و کلافه. فکرش را می کردم نخواهد من را ... حدس می زدم ... اما دانستنش خیلی دردناک تر از حدس زدنش بود.

گفت: دیوانه شده فقط همین رو می تونم بگم. مشت کوبید عینکم رو خرد کرد. دست خودش رو هم برید

بی اختیار چشم بستم و پیشانی ام را به ستون تکیه دادم. باید چه کار میکردم؟ آن قاتل پست فطرت آزادانه می چرخید و همه ما را به بازی گرفته بود و هیچ کاری انگار از دستم بر نمی آمد.

همایون گفت: بسه بیا

لحنش تهدیدگر و عصبانی بود. گفتم: خیلی خب فردا میبینمتون

دلَم می خواست با انوری حرف می زدم ولی انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. همین حالا که لازمش داشتم گوشی اش خاموش بود. برایش پیامک فرستاده بودم و هنوز تایید ارسالش نرسیده بود.

گوشی را قطع کردم و رفتم طرف همایون و لاکانی و نگاهشان کردم. خواستند بنشینم کنارشان. نشستم کنار ناهید. آن سه تا رو به روی ما بودند. لاکانی گفت: باید ببینم مدرک رو

آنا گفت: نمی تونم

همایون دندان روی هم سایید: کدوم گوری قایمیش کردی؟

آنا بی حرف بلند شد و رفت توی کتابخانه. خواستم دنبال سرش بروم که همایون گفت: بشین اما گوش ندادم. رفتم توی راهرو. داشت از داخل کیفش کاغذی بیرون می آورد. چرخید طرفم و رخ به رخ شدیم: بده به من

یک وری لبخند زد و یک برگه کپی داد دستم: فکر کردی این قدر احمقم؟

برگه را از دستش کشیدم و زیر لب غریدم: احمق که هستی

اما توی راهرو به خودم لعنت فرستادم. خودم هم احمق بودم که نپریدم روی سرش تا مدرک اصلی را همانجا توی شرکت از چنگش دریاورم. خودش هم لابد شوکه شده بود. اگر نشده بود چه دلیلی داشت بیاید و خبرم کند که یک چنین چیزی به دستش رسیده است. شاید هم همه اش نقشه بود تا کل برنامه هایش طبیعی تر جلوه کند. البته این طور که با قاطعیت می گفت من از خودم مطمئنم یعنی واقعاً خودش هم از داشتن چنین مدرکی سوپرایز شده بود.

نگاهی به یادداشت انداختم. حتی نوع جمله بندی هایش شبیه جمله بندی کیارش بود. کیارش فعل ها را وسط جمله می آورد و هرچی سعی می کردم یادش بدهم یاد بگیرد یک جمله رسمی را چطور بنویسد می گفت: «بی خیال مهرداد هرکی گزارش رو تایپ می کنه خودش درستش می کنه» دست خطش که دیگر مو نمی زد. هرکی این مدرک را جعل کرده بود خیلی کاربلد بوده ولی کی آنقدر به کیارش نزدیک بوده که بتواند نمونه دستخط کیارش را کش برود؟ خیلی ها. تمام پیش نویس های گزارش کارهایی که کیا می نوشت توی بایگانی شرکت موجود بودند. هرکسی می

توانست به راحتی چندتاییش را کش برود. هرکی بود می دانست از این راه نمی شود پیدایش کرد. توی روزنامه ها نوشته بودند که من دنبال کارهای شادی هستم و آن قاتل لعنتی آنقدر باهوش بوده که بداند چرا. نه با این چیزها نمی شد بفهمم این کثافت کی هست. انوری کدام گوری بود؟

- مهرداد؟

رفتم توی سالن و برگه را دادم دست لاکانی. لاکانی عینکش را روی چشم زد و یادم افتاد فندق طفلکی ام زده بود عینک ماجدی را خاکشیر کرده بود. داشت چه برسرش می آمد که به این مرحله رسیده بود؟

همه مان ساکت به لاکانی چشم دوخته بودیم. چندبار برگه را بالا و پایین کرد و بعد رو به همایون گفت: واسه تشخیص می فرستش اداره جعل اسناد

همایون گفت: خب؟

لاکانی نیم نگاهی به من انداخت: بعد ممکنه شما رو واسه بازجویی بخوان آگاهی ... مدرکی که نشون بده شما نسبت به اون خانم نظری داشتید که نبوده؟

می دانستم اگر دهان باز کنم و بگویم بوده، همایون باز داد و فریاد می کند اما چاره ای نبود، گفتم: هست خیلی مدرک هست ... یه مقدار پول به خانواده اش دادم برای کمک ... چندباری تلفنی با هم حرف زدیم ... پدرش توی بیمارستان بستری بود که هزینه اش رو من دادم، در ضمن دکتر ماجدی رو هم من برای خانم بهشتی استخدام کردم

ناهید هاج و واج نگاهم می کرد. آنا دلخور و عصبی پا تکان می داد و بالاخره همایون کوه آتشفشان شد: پس همش راست بوده؟ چه کار کردی مهرداد؟ تا کجاها باهانش رفتی؟ ازت حمله شده بود؟

سالن یک وری شد. ستونش خم شد روی گردنم و رگ گردنم ورم کرد و خون پمپ شد توی سرم. تا دیروز انگ می زدند مشکل دارم و حالا جرمم عوض شده بود از جا بلند شدم و سعی کردم خشمم را فرو بخورم: من هیچ کاری باهانش نکردم، من فقط دوستش داشتم. هرکاری هم تا الان کردم فقط به خاطر یه علاقه یک طرفه بوده حتی خودش هم نمی دونست ... نمی دونست می فهمید ... ن ... می ... دونست

اما خشمم فرو نمیرفت. خشم شده بود یک آونگ بزرگ و توی شقیقه ام می کوبید. دامب دامب دامب. شقیقه هایم در حال انفجار بود. همایون هم حالش خراب بود. باز بنای قدم زدن گذاشته بود.

رو به همایون گفتم: شما از چی می ترسی؟ چکار کردی که می ترسی؟ این مدرک تقلبیه ... تقلبی
آنا با صدایی عصبی گفت: معلوم میشه ... معلوم میشه

لاکانی گفت: اگر این مدرک رو تحویل بدین شما هم پاتون گیره ... ممکنه بخوان برای توضیحاتی
برید اداره آگاهی حتی ممکنه بازداشت بشید

همایون ایستاد و چرخید طرف من و باز داد زد: بازداشت بشه ... بهتر ... راست راست می چرخه
آبروی من رو کم و زیاد میکنه ... فردا ببرید مدرک رو تحویل بدین

دندان های آسیابم تیر می کشید بس که استخوان فکم را منقبض کرده بودم.

لاکانی گفت: به هر حال کار درست هم همینه اگر این مدرک راست باشه فردا به جرم قایم کردنش
یه دردسر دیگه براتون درست میشه ... هرکی این مدرک رو داشته همین مساله رو می دونسته که
با پیک فرستادش

گفتم: اگه واقعاً یک نفر سومی وجود داشته باشه

آنا پوزخند زد: مهم نیست. باور نکن. من از خودم مطمئنم

چرخیدم طرف همایون که جلوی صندلی اش ایستاده بود: شما چی؟ شما هم از خودت مطمئنی؟
مطمئنی دختر مندلی همچین کاری کرده باشه؟ مطمئنی کیارش با یه مرد ...

لاکانی گفت: اگر ماجدی درخواست بده ممکنه مجبور به نیش قبر بشیم هرچند به خاطر شرعیات
به این راحتی ها چنین اجازه ای داده نمی شه ولی امکانش هست به هر حال ... امکان هرچیزی
هست حتی ممکنه اون خانم ادعا کنه این نامه راسته و اون وقت دردسر تازه این میشه که به
خاطر روابط نامشروع جناب مهرداد خان هم توی دردسر می افته

نالیدم: معاینه پزشک قانونی

همایون نالید: خفه شو

کلافه سر گرفت رو به سقف و انگشت هایش را محکم روی پوست سرش کشید. ناهید بالاخره به حرف آمد: نبریدش ... نبرید

چه عجب یکی دلش به حال من سوخت. همه ساکت ماندند.

آنا گفت: مهرداد همچین کاری نکرده

لاکانی گفت: تصمیم باشماست

همه باز به همایون نگاه کردیم و او به من زل زد: مدرک رو می بریم تحویل می دیم، وقتی چیزی بین شما نبوده پس جای نگرانی نیست

رو کرد به آنا: تو هم شهادت می دی شوهرت هیچ صنمی با اون دختره نداشته

از جا بلند شدم: باشه هرطور راحتین ... فقط یادتون باشه یک بخشی از اون نامه لجن هم به کیارش مربوطه ... این طوری قبول کردین که کیارش واقعاً با کسی در ارتباط بوده

همایون زل زد به دیواری که جای عکس کیارش روی آن خالی مانده بود. غمگین پوزخند زد: وقتی مرده فرقی نمی کنه

صدای گریه ناهید سکوتی را که باز بینمان افتاده بود درهم شکست. از عمارت بیرون زدم. توی ماشینم در تاریکی باغی خزان زده به عمارتی درهم پاشیده نگاه می کردم. دوباره با انوری تماس گرفتم و بالاخره جواب داد.

انوری گفت: چی شده؟

ماجرا را گفتم. از آن لحظه ای که توی باران ظهر آبان ماهی آن مدرک لعنتی تمام برنامه های من را درهم ریخته بود و حتی شکسته شدن عینک ماجدی را هم گفتم و حالا باز زیر بارانی که جل جل می بارید توی ماشینم نشسته بودم و منتظر بودم انوری معجزه کند ولی می دانستم چنین معجزه ای رخ نمی دهد. تا می خواستند بفهمند قاتل کیست شادی رفته بود. شادی را فرستاده بودند بالای دار و هیچ کسی هم برایش انگار مهم نبود. اگر مندلی می فهمید چه حالی می شد؟

پرسیدم: حالا چکار کنم؟

ساکت ماند. باید حتماً فردا اول وقت می رفتم سراغ مندلی و اعظم و بهشان می گفتم نگران نشوند. باید بهشان می گفتم به فندق گفته ام دوستت دارم و معلوم نبود بعدش چی می شد. لابد

من را بازداشت می کردند تا بازجویی ام کنند. خنده ام گرفت. این نتیجه تمام دست و پا زدن های من برای فندق بود؟ که بیفتم زندان؟ چرا؟ عیبی نداشت. حتی زندان هم می رفتم. به جای او نه همراه با او.

عصبی مشت کوبیدم روی فرمان ماشین: تو امروز کدوم گوری بودی؟
عمیق نفس کشید ولی چیزی نگفت.

پلک به هم فشردم: کار کی بوده این نامه؟

انوری گفت: هرکی این نامه رو جعل کرده می خواسته پای تو رو هم بکشه وسط ماجرا ... ممکنه فهمیده باشه من دارم دنبالش می گردم ... یا ماجدی دنبال جمع و جور کردن یه پرونده است تا شادی رو بیرون بیاره

- کار زنده .. می دونم

- نیست

- چرا؟

- نمی دونم ... زنت این قدر احمق نیست که چنین دردسری برای خودش درست کنه حسم می گه کار اون نیست ولی هرکی بوده خوب می دونسته مدرک رو دست کی بفرسته اگر به همایون می داد ممکن بود به خاطر تو مدرک رو از بین ببره ... ولی می دونه زنت همچین کاری نمی کنه

- چرا هرکاری می کنم می خورم به بن بست؟

- صبر داشته باش

- که بفرستنش بالای دار؟ تو جای من نیستی بفهمی چقدر فشار روی سرم هست ...

- صبر داشته باش

- اگه ثابت بشه این مدرک ... اصلاً می شه نفهمن جعلیه؟

- اگر جاعلش کاربلد باشه امکانش هست

- بعد؟

- نمی دونم باز هم همه چیز به شادی برمی گرده ... اگه اعتراف کنه همه چی تمومه و اگه نه ...
سرم را فشار دادم روی فرمان ماشین و چشم به هم فشردم: این قضیه قسامه چیه؟ همایون می گفت ...

- اگر مدارک علیه شادی باشه و خودش اعتراف نکنه به درخواست ولی دم می تونن درخواست قسامه بدن ... پنجاه نفر شهادت میدن که قاتل شادیه و تمام

از همایون هیچ چیز بعید نبود. حالا که حتی حاضر بود به قیمت فرستادن من زیر تیغ پلیس آن مدرک را تحویل بدهد کشتن شادی خیلی ساده بود. آه کشیدم: ممکنه قاتل پدر خودم باشه؟ مسخره است ولی این جور که پیش میره هرچیزی ممکنه

- برادرت روابط مشکوک داشته؟

سعی کردم کیارش و کارهایش را توی ذهن بیاورم و جز لب های خندانیش هیچی توی ذهنم نیامد. واقعاً من چقدر برادر خودم را می شناختم؟ وقتی حتی آنا هم می دانست کیارش مشکل دارد و من بی خبر بودم دیگر چی داشتم بگویم؟

درمانده و غمگین گفتم: نمی دونم

- من چیزی که نشون بده چنین روابطی داشته پیدا نکردم. یعنی وقتی قضیه قرص هاش رو گفتم یه حدسم این بود که چنین مشکلی داشته باشه ولی تا الان هنوز هیچی پیدا نکردم

گیج و منگ بودم. اگر فندق توی دادگاه می برید کار تمام بود. اگر هم نمی برید همایون او را هرطور شده می فرستاد بالای دار. وقتی حتی حاضر بود پنجاه نفر آدم جمع کند که شهادت بدهند فندق من قاتل کیارش اوست ... چرا این کار را می کرد؟ این دیگر مهم نبود. کاش می شد یک جوری بیاورمش بیرون ... یک جوری ... ناامیدانه گفتم: کاش فراریش می دادم

گفت: حتی شوخیش هم جالب نیست

- اگر بتونی ... هرچی پول بخوای ...

- گفتم درباره اش حرف نزن من این کاره نیستم. اجازه بده سعی کنیم از راه درستش مساله رو حل کنیم

- راه درست؟ وقتی همه شون کمر بستن به کشتنش؟ از راه درست حرف نزن که خنده ام میگیره

- چه خنده ات بگیره چه نگیره دیگه نمی خوام درباره اش حرف بزنی. متوجهی؟

دوباره مشت کوبیدم روی فرمان ماشین: نه متوجه نیستم

- می دونی تنها جمله ای که همیشه منو آزار داده چی بوده؟

چشم به هم فشردم و وسط ابروهایم را مالیدم.

بی آنکه پرسم خودش گفت: «هنر عدالت آن نیست که همه گناهکاران به مجازات برسند، بلکه در آن است که هیچ بیگناهی مجازات نشود.» همین جمله بوده که باعث شده الان دیگه پلیس نباشم. برای یک پلیس عدالت یعنی مجازات گناهکار. به هر قیمتی. ولی می بینی که الان به خاطر همون به هر قیمتی که همیشه بهش اعتقاد داشتم از سیستم حذف شدم. درک می کنی چقدر ناامید و افسرده باشی ولی این دلیل نمی شه کار غیرمعقول بکنی. الان هم باید برم دنبال همون قاتلی که تو هم دنبالش. خیلی کار مونده بکنم و وقت نداریم. هراتفاق تازه ای افتاد منو در جریان بگذار

- ممکنه بخوان برم اداره آگاهی و گوشی رو خاموش کنم. چطور پیدات کنم؟

کلافه نفسش را بیرون داد: به وکیلت اعتماد داری؟

- فقط به تو و ماجدی اعتماد دارم، به تو حتی بیشتر ... مَث یه رفیقی که بهش احتیاج دارم

الان

- یه شماره موبایل برات پیامک می کنم. اگر گیر افتادی زنگ بزنی بهش. میاد دنبال کارهات.

شماره ماجدی رو هم برام بفرست.

گوشی را قطع کردم و تلفن را جاساز کردم زیر صندلی و از ماشین بیرون آمدم و زیر بارانی که قصد نداشت تمام شود شروع کردم به قدم زدن. سایه ای سیاه چون شبی ترسیده از روی پله ها تکان خورد. آنا بود. حالم خراب تر از آن بود که بخوام بهش اهمیتی بدهم. بی اختیار شروع کردم به قدم زدن. انگار تمام ذهنم آماده بود تا کمک کند درست همین امشب قاتل را پیدا کنم. مهم نبود که تا صبح سگ لرز بزنم. مهم نبود فردا بازداشت شوم. می خواستم فکر کنم و پازل بچینم. رفتیم به سمت خانه فندق. کفش هایم توی گل و لای فرو می رفت. به زحمت خودم را رساندم به حیاط و به خانه تاریک نگاه کردم. هوا خیلی سرد بود. خیس خیس بودم. چرخیدم به طرف عمارت و به ساختمان نگاه کردم. کی می توانسته کیارش را بفرستد بیرون و بعد خودش دنبال سر او بیاید؟ همه شاهد داشتند. سری تکان دادم و به سیاهی وهمناکی که مقابلم بود چشم

دوختم. کی از کشتن کپارش نفع می برده؟ همایون گفته بود کپارش همه چیز را به من می گفت. پس کپارش چیزی می دانسته که جانش را گرفته. کپارش چی می دانسته؟ سعی کردم تمرکز کنم. همه مظنونین را توی ذهن آوردم. فرحی، حشمت، دیبا، فروتن، علیرضا، آناهیتا، زویا فرهمند و روزبه سرمد ... کی جا افتاده؟ فکر می کرد. هرچی بود به همین ها مربوط بود. محال بود کسی از قلم افتاده باشد. روزبه سرمد ... آن شب با به پای من می دوید به سمت این خانه. داشت نقش بازی می کرد؟ اگر او و زویا همدست هم بوده باشند ... ممکن است کپارش قضیه اختلاس را دانسته باشد؟ این نامه جعلی را نگه نداشته بودند برای وقت مبادا ... برای وقتی که دستشان رو شد؟ که چی بشود؟ به هر حال ما رد اختلاس را زده بودیم. با این نامه هیچ کاری از پیش نمی بردند. هنگ کرده بودم. به برگ های خیس خورده روی سنگفرش حیاط چشم دوختم.... بی اختیار سرچرخاندم به سوی پنجره ای که حالا سوت و کورتر از همیشه بود و دخترکی را که همه امید و آرزوهایم به وجودش وابسته بود در خودش کم داشت.

خنده دارترین اتفاقی که می توانست بیفتد این بود که مهرداد دولت‌شاه به من علاقه داشته باشد و این اتفاق افتاده بود. از سه روز پیش دلم می خواست قبل از اینکه امروز من را به دادگاه ببرند باهاش درباره این موضوع حرف بزنم ولی بعد فکر کردم چرا؟ چه دلیلی داشت که ما با هم درباره علاقه او به من حرف بزنیم؟ مگر بقیه دخترها هم این کار را می کردند؟ درباره اینکه پسری بهشان علاقه داشت با آن پسر حرف می زدند؟ پسر...هه.... بعد یک بهانه جور کردم. خب من توی زندان بودم و احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم. چه کسی بهتر از مهرداد دولت‌شاه که به من علاقه داشت. او می توانست امیدوارم کند که برمی گردم بیرون. می توانست قول بدهد که برایم جبران می کند. باز توی کله ام شلوغ پلوغ شد. واقعاً می خواستی او امیدوارت کند؟ حتی اگر از این خراب شده نجات پیدا می کردی بابا محمدعلی اجازه نمی داد اینها از یک قدمی من رد بشوند. چرا کسی که قرار نیست دیگر هیچ وقت ببینی اش باید تو را امیدوار کند؟ یک روز هم طول کشید تا یک بهانه برای این سوال پیدا کنم. چون به نظرم مهرداد دولت‌شاه آدم جالبی بود. حتی اگر قرار نبود دوباره ببینمش می توانستم بعدها با آدم های زندگی ام از او هم به عنوان یک خاطره حرف بزنم. کنار خاطره زشت زندان حداقل یک خاطره جالب از یک آدم جالب داشتم که کمک کند تلخی خاطره های زندان از بین برود. بالاخره تصمیم گرفتم با مهرداد دولت‌شاه حرف بزنم به این بهانه که توی زندان بودم و احتیاج داشتم یک آدم جالب مثل او با من حرف بزنم ولی جلوی صف تلفن باز هم

این مغز بهانه گیر یک بهانه تازه جور کرد. این یکی را هیچ جوری نمی توانستم رفع و رجوع کنم. این یکی درباره خودم بود. چرا از خودت خجالت نمی کشی؟ زندان این قدر تو را کثیف و رذل کرده که با زندگی یک مرد متاهل خودت را سرگرم کنی؟ آن هم وقتی زنش به تو لقب هرجایی داده؟ نه هنوز آن قدر کثیف نشده بودم که بخواهم این کار را بکنم. برای همین بود که پاهایم شل شدند و برگشتم توی سلول و دراز کشیدم روی تخت و تصمیم گرفتم بیخیال زنگ زدن به مهرداد دولتشاه بشوم. اما درست صبح اول وقت امروز اتفاق وحشتناکی افتاد که باعث شد آنقدر بترسم که همه بهانه ها از یادم بروند و خودم را آماده کنم تا با مهرداد دولتشاه حرف بزنم. اتفاق قبلاً افتاده بود فقط ما صبح زود ازش باخبر شدیم.

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم. چون خوابهای مزخرف همیشگی چندبرابر سیاه شده بودند. پری ماه تا خود صبح نالیده بود و نزدیک سحر او را برده بودند بیمارستان. وقتی می رفت حتی به من هم نگاه نکرد. مطمئن بودم که دارد فرار می کند ولی هیچ کاری از من بر نمی آمد. ترجیح دادم محبوبه و موشرابی وقتی که از زندان آزاد شدند حسابش را برسند و این طوری تلافی پولی را که من بهش داده بودم در بیاورند. گاهی وقت ها همکاری با دشمن بهترین دفاع است. صبح که هوا روشن شد با صدای جیغ مرجان از خوابی پر از کابوس پریدم. همه از خواب پریدند و جمع شدند جلوی در سلول شان. عین میمون هایی که تو قفس انداخته باشن میله ها را گرفته بودیم و صورت هایمان را از لای آنها بیرون برده بودیم بلکه بفهمیم چه خبر شده است. جالب بود که همیشه وقتی خانم دباغ مسئول شیفت شب بود این اتفاق ها می افتادند. اصلاً این خانم دباغ برای من بدشگونی داشت. هر وقت او توی زندان نوبت شیفت داشت خبرهای بد به من می رسید یا اتفاق های بد می افتاد و همان طور که کنار موشرابی چسبیده بودم به میله ها تله شور می زد و انگار که حس می کردم باز هم اتفاق بدی افتاده که به خاطر بودن خانم دباغ به من مربوط می شود. هر چند دست زخمی ام می گفت اینها خرافات است. روزی که ماجدی آمد ملاقاتم و من عینکش را خاکشیر کردم و دست خودم را بریدم خانم دباغ توی زندان نبود. به بانداژ چرک روی دستم نگاه کردم و سعی کردم به چیزهای بد فکر نکنم. جیغ های یک اعدامی فقط وقتی بلند می شد که ترسیده باشد. چی جز مرگ می توانست یک اعدامی را بترساند؟ کی مرده بود؟ آن هم توی سلول مرجان؟

مسئولین زندان دوان رفتند توی سلولی که آن طرف راهرو دو سلول جلوتر از ما بود. مرجان و سیمین و بقیه را بیرون کردند اما محبوبه بیرون نیامد. محبوبه مرده بود؟ چه طوری؟ پری

ماه او را کشته بود؟ چطوری؟ یعنی قفل سلول را هم می توانست باز کند؟ این قدر حرفه ای بود؟ دکتر زندان نفر بعدی بود که رفت توی سلول. مرجان چسبیده بود به میله های سلول رو به روی ما و عین یک درخت می لرزید و هیچ توجهی به سوال های ما نداشت. بالاخره دو نفر دیگر هم با روپوش سفید رفتند توی سلول و پشت سرش خانم دباغ دوان دوان رفت طرف اتاق مدیریت. برگشتم و نشستم روی تخت. موشرابی هم همین کار را کرد. از آن روزی که راجع به نقشه خودش و محبوب با من حرف زده بودند دیگر به هم نگاه هم نمی کردیم. محبوبه مرده بود؟ چه طوری؟ این سوال عین توپ پینگ پونگ توی سرم بالا و پایین می شد. به موشرابی نگاه کردم. اگر پری ماه محبوب را حالا به هر شکلی کشته بود پس چرا شر موشرابی را کم نکرده بود. جوابش خیلی ساده بود. پری ماه نصفه شب رفته بود بیمارستان. ممکن بود بیایند و ببینند موشرابی مرده است و بعد کارش بیخ پیدا می کرد. دوباره بلند شدم و چسبیدم به میله های سلول و توجهم به سیمین جلب شد. او بیخیال به مرجان نگاه می کرد. او همدست پری ماه بود؟ بالاخره برانکاردی رفت توی سلول و با یک ملافه سفید که آدمی زیرش خوابیده بود بیرون آمد. پشت سرش چند ملافه خونی را بیرون بردند. کار سیمین بود. سیمین شوهرش را تکه تکه کرده بود. سلاخی فقط کار سیمین بود. نفر بعدی کی بود؟ موشرابی که همدست محبوب بود یا من که مدرک جرم فرار پری ماه حساب می آمدم؟ تصمیم گرفتم تمام بهانه های انبار شده توی سرم را بیرون بریزم و وقتی از دادگاه برگشتم به مهرداد دولتشاه زنگ بزنم. یک ساعت دیرتر در سلول ها را باز کردند. مرجان و سیمین را هم بردند.

موشرابی که معلوم بود ترسیده دنبال سرم می آمد. امروز باید می رفتم دادگاه و احتیاج داشتم فکرم را متمرکز کنم. ماجدی گفته بود هر سوالی درباره رابطه ام با مهرداد پرسیدند حقیقت را بگویم. گفت سعی دارد با کمک همان دفتر خاطره ام ثابت کند این مدرک دروغ است. اما در هر حال باید منتظر می ماندیم تا ببینیم نظر کارشناس اداره جعل اسناد چی هست. معلوم بود فکر خودش هم مثل من شلوغ پلوغ است و همه سعی اش این بود که من را آماده کند آن هم برای جلسه دادگاهی که خیلی سخت به نظر می رسید و از نگاه های هم می خواندیم که ممکن است این جلسه به صدور حکم هم منجر شود. به خاطر همین بود که ماجدی سعی می کرد قانعم کند روی هر حکمی که صادر شود می شود اعتراض گذاشت و درخواست تجدیدنظر کرد. هر حکمی!

اجازه ندادند کسی توی سلول‌ها بماند. همه را فرستادند توی حیاط زندان. داشتم فکر می‌کردم خون آدم چه بویی دارد؟ شاید بوی آهن زنگ زده. موشرابی نشست کنارم و گفت: امروز دادگاه داری نه؟

نگاهش کردم ولی جوابش را ندادم. من دیگرم یک مهره سوخته بودم. پولم را داده بودم رفته بود. زیپ دهنم را هم کشیده بودم که موشرابی و محبوب بتوانند با همدیگر نجات پیدا کنند و خودم در یک قدمی مرگ بودم. کمی خودش را به من نزدیک کرد. من ولی رفتم کنارتر و فاصله ام را باهاش حفظ کردم. باز به سمت من آمد و آرام گفت: بچه‌ها میگن سیمین کار محبوب رو ساخته

زل زدم توی چشم هایش: پری ماه شیرش کرده خودت هم خوب می‌دونی

تند سر تکان داد: بیچاره، باید بیشتر حواسش رو جمع می‌کرد ولی آدمی که توی این کارا می‌افته از همون اول می‌دونه داره با جون خودش قمار می‌کنه

پوزخند زد: فعلاً که همه مون عین هم هستیم. چه توی کار خطرناکی افتاده باشیم چه نیفتاده باشیم

دست هایش را ستون کرد پشت سرش و به عقب خم شد: بابات حالش خوبه نگران نباش

اسم آوردن از بابا موی تنم را سیخ کرد. از جا بلند شدم: کثافت آشغال

یک وری خندید: تو هم اوضاع با محبوب خیلی فرقی نداره، دیر یا زود پری ماه یکی رو هم می‌فرسته تو رو بکشن

دست هایم را مشت کردم: بهتره واسه خودت بررسی تو اوضاع بدتره

لب هایش را خیس کرد و با لذت نگاهم کرد: اگه بهت بگم من و پری ماه با هم همدستیم چطور؟

دیگرم داشتم عصبی می‌شدم. پاهایم را روی زمین سیمانی کشیدم. حتی نمی‌خواستم بدانم این دفعه رابطه‌ها چه طور بوده است ولی انگار پاهایم توی سیمان فرو رفته بود و نمی‌توانستم حرکت کنم. جست زد و جلوی رویم ایستاد: من و پری ماه از اول هم توی یه تیم بودیم هرچی تا حالا شنیدی فراموش کن. من فقط می‌خواستم محبوب رو گول بزنم که نره پری ماه رو به پلیس لو بده. اون بیرون خیلیا منتظر بودن محبوب بیاد بیرون که سرش رو بگذارن روی گردنش. محبوب

دختر احمقی بود، تو کار ما اولین کسی که سرش می پره اونیه که از همه احمق تره. یادته گفتم تو جنگل ضعیف ترا زودتر خورده میشن؟

پوست لبم را کندم. دست بانداژ شده ام را گرفت و نگاه کرد و جوری که بقیه فکر کنند دارد درباره زخم دستم چیزی می گوید زیر لب گفت: ممکنه پلیس به خاطر مرگ محبوب از تو هم بازجویی کنه. از همه بازجویی می کنن ولی تو هیچی نمیگی، نه درباره من و نه درباره پری ماه ... دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم اما در آخرین لحظه روی زخمم فشار آورد. کف دستم شروع کرد به ضربان. می سوخت. آرام گفت: پری ماه در رفته، الان همه چی به هم ریخته، احتمالاً بعدش پدر همه ما رو دربیارن. یکی کشته شده و یکی هم فرار کرده، حتماً بازپرسی هات رو یادته ... بازم ممکنه همون بلاها سرت بیاد.

درمانده خودم را ولو کردم روی نیمکت و به خونی که به باند خاکستری روی دستم نشت می کرد نگاه کردم. حالا که محبوب کشته شده بود اوضاعم خیلی بدتر می شد. من با کسی همدست شده بودم که یکی را توی زندان کشته بود و حالا هم فراری بود. تازه موشرابی می گفت با پری ماه همدست بوده و هرچی تا الان راجع بهش دانسته ام دروغ بوده و معلوم نبود کار خودم را هم نسازد. به گنجشکی که جلوی پایم تیک تیک از جا می جهید زل زدم. پایم را تکان دادم و گنجشک پر کشید و رفت. خوش به حالش. بال داشت. موشرابی هنوز داشت زر زر می کرد. دلم می خواست با همان دست زخمی جلوی دهنش را بگیرم و آنقدر فشار بدهم که خفه شود. یکی از مامورها داشت می آمد طرفمان. از جا بلند شد و خیلی خونسرد لبخند زد: امروز ممکنه اتفاقی برات بیفته حواست رو جمع کن

منگ نگاهش کردم و او گفت: بعضیا موقع اجرای حکم اعدام می شاشن به خودشون ... من فکر کنم تو همین حالا این بلا سرت بیاد

نمی فهمیدم منظورش چی هست. حتی نمی دانستم کی قرار است سر من بلا بیاورد. این اتفاقی که می گفت چی بود؟ اما نتوانستم بیشتر بهش فکر کنم. همه مان را جمع کردند جلوی ورودی زندان و بازرسی مان کردند تا برگردیم داخل. معمولاً بعضی روزها این کار را می کردند تا آنهایی را که چیزی توی لباسشان قایم کرده بودند بگیرند. این چیزها شامل چاقوی ضامن دار، پنجه بوکس، تریاک، سیگار و تیغ بود اما ظاهراً موشرابی درست گفته بود. حالا با این اتفاقات بازرسی ها هرروزه می شد. سخت گیری ها هم چندبرابر می شد و من را می بردند برای بازپرسی

به خاطر بلایی که سر محبوب آمده بود و به خاطر پری ماه ولی موشرابی همین حالا تهدیدم کرده بود که اگر حرفی بزنم برایم بد می شود. شاید وقتی می گفت بابات حالش خوب است داشت سیگنال می داد که ولی من هستم که حالش را بد کنم. پری ماه آن بیرون بود و ممکن بود بلایی سر بابا و مامانم بیاورد و تازه قرار بود اتفاقی برای من بیفتد که لازم بود حواسم را جمع کنم. تا رسیدیم داخل راهرو دویدم سمت تلفن کارتی تا به مهرداد زنگ بزنم. می خواستم ازش خواهش کنم مراقب مامان و بابا باشد. اگر دوستم داشت حتماً قبول می کرد ولی آنقدر توی سرم برای خودم بهانه آورده بودم که وقت گذشته بود. دیر شده بود. حتی تلفن کارتی را هم قطع کرده بودند. اضطراب مثل موجی از گرما توی تن یخ کرده ام ریخته بود و عرق مثل دانه های تازه سبز شده گندم از کنار موهایم بیرون زده بود. اسمم را که صدا زدند دیگر سرد نبودم، تبدیل به یک تکه ماده مذاب شده بودم که هر لحظه بیشتر آب می شد. قبل از آنکه از سلول بیرون بروم موشرابی با یک تنگ پلاستیکی نشست کنارم و گفت بخور. متعجب نگاهش کردم، چیزی نگفت و دست به سینه زل زد به من. گفتم تشنه نیستم ولی وادارم کرد بخورم.

چند قلپ خوردم و تنگ را زمین گذاشتم. دوباره آن را گرفت جلوی دهنم: بخور به نفعته
زل زده به چشم هایش تنگ را هل داد جلوتر. تیزی لبه های تنگ لبم را خراش داد. باز هم آب خوردم.

گفت: تا ته باید بخوری

تنگ را هل دادم عقب: واسه چی باید بخورم؟

دوباره آن را گرفت جلوی دهنم: چون من میگویم

دستم را سد کردم جلوی تنگ و خواستم از جا بلند بشوم که گفت: آبه .. آب ... بخور

زل زده بود به چشم هایم و دسته تنگ را محکم گرفته بود و هلش می داد توی سینه ام. لبش را می جوید و منتظر بود بداند چه کار می کنم. من هم همین را می خواستم. که ببینم او چه کار می کند. تنگ را گذاشت زمین و رفت سمت درب میله ای سلول و پشت به من ایستاد: یه وقتایی باید اعتماد کنی

چرخید طرفم: حالا از اون وقتاست. پس بخور

مردد به تنگ نگاه کردم، چشمم میان نگاه های خیره موشرابی و تنگ پلاستیکی قرمز رنگ دو دو می زد. جهنم ... آب که از سر گذشت یه یک وجب چه صد وجب. من که این همه بدبختی کشیده بودم. این یکی هم روی همه اش. تنگ را بی وقفه سر کشیدم تا تمام شد. آنقدر آب خورده بودم که حالت تهوع داشتم و توی صفی که منتظر بودیم برای دادگاه برویم شبیه یک کیسه در حال انفجار بودم. کافی بود یکی به شکمم مشت بزند تا همانجا خودم را خیس کنم. جز من پنج نفر دیگر هم نوبت دادگاه داشتند. مرجان هم بود و نمی دانم چرا عین دیوانه ها نگاهم می کرد. ما را به هم قفل کردند و راه افتادیم طرف خروجی.

سوار ون که می شدیم مرجان آرام گفت آب خوردی؟ تند پلک زدم. رفتیم و نشستیم کنار هم. ماشین راه افتاد. برعکس دفعه قبل که اول وقت رفته بودیم دادگاه خیابان ها شلوغ بود ولی من هنوز داشتم فکر می کردم چرا موشرابی آن حرف ها را به من زد؟ چرا یک تنگ آب توی شکمم خالی کرد؟ چرا مرجان پرسید آب خورده ام یا نه. بعد یک دفعه همه چیز برایم روشن شد. از حرف های بریده بریده ای که این طرف و آن طرف شنیده بودم. از حرفی که قبل از راهی شدن به سوی دادگاه به من زده بود. یعنی موشرابی؟ من که به هیچ عنوان نمی خواستم با نقشه او پیش بروم. دیگر از بازی خوردن خسته بودم.

ماشین پیچید توی یک اتوبان که نسبتاً خلوت بود. مرجان چشم دوخته بود به خیابان و لبش عین گچ سفید بود. مامور بدرقه خمیازه می کشید. تقه ای به شیشه زد و گفت: برو خطرناکه چراغ ثانیه شمار قرمز روی ده بود. مرجان به من نگاه کرد. کار راحتی نبود. صدای موشرابی توی سرم اگو شد. گاهی وقتا مجبوری بپری. گاهی وقتا مجبوری بگشی. گاهی وقتا مجبوری اعتماد کنی. الان یکی از آن وقتهاست. سربازی که جلو نشسته بود گفت: نمی شه

مرجان کلافه بود. الان یکی از آن وقت ها بود. عدد چهار چراغ قرمز به بالای لوله تفنگ سرباز مماس شده بود. چشم بستم و تصمیم گرفتم آخرین حماقتم را انجام بدهم. آبی گرم از وسط پاهایم شره کرد پایین و ریخت روی پاهای مرجان. مرجان عین یک دیوانه زنجیری شروع کرد به جیغ کشیدن. بغل دستی ام متحیر از مایع زردرنگی که در شیب ماشین به سمت در می رفت از جا پرید. مرجان شروع کرد به چنگ انداختن به صورت من. تا راننده بفهمد این عقب دعوا راه افتاده پا گذاشت روی گاز و ماشین تکانی خورد و همه ریختند روی هم. مامور با چادری که زیر ادا ر من و دست و پای زندانی ها به کثافت کشیده شده بود سعی داشت گره کور را از هم باز کند. مرجان از یک طرف لگد می پراند و لگدهایش نه فقط به من که به دو نفری که آن طرفم به پاها و دست

هایم زنجیر شده بودند هم می خورد. هرج و مرج شده بود. یک هرج و مرج واقعی. دیگر هیچ کسی چادر سرش نبود. حتی روسری هم نداشت. لباس ها وسط چنگ و دندان نشان دادن پنج زندانی در حال پاره شدن بود. سلاح جنگ در آن قفس کوچک ناخن و دندان و عربده های گوش خراش بود. مامور خودش را رساند به شیشه و با مشت محکم به آن کوبید. مرجان خودش را یله داد روی مامور و همه مان افتادیم روی هم. جیغ و فریاد به قدری بالا رفت که سرباز دستپاچه متوجه ما شد ولی دیر شده بود. ما توی ترافیک قفل شده ای گیر افتاده بودیم و مشت های همراهانم که با دستبندهایمان جرینگ جرینگ روی شیشه ها و میله های پنجره ون کوبیده می شد یکی از شیشه ها را ترک انداخت. ماشین نگه داشت. سرباز بیرون پرید و تا مامور زن بخواد بگوید در را باز نکن در باز شد و ما با هم پرت شدیم بیرون. راننده ماشین ها متعجب به چند زن بی حجاب و وزولیده که حالا دمپایی هم به پا نداشتند نگاه می کردند. سرباز دستپاچه لوله تفنگش را گرفته بود سمت ما و می خواست بلند شویم. چند نفری از ماشین پیاده شده بودند و از ترس اصابت گلوله جمع شده بودند یک گوشه. به وضوح میان آن جنگ نابرابر گوشی های موبایل را می دیدم که به سوی ما نشانه رفته بودند. حتی نمی توانستم صورتهم را ببوشانم. دست هایم از کتف با حرکت دست دو طرف جنگ کشیده می شد. یک لحظه فشار چیزی سخت را دور گردنم حس کردم. یکی جیغ زد داره خفه اش می کنه. وای وای کشتش. زنجیر دست های مرجان حلقه شده بود دور گردنم و خودش گره خورده بود به دست و پاهایم. کوبیده شدیم روی زمین. مرجان دیوانه وار با مچی که به زنجیر وصل شده بود به صورتهم می کوبید. زن ها به جان مرجان افتاده بودند و آن یکی که سمت راستم به دست راستم وصل بود هم زیر دست و پا هوار می کشید. سرباز فرمان بی حرکت داد. مامور بدرقه دستپاچه بی چادر نمی دانست سرباز را از حماقتی که توی فکرش بود منصرف کند یا جلوی خفه شدن من را بگیرد. بالاخره به سرباز گفت: بیا کمک احمق

سرباز تفنگش را پرت کرد روی صندلی جلوی ماشین و به کمک مامور مرجان را از روی من بلند کرد. با دست های لرزان قفل پاهای من را از بقیه جدا کرد و کلت کمری اش را از زیر جلیقه روی مانتو بیرون کشید و گفت: بی حرکت

ماشین ها دست روی بوق گذاشته بودند. من احساس خفگی می کردم و مرجان با دست های بالا نفس نفس می زد. در آن هرج مرج و در محاصره ماشین های خالی از سرنشین و جمعیتی که به آخرین پناهگاه یعنی دیواره اتوبان پناه برده بود سه دسته شده بودیم. دو تا زن این طرف، دو تا هم آن طرف و من با پاهایی آزاد و پیرهنی خیس از ادرار هم یک طرف. تا سرباز بخواد برگردد و

تفنگش را بیاورد و مامور بدرقه آن دو زنی را که قبل تر به من وصل بودند بفرستد داخل مرجان به سمت من هجوم آورد و زنی که بهش وصل بود هم همراهش کشیده شد. زیر گوشم گفت: بدو هلم داد به سمت جلو و پاهایم خود به خود شروع کردند به حرکت. عقب، جلو، عقب، جلو، داشتم بی هدف وسط ماشین ها با دست هایی دستبند خورده می دویدم. صداها گنگ به گوشم می خوردند. فرمان ایست. برای یک لحظه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. سرباز نبود. مرجان و دو زن زندانی دیگر هم نبودند. آنها هم فرار کرده بودند؟ زن مانتوپوش داشت عین شصت تیر پشت سرم می دوید. همین باعث شد تندتر بدوم. جمعیت حالا از ماشین های توی خیابان بیشتر شده بود اما هیچ کسی جلو نمی آمد. هیچ کسی کمک نمی کرد پلیس من را بگیرد. این قدر از پلیس ها بدشان می آمد؟ اصلاً مرجان و موشرابی چرا به من کمک می کردند؟ خوردم به دوچرخه سواری که سوار دوچرخه کورسی اش شاهد دویدن من با پاهای برهنه روی آسفالت بود. دوچرخه افتاد و تعادل من به هم خورد. اینجا آخر خط بود. الان مامور می رسید و زیر کتفم را می گرفت و بلند می کرد و کار تمام می شد. جرم فرار از زندان چی بود؟ روی زانو نشستم و دستی زیر کتفم قلاب شد و من را محکم از زمین کند. تا بخواهم صورت کسی که بلندم کرده بود را ببینم هل خوردم توی یک ماشین ماتیز و بعد کسی کنارم نشست و ماشین گاز داد و و در رفت. تنها چیزی که از پنجره عقب ماتیز دیدم مامور بدون چادر بود که روی زمین نشسته بود و لاستیک ماشین را نشانه رفته بود. دستی سرم را هل داد پایین و کمرم به خاطر فشار دست تیر کشید. تمام تنم نبض می زد. پس پری ماه من را یادش نرفته بود. حالا مدیونش بودم. به خاطر اینکه من را از آن لجنزار نجات داده بود. صدایی خونسرد گفت: برو فرعی شماره دو ماشین عوض کنیم.

ماتیز گاز داد و همان صدا گفت: سرت رو بالا نیار

تازه متوجه بوی اداری شدم که آن ماشین کوچک را برداشته بود ولی اصلاً خجالت نمی کشیدم. فکر کردم بوی آزادی خوب است حتی اگر شبیه بوی ادرار باشد.

هنوز از آگاهی بیرون نیامده می خواستم بروم سراغ ماجدی و بدانم نتیجه دادگاه چی شد. دو روز بازداشت موقت آن هم به خاطر چیزی که نفهمیدم چیست. فکر می کردم به خاطر مدرک جعلی باشد که ماجدی در آخرین لحظه ها گفته بود اداره جعل اسناد در جعلی بودنش شک کرده و قرار است توی دادگاه با مدارک دیگر درخواست بازبینی مجدد بدهیم. اما وقتی حرف آن بیست و پنج

میلیون پولی که به شادی رسانده بودم پیش آمد دانستم قضیه فرار فندق لو رفته است. خواسته بودم ماجدی خودش بیاید برای پیگیری کارهایم. از قبول کمک همایون طفره رفتم و ترجیح دادم با ماجدی کار را پیش ببرم. ماجدی که نیامد مطمئن شدم لو رفتن قضیه فرار فندق خیلی بیشتر از آنچه فکر می کردم بیخ پیدا کرده طوری که ماجدی هم ترجیح داده خودش را کنار بکشد مبادا پرونده فندق گرفتاری های بیشتری پیدا کند. حتی نمی دانستم کی بالاخره برایم وثیقه گذاشته است چون لاکنی هم بعد از پس زدن کمک همایون رفته بود پی کارش.

توی بازجویی هایشان که کم از شکنجه روحی نداشت نتوانستند مدرکی علیه من پیدا کنند. ماجدی توصیه کرده بود همان چیزی را بگویم که موقع قبول کمک به شادی می دانستم. یعنی کمک به خانواده اش. گفت درباره بستری شدن مندلی و گرفتن خانه هم بگویم. احتمالاً از مامان و بابای فندق هم بازجویی کرده بودند. قضیه هرچی که بود نتوانستند چیزی از من دریاورند. حتی ترنم هم پایش به آگاهی باز شده بود.

جلوی آگاهی با دیدن ترنم به طرفش رفتم. صورتش خسته و درمانده بود. پرسیدم: شما رو هم خواسته بودن؟

عصبی گفت: بله، لطفاً برین الان بابام میاد دوباره دردمر همیشه

تازه یادم افتاد پدرش چقدر سخت گیر است. گفتم: ببخشید که شما درگیر شدین. اگه اجازه بدین با پدرتون ...

حرفم را قطع کرد: نه نه خودم درستش می کنم

سری به تایید تکان دادم و قبل از رفتن گفتم: دردمری که درست نشد؟

دستپاچه دور و برش را نگاه کرد: نه همون چیزی رو که آقای ماجدی گفته بود گفتم

زل زد توی چشم هایم: حقیقت

با این حساب پلیس مطمئن شده بود که ما به نیت کمک به خانواده شادی پول را داده ایم و امیدوار بودم ماجدی هم توانسته باشد توی دادگاه کار را جلو ببرد.

رفتم کنار خیابان ایستادم و صبر کردم تا ترنم با پدرش بروند. دلم می خواست باباش را ببینم و دیدم. یک مرد شق و رق و قد بلند که حتی وقتی راه می رفت قدم هایش به فاصله مساوی روی آسفالت پایین می آمد. حتماً بعد از تمام شدن این مکافات باید می رفتم و توجیهش می کردم که

دخترش خیلی شجاع و فهمیده است. بعد هم بابت تربیت همچین دختری بهش تبریک می گفتم. این طوری حداقل کمتر اذیتش می کرد. ولی حالا باید می رفتم ملاقات ماجدی.

یک پراید سفید جلویم ایستاد و بوق زد. داخل ماشین را نگاه کردم. رفعت بود. رفتم جلو و سوار شدم. جدی گفت: سلام آقای دولتشاه

دستی به ته ریش دو روزه ام کشیدم: سلام، شما اینجا چه کار می کنی؟

صورت جدی اش حس بدی القا می کرد. بی آنکه جوابم را بدهد به آینه جلوی شیشه نگاه کرد و یک ورق کاغذ گذاشت روی پاهام.

خواستم کاغذ را بلند کنم که با دست اشاره کرد همان طور روی پاهایم بخوانمش. زل زدم به جمله های روی آن: «خانم بهشتی فرار کرده، دادگاهی هم تشکیل نشده. آقای ماجدی به من گفتند اونجا نروید چون در دسرهای چندبرابر میشه. الان شما تحت نظر هستید و بهتره هیچ حرف اضافه ای نزنید چون ممکنه اینجا هم شنود گذاشته باشند. هیچ کاری هم که باعث بشه بهتون مشکوک بشن انجام ندین. مثل گذشته برگردید به شرکت و مشغول امور روزمره بشوید تا بعد»

خواستم چیزی بگویم. درست مثل وقتی که یکی تو را ناغافل هل می دهد و تو فقط دهان باز میکنی و اولین کلمه ای که توی ذهنت هست را بیرون می ریزی ولی رفعت پیش دستی کرد: اوضاع شرکت خیلی به هم ریخته است. خوب شد که زود آزاد شدین. پدرتون گفتن احتمالاً ماشین ندارید و من رو فرستادند پیام دنبالتون

نبض دو طرف شقیقه ام دوباره بنای طبل کوبی گذاشته بود. فندق فرار کرده؟ برای همین من را معطل کردند؟ ولی دادگاه مال دیروز بود. من را یک روز قبل از فرار بازداشت کرده بودند. قضیه هرچی بود پیچیده تر از یک فرار ساده بود. هرکی کمک کرده بود فندق فرار کند درگیر یک قضیه سنگین بوده است. حالا کجا بود؟ یعنی یک جایی توی همین شهر بود؟ اگر کسی که کمک کرده بود فرار کند آدم خلاف سنگینی بوده نمی گذاشت فندق سالم بماند. دوباره دست کشیدم روی صورتم. باید انوری را می دیدم ولی این همه احتیاطی که رفعت در رساندن خبر به من می کرد یعنی نمی توانم حالا بروم سراغش. تلفن که می توانستم بزنم. گفتم: من باید برگردم خونه، احتیاج دارم دوش بگیرم

همان طور که خونسرد جلوش را نگاه می کرد گفت: آدرس رو بفرمایید

به نیم رخش نگاه کردم. خیلی بهش می آمد یک مامور حرفه ای بشود. گلو صاف کردم و گفتم:
مهندس مجد کی زنگ زد به شما؟

امیدوار بودم بداند منظورم از مهندس مجد همان دکتر ماجدی است و او هم گلو صاف کرد که
نشان دهد فهمیده این سوال چه منظوری پشتش خوابیده و گفت: دیروز بعد از ظهر. شما بهشون
گفته بودین که من قراره تغییر پست داشته باشم؟

داشت می پرسید که درباره او با ماجدی حرف زده بودم؟

گفتم: بله یه اشاره ای بهشون داشتیم، جالبه که شما رو یادشون بوده

در جوابم سکوت کرد و نفسش را از بینی بیرون فرستاد: آدرس منزل رو لطف می کنید؟

- برین سمت نیاوران

عصبانی بود؟ الان همه از دست من عصبانی بودند. ترنم را ناخواسته وارد بازی خطرناکی کرده
بودم. حالا هم ماجدی رفعت را توی گود آورده بود چون قبلاً بهش گفته بودم اگر به هر ترتیبی
ن توانست من را پیدا کند می تواند به رفعت اعتماد کند. تلفن سیاهم را توی اتاق خوابم در خانه
همایون جاساز کرده بودم. همان شبی که جمع شدیم دور هم تا تصمیم بگیرند که مدرک جعلی را
ببرند آگاهی یا نه. آنجا امن ترین جا بود چون هیچ کس فکر نمی کرد ممکن است از محل
خودشان به نفع خودم استفاده کنم. صبح فردایش همین کار را کردند و از من خواستند بروم اداره
آگاهی. رفتم و درباره پولی که به فندق داده بودم سوال کردند نه درباره مدرکی که ماجدی فهمیده
بود خیلی حرفه ای جعل شده و ممکن است کارمان را سخت کند. حالا گیج و منگ توی پراید
رفعت نشسته بودم و قرار بود برویم خانه تا به انوری زنگ بزنم. انوری باید یک فکری می کرد.
وسط این بلبشوی شیر تو شیر فرار فندق دیگر مزخرفترین اتفاق بود. نگرانش بودم. حالا کجا
بود؟ چه کار می کرد؟ کی کمکش کرده بود؟ نکند وادارش کنند کار خطرناکی بکند. نکند یک بلایی
سرش بیاورند. نفس کم آورده بودم. دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم: نگه دار خانوم
رفعت نگاهم کرد: چیزی شده آقای دولتشاه؟ رنگتون چرا پریده؟

- نمی دونم ...

شیشه اش را پایین فرستاد: هوا خیلی کثیفه ولی خب چاره ای نیست یه کم نفس بکشید

هوا واقعاً کثیف بود. اگر یک سال هم باران می بارید این دودها کنار نمی رفتند. درست مثل ترس هایی که توی دل من جا خوش کرده بود و نمی دانستم کی از زندگی ام پاک می شوند. رفعت به ماشینش گاز داد تا زودتر برسیم به خانه. وقتی رسیدیم جلوی در نگه داشت و گفت: استراحت کنید

سری تکان دادم و قدم تند کردم به طرف در. زنگ را محکم و بی وقفه فشار دادم و تازه متوجه چشمی دوربین کوچکی شدم که زوم شده بود به سمت کوچه. همایون بالاخره یک دوربین مداربسته برای خانه کار گذاشته بود ولی چرا حالا؟ در سنگین باز شد و پا به دو درخت ها را رد کردم و به محوطه بزرگ حیاط رسیدم. ناهید روی تراس ایستاده بود. نفس زنان از پله ها بالا رفتم. ناهید دنبال سرم آمد: مهرداد چی شده؟ همایون میگه شادی فرار کرده؟ آره

جوابش را ندادم. از دستش دلخور بودم. او هم یک دفعه رفت توی جبهه همایون و هیچ اصراری هم نکرد که به خاطر یک نامه جعلی من را نیندازند بازداشتگاه. توی پله ها بودم که گفت: همایون میگه می خوام همه چی رو بفروشیم بریم از ایران

توی پله ها متوقف شدم. چرخیدم طرفش. منگ نگاهم می کرد. انگار صدایش توی سالن خالی پیچیده بود و هنوز زنگ صدایش توی گوشم بود. چرا می خواست همه چیز را بفروشد؟ ناهید دو پله بالا آمد: مهرداد

لحنش ملتمسانه بود. انگار داشت تلاش می کرد دهان باز نکند و چیزی نگوید ولی توی چشم هایش می توانستم نگرانی را ببینم. برگشتم پایین و زل زدم توی چشم هایش: چی شده مامان؟ به من اعتماد کن

نگاه از من دزدید و چرخید به طرف سالن غربی: هیچی هیچی

کلافه دست کشیدم توی موهایم و برگشتم به سمت اتاقم. ممکن بود توی خانه هم شنود گذاشته باشند؟ اصلاً این دستگاه شنود چه شکلی بود؟ نمی توانستم آنجا زنگ بزنم. گوشی را از شکاف مخفی کف کمد که فقط خودم ازش خبر داشتم بیرون کشیدم. هیچ کسی بهش دست نزده بود چون علامت کوچکی که قبل از رفتن به جا گذاشته بودم هنوز سرجا بود. همان سنگریزه کوچکی که گوشه شکاف بود و اگر کسی در را جا به جا می کرد قل می خورد و می افتاد توی درز کمد. سنگریزه یشمی رنگ هنوز سرجایش بود.

گوشی را انداختم توی جیب کتی که به خاطر ماندن توی بازداشتگاه چروک شده بود. برگشتم بیرون و صدای همایون را شنیدم که داشت ناهید را دلداری می داد. همانجا پشت دیوار ایستادم. همایون می گفت: باشه چیزی نمی شه دیدی که فرستادمش اون تو مراقبش باشن

داشت درباره من حرف می زد؟

ناهید ناله کرد: من بچه ام رو از تو میخوام، بلایی سرش بیاد نمی بخشمت همایون، کیارشم رو ازم گرفتی ...

نتوانست بیشتر حرف بزند. اشکش راه افتاد. واقعاً داشتند درباره من حرف می زدند.

همایون گفت: بچه که نیست

ناهید زار زد: خب بهش بگو چرا بهش نمیگی؟

همایون گفت: به خاطر اون دختره داره به آب و آتیش می زنه چی بهش بگم؟ ها؟ چی بگم که دست بکشه از این حماقتش؟

ناهید هق هق کرد: اون دختره بلایی سرش بیاد آهش دامن من رو می گیره همایون. بچه من احمقه؟ نذار دهن وا کنم ...

اما دیگه هیچی نگفت. همایون گفت: من که نمی خواستم دختر مندلی بیفته زندان ... می خواستم نهایتش ببخشمش بیاد بیرون ولی می بینی که اونا نمی خوان این طور بشه می بینی که چطور پا گذاشتن روی خرخره من خفه ام کنن ...

آنها؟ آنها کی بودند که نمی خواستند فندق من از زندان بیرون بیاید؟ داشتند از کی حرف می زدند؟ نشستم کنار دیوار. مجبورش کنم بگوید قضیه چیست؟ اگر نگفت چطور؟ داشتند از من محافظت می کردند؟ صدای سراسیمه آنا آمد. داشت می پرسید: اومده؟

از جا بلند شدم.

همایون گفت: تنهاتش بگذار

آنا بی توجه به حرف همایون از پله ها بالا آمد. همایون هم انگار پشت سرش بود که میانه پله ها صدای گام هایشان قطع شد. آناهیتا گفت: می دونه دختره فرار کرده؟

همایون گفت: لابد می دونه ... مگر نگفتی رفعت رفته بوده دنبالش؟

- اینجا یه خبرایی هست که من ازش بیخبرم به من بگین چی شده

- نه تا وقتی که ندونم تو از چی می ترسی

- من؟

- این همه به آب و آتیش زدن واسه نگه داشتن مهرداد کنار خودت واسه چیه؟

- حالا واسه این که شوهرم رو نگه دارم باید به بقیه توضیح بدم؟

پوزخند ناهید توی سالن پیچید. عصبی گفت: ولش کن همایون ولش کن

آنا گفت: اگر هر اتفاقی بیفته تقصیر شماست. نگید به خاطر مشکل کیارش با فرحی حرف می

زدین که باورم نمی شه

همایون عصبی گفت: دیگه نشنوم

اما آنا عصبی تر ادامه داد: ناهید جووون گند زدن به تمام طرح های ما. اگه فرحی نقشه کارگاه رو

فهمیده باشه هرچی تا الان هزینه کردین بیخود بوده، متوجهید؟ همش دود شده رفته هوا ...

شرکت بزرگ دولتشاه حالا به تف بنده جناب دولتشاه

اگر کمی بیشتر صبر می کردم همایون و ناهید حتماً آنا را کتک می زدند. اخلاق آنا دیوانه کننده بود

وقتی عصبی می شد همه را به حد مرگ دیوانه می کرد. فقط من می توانستم تحملش کنم که البته

حالا دیگه نمی توانستم.

از پشت دیوار بیرون آمدم. حدسم درست بود همایون کبود شده بود. ناهید عین ببر پایین پله ها

دندان به هم می سایید. سعی کردم خونسرد بمانم: چی شده؟

همایون اخم کرد: هیچی

برگشت پایین و آنا در جهت مخالف او پله ها را بالا آمد. مقابلم ایستاد و زل زد توی چشم هایم.

آرام گفت: خودت اون نامه جعلی رو فرستادی آره؟

اصلاً حوصله کشفیات احمقانه اش را نداشتم. آرام زدمش کنار: برو اون طرف

آب گلویش را فرو داد و بلند گفت: من می دونم. از عمد اون نامه رو فرستادی برسه دست من که بری توی بازداشت و کسی شک نکنه دختره رو فراری میدی

وسط پله ها ایستادم و چرخیدم طرفش. از کجا معلوم قاتل همین نقشه را برای من نکشیده بود؟ او هم می دانسته نوبت دادگاه فندق کی هست. نکند ... نکند نکند

نمی خواستم به چیزی که توی سرم بود فکر کنم. از خانه بیرون زدم و حتی به حرف همایون و ناهید که می گفتند کجا می روی اهمیتی ندادم. ماشینم را که از دو روز پیش آنجا مانده بود روشن کردم و به سرعت از خانه بیرون آمدم. نکند قاتل فندق را دزدیده بود؟ شاید فندق فرار نکرده، نه امکان نداشت. انوری گفته بود کسی که از شادی پول خواسته آنقدرها هم نگران انسانیت نیست و نباید نگران فرار فندق از زندان باشم. ولی ممکن بود کسی از نقشه فرار او مطلع بوده و به همین بهانه او را دزدیده باشد؟ این طوری کارش راحت تر هم بوده. چون همه چیز می افتاده گردن همان کسانی که توی زندان اغفالش کرده بودند تا فرار کند. باز نفس کم آورده بودم. انگار یک وزنه صد تنی روی قفسه سینه ام گذاشته بودند. با این حرف های همایون ... کی بود این قاتل لعنتی؟ کی بود که همایون آنقدر ازش می ترسید که به خاطر حفظ جانم من را توی بازداشتگاه نگه می داشت؟ شاید هم با قاتل تبانی کرده بود؟ شاید همایون حالا می دانست قاتل کیست و باهاش وارد معامله شده بود که من را از فندق دور نگه دارد تا او یا شاید هم آنها بتوانند به بهانه نقشه نافرجام فرار فندق، او را بدزدند و سر به نیست کنند.

پا کوبیدم روی ترمز و گوشه ای نگه داشتم. دیگر نمی توانستم نفس بکشم.

از ماشین پیاده شدم و چند متری جلوتر کنار یک ساختمان نیمه کاره ایستادم و موبایل را روشن کردم و به انوری زنگ زدم. بوق اول نخورده برداشت. اجازه نداد حرف بزنم فقط گفت: شرکت یاسر میشناسی؟

لبهایم تکان خورد و بی آنکه صدایی ازش بیرون بیاید چندبار تکرار کردم یاسر ... یاسر... یاسر... آب گلویم را فرو دادم: چطور؟

- بچه های آگاهی یه سرنخ پیدا کردن راجع به قتل کیا که ربط داره به این شرکت ...

- به شرکت یاسر؟! چی به سرش میاد حالا؟

- من مجبورم این موبایل رو خاموش کنم. خودم بهت اطلاع می دم که کجا و چطوری همدیگه رو ببینیم. راجع به این شرکت با هیشکی حرف نمی زنی ... حتی با پدرت ... باید ببینم این سرنج فیکه یا نه شنیدی؟

- چرا؟

- چراش رو هنوز نمی دونم ولی نه کنجکاوی می کنی نه حرفی می زنی ... کارهای خودت رو بکن - کارهای خودم یعنی چی؟

- همون کارهایی که قبل از این اتفاقا انجام می دادی

رفعت هم یک یادداشت آورده بود از طرف ماجدی که همین توصیه داخلش بود ولی چرا؟

سینه ام تیر می کشید: بگو که فندق من اتفاقی براش نمی افته

تلفن قطع شد. دوباره زنگ زدم و زنی گفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.

شرکت یاسر ... چرا یادم نمی آمد این اسم را از کی و کجا شنیده ام؟ فقط یک هاله محو توی ذهنم بود. یک اسم دور می خورد توی سرم. همایون عصبی بود. مدام می گفت یک مشت خرچران شده اند همه کاره بازار. کلمه خرچران توی ذهنم پررنگ و پررنگ تر می شد. اگر این به قول همایون خرچران ها فندق را گرفته بودند ... خرچران هایی که خرشان خیلی هم خوب می رفت. چون وصل بودند به جاهایی که وارد شدن بهش خیلی خطرناک بود. حالا باید چکار می کردم؟ دست روی دست می گذاشتم تا ... عرق سردی از مهره روی گردنم پایین لغزید تا روی کمرم. زانوهایم سست شد. دست گرفتم به ستون بتنی و نشستم روی زمین. کلمه خرچران جلوی چشمم کمرنگ و کمرنگ تر شد.

از همان لحظه که توی یک فرعی من را به سرعت از ماشین پیاده کردند و سوار یک ماشین پژو پارس کردند دانستم از چاله بیرون آمده ام و توی چاه افتاده ام. از همان رفتارهای خشن که بی هیچ کلمه حرف اضافه ای انجام شد به این باور رسیدم. تمام مدت سرم پایین بود و هرچی پرسیدم پری ماه کجاست هیشکی جوابم را نداد و حتی نفهمیدم داریم کجا می رویم. از سرعت ماشین می شد حدس زد که توی یک خیابان بزرگ خلوت در حال حرکتیم یا حتی توی یک جاده!

حتماً توی جاده بودیم، توی خیابان چراغ قرمزها نمی گذاشتند دائم در حال حرکت باشیم و صدای حرکت چرخ ماشین های سنگین و بوق اتوبوس های مسافربری هم بود، قطعاً از شهر بیرون آمده بودیم. کمرم تیر می کشید و دست سنگینی که گردنم را پایین گرفته بود درست مثل یک مانع نمی گذاشت عین فتر بالا بپریم. هوا تاریک شده بود که با چشم بند، جلوی دیدم را گرفتند. لباس هایم خشک شده بودند و بوی ادار تندتر شده بود. بدنم درد می کرد. کسی کنار گوشم گفت:

صدات در نیما

هیچ صدایی به گوش نمی رسید، حتی صدای زوزه سگها و تنها از تماس هوای خنک با صورتم می توانستم بگویم یک جای خیلی سرد هستیم. لرز به تنم افتاده بود. در ماشین را آرام باز کردند و من را پایین آوردند. کف پاهام روی آسفالت خنک و زبر مماس شد و بالاخره بعد از ساعتها خم ماندن توی سه ماشین مختلف که لابد برای رد گم کنی مدام عوض می شدند توانستم راست بایستم و به همین خاطر کمرم تیر کشید. دستی پشت شانام خورد: آروم برو جلو

جلوی چشمم سیاهی مطلق بود. منگ بودم. نمی ترسیدم. حالا در این نقطه ای که قرار داشتم ترس معنایی نداشت. یا رسیده بودم به آخر خط و دیر یا زود من را می کشتند یا بالاخره چشم بند و دستبند را باز می کردند و آزاد می شدم. ولی این برنامه ریزی های دقیق معنی اش آزادی نبود. با احتیاط مثل آدمی که تازه کور شده و مدام می ترسد در یک چاله سقوط کند به اتکای مردی که کنارم راه می رفت جلو رفتم. دستم را به در فلزی گرفتم و از درگاه خانه داخل رفتیم. معلوم بود یک محوطه روباز جلوی رویم است. احتمالاً وارد حیاط شده بودیم. دست مرد هدایت می کرد به سمتی که باید جلو می رفتم. معلوم بود فقط یکیشان همراهم آمده است و آن دوتای دیگر توی ماشین مانده اند. دری آهنی باز شد و پاهایم روی سرامیک های همچنان خنک فرود آمدند. پس اینجا حتماً یک خانه بود. یک خانه ویلایی. مسیر پیش رو را جلو رفتیم و حس کردم وارد یک فضای باریک تر شده ایم. یک جایی مثل راهرو. درست حدس زده بودم. بالاخره وارد یک اتاق شدیم که کف آن را با موکت فرش کرده بودند. در اتاق بسته شد و با یک حرکت چشم بند از روی چشم هایم کنار رفت. رو به رویم مردی قد بلند و هیكلی دست به کمر ایستاده بود. با یک نگاه دانستم توی اتاقی هستیم که تنها پنجره اش با کمک یک تخته بزرگ نئوپانی مسدود شده است. تختی فلزی گوشه اتاق بود. به مرد نگاه کردم: من کجام؟ کی منو گرفته؟

مرد جویری نگاهم می کرد انگار یک موجود جنگلی را به شهر آورده باشد. لباسهایم پاره پاره بود. موهایم از شدت ترس جویری عرق کرده بود که به پشت گردنم چسبیده بود و پوست پاهام به خاطر تعرق و البته ادرار می خارید. با سر به تخت اشاره کرد: بشین بی آنکه بچرخم عقب عقب رفتم به سمت تخت و نشستم. چشمم به دستبند روی دستم بود. دستی به موهایم کشید و دور خودش چرخید. جراتی به خودم دادم و دوباره پرسیدم: شما کی هستین؟

جوابم را نداد. رفتارم می گفت گیر آدم های بدی نیفتاده ام. مگر نه این که گروگان ها را کتک می زدند؟ اگر گروگان بودم الان باید بدتر باهام رفتار می کرد مگر اینکه بهشان گفته باشند جانم ارزشمند است. ولی جان من جز برای بابا محمدعلی و مامان اعظم برای کی ارزش داشت؟ مهرباد؟ یعنی می شد مهرباد یک دفعه به سرش زده باشد و من را فراری داده باشد؟ وقتی بیست و پنج میلیون پول ناقابل را می داد به من، وقتی بعد از این همه وقت می فهمیدم به من علاقه دارد پس ممکن بود مثل قصه ها من را نجات داده باشد؟
گفتم: شما از طرف مهرباد دولت شاه اومدین؟

مرد زل زد توی چشم هایم و پوزخند زد. انگار زبان نداشت. خب مهم هم نبود. این پوزخند می گفت که مهربادی در کار نیست. پس کی من را گرفته بود؟ چرا من حماقت کردم؟ چرا؟ مگر خودم را نسپرده بودم به دست تقدیر که هرکجا می خواهد ببردم؟ شاید این هم یک بخشی از همان تقدیر بود. همیشه که تقدیر آدم را خوشبخت نمی کند. گاهی هم او را می اندازد توی یک بدبختی بزرگ تر.

دوباره به اتاق نگاه کردم. نه این جا بهتر از زندانی بود که توش اسیر بودم. تازه موشرابی گفت قرار است اوضاع بدتر از این بشود. پس اینجا بهتر از زندان بود به شرطی که می فهمیدم کی پشت این قضیه است. گفتم: موشرابی رو میشناسی؟

بالاخره زبان باز کرد: حرف نباشه

نمی دانم چرا نمی رفت. انگار منتظر کسی یا چیزی بود. پاهام را جفت کردم کنار هم و ساکت نشستم. چشمم به زخم هایی افتاد که روی پوست دستم افتاده بود. باند کف دستم قشنگ باز شده بود و زخم وسطش دوباره دهان باز کرده بود. نیم نگاهی هم به پاهام انداختم. آنها هم زخمی

بودند. پهلویم خیلی می سوخت. به نظرم موقعی که مرجان من را کوبید زمین پوست پهلویم رفته بود.

بالاخره از اتاق بیرون رفت. از جا بلند شدم و تا بخواهم بروم طرف دستگیره در دوباره برگشت و گفت: بشین تکون نخور

برگشتم و سر جایم نشستم. صدای چرخیدن کلید توی قفل آمد و همه جا ساکت شد. با همان دست های بسته سعی کردم کمد دیواری را باز کنم. داخلش چند چوب لباسی و دو دست لباس ساده دخترانه و یک پتوی تاشده بود. هر کی این نقشه را کشیده بود از قبل اینجا را برای آمدنم آماده کرده بود. صدای پچپچه هایی از پشت در می آمد. رفتم و به در گوش چسباندم ولی هیچی نمی شنیدم. دستگیره چرخید. عقب رفتم و وسط اتاق زیر نور سفیدرنگ و بی حال لامپ ایستادم. مرد با یک تشت و یک شل آب معدنی و یک بسته نان و چند دانه سیب و یک بسته حلوائی شکری برگشت داخل و آنها را گوشه اتاق گذاشت. به من گفت: فعلاً نمی تونم دستت رو باز کنم. سعی نکن فکر فرار کنی چون خودت و ما رو تو زحمت میندازی. اون بیرون یه سگ گنده نشسته، از این اتاق هم بیرون بری از در خونه نمی تونی پات رو یک قدم بیرون بگذاری

التماس کردم: تو رو خدا حداقل بگین شما کی هستید؟

انگار رباتی بود که فقط هروقت اراده می کرد روشن می شد و حرف می زد. بی آنکه جوابم را بدهد در را قفل کرد. صدای کشیده شدن چیزی روی زمین به گوشم خورد. انگار یک چیز سنگین را پشت در می گذاشتند. یک دقیقه دیگر منتظر ماندم و بعد همه جا ساکت شد. بالاتکلیف دور خودم چرخیدم. حالا باید چکار می کردم؟ با این دستبند حتی نمی توانستم لباسم را عوض کنم. خسته و تشنه بودم. به زحمت شلوارم را بیرون کشیدم و به بدبختی شلواری را که به چوب لباسی بود بیرون آوردم و پوشیدم اما هیچی از حس کثیفی ام کم نشد. چاره ای نبود. نیم نگاهی به تشت انداختم. این دستشویی بود؟ امکان نداشت. با اینکه تشنه بودم ولی سعی کردم بی خیال شل آب معدنی بشوم. خودم را روی تخت انداختم و نفهمیدم کی خوابم برد.

نمی دانم کوفتگی و سوزش شدید پوستم بود یا خواب های درهم و برهمی که می دیدم یا تشنگی زیاد هرچه که بود از خواب بیدار شده بودم و بالاتکلیف به رشته باریک و کم رمق نور آفتاب که از درز تخته نئوپان تا کف موکت قهوه ای رنگ کش پیدا کرده بود نگاه می کردم.

حس می کردم این آخرین باری است که می توانم با زندگی بیرون مرتبط باشم. همین یک رشته نور تنها نقطه ی ارتباط من با زندگی بیرون بود. حالا مامان و بابام زیر همان خورشیدی نگران من بودند که یک رشته از نورش کف اتاق افتاده بود. از روی تخت بلند شدم و بدن خشک شده ام را تا کف اتاق کشیدم و جلوی نور نشستم. رشته ی باریک نور از روی پاهام بالا خزید و روی زانوهایم جا خوش کرد. تازه متوجه زخم های بدنم شدم. بعضی هاش داشتند ترمیم می شدند ولی بعضی دیگر هنوز خیس و تازه بودند. پیرهنم را بالا زدم و دیدم که زخم پهلویم خیلی بدتر از چیزی هست که فکرش را می کردم. یک بریدگی از روی استخوان لگنم تا جایی توی پشتم درست شده بود و حتی می توانستم خرده خاک هایی را که داخل گوشتم فرو رفته بود ببینم. شل آب معدنی را به زحمت باز کردم و یک وری روی تشت خم شدم و سعی کردم با دست هایی دستبند خورده روی زخم را تمیز کنم ولی نشد. دستم تا یک جایی بیشتر جلو نمی آمد کلافه شل آب معدنی را زمین زدم و برگشتم کف اتاق و کنار رشته نور دراز کشیدم. پرز موکت پوستم را می خراشید. درمانده از جا بلند شدم و دوباره خودم را روی تخت ولو کردم. بی حال و بی جان بودم. حالا بابا و مامانم چه حالی داشتند؟ دلشوره مثل گلوله ای نمک توی وجودم حل می شد و تمام قلبم را دربرمی گرفت. نمی دانم شاید هم داشتیم مریض می شدم. این داغ و یخ شدن ها مال اضطراب تنها نبود. سرم سنگین بود و هرچه سعی می کردم بخوابم انگار فقط پلک هایم روی هم می افتادند و با وجود آنکه خواب بودم گوشم تمام صداها را می شنید. صدای میو میو گربه ای پشت پنجره و خش خش راه رفتن کسی روی برگ ها. کی آن بیرون بود؟

باز داشت خوابم می برد و آرزو کردم آنقدر بخوابم که وقتی بیدار شدم این کابوس تمام شده باشد. فرقی نمی کرد چطور حتی شده با مردنم. این قدر خسته و از پا افتاده بودم که حتی آرزوی مرگ می کردم.

اما برای دومین بار از خواب پریدم. این بار با چرخیدن دستگیره در. راست سر جا نشستم و سعی کردم جلوی لرزش بدنم را بگیرم. در باز شد و این بار یک نفر دیگر آمد داخل اتاق. اول نیم نگاهی به غذاهای دست نخورده گوشه اتاق و تشت خالی انداخت و بعد من را از زیر نگاهش به دقت رد کرد. هرچند لحظه به یک گوشه ام زل می زد. نگاهش روی دست هایم ثابت ماند و چند قدم جلوتر آمد و دست به کمر رو به رویم ایستاد: شنیدم می خواستی با هم سلولیت فرار کنی آره؟

این یعنی که پری ماه ناجی من نبود. صامت و بی حرکت بهش زل زدم. یک قدم جلوتر آمد و من تکانی کوچک خوردم. دستی به صورتش کشید. مهرداد دولتشاه هم همین طور بود وقتی کلافه می

شد کف دستش را از زیر بینی اش تا روی چانه اش پایین می کشید. نمی دانم چرا هنوز امید داشتم او هم یک دستی توی ماجرا داشته باشد.

به دست هایم اشاره کرد: می تونی غذا بخوری؟

جوابش را ندادم. نمی دانستم کی هست و از طرف چه کسی من را گرفته است. چرخی دور خودش زد و دوباره رو به رویم قرار گرفت: غذا بخور به نفعته

بالاخره یک حرفی که بوی آدمیت می داد زده بود و من گفتم: من چرا اینجا هستم؟ چطوری غذا بخورم؟ قول می دم جایی نرم ... دستم رو باز کنید

ملتمسانه دست هایم را گرفتم مقابلش. انگشت اشاره اش را روی تیغه دماغش کشید و روی لب هایش نگهش داشت. چشم هایش میخ شده بودند روی میج دست هایم. دستش را از روی لبش برداشت و گفت: فعلاً نه

می خواست برود از جا بلند شدم و پشت سرش راه افتادم: تو رو خدا به من بگید اینجا چه خبره

نزدیک در ایستاد و من را آرام هل داد عقب: ندونی بهتره، ولی باهات کار دارن بهتره لج نکنی

در را بست و دوباره قفل توی کلید چرخید و همان شیئی سنگین پشت در گذاشته شد. نشستم کف اتاق و زنجیر کوتاه دستبند را حلقه کردم دور زانویم. پوست گلویم هم می سوخت حتماً رد زنجیری که مرجان دور گردنم انداخته بود روی پوستم مانده بود. دیگر یک جای سالم توی تنم نمانده بود. کتفم را سیمین زخم کرده بود. بینی ام را هم خودش شکسته بود و حالا تمام بدنم درد می کرد. پهلویم می سوخت. استخوان کتفم تیر می کشید و حس آدمی را داشتم که از تصادف نیمه جان برگشته و منتظر است کسی از غیب برسد و او را به اولین بیمارستان برساند. انتظار خیلی دردناک تر از زخم های روی بدنم بود. خیلی دردناک تر.

سعی کردم سمند سیاه رنگی را که از بیمارستان دنبال سرم بود نادیده بگیرم. به جهنم که تحت نظر بودم مگر من از جای فندق خبر داشتم که حالا به خاطر تحت نظر بودن برایش مشکلی درست کنم؟ اما بدم نمی آمد پا روی ترمز بزنم تا این طور که با خیال راحت دنبال سرم افتاده و پا روی گاز گذاشته جلو بزند و آچمز شود. نرسیده به چهارراه سرعتم را زیاد کردم و او هم ناچار شد کمی فاصله اش را کوتاه کند. وسط چهارراه درست جایی که خیال کرد می خواهم مستقیم بروم

راهم را کج کردم و انداختم توی خیابان دست راستم. تا بخواهد به خودش بیاید چراغ قرمز شد و ماشین های روبه رویی بوق زنان راهش را سد کردند. به صورت بی حال خودم توی آینه نگاه کردم. بعد به جای آنژیوکت که مثل یک ماه گرفتگی کبود روی ساعدم جا خوش کرده بود. همایون اگر می فهمید بی مقدمه از بیمارستان بیرون زده ام دیوانه می شد.

ولی بهتر از این بود که خودم دیوانه شوم. باید می فهمیدم چه بر سرم آمده است. فندق من هنوز زنده بود. مطمئن بودم. این قدر بهش فکر کرده بودم که انگار کنارش باشم. حتی همان روزی که توی اداره آگاهی مشغول سوال و جواب بودم یک لحظه صورتش از ذهنم کنار نمی رفت و خب بعدش معلوم شد که همان موقع دزدیده بودنش. اگرچه ماموران آگاهی زیربار نمی رفتند و می گفتند خودش فرار کرده است ولی همان فیلم هایی که روی اینترنت پخش شده بود نشان می داد قصد جانش را کرده بودند. روزی که نازنین دلواری برای خنداندن دوستان فیسبوکی اش روی شیشه ماشینم با رژ لب قرمز علامتگذاری کرد هیچ وقت فکر نمی کردم صحنه کتک کاری کسی که دوستش دارم توی خیابان های تهران تبدیل به یکی از پربیننده ترین فیلم های اینترنتی شود. وقتی بازی گرفتن جان آدم ها توی این مملکت تبدیل می شد به یک سرگرمی، دیگر برخورد خشن من با نازنین دلواری به خاطر چنین شوخی ساده ای خیلی بی معنی به نظر می رسید.

دیروز کنار ستون بتنی آن برج نیم ساخته پهن زمین شدم و من را به بیمارستان بردند، امروز دکتر تشخیص داد فشار عصبی زیاد علت این از پا افتادگی است و باید کمی بیشتر مراقب حالم باشم و درست یک دقیقه از توصیه اش نگذشته بود که توی دست یکی از دکترها فیلم را دیدم. بی خیال کنارم ایستاده بود و به دوستش می گفت: وای فهمیدی پریروز چی شده؟

تا دوست یا همکارش بخواهد بگوید چی، گوشی موبایلش را از جیب روپوش سفیدش درآورد و جلوی چشم من توی آن صفحه واید با لذت فندق را به دوستش نشان داد که زیر مشت و لگد یک دیوانه بی پناه افتاده بود. تا همایون و ناهید و بعد هم آنا بخوانند سر برسند از جا بلند شدم و به درخواست خودم مرخص شدم. یک راست رفتم شرکت و با ماشین دیگرم که توی پارکینگ بود راه افتادم ولی همه این کارها انگار برای کم کردن شر کسی که من را تحت نظر داشت بی فایده بود. دوباره به آینه ماشین نگاه کردم و خوشبختانه سمند سیاه گم شده بود ولی معلوم نبود جلوی دفتر ماجدی منتظرم نباشد. مهم نبود.

از بیمارستان به دفتر ماجدی زنگ زده بودم و او هم گفته بود که خبر تازه ای نشده ولی چون حالا همه می دانند که او را کی استخدام کرده ترجیح می دهد پرونده را واگذار کند و می توانم برای

تسویه حساب به دفترش بروم. گفته بود خودم توی دفتر نیستم و منشی ترتیب کارها را می دهد. من ماجدی را خوب شناخته بودم. محال بود چنین تصمیمی گرفته باشد. این حرف یعنی که هرطور می توانی خودت را به دفتر من برسان.

حالا جلوی دفترش ایستاده بودم. دور و برم را نگاه کردم. خبری از سمند سیاه رنگ نبود ولی به جای سمند، سعید جلوی راهم سبز شد. با قدم های عصبی، با سینه ای سپر کرده و دست هایی مشت شده داشت می آمد طرفم. ژستش خبر از یک هجوم می داد. اگر عقب می رفتم تندتر جلو می آمد برای همین همانجا راست ایستادم و تا دستش را بلند کرد مستی حواله ی چانه ام کند مچ دستش را سفت گرفتم. تازه متوجه مندلی و اعظم شدم که قیافه شان داد می زد یک ساعت هم نخوابیده اند. مچ دست سعید را پایین آوردم. با اینکه تازه از روی تخت بیمارستان بلند شده بودم اما به خاطر فربگی و قد کوتاهش نمی توانست یک باره حریف من شود. هلش دادم عقب. خواست جلو بیاید که مندلی سرش فریاد کشید: برو کنار

سعید نفس نفس زنان گفت: دو روزه اینجا چشم به راهیم بذار بینم چه غلطی کرده

به چشم های خسته مندلی و بعد اعظم نگاه کردم: اینجا چه کار می کنید؟

اعظم فین فین کنان گفت: تو آگاهی گفتن دخترت خودش فرار کرده، دروغ میگو... چقدر دروغ؟ چقدر؟ دختر من این کاره بود؟ اومدیم اینجا بلکه شما رو ببینیم. دیروز رفتیم در خونه تون ... پدرتون گفت بیمارستان هستین ... اومدیم اینجا بلکه وکیلش یک چیزی بگه ... توی کدوم خراب شده ای دنبال بچه ام بگردم؟ چرا هیشکی جواب ما رو نمی ده؟

لب های خشکم را مکیدم و نفسم را که بالا نمی آمد به زحمت بیرون فرستادم: نگران ...

جمله ام کامل نشده سعید دوباره خیز برداشت طرفم: بی بُته چه بر سرش آوردی؟

چرخیدم طرفش و انگشت اشاره ام را گرفتم سمتش: یک بار دیگه دهن وا کنی بلایی سرت میارم که

امان نداد حرفم تمام شود پرید طرفم و کوباندم به دیوار. تا به خودم بجنبم دستم را جوری پیچاند که درد تا توی گردنم منتشر شد. مندلی سعی داشت او را جدا کند ولی این کار مندلی نبود. چرخیدم طرفش و با زانو به وسط پاهاش ضربه زدم. دستش شل شد و مچ دستم آزاد شد. رفتم

طرفش و یقه اش را محکم گرفتم. صورتش از درد جمع شده بود. زل زدم توی چشم هایش. با وجود دردی که خوب می دانستم چقدر زیاد است هنوز از رو نرفته بود.

گفتم: نگذاشتی حرفم تموم بشه ... یک بار دیگه بخوای برای من شاخ و شونه بکشی می فرستمت جایی که عرب نی انداخت ... همه جوهره اش رو هم بلدم ... کتک می خوای دارم آدمش رو، زندان بخوای هم در خدمتم

یقه اش را محکم تر کشیدم: شنیدی؟

زیر لب فحشی داد و عقب کشید. رو به مندلی گفتم: این لولوی سر خرمن رو چرا هر دفعه راه میندازید دنبال خودتون؟

لحنم عصبی و دلخور بود. زیادی تند رفته بودم. مندلی گفت: همین الان پیش وکیلش بودم، گفت هیچی نمی دونه ... چه کار کنیم؟ کجا مونده دخترم؟

چرا فکر می کردند من می دانم فندق کجاست؟ هنوز باور نکرده بودند که من هم طرف خودشان هستم نه مقابلشان؟

گفتم: اجازه بدین با آقای ماجدی حرف بزنم. واقعاً نمی دونم کجاست و مطمئن باشید منم به اندازه شما نگران حالش هستم

سعید زیر لب چیزی غرید اما بهش اهمیتی ندادم. مندلی رو به اعظم گفت: دیدی ... من که گفتم چیزی نمی دونه

به اعظم نگاه کردم: خانم بهشتی من درک می کنم چقدر نگران هستین، میشه خواهش کنم برگردین خونه تا ببینم باید چه کار کنم؟

مامان فندق سر بالا انداخت: نه می مونم همین جا. ... اگر شده یک سال هم بمونم همین جا تا از بچه ام خبر بگیرم

ناامیدانه به مندلی نگاه کرد ولی دیگر اشکی نداشت که بریزد.

گفتم: هرطور صلاح می دونید ولی موندن شما چیزی رو حل نمی کنه ... بهتون قول می دم هر خبری گرفتم اول از همه به شما زنگ بزنم

به مندلی نگاه کردم: باشه؟

سری به افسوس تکان داد. دوباره به دور و برم نگاه کردم. سمند سیاه نبود به مندلی گفتم: کسی شما رو تحت نظر نداشته؟

هرسه نفرشان برگشتند طرفم. انگار این یک جمله خبر تازه ای باشد که به گم شدن فندق ربط پیدا کند. مندلی جلوتر آمد: کی بچه ام رو دزدیده؟

– نمی دونم ... ولی گفتن از آگاهی همه رو تحت نظر دارن بلکه ردی سرنخی پیدا بشه ... شاید برگرده پیش شما ... نمی دونم

ساکت و امیدوار نگاهم کردند. گفتم: فعلاً با اجازه

سخت ترین کار دنیا همین رو به رو شدن ها با خانواده ای چشم انتظار بود و بدتر از آن ناامید کردن آنها. ولی چاره ای هم داشتیم؟

وارد دفتر ماجدی شدم و حس کردم اوضاع به طرز غریبی مشکوک است. منشی نگاهم کرد و کاغذی را سر داد جلوی رویم. رویش نوشته بود برین داخل اتاق و بلند گفت: آقای ماجدی جلسه دارن لطفاً منتظر بمونید

گفتم: باشه چقدر جلسه شون طول میکشه؟

منشی مکث کرد و بعد گفت: نمی دونم

آرام رفتم طرف دری که اشاره زده بود. از توی اتاق ماجدی صدای بحث و حرف می آمد، خودش هم انگار توی اتاقش بود. در اتاق نیمه باز بود و به وضوح می دیدم که کنار پنجره ایستاده است. رفتم توی اتاقی که منشی بهش اشاره کرده بود و انوری را دیدم. انگشت گذاشت روی بینی اش و اشاره کرد در را ببندم.

یعنی تا این حد اوضاع پیچیده شده بود؟ که منشی رو به آدمی خیالی بلند بگوید الان براتون چایی میارم؟ ... حتی توی دفتر ماجدی هم شنود گذاشته بودند؟ مگر شادی گیر کی افتاده بود؟

انوری با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفت: حالت بد بوده انگار؟

سری به تایید تکان دادم و او ادامه داد: رفتن؟

منظورش به خانواده فندق بود. تکیه دادم به صدلی: نمی دونم ... نگران هستن ... هستیم

نشست مقابلم و گفت: قضیه اختلاس زویا فرهمند و روزبه سرمد هیچ ربطی به این قتل نداره ولی زویا فرهمند خیلی به این قتل ربط داره

ساکت ماند تا تاثیر حرفش را توی صورتتم ببیند. گفتم: شرکت یاسر؟

سری تکان داد: اونم ربط داره، ولی نمی دونم چه ربطی ... فکر کنم از طریق زویا بشه فهمید ربطش چیه البته اگر بدونم الان کدوم گوریه

از جا بلند شدم: یعنی چی؟

- بشین و اروم تر حرف بزن

آرام گفتم: این شرکت لعنتی هیچ جا ثبت نشده، من حتی نمی دونم اسمش رو از کی و کجا شنیدم

- منم برام سواله که این شرکت کجای قضیه است. به هر حال چیزهایی که فهمیدم اینه که زویا فرهمند یه نفوذی بوده

- از طرف شرکت یاسر؟

- شاید ... اگر این فرض رو قبول کنیم که نامزدش توی اون شرکت کار می کنه

- نامزدش؟ مگر زویا نامزد داشته

ساکت شد. با دست پشت گردنش را مالید. کلافه نگاهش کردم: آره؟

نشست رو به رویم و گفت: آره داشته ... اصلاً انگار به خاطر نامزدش اومده بوده توی شرکت ... یادته رفعت گفت یه نفر جلوی شرکت باهاش جر و بحث می کرده؟ نامزدش بوده که قضیه تیک زدن روزبه سرمد و با زویا فهمیده بوده

- خب این چه ربطی به قتل کیارش داره؟

زل زد توی چشم هایم: نامزدش دانشجوی طراحی صنعتیه و حدسم اینه که این وسط یه اتفاقی افتاده که مجبور شده زویا رو بفرسته داخل شرکت شما و از قضا زویا این وسط ترجیح داده به جای کمک به نامزدش با روزبه پول های بابای تو رو بچاپه

- اینا حدسیاته یا مطمئنی؟

- رفتم دنبال زویا، با دو نفر همخونه بود. گفتن دیروز صبح ناپدید شده و تا الان برنگشته. دارن دنبالش می گردن واسه همینه که گم شدن شادی و گم شدن زویا با همدیگه شده قوز بالا قوز و همه مون الان زیر اسکن آگاهی هستیم

- خب می رفتی دنبال نامزدش

- رفتم، اونم گم و گور شده ولی قبل از اینکه هردوتاشون ناپدید بشن بازم جلوی هم خونه ای های زویا با هم بحث کردن. پس به نظرم با همدیگه نرفتن. یا یکیشون سر اون یکی رو زیر آب کرده یا هردوتاشون رو یک نفر گرفته و گم و گور کرده

اضطراب لحظه به لحظه بیشتر قفسه سینه ام را فشار می داد. نفسم نامنظم شده بود. نشست کنارم: چی شده؟

عرق از شقیقه ام راه افتاد ولی او خیلی خونسرد بود. گفتم: من این همه در به دری نکشیدم که ... دستی به شانه ام زد: نگران نباش هرکی شادی رو گرفته زنده اش رو می خواسته وگرنه کشتنش توی زندان راحت تر بود

زل زدم توی چشم هایش: از کجا این قدر مطمئنی؟

شانه بالا انداخت: تجربه

از جایش بلند شد و گفت: فرشاد متقی درباره کارخونه زدن و پولدار شدن و این جور چیزا حرف میزده ... اینکه زویا خودش رو به ...

دستم را بالا آوردم: صبر کن ببینم فرشاد متقی؟

- نامزد زویا ... گفته خودت رو به هیچ و پوچ فروختی و زویا هم گفته به خاطر تو الان تا خرخره توی کثافت فرو رفتم

- پس این همکاری مزخرف تو توی آگاهی چه غلطی می کنن؟

- غلط که نمی کنن ولی دنبال ردپای شرکت یاسر هستن، به نظرشون ماجرا هرچی هست به اون شرکت ربط داره و البته توی گزارش کالبدشکافی برادرت یه مقدار ناچیزی کافور پیدا شده

کافور؟ کافور! کافور منگ به انوری که زل زده بود به صورت تم نگاه کردم: هرکی قصد خانواده ی تو رو کرده از خیلی وقت پیش نقشه اش رو کشیده، مشکل جنسی برادرت واسه همین کافوری بوده که دائم بهش دادن بخوره بدون اینکه خودش بفهمه، البته این حدس منه

سری تکان دادم: الان اینو فهمیدن؟

- الان که نفهمیدن. ولی اون نامه جعلی و اون قضیه مشکل جنسی باعث شد برم گزارش کالبد شکافی رو دوباره از نو بخونم و ربط اینا رو به هم بفهمم

- کی؟ کی می تونسته بهش کافور بده آخه؟

- نمی دونم شاید دوست دختری که من در به در دنبالش هستم و هیچ ردپایی ازش نیست

یادم به حرف های همایون افتاد. گفتم: همایون از یه عده آدم حرف می زد که می خوان ما رو نابود کنن. ممکنه اونا نقشه قتل کیا رو کشیده باشن؟ به خاطر کاری که همایون انجام میداده؟ کاری که از طریق زویا ازش باخبر شدن؟

رو به سقف نفشش را بیرون فرستاد: نمی دونم ... حتی نمی دونم این شرکت واقعی باشه یا نه ... فعلاً که بچه های آگاهی هیچی ازش پیدا نکردن وگرنه رابط من خبرم می کرد. شاید خیلی حرفه ای بودن ولی این مدل قتل ... نمی دونم ... مسخره است ... شرکتی که ازش حرف می زنیم اون قدری قدرت داره که سر همایون دولتشاه رو از راههای ساده تر به طاق بکوبونه .. هیچ احتیاجی به این برنامه های دور و دراز نداره

- پس چی؟

شروع کرد به قدم زدن: نمی دونم، فکر می کردم با یه تابلوی بزرگ طرفیم که باید قطعه هاش رو کنار هم بچینیم و به جواب برسیم ولی ظاهراً با یه ماز طرفیم که بعضی راههایش بن بسته و بعضی راههایش به هم ربط داره ولی لزوماً به جواب ما ختم نمی شه ... قتل کیا و این اطلاعات درهم و برهم حتماً به هم ربطی نداره ولی قطعاً یکی از همین اطلاعات بی ربط سرنخ اصلیه

- گیجیم می کنی ... الان چطور باید مشکل رو حل کنیم؟ چطور شادی رو پیدا کنیم؟ یه ردی ... یه سرنخی ... یه ... نمی دونم

منشی بلند گفت: آقای دولتشاه بفرمایید دکتر منتظر تون هستن

انوری به در اشاره زد: اگه خبر تازه ای پیدا کردم خودم میام سراغت. فعلاً باید بگردم دنبال زویا و نامزدش مطمئنم این سرنخ خوبییه ... حداقل یه سری سوال هامون رو جواب میدی، یادت باشه هیچ اشاره ای به شرکت یاسر نکنی. بچه های آگاهی ممکنه بو ببرن که یکی داخل اداره خبرها رو درز میدی بیرون ... بعد کار من با رابطم سخت میشه

در آرام باز کرد و من رفتم به سمت اتاق ماجدی. خودش نشسته بود پشت میز و متفکر پرونده ای را ورق می زد. گفت: بفرمایید

نشستم روی آخرین صندلی نزدیک به در. هیچ صدایی از بیرون نمی آمد. منتظر نگاهش کردم. گفت: خیلی اوضاع پیچیده شده، دارم سعی می کنم با همین اتفاق پرونده رو ببرم به سمتی که به نفع خانم بهشتی باشه ولی متاسفانه فیلمش روی اینترنت پخش شده و دوستان ما توی آگاهی فقط به بخش آخرش توجه کردن

می دانستم منظورش به دويدن شادی میان ماشین ها بود. گفتم: اونایی که توی زندان این بلا رو سرش آوردن

- ازشون بازجویی شده، تنها چیزی که گفتن این بوده که دختره ...

مکت کرد. بعد آرام گفت: از ترس خودش رو خیس کرده و کنار دستیش عصبانی شده و کتکش زده. بعد هم تحریکش کرده فرار کنه چون می دونسته نمی تونه زیاد دور بره ... کلاً همه چی رو حاشا کرده ... گفته می خواستم برانش دردرس درست کنم چون همه جا رو به گند کشیده. می دونستی همون روزی که شادی جلسه دادگاه داشته یه زندانی کشته شده؟

چند ثانیه میخ شدم روی لب های ماجدی. پلک زدن از یادم رفت. بعد موجی از سوالات به ذهنم هجوم آورد: چه ربطی به شادی داشته؟

- نمی دونم ... ولی کسی که کار اون بیچاره رو ساخته ظاهراً از کسی دستور گرفته که هم اتاقی شادی بوده و البته حدس می زنن پول هایی که شما به اشتباه به قصد کمک به ایشون دادین کمک کرده تا اون هم اتاقی فرار کنه. خانمی به اسم پری ماه به نظرم ... خب بلافاصله شادی هم فرار کرده. درست روزی که پری ماه هم انگار ناپدید شده ... آمار آدم های ناپدید شده انگار زیاد هستن

منظورش به زویا و نامزدش بود. کم کم داشتم گیج می شدم. چرا انوری راجع به این موضوع حرفی نزد؟ قطعاً این هم یک نشانه دیگر بود که شاید به پرونده فندق ربط داشت. شاید همان کسی که تهدیدش کرده بود جزو همین آدم ها بوده باشند. دستی به صورتم کشیدم: دارم دیوونه میشم

روان نویسیش را روی کاغذ زد: اول تصمیم داشتم پرونده رو واگذار کنم ولی به نظرم رسید از لحاظ اخلاقی درست نیست
داشت حرفی را که پشت تلفن زده بود توجیه می کرد. لابد برای کسانی که حدس میزدیم توی دفترش شنود گذاشته اند.

سری به تایید تکان دادم: بله متوجهم

از جا بلند شد: میشه به پدر و مادر خانم بهشتی بفرمایید هر خبری شد خودمون ...

- گفتیم ... ولی خب نگراند

پوزخند زد: یه پهلوون پنبه هم همراهشونه که خیال می کنه با زور چماق راحت تر به جواب می رسه

منظورش به سعید بود. گفتیم: بله متاسفانه ولی فکر نکنم دیگه مزاحمتی ایجاد کنه اون پایین حسابی از خجالتش دراومدم

لبخند رضایت روی لبش نشست و کنارم ایستاد و خیلی آرام گفت: امیدوارم به زودی شادی عزیز پیدا بشه و برگرده کنار پدر و مادرش ولی به نظرم یه رقیب زبون نفهم دارین

غمگین سر تکان دادم: اون عددی نیست نگران نباشید ... در دسر من با خودش و خانواده اش بزرگتر از این چیزهاست ... امیدوارم که همه چیز حل بشه

دستی به شانسه ام کشید: امیدوارم

به ساعتش نگاه کرد. دست دراز کرد طرفم: موفق باشید

دستش را فشردم: ممنون

از دفتر ماجدی که بیرون زدم سمند سیاه را دیدم که جایی دورتر پارک کرده بود. چرا این قدر احمق بودند که به این تابلویی آدم را تحت نظر می گرفتند؟ اگر این را به انوری می گفتم حتماً خونس به جوش می آمد. لابد یک توجیه ساده هم برایش داشت. کمبود امکانات. حداقل یک ماشین معمولی تر و رایج تر انتخاب می کردند. مثلاً یک پراید سفید. باید به رفعت می گفتم چند روزی ماشینش را قرض بدهد تا راحت تر بتوانم از دستشان فرار کنم. این طوری حداقل ملاقات انوری ساده تر می شد.

مامان و بابای فندق رفته بودند. شاید هم یک گوشه منتظر بودند تا بیرون بیایم و تعقیب کنند. این روزها دوتا آدم که بشود بهش اعتماد کرد اطرافم نبود. اعتماد کردن به آدم های دور و برم ناممکن شده بود. کاش یک سری به علیرضا می زدم. ناهید گفت که نگرانم شده است. خب از خود همایون که نمی توانستم چیزی پرسیم، چون محال بود حرفی بزند تازه از کجا بدانم که او طرف من است حتی اگر نگران حالم باشد، وقتی طرف فندق نیست یعنی طرف من هم نیست. ولی علیرضا به خاطر شغل گذشته پدرش و ارتباطاتی که داشت شاید می توانست بگوید شرکت یاسر لعنتی چه جور شرکته هست. ولی قبل از این که بدانم این شرکت چی هست باید مطمئن می شدم خودش آدم قابل اعتمادی هست یا نه. حالا که من تحت نظر بودم و کارهای شرکت هم روی هوا بود و فندق هم ناپدید شده بود هیچ کاری از دستم بر نمی آمد جز زیر نظر گرفتن علیرضا.

کار از کار گذشته است. نه نگذشته. فقط باید می توانستم از جایم بلند شوم و آن رشته باریک نور را پیدا می کردم و ازش بالا می رفتم و خودم را از درز پنجره بیرون می کشیدم. هوا تاریک بود و من نمی توانستم رشته ی نورم را پیدا کنم. اگر پیدایش می کردم. اگر می دانستم کجاست. ازش یک چاقو هم می ساختم. یک چاقوی داغ که فرو کنم توی زخم پهلویم و هرچی چرک و کثافت بود را بیرون می کشیدم. آخ چقدر خوب می شد. می گرفتمش توی دستم و فشارش می دادم تا زخم کف دستم را بچزاند. فقط باید از روی تخت بلند می شدم و تکه تکه های نور را که این طرف و آن طرف پخش شده بود جمع می کردم و ازش یک طناب می ساختم. کیارش هم بود. دوتایی با همدیگر مثل بچگی هایمان. می رفتیم به جنگ سایه های سیاه. آره؟ کیا آره؟ ازش شمشیر می ساختی؟ کیارش تبدیل به شعله ای لرزان شده که کوتاه و بلند می شود. انگار از درز پنجره باد می وزد و مجبورش می کند مثل شمعی رو به خاموشی بلرزد. اگر می توانستم از روی موکت سر بخورم پایین و خودم را برسانم به پنجره ای که سر و ته شده شاید می توانستم جلوی وزش باد

را بگیرم. یا حتی حالا که در اتاق باز شده کاش می شد خودم را پرت کنم پایین و از سقف لیز بخورم بیرون. سقف چرا سر و ته شده است؟ باید بتوانم خودم را برسانم به آن دری که حالا موشرابی ازش داخل شده. موشرابی سر و ته است ولی موهایش آویزان نیستند. دارد می آید طرفم. حتماً پری ماه او را فرستاده. من خواب می بینم؟ حتماً همین است. باید بیدار شوم. من توی خواب هستم و گرنه چرا موهای شرابی این زن سر و ته نشده است؟ رشته ی نور جلوی رویم تکان تکان می خورد. دست دراز می کنم و می گیرمش. کف دستم می سوزد. دست هایم از هم باز شده اند. دستبند دور دستم غیب شده است. نور مثل یک ماهی لغزان سر می خورد و از پنجره بیرون می رود. من آنقدر بی عرضه ام که نمی توانم یک رشته نور را نگه دارم. موشرابی نور را از درز پنجره بیرون می کشد. رشته ی نور مثل یک کلاف کاموای طلایی بزرگ هجوم می آورد به طرفم و چشم هایم را می سوزاند. تخته نئوپانی نتوانسته جلوی این حمله مقاومت کند. حالا تمام اتاق غرق نور است و موشرابی تند تند کنار گوشم ورد می خواند. نور مثل پمادی روی تنم پهن می شود و استخوان های دردناک و یخ بسته ام را نرم می کند. سقف برگشته سرچایش و من روی تخت کف زمین افتاده ام. چیزی نرم و دلچسب روی تنم پهن می شود. چیزی مثل یک پتوی گرم. بوی پتو من را یاد آدم آشنایی می اندازد که زمانی کنارم نشسته است. انگار این بوی آشنا از خیلی وقت پیش دنبال سرم کشیده شده است. در خاطره ای گرم و غلیظ حل می شوم. صدای موشرابی توی فضایی خالی منعکس می شود. با پتویی که بوی آن آشنا را به من تحمیل کرده است رو به جمعیتی منتظر ایستاده ام. جمعیت لبخند به لب منتظر است که چیزی بخوانم. حتی کپارش هم دیگر شعله ی لرزان نیست. تبدیل شده به آدمی پرننگ که جایی میان جمعیت دست به سینه منتظر من است. دستی روی شانه ام را نوازش می کند. برمی گردم ولی کسی را نمی بینم اما صدایی آشنا به آن بوی تلخ اضافه شده است. حتی این صدا را هم می شناسم. صدایی که می پرسد اولین عشق زندگیت کیه؟

صدای کوبیده شدن چکشی روی میز مجبورم می کند پتو را رها کنم. حالا با لباس سرخابی رنگ که شب میهمانی پوشیده بودم جلوی قاضی ایستاده ام. کپارش روی میز قاضی دراز کشیده و از دهنش کفی سفید رنگ بیرون ریخته است. عقب عقب می روم و در گودی سیاهی که شبیه استخر است فرو می افتم. به جای جمعیت قیر سیاهی من را توی خودش می بلعد. کسی کنار گوشم پچ پچه می کند. سعی می کنم به یاد بیاورم قرار بود چی بخوانم. قیر سیاه مثل دوده از اطرافم پراکنده می شود. بوی آشنا دوباره زیر مشامم می خورد. گرمم است. رشته های نور از درزهای ریز پتویی که تا گلویم بالا آمده مثل نیزه های ظریفی توی تنم فرو می روند و پوستم به جلز و ولز

افتاده است. حتی می توانم بوی سرخ شدن چیزی را حس کنم. انگار کسی دارد بدنم را سرخ می کند. معده ام از بوی تعفنی که از زخم هایم بلند شده به هم می پیچد. تقلا می کنم. باید پتو را کنار بزنم. دستی محکم من را توی جای خودم نگه می دارد. بعد مایعی داغ روی تنم فرو می ریزد. دست هایم آزاد هستند و انگار که چیزی تنم نیست. تقلا می کنم. کيارش دوباره تبدیل به موجودی لرزان و کمرنگ شده است. درست مثل بادبادکی که چسبیده باشد به درز پنجره. می توانم ساقه های خشکیده درخت ها را از میان پلک هایم ببینم. کسی باید پنجره را ببندد وگرنه باد کيارش را با خودش می برد. درخت های لرزان درست مثل درخت های خانه ی ما هستند. کيارش میان شاخه ها گیر افتاده و صدای خنده ی دختری که نخ آویزان به کيارش را بازی بازی می دهد به گوشم می خورد. از روی تخت بلند می شوم و تا نزدیک پنجره می روم. پاهایم روی زمین نیستند. خودم را چفت می کنم توی میله های پشت پنجره و سعی می کنم ببینم آن دخترک کی هست. انگار قبلاً یک بار این منظره را دیده ام. خوب یادم است که می خواستم درباره اش توی دفتر خاطراتم چیزی بنویسم. اما یادم نیست چرا نوشتم.

کيارش از لای شاخه ها می گوید چون از دیدن من با اون دختر ناراحت شدی.

لب باز می کنم: اسمش چی بود کیا؟

دخترک بلندتر می خندد و نمی توانم بفهمم کيارش در جوابم چی می گوید. باد سردی می وزد و من را هل می دهد توی تخت. دوباره اسیر پتو می شوم. نمی دانم چرا همه چیز گنگ است. نمی دانم چرا هیچ چیزی یادم نمی آید.

موشرابی مچ دست هایم را می مالد. از لای پلک های نیمه باز نگاهش می کنم. صورتش همان طور کدر است. بوی سیگاری زیر مشامم می خورد. نکند من توی زندان هستم؟ من توی زندان هستم؟ سعی می کنم چیزی را که بهش فکر می کنم به موشرابی بگویم ولی لب هایم روی کلمه زندان قفل شده اند. اتاق بزرگ می شود. روی تختم نشسته ام و به دستخط خودم روی دیوار نگاه می کنم. من شادی بیست ساله من شادی بیست ساله صدای ریختن چیزی روی زمین ذهنم را چند پاره می کند. انگار کسی توی تاریکی مشغول قل دادن دانه های گرد مروارید روی زمین است. مروارید توی قاب پنجره کنار کيارش ایستاده است و صورتش نامعلوم است. پس زمینه کيارش و مروارید آسمانیست که رنگش به خون می زند. رشته ی نور غیب شده است. تنم می سوزد و دلم می خواهد یکی این پتوی سنگین را از روی هیكلم بردارد. تقلا می کنم و پتو کنار

می رود. بوی آن مثل نسیمی زیر دماغم رد می شود و هل می خورد تا نزدیک پنجره. تبدیل می شود به آدمی که می شناسم. دارد لبخند می زند و می پرسد: اولین عشق زندگیت کیه؟

من این مرد را می شناسم. همین مردی که کنار میله های پنجره ایستاده و مثل کپارش کمرنگ است. دستم را دراز می کنم طرفش و می خواهم که کمکم کند. یکی باید به من کمک کند تا از این تخت کنده شوم. لب هایم را به زحمت از هم باز می کنم و می گویم: مهرداد

بدنم شل می شود و همه جا سفید می شود در آخرین لحظه ها فقط می توانم از خودم بپرسم مهرداد تنها؟ مهرداد دولتشاه ... یکی توی گوشم می گوید نه فقط مهرداد.... قبل از آن که در سفیدی شیری رنگی که من را می بلعد فرو بروم باز همان صدا می گوید مهرداد.... فکر کن...مهرداد اولین عشق اما بلعیده می شوم.

علیرضا با چشم هایی خسته زل می زند به چشم هایم. معلوم است که بی خوابی کشیده ولی چرا؟ او که برادرش نمرده، کسی را هم دوست ندارد که بخواهد نگران دزدیده شدنش باشد. از جلوی در کنار می رود و بی هیچ حرفی می خواهد که بروم داخل. ته نگاهش حتی می توانم رنگ ترحم را هم ببینم. واقعاً تبدیل به موجودی قابل ترحم شده ام. با سر و رویی کثیف و چشم هایی که از شدت بی خوابی متورم شده اند. و قطعاً ظاهر شدنم این وقت غروب جلوی خانه اش یک جور اتمام حجت است نسبت به وضعیتی که دارم. همین طور که طول سالن را طی می کنم از پشت به من نگاه می کند و توی دلش می گوید بدبخت بی کس و کار. از بی کسی آمده ای اینجا؟

می چرخم طرفش تا مطمئن شوم اینطور فکر می کند. حالا هرکسی می تواند باور کند که من از یک دیوانه هیچی کم ندارم. دست به کمر اشاره می کند بنشینم. بی هیچ حرفی می رود توی آشپزخانه و صدای جرینگ جرینگ فنجان ها می گوید که مشغول آماده کردن بساط پذیرایی است. نگاهی به سر و روی خانه اش می اندازم. یک خانه شلوغ و عجیب دارد. کف زمین گلیمی به رنگ های تند پهن شده و سه کاناپه تپل و قرمز رنگ پشت به پنجره و رو به در اصلی چیده است. دیوار مجاور مبل ها یک کتابخانه است پر از کتابهای قطور و نازک و کنار کتابخانه یک باکس بلند که تا یک متری دیوار ادامه پیدا کرده و داخل آن پر است از قاب های سی دی. دیوار مقابل کتابخانه با چند تابلوی کوچک و درهم و برهم تزئین شده و اگر پرده های پشت سرم را هم بکشد

این فضای شلوغ با رنگ های تند پرده کامل می شود. خانه اش انگار یک جور اعتراض باشد به سیستم خط کشی شده و روی اصول پدرش. اما حالا وقت ارزیابی گذشته علیرضا نیست. این آمدن بی وقت و بی دعوت برای چیزی مهم تر بوده است.

با دو ماگ پر از کاپوچینو و حتماً غلیظ شده با شیر می آید و یکیش را می گیرد طرفم. ماگ که به خاطر حرارت مایع داخلش از رنگ سورمه ای به سوی قرمز متمایل می شود را از دسته می گیرم. می نشیند روی مبل کناری ام. اگر اوضاع مثل قدیم بود حتماً مبل نزدیک تر را انتخاب می کرد. نگاهم می کند: چه عجب

جوابی را که برای این سوال آماده کرده بودم توی ذهنم مرور می کنم. سرم شلوغه ... شرکت به هم ریخته است آنا اذیتم می کند ... فندق را هم دزدیده اند ... خودم هم یک روزی توی بیمارستان بستری بودم که خبرش را نمی دانم از کی و کجا داری ... به نظرت حق نداشتم غیب بشوم؟ ولی این طور که نگاهم می کند انگار که این جواب ها توجیهی بچه گانه بیشتر نیست. سر تکان می دهم: تو چرا غیب شدی؟

لیوانش را می گذارد کنار پایه مبل. انوری هم همین عادت را داشت. چرا بهش دقت نکرده بودم؟ حواسم را جمع می کنم تا بینم چی می گوید. تکیه داده به مبل و پایش را روی پای دیگرش انداخته. عادت ندارد جوراب بپوشد. دمپایی بپوشد. خیلی راحت کف زمین با پای برهنه راه می رود و هیچ وقت نفهمیدم پس چرا کف پاهایش سیاه نمی شوند.

– منم سرم شلوغ بود

از جوابش جا می خورم. می دانست که می خواهم سر شلوغی را بهانه کنم؟ پوزخند می زنم: حداقل خیالم راحت سر شلوغی های تو به اندازه من توش مصیبت نبوده

ساکت نگاهم می کند. ماگ را می گذارم روی عسلی کنار دستم و سیگاری بیرون می کشم: زیرسیگاری داری؟

اگر هروقت دیگری بود حتماً می پرسید از کی؟ از کی دودی شدی بچه؟ یا حداقل می گفت اینجا نکش. من حساسم. بس که به سلامتی اش اهمیت می دهد. اما به رفیق چهارده ساله اش اهمیت نمی دهد لعنتی. زیرسیگاری را جلوی رویم تکان می دهد.

بی آنکه سرم را بالا ببرم زل می زنم توی چشم های خسته اش: کم خوابیدی، شب کاری داری؟

زیرسیگاری را می اندازد توی بغلم و برمی گردد سر جایش می نشیند. عصبی سیگارم را روشن می کنم. نمی دانم چرا حس می کنم او بیشتر از دست من دلخور است در حالی که باید جایمان برعکس باشد. عمیق پک می زنم و گلویم به خارش می افتد.

خمیازه می کشد: چی شده؟

این یعنی زودتر حرفت را بزن و شرت را کم کن؟ به همین زودی از هم دور افتادیم؟ خاکی کوتاه سیگار را محکم می تکانم. سر سرخ سیگار هم همراهش کنده می شود و سیگار تندتر دود می کند.

- نمی دونی چی شده؟

- از کجا باید بدونم؟

- پس چطور خبر داشتی حالم خرابه؟

- زنت زنگ زد گفت

صورتتم منقبض می شود. پوزخندی روی صورتش نشست است. دلم می خواهد بلند شوم و آن را از روی لبش پاک کنم.

- چیه ناراحت میشی به من زنگ می زنه؟

سیگار نیمه خاموش را توی زیرسیگاری می شکنم: نه

لیوانش را برمی دارد و یک قلمپ از نوشیدنی اش می خورد: عجب

این عجب گفتنش من را یاد ماجدی می اندازد و به ذهنم می رسد هم انوری و هم ماجدی را علیرضا برایم پیدا کرد. سعی می کنم به خودم بقبولانم که بهشان اعتماد دارم.

- از انور....

از جا می جهد و سریع دست روی بینی اش می گذارد. یعنی اسمش را نبرم. او از کجا می داند نباید راجع به انوری حرف بزنم؟ سیگار دیگری آتش می زنم و او می گوید: زنت دیوانه شده

این که چیز تازه ای نیست. ولی چرا نباید جلوی علی از انوری حرف بزنم؟ مگر او هم تحت نظر است؟ نگاهش می کنم: کسی از تو چیزی پرسیده؟

بی توجه به سوالم می گوید: چرا ول نمی کنه بره دنبال زندگیش؟

سوزنش روی آنا گیر کرده یا می خواهد موضوع بحث را عوض کند؟ بی آنکه حرف بزیم لب تکان می دهیم که چی شده؟

پلک روی هم می گذارد و می گوید: راس میگه؟ که می خواد ازت طلاق بگیره؟

سوال های بی ربطش دیوانه ام می کند. دوباره بهش اشاره می زنم که چی میگی؟

بالاخره می آید و کنار دستم می نشیند و توی گوشم می گوید: فهمیدن که انوری با تو کار می کنه ازش فاصله می گیرم و زل می زنم توی چشم هایش: کی؟

دوباره کنار گوشم می گوید: همونا که دنبال پرونده قتل کیا هستن

منظورش به کی هست؟ پلیس یا همان هایی که همایون هم ازشان می ترسد؟ علیرضا از کجا راجع به آنها می داند؟ تلفنش زنگ می خورد. به ساعتش نگاه می کند و بعد هم نیم نگاهی به من می اندازد: الان میام

هیچ وقت نشده بود که بخواد تلفنش را دور از من جواب بدهد. حتی وقتی با کلونه آشنا شده بود. می رود توی اتاق و من را کلافه و نگران جا می گذارد. بلند می شوم و رو به روی کتابخانه اش می ایستم. آن قدر اینجا بوده ام که بدانم دکور کتابهایش هم روی چه ترتیبی چیده شده است. فکرم شلوغ شده است. می ایستم کنار باکس سی دی ها و بهشان زل می زنم. تصویرم توی قاب سی دی ها مثل سایه ی یک شبح، مات و کج و معوج افتاده است. نظم سی دی ها به هم خورده انگار که کسی خواسته یک جا همه شان را با هم بیرون بکشد و دوباره سرجا بگذارد. قاب یک سی دی کج تر از بقیه به بیرون خم شده است. انگشت می گذارم روی آن و هلش می دهیم داخل صاف. زیر قاب سی دی ها کاغذی نمایان می شود. روی آن چیزی نوشته شده ... کاغذ را از درز زیر قاب سی دی ها بیرون می کشم. رنگ کاغذ و جوهری روان نویس روی آن رنگ پریده است ... این آدرس ... این ... این آدرس خانه ی مخفی انوری توی پرند است. مگر علیرضا نگفته بود با چند واسطه انوری را پیدا کرده؟ پس چطور آدرس خانه اش را می داند؟ لرز خفیفی تمام تنم را می گیرد. کاغذ را هل می دهیم داخل و برمی گردم می نشینم سر جایم. نکند تا الان سرکار بوده ام؟ کلافه پا تکان می دهیم و دیگر نمی توانم سرجا بنشینم. حس بی اعتمادی که از همان لحظه ورودم به خانه علی جوانه زده بود حالا تبدیل به یک درخت پر ریشه شده است که روی سینه ام سنگینی می کند.

نمی توانم بروم پرند چون آن فضولی که دنبال سرم این طرف و آن طرف می چرخد و مثلاً نامحسوس تعقیب می کند آن پایین منتظر برگشتنم است. علی از اتاق بیرون می آید. لباس پوشیده و عجیب است که هیچ وقت توی این لباس ها ندیده بودمش. یک کلاه کپ و یک بلوز و شلوار اسپرت.

- جایی می ری؟

- دعوتم به یه مهمونی مهم

- ظاهراً از سنخ خودت هم نیستن

دستی به لباسش می کشد: شاید

- می مونی تا برگردم؟

خیلی مطمئن سوال می کند. انگار که سوال نباشد. انگار که بگوید حتماً بمان تا برگردم. می پرسیم: این روزا راحتی؟

سری به علامت سوال تکان می دهد.

- خوبه آخه فکر می کنن من خانم بهشتی رو دزدیدم مدام زیرنظرم گرفتن

می نشیند کنار جاکفشی و یک کفش اسپرت بیرون می کشد: جدی؟

چشمش به بندهای کفشی است که می خواهد بپوشد.

- آره جدی

- عیب نداره تو که کار بدی نکردی

کفشش را می پوشد و می ایستد مقابلم: کردی؟

- نه

من هم کفش می پوشم: باید باهات حرف بزنم

دوباره پوزخند می زند: باشه وقتی مصیبت هات تموم شد

با هم از خانه بیرون می آییم و خیلی جدی می گوید: میشه خواهش کنم به آنا بگی دست از سر من برداره؟

لحنش تحقیرآمیز است. انگار آنا بچه ی من باشد. بچه ی مزاحمی که اذیتش کرده و حالا من مسئول این بی تربیتی باشم. عصبی شانه بالا می اندازم: خودت جوابش رو نده به من چه که بهش بگم

نفسش را بیرون می دهد: اینم حرفیه

با هم وارد آسانسور می شویم. باید یکی را بفرستم برود دنبالش. کی؟ دکمه همکف را می زند و همین طور دکمه پارکینگ منفی دو. نگاهم می کند: مهرداد بهتره یه مدت همدیگه رو نبینیم - چرا؟

- نمی تونم به خاطر مشکل تو موقعیت خانواده ام رو توی خطر بندازم

حیران نگاهش می کنم. حق دارد این را بخواید. حق ندارد؟ حتماً مطمئن است که توی آسانسور نمی شود شنود گذاشت که سر صحبت را باز کرده است.

- با انوری در ارتباطی؟

چند ثانیه با لب های بسته نگاهم می کند: نه ... اون پاش توی یه قضیه بد گیره ... امیدوارم واسه تو دردسر نشه

تا بخواهم چیزی بپرسم در آسانسور باز می شود. فقط نگاهش می کنم و بی خداحافظی از اتاقک آسانسور بیرون می آیم. به نگهبان که بیخیال مشغول دیدن ماهواره است نگاه می کنم. باید یکی را بفرستم پرند. خودم نمی توانم بروم. شاید تمام حدس هایم اشتباه باشد. آن وقت پلیس را خبر کرده ام که خانه مخفی انوری کجاست و بعد هم رد خانه را می زنند و می رسند به خودش و کار خراب می شود. جلو می روم و می گویم: میشه یه تماس بگیرم از اینجا؟

پاهایش را از روی میز مقابلش جمع می کند: با کی؟

اسکناسی سر می دهم روی پیشخوان: با یه موبایل

هنوز مردد است. نگاهی به درب چوبی می اندازم. اگر علیرضا زودتر از من بیرون برود ممکن است فضول معرکه به خاطر تاخیرم شک کند و بیاید داخل. وقت ندارم: موبایلم اعتبارش تموم شده

اسکناس دیگری می گذارم روی قبلی و بالاخره تلفن را می گذارد جلوی رویم. خیلی سریع شماره رفعت را پیدا می کنم و بهش زنگ می زنم. امیدوارم کمکم کند. امیدوارم اشتباه نکرده باشم و رفعت این وسط آدم مطمئنی باشد. امیدوارم گوشی لعنتی اش را بردارد ... که بر می دارد.

– الو؟

– آقای دولتشاه؟

– خودم هستم، یه لطفی به من می کنید؟

– کجایید؟ چرا نمی آید شرکت؟ گوشتون رو چرا جواب نمی دین؟

تکرار می کنم: یه لطفی به من می کنید؟

مکث می کند. یکی بلند می گوید یکتا بیا.

می پرسد: چه لطفی؟

– یه سوالی دارم که اگه جوبش رو پیدا کنم گره زندگیم باز میشه

امیدوارم که این جمله دو پهلو تحریکش کند تا به کمکم بیاید. همان صدا باز می گوید «یکتا همه منتظرن»

حتماً میهمانی است. دوباره می گوید: چه لطفی؟

– باید برید یک جایی و از یه چیزی مطمئن بشید خودم بهتون زنگ می زنم ...

– این وقت شب؟

– چاره ای نیست

– کجا؟

دو دلم که آدرس را بدهم یا نه. اگر او هم تحت نظر باشد؟ می گویم: اون روزی که با هم راجع به فلسفه حرف زدیم یادتونه کجا رفتیم؟

– بله رفتیم ...

نمی گذارم اسم بیمارستان را بگویند. سریع می گویم: خیلی خب سعی کنید خودتون رو برسونید اونجا. گوشه با خودتون نبرید

کسی زنگ برج را زده است. نگهبان دودل است که به حرف های من گوش کند یا در را باز کند. بالاخره می رود طرف در. سریع تر می گویم: شاید تحت نظر باشید
- بله متوجهم

نگهبان در را باز کرده و دخترکی دوان دوان با مادرش وارد می شوند. مردی ریشو را می بینم که دارد می آید طرف برج. زود می گویم: پس منتظرم

می روم توی استیشن نگهبانی و پریش تلفن را می کشم تا حافظه اش پاک شود و تا مرد ریشو بخواهد برسد به من می دوم سمت ماشینم و گازش را می گیرم. از توی آینه می بینم که همانجا وسط خیابان ایستاده و با موبایلش حرف می زند. از این کارهایشان سر در نمی آورم. چرا این قدر محسوس تعقیب نامحسوس می کنند؟ لابد مطمئن هستند من چیزی می دانم و بعدش می خواهند بگویند چون از دستشان فرار می کنم بروم آگاهی و اعتراف کنم. واقعاً؟

حالا این چیزها مهم نیست. کنار یک دکه مطبوعاتی می ایستم و به دکه دار می گویم: رویک می خوام

آن روزی که انوری یک سیم کارت اعتباری بی نام و نشان برایم آورد تا با هم در تماس باشیم سعی کردم بدانم چطور یکیش را پیدا کنم. دکه های مطبوعاتی می توانند شبکه ای بزرگ از نقل و انتقالات چیزهای غیرمجاز باشند. دکه دار نگاهم می کند: چندتا

- دوتا

می رود پشت دکه و یک دقیقه بعد برمی گردد و دو سیم کارت را که شماره شان روی کاغذی یادداشت شده می گذارد جلوی دستم. پولش را می دهم و برمی گردم و گاز می دهم به سمت بیمارستان امام.

اگر علیرضا رفته باشد پرند ... حتماً آنجا خبرهایست. باید بدانم چه خبرهایی. ولی قبلش باید بدانم که واقعاً رفته است پرند یا نه. نباید خودم بروم. معلوم نیست جز آن سمند سیاه کسی دیگر دنبالم نباشد. جلوی بیمارستان نگه می دارم و دور و برم را نگاه می کنم. رفعت توی تاریکی جفت ماشینش ایستاده است. بی آنکه نگاهش کنم راه می افتم طرف بیمارستان. پشت سرم را نگاه

نمی‌کنم. می‌روم طرف در اورژانس و وارد می‌شوم. یک گوشه می‌ایستم تا رفعت هم برسد داخل. من را می‌بیند. می‌آید طرفم و سیبم کارت را با گوشی تلفن سیاهی که حالا بلااستفاده است می‌دهم دستش: این مال شما. خودم زنگ می‌زنم. کسی دنبالتون نیومد؟

- تا اونجایی که می‌دونم نه ولی به من بگین چی شده

نگاهش مطمئن و خونسرد است. چیزی هم هست که این زن را نگران کند؟ اصلاً چرا این قدر خونسرد است؟ نکند او هم جزو آدم‌های نفوذی شرکت است. بی‌اختیار می‌پرسم: شما می‌دونستی زویا فرهمند نامزد داره

- بله

این بار به جای نه می‌گوید بله ولی همان قدر مطمئن و محکم. می‌پرسم: خب چرا به من نگفتین؟

- شما نپرسیدی

- اون روز که گفتین با یه مرد در حال جر و بحث بوده

- حدس می‌زدم نامزدش باشه ولی مطمئن نبودم ... می‌دونید زویا آدمی نبود که فقط با یک نفر باشه

سری به تایید تکان می‌دهم: می‌خوام برید جایی ... باید منتظر بمونید و هر اتفاقی اونجا افتاد به من بگید

- کجا؟

- پرند

متفکر به رو به رویش زل می‌زند و بعد به من نگاه می‌کند: چرا به من این قدر مطمئن هستین؟

درخت بی‌اعتمادی ریشه‌هایش را دور قلبم محکم می‌کند. زل می‌زنم توی چشم‌هایش. من به خیلی زن‌ها و دخترها این طور زل زده‌ام. ته نگاهشان خیلی چیزها دیده‌ام. ته چشم‌های آنا جاه طلبی موج می‌زد. ته نگاه ناهید حسادت همیشه دو دو می‌زد. ته نگاه فندق اعتماد به نفس و بیشتر از آن معصومیت ... می‌گویم: چون مثل همون دختر کوچولویی که دوستش دارم نگاه می‌کنید

لبخند رضایت روی لبش می نشیند: امیدوارم به خاطر این توافق دو طرفه پشیمون نشیم

این دومین بار است که این جمله را می گوید. بار قبلی هم همین جا این جمله را گفته بود. ولی من آدم دو دلی ها نیستم. من همیشه روی تصمیمی که میگیرم می مانم و تنها امیدواری ام این است که این بار درست تصمیم گرفته باشم. آدرس را بهش می دهم و صبر می کنم که برود. چند دقیقه همان اطراف پرسه می زنم و بعد راه می افتم به طرف یک موبایل فروشی و یک گوشی ساده می خرم و سیم کارت را جا می زنم و شماره رفعت را داخلش ذخیره می کنم. موبایل خودم را خاموش می کنم و سیم کارتش را بیرون می کشم. انوری می گفت این طوری نمی توانند رد کسی را بزنند. حالا باید یک ماشین گیر بیاورم.

جلوی بیمارستان به تاکسی هایی که منتظرند نگاه می کنم. دیگر هیچ کسی دنبالم نیست. حالا لابد دارند جلوی هتل، یا خانه همایون یا خانه خودم پرسه می زنند. می روم جلو و به یک تاکسی سمند زرد اشاره می کنم: دریست

می نشینم روی صندلی عقب و می پرسد کجا؟

- اتوبان آزادگان خروجی جاده ساوه

بی هیچ حرفی راه می افتد. امیدوارم که رفعت کارش را خوب انجام بدهد. امیدوارم که او توی این بازی طرف من باشد. ماشین نرم نرمک حرکت می کند. با اینکه دلهره دارم اما این رانندگی همراه با آرامش اضطرابم را کم می کند. باید یک ماشین گیر بیاورم. بعید است رفعت را تحت نظر گرفته باشند ولی خب او هم حدس می زد که امکانش هست و این خوب است که مراقب اطرافش باشد. پس می دانسته زویا نامزد دارد. چطور نمی داند دوست دختر کیارش کی بوده؟ وقتی می داند من و آنا به هم نمی خوریم. وقتی درباره رابطه من و فندق اظهارنظر می کند جوری که انگار او را خوب می شناسد ... ممکن است بداند و نخواهد چیزی بگوید؟ چرا؟ دوباره مزنونین را توی ذهن می آورم. دوست دختر کیارش کیارش توی شرکت بوده؟ یا ربطی به شرکت داشته؟ اگر زویا فرهمند نیست پس کی بوده؟ شاید فرضیه انوری اشتباه باشد. شاید آن کسی که کیارش با او در تماس بوده یک آدمی توی شرکت یاسر بوده، کسی که اصلاً ربطی به میهمانی نداشته ولی یک نفوذی توی میهمانی داشته. وقتش نیست به این سوال فکر کنم.

رسیده ایم به خروجی جاده ساوه. نمی شود با این ماشین تابلو بروم پرنده. ازش می خواهم یک آژانس پیدا کند. پمپ بنزین را رد می کند و می اندازد توی جاده های فرعی.

کیارش بدون لباس روی زمین افتاده بوده، کسی بوده که بهش سم خورانده، کسی که کیارش رازش را می دانسته و از میهمانی برای کشتنش استفاده کرده، شرکت یاسر مثل میخی مدام توی سرم کوفته می شد و گیج می کرد. زویا گم شده. زویا قاتل بوده؟ مهره نفوذی شرکت یاسر؟ چطوری باید این مثلث سه گوش را به هم وصل می کردم؟ کسی که هم دوست دختر کیارش بوده باشد، همه توی میهمانی بوده باشد و هم به شرکت یاسر ربط داشته باشد؟

بالاخره جلوی یک آژانس نگه می دارد. پول را حساب می کنم و قبل از اینکه بروم داخل دفتر تاکسی تلفنی به رفعت زنگ می زنم: رسیدی؟

- بله همون موقع هم که رسیدم یکی رفت داخل همون خونه

- کی؟

- نمی شناسم که

- لباس هاش ...

- اسپرت پوشیده با یک کلاه، خیلی هم حواسش بود کسی دنبالش نباشه ... در واقع رفت ته کوچه و از خروجی دور زد و بیرون رفت. من یه جایی نزدیک در توی ماشین نشسته بودم که دیدم همون راننده پیاده برگشت و خیلی سریع رفت داخل خونه

پس علیرضا با انوری در ارتباط است. از اول هم در ارتباط بوده است. من سرکار رفته ام؟ چه نقشه ای داشتند که می خواستند من را ازش دور کنند؟ این نقشه به فندق هم ربط داشت؟

- الو آقای دولتشاه؟

- بله ... همونجا منتظر بمونید فقط مراقب باشید کسی شما رو ...

- الو الان برگشت ... خیلی هم عجله داره انگار ... تقریباً داره می دوئه ... داره با تلفنش با یکی حرف می زنه

ضربان قلبم رفته روی هزار. می گویم: باشه اومدم

می دوم داخل آژانس: یه ماشین دربست برای پرند

سوار ماشین می شویم و دوباره به رفعت زنگ می زنم: الو؟

- بله ... اون آقا رفت. من الان چکار کنم؟

ماشینش را لازم دارم: بمونید دارم میام

علیرضا با انوری در ارتباط است و خواسته اند درباره شرکت یاسر حرف نزنم. انوری توی دردرس بدی افتاده که ممکن است برای من سنگین تمام شود. انوری مقابلم است یا کنارم؟ من کجای ماجرا هستم؟ این فرضیه های انوری کدامش راست بوده؟ نمی دانم و دارم دیوانه می شوم.

صدای مردی که دارد فریاد می زند مثل تیغه اره برقی توی مغزم فرو می رود و من را یاد بابا محمدعلی می اندازد که شاخه های خشک درخت های عمارت دولت‌شاه را می برید. دیگر هیچ حسی ندارم. بیحال به سیب های پلاسیده و بطری های آب معدنی نیم خورده که این طرف و آن طرف پخش شده اند نگاه می کنم. بعد به این فکر می کنم که مورچه ها چرا هیچ وقت خسته نمی شوند؟ خواب ندارند؟ دارند تکه های خشکیده نان را به زحمت از زیر در اتاق بیرون می برند. آخرین بار کی غذا خوردم؟ کی آب خوردم؟ نمی دانم. تنم بی حس است و حتی زخم هایم نمی سوزند فقط می توانم بوی تعفن را به خوبی احساس کنم. دارم می گندم. یادم به صحنه مرگی می افتد که توی داستان جاوید* خواندم. لیلا توی دخمه ای با طلاهایش آنقدر ماند که از گرسنگی مرد. من هم داشتم میمردم و طلایی هم دور و برم نبود. کی جنازه ام را پیدا می کرد؟ در این لحظه ها فقط به همین فکر می کردم و تنها امیدم این بود که جنازه ام را برسانند دست خانواده ام. چشم انتظاری بد است. این را من بهتر از همه می دانستم. من که نزدیک به پنج ماه و ... راستی چند روز بود که اینجا اسیر بودم؟ سه روز؟ چهار روز؟ حتی آمار رشته های نور هم از دستم در رفته. فقط می دانستم که دستبندهایم باز شده اند. کی بازشان کرده بود؟ موشرابی؟ یادم است که آمده بود اینجا ولی از کجا معلوم که خواب نبوده باشد؟ کیارش هم آمده بود. آن دختری هم که توی زندان خودکشی کرده بود هم آمده بود. اسمش چی بود؟ مروارید. اگر زنده می ماندم بهشان می گفتم کیارش را کی کشته است. کیارش را یک زن کشته بود. زنی که ازش ناامید شده بود. اینها را توی خواب های پرپیچ و خمی که دیده بودم کشف کردم. مثل یک تکه خاطره گم شده.

صدای عقب رفتن شیئی سنگین از پشت در به گوشم خورد. درست مثل یک سگ به کشیده شدن این شیئی سنگین شرطی شده ام. حالا دستگیره می چرخید. حالا در باز می شد. حالا یک نفر آمد

داخل. خواب می بینم؟ این مرد را می شناسم. این مرد نسبت نزدیکی با کسی دارد که آخرین بار از من پرسیده بود اولین عشق زندگیت کیه. اسمش چی بود؟ چرا یادم نمی آمد؟ پس اشتباه نکرده بودم. مهرداد هم دستی توی این ماجراها داشت. از اول هم همین طور بود.

- شادی؟

می بینی. اسمم را می داند. همان طور که جلوی بینی اش را گرفته توی گوشی تلفنش می گوید: تو احمق ... احمق

می آید و کنارم می نشیند. و دوباره توی گوشی می گوید: شرش رو چرا نمی خوابونی؟ بهش بگو ... من میشناسمش اگر بفهمه همه مون رو بیچاره می کنه بهش بگو

قرار بود چی را به کی بگویند؟ بلند می شود و میرود جلوی در: داره میمیره

بعد کلافه کلاهش را توی دستش می فشارد و دور خودش می چرخد: خود لعنتیت نمی تونستی بیای بینی حالش چطوره؟ اون زنیکه بی سواد از کجا باید می فهمید داره میمیره؟

دوباره می نشیند کنارم و عصبی داد می کشد: الان؟ الان وقت این سواله؟ میگم داره میمیره احمق

چشم روی هم می گذارد و لبش را محکم دندان می گیرد. نفسش را عمیق بیرون می فرستد: خیلی خب ... ولی باید زودتر می اومدی سراغش حالته؟

همان طور که دندان می سایید عکسی از توی جیبش بیرون می کشد و رو به من می گیرد: اینو میشناسی؟

می شناسم. ولی نمی دانم از کجا. عکس را جلوتر می گیرد و توی گوشی می گوید: میگم داره میمیره ... نمی تونه حرف بزنه

حواسش به من است. می نشیند جایی نزدیک تخت و عکس را نشانم می دهد: ببین دختر اگه همکاری کنی به نفعته ... منو میشناسی؟

توی چشم هایش ترس را می بینم. انگار مجبورش کرده باشند بیاید اینجا و بترسد که بشناسمش. سرم را به زحمت تکان می دهم تا خیالش راحت شود که نمی شناسم. نگاهش آرام میگیرد: این عکس رو میشناسی؟

زل می زخم به صورت داخل عکس. می شناسم ولی نمی دانم از کجا. سر تکان می دهم و کلافه از جا بلند می شوم: نمیشناسه ... اشتباه کردی ... نباید همچین کاری میکردی ... می دونی چه غلطی میکنی بهرام؟

با نوک پا به پلاستیک نان خشک می زند و مورچه ها فرار می کنند. کاش مورچه بودم. آن وقت می توانستم هر جا دلم می خواهد بروم.

می گوید: اگر بمیره چی؟ ها؟

دارم میمیرم.

می گوید: به من ربطی نداره ... خودت گند زدی خودت هم تمومش کن

دوباره برمی گردد نگاهم می کند. چشم می بندم. دارد قدم می زند. بعد می رود بیرون و در را می بندد. حالا باید آن شیئی سنگین را بگذارد پشت در ولی نمی گذارد. یعنی یادش رفت در را قفل کند؟ شاید بتوانم بروم بیرون. شاید هنوز وقت باشد که نمیرم.

خودم را از تخت پایین می کشم. پهلویم کشیده می شود به لبه تخت و تمام تنم شروع می کند به کوبیدن. انگار قلبی یکپارچه شده باشم. به در اتاق که خیلی از من دور است نگاه می کنم. باید بروم بیرون. دستم را می گیرم به لبه تخت و نیم خیز می شوم. خودم را می کشم کنار دیوار و از روی صف مورچه ها کشان کشان به سمت در می روم. چند مورچه روی تنم راه می روند. من هم باید مثل مورچه ها باشم و خسته نشوم. به تشتی که ادار متعفنم را توی خودش نگه داشته نگاه می کنم. باید راهی باشد که برگردم به زندگی. تنم عرق نشسته است ولی هنوز خیلی مانده تا به در اتاق برسم. دوباره خودم را می کشم جلو و باز تمام تنم ضربان می گیرد. عجیب است که اشکم هنوز خشک نشده. به لکه های قهوه ای روی دست هایم نگاه می کنم. انگار کسی روی زخم هایم دوا گلی ریخته. دو قدم دیگر جلو می روم و دلم ضعف می رود. کاش غذا خورده بودم. می رسم به در اتاق. حالا باید بنشینم. باید دستم را دراز کنم و دستگیره را پایین بکشم. دستگیره خیلی بالاست و من انگار بچه ای بی دست و پا باشم که تازه راه رفتن را یاد گرفته است. دستم را دراز می کنم و پهلویم می سوزد. کتفم تیر می کشد. نوک انگشت هایم به دستگیره در می خورد. صدای باز شدن دری من را از تقلا بازمی دارد. بی فایده است. این همه دست و پا زدن برای رسیدن به بیرون بی فایده است. الان می آیند و آن شیئی سنگین را می گذارند پشت در و من اینجا میمیرم.

اشک گرم قل می خورد روی گونه ام و نفسم به سختی و بریده بریده بیرون می آید. کاش من را می کشتند. دستگیره پایین می آید. باید بگویم من را بکشند. کسی در را باز می کند. صدایی آشنا می گوید: شادی؟ شادی؟ شادی تویی؟

سری از لای در می آید داخل. صورتی نگران. مهرداد دولت‌شاه است. نمی دانست من اینجا هستیم؟ این طوری که نگاهم می کند یعنی نه. در نیمه باز می آید داخل. تند پلک می زند و کنارم می نشیند. با دست گونه ام را نوازش می کند: شادی چشمت رو باز کن ... ببین ... منم پلک نیمه بازم را به زحمت تکان می دهم. بوی آشنایی که از پتو به مشام کشیده بودم حالا غلیظ تر توی بینی ام می پیچد. از جا بلند می شود. نه نباید برود. من دیگر نمی توانم صبر کنم. با انگشت شلوارش را می گیرم و می نالم: نه می نشیند کنارم: نمی رم نترس

می رود طرف تخت و زیر لب می غرد: می کشمت ... می کشمت کثافت نمی دانم منظورش به کی هست. برمی گردد و همان پتویی را که بوی خودش را می داد پهن می کند کنارم و آرام دست می اندازد زیر گردنم: میتونی بلند شی؟ هرچه توان دارم به کار میگیرم ولی نتیجه اش می شود یک تکان کوچک دست می اندازد زیر پاهایم و من را می گذارد روی پتو. من را توی پتو می پیچد و بلندم می کند. قفسه سینه اش بالا و پایین می شود. تازه می توانم محوطه سالن را ببینم. روی دیوار یک موکت قهوه ای چسبانده اند. کی دیوار خانه اش را با موکت تزئین می کند؟ من را روی کاناپه ای می گذارد و دستپاچه به سمت در می رود و ناپدید می شود ولی حسی به من می گوید که همه چیز تمام شده و من بالاخره حالم خوب می شود. چشم می بندم و دیگر هیچی نمی فهمم.

ماشین آژانس را سر خیابان نگه می دارم: همین جا باشید تا برگردم تا نزدیک کوچه می روم و به رفعت زنگ می زنم: الو بیاید سر کوچه به دور و برم نگاه می کنم. همه جا سوت و کور است. انوری خوب جایی زمین خریده. یک منطقه ویلایی با خانه باغ هایی که لابد توی تابستان ها ساکنانش بیشتر از حالا هستند.

– آقای دولتشاه؟

می چرخم طرف رفعت و سعی می کنم خونسرد لبخند بزدم: ممنون

او هم لبخند می زند: میشه بدونم اینجا دنبال چی بودین؟

نفسم را آرام آرام بیرون می فرستم: نمی دونم، باید برم داخل تا بدونم

به تاکسی تلفنی که بیست متر جلوتر ایستاده اشاره می کنم: می خوام ماشینتون رو قرض بگیرم و قول می دم جبران کنم

صبر می کنم تا تصمیم بگیرد. زل زده توی چشم هایم و می پرسد: باید بدونم دنبال چی هستین ... این برام مهم تر از جبران کردن شماست

دستی به صورتم می کشم: نمی دونم. همه چی خیلی بد به هم گره خورده، اگر ماشینتون رو به من بدین و توی اون ماشین منتظر بمونید تا من برگردم بیرون ممنون می شم

به دور و برش نگاه می کند و بعد گوشی را میگیرد طرفم: باشه

– بمونه پیشتون. وقتی برگشتم خاموشش کنید اما اگه برگشتم زنگ بزنید به پلیس

– دارین نگرانم می کنین

به کوچه نگاه می کنم: می دونم ولی الان وقت ندارم شما رو قانع کنم، باید تصمیمتون رو بگیرید

شانه بالا می اندازد: تا اینجا اومدم ظاهراً چاره ای جز این ندارم

به تاکسی اشاره می کنم: ممنونم، اینجا نمونید. نمی خوام کسی شک کنه

راه می افتد طرف تاکسی و من هم راه می افتم طرف خانه انوری. امیدوارم که قفل در عوض نشده باشد. باز محض اطمینان دور و برم را نگاه می کنم و تنها چیزی که می بینم پوزه یک شین لوی سفید است که از زیر در یکی از خانه ها بیرون را بو می کشد. از میان دسته کلیدها، کلیدی را که بار قبل از روی زاپاس محض اطمینان ساخته بودم پیدا می کنم و توی قفل می اندازم. خوب است. قفل عوض نشده، یعنی به فکرش نرسید ممکن است بهش شک کنم؟ انگار یک رگ از همکاران تعقیب کننده اش توی تنش باشد. همان رگی که بهشان اطمینان می دهد خیلی کارشان درست است. آرام طول حیات را طی می کنم و کلید دوم را می اندازم توی قفل ولی درب سالن باز است.

چی بوده که علیرضا را مجبور کرده به این سرعت از خانه بیرون بزند، بی آنکه قفل در را ببندد؟ می روم توی سالن ... کاغذهایی که آخرین بار روی موکت پونز شده بود غیب شده اند. جز یک کاناپه هیچ چیز دیگری توی سالن نیست. چشمم به مبلی می افتد که یک وری توی راهرو مانده است. می روم طرفش و حس می کنم توی اتاقی که یک بار داخلش خوابیدم و خواب فندق را دیدم ... کسی آنجاست. دستگیره را آرام می کشم و در را باز می کنم. سرم را داخل می برم و نفسم می بُرد. فندق است؟

سعی می کنم بروم داخل و همان طور صدایش می کنم ولی نمی تواند حرف بزند. حالش خوب نیست. می روم داخل و کنارش می نشینم. نا ندارد. صورتش زرد است. روی دست هایش چیزی قهوه ای خشکیده و کف دستش هم زرد رنگ است. بوی بدی کل اتاق را گرفته است. بویی شبیه یک عفونت بدخیم. سعی می کنم هوشیارش کنم ولی جان ندارد. دارد می میرد. تنم بی حس است و نمی دانم باید چکار کنم. فندق جفت من است. نزدیک من است و دارد میمیرد. بلند می شوم تا فکری بکنم ولی دستش بی جان گوشه شلوارم را می گیرد و می نالد: نه

تمام احساسات متناقض تبدیل به ضربانی تند توی تنم می شود. می ترسد که بروم. می نشینم کنارش و مطمئنش می کنم: نترس نمی رم

می روم طرف تخت و پتویی را که زمانی به جای خودش توی آغوش گرفتم کنارش پهن می کنم: می تونی بلند شی؟

می خواهد ولی نمی تواند. یک دستم را از زیر زانوها و دست دیگرم را از زیر گردنش رد می کنم و تن نحیف و بی جانم را آرام از روی زمین بلند می کنم. دخترک گرد و بانمکی که به همین خاطر اسمش را گذاشته بودم فندق تبدیل شده به یک پر گاه. آرام می گذارمش روی پتو و دوباره بلندش می کنم و می رسم وسط سالن. باید اول مطمئن شوم که کسی آن بیرون منتظر ما نیست. می گذارمش روی مبل و می دوم به طرف حیاط. ماشین رفعت پشت دو ماشین دیگر پارک شده است. سعی می کنم سریع باشم. نمی خواهم این بار به خاطر دست کردن دوباره جانم را به خطر بیندازم. ماشین را روشن می کنم و جلوی در پارک می کنم. برمی گردم توی سالن و می بینم که توی پتو کز کرده، عین جوجه ای مریض چشم بسته است. دستم را جلوی بینی اش می گیرم. زنده است. بلندش می کنم و به هر بدبختی که هست می گذارمش روی صندلی جلو. نمی خواهم یک وجب هم از من دور باشد. صندلی را تا جایی که می شود می خوابانم و برمی گردم درها را می بندم. مهم نیست بفهمند که کی اینجا بوده است، نمی گذارم دستشان بهش برسد.

می نشینم پشت فرمان و راه می افتم و از جلوی ماشینی که رفعت داخلش منتظر نشسته است رد می شوم. ماشین راه می افتد و موبایلم زنگ می خورد.

- بله؟

- کسی همراهنه آقای دولتشاه؟

به فندق که بیجان روی صندلی افتاده نگاه می کنم: بهتره هیچی ندونید. فقط برید

تا بخواهد حرفی بزند گوشی را قطع می کنم و در جهت مخالف ماشین رفعت می پیچم. حالا توی جاده ای افتاده ام که یک طرفش دیوار ویلاهای بزرگ پرند است و طرف دیگرش تپه ماهورهایی که توی تاریکی شب مثل غول های سیاه به ما زل زده اند. ماشین را آرام آرام حرکت می دهم و در گوشه ای نگه می دارم، شهرک پرند مقابلم جایی پایین شیب جاده ای که کنارش ایستاده ام مثل یک سینی گرد بزرگ پر از شمع های روشن می درخشد. گنبدی که با نور سبز روشن شده میان سینی شمع آجین تاریکی را آرامبخش تر نشان می دهد. اول به فندق و بعد به آسمان تاریک نگاه می کنم. با پشت دست روی گونه اش می کشم و آرام صدایش می کنم اما هیچ جوابی نمی دهد. حالا باید کجا بروم؟ خانه خودشان؟ خانه خودم؟ هیچ جا ندارم که بتوانم مطمئن شوم امن است. باز باید به نازنین دلواری متوسل شوم. ساعت نه شب است و بعید می دانم که بتواند جایی برایم ردیف کند ولی امتحانش مجانی است.

شماره موبایلش را از روی کارت برمی دارم و زنگ می زنم. امیدوارم شماره های ناشناس را جواب بدهد. اگر معامله گر خوبی باشد حتماً این کار را می کند. فندق توی جایش تکان می خورد و می نالد. دستش را می گیرم: من اینجام

انگشت هایش یخ و بی جان هستند. بالاخره جواب می دهد.

- سلام خانم

- سلام شما؟

عجیب نیست که نمی شناسد. فقط دوبار تلفنی حرف زده ایم آن هم با فاصله های طولانی.

- دولتشاه هستم

- چه عجب ... جناب دولتشاه ... تا کارهاتون ردیف شد رفتین شدین ستاره سهیل دیگه بله؟

حالم خوب نیست اما نباید بداخلاقی کنم. مجبورم کمی نرم باشم. لبخند می زنم: سرم خیلی شلوغ بوده این روزا، این بار دیگه باید همدیگه رو ببینیم و با هم یه بستنی بخوریم

زن هایی که برای راه انداخت کارهایشان از جذابیتشان استفاده می کنند این طوری قول می دهند؟ گاهی آدم مجبور است. فرقی نمی کند زن باشد یا مرد. فقط باید حواسم باشد که زیادی تند نروم.

- من الان بیکار بیکارم ... حاضرم پیام البته شما باید حساب کنید

- خیلی هم خوب. ولی مساله اینه که من دوباره یه مشکلی دارم که فقط به دست شما حل میشه

- دیدین ... نگفتم شما بی معرفتی؟ فقط واسه راه انداختن کارهاتون یادتون به ما می افته

ساکت می مانم. اگر هر حرفی بزنی این رشته دراز به جاهای مزخرف کشیده می شود. بگذار خودش کوتاه بیاید.

- الو؟

- هستم ... فکر کنم بدموقع مزاحم شدم

- نه نه ... خب چه مشکلی؟

خوب است. چشم می بندم: یه خونه مبله دیگه می خوام. یه جایی که خلوت و دنج باشه. راستش این بار یه مریض دارم که احتیاج به سکوت مطلق داره

ریزریز می خندد: شما مسئول حمل و نقل مریضای کشور هستین؟

- اگه همچین پستی توی ایران باشه احتمالاً بله

- تو ایران هر جور پستی فکر کنید موجوده اگه هم نباشه می سازن

دوباره به فندق نگاه می کنم. صورتش گل انداخته. شاید گرمش است. پتورا آرام از رویش کنار می زنم و با پشت دست گونه اش را نوازش می کنم: میتونید؟

- فردا ...

- نه همین امشب

مکت می کند. شاید زیادی تند رفته ام. نفسم را آرام بیرون می فرستم: اگر امشب باشه زحمتتون رو جبران می کنم

- نفرماید ما هنوز شرمنده لطف دفعه قبل شما هستیم

- خواهش می کنم. چکار کنم؟ منتظر بمونم؟

- سعی ام رو می کنم. باید به چند نفر زنگ بزنم. جاش مهم نیست؟

- نه فقط دنج باشه لطفاً

- برای چند نفر؟

فکر می کنم مسخره است ولی این اولین خانه ایست که من و فندق با هم واردش می شویم: دو نفر

اوهومی می گوید و می خواهد که منتظر بمانم. گوشی را روی داشبرد می اندازم و ماشین را روشن می کنم و آرام آرام روانه تهران می شوم. باید از مسیری بروم که به ایستگاه دریافت عوارض اول اتوبان نخورم. نمی خواهم به هیچ عنوان ریسک کنم.

باید ببرمش پیش یک دکتر. حالش خیلی بد است. لباس هایش پاره و کثیفند. ولی چه دکتری؟ کجا ببرم که گزارش رد نکنند؟ تنها دکتری که می شناسم سهراب است. اگر نرفته باشد مسافرت. بهش چی بگویم؟ آخرین باری که دیدمش به خاطر زندگی رو به ویرانی اش با علیرضا حرفش شد. بعد هم خودش کنار کشید. آنقدر کنار که حتی برای مرگ کیارش هم زنگ نزد تسلیت بگوید. آدم ها این طوری غرق می شوند؟ با رها کردن گذشته شان؟ جهنم. مجبورم.

تلفن را برداشتم و سعی کردم شماره اش را به خاطر بیاورم. نمی خواستم موبایلم را روشن کنم. شماره رندی داشت. همیشه باهاش یک شعر می خواند. سی دو دوتا دو یکی عقب شیش تا جلو ... از همان اول فکرش داغان بود. داغان تر از من و علیرضا.

گوشی زنگ می خورد ولی بر نمی دارد. اگر پیدایش نکنم ناچارم رو بیندازم به رفعت. خدا کند دلواری یک خانه ردیف کند. وگرنه باید بروم شرکت و تا صبح توی پارکینگ بمانیم. بعید می دانم کسی این وقت شب آنجا را تحت نظر داشته باشد. یک ماشین پلیس چراغ گردان را روشن کرده و افتاده دنبال سرم. خونسرد باش. کسی نمی داند تو کی هستی. آرام فندق را صدا می کنم: بیداری؟

جوابم را نمی دهد. دوباره دستش را می گیرم و آرام نوازش می کنم: بلند شو ... شادی ... عزیزم

به زحمت ناله می کند. آرام می گویم: ببین پلیس پشت سرمونه ... اگر چیزی پرسیدن نترس

باشه؟ نمی خواد جواب بدی

انگشتانش را حلقه می کند دور انگشت اشاره ام و آرام فشار می دهد.

ماشین پلیس از کنارم رد می شود. نفسی از سر آسودگی می کشم. موبایلم زنگ می خورد. شماره

سهراب است.

- الو سهراب؟

کمی مکث می کند و بعد می گوید: مهرداد خودتی؟

- خودمم، کجایی؟

- تو کجایی مرد حسابی

- من تهرانم، الان نمی تونم خیلی حرف بزنم یه مشکلی دارم ...

- جدی؟ فقط واسه مشکلات یادت به رفیقت می افته نامرد؟

کلافه دستم را به صورتم می کشم: سهراب کیارش مرده

از اینکه کیارش را سپر بلای خودم کرده ام عذاب وجدان می گیرم ولی نه آنقدر طولانی که یادم

برود در چه موقعیتی هستم.

می گوید: کی؟ چطوری؟

- بعد باهات مفصل حرف می زنم، الان یه مریض بدحال همراهمه که نمی تونم ببرمش دکتر

- خانومه؟

می دانم توی سرش به چی فکر می کند. جهنم.

- آره خانومه

- ناکس زدی بیمارستانیش کردی؟

خون توی سرم می جوشد. یک دقیقه نیست گفته ام کیارش مرده و بی خیال زده به در هرزگی. این اصلاح مخصوص خودش است. وقتی یکی از لعبت هایی را که تازه بعد از طلاق خام کرده بود بروند سانفرانسیسکو چنان چپ و راستش کرد که طرف مجبور شد برای بخیه خوردن برود بیمارستان وقتی با خنده ماجرا را برایمان تعریف کرد گفت بدجور بیمارستانیش کردم.

- آره مهرداد؟ عیب نداره آدم وقتی بهش فشار میاد جوری می زنه که ...

- ببند

- خیلی خب ... هی با اون علی ناکس بگرد پاستوریزه بمون

- کجایی سهراب؟

- کیش

کلافه انگشت هایم را فشار می دهم دور فرمان ماشین: یکی معرفی کن کمکم کنه

- یه آدرس داروخونه بهت می دم، می ری میگی با دکتر اشجع کار دارم. بگو من معرفیت کردم کارت رو راه میندازه، بنویس

- بگو پشت فرمونم

آدرس را می دهد و بعد گوشی را قطع می کنم. تا دلواری بگردد دنبال خانه باید اشجع را پیدا کنم. از اتوبان جلال می اندازم توی گمنام و بعد هم به سمت فاطمی و هفت تیر. یادم است یک فروشگاه بزرگ آنجا بود که تا آخر شب باز بود. باید برایش لباس بگیرم. نمی توانم اشجع را بیاورم بالای سرش با این حال و روز.

ماشین را توی یکی از فرعی ها پارک می کنم: شادی؟

تکان می خورد. دستش را نرم می فشارم: من برمی گردم الان باشه؟

سرش کمی تکان می خورد ولی چشم هایش بسته است. قدم تند می کنم طرف فروشگاه و از پله برقی ها بالا می روم و یک راست می روم سر رگال لباس ها. خنده دار است ولی این اولین لباس هایبست که من برایش انتخاب می کنم. همین طوری دو سه دست پیرهن و شلوار راحتی برمی دارم. باید لباس زیر هم بگیرم؟ مردد به زنی که یک گوشه ایستاده و حواسش به من است نگاه می کنم. بهش اشاره می کنم و جلو می آید. جزو پرسنل فروشگاه است.

- ببخشید ...

سخت است. ولش کن.

- دنبال چیز خاصی می گردین؟

به لباس های توی دستم نگاه می کنم: آره حوله و ...

به انتهای سالن وسیع اشاره می کند: اون طرف

باید زود برگردم. تلفنم زنگ می خورد. دلواری است.

وسط قفسه حوله ها یک حوله سفید با گل های لاله صورتی برمی دارم و تلفن را جواب می دهم:
پیدا شد؟

- علیک سلام انگار خیلی هم عجله دارید

- بله ببخشید

یک بسته شورت زنانه رنگی رنگی را هم برمی دارم.

- خواهش می شود. بله پیدا شد. الان کجایی؟

- مرکز شهر ولی هر جا بگین زود میام

چشمم می افتد به کلمه سایز روی بسته شورت.

- آدرس رو به همین شماره اس می کنم.

- باشه منتظرم

مسخره است. از کجا بدانم چه سایزی باید بردارم؟ لارج؟ ایکس لارج؟ دو ایکس لارج؟ خدایا چه مصیبتی. سه تا سایز را برمی دارم. حتماً مسئول صندوق خنده اش میگیرد. جهنم.

حدسم درست بود. بارکد خوان را روی هربسته ای که می گرفت نیشش کمی باز می شد. آخرش نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خندید و نگاهم کرد. اخم کردم و نیشش بسته شد. پاکت لباس ها را برداشتم و برگشتم توی ماشین. دست فندق را گرفتم: الان میریم یه جای راحت می خوابی باشه؟

جوابم را نداد. دست کشیدم روی گردنش که خیس عرق بود. تب داشت. ماشین را روشن کردم و راه افتادم به طرف داروخانه ای که از خوش شانسی توی مسیر خانه بود. دوباره پیاده شدم و توی شلوغی داروخانه سراغ دکتر اشجع را گرفتم. برخلاف تصورم مرد مسنی بود که خیلی هم بداخلاق بود. وقتی گفتم از طرف سهراب آمده ام اخم هایش بیشتر توی هم رفت. گفتم: مورد من فرق می کنه

پوزخند زد.

- الان توی ماشینه میشه بیاید

نگذاشت حرفم را تمام کنم، حرصی گفت: خجالت نمی کشی؟ وسط خیابون معاینه اش کنم؟

- گفتم که فرق می کنه شما بیا

دنبال سرم راه افتاد. جلوی ماشین گفتم: ببینید، می خواستم بگم همراهم بیاید خونه ولی می ترسم دیر بشه ...

در طرف راننده را باز کردم و داخل ماشین نشستم. خودم هم نشستم پشت سرش. هنوز گیج به فندق نگاه می کرد. چرخید طرفم: چشمه؟

- بدنش زخم شده به نظرم. خودتون ببینید

پتو را کنار زد و شروع کرد به نج نج و آخ آخ. دوباره چرخید طرف من: کجا بوده؟ دردسر نشه برای من؟ مرده شور سهراب رو ببره که منو منتر خودش کرده

- سهراب نمی دونه ... فقط گفتم یکی رو معرفی کنه. الان حالش چطوره؟

- تب داره به نظرم. زخم روی پهلویش هم عفونت کرده. نمی تونم آنتی بیوتیک بدم. باید بهش سرم بزنم

- خب هرچی لازمه بردارید با من بیاید

راست نشست: امر دیگه؟

التماس کردم: ببینید اگر بمیره من بدبخت میشم. نمی دونم به کی رو بندازم دیگه ... خواهش می کنم آقای اشجع

نفسش را محکم بیرون داد: بمون تا برگردم

نمی توانستم ریسک کنم. ممکن بود به پلیس زنگ بزند. دنبال سرش راه افتادم. خودش هم حدس می زد چرا. بی هیچ حرفی رفت پشت قفسه های دارو و زود برگشت. توی دستش یک کیسه پر از سوزن و سرم و دارو بود. نشست روی صندلی عقب و راه افتادیم و تا برسیم یک کلمه هم حرف نزد. ماشین را پایین تر از پلاک برجی که دلواری آدرس داده بود پارک کردم و پیاده رفتم جلوی برج. تکیه داده بود به ماشینش و منتظرم بود. گفتم: سلام

نگاهی به سر و وضعم انداخت و متعجب گفت: سلام

- اینجاست؟

- بله، برج خلوتیه. همیشه پرسیم واسه کی می خواهید؟ یعنی باید واسه تنظیم قولنامه اجاره موقت مدارک شناسایی ...

کارت شناسایی ام را گرفتم جلوش: به اسم خودم باشه واسه پرداخت هزینه ها هم اگه اشکالی نداشته باشه فردا میام بنگاهتون خوبه؟

ابرویش را بالا برد: باش ...

نگاهی به دور و برم انداخت و گفت: ظاهراً مثل دفعه قبل مهمونا همراهتون نیستن

لبخند زد: نه ولی میرسن به زودی، پارکینگ هم داره دیگه؟

سری به تایید تکان داد. متوجه شد عجله دارم، کلید را گرفت طرفم و شماره واحد را گفت و از هم جدا شدیم. تا سوار ماشینش بشود و برود جلوی در معطل کردم و الکی گوشه ام را کنار گوشم گرفتم که یعنی دارم با همراهم هماهنگ می کنم. وقتی رفت، با ماشین وارد پارکینگ شدم و پارکش کردم. رو به دکتر اشجع گفتم: میشه دکمه آسانسور رو بزیند؟

همان طور غضبناک از ماشین پیاده شد و زیر لب چیزی پراند. رفتیم طرف فندق و آرام بلندش کردم. صورتش از درد توی هم جمع شد. سوار آسانسور شدیم و بالاخره رسیدیم به یک جای امن و مطمئن. اشجع در واحد را باز کرد و داخل شدیم. یک آپارتمان شیک و مرتب فول امکانات بود. فندق را بردم توی اتاق خواب و آرام گذاشتمش روی تخت دونفره ای که ملافه هایش سفید پنبه ای بودند. کلید آباژور را زدم و اشجع را صدا کردم.

خودم عقب ایستادم تا کار معاینه اش تمام شود. بی هیچ حرفی مشغول واریسی بدنش شد و باز
نچ نچ گفتنش بلند شد. گلو صاف کردم: خیلی حالش بده؟

گردن چرخاند طرفم و خیره نگاهم کرد. از چشم هایش عصبانیت می بارید. گفت: لباس هاش رو
باید دربیاریم

لب پایینی ام را محکم دندان گرفتم.

- واستادی چرا؟

رفتم جلو و کمک کردم لباسی را که از شدت کهنگی راحت پاره می شد از بدنش جدا کردیم. ملافه
را زود کشیدم رویش و همان طور شلوار را هم بیرون کشیدم و عقب ایستادم. پوست شانۀ اش
مثل پارچه ای سفید شده بود که لکه ای زرد رویش افتاده باشد. پوست پهلویش قرمز و متورم بود
و یک رد سفید عفونی وسط التهاب کاملاً معلوم بود. داشت ناله می کرد. نشستیم لبه تخت و آرام
موهایش را ناز کردم: الان خوب میشی .. نترس ... من اینجام

اشجع رفت بیرون و با یک بشقاب برگشت. دستکش یک بار مصرفی پوشید و با گاز و بتادین
افتاد به جان زخم ها و ناله های فندق تبدیل شد به جیغ های کم جان. دستش را گرفتم توی
دستم و سعی کردم به گندکاری که اشجع با بتادین راه انداخته بود نگاه نکنم. حالت تهوع گرفته
بودم. خم شدم روی پیشانی عرق نشسته فندق و لبم را چسباندم روی موهایش: الان تموم میشه
اما اشکش راه افتاده بود. لب های خشک و پوسته پوسته اش خون افتاده بود. اگر دو دقیقه بیشتر
طول میکشد حتماً بالا می آوردم. اشجع گازهای کثیف را ریخت داخل یک پلاستیک و دوباره افتاد
به جان زخم پهلو و دور تا دورش را با الکل ضد عفونی کرد و بعد مشغول پانسمانش شد.

من سعی کردم فقط با دست موهای فندق را ناز کنم تا کمتر درد بکشد ولی انگار بیفایده بود.
اشجع گلو و زیر بغل و چندجای دیگرش را معاینه کرد و گفت: هنوز خونش عفونی نشده شانس
آوردی

بعد مشغول آماده کردن داروها شد. در همان حال پرسید: کیه؟

جوابش را ندادم او هم اصرار نکرد. دست هایش را برای گرفتن رگ امتحان کرد: لعنت ... رگ
نداره

به لوستر بالای سرش اشاره کرد: این کوفتی رو روشن کن

کلید چراغ را زدم و چندبار سعی کرد تا توانست سرم را بهش وصل کند. کارهایی را که لازم بود تمام کرد و راست ایستاد مقابلم: یه تب سنج توی اون خرت و پرتا هست تبش رو سه چهار ساعت دیگه اندازه میگیری احتمالاً کم کم پایین میاد اگه نیومد میبریش بیمارستان. اگه دیدی داره تشنج میکنه هم همین طور. اگه حالش بهتر شد زنگ میزنی صبح تا بت بگم چکار کنی نگاهی به سرم توی دستش کردم: اینو ...

نشست کنارم و نشانم داد چطوری سوزن را بیرون بکشم: وقتی تموم شد... فهمیدی؟
لحنش عصبی و تحقیرآمیز بود. ولی مهم نبود. همراهش از اتاق بیرون رفتم و پرسیدم: لازمه چیزی بهش بدم بخوره؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد: به نظرت می تونه؟ اگه لازم بود خر نبودم خودم بهت می گفتم
کیف پولم را بیرون کشیدم و مبلغی را که گفته بود دادم و بالاخره رفت و من ماندم و فندق. خسته و بی رمق برگشتم توی اتاق. هوای اتاق بوی الکل گرفته بود ولی نمی توانستم پنجره را باز کنم. کفش هایم را درآوردم و رفتم روی تخت و ملافه را تا روی گردنش کشیدم و تکیه دادم به تاج تخت. دستش را توی دست گرفتم و بوسیدم: خوب میشی دیگه

پلک هایش نرم روی هم افتاده بود و صورتش در این وضعیت تکیده و خسته تر به نظر می رسید ولی نفس هایش کم کم عمیق و منظم می شد. چند دقیقه به همان حال نگاهش کردم و با انگشت موهایش را که به هم چسبیده بود رشته رشته کردم. دلم می خواست می بوسیدمش ولی دوست نداشتم توی این بی حالی حس بدی بهش دست بدهد. حداقل حالا که فرصتی پیش آمده بود تا به من اعتماد کند نباید این فرصت را می سوزاندم.

از کنارش بلند شدم و برگشتم پایین و چیزهایی را که برایش خریده بودم آوردم بالا. دوباره بهش سر زدم. به پهلو چرخیده بود و ملافه از روی شانهِ اش پایین افتاده بود. سعی کردم بهش نگاه نکنم. دوباره ملافه را کشیدم روی گردنش و پتو را تا روی قوس کمرش بالا کشیدم. سرخی گونه هایش در حال ناپدید شدن بود. اشجع گفته بود یک درجه تب دارد.

یک صندلی آوردم و نشستم رو به رویش. سایه صورتش تا روی ملافه خوشخواب کش آمده بود. کمی پایین تر قطره های کوچک بتادین به خورد ملافه رفته بود. وقتی حالش بهتر شد باید عوضش می کردم.

نگاهی به ساعت انداختم. کم کم به نیمه شب نزدیک می شدیم. بلند شدم و چرخ توی خانه زدم. یک سه خوابه درست و حسابی بود. دلواری به نظرم خیلی باعرضه بود که هر وقت اراده می کرد کار مشتری اش را راه می انداخت یا شاید هم فقط با من این طور بود. صدای بیب بیب موبایلم بلند شد.

چه حلال زاده ای هم بود. پیامک زده بود: راضی بودین؟

برایش نوشتم خیلی و گوشی را خاموش کردم. باید دوش می گرفتم. کاش برای خودم هم یک دست لباس راحتی برداشته بودم. در آن لحظه تنها چیزی که به فکرم نرسید راحتی خودم بود. در خانه را از داخل قفل کردم و برگشتم توی اتاق. تب سنج را برداشتم و نشستم کنارش و آرام شانه اش را تکان دادم. دلم نمی آمد بیدارش کنم ولی چاره ای نبود. دوباره تکانش دادم: شادی؟ عزیزم؟

پلکش لرزید. گفتم: دهنتم رو باز می کنی تبت رو اندازه بگیرم؟

توی خودش جمع شد و لب هایش کمی باز شدند. تب سنج را گذاشتم توی دهنش و برگشتم توی آشپزخانه و یک لیوان آوردم. تب سنج را آرام از دهنش بیرون آوردم و نگاه کردم. هنوز تبش پایین نیامده بود. تب سنج را انداختم توی لیوان و دستی روی صورتم کشیدم. اگر بهتر نمی شد باید چه کار می کردم؟ کاش مامانش کنارش بود. او حتماً بهتر از من می فهمید باید چه کار کند. بهش زنگ بزنم؟ نه ... بعد دیگر نمی توانی کنارش این قدر راحت باشی ... لعنتی حالش خوب نیست ... خودم هستم ... ولی آنها بهتر می فهمند حال بچه شان چطور است ... خطرناک است ... آره تو راست میگی ... خطرناک است ... عجب!

نشستم لبه تخت و کنار گوشش آرام گفتم: اگه زودتر خوب بشی قول میدم مامان و بابات رو خبر کنم باشه؟

پلکش لرزید. کنار گوشش را بوسیدم. از جا بلند شدم و رفتم توی حمام اتاق و سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. حالا انوری و علیرضا داشتند در به در دنبالش می گشتند. اشغال های عوضی. که شرکت یاسر کند زده به خانواده ی من؟ شما هم همدستشان هستید حتماً. باید چه کار می کردم؟ اگر به انوری بگویم بیخیال ماجرا شده ام بی برو برگرد می فهمد فندق پیش خودم است. باید مثل خودشان رفتار می کردم. وانمود می کردم بهشان اعتماد دارم و هرچی می گویند قبول

می کنم. یک بهانه ای هم برای غیب شدنم لازم داشتیم. حتماً به موبایلم زنگ زده اند. می گفتم از دست آن مردک ریشوی تعقیب نامحسوس فرار کرده ام. باور نمی کرد؟ جهنم.

دوباره همان لباس هایی را که از دیروز تنم بود پوشیدم. با حوله توی کثو حمام سرم را خشک کردم و برگشتم بیرون. فندق دوباره قوز کرده بود توی خودش و پتو را عقب زده بود. آخرش امشب کار دستم میداد.

پتو را کشیدم روی ملافه نازک و نشستم روی صندلی و دستش را گرفتم توی دستم. به ناخن های کوچک و مربعی شکلش نگاه کردم. دست هایش کنار انگشت های من شبیه دست دختر بچه ها بود. خم شدم و ناخن هایش را بوسیدم. دستش گرم شده بود. به رد کبود دور مچ هایش نگاه کردم و با انگشت پوستش را نوازش کردم. توی جایش تکان خورد. انگار خواب می دید. یک خواب بد. مردمک چشم هایش از پشت پلک تند تند تکان می خورد و صورتش توی هم جمع شده بود. یک رشته اشک از گوشه پلکش راه افتاده بود. نالید: بابا

رفتم روی تخت و آرام کنارش نشستم و گونه اش را نوازش کردم: شادی؟

توی خواب هق هق می کرد. کمی بهش نزدیک شدم و تکیه دادم به تخت و پاهام را دراز کردم. سرش را بلند کردم. از خواب پرید و با چشم های تب آلود منگ نگاهم کرد.

سرش را گذاشتم روی پاهام: بخواب عزیزم

مثل بچه ای بی پناه گونه اش را روی شلوارم مالید و همان طور که جنین وار توی ملافه جمع شده بود دستش را جایی پایین تر از صورتش دور زانوهایم قفل کرد. این پناه آوردن نشان می داد که چقدر ترسیده و بی پناه است. حق داشت. لابد حالا من را به جای باباش اشتباهی گرفته بود که این طور مثل بچه ای که برای پدرش همیشه بچه می ماند به زانوهایم چسبیده بود.

خم شدم و پشت گردنش را بوسیدم و دوباره ملافه را بالا کشیدم. اگر امشب تمام می شد خیلی خوب بود.

قبل از آنکه چشم باز کنم سعی کردم به خاطر بیاورم که چه اتفاقی برایم افتاده است. تصویرهای گنگ و تاری جلوی چشمم ظاهر شدند که توی همه شان مهرداد دولتشاه هم بود. با احتیاط چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم مهرداد دولتشاه بود که دستش را حلقه کرده بود دور شانه ام و

همان طور تکیه داده به دیواره بلند تخت خوابش رفته بود. دست دیگرش را هم از ساعد روی چشم هایش گذاشته بود. من ... سرم را گذاشته بودم روی پای او؟!

تیره پشتم لرزید و تازه فهمیدم هیچی تنم نیست. جز یک ملافه که از روی شانه هایم پایین افتاده بود. حالا باید چه غلطی می کردم؟ با دست جای زخمم را آرام واریسی کردم. یک باند گنده رویش چسبیده بود. کی زخمم را پانسمان کرده بود؟ سوزن سرم توی پوستم ورم کرده بود و خون دویده بود توی لوله بی رنگی که به مخزن سرم وصل بود. جرات نداشتم تکان بخورم. اگر آب می شدم و توی زمین فرو می رفتم عجیب نبود. قلبم که دیروز مطمئن بودم به همین زودی از کار می افتد آنقدر تند می تپید که گرم شده بود. حتی گریه ام گرفته بود. گلویم خشک بود و نفس هایم بریده بریده بالا می آمد. سرم را آرام گذاشتم کنار پاهای مهرداد و سعی کردم از زیر دستش بیرون بخزم ولی بیفایده بود. تکان خورد و بیدار شد. چشم هایم را محکم به هم فشردم.

پاهایش را جمع کرد. بعد سوزن توی پوستم را واریسی کرد و گفت: ای داد خوابم برد ... شادی؟ بزاق دهانم زیاد شده بود ولی اگر آب دهانم را فرو می دادم می فهمید که بیدارم. دست کشید روی شانه ام و قلبم از جا کنده شد. لرزیدم: میشه برین بیرون

گریه ام گرفته بود. از جا بلند شد: باشه بذار این سوزن رو بکشم بیرون از دستت

- نه

از روی تخت پایین رفت. بی آنکه نگاهش کنم حس می کردم زل زده به هیكلم. با اینکه ملافه روی تنم بود ولی از خجالت داغ داغ بودم. بالاخره از اتاق بیرون رفت و راست نشستیم. سرم سنگین بود. آب دهانم را چندبار فرو دادم و ملافه را محکم دور خودم پیچیدم. از درز پرده معلوم بود که صبح زود است و من توی یک اتاق خواب روی زانوهای مهرداد دولتشاه از خواب بیدار شده بودم. حالا باید چکار می کردم؟ چند ضربه به در زد: برات لباس بیارم؟

لباس؟ اینجا خانه کی بود؟

به زحمت لب جنباندم: میشه بذارید پشت در؟

وای خدا من این طوری خوابیده بودم؟ پس لباس هایم کجا بود؟

- سوزن توی دستته اومدم

جمع شدم توی خودم و پتو را هم کشیدم تا روی گردنم. آمد توی اتاق و متعجب نگاهم کرد. سعی کرد خنده اش را بخورد. بدون آنکه نگاهم کند با سری پایین گفت: بیا

یک پلاستیک گذاشت روی تخت و دوباره بیرون رفت. پلاستیک را جلو کشیدم و خالی اش کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد سه بسته شورت بود. باز داغ شدم. این ها را خودش خریده بود؟ خب خریده باشد. چرا سه بسته؟ فکر کرده هنوز دو سالم است؟ چرا سه سایز؟ یعنی به سایز من هم فکر کرده؟ حالا وقت این فکرهاست خل و چل؟ زودباش.

تند بسته ایکس لارج را باز کردم و یکیش را بیرون کشیدم و لباس زیرم را عوض کردم. یک پیرهن آستین حلقه و شلوار سرخابی رنگ ... نه ... این خیلی لخت است. یک تاپ و شلوارک قرمز نه ... یک پیرهن بلند صورتی رنگ واقعاً فکر کرده دو سالم است. مهم نیست. همین خوب است.

پیرهن آستین کوتاه را پوشیدم. بلندی اش تا نزدیک قوزک پاهام بود. گشاد هم بود. دوباره به در زد: پیام؟

بقیه لباس ها را چپاندم توی پلاستیک و سوزن را از توی پوستم بیرون کشیدم. چی پیش خودش فکر کرده؟ اگر مثل من با یک مشت عملی توی زندان سر می کرد می فهمید که کشیدن این سوزن از پوست خیلی هم سخت نیست حتی اگر استخوان دستم تیر بکشد. اگر مثل من می دید زندانی ها جلوی چشمش «خون بازی» می کنند ... حالا وقت این فکرهاست دیوانه؟

بی حال نالیدم: بفرمایید

داخل نیامده با ابروی بالا رفته به سوزنی که روی تخت افتاده بود نگاه کرد: خودت کشیدی؟

آب دهنم را فرو دادم و سر تکان دادم: چیزی نبود

دلیم نمی خواست توی چشم هایش نگاه کنم. همین که یادم می آمد با آن وضعیت عین بچه شیرخوره چسبیده بودم به پاهانش. وای خدایا. حالا وقت این ...

نشست لبه تخت و من کمی عقب تر رفتم: اینجا کجاست؟

ساکت بود. به لکه های قهوه ای روی ملافه نگاه کردم. چرا حرف نمی زد؟ داشت نگاهم می کرد؟ اخم هم داشت؟ یعنی دوباره همان مهرداد دولتشاهی بود که می شناختم؟ خب نگاه کن خنگ خدا. نیامده خواستگاری که این طوری میخ شدی روی ...

دستش آمد طرف صورتش و زیر چانه ام نشست. سرم را عقب کشیدم. دستش توی هوا ماند. لابد فکر کرده مثل توی رمان ها دست می گذارد زیر چانه ام و سرم را بالا می گیرد. نه خیر ... سرم را بلند کردم: اینجا کجاست؟

واقعاً لال شده بود و فقط نگاهم می کرد. بند کردم به بانداژ تازه کف دستم. میج دستم را گرفت و خون فش فش توی سرم فرو ریخت. با انگشت کشید روی باند و گفت: درد نداری؟

سر بالا انداختم. زیرچشمی نگاهش کردم. نه اخم نداشت. آب گلویم را فرو دادم. گلویم انگار متورم بود و آب به زحمت از آن پایین می رفت.

- گرسنه نیستی؟

دوباره سر بالا انداختم.

از جا بلند شد. سرم را بلند کردم ولی نگاه خیره اش نگذاشت خیلی بهش زل بزنم. گفت: نمی خوای پرسی اینجا چه کار میکنی؟

دوباره سرم را بالا گرفتم و منگ نگاهش کردم. اشک نشست توی چشم هایم. پلک به هم فشردم و نالیدم: چرا

همان طور که ایستاده بود، دستی به صورتش کشید و آرام گفت: یه عده ...

نشست لبه تخت: نمی دونم کی تو رو کشوند توی زندان، نمی دونم چطور فراریت دادن ولی الان باید صبر کنی تا بفهمیم چرا این همه بدبختی پیش اومد. هیشکی جز من نمی دونه تو اینجاایی. تو هم دختر خوبی میشی و کمکم می کنی تا زودتر این قضیه تموم بشه ... باشه ... شادی؟

لحنش جدی بود. ولی اسمم را نرم تلفظ کرد. این مهرداد دولتشاهی نبود که می شناختم. خب نباشد. من هم دیگر همان شادی گذشته نبودم. باید ازش تشکر می کردم؟ خوشحال بودم. خیلی خوشحال بودم.

سرم را بلند کردم: باشه

لبخند روی لبش نشست: می خوای بخوابی؟ ساعت تازه شیش شده

دلیم می خواست می رفتم حمام: میشه دوش بگیرم؟

چرا ازش اجازه می گرفتیم؟ یک حرکت بی اختیار بود. آه کشیدم.

- زخمات تازه پانسمان شده، نه

چرا نمی رفت بیرون؟ پتو را کشیدم روی پاهام: پس می خوابم

منتظر ماندم تا برود. صندلی کنار تخت را برداشت: باشه

خواستم دراز بکشم که چرخید طرفم و من راست نشستم. صندلی را گذاشت زمین و تخت را دور زد و قوطی خالی سِرْم را از قلاب در کمد جدا کرد و نزدیکم ایستاد: بذار بینم خون نرفته باشه زیر پوستت

- نرفته

قوطی را انداخت روی تخت و مچ دستم را آرام گرفت و کشید طرف خودش و با انگشت روی ساعدم را نوازش کرد. بی آنکه نگاهم کند گفت: چرا لجبازی می کنی؟

لجبازی می کردم؟ مچ دستم هنوز توی دستش بود و قلبم گاپ گاپ می تپید. ولی حرف نمی زد. آرام گفت: یه کم پنجره رو باز کنم سردت نمی شه؟

مجبور شدم نگاهش کنم. رنگ چشم هایش سیاه ذغالی بود: نه سردم نمیشه

خیره مانده بود به صورتم. آرام دستم را کشیدم بیرون و زیر بغلم گذاشتم. از جا بلند شد و رفت طرف پنجره و پشت به من گفت: پتو رو بکش روی خودت

پتو را تا گردن کشیدم و پنجره را نیم کش کرد. هوای خنک و ملسی خزید توی اتاق و هیجان زده ام کرد. اگر می رفت بیرون، می دویدم کنار پنجره و کلی نفس می کشیدم. چرخید طرفم و گفت: نری جلوی پنجره، سرما می خوری

سری تکان دادم. سِرْم و صندلی را برداشت و رفت بیرون و در را بست. از جا جهیدم و پریدم جلوی پنجره و عمیق نفس کشیدم. قفسه سینه ام تیر کشید. بدنم کوفته و خسته بود ولی مهم نبود. داشتم هوای آزاد را نفس می کشیدم. آزاد شده بودم. آزاد. با ولع منظره رو به رویم را بلعیدم. دماوند را توی ذهنم ثبت کردم. درختان برگ سوزنی کاج را، گنجشک های سحرخیز را، زمین باران خورده را، هوای ابری را،... زندگی را زندگی را اشکم راه افتاد. حالا تازه می فهمیدم

اشک شوق چه معنی می دهد. باز نفس کشیدم. سرمای دلچسب را به جان خریدم. اگر اینجا میمردم فقط یک حسرت داشتیم. دیدن مامان و بابام.

گریه ام تبدیل شد به هق هق. هق هقی بلند و بی وقفه. مهم نبود که مهرداد دولت‌شاه بیرون بود. مهم نبود. من آزاد بودم و نبودم. اگر مامان و بابام را می دیدم دیگر هیچی نمی خواستم. هیچی. در اتاق باز شد. تا جایی که زخمم اجازه می داد خم شده بودم بیرون و بی اختیار اشک می ریختم. صدای پاهایش که محکم می آمد طرفم توی گوشم بود. اما نمی خواستم از پنجره دل بکنم. معلوم نبود فردا کجا باشم. معلوم نبود... دست حلقه کرد دور شانه ام و سعی کرد از پنجره جدایم کند.

نالیدم: نه ... بذار ... بذار

کنار گوشم گفت: سرما می خوری ... چیه؟ چرا گریه می کنی؟

چرخیدم طرفش و با چشم های اشکی و هق هق کنان گفتم: دلم برای بابام تنگ شده، برای مامانم، برای گذشته ام ... دوستام ... دانشگاه دلم تنگ شده ... دلم می خواد زندگیم برگرده عقب ... شده ... دلم برای زندگی آدمیزادی تنگ شده ... دلم برای کیارش هم تنگ...

نفسم بالا نمی آمد. بریده بریده هق زدم. دیگر مهم نبود توی این لباس گشاد چه شکلی هستم. مهم نبود مهرداد دولت‌شاه من را چه طور می بیند. سرم را چسبانده به خودش و موهایم را با دست ناز کرد: باشه باشه ... می دونم ... همه چی درست می شه گریه نکن

خم شد و سرم را بوسید. چقدر مهربانی کردن توی این لحظه ها بهش می آمد. انگار دیگر آن مهرداد وحشی که می شناختم مرده بود، اما با همه این ها دلم نمی خواست کنارم باشد. می خواستم تنهایی یک دل سیر به خاطر سختی هایی که تنهایی کشیده بودم بلند بلند زار بزنم. ولی انگار توان جدا شدن از او را هم نداشتم. محکم من را به خودش چسبانده بود و بوی عطرش غلیظ تر از همیشه توی مشامم بود و کنار سوز سردی که به پوست بازوهایم می خورد، گرمای تنش بیشتر حس می شد.

صدایش می لرزید وقتی گفت: باشه ... بیا

او هم داشت گریه می کرد؟ هق هقم مثل شعله ای که یک باره زبانه بکشد و بادی ناگهانی خاموشش کند بند آمد. دست هایش قاب شدند دو طرف صورتم و سرم را کمی بالا گرفت. چانه

اش می لرزید. سعی داشت محکم فشارش بدهد تا جلوی گریه اش را بگیرد. آب دماغم را بالا کشیدم و اشک هایم سر خوردند روی صورتم.

نفسش را محکم بیرون داد و گفت: بیا

توی نگاهش احساسی گرم زبانه می کشید. چشم ازش دزدیدم. دست هایش شل شدند. سریع رفت طرف پنجره و کپیش کرد و خیلی جدی گفت: سرما می خوری

آرام دست گذاشت پشت شانۀ ام و هدایتیم کرد به طرف تخت: بخواب

رفتم روی تخت. پتو را کشید تا زیر چانه ام و دوباره گفت: بخواب

دراز کشیدم. نشست لبه تخت و با انگشت اشاره و شست پلک هایش را مالید و روی صورتش دست کشید. عصبی بود. چرخید طرفم: حالا بهتری؟

- بله

لبخند زد و سر تکان داد و از جا بلند شد: خوبه

باورم نمی شد مهرداد دولتشاه اینجا باشد. کنار من. نگرانم باشد. زخمم سوخت. صورتم توی هم جمع شد. آمد نزدیکم و سر خم کرد: چی شد؟

- هیچی

نیم خیز شدم. نشست لبه تخت و پتو را کنار زد و تا بخواهم به خودم بجنبم لباسم را بالا کشید و زل زد به زخم پهلویم. پاهام را جمع کردم. کاش شلوار پوشیده بودم. انگشت کشید رو بانداژ و پوست لبش را با دندان کند و اخم کم کم روی صورتش پهن شد و ترس ریخت توی وجودم، گفتم: ببخشید

عصبی نگاهم کرد: خم شدی تا کمر زخمت دوباره باز شده

ترسیدم. همان طور اخم کرده گفت: دراز بکش

آرام گفتم: لباسم رو ول می کنید؟

به پایین پیرهنم که توی دستش مچاله شده بود نگاه کرد و انگشت هایش را شل کرد. خواستم لباس را پایین بکشم که گفت: وایسا بینم

بی اجازه من چسب روی بانداژ را آرام جدا کرد و صورتش جمع شد توی هم. دستی به صورتش کشید. سعی کردم چیزی بگویم که از عصبانیتش کم شود. جای زخمم زُق زُق می کرد. گفتم:
خوبم

گوشی کوچکی از جیبش درآورد و به یکی زنگ زد. پتو را زود کشیدم روی خودم و با پشت دست مژه های خیسم را پاک کردم. پشت به من ایستاد و گفت: الو؟ دولتشاه هستم
برگشت طرفم و گفت: نه حالش خوبه ... تب؟

آمد نزدیکم و دست گذاشت روی پیشانی ام: نه نداره ... ببین دکتر زخمش باز شده ... بهش فشار آورد ...

نمی دانم آن دکتر کی بود ولی چیز جالبی نمی گفت چون اخم روی صورتش غلیظ و غلیظ تر می شد. یک دفعه عصبی داد زد: بذار بگم چی شده بعد حرف مفت بزنی

از جا پریدم. چه حرف مفتی زده بود بهش؟ توی زندان خیلی حرف مفت شنیده بودم. حرف مفتی که به فشار ربط داشته باشد ... دکتر خاک بر سر .. منحرف احمق

دوباره نشست لب تخت و انگار نه انگار من هم آدمم. پتو را کنار زد و باند را که عین یک تکه گوشت اضافی آویزان شده بود کند: نه خونریزی نداره ... خم شده بود پایین ولی خونریزی نداره ... پس چیزی نیست؟ خب الان چکار کنم؟

بلند شد و بنای قدم زدن گذاشت. دوباره پتو را برگرداندم سر جایش. چشمم همراهش از این طرف اتاق می رفت به آن طرف. بالاخره صحبتش تمام شد و برگشت سمت من و خواست پتو را کنار بزند ولی این دفعه محکم گرفتمش: میشه لطفاً ...

عصبی نگاهم کرد: لطفاً چی؟

- میشه هی این پتو رو نزنید کنار؟

انگار تازه فهمیده بود من و او صمیمی با هم نداریم و نباید این قدر بی تعارف سر تا پایم را واریسی کند. چندبار پلک زد و سر تکان داد. بعد نگاهم کرد: باید پانسمانش رو عوض کنم

- خودم می تونم

- بلدی؟

- آره ... چیه مگه؟

رفت بیرون و با یک کیسه برگشت و باندها را نشانم داد: اول یه کمی دور و برش رو با بتادین تمیز کن ... حواست باشه روی زخم نریزی بعد هم گاز بگذار روش و کامل چسب بزن ... فشارش هم نده

نچی کرد و گفت: نمی تونی

جدی گفتم: می تونم

چند ثانیه نگاهم کرد و بی حرف رفت بیرون. زود کاری را که گفته بود انجام دادم. انگار که سیخ داغ کرده باشند توی شکمم. واقعاً می سوخت و تازه یادم آمد دیشب هم همین بلا سرم آمده بود. بی حال شدم. دلم ضعف می رفت. باند خونی و بقیه خرت و پرت ها را چپاندم توی همان پلاستیک و پرتش کردم روی زمین و دراز کشیدم. کله ام تیر می کشید. چشم بستم تا کمی آرام شوم. دستگیره چرخید و توی خودم جمع شدم. کاش می رفت و می گذاشت کمی تنها بمانم. بی حال و کلافه بودم و دلم تنهایی می خواست.

- شادی؟

خواستم بلند شوم که گفت: نه ... بخواب ...

همان طور چشم بسته گفتم: باشه

فکر کردم حالا می رود. به جاش آمد نشست لبه تخت. عصبی شده بودم. اگر یک کم دیگرمی ماند حتماً بهش فحش می دادم. انگار هنوز زود بود عادت یک زندانی از سرم بیفتد.

دستش را گذاشت روی پیشانی ام. چشم باز کردم: برید بیرون لطفاً خوبم

معلوم بود لحنم عصبی است که زود دستش را برداشت: خیلی خب

رفت بیرون ولی در را نبست. چرخیدم طرف پنجره و به هوای ابری نگاه کردم. چقدر خوب بود که می توانستم آسمان را ببینم. دهنم خشک بود. خیلی تشنه بودم.

باز برگشته بود: بیا این رو بخور بعد بخواب

نیم خیز شدم و به بشقاب توی دستش نگاه کردم. یک لیوان آب میوه بود و یک قرص سفید. آبمیوه را داد دستم و گفتم: اول این رو بخور معده ات خالیه ...

زیر نگاه خیره اش یک قلپ آب پرتقال خوردم و طعم آب پرتقال انگار خوشمزه ترین طعم دنیا بود. کی مثل من می توانست بفهمد زندگی بعد از یک اسارت دردناک چقدر خوشمزه است؟ چشم بستم و لبخند زدم: ممنون

جوابم را نداد. باز زل زده بود به صورتم و غمگین بود. لیوان را گذاشتم روی پاتختی و بی خجالت دراز کشیدم. پتو را کشیدم روی گردنم. نرمی تشک و شیرینی آبمیوه مثل یک غذای دلچسب سنگینم کرده بود. گفتم: میام بعد قرصت رو میدم
سر تکان دادم و خوابیدم. این یکی از شیرین ترین خوابهای عمرم میشد مطمئن بودم.

هنوز به بودن من دور و بر خودش عادت نکرده بود. همین که توی اتاق می رفتم از جزء به جزء حرکاتش، نگاه هایش و حتی لحن حرف زدنش می توانستم بفهمم که چقدر عصبی می شود. کاش می دانست که برعکس خودش من همین که نزدیکش باشم چقدر آرام می شوم و می توانم فکرم را بهتر به کار بگیرم. به بودنم عادت می کرد؟ نمی خواستم خودم را به قلمرو اش تحمیل کنم. احتیاج داشت به خلوتی که کمی در آن آرامش را تجربه کند و خودش را دوباره پیدا کند و بشود همان دخترکی که حتی دنیای واقعی را با خیالات خودش رنگی می کرد. ولی آن اشک های از سر دردمندی و آن طور که تا کمر از قاب پنجره به بیرون خم شده بود نگرانم می کرد. حتی آن نگاهی که از من دزدید ... من را پس زد؟ ... نباید حالا به این چیزها فکر کنم. الان در نقطه ای ایستاده بودم که به شدت متزلزل بود. اول باید همه چیز برمی گشت سر جای خودش. باید می فهمیدم کی دنبال نابود کردن خانواده ام بوده است. حالا زندگی ام مثل یک برکه گل آلود بود که وقت می خواست تا گل و لای آن ته نشین شود و به آبی زلال و یکدست تبدیل شود آن وقت بهتر می توانستم به او ... که حالا درست به اندازه پنج متر از من فاصله داشت ... نزدیک شوم و سعی کنم خودم را بهش بشناسانم و ببینم بالاخره به من ... ولش کن ... حتی فکر کردن به اینکه ممکن است من را نخواهد دردناک است. انگار که در یک ماز پر از راه های فیک (Fake) گیر کرده باشم و این تنها خروجی من به زندگی دوست داشتنی باشد.

از جا بلند شدم و نگاهی به سر و وضعم انداختم. با این لباس ها نمی توانستم بروم شرکت. نگاهی به ساعت انداختم. هفت صبح. همان ساعتی که همیشه بیدار می شدم. این بار یک ساعت زودتر بیدار شده بودم، آن هم در حالت نشسته. دلم می خواست همین جا روی همین کاناپه نرم و راحت دراز می کشیدم و به تمام جزئیاتی که از دیروز تا امروز از سر گذرانده بودم فکر می کردم. باورم نمی شد که آن همه هماهنگی و دوندگی را خودم به تنهایی انجام داده باشم. و بیشتر از آن باورم نمی شود تمام مدتی که از اضطراب به حال ضعف افتاده بودم فندق پیش انوری به آن وضع تاسف بار اسیر بوده است. یادآوری این مساله عصبی ام می کرد ولی باید خونسردی خودم را حفظ می کردم مبادا بفهمند حالا فندق کنار خودم است. نه نمی گذاشتم به هیچ قیمتی این را بفهمند. شاید مجبور می شدم کمتر بیایم سراغش ولی قبل از آن باید توجیهش کنم که از خانه بیرون نرود.

درب اتاق را آرام کوبیدم اما صدایی نیامد. خوابیده بود. باید داروهایش را می دادم. اشجع احمق با آن فکرهای خرابش چندتا توصیه خوب هم به من داده بود. اینکه حتماً به فندق برسم تا زودتر خوب شود و اینکه خیلی به سرحالی زودهنگامش خوشبین نباشم. ممکن است دوباره از پا بیفتد. در را باز کردم و داخل شدم. دوباره توی خودش گلوله شده بود و مثل بچه گربه ای مظلوم توی ملافه خوابیده بود. کنارش ایستادم و به صورتش توی خواب نگاه کردم. نسبت به دیشب خیلی آرام تر به نظر می رسید. صورتش رنگ پریده نیست و حتی ناله هم نمی کند. دلم نمی خواهد از خواب بیدارش کنم ولی وقت ندارم. باید برگردم آن بیرون و دوباره با آدم های هزار روی دور و برم سر و کله بزنم.

نشستم کنار تختش و موهایش را که روی صورتش پخش شده بود با انگشت کنار زدم. عین بچه ها توی جا تکان خورد و پلک هایش بالا رفتند. هراسان سرجا نشست. بدنش لرزشی خفیف داشت. بی آنکه نگاهم کند محکم هلم داد عقب: گم شو

جا خوردم. راست ایستادم: شادی؟!

نفسش تند شده بود. دست گذاشت روی قلبش و بعد زد زیر گریه. نمی دانستم بنشینم کنارش یا همان طور ازش دور بمانم. نمی فهمیدم مشککش چی هست؟ کسی قبلاً توی خواب اذیتش کرده؟ کی؟ کجا؟

دوباره صدایش زدم: شادی؟

با ملافه صورتش را خشک کرد و آب دهانش را فرو داد. با احتیاط نشستم کنارش و آرام گفتم:
خوبی؟

عصبی زل زد توی چشم هایم: چه کارم دارید؟

کلمه ها توی سرم به هم ریختند. کمی مکث کردم تا یک جواب خوب پیدا کنم: من دارم میرم
بیرون ...

تکیه داد به تاج تخت و در سکوت به رو به رو خیره شد.

- شادی؟

در همان حالی که نشسته بود آرام گفت: بله

- ترسیدی؟

رنجیده نگاهم کرد و اشک توی چشم هایش دوباره حلقه زد: آره ... ترسیدم ... فکر کردم توی
زندانم

دوباره اشکش راه افتاد. کمی جلوتر رفتم و محتاط با سر انگشت بازویش را لمس کردم: کسی
توی زندان اذیت کرده؟

همان طور که سرش را روی زانو گذاشته بود و گریه می کرد سر تکان داد.

نزدیک تر رفتم و آرام گفتم: به من نگا کن

هنوز گریه می کرد.

- شادی؟ منو نگا کن

سرش را از روی زانوهایش برداشت. دلم می خواست دستم را حلقه می کردم دور شانه اش و
سرش را می گرفتم توی بغل و آرامش می کردم ولی نگران بودم این طوری بیشتر بترسد یا
عصبی بشود.

به چشم های اشک آلودش نگاه کردم و لبخند زدم: الان اینجایی ... همه چی تموم شده ... قرار
نیست برگردی زندان ... من حواسم بهت هست ... باشه؟

دستم را باز کردم و به آغوشم اشاره کردم. این طوری بهتر بود. اگر می خواست اینجا مال او بود. اما نمی خواست. خودش را جمع کرد و زل زد به ملافه: ببخشید ... اون کار رو از عمد نکردم ساکت ماندم. باید می بردمش پیش یک روانشناس درست و حسابی. حتماً آنها بهتر می توانستند بفهمند چطوری برگردد به زندگی عادی. مامان و باباش چطور؟ آنها هم خوب بودند ولی هنوز زود بود. چرا؟ باید بروم خیلی کار دارم ... چرا؟ الان قرصش را می دهم ... چرا؟ خفه شو ... نمی خواهم حالا که می توانم کنارش باشم مامان و باش بیایند و یادش برود من هم هستم می فهمی احمق؟ این قدر چرا چرا نکن.

- آقای دولتشاه؟

آقای؟ گفت آقای دولتشاه؟! بهش بگویم مهرداد صدایم کند؟ نه ... اگر بخواید خودش می گوید مهرداد ... اسم سفیر کبیر انگلیس که نیست بهش اجازه بدهم ... ولی می توانم هر جور خواستم جوابش را بدهم.

- جان؟

البته شاید هم نتوانم. چون با یک جان گفتن هم انگار راحت نیست و توی خودش جمع می شود.

- بگو چیزی می خوای؟

- به نظرتون کی می تونم بابا و مامانم رو ببینم؟

دیدی؟ روانشناس لازم ندارد. مامان و باباش را می خواهد. مامان و باباش. کاش یک کمی هم خود من را می خواست.

آه کشیدم: نمی دونم ... باید یه کمی صبر کنیم ... ممکنه دیدن اونا باعث بشه پلیس بفهمه تو اینجا ای ... یا اونایی که ...

- می فهمم ... ممنون که ...

ممنون که چی؟ بگو ... چرا این قدر با احتیاط حرف می زنی دختر؟

- ممنون که این همه حواستون به من هست

کاش بگویی که می دانی چرا حواسم بهت هست.

- فرصت رو می خوری؟

- بله ... شما زحمت نکشید ... خودم حواسم هست کی بخورم که دیر نشه

- خوبه ... من شاید نتونم زود به زود پیام بهت سر بزوم

- نگران نباشین ... حواسم به خودم هست

کاش از نبودنم غصه می خوردی. مثل من که همین حالا از اینکه دارم می روم ناراحتم.

از جا بلند شدم: خوبه ... این طوری منم کمتر نگران میشم. دوباره برمی گردم برات یه گوشی میارم ولی نباید باهش با کسی تماس بگیری چون ممکنه جات رو پیدا کنن. از تلفن خونه هم استفاده نکن

- باشه حتماً

- برات صبحونه گذاشتم میای یه لقمه بخوری؟

- الان؟ خودم می خورم

- حتماً؟

لبخند زد: من بیست سالمه ها

بیست سال خیلی هم زیاد نیست فندق من. بالای ابرویم را خاراند: می دونم فقط نگرانم. دکتر گفت باید به خودت بررسی که زودتر خوب شی. امروز هم دوش بگیر لطفاً. یه وقت به زخمات آب می خوره دوباره اذیت میشی

- حواسم هست آب نریزه روی زخم هام. آخه ... این طوری حالم بده ... خیلی کثیفم

چند لحظه به بدنش که زیر پتو دیگه هیچیش معلوم نبود نگاه کردم و بعد به چشم هایش: باشه فقط مراقب باش دیگه تکرار نکنم ... سعی می کنم آخر شب برگردم. کلید رو با خودم می برم. قبل از اینکه پیام زنگ در رو می زوم که دیگه نترسی. از خونه اصلاً بیرون نمی ری چون اون روزی که از زندان با اون وضع بیرون اومدی توی اینترنت پخش شده یک درصد هم احتمالش باشه کسی تو رو بشناسه اون وقت معلوم نیست چه اتفاقی بیفته

از جا بلند شد و رو به رویم ایستاد: نه نمی رم. همین جا می مونم

دستم رفت طرف شانه اش و چشم هایش روی انگشت هایم ثابت ماند. با دو انگشت موهایش را ناز کردم: دیگه از من نمی ترسی که؟

ساکت ماند. گونه اش یواش یواش رنگ می گرفت. انگار از یادآوری گذشته مشترکمان حالش بد شده بود. انگشت هایم کشیده شدند روی گودی گردنش و زیر چانه اش جا خوش کردند. آرام چانه اش را بالا دادم: می ترسی؟

چشم به زمین، لب باز کرد: نه

دستم را توی جیبم فرو کردم و انگشت هایم را توی هم مشت کردم: واسه قدم اول خوبه

دیگر نمی توانستم صبر کنم. نمی خواستم تند بروم. چرخیدم طرف در: من رفتم، چیزایی رو که گفتم یادت نره

آرام گفتم: مراقب خودتون باشید

بی آنکه نگاهش کنم سر تکان دادم و لبخند زدم و از خانه بیرون آمدم. پس نگران حالم بود. به خاطر اینکه نجاتش داده بودم لابد. حالا نباید به این جزئیات فکر می کردم. ساعت هشت شده بود. اول باید به نازنین دلواری زنگ می زدم و حساب و کتاب های این خانه را راست و ریس می کردم. بعد می رفتم هتل و دوش می گرفتم و بعد هم می رفتم شرکت. حتماً خیلی ها نگرانم شده بودند. گوشی موبایل را روشن کردم. چهار تماس از دست رفته و دو پیغام از نازنین دلواری، رفعت و سهراب. تنها کسانی که با این گوشی بهشان زنگ زده بودم. پیغام ها هم از سهراب و نازنین دلواری بود. دلواری نوشته بود «چرا خاموشی؟»

به تو چه. سهراب هم نوشته بود «بهت نمی اومد اهل بیمارستانی کردن باشی ناجنس ... به اون پسر پیغمبر هم بگو بیشتر مراقبت باشه ...» منظورش به علیرضا بود، هنوز از حرف هایی که آخرین بار بهش زده بود دلخور بود. هردو پیغام را پاک کردم و شماره نازنین دلواری را گرفتم. چهار زنگ خورد ... دلخور است؟ ... پنج ... چرا؟ ... شش ... مگر من یک مشتری بیشتر هستم؟ ... هفت ... ولس کن خودش پیدایم می کند. تماس را قطع کردم.

نزدیک هتل گوشی خودم را روشن کردم و به شرکت زنگ زدم. به جای رفعت همایون گوشی را برداشت. شرکت بود؟ رفعت کجا بود؟ اصلاً یادم رفته بود بهش زنگ بزنم بینم سالم رسیده با نه.

- مهرداد؟

صدایش نگران بود.

– بله ... شما شرکتنی؟

– من شرکتم از دیشب ... تو کجایی؟

جمله اش با این لحن بیشتر معنی «تو کدام گوری هستی» می دهد. معلوم است بدجور نگرانم شده.

– خسته بودم گرفتم خوابیدم. یک ساعت دیگه نهایتش اونجام

گوشی را کوبید سر جایش. کلافه نفسم را بیرون دادم و زنگ زدم به موبایل رفعت ولی رد تماس کرد. کم کم نگرانش می شدم. کجا بود؟

ماشین را دو خیابان پایین تر از هتل پارک کردم و پیاده راه افتادم طرف هتل. بیب بیب پیامکش آمد. نوشته بود «من شرکتم. از صبح پدرتون شرکت رو گذاشتن روی سر. حتی به پلیس هم زنگ زدن. همون آقای رو هم که با هم دیدیم اومدن اینجا. دوستتون هستن؟ خانمتون هم همش از من می پرسن شما می دونی کجاست ولی چیزی نگفتم. اومدین اصلاً با من صحبت نکنین لطفاً»

من به این دختر مدیون بودم. برایش پیام زدم «ممنون. اگه خسته اید برگردید خونه. هیچ اجباری نیست بمونید. فقط امانتی شما چند روز دستم بمونه»

خیلی زود جواب داد: «نه با این وضعیت بمونم بهتره، باشه مشکلی نیست فقط حواستون بهش باشه یه وقت بالای آسمونی نیاد بر سرش»

لبخند زدم و نوشتم «باشه» و رفتم توی حمام و دوش گرفتم. سریع برگشتم و لباس پوشیدم و یک دفعه دلم برای فندق تنگ شد. کاش برمی گشتم و همین حالا تا کسی هنوز دنبال سرم نیفتاده گوشی تلفن را بهش می دادم. نه معلوم نیست برادران تعقیب نامحسوس جلوی هتل ردم را زده باشند. ولش کن.

درست حدس زده بودم فقط به جای سمند سیاه یک سمند سفید جایگزین کرده بودند. از خود هتل تاکسی گرفتم و روانه شرکت شدم. ماشینم نزدیک بیمارستان امام بود. باید یکی را می فرستادم دنبالش.

تا برسم شرکت گوشی را خاموش کردم و سیم کارت انوری را جاساز کردم داخل گوشی تازه ام. هیچ خبری ازش نبود. لابد هنوز نفهمیده فندق رفته است. شاید هم بداند و گرنه علی توی شرکت چکار می کرد؟

دوباره گوشی را خاموش کردم و شماره علی را گرفتم. خیلی زود جواب داد: کجایی؟

لحنش طلبکار بود. خونسرد گفتم: همین دور و برا چطور؟

- دیشب یک دفعه غیبت زد همه نگران شدن. بابات و آنا اومده بودن در خونه من. بهشون گفتم یک سری اومدی و بعد هم دیگه نفهمیدم کجایی. کجا بودی؟

- این رفقای تعقیب نامحسوس خیلی موی دماغ بودن قالشون گذاشتم رفتم یه جایی گرفتم خوابیدم. خیلی خسته بودم. دوستی هم که ندارم یک ساعت کنارش آرام بشم

ساکت ماند. گفتم: الان دارم میرم شرکت. احتمالاً تا الان همایون کل شهر رو به خاطر من خبر کرده

- انگار خواب بهت ساخته، حالت خیلی خوبه

شک کرده بود؟ نباید اجازه می دادم شک کند. گفتم: دیگه دیشب یکی یه نصیحتی بهم کرد که تصمیم گرفتم بهش گوش کنم. اینجوری واسه همه بهتره

- مهرباد تو چه مرگته دقیقاً؟ این همه کنایه واسه چیه؟

حالا نوبت او بود عصبی بشود. خوب بود. ولی من حالا حالا باهاش کار داشتم. لبخند زدم و توی آینه ماشین به سمندی که سپر به سپر ماشینم می آمد نگاه کردم: آرام علی جان. برو یکی از اون آهنگای محشرت رو پلی کن یه کمی فشارت تنظیم بشه واسه سلامتی خوب نیس

نگذاشتم جواب بدهد. گوشی را قطع کردم. رسیده بودیم جلوی شرکت. سمند هم پشت سرم ایستاد و قبل از آنکه بخوادم بروم داخل ساختمان یکی از سرنشینانش بلند گفت: آقای دولتشاه چند لحظه

ایستادم و نگاهش کردم: بله؟

آمد جلو و کارتش را نشانم داد و گفت: باید تشریف بیارید آگاهی

اخم کردم: برای چی؟

- واسه یه سری توضیحات

- درمورد؟

- تشریف بیارید

هم زمان دستش را گذاشت توی کمرم و آرام هلم داد جلو. گفتم: الان پدرم نگرانم هستن ...

اجازه بدین برم بالا

- بهشون اطلاع میدیم تشریف بیارید

حتماً درباره غیبت دیشبم سوال داشتند. باید چی بهشان می گفتم؟ اصلاً چرا سوال داشتند؟ مگر

قرار نبود زیرپوستی تعقیبم کنند؟ به جای آنکه نگران باشم خنده ام گرفته بود. حالا که فندق

جایش امن بود هیچی ناراحتم نمی کرد.

دنبال سرش راه افتادم. در عقب ماشین را باز کرد: بفرمایید

یک لحظه شک کردم نکند کارتش جعلی باشد؟ محکم سر جا ایستادم: باید با وکیلتم تماس بگیرم

اول

کلافه به یکی دیگه که جلو نشسته بود نگاه کرد. مرد توی ماشین چرخید طرفم و گفت: خیلی

وقتتون رو نمی گیریم

پافشاری کردم: تا وکیلتم نیاد حرفی ندارم بزنم

همان وقت همایون هم عصبی آمد طرفمان. مردی که کنارم ایستاده بود رفت طرف همایون و

شروع کرد به حرف زدن. همایون هی به من نگاه می کرد و بعد دوباره حواسش را می داد به مرد.

خم شدم توی پنجره ماشین و گفتم: خبری از خانم بهشتی نشد؟

مرد عصبانی نگاهم کرد اما جوابم را نداد. راست ایستادم. همایون همراه مامور آمد جلو و به من

گفت: چندبار باید بهت بگم با زنت مشکل داری توی خونه حلش کن. آخرش هزار درد و مرض

میگیری همه مون رو با هم بیچاره می کنی ... دیشب با کی بودی؟

مرد توی ماشین پوزخند زد و به مامور کنار همایون گفت: بیا آقا ... بیا ... اینا خوب راه در رفتن رو بلدن...

بعد چرخید طرفم: درست میگم؟ و کیلتون هم بیاد لابد میخواد شهادت بده خطبه صیغه رو دیشب خودش جاری کرده

مامور سوار سمند شد و گفت: به هر حال از حالا دیگه ما دنبال شما نیستیم ولی خودتون مراقب جون خودتون باشید

کمی صبر کردم تا رفتند. همایون عصبی بازویم را فشار داد: مادرت تا الان سکتته نکرده باشه خوبه ... کدوم جهنمی بودی؟

بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم: همون جایی که به اون بنده خداها گفتین

راه افتادم طرف ساختمان شرکت. دنبال سرم آمد و کنارم راه افتاد: مهرداد بس کن این بچه بازی رو ... بذار خودشون بگردن اون دختره رو پیداش کنن ... بکش کنار از این بازی

ایستادم و زل زدم توی چشم هایش: کدوم بازی؟ من اگر بدونم منظور شما دقیقاً از بازی چیه خیلی خوبه اون وقت شاید بتونیم با هم حرف بزنین

کلافه دستی به پیشانی اش کشید و به آسمان که از صبح ابری خاکستری پوشانده بودش نگاه کرد: من مهم نیستم حداقل به مادرت فکر کن

پوزخند زدم: وقتی کیارش رو فرستادین اون دنیا هم به همین چیزا فکر کردین؟

مردمک هایش شروع کردند به دو دو زدن. لب هایش از تعجب باز مانده بود. سرش را پایین انداخت و بی هیچ حرفی راه افتاد طرف ساختمان. نباید این طوری باهش حرف می زدم. می فهمم نگرانم است ولی آخر این چه طرز نگران بودن است؟ وقتی حتی به من اعتماد نمی کند و بگوید این بازی که ازش حرف می زند چی هست چطوری باید درکش کنم؟ آن مامور مسخره هم مثلاً خواست ترس بیندازد به جان ما. نگران جان خودتان باشید. عجب! یکی نیست بهشان بگوید وقتی توی روز روشن امانتی مردم را ازتان می دزدند دیگر این مزخرفات را چرا بلغور می کنید؟

باورم نمی شد پیدا کردن فندق این طوری حالم را خوب کند. آنقدر که بتوانم با علیرضا و همایون با اعصاب آرام بحث کنم و حتی هشدار ماموران آگاهی به نظرم یک جوک خنده دار بیاید.

در را که باز کردم همه برگشتند و نگاهم کردند. حتی رفعت که خوب می دانست من دیشب کجا بوده ام. توی نگاه همه شان یک علامت سوال بزرگ بود. حالا همه توی شرکت می دانستند که یک اتفاق عجیب افتاده است و حتماً کنجکاو بودند بدانند آن اتفاق عجیب و حتماً هیجان انگیز چی هست. صدای پاشنه های کفش آنا روی پارکت همه را فرستاد دنبال کارشان. انگار صدای این پاشنه ها یک جور اعلان وضعیت خطر بود. «مراقب باشید داروغه وارد می شود.» از تصور آنا در نقش داروغه خنده ام گرفت. خب وقتی من رایین هود بودم لابد او هم داروغه بود. به همایون هم می آمد پرنس جان باشد. فندق عزیزم هم اگرچه شبیه آن مرغ کپل و مپل توی کارتون است ولی خب فعلاً که لاغر شده در نقش همان روباه خوش چشم و ابروست که رایین هود دوستش داشت. آنا عصبانی نگاهم کرد و پرسید: کجا بودی؟

کارش به جایی رسیده که حتی صبر نمی کند برویم یک جای خلوت. شاید هم فکر می کند من عین زن های خاله خان باجی همه ی زندگی ام را برای رفعت تعریف کرده ام. برای همین است که عین خیالش نیست جلوی رفعت این سوال را بپرسد.

رفتم طرف اتاقم و به رفعت گفتم: میشه یه قهوه بیارید لطفاً؟

بعد از آن لطفی که دیشب در حقم کرد دیگر حتی فکرش را هم نمی کنم که فقط یک منشی ساده باشد ولی فعلاً چاره ای نیست. باید نقش بازی کنم. درست مثل آدم های دور و برم.

نشستم پشت میزی که تقریباً چهار روز است سراغش نیامده ام. آنا آمد داخل و در را قفل کرد. نگاهش کردم: در رو چرا قفل کردی؟

- همایون چی میگه؟

پوشه ای را که ظاهراً مربوط به گزارش کار یارا ریاضی بود ورق زدم: نمی دونم درباره چی حرف می زنی

آمد جلو و دست هایش را ستون کرد روی میز: قضیه شرکت یاسر چیه؟

میخ شدم توی چشم هایش: شرکت چی؟

راست ایستاد و پوز خند زد: تو نمی دونی؟

دوباره خودم را سرگرم پوشه کردم: نه ولی اگه برام توضیح بدی ممنونت میشم

آه کشید و کلافه بنای قدم زدن گذاشت: فروتن دیگه نمیداد سرکار. میگه با این وضعیت نمی تونم ادامه بدم

پوشه را کوبیدم روی میز و تکیه دادم به صندلی: این وضعیت به اون چه ربطی داره دقیقاً؟ نشست روی مبل. دستگیره در چرخید و از حرکت ایستاد. بلند شدم و در را باز کردم. رفعت خیلی خونسرد دو فنجان قهوه را گذاشت روی میز جلوی روی آن و رو به من ایستاد: امر دیگه ای نیست؟

سرم را خاراند: نه فقط این چند روز هرکی زنگ زده و با من کار داشته رو لیست کن برام بیار لطفاً

آنا زیر لب به مسخره گفت لطفاً ... بهش اهمیتی ندادم. رفعت رفت بیرون. نشستم مقابل روی آن: من تا نفهمم مرگ کیا به کی و چی ربط داشته هیچ کاری نمی کنم. به اون پسره ی مزلف هم بگو واسه من گربه رقصونی نکنه که اگه لازم بشه خوب بدم گوشش رو بییچونم ناامید نگاهم کرد: زویا فرهمند گم و گور شده

لب هایش به وضوح می لرزید. حوصله گریه تازه اش را نداشتم. کمی مکث کردم و گفتم: وقتی سیصد چهارصد میلیون از شرکت بلند میکنه اونم زیر گوش ما لابد بعدش هم غیب میشه که باهاش خوش بگذرونه

فنجانم را برداشتم و بوی آن را با لذت به مشام کشیدم. یادم آمد که دیشب روزبه سرمد هم یکی از مظنونین درجه یک به نظر می آمد. گفتم: سرمد کجاست؟ نشست روی مبل: بازداشت شده

کاش از رفعت یاد می گرفتم چطور این قهوه ها را دم می کند. بعد برای فندق هم درست می کردم. هردوتا با هم. قهوه دوست دارد؟ داشتم حواس خودم را پرت می کردم که به گم و گور شدن زویا فکر نکنم. او را هم انوری گم و گور کرده بود؟

آنا آرام گفت: همایون نگرانه. میگه اینا همش واسه این بوده که ما رو از دور خارج کنن فنجان را گذاشتم زمین: کی؟ اگه به من هم می گفتین کی و چطوری خیلی خوب بود گوشه لبش را زیر دندان گرفت و آب دهانش را فرو داد: نمی دونم. شرکت یاسر

کلافه دستی به صورت تم کشیدم: شرکت یاسر هم شد حرف؟ این شرکت یاسر چه کوفتیه که من حتی اسمش رو هم یه بار نشنیدم؟

- فکر می کردم مرگ کیارش به فرحی و شریف مربوطه ولی حالا ...

- بگو بینم این شرکت چیه؟

عصبی کف دستش را روی پلکش کشید: دیشب کجا بودی؟

زل زد توی چشم هایم. جدی نگاهش کردم: خسته بودم رفتم پیش علیرضا ... اونم پاسم داد به خیابون ... می خواستم تنها باشم

آه کشید: دیشب همه نگران بودیم. همایون اومده بود اینجا نصفه شبی. ناهید هم حالش خیلی بد بود. بهش یه زنگ بزن

از جا بلند شد. گفتم: شرکت یاسر چه شرکتیه؟

دستگیره در را کشید: نمی دونم ... از همایون پرس

از در بیرون رفت. قهوه را تا ته خوردم و شماره ناهید را گرفتم. بین هر یک جمله اش کلی فین فین کرد و بالاخره خیالش را راحت کردم که مراقب خودم هستم.

نشستم روی صندلی و زل زدم به دماوند. حالا که به انوری هم اعتماد نداشتم چطور باید می فهمیدم این شرکت چی هست؟ اصلاً از کجا معلوم خودش هم از طرف این شرکت اجیر نشده باشد؟ مردک عوضی هم از توبره می خورد و هم از آخور؟

چرخیدم طرف میز و دوباره پرونده ای را که ریاضی از دو سه روز قبل روی میزم گذاشته بود نگاه کردم. آمار فروش جدید بود. حالا همه می دانستند که زویا فرهمند و روزبه سرمد چه گندی کاشته اند. آنا برای زویا فرهمند هم حکم جلب گرفته بود؟ حتماً. وگرنه از کجا می دانست او هم غیب شده؟ شاید هم زویا به همین شرکت یاسر مربوط میشد و همایون خبر غیب شدنش را به آنا داده است. انوری باید حداقل جواب این یک سوال را به من می داد که زویا فرهمند و نامزدش چه ربطی به شرکت ما دارند. البته اگر یک مشت دروغ تحویل نمی داد.

سعی کردم به گزارش جلوی رویم نگاه کنم. آمار فروش یک دفعه به شکل قابل قبولی بالا رفته بود. عجیب نبود؟ گزارش را ورق زدم. به نظرم یک چیزهایی توی گزارش با هم نمی خواند. داخلی رفعت را گرفتم: میشه خانم ریاضی رو بگین بیاد

گوشی را گذاشتم و دوباره صفحات گزارش را ورق زدم. یارا ریاضی توی قاب در ظاهر شد.

- بفرمایید

مطمئن و لبخند بر لب نشست. خودش هم می دانست آمار فروش عجیب بالا رفته است. این لبخند از سر رضایت برای همین بود. گفتم: این چیه؟

- خوندینش؟

- بله ... چی شده یکدفعه؟ تا دیروز که بازار کساد بود آمار مرجوعی بیشتر از آمار فروش بود پا روی پا انداخت و شروع کرد به ور رفتن با ناخن هایش: تونستم یه کانکتی با شرکت «کینزو» بزنم

سر بلند کرد و زل زد به چشم هایم: البته با اجازه شما ... امیدوارم ناراحت نشده باشید ولی این روزا نه شما نه خانم دادخواه و نه آقای دولتشاه بزرگ هیچ کدوم در دسترس نبودین که بخوام باهاتون هماهنگ کنم. با آقای ترابی مشورت کردم قرار شد فعلاً باهاشون با یه قرارداد موقت کار کنیم تا شما برگردید برای کارهای بعدی

شرکت کینزو....یکی دیگه از غولهای ساختمان سازی یعنی ریاضی خودش تنهایی توانسته بود با آنها وارد معامله شود؟

- جالبه ... این کانکت شما خیلی قوی بوده که حاضر شدن همین طور دیمی بیان پای معامله

- بله ... قوی هست ... در واقع نامزدمه ... خواستم اون گزارشی که قبلاً شما رو عصبانی کرد جبران کرده باشم

ابرو بالا دادم: چرا قبلاً این به فکرتون نرسید؟

خونسرد لبخند زد و دست هایش را قفل کرد توی هم: آدم که نباید مهره هاش رو بی دلیل بسوزونه

چند ثانیه بی آنکه پلک بزخم زل زدم توی چشم هایش. انگار راجع به نابلدی او در مذاکره با رئیسش اشتباه کرده بودم.

مطمئن نگاهم کرد: به خانم رفعت بگم قرار ملاقات رو هماهنگ کنه؟

دوباره به آمار نگاه کردم و سر تکان دادم: فعلاً نه!

– به هر حال فرصت خوبیه، پیشنهاد می کنم زودتر تصمیم بگیرید

سر تکان دادم و دوباره به پوشه نگاه کردم. شرکت یاسر ... خود به خود جلوی چشمم می رقصید. شرکتی که انوری گفته بود نباید راجع بهش با کسی حرف بزخم. همایون فکر می کرد قتل کیارش زیر سر آنهاست و حالا زویا فرهمندی که ناپدید شده بود هم ممکن بود اجیر شده آنها باشد. آن هم همراه نامزدش. به ریاضی نگاه کردم: نامزدتون ...

پا روی پا انداخت و منتظر حرفم باقی ماند.

تکیه دادم به صندلی ام: نامزدتون گفتین رابط شما و شرکت کینزو بوده؟

سر تکان داد: بله

– توی اون شرکت پست و سمتی داره؟

ابرو بالا داد: چطور؟

به صندلی ام چرخیدم: اگر جوابم رو بدین میگم

لبخند زد: ایشون هم یک جورهایی سر و کارش با فروش محصولات ساختمانیه

آرام آرام سر تکان دادم: دلالتی نداره

اخم کرد و ابرو به هم گره زد: دلالت؟ فکر می کنم عنوان مناسبی نباشه

خم شدم جلوتر و دل به دریا زدم: تا حالا اسم شرکت یاسر به گوشت خورده؟

ابروهایش را به هم نزدیک کرد. داشت فکر می کرد یا شاید هم وانمود می کرد فکر می کند. زل زد توی چشم هایم ولی چیزی نگفت.

دوباره تکیه دادم به صندلی ام: اگر با شرکتای بزرگی مثل کینزو و کایسون سر و کار دارید پس
حتماً آمار ...

دست کشید به ساق پایش. جوراب نازک مشکی که روی پوست سبزه اش کشیده بود را لمس
کرد و گفت: بله شرکت تازه واردیه و ممکنه به زودی رقیب قدری بشه
از جا بلند شد: اگر بخواهید می تونم از نامزدم راجع بهش دقیق تر پرسیم
صندلی را چرخ دادم و گفتم: خوبه منتظر می مونم

انگشت کشید زیر چشمش: حتماً ... نگران نباشید. اجازه هست؟

اگر این مهره بزرگ را خرج کرده بود تا جایگاهش را تثبیت کند باید می دانست که کافی نیست.
خواست برود بیرون که گفتم: از اول ماه یه همکار تازه میاد توی بخش شما، سعی کنید باهاش
خوب تا کنید

نیم چرخ زد طرفم و متفکر به دستگیره در خیره شد. بعد کامل برگشت طرفم: امیدوارم به اندازه
من قابل باشه

لبخند زدم: اون قدرها جاه طلب نیست ولی قابلیت هاش زیاده

بی اختیار برگشت و به سمتی که میز رفعت بود نگاه کرد: امیدوارم

زیر لب با اجازه ای گفت و بیرون رفت.

پرونده را انداختم داخل کشو. خسته بودم. باید کمی می خوابیدم و بعد هم یک جوری انوری را
پیدا می کردم. داخلی رفعت را گرفتم: یه تاکسی بگیرید واسه هتل لاله

تازه یادم به مندلی افتاد. چطوری باید بهش خبر می دادم حال فندق خوب است؟ اول باید می
رفتم هتل و کمی می خوابیدم بعد یک فکری به حال این قضیه می کردم.

رفعت آمد داخل و در را بست. یک پوشه را گذاشت جلوی رویم: این لیست کسایی بوده که یا با
شما یا با پدرتون کار داشتن.

به اسم ها نگاه کردم. اسم ترنم هم وسطشان بود. او چکارم داشت؟ لابد تازه فهمیده بود فندق را دزدیده اند. فعلاً نگرانی او کم اهمیت ترین مساله من بود. اسم یکی از مدیران کینزو هم بود. شاید می خواست استعلام بگیرد تا بداند ریاضی کلاهدار نباشد.

دستی به پشت گردنم کشیدم. رفعت آرام گفت: من برم؟

نگاهش کردم و لبخند زدم: ممنون فقط یه خواهش دیگه

دست کرد توی جیب پاکتی مانتویش: بفرمایید

گوشی را گذاشت روی میز. سریع برش داشتیم و گذاشتمش توی جیبم: بهتره پیش شما هیچ مدرکی نباشه

ابرو بالا انداخت: فعلاً که امانتی من اندازه صدتا مدرک گنده هست

- نگران نباشید. حواسم هست

- به یارا راجع به من چیزی گفتین؟

- نه مستقیم چطور؟

- هیچی ... مطمئنم می دونه همکار جدید بخش من هستم. از این قضیه اصلاً خوشحال نیستم

از جا بلند شدم: مهم نیست. اینجا اونی که تصمیم میگیره من هستم

سر تکان داد و آرام گفت: ولی هنوز میگم ترجیح می دم همکار اون نباشم

ایستادم مقابلش: بهتون نمی یاد این قدر ترسو باشید. حداقل اون شب که یه جور دیگه بودین

کمی از من فاصله گرفت: نه ترسو نیستم فقط دلم نمی خواد وارد یه بازی بیهوده بشم

کلمه بازی توی گوشم زنگ خورد. زل زدم به چشم هایش. او طرف من بود دیگه؟ نبود؟ بود. اگر

هم نبود اهمیتی نداشت. فقط خودم می دانستم فندق کجاست و همین مهم بود.

لبخند زدم: بیهوده نیست مطمئن باشید

دیگر حرفی نزد و من هم راه افتادم طرف هتل. ناهید خواسته بود حتماً بینمش و قول داده بودم

یک سری بهش بزنم. شاید او هم حرفی روی دلش مانده بود که به دردم می خورد.

توی لابی وقتی کلیدم را گرفتم متصدی پذیرش نیم نگاهی به من انداخت و دستپاچه پشت کرد به من. نفهمیدم چرا ولی بعد از تمام اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم می دانستم این حرکت های کوچک و جزئی پشتش یک خبر مهم است. شاید کسی توی اتاقم در کمین نشسته بود.

موبایل های مخفی ام را نگاه کردم. دلواری پیامک داده بود: «زنگ بزنی لطفاً ... منتظرم». حالا وقتش نبود. هردوتا گوشی را گذاشتم روی سکوت و جاساز کردم توی جیب مخفی کتم و خیلی آرام در اتاقم را باز کردم و وارد شدم. چراغ خاموش بود به خاطر هوای ابری اتاق نیمه تاریک بود. در را با پشت پا بستم و با احتیاط در حمام و دستشویی را باز کردم خبری نبود. وارد اتاق شدم و متوجه سایه سیاهی شدم که روی مبل لم داده بود. چراغ را زدم. انوری بود. راست ایستادم مقابلش: اینجا چه کار می کنی؟

- باید می دیدمت. موبایلت چرا در دسترس نیست؟

منظورش به سیم کارتی بود که خودش داده بود و حالا توی ماشینم افتاده بود. شانه بالا انداختم: عصبی بودم بهت زنگ زدم جوابم رو ندادی انداختمش توی ماشین

- چیزی پیدا کردی؟

با پای راستش روی موکت آرام ضرب گرفته بود: بشین چرا واستادی؟

نشستم روی صندلی رو به رویش: خب

- امروز صبح بچه های آگاهی پایپجت شدن آره؟

- آره بعد هم گفتن از این به بعد دنبالت نمی کنیم ولی مراقب خودت باش

متفکر نگاهم کرد.

- چی می خواستی بگی؟

- فهمیدم کی خانم بهشتی رو دزدیده

از جا بلند شدم. با خودم تمرین کرده بودم که اگر خواست رو دست بزند چطور طبیعی واکنش

نشان بدهم. رفتم جلوتر: کی؟ الان کجاست؟ حالش خوبه؟

متعجب نگاهم کرد. کمی هم نگران بود انگار.

- ها؟ چرا حرف نمی زنی؟

بلند شد و زل زد به چشم هایم. مدام پیش خودم تکرار کردم من از جای فندق خبر ندارم. من نگرانش هستم. من الان نگران هستم و منتظر و کلافه. بی اختیار به صورتم دست کشیدم: چرا حرف نمی زنی؟

- نمی دونی کجاست واقعاً؟

آب گلویم را فرو دادم: چی؟!

چرخید طرف پنجره و گفت: هیچی

رفتم کنارش ایستادم و توی دلم گفتم آشغال: چی شده؟

چرخید طرفم و گفت: ببین من یک چیزی رو باید بهت بگم امیدوارم عصبانی نشی

به اتاق اشاره کردم: اینجا؟

سر تکان داد: همه جا رو گشتم چیزی نیست. بشین

نشستم مقابلش: بگو دارم دیوونه میشم

ایستاد رو به رویم و گفت: شادی رو من فراری دادم

بی اختیار داد زدم: چی؟ تو چکار کردی؟

دست گذاشت روی شانه ام: صبر کن تا بگم

عصبانی گفتم: بگو

- توی زندان جاش امن نبود. یعنی من این طور فکر می کردم. ببین قبل از اینکه بخوای وارد این پرونده بشم روی یک پرونده بزرگ قاچاق دارو و اعضای بدن کار می کردم. به خاطر ناشی گری و عجله من، اون کسی رو که نزدیک یک سال بود دنبالش بودیم و فکر می کردیم یکی از مهره های اصلی بانده از دست دادیم. یعنی فرار کرد. به خاطر همین تعلیقی خوردم

- تعلیقی؟! یعنی اخراج نشدی؟

در سکوت نگاهم کرد.

- آره؟ دروغ گفتمی که اخراج شدی؟!

- بله دروغ گفتم. تعلیق شده بودم

- من نمی فهمم این همه دروغ به خاطر چیه؟ اون از اخراجت که میگی تعلیق بوده و حالا هم

اومدی میگی شادی رو تو فراری دادی. توقع نداری که الان به حرفت اعتماد کنم؟

تکیه داد به مبل و دست هایش را روی سینه قفل کرد: به آدمی که به هیشکی اعتماد نداره راست

هم بگی فکر میکنه دروغه. خودت بگو اگه اول کار می گفتم پلیس هستم به من اعتماد می کردی؟

ساکت ماندم. نه واقعاً ممکن بود بکشم کنار. شاید فقط به استخدام ماجدی اکتفا می کردم.

آرام گفتم: حالا کجاست؟

کلافه چشم هایش را به هم فشرد: نمی دونم

و تا بخوادم چیزی بگویم ادامه داد: ولی فراری دادن شادی به خاطر خودش، تو و خودم بود

ایستادم مقابلش: واقعاً توجیه جالبیه. چی می تونه باعث بشه من و تو و شادی با هم منافع

مشترک داشته باشیم؟ الان کجاست؟

- من و خانم بهشتی به خاطر کار من منافع مشترک پیدا کردیم. یعنی تقصیر من بود که منافع

مشترک پیدا کردیم

کلافه شروع کردم به این پا و آن پا کردن: درست حرف می زنی یا می خوای دیوونه ام کنی؟

اشاره کرد بنشینم و سیگاری آتش زد: من سه ساله با یه تیم از بچه های آگاهی و اطلاعات روی

پیدا کردن یه باند قاچاق اعضای بدن کار می کنیم. این باند یه شبکه گسترده است که سر رشته

اصلیش می رسه به اون ور آب چون همیشه اونایی که پول دارن می تونن خودشون رو بیمه کنن

که بیشتر عمر کنن. تو حاشیه خلیج هم یه کلونی از همچین آدمایی داریم که بازار قاچاق اعضای

بدن رو این طرف داغ می کنن

دود سیگارش را مثل یک ستون فوت کرد بیرون: فکر کن وقتی جلوی چشمت یه ستون پرونده

باشه که همشون یه روزی آدم بودن و حالا تبدیل شدن به کیس های تحقیق ما. آدمایی که روی

این زمین راه می رفتن، زندگی می کردن، آرزو داشتن ولی حالا تبدیل شدن به چندتا عکس

سلاخی شده و چند ورق کاغذ لای یه پوشه

از حرف هایش سردر نمی آوردم. دوباره به سیگارش پک زد. انگار داشت به چیزی فکر می کرد که خوشایند نبود. دردناک هم نبود. غمناک بود.

گفتم: خب؟

دوباره به من نگاه کرد: دیدی جلوی بیمارستان روی دیوارهاش نوشتن کلیه فروشی باهزارتا شماره تلفن؟

ندیده بودم ولی راجع بهش یک بار توی تلویزیون گزارشی نشان داده بودند که البته خیلی هم بهش توجه نکرده بودم.

- همیشه تور ماهیگیری رو باید جایی پهن کنی که ماهی زیاده. اون باند هم ظاهراً کارش همین بود. از طریق همین آدما به چیزی که می خواستن می رسیدن. ولی فقط به کلیه طرف اکتفا نمی کردن، هرچیزی رو که به دردشون می خورد مشتری می خریدن

- می خریدن؟

پوزخند زد: نه می دزدیدن. این جووری بگم بهتره

- برو سر اصل مطلب

خم شد و خاکه سیگار را ریخت روی پاتختی: هیچ جووری نمی تونستیم بهشون رخنه کنیم. براشون کمین گذاشتیم ولی طعمه شدیم

مبهوت نگاهش کردم: چی شدین؟!

- طعمه

می فهمیدم چه می گوید. همکارانش را از دست داده بود. به همین راحتی.

آه کشید: دیگه کم کم می خواستیم پرونده رو واگذار کنیم به یه تیم از بچه های اطلاعات که یه سرنخ پیدا شد. فهمیدیم اینا کارشون فقط قاچاق اعضای بدن نیست. یه دستی هم توی دارو دارن. البته واسه کار اصلی. همین یک سال پیش بود که یه زنی رو گرفتن که زده بود یکی از آدمای رده متوسط باند قاچاق دارو رو کشته بود. خودش می گفت واسه انتقام خون خواهرم. توی اعتراف هاش فهمیدیم این آدمی که کشته اسمش عسگر بود اینا یه ربطی به اون پرونده اصلی قاچاق اعضای بدن دارن. از طریق اون پرونده رسیدیم به یکی از سرشاخه های اصلی باند

قاچاق اعضای بدن به اسم پری ماه. منتها تا بخوایم به خودمون بجنبیم از دستمون پرید. یعنی به خاطر عجله من. واسه همین تعلیق خوردم، چون هرچی توی این سه سال رشته بودیم پنبه شده بود. از اون طرف این زنه که عسگر رو کشته بود رو زدن ناکار کردن. لقبش موشرابیه. به هر حال ناخواسته کمک کرده بود که به یه سرنخ مهمم برسیم و واسه همین توی زندان کرج چاقو زده بودن بهش که دخلش رو بیارن

- اینایی که میگی چه ربطی به شادی داره؟ داری نگرانم میکنی

- منو تعلیق کردن. زنه رو هم فرستادن تهران. توی این فاصله علیرضا به من زنگ زد گفت که تو دنبال یه آدم مطمئن میگردی که ...

- صبر کن ببینم علی به تو زنگ زد؟ اینم دروغ بود که با واسطه به من رسیدی؟

سرش را تکیه داد به مبل: آره

راست نشست: این جوروی که علی به من گفت ظاهراً تو فکر می کنی زنت و رفیق چندین ساله ات با هم صنمی دارن

زل زد به چشم هایم: من همچین فکری نکردم. اینا توهمات خودشه. من از وقتی کیارش مرده به همه شک دارم اونم زیادی حرف از فرصت دادن به آنا می زد واسه همین کلافه ام میکرد. حق داشتم بهش شک کنم نداشتم؟

آه کشید: علی رو باید بشناسی. عاشق راست و ریس کردن چیزایی هست که خراب شدن. اگه می شد جزو دایره بازیافت زباله حتماً آدم موفق می شد

نشستم لبه تخت و دست هایم را به هم گره کردم: ظاهراً همه چیزایی که به من گفتین دروغ و دونگ بوده، اومدی اینجا چه کار؟ حرف دلت رو بزن

خم شد طرفم و زل زد به چشم هایم. بعد یک نخ سیگار بیرون کشید و تعارف کرد: میکشی؟ دستش را پس زدم.

دوباره راست نشست: به خاطر خودت بود. بالاخره یک جوروی باید بهت کمک می کردیم.

پوزخند زد: اینجوری؟ دختر مردم رو فراری دادین و بعد هم گم و گورش کردین که به من کمک کنین؟

از جا بلند شد و ته سیگارش را لب پنجره خاموش کرد: آگه اومدم توی پرونده شادی به خاطر خواهش علی بود. از من خواست بهت کمک کنم چون خیلی داغون بودی. گفت واسه خودمم بد نمی شه توی این مدت که تعلیقم علافی نمی کشم. اون موقع فقط به خاطر خواهش علی بود

چرخید طرفم: توی همین فاصله، یه روز از اداره خواستن برم اونجا. گفتن همون زنی که توی کرج ناکار شده گفته فقط می خوام با انوری حرف بزنم. راستش توی اون مدتی که روی پرونده بودم خیلی کمکش کردم، انتقالیش به زندان تهران هم به خاطر دوندگی های خودم بود. رفتم دیدنش گفت فکر می کنم پری ماه رو پیدا کردم. می دونستم آگه قضیه رو به بالادستی هام گزارش بدم هیچ فایده ای نداره. چون نمی گذاشتن خودم پیام توی پرونده. حقم نبود پرونده ای رو که به خاطرش خونه و زندگیم از هم پاشیده بود، رفیقام رو توش از دست داده بودم و کارم رو هم داشتم به خاطرش از دست میدادم از من بگیرن

کلافه دست کشیدم به صورتم

- ازش خواستم هیچی به بقیه نگه

- هیشکی هم نفهمید اون به تو چی گفته؟ بهرام توقع داری اینا رو باور کنم؟ اونم بعد از این همه دروغی که تحویلیم دادی؟ منو هالو فرض کردی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: نفهمیدن. چون آگه فهمیده بودن همه این اتفاقی که بعدش افتاد نمی افتاد

- اینا چه ربطی به شادی داره لعنتی؟ اینو بگو

آمد نزدیک تر و گفت: دارم همین رو میگم ...

کمی مکث کرد و زمزمه وار ادامه داد: موشرابی گفت یه پرستاری توی زندان هست به اسم محبوبه. می شناختمش. یکی از اعضای رده پایین همون باند قاچاق دارو بود. گفت محبوبه میگه یه زنی توی بند هست که جرمش قتل یه پیرزنه ولی خیلی خطرناک تر از اونیه که فکر می کنه. موشرابی رفته بود توی نخش و فهمیده بود اونیه که محبوبه ازش حرف می زنه همون پری ماه هست. این طوری بود که انگار افتاده بودم روی دور شانس و بدون هیچ زحمتی یک راست پری ماه رو پیدا کرده بودم.

به تلخی پوزخند زدم: دور شانس؟ آره خب دور شانس هم بوده واقعاً... وسط کار من سررشته گندهای قبلی رو پیدا کردی شانس لجنت ...

حرفم را برید: عصبی نشو

واقعاً کلافه بودم و نقش بازی نمی کردم. از جا بلند شدم و غریدم: اگر جون بکنی و بگی چه جوری شاید عصبی نشم

دست هایش را بالا گرفت: خیلی خب. موشرابی گفت محبوبه می خواد پری ماه رو لو بده به پلیس. مجبور شد باهاش یه معامله کنه. ریسک کرد و بهش به جرم کشتن عسگر افتاده توی زندان

- ریسک؟

- آره .. گفتم که تو کرج به خاطر همین می خواستن بکشنش ... موشرابی می دونست اگه پری ماه اینو بفهمه دیر یا زود سرش رو میکنه زیر آب چون ممکن بود بفهمه هویت اصلی پری ماه چیه. به هر حال موشرابی این کار رو کرد تا به محبوبه نزدیک بشه و موفق هم شد. به محبوبه گفت به جای این که پری ماه رو به پلیس لو بده می تونه اونو به بالادستی های باند لو بده و جون خودش رو نجات بده. به هر حال محبوبه یه خبرچین بود که کلی آدم بیرون زندان منتظرش بودن بیاد به خاطر مزدوری واسه پلیس افقیش کنن.

- برام مهم نیست توی اون خراب شده کی با کی معامله کرده برو سر اصل مطلب. شادی این وسط چه کاره بود؟

- اصلاً واسه این نمی خواستیم محبوبه پری ماه رو لو بده چون مطمئن بودم اون از زندان فرار می کنه.. اگه قبل از فرار لو می رفت نهایتش این میشد که می بردنش بازجویی. پری ماه یک سال بود که توی زندان بود. به کل از باند دور افتاده بود چی می تونست به ما بده که به دردمون بخوره؟
- یعنی فقط تو بودی که اینو فهمیدی؟ هیشکی هم جز تو توی اون اداره مسخره شما اینو نمی فهمید؟

کلافه آه کشید: می دونی یه مشکلی که ما داریم اینه که همه با هم هم نظر نیستن، بعضیا متوجه نمیشن که بعد از یک سال پری ماه اگه برنگرده تو بیاند اطلاعات فعلیش به هیچ دردی نمی خوره.

مجبور بودم ریسک کنم و هویتش رو اینجوری مخفی نگه دارم تا از زندان بزنه بیرون و برگرده
خونه

- کجا؟

- خونه همون تشکیلات منظومه. تشکیلات واسه اینا خونه و زندگیشونه. مطمئن بودم برمی
گرده سراغ آدمایی که اونو یه مهره سوخته می دونن. به هر حال نمی گذاشت به این راحتی کنارش
بگذارن. می دونستم برمی گرده و خودش رو دوباره توی باند جا میکنه. حدس می زدم که پری ماه
از عمد رفته زندان تا بقیه اعضای باند پیداش نکنن و آبا از آسیاب بیفته. اینم یه شگرده که خیلی
وقتا واسه اینا جواب میده. منتها جرمی که داشت قتل بود. گمونم این زن برای اینکه خیالش راحت
بشه هیشکی پیداش نمی کنه همچین کاری کرده بود وگرنه هیچ احمقی یکی رو نمی کشه که بعد
خودش رو قایم کنه. ولی پری ماه خیلی سر نترسی داشت دیگه. مطمئن بودم حتماً فرار می کنه
ولی باید می فهمیدم چطوری. باید دورادور مراقبش می بودم که دوباره ردش رو گم
نکنم. موشرابی گفت یه دختری هست توی زندان که پری ماه دور و برش می پلکه ازش پول تیغ
بزنه

خون توی سرم جوشید: شادی؟!!

چند ثانیه زل زد به من و فقط سر تکان داد.

از جا بلند شدم: تو پشت قضیه پول دادن به شادی بودی؟

کمی عقب رفت: بشین

دست هایم را مشت کردم و خیز برداشتم طرفش: می کشمت

دستم را توی هوا گرفت و خیلی خونسرد و محکم گفت: بشین

من را نشاند سرجایم و گفت: مجبور شدم. فکر نمی کردم پول رو به اون راحتی بدی بره. مخم
سوت کشید دیدم این جوری جرینگی پول خرج شادی می کنی. داشتتم نقشه می کشیدم که خودم
اون پول رو برای پری ماه ردیف کنم که دیدم تو مشکلم رو سه سوتنه حل کردی. بعدش هم اون
پول رسید دست یه عده دیگه تا واسه پری ماه پرونده بیماری ایدز درست کنن و اونم بتونه فرار
کنه. به هر حال کار این باند با بیمارستانا و آزمایشگاهها بود راحت می تونست یکی رو پیدا کنه
واسش پرونده جعل کنن. منتها قبل از فرار سر محبوبه رو کرد زیر آب چون فهمیده بود محبوبه

اونو شناخته و اگه محبوب لو اش می داد به پلیس دیگه نمی تونست راحت برگرده خونه. به یکی از زندانیا پنج شیش میلیون داده بود که خدمتش برسه. واسه همین شادی رو فراری دادم

- به همین راحتی اون پرستار بیچاره رو دادی دم تیغ؟ اگه شادی رو می کشت چی؟ الان می فهمم وقتی میگی مجازات گناهکار به هر قیمتی یعنی چی. یعنی جون شادی رو به خطر انداختی و جون اون پرستار رو گرفتی ...

نفسم تند شده بود. نمی توانستم حرف بزنم. دست کشیدم به صورتم و ولو شدم لبه تخت.

آه کشید و غمگین نگاهم کرد: اون پرستار خودش جون خودش رو از قبل باخته بود. به محض این که پاش رو از زندان بیرون می گذاشت می کشتنش. من از باند قاچاق لباس و سیگار حرف نمی زنم. اون پرستار می تونست به حرف موشرابی گوش نده و گزارش خودش رو به پلیس بده. ولی چرا نداد؟ آدم احمقی که خودش نمی فهمه پا گذاشته توی دهن شیر، خودش دیر یا زود سرش رو به باد میده

انگار عصبانی اش کرده بودم. ولی مهم نبود. اگر راست می گفت و همه این چیزی که حرفش را می زد فقط یک قصه خیالی نبوده باز هم حق نداشت فندق من را بیندازد جلوی دست یک مشت جانی قاتل

آمد نزدیک تر و گفت: موشرابی وقتی فهمید پرستاره رو کشتن خبرم کرد که هم جون خودش و هم جون اون دختر در خطر و دیر یا زود پری ماه سرشون رو زیر آب می کنه که هویتش مخفی بمونه

- این طوری که گفتی حتی بعدها هم ممکنه جون شادی در خطر باشه

چرخید طرفم و زل زد توی چشم هایم. نباید این را می گفتم. من مثلاً نمی دانستم فندق حالا کجاست و آیا زنده است یا مرده. سریع حرفم را تصحیح کردم: شاید الان پیش همونا باشه ... آره؟

پیشانی اش را به دیوار فشرد: نه نیست

- از کجا می دونی؟

- چون من رد پری ماه رو متر به متر زدم. الان اصلاً تهران نیست. شاید بدونه شادی رو فراری دادیم. البته چون پرونده شادی خودش یه جورایی پیچیده بوده ممکنه فکر کنه به خاطر مشکل

خودش همچین اتفاقی براش افتاده. ممکنه فکر کنه اینا همش سیاه بازیه و شادی واقعاً برگشته زندان. ممکنه فکر کنه شادی رو کردیم طعمه تا دخل خودش رو بیاریم. هرچیزی ممکنه ولی مطمئنم پیش اون نیست

- از کجا مطمئنی؟ اصلاً کجا نگهش داشته بودی؟ چرا به من نگفتی چه غلطی کردی؟ ها؟

نشست لبه تخت و سرش را پایین انداخت: چون اگه بهت می گفتم یه گندی میزدی که بچه های آگاهی می فهمیدن تو خبرش رو داری بعد از طریق تو می رسیدن به من و بعدش هم همه زحمتایی که واسه پیدا کردن پری ماه کشیده بودم دود میشد می رفت هوا. واسه خاطر خودت این کار رو کردم حالا فهمیدی چه جوری منافع مشترک داریم با همدیگه؟ ولی بگم علی موافق این کار نبود ...

رو به سقف نفسش را بیرون داد.

- هم تو و هم علیرضا دوتا آدم بی صفت و بی وجدانید. اگه یه مواز سر شادی کم بشه خودم میرم آگاهی و همه چی رو میگم

- من پیداش می کنم. فکر می کنم خودش از خونه بیرون زده

- کدوم خونه؟

- آره. توی پرند نگهش داشته بودم. بهش نگفته بودیم که کی پشت این قضیه است

- چرا؟

- چون بعداً که همه چی حل میشد و آزاد می شد، حتماً ازش بازجویی می کردن و اگه می گفت من این کار رو کردم اخراج روی شاخم بود

- حالا هم همچین معلوم نیست اخراج نشی. الان من خودم یه مدعی ام

- تو همچین کاری نمی کنی

- چرا؟

- چون من تو رو میشناسم

- جدی؟ اشتباه کردی ... نمی شناسی

از جا بلند شدم و رفتم طرف در اتاق.

دنبال سرم آمد: خیلی خب جوش نیار. کجا داره بره؟ بالاخره هرجا باشه آفتابی میشه. فکر می کردم ممکنه بیاد سراغ تو

پوز خند زدم: چرا؟

- چون یه روز قبل از اینکه غیب بشه یکی رو فرستادم پیشش که فکر کنه موشراییه

مگ نگاهش کردم: که چی بشه؟

- چون شادی رو با دستبند فراری دادیم. یکی باید اون دستبند رو باز می کرد. یه زن که بتونه وارسیش کنه بیینه مشکلی براش پیش نیومده باشه. فکر کردم اگه یکی رو بفرستم شبیه هم بندی هاش که کمکش کردن فرار کنه بهتره

- مطمئنی فقط واسه این بود؟

سرش را خاراند: خب نه ... می خواستم شادی فکر کنه فرارش زیر سر آدمای اون باند قاچاق و پری ماه بوده. وقتی این قدر محکم و سفت دهندش رو می بنده و نمی گه کی تهدیدش کرده

- می خواستی با اون زنک تهدیدش کنی چیزی نگه توی بازجویی هاش؟ فکر کردی با یه دختر بچه احمق طرفی؟ چطوری فکر کردی یکی رو می فرستی پیشش که فقط شبیه هم بندیش هست و اون نمی فهمه؟

- صورتش رو پوشونده بود ... البته بعد که رفت اونجا فهمید حالش اونقدر بده که حتی نمی فهمه کجاست

سری به تاسف تکان دادم و زل زدم توی چشم هایش: تو یه آشغال به تمام معنایی

دستی به موهایش کشید و عصبی گفت: به هر حال یک جوری باید رد پای خودم رو از فرارش پاک می کردم. گفتم نهایتش اون زنی که فرستادم بهش میگه به خاطر خودت و خانواده ات هیچی راجع به فرارت و پری ماه و من نمی گی و تمام

- تمام؟ یه عمر با ترس و لرز زندگی کنه؟ تمام؟

بلند شدم و تا بخواهد به خودش بجنبد مشت زدم توی چانه اش.

من را هل داد عقب و فکش را مالید: بعدش بهش می گفتم. فقط می خواستم توی بازجویی های احتمالی حرفی نزنه ... لعنتی

آرام و تند ادامه داد: اون زنی که رفته بود سراغش دستبندش رو باز کرد ولی گفت اوضاعش خیلی بده

- بد یعنی چی؟

- بد دیگه... تب داشت. هذیون می گفته، من واقعاً آگه می دونستم حالش بده خودم می رفتم سراغش ...

عصبی نگاهش کردم.

برای دلجویی زمزمه کرد: وسط هذیون گفتن هاش هم تو رو صدا کرده

قلبم لرزید. من را صدا کرده بود؟ بی اختیار لبخند زدم.

- واسه همین فکر کردم میاد پیش تو. واسه همین دیشب که غیبت زد مطمئن بودم پیش توئه.

آمد جلوتر و ادامه داد: علی موافق نبود فراریش بدم ولی علیرضا خیلی همه چیز رو دودوتا چهارتا میبیند درک نمی کنه وقتی میگم ممکنه اون دختر به خاطر کار من بمیره قضیه چقدر مهمه. من نمی توانستم ریسک کنم و نگهش دارم توی زندان. تنها فرصت هم همون روزی بود که شادی جلسه دادگاه داشت. وقتی اون زن گفت حالش بده علی خودش خواست بره دیدنش. کسی به علی شک نمی کرد چون اون توی تیم بچه های اطلاعات بود

چشم هایم گرد شد: علی توی ...؟

پوزخند زد: چیه فکر کردی یه وکیل ساده است؟ البته الان من سرم رو از دو طرف به باد دادم. یکی تو یکی هم علی که هویتش رو برات روشن کردم. خیالم از جانب رد زنی پری ماه که راحت شد علی کل ماجرا رو گزارش کرد به مافوق هاش

- پس الان رفقای سوپرباهوشت همه چی رو می دونن آره؟

- قضیه فراری دادن شادی رو نمی دونن زیر سر منه. از علی خواستم حالا که میره یه عکسی رو نشونش بده ببینه میشناسه یا نه. علی گفت حالش بده و باید دکتر ببره بالای سرش.

- عکس کی؟

- حدس می زدم اونی که تهدیدش کرده زویا فرهمند باشه چون غیب شده

- خب؟

- گفت نمی شناسه. ولی علی می گفت حالش خیلی بد بوده و نمی تونسته درست تشخیص بده حتی خود علی رو هم نشناخته بود

سرم را تکیه دادم به کف دستم: الان کجاست؟

- وقتی با دکتر برگشته بودن دیدن نیستش، فکر نمی کرد بتونه از جاش بلند بشه. درها رو نبسته بود. احتمالاً علی زیادی نگران بوده، حالش اون قدر بد نبوده که از جاش تکون نخوره

توی دلم گفتم علی اشتباه نکرده، من را دست کم گرفتید. سعی کردم خودم را نگران نشان بدهم: یعنی الان هیچ خبری ازش ندارید؟

- نه از دیشب که غیب شده هیچی ولی اگر حالش بد بوده باشه الان توی یه بیمارستانی جایی بستریه. دارم دنبالش میگردم

- اگر بمیره من تو رو می کشم مطمئن باش

درمانده آه کشید: آره علی گفت ممکنه من رو بکشی ولی من زنده برش می گردونم پیش تو

نگاهش کردم و توی دلم به امیدواری اش پوزخند زدم. فندق الان پیش خودم بود. ولی محال بود بهش بگویم. من هنوز مطمئن نبودم این داستان راست باشد و تازه می خواستم حالش را اساسی بگیرم. حق نداشت فندق من را بازیچه خودش بکند.

گفت: یه سری اطلاعات تازه هم پیدا کردم

نباید یک ذره هم شک می کرد که من از جای فندق باخبرم. نشستم روی صندلی: من الان فقط سلامتی شادی برام مهمه میفهمی؟ اطلاعاتت رو بریز دور

- اگه پیداش نکنم یه حدسم اینه که اون کسایی که توی پرونده قتل کیا دست داشتن ...

- اگه دست اونا افتاده باشه که دیگه همه چی تمومه لعنتی

- نه نه پیش اونا نیست. از کجا می خواستن بفهمن آخه؟ اون خونه رو فقط تو بلد بودی و من و علیرضا. حتی همکارهام توی اداره هم ازش بی اطلاعن ... خونه به اسم خودم نیست.

- علی چی؟ بهش اینقدر مطمئنی؟

ابرویش را بالا برد: دارم میگم به خاطر من و تو هیچی از فرار به مافوق هاش لو نداده این یعنی چی به نظرت؟

- چرا هیچ وقت تو رو ندیدم من؟ یا هیچ حرفی به من راجع به تو نزده هیچ وقت؟

- شغل من و نوع کاری که ما داریم ایجاب می کرد کسی از ماهیت کارمون مطلع نباشه. در ضمن تو منو چندباری دیدی همراه علی ولی اصولاً تو آدمی هستی که فقط اونایی رو که برات مهم هستن میبینی بقیه به هیچ جات حساب نیستن. منم ازت خوشم نمی اومد اگه علی نخواسته بود هیچ وقت پرونده برادرت رو قبول نمی کردم

این حرفش عصبانی ام کرد: واسه تو که بد نشد. پول فرار اون زنک رو جور کردی. خودم هم که یه پول هنگفت دادم بهت که شادی رو بندازی توی یه بازی کثیف

- به هر حال از اول به خواهش علی قبول کردم، اون موقع نمی دونستم اون دختری که موشرابی ازش حرف می زنه همونیه که تو دنبال کارهاش هستی. علی گفت حالا که هشتت گرو نه ات مونده بیا و به رفیقم یه کمکی کن بلکه هردوتاتون از این مخمصه ای که دارید نجات پیدا کنین. اون پول هنگفت رو هم همش خرج پرونده شده جناب دولتشاه یک قرونش توی جیب من نرفته. اگه رفته بود مطمئن باش زنم یک سال قهر نمی کرد بره خونه باباش و درخواست طلاق بده

پوزخند زد: جالبه. فکر می کردم زن آدمی مثل شما که قلبش واسه مملکتش می تپه یه کمی بیشتر از نوک دماغش رو ببینه ولی انگار ...

نگذاشت حرفم تمام شود: حق نداری راجع به خانواده من این طور صحبت کنی

- خودت شروع کردی درضمن تو شادی رو انداختی وسط یه بازی پرخطر پس حرف نزن

چند ثانیه به چشم هایم زل زد و بعد چرخید طرف پنجره: حق با توئه

نشستم سرجایم: اون اطلاعاتی که می گفتی چیه؟

- اون حرفایی که فرشاد متقی به زویا فرهمند زده بود راجع به کارگاه و پول و این حرف ها. فکر می کنم طراح یک دستگاه تولید پیچ و مهره بوده که از قضا همونی هست که همایون خریده واسه زدن کارگاه تولید پیچ و مهره. زویا نفوذی نامزدش بوده که بدونش شما در حال انجام چه کاری هستید توی شرکت ...

طراح دستگاه ... از جا بلند شدم: چرا؟

- چون همایون اون طرح رو نخریده ... دزدیده

چشم بستم و سر جا نشستم. همایون طرح یک دانشجو را دزدیده؟ از کجا؟ چطوری؟

دست گذاشت روی شانه ام: فکر کنم فرشاد متقی به خاطر انتقام از شما کیارش رو کشته و احتمالاً زویا رو مجبور کرده بره زندان و شادی رو تهدید کرده که به قتل اعتراف کنه. الان احتمالاً زویا هم مرده

سر بلند کردم: یعنی می خوای بگی دوست دختر کیارش زویا بوده؟ اون فرضیه که زویا قبل از اومدنش به شرکت با کیا دوست بوده رو تایید کردی الان؟ پس شرکت یاسر چی؟

- این چیزی که گفتم یک بخشی از یه فرضیه بزرگه. شاید فرشاد متقی با شرکت یاسر وارد معامله شده و همچین نقشه ای کشیده. چون آخرین باری که با زویا جر و بحث می کرده راجع به این مطلب حرف زده که تو خودت رو به هیچ فروختی و من وضعم همین روزا خوب میشه. شاید اونایی که توی شرکت یاسر هستن اصلاً ندونن که فرشاد متقی همچین نقشه ای داشته

- شاید هم بدونن. همایون می ترسه که جون من در خطر باشه. احتمالاً خودش هم می دونه چه گندی زده که این قدر نگرانه

- اینا همش فرضیه است. باید همش اثبات بشه. فعلاً موقعیت من توی آگاهی تثبیت شده. الان داریم به جاهای خوبی توی پرونده باند قاچاق میرسیم و شاید این طوری راحت تر به اطلاعاتی که می خوام برای حل پرونده تو برسم ولی اونا نباید بدونن که من با تو همکاری داشتم چون دوباره اوضاعم قمر در عقرب میشه. به هر حال همه جا یه عده هستن که از آدم آتو بگیرن و البته که دخالت توی پرونده های پلیس خیلی جرم بزرگیه. هیشکی نباید بدونن من به عنوان کاراگاه خصوصی با تو همکاری کردم ... امیدوارم به خاطر نگرانیت بابت شادی بلند نشی بری بهشون همه چیز رو بگی

اخم کردم: اگر بلایی سرش بیاد دیگه مطمئن نباش

از جا بلند شد: خیلی خب. اگر اومد پیش تو خبرم کن

جوابش را ندادم. کمی این پا و آن پا کرد و بعد بی آنکه چیزی بگوید رفت. گیج بودم. خیلی گیج. باید برمی گشتم پیش فندق و ازش راجع به حرف هایی که انوری زده بود سوال می کردم. باید مطمئن می شدم که انوری به خاطر خود شادی او را از زندان بیرون کشیده. هرچند حرف هایی که زده بود خیلی هم بی ربط نبود. اگر به دلیل دیگری این کار را کرده بود چرا او را نکشته بود؟

تلفن سیاهم را بیرون کشیدم. ده تماس از دست رفته از طرف دلواری! یک پیامک هم زده بود: همه ی مریض هاتون رو از تیمارستان تحویل می گیرید؟

خون توی سرم جوشید. رفته بود پیش شادی؟ دختره ی احمق.

حس می کردم حالم خیلی بهتر از دو سه روز قبل شده است. برای چندمین بار در تمام این چند روز چشم باز کردم و از خوابی درهم و برهم بیدار شدم ولی این بار دیگر تب نداشتم. توی یک رخت خواب نرم بیدار شده بودم و می توانستم توی یک حمام تمیز خود را بشویم. بدنم عرق نشسته بود. اگر خانه خودمان بودم بابا حتماً می نشست کنار تختم و با دست خودش به من غذا می داد و مامان مدام قربان صدقه ام می رفت. مطمئن بودم اگر آنها حالا کنارم بودند حالم زودتر خوب می شد. کسی هم هست که کنار بهترین آدم های زندگی اش بیدار شود و حالش خوب نشود؟ از جا بلند شدم و زخمم را نگاه کردم. کف دستم اصلاً درد نداشت. ولی پهلویم می سوخت. به ساعت نگاه کردم. هنوز یک ساعت تا نوبت بعدی داروهایم وقت بود. با اینکه هیچ اشتهایی نداشتم ولی بدنم ضعف داشت. باید چند لقمه می خوردم و بعد هم می رفتم حمام. نمی خواستم وقتی مهرداد برگشت من را این طوری هپلی و بی حال ببیند. باید می فهمید که به حرف هایش گوش می دهم و سعی می کنم زودتر سرپا بشوم. دلم نمی خواست من را یک موجود بی عرضه و دست پاچلفتی محتاج کمک ببیند، بعد هم به همین بهانه بچسبد به من و محبتش را که انگار خیلی هم توی دلش قلبه شده خرج من کند. با اینکه مدیون لطفش بودم ولی باز هم ته دلم باهانش صاف نمی شد. ازش می ترسیدم؟ خودش هم نگران همین بود. نه نمی ترسیدم. بیشتر ازش خجالت می کشیدم. یک جورهایی مثل یک درخت بزرگ پرسایه بود که انگار نمی توانستم از زیر سایه اش بیرون بیایم و همین عذابم می داد. من تا حالا جز سایه بابا محمدعلی ام سایه هیچ

مردی را تجربه نکرده بودم. چرا باید سایه مهرداد روی من باشد؟ نه من هیچی نمی خواستم. فقط می خواستم زودتر زندگی ام برگردد به حالت طبیعی و بعد هم مثل خر سرم را بکنم توی کتابهایم و فراموش کنم چه بر سرم آمده است. هر وقت هم ترسیدم بروم توی بغل مامان و بابام تا آنها خیالم را راحت کنند که زندگی من در امنیت کامل است. حاضر بودم تا آخر عمر همین جوری همین زندگی یک نواختی را که توی ذهنم داشتم ادامه بدهم ولی دیگر وارد یک دست انداز بد نشوم. مهرداد که دست انداز نبود. یک تپه گنده بود که رد شدن ازش کار من یکی نبود. عمراً. بگذار توی خیالات خودش خوش باشد. بگذار فکر کند من همان شادی کوچولوی خل و چل هستم که به قول خودش عین فندق گرد و بانمکم. من که قرار نیست این جوری باشم. من حوصله تبدیل شدن به فانتزی های ذهنی او را ندارم. توانش را ندارم. این اتفاقات من را کشته و یک بار دیگر زنده کرده و کدام آدمی بعد از برگشتن از مرگ دنبال همچین جنگولک بازی هایی هست که من باشم؟ حتی دیگر دلم پراید آلبالویی هم نمی خواهد. ممکن است سوار همان پراید بشوم و بزنم یکی را بکشم و دوباره برگردم زندان. فقط دنبال یک کار بی دردسر هستم. یک کاری که تا هفت پشتش هم به ساختمان سازی و این چرت و پرت ها ربط نداشته باشد. چون من که شانس ندارم یک دفعه یکی به سرش می زند و نقشه قتل قوم و خویشش را می کشد و من را توی هچل می اندازد. ترجیح می دهم حسابدار ساده یک فروشگاه مواد غذایی باشم و صبح تا شب پای صندوق بایستم و چیپس و پفک های مردم را حساب کنم ولی در عوض وقتی برگشتم خانه خیالم راحت باشد که هنوز زنده ام و آزادم و زندگی می کنم. باید با همه ی آرزوهای مسخره ای که قبلاً داشتم خداحافظی کنم. باید فکر ازدواج کردن را هم از سرم بیرون بیندازم. از کجا معلوم یک آدم دیوانه سر راهم سبز نشود و نخواهد من را به خاطر چک های برگشتی اش توی زندان بیندازد؟ یا یکی که معتاد است و به خاطر دو گرم مواد من را به ساقی ها نفروشد؟ یا بدتر از همه این ها مثل شوهر سیمین یک دیوانه با ظاهری معمولی نباشد؟ نه عمراً که بخوایم عروسی کنیم. تمام خاطرات کثیفی را که آن زن ها از رابطه شان با مردها جلوی چشم من تعریف کردند برای هفت پشتم بس است. وقتی حالم خوب شد. وقتی آزاد شدم. خیلی زود با بابا و مامانم از این شهر می رویم. حاضرند این کار را به خاطر من بکنند؟ آره حتماً. می رویم یک جای کوچک تر. من هم انتقالی می گیرم و بی سر و صدا درس را تمام می کنم و می گردم دنبال یک شغل ساده و فراموش می کنم قبلاً کی بودم و چی بر سرم آمد. مهرداد هم با خیالات مسخره خودش خوش بگذراند. شاید هم خیلی زود یادش برود که من هم وجود داشتم. آره یادش می رود. او که پولش هم از پارو بالا می رود، می رود یک سفر دور دنیا و وقتی برگشت می شود همان آدمی که قبلاً بود. شاید هم با آنا

آشتی کند. آره باید به خاطر جبران لطفی که در حقم کرده کاری کنم با آنا آشتی کند این جووری زنش هم می فهمد که من این قدر خاک بر سر نیستم که شوهرش را از راه به در کنم. کثافت عوضی. به من گفت هرجایی. هرجایی خودتی.

از جا بلند شدم. نباید به این چیزها فکر کنم وگرنه دیوانه می شوم. رفتم توی آشپزخانه و به میز رنگینی که مهرداد چیده بود نگاه کردم. چقدر رمانتیک. کره و عسل. نان شیرمال. آب پرتقال. پنیر و گردو. تخم مرغ. شیر. وقتی برایم شورت دو ایکس لارج می خرد یعنی مطمئن است من خیلی شکمو هستم. خنده ام گرفت. از اینکه به قول هم بندی هایم «ریکس» نکرده بود و سه سایز شورت خریده بود. نه واقعاً؟ بهش نمی آید از این کارها. فقط بهش می آید بنشیند پشت میز و اخم کند و به این و آن دستور بدهد. ناز و نوازش کردن بهش نمی آید. نمی دانم. شاید هم بیاید. وگرنه آن جووری که من را جلوی پنجره بغل کرد و موهایم را بوسید... مرض. همین دو دقیقه پیش گفتمی قرار است چه غلطی بکنی ها. یادت رفت شادی خانم؟ نشستم پشت میز و کمی خامه و عسل خوردم. طعمش عالی بود. خیلی عالی. من واقعاً دوباره زنده شده ام و به خاطر همین باید حواسم باشد دوباره این زندگی را مفت و مسلم از دست ندهم. مثلاً با فکر کردن به مهرداد و ... باید بروم حمام. آره باید بروم حمام

رفتم توی اتاق و به دو دست لباسی که باقی مانده بود نگاه کردم. یک شلوارک خیلی کوتاه و یک رکابی آستین حلقه ای. نه ... این یکی بهتر است، حداقل شورتش تا نزدیک زانوهایم است.. برشان داشتم و تازه متوجه حوله سفید رنگی شدم که گل های صورتی داشت. از جعبه آوردمش بیرون و آرام رویش دست کشیدم. چقدر نرم بود. چند وقت بود حوله ای به این نرمی نداشتم؟ چقدر هم خوشگل بود. چه سلیقه توپی هم دارد آقای دولتشاه. خب وقتی می بینم مهرداد دولتشاه این کارها را می کند بعید نیست آن کارهایی را که هم بندی هایم درباره رابطه یک زن و مرد می گفتند هم بکنند. اخ ... فکر کن ... نه فکر نکن ... بمیر و برو حمام.

رفتم توی حمام و پیرهنم را درآوردم. تازه یادم افتاد قرار است بروم زیر دوش. برگشتم توی آشپزخانه و توی کشوها دنبال کیسه فریزر گشتم. جز یک سفره یک بار مصرف هیچی نبود. سفره را برداشتم و برگشتم توی حمام و با دقت دور کمرم را پلاستیک پیچ کردم. بقیه زخم هایم آنقدرها بد نبودند. یک مقدار از پلاستیک را هم پیچیدم دور بانداژ دستم و در کشویی حمام را کشیدم. وای چه حمام باحالی. جکوزی هم داشت ولی به اندازه جکوزی عمارت دولتشاه باحال نبود. حوض جکوزی اتاق ناهیدجون توی دیواره اش یک تلویزیون داشت. همیشه دلم می خواست

تلوزیونش را روشن می کردم و می رفتم زیر آب ببینم منظره فیلم هایی که پخش می کند چه شکلی است. خب بعد از تجربه کردن حمام هایی که کف آن ممکن بود هر چیز تهوع آوری ببینی این حمام در نوع خودش مثل تجربه بهشت بعد از جهنم بود. دوش را باز کردم و آرام رفتم زیر آب ولرم. و از آرامشی که روی پوستم جریان می گرفت لبریز شدم. چند دقیقه به همان حال ماندم و بعد آرام آرام با لیف پوستم را از همه گند و کثیفی هایی که سنگینم کرده بود شستم. بوی دلنشین و خنک شامپو بدن حالم را جا آورد هرچند وقتی زخم هایم خوب شدند لازم بود یک بار کامل خودم را بسابم ولی فعلاً با همین شامپو باید این کثیفی ها را می شستم. تنم بعد از روزی که از زندان بیرون زده بودم، بعد از آن گندکاری توی ماشین و کشیده شدن روی آسفالت و بعد هم عرق کردن های پشت سر هم به خاطر تب و لرز خیلی کدر و بدبو و زشت شده بود.

دلّم می خواست ساعت ها زیر آب می ماندم ولی می ترسیدم زخم هایم عفونت کنند. سرم را به زحمت با یک دست شستم و کمی زیر آب ماندم و با احتیاط پلاستیک دور کمرم را باز کردم. آب تا نزدیکی های زخمم رخنه کرده بود. حوله را زود دور خودم پیچیدم و برگشتم بیرون.

می خواستم کمی با حوله نرم و راحت توی خانه بچرخم چون دلّم نمی خواست کش شلوارک بیفتد روی زخمم و اذیتم کند. باید پانسمانم را هم عوض می کردم ولی خب هنوز وقت داشتم. تازه عصر شده بود و مهرداد گفته بود آخر شب می آیم. رفتم توی سالن و تمام آرامشم دود شد رفت هوا. کسی داشت دستگیره در را می چرخاند. لرز به جانم افتاد. مهرداد بود؟ نه گفته بود زنگ می زنی که نترسی. دویدم توی آشپزخانه و یک چاقوی سبزی خرد کنی برداشتم و پشت کانتر ایستادم. در آرام باز شد. کاش می رفتم توی اتاق و در را قفل می کردم. آرام و پاورچین رفتم طرف اتاق ... نه هرکی کلید در را داشته حتماً کلید اتاق را هم دارد. یادم به بازی هایم با کپارش افتاد. نباید خودم را توی اتاق گیر می انداختم. برگشتم توی سالن و پشت کانتر ایستادم. قلبم دقیقاً توی گلویم بود. دستم می لرزید. چاقو را محکم گرفتم و زل زدم به دری که کامل باز شد و یک دختر از پشتش ظاهر شد. ایستاد جلوی در و مات و مبهوت به من نگاه کرد.

آرام گفتم: تو کی هستی؟

خواست جلو بیاید که داد زدم: جلوتر نیا وگرنه می کشمت

همان جا نزدیک در ماند: من ... من ... آقای دولتشاه کجاست؟

کی بود؟ سرش را از در بیرون برد و به یکی اشاره کرد بیاید جلو. گفتم: الان آقای دولتشاه برمی کرده شما کی هستین؟

پشت سرش یک پسر دیلاق هم وارد خانه شد و زل زد به من و بعد رو کرد به دختر: نگفتم خانم دلواری ... حالا خودت جمعش کن

دختر دوباره به من نگاه کرد: الان بهش زنگ می زنم

گوشی موبایلش را برداشت و به کسی زنگ زد. پسرک زل زده بود به من. تنم یخ کرده بود. موهایم هنوز خیس بود و جرات نداشتم چاقو را زمین بگذارم و بند حوله را محکم کنم. کمی جلوتر رفتم و پسر به دختر که فامیلش دلواری بود گفت: داره میاد این طرف

گوشی را انداخت توی جیبش و گفت: چاقوت رو بنداز و گرنه زنگ می زنم به پلیس

قلبم دوباره یخ زد: پلیس؟

چاقو را گذاشتم روی کانتر: من ... کاری به شما ندارم. کی گفته بیاید اینجا؟

جراتشان زیاد شد. آمدند طرفم و من چاقو را دوباره برداشتم و جیغ زدم: جلو نیاید

وسط سالن ایستادند. دلواری دوباره موبایلش را برداشت و شروع کرد به نوشتن چیزی. داشت پیامک می داد؟ به کی؟ یعنی آنهایی که من را دزدیده بودند باز پیدایم کرده بودند؟ نه من دیگر نمی رفتم زندان. نمی گذاشتم من را ببرند به آن اتاق ترسناک. از پشت کانتر بیرون آمدم: برین بیرون یالا

عقب عقب رفتند. دلواری گفت: جرات داری بیا جلو. بیا دیگه

پاهایم میخ شدند روی زمین. رو کرد به پسر و گفت: برو چاقو رو ازش بگیر هیچ غلطی نمی تونه بکنه

پسر از جایش تکان نخورد: من چرا برم؟ من جونم رو دوست دارم خودت برو

دلواری با چند قدم محکم آمد طرفم: چاقو رو بنداز و گرنه بد میبینی

گریه ام گرفته بود. نباید می ترسیدم. چاقو به دست خیز برداشتم طرفش. جیغی کشید و عقب رفت. هردوتاشان دویدند بیرون در را بستم و محکم پشتش نشستم. داشتند پشت در جر و بحث می کردند. پسر می گفت: وقتی میگم به موردای مشکوک اعتماد نکن واسه همینه

دختر گفت: لازم نکرده تو به من بگی چکار کنم زنگ بزن به پلیس

آب دهنم را خوردم و گفتم: اگر زنگ بزنی به پلیس میگم اومدین داخل اذیتم کردین

هردوشان ساکت شدند. امیدوار بودم بی خیال شوند. نمی دانستم چطوری به مهرداد خبر بدهم. اگر به موبایلش زنگ می زدم بد می شد؟ آرام از پشت در بلند شدم. تا خواستم عقب بروم صدای مهرداد آمد. عصبانی بود. گفت: اینجا چه خبره؟

دلواری جیغ جیغ کنان گفت: منم همین سوال رو دارم این خانم کیه؟

دستگیره در چرخید و مهرداد گفت: شادی؟ حالت خوبه؟

آرام گفتم: خوبم

صدای پاهانش می گفت که برگشته طرف آن دو نفر. من همان طور نشسته بودم پشت در و سردم شده بود ولی خدا را شکر کردم که مهرداد برگشته بود.

داشت می گفت: خانم محترم شما به چه حقی بی اجازه اومدی اینجا؟ مگر این خونه رو به من اجازه ندادی

دخترک طلبکار گفت: بله قرار شد تشریف بیارید واسه تنظیم قرارداد ولی یک دفعه غیب شدین

- من غیب شدم؟ صبح اولین کاری که کردم زنگ زدن به شما بود. چرا جواب ندادین؟

- ندیدم. بعدش هرچی زنگ زدم خاموش بودین اومدم ببینم اینجا چه خبره که خانوم با چاقو افتادن دنبال ما

پسرک گفت: از پلیس هم می ترسه انگار ... خلاف کاره؟

مهرداد گفت: حرف دهنه رو بفهم ... این خانوم زن منه ... حالش خوب نیست ... دکتر گفته یه مدت باید توی یه محیط تازه تنها بمونه

دلواری پوزخند زد: پس درست حدس زدم از تیمارستان اومده

مهرداد آرام تر گفت: ببین خانم دلواری من فکر نمی کنم لازم باشه به شما توضیح بدم خانم من مشککش چیه ... شما این ملک رو به من اجاره دادی. حق الاجاره اش هم هرچی باشه با کمال میل پرداخت می کنم ... کارت شناسایی هم که دادم دیشب

معلوم بود نمی خواهد سر به سرش بگذارد ولی لحنش هنوز جدی بود. دلواری هم انگار ازش حساب می برد که گفت: خب آخه

- آخه چی؟

- همیشه بریم داخل حرف بزیم؟ وسط راهرو که نمی شه

دوباره ساکت شدند. مهرداد گفت: شادی میشه بری کنار؟ من اینجام نترس

پس اینها از بنگاه املاک آمده بودند. خیالم راحت شد. از جا بلند شدم و رفتم عقب. حوله را دور خودم سفت کردم و کلاهش را انداختم روی سرم. در باز شد و هر سه نفرشان آمدند داخل. مهرداد نیم نگاهی به من انداخت: برو تو اتاق لباس بپوش ... سرما می خوری

رفتم توی اتاق و در را بستم. نشستم روی تخت و پتو را دور خودم پیچیدم. آرام حرف می زدند و جز زمزمه هایشان هیچی نمی شنیدم. ده دقیقه گذشت ولی حرف زدندان تمام نمی شد. بلند شدم و تاپ و شلوارک را پوشیدم. تم یخ کرده بود. چپیدم زیر لحاف. با اینکه خیلی هم تقلا نکرده بودم ولی حس می کردم خسته شده ام. خزیدم روی تخت و لحاف را تا روی دماغم بالا کشیدم. سرم یخ بود. حتی گلویم می سوخت. یعنی سرما خورده بودم؟ خدایا نه.

بالاخره صدای بسته شدن در آمد. دوباره نیم خیز شدم و سر جابم نشستم و پتو را تا روی گلویم بالا کشیدم. دو ضربه به در خورد: میشه پیام داخل؟

آرام گفتم: بله

توی قاب در ایستاد و به من نگاه کرد: خوبی؟

این بار نوبت من بود اخم کنم: نه

آمد و یک وری نشست روی تخت: چیزی نیست. نترس. دیگه نمی آن

- باشه

کمی نزدیک تر نشست و زل زد به صورتتم: باشه چی؟

- هوم؟

دست کشید روی پتو. جایی که دستتم بود: باشه چی؟

- نمی ترسم

- پس چرا زیر پتو قایم شدی؟

توی خودم جمع شدم: قایم نشدم. سردمه

دوباره اخم کرد: سردته؟

دست گذاشت روی گونه ام: سرما نخوری

از جا بلند شد: داروهات رو خوردی؟

- بله

رفت کنار شופاژ و درجه اش را زیاد کرد و بی حرف رفت بیرون و با یک لیوان شیر برگشت: اینو بخور

- میل ندارم الان

بدون آنکه چیزی بگوید پتو را از روی گردنم آرام پایین کشید و چند لحظه هم به حوله ای که پوشیده بودم نگاه کرد و بعد گفت: باید بخوری

دستم را از زیر لحاف بیرون آوردم و لیوان را از توی بشقاب برداشتم و دوباره پتو را بالا کشیدم.

ایستاد: لباس بپوش

بی هیچ حرفی رفت بیرون. لیوان را گذاشتم روی دراور و هراسان و لرزان لباس هایم را پوشیدم و رفتم زیر پتو. تنم بدجور یخ کرده بود. تقه ای به در زد: پوشیدی؟

- بله

آمد داخل و یک سشوار از میز بیرون کشید و نیم نگاهی به لیوان شیر انداخت: نخوردی که

دوباره لیوان را برداشتم و سر کشیدم. سرمای شیر هم بدتر لرز می انداخت به جانم. سشوار را زد به پرز کنار تخت. گفتم: خودم موهام رو خشک می کنم

جوابم را نداد. آمد و کنارم ایستاد: یه کمی جلوتر بشین

چطوری می توانست این جووری حرف بزند که آدم روی حرفش حرف نیآورد؟ پشت بهش نشستم و سشوار را روشن کرد و آرام روی موهایم گرفت. باد گرم سشوار دوست داشتنی بود به شرطی که انگشت هایش را میان موهایم فرو نمی کرد. معذب شده بودم. سرم را عقب کشیدم. سشوار را خاموش کرد: چیه؟

- خودم ...

عصبی نفسش را بیرون داد: خودت چی؟ بشین لچ نکن

دوباره سشوار را روشن کرد و آرام با انگشت میان موهایم کشید. تنم مور مور می شد و بی اختیار شانه هایم جمع می شد ولی عین خیالش نبود. همان طور خونسرد مشغول کار خودش بود. انگشتش را پشت گوشم کشید و تنم داغ شد. دستش پشت گردنم بود و انگشت هایش موهایم را زیر و رو می کرد. خوشش می آمد؟ چرخیدم طرفش و دیدم که لبخند روی لبش پهن شده. همان طور طلبکار و لبخند به لب نگاهم کرد: چیه؟

اخم کردم: من دوست ندارم

سر تکان داد: عیب نداره

من را چرخاند طرف خودش و کمی نزدیک تر ایستاد و با نوک انگشت گونه ام را نوازش کرد. نفسم بالا نمی آمد. جرات نداشتم بهش نگاه کنم. با دست موهایم را به هم ریخت. رشته های نم دار مو زیر باد سشوار خشک می شد و حلقه حلقه و پف کرده دور سرم می ریخت. زیرچشمی به خودم توی آینه نگاه کردم. شده بودم شبیه یک شیر. فقط رنگ موهایم طلایی نبود. سر بلند کردم و زل زدم توی چشم هایش که مطمئن روی صورتم در حرکت بود. واقعاً مرض داشت. بالاخره کارش را تمام کرد و لبخندش پررنگ شد: خوب شد رفتی حموم

لحنش نرم بود. نرم؟ خاک برسرت. اخم کردم و درمانده گفتم: این کارا چیه؟ من اسباب بازی شما هستم؟

دست کشید روی صورتش و خواهشمند گفت: میشه به من نگی شما؟

بی دعوت نشست کنارم. فاصله مان خیلی کم بود. بی اختیار شروع کردم به کندن پوست لبم. دستم را گرفت و زل زد به چشم هایم: نکن چند ثانیه نگاهش کردم.

میچ دستم را ول کرد و آرام گفت: رنگت پریده ... عصبی شدی؟

فقط سر تکان دادم. دستش آمد طرفم. دستش را ... گذاشت پشت شانه هایم و سرم را خم کرد و روی سینه اش گذاشت. گیج بودم. خیلی گیج. هم دوست داشتم هم نداشتم. ولی دوست داشتم بیشتر بود. خاک بر سرت.

دوباره موهایم را بوسید و من به وضوح صدای فرو خوردن آب دهانم را شنیدم. نفسم بند آمده بود و قلبم مثل طبل می کوبید. چشم بستم تا درک کنم چرا این کار را می کند ولی نتوانستم. گرمای بدنش را حس می کردم ... آن تک جمله ای را که توی زندان گفته بود یادم بود ... گفته بود دوستت دارم ... ولی من هیچ کدامش را درک نمی کردم. برای من او مهرداد دولتشاه بود که اخم هایش بد جور آدم را می ترساند. همان مهرداد دولتشاه که هیچ وقت من را ندید مگر این که بخواهد اذیت کند و با اینکه حالا می دانستم چرا اخم می کرده ولی محبتش را درک نمی کردم. ضربان قلبش منظم بود. نفس هایش هم همین طور. خواستم ازش جدا شوم ولی نگذاشت. حلقه دستش را محکم کرد: کجا؟

التماس کردم: این کار رو نکنید ... می ترسم

کنار گوشم گفت: چیکار نکنم؟ فقط سرت رو گذاشتم روی سینه ام که اروم بشی ... کاری نکردم که

آب دهانم را فرو دادم. لحنش یک جور بود که می ترساندم. صدایش کمی لرزان بود. دوباره گفتم: ولی من می ترسم

دستش شل شد. آرام ازش جدا شدم. با ترس سر بلند کردم و به صورتش زل زدم. نگاهش غمگین بود. غمگین و ناامید. من نگاه ناامید را خوب می شناختم. من که از توی زندان بیرون آمده بودم و کلی نگاه ناامید دیده بودم. ولی گناه من چی بود که ناامید شده بود؟ نمی خواستم بشوم آن چیزی که او می خواست. دنبال دردسر اضافی نبودم. باید بهش می گفتم؟ عجیب بود که دلم

برایش می سوخت. برای مهرداد دولتشاه ... خنده دار هم بود. ولی واقعیت داشت. این جواری که ناراحت نگاهم می کرد دلم برایش می سوخت.

سرم را پایین انداختم: ببخشید نمی خوام ناراحتتون کنم

جدی گفت: از من بدت میاد؟

ازش بدم می آمد؟ قبلاً خیلی ازش بدم می آمد. ولی حالا ... نه ... بدم نمی آمد.

آرام گفت: بگو ناراحت نمیشم

- نه

دست کشید روی صورتش. هنوز منتظر بود چیزی بگویم. ولی چی می گفتم که بعدش پشیمان نشوم؟ سعی کردم با خودم صادق باشم. که در این وضعیت خیلی کار سختی بود. در این وضعیت گیج کننده. برای همین پرسیدم: شما از من چی می خوای؟

ابرویش بالا رفت. بعد اخم کرد و لب بالایش را محکم مکید. پوزخند زد و خواست بلند شود. دستش را گرفتم. خودم هم نفهمیدم چرا. زل زد به دست خودش که توی دستم مانده بود. سر بلند کرد و نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم. دستش را ول کن دیوانه. تو نبودى که دنبال یک زندگی بی دردسر می گشتی؟ با مامان و بابات؟ توی یک شهر کوچیک؟ فکر کن. فکر کن. نه من خل شده بودم. دنبال دردسر می گشتم انگار. انگشت هایم را دور دستش سفت کردم و اشکی را که از درمادگی روی گونه ام لغزیده بود با دست بانداژ شده ام پاک کردم: من الان حاله خوب نیس نمی فهمم چی میگویم ولی ...

دستش را از توی دستم بیرون کشید و انگشت هایم را توی دست گرفت: باشه ... چرا گریه می کنی؟

دوباره زد به سرم. همان طور بغض کرده گفتم: یه سوالی ... پرسیم؟

پشت پرده اشک صورتش غمگین تر از قبل به نظر می رسید. با انگشت اشاره اشکم را پاک کرد: چه سوالی؟

لبم را محکم به هم فشردم: هیچی

آغوشش را باز کرد: می خوای یه کم آروم بشی؟

آب دهنم را تند تند فرو دادم. بی دعوت من را کشید طرف خودش و بغلم کرد و موهایم را نرم بوسید. حس خوبی بود؟ نمی دانستم ولی نگران بودم یک کاری بکند که ازش متنفر بشوم. دستش را حلقه کرد دور شانه ام و دراز کشید روی تخت. حالا توی آغوشش بودم. باورم نمی شد. من توی آغوش کسی بودم که زمانی ازش بدم می آمد. ممکن بود؟ همه آرزوهای کوچک و بزرگم مثل گنجشک از توی سرم پر کشیدند. ازش خوشم می آمد؟ آره شادی؟ دستش توی موهایم می چرخید و آرام کنار گوشم گفت: نمی دونی چقدر دوستت دارم

نفسم بند آمد. سرم را توی سینه اش قایم کردم. من را سفت به خودش چسباند. قلبم مثل ژله می لرزید.

گفت: تو مال منی؟

گیج بودم. هیچ جوابی برایش نداشتم. چرا این طوری حرف می زد؟ چرا اصرار داشت این را بپرسد؟ انگار می ترسید فرار کنم. غیب بشوم. این اسمش چی بود؟ من توی آغوش کسی بودم که حتی نمی دانستم دوستش دارم یا نه ... توی آغوش کسی که زنش به من گفته بود هرجایی گفتم: من ...

خودم را ازش کندم و نیم خیز شدم: من نمی دونم ... من حالم خوب نیست

چند ثانیه مبهوت نگاهم کرد. همان طور که دراز کشیده بود ساعدش را گذاشت روی چشم هایش و ساکت ماند. ازش فاصله گرفتم. دیوانه شده بودم انگار. چرا این کار را کردم؟ وای اگر بابا می فهمید؟ شرم مثل یک ابر بزرگ نشست روی تمام احساسات خوب و بدم. تنم خیس عرق شد. از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. نباید این کار را می کردم. نه ... فراموش می کرد. من مال هیشکی نبودم. من خر شدم. چون تنها بودم. چون ... دوستش نداری؟ نه نه من دوستش ندارم. ندارم؟ نمی دانم ... حالا وقت این سواله عوضی؟

- معذرت می خوام ... اذیتت کردم

سرجا ایستادم. جدی و بی احساس نگاهم می کرد. سرم را پایین انداختم: تقصیر من بود

رفت نشست روی مبل و بی آنکه نگاهم کند گفت: فراموشش کن الان مهم اینه که زودتر از این خونه بری

بروم؟ کجا؟ داشت انتقام می گرفت؟

چرخید طرفم: دلت واسه مامان و بابات تنگ شده می دونم. سعی می کنم فردا برم سراغشون

یک گوشی سیاه رنگ از جیبش درآورد: این مال توئه ... ممکنه فردا بهت زنگ بزنن

از جا بلند شد: چیزی لازم نداری؟

- نه بازم ... بیخ...

- نمی خواد چیزی بگی

رفت طرف در و دوباره چرخید طرفم: مجبور شدم به اون خانوم بگم که نسبت ما زن و شوهره ...
نمی خواستم شک کنه

دست کشید روی صورتش: من میرم. احتمالاً دیگه نیام پیشت. خودم بهت زنگ می زنم و اگه
چیزی لازم داشتی بگو... سعی می کنم یکی رو بفرستم بیاد ...

داشت میرفت. دیگه بر نمی گشت. چرا غصه ام گرفته بود؟ رفتم جلوتر و درمانده گفتم: تو رو خدا
ناراحت نشید

لبخند زد: چرا باید ناراحت بشم؟

مغزم قفل کرده بود. جلوی رویش ایستادم: نمی دونم ... من ...

انگشت گذاشت روی لبش: هیس ... نمی خواد چیزی بگی ... تو حالت خوب نیست ... ترسیدی
... احتیاج داری که برگردی به زندگی عادی و فراموش کنی چه اتفاقی برات افتاده فراموش
کن ... هیچ اتفاقی نیفتاده ... من همون آقای دولتشاه هستم ... همونی که همیشه میشناختی ...

رفتم جلوتر و در فاصله نیم متری اش متوقف شدم: نه

دست کشید روی صورتش: نه چی؟

دو قدم آمد جلو. باید تکلیف خودم را معلوم می کردم. راست می گفت. من گیج بودم ولی نمی
خواستم او را هم گیج کنم. جدی نگاهش کردم: شما خیلی به من لطف کردین. من هیچ وقت
فراموش نمی کنم لطف شما رو. مطمئنم بابام اگه بفهمه شما چقدر به من خوبی کردین مدیون
شما میشه ... منم همین طور ... ولی من نمی تونم بفهمم که شما چرا ...

جان کندم تا بگویم: چرا ... من رو دوست دارید ... من هیچ وقت تجربه نداشتم توی این چیزا
نمی خوام هم تجربه داشته باشم دیگه

زل زده بود به من و منگ نگاهم می کرد. دست کشید روی صورتش. چقدر وقتی کلافه می شد
اذیت می شدم. این جووری که کف دستش را می گذاشت روی صورتش و از تیغه بینی اش تا روی
چانه پایین می کشید. سر تکان داد: باشه درک می کنم. متاسفم که از خود بی خود شدم ... من
معمولاً کنترل احساسم دست خودمه ... این بار از دستم در رفت

غمگین لبخند زد: فرض کن بی تجربه بودم

تا خواستم حرفی بزنم رفت بیرون و در را بست و اشک هایم راه افتادند. تقصیر من چی بود که
مهرداد دولتشاه یک دفعه عاشق من شده بود؟ تقصیر من چی بود که عاشق شدنش هم مثل
آدمیزاد نبود؟ اصلاً آدم قحط بود که عاشق من شده بود؟ این همه دختر باحال و خوب دور و برش
بودند که مطمئنم حاضر بودند برایش بمیرند. بعد آمده چسبیده به من و می گوید تو مال منی ...
ولی خیلی کیف داشت نه؟ مرض خفه شو ... کدوم دختری بدش می آید یک مرد مثل مهرداد
دوستش داشته باشه؟ من ... من بدم می آید ... من که از زندان برگشتم و می دانم بدبختی یعنی
چی می فهمی؟ آره؟ نه نمی فهمی ... پس چرا گریه می کنی؟ نمی دانم ... نمی دانم ... می
خواهم بخوابم و یادم برود چی به من گفته ... من فقط بابا و مامانم را می خواهم.

رفتم طرف اتاق و چشمم افتاد به تختی که همین چند دقیقه پیش روی آن توی آغوش مهرداد فرو
رفته بودم ملافه تخت به هم ریخته بود.... چرخیدم طرف سالن و روی مبل خوابیدم.

راحت شدی؟ نه جدی این قدر بی ظرفیت بودی و خبر نداشتم؟ باید بگذارم خودش بیاید طرفم.
این جووری؟ رفتی خواباندیش توی بغلت؟ آنا راست می گفت. یادت است مهرداد؟ یادت است که
گفت «فکر کردی می خوابونیش توی بغلت و برایش از عشق میگی و اونم راحت قبول می کنه؟»
الان جای آنا خالی که ببیند شوهر دیوانه اش رسیده به حرفی که مثل روز برایش روشن بود.

فرمان ماشین را محکم زیر انگشت هایم فشار دادم. همین؟ «من نمی دونم؟» چی را نمی داند؟ که
من را دوست دارد یا نه؟ گیج است. گیج. تند رفتم. خیلی تند رفتم. نباید این طوری می
ترساندمش. خب حالا که ترساندم، بعدش چی؟

به خودم توی آینه کدر شیشه ماشین رفعت نگاه کردم. سخت است آدم هم زمان بخواد چندتا مشکل را حل کند. که توی یکیش هم هیچ تجربه ای نداشته باشد. دست خودم نبود. آن جور که توی حوله با دماغ قرمز و موهای خیس ترسیده بود هرکی جای من بود بدتر می کرد. من که کار بدی نکردم. فقط بهش گفتم خیلی دوستش دارم. خودخواهم؟ نیستم. بی قرارم. دلم می خواهد حداقل حالا که پیشم است یک دلخوشی داشته باشم و گرنه میبُرم. برگردم پیشش و سنگ هایم را باهاش وا بکنم؟ نه خراب ترش نکن. خراب که شده، دیگر چی را خراب نکنم. حالا به چه بهانه ای برگردم ببینمش؟ توی آینه به خودم پوزخند زدم: وقتی ادای آدمای باشعور و جنتلمن رو درمیاری و تریپ غرور بر میداری دیگه زر اضافه نزن خواهشاً... تو بی جا می کنی میگی دیگه نمی یام وقتی این جوری به هم میریزی

نه خیر. برمی گردم. حداقل به بهانه پرسیدن ماجرای اون زنیکه ... اسمش چی بود؟ ماه ... پری ... پری ماه. ... مهرداد؟ تو کی این طوری شدی؟ ولش کن احمق. ولش کن. اذیتش نکن. نمی بینی چه بلایی سرش آمده. ندیدی انوری توی زندان چطوری اذیتش کرده؟ بگذار کمی آرام باشد. ولش کن اگر بخواد برمی گردد. اگر برنگشت؟ اگر برنگشت عین یک خر خوب سرم را می اندازم پایین و می روم دنبال کارم. اصلاً این همه جان کندن به چه دردی می خورد وقتی کسی را که دوست داری تو را نخواهد؟ جل و پلاسم را جمع می کنم و از ایران می روم. شاید هم رفتم سراغ سهراب. سهراب؟ نه عمراً. علیرضا چطوری این قدر راحت و بی احساس زندگی می کند؟ اگر او هم آدم زندگی اش را پیدا کند حتماً مثل من بی قرار می شود. اصلاً خودم چطوری این قدر راحت زندگی می کردم؟ چرا جای اولویت های زندگی ام عوض شده اند؟ چرا موفقیت توی آن شرکت لعنتی دیگر آرام نمی کند؟ همین؟ تمام شد؟

ماشین را روشن کردم و راه افتادم به طرف خانه همایون. دوستت نداره. هه می بینی یک الف بچه چطوری از زندگی بیزارت کرده. هیچ وقت فکرش را می کردی دختری که همیشه فقط به اندازه یک حیاط با خانه و زندگی ات فاصله داشته این جوری داغانت کند؟ نه فکر نمی کردم چون همیشه جایم معلوم بود. من بالا بودم و آنها پایین. ما بالا بودیم و آنها پایین. از نظر من آنها یک مشت آدم بیچاره بودند که عرضه درست زندگی کردن نداشتند. حالا چی؟ حالا جایمان عوض شده است. این ما هستیم که زندگی مان از هم پاشیده، آنها اگرچه از هم دورند ولی یک جور خلوص و صداقت توی دلشان هست که به هم وصلشان می کند. یک جور معرفت که مخصوص خودشان است و ما ازش هیچی نمی دانیم. صداقت و صمیمیت برای ما مثل گل های بهاری است.

به اندازه یک میهمانی و یک دور هم جمع شدن عمر می کند و بعد تمام می شود، ولی مال آنها مثل درخت است. ریشه دارد. حتی همان سعید قلدر هم از روی معرفت مخصوص به خودش است که جلوی من شاخ و شانه می کشد.

ماشین را نگه داشتیم. کلافه پیاده شدم و بی هدف راه افتادم توی خیابان. مثلاً قرار بود الان به من بگویند چیزهایی که انوری می گفت راست هستند یا دروغ. بین چه غلطی کردی؟

کناره خیابان را گرفتم و سعی کردم فکرم را جمع کنم. گندی بود که زده بودم و حالا جای سرزنش کردن نبود. خب دوستم ندارد. زور که نیست. می رود دنبال زندگی اش. می رود دانشگاه و آن پسر را می بیند و لابد کلی هم عاشقش می شود و می روند با هم زیر یک سقف. پس من چی؟ من که این طوری برایش بال زدم چی؟ من آدم نیستم این وسط؟ بین مهرداد منطقی باش. اگر بخواهد خودش بر می گردد. اگر برنگشت؟ اگر یک روزی تصادفی توی خیابان دیدمش که دست انداخته توی دست یک مرد دیگر و خوشحال است؟ نه خیر من منطقی سرم نمی شود. غلط کرده هر کی گفته اگر کسی را دوست داشتی و او نخواست باید کنار بکشی. این ها مال قصه هاست. یا حداقل مال آدم های خاص است. من توی این جور رابطه ها یک نوجوان بی تجربه و هول بیشتر نیستم حالا گیرم که سی سالم باشد.

تکه سنگی را که جلوی پایم بود با عصبانیت لگد کردم. سنگ قل خورد و کمی جلوتر ایستاد. یعنی یکی نیست کمک کند تا فندق بفهمد من چقدر می خواهمش؟ مثلاً مامانش ... ایستادم. به آن طرف خیابان نگاه کردم. بین چه بدبختی شدی که وسط پرونده به این گنده گی در به در دنبال یکی می گردی تو را به فندق وصل کند. کی این جوری شدی مهرداد؟ خفه شو. حرف نزن. اگر بدبختی این است عیب ندارد من دلم می خواهد بدبخت باشم. رفتم آن طرف خیابان و دست بلند کردم برای تاکسی.

خب بهشان چی بگویم؟ بگویم الان دختر خانمتان را پیدا کردم و همین حالا هم گرفتمش توی بغلم و بوسیدمش؟ تو خجالت نمی کشی می خواهی بروی جلوی باباش بنشینی؟ نه خفه شو.

من نبوسیدمش. من موهایش را ناز کردم. فقط چون می خواستم آن خوابی را که دیده بودم یک کمی به واقعیت نزدیک کنم. وقتی آن طوری نیم خیز شد بالای سرم ... فکر کردم الان همه چیز واقعی می شود. ... وقتی گفت من نمی فهمم ... جای او خجالت کشیدم. فهمیدم از ناراحتی دست

گذاشتم روی چشمم؟ آن حرف ها چی بود بعدش زدی؟ ول کن الان افتادی توی یک دور باطل و هی دور می زنی. ول کن.

جلوی آپارتمانشان به خودم آمدم. راست ایستادم و عمیق نفس کشیدم. فقط بهشان می گویم جایش امن است. همین. هیچی راجع به آدرسش نمی گویم. باید یک کمی صبر کنم. این دفعه واقعاً به خاطر خودش. نمی خواهم کسی بفهمد کجاست و بعد دردسر بشود.

زنگ را زدم. مامانش که آیفون را برداشت قلب من هم لرزید. به خودت مسلط باش. خجالت بکش. تو مهرداد دولتشاه هستی. یک شرکت به آن بزرگی روی انگشت تو می چرخد. داری سعی می کنی پرونده قتل کیا را حل کنی. تو دخترشان را از مرگ نجات دادی. هرچی هم این ها را با خودم تکرار کنم هیچی از اضطرابم کم نمی شود.

ایستادم جلوی دری که نیمه باز بود. اعظم و مندلی جلوی در بودند. با چشم های به خون نشسته. طفلکی ها. ولی بالاخره خوش به حالشان شده بود. دخترشان حالش خوب بود. من را هم پس زده بود.

- سلام خبری شده؟

در سکوت نگاهشان کردم. عقب رفتند و در را کامل باز کردند. آن دخترخاله فضول هم بود. چرا حالا باید اینجا باشد؟ حالا که من از دست فندق ناراحتم؟ که یکی مثل خودش را ببینم و بیشتر حالم گرفته شود؟ لابد برادر لعنتی اش هم هست.

- اجازه هست

- بفرمایید

مندلی این را گفت و وارد شدم. کفشم را درآوردم. خواهر اعظم هم گوشه سالن نشسته بود. به دیدنم نیم خیز شد.

- سلام

هم او و هم دخترش با هم جوابم را دادند. اسمش چی بود؟ آخر هم اسم این زن ها را یاد نمی گرفتم. شاید مجبور می شدم اسم فندق را هم از ذهنم پاک کنم.

- مهمون دارید ببخشید بی خبر اومدم

اعظم زل زد به صورت‌تم: نه خونه خودتونه این حرفا چیه

برگشتم نگاهش کردم. نگاهش فریاد می زد که منتظر است. انگار دلش گواهی داده بود که من چیزی از دخترکش می دانم.

مندلی تعارفم کرد: بفرمایید

رفتم و روی مبلی رو به روی خواهر اعظم نشستم. نیم نگاهی به دخترش انداخت و گفتم: بهناز درس نداری مگه؟

آهان اسمش بهناز بود. دختر دست به سینه شانه بالا انداخت: نه

اعظم در سکوت توی آشپزخانه مشغول بود. مندلی گفت: وکیلش دیگه جوابم رو نمیده صدای گریه اعظم بلند شد.

مندلی سعی داشت خودش را کنترل کند: کارم شده رفتن اداره آگاهی و برگشتن پرسیدم: چیزی نگفتن؟

خواهر اعظم گفت: نه چی دارن بگن. دختره رو سر به نیست کردن چی بگن

اعظم بلندتر گریه کرد. جدی به خواهرش نگاه کردم. چطور دلش می آمد به این راحتی از مرگ مهم ترین آدم زندگی این زن و شوهر مظلوم حرف بزند؟ روانی بود زنک.

آه کشیدم: من با آقای ماجدی در تماسم. ایشون پیگیر پرونده است. اگر جواب نمی ده به خاطر اینکه که هیچ خبری نداره

مندلی گفت: شما چی؟ خبری شده اومدین؟

خبر که بود. خیلی خبر داشتم ولی جلوی این مادر و دختر نمی توانستم بگویم. تازه معلوم نبود اینجا دستگاه شنود نباشد، فراری دادن یه زندانی ... مخفی کردن یک زندانی ... آن هم دخترکی بیست ساله که خودش هیچ پناهی ندارد... شک نداشتم همه مان تحت نظریم. گلو صاف کردم و به وضوح دیدم که اعظم هم برگشت طرفم. حتی این ها هم می دانستند من وقتی حرف مهمی دارم گلو صاف می کنم: دکتر ماجدی گفت داره سعی می کنه پرونده رو به سمتی ببره که اون قضیه فرار

خواهر اعظم حرفم را قطع کرد: اول پیداش کنن بعد پرونده اش رو ببندن
دست روی دست کوبید: بین دختر ترگل و ورگلمون رو چطوری بیچاره کردین
اعظم آمد و اشک ریزان چایی گرفت مقابلم. دستش را پس زدم: ممنون نمی خورم
عصبی برگشتم طرف خواهرش: این چه طرز صحبتته؟ نمی بینید نگران هستن؟
همان طور که ننو وار خودش را چپ و راست تکان تکان می داد اخم کرد: خدا ازتون نگذره ...
سزاتون با ابوالفضل و امام حسین
صدایش شبیه نوحه خوان های دوزاری شده بود ولی همین برای گریاندن اعظم کافی بود. مندلی
با کف دست پاهایش را میمالید. زیر چشم به بهناز که زل زده بود به من نگاه کردم.
راست نشستم و رو به مندلی گفتم: الان مشکلی ندارید؟
بهناز پوزخند زد و با اینکه خودم هم فهمیدم حرف مفت زده ام ولی برگشتم و با اخم نگاهش
کردم. از رو نرفت. همان طور پوزخند به لب و تمسخرآمیز گفت: چرا مشکلشون گم شدن شادیه
خواهر اعظم گفت: کی گفت تو حرف بزنی؟
اگر فندق بود وقتی این طوری نگاهش می کردم لب بر می چید و چشمش را می دوخت به زمین
بعد من دلم می خواست می چسباندمش به خودم و نازش می کردم. سادیسم داشتم؟ خب
هرچیزی کمش خوب است حتی سادیسم. فعلاً که از هر دری وارد می شوم به بن بست می خورم
چه اخم کنم چه مهربان باشم.
حواسم جمع شد به اعظم که می گفت: مه لقا خانم ولش کن
بی حوصله بود. قشنگ معلوم بود حوصله این میهمان ها را ندارند ولی احترام به جا می آورد. لابد
چون چند ماهی خانه شان زندگی کرده بودند. این بود آن معرفتی که من نمی شناختم.
مندلی گفت: بچه ام پیدا بشه دیگه چه غمی دارم؟ چه مشکلی دارم؟
چشم هایش لبریز از غم بود. زنگ خانه خورد و دخترک جلف پرید طرف آیفون: داداش سعیده
اعظم نگران به مندلی نگاه کرد. مندلی به من. پا انداختم روی پا. الان باز دعوا میشد. عیب
نداشت. من سرم درد می کرد برای دعوا.

صدای حرف زدن چند نفر با هم از توی راهرو بلند شد. در باز شد و اعظم و مندلی رفتند جلوی در. مه لقا موذیانہ زل زده بود به من. برگشتم و بهش خیره شدم. خودش را جمع و جور کرد و گفت: شما پسر بزرگ صاحب کارشونی؟

پسر بزرگ کی؟ صاحب کار؟ نه خیر من عاشق دخترشان هستم. که فعلاً من را به هیچ جاش هم حساب نمی آورد. سر تکان دادم و چرخیدم طرف در. اول یک مرد به شکل و شمایل سعید وارد شد و بعد یک زن و دو بچه کوچک. پشتش هم سعید.

مندلی گفت: آقا سبحان پسر بزرگ مه لقا خانم

مرد جاافتاده و جدی بود ولی مثل برادرش سینه کفتری بود و بازوهایش را از بدنش جدا نگه داشته بود. از جا بلند شدم و دست دراز کردم. دستم را فشرد و مندلی گفت: آقای دولتشاه

اخم های سبحان درهم رفت. سعید بی توجه به من از کنارم رد شد. زن دست دو بچه اش را گرفت و زیر لب سلامی کرد و او هم رفت و جفت بهناز نشست. سر کردند توی گوش هم و من چرخیدم به طرف مبل ها و نشستم سر جایم. قرار بود بشوم هم پیاله این ها؟ اگر یک در هزار شادی می گفت دوستم دارد بعدش اینها می شدند قوم و خویش من؟

ناهید که عمراً حاضر می شد توی خانه راهشان بدهد. همایون هم که گفتن نداشت. شادی چی؟ مجبورم می کرد باهاشان دم خور بشوم؟ دیدی اول حرف آنا درست در آمد. حالا هم حرف علی. تو چطوری می توانی با این ها دم خور بشوی؟ راست است که عشق آدم را کور می کند. حالا درست همین لحظه به این نتیجه مهم رسیدی مهرداد؟ خفه شو.

به جای اعظم این بار بهناز چایی گرداند و جز صدای پیچ پیچه های دو بچه پنج شش ساله و جرینگ جرینگ فنجان ها هیچ حرف و صدایی نبود. عین درخت عرعر نشسته بودم وسط این جمع که چی بشود؟

سبحان گفت: خبری شده خاله؟

اعظم آه کشید: نه اومدن احوال پرسی

سبحان زیر لب گفت: درست

بعد یک پایش را از زانو خم کرد و روی مبل گذاشت. فنجان چایی را عین پیاله توی دست گرفت و قند را انداخت هوا و با دهن قاپید و چایی را هورت کشید.

اگر ناهید اینجا بود و این صحنه را می دید خونم مباح بود. شادی چطوری طرز رفتار دو قشر متفاوت را هضم می کرد؟ شاید هم هضم نمی کرد. شاید دلیلش برای پس زدن من همین چیزها بود. همین چیزهایی که علی بهتر از من بهشان واقف بود.

چاییم را برداشتم و یک جرعه نوشیدم. فنجان را گذاشتم سرجایش.

حواسم جمع چشم و ابرو آمدن بهناز با برادرش شد. داشتند من را دست می انداختند؟ لابد چون چایی را هورت نکشیده بودم. الان از نظر آنها من یک سوسول اتوکشیده بیشتر نبودم. خب عیبی نداشت. بگذار این قدر زیریرکی بخندند تا بمیرند.

مندلی گفت: از پرونده کیارش چه خبر؟ هیچی معلوم نشده؟

چرخیدم طرفش: نه هنوز گفتیم که دکتر ماجدی دنبال اینه که دختر خانم شما رو از دایره مظنون ها بیرون بکشه

یکی پوزخند زد. سبحان برگشت طرف صدا و بعد جدی به من نگاه کرد: شما این خونه رو گرفتین؟

بهناز گفت: وکیل رو هم گرفته

گرفته؟ آدم این قدر بی ادب؟ کاش فندق یک کمی هم به همزادش ادب یاد می داد. آن طوری که من را شما صدا میکرد که کاش صدا نمی کرد. کاش فندق هم کمی بی ادب بود با من.

سبحان جدی گفت: از تو پرسیدم؟

دختره کلاً به کرگدن گفته بود زکی. هرچی هم می زدند توی دهنش از رو نمی رفت.

رو به سبحان گفتم: بله چطور؟

دستی به پشت موهایش کشید: البت لطفتون بوده ولی اگر سندش رو زودتر به نام می زدین

سعید پرید توی حرف برادرش: چی چی رو به نام بزنی بیشتر از اینا بدهکارن به عمو

مندلی گفت: کسی دنبال سند زدن خونه نیست اینجا ... اگر هم خونه گرفتن

نوبت من بود حرفش را قطع کنم: اجازه بدین

رو کردم به سبحان: شما نگران نباشید. من خودم حواسم هست چکار کنم

سعید گفت: اون که بعله ... شادی رو که خوب حواستون بود

اعظم گفت: سعید خاله جان هیچی نگو

سعید براق شد: چرا هیچی نگم؟ اینا خون شما رو کردن توی شیشه تا کی حجب و حیا؟ این یارو می دونه خونه زندگیشون رو از شما دارن؟

چرخیدم طرف مندلی که جدی زل زده بود به سعید. من هم منتظر بودم جواب بدهد. مندلی رو به سعید گفت: از چیزی که خبر نداری حرف نزن

گفتم: نه بگید بدونم

عصبی بودم. خانه و زندگی ما از مندلی بود؟ دیگر هیچی عجیب نبود. وقتی همایون طرح یک دانشجو را می دزدید، وقتی انوری شادی را آن طور توی هچل می انداخت خب اینکه بدانم یک دفعه جای من و فندق هم قرار است عوض بشود و ما از صدقه سر آنها خوشبخت شده باشیم اصلاً عجیب نبود. وقتی کیارش عین آب خوردن مرده بود دیگر هیچی عجیب نبود هیچی.

مندلی رو به اعظم گفت: چندبار گفتم حرف نزن؟

مه لقا از جا بلند شد: پاشین ... پاشین مزاحم شدیم دیگه

مندلی از جا بلند شد ولی تعارف نکرد بمانند. سعید آمد طرفم و بی مقدمه یقه ام را گرفت. سبحان داد زد: چه غلطی می کنی؟

مندلی آمد طرفش و زن ها وای وای گفتنشون بلند شد. سعید از روی صندلی بلندم کرد: تو اینجا چی می خوای بی همه چیز؟

داد می زد ولی نمی ترسیدم. مندلی و سبحان آمدند دو طرفش را بگیرند. تا بفهمیم چی شده پوست گردنم سوخت. جیغ زن ها بلند شد. چشمم سر خورد روی تیغ موکت بری که توی دستش بود. دست کشیدم روی پوست گردنم. رد نازک خون راه افتاده بود روی یقه پیرهنم.

مندلی داد زد: بیرون بیرون

سبحان آمد جلو و سعید را زیر لگد گرفت. مندلی دستش می لرزید و سعی داشت زخمم را واریسی کند. سعید داد می زد: مردک حروم لقمه فکر کرده می تونه با پول ناموس ما رو بخره؟

زن ها جیغ می زدند و و مندلی ول کن زخم گردنم نبود. خودم را عقب کشیدم : ولش کنید صدایم وسط جیغ و گریه و هیاهوی بقیه گم شد. مندلی تقریباً کبود شده بود. افتاد روی زمین و نفسش بریده بریده شد. اعظم توی سر زنان نشست بالای سرش و التماس کرد: تو رو به امام حسین بس کنید ... مُرد ...

نشستم کنار دست مندلی و بقیه جمع شدند دور ما. گردنم می سوخت. پسره آشغال خوب بلد بود آدم را کاردی کند. داد زدم: برین عقب

پاها چند قدمی از ما فاصله گرفتند. رو به اعظم که رنگ به صورت نداشت گفتم: دارویی چیزی نداره؟

با پاهای لرزان و توی سر زنان دوید طرف اتاق. سر بلند کردم و به سبحان گفتم: تا پلیس خبر نکردم شرتون رو کم کنید

سبحان با چشم های خون نشسته زیر بازوی سعید را گرفت و محکم هلش داد طرف در: گم شو برو

همان طور جدی گفتم: همه تون عقب رفتند. اعظم با یک اسپری آبی رنگ برگشت. گفتم: پنجره رو باز کنید

دوید طرف پنجره. اسپری را چپاندم توی دهنش و آرام گفتم: آقای بهشتی نفس بکش

یک پاف زدم و مندلی سعی کرد نفس بکشد. هنوز عقب ایستاده بودند. رو به اعظم گفتم: اورژانس خبر کنید

مندلی دستم را گرفت و سر تکان داد. بعد اسپری را خودش فشار داد و سعی کرد نفس بکشد. صدای خنده ی چند بچه که توی کوچه بازی می کردند بلند به گوش می رسید. چند دقیقه همان طور ساکت ماندیم تا مندلی نیم خیز شد و به گردنم اشاره کرد. گفتم: عیب نداره، بهترید؟

سر تکان داد. اعظم گریه کنان گفت: خدا من رو از زمین برداره

آمد جلو و دستمال کاغذی داد دستم: بگذارید روش

دستمال ها را گرفتم و بهشان نگاه کردم. همه شان ترسیده بودند. حتی بهناز که تا قبلش مشغول تحریک برادرش بود. از جا بلند شدم و دست مندلی را هم گرفتم: برین استراحت کنید

اگر فندق می فهمید چه اتفاقی اینجا افتاده من را می کشت. به من چه؟ تقصیر من نبود که. تقصیر پسرخاله احمقش بود که می خواست من را بکشد بلکه زودتر به فندق برسد. نه جدی فرق من با سعید چی بود؟ او تیغ می کشید روی گردنم که از فندق دور بشوم و من به زور بغلش می کردم که مطمئن شوم مال من است. در ظاهر خیلی فرق داشتیم ولی در باطن ... دقیقاً الان به این نتیجه مهم رسیدی مهرداد؟ جدیداً این یک جمله افتاده توی کله ام و دارد دیوانه ام می کند. قبلاً این قدر با خودم حرف نمی زدم. این قدر هم خودم را سرزنش نمی کردم.

– آقای دولتشاه؟

چرخیدم طرف صدا. اعظم بود. به خودم آمدم. ایستاده بودم وسط سالن و بقیه بر و بر نگاهم می کردند. خب با دیوانگی خیلی راهی نداشتیم.

– بله؟

– ببخشید ... نادونه

دستمال کاغذی ها را از روی گردنم برداشتم: دستشویی کجاست؟

راه افتاد طرف راهرو. دنبال سرش رفتم. در دستشویی را باز کرد و ملتمسانه گفت: می خواین بریم درمونگاه؟

سر بالا انداختم و رفتم داخل دستشویی. به رد نازک قرمزی که روی گردنم افتاده بود نگاه کردم. اگر کمی محکم تر تیغ را می کشید حتماً رگم را می زد ولی من این ها را خوب می شناسم. آنقدر توی تیغ کشیدن روی تن این و آن ماهر شده اند که خوب می دانند چطوری بزنند که به اندازه دلخواه ناکار شوی. اندازه دلخواه کمی دور و بر زخم را با آب پاک کردم. صدای سبحان که داشت می گفت وقتی شکایت کرد حالیت می شه و بعد صدای بقیه که چیزی زمزمه می کردند توی گوشم بود. در دستشویی را باز کردم و صداها خوابید. رفتم طرف اتاقی که مندلی داخلش بود. تقه ای به در زدم و او سرجایش نشست.

– بخوابید

سرفه کرد: خوبم

از جا بلند شد و آمد طرفم. چشمش به قطره های خون روی یقه پیرهنم بود. گفتم: نگران نباشید چیزی نیست

رفت بیرون و بهشان گفت: برین نمی خواد دایه مهربون تر از مادر بشین

میانه راهرو ایستادم و رفتنشان را دیدم. مه لقا و بهناز ناراحت نگاهم کردند. سبحان شرمنده بود و سعید سر به زیر. اگر مرده بودم پشیمانی چه فایده داشت برایشان؟

اعظم یک لیوان شربت آورد و درمانده گفت: بخورید

لیوان را گرفتم و نشستم کنار مندلی: این بزن بهادر چی می گفت؟

مندلی عرق پیشانی اش را گرفت: حرف مفت ... عقل نداره ... دیدین که چه کرد

نفسم را محکم بیرون دادم: آدم حرف مفت رو این قدر مطمئن نمی زنه ... منظورش چی بود؟

اعظم خودش را جلو انداخت: هیچی ... به خدا هیچی ... نادونه

نیم نگاهی به مندلی انداخت و آرام تر گفت: خواستگار شادی بوده

مندلی اخم کرد: همش نزن

رو کردم به اعظم: خب؟

اعظم نشست رو به رویم و بی توجه به نگاه های غضب آلود مندلی گفت: خیال می کنه شما ... خدا منو مرگ بده این روزا رو نبینم

عصبی دست کشیدم روی گردنم: من چی؟

به جای جواب پرسید: شکایت می کنید ازش؟

- نکنم؟

- به خدا نادونه ... عقل نداره ... فکر می کنه شما به شادی نظر دارید رگ غیرتش باد کرده

با انگشت شست ابرویم را مالیدم و سرم را پایین انداختم. باز صدای بازی بچه های توی کوچه پررنگ شد.

مندلی گفت: نادونه ... فکر خام می کنه

رو کرد به اعظم: تو که نشستی زندگی ما رو جلوی روی اینا بیرون ریختی بهش می گفتی مهرداد خان زن داره چرا نگفتی؟

این یعنی که خفه شوم؟ به مندلی نگاه کردم: اون دینی که پدرم به شما داره چیه؟ شاید بتونم جبرانم کنم

اعظم نالید: بگو

مندلی نفس عمیقی کشید. از همین فاصله هم حس حس سینه اش معلوم بود. به سرفه افتاد. اعظم اسپری اش را آورد: بزن .. نفست باز شه

صدای پاف پاف اسپری و حس حس سینه مندلی روی هم افتاد. اعظم زل زده بود به چشم های سرخ مندلی و ترسیده بود انگار. چرخیدم طرف مندلی و به صورت خسته، غمگین و البته عصبانی اش نگاه کردم. بی توجه به من با نگاه داشت اعظم را تویخ می کرد.

صبر کردم تا نفسش سر جا بیاید. اعظم دوباره به من نگاه کرد: ارواح خاک برادرتون هیچ خبری ندارید از شادی؟

چند ثانیه توی چشم هایش خیره ماندم. مندلی هم چشم دوخته بود به من که ساکت بودم. سر چرخاندم طرفش و پرسیدم: اون دینی که می گین چی بوده؟

مندلی مثل مجسمه ای سرد رو به رویم نشستته بود. لب بسته و خسته. آه کشیدم و از جا بلند شدم: نگران نباشید

هردوشان بلند شدند. زل زده به چشم های من. منتظر و امیدوار. دوباره پرسیدم: اگر با من صادق باشید بهتره

این طور که لب بسته بود، چیزی بود که نمی خواست من بدانم. شاید این طوری، با معطل کردنشان مجبور می شد لب وا کند. همراهم آمدند تا جلوی در و بالاخره مندلی لب گشود: از شادی خبر دارین؟

بی آنکه چیزی بگویم دوباره خیره شدم به چشم هایش. سر تکان دادم و دستی به جای خراش گردنم کشیدم: از همایون پیرسم؟

مندلی کلافه دست کشید توی موهایش و اعظم گفت: بگو

مندلی به سرفه افتاد. اعظم دوید و اسپری را آورد. مندلی دستش را پس زد و رو به من کرد: پدرت و شریکش یه معامله بزرگ کرده بودن من اون موقع تازه اومده بودم تهران ... دوباره به سرفه افتاد. دست دراز کرد و اسپری را از اعظم گرفت و چندبار فشارش داد توی دهنش و از بینی نفس کشید.

اعظم گفت: تو نمی تونی ... خودم میگم

رو کرد به من: ما یه پسر کوچیک داشتیم کلیه هاش ناقص بودن. همه زندگیمون رو فروختیم اومدیم تهران برای دوا درمون. مندلی هم دنبال کار می گشت. گذرش افتاد به بنگاه ملکی همایون خان. اونجا مشغول بود، یه پامون بیمارستان بود به خاطر یوسف ...

بغضش ترکید. داشتیم زجرشان می دادم. رو کردم به مندلی: اگر نمی تونید ...

گفت: پدرت یه معامله بزرگ کرده بود، اون موقع چک و این چیزا نبود. پولی رو که بهش دادن اندازه یه ساک دستی میشد. موقعی که معامله انجام شد بعدازظهر بود. توی همین باغ لواسون معامله کردن. وقتی کار تموم شد پول یه دفعه گم شد. حشمت الله به من انگ زد که تو برش داشتی. می دونستن به خاطر یوسف پول لازم هستیم. خدا خواست فرداش پول پیدا شد، همش همین بوده ...

گیج نگاهش کردم: خدا خواست؟ چطوری پیدا شد؟

زل زد به چشم هایم ولی حرفی نزد.

اعظم گفت: خود حشمت برداشته بود پول رو

ابرو بالا انداختم: حشمت!؟

مندلی آه کشید: دم رفتن خودم دیدم ساک رو برداشت یه جایی توی باغ قایمش کرد. ولی هیچی نگفتم. سرش که گرم شد ... داشتن عرق می خوردن ... رفتم برش داشتیم، گذاشتمش زیر صندلی ماشین پدرت بعد هم از باغ اومدم بیرون. هردوتاشون فهمیدن قضیه چی بوده ولی روی خودشون نیاوردن. بعدش هم دیگه حشمت و پدرت یواش یواش راهشون جدا شد

- شما چرا به پدرم نگفتین؟

- چی می گفتم؟ که شریکش ناتوئه؟ پول رو که برگردوندم توی ماشین خود همایون خان یادش بود پول اونجا نبوده.

- فکر نکرد خود شما برداشتین پول رو؟

دوباره آه کشید: اگر برداشته بودم که ول می کردم می رفتم پسر. برداشتم گذاشتمش زیر صندلی بعد هم که اومدن هراسون و توی سر زنان گفتم شاید جایی گذاشتین نفهمیدین رفتم ماشین رو گشتم آوردم بهش تحویل دادم. همونجا همایون فهمید چه خبر شده.

گیج و منگ زل زدم به عکس فندق. پس یک برادر داشته؟

بهشان نگاه کردم: پسر تون؟

اعظم حق هق کرد.

مندلی گفت: عمرش رو داد به شما. چند سال بعدش خدا شادی رو داد به ما. اون هیچی نمی دونه. همایون خان که اون عمارت رو خرید به ما هم گفت بریم اونجا. همیشه هم می گفت من اندازه چشمام به تو اعتماد دارم

حالا شماتت بار نگاهم می کرد. همایون خان که اندازه چشم هایش به مندلی اعتماد داشته دستی دستی دخترش را فرستاده بود زندان. سرم را پایین انداختم. همایون تنها دختر مندلی را انداخته بود زندان وقتی می دانست مندلی به خاطر جان پسرش به پول هایش چشم نداشته؟ اگر مندلی پول ها را برمی داشت و فرار می کرد چطوری می خواستند پیدایش کنند؟ شاید هم واقعاً جای من و فندق عوض میشد. یا شادی یک برادر به اسم یوسف برایش می ماند. چرا این کار را نکرده بود؟

گفتم: ولی باید پول رو برمی داشتین کی می فهمید؟

غمگین لبخند زد: خدا

خدا چقدر خدا را پررنگ می دیدند این آدم ها. انگار که همین دم کنارمان نشسته باشد.

مندلی گفت: من سر سفره حلال پدرم بزرگ شدم. نون حروم هم به زن و بچه ام ندادم. اگر یوسف رو گرفت قسمت بود اگر شادی رو داد نعمت بود. حالا هم از خودش می خوام بچه ام رو هر جا هست سلامت نگه داره. ته دلم قرصه حالش خوبه

ایمان ... این بود؟ ایمان به یک منبع نادیده ... اعتماد به کسی که فقط حسش می کنی ...
چقدر این مرد دوست داشتنی بود... باید بهشان می گفتم که خدا بچه شان را به سلامت
برگردانده، آن هم به دست پسری که پدرش بهشان مدیون است. این جوری ادای دین می شد؟
دست کشیدم روی زخمم و راه افتادم به سمت در. دنبال سرم تا جلوی در آمدند. دست گذاشتم
روی بینی ام و خواستم بی هیچ حرفی دنبال سرم بیایند. هردوشان به هم نگاه کردند و آرام از
خانه بیرون آمدیم. از پله ها پایین رفتیم. دیگر امکان نداشت توی راهرو شنود گذاشته باشند. یعنی
این قدر احمق بودند؟

توی پاگرد پله ها گفتم: شادی رو پیدا کردم

اعظم با دو دست محکم روی گونه هایش کشید. مندلی دست برد بالا و هردوشان گفتند: الهی
شکر

آرام گفتم: ولی هیشکی از جاش خبر نداره ... اگر پلیس بفهمه برمی گرده زندان ...

دهان باز کردم بقیه اش را بگویم که سیلی از سوالات بر زبانشان راه افتاد.

حالش خوبه؟ کجاست؟ کی بینیمش؟ الان بریم پیشش؟ شما خودت دیدیش؟ میشه بهش زنگ
بزنیم؟ کی می شه بریم پیشش؟ همین الان بریم؟ میشه بهش زنگ بزنید؟ مطمئنید پیداش
کردین؟ خود شما از کجا فهمیدی؟

دستم را بلند کردم: میگم اجازه بدین

اشک هردوتاشان راه افتاده بود. خیلی سخت است دیدن گریه یک مرد. سرم را پایین انداختم.
بهشان بگویم پیش خودم است؟ دلم راضی نمی شد. سر بلند کردم: من فقط یک بار دیدمش.
حالش خوبه خیلی خوب ... دلش هم تنگ شده براتون

اعظم نالید الهی دورش بگردم. مندلی دست کشید روی صورتش.

ادامه دادم: ولی نمی تونید برید سراغش ... پلیس اگر بفهمه

تند تند سر تکان دادند. مندلی گفت: خوب باشه ... خوب باشه ... ما صبر می کنیم تا قیامت

اعظم ولی گریه کرد: چرا نمیشه؟ حواسمون هست به امام حسین ... بذارید بچه ام رو بینم ... من
تا نبینمش خیالم راحت نمی شه

آه کشیدم: نمی تونم من نمی دونم کجاست فقط یک بار دیدمش ... ولی می تونم الان زنگ بزnm بهش با هم حرف بزنی. پشت تلفن ازش درباره جایی که هست پرسید. خودش هم نمی دونه کجاست. اسمش رو هم صدا نزنید. احتیاط شرط عقله

دوباره عین بچه های حرف گوش کن سر تکان دادند. به وضوح می لرزیدند. تلفن سیاهم را بیرون آوردم و شماره فندق را گرفتم. بهشان اشاره کردم آرام بنشینند. نشستند روی پله ها. صدای غمگین فندق آمد: الو؟

پشت به مندلی و اعظم ایستادم: سلام. خوبین؟

همان طور غمگین گفت: ببخشید که ناراحتتون کردم

چقدر ناز توی صدایش بود. چشم بستم: مهم نیست. ببینید من الان پیش ... پدر و مادرتون هستم

حرفم را قطع کرد: کجا؟ وای خدا همیشه حرف بزnm؟

آرام گفتم: بله فقط با احتیاط حرف بزنی متوجهید که

- چشم چشم ممنون ممنون

- گوشی

مندلی و اعظم چشم دوخته بودند به من. یک لحظه خنده ام گرفت. خودم شده بودم یک پا

کاراگاه. گوشی را گرفتم طرفشان و اعظم آن را قایید: الو ... شا... الو ...

بعد زد زیر گریه. چرا اشک هایش تمام نمی شدند؟ مندلی چشم دوخته بود به دهن زنش که مدام

قربان صدقه شادی می رفت. رفتم کنار پنجره و منتظر ماندم تا حرف زد نشان تمام شود. چیز

زیادی هم نمی گفتند فقط قربان صدقه بود و وسطش یک خط درمیان می پرسیدند خوبی؟ جات

راحت؟ چرا صدات گرفته؟ حالت خوبه؟ الهی دورت بگردم. الهی درد و بلات بخوره توی سرم.

الهی پیش مرگت بشم. خب آدم همچین مامان و بابایی داشته باشد من را می خواهد چکار؟ آه

کشیدم. بیست دقیقه نوبتی با فندق حرف زدند. به ساعت نگاه کردم و برگشتم طرفشان: اجازه

می دین؟

اعظم ملتسانه نگاهم کرد و انگشت اشاره اش را بالا برد: یه دقیقه

چند پله بالا رفت. مندلی دست گرفت به نرده ها و از جا بلند شد: من رو مدیون خودت کردی پسر
لبخند زدم ولی چیزی نگفتم.

صدای اعظم که می پرسید: کسی اذیتت نکرده؟ هیشکی؟ پس چرا غصه داری دورت بگردم؟
هنوز مطمئن نبود حال فندق خوب است. همه مادرها از صدای بچه شان می فهمند حالش چطور
است. اگر راضی نمی شد که فندق خوب است یعنی واقعاً حالش خوب نیست.

گلو صاف کردم و اعظم چرخید طرفم: قربونت برم مادر. من برات بمیرم. نه ما خوبیم. چرا بد
باشیم. تو خوب باشی ما خوبیم

مندلی گفت: اعظم

اعظم اشکش را پاک کرد و گفت: خداحافظ

گوشی را گرفتم: الو

هق هق می کرد. گفت: خیلی ممنون تو رو خدا بذارید بینمشون. به خدا حواسم رو جمع می کنم.
باشه؟

- نمی توئم خودتون بهتر می دونید

- میشه بیایید اینجا؟

ساکت ماندم. داشت رشوه می داد؟

گفت: تو رو خدا

آه کشیدم: فعلاً خداحافظ

گوشی را خاموش کردم و رو به اعظم و مندلی ایستادم. اعظم گفت: میشه بینمش؟ هرکاری بگین
می کنم

مندلی گفت: وقتی میگن همیشه اصرار بیفایده نکن ... برای خودش خوب نیست

سر تکان دادم: ممنون که درک می کنید

اعظم التماس کرد: حداقل بهش زنگ بزنم

این بار مندلی هم ساکت ماند. گفتم: سعی می کنم بازم پیام ولی باید درک کنید. رفتین داخل خونه هیچی نمی گید. یک درصد شک کنند از جای فن... از جای دخترتون باخبر هستید برای همه مون بد میشه شما که نمی خوای برگرده زندان می خوای؟

اعظم تند سر بالا انداخت: نه باشه ... هرچی شما بگین ... فقط بگین حواسشون بهش باشه ... بچه من نازک نارنجیه

این را که نگفته هم می دانستم. البته اگر از حرکات عجیب و غریب این چند روزه اش فاکتور می گرفتم. دوباره بهشان لبخند زدم: الان حالتون بهتره؟

بی اختیار خندیدند. مندلی گفت: اجرت با امام زمان

اعظم حرفش را تایید کرد. تا دم در دنبالم آمدند و بالاخره دل کردند. انگار فندق توی جیب من بود و دلشان نمی آمد ولش کنند. باز هم تاکید کردم مراقب باشند و وقتی در را بستم با اینکه احساس خوبی داشتم ولی ته دلم نگران بود که مبادا چیزی بگویند و کسی بفهمد.

دور و برم را نگاه کردم. عادت می که تازگی پیدا کرده بودم. انوری می گفت من فقط به کسانی که برایم مهمند توجه می کنم. رفعت هم همین را گفته بود. همه که مثل هم نمی شوند، من هم این جور بودم که اگر غیر از این بود الان با این اسم و رسم و زندگی نباید دلم پیش یک دختر بچه از یک قماش دیگر گیر کرده باشد. زندگی با همین چیزها زندگی می شد. با نبایدهایی که برای باید شدنشان می جنگیدیم. غیر از این بود؟

حالا باید مثل همین چند روز چندبار تا کسی عوض می کردم. دور شهر می چرخیدم و بعد از یک ساعت دور دور خوردن برمی گشتم پیش فندق. حتی اگر لازم بود دور دنیا را هم بگردم ولی تهش برسم به فندق خوب بود. بیا این هم بهانه. خودش گفت بیا. حالا برو ببینم چند مرده حلاجی مهرداد دولت شاه. فقط جان هرکی می پرستی نجسب بهش. دیدی که باباش زندگی تان را از این رو به آن رو کرده حداقل به خاطر او خودت را جمع کن. باشه باشه هی زر زن.

اول برگشتم هتل و دوش گرفتم. نگاهی به خراش روی گردنم انداختم. پیرهنم را عوض کردم. از صبح این دومین باری بود که برمی گشتم هتل. از صبح هزار و یک اتفاق افتاده بود. اول برادران تعقیب نامحسوس خفتم کردند، بعد اعترافات انوری و حالا قصه دین همایون به بابای فندق. خب یک خراش کوچک از این نبرد بزرگ خیلی هم مهم نبود البته اگر جای کوفتگی انگشت هایم را که

به خاطر حواله کردن مشت به انوری فاکتور می گرفتم. کمی ادکلن زدم. شاید این جووری به من معتاد بشود. پوزخند زدم و از اتاق بیرون آمدم.

حالا سه تا گوشی داشتم. یکی آن که انوری داده بود. یکی آن که خودم خریده بودم و یکی هم که از اول داشتم. گوشی اصلی و آن یکی که مال انوری بود را خاموش کردم و گذاشتم توی هتل. به گوشی که خودم خریده بودم نگاه کردم. همه چیز امن و امان بود. نه دلواری زنگ زد نه سهراب آمار گرفت چه کرده ام. شاید هم وقتی بهش زنگ زدم مست بود. امیدوارم تا به خودش بیاید و از اشجع آمار بگیرد همه چیز تمام شده باشد. اگر انوری راست گفته باشد چه خودش چه علیرضا با همین گوشی ها می توانند ردم را بزنند. اگر مطمئن می شدم که حرف هایشان راست است آن وقت دیگر این موش و گربه بازی ها را تمام می کردم. دیر یا زود می توانستند ردم را بزنند. چه با گوشی چه بی گوشی پس بهتر بود زودتر تکلیف خودم را با این شک و دولی تمام می کردم.

چند کوچه پایین تر از برجی که حالا خانه امن فندق بود پیاده شدم. مگر از روی آسمان بتوانند دنبالم کنند که بفهمند کجا هستم و گرنه اینجا که خلوت خلوت است. خوب بود. شاید بعداً به علی می گفتم یک شغلی توی دم و دستگاه باباش برای من ردیف کند. مایه اش را داشتم بشوم یک جاسوس مخفی. چی از خودش کم داشتم؟ نامرد این همه وقت مامور بود و به من نگفت؟ خب اگر راست گفته باشد در حق نامردی نکرده. انوری را فرستاده برایم. البته اگر انوری راست گفته باشد و تصادفی فهمیده باشد فندق هم بند آن زنیکه جانی است. بعید می دانم. حتماً از همان اول هم فهمیده اند که فندق هم بند این زنک است بعد با خودشان گفته اند چه کیس تپلی. با یک تیر دو نشان می زنیم. یعنی هرکی رفت توی این جور دم و دستگاه ها این قدر بی وجدان می شود؟ علی فکر نکرد یک درصد احتمالش هست که فندق را بکشند؟ حالا انوری مهم نبود ولی علی چرا این کار را کرد؟ نه خیر من جاسوس خوبی نمی شدم. همان علی و انوری این کاره باشند بهتر است.

رفتم توی پارکینگ و از راه پله اضطراری راهی شدم. به خراش گردن و کوفتگی انگشت های دست باید آرتروز مفاصل زانو را هم اضافه می کردم. پیر شدم. فندق اگر بخوهد من را پس بزند هزار و یک بهانه خوب دارد. یکیش اینکه ده سال ازش بزرگ ترم.

پشت در آرام زنگ را زدم. صدایی نیامد. کلید را توی قفل انداختم و در را باز کردم. چاقو به دست وسط سالن ایستاده بود. من را که دید چشم بست و نفسش را بیرون داد. خب حالا چه طوری رفتار کنم؟ لبخند بزنم؟ اخم کنم؟ هیچی مهرداد. مثل آدم رفتار کن.

رفتم داخل و گفتم: سلام

موهایش را با یک کش بسته بود بالای سرش. توی این تاپ و شلوارک با این مدل مو ... خفه ...

- چاقو چرا برداشتی؟

- فکر نمی کردم برگردین آخه پشت تلفن جوابم رو ندادین

نشستم روی مبل و بهش اشاره کردم: بشین

آمد مقابلم نشست. حرف نمی زد. گلو صاف کردم و سر بلند کرد. بازی جالبی بود. هیچی نگفتم ولی او منتظر حرف مهمی بود. خنده ام گرفت.

بالاخره طاقتش تمام شد: فکر کردم فردا باهاشون حرف می زنم ... می دونم چقدر سخته خیلی خیلی ممنونم

نفسم را از بینی بیرون فرستادم: واسه خودم این کارا رو کردم هیچ دینی گردن تو نیست مگ نگاهم کرد. توی صندلی اش جا به جا شد. پرسیدم: زخماش خوبن؟ بهتری؟ مادرت نگران بود

غمگین لبخند زد: خوبم. خیلی خوب. خیلی ممنون

اگر یک بار دیگر این کلمه را می گفت کفری می شدم. گفتم: یه کمی اینجا گرم نیست؟

از جا بلند شد: پنجره ها رو باز کنم؟

- نه ... سرما می خوری

رفت طرف پنجره و پرده را کمی کنار زد و پنجره کشویی را نیمه باز گذاشت.

- مامان و بابام خوشحال شدن ... خیلی ممنو...

- باشه فهمیدم خیلی خوب کاری کردم این قدر تشکر نکن

بند کرد به بانداژ کف دستش: خواستم بگم چقدر ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت. با کف دست زدم کنار پایم: بیا

مردد نگاهم کرد. مهرداد؟ باز؟ چکار کنم؟ وقتی جفتش هستم خر می شوم. مرگ یک بار شیون یک بار. بگذار بهش بگویم خودم را خلاص کنم.

سرش را بلند کرد و جلو آمد. انگار متوجه خراش روی گردنم شد. ابروهای نامرتبش توی هم رفت: گردنتون چی شده؟ کسی اذیتتون کرده؟

نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. چند ثانیه وقت می خواست که بفهمد و پشت بندش دست گذاشت جلوی دهنش: وای خدا، به خاطر من؟

خم شدم و میچ دستش را گرفتم: بیا

آب گلویش را فرو داد و سیخ عین یک بچه مدرسه ای نشست کنارم و زانوهایش را جفت کرد کنار هم. گردنم را خم کردم و بهش زل زدم: چیه؟

سر بلند کرد و زل زد توی چشم هایم. چشم هایش قرمز بودند. از گریه زیاد ولی سر حال بود. دیگر مثل دیروز یا حتی امروز صبح افسرده نبود.

- حالت خوبه؟

- بله

چرخیدم طرفش: ببین ...

دستش را گرفتم توی دستم: من نمی خوام اذیتت کنم. به زور هم نمی خوام کاری کنم که تو ...

از جای بدی شروع کردم. بیخیال مهرداد این کاره نیستی برو سر اصل مطلب. گلو صاف کردم و آرام اما جدی گفتم: من خیلی وقته که دوستت دارم

زل زدم بهش. به انگشت هایش که توی دستم مانده بود خیره شد و آرام گفت: فکر کنم از دست خودتون عصبانی بودین که ... از من ... خوشتون میاد

دستش را نوازش کردم. خوب بود که می دانست آن اخم کردن ها مال چی بوده اند.

- درکش برام سخت بود

- میشه بدونم منظورتون از خیلی وقت کی هست؟

- از همون روزی که توی پله ها اومدی بالا و گفتی ویلیام

بی اختیار خنده ام گرفت. کمی روی مبل جا به جا شد. دستش را محکم گرفتم. باز هم بی اختیار. می ترسیدم برود.

پرسیدم: ویلیام کی بود دقیقاً؟

اخم کرد: الان می خواین مسخره ام کنین؟

جدی شدم: نه فقط دوس دارم بدونم ویلیام کی بود

- یه زمانی هست ... غرور و تعصب ... یکی توش بود اسمش ویلیام دارسی بود

می دانستم از کدام رمان حرف می زند. فیلمش را دیده بودم. کمی نزدیک تر نشستم: ولی کیا بیشتر شبیه اون سربازه بود که خواهر الیزابت رو برداشت فرار کرد

صورتش گل انداخت. داغ شده بود.

دوباره سر خم کردم: نبود؟

سری به تایید تکان داد: بله ... اینا مال خیلی وقت پیشه

- همه دخترا همین قدر خیال باف هستن؟

نگاهم کرد: توی یه سنی شاید ...

- مثلاً اون دختر خاله ات ... بهناز ...

- بهناز رو میشناسید؟!

- بله

لبش را محکم مکید. انگار یاد چیز خنده داری افتاده باشد. انگشتش را ناز کردم: به منم بگو بخندم

- ها؟

- بهناز چیز خنده داری داره؟

پقی زد زیر خنده و لب هایش از هم باز شدند. صدای خنده اش خیلی خواستنی بود. خیلی خودم را گرفتم دوباره بغلش نکنم.

به زور خنده اش را خورد: ببخشید، آخه مامانم توی زندان که بودم گفت یکی اومده خواستگاریش که ...

باز هم خندید. امان از دست این زن ها. مامانش رفته زندان قضیه خواستگار بهناز را تعریف کرده؟! لابد چیز جالبی بوده و می خواسته کمی بخندد. خب شاید من هم بتوانم توی این وضعیت کمی احساسش را تحریک کنم. همه همین طوری مخ می زنند؟
گفتم: ولی برادرش کلاً آدم جالبی نیست.

همزمان خراش گردنم را لمس کردم. چشم هایش گرد شدند و هینی بلند کشید: سعید؟ وای خدا چرا؟ کجا؟

دست از روی خراش برداشتم: رفتم خونه تون. اونجا بودن. اگه یه کمی محکم تر می زد الان اینجا نبودم

زل زدم توی چشم هایش. بعد نگاهم سر خورد روی لب نیمه بازش. لبش را به دندان گرفت: بابا هیچی نگفت؟

اگر می گفتم باباش حالش بد شده همه چیز خراب می شد.

- از خونه کردش بیرون. خواستگارت بوده؟

خودش را جمع کرد و زل زد به جایی غیر از من و آرام سر تکان داد.

- حق داره ... هیشکی تحمل رقیب نداره... اون هم دانشگاهیت ... گفتی نامزدت بوده؟ اسمش چی بود؟ ایمان ...

- دروغ گفتم

- این رو که فهمیدم. ولی دوستت که داره

- نمی دونم

خیلی جدی و عصبی جوابم را داد. انگار باز تند رفته بودم. انگشت کشیدم پشت دستش: قصد فضولی نداشتم

- دارید ازم بازجویی می کنید؟ این طوری که حرف می زنید عصبی میشم

پس علت عصبی شدنش این بود. آه کشیدم: نه فقط یه کمی عجولم. البته فقط یه کمی. چهار سال طول کشید تا رسیدم به اینجایی که الان هستیم. می فهمی؟

- شما زن داری

- اگه نداشته باشم همه چی حله؟

ساکت ماند. محکم دست کشیدم به صورتم.

- آخه ... من نمی تونم فکرش رو هم بکنم که شما من رو دوست داشته باشید. اصلاً شما یه جور عجیبی هستید که آدم فقط می تونه بهش احترام بگذاره

- این قدر پیر هستیم؟

- نه نه منظورم این نبود. چه جوری بگم ...

درمانده زل زد به چشم هایم: نمی دونم

بهش خیره ماندم. الان باز بغلش کنم؟ نکنم؟ یک کاری بکن که بفهمم باید بعدش چه غلطی کنم. خم شد. آرام. مثل یک بچه. سرش را گذاشت روی سینه ام. گونه اش را چسباند به پیرهنم.

آرام دستم را گذاشتم روی موهایش و کش دور موها را باز کردم. انگشت کشیدم وسط موهایش و لاله گوشش را نوازش کردم.

عمیق نفس کشید: اون شبی که حالم بد بود، اون پتویی که من رو باهش آوردین بیرون ... همین بو رو می داد

لبخند زدم. بالاخره به بوی ادکلنم معتاد شد.

آرام گفتم: خب؟

دوباره راست نشست: شما زن داری

زل زدم به مردمک های چشمش که به خاطر گریه روشن تر به نظر می رسیدند. چشمش را از من دزدید و باز بند کرد به بانداژ کف دستش. آرام تر گفتم: من می دونم شما آدم ... شما ...

کلافه باند را میان انگشت هایش کشید و درمانده نگاهم کرد. بهش لبخند می زدم و برای همین خجالت زده سر به زیر انداخت.

دستش را گرفتم: ببین

زیرچشمی به انگشت هایم زل زده بود. گفتم: به من نگاه کن

سر بلند کرد. دوباره بهش لبخند زدم: می دونم چی می خوای بگی ... تو می دونی من مرد چشم چرونی نیستم

تند تند سر تکان داد. آرام تر ادامه دادم: فقط می خوام بدونی که قرار نیست تو سرگرمی من باشی. زن داشتن من هم مشکل تو نیست. من و آنا قراره از هم جدا بشیم، پس نگران این مساله نباش

ساکت ماند. چشمش روی دستم و بعد روی دکمه های سرآستینم می چرخید.

- شنیدی؟

دوباره سر تکان داد ولی باز هم ساکت بود.

- من اگر اینجام به خاطر اینه که دوستت دارم. خودت می دونی آدمی نیستم که خیلی به آدمایی که برام مهم نیسن توجه کنم

نگران سر بلند کرد. نمی فهمیدم چرا نگران شده است. لب جنباند: من می ترسم ...

- از چی؟

دوباره زل زد به جایی جز چشم هایم. این بار به یقه پیراهنم. نگاه هایش ... زل زدن هایش ... بی قرارم می کرد. سرش را چسباندم به سینه ام و موهایش را بوسیدم: من نمی گذارم اتفاق بدی بیفته، نگران نباش

خم شدم و دیدم چشم بسته و لبخند روی لبش نشسته است. آرام گفتم: مٹ بابام

دست حلقه کردم دور شانه هایش. در سکوت. دلم نمی خواست هیچی این آرامش را خراب کند. این بار گیج نبود. فقط کمی می ترسید. یک دقیقه ... یک ساعت ... نمی دانم ... توی بغلم آرام گرفته بود و من خوشحال بودم.

آرام گفتم: شادی؟

خواست راست بنشیند.

- نه

دوباره آرام گرفت. پرسیدم: شک داری؟

هیچی نگفت. ادامه دادم: من رو که میشناسی. ده سال ازت بزرگ ترم. خونواده ام رو هم دیدی. دکترها هم ندارم. خیلی وقتها هم بداخلاقم ولی اگه کسی اذیتم نکنه کاری بهش ندارم. فقط هم حواسم به اونایی هست که برام مهم هستن شاید بقیه فکر کنن مغرورم نمی دونم فعلاً که نیستم. می شنوی؟

- بله

سرش را بلند کردم: بله؟

لبخند زدم. دوباره چسبید به سینه ام: ولی وقتی بداخلاقین خیلی ترسناکین

موهایش را بوسیدم: و خشی میشم؟

نرم خندیدم.

- من و آنا از هم جدا میشیم. تکلیف این قضیه هم مشخص میشه بعدش من میام خونه شما ... بابات که راحت قبول نمی کنه، به هر حال یه دختر که بیشتر نداره.... برایش ... بهترین ها رو می خواد ... ولی شما باید طرف من باشی قبول؟

ساکت ماند. خم شدم و نگاهش کردم. فکرش انگار مشغول بود. توی مبل جا به جا شدم. صورتش را گرفتم مقابلم: ناراحتی؟

چشم از من دزدید. دیدی مهرداد. این دختر قلبش با تو یکی نمی شود. لب به هم فشردم. چرا؟

گفت: من ... من

- تو چی؟

از من فاصله گرفت: من نمی خوام بقیه فکر کنن آدم کثیفی هستم. همین الان هم کلی حرف پشت سرم زده شده. که کیارش و من ...

صدایش لرزید. یک قطره اشک از چشمش فرو چکید. این بار خودم بغلش کردم: هیشکی هیچی نمی گه. من که می دونم تو کی هستی، بقیه هم مهم نیستن

- هستن ... بابام مهمه

محکم به خودم فشارش دادم: فقط اون مهمه ... حلتش می کنم اگه نگرانیت اینه نترس

- اگه خسته شدین از من چی؟ مٹ انا؟ اون که خیلی بهتر از من بوده

نگاهم کرد و درمانده پرسید: نبوده؟

- واسه من نبوده

- اگه نتونستم خوب باشم چی؟

- چرا خوب نباشی؟

شانه بالا انداخت: نمی دونم. من هیچی نمی دونم. این تصمیم سختیه

- تو من رو دوست داری یا نه؟

- نمی دونم

حلقه بازویم شل شد. گریه اش گرفت: چرا اذیتم می کنید؟ می دونم مدیون شما هستم

مدیون؟ سرم تیر کشید. از جا بلند شدم و عصبی گفتم: خیلی خب گریه نکن

هق هق می کرد. شروع کردم به قدم زدن توی سالن. این رابطه درست بشو نیست. تا وقتی

تکلیفش با احساس خودش معلوم نشود من هر کاری بکنم بی فایده است. من چه مرگم شده که

حالا اصرار دارم ازش اعتراف بگیرم؟ ایستادم مقابلش و دلجویانه گفتم: باشه ... گریه نکن

با چشم های اشکی زل زد به صورتم. نشستم کنارش: به من نگا کن

حرف گوش کن نگاهم کرد.

- مجبور به هیچ کاری نیستی ... من ناراحت نمی شم ...

ساکت ماند. ناراحت بودم ولی این همه سرسختی اش هم تحسین برانگیز بود. خواستنی ترش

می کرد. کمی به همان حال ماندم. گفتم: ولش کن ... نباید الان هی پیام نگرانت کنم

آه کشیدم: گرسنه نیستی؟

اشکش را پاک کرد: نه ولی اگه شما گرسنه هستین یه چیزی براتون میارم

- ممنون میشم. باید یک سری چیزا رو با هم مرور کنیم

رفت طرف آشپزخانه. چرخید طرفم و گفت: شما از ویلیام داری بهتر هستین

الان این جایزه ام بود؟ که از دستش دلخور نباشم؟ کلافه سر تکان دادم: باشه ممنون

خجالت زده برگشت طرف آشپزخانه و مشغول چیدن میز شد. در سکوتی مالال آور نشسته بودم و

به این فکر می کردم که این رابطه آخرش چی می شود. حس می کردم از من خوشش آمده،

دوست دارد کنارم باشد ولی مطمئن نیست. اعتماد نمی کند. حق داشت؟ نمی دانم. ولش کن.

از جا بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه. ایستاد کنار میز. گفتم: بشین کُلفتم که نیستی این جوری

واستادی

نفهمیدم چرا این را گفتم. یک عصبانیت گذرا بود. از دستش عصبانی بودم. اگر سعید من را می

کشت هم حق داشت. هردوتامان عین هم بودیم انگار.

فکر کردم الان قهر می کند و می رود. صندلی اش را عقب کشید و نشست پشت میز.

- معذرت می خوام منظوری نداشتم

خیلی جدی نگاهم کرد: منم به خودم شک ندارم آقای دولتشاه

بعله ... اینه مهرداد جان. آن فندق پر ناز و ادایی که می شناختی به وقتش خوب بلد است حالت را

بگیرد. خب این که چیز تازه ای نبود. همیشه وقتی عصبانی اش می کنم حالم را خوب می گیرد.

هربار عین سادیسمی ها آزارش داده ام کم نیاورده.

- می دونم شک نداری. واسه همینه که من این جوری پا درهوام. به هر حال ببخشید

- خواهش می کنم

خنده ام گرفت. دیگر زیادی جدی شده بود. زیرچشمی نگاهش کردم. راست نشسته بود پشت

میز و خیلی جدی چایی اش را شیرین می کرد. عین زن های انگلیسی درباری.

- واسه منم میریزید خانم بهشتی؟

حتی یک ذره هم از جدیتش کم نشد. گلو صاف کرد. به به ادای من را هم که خوب در می آورد.

منتظر ماندم بینم حرف مهمش چی هست.

گفت: من واسم پول و تحصیلات و سن و سال مهم نیست. بابای من یه مردیه که نه پول داره نه درست و حسابی درس خونده از مامانم ده سال بزرگ تره. ولی آدمه ... یه آدم بزرگ می فهمید؟
خواستم سر به سرش بگذارم: خب اینا چه ربطی به من داشت الان؟

تند پلک زد: هیچی

چایی را گذاشت جلوی رویم: اون چیزایی که باید مرور کنیم چی هستن؟

- الان یعنی من آدم نیستم؟

دستپاچه شدنش بامزه بود. اینکه می خواست ادای آدم بزرگ ها را دربیارد بامزه بود.

گفت: نه ...

بلند خندیدم.

اخم کرد: شما منو بچه حساب می کنی ... سر به سرم می ذاری ...

جدی نگاهش کردم: بچه هستی خب ... نیستی؟

سرش را پایین انداخت: بودم ولی دیگه نیستم

ولش کن مهرداد. گناه داره. اذیتش نکن. دیدی که گفت بهتر از ویلیام دارسی هستی. بهت جایزه داد. دوستت داره ولی حالا وقتش نیست این رو بگه. بذار آروم بشه بعد.

گفتم: خیلی خب ... الان بگم؟

- بفرمایید

کل ماجرای را که اتفاق افتاده بود بی کم و کاست برایش گفتم. از استخدام ماجدی و بعد هم انوری و تمام اتفاقاتی که انوری تعریف کرده بود. در سکوت و با دقت به حرف هایم گوش داد. سوالاتم را راجع به حرف های انوری جواب داد. وسطش هم هی سرش را پایین انداخت مبادا چشم توی چشم شویم. آخرش گفت: پس اون زنی که تهدیدم کرد اسمش زویاست؟

ابرو بالا انداختم: شناختیش؟

- دوستتون عکسش رو نشونم داد. توی مهمونی هم بود آره؟

- چرا نگفتی اومده زندان تهدیدت کنه؟ این جووری زودتر مشکلات حل می شد
- چون گفت مامان و بابام رو می کشه شما بودی می گفتم؟ تازه به کی می گفتم؟
- آه کشیدم و تکیه دادم به صندلی ام: اوکی
- الان یعنی اون کیارش رو کشته؟
- شاید
- کیا یه دوست دختر داشت
- راست نشستیم: کی؟
- نمی دونم. ولی یادمه یک بار آورده بودش خونه. هیشکی نبود. فکر نمی کرد من خونه باشم. مال خیلی وقت پیشه. قبل از نامزدیش با دیبا. نمی دونم چرا فکر می کنم همدیگه رو خیلی دوست داشتن
- توی دفتر خاطراتت نوشته بودی اینو
- نه
- چرا؟
- سرش را پایین انداخت: چون ...
- گرفتم چرا گفتم: خیلی خب. الان بینیش میشناسیش؟
- نمی دونم. من حتی اون زنی رو که اومد تهدیدم کنه نشناختم. البته توی مهمونی که خیلی ندیدمش. اون موقعی هم که اومد زندان حجاب داشت. بعد یعنی اونایی که منو فراری دادن رو شما استخدام کرده بودی؟
- سر تکان دادم. منگ نگاهم کرد و آه کشید: داشتیم میمردم
- دوباره زل زد به چشم هایم. بهش لبخند زدم: چیه؟
- اگه بگم خیلی ممنون که کمک کردین عصبانی میشین؟
- نمی دونم بستگی داره چه جووری بگی

لبش را مکید. این پا و آن پا کرد. از جا بلند شد و میز را دور زد و مقابلم ایستاد.

چی توی فکرش بود فقط خدا می دانست. امیدوار بودم کار مزخرفی ازش سر نزند که دیگر خیلی عصبانی می شدم. چند ثانیه همان طور جلوی رویم ایستاد. دستش را آورد جلو و انگشت اشاره ام را گرفت میان دستش و محکم فشار داد: هیچ وقت فکر نمی کردم که شما این قدر خوب باشی بالاخره گفت. این خوب بود. خیلی ولی یک جاش می لنگید. صورتش را بالا آوردم: شما؟

شانه بالا انداخت ولی هیچی نگفت. دست انداختم دور کمرش و کشیدمش جلوتر و دستش را بالا آوردم و کف آن را بوسیدم.

آرام زمزمه کرد: وقتی بریم از اینجا ...

دلم می خواست می نشاندمش روی پاهام و موهایش را ناز می کردم ولی محال بود این کار را دوست داشته باشد. حداقل الان آماده نبود. صندلی جفت خودم را کنار کشیدم: بشین دوباره نشست. این بار در فاصله چند سانتیمتری ام. موهایش را فرستادم پشت گوشش: خب؟ کمی عقب رفت و مجبور شدم از نوازش موهایش دست بکشم. نفسش را ممتد بیرون فرستاد و نگاهی گذرا به صورتم انداخت: یعنی شما می خوای با هم ... باشیم؟ وقتی از این جا بیرون رفتیم؟ دوباره نگاهم کرد.

آرام سر تکان دادم: اگه به خاطر کارایی که کردم بخوای قبول کنی نه، تو مدیون نیستی اینو بدون. اگه هم بگی نمی خوای وارد این رابطه بشی درک می کنم. سخته ولی درک می کنم سرش را بالا گرفت: مدیون که هستم حداقل به خاطر مامان و بابام. ولی ...

- ولی چی؟ دو دلی؟ می خوای بذاریم بعداً روش فکر کنی؟

نگاهم کرد. بی هیچ حرفی. انگار یک مجسمه تاریخی را توی موزه دیده باشد. توی چشم هایش هنوز گیجی را می دیدم. پرسید: بعدش چی میشه؟

- بعدش هیچی نمیشه. تو مال منی باشه؟

- میشه این قدر اینو نگی؟ همش حس می کنم این جووری یه چیز خریدنی هستم

آرام خندیدم: خریدنی ولی خوردنی چرا

بی اختیار صندلی اش را عقب کشید.

گفتم: نترس این قدرهام بی ظرفیت نیستم

دست کشید روی صورتش. بی حال بود. رفتم طرفش و آرام بلندش کردم: برو بخواب

سری به تایید تکان داد و از جا بلند شد. دست گذاشتم پشت شانه اش و آرام بردمش توی اتاق.

کنار تخت ایستادم تا خوابید. پتو را کشیدم رویش و لبخند زدم.

لبخندم را جواب داد. نشستم لبه تخت. خم شدم پیشانی اش را ببوسم، ملافه را کشید روی

سرش و گفت: بی ادب نباش لطفاً

همان طور پشت ملافه کنار گوشش گفتم: اگه بی ادب بودم که دیگه اینجا ننشسته بودم، کنارت

دراز کشیده بودم

زیر ملافه جمع شد توی خودش: شما مردا خیلی بی تربیت هستین

دست گذاشتم روی دستش: ما مردا؟

ملافه را کنار زد و غمگین نگاهم کرد: من توی زندان کلی چیز شنیدم

لبم را به هم فشردم که خنده ام نگیرد. جوری حرف می زد انگار راز جنایت های کل بشر را برایش

تعریف کرده بودند. جنایت هایی که همش توی رختخواب اتفاق افتاده بود.

نگاهم کرد: خنده دار نبود

- دقیقاً کی فهمیدی تو رو لک لک ها نیاوردن واسه مامان بابات؟ قبل از زندان یا بعدش؟

هینی کشید و دوباره ملافه را کشید روی صورتش: همین صبحی گفتم بی تجربه ام ها

دیگر نتوانستم خنده ام را بخورم. از جا بلند شدم: منظورم تو بخش آیین نامه بود. امتحان عملی

رو خوب بلدم

جیغ زد: برو بیرون

رفتم طرف در که آرام گفت: مهرداد؟

چرخیدم طرفش. این جور که با ناز حرف می زد دل کندن سخت می شد. گفتم: جانم عزیزم؟

ملافه حالا تا روی گردنش بالا آمده بود. لبش را مکید: هیچی. فقط می خواستم ببینم اسمت رو
صدا کنم چه جوریه

دوباره ملافه را کشید روی سرش. گفتم: بعداً مجبوری کلی اسمم رو صدا کنی ولی فکر نکن ول
می کنم میرم

از زیر ملافه گفت: باشه بی ادب نشو

خندیدم: حالا خوب بود؟

بی آنکه از زیر ملافه بیرون بیاید پرسید: چی؟

- اسمم رو صدا زدی

- اوهوم

سکوت نشست میانمان. هنوز زیر ملافه بود. دلم می خواست این دو وجب فاصله بینمان را پر می
کردم. می رفتم کنارش دراز می کشیدم و دستش را می گرفتم توی دستم. یا خودش را می گرفتم
توی آغوشم. ولی این دو وجب فاصله در ظاهر دو وجب بود. فکرش را که می کردم بیشتر از این
حرف ها بود. برگشتم توی سالن و دراز کشیدم روی مبل. این سر به سر گذاشتن ها دوست
داشتنی بود. حس می کردم فرمان رابطه دست من است. حس می کردم آدمم. این دخترک که به
وقتش ناز می شد. به موقعش شیطان می شد و وقتی هم جدی بود باز خواستنی بود. حالا باید
ذهنم را روی چیزهایی که شنیده بودم متمرکز می کردم. باید زودتر سر و ته این پرونده را هم می
آوردم و برمی گشتم به زندگی.

بدنم خیس عرق بود. لرز خفیفی توی تنم نشسته بود که منگی بعد از خواب را از سرم می برد.
همه جا تاریک بود. یادم نمی آمد کجا هستم. دستم را روی تخت کشیدم و به خودم زیر نور کم
رمق آباژور نگاه کردم. من توی زندان نبودم. من توی یک خانه درندشت تنها بودم. واقعاً تنها
بودم؟ یادم آمد که مهرداد آمد بالای سرم و پیشانی ام را بوسید. آرام گفت دارد می رود. یک
چیزی هم درباره گوشی تلفن گفت. گوشی ساده و سیاهی که روی میز آباژور بود. چی گفت؟ آهان
گفت بهت اس می زنم ولی جواب نده. فقط اگر حالت بد شد اس بده. گلویم خشک بود. بی حال از
جا بلند شدم و رفتم طرف در. چقدر توی این تنهایی همه چیز ترسناک بود. چراغ را روشن کردم.

اول به همه سوراخ سنبه ها سرک کشیدم تا خیالم راحت شود هیشکی جز خودم اینجا نیست. رفتیم طرف یخچال و بطری آب معدنی را برداشتم و بغل کردم. خنکی آب آرامم می کرد.

نشستم روی کاناپه و بطری را چسباندم به صورتم. الان بیرون این خانه چه خبر بود؟ به ساعت نگاه کردم. روی سه و نیم جا خوش کرده بود. خیلی ها الان خواب بودند. حتی مامان و بابا؟ حتماً مثل من بعد از کلی ترس و غصه امشب راحت خوابیده بودند. مهرداد چی؟ او هم خوابیده بود؟ مهرداد مهرداد چقدر زمزمه کردن اسمش عجیب بود. من و مهرداد شادی و مهرداد اسممان به هم می آمد؟ چه می دانم. این چرت و پرتها چیه؟ بچه ای؟

مهرداد خیلی از من بزرگ تر است. راحت فکرم را می خواند. می فهمد ترسیده ام. می فهمد چه جور آرامم کند. درست مثل بابا که می داند چه جور مامان را آرام کند. یعنی قرار بود دستش را بگیرم و ببرمش پیش دوست هام و بگویم این نامزد من است؟ شوهر من؟

آه کشیدم و بطری آب را گذاشتم زمین و به جاش زانوهایم را بغل کردم. همیشه دلم می خواست یکی از آن عشق های عجیب و غریبی که توی داستان ها خوانده بودم نصیبم بشود. خب حالا یکیش دقیقاً برایم اتفاق افتاده. مهرداد دولتشاهی که هیشکی را آدم حساب نمی کند چهار سال است که من را دوست دارد. حاضر شده به خاطر من این همه مکافات بکشد. پول خرج کند. تازه هنوز هم مطمئن نیست من دوستش داشته باشم. از بیرون خیلی رمانتیک و خوشگل است ولی وقتی بهش نزدیک می شوی و به جزئیاتش نگاه می کنی ترسناک است. هزار و یک بدبختی وسط خط به خط این قصه ی قشنگ خوابیده است. اصلاً بیا فرض کنیم همه چیز تمام شده و من برگشته ام بیرون. فرض کن مهرداد از آنا جدا شده. آنا همش را از چشم من می بیند. چقدر بد. حتی من هم می دانستم با هم خوب نیستند، ولی آن شبی که کیارش را کشتند که خوب زنش را بغل کرده بود. وای خدا. نکند همه ی حرف هایش الکی بوده اند؟ مریض است؟ این همه دویده برای نجات من به خاطر چی آخه؟ شاید آنا خودش را چسبانده بهش. حتماً فهمیده که من را دوست دارد. الان من آدم بدی هستم که خودم را انداختم وسط زندگی این دو تا؟ من که نینداختم. مهرداد من را کشید وسط. مشکل آنها به من ربطی ندارد. خودش گفت آنا برای من خوب نبوده. چرا من خوبم و آنا بد است؟ نمی دانم.

حالا فکر الکی نکن. فرض کن از آنا جدا شده، حتی همایون و ناهید را هم راضی کرده که من را می خواهد. ناهید چه جور راضی می شود؟ برای ناهید جون همه چیز وسیله هستند تا باهاشان به این و آن پز بدهد. از نظر ناهید من مایه ننگ هستم. خب مهرداد چه جور می خواهد مامانش را

راضی کند؟ فرض کن این هم به من ربطی ندارد. ولی باید بهش بگویم اگر به من بی احترامی کنند و او هم جلوشان درنیاید ... بعدش چی؟ ببین تا همین جا هم کلی چیز ترسناک هست که تنم را بلرزاند. گیرم که این ها را هم حل کند. وقتی به خاطر من چهار سال با خودش کلنجار رفته لابد به این چیزها هم فکر کرده. فرض کن تا اینجا که فقط به او ربط دارد همه چیز حل شده باشد. بعدش چی؟ بابا قبول می کند؟ مطمئنم که نمی کند. خب مامان اعظم بابا را هم راضی می کند این هم خیلی به من ربطی ندارد. بعد من و مهرداد نامزد می شویم. آن وقت باید دستش را بگیرم و ببرمش پیش دوست هایم و معرفی اش کنم؟ بگویم این نامزد من است؟ کسی هم توی هم دانشگاهی هایم هست که نامزدش این قدر با خودش فرق داشته باشد؟ بعد مثلاً مهرداد باید با نامزد ملی و ترنم آشنا بشود؟ فکر کن. مهرداد و آرسام با هم. خنده دار است، نیست؟

کلافه روی مبل دراز کشیدم. پس چرا با همه اینها مهرداد تبدیل شده به یک دایره گنده که همه فکرم را دور می زند؟ حسم بهش الان مثل وقتی بود که رژیم داشتم و نمی توانستم کیک خامه ای بخورم. بعد یواش یواش از گوشه اش ناخونک می زدم و کیف می کردم و آخر سر آنقدر عذاب وجدان می گرفتم که خوردن کیک به دلم زهر می شد. دقیقاً الان مهرداد همان کیک خامه ای است. نه می توانم جلوی خودم را بگیرم که طرفش نرم نه از بودن باهاش کاملاً خوشحالم.

شاید حتی همان کیک خامه ای هم نباشد. وقتی برگردم بیرون هم همین قدر کنارش آرام می شوم؟ نکند همه این احساسی که یک دفعه توی دلم جوشیده یک چیز دیگری به جز دوست داشتن باشد؟ من از وسط یک زندگی قشنگ افتادم وسط یک سیاه چاله. هرکی دیگر هم بود که کمک می کرد از این سیاه چاله بیرون بیایم ممکن بود دوست داشتنی باشد. سعید مثلاً؟ اخ ... عمراً ... تو نبودی که توی زندان گفتی حاضری آزاد بشوی حتی اگر قیمتش ازدواج با سعید باشد؟ نمی دانم. یعنی خیال می کنم دوستش دارم؟ پس چرا از این فکرها غصه ام میگیرد؟ اصلاً من الان آدم سالمی هستم که این احساساتم سالم باشد؟ نه.

کوسن مبل را توی بغلم فشردم. اگر ایمان ایران پناه بود چی؟ بازهم همین قدر شک داشتم؟ من چرا مثل ملی نیستم که زودی دل بدهم؟ من که خیلی دلم می خواست یک عشق باحال داشته باشم. پس الان چی شد؟ خدایا دارم دیوانه می شوم. یک جای این رابطه می لنگد که من به خاطرش این جور کلافه ام.

راست نشستم و کوسن را پرت کردم روی زمین. شاید چون این جور آمد جلو همچین حسی دارم. کم کم دارم مطمئن می شوم که مهرداد راجع به بی تجربگی اش راست گفته. آخی نازی.

فکر کن شادی ... هیچ وقت فکرش را می کردی که آن آدم اخموی از دماغ فیل افتاده همچین دل مهربانی داشته باشد؟ این قدر بی تجربه باشد؟ هرچند گفت فقط توی تئوری ضعیفم. فرمان که بیفتد دستش و برسد به مرحله عمل ... خاک بر سرت شدی عین همان زن های نفهم زندانی. نه جدی. بعد او هم به خاطر اینکه هیچی نمی دانم قرار است بهم بخندد؟ تو فعلاً از مرحله های قبلی بیا بالا بقیه اش پیشکش. کاش چند روزی نیاید و بگذارد بفهمم با خودم چند چندم. حالا؟ آن موقع که انگشتش را گرفتی توی دستت و فشار دادی یادت نبود؟ به من چه. آن موقع حس کردم دوستش دارم. این همه دختر و پسر توی دانشگاه فرت فرت به هم می گویند دوستت دارم فرداش همه چیز یادشان می رود. نه نمی توانم بهش بگویم دوستش ندارم. چرا؟ چه می دانم. اصلاً دلم نمی خواهد بهش بگویم دوستت ندارم. چون ته ته دلم دوستش دارم. مخصوصاً وقتی موهایم را ناز می کند.

دوباره نشستیم سر جاییم و بطری آب را برداشتم و دو قلپ خوردم. عقربه ها روی چهار و ربع نشسته بودند. الان با خیال راحت گرفته خوابیده؟ اصلاً نگران نیست که بعدش قرار است چی بشود؟ این قدر مطمئن است که من مال او هستم؟ کاش حداقل مثل ملی که به آرسام زنگ می زد بودم. کاش می شد بهش زنگ بزنم و دو ساعت کله هم را بخوریم. نه این که از راه نرسیده بچسبد به من و بگوید دوستت دارم. خودآزاری داری؟ باید دل و روده ات را بیرون می کشید که بعد این «دوستت دارم» گفتن ها بهت می چسبید؟ خدایا نمی شد حالا که یکی فرستادی این قدر دوستم بدارد یک بی دردسرتش را می فرستادی؟

خیلی بی معرفتی شادی. می بینی؟ اگر توی کوزه عسل هم بیفتی باز ناشکری می کنی. الان یعنی مهرداد کوزه عسل است؟ اوهم. به من ربطی ندارد که بعدش چی میشود. الان مثل کیک خامه ای است و من هم دوستش دارم. فکر کن. من فندقم او هم کیک خامه ای. ترکیبش باید خوشمزه باشد. خاک بر سر خپلت بکنند.

زندگی من روی موجی سینوسی حرکت کرده. اول آن پایین پایین ها بودم. فکر می کردم بدبختم. بعد یک جایی فهمیدم بدبختی و خوشبختی آدم ها به پایین و بالاها می گویند نیست. آدم باید توی سر خودش بالا باشد آن وقت حتی اگر دختر یک سرایدار هم باشی بالا هستی. این طوری بود که فکر کردم وقتی دانشگاه تمام شد به جایی که فکر می کنم لایقش هستم می رسم چون خودم را واقعاً آن بالاها دیدم. حسش کردم. بهش مطمئن بودم. اگر نیفتاده بودم زندان و مهرداد باز هم می گفت دوستت دارم همین جوری به رابطه خودمان نگاه می کردم؟ نه.

حسابی تلافی آن اخم کردن ها را سرش در می آوردم. اصلاً حالش را می گرفتم. ولی حالا همه چیز فرق کرده. من فرق کرده ام. مهرداد هم فرق کرده. خودش داوطلبانه آن اخم ها و حرف ها را برایم جبران کرده. ولی یک چیزی ... بعدش اگر همه چیز خوب پیش برود و این کیک خامه ای خوشمزه همین قدر شیرین بماند و من هم بشوم زنش ... وای خیلی عجیب است ... هی که بهش فکر می کنم عجیب بودنش بیشتر معلوم می شود... زنش ... زنش ... زن مهرداد ... جای آن؟ من جای آن؟ بعد این زن قرار است چکار کند؟ مثل ناهید جون راه به راه برود مسافرت و میهمانی و شب نشینی؟ لابد چون آن این طوری نبوده ازش خوشش نیامده. لابد فکر می کند من هی رنگ مو عوض می کنم و چیتان پیتان می کنم و برایش قر می ریزم ... این آهنگه که ملی دوست داشت چی بود؟

میگن تو اون شهر یه جایی همون ورا

سلطانی داشت قصر و برو و حرمسرا

از مال دنیا هیچی اون کم نداشت

چارتا زن عقدی و چل صیغه داشت

بعدش چی بود؟ که هی می خواند و سر به سرم می گذاشت؟

اما میون اون همه گل تپلی واسش سوگلی بود

همه میدونستن سوگلی جونش بود

قند تو قندونش بود نمک نمکدونش بود

یعنی مهرداد واقعاً من را این جور می خواهد؟ دلم زیر و رو شد. از جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. خیلی خیلی بیجا کرده که این طوری فکر کرده. شادی؟ هی هی شادی مهرداد کی دنبال سوگلی بازی بوده؟ حواست هست؟ حالا چون تپل هستی باید این چرند و پرندهای ملی را به خودت بچسبانی؟ خب اگر این طوری بود دیگر چه لازم بود این کارها را بکند؟ خودش که گفت می خواهد بیاید خواستگاری. خب درست. مهرداد از آن مردهای هیز نیست. قبول. ولی ته ته فکرش من را این جور می خواهد، نمی خواهد؟ تپلی توی حرمسرا. وگرنه آن که هم خوشگل تر است، هم خوش هیگل تر است. هم یک مدیر خیلی خیلی موفق است. چی کم دارد که مهرداد دوستش ندارد؟ خدایا جدی جدی دیوانه شده ام. ولش کن. این دفعه که آمد از خودش می پرسم.

باید به من بگوید از چی من خوشش آمده. باید قانعم کند. اگر قانع نکرد چی؟ هیچی دیگه. همه چی تمام می شود.

کاشکی یکی بود که من این حرف ها را باهانش بزنم و کمکم کند. مامان که هیچی. او خودش هم هنوز گیر یک چیزهایی توی زندگی است که فکر می کند من هم گیر همان ها باشم. شاید یک روزی ماشین و خانه جزو آرزوهایم بود ولی حالا که یکی مثل مهرداد به من گفته دوستم دارد می بینم این چیزها آنقدر بی اهمیت هستند که حتی دلم نمی خواهد دستم را دراز کنم و برشان دارم ولی مامان فرق می کند. او بزرگ تر از من است. او ممکن است نگران آینده ای باشد که از اینی هم که هست بدتر بشود. او یک زندگی را پشت سر گذاشته که شاید دلش نخواهد من هم همان زندگی را داشته باشم. برای همین فکر نمی کنم مامان توی این قضیه بتواند کمکم کند. او فقط ترغیب می کند تا به مهرداد مثل یک سرویس قابلمه نگاه کنم. سرویس قابلمه مارک دسینی حتماً بهتر از مارک های تقلبی چینی است. پس بی بروبرگرد مهرداد همان کسی هست که می تواند خوشبختم کند. حالا گیرم که توی صفحه دوم شناسنامه اش اسم یک زن دیگر بالای اسم من باشد. بابا چی؟ بابا حرفش را نزده می گوید نه. به خاطر همان اسمی که قرار است بالای اسم من باشد. مردی که نگذاشته سایه همایون بالای سرش سنگینی کند چطور می گذارد من بروم توی خانه ای که هزارتا سایه سنگین روی سرم است؟ او من را جوری بار نیاورده که به هر قیمتی خودم را بچسبانم به این و آن.

پس چرا چسبیدی به مهرداد؟ نمی دانم. حس کردم مثل بابا محکم و قوی است ولی بابا فرق می کند. او یک جایی کنارم راه می رود. یک جایی صبر می کند خودم با چنگ و دندان بروم بالا و از دور فقط نگاهم می کند. مهرداد هم این جوری هست؟ اگر بود که آنا را ول نمی کرد. اول باید با خودش حرف بزنم بعد اگر قانع نشدم بگردم یکی را پیدا کنم که قانعم کند. آهان دیدی. خودت هم دنبال قانع شدنی. بعدش پشیمان میشی. مطمئن باش.

اشکم راه افتاد. از این همه درماندگی و کلافگی اشکم خود به خود راه افتاد. از اینکه دقیقاً از سیاه چاله درآمد ام و به جای این که مثل یک بازمانده از حادثه ای تلخ به فکر دوباره ساختن زندگی ام باشم دارم توی یک گرداب دست و پا می زنم. مثل مورچه ای که از کناره یک جوی آب بالا می رود تا غرق نشود ولی آنقدر کوچک است که نمی بیند از آن چیزی که بالا می رود خرطوم یک مورچه خوار است. فکر کن مهرداد مورچه خوار باشد. وسط گریه خنده ام گرفت. طفلکی را به چی ها که شبیه ندیدم. کیک خامه ای ... قابلمه دسینی مورچه خوار ویلیام داریسی ولی قبول کن از

نزدیک بدون فکر کردن به آن چیزهای ترسناک وقتی فقط به خودِ خودش آن هم وقتی من را بغل کرده فکر کنی خیلی دوست داشتنی است. کاش کیا بود. او اگر بود به من می گفت که به برادرش چی بگویم. او مهرداد را حتی از خودش هم بهتر می شناسد.

رفتم کنار پنجره و به شهر که ساکت و بی صدا پشت شیشه خوابیده بود نگاه کردم. سعی کردم کیا را دوباره ببینم. واقعاً کیارش را دیده بودم یا اینها فقط توهم بود؟ نه من او را واقعاً دیدم. توی زندان وقتی اولین بار دو دل بودم به مهرداد زنگ بزنم با لبخند آمد سراغم. انگار خوشحال بود که می خواهم به برادرش زنگ بزنم.

یا آن دفعه که توی تب می سوختم و کیا تبدیل شده بود به یک بادبادک میان درخت ها. شاید کیارش می خواهد من کمکش کنم. شاید می خواهد سعی کنم قاتلش را پیدا کنم. ولی چه طوری؟ فکر کن شادی. اگر بتوانی یک گره کوچک از این معما را باز کنی شاید کیا هم کمک کند از این درماندگی خلاص شوی. واقعاً؟

خب حالا که اینجا تنها هستیم و بی خوابی به سرم زده و این فکرهای عجیب و غریب این قدر معمولی به نظر می رسند شاید بتوانم یک کمی بیشتر به قتل کیارش فکر کنم. جدی فکر می کنی با فکر کردن به آن شب چی گیرت می آید؟ این همه پلیس هیچی پیدا نکردند ... مهم نیست به قول بابا محمدعلی «وقتی به باغ آفت می زنه همه به اون درختایی که آفت زدن نگا می کنن ولی یه باغبون خوب حواسش رو جمع درختای سالم می کنه» الان هم همان است. پلیس ها کلی اطلاعات دارند که گیجشان کرده ولی من باید حواسم را جمع آن چیزهایی بکنم که به درد بخور و سالمند.

بگذار از اول به ماجرا نگاه کنم. من از میهمانی بیرون آمدم. نه قبلش چی شد. قبل از میهمانی توی خانه نشسته بودم و استخاره می زدم که بروم یا نرم. خوب فکر کن شادی. هیچ چیز مشکوکی ندیدی؟ جز اینکه دیبا و کیارش دور وبر خانه می چرخیدند. نه هیچی. آهان موقع رفتن وسط درخت ها که بودم صدای تلق و تلووق و ریختن چیزی آمد و فرار کردم، حتماً یکی پشت خانه کمین کرده بود...ممکن است؟ چطوری آمده داخل؟ محال است از در اصلی آمده باشد، هرکی بوده همان جا توی خانه بوده، یواشکی آمده و پشت خانه ما منتظر فرصت مانده. خب بعد که از میهمانی آمدم هم هیچی ندیدم جز کیا ... که جلوی کتابخانه ام مرده بود.

بی حال پشتم را به دیوار کشیدم و سر خوردم و روی سرامیک های یخ نشستم. چرا کیا آنجا مرده بود؟ قاتل مطمئن بوده خانه ما خالی است. از کجا این قدر مطمئن بوده؟ ماما که از صبح آنجا

بوده، بابا هم که دم در بوده، می دانسته من حتماً می روم مهمانی؟ از کجا می دانسته؟ تنها کسی که از من خواست بروم مهمانی بابا بود. آن هم به خواهش مهرداد بوده. خب کی از من این را خواست؟ دقیقاً یک ساعت قبل از رفتنم. قاتل همانجا بوده؟ توی خانه؟ شاید آن صدای تلق و تلوق هم برای همین بوده. بر فرض که این درست باشد و قاتل توی خانه منتظر بوده ولی چطوری مطمئن شده که کیارش هم حتماً می آید آنجا؟ چطوری او را کشانده تا خانه ما؟ فعلاً که چیزی دست من نیست پس بیا فرض کنیم به قول پلیس ها همان فرضیه اول درست است. قاتل کیا او را کشته چون کیارش قرار بوده کاری به ضررش انجام بدهد و چون وقت نداشته یک نقشه جمع و جور چیده. اول به جای قتل فکر کرده، پس می دانسته که آن شب توی خانه مهمانی است. فرصت خوبی بوده که توی شلوغی کارش را بکند. درست مثل قضیه فرار من. همیشه اتفاقات پیچیده توی شلوغی ها می افتند. بعد فکر کرده کجای آن خانه از همه جا بهتر است. پس آن خانه را خوب می شناخته. می دانسته امن ترین جا همان خانه ماست. بعد به آلت قتاله فکر کرده. بی دردسرتینش همان سم است. دم دست ولی چطوری آن را به کیا خورانده؟ فعلاً به این فکر نکنم بهتر است. بعد هم باید رد خودش را پاک می کرده. چطوری؟ با همان عکس هایی که از کیا توی اتاق من جا گذاشته. این قاتل هرکی هست خوب می دانسته من به کیا احساس دارم. اصلاً این طوری که به قضیه نگاه می کنم می بینم چون این را می دانسته مطمئن بوده بهترین جایی که می تواند کیارش را بکشد خانه ماست.

از جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. خب حالا چی داریم؟ یک قاتل که هم کیارش را خوب می شناخته، هم خانه ما را خوب می شناخته و هم از احساس من به کیا خبر داشته. ولی آن چیزی که باعث مرگ کیا شده چی بوده؟ حتماً قاتل روی این اطلاعات آن قدر حساب باز کرده که مطمئن بوده می تواند کیارش را از مهمانی بکشد بیرون. یک چیزی که کیارش فکر نمی کرده برای قاتلش مهم است ولی واقعاً مهم بوده. این قاتل یک آدم نزدیک به کیارش بوده. کی این قدر به کیارش نزدیک است؟ کیا چه کسی را توی زندگی اش این قدر دوست داشته که همه چیزش را بهش می گفته. حتی آن چیزی که باعث مرگش شده؟ کیارش آدم احساساتی بود؟ آن طوری که همایون و ناهید لوسش می کردند خب آره. هیچ وقت ندیدم آن جوری که با کیا رفتار می کنند با مهرداد رفتار کنند. طفلکی مهرداد.

اصلاً کیا هیچ جوری مثل مهرداد نبود. مهرداد بلد است تصمیم بگیرد ولی کیارش نه. مهرداد پای خراب کاریهایش می ایستد ولی کیارش نه. کیارش خیلی وابسته بود. همیشه یک نفر باید جمعش

می کرد. این را همان وقتی که به چشم یک آدم معمولی بهش نگاه کردم فهمیده بودم. شاید هم همین اخلاقش بود که باعث شد راحت تر از فکرم بیرونش کنم. ولی یک نفر توی زندگی اش بوده که کیا خیلی بهش وابسته بوده به حدی که هرچی می گفته گوش می کرده. آن آدم روی فکر و احساس کیارش تسلط داشته. یک زن می تواند همچین نقشی داشته باشد؟ آره. اتفاقاً یک زن راحت تر می تواند این نقش را بازی کند. البته برای آدمی مثل کیارش که هنوز بچه بود. بچه های لوس مامانی هستند. آن زن برای کیارش مثل مامانش بوده. پس باید دنبال یک زنی بگردند که سن و سالش از کیارش بیشتر است ولی نباید خیلی سنش بالا باشد تا بتواند با کیا از در احساس وارد بشود. مثلاً سی سال؟ بگذار ببینم یک زن سی ساله برای کیارش جذاب بوده؟ الان که فکرش را می کنم می بینم آره. کیا خودش یک بار به من گفت زن ها هرچی سنشان بیشتر می شود باحال تر می شوند. پس آن چیزی که توی خواب و بیداری بهش رسیدم درست است؟ یک زن کیارش را کشته که به منافعش ضرر می زده بدون آن که خود کیا از این قضیه باخبر باشد. مهرداد هم دنبال دوست دختر کیارش بود. پس آنها هم مطمئنند که یک زن کیارش را کشته. یک زن در سایه. این زن کی هست؟ زویا؟

صدای تالاپ افتادن چیزی بلند شد. سرجا ایستادم و به سکوت مطلقى که همه جا را فرا گرفته بود گوش دادم. درست شنیدم؟ آرام به طرف منبع صدا رفتم. انگار یک شیئی نرم و سنگین از بلندی افتاده باشد. ضربان قلبم بالا گرفت. آرام خودم را رساندم پشت در. صدای قدم های آهسته کسی پشت در آمد. خون توی تنم منجمد شد. نه شادی. نترس. الان وقت ترس نیست. فکر کن. آنها نمی دانند تو بیداری. آرام برگرد توی اتاق و به مهرداد زنگ بزن. قبل از آنکه بروم گوشم را به در چسباندم. ولی هیچ صدایی نبود. شاید همسایه ها باشند. این وقت شب؟ ریسک نکن.

پاورچین برگشتم توی اتاق و با دست های لرزان شماره مهرداد را گرفتم. گفته بود زنگ نزن. الان ساعت چند است؟ پنج صبح. نباید زنگ بزنم حتماً یک چیزی می داند که این را گفته. همان طور ترسان یک پیامک فرستادم که «یکی پشت در خانه است.» کاردی را که زیر بالشتم گذاشته بودم برداشتم و برگشتم توی سالن. خدایا مهرداد بیدار باشد. هیچ صدایی نبود. شاید خیالاتی شده ام؟ جواب پیامکم رسید. نوشته «دارم می آم. برو تو اتاق در رو قفل کن.»

بیدار بود. برگشتم توی اتاق و در را قفل کردم و صندلی را گذاشتم پشت در. پشتی صندلی را درست زیر دستگیره جاساز کردم. این طوری حتی اگر قفل را باز کنند نمی توانند راحت دستگیره را هل بدهند پایین. خب بعدش چی؟ اگر آمدند داخل؟ کاش خودم را اینجا گیر نمی انداختم. اگر

دیر برسد؟ گوش چسباندم به در اتاق. نه هیچ صدایی نبود. کاش بروم زیر تخت. یا توی کمد. این جواری فکر می کنند من اینجا نیستم. احمقی؟ وقتی همه جا را دنبال بگردند ... وای خدایا ... بهش زنگ بزنی؟ نه دوباره پیامک زدم «کجایی؟» جواب نداد. چرا خودش زنگ نمی زند؟ جوابش آمد. نوشته «نترس نزدیکم. کسی اونجاس؟» ... نوشتم «نمی دونم». گوش به زنگ نشستیم پشت در و دعا کردم مهرداد زودتر برسد.

به ساعت نگاه کردم. ده شب بود. اگر دست خودم بود ترجیح می دادم برگردم هتل و تخت بخوابم. از خستگی نا نداشتم. اگر ناهید این خراش روی گردنم را می دید حتماً باز غش و ضعف می کرد. خب امروز نسبتاً خوب بود. بالاخره فندق من را تحویل گرفت. یک جورهایی پیش مندی هم سر بلند شدم. آه کشیدم. اگر کیارش بود دوباره احساسم راجع به فندق چه فکری می کرد؟ کیا یک چیزهایی فهمیده بود. حس می کردم وقتی نزدیک فندق هستم حواسش به من است و چندبار هم مچم را موقع دید زدن فندق گرفته بود. ولی حرفی نمی زد. رابطه ما جواری نبود که مستقیم راجع به این چیزها حرف بزیم.

ولی اگر قرار بود با هم حرف بزیم کیا چی میگفت؟ مثل همیشه می زد به در شوخی؟ حالا که این اتفاق ها افتاده می بینم پشت آن خنده های از سر دلخوشی یک دنیا غم خوابیده بوده. اگر با کیا نزدیک بودم شاید می گفت که مشکل پیدا کرده و دارو می خورد. شاید آن قرص هایی که دم دست گذاشته بود تا همه ببینند برای همین بود. اینکه هیچ کسی توی آن خانه مستقیم نمی نشست پیرسد مشکل شما چی هست. همه با ایما و اشاره مشکلتان را به هم می فهماندند یا می رفتند پشت سر بقیه دنبال حل مشکل می گشتند. مثلاً ناهید که به جای حل مشکل با کیارش رفته سراغ فرحی. یا خود کیا که با دم دست گذاشتن قرص ها داد زده که بابا ببینید من مشکل دارم. اگر کیارش چیزی می دانسته که به ضرر قاتل بوده حتی من هم در مردنش مقصرم. اینکه توی خانه ما رابطه ها مصنوعی بوده اند و کیارش نتوانسته بیاید سراغ من یا همایون یا حتی ناهید و آن چیزی را که می دانسته به ما بگوید ناراحت می کند.

از تصور اینکه حتی خودم هم توی قتل برادرم سهمی داشته باشم حالم بد شد. هیچ وقت آرزو نکردم کاش زمان به عقب برگردد تا بتوانم جبران کنم. همیشه با خودم گفتم مشکل امروز را حل می کنم و فردا حتماً یک روز بهتر خواهد بود. اما حالا می بینم مشکل امروزم حتی اگر حل بشود

جبران خسارتش ناممکن است. چطور می توانم با پیدا کردن قاتل کپارش او را برگردانم؟ هیچ طوری. کیا برای همیشه رفته. برای همیشه.

تا کسی جلوی عمارت نگه داشت. خسته و بی رمق از ماشین پیاده شدم و زنگ را زدم. اول باید با ناهید حرف بزنم و خیالش را راحت کنم که حالم خوب است. ظاهراً حالا من تنها امید او هستم. وقتی می رود پشت سر همایون با فرحی درد و دل می کند یعنی همایون هم دیگر امیدش نیست. اگر روی داشتن فندق پافشاری کنم باز هم همین قدر برایش عزیز خواهم بود؟ مهم نیست. ناهید باید به انتخاب من احترام بگذارد. نمی توانم به خواسته او کاری بکنم تا عزیزش باشم. باید بفهمم که بچه هایش را همان جوری که خوشحال هستند قبول کند و بهشان احترام بگذارد. بچه هایش که نه ... بچه اش

تا وارد عمارت شدم ناهید پرید جلوی رویم و نگران بغلم کرد: خوبی مهرداد؟ چرا نمیایی خونه؟ چرا ما رو ول کردی ها؟

محکم فشارش دادم و چند ثانیه صبر کردم. گریه اش راه افتاده بود. آرام گفتم: من شما رو ول نکردم، شما به من اعتماد نمی کنید

خودش را از من جدا کرد و زل زد توی چشم هایم: بابات منتظر ته ... می خواد باهات حرف بزنه ابرو بالا انداختم. جالب بود. همایون بالاخره تصمیم گرفته بود حرف بزند و این خوب بود. زودتر به نتیجه می رسیدیم. گفتم: کجاست؟

به زیر پایش اشاره کرد: پایینه توی استخر

فکر می کردم توی اتاقش منتظرم باشد ولی رفته بود استخر. همان جایی که اولین بار یواشکی با چهره ای دیگر دیدمش. یک سیگار برگ توی دست. سنی نداشتم ولی حس کردم این همایون با مردی که همیشه می شناختم فرق دارد. یک جوری ترسناک تر است. حالا بازهم آنجا بود و ناهید هم نگفته بود همایون گفته بود بابات.

دستی به شانه ناهید کشیدم و لبخند زدم: باشه

خیلی وقت بود که می خواستند آسانسوری را که از طبقه دوم به استخر می رسید دوباره تغییر بدهند و یک در اضافه هم از طبقه اول بهش باز کنند ولی این کار را نکردند و شاید هیچ وقت هم

این فرصت پیش نیاید. یعنی خانه را می فروختند؟ فکر نکنم. تمام خاطرات کپارش توی همین خانه نقش بسته بود. حالا که خودش نبود حداقل میشد به خاطراتش امید بست.

آسانسور نگه داشت و درش باز شد. آرام ازش بیرون آمدم و به همایون که پشت به من و رو به استخر خالی سیگار دود می کرد نگاه کردم. حالا مردی سی ساله بودم که قرار نبود از دیدن چهره پدرم بترسم. رفتم جلو و از بالای سرش چند روزنامه ای را که درهم و برهم روی هم ریخته بود نگاه کردم. هنوز هم دنبال این بود تا بداند پشت سرش چی می گویند؟ نه این ها روزنامه های زرد نبودند. یکیش دنیای صنعت بود. این روزنامه به کار ما خیلی ربط داشت. یک بار هم همایون باهاشان راجع به نقش تحریم در رکود ساختمان سازی مصاحبه کرده بود. بیچاره آنهایی که حرف های همایون را به عنوان یک کارشناس می خواندند. خبر نداشتند خود همایون یکی از دلال های واردات مصالح از چین است. آن هم به خاطر تحریم.

آرام دست گذاشتم روی شانه اش. سرش را برگرداند و بی صدا زل زد به صورتم. ته چشم هایش ناامیدی و غم نشسته بود. خبری از آن چهره مخوفی که زمانی همین جا دیده بودم نبود. به جای آن مردی درهم شکسته و خسته نشسته بود.

- سلام

سری تکان داد و به استخر اشاره کرد: یادته قبلاً اینجا چی بود؟

منظورش به زمانی بود که تازه اینجا را خریده بودیم. صندلی دیگری جلو کشیدم و نشستم رو به رویش: حالتون خوبه؟

پوزخند زد: یادته یه نردبون توی حیاط پشتی قایم کرده بودم واسه وقت مبادا؟

یادم بود. همان نردبانی که قرار بود ما را از اینجا فرار بدهد. آن هم از دست دشمنانی که معلوم نبود کی قرار است به ما حمله کنند.

- چیزی شده؟

سست و بی حال خم شد و روزنامه را برداشت و مقابلم گرفت: بخونش

روزنامه را از دستش گرفتم. عکس بزرگی از یک کارگاه بود و بالای آن تیتر زده بودند: «یک گام به سوی استقلال». بالای آن با خطی ریزتر توضیحی نوشته شده بود راجع به طراحان ایرانی که توانسته بودند نمونه موفق از پیچ و مهره هایی که در سازه های فلزی به کار می روند را بسازند.

همان چیزی که همایون می خواست بسازد. پس انوری راست گفته بود. راجع به فرشاد متقی. راجع به دزدیده شدن طرح کارگاه. تکه های پازل به دلخواه خودشان توی سرم کنار هم چیده شدند. فرشاد متقی فهمیده طرح کارگاهش را دزدیده ایم. اما بی کار ننشسته. اول زویا را فرستاده تا بداند ما قرار است چطوری طرحش را عملی کنیم و وقتی مطمئن شده کار جدی است اول طرح را به یکی دیگر داده و بعد سر فرصت دخل کپارش را آورده تا ما را معطل نگه دارد و طرح خودش زودتر به نتیجه برسد. حتماً مطمئن بوده ما کاری نمی توانیم بکنیم چون آن نقشه هایی که داریم دزدی هستند و هیچ جوری نمی توانیم ثابت کنیم این ها را خریده ایم. خب نقشه شیک و تمیزی بود ولی در عین حال خیلی هم ساده بود.

روزنامه را زمین گذاشتم و به همایون گفتم: خب؟

تکیه داد به صندلی اش و گفت: می خوام بدونی قضیه این کارگاه از کجا شروع شد؟

- اگر بگین خیلی گره ها باز میشه

- قضیه مال پارساله. توی یک مهمونی مردونه فهمیدم یه عده تازه وارد می خوان نبض بازار مصالح ساختمونی رو دست بگیرن

پوزخند زد: همون خرچرون ها؟

ساکت نگاهم کرد.

پا روی پا انداختم: خب؟

- مطمئن بودم اجازه نمی دن ما از جامون جم بخوریم

دوباره ساکت ماند. انگار داشت چیزی را با خودش مرور می کرد. ترسش طبیعی بوده. تصادفی خبر شده که قرار است او را از بازار مصالح بیرون کنند. حذف کنند. بی آنکه سهمی از بازاری که سالها برای داشتنش دویده بهش بدهند.

دوباره نگاهم کرد: شیش ماه قبل از این مهمونی آنا هشدار داده بود که این انتخابات که تموم بشه اگه دولت قبلی سرکار بمونه دیگه نمی تونیم مثل قبل توی بازار مانور بدیم. گفته بود خبر داره قراره یه عده سرمایه دار گردن کلفت بیان سراغ ماها و از میدون بیرونمون کنن. یه طرحی آورده بود مال یه مهندس می گفت اگر بتونیم روش سرمایه گذاری کنیم و جواب بده دیگه خیالمون راحت که به این راحتی ما رو بیرون نمی کنن. حداقل می تونیم باهاشون معامله کنیم.

چندبار پلک زدم. آنا؟ آنا طرح را به همایون داده بود؟

آه کشیدم: شما قبولش کردی؟

چرخیدم: نه ... نه تا قبل از اون مهمونی ... گفتم این دختر یه جوریه بزرگ شده که همش توهم توطئه داره با اون ننه بابای کمونیستش. ولی اون شب مهمونی فهمیدم همچین بی راه هم نگفته ... ازش خواستم طرح رو بیاره تا ببینیم چکار باید بکنیم

پوزخند زدم: همه اینا رو پشت سر من انجام دادین؟

ناامید نگاهم کرد: تو زیر بار نمی رفتی

خم شدم جلو: خوبه. به آنا بیشتر از من اعتماد داشتی درسته؟ می دونی اون طرحی که برات آورده بود دزدی بوده؟

اجزای صورتش ثابت شدند. مردمک هایش. ماهیچه های پلکش. حتی شک داشتیم نفس بکشد. عقب رفتم و محکم تکیه دادم به صندلی: الان اینا رو به من میگی که چی بشه؟

ولی تکان نمی خورد. باید بهش مهلت می دادم تا چیزی را که گفته بودم هضم کند. اما خودم هم عصبانی بودم. از جا بلند شدم و یک نخ از سیگارهایش برداشتم و آتش زدم. چرخیدم طرفش: چرا ساکتین؟

پشت بهش رو به استخر ایستادم و پک محکمی به سیگار زدم. تمام این مدت فکر می کردم طرح کارگاه برای به دست آوردن سهم کل بازار است. تمام این مدت پافشاری کردم که بی گذار به آب نزنیم و با یکی روی این طرح شریک شویم که اگر زیان داد زمین نخوریم. حالا همایون می گوید که از اول نقشه این بوده که رو دست بزنیم به یک عده دیگر. همایون چطور همچین حماقتی کرده بود؟ چطور نفهمیده آنهایی که می خواهد بهشان رو دست بزند گنده تر از آن هستند که تنهایی بهشان رو دست بزنیم؟

عصبی دست کشیدم توی موهایم و برگشتم طرفش: اینایی که میگی همون شرکت یاسره؟ آره؟

روزنامه را برداشتم و محکم روی میز کوبیدم: این کارگاه رو اونا راه انداختن؟

شانه هایش می لرزید. راست نشست بهش بود و شانه هایش می لرزید و از چشم هایش یک رشته اشک راه افتاده بود. همایون گریه می کرد؟ برای چی؟ برای کی؟

گفتم: حرف بزنید

گفت: نمی دونم. اسمی از شرکت یاسر نیست. نمی دونم

نشستم کنارش و سعی کردم کنترلم را از دست ندهم. دوباره به سیگارم پک زدم و به دودش خیره ماندم. دودی که هل می خورد جلو و جایی دورتر از من محو می شد. چرخیدم طرفش: اون کارگاهی که قرار بود بزنیم کارگاه نبوده درسته؟ تمام سرمایه رو ریختین توی کار که کارخونه بزنید آره؟ الان یه مشت قطعات تولید پیچ و مهره داریم که به هیچ دردی هم نمی خوره درسته؟ چقدر؟

نگاهم کرد: چقدر چی؟

- چقدر ضرر می کنیم؟

دردمند و کلافه آه کشید: نمی دونم. خیلی خیلی

یک دفعه به خودش آمد و دستم را گرفت: اینا مهم نیست. اینا مهم نیست. من می دونم کیارش رو کشتن که جلوی ما رو بگیرن. نمی خوام تو رو هم از دست بدم. می فهمی؟

نگاهم لغزید روی دست های چروک خورده اش که دستم را محکم گرفته بود. بعد از دستش بالا رفت تا روی خودش که خم شده بود طرفم. نگاهش که پر از درماندگی و یاس بود. این همان همایونی بود که می خواستم پا جای پایش بگذارم؟

اگر همایون راست گفته باشد و همه این ها زیر سر این شرکت کذایی باشد، پس الان فرشاد متقی هم مرده است. انوری راست می گفت شرکت به این کله گنده گی راحت مهره های سوخته را حذف می کند. و البته انوری گفته بود حذف کردن کیارش هم برایشان راحت بوده. نیازی به آن همه صحنه سازی نداشته. یک جای کار می لنگید.

دستم را از زیر دست همایون بیرون کشیدم: مطمئنی همه اینا زیر سر این آدما بوده؟

منگ نگاهم کرد: پس کار کی بوده؟

پک محکمی به سیگارم زدم و ایستادم مقابلش: خیلی خودت رو بزرگ می دونی که فکر می کنی به خاطر سرجا نشوندنت پسرت رو می کشن

سری به تاسف تکان دادم و بنای قدم زدن گذاشتم: اسم این شرکت رو از کجا شنیدی؟

آه کشید. آهی عمیق و از سر دردمندی: خبر این شرکت شده بختک ... همه حرفش رو می زنن ...

از قدم زدن دست کشیدم و لبه استخر ایستادم: به ریاضی گفتم آمارش رو دربیاره، ظاهراً نامزدش سرش توی توبره این شرکتنا بنده، یه قرارداد هم جور کرده با کینزو

ابرو به هم گره زد: ریاضی جور کرده؟!

نشستم مقابلش: آره ... شاید بشه این همه ضرر رو یواش یواش جبران کرد. به نظرم چاره ای نداریم جز اینکه آسه آسه جلو بریم

توی فکر بود. نمی دانم چه فکری. دست کشیدم روی دستش: شنیدین؟

همان طور که جایی نامعلوم زل زده بود آرام آرام سر تکان داد. دوباره آه کشید: اینا رو دست کم نگیر. تو نمی دونی این آدما واسه منافعشون چه کارایی ازشون برمیاد

دستم را محکم گرفت: تو که نمی دونی پشت پرده چه خبره. شاید کشتن کیا بیشتر از سر جا نشوندن من بوده باشه، نگرانم مهرداد

ته سیگار را انداختم توی استخر و از جا بلند شدم: الان چیزی که شما باید نگرانش باشی اون ضرر هنگفتیه که به خاطر دور زدن من نصیبمون شده. نه مرگ و زندگی من.

از جا بلند شدم و راه افتادم به سمت خروجی. بی رحم شده بودم. ولی چاره ای نداشتم. تمام جوانی ام را گذاشته بودم به پای این شرکت و پدرم من را دور زده بود تا یک امپراطوری احمقانه بسازد. تمام جوانی ام دود شده بود و رفته بود و معلوم نبود بعدش چی برسرمان می آید. تمام جوانی ام و برادرم. پوچ و توخالی بودم.

شاید آنا هم توی این قضیه یک دستی داشته باشد. شاید کیارش فهمیده که طرح کارگاه دزدی بوده و به خاطر همین کشته شده است. الان انگار همه چیز جفت و جور می شد. زخم یک نقشه دزدی به همایون قالب کرده تا از رقبا جلو بزنند و کیارش این را فهمیده و آنا مجبور شده او را بکشد. واقعاً؟ آنا این قدر احمق بوده؟ مگر دزدی بودن طرح کارگاه چقدر مهم بوده؟ این جای قضیه حتماً یک ربطی به شرکت یاسر دارد.

اینکه همایون دانسته قرار است از میدان به در شود تصادفی نبوده، حتماً نقشه بیرون کردن ما از بازار از خیلی قبل تر کشیده شده، عصبی برگشتم پیش همایون. همان طور بی حرکت نشسته بود

روی صندلی اش و به جایی نامعلوم خیره مانده بود. سرچرخاند و با دیدن من مثل بچه ها لبخند زد: اومدی؟ نرو مهرداد

ایستادم مقابلش: من باید بفهمم کی کیارش رو کشته، حتی اگر خودم هم بمیرم.

دوباره صورتش سنگ شد. سنگ و بی حالت. دارد دیوانه می شود. گفتم: اون مهمونی که گفتین ... کیا اونجا بودن؟ شما از کی شنیدی که همچین نقشه ای در کاره؟

دوباره به رو به رو خیره ماند. دست گذاشتم روی شانه اش: بابا؟

زد زیر گریه. بلند بلند. صورتش را مالید به دستم و پشت دستم از اشک هایش خیس شد. نشستم و شانه هایش را نوازش کردم: مهم نیست. حلش می کنیم. فقط باید به من بگی کی به تو گفت ...

نالید: فرحی

دست از روی شانه اش برداشتم. فرحی! پس همایون برای این رفته بود ملاقات فرحی؟ ازش بپرسم؟ فرحی می دانسته ما چه کار می کنیم. حتی قبل از اینکه به بهانه کیارش با ناهید تیک بزند. او فقط می خواسته مطمئن شود ما همان نقشه ای را اجرا می کنیم که او می خواهد. فرحی هم توی تیم کله گنده ها بود. سرش را نوازش کردم. عین بچه ای که حالا بی پناه مانده و به بزرگترش محتاج باشد خودش را چسباند به من. گفتم: برای همین رفتی ملاقات فرحی؟

سر بلند کرد: تو از کجا می دونی؟ اصلاً از کجا می دونی طرح کارگاه دزدی بوده؟

آه کشیدم: مهم نیست. آره؟

سر تکان داد: رفتیم غیرمستقیم بهش بگم حاضرم باهش شریک بشم که کاری به تو نداشته باشه. می ترسیدم تو رو هم سر به نیست کنن

ازش فاصله گرفتم: چی گفت؟

با کف دست روی پلک هایش کشید و راست نشست: خندید

درد توی این یک کلمه موج می زد. برای همایون تلخ ترین اتفاق دنیا توی همین یک کلمه نهفته بود. این که شریک دیروز و رقیب امروزش بهش بخندد و همایون را مثل یک زباله پرت کند بیرون. هنوز خیلی سوالات بود که جواب نداشت. مثلاً ربط فرشاد متقی به عنوان صاحب طرح به

کل ماجرا. علت ناپدید شدنش. یا آن نامه ای که جعل کرده بودند تا به هر قیمتی شادی را سر به نیست کنند. یا نقش آنا توی این قضیه ... هنوز خیلی چیزها نامعلوم بود.

دوباره از جا بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. نزدیک به دو نیمه شب بود. ولی مهم نبود. باید انوری را می دیدم. به همایون نگاه کردم: نگران نباش همه چی رو بسپار به من. اعتماد کن درمانده سر تکان داد و گفت: من الان هیچی ندارم جز تو

قاعدتاً باید خوشحال می شدم ولی غصه ام گرفت. بهای سنگینی به خاطر این یک جمله داده بودیم. خیلی سنگین.

از خانه بیرون زدم، می خواستم صبح به انوری زنگ بزنم اما او پیش دستی کرد. گفت هر جا هستم خودم را برسانم هتل. من هم همین را می خواستم. ناهید تا دم در دنبالم آمد: کجا میری؟ بمون مهرباد

چرخیدم طرفش: برمی گردم. نگران نباش. مراقب بابا باش حالش بده

دلخور نگاهم کرد اما هیچی نگفت. حتماً تمام اینها را به ناهید هم گفته بود. حق داشت که دلخور باشد. رفتم بیرون و چند دقیقه توی حیاط ماندم. درک تمام این ماجرا سخت بود. اینکه همایون رو دست خورده و هم پول و هم بچه اش را از دست داده و حالا من به عنوان کسی که مثل یک خر جان کنده بودم تا به اینجا برسیم شده بودم تنها امیدش. پوزخند زدم و به ماشینم که گفته بودم بیاورندش اینجا نگاه کردم. ناخودآگاه چشمم چرخید طرف خانه فندق. الان خوابیده بود؟ حداقل خوب بود که او حالش خوب است. من همه چیزم را از دست داده بودم و تنها دارایی ام الان فندق بود. شاید دوباره دو دل شود. شاید بگوید آنا را زودتر طلاق بده. نه این قدرها بچه نیست. می داند الان درگیر کارهای مهم تری هستم. می داند باید صبر کند تا همه چیز حل شود تا بعد برسم به کارهای بعدی ام. آنا را نمی شود به این راحتی طلاق داد مخصوصاً حالا که یک پای ماجرای قتل است. او هم الان همین فکرها را می کند. آنا هم همه چیزش را از دست داده و لابد تنها دارایی اش من هستم. و تازه مهم تر از آن فعلاً باهانش کار داشتم خیلی کار. باز هم پوزخند زدم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف هتل. تلفنی را که تنها راه ارتباطی من با فندق بود نگاه کردم. آن را گذاشتم روی ویبره و انداختمش ته جیب پالتوم. کپارش احتمالاً فهمیده چنین نقشه ای در کار است ولی چطور؟ از طریق دیبا؟ یعنی آنها هم علیه ما بوده اند؟ همایون می خواست دیبا را بیاورد توی بازی تا بعد از طریق او سهم بازار حشمت را بالا بکشد. اگر دیبا هم یک پای این ماجرا

باشد آن وقت همایون حتماً سکت می کند. چون تمام نقشه هایش علیه خودش درآمده اند. هم فرحی و هم حشمت ... به قول همایون من واقعاً نمی دانستم پشت پرده چه خبر است. شاید حشمت و فرحی با هم این نقشه را ریخته باشند به این خاطر که جزو شرکت یاسر بوده اند و نمی خواسته اند ما سنگ جلوی پا باشیم. اگر همایون می فهمید چنین بلایی سرش آورده اند بیکار نمی نشست. برای یک لحظه پوچ و توخالی شدم. همایون دیبا را کرده بود طعمه بلندپروازی هایش و آنها برعکس با کیارش همین کار را کرده بودند.

جلو هتل ناخودآگاه گوشی ام را درآوردم و نگاه کردم. انگار رشته ای نامرئی من را به فندق وصل کرده بود و حالا این رشته نامرئی دچار نوسان شده بود. دلم لرزید. نکند اتفاقی برایش افتاده؟ نه خیالاتی شدی. به خاطر دانستن این حرف ها از زبان همایون است که دلشوره گرفته ای. این ها کم چیزی نیستند. ممکن است هست و نیستم را بر باد داده باشد. همین است که نگرانم کرده فندق حالش خوب است یا نه.

رفتم داخل هتل و کلید اتاقم را گرفتم. الان من قدیمی ترین مسافر این هتل هستم. شاید هم من را بشناسند. از روی اسم و رسمم. یعنی می دانند برادرم را کشته اند؟ ول کن. برو.

رفتم توی اتاق و به انوری زنگ زدم. گفت که الان می رسد و چند دقیقه بعد توی اتاقم بود. ساعت سه شده بود. هنوز نگران فندق بودم و نمی دانستم چرا. وقتی انوری رفت می روم سراغش. باید مطمئن شوم حالش خوب است. اگر شرکت یاسر توانسته هم کیارش را سر به نیست کند، هم زویا فرهمند و نامزدش را پس پیدا کردن فندق هم نباید برایش کاری داشته باشد.

انوری آمد داخل و نگاهم کرد. ابرو گره کرده به ورم صورتش نگاه کردم. جای مشت خودم بود. آمد جلو و دست دراز کرد. دستش را فشردم و نشستم. گفت: فهمیدم طرح دزدی رو کی به شما قالب کرده

بهش بگویم همایون چی گفته؟ نه

سر تکان دادم: از شادی خبری نشد؟

زل زد به چشم هایم: نه

گفتم: نصفه شبی اومدی همین رو بگی؟

- مٹ اینکہ تو ہم کار داشتی با من

- خبری از فرشاد متقی نشد؟ اون شرکت کذایی چی؟ اصلاً دنبال قضیه هستی؟

رفت سراغ یخچال کوچک اتاق و یک شیشه آب معدنی بیرون آورد: آره

نشست و شیشه را باز کرد و گرفت طرفم. دستش را پس زدم. همان طور بی خیال دهانه بطری را گذاشت روی دهنش و سر کشید. بعد نگاهم کرد: مرتضوی کیه؟

مرتضوی؟ یعنی مرتضوی نقشه فروختن طرح را کشیده؟ حتماً همین طور است. راست نشستیم: چطور؟

- جوابم رو بده تا بگم

- مرتضوی یه خرده سرمایه داره ... نه بهتره بگم یه دلالت ... البته توی اداره ثبت اختراعات یه شغل خوب داره

- اینو که می دونم نسبتش با شما چیه؟

- نسبتش با ما؟ فقط همون طرحی که آورد واسه کارگاه. حدوداً یک سالی میشه میشناسمش اونم از طریق همون طرح کارگاه.

- می دونستی زنت خیلی وقته میشناسدش؟

ابرویم بالا رفت. آنا همدست مرتضوی بوده؟ آنا هم جزو شرکت یاسر است. گیج و کلافه نگاهش کردم: نه نمی دونستم

بطری را گذاشت کنار پایش و به جلو خم شد: اون طرح رو آنا از مرتضوی گرفته و پول خوبی هم بابتش داده. باید بفهمیم مرتضوی واسه کی کار میکرده

- شما از کجا فهمیدین مرتضوی پشت قضیه است؟

- بالاخره اون طرح رو همایون از یک جایی گرفته بوده دیگه. وقتی فهمیدم این طرح از طریق مرتضوی به دست شما رسیده، پرس و جو کردم و رسیدم به فرشاد متقی، بعد رفتیم از هم دانشکده ایهای تحقیقات. دانشجوی دکتراست پسره. گفتن دنبال ثبت یه طرحی بوده. حتماً باید با خودش هم حرف بزنم

- با کی؟

- مرتضوی

بهش بگویم الان همایون چی به من گفته؟ نه صبر کن.

از جا بلند شدم: خیلی خب. خوبه. فردا میریم سراغش.

باید ردش می کردم برود و بعد به فندق زنگ می زدم. اما سرجایش سفت نشسته بود. گفتم:

نمیری؟

نگاه به ساعتش انداخت: کم کم صبح میشه. اگه اجازه بدی همین جا بخوابم

ابرویم بالا رفت: اینجا؟

نگاهی به اتاق انداخت: آره جا که هست

این وقت خواسته شدنم عجیب بود. می توانست این اخبار را صبح هم بدهد. نگاهش کردم: باشه

بمون ولی سر از کارهات در نمی یارم

همان طور روی تخت دراز کشید: منم از کار تو سر در نمیارم

نگاهی به ساعت انداختم. پنج بود. لرزشی خفیف جیبم را لرزاند. رفتم طرف دستشویی: دندونم رو

مسواک بزنم

جوابم را نداد. رفتم توی دستشویی و دیدم که فندق پیامک زده یکی پشت در است. این دلشوره

بیخود نبود. عرق سردی از پشتم پایین لغزید. ممکن بود همه اینها با هم دست به یکی کرده

باشند، انوری ساعت سه صبح نیامده که پرسد مرتضوی کی بوده، دستپاچه برای فندق نوشتم چه

کار کند و به خودم توی آینه نگاه کردم. نباید خودم را می باختم.

رفتم بیرون و به انوری نگاه کردم: باید برم یه جایی

راست نشست: تو هیچ جا نمیری

- تو میدونی

پوزخند زد: فکر کردی با دور دور کردن تو شهر ما رو میبچونی؟

- شما رو؟

رفتم طرف در و خیز برداشت طرفم و کوباندم به دیوار: الان اگه بری اونجا پلیس عین مور و ملخ میریزه سرت و هردوتاتون رو می برن بازداشتگاه

سعی کردم هلش بدهم عقب. چشمش سر خورد روی زخم گردنم: ناکس خوب زده ها

- برو عقب. شما کی هستین؟ کی تو رو اجیر کرده؟ به اون دختر کاری نداشته باشین

هلم داد به طرف اتاق: بشین تا بگم برات چی شده البته شک دارم باور کنی ولی خب چاره ای هم نداری. نمی گذارم یک قدم از جات تکون بخوری

درمانده نگاهش کردم: کاریش نداشته باشید

نگاهم کرد: فکر کردی طرف کی هستم من؟

جوابش را ندادم. نشست مقابلم: ببین وقتی یکی رو قایم می کنی نباید مدرک گنده ای مٹ سهراب پشت سرت جا بذاری

آه از نهادم بلند شد. مطمئن نگاهم کرد: اون دختر مریض بود. حدس می زدیم تو رفته باشی سراغش. البته بعد از کلی زیر و زبر کردن بیمارستانی شهر. علی گفت اگه تو برده باشیش مجبوری بیریش دکتر که با شناختی که ازت داشتم مطمئن بودم این قدر عقل توی سرت هست نبریش یه جای عمومی. علی حدس میزد به یه آشنا زنگ بزنی و درست هم حدس زده بود

- به سهراب زنگ زدین؟

- آره، بهش گفتم اگه نگه پرونده تمام گندکاری هاش رو میارم بالا جوری که کمتر از ابد بهش نخوره

سهراب ترسو بود. حتی اگر این را هم نمی گفت من را لو می داد.

آرام گفت: از طریق اشجع پیدات کردم. الان علی اونجاست. از همون طریقی که باهاش در تماسی خبرش کن نترسه و در رو باز کنه تا علی ببردش

دست کشیدم روی صورتتم: کجا؟ کجا بردش؟ اصلاً چرا من باید بهت اعتماد کنم؟

- می تونی نکنی. علی بلده اون در رو باز کنه. اصلاً من گفتم خودت در رو باز کن منتها گفت اول تو رو خبر کنیم که کار احمقانه ای نکنی. چون حدس می زدیم دختره مقاومت کنه و کار خراب بشه

- چکارش دارین؟

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

از جا جست و عصبی انگشتش را فشار داد به پیشانی ام: میخوام کمکت کنم دیوانه. پلیس ردت رو زده. الان منتظرن تو بری اونجا تا دوتاتون رو کت بسته تحویل بدن

- اونا چطوری ردم رو زدن؟ غیرممکنه

دور خودش چرخید و دوباره مقابلم ایستاد: اون روزی که اومدن جلوی شرکت گفتن دیگه دنبالت نمی کنیم

- خب

- می خواستن مطمئن کنن که دیگه دنبالت نیستن. فکر کردی چرا این قدر تابلو تعقیبت می کردن؟ که رد گم کنن.

- ولی من مطمئن بودم بیخود گفتن. حواسم بود

- الان می خوام بشینم برات شگرد اون رو کنم برات یا می خوام شادی رو بکشی بیرون؟

کدومش؟ واسه من فرقی نداره. فوقش می فهمن من فراریش دادم. یا تعلیق می شم یا مجابشون می کنم که کارم بی دلیل نبوده ولی اگه شادی برگشت زندان دیگه به من ربطی نداره گفته باشم

درمانده بودم. عصبی و بلا تکلیف. گفتم: چطوری میخواد ببردش بیرون؟ مگه نمیگی منتظرن اون بیرون؟

- علی کارش رو بلده. تو فقط بهش زنگ بزن

تلفن سیاه را درآوردم. انوری پوزخند زد: باریکلا خوب وارد شدی

بی توجه به او زنگ زدم به شادی. آرام گفت: الو؟

گفتم: شادی الان یک نفر اونجاست خب...نترس...اومده کمک...در رو باز کن و همراهش برو

انوری گفت: بهش بگو هرچی خرت و پرت هم داره با خودش ببره

شادی ترسیده نالید: کیه؟

چشم بستم: هیشکی. شنیدی؟ هرچی وسیله مال خودته بردار

انوری رفت آن طرف تر و شماره یکی را گرفت. گوشم به انوری بود که گفت: الان بازش می کنه. حواست که هست قشنگ پاکسازی بشه. آره اینجاست.

چرخید طرف من. شادی گفت: الو؟

گفتم: جانم عزیزم

بغض کرده گفت: اومدن منو بکشن آره؟

غمگین به انوری نگاه کردم: نه ... کی اینو گفته؟ من قول میدم هیچ طوریت نشه

همان طور با صدای لرزان گفت: من دارم میرم در رو باز کنم. فقط یک چیزی رو بگم

- بگو عزیزم

- اون کسی که کپارش رو کشته یه زن بوده. یه زنی که از کیا سنش بیشتر بوده

نفسم را ممتد بیرون دادم: باشه عزیزم. در رو باز کردی؟

صدای چرخیدن دستگیره در آمد. انوری گوشی را از دستم قاپید و قطع کرد: بسه دیگه حاله رو به هم زدی

منگ نگاهش کردم و هرهر خندیدم. از جا بلند شدم: کجا می بردش؟

- خودش زنگ میزنه میگه

رفت سمت یخچال و یک آبمیوه بیرون آورد: بخور

دستش را پس زدم. اما اصرار کرد: دیگه چرا به پدر و مادرش خبر دادی. الان اگه از شون بازجویی کنن همه چی رو لو میدن

یعنی واقعاً داشت کمکم می کرد؟ آه کشیدم. آبمیوه را سر کشید: نترس توجیه شدن چیزی نکن. فقط اون بنگاهی که خونه رو ازش گرفتی که نمی دونه کی اونجا بوده

در سکوت نگاهش کردم. سری به تاسف تکان داد: می دونه؟ هیچ وقت مامور مخفی خوبی نمیشی یادت باشه

نشست روی تخت و دور دهنش را پاک کرد: باید فردا اول وقت اونم توجیه کنیم

بعد شماتت بار نگاهم کرد: فکر کردی خیلی آرسن لوپنی آره؟

خودم را ولو کردم روی تخت: خفه شو

آمد بالای سرم ایستاد: باشه همش تقصیر من بود حالا فهمیدی چرا نمی تونستم بهت بگم شادی رو من فراری دادم؟ چون مٹ الان روزی دوبار می رفتی سراغش همه می فهمیدن

گفتم: تو از کجا فهمیدی رد من رو زدن؟

- تصادفی مکالمه دوتا از بچه ها رو که با بیسیم حرف می زدن شنیدم. شانس آوردی

نشستم: من شانس آوردم؟ تو دزدیدیش

- تو هم قایمیش کردی. به هر حال الان بی حساب شدیم. کمک کردم که پلیس دوباره نگیردش

- زنگ بزن به علی

- نترس اون کارش رو خوب بلده

- از کجا معلوم پلیس الان توی هتل نباشه؟

- هستن

- پس تو چه جوری اومدی بالا؟

ساکت نگاهم کرد و پوزخند زد: از در اصلی نیومدم. اگه دوس داری همه چی رو بدونی یه تلاشی بکن پلیس بشی بعد خیلی چیزا دستت میاد. مثلاً اینکه وقتی یکی رو قایم میکنی هی نری سراغش

خشمگین نگاهش کردم: ببند

بلند خندید. به ساعتش نگاه کرد. من هم همین کار را کردم.

گفت: می تونی به بنگاهیه زنگ بزنی؟ شماره ای چیزی داری ازش؟

ساعت تازه شش صبح بود. گفتم: الان؟

- اگه ببینن نیومدی اونجا خودشون وارد عمل میشن که خونه رو بازرسی کنن. خب چون جا تره و بچه نیست حتماً میرن سراغ صاحب ملک. به هر حال الان همه فکر می کنن تو از خونه همایون زدی بیرون و اومدی هتل که بعد بری پیش شادی احتمالاً

همان طور که شماره دلواری را می گرفتم گفتم: همکارهات کی فهمیدن من ممکنه شادی رو قایم کرده باشم؟

- ردت رو تا نزدیک خونه زدن امروز عصر. بعدش رو دیگه نمی دونم چطور فهمیدن ولی الان نزدیک برج منتظرن که ببینن تو دقیقاً توی کدوم واحد میری.

تلفن سه بوق خورد تا با صدایی خواب آلود جواب داد. گفتم: الو خانم دلواری

- بله ... این وقت صبح ... چه کار دارین؟ کی دوباره مریض شده؟

انوری اشاره کرد گوشی را بدم بهش. گفتم: چند لحظه گوشی

به انوری نگاه کردم: چیه؟

گوشی را گرفت و بی حرف رفت طرف پنجره: خانم دلواری؟

بعد چرخید طرف من و گفت: ممکنه فردا شما رو واسه یک سری توضیحات ببرن آگاهی

سعی کردم دوباره تمرکز کنم. آنا طرح را از مرتضوی خریده بود؟ فندق گفت کسی که کیارش را کشته یک زن است. انوری دنبال دوست دختر کیارش بود ولی انگار پازل در جهت مخالف در حال حل شدن بود. همه چیز کم کم روشن می شد. حشمت و فرحی با هم نقشه کشیده اند ما را زمین بزنند، پس خودشان را قاطی بازی کله گنده ها کرده اند. رفته اند طرف شرکت یاسر و دارو دسته آنها، بعد نقشه یک جوجه دانشجو را قالب کرده اند به ما، آن هم از طریق آناهیتا و مرتضوی.

انوری بلند و عصبی گفت: خانم ساکت باش بذار حرفم رو بزنم. به خاطر ملکی که اجاره دادین به آقای دولتشاه. گفتم بذارید حرفم رو بزنم.... خیلی خب می خواین داد و فریاد کنید؟ باشه فردا که

رفتین اونجا هرچی دلتون خواست جیغ بزنید.... پس ساکت باشید و وسط حرفم نپرید.... شما اون ملک رو به آقای دولتشاه اجاره دادین و نمی دونید واسه چی می خواستن اونجا رو. آفرین.... خوبه... واقعاً هم نمی دونستید... نه لازم نیست بدونید.... آقای دولتشاه اومدن بنگاه و چون قبلاً هم براشون یه خونه مبله جور کرده بودین ازتون خواستن یه خونه دیگه جور کنید.... قرارداد بستن؟ خوبه

شاید خود آن جوجه دانشجو هم همدستشان بوده، نه نمی شود. اگر این طور بود زویا توی شرکت چه غلطی می کرد؟ سرمد چی؟ او هم جزو این باند بوده؟

انوری دوباره صدایش بالا رفت: قرارداد رو نشون میدین حق کمیسیون؟ چقدررر!؟

انوری به من نگاه کرد: خب ایشون پولشون از پارو بالا می ره واسه همین خواستن یه حالی به شما بدن هیچ دلیل دیگه ای نداشته ... اگه پرسیدن چرا حق کمیسیون این قدر زیاد بوده بگین مشتری خوبی هستن به شما هم لطف دارن خانم ... اجازه بدین نگفتم که واقعاً اینجوریه گفتم شما این جور میگی راجع به این شماره ای که هم که باهانش زنگ زدن حرفی نمی زنید همه قراردادها حضوری بوده نه خیر نگران نباشین اگه جز این بگید به جرم همکاری با یه آدم ربا می افتین زندان خانم من خودم پلیسم اسمم به شما ربطی نداره خود دانید نه خیر الان اونجا خالیه کسی نمی فهمه شما فقط انکار کن بگو هیچی نمی دونی غیر از این هم نیست خانم جیغ نزن پرده گوشم پاره شد هی می خوام صدام رو بالا نبرم. خیلی خب الان بگین اگه اومدن سراغتون چی میگین؟ گریه نکن حرف بزن

دلواری هم زن بود. اگرچه مثل مردها قلدر می شد ولی موقع ترس گریه اش می گرفت. انوری شروع کرد به قدم زدن توی اتاق و همان طور آرام آرام سر تکان داد. وسط اتاق ایستاد: آفرین ... معلومه دختر باهوشی هستی. پس یادت نره چی گفتم.... بله من پلیسم منتها قضیه یه کمی پیچیده است ... لزومی هم نداره شما چیزی بدونی. به آقای دولتشاه هم زنگ نمی زنی دیگه. همه چی اینجا تموم شده. نگران نباشید. اگه این کاری رو که گفتم بکنید همه چی حله ... خداحافظ

گوشی را قطع کرد: عجب سلیطه ای

ساکت نگاهش کردم: منشییم هم از قضیه فرار خبر داره

کف دست هایش را محکم به هم کوبید: به علی گفتم این منشیه کمکش کرده باورش نشد

- از کجا فهمیدی؟

نشست کنارم: علی گفت مطمئنم که تو دنبالش نکردی. گفتم حتماً یکی کمکش کرده. فکرم رفت سمت ماجدی. ولی اون عاقل تر از این حرفاست. علی که اومده بود شرکت سراغ تو گفت آنا گیر سه پیچ داده بوده به منشیت که تو می دونی کجاست. همونجا مطمئن شدم اونم کمکت کرده. جدی اون علی رو تعقیب کرده بود؟

- آره

- باریکلا. خدا کنه خودش قاتل نباشه که جدی جدی ناراحت میشم

ابرو بالا انداختم: رفعت؟

یادم به حرف شادی افتاد. گفته بود قاتل کیارش یک زن است که از او بزرگتر است. رفعت گفته بود زویا دوست دختر کیا نیست. یک فارغ التحصیل فلسفه که منشی من شده است و خیلی خونسرد کمک می کند شادی را نجات بدهم.

انوری گفت: به چی فکر می کنی؟

شانه بالا انداختم: به اینکه رفعت می تونه قاتل باشه یا نه

دراز کشید روی تخت: داریم به حل معما نزدیک میشیم نگران نباش. می فهمی. بخواب

- بخوابم؟ من الان نگران شادیم بخوابم؟

- خب نخواب. نگران بمون

چرخید طرف پنجره و ملافه را کشید روی خودش: فقط اگه از هتل بیرون رفتی خواهشاً نرو طرف اون برج. برو شرکت به کارهات برس

خمیازه کشید: منو هم بیدار کن قبل از تفتیش اتاقت رفته باشم

- اگه پلیس اینجاست حتماً شنود هم کار گذاشته

- نه خیر من اینجا رو یه دور گشتم کامل. قبل از اینکه بیای

- چطوری میری بیرون؟

- الان خستمه خوابم میاد. تو هم بخواب

- نمیان داخل؟

- نه واسه چی بیان. الان فکر می کنن شادی توی اون خونه است. منتظرن بری سراغ طعمه که گیرت بندازن

- ممکنه من نرم و خودشون برن سراغ شادی؟

چرخید طرفم: ای بابا. آره ممکنه. شاید الان رفتن طبقه به طبقه برج رو می گردن. جدی چطوری شرکت به اون گنده گی رو می چرخوندی؟

سرم داشت می ترکید: به بدبختی

این طوری که انوری راحت خوابید یعنی مشکلی نبود. بعدش چی میشد؟ به آسمان که کم کم از سورمه ای به آبی کم رنگ تغییر رنگ می داد نگاه کردم. کاش زندگی من هم زودتر آبی روشن میشد. فردا اولین کاری که می کردم صحبت با یارا ریاضی بود. امیدوارم آمار این شرکت لعنتی را درآورده باشد.

دستگیره را به احتیاط چرخاندم. مردی یک دست سیاه پوش و اخمو جلوی رویم بود. این دوست مهرداد بود. حالا جایشان عوض شده بود. به جای مهرداد او اخم می کرد. من را که دید سرش را پایین انداخت و گفت: برین وسیله هاتون رو جمع کنید

بی هیچ حرفی رفتم داخل و برگشتم نگاهش کردم. یک کیف هم دستش بود. آن را زمین گذاشت و یک دستمال بیرون کشید و تند تند مشغول پاک کردن دستگیره درها شد. می دانستم دارد اثر انگشت ها را پاک می کند. توی زندان چندتا مجرم به خاطر اثر انگشت گیر افتاده بودند. رفتم توی اتاق و آن پاکتی را که لباس ها و داروهایم داخلش بود برداشتم و برگشتم بیرون: چیزی ندارم

نگاهم کرد: حمام هم رفتی اینجا؟

- آره

- بدو وقت نداریم. برو اونجا هرچی آت و آشغال مونده بریز توی یه کیسه. موهات رو هم قشنگ جمع کن هیچی نباید بمونه. زود فقط زود

دویدم توی حمام و دور و برم را نگاه کردم. کارهایی را که گفته بود انجام دادم. آمد توی اتاق و یک عینک عجیب زد و دور و برش را نگاه کرد. یک شیشه با مایعی آبی رنگ دستش بود. آن را اسپری کرد روی تخت و جایی که کاملاً سفید بود رنگ گرفت و لکه هایی نامرئی مرئی شدند. به تخت اشاره زد: جمعش کن

رفت توی حمام و همان کار را با سرامیک ها کرد. ملافه را جمع کردم. شروع کرد به پاک کردن لکه هایی که کف حمام مرئی شده بودند. مدام به ساعتش نگاه می کرد. یک کیسه سیاه بزرگ از توی کیفش بیرون کشید و هرچیزی را که جمع کرده بودم داخلش ریخت. برگشت بیرون و دوباره مشغول وارسی شد. به من نگاه کرد: چرا نمی پوشی؟

- چی بیوشم؟

متعجب نگاهم کرد و به پیشانی اش زد: مانتو نداری نه؟

سربالا انداختم. سرش را چندبار تکان داد و گفت: بمون

دوباره چرخید و دوباره همان کارها را تکرار کرد. برگشت طرفم و گفت: از توی کمد یه ملافه بردار

کاری را که گفته بود انجام دادم. راه افتاد طرف در و نیم چرخه زد و گفت: بپوشش

ملافه صورتی رنگ بود. گفتم: این؟

سر تکان داد: بدو

ملافه را روی سرم انداختم. کیسه زباله را برداشتم: بمون جلوی در تا پیام

رفتم و منتظرش ایستادم. یک دور همه چیز را وارسی کرد و حتی لیوان هایی را که توی آبچکان

بود برداشت و انداخت توی کیسه. در یخچال را باز کرد و هرچی توی یخچال باز شده بود را جمع

کرد و ریخت توی یک کیسه زباله دیگر و آمد جلوی در: گفتم خوب بگرد

یک رشته مو را نشانم داد: این چیه؟

هیچی نگفتم. خیلی اخم داشت. گفت: خیلی خب گوش کن ببین چی میگم

نگاهش کردم: از پله ها می ری پایین. جلوی در خروجی پارکینگ منتظر می مونی تا من بیام.

- تنها برم؟

- آره زودباش

هوای بیرون خانه خیلی سرد بود. می لرزیدم. تند تند پله ها را دو تا یکی کردم و وقتی رسیدم به طبقه پارکینگ دیگر سردم نبود. نفسم بریده بود. چند دقیقه ایستادم تا خودش هم آمد. آرام رفت داخل پارکینگ و گفت: بیا

دنبال سرش راه افتادم. جلو یک ماشین شاسی بلند ایستاد و گفت: برو اون عقب و بشین پایین یادم به همان روزی افتاد که من را از توی خیابان دزدیدند. درمانده نگاهش کردم: من رو کجا می برید؟

- زود باش وقت نداریم

- مهرداد می دونه؟

- مگر باهش حرف نزدی؟

- چرا ولی ...

آمد طرفم و یک نفس عمیق کشید: ببین من دارم کمکت می کنم. می دونم سخسته اعتماد کنی ولی آدم باهوش اونیه که موقع بحران زود تصمیمش رو بگیره. الان میای با من یا نه؟

آب دهنم را فرو دادم و بی هیچ حرفی رفتم توی ماشین. چند دقیقه طول کشید تا سوار شد. کیسه سیاه را انداخت روی صندلی عقب و نیم نگاهی به من انداخت. گفت: صندلی رو بکش بالا. لبه چرمی صندلی را گرفتم و بالا کشیدم. زیرش مثل یک تابوت توخالی بود. گفت: برو داخلش و تکون هم نخور

کیسه سیاه را هم انداخت توی بغلم.

بغض کردم: خفه میشم

- خیلی طول نمی کشه. برو داخل فقط وقتی گفتم درش رو بکش پایین و تکون هم نخور

صدای خش خش بیسیمی به گوشم خورد. در سکوت توی ماشین نشسته بود. یکی گفت: هیچ تحرکی نیست. دستور چیه؟ تمام

یکی دیگر گفت: در موقعیت باشید. تمام

روی فرمان ضرب گرفت. رفتم توی حفره تنگی که زیر صندلی تعبیه شده بود. چرا نمی رفتیم؟ جرات نداشتیم بپرسم. دوباره صدای بیسیم بلند شد: مورد یک از هتل خارج شد تمام به ساعت جلوی ماشین نگاه کردم. هفت شده بود.

صدا آمد: در موقعیت باشید. تمام

چند دقیقه دیگر گذشت. باز یک صدای دیگر گفت: مورد یک در مسیر خیابان میرداماد. دستور چیه؟ تمام

یک صدای دیگر گفت: مورد یک به سمت شرکت در حرکت است تمام

داشتند درباره مهرداد حرف می زدند. نالیدم: چرا نمیریم؟

جوابم را نداد. دوباره صدای بیسیم بلند شد: مرصاد ... با رعایت جوانب وارد ساختمان بشید تمام

ماشین را روشن کرد ولی حرکت نکرد. دوباره صدا بلند شد: از در اصلی وارد شدیم تمام

ماشین حرکت کرد و گفت: برو پایین

تا جایی که میشد مچاله شدم. ماشین را بیرون برد. باز صدای بیسیم بلند شد: یک دستگاه

قشقای سیاه الان از پارکینگ بیرون اومد دستور چیه؟ تمام

قلبم فرو ریخت. کسی توی بیسیم گفت: بررسی کنید کیه تمام

صدای بیسیم خاموش شد. حتی صدای خش خش آن هم نمی آمد. ماشین از حرکت ایستاد.

صدای پایین آمدن پنجره آمد. یکی گفت: سلام اهل این ساختمون هستین

- بله چطور؟

- چند لحظه

در عقب باز شد. ضربان قلبم بالا گرفت. تنم خیس عرق شده بود. در محکم به هم کوبیده شد.

علیرضا گفت: مشکلی پیش اومده؟

- کجا می رفتین؟

- سرکار. چطور مشکلی پیش اومده؟

- نه بفرمایید

ماشین دوباره راه افتاد. کمی جلوتر دوباره خش خش بیسیم بلند شد. یکی گفت: مورد بررسی شد مشکلی نبود. تمام

دوباره صدای بیسیم آمد. یکی گفت: طبقه آخریم. کسی نیست دستور چیه تمام

- در موقعیت باشید. تمام

علیرضا گفت: بیا بیرون

توی تکان تکان های ماشین به زحمت از آن دخمه تنگ بیرون آمدم. از توی آینه نگاهم کرد. گفتم: الان میرن داخل؟

- برن ما که اونجا نیستیم

- میرن داخل؟

- باید حکم ورود بگیرن. اگه مهرداد اومده بود کارشون راحت تر بود

- اگه چیزی پیدا کنن

- نمی کنن

- شما کی هستی؟

نفسش را عصبی بیرون داد: یه احمق که گیر دوتا احمق دیگه افتاده

نفهمیدم منظورش از دوتا کی بود. نگران گفتم: الان میریم پیش مهرداد؟

پوزخند زد: آره که قشنگ همه مون رو با هم بگیرن بفرستن زندان. البته معلوم هم نیست تهش همین نشه. ممکنه پدر و مادرت هم گیر بیفتن

تم یخ کرد. نالیدم: به اونا چه؟ شما کی هستین؟

- نمی شناسی منو؟

- می شناسم. یک بار هم اومده بودین توی اون خونه عکس یکی رو نشونم دادین. شما
علیرضایی

- جدی؟ باریکلا. اون روز که گفتی نمیشناسی

- نمی دونستم اگه راستش رو بگم چی میشه

- خوبه. خوشم اومد

- میشه بگین چرا اومدین اونجا؟

پیچید توی یک خیابان: اومدم گند آقا مهرداد رو جمع کنم

- پلیس فهمیده بود من اونجام؟

- شانس آوردین ما هم فهمیدیم وگرنه الان هردوتاتون باید از زندان واسه هم نامه می نوشتین
لحنش تحقیرآمیز بود. ساکت ماندم.

گفت: بشین پایین. گشت تو رو به این وضع ببینه توی ماشین دوباره مصیبت میشه

رفتم پایین و تکیه دادم به در و رویه صندلی را بالا فرستادم. واقعاً لاغر شده بودم. اگر همان
شادی گذشته بودم عمراً توی این یک وجب قوطی جا می شدم. یادم به آن روزی افتاد که مهرداد
من را رساند دانشگاه. فکر کردم کجا بنشینم. صندلی جلو. صندلی عقب یا صندوق عقب. اما خنده
ام نگرفت. غمگین شدم. چقدر فکرهای بچه گانه می کردم.

کارش را خوب بلد بود. من را آورد بیرون. خیلی خونسرد از جلو چشم پلیس ردم کرد. لابد کسی
که ماشین را بررسی کرد یک سرباز ساده بود. برای همین صبر کرد تا آنها بیایند داخل و بعد راه
افتاد؟ نمی دانستم مهرداد یک دوست توی دم و دستگاه پلیس دارد. پلیس بود دیگر؟ آره بیسیم
داشت.

پرسید: مهرداد خیلی دوستت داره؟

هیچی نگفتم.

ادامه داد: سعی کن عاقل باشی. تو هنوز خیلی وقت داری. می تونی یه زندگی خوب بسازی واسه خودت

داشت پشت سر دوستش سوسه می آمد؟ گفتم: ممنون خودم می دونم نیازی به نصیحت ندارم هیچی نگفت. نمی توانستم ببینمش. درست پشت سر خودش کف ماشین جمع شده بودم. گفتم: الان کجا میریم؟ ساکت ماند.

- شما هم پلیسی؟

تلفنش زنگ خورد. جواب داد: بله؟ رفت شرکت شنیدم از توی بیسیم. دارم می برم. نه مشکلی نبود. جلو در نگه‌م داشتن ولی چیز مهمی نبود. با بنگاهیه حرف زدین؟ ... مطمئنی بهرام؟ اگه حرفی بزنه بیچاره میشی ها گفته باشم... حالا معلوم میشه ... من فقط می گم حواست رو جمع کن.... اگه بابام توصیه ات رو نکرده بود عمراً خودم رو تو این هچل مینداختم.... نه اون که بمیره... حالا باور کرد یا هنوزم شک داره به من؟ نه نمی خوام باهاش حرف بزنم فعلاً.... تحفه اش رو بذارم زمین میام پیشت.... خیلی خب.

گوشی را قطع کرد. منظورش از تحفه من بودم؟ گفتم: شما اسمتون چیه؟

باز ساکت ماند. گفتم: شما حق نداری راجع به من فکر بیخود بکنی. من داشتم می‌مردم. اگه آقای دولت‌شاه نرسیده بود الان معلوم نبود توی چه هچلی افتاده بودین

پوزخند زد: الان داری از اون دیوانه دفاع می کنی؟ می دونی کلی از مال و اموالش رفته رو هوا؟ اگه فکر کردی صید توپیه بگم که اشتباه می کنی

عصبی نشستم روی صندلی. توی آینه نگاهم کرد: برو پایین

خشمگین نگاهش کردم: حرف دهنتم رو بفهم. تا نگی معذرت می‌خوام نمی رم پایین. برام مهم نیست برم زندان می فهمی؟

حالت صورتش برگشت. متعجب بود. گفت: خیلی خب ببخشید. حالا برو پایین

برگشتم سر جایم. به رد کمرنگ زخم کف دستم نگاه کردم. آرام گفتم: من ... کاری به ایشون ندارم. خودش اوامد سراغم ... همه هم مثل شما فقط دنبال صید کردن نیستن آقای محترم

باز ساکت ماند. انگار دیوار بود. از پنجره دیدم که وارد یک محوطه پر از آپارتمان های بلند شدیم. پرسیدم: اینجا کجاست؟

هیچی نگفت. از میان آپارتمان ها رد شدیم و بالاخره ماشین را نگه داشت و پیاده شد. از توی پنجره گفت: همین جا بمون تا برگردم

از ماشین دور شد. باز هم معطل ماندم. باز هم سردم شده بود. خسته بودم و خوابم هم می آمد ولی نگرانی نمی گذاشت بخوابم. توی خودم جمع شدم. حرفی که زد خیلی بد بود. بیا این دوست صمیمی اش است و این فکر را می کند خدا به داد بقیه برسد. ولش کن. همه چیز که تمام شد بهش می گویم همه چیز را فراموش کن برو دنبال زندگی خودت. گفت مال و اموالش پر کشیده؟ طفلی. حالا کلی ناراحت است حتماً.

علیرضا دوباره برگشت و از پنجره دو تکه شال و مانتو انداخت داخل: اینا رو بپوش

مانتو گشاد بود. زود پوشیدمش و شال را هم انداختم روی سرم و پیاده شدم. نگاهی به سر تا پایم انداخت و راه افتاد: بیا

به دور و برم نگاه کردم. یک مجتمع آپارتمانی خیلی بزرگ بود. مثل اکباتان. صدای بلند شدن هواپیمایی به گوشم خورد. نه مثل اکباتان نبود. خود اکباتان بود.

جلو یکی از برج ها ایستاد و گفت: بفرماید

جلو رفتم. پشت سرم در را بست و رفتیم طرف آسانسور. دکمه را زد. هنوز داشت خیره نگاهم می کرد. برگشتم نگاهش کردم: چیه؟

جا خورد. می دانم لحنم طلبکار و خشن بود. لابد توقع این طرز نگاه و حرف زدن را از من نداشت. خب مهم نیست. من هم توقع آن حرف مفت را نداشتم.

سوار آسانسور شدیم. گفت: مهرداد

نگذاشتم حرفش را بزند: نمی خوام راجع به این موضوع حرفی بزنم. این مساله خصوصیه. به خودم و ایشون مربوطه

از دیواره نقره ای آسانسور می دیدم صورتش شکل علامت تعجب شده است. چرخیدم طرفش: ولی خوب نیست تا کسی رو نشناختید راجع بهش قضاوت کنید

سرش را پایین انداخت. آسانسور طبقه آخر نگه داشت. در باز شد. صبر کرد من پیاده شوم و دنبالم بیرون آمد. رفت طرف یکی از درها و کلید انداخت: اینجا یه خونه ی امنه ...

وارد شدیم و ادامه داد: می دونید خونه ی امن چیه؟

- نه

- یه جایی واسه مخفی کردن اونایی که باید مخفی بشن. ظاهرش شبیه بقیه خونه هاست ولی از بیرون بهش دید ندارند. دیوارهاش جوری ساخته شده که موبایل آنتن نمیده. کلاً وقتی واردش میشی از شبکه مخابرات گم میشی. اینا رو گفتم که یه کمی اخمات رو باز کنی ولی انگار خیلی دلخورت کردم

نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. لبخند زد: اینجا واسه یه عده خاصه منتها من یه سری رابط دارم که یکی از اینا رو گیر آوردم

سر تکان دادم و نشستم روی مبل ساده ای که توی سالن کوچک بود. خانه جمع و جور و ساده ای بود. دلم می خواست پرسم مهرداد هم می آید اینجا ولی نپرسیدم.

گفت: همه چی آماده شده. یه خط تلفن امن هم داره که قابل ردگیری نیست ولی شما نباید با آشناهات ازش تماس بگیری. چون واسه اونایی که توآگاهی هستن ردیابیش ناممکن نیست آرام گفتم: ممنون

نشست مقابلم و لبخند زد: الان دلخوریت رفع شد؟

سر تکان دادم: بله

گفت: ولی شماره رو میدم به مهرداد که باهات تماس بگیره. خوبه؟

نگاهش کردم. این یعنی که مهرداد نمی آید. غصه ام گرفت چرا؟ خودم هم همین را می خواستم. که چند روزی ازش دور باشم. گفتم: نه اگه لازم نیست نمی خواد

آرام خندید: موسیقی دوست داری؟

متعجب نگاهش کردم: آره چطور؟

به سی دی هایی که کنار دستگاه ضبط صوت ردیف شده بودند اشاره زد: اونجا چندتا کالکشن خوب هست. اگه حوصله ات سر رفت بذار گوش کن. واسه آرامشت هم خوبه

- ممنون

از جا بلند شد: توی کمد چند دست لباس هست. مال یه خانومی بوده که یه مدت اینجا بود. سرش را رو به سقف گرفت و آه کشید: یکی به اسم کلوئه. شاید اندازه نباشه ولی اگر مجبور شدی میتونی استفاده کنی. تمیزه

کلوئه؟ این علیرضا دقیقاً کی بود؟ گفتم: شما فقط پلیس نیستی درسته؟

رفت طرف در: فرض کن آره

ولی حتی صبر نکرد دو کلمه بیشتر حرف بزنیم. در را بست و رفت. مانتو را در آوردم و افتادم روی مبل. آفتاب از لای پرده افتاده بود روی موکت جلوی رویم. رفتم پایین و زیر رشته ی باریک نور خوابیدم.

نور می تایید روی پوستم و سرما را ذره ذره از تنم بیرون می کرد. کم کم از این در به دری ها خسته می شدم. حس می کردم دیگر نمی توانم ادامه بدهم و بی اختیار چشم انتظار برگشتن مهرداد بودم. ولی حرف های دوستش آزارم می داد. فرض کردم اگر من هم به اندازه مهرداد او را دوست داشتم ... این طور که به خاطر من دویده بود ... تلاش کرده بود ... اگر من هم همین قدر به خاطرش دست و پا زده بودم آن وقت ممکن بود چه واکنشی نسبت به حرف های علیرضا نشان بدهم؟ حتی همین حالا هم عصبانی ام کرده بود. حتماً اگر بیشتر دوستش داشتم جز عصبانیت ازش کینه به دل می گرفتم. اگر جای من و مهرداد برعکس بود و من بودم که این طور به آب و آتش می زدم اوضاع بدتر هم می شد حتماً. سعی کردم خودم را بگذارم جای آنهایتا. وقتی آن طور پشت تلفن به من توپید و به هرزگی متهمم کرد، یعنی او هم از من کینه دارد. قلبم لرزید. نه او نباید کینه من را به دل می گرفت. حتماً باید باهاش حرف می زدم. که چی بشود؟

آفتاب می خزید بالاتر. حالا روی شکمم بود. مهرداد گفت مشکل ما به خودمان ربط دارد. مگر می شود؟ حالا که آنا می داند شوهرش من را دوست دارد دیگر نمی تواند همچین حرفی بزند. آنا هرکار بدی هم که توی زندگی مشترکش کرده باشد حق دارد از من متنفر باشد، چون زن رسمی مهرداد است. زن شرعی و قانونی اش. خودم را مثل متجاوزی حس می کردم که به حریم های

ممنوعه آنا وارد شده، اگر به خاطر این کار من را بکشد حق دارد. من هم اگر بفهمم شوهرم یکی جز من را دوست دارد ممکن است همین کار را بکنم. نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. ولی تقصیر من چیه؟ مهرداد من را انتخاب کرده، آنا نباید به من کینه داشته باشد. قلبم فرو ریخت. اگر به مهرداد کینه پیدا کند چه بلایی سرش می آورد؟ ممکن است او را بکشد؟ نه آنا این قدرها هم دیوانه نیست. بی اختیار ... بی آنکه خودم بخواهم دوباره کیارش جلوی چشمم ظاهر شد. زانوهایش را مثل من بغل گرفته بود و غمگین نگاهم می کرد. آن زنی که فکر می کردم کیارش را دوست داشته به همین خاطر او را کشته؟ چون کیارش با دیبا عروسی کرد؟ چون دیبا را انتخاب کرد؟ سعی کردم این قضیه را هضم کنم ولی غیرممکن بود. کیارش پسر همایون بود. کی جرات کرده او را به خاطر یک عشق ناتمام بکشد؟ حتی اگر هم این کار را کرده به خاطر کیارش نبوده، هرکی این کرا را کرده می خواسته از همایون انتقام بگیرد. چون همایون بود که نقشه ازدواج دیبا و کیارش را کشید. کاش اشتباه کرده باشم و همه چیز جور دیگری باشد.

خیلی خونسرد نشستم توی ماشینم و راه افتادم. انوری گفت اصلاً دور و برم را نگاه نکنم. باید بعداً به رفعت می گفتم برگردد و ماشینش را بردارد. این همه موش و گربه بازی بی فایده بود. فکر کردم حالشان را میگیرم ولی برعکس حال خودم گرفته شده بود. حالا فندق رفته بود و انوری گفت که دور و بر آن خانه هم نگردم. اگر هم کسی از آگاهی پایچم شد بگویم با زخم مشکل دارم و تصمیم داشتم آنجا مستقر شوم. البته وقتی که از هتل خسته شدم. بهانه مسخره ای بود ولی حال دروغ ساختن های بیشتر را هم نداشتم. این جور که انوری می گفت احتمالش کم بود ببیند سراغم که بدانند از جای شادی خبر دارم یا نه چون ترجیح می دهند تحت نظرم بگیرند به جای اینکه مستقیم بپرسند. خب حالا واقعاً نمی دانستم کجاست. جایی که علی او را برده خوب است یا بد.

انوری گفت نمی توانم ببینمش تا وقتی همه چیز راست و ریس شود. حتی تلفن هم نمی توانم بزنم و این نگرانم می کند. لعنتی. شک را تمام کن. آنها طرف تو هستند. این همه بی اعتمادی مریضت می کند. بی اعتمادی زیاد مال آدم های احمق و ترسو است. این را به تجربه فهمیده ام ولی در این موقعیت ترجیح می دهم احمق و ترسو باشم ولی خیالم راحت باشد که اشتباه نکرده ام. هرچند شادی هم داستان انوری را تایید کرد. آنها با هم هیچ حرفی نزنده بودند و جرئیات

داستانشان کاملاً شبیه به هم بود. و لش کن. سعی کن زودتر این گره لعنتی را باز کنی و خودت را خلاص کنی.

خب تا اینجا که فهمیدم همایون بعد از یک میهمانی فکر کرده یک عده دارند پشت سرش بازار را قبضه می کنند و برای همین متوسل شده به طرحی که آنا شش ماه قبل از میهمانی بهش پیشنهاد داده بوده. یک طرح دزدی. انوری گفت که با مرتضوی تماس بگیرم و بخواهم که یک قرار ملاقات بیرون از شرکت بگذارد. گفت علی هم همراهم می آید. این خوب است. بالاخره می بینمش و با هم حرف میزنیم. شاید بتوانیم سوء تفاهم ها را برطرف کنیم و از حال شادی هم خبر بگیرم. ولی بعید می دانم مرتضوی حقیقت را بگوید. شاید اگر می رفتیم ملاقات فرحی بهتر بود. او بوده که خبر جعلی را به همایون داده و او را توی این هچل انداخته. انوری فعلاً تصمیم گیرنده است و از نظر او برای ملاقات فرحی نیاز به مدارک محکم تری داریم. نمی دانم.

جلوی شرکت از ماشین پیاده شدم. سرم گیج می رفت. واقعاً احتیاج به خواب داشتم. یک خواب آرام و بی دغدغه. سوار آسانسور شدم و به صورت خسته خودم توی آئینه نگاه کردم. رد خراش روی گردنم بدجور توی چشم بود. لبه پالتو را بالاتر کشیدم و موهایم را کمی مرتب کردم. قبل از باز شدن در صدای بحث دو نفر وادارم کرد صبر کنم. رفعت بود با ... ریاضی؟ منتظر ماندم. یکی دیگر هم بود. سه تا زن بودند. رفعت داشت می گفت: با خودش صحبت کنید. به من هیچ ربطی نداره

نفر سوم می گفت: باید بریم پیش خانم دادخواه نمیشه که ... هرکی رو تصمیم میگیرن میان بخش ما.... زحمتش واسه ماست پورسانتش واسه نورچشمی ها ریاضی عصبی گفت: نه خیر خودش بیاد باهاش حرف می زنم

خودش یعنی من؟ چه مدیر فروش مودبی داشتم و خبر نداشتم. هیشکی نیامده بود شرکت؟ نگاهی به ساعت انداختم. همایون که بعید بود بیاید. آنا کجا بود؟ ریاضی گفت: تو هم بدت نیومده از این پیشنهاد ... دروغ می گم یکتا؟

رفعت پوز خند زد: تا اونجایی که یادم میاد داوطلبانه از اون بخش اومدم بیرون

ریاضی عصبی گفت: آره خب اون موقع که هیچی به هیچی بود و سگ دو زدن بود اومدی بیرون نشستی تا برسیم به اینجا بعد بری سوسه بیای برگردی

رفعت گفت: هنوز این قدر گدا گشنه نشدم که نون تو رو بدزدم. فکر نکن خیلی اینجا می مونم. نهایتش سال دیگه آلمانم، خیلی جوش نزن. الان هم اگه هیچی نگفتم واسه اینه که خود آقای دولتشاه اوضاعش به هم ریخته نمی خوام بشم چوب لای چرخ

نفر سوم گفت: چوب لای چرخ؟ فکر می کنی احمقیم؟

رفعت خونسرد گفت: نیستید؟

ریاضی بلند گفت: نگو باهاش سر و سری نداری که باورم نمیشه. با هردوتاشون داشتی من می دونم

تیره پشتم لرزید. هردوتا؟ منظورش من و کیا بودیم؟

ریاضی آرام تر ادامه داد: خیلی چیزای دیگه هم می دونم

رفعت گفت: اون چیزایی که می دونی دیگه به کار نمیان

نفر سوم گفت: چه چیزای دیگه ای؟

ریاضی با تمسخر گفت: مهرداد بی بخارتر از باباشه نه یکتا؟

دهنم از تعجب باز ماند. رفعت با همایون؟ صدای هینی به گوشم خورد. داشتند جلوی همه درباره این قضیه چرت و پرت می بافتند؟ دست گذاشتم روی دستگیره

رفعت گفت: از خودشون پرس بهت میگن

دستگیره را چرخاندم و صداها خوابید. رفعت خونسرد نشسته بود پشت میزش و ریاضی و دانش رو به رویش ایستاده بودند. رفتم داخل و هرسه نفرشان بلند شدند. نیم نگاهی بهشان انداختم و پرسیدم: خانم دادخواه نیومده؟

رفعت گفت: نه زنگ زدن بدونن شما هستین یا نه. گفتن زنگ بزنیید بهشون حالشون خوب نیست. پدرتون هم نیومدن هنوز

نمی دانم چرا یک دفعه احساسم به رفعت تغییر کرد. اما نباید حرکت اشتباهی می کردم. سر تکان دادم و به ریاضی و دانش نگاه کردم: زود اومدین؟

توی صورتشان خیره شدم. ریاضی گفت: صبح به خیر ... قرارداد شرکت کینزو رو کی باید تنظیم کنه؟ منتظرن آقای دولتشاه

رو کردم به رفعت: زنگ بزنی به آقای فروتن بگین زودتر بیان

رفتم طرف اتاقم: یه قهوه هم برای من بیارید

سریع چرخیدم طرفشان تا عکس العملشان را ببینم. دانش نیشش را سریع بست و ریاضی سعی کرد چشم از رفعت بدزد. به دانش اشاره کردم: شما بیا

رفتم توی اتاق و در را بستم. دانش در زد و داخل شد. رفت بنشیند که گفتم: من گفتم بشینی؟

دوباره ایستاد. کی او را برای مهمانی آن شب دعوت کرده بود؟ کیارش؟ این یکی از آن زن هایی بود که اگر تنها بازمانده از جنس مونث روی زمین بود ترجیح می دادم نسل بشر منقرض شود و طرفش نروم. چاپلوس. مودی. زیرآب زن. اهل عشوه های خرکی و البته آدم فروش.

نشستم روی صندلی و گفتم: قراردادت سال به سال تمدید میشه اینجا؟

- بله چطور؟

- میری حسابداری. به آقای سازش بگو فرم تسویه حسابت رو آماده کنه

- چی؟ تسویه؟ واسه چی آخه

تکیه دادم به صندلی: واسه این که به عنوان کارفرما تشخیص دادم بهت احتیاجی نیست

آمد جلوتر: آقای دولتشاه من هفت ساله اینجام. یعنی چی نمی فهمم

خم شدم جلو: وقتی بیکار شدی وقت پیدا میکنی بشینی خوب فکر کنی بفهمی واسه چی

آمد جلوتر: به خدا ... من منظوری نداشتم از اون حرفا

- کدوم حرفا؟

- همینایی که الان گفتم

- من که چیزی نشنیدم

- آقای دولتشاه ببینید خب خانم ریاضی مدیر بخش فروشه

دستم را بالا بردم: من توضیح خواستم؟

دست هایش را به هم پیچاند: تقصیر من نبود. خانم ریاضی ناراحتی که این خانم بیاد بخش فروش. چرا سر من خالی میکنید آخه؟

تکیه دادم به صندلی: خودت الان گفתי دیگه. خانم ریاضی مدیر بخش فروشه. اونو که نمی تونم اخراج کنم. اون با تصمیم من مشکل داره تو رو جلو میندازه که مشکل رو حل کنی. منم دارم حلش میکنم. شما میری و خانم رفعت میاد جای شما. این جووری هم تو یاد میگیری خودت رو گوشت قربونی نکنی هم خانم ریاضی میفهمه دهنش رو بنده تا خودش هم رفتنی نشه

رنگ صورتش برگشت. چانه اش می لرزید. گفت: میرم اداره کار شکایت می کنم. من بیمه هستم. شما نمی تونی منو این جووری بندازی بیرون

اگر می دانست این شرکت همین حالا هم ورشکسته است خدا را هم شکر می کرد که باهاش تسویه می کنم. عمیق نفس کشیدم: هر جا دوست دارید شکایت کنید. خسارت میخوای؟ مشکلی نیست. بفرمایید

منگ نگاهم کرد. خوب بود که گریه نمی کرد. بالاخره یک زن پیدا شد که بی گریه و زاری حرفش را بزند. چندثانیه ایستاد و بعد گفت: پشیمون میشین

ابرویم بالا رفت: تهدید می کنی؟

شانه بالا انداخت: به هر حال من کلی آپشن دارم، تجربه دارم. نه چرا تهدید کنم؟

انوری آمار این یکی را درآورده؟ شاید او دوست دختر کیارش بوده. واقعاً؟ بهش نمی آید این قدر باهوش باشد. تجربه این چند ماهه نشانم داده بود که خیلی وقت ها راجع به زن ها اشتباه فکر کرده ام. شاید هم او دوست دختر کیارش بوده، نباید می فرستادمش برود ولی اگر می گفتم نرو پرو می شد. گفتم: خیلی خب حرفات رو زدی بفرمایید

محکم قدم برداشت به سمت در. رفعت آمد داخل. دانش نگاهش کرد. چرخید طرف من و گفت: این همه سال اینجا زحمت کشیدم، ولی از همون اول باید می دونستم جای من اینجا نیست

صبر نکرد چیزی بگویم، از کنار رفعت رد شد و از اتاق بیرون رفت. رفعت قهوه را گذاشت و خواست برود. گفتم: صبر کنید

ایستاد ولی نچرخید طرفم. گفتم: کسی زنگ زده با من کار داشته باشه؟

رفت طرف در: میارم لیستش رو خدمتتون

رفت بیرون. داخلی سازش را گرفتم: الو آقای سازش؟

- بله بفرمایید

- الان خانم دانش میاد واسه تسویه. معطلش کن. نمی خوام اخراجش کنم. ولی نفهمه داری

معطلش میکنی

- چشم. فقط یک چیزی

- بله؟

- از وقتی آقای سرمد رفته اینجا همه چی به هم ریخته. خانم دادخواه هم نیست. یعنی هیشکی

نیست. به پدرتون هم گفتم ...

- خیلی خب. فروتن بیاد. قراردادت رو عوض می کنیم. فعلاً سرپرست بخش حسابداری باش تا

بعد بینم چه کار کنم

- ممنون و یک چیزی

- چی؟

- راجع به قضیه اختلاس ...

گوشی را توی دستم جا به جا کردم: چی؟

- الان وقت دارید؟

- آره بیا

گوشی را قطع کردم. رفعت برگشت توی اتاق و لیست را گذاشت جلوی رویم. توی اسم ها باز هم

اسم ترنم بود. ول نمی کرد این دختر. گفتم: این خانم چندبار زنگ زده اینجا؟

بی آنکه نگاهم کند گفت: خیلی. نگران دوستش بود و گفت باید با شما حرف بزنه

سری تکان دادم. می خواست برود که گفتم: شما

چرخید طرفم و ساکت نگاهم کرد. ازش بپرسم؟ انوری که می گفت هیچی ازش پیدا نکرده. ممکن است او و کیا با هم سر و سر داشته اند؟ گفتم: من اون حرف ها رو شنیدم

نفس عمیقی کشید: واسه همین نمی خواستم برم اون بخش

- راست بود؟

پوزخند زد: خودتون چی فکر می کنید؟

خواستم بنشیند. رفتم مقابلش نشستم: من الان هیچ فکری نمی کنم. فقط می خوام بدونم قضیه چی بوده

تند تند پلک زد: مال الان نیست. خیلی وقت پیش که توی بخش فروش بودم. شایعه کردن که من و پدر شما واسه همین بود که از فروش اودم بیرون. حتی می خواستم از شرکت بیام بیرون ولی خود شما نگذاشتی. یادتون نیست؟

یادم بود. به نظرم آمد آدم خوبی است و خواستم که بماند. گفتم: راست بود؟

سری به تاسف تکان داد: الان بین ما چیزی هست؟

- نه

- خب اونم همین طور بود. شایعه بود. الان هم اگه موندم چون شما گفتی

نه نمی توانستم حرفش را باور کنم. گفتم: اگه چیزی بوده بگین

از جا بلند شد: هیچی نبوده. من یه کارمند ساده بودم که داشتم کارم رو می کردم ولی دیدم کار کردن تو جایی که فرصت ها کمه و متقاضی زیاد برابره با هزار و یک حرف مفت و دروغ و دونگ ترجیح دادم پیشرفت نکنم. قبلاً هم بهتون گفته بودم

سری تکان دادم و فنجان قهوه ام را برداشتم: ماشینوتون رو دیگه می تونید بردارید. ممنون

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. باید به انوری می گفتم یک دور دقیق تر آمارش را دریاورد، و امیدوار بودم چیز عجیبی داخل پرونده اش پیدا نکند. الان واقعاً به هیچ چیزی اطمینان نداشتم. شماره مرتضوی را گرفتم و باهاش یک قرار هماهنگ کردم. نگران بود. تن صدایش می گفت که خیلی نگران است. گفتم که می دانم چه گندی زده و اگر نیاید بد بلایی سرش می آورم.

گوشی را که گذاشتم سر و کله سازش هم پیدا شد. دقیق نگاهش کردم. پسر آرام و سر به زیری به نظر می رسید. نسبت به او همان حسی را داشتم که بار اول موقع نگه داشتن رفعت در شرکت داشتم ولی حالا می دیدم که تشخیص های حسی ام به لعنت خدا هم نمی ارزد. گفتم: بیا داخل آمد و نشست روی مبل. یک پوشه هم دستش بود. نگاه خیره ام را که روی پوشه دید، بلند شد و آن را گذاشت مقابلم: بعد از اون کاری که آقای سرمد کرد ...

پوشه را باز کردم. گزارش داخل پوشه آشنا بودند. تمام قراردادهایی که کیارش باهاشان سر و کار داشت. نگاهش کردم: خب؟

دوباره برگشت و نشست روی مبل. چشمم به گزارش ها بود و او ادامه داد: مجبور شدم یک بار دیگه تمام حساب ها رو بررسی کنم

دوباره نگاهش کردم: کی مجبورت کرد؟

- همین امروز صبح منظومه

ابرو به هم گره زدم: امروز صبح مجبور شدی؟

- بله ... فکر می کردم خودشون میان واسه گزارش ...

- کی؟

- پدرتون

همایون از سازش خواسته بود گزارش ها را نگاه کند؟ چرا؟ باز هم داشت مخفیانه کاری می کرد. سعی کردم عصبانیتم را کنترل کنم. آرام دست هایم را قفل کردم توی هم و گفتم: خب؟

انگار فهمید نباید به من چیزی می گفته ولی دیگه دیر شده بود. نفس گرفت: نمی دونم شاید هم بهتر باشه با خودشون حرف بزنم

تکیه دادم به صندلی ام: خودشون نمیان ... بفرمایید

من من کنان گفتم: این شرکت هایی که مرحوم برادرتون باهاشون معامله هایی کرده ...

جان می کند و حرف نمی زد. عصبی فنجان قهوه ام را برداشتم: خیلی خب ... چی فهمیدی، این رو بگو

توی مبل جا به جا شد: اینا خیلی وقته دیگه با ما کار نمی کنند

ابرو به هم گره زدم و فنجان را سرجا گذاشتم: کار نمی کنن؟ یعنی ...

آرام گفت: ورشکسته ان ...

بلند شد و پوشه را ورق زد و با انگشت جایی را نشان داد: ببینید

رد انگشتش را گرفتم. به خاطر همین معامله های قلبی با شرکت های ورشکسته بود که آن حسابرس محرمانه فهمیده بود پول هایی که جا به جا شده راحت رد و بدل شده اند، تعداد این شرکت های خرده ریز آنقدر زیاد بود که بررسی تمام قراردادهای فروشش به راحتی امکان نداشت. چیز تازه ای نبود. به سازش نگاه کردم: خب این رو که خودم می دونستم

نگاهم کرد: بله ... منظورم به اسم شرکتنا بود

ابرو گره زدم و دوباره به اسم ها نگاه کردم. آن حسابرس فقط قراردادها و واریزی ها را چک کرده بود، او این را نفهمیده بود ... چون اینجا کار نمی کرد ... چشم بستم و سعی کردم خودم را کنترل کنم. سعی کردم جلوی سازش خونسرد بمانم. چطور این را نفهمیده بودم؟ آرام گفتم: پدرم توی گزارش ها دنبال چی بوده؟

راست ایستاد مقابلم و دست هایش را جفت کرد توی هم: اسم همین شرکتنا

سر تکان دادم: باشه. ممنون

از روی صندلی بلند شدم: این بین خودمون می مونه

به علامت تایید سری تکان داد: با خانم دانش

- همون کاری که گفتیم رو انجام بده

- بله چشم

از اتاق بیرون رفت. خسته و درمانده روی مبل ولو شدم. خوابم می آمد ولی نمی توانستم بخوابم.

لازم بود به انوری هم بگویم؟ اول باید خودم می فهمیدم چی به چی هست. داخلی رفعت را

گرفتم: به خانم ریاضی بگین بیاد

تکیه دادم به صندلی و چشم بستم. حس می کردم دارد خوابم می برد. پنجره را باز کردم بلکه با هوای خنک خواب از سرم بیورد.

ریاضی آمد داخل: با من کاری داشتین

به مبل اشاره کردم: بشین

نشست. از کجا شروع کنم که برسم به این نقطه؟ فقط او می توانست بفهمد که این شرکت ها جعلی هستند. او می توانست به سرمد بگوید از این طریق می تواند پول جا به جا کند. سرمد توی بازار فروش نبود ولی ریاضی بود. اگر او هم یک پای اختلاس بود، پس چرا سرمد چیزی نگفت؟ قهوه ام را سر کشیدم و گفتم: خب

- منتظرم

دوباره پا روی پا انداخت و خونسرد نگاهم کرد. تکیه دادم به صندلی: آمار اون شرکت یاسر رو در آوردین؟

- بله

- چه سریع

- بعد از این همه کار کردن توی بازار فروش ... منم رابط های خودم رو دارم

محال بود همچین حماقتی کرده باشد. یادم به حرفی افتاد که همین چند روز پیش زده بود. اینکه آدم مهره هایش را الکی خرج نمی کند. اگر می خواست خیلی راحت تر می توانست از ما بدزدد. بی آنکه سرمد چیزی بفهمد. پس او این وسط چه کاره بود؟ داشت چه غلطی می کرد؟

دوباره گفت: بگم؟

- بله گوشم با شماست

شق و رق سر جایش نشست: البته گزارش کاملش رو داکيومنت (Document) می کنم میارم براتون ولی به طور اجمالی یه شرکت سهامی خاصه ...

- اوهوم

- که چند نفر آدم تازه وارد با هم تاسیسیش کردن. کارشون هم وارداته بیشتر

- از؟

- چین فکر می کنم

- دیگه؟

- فکر می کنم خوب باشه باهاشون وارد همکاری بشیم

- چرا؟

- چون امتیازهای خاصی دارن که ممکنه بعداً به کارمون بیاد

- کارمون؟

- بله ... منظورم به کار شرکته

وقتش بود. دست هایم را ستون کردم روی میز و خم شدم جلو: شما این قدر برای آینده اینجا نگرانید، چطور نفهمیدین کیارش داره با چندتا شرکت ورشکسته معامله می کنه؟ مگر شما مدیر بخش فروش نیستی؟

چند ثانیه نگاهم کرد. منگ و متحیر. نه از حرفی که زده بودم، انگار قرار باشد چیزی را بدانم ... چیزی بدیهی که ازش بی خبرم. خودم را نباختم: هوم؟

تکیه داد به مبل و گفت: این شرکت ها رو خانم شریف به مرحوم برادرتون پیشنهاد داده بودن دیبا! ... دیبای لعنتی ... او از خراب شدن کیارش چه نفعی می برد؟ دوباره تکیه دادم به صندلی ام: شما چرا بهش نگفتین اینا قبلاً امتحانشون رو پس دادن و آینده ای ندارن؟

- من گفتم ... نه به خودشون ... به خانم شما

آناهیتا؟ او با دیبا دستش توی یک کاسه بوده؟ طرح دزدی به همایون قالب کرده بود و نگفته بود دیبا دارد زیر زیرکی خراب کاری می کند؟ کم کم داشتم مطمئن می شدم که مرگ کیارش زیر سر آناهیتا بوده، او و دیبا با هم. ولی چطوری این دوتا با هم منافع مشترک پیدا می کردند؟

پرسیدم: چی گفتن؟

شانه بالا انداخت: گفتن رسیدگی می کنم ... البته اینم بگم که کل این قضیه به فاصله دو هفته قبل از مرگ برادرتون اتفاق افتاد

دستی به صورتم کشیدم: ولی معامله ها مال خیلی وقت پیشه

سر تکان داد: بله، ولی خانم دادخواه به من گفتن مستقیم روی کار برادرتون نظارت دارن و نیازی به بررسی من نیست

- عجب!

- من مدیر بخش فروش بودم، باید اجازه می دادن خودم بررسی کنم همه چی رو ... هرچند سرم اونقدر شلوغ بود که از پیشنهادشون استقبال کردم، به هر حال مسئولیتش با من نبود

- دو هفته قبل از مرگ کپارش چطوری به نظرتون اومد لازمه بررسی کنید این قضیه رو؟

نفسش را مثل آهی عمیق و از سر کلافگی بیرون داد: وقتم آزاد شد به نظرم رسید یه نگاهی به کل ماجرا بندازم

سر تکان دادم: خیلی خب ... بفرمایید

از جا بلند شد و بی هیچ حرفی بیرون رفت. داخلی رفعت را گرفتم و گفتم تلفن ها را وصل نکند. در را بستم و روی کاناپه دراز کشیدم. دیگر نمی توانستم بیدار بمانم. سه شب پشت هم بی خوابی داشت دیوانه ام می کرد. پلک روی هم گذاشتم و نفهمیدم چه شد.

سردم شده بود و دلم یک جای گرم و نرم می خواست. در مرز خواب و بیداری بودم. یک دقیقه خواب و یک دقیقه بیداری. توی خواب، اینجا نبودم. روی تختی نرم دراز کشیده بودم و فندق هم توی بغلم بود و این حس را دوست داشتم ولی توی بیداری می دانستم که روی کاناپه ای توی شرکت خوابیده ام و آفتاب داشت کم رنگ و بی حال میشود. بعدازظهر بود. خسته و کوفته از جا بلند شدم. به ساعت نگاه کردم کم کم باید می رفتم دفتر دکتر ماجدی. قرار را آنجا گذاشته بودم. علیرضا خودش می آمد. مرتضوی هم همینطور. جدا جدا.

از جا بلند شدم و پیرهن چروکم را مرتب کردم. شب باید می رفتم خانه و هرچی لباس داشتم جمع می کردم می بردم هتل. اگر این خانه به دوشی تمام می شد خوب بود. داخلی رفعت را گرفتیم: یه قهوه میارید؟

برگشتم و قفل در را باز کردم و به موبایلم نگاه کردم. آنا چندبار زنگ زده بود. ترنم هم زنگ زده بود. بهش زنگ بزنی؟ ولش کن. وقتی همه چیز تمام شد خودش می فهمد چه خبر بوده است.

رفعت آمد داخل و قهوه را روی میز گذاشت. بعد از آن مکالمه ای که شنیده بودم جو بینمان عوض شده بود. هردومان می دانستیم یک چیزی شده حداقل من این طور حس می کردم. قهوه را برداشتم و دیدم که توی رفتن مردد است. گفتم: بله؟
چرخید طرفم و گفت: میشه یه درخواستی از تون بکنم؟
- چی؟

رفت طرف میل: اجازه هست؟

سر تکان دادم: بفرمایید

نشست و به قهوه اشاره کرد: سرد میشه

قهوه را برداشتم و کمی چشیدم. بی مقدمه گفتم: من راجع به قتل کیارش یک حدس هایی دارم
قهوه پرید توی گلویم. میخ شده بود توی صورتم.
گفتم: خب؟

فهمید جا خورده ام. ولی خودش خونسرد عین یک مجسمه یخی زل زده بود به صورتم.

- منتظرم درخواستتون رو بگین

- میشه منم با شما همکاری کنم؟ فکر می کنم حقم باشه بعد از اون کمک ها توی جریان باشم
به گردنم دینی بود. به خاطر آن شبی که کمک کرد فندق را پیدا کنم ولی این دین با این
درخواست هم اندازه نبود. شاید هم بود.

- چرا همچین درخواستی دارید؟ یعنی از کمک کردن به من چی گیرتون میاد

- که ثابت کنم اگر خواستم منشی باشم ربطی به هوش و استعدادم نداشته

حرفش را بریدم: من متاسفم اگه اینجا یا هرجای دیگه ای خواسته و ناخواسته باعث شدم توی
زحمت بیفتین ولی کمک کردن به حل پرونده برادرم چه ربطی به هوش و استعداد شما داره؟
کمی مکث کرد و به روبه رویش خیره ماند. از این رفتارش خوشم می آمد. اینکه اول خوب گوش
می داد. کمی فکر می کرد و بعد جواب می داد.

دوباره به من نگاه کرد: اجازه بدین جوابش پیش خودم بمونه. می تونم کمکتون کنم؟

درخواست عجیبی داشت. از جا بلند شدم: اگر چیزی می دونید که فکر می کنید گفتنش لازمه بگین ... این بهترین کمکه

سر چرخاند به طرف پنجره. مشغول جمع کردن وسایلم بودم ولی حواسم بهش بود که دارد چیزی را سبک سنگین می کند. ساکت ماندم تا تصمیمش را بگیرد. کیفم را برداشتم و میز را دور زدم مقابلش ایستادم: خب؟

او هم ایستاد: هروقت مطمئن شدین می تونین به من اعتماد کنین حرف می زنی

آنقدر خسته بودم که حوصله کل کل با رفعت از عهده ام خارج بود. دستی به صورتم کشیدم: خیلی خب ... فعلاً برای شروع یه آگهی استخدام منشی بزنید. می خوام خودتون یکی رو انتخاب کنید. می دونم هرکی شما انتخاب کنی بهترینه

لبخند زد. همان طور ایستاده قهوه را تا ته سر کشیدم.

دنبال سرم آمد: آقای فروتن قرارداد شرکت کینزو رو تنظیم کردن منتها شما خواب بودین نتونستن بیارنش. گفتن هروقت بیدار شدین

- باشه ... برمی گردم. بهش بگین بمونه تا پیام. الان باید برم جایی

ازش خداحافظی کردم و از شرکت بیرون آمدم.

رشته های نور حالا کم رنگ و کم رنگ تر می شدند. بدجور خوابم می آمد. از دیشب تا حالا نخوابیده بودم ولی حسی عجیب اجازه نمی داد بخوابم. حسی که نه اضطراب بود نه دلواپسی. بیشتر سردرگمی بود. از وقتی به ماجرای خودم و مهرداد و بعد ربط آن به آنهیتا فکر کرده بودم چیزی مثل غم و نگرانی آمیخته با هم دلم را زیر و رو می کرد. دیر یا زود همه چیز تمام می شد و من برمی گشتم بیرون و شاید هم تبدیل می شدم به همان دختری که قبلاً بودم ولی بعد از آن دیگر یک دختر تنها نبودم. کسی بودم که می دانست مهرداد دولتشاه ... حتماً باید فامیلش را هم بگویی؟ خب نه. می دانستم مهرداد دوستم دارد. سعی کردم رابطه او و آنهیتا را جلوی چشمم مجسم کنم. ولی نه ... ترجیح می دادم کمی بیشتر برگردم عقب و مهرداد را قبل از ازدواج تصور کنم. این طوری شاید بهتر می فهمیدم چرا با آنهیتا مشکل دارد. جز آن سه تا خاطره خجالت

آوری که باهش داشتیم چیز خاصی در خاطر من نبود. هرچی از کيارش خاطر داشتیم، صندوقچه ذهنم از حضور مهرداد خالی بود. جز این که همیشه سرش به کار خودش بود. با همایون زیاد درباره کار حرف می زد. بحث می کرد. اصلاً هم حواسش به من نبود. حداقل تا قبل از آن ماجرای زشت مسابقه دادن من و کيارش. ولی بعدش ... آره درست بعد از آن اتفاقات بود که اخم هایش پررنگ شدند. یا حداقل من بیشتر حضورش را حس کردم.

چشم روی هم فشردم تا یادم بیاید جز این ها چیز دیگری هم بوده؟ آره ... بود. چندبار وقتی می خواستیم برویم باغ لواسون، او هم بود. وقتی می آمد من ناراحت می شدم. انگار خاری باشد که توی گلو گیر کند و آدم را آزار بدهد. هر وقت می آمد ترجیح می دادم خودم را از جلوی چشمش گم و گور کنم ولی توی این کار ناموفق بودم. حالا می فهمم چرا. چون او بود که به هر ترتیبی خودش را به من نزدیک می کرد. مثلاً آن دفعه ای که می خواستیم برویم به توت فرنگی های ناهید چون توی گلخانه باغ سر بزنییم. چقدر خوشحال بودم که با کيارش داریم می روییم. دیگر حس عاطفی خاصی به او نداشتم. همان رفیق پایه ای بود که می شد باهش وقت بگذرانی و بخندی و خوشحال باشی ولی وقتی دیدم مهرداد هم آمده دلم می خواست به کيارش بگویم «عجب داداش سرخری داری». فکر کن. به کيارش همین را می گفتم. آنقدر نسبت به جذبۀ اش هراس داشتیم که حتی جرات نمی کردم راجع بهش با کيارش که اهل بگو بخند بود شوخی کنم. آن روز خوب بود. شاید برای همین است که خاطرۀ اش به اندازه آن سه تا خاطرۀ پررنگ نمانده. چون آن روز خوب بود. رفتیم آنجا و کلی آب بازی کردیم. چون بابا هم بود و می دانستم جلوی او مهرداد جرات حرف مفت زدن ندارد. وقتی خسته و هلاک از دویدن دور استخر و مسخره بازی هایی که به چشم بابا بچه گانه و شاید هم معصومانه می آمدند برگشتم گلخانه، دیدم که آنجا تنهاست. فکر نمی کردم توی گلخانه باشد. اصلاً برای همین رفتم آنجا، کيارش رفته بود داخل ویلا. به نظرم رسید بابا توی گلخانه است ولی به جای او، با مهرداد مواجه شدم. صورتم گل گلی شده بود. سرخ از دویدن و نفس زدن. یک لباس اسپورت پوشیده بود. یک جین کاربنی و تی شرت خاکستری. این جوری خودمانی تر به نظر می رسید. حداقل نسبت به وقت هایی که کت و شلوار می پوشید و کراوات می زد. ولی چیزی که بیشتر از لباس هایش مهم بود، اخمی بود که روی صورتش نبود. مثل یک مجسمه بی حرکت کنار بوته های توت فرنگی ایستاده بود و من را برانداز می کرد. خنده ای را که آماده کرده بودم برای بابا، جمع کردم مبادا به تیر غضب مهرداد گرفتار شوم. موهایم را انداختیم پشت گوشم و آب ذهنم را فرو خوردم. منتظر بودم چیزی بگویم ولی ساکت و بی حرکت ایستاده

بود. انگار بهش اسپری تاکسودرمی زده باشند. جلوی در گلخانه این پا و آن پا کردم و گفتم: بابام رفته داخل؟

روی پاشنه پا چرخید و دور و برش را نگاه کرد: اینجا که نیست لابد آره

سر تکان دادم و گفتم: ببخشید

چرخیدم بروم بیرون که گفت: صبر کن

آب دهنم را فرو خوردم و برگشتم طرفش: بله؟

به سبدی که کنار بوته ها رها شده بود اشاره کرد: یه مقدار توت فرنگی بچین ببریم

با اینکه از دستورش حرصم گرفته بود ولی ترجیح دادم هیچی نگویم. دلم نمی خواست باهانش دهن به دهن بشوم. هر بار که طرز حرف زدنش و متلک هایش را با ناراحتی برای بهناز تعریف می کردم کلی حرص می خورد که چرا جوابش را نمی دهم. ولی من مثل بهناز نبودم. حاضر جوابی و زبان درازی توی خونم نبود. شاید هم بابا یادم داده بود که با متانت جواب حرف مفت را بدهم. بابا خودش همچین آدمی است. با هر کسی دهن به دهن نمی گذارد. استدلالش هم این است که «هرکسی یه اندازه ای شعور و معرفت داره، نباید خودت رو هم اندازه پایین تر از خودت بکنی.»

رفتم کنار پاهانش و نشستم روی دوپا و سبد را گذاشتم توی دامنم. نشست کنارم و من جا خوردم. بی آنکه چیزی بگوید دست برد میان بوته ها و یک توت فرنگی رسیده از ساقه جدا کرد و گرفت طرفم: بیا

توت فرنگی میان دو انگشتش مثل یک تکه یاقوت خوشرنگ و روشن جا خوش کرده بود. گوشه برگش را گرفتم و آن را انداختم داخل سبد. آنقدر نزدیک بود که می توانستم بوی ادکلنش را حس کنم. کمی با فاصله نشستم و از بوته کناری دو سه توت فرنگی چیدم. خودش هم مشغول شد. جو آنقدر سنگین بود که جرات نمی کردم برگردم نگاهش کنم. ترجیح دادم حواسم را بدهم به توت فرنگی ها. دو سه تای دیگر چیدم و انداختم داخل سبد. دوباره گفت: بیا

چند توت فرنگی تپلی کف دستش بود. سبد را دراز کردم طرفش. نفس عمیقی کشید و آنها را ریخت داخل سبد. حس می کردم الان چیزی می گوید ولی هیچی نگفت. به سبدی که هنوز خیلی مانده بود پر شود نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد. قرار بود بنشیند جفتم و آن سبد را پر کنیم؟ سعی کردم تندتر کار کنم به خاطر همین چندتا توت فرنگی نرسیده هم وسط رسیده ها جدا شد.

زیرچشمی نگاهش کردم. چرخیدم و نچی گفت و سر تکان داد: آروم تر ... گرگ که دنبالت نگذاشته

لحنش شماتت بار نبود برای همین زیر لب گفتم: ببخشید

او هم در جوابم سر تکان داد ولی صدای بابا که من را به خود آورد باعث شد مراسم توت فرنگی چینی زود تمام شود. از جا بلند شدم و روی خودم نگذاشتم که گفته توت فرنگی بچین. سبد را گذاشتم روی میز فلزی جلوی گلخانه و بلند به بابا گفتم بله. بابا داشت می آمد آنجا برای همین نفس راحتی کشیدم و لبخند به لب چرخیدم طرف مهرداد که پرسیم کافی است یا نه و باهاش سینه به سینه شدم. مجبور شدم سرم را بالا بگیرم و دو قدم عقب برم. درست توی شکمش خورده بودم و حس خوبی هم نسبت به این اتفاق نداشتم. آرام گفتم: حواستو جمع کن

تند تند پلک زدم: ببخشید

بابا انگار صدای من را نشنیده بود چون نیامد طرف گلخانه. دیدم که دستش رفت توی موهایم و تنم لرزید. نمی دانستم چرا این کار را می کند. خودم را عقب کشیدم و دستش توی هوا ماند. یک چیزی هم داخل دستش ورجه ورجه می کرد. یک چیزی مثل ملخ ... چشم هایم گرد شد. ملخ را پرت کرد یک طرف و گفت: گیر کرده بود توی موها

بی اختیار دست گرفتم جلوی دهنم: وایییی

دستش را کرد توی جیبش و گفت: کافیه ... سبد رو ببر داخل

سر تکان دادم و دوان دوان برگشتم داخل ویلا. حالا که فکرش را می کنم در کنار آن حرف ها و اخم کردن ها، گاهی هم زیرپوستی هوایم را داشته. مثلاً آن دفعه ای که من را رساند دانشکده ... با دکتر طهماسبی حرف زد تا درس را حذف نکند ... یا خیلی قبل تر ... تازه ازدواج کرده بود. آنا مثل عضوی تازه برایم پر از رمز و راز بود. دلم می خواست بدانم او چه طوری مهرداد را تحمل می کند و مهرداد اخلاقش بهتر شده یا نه، چون مامان می گفت «این اگر زن بگیره حالش خوب می شه» و من نمی دانستم چرا ولی برایم جالب بود بدانم پیشبینی مامان درست بوده یا نه برای همین وقتی بعد از یک ماه از ازدواجشان آمدند خانه همایون برعکس همیشه که از دو فرسخی اش هم رد نمی شدم، رفتم توی حیاط و داوطلبانه خودم را به عضو تازه وارد معرفی کردم که ای کاش نمی کردم.

ناهیدجون دوست های زیادی داشت که حداقل در ظاهر با آدم محترمانه و گاهی مهربانانه رفتار می کردند برای همین از دوست هایش بدم نمی آمد و به طور پیش فرض فکر نمی کردم آنا که می شد عضو جدید آن خانواده رفتارش با من تلخ یا سرد باشد ولی اشتباه می کردم. توی حیاط کنار باغچه گل نشسته بودند و ناهیدجون داشت از آنا راجع به سفر ماه عسلش سوال می کرد. مهرداد هم سرگرم زیر و رو کردن یک مشت کاغذ بود که روی میز پخش شده بود. حدس می زدم مشغول واریسی کارهای شرکتشان باشد چون بیشتر اوقات حتی وقتی ازدواج نکرده بود مشغول همین کارها بود. رفتم جلو و لبخند به لب سلام کردم. ناهید جوابم را داد ولی آنا پا روی پا انداخته بود و منتظر بود خودم را بیشتر معرفی کنم. در آن زاویه ای که ایستاده بودم متوجه شدم مهرداد سر بلند کرد و نیم نگاهی به من انداخت ولی او هم جواب سلامم را نداد. درست مثل آنا. ناهید گفت: مامانت داخله اگر کارش داری

دست هایم را بردم پشت دامنم و سر تکان دادم و رو به آنا گفتم: از آشناییتون خوشوقتم

آنا سری تکان داد و رو به مهرداد گفت: پیام کمک؟

حس آدم معطلی را پیدا کرده بودم که نمی داند در آن لحظه چه کار کند. برای همین مجبور شدم زیر لب ببخشیدی بگویم و برگردم سمت خانه مان. رفتار آنا بدجور توی ذوقم زده بود جوری که تا آخر شب توی اتاقم ماندم و مدام فکر کردم چرا؟ هی توی ذهنم به این فکر می کردم که ممکن است مهرداد راجع به من حرف بی ربطی زده باشد؟ حرفی که باعث شود زنش نسبت به من این طور رفتار کند؟ ولی باور نمی کردم. مهرداد اصلاً خاله زنک نبود. خیلی کم حرف بود و فکر نمی کردم آنقدر مهم باشم که بخواهد راجع به من با زنش حرف بزند.

آخر شب وقتی مامان و بابا خوابیدند از خانه بیرون زدم. چون حس می کردم با این عضو تازه وارد توی قفس افتاده ام و دلم می خواست بعد از چند ساعت حبس کردن خودم توی خانه بروم قدم بزنم. ساعت یازده شب بود. همین طور راه افتادم طرف جاده ماشین رو و وقتی رسیدم به آنجا تازه متوجه شدم مهرداد پشت ماشین شاسی بلندش مشغول حرف زدن با تلفن است. ماشین روشن بود ولی زنش آنجا نبود. لابد منتظر بود که بیاید. خواستم برگردم ولی متوجه من شد و با دست اشاره کرد بروم طرفش. با اکراه رفتم سمت ماشین و منتظر ایستادم بدانم چه کار دارد. همان طور که با تلفن حرف می زد گفت بنشینم پشت فرمان. متعجب نگاهش کردم. دست گذاشت روی گوشی و گفت: ببرش جلوی خونه

بابا یادم داده بود رانندگی کنم. هم به من و هم به بهناز. چون بهناز دلش می خواست گواهی نامه بگیرد و کسی تحویلش نمی گرفت. برای همین بابا وقت گذاشت و با ماشین سبحان به هردوتامان رانندگی یاد داد ولی رانندگی با ماشین مهرداد؟ اگر می زدمش به در و دیوار. دوباره دست گذاشت روی گوشی و گفت: برو دیگه

گفتم: بلد نیستم. خودتون ...

به تلفن اشاره کرد که یعنی مشغولم. حالا که فکرش را می کنم می بینم خودش هم می توانست سوار ماشین بشود و آن را ببرد جلوی خانه شان ولی این طوری می خواست به آنا بفهماند من بیشتر از آنکه دختر سرایدارشان باشم، عضوی از آن خانواده هستم. با ترس و لرز سوار شدم و سوییچ را یک دور دیگر چرخاندم تا ماشین راه بیفتد و با همان پاهای لرزان و دنده یک راه افتادم. تمام تنم از ترس مثل طبل می کوبید و مدام به خودم لعنت می فرستادم چرا قبول کردم. همان مسیر را مستقیم رفتم تا رسیدم جلوی ترانس و فرمان را کج کردم و ایستادم و نفسی از سر آسودگی کشیدم. از ماشین که پیاده شدم دیدم خودش هم عین احمق ها گوشی تلفن روی گوش دارد پیاده می آید. تا برسد جلوی ماشین آنا هم سر رسید و با دیدن ما متعجب نگاهی به مهرداد و بعد به من انداخت. مهرداد، بالاخره تلفنش را تمام کرد و بی هیچ توضیحی به آنا رو به من گفت:

بد پارک کردی

من من کنان گفتم: سخته رانندگی با این ... ماشینا

سر تکان داد و سوار شد. آنا هم بی هیچ حرفی سوار شد. مهرداد سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: بیا بالا

گفتم: نه خودم برمی گردم

- بیا می گم ...

سوار شدم و نشستم پشت سر آنا و بی اختیار گفتم: ببخشید

ولی هیچ کدامشان حرفی نزدند. آنا گفت: باهاش حرف زدی؟

مهرداد فقط سر تکان داد. جلوی در اصلی که رسیدیم نگه داشت. زود در را باز کردم و گفتم:

ممنون ... شب به خیر

بی آنکه جوابم را بدهند راهشان را گرفتند و رفتند. از این کارها زیاد نمی کرد. حداقل آنقدر نبوده که من یادم مانده باشد. شاید لازم است یک بار بنشینم و دوباره رفتارهایش را نسبت به خودم به خاطر بیاورم ولی حالا وقتش نیست. حالا بیشتر دلم می خواهد به رفتار او و آن فکر کنم و انگار خاطره هایم درباره آنها پر و پیمان تر است. مثلاً اینکه رفتارشان با هم حتی از اول زندگی هم سرد و خشک بود. مثلاً هیچ وقت ندیدم دست بیندازند دور گردن هم، یا آن خودش را بهش بچسباند و ناز و ادا بریزد. همیشه فکر می کردم تقصیر مهرداد است که آن از این کارها نمی کند، نمی دانم شاید هم درست فکر کنم. نمی شود که همش تقصیر آن بوده باشد. می شود؟ شاید مهرداد جووری رفتار می کرده که آن نمی توانسته باهاش صمیمی شود. مثلاً چه جووری؟ چه می دانم مثلاً یکی دو تا از همین اخم هایی را که خرج من کرده تحویل آن داده باشد کافی است. همه که مثل من نیستند از این نگاه ها توی خودشان جمع شوند. یکی هم مثل آن مغرور است و جوابش را با کم محلی می دهد. ولی چه دلیلی داشته که به آن اخم کند. یعنی او کاری می کرده که مهرداد را عصبانی کند؟ رفتاری داشته که مهرداد نتواند هضمش کند؟ حداقل می دانم علت اخم هایش به من به این خاطر بوده که نمی توانسته احساسش را نسبت به من درک کند. چیزی که برایم عجیب بود جنس رابطه آنها با تک تک اعضای خانواده شان بود. مثلاً با اینکه هیچ وقت به ناهیدجون بی احترامی نمی کرد ولی حس می کردم ازش خوشش نمی آید. انگار که او را آدم حساب نمی کرد ولی برای همایون چیزی بیشتر از احترام خرج می کرد. انگار او را ستایش می کرد. با کپارش هم خوب بود. نه آنقدر صمیمی که بتوانم حس کنم به هم نزدیکند نه آنقدر دور که با هم غریبه باشند. همیشه هم راجع به کار با هم حرف می زدند. یعنی آنها با هم کار با او حرف نمی زد. ولی با مهرداد ... هرچی که از عمر ازدواجشان می گذشت فاصله شان را بیشتر حس می کردم. این اواخر که اصلاً با هم نمی آمدند خانه همایون. بیشتر وقت ها مهرداد خودش تنها می آمد حتی خیلی شب ها همان جا می خوابید. یعنی دلشان نمی خواست کنار هم بخوابند؟ شاید برای همین بود که شب مردن کپارش وقتی دیدم مهرداد او را توی بغل گرفته خوب توی خاطرماند چون هیچ وقت ندیده بودم این طوری به هم بچسبند. مهردادی که توی همین چند روزه دو سه بار من را توی بغلش گرفته نمی توانسته آنها با هم ... زنش را ... توی بغل نگیرد. یعنی حالا که این روی مهرداد را هم دیده ام می دانم وقتی بخواهد محبت کند در آغوش گرفتن هم حتماً جزو رفتارهایش هست. یعنی آن او را پس می زده؟ خب چرا؟ مهرداد که مرد بدی نیست. فقط مغرور است. زیادی مغرور است، اگر حس کند کسی هم اندازه اش نیست محال است حتی نگاهش کند. خدا می داند با خاله مه لقا و بهناز زبان دراز چه برخوردی داشته، یا مثلاً با ملی ... ولی چیزهای خوب هم زیاد دارد. مثلاً اهل

چشم چرانی نیست، که با این موقعیت مادی خودش یک امتیاز مثبت است. خدا می داند به خاطر وضع مالی اش چند نفر هوس کرده اند بچسبند بهش. دیگر این که مسئولیت پذیر است، چه حالا که این قدر به خاطر من تلاش کرده چه قبلاً که همه زندگی اش توی کار می گذشت حس می کردم که اهل شانه خالی کردن و عیاشی کردن نیست اصلاً. فکر می کنم بابای خوبی می شود. دیگر چی دارد؟ چه می دانم هرچیزی که او را تبدیل به یک شوهر ایده آل کند. پس چرا آنا او را پس زده؟ نمی دانم. شاید مجبور شوم یک بار هم با آناهیتا حرف بزنم. خیلی زشت است نه؟ اینکه بروم درباره مردی که وارد زندگی ام شده با زن سابقش حرف بزنم. آن هم چی. وقتی که آن زن سابق بداند شوهرش قبل از طلاق نسبت به من احساسی داشته. نه ... حتی اگر یک در هزار هم کار من و مهرداد درست باشد، این یک کار از عهده من خارج است. اصلاً فکرش را هم که می کنم خجالت می کشم.

سرم درد گرفته بود. آنقدر زیاد که ترجیح می دادم بخوابم. چشم بستم و سعی کردم دیگر به این مثلث سه گوش لعنتی فکر نکنم چون همه فکرهایم تهش بن بست بود.

در راه دفتر ماجدی یک نخ سیگار آتش زدم تا کمی سرحال بشوم، همزمان فکرم چندجا بود، پیش فندق، پیش حرف های ریاضی و پیش صحبت های دیشبم با همایون. قوای جسمانی ام کاملاً از هم پاشیده بود. کم می خوابیدم و مدام استرس تحمل می کردم و زندگی زناشویی ام روی شیب تند سرایشی افتاده بود. آنا خواسته بود بهش زنگ بزنم. ترنم هم همین طور. شماره آنا را گرفتم تا ببینم چرا شرکت نیامده است، باید خونسرد می ماندم و وانمود می کردم راجع به حرفی که ریاضی زده چیزی نمی دانم. امیدوار بودم ریاضی هم چیزی درباره صحبتش با من به آنا نگوید، هرچند حالا می دانستم زیرک تر از این حرف هاست که بخواهد این طور خودش را به دردسر بیندازد. بعد از دو سه بوق بالاخره برداشت. از صدای خش دار و بی حالش جا خوردم: مریضی؟

سرد و بی تفاوت گفت: مگه مهمه؟

در جوابش چیزی نگفتم. لحنش مایوس و بی حوصله بود. پرسیدم: دکتر رفتی؟

خاکه سیگار را تکاندم توی جاسیگاری و فرمان را گرفتم. گفت: مریض نیستم. همایون چی میگه؟

دود را از بینی محکم بیرون فرستادم: شاید ورشکست بشیم

صدایش شبیه خروس نازک شد: همه چی رفت روی هوا ... همه چی. به خاطر هیچ و پوچ

این لحن حرف زدنش من را به شک می انداخت که اگر او پشت سر ما مشغول خراب کاری بوده پس چرا حالا وامانده است؟ یعنی داشت نقش بازی می کرد؟ ترجیح دادم فرض کنم واقعاً ناراحت است. برای همین پوز خند زدم: وقتی نقشه میکشید با همدیگه فکر اینجاش رو هم می کردین دیگه. آره آنا جان؟ نگفتین این خر گوش مخملی هم بالاخره دانشگاه رفته. حساب و کتاب سرش میشه یه سوالی ازش بکنیم. فکر کردین خیلی زرنگین؟ حالا همایون فکرش تار عنکبوت بسته تو که خوب از بالا و پایین این بازار خبر داری ...

عصبی گفت: به خاطر این نبود. خودت هم خوب می دونی. اونی که پشت این قضیه بوده حاضر شده برادرت رو بکشه پس ننداز گردن من

داشت غیرمستقیم به شرکت یاسر اشاره می کرد. نفسم را عمیق بیرون فرستادم: از کجا معلوم به خاطر گندکاریای شما کیارش رو نکشته باشن؟ اگه این باشه که دیگه باید سر بگذارید زمین بمیرید چون هم ورشکست شدیم هم کیا رو به کشتن دادین

هق هق کرد: مهرداد من خودم رو می کشم من نمی خوام برگردم به زندگی نکبتی گذشته ام. من نمی خوام برم زندان

گوشم زنگ خورد. زندان؟ چرا فکر می کرد قرار است بروم زندان. می خواستم این را بپرسم ولی همین طور زار میزد: من نمی رم زندان.... من خودم رو میکشم چرا زندگی باید این جور باشه؟ چرا

حس کردم پرده گوشم به خاطر جیغ هایش دارد پاره می شود. گوشه را انداختم روی داشبرد و سیگار را پرت کردم بیرون. هنوز صدای جیغ هایش می آمد. این ترس دوباره مطمئنم می کرد که اشتباه حدس نزده ام. او واقعاً کاری کرده که به ضرر ما تمام شده، ولی چه کاری؟

گفتم: چرا فکر می کنی می افتم زندان؟ مگر چه کار کردی؟

هق هق کرد: بیا خونه

کلافه پلک به هم فشردم: الان کار دارم. شب میام

آب دهنش را فرو داد: تو هوام رو داری مهرداد؟ آره؟ من زنتم هنوز

ماشین را یک گوشه پارک کردم و گفتم: قشنگ بگو چی شده تا کمکت کنم. قول میدم کمکت کنم

دوباره وحشیانه داد زد: دروغ میگی. تو منو ول کردی افتادی دنبال کلفتون

فکم منقبض شد. چشم بستم و ابروهایم گره خورد نوی هم.

ادامه داد: منو ول کردی چسبیدی به اون دختره ی چاق. شبا میری پیشش؟ آره؟ خوش میگذره

باهاش؟ هرکاری بخوای میکنه؟

نفسم تند شده بود. اگر جلوی چشمم بود بعید نبود توی گوشش بزنم. گوشی را قطع کردم و گاز

ماشین را گرفتم تا برسم به دفتر ماجدی، باید می رفتم پیشش و می پرسیدم چه گندی کاشته که

این طور ترسیده و گیر می دهد به فندق. ولی الان مجبور بودم آرام بمانم. جلوی دفتر کمی توی

ماشین ماندم و بعد پیاده شدم. نمی خواستم با اعصاب خراب بروم پیش مرتضوی. نگاهی به

ساعت انداختم. ربع ساعت هم از موعد قرار گذشته بود.

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل ساختمان. از داخل دفتر هیچ صدایی نمی آمد. نکند اشتباه

شنیده و نیامده؟ گفتم امروز؟ آره؟ هیچی یادم نمی آمد. ذهنم کشش نداشت. در را باز کردم و

داخل شدم. هیشکی نبود. بلند گفتم: دکتر ماجدی؟

رفتم جلوتر و در اتاقش را باز کردم. ماجدی نبود ولی علیرضا و مرتضوی نشسته بودند توی اتاق و

هرکدام توی فکر خودش بود. از صدای پاهایم سرچرخاندند طرفم. علیرضا اخم داشت و مرتضوی

چک و چک عرق می ریخت. معلوم بود خیلی نگران و هیجان زده است.

پرسیدم: دکتر کجاست؟

صدایی از پشت سرم آمد: هستم بفرمایید

چرخیدم طرف در و ماجدی را دیدم. دست هایش را با دستمال کاغذی خشک کرد و نشست

پشت میز خودش. گفت: منم باشم؟

گفتم: بله

علیرضا گفت: خب بفرمایید

خیلی جدی شده بود. نشستیم کنارش. درست رو به روی مرتضوی. اتاق ساکت بود. ماجدی گفت:

چرا شروع نمی کنید؟

رو کردم به مرتضوی و گفتم: میخوام بدونم اون طرحی که قالب کردی به ما دقیقاً از کجا و چطوری اومده؟

شروع نکرده حالتش مثل آدم هایی شد که می خواستند التماس کنند. دست هایش را به حالت التماس جلوی رویش گرفت و چشم هایش غمگین شدند: به جون بچه هام ... حرفش را بریدم: قسم و آیه برای من نیار آقای مرتضوی. من گوشم از این جور التماسا پره. یه شرکت دارم با یه کرور کارمند که هر روز کارشون التماس کردنه. راست برو سر اصل مطلب صورتش بی حس و حال شد. با دستمال عرقی را که از شقیقه اش شره کرده بود پایین خشک کرد: والله این طرح رو آورده بودن اداره ثبت اختراعات برای ثبت. به صاحبش گفتم میفروشیش گفت نه. می دونست اگه ثبتش کنه ممکنه یه مشتری بهتر گیرش بیاد. شایدم میخواست خودش یه کارگاه بزنه نمی دونم

- تو هم گفنی بدزدمش آره؟

ساکت ماند.

ماجدی گفت: الان شما میگی که طرح رو خودت بدون دخالت هیشکی دزدیدی؟

منگ و درمانده به ماجدی نگاه کرد. دوباره زل زد به من: نه من قصدم این نبود. به خانم دادخواه گفتم همچین طرحی هست اگه بتونید صاحبش رو راضی کنید بفروشه به کار شما میاد پس نقشه از جانب مرتضوی طرح نشده بود. او فقط پیشنهاد داده بود.

- خب؟

- خانمتون گفتن اگه طرح رو بدون ثبت کردن بدی چقدر میگیری

- بلافاصله برسید؟

کمی فکر کرد و بعد گفت: نه یک هفته بعد از پیشنهاد

پس انا فرصت داشته نقشه بکشد. شاید هم اول با شرکایش حرف زده و به این نتیجه رسیده اند این طوری سرمان را زیر آب کنند. محض اطمینان پرسیدم: یعنی غیرمستقیم گفت ثبتش نکنید و بفروشیدش به ایشون؟

سرش را تکان داد و چشم دوخت به میز.

گفتم: خب؟ چقدر گرفتی؟

دوباره رفت توی جلد آدم های بدبخت: همش رو پس میدم فقط نگذارید من رو بکشن هم من و هم علیرضا سر بلند کردیم. قضیه داشت پیچیده می شد. اول زویا فرهمند و نامزدش و حالا مرتضوی؟ گفتم: چرا فکر می کنی قراره شما رو بکشند؟

تقریباً داشت گریه اش می گرفت. با صدای لرزان گفت: خود صاحب طرح گم و گور شده

خم شدم جلو: جدی؟ تو از کجا می دونی؟

بالاخره گریه اش راه افتاد. فکر می کردم فقط زن ها موقع ترس و هیجان گریه می کنند. گفت: رفتم دنبالش بگم هرچی از سود اون کارگاه قراره به من برسه همش مال خودت. خیلی قبل از این ماجراها بو برده بود نقشه هاش رو گم و گور کردم

- کی؟

- قبل از کشته شدن برادرتون. اومد برای پیگیری ثبت گفتم همچین چیزی به دست ما نرسیده. یه مدت هی می رفت و می اومد بعد ملتفت شد قضیه چی بوده، بعد از مرگ برادرتون منو تهدید کرد به خاک سیاه می نشونمت

- خب این کجاش به مردن ربط داره؟

- حرفاش اذیتم کرده بود. می ترسیدم کاری کنه از اداره بندازنم بیرون. چند مورد شکایت با همدیگه از من شده بود

- پس بار اولت هم نبوده که همچین گندی میزدی؟

دوباره عرق پیشانی اش را خشک کرد: اون شکایتا مال طرحایی بود که خیلی وقت پیش فرستاده بودم واسه آشناهام. یک دفعه همش با هم رو شده بود، مطمئن بودم این اتفاق تصادفی نبوده، برای همین حدس زدم تهدیدش رو عملی کرده، رفتم دنبالش به آدرسی که داشتم. رفقاش گفتن نیست. یه مدت رفته سفر. گفتم کسی هست که بتونه پیغامم رو بیره؟ یه شماره تلفن و آدرس دادن از خانومی به اسم زویا فرهمند. تلفنش که خاموش بود. رفتم دنبالش گفتن گم شده. بعدش

هم پی جور شدم از بچه های شرکت خودتون گفتن زویا فرهمند کارمند شما بوده و اختلاس کرده و حالا هم گم شده. نه نگفتن گم شده گفتن کشته شده

علیرضا گفت: کی گفت؟

من هم همین را می خواستم بدانم. کی فکر کرده بود زویا مرده؟ جز انوری که حدس زده بود ممکن است زویا به خاطر نقشه های فرشاد متقی مرده باشد کی همچین فکری کرده بود؟ آناهیتا؟

مرتضوی ساکت ماند. انگار داشت چیزی را مخفی می کرد. علیرضا گفت: ببین آقای مرتضوی.

الان این آقا می تونه از شما به خاطر فروختن یه طرح دزدی شکایت کنه

پرید وسط حرف علی: خانم دادخواه می دونست

علی گفت: مدرکی هم داری که ایشون آگاهانه همچین کاری کرده؟

ساکت ماند. مطمئن بودم آنا مدرک دست کسی نمی دهد. حرفه ای تر از این حرف ها بود.

علی ادامه داد: پس به نفعته هرچی می دونی و نمی دونی رو بگی ما هم سعی می کنیم یه جوری خودمون با این قضیه کنار بیاییم و حلش کنیم

مردد بود. دستی به سرش کشید و پشت گوشش را خاراند. این عادتش را می شناختم. وقتی کلافه می شد پشت گوشش را می خاراند.

ترغیبش کردم: جلوی وکیل قول میدم که عاقلانه با قضیه کنار بیام

دست از پشت گوشش کشید و نگاهم کرد: یکی به من زنگ زد با یه شماره ناشناس. یه خانوم. اون گفت زویا کشته شده. بعد هم گوشی رو قطع کرد

به علی و بعد به ماجدی نگاه کردم. علی اشاره کرد که ردش کنم برود. گفتیم: شماره رو داری؟

زود شماره تلفن را برایم درآورد. یک شماره اعتباری بود. گفتیم: خیلی خب. ممنون

از جا بلند شد: من هرچی گرفتم رو بهتون برمی گردونم

سر تکان دادم: راجع به این موضوع بعد حرف می زنیم

ناامید نگاهم کرد. درست مثل دزدی که دستش رو شده باشد. بالاخره دل کند و رفت. ماجدی

گفت: از خانم بهشتی هیچ خبری نیست. کی پشت این قضیه است؟ پرونده خیلی پیچیده شده

علی در سکوت به شماره نگاه کرد. من هم هیچی نگفتم. از جا بلند شدم: ببخشید مزاحم شما شدم

علی هم بلند شد و هردو با ماجدی دست دادیم و در سکوت از دفتر بیرون آمدیم. جلوی در ساختمان سیگاری آتش زدم و دودش را دادم بیرون. حرف نمی زد. گفتم: حالش خوبه؟ همان طور که به رو به نگاه می کرد گفت: کی؟

دوباره به سیگار پک زدم و مقابلش ایستادم: همون که جا به جاش کردی

جدی و محکم گفت: من کسی رو جا به جا نکردم از چی حرف میزنی؟

نگران چشم دوختم به چشم هایش: چی میگی؟ انوری مگه ...

- انوری؟ انوری کیه؟

واقعاً داشتم نگران می شدم. سیگار را عصبی زیر پا لکه کردم و شماره انوری را گرفتم.

پشت به خیابان و رو به من گفت: زنگ نزن جاش امنه

در سکوت نگاهش کردم.

پوزخند زد: خواستم یه حالی ازت بگیرم که دیگه به من شک نکنی

گوشی را انداختم توی جیبم. آرام گفت: خونسرد باش. نگاه هم نکن. الان یکی از پنجره دوم ساختمون رو به روی داره ما رو نگاه می کنه بعید هم نیست که لب خونی بلد باشه. یه کمی از آب و هوا حرف بزن

بعد چرخید رو به خیابان. نیم نگاهی به جایی که گفته بود انداختم. پرده آرام تکان تکان می خورد. گفتم: هوا سرد شده خیلی

راه افتادیم به سمت ماشینم، سرش را خیلی پایین گرفت و گفت: این شماره رو به ذهن بسپر. هیچ جایی یادداشتش نمی کنی. با همون تلفنی که انوری داده بهت اگه خواستی زنگ بزن بهش. با اون شماره هایی که به سهراب و بقیه زنگ زدی زنگ نزن چون کنترل میشه

بعد آرام و شمرد شماره را گفت. چرخید طرفم: خوش گذشت

لحنش سرد بود. گفتم: ممنون به رفقای اطلاعاتیت سلام برسون

پوزخند زد: الان واسه همین دلخوری؟

- تو واسه چی دلخوری؟

- فرض کن واسه خاطر اینکه هنوز منو نشناختی و بهم شک داری

- توی اون شرایط من فقط به خودم شک نداشتم

رو به آسمان ابری سر بلند کرد: خدا رو شکر که سربلند اومدم بیرون

- نیومدی

خونسرد نگاهم کرد: چرا؟

مطمئن بودم می داند از چی حرف می زنه. با این حال گفتم: حداقل من فقط شک کردم مثل تو یه

راز به این گندگی رو قایم نکردم. من احمق رو بگو فکر کردم یه وکیلی

- هستم

- حرفم رو تصحیح می کنم فکر کردم فقط یه وکیلی

دست کرد توی جیبش و با پا برگ زردی را که جلوی پایش افتاده بود له کرد: فکر کن گفتنش

بیشتر ضرر میرسوند تا سود

سر بلند کرد و زل زد توی چشم هایم: دختر خوبیه. بهتر از اون چیزی که فکر می کردم

بعد چرخید و دوید آن طرف خیابان و من را تنها جا گذاشت.

برگشتم توی ماشین و سعی کردم به حرف های مرتضوی فکر کنم. با چیزی که امروز عصر از

طریق سازش و ریاضی فهمیده بودم، با حرف هایی که الان مرتضوی زد و با حرف های دیشب

همایون درباره آن مهمانی شبانه یک تصویر جلوی چشمم نقش بست. این که آنایتا جزو حلقه

این شرکت بود. داشت کاری می کرد که ما زمین بخوریم اما چرا این طور ترسیده بود؟ می دانست

دنبالش هستم؟ می دانست کم کم ماه از پشت ابر بیرون می آید؟ امشب معلوم می شد قاتل

کیارش او بوده؟ چطور توقع داشت هوایش را داشته باشم؟ گریه های پشت تلفن و التماس

هایش جووری نبود که باور کنم او قاتل کیارش است. انگار از چیزی جز کشتن کیارش ترسیده بود،

نمی دانستم چی. به قول انوری این پازل شبیه پیازی چند لایه بود که هر لایه اش پشت آن یکی

پنهان شده بود و امیدوار بودم امشب آن‌ها پتنا روشنم کند نقش او توی این اتفاق چی بوده است. این طوری حداقل بابت چهار سال زندگی با او افسوس نمی خوردم. خیلی سخت است که فکر کنم چهار سال کنار زنی زندگی کرده ام که یک روی پنهان داشته است. یک روی پنهان و ترسناک.

تنم یخ کرده بود. از روی زمین بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم. نمی خواستم دوباره بروم توی فکرهای دلهره آور. ترجیح دادم به جای جدیدی که ساکنش بودم فکر کنم. حالا توی یک آپارتمان نقلی و جمع و جور بودم که بازهم مثل یک زندان بود ولی این بار خیالم راحت بود که در یک خانه امن زندگی می کنم. خانه امن؟ خانه امن چه جور خانه ای هست؟ خانه امن حالا بیرون از این اتفاقات مثلاً... خب یک خانه که وقتی توش هستم خوشحالم. مهم نیست بزرگ باشد یا کوچک. همین که مامان و بابا هم توی آن خانه باشند خوب است. همین که زندگی روی یک خط صاف و بی سربالایی و سرپایینی توی آن خانه جریان پیدا کند کافی است. حالا که زندگی ام روی قله رفته و بعد سقوط کرده توی یک دره از یک خانه امن خیلی هم توقعات بالایی ندارم. مهم نیست حمامش جکوزی هم داشته باشد. مهم نیست پنت هاوس باشد. حتی مهم نیست اجاره ای باشد. روحی که آن خانه را بکند خانه امن مهم است. انرژی و انگیزه ای که آدم های ساکن خانه توی آجر به آجرش تزریق کنند مهم است. اصلاً دل آدم هایی که توش زندگی می کنند مهم است. این دل ها بزرگ باشد آن خانه بزرگ می شود. کوچک باشد آن خانه کوچک می شود. اگر این طور نبود پس چرا مهرداد و آن‌ها پتنا توی آن همه امکانات باز هم یک خانه امن برای خودشان نداشتند؟ مهرداد می توانست یک خانه امن برای من بسازد؟ دلش آنقدر بزرگ بود که این و آن با یک لکه پیش پا افتاده سیاه و کوچکش نکنند؟ خودم چطور؟ من که ده سال ازش کوچک تر بودم آنقدر بلد بودم همچین خانه ای بسازم؟ اگر من و مهرداد به بن بست می خوردیم؟ مثل او و آنا... مامان همیشه می گوید ستون یک خانه زن است. اگر زن سست و بی عرضه باشد آن خانه کُپ می کند روی سر صاحبش. یعنی حرف مامان درست است؟ این آنا بوده که نتوانسته خانه اش را سرپا نگه دارد و آوارهایش ریخته روی سر مهرداد؟ بعید می دانم. این حرف به درد زن و شوهرهای سنتی بیشتر می خورد تا یکی مثل مهرداد و زنش. من یک کمی به روزتر از مامان هستم. به نظرم ستون خانه نه زن است نه مرد. هردوتاشان با هم هستند. اگر یکیشان خسته شد آن یکی باید تحمل کند که خانه به قول مامان کُپ نکند. هردوتاشان با هم. ولی این «هردوتا باهم» که قرار است یکی

بشوند و خانه را سرپا نگه دارند باید هم قد و هم قواره هم باشند وگرنه سنگینی خانه روی یکیشان بیشتر فشار می آورد و هردوتایی با هم می افتند.

نشستم کنار پنجره و به غروب غم انگیز آفتاب نگاه کردم. نمی دانم چرا دلم گرفته بود. یک چیزی توی دلم نبود. جای یک چیزی خالی بود.

شاید همین طور که داشتیم به خانه امن فکر می کردم یواش یواش می فهمیدم که هم قد و هم قواره بودن مهم است. من و مهرداد هم قد هم نبودیم. مهرداد مال یک خانواده ایست که برای خودش یک چیزهایی را ارزش می داند که برای من ارزش نیستند. یک چیزهایی هم برای من مهمند که برای آنها مسخره است. این جوری ما نمی توانیم یکی بشویم و ستون خانه مان را محکم نگه داریم. برای همین است که نگرانم. این حسی که بهش پیدا کرده ام عشق نیست. یا اگر هم باشد عشق آخر عاقبت داری نیست. فردا که من آزاد بشوم و برگردم توی زندگی واقعی این چیزهایی که الان غمگینم کرده باعث ترسم هم می شوند. اگر چشم ببندم رویشان و دست مهرداد را بگیرم یک وقتی چشم باز می کنم و می بینم دارم روی یک موی باریک راه می روم و زیر پاهام یک دره باز شده و آن وقت حتی مهرداد هم نمی تواند من را روی این موی باریک نگه دارد. ممکن است خودش هم بیفتد پایین.

از طاقچه پنجره پایین آمدم و رفتم سمت اتاق. نمی خواستم بیشتر از این بهش فکر کنم. می خواستم تمرین کنم که به این چیزها فکر نکنم. در کمد دیواری باریک توی اتاق را باز کردم و به چند دست لباسی که توی کمد آویزان بود نگاه کردم. همه اش بلوز و شلوار بود. گفت مال کی هستند؟ کلیر؟ نه ... اسمش شبیه اسم ملکه مصر بود. کلونوپاترا ... آهان کلونئه. این دیگر چه جور اسمی بود؟ خارجی بود؟

لباس ها را بیرون آوردم و نگاه کردم. توی درز لباس ها را هم نگاه کردم. معلوم بود ایرانی نیستند. داخلش یک مارک خورده بود و زیرش زده بود ساخت نیوزیلند. نیوزیلند؟! تا حالا لباس مارک نیوزیلند ندیده بودم که دیدم.

توی این زندگی چه چیزها که ندیدم. حالا لباس نیوزیلندی که کم اهمیت ترینش بود. جالب بود که اینجا هم مثل زندان کسانی قبل از من زندگی کرده بودند. شاید بشود اسمش را گذاشت زندان خصوصی یا زندان پنج ستاره.

رفتم توی آشپزخانه و در یخچال را باز کردم. توی در سه بطری شیر، سه بطری آب میوه. یک شانه تخم مرغ. یک قالب پنیر و کلی خرت و پرت دیگه بود. توی فریزر هم همه چیز بود. این یعنی در را قفل کرده بود؟ رفتم سراغ در و حدسم درست بود. یعنی قرار بود اینجا بخورم و بخوابم تا تکلیفم معلوم شود؟

چشم گرداندم دنبال تلفن. روی میز تلویزیون بود. گوشی را برداشتم و شماره صفر را گرفتم، قفل بود. فقط میشد باهاش داخل شهر تماس بگیرم.

گوشی را گذاشتم که یک دفعه زنگ خورد. از جا پریدم. نکند چون صفر را گرفتم زنگ خورد؟ بردارم؟

مردد گوشی را برداشتم. صدای مهرداد موج گرمی توی تنم ریخت. این همه قصه بافتم که تا زنگ زد ذوق کنم؟

گفت: شادی؟

باهاش حرف بزنم؟ دوباره گفت: الو شادی؟

گناه داشت. نگران می شد. گفتم: سلام

نفس عمیقی کشید و گفت: نگران شدم چرا حرف نمی زنی؟

هیچی نگفتم. معلوم بود توی خیابان است. گفتم: خوبم نگران نباشید

پرسیدم: ببخشید ساعت چنده الان؟

گفت: پنج عصر واسه چی؟

– از وقتی اومدم خوابیده بودم. اینجا هم ساعت نیست.

– زنگ بزنی ۱۱۹ هروقت خواستی ساعت رو بدونی

– نه ... آخه خیلی وقته زمان رو گم کردم. نمی دونم چرا یک دفعه حس کردم دوباره زندگی عادی شده دنبال ساعت بودم.

– عادی میشه. نگران نباش. من همه کار می کنم که زودتر عادی بشه، تو خوب استراحت کن. به چیزای خوب فکر کن. روحیه ات رو باز عادی هم میشه. الان اونجا راحتی؟

مهربان که می شد، دلم یک جووری می شد. حالی به حالی می شدم. بی اختیار لبخند زدم: آره. یه خونه کوچیکه. خیلی جمع و جووره ولی من دوستش دارم. توش احساس آرامش می کنم

- خیلی خوبه. خونه کوچیک دوست داری؟

- نه یعنی نمی ... یه خونه امن باشه کوچیک و بزرگش مهم نیست

- امن؟

- آره. توش احساس امنیت کنی. نگران نباشی. بدونی همه حالشون خوبه. همه همدیگه رو دوس دارن و به هم وابسته ان. همه ... با ... هم ... تفاهم دارن

مکث کرد. انگار داشت به حرفهایم فکر می کرد، چون پرسید: تفاهم رو چی میبینی؟

سرم شلوغ شد. سوال خوبی بود ولی جوابم یک جمله نبود. نشستم روی مبل جمع و جور سه کنج خانه، الان وقتش بود درباره توقعات و تصوراتش راجع به خودم بدانم، آرام گفتم: تو خیلی چیزا. اینکه اون کسی رو که کنارت زندگی میکنه مٹ عروسک نبینی. بدونی اونم یه آرزوهایی داره و واسه خودش چیزایی میخواد و باهاش هماهنگ باشی. توی دست و پای همدیگه نباشین. همدیگه باشین

واقعاً دلم می خواست بدانم من را چه جووری می خواهد.

لحنش نرم شد: تا حالا کسی بهت گفته خیلی قشنگ حرف می زنی؟

لبخند زدم: آره ... بابام ... گاهی وقتا هم مامانم

آه کشید و آرام تر گفت: از بیرون همه فکر می کنن یه دختر عزیزنازی هستی که فقط لوست کردن. از اون کپلا که میشه لپشون رو کشید و سر به سرشون گذاشت ولی گاهی وقتا شک می کنم بیست سالت باشه

«از اون کپلا؟!» این مهرداد دولتشاه جدی و بد اخلاق بود؟ فکر نمی کردم مهرداد بتواند از این اصطلاحات استفاده کند. کپل ... گفتم: شما تفاهم رو تو چی میبینی؟

نچ کرد: باز شدم شما؟ خوبه یه روزه ازت دور شدم ها

هیچی نگفتم.

گفت: می دونم به چی فکر می کنی. می ترسی تو رو بخوام که خوشگلت کنم بشونمت روی پاهام و باهات بازی کنم؟

تنم مور مور شد. ولی باز هیچی نگفتم.

ادامه داد: خب گاهی وقتا هم همین رو میخوام. فرض کن توی اون خونه امن من به عنوان یه مرد این چیزا رو میخوام. بیرونش ولی میشم رفیقت. پا به پات میام تا پیشرفت کنی

تنم داغ شد. آب دهنم را فرو دادم: اگه تو یه جزیره بودیم تنهای تنها این خیلی خوب بود. حتی می رفتیم با هم نارگیل میچیدیم و توپ بازی می کردیم ولی می دونی که تو جزیره نیستیم. کلی آدم دور و برمون هستن که ...

- می دونم عزیزم. می دونم چی میگی. طرز زندگی من و تو با هم فرق داره. آدمایی که باهاشون معاشرت کردیم با هم فرق دارن. ولی قرار نیست تو خودت رو واسه همه توضیح بدی. امروز علی می دونی چی به من گفت؟

- نه

- گفت دختر خوبیه. علی هرکسی رو راحت تایید نمی کنه. حتی آنا رو هم تایید نمی کرد. تو رو هم تایید نمی کرد ولی دو کلمه باهات حرف زده نظرش عوض شده. این می دونی یعنی چی؟

سرم را تکیه دادم به مبل: یعنی من باید کلی افتخار کنم دوستت منو تایید کرده؟

- نه ...

ساکت ماند. پاهام را جمع کردم توی شکمم و زخمم درد گرفت.

رفته بود یک جای آرام تر. شاید توی یک پاساژ چون صدای موسیقی می آمد. گفت: یعنی تو مال یه طبقه بالاتری. منظورم از نظر فکر و شعوره. تو یه دختر باهوشی که لیاقتت معاشرت با آدمایی مث خودته. نه یکی مثل بهناز. درسته که مدل زندگیت با ما خیلی فرق داره ولی وقتی راحت باهاش کنار اومدی و تونستی آدمای متفاوت رو درک کنی بدون این که ازشون متنفر باشی یعنی واقعاً مال اون طبقه ای. من همیشه گفتم حالا هم به خودت میگم اگه یه تاج طلا بگذاری روی سر یکی که خودش رو در حد تاج طلا نمی بینه خیلی زود از دستش میده. یا ازش می دزدنش چون بلد نیست ازش مراقبت کنه یا خودش میندازتش زمین چون ارزشش رو نفهمیده. درست مثل کسی که یک دفعه بدون هیچ زحمتی پولدار شده یا مشهور شده و همون جور که یک دفعه رفته

بالا همون قدر سریع هم سقوط می کنه. تاج طلا رو باید بذاری روی سر کسی که خودش رو در حد اون تاج می دونه. می دونه چطوری ازش استفاده کنه. محافظت کنه. لیاقتش رو داره. خب تو هم واسه من الان همون تاج طلا هستی.

خودم را تصور کردم که نشسته ام روی گردن مهرداد. خنده ام گرفت. جلوی دهنم را گرفتم که صدایم نرود آن طرف. گفت: تو می تونی از پس خیلی تفاوت ببریایی. دو تاملون می تونیم با همدیگه. زندگی اینجوریش هیجان انگیز تره باشه شادی؟

«این باشه شادی» را دوست داشتم. یک جور عجیبی بود که قند توی دلم آب می کرد. خرم می کرد. که باهش موافقت کنم. می دانستم که این چیزها توی حرف قشنگ هستند ولی خیلی ها حتی بهش فکر هم نمی کردند تا به این حرف ها برسند. ولی او فکر کرده بود. من هم فکر کرده بودم. هردوتایی جدا جدا. برای همین بود که موافقت باهش راحت به نظر می رسید. گفتم: باشه

لحنش از آن حالت جدی درآمد: دلت برای من .. تنگ شده؟

پلک زدم: نه

ساکت ماند. آرام گفتم: اگه اینجا بودی ...

نفسم را به سختی بیرون دادم: آره تنگ شده

این جور که حرف می زد شجاعت پیدا می کردم پا به پایش پیش بروم و تفاوت ها را حل کنم. شجاعت داشتن چیز خوبیست. آدم هایی که زیادی به تفاوت ها فکر می کنند آدم های شجاعی نیستند. چی باعث شده بود که به تفاوت ها خیلی فکر نکنم؟ که شجاع بشوم؟ عشق؟ هی شادی اسمش عشقه

این اسمش عشق بود؟ لابد. ولی یک عشق کم رنگ و نازک که هنوز درست جوانه نزده بود. درست مثل برگ های نازک درختی که تازه زمستان و سرمای سخت استخوان سوزش را پشت سر گذاشته باشد. همان برگهای مینیاتوری کوچولوی مغزیسته ای که در عرض چند روز میشکفتند و بزرگ و بزرگ تر می شدند و تمام شاخه ها را می گرفتند. عشق من کم رنگ بود و ترد و نازک، همین که از صدایش ذوق زده می شدم. همین که شنیدن صدایش را دوست داشتم. یعنی ... شاید هم اثر این خانه امن بود. آرامشی که توی آن جریان داشت من را به سمت روشن رابطه هل می داد.

گفت: نمی دونی ... چقدر ... دوستت دارم

پوست صورتت داغ شد. بلند شدم و گونه ام را چسباندم به پنجره. چشم بستم و تصویر آنا جلوی چشمم پررنگ شد. پلک از هم باز کردم و گفتم: یه چیزی می تونم بپرسم؟

مکث کرد. صدای خنده های سرخوش چند پسر از پشت گوشی ریخت توی گوشم.

مردد گفتم: بپرسم؟

عمیق نفس کشید: بپرس

- می دونم درک می کنی ...

- درباره آناهیتاست؟

دوباره پلک روی هم گذاشتم و یک نفس گفتم: آره

- درک می کنم، بپرس

- درباره این احساسی ... که به من داری ... چه فکری می کنه؟ می دونم که خبر داره ... اون باری که زنگ زدم از زندان، یه چیزایی گفت که خیلی بد بودن

دوباره ساکت ماند. حالا صدای خیابان پس زمینه سکوتش شده بود. گلو صاف کرد و من بی اختیار توی خودم جمع شدم.

گفت: ببین ... یک چیزهایی هست که شاید گفتنش الان درست نباشه ... یعنی ممکنه تو با دونستنش راحت نباشی

ترغیبش کردم: نه بگو

نفسش دوباره عمیق شد: مطمئنی می خوای بدونی؟

تند پلک زدم. دلم شور افتاد. مگر قرار بود چی بگوید؟ گفتم: آره، حق دارم بدونم. ندارم؟

- باشه. ببین ... نمی دونم چه طور بگم ... مابه عنوان زن و شوهر زوج موفق نبودیم. شاید به

عنوان دوتا همکار خوب بودیم ولی به عنوان زن و شوهر نه ... میگیری چی می گم؟

صادقانه گفتم: نه

معلوم بود خنده اش گرفته و برای همین خجالت کشیدم. تازه درک می کردم چی می گوید. داشت از روابط زن و شوهری حرف می زد. لبم را دندان گرفتم.

ادامه داد: من الان به مرحله ای رسیدم که ترجیح می دم روابط ... روابط خصوصی منظومه ... از روابط کاریم جدا باشه ... آنا این طوری نبود. این قسمت از زندگی دو نفره براش مهم نبود. الان روشنه؟

نالیدم: اوهوم

و ناامیدانه ادامه دادم: یعنی اگر این قسمتش خوب بود دیگه مشکلی نداشتی؟

این بار بی پرده خندید. بلند. بعد با صدای نرمی گفت: این قسمتش مهم ترین قسمت زندگیه عزیزم. وگرنه روابط زن و شوهری بدون این اسمش چیز دیگه ای می شه

سرمای پشت پنجره پهلویم را می سوزاند. نشستم پایین تاچه و گفتم: چرا سعی نمی کنی ... یعنی سعی نکردی درستش کنی؟

آه کشید: از کجا می دونی سعی نکردم؟

- درست نمی شد؟

- نه

یادم افتاد که گفته بود به من از خیلی وقت پیش احساس داشته، همین نگرانم می کرد. که دروغ بگوید. که واقعاً سعی نکرده باشد. گفتم: شاید فکر کردی سعی می کنی؟ مگر نمیگی خیلی وقته به من فکر می کردی؟ شاید همین ...

حرفم را برید: اینا رو با هم قاطی نکن، اینا ...

گارد گرفته بود. برای همین پریدم وسط حرفش: چرا قاطی نکنم؟ مگه میشه؟

- بین ... احساس من به تو ... کم کم رشد کرد. از همون اول که این قدر نبود. اگر رابطه من و آنا خوب بود به جای اینکه رشد کنه از بین می رفت. من به عنوان یه مرد سعی خودم رو کردم ولی آنا به عنوان یه زن سعی نکرد

- من می ترسم از این حرفت

صدای به هم خوردن دری به گوشم خورد. فضا ساکت ساکت شد. نشستته بود توی ماشین. بعد صدای آهش به گوشم خورد و آرام گفت: خیلی خب ... نگران نباش ... نمی خوام مجبورت کنم با من باشی

بی حال حرف می زد انگار خسته بود. دلم نمی خواست با این حرف ها خسته تر بشود. می دانستم که اوضاعش پیچیده است. همه بارها روی دوشش افتاده و دلم نمی خواست من هم یک بار اضافه بشوم. برای همین گفتم: من بهت اعتماد دارم مهرداد

لحنش مهربان شد: خوبه عزیزم. منم همین رو می خوام
بعد نفس عمیقی کشید و گفت: باز بهت زنگ می زنم. فردا

لبخند زدم: خیلی خسته ای فکر کنم

همان طور بی حال گفت: بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی

- مباحظ خودش باش

انگار که لبخند زده باشد. لحنش پر از لبخند بود وقتی گفت: ای جانم

و من داغ شدم. آرام تر گفت: می بوسمت

زبانم بند آمد.

گفت: الو؟

گفتم: باشه خدافظ

گوشی را زود گذاشتم. می بوسد؟ من را؟ منظورش پیشانی بود نه؟ آره همین بود. بی ادب نباش شادی.

باید برمی گشتم خانه و چند دست لباس تازه برمی داشتم. کاش جان ممد را می فرستادم برود. هیچوقت نشده بود آبدارچی شرکت را بفرستم دنبال کارهای شخصی ام و حالا هم بهتر بود این کار را نمی کردم. به گارسون گفتم صورت حساب را بیاورد و موبایلم را چک کردم. ترنم باز زنگ زده بود. باید فردا بهش زنگ می زدم. دست بردار نبود. صورت حساب را پرداختم و از رستوران

بیرون زدم. یک بار باید با شادی بیایم اینجا. وقتی حرف زدن از پشت تلفن این قدر حالم را خوب می کند و اشتهایم باز می شود بودن با خودش تازگی ها هر وقت بهش فکر می کنم اول یک اتاق خواب بزرگ جلوی چشمم نقش می بندد. بی تجربگی حتماً از نبود یک زن کنارت شکل نمی گیرد. می شود تن زنی را هم لمس کنی و باز بی تجربه بمانی. تصویر اتاق خوابی که توی ذهنم می آید کمی مضطربم می کند. درست مثل آدمی بی تجربه که نمی داند قرار است آنجا چه اتفاقی بیفتد. سرم را تکان دادم و ماشین را روشن کردم.

اما آن تصویر مدام پررنگ و پررنگ تر می شد. فندق توی لباس خواب ... میان بالش های سفید و بزرگ لبش را زیر دندان گرفته شیطنت بار نگاهم می کند مطمئنم که باهوش است. وقتی این قدر خوب حرف می زند. وقتی می داند چطور از یک مرحله به مرحله بعد برود و با واقعیت ها کنار بیاید حتماً توی یک رابطه هم همان رابطه ای که پشت تلفن مجبور شدم ازش حرف بزنم و او هم نگرفت منظورم چی هست ... حتی نمی دانست چه جور است ... باید بهش مهلت بدهم که من را بشناسد. عادت هایم خواسته هایم مثل مزه مزه کردن یک نوشیدنی تا طعمش را روی زبانت حس کنی و باید بهش یاد بدهم که خواستن بعضی چیزها بی ادبی نیست این بکر بودن ذهنش را آرام آرام پس بزنم و نشانش بدهم این چیزهایی که فکر می کنی از روی بی تربیتی انجام می شوند جزئی از یک رابطه خوب هستند.... توی این یکی خوب واردم....

بی اختیار لبخند زدم. اگر بداند به چی فکر می کنم حتماً کله ام را می کند. خب اگرچه قبل از او اسم یک نفر دیگر توی شناسنامه من نشسته و این یک امتیاز منفی است اما در عوض می تواند خوشحال باشد که با یک مرد هیجان زده و نابلد سروکار ندارد. می دانم که خیلی از هم سن و سال هایم وقتی بیست ساله بوده اند چیزهایی را تجربه کرده اند که حالا مایه خجالتشان است. ناشی گری هایی که وقتی بهش فکر می کنند عصبی می شوند. آن همه هیجان انباشته ای که همه ما مردها توی یک سنی تجربه اش می کنیم معمولاً اول کار باعث خراب کاری است. اگر دختر مقابل زرتنگ و قوی باشد حتماً طرف را مسخره می کند و بهش می خندد. اگر خوددار و آرام باشد توی خودش می ریزد و مایوس می شود و فکر می کند که مردش خشن یا دیوانه است. خب من حالا هنوز هم هیجانانگیز نباشته شده زیادی دارم که منتظرم به وقتش آرام آرام تخلیه شود ولی آن قدر هم نابلد نیستم که بترسانمش. فقط نگرانم همه ی آن چیزهایی که بلام کافی نباشد و این مضطربم می کند. مطمئنم سهراب دیگر جواب تلفنم را نمی دهد وگرنه بهش زنگ می زدم تا

حداقل از شش پیرسم بعد از تجربه کردن آن همه زن، فرمول اصلی یک رابطه مطمئن و آرام چی هست. واقعاً مهرداد؟ سهراب اگر بلد بود که وضع زندگی اش این نبود. نباید تقلب کنی. تو هم باید سعی کنی عادت های فندق را بشناسی. کشفش کنی همان طور که توقع داری او همین کار را بکند. می دانم. فقط می خواهم مطمئن باشم که زیادی تند نروم. یا کاری نکنم که اولین تجربه اش ناخوشایند بشود. من و آنا یک رابطه تکراری و ثابت داشتیم که هیچ زیر و بمی نداشت و هیچ خاطره خوشایندی هم ندارد که ولش کن. حالا وقتش نیست.

جلوی برج نگه داشتم و وارد شدم. چند لحظه جلوی آسانسور ایستادم و فکر کردم باید با آنا از خیلی چیزها حرف بزنم. حرف های فندق بی آنکه بخواهم کمی دچار عذاب وجدانم کرده بود. نمی خواستم چیزی را که تا این حد بین من و آنا خراب شده بود دوباره درست کنم چون تصویر آنا در ذهن من به کل مخدوش شده بود و هیچ جوری درست نمی شد فقط می خواستم مطمئن شوم که من در حد خودم تلاش کرده ام و حالا اگر با یک روی مسالمت آمیز جلوی او ظاهر می شدم، او هم می توانست خودش را با مهرداری که بعد از چند ماه دوباره خوش اخلاق شده محک بزند. با همه این ها ته دلم یک جورهایی امیدوار بودم آنا یک دفعه خوب نشود و من را در یک دوراهی قرار ندهد. هرچند آن حرف های ریاضی پیش پیش می گفت که نباید به بهبود رابطه ام با آنا خوشبین باشم. باید راجع به این موضوع هم باهاش حرف می زدم ولی نه جوری که شک کند. سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه آخر را زدم.

به اعدادی که پیش رویم زیاد می شدند نگاه کردم. هرچه به طبقه آخر نزدیک می شدم بیشتر دلم می خواست برگردم. می ترسیدم؟ از چی؟ حتی برای یک لحظه آرزو کردم آنا خانه نباشد. کجا را داشت برو؟ آن هم با این حال و روز. مامان و باباش چرا یک فکری به حالش نمی کنند؟ رفتارش دارد از مرحله نرمال خارج می شود. یک بچه آنقدر بی ارزش است که به خاطر پشت پا زدن به ایدئولوژی هایشان طردش کنند؟ چرا یک دوست خوب ندارد؟ یکی که این جور موقع ها بنشیند کنارش و دلداری اش بدهد. حتی به من فحش بدهد و بگوید که یک خائن عوضی هستم. راضیم به من فحش بدهد و من را خیانت کار ترین مرد دنیا بداند ولی عوضش دست از این دیوانه بازی ها بردارد.

آسانسور ایستاد و درش باز شد. چراغ های راهرو روشن شدند. به دری که مقابلم بود چشم دوختم. اولین شبی که با آنا اینجا بودیم را خوب یادم است. شب عروسی مان. سری تکان دادم و رفتم به طرف در. کلید را توی قفل انداختم اما نچرخید. ابرویم بالا رفت. قفل عوض شده؟ کی این

کار را کرده؟ زنگ در را زدم. صدایی نیامد. کلافه شماره آنا را گرفتم و صدای زنگ موبایلش از توی خانه بلند شد. گوشی را جواب نداد. این دیگر چه بازی مزخرفی بود؟

دوباره زنگ زدم و صدایش کردم. این بار در با شتاب باز شد و از دیدن آنا در آن وضعیت شوکه شدم. تی شرت گشاد مردانه ای که تا روی لباس زیرش پایین آمده بود ... بدون شلوار ... با پاهایی برهنه و موهایی باز و آشفته. صورتش لاغر شده بود و چشم هایش پف داشتند. درست مثل بچه های پرورشگاهی که کسی نبوده بهشان رسیدگی کند. از چشم هایش دلخوری می بارید.

- این چه وضعیه؟

از جلوی در عقب رفت تا وارد شوم. خانه مان ... همان خانه ای که ناهیدجون به اندازه یک گل فروشی داخلش گل گذاشته بود ... تا پسر بزرگش و زنش ... زخم؟ ... آنا با لباس سفید عروسی جلوی چشمم جان گرفت. مغرور قدم برمی داشت و با انگشت گلبرگ های ظریف رز را که همه جای خانه توی گلدان های کوتاه و بلند پخش شده بود لمس می کرد. درست مثل ملکه ای که وارد قصر سلطنتش شده باشد.

- چرا دیر اومدی؟

چرخیدم طرفش و از خیال بیرون آمدم. حالا آنای واقعی جلوی چشمم بود. همان طور خسته و دلمرده. نباید به حرف هایش گوش می دادم؟ وقتی مثل همیشه طلبکار است؟ ... او حتی به اندازه فندق هم بلد نبود راجع به یک رابطه انسانی حرف بزند. فقط مثل یک دوست. درک می کردم در این شرایط وحشتناک، تنها بودن چقدر سخت است. خودم تمام و کمال تجربه اش کرده بودم. رفتم طرف مبل ته سالن و کوه لباس ها را کنار زدم و نشستم. هنوز در فاصله ای دور از من نزدیک به در ایستاده بود و نگاهم می کرد.

- بیا

مردد نگاهم کرد.

- بیا قشنگ بگو چته ... می شنوم حرفات رو

اما نیامد. همین سفتی و سختی های بی وقتش آدم را عصبی می کند. انگار نمی داند کی از خر شیطان پایین بیورد و مثل آدم رفتار کند. خب شاید هم حق داشته باشد. کی بوده که همچین چیزهایی یادش بدهد. تو مهرداد... من؟ من خودم توی این چیزها مثل یک خر در گل مانده ام.

- آنا؟ نمیای؟

بالاخره تصمیمش را گرفت و آمد. به مبل رو به رو اشاره کردم: بشین

نشست و زانوهایش را خم کرد توی شکمش و دست هایش را حلقه کرد دورشان.

تکیه دادم به مبل و سعی کردم به پاهایش نگاه نکنم. یک مرد انباشته از هیجان که توی سرش یک اتاق خواب می چرخد حتی اگر عاشق باشد باز یک مرد است زن هایی که شوهر کرده اند این را خوب می دانند. برای همین است که همیشه مثل یک سرباز آماده دفاع از حریمشان هستند مبادا دشمن بهشان حمله کند.

- خب بگو از چی می ترسی؟

شانه بالا انداخت و شد همان زن لجبازی که می شناختم. دیدی؟ من مرد بدی نبودم. تحمل هیجانات به من حس اصالت داده همیشه. اینکه انباشته از میل خواستن باشم و چشم بیندم به همه زن هایی که آماده نفوذ به حریم زناشویی مان بوده اند. اما وقتی می بینی از حریمی دفاع می کردی که از درون پوسیده ناامید می شوی. می چسبی به کار و غرق می شوی. بعد درست همان دم آخر که دیگر هیچ دست آویزی برای نجات از این پوچی نمانده درست در همان لحظه ای که آدم بودن را فراموش می کنی و ترجیح می دهی یک ربات متحرک باشی یک دخترک ساده و خیالباغ درست مثل یک پروانه دور و برت چرخ می خورد و حواست را بیدار می کند.

پا روی پا انداختم: نمی خوای حرف بزنی؟

پاهایش را از مبل آویزان کرد و سرش را عقب برد و با کف دست پیشانی اش را فشار داد: نمی دونم

اگر حریم زناشویی ما به خاطر این پوچی ها دستخوش تاراج زن های فرصت طلب می شد دیدن زیبایی های آن پروانه محال بود. برای همین است که آنا عصبانی شده؟ ترجیح می داد پشت سرش با همان زن های چیپ که از رابطه فقط دو چیزش را می دانند بچرخم ولی حواسم بیدار نشود؟ بگذار از خودمان شروع کنم. این طوری شاید گیجی اش از بین برود و حرف بزند.

- می خوای راجع به رابطه مون حرف بزنی؟

هوشیار می شود. راست می نشیند و پیرهن را می کشد روی ران هایش. خنده ام میگیرد. با اینکه هیچی بینمان نمانده و با اینکه من یک مرد آماده انفجارم انگار به شکلی ناخودآگاه همان رفتارهای

تکراری توی ذهنش را از نو تمرین می کند. همان رفتارهایی که من را همیشه از او دور کرده اند. کناره گیری از من تا به مرز انفجار برسم و بعد صدقه دادن یک رابطه نصفه نیمه که فقط روانی نشوم. بدون هیچ لذت دوجانبه و سرشارشدنی.

- چرا فکر می کنی ممکنه حرف زدن از رابطه ختم بشه به ...

به لباسش اشاره می کنم: الان اومدم فقط راجع به تنهاییت حرف بزنم

خوب است که یک بار من در موضع قدرت باشم و تنها بودنش را به رخ بکشم. درست مثل تمام این سال ها که همایون من را بی اعتماد به دنیا بار آورد و توقع داشتیم آنا حداقل توی خلوت یک جور دیگر این تنهایی را کمرنگ کند. توقعی که به شکلی تحقیرآمیز جواب داده شد.

پوزخند زد: چی شده الان به این فکر افتادی؟

نفسم را محکم بیرون فرستادم: چون بعد از ظهری خیلی بد به هم ریخته بودی حس کردم نیاز داری با یکی حرف بزنی و خب الان مدتی که از هم دور بودیم و من یه کمی منطقی تر به تو نگاه می کنم و می تونم بدون خشم باهات حرف بزنم

پوزخند هنوز روی لبش بود: خشم؟ تو از من خشم داری؟

هروقت دیگری بود که این طور با این لحن تحقیرآمیز حرف می زد باز هم خشمگین می شدم. اما حالا همه چیز فرق کرده. آنا الان فقط یک زن است که احتیاج به یک هم صحبت دارد. خوب است که بودن فندق باعث شده کمی انسانی تر به آدم های دور و برم نگاه کنم.

- خشم داشتیم. الان خوبم. میل خودته اگه بخوای می شنوم اگر نه لباسام رو بردارم و برم

پره های بینی اش تند تکان خوردند. نگاهی به دور و برش انداختم. نه چیزی برای پرتاب کردن به من اطرافش نبود. دست هایم را حلقه کردم توی هم: برم؟

هیچی نگفت. از جا بلند شدم. از میان خرت و پرت هایی که روی زمین ریخته شده بود رد شدم و

راه افتادم به سمت اتاق خوابمان. حس می کردم دنبال سرم است و به جای اینکه نگران یک اتفاق خیانت بار باشم نگران جانم بودم. بعید نبود من را بکشد. خونسردی ام را حفظ کردم و درب دو لنگه کمد دیواری را که فقط لباس های من داخلش بود باز کردم. از توی آئینه روی در می توانستم تخت خوابی را که دست نخورده مانده بود ببینم.

آنا با لباس عروسی لبه تخت نشسته بود و عین یک دختر بچه شیطان پاهایش را تکان تکان می داد. من نمی دانستم دقیقاً باید چه طور حرف بزنم یا چی بگویم. توی دوره نامزدی فقط بحث بر سر ساختن یک آئنده باشکوه بود. یک آئنده باشکوه که هیچ رقیبی نتواند قله اش را فتح کند. لبخندهای دخترانه و شیطنت هایی که لابد جزو همین دوره اند برای ما اتفاق نیفتاد. آنا مثل بچه ای که جایزه اش را گرفته ذوق زده روی تخت نشسته بود و با شور درباره میهمان ها حرف می زد. چیززی که من حوصله اش را نداشتم.

- بیا حرف بزنیم

رگال ها را عقب جلو کردم و از ردیف عقبی چند کت و شلوار برداشتم: بگو می شنوم

- بشینیم حرف بزنیم

چرخیدم طرفش. درست همان جایی نشسته بود که زمانی با لباس سفید عروسی سرخوشانه پا تکان می داد. از این کار منظور خاصی داشت؟ کاورها را گذاشتم روی تخت و نشستم روی کاناپه راحتی که کنار تخت بود: بگو

- می خوام از زندگی خودم بگم ...

صورتش جدی بود. خیلی جدی. این حس را در من القا می کرد که حرف هایش خوشایند نیستند. همیشه وقتی یک جلسه کاری سخت داشتیم که شانس موفقیتمان توش کم بود این طور جدی می شد.

- گفتم که می شنوم

زندگی خودش چی بود؟ فقط می دانستم که پدر و مادرش دانشجویهای پلی تکنیک بوده اند. از آن کله خراب هایی که شاه فرستاده بودشان امریکا به بهانه کسب مهارت های فنی مدتی میهمان دانشگاه های آنجا باشند ولی هدف اصلی دور کردنشان از جو ملتهب ایران در آن زمان بود. می دانستم که این فرصت خوبی شده تا پدر و مادرش با انگیزه بیشتری به تبلیغ افکار حزب کمونیستی شان پردازند و دانشجویهای ایرانی خارج از ایران را هم برای پیوستن به این حزب ترغیب کنند. بعد انقلاب شده و پدر و مادرش برگشته اند ایران. روزهایی بوده شلوغ که دانشگاهها کم از میدان جنگ نداشته. حزب های رنگارنگی که در آن هرج و مرج پا گرفته بودند آنقدر زیاد بودند که از تعداد دانشجویان بیشتر می شده اند. میدان جنگ داخل دانشگاهها هم

برای همین بوده، که هر حزبی سعی کرده تعداد بیشتری طرفدار از میان دانشجویها پیدا کند و کار از گفت و گو بیشتر وقت ها می گذشته و به زد و خورد فیزیکی هم می کشیده. بعدش هم که انقلاب فرهنگی می شود ... البته بابای آنا اسمش را گذاشته کودتای فرهنگی به نظر او تعطیلی دانشگاهها برای خفه کردن صداهای مخالف بوده. این چیز است که من خیلی نمی خواهم بهش فکر کنم چون هنوز دلم می خواهد سرم روی بدنم باشد. بعد هم هردوشان می افتند زندان و تکیه داد به تاج تخت و سرش را پرخاند طرفم: تا حالا از خاطره هام توی زندان برات گفتم؟ وقتی که بچه بودم؟

لحنش غمگین و حسرت آلود است. گفتم: فکر می کردم اذیتت کنه ولی اگه بخوای بگی می شنوم - اونجا توی اون بند هیچی نبود که ما رو بترسونه به جز غیب شدن دونه دونه زنا. من بودم و دوتا پسر بچه هم سن خودم. پنج ساله. پنج سال بود که من اومده بودم و مامانم نه ماه اول زندگیش رو توی زندان به خاطر حامله بودن من نجات داده بود. مامان جرمش سنگین تر بود. سردسته گروه بود. بابا فقط یه عضو ساده بود. احتمال اعدام مامان بیشتر بود. حاضر نبودن از حرف و اعتقاداتشون پایین بیان تا آزاد بشن ولی حاضر بودن منو توی زندان بزرگ کنن. واسه همینه که از اعتقاداتشون متنفرم. چون منو هم فدای اعتقاداتشون کردن

سرش را تکیه داد به دیوار و چشم بست. باز زانوهایش را جمع کرد توی شکمش: اونجا توی زندان اون دوتا پسر پنج ساله هروقت یکی رو می بردن بیرون شروع میکردن به گریه. هروقت مامان هاشون رو می بردن اینا اونقدر گریه می کردن که عین خروس صداشون می گرفت. چون فکر می کردن هروقت مامان هاشون می رن یعنی دیگه بر نمی گردن. ولی من اینجوری نبودم. ساکت می نشستم یه گوشه و می شمردم. مامانم یادم داده بود بشمرم. یک ... دو ... سه ... می دونی وقتی تو بچگی یاد بگیری تا هزار بشماری دیگه حریص میشی بدونی بعدش چیه. حریص میشی بیشتر بشماری. حریص میشی بیشتر بخوای. از اون دوتا پسر بدم می اومد چون خیلی بدبخت بودن

ساکت ماند. برای همین بود که همیشه دنبال سلطه روی من بود؟ چون از بچگی مردها را این طور دیده بود؟ خب حق داشت. پدرش هم زیر سلطه مادرش بوده.

چشم باز کرد: روزی که مامان سعید رفت و خودش رو هم بردن هم من و هم بهزاد فهمیدیم مامان سعید رو کشتن. خیلی بده تو پنج سالگی این چیزا رو بفهمی

اشک توی چشم هایش حلقه زد و با صدای لرزان گفت: وقتی می خواستن من و مامان رو ببرن بهزاد بازم گریه کرد. هیچ وقت اون لحظه ای رو که از اون راهروی بلند تاریک پشت یه زن چادری پیش می رفتیم و من لباس مامانم رو سفت چسبیده بودم یادم نمی ره اشکش راه افتاد: می خواستم تا آخرین لحظه ها بچسبم بهش. معلوم نبود بعدش چی میشه. می دونستم که من رو نمی کشن. مامان مدام می گفت «من می رم یه جای خوب و تو هم میری یه جای خوبتر.» جای خوبتر یعنی آزادی و جای خوب یعنی اون دنیا. وقتی فهمیدم مامان عفو خورده و همراه من میاد بیرون گیج بودم. تا دو ماه حرف نمی زدم.

دست گرفت روی صورتش و زار زد: من نمی خوام اون خاطره ها زنده بشن سرم تیر کشید. نشستیم لبه تخت و گرفتمش توی بغلم و آرام شانه هایش را نوازش کردم: باشه ... کی گفته میری زندان ... مگه چه کار کردی؟

هیچی نمی گفت. گریه اش بند آمده بود. سرش را کرد توی سینه ام و محکم چسبید به من: من آدم سالمی نبودم ولی تقصیر من چی بود؟ من خواستم توی زندان به دنیا بیام؟ من خواستم بچگی هام توی زندان باشه؟ اونم پیش یه مشت زن دیوونه ی ایدئولوژی زده که هنوز حالیشون نبود ممکنه فردا بمیرن و باز به خاطر عقایدشون به هم چنگ و دندون نشون می دادن؟ سرش را بلند کرد و با چشم های اشکی زل زد به صورتم: با دوتا پسر بچه ی زر زرو؟

توی چشماش نگاه کردم: فکر کن الان یه فرصت داری که زندگیت رو عوض کنی. چرا هیچ وقت این فرصت رو به خودت ندادی؟

رنگ نگاهش دوباره خشمگین شد و عصبی دندان به هم سایید. به وضوح می دیدم که بعضی چیزها هیچ وقت قابل ترمیم نیستند. مثلاً روح یک دختر بچه ی پنج ساله که در زندان تکه تکه شده

- فکر می کردم دارم می سازمش. واسه چی قید اون دوتا دیوانه رو زدم و زن تو شدم؟ می خواستم اون قدر پولدار بشم که نشه بشماریش. نمی خواستم پولام قابل شمارش باشه. می خواستم ببینم بچه ای که خلق کردن داره تف میندازه به همه ی آرمان هاشون. طبقه کارگر هه قشر مستضعف می خواستم بشم یه سرمایه دار گردن کلفت که مٹ یه استخون گنده گیر کنه توی گلو ی مامان و بابام

راست نشستیم و شانه هایش را تکان دادم: آنا ... خیلی خب ... چته؟

چانه اش می لرزید. دست هایش را مشت کرده بود و انگار که مامان و باباش واقعاً جلوی چشمش هستند و دارد خرخره شان را می جود.

به خودش آمد و مشت هایش شل شدند. نگاهم کرد: چرا؟

باز چشمش پر از اشک شده بود. نمی فهمیدم منظورش چی هست. گفتم: چرا چی؟

- چرا همه کارامون رو خراب کردی؟

فهمیدم از چی حرف می زند. توقع داشت من سعید و بهزاد باشم. همان پسریچه های زر زرویی که او کنارشان احساس قدرت می کرد. پرسیدم: هیچ وقت شد توی زندان بخوای به اون همبازیات مٹ به آدم نگاه کنی؟

عمیق نفس کشید: توی زندان یاد میگیری که به همه به چشم به طعمه نگاه کنی. زندان بهترین جا برای برقرار کردن قانون جنگله

فندق هم همین قدر آزار دیده بود؟ خب او یک دختر بالغ بود اما می دانم که وقتی می گوید من بهت اعتماد دارم چقدر آنجا جو پر از ترس و دلهره و بی اعتمادی بوده است.

- یاد میگیری نقشه بکشی ... دروغ بگی ضعیف کشی کنی تا زنده بمونی

زل زد به چشمم و دوباره پرسید: چرا؟

عمیق نفس کشیدم: نمی دونم. بعضی چیزا دست خود آدم نیست. بعضی کارا بی مقدمه اتفاق می افته. مٹ به دنیا اومدن تو. مٹ عاشق شدن من. تو باید خوب این چراها رو بفهمی

چشم بست و لبش را برد توی دهنش. باز چانه اش لرزید و اشک راه افتاد روی صورتش. دوباره چشم باز کرد: پس حق من چی میشه؟ من آدم نیستم؟

پلک زدم: من تلاشم رو کردم آنا. نگو نکردم. تو ولی مطمئن بودی همون فرمول زندان بهتر توی زندگیت جواب میده. همین الان ببین چرا حالا باید با من راجع به زندگیت حرف بزنی؟ چرا نخواستی برام بگی که ...

انگشت گذاشت روی لبم: الان گفتم ... خب بعدش؟

آرام مچ دستش را گرفتم و چند ثانیه نگاهش کردم. در سکوت. صدای تیک تاک ساعت مچی اش توی گوشم بود.

گفتم: دیره ... وقتش گذشته آنا وقتش گذشته

عصبی داد زد: چرا دیره؟ لعنتی این قدر لجباز بودی و نمی دونستم؟

چشم بستم: تو منو نمیشناسی ... هیچ وقت هم اونقدر مهم نبودم که بشناسی

چشم باز کردم. در سکوت نگاهم می کرد. خواستم بلند شوم انگشت هایش قفل شدند دور

بازویم: حتی اگه اون سرمایه بر باد رفته رو جبران کنم؟

برگشتم و زل زدم توی چشم هایش. مطمئن نگاهم می کرد. مثل کسی که سر میز معامله باشد.

دستش را از بازویم جدا کردم. الان باید چی می گفتم؟ بهش بگویم قبول؟ بگذارم خیال کند معامله اش را قبول کرده ام تا هرچی می داند لو بدهد و بعد بگویم دروغ گفتم؟ دستش را آرام از روی بازویم برداشتم: اگر بگی چی می دونی به نفع هر دو نمونه

هنوز ثابت رو به رویم ایستاده بود. مثل صحنه یک فیلم که روی دکمه پوز (Pause) بی حرکت

مانده باشد. پلک هم نمی زد. داشت فکر میکرد که بالاخره حرف بزند؟

- به شرطی که شب کنارم بخوابی صبح همه چی رو میگویم

آفرین. خوشم آمد. از این هوشش ...

لبخند زدم: چه تضمینی هست که صبح زیر قولت نرنی؟

پلک زد. خب حالا دنبال یه راه تازه است. معامله حساسیست. او می خواهد من را زمین بزند و من

دنبال تخلیه اطلاعاتم هستم.

- من می دونستم کارگاه زمین میخوره

سرم شلوغ می شود. گیج نگاهش می کنم. این یعنی اعتراف به همدستی با شرکت یاسر؟

- باید قشنگ توضیح بدی

- صبح

چرا این همه پافشاری می کند؟ چرا می خواهد من را زمین بزند؟ من که دیر یا زود سر در می آورم قضیه چی بوده. پس این همه اصرار برای نگه داشتن من کنار خودش چیست؟

- بگو همه مون رو خلاص کن، کی کپارش رو کشته

لرزی خفیف تنش را می گیرد. رنگش پریده. با چشم های گشاد شده نگاهم کرد: تو... تو فکر می کنی من ...

- بگو چی می دونی بگو لعنتی

دوباره صاف و جدی جلویم می ایستد: صبح

حالا وقتش است راجع به معامله های کپارش هم حرف بزنم. می گویم: می خوام ریاضی رو اخراج کنم

شانه بالا می اندازد. حت نگران هم نشد. از روی تخت بلند می شوم و مقابلش می ایستم: همه ضررهایی که کپارش بار آورده بود به خاطر ...

پوزخند میزند: چرا مستقیم نمی پرسی؟

- اگر پرسم می گی؟

- اون شرکنا رو من پیشنهاد نداده بودم، نامزد عزیزش پیشنهاد داده بود

می خواهد از جلوی من رد شود ولی نمی گذارم. شانه اش را می گیرم: پس ریاضی چی میگه که تو گفتی نظارتش مستقیم با خودت باشه

دستم را از روی شانه اش پس می زند: می خواستم بدونم دیبا دنبال چیه از این کار

زل می زند توی چشم هایم: شرکت ورشکست شده، ولی من می تونم نجاتش بدم

- چطور؟

تمسخرآمیز نگاهم می کند: صبح میگم

بالاخره من را گیر انداخت. می توانم همین حالا لباس هایم را جمع کنم و بروم یا بمانم و با شرطش کنار بیایم. خب چالش برای من همیشه جذاب تر بوده است. اینکه بمانم و ثابت کنم که نقشه هایش همه نقش بر آب هستند.

لبخند میزنم: فقط می خوابم. هیچ چیز دیگه ای نیست

لبخند مطمئن زد: باشه. یه چیزی سفارش بده بخوریم

نفس عمیقی کشیدم و رفتم طرف رگال لباس ها: من بیرون شام خوردم. تا لباسهام رو جمع کنم برای فردا خودت یه چیزی بخور

تا آنا شام بخورد رفتم حمام. حالا مطمئن بودم که مشکلی دارد و این مشکل فقط به کمک من حل می شود. ولی چه مشکلی؟ چه مشکلی هست که کارش به معامله کشیده تا من را توی تخت نگه دارد؟ مطمئنم دنبال برقراری رابطه نیست. پس دنبال چی هست؟ رفتارهایش این روزها بدجور غیرقابل پیشبینی است. اول آن شب میهمانی که بی مقدمه به من چسبید و گفت دوستم دارد. حرفش همان قدر غیرقابل باور بود که مثلاً بگویند تیم ملی کاپ قهرمانی جام جهانی را آورده ایران. خب آن شب فکر می کردم احساسم را به فندق فهمیده آخ فندق حالا اینجا توی حمام شیر سرد را باز کردم و با وجود سردی هوا رفتم زیر دوش. تنم یخ زد. ولی باید هوشیار می ماندم.

حتی اگر همچین چیزی بود راههای دیگری هم داشت تا ما را از هم جدا کند. چرا این قدر بی مقدمه؟ می خواست حواسم را پرت کند؟ از چی؟ عصبی سرم را فشار دادم. تمام مدت توی کتابخانه بوده. شاهدهایش معتبر بودند. یکیش مامان فندق فندق شیر آب را بستم و رفتم داخل رختکن و حوله را پوشیدم. نشستم روی صندلی چرمی داخل رختکن و زل زدم به تصویر خودم توی آینه بزرگی که روی دیوار بود. ایستادم مقابلش و به خودم نگاه کردم. آنا می خواست حواسم را پرت کند ولی از چی؟ خودش ماجدی را پیشنهاد داد. گفت می خواهد ببیند که فندق برگشته بیرون و دست من را پس زده ... یا نه ... درخواست ازدوادم را قبول کرده و با هم به مشکل خورده ایم که به ریش من بخندد اگر می خواسته حواسم را پرت کند پس پیشنهاد دادن ماجدی هم از روی خیرخواهی نبوده شاید می خواسته خودش را آدم خیرخواهی معرفی کند ... این منطقی تر است. که چی بشود؟ که من بهش اعتماد کنم و بعد بفهمد در حال انجام چه کاری هستیم. خب بعدش دیده تیرش به سنگ خورده و از در احساسات وارد شده ... مثلاً همان روز توی شرکت که مثل دیوانه ها چسبید به من تا با هم رابطه برقرار کنیم خب باز هم تیرش به سنگ خورد الان هم مطمئن است که نمی تواند اعتمادم را جلب کند پس دنبال چی هست؟ ماموریتی از طرف شرکایش دارد؟ اصلاً این که فکر می کنم با اعضای شرکت یاسر زد و بندی دارد درست است؟ فردای آن شبی که فهمید ممکن است فرحی قضیه کارگاه را فهمیده

باشد گفت که برای طلاق جدی است ... چرا یک دفعه بی خیال همه چیز شد؟ هم مال و منال ... نکند همان وقت فهمیده که کارگاه زمین خورده؟ اگر فرضیه ام اشتباه باشد پس او هم مثل من از این شرکت کوفتی رو دست خورده، فروتن دور و بر شرکت فرحی می لوید آنها هم از طریق خودشان این را فهمیده اند؟ پس این حرفی که الان زد یک اطلاعات سوخته بود. آنا می داند که من از زمین خوردن کارگاه مطلعم. خودش هم از طریق فروتن این را فهمیده ولی وانمود می کند که از اطلاعات من بی خبر است. می خواهد شب من را پیش خودش نگه دارد و صبح اطلاعات سوخته تحویلیم بدهد. به چه بهانه ای؟ دارد وقت می خرد؟ برای چی؟ برای کی؟

تند لباس پوشیدم و آمدم بیرون. از دیدنش توی تخت خواب جا خوردم. با یک لباس خواب ابریشمی بنفش. وسط بالش‌های بزرگ و کوچک. موهایش دیگر آشفته نیستند. صورتش هم رنگ و لعاب دارد. حتی با همه اینها لبخندش مغرور است. ته دلم قلقلک می شود اذیتش کنم. خوب است. بهش لبخند می زنم: خوشگل کردی؟

- ترجیح می دادی با همون قیافه درب و داغون بخوابم کنارت؟

نشستم لبه تخت. جایی نزدیک مچ پایش: نه ترجیح می دم همون آنای همیشگی باشی. این اداها بهت نمی یاد

مچ پایش را آرام می کشد روی پشتم و زانویش را خم می کند. مچ بند نقره ای ظریفی با سه توپ کوچولوی کارشده روی مچ پای برنزه اش بدجور برق می زند. باید یکیش را هم برای فندق بخرم. خوشگل می شود حتماً. ولی حالا کار دیگری دارم. مچ پایش را آرام توی دست گرفتم و نوازش کردم. چشم بست و لبخند زد. من هم لبخند زدم ولی به حماقتش.

انگشت هایم را نرم روی ساق پایش کشیدم و نزدیک زانویش متوقف شدم: چطوره تا صبح یواش یواش توضیح بدی که چطوری فهمیدی کارگاه زمین می خوره

صدای نرمی از گلویش خارج شد و چشم باز کرد: قرار نیست امشب رو از من بگیری واسه معامله ای که قبول کردی

پایش را گذاشتم روی تخت. خودش را کشید گوشه تخت و ملافه سفید را کنار زد: بیا

پاهام را گذاشتم روی تخت و تکیه دادم به تاج تخت. نرمی و راحتی خواب مثل یک خاطره کهنه توی سرم زنده شد: آخ این تختای هتل خیلی بی کیفیت هستن

لبخند زد و دستش را روی گردنش کشید و نوک انگشت هایش را بند کرد به حاشیه لباس خوابش: هرچیز باکیفیتی بهایی داره فرقی نمی کنه راحتخواب باشه یا

حرفش را نصفه گذاشت. خنده ام را به زحمت خوردم. الان داشت خودش را با فندق مقایسه می کرد؟ به بدن کشیده و خوش فرمش نگاه کردم. ملافه از روی پاهایش کنار رفته بود و پیرهن ابریشمی اش تا نزدیک استخوان لگنش بالا رفته بود. ناخودآگاه یادم به یک خاطره افتاد.

من بودم و مندلی. کجا بودیم؟ توی باغ بودیم. وسط بوته های توت فرنگی. آهان گلخانه باغ لواسان و ناهیدجون گیر داده بود حتماً آنجا توت فرنگی عمل بیاوریم. داشتیم توت فرنگی ها را می چیدم که مندلی سر رسید و گفت: خوبه مزه اش؟

دست آنا نرم خزید روی بازویم و پاهایش را روی هم انداخت. دستش را گرفتم: قرار شد فقط بخوابیم

لبخندش پر از اطمینان بود. لب های صورتی و براقش از هم باز شدند و یک ردیف دندان صدفی معلوم شد. لبخندش بی نظیر است. ترکیبی از غرور و ناز با همدیگر. چشمهایش مغرورند و لب هایش ناز می کنند. همیشه از دیدن لبخندش لذت برده ام. اگرچه همیشه هم لبخندهایش کم یاب بوده اند.

کمیاب پرت می شوم به آن خاطره

مندلی آمد کنارم و یکیش را چید و کف دستم گذاشت. یک توت فرنگی سرخ و آبدار بود که آدم را وسوسه می کرد زیر دندان مزه مزه اش کند.

به مندلی گفتم: نه هیچ طعمی نداره، اون عطر و بویی رو که توت فرنگی وحشی داره نداره

آنا خزید روی تخت و شانیه هایش را به بالشت بزرگ پشت سرش تکیه داد. چرخید طرفم و نگاهم کرد: بخواب دیگه

کمی رفتم پایین تر و رو به رویش دراز کشیدم. پیرهنش کمی پایین رفته بود و حالا جز سرشانیه هایش چشمم را از توی چاک لباس سر دادم روی صورتش. چشم بسته بود و مطمئن لبخند می زد. دستش را دراز کرد و موهایم را به هم ریخت.

خب حالا وقتش است. هنوز چشم بسته بود. کمی بهش نزدیک شدم و نفسم به صورتش خورد. لب هایش را آرام مکید و نفس عمیقی از بینی کشید. زل زده بودم به صورتش. دستش را نرم

توی دستم گرفتم و انگشت شستم را روی نبضش گذاشتم و با چهار انگشت دیگر پشت دستش را نوازش کردم.

لبخندش پررنگ شد و به خودش کش و قوس داد و کمی نزدیک تر به من خوابید. دیگر نمی توانستم بیشتر صبر کنم. به خودم مطمئن نبودم. آرام دست کشیدم روی موهایش. دستش رفت وسط موهایم. چشم باز کرد و خم شد روی صورتم. بوی عطرش گرم بود. بهش لبخند زدم و چانه اش را با انگشت هایم گرفتم. گردنش را خم کرد عقب و باز ناله ای نرم از گلویش خارج شد. صورتش را آورد جلوتر و به فاصله چند سانت از من متوقف شد. حالا توقع داشت سرم را کمی بلند کنم و لب هایش را ببوسم. لبخند زدم و جواب لبخندم را داد. گفتم: اطلاعات سوخته به من دادی نه؟

صورتش بی حرکت ماند. رفت عقب و نشست وسط رختخواب. بلند شدم و ایستادم کنار تخت: واسه چی داری وقت می خری؟

تنم از عصبانیت می لرزید. رفتم طرفش: ها؟

کمی عقب رفت. پره های بینی اش تکان تکان می خورد. نمی دانم از هیجان بود یا از عصبانیت. با گام های بلند از اتاق بیرون رفتم. در خانه را باز کردم و فکری به ذهنم رسید. در را باز کردم و محکم به هم کوبیدم. آرام و پاورچین سالن را طی کردم و پشت مبل ها نشستم. چند ثانیه همه خانه در سکوت فرو رفت، اگر حدسم درست می بود احتمالاً الان به کسی زنگ می زد. و انگار که درست بود. دوان دوان آمد توی سالن و از میان مبل ها دیدم که دستپاچه تلفن را برداشت و زنگ زد به کسی. گفت: کجایی؟

همان طور عصبی شروع کرد به قدم زدن توی سالن و گفت: نه نمی مونه شب. ولش کنید. نیاید

گوشی را قطع کرد و کلافه روی مبل نشست. از جا بلند شدم. سرجا خشکش زد. چشم هایش از حدقه بیرون زده بود. از روی مبل بلند شد و عقب عقب رفت. چشمم به تلفن توی دستش بود. خیز برداشتم طرفش. دوید سمت اتاق. از پشت گرفتمش. تلفن را میان انگشت هایش محکم گرفته بود. میج دستش را گرفتم و فشار دادم: ولش کن

تنش می لرزید. زانوهایش خم شدند و روی زمین نشست. همراهش نشستم و تلفن را از دستش بیرون کشیدم. روی ردیال زدم و گفتم: اگه نگی کی بودن همین الان زنگ می زنه به پلیس

گریه اش گرفت. التماس کرد: باشه میگم ... باشه

گذاشتمش روی اسپیکر و گفتم: نقشه ای رو که داشتی دوباره هماهنگ می کنی و میگی که چی می خواستی. اگر طرفت شک کنه داری ادا میای شک نکن فردا زندانی

تلفن بوق خورد. بلند گفتم: خودم میگم

- همین الان داشتی منو اغوا می کردی بخوابم پیشت لعنتی باید بهت اعتماد کنم؟ ... حرف می زنی تا من بشنوم نقشه چی بوده

صدای مردی که انگار می شناختمش به گوشم خورد. آرام گفتم اسمش رو بگو. درمانده گفتم: الو بهزاد

بهزاد ... بهزاد ... کارگر باغ لواسان. همکار مندلی.

- بله خانم

- قرار بود ماشین رو بدین به کی واریسی کنه؟

بی اختیار به سوئیچ ماشین توی جیبم دست کشیدم. می خواست بخوابم تا ماشین رو ببرم. یا ببرند. کجا؟

- خانوم گفتم که آدم مطمئنه. پول خوب می دادین میگشت هرچی می خواستین رو از توش پیدا می کرد

- خیلی خب ممنون. به کسی زنگ نزن فعلاً

گوشی رو قطع کرد. در سکوت نگاهش کردم. تلفن رو محکم کوبید به دیوار. قالبش از وسط نصف شد و دکمه هایش بیرون زدند. رفتم جلوی رویش: تو ماشینم دنبال چی بودی؟

سرش رو بالا گرفت: من می دونم شادی پیش توئه. می دونم یه تلفن دیگه هم داری. دیدمت اون شبی که اون نامه رو فرستاده بودن برام. وقتی رفتی توی باغ باهاتش به یکی زنگ زدی. یکی کمکت کرده شادی رو فراری بدی

پوزخند زدم: فکر کردی قایمش کردم تو ماشینم؟

عصبی پلک زد. بند لباس خوابش پایین افتاده بود. خیلی پایین. دست کشیدم به صورتم: بر فرض که بدونم کجاست چکارش داشتی؟

ساکت زل زد به صورتم.

بهش نزدیک شدم: ها؟ می خواستی بکشیش؟ که پرونده بسته بشه؟ زویا کجاست؟ با کی داری نقشه می کشی؟

مثل یک مجسمه خیره ماند به صورتم.

- اونم تو فرستادی زندان تهدیدش کنه؟ واسه همین پرونده اختلاس رو رو نکردی؟ که به بهونه همون پرونده بترسونیش بره زندان سراغ شادی؟ خودت چه سودی می بردی از اختلاس؟ فکر کردی هیچ وقت نمی فهمم معامله کیا با اون شرکتهای قلبی رو تو نظارت کردی؟ میبینی من خیلی جلو هستم. تا بخوای اونو پیدا کنی من گیرت انداختم. فکر فرار رو هم از سرت بیرون کن
چرخیدم به طرف در: ممنوع الخروجت کردم همون اول ... آهان می دونستی خودت واسه همین موندی حواسم رو پرت کنی از پرونده که شادی رو بکشی

دوباره نگاهش کردم: وقتی بدون که خودت داری خودت رو می فرستی زندان توت فرنگی قلبی

پوزخند زدم و از خانه بیرون آمدم. من کی می توانستم با این زن زیر یک سقف بمانم وقتی این طور پشت سرم توطئه می چید.

داخل ماشین نشستم و باز خاطره آن روز توی گلخانه باغ لواسان توی سرم جان گرفت. مندلی گفت: توت فرنگی که مصنوعی بار بیاد رنگ و لعابش قشنگه ولی قلبیه، فقط قشنگه هیچی نداره جز رنگ و رو. توت فرنگی وحشی ریزه، رنگ پریده است. شاید شکل و ظاهرش کج و کوله باشه ولی مزه اش خوبه. طعمش، عطرش بکره طبیعیه.

همان وقت صدای خنده های شادمانه فندق پیچید توی گوشم. آنها هم آمده بودند. کیارش داشت آب می پاشید روی سر و هیکلش و خیسش می کرد. خودم آورده بودمشان باغ. به بهانه سر زدن به گلخانه و مطمئن بودم که کیارش شادی را هم می آورد. توت فرنگی کوچولوی من. کج و کوله؟ نه نیست. خوشگله و من دوستش دارم.

سرم را روی فرمان گذاشتم. بهزاد لعنتی دیگر این وسط چکاره بود؟ اصلاً می دانست دارد چه غلطی می کند؟ حتماً می دانست. ماشینم را می شناسد. حتی می دانسته من قرار است امشب را توی خانه بمانم تا آنها با خیال راحت ماشین را ببرند و ارسای کنند. بی اختیار دست کردم زیر صندلی و موبایل را بیرون کشیدم. دستی به صورتم کشیدم و از پارکینگ بیرون آمدم.

به انوری زنگ زدم و خواستم که توی هتل بینمش. خسته و درمانده و کلافه خودم را رساندم هتل. حتی نتوانستم چند دست لباس بردارم. دو دقیقه بعد انوری هم آنجا بود. دلم می خواست همه چیز را می سپردم به خودش و تخت می خوابیدم. دلم می خواست چشم باز می کردم و می دیدم که همه چیز تمام شده و تنها مشکلم رضایت گرفتن از مندلی و مطمئن کردن شادی به خودم است.

انوری صورت خسته ام را که دید گفت: چی شده داغونی؟

دلخور دستی به صورتم کشیدم: داغون نیستم، منفجرم

سرم را تکیه دادم به مبل تا او هم بنشیند. داخلی پذیرش را گرفتم: یه سرویس قهوه بیارید لطفاً

نشست رو به روی من: خب ... منتظرم

راست نشستم: امروز عصر مرتضوی رو دیدیم

- علی گفت

- از شرکت که می اومدم ... سازش ... میشناسیش؟

- آره، از بچه های حسابداریه

سری به تایید تکان دادم: امروز گفت همایون ازش خواسته یه سری پرونده ها رو چک کنه ...

همونایی که به اختلاس مربوط میشد

- واسه چی؟

- نمی دونم. دیشب رفتم خونه ... خبر راه افتادن یه کارگاه رو زده بودن توی روزنامه

- دیدم. محصولاتش همونیه که شما قرار بود تولید کنید

سری به تایید تکان دادم: فکر می کنه اینایی که کارگاه رو راه انداختن از همین شرکت یاسر

هستن

نگاهش کردم. زل زده بود به من و منتظر بود.

کلافه گفتم: اینم من باید بهت بگم درستیه یا نه؟

سری بالا انداخت: نه ...

- چی نه؟

- دارم بررسی می کنم بینم درستیه یا نه خب بعد؟ این چه ربطی به بررسی ...

- نمی دونم. شاید هم ربط نداشته باشه. ولی یه چیزی می دونه یا یه چیزی فهمیده که صبح اول وقت به سازش گفته پرونده رو بکشه بیرون بررسی کنه غیر از اینه؟

در اتاق را زدند. بلند شد رفت و باسینی قهوه برگشت. آن را گذاشت روی پاتختی و گفت: حالا دنبال چی بوده؟

- دنبال اسم شرکتایی که توی این پرونده اختلاس بودن

- شرکتای ورشکسته درستیه؟

فنجان قهوه را برداشتم: آره

کمی از قهوه خوردم. مزه اش بد نبود ولی به خوبی قهوه های رفعت هم نبود. گفتم: از ریاضی خواستم توضیح بده چرا متوجه این معامله ها نشده

ابرو به هم گره زد: چی گفت؟

- گفت آنا خواسته خودش روی کارای کیارش نظارت مستقیم داشته باشه

خم شد و فنجان قهوه را برداشت. کمی چشید و گفت: دیگه؟

- الان از پیش آنا میام. ازش پرسیدم، اونم منو حواله داد به دیبا ... گفت این معامله ها رو دیبا جور کرده بوده، فکر نمی کنم دروغ بگه. گفت می خواستم بینم دیبا دنبال چیه ... بازم فکر نمی کنم دروغ بگه ... می دونی چرا؟

- چون دنبال آتو بوده، که دیبا رو این جوروی زمین بزنه

سری به تایید تکان دادم و فنجان را گذاشتم سرجایش: الان هم می خواست بمونم ... پیشش

قهوه پرید توی گلویش: جدی؟ واسه چی؟

خسته سرم را تکیه دادم به مبل: که ماشینم رو بده به یکی واری کنن ... می دونه شادی پیش

منه ... حدس نیست دیگه ... مطمئنم

- ماشینت چه ربطی به شادی داره؟

- می دونه با یه موبایل دیگه باهش در تماسم

حرصی فنجان را گذاشت سرجا و دست به سینه زل زد به صورتهم، آنقدر خسته بودم که حال

نداشتم توجیهش کنم. بی حال گفتم: فکر کنم اونی رو هم که فرستاده زندان زویا بوده

نگاهم کرد: خب؟

- خب که خب؟ من میگم آنا زویا رو فرستاده زندان

- بعد به اینکه حواست رو جمع نکردی و با اون تلفن کوفتی جلوی زنت زنگ زدی افتخار می کنی؟

از روی مبل بلند شدم و خودم را ول کردم روی تخت: تو هم یه وقتایی گند می زنی. خودت می

دونی از چی حرف می زنی

دست هایش را توی هم حلقه کرد: یه رد حساب پیدا کردم

راست نشستیم: چی؟

- یه حساب مال وکیل شرکتتون

- فروتن؟

- آره. یه رقم گنده توش هست

- خب؟

- پیگیری کردم تهش می رسه به دکتر فرحی

کلافه نفسم را بیرون دادم. با این حساب پازل داشت کامل می شد. پازلی که می گفت آناهیتا و

فرحی و حتی حشمت با هم نقشه کشیده اند تا ما را زمین بزنند. آن هم از طریق قالب کردن یک

نقشه قلبی به ما ولی این پازل به شدت ناهماهنگ بود. چون هیچ کدام از این آدم ها با هم منافع

مشترکی نداشتند، مگر این که همه شان وصل شوند به یک آخور... شرکت یاسر. ولی باز هم غیرقابل قبول بود که آن‌ها با دشمنان و رقبایش در یک جبهه قرار بگیرد. آن هم وقتی می دانستم کیارش را فرستاده پای معامله های زیان ده تا سر دیبا را به طاق بکوبد. فقط در یک صورت می شد این قضیه را باور کنم. اینکه دیبا و حشمت در دو جبهه مخالف باشند. دیبا در شرکت یاسر نباشد. امکان داشت؟ حشمت ترسو ... کلافه گفتم: حالا باید چه طور این کلاف سردرگم رو باز کنیم؟

سر تکان داد و از جا بلند شد: با این مدرک تازه اول باید بریم سراغ فرحی

- فکر می کنی مرتضوی راست گفته؟

دستی به صورتش کشید: آره علی می گفت بدجور زرد کرده بود

- به نظرت کی بهش گفته زویا کشته شده؟

از جا بلند شد: نمی دونم ... ولی حس می کنم نزدیک تموم شدن ماجراست

نزدیک در گفت: شماره هایی رو که به شرکتت زنگ زدن رو چک کردم. ترنم سهروردی دوست خانم بهشتیه؟

- آره چطور؟

- بهش زنگ بزن ببین چرا صد دفعه زنگ زده

ابرویم بالا رفت: چند دفعه؟

- نمی دونم خیلی. مگه منشیت نگفته بهت؟

- گفت ولی نگفت صد دفعه

- خب پرینت مکالمات که می گه خیلی بوده تعداد تماس هاش

دست گذاشت روی دستگیره در.

گفتم: امروز می خواست باهامون همکاری کنه

چرخید طرفم: کی؟

- یکتا رفعت. منشی شرکت

ابرویش بالا رفت: خوبه. به نظرت دختر خوبیه برا علی؟

- شنیدی چی گفتم؟

- آره خب. بهش بگو باشه. همکاری کن. ولی دختر خوبیه برا علی؟

سرم را تکان دادم: برو بمیر

روی تخت دراز کشیدم و در بسته شد.

چشم باز کردم و توی جا نشستم. سعی کردم خوابی را که دیده بودم دوباره به یاد بیاورم. من بودم پشت سر خودم. خودم داشتم جلوی روی خودم راه می رفتم. می خواستم بدوم و کوله ام را از پشت خودم بردارم. سه تا کله گرد و رنگی را از زپیش جدا کنم و بغل بگیرم ولی هرچی می رفتم به خودم نمی رسیدم. درست سر یک پیچ عجیب که با پله هایی به سمت یک تاریکی هل می خورد دستی مچم را گرفت. صورت گرداندم به سمت دست ولی کسی جلوی رویم نبود. فقط یک دست بود با ناخن های مانیکور شده. طرح هندسی مانیکورهایش عجیب بود. من این دست را می شناختم. این دست ... دست ... این دست را کجا دیده بودم؟ یادم نمی آمد. انگار که این دست جواب یک سوال بود. چه سوالی نمی دانستم.

چشم بستم و تصویر ناخن هایی که توی خواب دیده بودم باز پیش چشمم ظاهر شدند. ناخن ها طرح های هندسی داشتند. مثلث های کوچک و بزرگ که به حلقه های پیچ و تاب دار وصل شده بودند. من این طرح ناخن ها را می شناختم و یک حسی می گفتم این خواب که از ناخودآگاه من درآمده بود به قتل کیارش مربوط است. باید به مهرداد زنگ می زدم. اما علیرضا گفته بود کاری نکنم. حتی شماره اش را هم نداشتم. تلفنی که اینجا بود یک تلفن ساده قدیمی بود. از آنها که انگشت می چرخاندی داخلش و صفحه گرد قرقر دور می خورد و یک جایی متوقف می شد. بلند شدم و شماره ۱۱۹ را گرفتم. مردی عین یک ربات پشت سر هم تکرار کرد ساعت نه بامداد ... ساعت نه بامداد.

گوشی را کوبیدم سر جایش و رفتم سراغ یخچال. اشتهایم حالا بعد از تمام شدن آنتی بیوتیک ها باز شده بود. یک لیوان شیر ریختم و نشستم پشت میز فایبرگلاس داخل آشپزخانه. به اسباب و

اثاثیه نگاه کردم. اگر با مهرداد ازدواج می کردم می رفتیم خانه خودش؟ همان جایی که با آنا زندگی کرده بود؟ حس بدی توی وجودم ریشه دواند و رسید به قلبم. این حس چی بود؟ می دانستم. ولی نمی خواستم بهش فکر کنم. لیوان شیر را سر کشیدم و به لباسهایم نگاه کردم. باید می شستم شان. اگر زن مهرداد می شدم کارهای خانه بر عهده خودم بود یا ... نه دلم نمی خواست کسی کارهای خانه ام را بکند. مگر تا الان کی کارهای من را کرده بود که حالا یکی دیگر بیاورم؟ یکی مثل مامان باز اعصابم به هم ریخت. رفتم توی حمام و سعی کردم دوش بگیرم بلکه آرام شوم. سرم را بالا گرفتم و اجازه دادم آب روی صورتم بریزد. حمام خیلی کوچک بود. شاید شش متر هم نمی شد.

بچه که بودیم ... مثلاً چهار پنج ساله مامان من و بهناز را با هم می برد حمام. وقت هایی که ناهیدجون و بقیه می رفتند مسافرت. وان آب را پر می کرد و ما دوتا را عین دوتا جوجه مرغابی هل می داد داخل آن. آنقدر جیغ می زدیم و آب روی سر و کله هم می پاشیدیم که وقتی بیرون می آمدیم از خستگی خوابمان می برد. در حالی که من یک تکه شکلات گنده هم توی دستم گرفته بودم. حالا اگر زن مهرداد می شدم و بچه دار می شدم بچه ام لذت های زندگی اش خیلی فرق می کردند. همه چیز داشت....البته علیرضا گفته بود ممکن است بی پول و ورشکسته شود. خب من که زندگی ام بهتر می شد. می رفتم بیرون و بعد از گذراندن یک تجربه ترسناک دوباره روی خوش زندگی را میدیدم ولی او تازه اول سختی هایش بود. کیارش رفته بود، حتماً کلی هم به خاطر انتخاب من تحت فشار می ماند و اگر مشکلات مالی هم بودند که نور علی نور می شد. باید حواسم را جمع می کردم تا احساس نکند من درکش نمی کنم. خب مردها معمولاً وقتی دچار مشکل می شوند چه جوری اند؟ مهرداد حتماً از آن مردهاییست که ساکت و بداخلاق می شوند. وای نه. بداخلاق نه. من ازش می ترسم.

خودم را خشک کردم و با همان حوله از حمام بیرون آمدم. لباس ها را چپاندم توی لباس شویی قدیمی مدل آبسال و روشنش کردم. لباسشویی تلق و تلوقی کرد و خاموش شد. به زحمت روی زمین نشستم و سعی کردم دوباره راهش بیندازم ولی اتفاقی نیفتاد. سعی کردم درش را باز کنم ولی تا وقتی کارش تمام نمی شد در قفل می ماند. عصبی لگدی بهش زدم و برگشتم توی اتاق. حالا هیچی نداشتم بپوشم. به پیرهن و شلوارهای توی کمد نگاه کردم. به نظر نمی رسید اندازه من باشند. این کلوئه هرکی بوده خیلی لاغر و قد بلند بوده. یک پیرهن برداشتم و پوشیدم ولی دکمه های بالایی روی هم نمی آمد. لعنت به این سینه ها که هرچی هم لاغر می شدم باز جا

داشت لاغرتر بشود. شلواری را برداشتم و پوشیدم. پاچه هایش قشنگ دو وجب بلندتر بود. لوله شان کردم بالا و موهایم را به زحمت صاف کردم. زندگی بدون امکانات اولیه واقعاً سخت بود. شاید مهرداد هم بعد از ازدست دادن پولهایش فکر کند امکانات اولیه اش را از دست داده و سختش بشود. هرچند امکانات اولیه او برای من تجملات حساب می آمد.

برگشتم توی سالن جمع و جور و به موکت خاکستری زیر پاهایم نگاه کردم. حتی یک دمپایی روفرشی هم نبود که کف پاهام سیاه نشوند. دوباره شماره مرد ساعت گو را گرفتم و مرد گفت ساعت یازده بامداد ساعت یازده بامداد.

این همه دور خودم چرخیده بودم و فقط دو ساعت گذشته بود. حالا باید چه کار می کردم؟ دوباره افتادم به جان لباسشویی ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. اگر مهرداد می آمد اینجا با این لباس حتماً حسابی به من می خندید. جلوی آئینه به خودم نگاه کردم. یک پیرهن یقه انگلیسی زنانه بود که دکمه هایش عین پرانتز از هم باز مانده و سرشانه هایش هم افتاده بود. کلونته درشت و استخوانی بوده ... یک دختر درشت اما لاغر. شبیه مانکن ها. خب من در مقابلش یک کوفته درست و حسابی بودم یا به قول مهرداد فندق.

سعی کردم تجسم کنم وقتی کنارش می ایستم چطور به نظر می آیم. من تپلی و گرد، او قد بلند و چهارشانه. اگر کفش پاشنه بلند بپوشم شاید کمی تفاوت قدماں کمتر به چشم بخورد. ولی آن روز که توی اتاق من را به خودش چسباند یک جور خوبی بود. عین یک گربه ی چاق بودم که دور یک تنه درخت چسبیده بود. حتی خودم هم از این تصویر خنده ام گرفت. او هم حق داشت اگر می خندید.

تلفن زنگ خورد و آنقدر تند دویدم طرفش که کف پاهایم به خاطر محکم کوبیده شدن روی زمین درد گرفت. گوشی را برداشتم. صدایش آرامبخش بود. گفت: سلام

گفتم: سلام

- خوبی؟

- ممنون شما خوبی؟

- منم خوبم. خوب خوابیدی

نشستم و لبخند زدم: بله خوب بود، ش...ما ...

- جات خالی

لبم را دندان گرفتم و بحث را زود عوض کردم: این لباسشویی خرابه اینجا ...

- خرابه؟

- آره لباسام رو ریختم داخلش بشوره خاموش شد. الان لباسام با پودر لباسشویی و آب مونده داخلش

- همش رو ریختی؟

دهن باز کردم بگویم آره که به نظرم رسید لحنش یک کمی عجیب است. انگار خنده اش گرفته باشد. وای خدایا ... گفتم: نه نه همش رو نریختم. حالا بازم نگاش کنم بینم

- نه نه دست نزنای ها ... برق میگیرد بعد من بیچاره میشم

دوباره لحنش یک جوری شده بود. یک جور شیطنت بار. خندیدم: خوبه که ... برق منو بگیره تاکسودرمی میشم تو همین حالت

خندید: آره موهات عین فنر پیره بالا ... لبات هم از هم باز بمونه ... بانمک میشی ولی من ترجیح می دم تو رو همین طوری خشک نشده داشته باشم

داشت وارد یک چیزهایی می شد که من ساختم بود درباره اش حرف بزنم. گفتم: من خوبم نگران نباش ... از مامان و بابام خبری نیست؟

ساکت ماند. ناراحت شد؟ خب پس وقتی چیزی که دلخواهش نیست ازش بپرسم حتماً ساکت می ماند. گفتم: آهان نمی شه بری پیششون ... باشه مهم نیست ... کجایی؟

انگار دوباره حالش خوب شد که با لحنی آرام گفت: توی پارکینگ هتل ... گفتم حالت رو بپرسم ... بی مقدمه گفتم: هتل؟ آنا رو نمی بینی؟ یعنی با هم نیستین الان دیگه؟

- نه ... چطور؟

- هیچی

ولی واقعاً هیچی نبود. آناهیتا عین خوره توی ذهنم وول می خورد و وقت و بی وقت مضطربم می کرد. عذاب وجدان داشتیم که با شوهرش حرف می زنم. می ترسیدم که دلش بشکند و بعد بلای بدی سرم بیاید و یک گوشه کوچولوی ذهنم هم بهش حسادت می کردم.

گفت: دیشب رفتم دیدمش

قلبم ریخت. این یعنی ... خب حق داره ... هنوز زن و شوهر هستن ... اصلاً شاید هم منصرف شده باشه ...

- اوهوم

- رفته بودم لباسام رو بردارم. شادی؟

- بله؟

- هنوز نگرانی به خاطر بودن یه زن توی زندگی من یا چیز دیگه ای هست که من ازش خبر ندارم؟

نفس کشیدم و به خاطر تنگی لباس نفسم تنگ شد. دکمه بالایش را باز کردم: نمی دونم. یه جورایی حس خوبی ندارم که وقتی هنوز جدا نشدین ساکت ماند ولی من حرفم تمام شده بود.

گفت: من الان وضعیت خیلی سختی رو تجربه می کنم. دردمسرها زیاد، شرکت به مشکل برخوردی ... پرونده کیارش هم هست ... تو هم وضعیت معلوم نیست ... آنا هم به این راحتی با قضیه جدایی کنار نیاید ... نمی خوام یه مشکل به مشکلاتم اضافه بشه وگرنه من و آنا عملاً از هم جداییم فقط کارهای قانونیش مونده که منتظرم از این پادروایی دربیاییم همه مون و بعد برم دنبالش

- خب ... همین که میگی با قضیه طلاق راحت کنار نیاید ... این منو نگران میکنه

لحنش مهربان شد: این مشکل تو نیست. بذار خودم نگرانش باشم

- نه ... منظورم اینه که

- عذاب وجدان داری؟

نفس راحتی کشیدم: آره

- نداشته باش. چه تو بودی چه نبودی، چه من ... نسبت به تو احساسی داشتم چه نداشتم ما از هم جدا می شدیم. این یه مشکلیه بین من و زخم و خودمون حلش می کنیم. تو نگران نباش گفت من و زخم ... و حس بدی پیدا کردم. حس آدمی که نشسته وسط زندگی مهرداد و زنش. غمگین شدم... اگرچه این حرف را ناخودآگاه زده بود ولی به هر حال انگار هنوز او را زن خودش می دانست.

گفتم: مطمئنی واسه این کار؟

خندید: نکنه علی اومده پیشت؟

- ها؟

- هیچی ... آره مطمئنم عزیزم مطمئن. تو هم نگران نباش ... خب جز مشکل بی لباسی دیگه مشکلی نداری؟

صورتش داغ شد. هیچی نگفتم.

آرام گفت: اونجا چیزی هست بپوشی یا نیست؟

- هست ... من که گفتم همه لباسام رو ...

- اونجوری که دستپاچه شدی فکر کنم همه لباسات رو ریختی داخل ماشین. البته ...

سعی کرد خنده اش را بخورد. گفتم: چی شد؟

- هیچی ... لباس زیر که به اندازه کافی داری

- خدافظ

گوشی را کوبیدم سر جا. اگر زنگ می زد جواب نمی دادم. بی ادب ... چه خوب هم یادش مانده هیجده تا شورت برای من خریده. فک کن. هیجده تا. سلیقه اش هم خوب بود. رنگ هایش ملایم بودند. جیغ نبودند. نشسته انتخاب کرده یا همین جوری برداشته؟ وای خدا ... دوباره زنگ خورد. یکی ... بردارم ... دوتا ... بردارم ... سه تا ... برداشتم: بله

- ببخشید. فقط نگرانتم سرما بخوری یه وقت

- نمی خورم. لباس بود اینجا. کلونه کیه؟

متعجب گفت: کلونه؟!

- بله

- چطور؟

- لباسای اون رو پوشیدم. البته دوستت گفت لباسای اونه

باز خندید.

حرصی گفتم: چیه؟

- اندازه شد؟

لبم را دندان گرفتم و محکم فشار دادم

دوباره با خنده گفت: معذرت می خوام ولی واجب شد پیام بینمت

اخم کردم: خیلی بدی ... من روی این چیزا حساسم

لحنش ملایم شد: الهی ... حساس نباش... من که دوس دارم

تند تند پلک زدم و آب دهنم را خوردم.

گفت: خب باشه هیچی نگو ... مراقب خودت باش. به اون ماشین هم دست نزن ... باشه؟

ساکت ماندم.

آرام گفت: فندق؟ میشه بهت بگم فندق؟

- نه خیرررر

- کیل چطور؟

....

- تپل چی؟

نالیدم: اذیتم نکن ...

خندید: اوخ چه ملوس ... من برم ... کاری نداری؟

- نه

- هیچی؟

- نه

- مطمئنی؟

گیج شدم. خیلی نرم و مطمئن و آرام گفت: می بوسمت

نفسم را تند بیرون فرستادم: مواظب خودت باش

- آهان این شد. باشه تو هم. خداحافظ

گوشی را گذاشتم و گونه ام را باز چسباندم به پنجره. خیلی پاستوریزه بودم؟ لابد.

کیف می کرد سر به سرم بگذارد ولی من خوشم می آمد. سر به سر گذاشتن هایش به اندازه بود. ملی می گفت آرسام بعضی وقت ها شوخی های خرکی می کند. می دانستم منظورش چه جور شوخی هایی هست. خوب بود که بلد بود چه طوری سر به سرم بگذارد. خندیدم و یک دفعه از خودم وا رفتم. یادم رفته بود درباره خوابم بهش بگویم.

گوشی را قطع کردم و راه افتادم طرف شرکت. با وضعی که دیشب پیش آمد مطمئن بودم آنا پیدایش نمی شود. حالا فقط من بودم که تمام مشکلات را یکجا به دوش می کشیدم. همایون که درگیر ضرری بود که به خودش و ما زده بود، اگرچه باید می فهمیدم او چرا خواسته اسم شرکت ها را دریاورد. او هم به اندازه من مدارکی داشت که بتواند قاتل را پیدا کند؟ باید یک بار با انوری راجع به چیزهایی که تا الان داشتشان قطعی شده بود حرف می زدم. مدارکی که کمک می کرد یک فرضیه مطمئن از قتل بسازیم. و خوب بود که توی این شلوغی های تنش زا با فندق حرف می زدم وگرنه من هم می بریدم. بد هم می بریدم.

نرسیده به شرکت شماره ترنم روی گوشی ام افتاد. یک گوشه نگه داشتم: بله؟

- وای خدا رو شکر ... چرا جوابم رو نمیدین آقای دولتشاه؟

لحنش دلخور نبود. نگران و دستپاچه بود. گفتم: خیلی گرفتار بودم چی شده؟

- شادی کجاست؟ یعنی بلایی سرش اومده؟

کلافه آه کشیدم و سرم را تکیه دادم به صندلی ماشین: نمی دونم. منم مٹ شما. واسه این زنگ زدین؟

ساکت ماند. به ساعت نگاه کردم. نزدیک ظهر بود. باید با انوری هم هماهنگ می کردم برویم سراغ فرحی.

گفتم: خانم سهروردی؟

- من باید شما رو ببینم

- واسه چی؟

- میخوام ببینمتون

لحنش دستوری بود. گفتم: برای چی؟

ساکت ماند و مجبور شدم بگویم: باشه کجا؟

- می تونید بیاید دانشکده؟

- کی؟

- همین حالا اگه بیاید خوبه ...

گفتم: نمی فهمم

- باید ببینمتون

کلافه دست کشیدم روی صورتم: باشه دارم میام

ماشین را روشن کردم و راهی را که آمده بودم برگشتم. به انوری پیامک دادم خودش را برساند. این لحن ترنم نگرانم می کرد. فقط همین مانده بود که او هم بشود یک معمای تازه میان این ماجرای پیچیده. ایمدوار بودم این طور نباشد. نزدیک دانشکده ماشینم را پارک کردم. انوری

جواب پیامکم را نداد برای همین قبل از پیاده شدن به انوری زنگ زدم. گفت: دفتر علی هستم. رفتی؟

دفتر علیرضا خیلی به دانشکده نزدیک بود. گفتم: دارم میرم

- نمی تونم پیام. کلاً ملاقات تو کار درستی نیست. الان پیش علی هستم هرچی شد خبرم بده -
باشه

دوباره سوار ماشین شدم و راه افتادم. جلوی دانشکده به ترنم زنگ زدم و زود خودش را رساند جلوی ورودی. نگران بود و مدام دور و برش را نگاه می کرد. آرام گفتم: ببخشید اینجوری گفتم، من چند روزه دنبالتون هستم باید یکی رو ببینید
زل زدم بهش: کی؟

دوباره دور و برش را نگاه کرد و صبر کرد دو نفر از دانشجویها از ما دور شوند: الان میام
این پا و آن پا کردم. رفت و با آن یکی دوستش و یک پسر دیگر برگشتند. اسم دوستش چی بود؟
ملینا ... پسر جلو آمد و اخم کرده و طلبکار نگاهم کرد: شما دولتشاهی؟
این یکی هم مثل دخترک بی ادب بود. گفتم: شما؟

ترنم گفت: آرسام دوست ملیحه

آهان اسمش ملیحه بود. خب حالا دوست پسر ملیحه چه ربطی به من داشت و چرا این قدر از دستم عصبانی بود؟ گفتم: خب؟

ترنم گفت: باید بریم یه جای خلوت

آرسام که معلوم بود پنج شش سالی بزرگتر از ملیحه است گفت: نمی خواد

بعد راه افتاد به سمت پیاده رو. ملیحه گفت: آرسام تو رو خدا

من سر جای خودم ایستادم. ترنم نگاهی به من انداخت و بعد به ملیحه. ملیحه رفت دنبال دوستش و ترنم گفت: آرسام یه کمی از دست شما عصبانیه ...

- چرا؟

خودشان برگشتند و آرسام گفت: چون شما دزدی

ملیحه دوباره دستپاچه شد و گفت: آرسام خواهش می کنم کلی حرف زدیم

ترنم گفت: آرسام دوست فرشاده ... فرشاد متقی ... اونا یه طرحی داشتن که انگار بردن ثبتش کن ولی شما اون رو بی اجازه برداشتین

زل زدم توی صورت پسرک که طلبکارانه نگاهم می کرد. سر در نمی آوردم چطوری دوست ملیحه ... دوست شادی ... وسط این ماجرا بودند.

ملیحه گفت: فرشاد فکر میکرده که ممکنه شادی هم از کارهای شما باخبر باشه ... واسه همین آرسام ...

حرفش را ناتمام گذاشت و دلخور به آرسام نگاه کرد: منم انداخته وسط بازیشون

به آرسام نگاه کردم: می خواستی با شادی دوست بشی بفهمی قضیه چیه آره؟

ملیحه دلخور نگاهم کرد. ولی واقعیت همین بوده و دیده شادی محل نمی دهد پس به ملیحه قناعت کرده. ترنم گفت: الان مساله چیز دیگه ایه

همه مان به ترنم نگاه کردیم. و ترنم به آرسام نگاه کرد: بگو دیگه

آرسام دست کرد توی جیبش: فرشاد می خواد شما رو ببینه

بالاخره فرشاد متقی پیدا شد و خوب بود که بالاخره یکی از آدم های مشکوک پرونده پا پیش گذاشته بود. رفتم جلوتر: خب بیاد ببینه، این کارا چیه؟

ملیحه گفت: نمی تونه این جوری بیاد. می ترسه

منگ نگاهشان کردم و آرسام گفت: خودش توضیح میده

- الان کجاست؟ از چی می ترسه؟

آرسام کلافه آه کشید و گوشی اش را درآورد و به یک نفر زنگ زد و با هم حرف زدند. بعد به من نگاه کرد: آره اینجاست

تا اینجا فکر می کردم فرشاد متقی هم خودش یک پای قضیه کارگاه است. او بوده که زویا را فرستاده جاسوسی و این طور که معلوم است ملیحه را هم از این طرف فرستاده اند. باید می

فهمیدم او کجای قضیه شرکت یاسر نشسته است. اگر زویا را او فرستاده جاسوسی چطور آناهیتا زویا را فرستاده زندان شادی را تهدید کند؟ الان زویا کجاست؟ فرشاد از کی یا چی می ترسد؟

آرسام آمد نزدیکم و گفت: یک ساعت دیگه یه جایی بگین فرشاد هم بیاد

آدرس دفتر علی را دادم و خواستم بیشتر توضیح بدهد ولی گفت: خودش میگه بهتون

بعد دست ملیحه را گرفت و رفتند. ترنم حاج و واج نگاهمان کرد. گفتیم: می خواستین این رو بگین؟

منگ نگاهم کرد: بله ... اینا فکر می کنن اگه خودشون بیان شرکت ممکنه اتفاق بدی برایشون بیفته. همین حالا هم ملیحه کلی آرسام رو پخت که بیاد ملاقات شما، ما نگران شادی هستیم... واقعاً طرحشون رو شما دزدیدین؟

الان باید چی می گفتیم؟ دزدی که شاخ و دم نداشت. بعضی ها فکر می کنند دزدیدن یک طرح بزرگ هنر است. دزدیدن یک پول قلبه افتخار است. اینجا فقط دزدهای کوچک از دزد بودنشان خجالت می کشند. دزدهای گردن کلفت به هوش و نبوغ خودشان می بالند. سر تکان دادم: من در جریانش نبودم ولی بله

آه کشید: طفلک شادی ... الان کجاست؟

- پدرتون دیگه

- نه ... یه مدت کانتکت داشتیم ولی الان خوبه ... یه امانتی هم پیش من دارید

- چی؟

- اون پولی که پیش من بود ... یه مقدارش هنوز مونده ...

زل زدم توی چشم هایش. سرش را زیر انداخت.

گفتم: اوکی. اون مال من نیست دیگه. مال شادیه. شاید هم نخوادش دیگه

متعجب نگاهم کرد. نگاهی به ساعت انداختم: ممنون ... امیدوارم بتونم جبران کنم. حالا برم به قرار برسم

سری تکان داد و گفت: واقعاً نمی دونید شادی کجاست؟

مکت کردم. توی چشم هایش نگرانی موج می زد ولی نمی توانستم ریسک کنم: نه سری تکان داد و خداحافظی کرد و رفت. سوار ماشین شدم و دو خیابان بالاتر پیاده شدم. انوری و علی داشتند با هم درباره چیزی حرف می زدند که انگار خیلی هم خنده دار بود. جنس صمیمیت علی و انوری را خوب می شناختم. مثل رابطه خودم با علی بود. البته قبل از همه این اتفاقات. وارد دفتر که شدم هردوشان نگاهم کردند. علی هنوز انگار از دستم دلخور بود. خنده اش کم رنگ شد. انوری ولی خندان آمد جلو و دست داد: چی کار داشت؟ نگران دوستش بود؟

دست کردم توی جیبم و مقابل علی ایستادم: ماشین لباسشویی خونه خراب شده، نگفته بودی کلوئه هم اونجا بوده

انوری اول به من و بعد به علی نگاه کرد. علی نیم نگاهی به انوری انداخت و دستی پشت موهایش کشید. همیشه موقع حرف زدن درباره چیزی که خوشایند نبود همین کار را می کرد.

چرخید طرف در اتاق و گفت: من برم چایی بیارم

نشستم مقابل انوری.

پرسید: کلوئه کیه؟

متعجب نگاهش کردم. یعنی فقط من کلوئه را می شناختم؟ گند زده بودم اساسی. گفتم: قضیه اش طولانیه. ترنم رو دیدم

متوجه شد بحث را عوض کرده ام اما روی خودش نیاورد: خب؟

به ساعت نگاه کردم: یه بیست دقیقه دیگه فرشاد میاد اینجا

ابرو به هم گره کرد: متقی؟ کجا بوده؟

تکیه دادم به مبل: نمی دونم. دوستش گفت خودش میاد توضیح میده. ظاهراً دوستش میشه رفیق ملیحه ... دوست شادی

دستی به چانه اش کشید: جالب شد. پس این پسر همه جوره شما رو تحت نظر داشته

پوزخند زدم و سری به تاسف تکان دادم: آره

علی برگشت توی اتاق و فنجان های چایی را گذاشت مقابلمان. انوری گفت: متقی پیدا شد

او هم تعجب کرد: واقعاً؟

نشست و به من نگاه کرد

– میادش حالا

در سکوت چایی را خوردیم. هر کدامان توی یک فکر بودیم. علی حتماً فکرش پیش حرفی بود که من زده بودم. دمخ شده بود. باید از دلش در می آوردم. انوری گفت: امروز بریم سراغ فرحی ... باید بفهمم اون کجای قضیه است

علی گفت: فکر می کنی بهتون بگه توی این ماجرا چه نقشی داشته؟

انوری گفت: نمی دونم. هر چیزی ممکنه ... ولی حس می کنم فرحی یه مهره سوخته است

پرسیدم: چرا؟

انوری گفت: اون واریزی که فرحی به حساب های مختلف داشته ... که تهش میرسیده به فروتن ... مال قبل از قتل کیارشه ... بعدش هم هیچ کار خاصی انجام نداده ... نمی دونم اگر مهره اصلی بود بالاخره یه ردپایی ... یه حرکتی ...

گفتم: شاید می دونه ممکنه تحت نظر باشه و احتیاط کرده

– شاید ... آهان راستی اون دوتا مستخدمه رو هم پیدا کردم

– خب

– هیچی ... چیز خاصی ازشون در نیومد ... کم کم دارم شک می کنم که قاتل بیرون خونه منتظر بوده و اصلاً توی مهمونا نبوده

به صورتم دست کشیدم: من خیلی گیجم. از یک طرف همایون میگه یه عده به خاطر زمین زدن ما نقشه کشیدن و طرح کارگاه رو انداختن به ما و بعد کیارش رو کشتن که زهر چشم بگیرن. اگه این طور باشه ممکنه فرشاد متقی و زویا هم جزو همونایی باشن که همچین نقشه ای کشیدن. از این طرف حس می کنم آناهیتا زویا رو فرستاده زندان که شادی رو تهدید کنه ولی خب منافع آناهیتا با ما یکیه و قاعدتاً نمی تونه مقابل ما و جزو اون کسایی باشه که می خواستن ما رو بکوبن زمین. حالا هم فرشاد متقی که خیال می کردیم زویا رو کشته یا فراری داده خودش با پای خودش داره میاد اینجا ... چون می ترسه ...

علی گفت: لزومی نداره همه اینها به هم ربط داشته باشه

نگاهش کردم. خونسرد فنجان چاییش را برداشت و خورد: یه وقتایی یه عده با هم منافع مشترک دارن و ناخواسته دارن به نفع هم کاری میکنن بدون اینکه از هدف همدیگه باخبر باشن

سر تکان دادم و به انوری نگاه کردم: تو چی میگی؟

تکیه داد به مبل: منم همین فکر رو میکنم. احتمالش هم هست یکی این وسط از خیلی چیزها باخبر بوده و از همه اش به نفع خودش استفاده کرده

- دوست دختر کیارش؟

- آره ... قضیه زندان هم همین بود. اگه بهش دقت کنی می فهمی که یه جاهایی شادی مهره ما بود که ندونسته داشت کمک می کرد پری ماه فرار کنه. این وسط یه کاتالیزور داشتیم به اسم موشرابی که از همه این اطلاعات خبر داشت. می دونست که شادی مهره ماست. می دونست پری ماه داره فرار می کنه و می دونست که محبوبه خبرچین همکارای ماست و با اطلاعاتی که موشرابی داشت اون نقشه رو کشیدیم و عملی کردیم. این وسط یکی از همه چی خبر داره و راحت داره نقشه هاش رو جلو می بره

دوباره ساکت ماندیم و انوری بی هوا گفت: از خانم رفعت چه خبر؟

نیشش باز شده بود. زیرچشمی به علی که حواسش به جای دیگری بود نگاه کردم: نرفتم شرکت. یک راست اومدم اینجا

علی خیلی پکر بود. دلم می خواست ازش بپرسم چرا اسم کلونه این قدر پریشانش می کند ولی جلوی انوری نمی شد.

بحث هایمان نیمه تمام ماند چون منشی گفت که متقی آمده است. انوری خواست که اول خودم ملاقاتش کنم و مطمئن شوم که قصدش جاسوسی نیست و این کار سختی بود.

از اتاق رفتم بیرون به فرشاد متقی که تنها آمده بود نگاه کردم. از من دو سه سال کوچکتر بود. مرتضوی گفته بود دانشجوی دکتراست. یک پسر ریزه میزه و خیلی جدی. باهاش دست دادم و برخلاف دوستش آرسام که طلبکار بود، دستم را محکم فشرد. نیم نگاهی به منشی کرد و گفت: میشه بریم یه جای خلوت؟

هدایتش کردم توی یک اتاق دیگه و گفتم: بفرمایید

وسط اتاق ایستاد و به دور و برش نگاه کرد. بعد چرخید طرفم و گفت: من نگرانم

البته این چیز تازه ای نبود. من هم نگران بودم. همه مان نگران بودیم. این پرونده خیلی ها را درگیر خودش کرده بود. خواستم بنشیند و رو به رویش نشستیم: ببینید ... من واقعاً متاسفم به خاطر اون طرح ها و نقشه هایی که ...

دستش را بالا آورد: اونا دیگه مهم نیستن ... من نگران زویا هستم

تکیه دادم به صندلی و خیره شدم توی چشم هایش. من چشم های نگران را می شناختم. راست می گفت یا آنقدر باهوش بود که خوب نقش بازی می کرد.

گفتم: همیشه دقیقاً بگید چه اتفاقی افتاده؟

برای چند ثانیه زل زد به شیارهای ظریف و نازک روی میز بعد بدون آن که حرفی بزند انگشت کشید روی شیارها و ابروهایش در هم گره خوردند. هنوز خیره به صورتش منتظر بودم ببینم توی سرش چی می گذرد. بالاخره انگشتش را روی میز متوقف کرد و گفت: این چیزایی که توی روزنامه ها نوشته درسته؟

- کدوم چیز؟ توی روزنامه ها خیلی چیزا می نویسن

- درباره این خانوم که متهم به قتل ... اینکه شما ... دارین کمکش می کنین

نمی فهمیدم کمک کردن من به شادی به کجای قضیه من و او ربط دارد. این حرفش باعث می شد شک کنم که واقعاً از چیزی می ترسیده یا برعکس به دروغ اینها را گفته تا من را خام کند و خبری از شادی بگیرد.

نفسم را محکم بیرون فرستادم: شما واسه چی غیب شدی؟ حالا دنبال چی هستی؟

نگاهم کرد و باز ساکت ماند. کم کم عصبی می شدم. تکیه دادم به صندلی و دست هایم را قفل کردم توی هم و روی میز گذاشتم. نگاهش میخ شد به دست هایم: شما آدم مطمئنی هستید

- از چی؟ از چی مطمئن هستم

به دست هایم اشاره کرد: شما وقتی پشت میز مذاکره میشینی مطمئنی که حتماً برد با شماست.
این دستا همین رو میگه

درست حدس زده بود ولی ربطش را به دست های قفل شده مقابلم نمی فهمیدم. همان طور تکیه داده به صندلی بدون این که حرکتی اضافه بکنم گفتم: شما دنبال اعتماد کردنی؟ به نظرت من آدم قابل اعتمادی نیام؟

دوباره به چشم هایم نگاه کرد و گفت: فکر می کردم شادی با کیارش رابطه داره. می خواستم از طریق اون بفهمم که شما با نقشه های دستگاههایی که من طراحی کردم چه کار میکنید
- واسه همین آرسام رو فرستادی جلو که با دوستش آشنا بشه
ساکت ماند ولی سرش را به تایید حرفم تکان داد.

- خب؟

آه کشید: من و زویا دو سال بود که نامزد بودیم. منتظر بودم کارهام درست بشه و بعد ازدواج کنیم
... طرح ها رو چند جا نشون داده بودم ... می خواستم روی طرحام سرمایه گذار پیدا کنم و نزدیک بود که قرارداد ببندم ولی قبلش واسه محکم کاری بردم ثبتشون کنم که بعدش اون اتفاقا افتاد ... زویا هیچی نمی دونست ... هیچی ... اگه بمیره من خودم رو نمی بخشم
کلافه آه کشیدم: درست حرف بزن بدونم چی به چیه

درمانده نگاهم کرد: وقتی دیدم از طریق شادی بهشتی نمی تونم بفهمم چی به چیه زویا رو فرستادم جلو ... زویا نمی خواست بیاد توی شرکت شما ... اصلاً نمی دونست چه بلایی سر طرحام اومده ... می ترسیدم بهش بگم و ول کنه بره ... نامزدیمون رو به هم بزنه ... که روزبه سرمد رو دیدم

سرش را پایین انداخت. خجول و شرمنده. تا ته ماجرا را خواندم. روزبه سرمد از آن مردهایی بود که نان ظاهرشان را خوب می خوردند. زن ها زیادی دور و برش می پلکیدند چون یک جاذبه پنهان برای آنها داشت. ظاهر متناسب، درآمد عالی و رفتاری که معمولاً خیلی از زن ها می پسندند. نکته سنج ... با حرف هایی که دوپهلو هستند ... همراه با لبخندهای دلبرکش ... ولی نه آنقدر رو و واضح که طرف دلزده بشود ... نگاه هایش روی زن ها هیز نیست ... طرف را به اشتباه می اندازد ... هر دختری را به اشتباه می اندازد ... که فکر کند من تک هستم ... ویژه هستم ... و این مرد

فقط حواسش به من است. فرشاد زویا را فرستاده دم دست گرگ به این امید که سر از کارهای ما در بیاورد.

پوزخند زدم: نامزدت رو فروختی به یه نقشه؟

پشیمان لب به هم فشرد: من فکر نمی کردم زویا باهاش

نفسم را ممتد بیرون فرستادم: چطوری با سرمد آشنا شدی؟

همان طور سر به زیر گفت: توی یه مهمونی ... من و زویا با هم بودیم. حس کردم چشمش زویا رو گرفته ... اصلاً چون می دونستم حسابدار شرکت شما توی اون مهمونیه رفتیم. نمی خواستم زویا رو جلو بفرستم، می خواستم با خودش وارد معامله بشم ولی خب وقتی دیدم زویا ... به نظرش جالب ... اومده خودم زویا رو ترغیب کردم بگه دنبال کار می گردم. دو روز بعد سرمد بهش زنگ زد و خواست بیاد شرکت شما. وقتی زویا رفت و یک ماه موند بهش راجع به قضیه طرح هام و اینکه فهمیدم دست شماست گفتم. خب عصبانی شد. توقع نداشت من ازش این جور استفاده کنم ولی من نیتم بد نبود ...

نگاهم کرد و ملتمسانه گفت: باور کنید

باز پوزخند زدم: خب

فهمید که یک کلمه از حرف هایش نتوانسته قانعم کند که همچین کار کثیفی با نامزد خودش بکند.

گفت: ولی قبول کرد به من بگه چه اتفاقی اونجا می افته در عوض ...

نگذاشتم ادامه دهد: در عوض به انتقام بازیچه شدن با سرمد ریختن روی هم و از شرکت من اختلاس کردن

باز سر به زیر انداخت و ساکت ماند.

دستم را گذاشتم روی میز و خم شدم جلو: قمار بدی کردی

آب دهنش را فرو خورد: ولی من ...

- تو چی؟

- زویا گفت شما در حال ساخت و ساز کارگاه هستین ... به خودم جنیدم و طرح رو به یه قیمت مفت فروختم به یه سرمایه دار

پس او هیچ ربطی به شرکت یاسر ندارد؟ چطور این را بفهمم؟ پرسیدم: همونی که خبرش رو توی روزنامه زده بودن؟
سر تکان داد.

گفتم: این شرکت مال کیه؟ از کی باهاشون آشنایی؟

توی چشم هایم خیره ماند. نمی فهمید منظورم چیست. برای همین گفتم: منظورم اینه که این طرح رو شخصاً بازاریابی می کردی بفروشی یا کسی شما رو معرفی کرد به این آدم؟

شانه بالا انداخت: نه من خودم چند نفری رو دیده بودم. قبل از این که ثبتشون کنم. پیشنهاد فروختن طرحام به همین شرکت هم قبل از ثبت طرح ها بود ولی چون مبلغشون مفت بود قبول نکردم. داشتم می گشتم دنبال یه مشتری منصف که مرتضوی اون بلا رو سرم آورد

با توجه به حرف های مرتضوی و این که گفته بود بهش پیشنهاد داده طرحش را بفروشد به نظر منطقی بود که باور کنم دروغ نمی گوید. انگار یک گره معما باز شده بود. فرشاد هیچ ربطی به شرکت یاسر نداشت. محض اطمینان پرسیدم: سرمایه گذاری که میگی اسمش چیه؟

- بهرنگ ... عطا بهرنگ

عطا بهرنگ ... نمی شناختم. حتماً یک سرمایه دار تازه وارد بود. حداقل خیلی وقت نبود وارد کار و حرفه ما شده بود. باید مطمئن می شدم او هیچ ربطی به شرکت یاسر ندارد. به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

گفتم: خب بعدش چی شد؟

- من درگیر ساخت اون دستگاہها بودم و نمی دونستم زویا همچین کارایی کرده. ازش خواستم از شرکت بیاد بیرون ولی وقتی قبول نکرد شک کردم. اومدم سراغش ... ولی دیر شده بود. گفت که با سرمد اختلاس کردن و قضیه لو رفته و با هم دعوامون شد ... فهمیده بودم که با سرمد ریخته ان روی هم ...

احتمالاً همان مشاجره ای که رفعت دیده بود همانی بود که فرشاد داشت تعریف می کرد.

ادامه داد: چند وقت بعد رفتم سراغش که بهش بگم اون کارگاهی که چند ساله دنبالش هستم به ثمر نشست... بهش بگم که هرکاری کرده... هرکاری کردم... همش رو فراموش کنیم و برگردیم به گذشته ولی دیر شده بود. گفت به خاطر اختلاس مجبور شده بره زندان یکی رو تهدید کنه حدسم درست بود. از اختلاس استفاده کرده بودند تا زویا را بترسانند و او را بفرستند سراغ شادی.

- کی خواسته بود همچین کاری بکنه؟

کلافه از جا بلند شد: نمی دونم. گفت یه مرد....

قضیه اختلاس را فقط فروتن می دانسته و آنهیتا. پس کسی که ازش خواسته برود زندان فروتن بوده ...

گفتم: خب بعدش

همان طور که لبه صندلی را گرفته و رو به جلو خم شده بود گفت: من فکر کنم اونایی که ازش خواستن بره زندان گرفتنش

عمیق نفس کشیدم: بشین لطفاً

نگاهم کرد: نمی تونم خواب و خوراک ندارم. باید پیداش کنم ...

شروع کرد به راه رفتن: تقصیر منه ... اینا همش تقصیر منه

- بشین

آمد طرفم: شما اون دختر رو دوست داری واسه همین داشتی کمک می کردی بیاد بیرون از زندان می فهمی من الان چه وضعی دارم

شاخک هایم به کار افتاد. ممکن است آمده باشد اینجا که بفهمد من از جای فندق خبر دارم؟ چ

ه نفعی توی این کار می برد؟

خونسرد گفتم: به هر حال تا کامل همه چی رو نگی نمی تونم کمکی به شما بکنم

دوباره نشست و امیدوارانه نگاهم کرد. خم شدم رو به رویش: ببین آقای متقی ... اینکه بخوای به حرفات اعتماد کنم یه مقدار غیرمنطقیه ... ولی فرض می کنم همه چیزهایی که گفتی راسته ... از کجا می دونی زویا خودش غیب نشده؟

دوباره ساکت ماند و زل زد به میز: من می دونم روزبه سرمد الان زندانه ... رفتم ملاقاتش چیزی که فهمیدم این بود که روزبه سرمد زویا رو بازبچه کرده تا اون پول ها رو جمع کنه ... اون پول پیش خود سرمد هست. زویا هیچی این وسط گیرش نیومده ... واسه چی باید خودش رو غیب کنه

- سرمد قضیه تهدید زویا رو می دونه؟

- نه ...

- از کجا مطمئنی؟

- اگه چیزی بود ازش استفاده می کرد که بیاد بیرون ... نمی کرد؟ میگفت این اختلاس پاپوش بوده تا بعد برسن به همچین جایی که زویا رو بفرستن واسه تهدید ...

- خب اختلاس قبل از قتل برادرم بوده ... ولی ما بعد از این اتفاق ازش خبردار شدیم در نتیجه نمی تونه همچین ادعایی بکنه. در ضمن ... به نظر خودت احمقانه نیست که به جای پیدا کردن به آدم توی زندان واسه تهدید شادی این همه نقشه بکشن تا زویا گیر بیفته و بعد بره زندان؟

- سرمد گفت قضیه اختلاس رو فقط من خبر نداشتم

راست نشستم و عمیق نفس کشیدم: دیگه کی می دونسته؟

کلافه سر تکان داد: نمی دونم. به من گفت برم دنبال کسی که معامله ها رو ردیف کرده بوده، ظاهراً یه سری معامله جعلی این وسط بوده ... که به خاطر همونا سرمد تونسته راحت اختلاس کنه معامله با شرکتای ورشکسته ... گفت اگه این رو بفهمم که کی پشت ماجراست ممکنه کمک کنه، چه کمکی نمی دونم

بی حرکت به صورت متقی خیره ماندم. سعی داشتم تمرکز کنم. روزبه سرمد توی زندان نشسته و پیش خودش همه چیز را مرور کرده و رسیده اینجایی که ما هستیم. اینکه این قضیه اختلاس یک ربطی به قتل کیارش دارد. اینکه هرکسی این معامله ها را ترتیب داده خودش می دانسته همه شان جعلی اند، پس خیلی راحت می توانسته قضیه اختلاس را هم بفهمد. اینکه این آدم توی سایه هرکی هست از ترتیب دادن معامله ها نفعی می برده که صدای اختلاس او را درنیاورده. اینکه این اختلاس ربط مستقیمی به قتل کیارش دارد. چون کیارش بوده که پای این معامله ها نشسته، کیارش بوده که الان کشته شده. این معامله ها را دیبا شریف ترتیب داده بود. آنا هم

ازشان خبر داشت. کدامشان داشتند از این قضیه نفع می بردند؟ اگر آنا زویا را فرستاده بود زندان پس او قاتل است.

پرسیدم: شما این همه مدت کجا بودی؟

- زویا که غیب شد من رو بردن بازجویی ... گفتم که همچین قضیه ای بوده ولی درباره رفتن زویا به زندان هیچی نگفتم

- چرا؟

- چون ... چون ... نمی دونستم واقعاً قضیه گم شدنش ربطی به این تهدید داشته باشه یا نه ...

- چون سرمد بهت گفته بود این اختلاس به قتل مربوطه

ساکت ماند. بعد شرمنده سر به زیر انداخت و گفت: من نگرانشم همین

ملتمسانه سر بلند کرد: شما باید کمک کنی پیداش کنم

خونسرد نگاهش کردم: چرا باید همچین کاری بکنم؟

عصبی گفت: چون زندگی من رو به گه کشیدی می فهمی؟ اینا همش به خاطر طمع شما اتفاق افتاده

همان طور آرام گفتم: درست میگی ما اشتباه کردیم ولی تو چرا نامزدت رو بازیچه کردی؟

نشست و دست هایش را جلوی صورتش گرفت و گریه کرد. معلوم بود خیلی از لحاظ روانی تحت فشار است. درکش می کردم. گفتم: خیلی خب سعی می کنم

همان طور گریان نگاهم کرد: اگه بلایی سرش اومده باشه ...

اخم کردم: به هر حال بازی های بزرگ تاوان های بزرگ هم داره ... تو دلت می خواسته جزو کله گنده ها باشی از دور قشنگه ... هرکی ما رو از دور میبینه فقط پول رو میبینه ... امکانات رو میبینه ولی الان که اومدی وسط گود میبینی که بازی راحتی هم نیست درسته؟

با کف دست اشک هایش را پاک کرد و آه کشید.

- طرح ها رو چند به چند فروختی؟

درمانده گفت: ده به نود

هیچی نگفتم. ده درصد از سهم یک کارگاه البته برای یک جوان جاه طلب و جویای مقام و پول خیلی هم بد نبود. اما عادلانه اش چهل به شصت بود. چهل درصد مال صاحب طرح و شصت درصد برای صاحب سرمایه. اگر بهش می گفتم سرش کلاه گذاشته اند و یک سال دیگر به بهانه ضرردهی همان ده درصد را هم از چنگش درمی آورند رسماً از پا می افتاد. هنوز خیلی مانده بود از راه و رسم بازی ها توی این کشور سر دربیابورد.

نفسم را بیرون فرستادم: خیلی خب ...

یک کاغذ از روی میز برداشتم و شماره تلفنم را رویش نوشتم و سر دادم طرفش: اگه خبری یا چیزی که فکر کنی به درد میخوره داشتی به من زنگ بزن

دست گذاشت روی دستم: شما پیداش می کنی؟

لحنش لبریز از التماس بود. درماندگی از تمام حرکاتش می بارید. سر تکان دادم و دستم را از زیر انگشتانش بیرون کشیدم: سعیم رو می کنم

ازجا بلند شدیم. تا جلوی در بدرقه اش کردم: نگران نباش

لبخند محزونی زد و رفت. برگشتم توی اتاق. انوری و علی منتظر بودند.

انوری گفت: خب

گفتم: زویا نفوذی متقی بوده، اما خودش خبر نداشته چطوری. در ضمن سرمد فهمیده قضیه اختلاس و قتل به هم مربوطه. تنها کسی که از قضیه اختلاس خیلی قبل از اینا خبر داشته آنا بوده، چون می دونسته معامله ها تقلبی ان. متقی گفت یه مرد زویا رو تهدید کرده که احتمال میدم فروتن بوده باشه ... طرحش رو هم فروخته به کسی به اسم عطا بهرنگ

انوری سر تکان داد: می دونم. تحقیق کردم. هیچ ربطی به شرکت یاسر نداره، یه سرمایه دار مستقله

علی گفت: نکنه این شرکت یاسر اصلاً وجود نداره

هردومان نگاهش کردیم.

انوری گفت: در این که فکر چنین شرکتی توی سر یه عده بوده شکی نیست. توی آگاهی هم روی این قضیه تحقیق می کنن

به من نگاه کرد: البته نه فقط برای قتل کپارش ...

- پس چی؟

- یه عده دنبال گرفتن امتیاز واردات مصالح ساختمانی هستن

- همون خرچرون هایی که همایون میگه؟

خندید: چه لقب جالبی. به هر حال عطا بهرنگ جزوشون نیست و این کارگاهی هم که زده خیلی جاش محکم نیست. اگه این تشکیلات امتیازهاش رو بگیره و شروع کنه به واردات اون وقت کارگاه زمین می خوره

علی آه کشید: واسه همینه که هیچ وقت پیشرفت نمی کنیم. همه دنبال منافع خودشون هستن ... هیشکی هم دلش واسه این خاک نسوخته ... یه کارگاه مفت مفت زمین می خوره تا جیب یه عده دیگه پر از پول بشه

ساکت ماندیم.

انوری گفت: پس باید با فروتن هم حرف بزیم ولی قبلش باید بریم سراغ فرحی. باید ربط این دو تا هم پیدا بشه و با دست پر بریم سراغش

گفتم: بهتر نیست یک بار تمام چیزهایی رو که تا الان درست بودنش قطعی شده مرور کنیم؟

انوری از جا بلند شد و چند کاغذ آورد. کاغذها را گذاشت جلوی روی من و همان طور که حرف می زد روی کاغذ نوشت: تا الان می دونیم همایون از طریق فرحی فهمیده که یه عده دنبال تصاحب بازار هستن و همایون تصمیم گرفته کارگاه بزنه و جلو بیفته. می دونیم آناهیتا دادخواه قبل از این ماجرا طرح این کارگاه رو به همایون پیشنهاد داده.

گفتم: پس آناهیتا یا داشته بذر یک نقشه رو می کاشته یا واقعاً هیچ عمدی توی کارش نبوده

سر تکان داد: به هر حال طرح از طریق مرتضوی به شما رسیده، با توجه به حرفای مرتضوی این طرح ها بی نقشه قبلی به آناهیتا پیشنهاد شدن پس می تونیم نتیجه بگیریم که آناهیتا هم عمدی توی کارش نبوده، البته تا اینجای قضیه.

گفتم: یکی مرتضوی رو تهدید کرده و گفته زویا کشته شده

گفت: باید بفهمیم این آدم حقیقت رو به مرتضوی گفته یا از گفتنش دنبال چیز دیگه ای بوده. به هر حال از اون طرف فرشاد متقی صاحب طرح دنبال این بوده که بفهمه طرحش پیش کیه و دارن باهاش چه کار می کنن. اول از طریق دوستش آرسام وارد شده ولی نتونسته چیزی بفهمه. پس نامزدش رو وارد این بازی کرده

علی پوزخند زد: نامزدش خوب حالش رو گرفته

سر تکان دادم: زویا و سرمد با هم تصمیم گرفتن اختلاس کنند. زویا به خاطر گرفتن حال فرشاد متقی ... سرمد هم به خاطر منافع شخصی

علی دوباره گفت: ممکنه سرمد واسه رد گم کنی این کار رو کرده باشه؟

انوری به من نگاه کرد.

سر بالا انداختم: نه خودش به متقی گفته این اختلاس به قتل مربوطه پس خودش از هم تازه این رو فهمیده

انوری ادامه داد: خب ... احتمالاً فروتن از قضیه اختلاس استفاده کرده برای تهدید زویا تا بره زندان و شادی رو مجبور به اعتراف کنه. از اون طرف فروتن و فرحی با هم یک حساب مالی داشتن. حالا باید بفهمیم فروتن و فرحی چه سر و سری با هم داشتن و دیگه این که آیا اینا به شرکت یاسر ربط دارن یا نه

و زویا فرهمند ممکنه پیش این آدما باشه؟

علی ر و به من پرسید: آناهیتا از قضیه جعلی بودن معامله ها خبر داشته؟

بی اختیار زل زدم توی چشم هایش.

پوزخند زد: چیه هنوز به من شک داری؟

انوری گفت: دیبا شریف چرا باید اون معامله ها رو ترتیب بده، کی به تو گفت دیبا این معامله ها رو ترتیب داده؟

دستی به صورتم کشیدم: ریاضی، مدیر فروش شرکت، خودش به آنا قضیه رو گفته بوده

– آناهیتا تایید کرده که دیبا پشت ماجرا بوده؟

– دیشب بهش گفتم و اونم گفت می خواسته ببینه دیبا تا کجا پیش میره و چرا این کار رو می کنه پس یعنی تایید کرد. ممکنه زویا رو دیبا سر به نیست کرده باشه؟

علی گفت: باید بفهمیم این معامله های جعلی هم به قضیه قتل ربط داشته یا نه و اگر این طور باشه بعید نیست

سر تکان دادم و فکر کردم زویا الان کجاست؟ زنده است؟ امیدوار بودم زنده باشد. حس می کردم پرونده دارد به خط آخر می رسد. پرونده قتل کیارش. کی ... آرش ... شهریار بزرگ ... همان کسی که قرار بود اسمش جاودانه شود. آن هم با یک کارگاه... کیارش نماد یک آرزو بود. حداقل برای من ... قرار بود کارگاهی بزنی که به اسم او باشد... یک کارگاه که برای یک عده شغل می ساخت ... یک قدم کوچک بود برای این خاک ... آنهایی که کیارش را خواسته و ناخواسته به خاطر منافع خودشان به سوی نابودی برده بودند ... چندتا کیارش توی این خاک کشته شده بود؟ خونشان خاک را رنگین کرده بود؟ تا ایران ... ایران نشود و جیب خیلی ها با پول خون آلود کیارش ها پر شده بود. علی را بدجور درک می کردم و حالا حتی بیشتر از هر وقت دیگری دلم برای کیارش تنگ شده بود.

هردوشان بلند شدند. علی گفت: مهرداد؟

نگاهش کردم. منتظر بودند که برویم. از جا بلند شدم و رفتیم تا یک مهره دیگر روی این شطرنج پرمهره حرکت دهیم.

توی اتاق ها چرخیدم و باز رسیدم به سالن کوچک خانه. باز همان حال درماندگی زندان به سراغم آمده بود. حالا که تمام هیجان فرار و بعد مهرداد و دوبار نقل مکان از یک مخفیگاه به مخفیگاه دیگر ته نشین شده بود مثل پرنده ای در قفس مایوس و عصبانی بودم. نکند این درماندگی تا ابد در من بماند؟ نکند هیچ وقت آن خاطره های ترسناک زندان از ذهنم نروند؟ آن دست های شبانه که می خزیدند توی لباس هایم. بغضم بزرگ شد و قورتش دادم. فرستادمش ته دلم که خالی شده بود. هم گرسنه بودم و هم نبودم. داشتم با خودم لج می کردم. یا شاید هم نمی خواستم چاق بشوم دوباره. آه کشیدم.

اگر درب خانه باز بود و فقط می توانستم بروم و یک دور کوچک بیرون این خانه بزنم و برگردم آن وقت شاید کمتر عصبی می شدم. باز دلم هوای مامان و بابام را کرده بود و دلنگشان بودم. بغض مثل خار سمج و بزرگی توی گلویم نشسته بود و بالا نمی آمد.

رفتم توی آشپزخانه و به درب چفت شده لباسشویی نگاه کردم. حداقل کاری که می توانستم در این بیکاری های عصبی کننده انجام بدهم شاید باز کردن همین در بود. نشستم جلوی لباسشویی و دکمه هایش را چندبار فشار دادم ولی هیچ خبری نشد. در را محکم به سمت خودم کشیدم. اگر می توانستم بازش کنم و لباس ها را بیرون بیاورم هم خوب بود. خودم می شستم و خشکشان می کردم. پوشیدن یک لباس تنگ آدم را به مرز دیوانگی می رساند. نمی دانم بهناز چطور می تواند هر روز صبح تا عصر گن هایی به آن تنگی بیوشد تا لاغر شود. بهناز حالا چه کار می کند؟ نظرش درباره مهرداد چی هست؟ می داند که مهرداد من را دوست دارد؟ ولش کن ... بچسب به در ماشین لباسشویی شادی.

دوشاخه را از پریز کشیدم و پشت ماشین لباسشویی را وارسی کردم. توی خانه مان هروقت چیزی خراب می شد، که این اتفاق زیاد هم می افتاد چون ... اسباب خانه ما وسایل اسقاطی خانه همایون خان بود بابا تعمیرش می کرد. فکر کردن به این جزئیات دیوانه ام می کند. حالا پسر بزرگ آن خانواده به من علاقه مند شده خب چطوری این را تعمیر کنم؟ مهرداد ممکن است این چیزها را به رویم بیاورد؟ مثلاً وقتی دعوامان می شود؟ لباسشویی را بغل کردم و به زحمت تکانش دادم. فقط کمی از جایش تکان خورد.... نه این کار را نمی کند.... عقده ای که نیست شاید هم باشد یا بشود دستم را بردم پشت لباس شویی ... سیم هایش را کمی تکان دادم و فشارشان دادم داخل چرا باید عقده ای بشود؟ اختلاف همیشه هست ... منکرش که نیستی شادی خانم؟ دوشاخه را عصبی به برق زدم لباسشویی تلق تلق تکان خورد ... آهان این شد بابا همیشه وقتی وسایل برقی را تعمیر می کند اول از همه چک می کند تا ببیند اتصالی کرده یا نه اتصالی ... من و مهرداد ممکن است اتصالی بکنیم؟ دوشاخه را دوباره بیرون کشیدم و سعی کردم لباسشویی را کمی بیشتر جلو بکشم سنگین بود هم به خاطر مدل قدیمی اش و هم به خاطر آب و لباس های داخلش مهرداد ده سال از من بزرگ تر است شاید فکرهایش ده سال از من قدیمی تر باشند ... کلی هم تجربه دارد و سنگین است از تجربه ها البته وگرنه من تپل تر هستم هی هی شادی به کارت برس باز به خودت گیر نده لباسشویی حالا آنقدر جلو آمده بود که بتوانم سیم ها را ببینم یک جای سیم ها خوردگی داشت

.... با احتیاط سیم را گرفتم و به هم چسباندم ... جریان ضعیف برق انرژی انباشته توی سیم ها دستم را مور مور کرد یک اتفاق کوچک هم می تواند باعث انفجار بزرگی بشود اگر موقعیت جور باشد، اگر حسابی انباشته شده باشد. بعد اختلاف ها رو می شوند. عقده ها شکل می گیرند. آن هم به خاطر یک اتفاق کوچک سیم ها را به هم بند کردم تکان لباسشویی باعث شده این سیم های فرسوده تکان بخورند و برق از دوشاخه به ماشین نرسد و از کار بیفتد آفرین ... حالا شدی یک پا متخصص تعمیرات مهرداد گفت با هم می توانیم تفاوت ها را حل کنیم نباید بترسم از اتفاق های کوچک ... فقط باید سر رشته اتفاق را پیدا کنم و نگذارم باعث فاجعه بشوند دوشاخه را به برق زدم و لباسشویی کار افتاد. با لبخند بهش نگاه کردم. آفرین شادی اگر فکر کنی همیشه یک راهی برای حل هر مشکلی هست. لباسشویی کار افتاد و تکان هایش وحشتناک شدند. ولی ممکن است آن راه بهترین راه نباشد. دکمه خاموش را زدم و در را محکم کشیدم. ناختم که به خاطر نداشتن ناخنگیر بلند و بی ریخت شده بود گیر کرد به درز در و شکست ولی عوضش در ماشین باز شد. ناختم خون افتاده بود. با عجله دست کردم توی ماشین و تنم مور مور شد. بدجوری اتصالی داشت و ممکن بود برق من را بگیرد. آب راه افتاده بود کف آشپزخانه. بلند شدم دوشاخه را کشیدم و زنگ تلفن هم همزمان بلند شد. چرخیدم طرف خروجی آشپزخانه ... پا گذاشتم وسط آب های چرک روی زمین و نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و لیز خوردم. فقط حس کردم تنم بی حس شد. سنگینی تنه ام را روی دستم احساس می کردم. گاهی هم باید حل مشکل را به اهلش بسپاری. اگر میمردم چی؟ چشمم سیاهی رفت و صدای زنگ تلفن توی گوشم موج انداخت.

ناخنی را که از ریشه کنده شده بود توی آب چرک کف آشپزخانه می دیدم. ناخن مثل پر کاهی سبک بازیچه آبی شده بود که بی جان کف آشپزخانه دور ناخن می چرخید. نمی توانستم از جا بلند بشوم. تنم بی حس بود. سردم شده بود و تلفن مدام زنگ می خورد. حتماً مهرداد بود. اگر جوابش را نمی دادم می آمد؟ شاید هم علی را می فرستاد. کاش هیچ کدامشان نمی آمدند. الان فقط مامانم را لازم داشتم. من زنده بودم یا از مردن خودم خبر نداشتم؟ شاید هم نزدیک مردنم بود. اگر زنده ماندم حتماً قضیه ناخن هایی را که توی خواب دیدم به مهرداد می گویم. ناخن مانیکور شده ای که از ناخن کسی جدا شده بود و کف حیاط خانه افتاده بود. حالا در این وضعیت یادم می آمد که چرا آن خواب را دیدم. کیارش و دوست دخترش توی حیاط خانه بادبادک هوا کرده بودند. یک بادبادک کاغذی و بلند بلند می خندیدند. من توی خانه بودم و آنها از حضور من بی اطلاع بودند. دخترک پشت به من ایستاده بود و کیارش روی تراس خانه بادبادک را توی باد تکان تکان

می داد. دختر دست به سینه رو به روی کیارش پایین پله ها ایستاده بود و نمی شنیدم به همدیگر چی می گویند. برای یک لحظه ... فقط یک لحظه انگار که حس کرد کسی جایی پشت درخت ها نگاهشان می کند سر چرخاند طرف خانه و من فقط توانستم به اندازه یک سرچرخاندن صورتش را ببینم. بعد عصبی رفت بالای تراس و نخ بادبادک را از کیارش گرفت و رهایش کرد. کیارش مات و متحیر به بادبادکی که رفته بود نگاه می کرد. معلوم بود دختر عصبانی است. دست کیارش را گرفت و او را کشید داخل خانه. وقتی که بالاخره از خانه بیرون رفتند پاورچین تا وسط حیاط رفتم و از آن دختر که هیچ تصویر روشنی ازش توی سرم نمانده بود فقط یک ناخن مانیکور شده باقی مانده بود که روی پله های تراس عمارت باقی مانده بود. ناخن انگشت اشاره چطور نفهمیده بود ناخنش کنده شده؟ باید اینها را به مهرداد می گفتم. تلفن باز زنگ می خورد.

بابا می گوید آدم وقتی موقع مردنش بشود خودش حس می کند ولی من مرگ را حس نمی کردم. در عوض فقط به چیزهای بی معنی و بی ربط فکر می کردم. همان طور که کف آشپزخانه روی دستم افتاده بودم و تنم بی حس شده بود به این فکر می کردم که مهرداد قرار است چطور بیاید خواستگاری ام؟ یا اینکه عروسی هم میگیریم؟ اگر نخواهد عروسی بگیریم من باید بهش چی بگویم؟ نکند سر همین چیزهای کوچک اما بزرگ دلخوری پیش بیاید. هیچ وقت یک اتفاق کوچک نمی تواند فاجعه را رقم بزند. ولی اتفاق بزرگی که در ظاهری کم اهمیت و کوچک پنهان شده حتماً باعث فاجعه می شود. عروسی گرفتن اتفاق مهمی بود؟ برای دختری به سن من شاید مهم ترین اتفاق بود ولی برای مهرداد که ده سال بزرگ تر بود و تجربه یک بار ازدواج را پشت سر گذرانده بود چطور؟ باید ازش می پرسیدم؟ یا صبر می کردم خودش نظرش را بگوید؟ تلفن زنگ می خورد.

هی شادی الان کف آشپزخانه وسط آب چه وقت این فکرهاست؟ خب من دو سه بار دیگر مثل حالا بی دفاع و درمانده مثل یک آدم علیل منتظر کمک مانده ام. مثلاً همان روزی که سیمین کنکم زد سیمین الان اعدام شده؟ اگر دوست دختر کیارش قاتل باشد مهرداد هم می خواهد او را اعدام کنند؟ آدم ها وقتی بی دفاع می شوند بدبخت و بیچاره می شوند. اگر می خواهی یک نفر را بشناسی موقع ترس بهترین موقع است. من توی بند اعدامی ها این چیزها را فهمیدم. اختر با آن هیکل گنده وقتی فهمید موقع رفتنش رسیده مثل بچه ها گریه کرد. ولی مروارید وقتی فهمید که قرار است روز بعد اعدام شود خودکشی کرد. مروارید حتی اندازه اختر هم به فردایش امیدوار نبود. کیارش چطور؟ موقع مردن ترسیده بود؟ وقتی حس کرده دارد نفس های آخر را می کشد

داشتم کم کم می ترسیدم. از این فکرهای بی سر و تهی که پشت سر هم توی مغزم وول می خوردند. مهرداد می گذاشت قاتل کیارش زنده بماند؟ جواب این سوال خیلی مهم تر از پیدا کردن جواب مراسم عروسی است. توی این قضیه من تجربه ام از مهرداد بیشتر است. لازم است بهش بگویم حتی یک قاتل هم موقع رسیدن زمان اعدامش ممکن است مثل سگ بترسد؟ چه جوابی می دهد؟ بهش بگویم اگر آن قاتل را نبخشد بارش همیشه روی دوشش می ماند؟ از من دلخور می شود؟ حتماً دلخور می شود که درکش نکرده ام. که دارم برای قاتل برادرش دلسوزی می کنم. مگر مردن قاتل کیارش چه دردی دوا می کند؟ نمی دانم. الان فقط دلم می خواهد یکی برسد و من را از روی دست خودم بلند کند. چشمم لغزید روی ناخنم که مغلوب جریان آب شد و توی شیب آشپزخانه روی سرامیک ها سر خورد تا نزدیک راه آب و باز اسیر گرداب کوچک آب باقی ماند. حتی یک ناخن هم ممکن است نخواهد توی حفره سیاه راه آب بمیرد. دنیا هم همین بود. ما هم از آن بالا ... از همان جایی که بابا همیشه دست هایش را به سمتش می گرفت ... همان جایی که خدا حاضر بود به اندازه همین ناخن کوچک و بی اهمیت به نظر می رسیدیم و به شکل احمقانه ای سعی می کردیم جان خودمان را نجات دهیم ولی از آن بالا این تفلها خیلی بچه گانه و احمقانه به نظر می رسند.

ناخن تسلیم جریان آب شد و توی راه آب فرو رفت. خوابم می آمد. چشم بستم و دعا کردم یک نیرویی از آن بالا کمکم کند که اسیر گرداب های کوچک و بی اهمیت نشوم و مثل آدم زندگی کنم. اگر فرصت دوباره اش به دست بیاید. دلم نمی خواست مثل یک ناخن بی اهمیت باشم که آب های کدر من را به سمت خودشان بکشند.

انگار که بابا راست می گفت. من هنوز وقت مردنم نرسیده بود چون حسش نکرده بودم. صدای مهرداد می آمد. داشت به کسی می گفت: بهت گفتم حالش بد بوده که جواب نداده تحویل بگیر بعد خودم را دیدم با یک دست کبود توی رختخوابی که حتی حوصله ام نشده بود از صبح جمعش کنم. هوا تاریک بود. شب شده بود؟ وقتی خواستم آن لباسشویی زپرتی را به روش خودم درست کنم دم غروب بود.

کسی که همراهش بود علی بود. صدایش را می شناختم. می گفت: خیلی خب حالا جوش نیار. یه کم ضعف کرده ... دیدی که دکتر هم گفت به خاطر ضعف از حال رفته

دکتر آورده بودند بالای سرم؟ یک چیزهای مبهمی یادم بود. مثلاً اینکه از صبح هیچی نخورده بودم.

مهرداد گفت: خودم می مونم پیشش تو برو دیگه

ولی علی گفت: همیشه

مهرداد جواب داد: کلونه هم که بود همین قدر روی قانون هات پافشاری می کردی؟

علی فقط نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

مهرداد پرسید: جریانش چیه علی؟

باز هم یک نفس عمیق دیگه. آه می کشید به نظرم.

- نمی خوای حرف بزنی؟

- نه

لحنش محکم و قاطع بود. دوستش هم مثل خودش بداخلاق است.

- من بمونم علی؟

داشت خرش می کرد؟ به مهرداد این کارها نمی آمد. اصلاً نمی آمد.

- کلونه تنها کسی بود که بهش احساس عمیقی داشتم

پس کلونه دوست دخترش بوده، شاید هم نامزدش ... یا زنش ... ساکت شو بینم چی می گوید شادی ...

- می خوای بمونی حرف بزنی؟

- داریم حرف می زنی دیگه ... پس الان چه غلطی می کنیم ها؟

چرا یک دفعه عصبی شد؟ مهرداد ساکت بود. علی آرام آرام مثل کسی که از انکار خسته باشد،

مثل کسی که جانش از نگه داشتن رازی به لب رسیده باشد، شروع کرد به حرف زدن: اول به

خاطر اینکه فکر می کردیم جاسوسه افتادیم دنبالش بعد توی فیسبوک باهاش دوست شدم ...

ولی بعد دیدم خیلی

- دوستش داشتی؟

ا مهرداد ... همایون یادت نداده وسط حرف بقیه نپری؟ قشنگ معلوم است که دلش درد و دل می خواهد. بگذار خودش می گوید خنگ خدا.

- الان گفتم احساس عمیق یه کم مغزت رو به کار بنداز مهرداد

دیدی حالا؟ چرا هی می پری وسط حرفش ولی خب نباید با مهرداد این جور حرف بزندی. خب چه کارش داری؟ شاید بی تجربه است. علی بدجنس.

- خیلی خب من خفه خون میگیرم بعدش چی شد؟

صدایش می لرزید وقتی گفت: نپرس

مهرداد گفت: علی؟!

بعد هیچ صدایی نیامد. تصور کردم علی دارد گریه می کند و مهرداد بغلش کرده. وای چه خنده دار. مردها وقتی همدیگر را بغل میگیرند خیلی خنده دار می شوند. مرض.

- چی شد بگو خودت رو خالی کن لعنتی

چقدر وقتی این جور نگران کسی می شود جذاب است. خاک بر سرت شادی. خوابیدی توی رختخواب به چی ها فکر می کنی. حواست بود که گفت شب بمانم؟ هیس ساکت بگذار بینم چی می گوید.

- کشتمش

چشم هایم از هم باز شدند. علی ... علی ... آدم کشته بود؟ کسی که دوستش داشته ... علی ... آدم ... کشته ...

همه جا ساکت شد. صدای چک چک آب توی سینک ظرفشویی بلندترین صدا بود.

علی با همان صدای لرزان گفت: الان کلونه واسه من همون لباسای لعنتی بید خورده توی کمده شادی پوشیدشون و بهشون روح داد ... دلم می خواست پیوشه لباسا رو ... دلم می خواست یه آدم زنده دوباره اون لباسای بی جون رو پیوشه ... کی بهتر از شادی؟ ها؟ مگر تو عاشقش نیستی

لعتنی؟ بگذار منم خوشحال بشم. بگذار ببینم لباسای کلونه رفته تن یکی که رفیق ده ساله ام دوستش داره

- من نمی فهمم علی چی میگی واسه خودت کشتیش؟! علی

باز سکوت. سکوت لعتنی. سکوت نکبتی. من لباس های یک مرده را پوشیده بودم؟

- آره ... جاسوس بود. جاسوسی که می خواستن اعدامش کنن آوردمش اینجا. چون دوستش داشتم. نگو نمی فهمی دیوونه بازی یعنی چی. الان اون دختری که توی اتاق خوابیده سند دیوونه بازیای توئه

باز ساکت شدند. آب دهنم را فرو خوردم. چرا وقتی آدم ها می ترسند آب دهنشان زیاد می شود؟

- خودش خواست بکشمش گفت کمترین لطفیه که در حقم می کنی وقت نبود ... می دونستن با منه ... می دونستن آوردمش اینجا الان هم می دونن یکی دیگه اینجاست ولی چشم بستن که ببینن ... به جبران لطفی که در حقشون کردم

- چی؟ ... داری چی میگی علی؟!

صدای نفس های عمیق علی بلند شد.

- علی؟ حالت خوبه

- بذار بشینم ... هیچی نگو

دوباره ساکت شدند. باز صدای چک چک آب بلند شد. یکی باید به مهرداد می گفت بعضی حادثه ها از روی آدم رد نمی شوند. سایه می شوند، لکه می شوند و می مانند. یک لکه سیاه جوهر را هم نمی شود با آب شست. حتی با جوهر پاک کن. حتی با مایع سفید کننده. بعضی حادثه ها می روند تا مغز استخوانت تا تار و پودت و ابدی میشوند. یکی باید به مهرداد می گفت من علی را کمی درک می کنم و می دانم که این حرف ... این که هیچی نگو ... یعنی حرف بزن جوهر پاک کن باش و آن لکه را کمرنگ کن آن اتفاق کوچک ولی بزرگ را کمرنگ کن ... آن وقت شاید بتوانم بهت تکیه کنم و دلخوری ها جمع نشوند. شاید بتوانم عقده ای نشوم و فاجعه ها را تاب بیاورم. بغض راه گلویم را گرفته بود. گریه داشتم. دلم می خواست یکی کنارم بود. نه یکی نه مهرداد؟ نه ... مهرداد هنوز محرم نبود به اتفاقی که از سر گذرانده بودم ولی مهرداد می توانست محرم حرف دل دوستی باشد که ده سال شاید هم بیشتر باهش خاطره داشت. این جور وقت ها آدم

دلش یک آدم قدیمی می خواهد. یکی که باهاش تجربه زندگی از سر گذرانده باشی. یکی مثل مامان ... یکی مثل بابا ... شاید هم هر دو شان با هم.

هر سه نفرمان نزدیک دفتر فرحی ایستاده بودیم. انوری به علی رو کرد: چیه پکری؟

علی ساکت ماند. باید بالاخره بگوید چرا اسم کلونه برایش همراه با آه کشیدن های ممتد و درهم ریختگی است. چرا علی مثل من نیست؟ من هر جایی شک داشته باشم اولین نفری که باهاش مشورت می کنم اوست حتی درباره فندق هم همین بود اگرچه همیشه توی ذوقم می زند و روی اعصابم رژه می رود. اگرچه اصرار زیادش به درست کردن زندگی ام با آنا باعث شد حتی بهش شک کنم که او هم دستی در ماجرای قتل کپارش دارد ولی حالا که خوییم با همدیگر. حالا که حاضر شده خودش را توی هچل بیندازد و به خاطر من در قضیه فرار فندق کمک حالم باشد باید از خودش، نگرانی هایش و غصه هایش با من حرف بزند. این اتفاق فصل تازه ای در رابطه من و علی بوده که ما را بیشتر از قبل با هم یکی کرده است و به قول بهرام انوری «اون دوستی که از صافی شک به سلامت رد بشه رو باید همه جوهره نگه داری.» دوستی که امتحان پس بدهد و سربلند بیرون بیاید دیگر فقط یک دوست ساده نیست. ترنم هم برای فندق همین جور است. باید این را بهش بگویم. دلم برایش تنگ شده،

جلوی برج بلندی که دفتر فرحی داخلش بود ایستادیم. بهشان نگاه کردم: شما برین من الان میام

انوری و علی به هم نگاه کردند و علی گفت: واسه کارای تو اینجاییم، تو کجا میری؟

گفتم: الان میام

کمی جلو رفتند و گوشی را بیرون آوردم و به فندق زنگ زدم. زنگ خورد ولی جواب نداد. به ساعت نگاه کردم. وقت خواب که نبود. شاید حمام باشد. علی گفت: مهرداد بجنب

گوشی را قطع کردم و راه افتادم طرفشان. وارد ساختمان شدیم و از نگرهبانی رد شدیم و جلوی آسانسور منتظر ایستادیم. انوری گفت: ناپرهیزی میکنی بعد دردسر میشه

هر سه مان به در نقره ای آسانسور نگاه می کردیم. گفتم: مراقبم

علی گفت: مراقبت تو به درد عمه ات می خوره

در باز شد. انوری خندید و وارد شد. بعد من و علی وارد اتاق شدیم. گوشی را درآوردم و دوباره بهش زنگ زدم. هردوشان میخ شده بودند به من. ولی من هم لجبازی های خودم را داشتم. تلفن زنگ می خورد و جواب نمی داد. نگران شده بودم.

گوشی را قطع کردم. انوری گفت: قهر کرده؟

علی نفسش را از دهان بیرون فرستاد. بهشان نگاه کردم: نه

در باز شد و از آسانسور بیرون آمدیم. انوری گفت: خواست هست که چی بگی

سر تکان دادم و به علی گفتم: چرا جواب نمی ده؟

علی شانه بالا انداخت. اینکه بی اختیار از علی می پرسیدم به این خاطر بود که علی آن خانه را بهتر از من می شناخت. ولی انگار نمی خواست نگرانی ام را درک کند.

انوری گفت: فکرت رو متمرکز کن روی کار. نمی خوام خراب بشه

دستی به صورت تم کشیدم و وارد دفتر شدیم. فرحی می دانست که می خواهیم ملاقاتش کنیم. اما نمی دانست من تنها نمی روم و دو همراه دارم. منشی شرکت سر تا پای ما را برانداز کرد و بعد گفت: تشریف داشته باشید

نشستیم روی کاناپه ها و باز تلفن را درآوردم. علی نچی گفت و انوری ابرو انداخت که ول کن. مجبور شدم تلفن را برگردانم داخل جیبم و چند دقیقه در سکوت نشستیم و به مجله های ساختمانی و بروشورهای تبلیغات مصالح نگاه کردیم. انوری چندتاییش را زیر و رو کرد ولی بعید می دانستم فرحی آنقدر ناشی باشد که ردی به جا بگذارد آن هم روی میزی که جلوی روی ما بود. منشی بالاخره آمد و خواست که برویم داخل.

فرحی پیپ به دست پشت میزش نشسته بود و من را یاد سران مافیا می انداخت که بقیه را به هیچ جایشان حساب نمی کنند. ولی این ژست ها بهش نمی آمد. برای من فرحی همان خاله زنکی بود که نشسته بود زیر پای ناهید تا سر از کار ما دریاورد. از قضا می خواستم سر صحبت را از همین جا باز کنم.

هر سه نشستیم پشت میز بیضی شکل و بزرگی که تهش به فرحی می رسید. به علی و انوری نگاه کرد: معرفی نمی کنید؟

گفتم: آشنا هستن و در جریان همه چی هم هستن

در جریان همه چیز بودن برای هر کدام از ما معنی خودش را داشت. با این حال فرحی سر تکان داد و پیشش را گذاشت زمین و گفت: خب ...

اول دقیق نگاهش کردم. می خواستم بدانم چرا این طور طلبکار و عصبانی است مگر نه این که سر ما کلاه گذاشته بود؟ مگر نه این که با شرکت یاسر روی هم ریخته بود و ما را به خاک سیاه نشانده بود؟ مگر نه این که با ناهید از در عشق وارد شده بود تا مطمئن شود نقشه اش بی نقص جلو می رود؟ چه بسا خودش به کپارش کافور داده باشد. و آن پول هایی که به فروتن داده بود ... این را باید توضیح می داد. چرا این کار را کرده و فروتن کجای ماجراست. همه چیز به ظاهر علیه او بود ولی این ژست طلبکارانه ...

- منتظرم آقای دولتشاه ... البته بگم که وکیلیم در حال پیگیری شکایته اگر اومدین ...

- شکایت؟! -

- بله شکایت فکر کردین می تونین سر من کلاه بگذارید؟

به انوری و علی نگاه کردم. انوری خواست خونسرد باشم. دست هایم را توی هم قفل کردم و روی میز گذاشتم: جالب شد. پس ظاهراً این وسط اتفاقی افتاده که شما از ما طلبکارید ... فکر میکردم قضیه برعکس باشه

ابرو بالا انداخت: برعکس؟! -

پیشش را برداشت و مشغول پاک کردنش شد. خب این هم از ژست های فرحی بود. همه ما ژست هایی داشتیم که اضطراب مان را پنهان کند. مال فرحی هم حتماً پاک کردن پیش بود.

گفتم: من می دونم با ناهید سر و سری داشتی

دستش از حرکت بازماند. نگاهم نمی کرد. گفتم: البته این فعلاً مهم نیست. فقط باید بدونم پشت اون مکالمه های لعنتی دنبال چی بودی؟

«لعنتی» را با حرص و محکم ادا کردم تا بداند منظورم چه جور مکالمه هایی است. زیرچشمی نگاهم کرد و تکیه داد به صندلی اش: دنبال همون نقشه ای که زیرزیرکی میکشیدین

پس حدسمان درست بود. فرحی می خواسته بداند چه می کنیم. ولی با چه انگیزه ای؟ واقعاً از هیچی خبر نداشت یا نه ... همه نقشه ها زیر سر خودش بوده؟

- همایون می گفت بهش خبر دادی چند نفر دنبال رانت واردات مصالح ساختمانی هستن -
خب؟

- چرا باید به رقیب کاریت همچین خبری بدی دکتر؟

شانه بالا انداخت: فرض کن نگران بودم سهمم از بازار حذف بشه

انوری گفت: همایون چه کمکی بهت می تونست بکنه که این اتفاق نیفته؟

فرحی چرخید طرف انوری و بعد به علیرضا نگاه کرد و به پیش پک زد: شما همون کسی نبودى که دنبال وکیل میگشتى برای اون دختره؟

علیرضا زل زد به چشم هایش ولی هیچی نگفت.

گفتم: نگفتین ... همایون چه کمکی ... می کرد به از بین نرفتن سهمت از بازار؟

دوباره چرخید رو به روی من: ببین پسرجان ما تا وقتی توی یک بازار دنبال گرفتن سهم هستیم با همه رقیبیم ولی اگه یه کله گنده پیدا بشه که پا بگذاره روی گلوی همه اون وقت رقابت معنی نمیده شریک میشیم. فرض کن داشتیم به همایون ندا می دادم که بیاد با هم شریک بشیم حرفش منطقی بود. رقبا در وقت جنگ تبدیل می شوند به شرکا.

انوری گفت: اونى که نگرانتون کرده بود کی بود؟ میشناسید؟

دوباره به انوری نگاه کرد: من شما رو میشناسم؟

گفتم: ایشون دوست قدیمی منه ... فرض کنید شریک من. راحت باشید

دوباره به پیش پک زد: شریک ... شریک ... نه متاسفانه فقط خبرهایی بود و جسته گریخته چیزهایی شنیده بودم. یاسر نامی بود که انگار تازه وارد بازار شده ... خیلی هم رابطه خوبی با آقایون داره

منظور فرحی از آقایان همان هایی بود که به ساختارهای بالادستی حکومت می رسیدند. گفتم:
یعنی یاسر یک شخص خاصه؟

ابرو بالا انداخت: نمی دونم ... هنوز هم نفهمیدم

به انوری و علی نگاه کردم. بعد گفتم: خب بعد چی شد؟

- بعد از طریق همون رابط هایی که داشتیم متوجه شدم شریف هم طرف همون شرکت کذاییه

تکیه دادم به صندلی ام. باز مهره ها داشت می چرخید. این طوری یعنی فرضیه شرکت یاسر درست بود. یعنی دیبا معامله ها را جور کرده و کیارش را توی هچل انداخته که ما ضعف شویم و شرکت یاسر بتواند ما را راحت تر زمین بزند. کیارش این را فهمیده بود؟ همین باعث قتل شده بود؟

گفتم: اونا طرف این شرکت کذایی هستن، خب بعد ...

پوزخند زد: ساسان رو که میشناسی

ساسان پسرعموی دیبا بود.

فرحی ادامه داد: دائم الخمره ... دهنش هم چفت و بست درستی نداره ... اصلاً کل ماجرا از همون جا شروع شد که توی یه مهمونی یه حرفایی راجع به ساخت پاخت و گرفتن سهم بازار از دهنش در رفت. فکر می کردم همایون هم در جریان ولی نبود. می خواستم بهش ندا بدم که همچین چیزی هست و باز باب شراکت رو باز کنیم

خب تا اینجا معلوم شد که فرحی از طریق دهن لقی مثل ساسان فهمیده کسانی چراغ خاموش در حال تصاحب بازار هستند. بعد همایون را توی یک میهمانی گیر انداخته و غیرمستقیم بهش فهمانده که حواسش را جمع کند.

فرحی ادامه داد: ولی همون طور که فکر می کردم همایون راحت به کسی اعتماد نمی کنه. ترجیح میده خودش تنهایی مشکلاتش رو حل کنه

زل زد به چشم هایم. داشت به من طعنه می زد. داشت می گفت که همایون حتی خیلی جاها به من هم اعتماد نکرده است. راست می گفت.

گفتم: اینا رو از ناهید فهمیدی آره؟

مکت کرد و سر تکان داد.

کلافه نفسم را بیرون فرستادم. انوری فهمید عصبی شده ام و سر رشته حرف را دست گرفت: پس فهمیدین که همایون داره تنهایی یه کارگاه می زنه از طریق خانم دولتشاه بعد چی؟ فرحی راست نشست: آها ... این همون جایی هست که فکر می کردم دارم خوب جلو میرم... می خواستم با رقیب دوم وارد مذاکره بشم منظورش شریف بود. فهمیده بود که ما خودمان دست به کار شده ایم و می خواهیم کارگاه بزنییم و تصمیم گرفته وارد همان باندی بشود که شریف جزوشان بود.

ادامه داد: ولی وکیلتون زنگ زد به من ساکت ماند. خوب بود. خودش داشت قضیه فروتن را باز می کرد.

- خب؟

- گفت همچین طرحی هست و حاضره در ازاء دادن طرحها به من معامله کنه، من از طریق ... مادرت ...

زیرچشمی نگاهم کرد و زود نگاهش را دزدید: میدونستم این طرح چیه و همین مطمئنم می کرد فروتن مارمولک داره شما رو دور میزنه

ابرو به هم گره زدم. پس فروتن و آنا با هم هماهنگ نبودند. فروتن داشته ما را دور میزنه. ممکن است کیارش همین راز را فهمیده باشد؟ ولی آنا گفت سرمایه را جبران می کند. یک جای قضیه می لنگید.

توی صندلی جا به جا شدم: به همین راحتی اعتماد کردین؟ شاید مادرم هم داشته سر شما کلاه می گذاشته ... مبلغی که فروتن دادین کم نبوده

متعجب نگاهم کرد: پس خبرش رو دارید

- بله

از جا بلند شد و سالانه سالانه از کنار ما رد شد و از اتاق بیرون رفت. انوری آرام گفت: نگفتم مهره سوخته است؟

علی گفت: به این پیرمرد نمی اومد بیشتر از این هم باشه ... مردک خرفت

پوزخند زدم. ناهید از چی فرحی خوشش آمده بود.

انوری گفت: کدوم گوری رفت؟

علی گفت: رفت مدرک بیاره لابد

انوری سر تکان داد.

پرسیدم: مدرک؟

هردوشان نگاهم کردند. علی عمیق نفس کشید: مدرکی که نشون بده چرا اعتماد کرده به وکیلتون

فرحی با یک مشت کاغذ بلند لوله شده برگشت و آنها را گذاشت روی میز. بازشان کرد. نقشه های کارگاه بودند. خود نقشه ها نه کپیشان. با امضای من زیر آنها. همان هایی که شب قبل از قتل امضا کرده بودم. جوهر روان نویس گوشه نقشه لک انداخته بود.

نگاهم کرد: واسه این امضا اعتماد کردم. مطمئن بودم که وکیلتون از فروختن اینا پول بیشتری نصیبش میشه

پوزخند زد: بدجور خوشش رو توی شیشه کرده بودین انگار

نقشه ها را کشیدم طرف خودم و زیر چشمی به فرحی نگاه کردم. معلوم بود عصبانیتش رو به انفجار است. لحنش ولی هنوز سرد بود: ولی انگار من تنها کسی نبودم که این نقشه ها رو داشته ...

هرسه نفرمان نگاهش کردیم. فرحی روزنامه دنیای صنعت را انداخت روی نقشه ها: به اونا هم نقشه ها رو فروخته بوده ... ولی عطا بهرنگ از من زرنگ تر بوده ظاهراً

منظورش به راه افتادن کارگاه بود. فرحی خبر نداشت نقشه ها از طریق ما به دست عطا بهرنگ نرسیده اند. خبر نداشت همایون هم از دزدی بودن طرح بی خبر است. خبر نداشت صاحب نقشه ها ... فرهاد متقی خودش نقشه ها را به عطا بهرنگ داده و ناخواسته نقشه همایون و بعد هم فرحی را نقش بر آب کرده است.

پوزخند زدم: همایون فکر می کرد تو عضو دار و دسته یاسر هستی و اومده بود باهات معامله کنه دست از سر ما برداری درسته؟

نشست روی صندلی اش: فکر کردم دیوانه شده ... به خاطر مردن کپارش ... بعد حرف از نقشه کارگاه زد دیدم نه همایون هنوز عقلش سر جاشه ... اومده بود معامله کنه نذارم ما رو زمین بزنین گفتم: ولی خبر نداشت که تو زودتر دست به کار شدی و نقشه های ما رو از وکیل مون خریدی، واسه همین وقتی اومد سراغت بهش خندیدی آره؟

همایون گفته بود به من خندید. حس می کردم از این که فرحی بهش خندیده خیلی درد کشیده است.

فرحی گفت: من از تون شکایت می کنم

بلند خندیدم: از ما دزدی کردی و از مون شکایت می کنی؟

پیش رو محکم روی میز کوبید: دستم به اون وکیل تون که نمی رسه. تنها چیزی که ازش دارم همون پولایی هست که به حسابش ریختم. اون هم غیر مستقیم. ولی اینجا یه چیز معتبرتری هست

انگشت گذاشت روی امضای خودم روی نقشه: این ... پول رو برگردونید و همه چی تموم میشه نگاهش کردم: فکر کردی با یه امضا می تونی پولی رو که طمع کردی و به فاک دادی برگردونی دکتر؟ اونم وقتی که از مادرم سوء استفاده کردی؟

علی گفت: این امضا مخدوشه ... خوبه به لکه جوهر روش هم توجه کنی جناب فرحی

چانه اش می لرزید. بدجور عصبی شده بود. قشنگ معلوم بود خودش هم می داند نمی تواند کاری کند. حتماً وکیلش هم همین را گفته بود و داشت تیری در تاریکی پرت می کرد شاید بگیرد.

انوری گفت: اما اگر با شرکت یاسر ارتباطی داشته باشی و بگی که چه ارتباطی هستی اون وقت شاید پول رو برگردونیم

نشست روی صندلی اش: من چیزی نمی دونم

حالا می شد مطمئن بود که این سر ماجرا هیچ ربطی به شرکت یاسر ندارد. فرحی به همایون خبر داده رقیبان تازه ای در کار هستند. فرشاد متقی نقشه ای به مرتضوی داده برای ثبت و مرتضوی به عادت گذشته آن نقشه را مثل دلالی طمعکار به آنا پیشنهاد داده و او هم نقشه را به همایون داده است. فرشاد متقی هم هیچ ربطی به ماجرا نداشت. حالا نوبت فروتن بود. چرا نقشه را به فرحی

فروخته؟ چرا زویا را فرستاده زندان؟ او قاتل کیارش است؟ دیبا و معامله های جعلی اش کجای کار هستند؟

انوری اشاره کرد برویم. درست حدس زده بود. فرحی مهره سوخته بود. از جا بلند شدم. هر سه نفر رفتیم طرف در و فرحی گفت: از همه تون شکایت می کنم. بیچاره تون می کنم برگشتم و بلند خندیدم: هر جور راحتین

خب این خوب بود. تلافی آن خنده سفیهانه ای که به همایون تحویل داده بود را می کرد.

دوباره جلوی آسانسور بودیم. انوری گفت: باید بریم سراغ فروتن

بعد ادامه داد: با این اوضاع فرحی وقتی فهمیده کارگاهی در کار هست و وکیلتون هم پیشنهاد معامله داده بهش فکر کرده خیلی زرنکه و طرح ها رو خریده

علی بی خیال گفت: و احتمالاً کلی هم خرج کرده که کارگاه بزنه

گفتم: پس از دو طرف باخته ... هم به خاطر پولی که به فروتن داده هم به خاطر هزینه های احداث یه کارگاه

انوری نگاهم کرد: جدی یک درصد فکر نکرد که ممکنه شما زودتر دست به کار بشین؟ اون جووری که کارش سود آنچنانی هم نمی داد

غمگین نگاهش کردم: همه اینا به فاصله کوتاهی از مرگ کیا اتفاق افتاده ... احتمالاً مرگ کیا براش زمان می خریده که اون نقشه های دزدی رو واسه خودش عملی کنه. وقتی بعد از مردن کیارش همایون رفته سراغش مطمئن بوده که خریدن نقشه ها کار درستی بوده و با خیال راحت به ریش پدرم خندیده

انوری گفت: اگر خودش قضیه معامله با فروتن رو نمی گفت مطمئن می شدم که واقعاً همین بوده ... کیارش رو کشته تا زمان بخره واسه انجام کارهاش

سوار آسانسور شدیم. علی گفت: شایدم راه افتادن کارگاه باعث شده همه نقشه هاش به هم بریزه ... اگر عطا بهرنگ نقشه های فرشاد متقی رو نمی خرید ... کارگاهی هم در کار نبود، احتمالاً با خیال راحت شروع می کرد به سرمایه گذاری ولی حالا ورق برگشته و به نظرش رسیده که با شکایت از شما حداقل پول از دست رفته رو جبران کنه

به انوری نگاه کردم.

انوری سر بالا انداخت: در اینکه راه افتادن کارگاه عطا بهرنگ محرک بوده برای شکایت شکی نیست. فرحی دیده نقشه هاش با راه افتادن اون کارگاه مفت هم نمی ارزه و تصمیم گرفته شکایت کنه. ولی اگر قاتل بود هیچ وقت این قدر راحت حرف از شکایت نمی زد. خیلی بی سر و صدا می رفت سراغ فروتن و پولش رو برمی گردوند ولی احتمالاً فکر می کنه شما با هم دستتون توی یه کاسه بوده و سرش کلاه گذاشتین. شما و وکیلتون ... نه اون قتل اون قدر مخفیانه انجام شده که طراحش نیاد به راحتی قضیه معامله رو به برادر مقتول لو بده از آسانسور پیاده شدیم.

تا اینجای قضیه معلوم شد که فرحی از طریق ناهید فهمیده کارگاهی در کار است. بعد فروتن بهش پیشنهاد معامله داده و قبول کرده و به خیال خودش داشته روی دست ما بلند میشده غافل از اینکه فرشاد متقی زودتر دست به کار شده و نقشه هایش را به عطا بهرنگ فروخته است. فرحی به خاطر آنها این نقشه ها را به ما قالب نکرده ... فرحی فقط با قاتل منافع مشترکی داشته بی آنکه بداند و برای همین بوده که یک گره به گره های این قتل اضافه کرده است حالا هم از آنجا مانده و از اینجا رانده می خواست پولی را که به فنا داده بود دوباره زنده کند.

یکی دیگر از مظنونین حذف شد. علیرضا ... فرشاد متقی ... زویا فرهمند ... و حالا دکتر بهمن فرحی. اما فروتن و آنا ... دیبا و ساسان ... حشمت الله و آن دوست دختر مرموز هنوز توی لیست بودند. خیلی به قاتل نزدیک بودیم. چه بسا فروتن قاتل باشد. کلافه بودم.

دوباره تلفن را درآوردم و به فندق زنگ زدم. هیچ کدام حرفی نزدند. تلفن بوق خورد ولی برنداشت. انوری گفت: بر نمی داره؟

سر بالا انداختم. علی گفت: حتماً پیداش کردن دیگه

انوری گفت: علی سر به سرش نگذار

علی خندید و نگاهم کرد.

گفتم: باید برم بینمش

راه افتادند طرف ماشین. علی گفت: نمیشه

دوباره زنگ زدم و جواب نداد. انوری گفت: شاید قهره ... مطمئنی حرف بی ربطی بهش نزدی؟ شک کردم. همین امروز صبح با هم حرف زده بودیم. گفت مواظب خودت باش نکند به خاطر لباس نداشتن و آن حرف ها ناراحت شده؟... انوری بلند خندید: آخ آخ حرف بی ربط زدی علی هم خندید: آره بهش میاد ... کلاً همیشه حرف بی ربط زیاد می زنه انوری گفت: بریم سراغ فروتن؟ کجاست الان؟

جدی به علی نگاه کردم: ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه .. من نمیام اگه فکر می کنی دنبال بهونه هستم بینمش خودت تنها برو

علی شانه بالا انداخت: به من چه که برم

به انوری نگاه کردم: چشمه این؟

انوری دست گذاشت روی شانه علی: اذیتش نکن ... می دونم تو عین سنگی و عشق حالت همیشه ولی خب بقیه هنوز آدمی

علی اول به من و بعد به آسمان تاریک نگاه کرد. انوری گفت: امشب دیره دیگه ... فردا میریم سراغ فروتن

علی گفت: خیلی خب راه بیفت بریم

انوری ماشین را گرفت و من و علی پیاده به شیوه خودش راه افتادیم طرف فندق. باز زنگ زدم و باز جواب نداد. علی ساکت بود. رسیدیم به مجتمع آپارتمانی شهرک چشمه. مجتمعی خلوت در جاده مخصوص کرج. فکر می کردم توی اکباتان باشد. هر دوبری که به فندق زنگ زده بودم صدای هواپیما به گوشم خورده بود و فندق هم گفته بود اینجا مجتمع آپارتمانی است. گفتم: اینجا کجاست؟

سر تکان داد و وارد شدیم. ماشین را یک گوشه پارک کرد و از میان ساختمان ها رد شدیم و جلوی یک ساختمان ایستاد. کلید انداخت و وارد شدیم و همزمان ضربان قلب من هم بالا رفت. ولی علی خونسرد بود. با آسانسور رفتیم طبقه آخر و باز کلید انداخت و درب آهنی و بعد درب ورودی را باز کرد. عقب ایستاد: برو

رفتیم داخل. پشت سرم آمد. فندق را دیدم که توی آب بی حال روی زمین افتاده بود. دویدم طرفش. علی هم کنارم ایستاد. زل زده بود لباس هایی که تنش بود. گفتم: چرا واستادی؟ رفت سراغ تلفن و به یکی زنگ زد. خیلی ضعیف شده بود. دوباره انگار به حال مرگ افتاده بود. زیر شانه اش را گرفتم و صدایش زدم. علی گفت: تکونش نده

گوشی تلفن خانه دستش بود. داشت با کسی هماهنگ می کرد بیاید اینجا. دوباره آرام گذاشتمش زمین و آرام کنار گوشش گفتم: شادی؟

نفسش منظم بود. مثل کسی که خواب باشد ولی مگر می شد وسط آشپزخانه با لباس خیس خوابت برود؟ دست کشیدم به صورتم. علی آمد کنارم و همانجور ایستاد. گفتم: دیدی به لباس شویی نگاه کرد ولی هیچی نگفت. نمی دانم چرا این قدر ساکت بود. مثل کسی که خاطره ای مزخرف را به یاد آورده و حالا نمی تواند از فکر کردن بهش خلاص شود. موقعیت را درک نمی کرد. ده دقیقه نشده یکی آمد و علی خیلی خونسرد گفت که چی شده. مرد با کیف آمد و بالای سر فندق نشست و معاینه اش کرد. گفت: خوابش برده

باورم نمی شد. آنقدر ضعیف شده بود که نتواند بلند شود و یک جای دیگر بخوابد؟ سرش را معاینه کرد و بعد به دستش اشاره کرد: دستش احتمالاً ضرب دیده ولی باید عکس بگیریم

بعد با کمک خودش آرام تکانش دادیم. گفتم: مطمئنی خوابش برده؟

سر تکان داد: از حال رفته در واقع ... ضعف کرده

به کمک علی و دکتر فندق را بردیم داخل اتاق و خواباندمش روی تشک. علی و مرد غریبه بیرون رفتند. دست کشیدم روی گونه اش. لابد هیچی نخورده بود. هر بار می دیدمش لاغرتر از قبل بود و دیگر شبیه فندق نبود. وقتی بیدار شد باید می گفت چرا رفته سراغ ماشین لباسشویی. بهش گفته بودم دست نزنند. شاید هم عصبانی میشد. لجش میگیرد مثل بچه ها باهاش حرف می زنم ولی با این کارها معلوم است که خیلی جاها بچه است. یک بچه که دوست دارد بزرگ دیده شود.

رفتیم بیرون و دیدم علی نشسته روی مبل و به پنجره خیره شده.

نشستم کنارش: بهت گفتم حالش بد بوده که جواب نداده تحویل بگیر

علی بلند شد و کلافه شروع کرد به قدم زدن: خیلی خب حالا جوش نیار. یه کم ضعف کرده ... دیدی که دکتر هم گفت به خاطر ضعف از حال رفته

- خودم پیشش تو برو دیگه

اخم کرد: همیشه

این رفتارهایش بودند که عصبی ام می کردند. نمی فهمید که نگرانم؟ لابد نه: کلونته هم که بود همین قدر روی قانون هات پافشاری می کردی؟

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و رفت کنار پنجره و پشت به من ایستاد.

- جریانش چیه علی؟

دوباره آه کشید. مثل کسی که نفس کم آورده باشد. مثل کسی که بغض فرو بدهد.

- نمی خوای حرف بزنی؟

- نه

این نه گفتنش من را یاد رفعت انداخت. خب حالا وقتش نبود پرسیم. به جاش گفتم: من بمونم علی؟

به جای اینکه جوابم را بدهد همان طور پشت به من رو به تاریکی شب گفت: کلونته تنها کسی بود که بهش احساس عمیقی داشتم

خب انگار که راه نفسش باز شده بود: می خوای بمونی حرف بزیم؟

- داریم حرف می زنیم دیگه ... پس الان چه غلطی می کنیم ها؟

- دوستش داشتی؟

چرخید طرفم و سرزنش بار نگاهم کرد: الان گفتم احساس عمیق یه کم مغزت رو به کار بنداز مهرداد

رفتم و کنارش ایستادم و آرام گفتم: خیلی خب من خفه خون میگیرم بعدش چی شد؟

بغض آب شد. چشم هایش نم برداشته بودند. زل زد به چشم هایم: نپرس

علی و گریه؟ دست گذاشتم روی شانه اش: علی؟! چی شد بگو خودت رو خالی کن لعنتی

نفس گرفت و زل زده به تصویرمان توی پنجره و عصبی گفت: کشتمش

دستم شل شد. پلک زدم. دست کشیدم روی صورتم ولی نتوانستم پیرسم چی؟ یک بار دیگر بگو

....

لازم هم نبود. همان طور که اشک از چشمش راه افتاده بود گفت: الان کلونۀ واسه من همون لباسای لعنتی بید خورده توی کمده شادی پوشیدشون و بهشون روح داد ... دلم می خواست بپوشه لباسا رو ... دلم می خواست یه آدم زنده دوباره اون لباسای بی جون رو بپوشه ... کی بهتر از شادی؟ ها؟ مگر تو عاشقش نیستی لعنتی؟ بگذار منم خوشحال بشم. بگذار ببینم لباسای کلونۀ رفته تن یکی که رفیق ده ساله ام دوستش داره

باز ساکت شد. رفت نشست روی زمین و دست هایش را گرفت دو طرف سرش و به دیوار تکیه داد.

نشستم کنارش: من نمی فهمم علی ... چی میگی واسه خودت کشتیش؟! علی ...

چرخید طرفم و به صورت بهت زده ام نگاه کرد: آره ... جاسوس بود. جاسوسی که می خواستن اعدامش کنن ... آوردمش اینجا. چون دوستش داشتم. نگو نمی فهمی دیوونه بازی یعنی چی. الان اون دختری که توی اتاق خوابیده سند دیوونه بازیای توئه

حجم واقعیت هایی که به زبان می آورد آنقدر زیاد بود که نتوانم هیچ واکنشی نشان بدهم. دوستی که فکر می کردم زندگی اش روی روال می چرخد. یک وکیل خوب و قانع است و به خاطر شغل ویژه پدرش حسابی به خودش افتخار می کند همچین زخم عمیقی توی سینه اش بوده و من خبر نداشتم؟

آرام تر. مثل کسی که زخمش دهان باز کرده و از درد متورم توی سینه اش خلاص شده گفت: خودش خواست بکشمش گفت کمترین لطفیه که در حقم می کنی وقت نبود ... می دونستن با منه ... می دونستن آوردمش اینجا الان هم می دونن یکی دیگه اینجاست ولی خب چشم بستن که نبینن ... به جبران لطفی که در حقشون کردم

جا خوردم. کمی عقب رفتم. کی می دانست فندق اینجاست؟ چطور بهش کاری نداشتند؟ گفتیم: چی؟ ... چی میگی علی؟

تند نفس می کشید. مثل کسی که در حال خفگی باشد. زیر کتفش را گرفتم: علی؟ حالت خوبه

- بذار بشینم ... هیچی نگو

کتفش را رها کردم. چند دقیقه ساکت کنارش نشستم. حالا باید چه کار می کردم؟ همدردی خالصانه چه جور همدردی ای بود؟ من تا حالا با کسی این قدر نزدیک نبودم که باهانش همدردی کنم. آدم های دور و بر من یک غلاف فلزی داشتند که خودشان را پشتش پنهان کنند. همایون به من یاد نداده بود برای این دردها چه طور همدردی کنم. هیچ کسی یادم نداده بود. حالا می خواستم فندق را بیاورم توی زندگی سرد و یخی و ربات وارم و اگر یک جایی کم می آورد ... اگر به خاطر زندان رفتن احتیاج به همدردی داشت ... چطور باید باهانش همدردی می کردم؟ چطور وقتی حتی نمی توانستم با دوست چندین ساله ام همدردی کنم؟

فعلاً علی به من بیشتر احتیاج داشت. از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق. فندق نشسته بود توی تشک و با چشمای اشکی نگاهم می کرد. لب برچیده بود. دلم می خواست گونه اش را می بوسیدم و می پرسیدم: چی شده عزیزم ...

نشستم کنارش: خوبی؟

تند تند سر تکان داد: برو پیش دوستت گناه داره

شنیده بود. دست کشیدم به صورتم: باشه ... خوبی الان؟

دوباره سر تکان داد و با پشت دست اشکش را پاک کرد: خوبم

بعد لبخند زد. یک لبخند غمگین. با پشت دست کشیدم روی اشک هایش: گریه نکن پس ... از جات هم تکون نخور

لبش را فرو برد توی دهنش و بعد آرام گفت: باشه

زل زدم به چشم های معصومش. یک دقیقه ... در سکوت ... چشم ندزدید. توی چشم هایش غم نشسته بود. هیچی نمی گفت. حتی مثل آن روز توی آن خانه سرش را هم نگذاشت روی سینه ام. حس می کردم که دلش یکی دیگر می خواهد. کی؟ خب معلوم بود مامان و باباش. غمگین لبخند زد: اگه تونستم میام پیشت ... ممکنه دیروقت بشه ... باشه؟

باز سر تکان داد. از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. بالاخره یک جایی او هم باید دلش فقط برای من تنگ می شد ولی حالا جایش نبود. حالا باید به درد علی می رسیدم.

ایستادم مقابلش: بلند شو بریم

نگاهم کرد و از جا بلند شد: خودم میرم ... بمون

راه افتاد طرف در و دنبالش رفتم: دقت کردی خودت هم حرف مفت زیاد می زنی؟

هیچی نگفت و با هم راه افتادیم پایین. توی آسانسور ساکت بودیم و ترجیح دادم صبر کنم تا کمی آرام شود. رفتیم بیرون از ساختمان و هوای سرد به صورتمان خورد. یقه پاتو را بالا دادم و دست کردم توی جیبم و در سکوت کنار هم قدم زدیم. گفتم: نمی خوام بریم توی ماشین. بذار قدم بزیم

بی حرف کنارم راه افتاد. از وسط آپارتمان ها گذشتیم و به پنجره ها نگاه کردیم. همه شان بسته بودند و از پشت بعضی پنجره ها می توانستیم مردم را ببینیم که بیخیال و آرام در حال زندگی بودند. شاید حالا وقت شام بود یا وقت دیدن یک سریال هیجان انگیز و هیچ کسی هم خبر نداشت دو مرد توی تاریکی در سکوت کنار هم راه می روند تا یک رابطه خط چین شده را ترمیم کنند. دو دوست که یکیش منتظر است آن یکی دهان باز کند و غم هایش را بیرون بریزد. یک جایی وسط آپارتمان ها ایستادم و سیگاری را که دو سه ماهی بود بهش عادت کرده بودم از جیبم بیرون کشیدم. یک نخ آتش زدم و دادم دستش. هر وقت دیگری بود خیلی جدی می گفت نمی کشم. ولی دستم را پس نزد. سیگار را گرفت و پک زد. سرخی سر سیگار جلوی چشمم مثل زخمی که توی دل علی بود به نظر می رسید. زخمی که هنوز داغ و تازه بود.

سیگاری برای خودم آتش زدم و کنارش راه افتادم. نگاهم کرد: نگران نباش کاری با شادی ندارن منظورش به کسانی بود که از جای او خبر داشتند. برای اینکه مطمئنم کند همان طور که دود را از بینی بیرون می داد و به رو به رو نگاه می کرد گفت: بچه های اطلاعات توی این کیس های کوچیک دخالت نمی کنن

نگاهش کردم. خیلی خونسرد ادامه داد: حتی اگه بدونن یکی قاتله تا وقتی پرونده بهشون ربط نداشته باشه توی کار پلیس قاطی نمیشن

این را خوب می دانستم. می دانستم که از خیلی ماجراها خبر دارند ولی فقط وقتی وارد عمل می شوند که قضیه به امنیت کشور ربط داشته باشد. به چیزی که باعث بی ثباتی های بزرگ شود. پرونده هایی مثل همان که انوری درگیرش بود. قاچاق دارو و اعضای بدن.

گفتم: خودت بهشون گفتی اینجاست؟

آه کشید: به مافوقم گفتم ولی می دونه قضیه اون دختر و تو چه جوهره ... می دونه انوری قاطی ماجراست. البته برایش بد تموم میشه ولی فعلاً تا اینجای کار فقط مافوقم می دونه و قضیه جایی درز پیدا نمی کنه نگران نباش. تا وقتی پلیس خودش نفهمه اونا دخالت نمی کنن. نهایتش همه تقصیرا می افته گردن خودم. عیب نداره ... تو و بهرام گند زدین ولی من گردن میگیرم

لبخند غمگینی روی لبش نشست. زل زدم توی چشم هایش و گفتم: نمی خوای بگی چی شده؟

دوباره راه افتاد و به سیگارش پک زد. در سکوت کنارش راه افتادم. گفت: ماموریت شکار جاسوس بود. منم کاندید شدم ... کلوئه توی یه سازمان کار می کرد که به سازمان ملل وابسته بود. حدس می زدیم جاسوس باشه واسه همین اومده بود ایران. تا وقتی پای کار درمیان باشه همه چیز خوبه. روی چارچوبه. ولی کلوئه فرق می کرد. وقتی پای احساس وسط بیاد دیگه یادت میره داشتی به خاطر چی و کی کار می کردی ...

چرخید طرفم: همیشه واسه رخنه توی این جور کارا احساس خوب جواب میده. درگیر شدن دو جنس مخالف خوب جواب میده ... چون همه می دونن که وقتی عاشق کسی بشی همه قانونای دنیا عوض میشن ... ما رو آموزش میدن که ادای عاشق ها رو دربیاریم. نقش عاشق ها رو بازی کنیم. که وقتی وارد کار شدیم نیفتیم توی هچل. همه چی شبیه یک بازی واسه ما، بازی کشمکش، بازی مرگ، بازی عذاب وجدان. همیشه باید یادمون باشه که همه چیز در خدمت اون هدفی هست که دنبالش هستیم. اون ماموریتی که باید انجامش بدیم

آه کشید و دوباره به سیگارش پک زد: ولی با کلوئه همه چی یه جور دیگه بود. نمی تونستم بین نقش بازی کردن و خود واقعیم واقعیت رو تشخیص بدم. همین کار رو خراب کرد

نشستیم لبه یک جدول و سرش را بین دست هایش گرفت. دست کشیدم به شانه اش ولی هیچی نگفتم. راست نشست و زل زد به گربه ای که کنار سطل بزرگ زباله دنبال غذا بود. آرام گفت: همه چی معلوم بود. جاسوس بودنش محرز بود. گیر افتاده بود ولی نمی دونست من پشت ماجراها هستم. اومد سراغم و گفت که یه مشکلی برایش پیش اومده. می دونستم که دیر یا زود میگیرنش

... و مطمئن بودم که وقتی تخلیه اطلاعات شد بی صدا سرش رو زیر آب می کنن. گفت باید کمک کنم برگرده کشورش

- اهل کجا بود؟

- نمی دونم. ولی می خواست بره نیوزیلند و بعد امریکا. گفتم وسیله هات رو جمع کن و آوردمش اینجا و گفتم خونه یکی از دوستانمه. همونجا فهمید که یه چیزی اشتباهه. فهمید که من خودم دام هستم

اشکش راه افتاد: فهمید میان ببرنش ... نگام کرد و گفت علی نذار این کارو بکنن ... می دونی که مجبور بودم ... خودت می دونی وقتی جاسوس باشی یعنی چی من همه اینا رو می دونستم نگاه های ترسیده اش رو میدیدم و هیچ کاری نمی تونستم براش بکنم

عین بچه ها گریه می کرد. انگار این اتفاق همین دیروز افتاده باشد. شانه اش را محکم فشار دادم.

می لرزید ولی اش بند آمده بود. گریه با چشم های سبز و درشت زل زده بود به ما. انگار حس می کرد حالمان عادی نیست. حیوانات هم می فهمند که آدم ها غمگین می شوند؟ راست نشست و دستم را از دور شانه اش برداشتم. خم شد جلو و ته آرنجش را گذاشت روی زانوهایش.

عذاب وجدان داشت؟ که یکی را دوست داشته و کمکش نکرده؟ که یکی را دوست داشته و توی چشم هایش نگاه کرده و ترس را دیده و باز او را کشته؟ اگر دوستش داشت این کار را نمی کرد، می کرد؟ حاضر بود در دسرهایش را به جان بخرد و فراری اش بدهد. حتی می توانست با خودش فرار کند و بروند یک جایی بی نام و نشان زندگی کنند. نمی توانست؟

گفتم: اگه دوستش داشتی فراریش میدادی ... از اینکه برات بد بشه ترسیدی؟

پوزخند زد. مثل آدم عاقلی که به جواب بچه گانه ای پوزخند میزند. به حماقت و سادگی اش. از کارش سردر نمی آوردم. آرام گفتم: بابام یه خاطره تعریف می کرد از دوستش توی جبهه* نگاهش کردم.

غمگین لبخند زد: یه گروهی بودن بچه های اطلاعات عملیات غواص بودن از ارونند می رفتن اون طرف واسه عملیات اطلاعات اولیه جمع و جور می کردن. گاهی شیش ماه قبل از عملیات توی سدهای داخل ایران تمرین می کردن که بعد بتونن از ارونند رد بشن

نفس گرفت: ارونند آبش توی زمستونا خیلی سرده ... وقتی مجبور بشی پنج شیش ساعت توی آب بمونی ماهیچه هات میگیره یه وقتایی به خاطر همین غرق میشی ... یه وقتایی جزر و مد هاش که هیچ حساب و کتابی نداره تو رو می بره و غرق میشی ... یه وقتایی کوسه هاش تو رو می خورن و حتی جنازه ات نمی رسه دست خانواده ات ارونند دیوونه اس. اینا یک سال کار کرده بودن برنامه ریزی کرده بودن بعد زده بودن به ارونند، همه این خطرای که بوده یک طرف دیده بانای عراقی که لب آب توی تاریکی شب تصادفی هر دو سه ساعت شلیک می کردن توی آب هم یک طرف. خیلی ها به خاطر همین تیرا شهید شدن ... ولی خب بالاخره اطلاعات رو جمع کرده بودن. رسیده بودن به مرحله عملیات. این دوست بابام همین که جزو غواصا بوده و دیده به چه خون جگری رسیدن به شب عملیات هم همراه گردان بوده. قرار بوده از ارونند گردان رو رد کنن برن اون طرف نه یک گردان ... چند تا گردان بودن با بند همه شون رو بسته بودن به همدیگه که آب ارونند نتونه ببردشون. وسط آب عراقیا حس می کنن خبراییه. توی اون تاریکی که هیچی معلوم نیست تصادفی به آب شلیک کرده بودن. یکی از تیرا میخوره به شکم یکی از همین بچه ها. میدونی مهرداد تیر وقتی می خوره بهت حس میکنی یه سیخ داغ فرو کردن توی بدنت. ناخودآگاه فریاد میکشی. چند صد نفر توی آب بودن. داشتن می رفتن اون طرف. کافی بوده اون که تیر خورده فریاد بکشه اون وقت همه شون رو می بستن به رگبار و قتل عامشون می کردن. اون وقت عملیاتی که یک سال به خاطرش زحمت کشیده بودن برباد می رفته. اون وقت اون غواصایی که طعمه کوسه شدن، اونایی که غرق شدن همه اینا خونشون هدر می رفته دوست بابام سر همزمش رو می کنه زیر آب. همزمی که چند ماه باهاش زندگی کرده بوده، از خانواده اش خبر داشته، دوستش داشته ... همون طور که گریه می کرده ... همزمی رو که تیر خورده بوده زیر آب نگه میداره ... چون نمیشده بند رو باز کنن و اون رو برگردونن وسط عملیات جون یک نفر خیلی مهم نیست اگه بدونی مردنش جون بقیه رو نجات میده ... اون بیچاره رو کشتن که توی اون جنگ لعنتی یه وجب خاک این کشور نرسه دست دشمن کسی که اگه برش می گردوندن ممکن بود نمیره ... شهید نشه ... ولی وسط عملیات این چیزا احساسات برانگیز نیست. نجات یک نفر توی عملیات وقتی بدونی یک گردان جونش به خطر می افته یه شوخی زشته.

باز اشکش راه افتاده بود. حیرت زده نگاهش کردم. داشت می گفت با دست خودشان آن مرد زخمی را کشته بودند. دنیا برای یک لحظه ایستاد. عزیزترین آدم های زندگی ات را بکشی که جان بقیه را نجات دهی. که این خاک نیفتد دست دشمن. عزیزترین ها را فدا کنی به خاطر بقیه. با چشمان اشکی نگاهم کرد: وقتی پای وطن وسط باشه عشق رو هم باید فدا کنی، فهمیدی چرا فراریش ندادم؟

رو چرخاند به رو به رو و اشکش را پاک کرد.

غم زده و حیران بی اختیار پرسیدم: چطور کشتیش؟

بلند شد ایستاد: یه کپسول سیانور همرام بود. گذاشتم روی میز و برگشتم بیرون. هرچی لازم بود بدونن خودش گفته بود. گفته بود که در ازاش اون کپسول رو بهش بدم. که شکنجه نبینه. واسه اون وطن بی معنی بود، ترجیح میداد بمیره ولی بی شکنجه. خیلی چیزا رو گفت. چیزایی که به دردمون میخورد. میدونست که فقط وقتی اینا رو بگه به اون کپسول می رسه. می دونست که وطن واسه من هم چیزه. می دونست به خاطرش حاضرم اون رو هم

آه کشید. من هنوز نشسته بودم. زل زدم به گریه که دراز کشیده بود رو به رویم: خب تنها کاری که می تونستی برایش بکنی رو انجام دادی. نداشتی با زجر بمیره. حتماً درک کرده نگاهش کردم: نکرده؟

سر گرفت رو به آسمان: نمی دونم

دست زدم به پشتش: بریم یه کاپوچینو بخوریم با هم؟

اشکش را پاک کرد: نه می خوام تنها قدم بزنم. برو پیش شادی

راه افتاد که برود. گفتم: تو فهمیدی دوستش دارم چرا اصرار کردی با آنا بمونم؟

ایستاد: فکر کردم عشق آدمها رو داغون میکنه ... نمی خواستم داغون بشی

چرخید و رفت. با شانه های فرو افتاده. در سکوت و من رفتن مردی را دیدم که خیلی چیزها توی دلش نگه داشته بود. مردی که حالا واقعاً دوست من بود. مردی که وقتی میدید عده ای به خاطر پول خاک وطنش را حراج کرده اند زجر می کشید. مردی که قصه غواصی را می دانست که

همرمزش را می کشت تا جان بقیه را نجات دهد. آنقدر این چیزها عجیب بودند که از درکشان عاجز بودم. رفتم کنار گربه و گفتم: شنیدی ... دوستت داره ... هنوز دوستت داره
خل شده بودم؟ که یک گربه را جای کلونه می دیدم؟ گربه خودش را مالید به شلوارم و دنبال سر
علی رفت.

می دانستم می آید. مرد رباتی توی تلفن گفته بود ساعت بیست و دو ... ساعت بیست و سه ...
ساعت دوازده نیمه شب ... ساعت یک بامداد ... و بالاخره وقتی گفت ساعت یک و سی و دو
دقیقه بامداد در آرام باز شد و داخل شد. صورتش خسته بود. چشم هایش خسته بود. موهایش به
هم ریخته بود. آمد وسط سالن و دست کشید به صورتش. عصبی هم بود. از جا بلند شدم: الان
چایی میارم

بعد یادم افتاد سلام نکرده ام: سلام

ولی اخم هایش که حتی در اوج خستگی هم پررنگ و جان دار بود کم نشد. جلوی آشپزخانه
نرسیده گفتم: برو بشین نمی خواد

با چند قدم رسید نزدیکم. رو به رویم ایستاد: دوباره می خوری زمین

- نه حواسم هست

آرام شانه ام را گرفت و ملایم فشار داد. همان جایی که سیمین چنگ کشیده بود. آب دهنم را فرو
خوردم و یک نگاه نصفه نیمه به چشم هایش که زل زده بودند به من انداختم: دوستت رفت؟

من را چرخاند طرف مبل ها: آره چرا نخوابیدی؟

نشستم روی مبل: همیشه ...

سخت بود خودمانی حرف زدن. درست که اول کار چسبیده بودم بهش ... درست که پشت تلفن
خودمانی شده بودم ... درست که دو بار گفته بود «نمی دونی چقدر دوستت دارم» ... گفته بود «می
بوسمت» ... ولی .. همین که می آمدم صمیمی بشوم یک چیزی غلط می شد. یک فاصله ای می
افتاد.

به فاصله یک آدم ... یک آدم لاغر مثلاً ... نشست کنارم و سر چرخاند طرفم: همیشه چی؟

نگاهش حالا روی دستم بود. دستی که کبود شده بود. از جا بلند شدم. سرش همراه من بالا آمد:
باز که پا شدی؟ خوابت میاد؟

- چایی بیارم

کلافه دست کشید روی صورتش: باشه اگه اصرار داری خودم میارم

دستپاچه گفتم: نه ...

لبخندی غمگین روی صورتش نشست: می خوامی ازم پذیرایی کنی الان؟ نصفه شبی؟

اگر لحنش مثل پشت تلفن شیطنت بار می شد مطمئن می شدم که منظور دارد ولی این لحن غمگین و خسته هیچی پشتش نبود. جز یک خوشحالی که با غم قاطی شده بود. گفتم: حواسمه به خدا

تکیه داد به مبل و عمیق نفس کشید: حالا که اصرار داری باشه

تا بخواهد نظرش را عوض کند راه افتادم. وسط سالن بودم که حرفش را تمام کرد: فقط این دفعه با ویلچر برنگردی

لبم را گاز گرفتم و بی آنکه نگاهش کنم رفتم توی آشپزخانه و از چایی که سه بار عوض شده بود ریختم توی لیوان های دسته دار. گذاشتم توی سینی ملامین و قندانی را که شسته بودم و پر از قند کرده بودم گذاشتم کنارش. وسیله پذیرایی ام محدود بود. چندتا سینی ملامین و پلاستیکی که خوشگل ترینش یک سینی سفید با چند برگ سبز داخلش بود و دوتا لیوان کپل با توپ های سفید و مشکی روی بدنه اش. ساییدنشان با یک دست چلاق سخت بود. به لیوان سومی که حالا خالی مانده بود نگاه کردم. علی برنگشته بود. خیلی دلم می خواست بدانم چطور مهرباد با کسی دوست است که زده یک زن را کشته ولی آن صورت خسته و تکیده می گفت که وقت پرسیدن این سوال نیست.

- شادی؟ شادی خانم؟

سینی را با یک دست گرفتم و با احتیاط برگشتم توی سالن. بلند شد و سینی را گرفت: به به چه رنگی

گذاشتش روی میز تلویزیونی که جفت مبل بود و به جای تلویزیون یک تلفن قراضه جایش نشسته بود. لیوانش را برداشت و کمی از چایی خورد و لبش را دندان گرفت: آخ داغ بود اگر هر وقت دیگری بود. اگر هر کسی جز او اینجا نشسته بود می دانستم دقیقاً چطور رفتار کنم. ولی او هر کسی نبود. جزو آنهايي که می شناختم نبود. او مهر داد دولت شاه بود با جاذبه ای عجیب و غریب که آدم را گیج می کرد. کسی که هم می شناختم ... هم نمی شناختم ... برای همین در جوابش عین یک خنگ بی دست و پا ساکت ماندم. من چطور قرار بود باهاش زیر یک سقف بمانم؟ باز شروع شد شادی؟ یک دقیقه مغزت را تعطیل کن و مثل یک آدم معمولی رفتار کن. آدم های معمولی مغز ندارند؟ خفه شو لطفاً .. موشرابی می گفت «ببند» ... لطفاً هم نداشت. فریبا می گفت «خفه بابا» پری ماه می گفت «زر مفت موقوف»

- ساکتی چرا؟

- هوم؟

کمی نزدیک تر نشست و من پاهایم را جفت کردم. سر چرخانده بود طرفم: شنیدی حرفامون رو؟ نگاهش کردم: بله

لبخندش پررنگ شد: وقتی میگی بله خیلی مظلوم میشی

باز تکیه داد به مبل و پشتی مبل کمی تکان خورد. قوی بود. دست هایش را روی سینه توی هم قلاب کرد و باز سرچرخاند طرفم: می خوای عین مجسمه بشینی؟

بعد همان طور که به مبل تکیه داده بود دستش را آورد طرف دستم و با پشت دست کشید رویش: نگفتم نرو سراغ ماشین؟

توی مبل جا به جا شدم. دستش را برداشت. ولی هنوز منتظر جواب بود. خب یک چیزی بگو ... تو چرا قفل می کنی هی؟

شکمم را دادم داخل مبادا دکمه ها از هم باز شوند. گفت: لباسات رو درآوردی از داخلش حالا؟

- بله درآوردم ... چاییتون سرد میشه

از مبل جدا شد و لیوان چایی را برداشت و گرفت طرفم: بفرمایید

ته لیوان را گرفته بود. دسته اش را گرفتم. قندان را گرفت جلوی رویم. فقط یک دستم کار می کرد. گفتم: بدون قند می خورم

نفسش را بیرون فرستاد و یک قند برداشت: همین دیگه ... بدون قند می خوری که از حال میبری قند را گرفت نزدیک دهنم: باز کن

- ها ...

خواستم حرفم را تمام کنم ولی قند را گذاشت توی دهنم. انگشت هایش خوردند به لب هایم و قلبم لرزید. مطمئن لبخند زد: حالا بخور

قند را محکم مکیدم و یک قلپ چایی خوردم. لیوان خودش را برداشت و خورد. ساکت بود. هر دو مان ساکت بودیم. بمیری شادی. حالا نصفه شبی چه وقت چایی خوردن بود؟ خب می رفتی می خوابیدی. چرا نخوابیدم؟ ترسیدم؟ نمی خواستم بیاید بالای سرم. یک کمی ترسیدم. با اینکه تنهایی دیوانه ام کرده بود و بودن مردی با یک جاذبه عجیب کنارم دوست داشتنی بود ولی در آن لحظه دلم می خواست چایی اش را بخورد و بعد بگوید خدا حافظ و برود... دقیقاً برای همین هزاربار زنگ زدی به ۱۱۹؟ نمی دانم خفه شو لطفاً.

قند توی دهنم غیب شده بود. دهنم شیرین شیرین بود. بزاقم غلیظ شده بود. وقتی آب دهنم را فرو می دادم صدایش توی سکوت می پیچید و ضایع می کرد. چرخید طرفم: نخوردی که ... خوشمزه است ها ...

دوباره یک قلپ بزرگ چایی خوردم و از نوک زبانم تا ته حلقم سوخت. اشک جمع شد توی چشم هایم. آب دهنم پرید توی گلویم. لیوان را دستپاچه گذاشتم روی زمین و محکم سرفه کردم و دستم تکان خورد و تیر کشید.

نگاهم کرد: دستت درد میکنه؟

ابروهایم را از هم باز کردم که نفهمد دردش چقدر بد بوده: نه

بلند شد و رفت توی اتاق. صدای باز شدن در آمد. بعد صدای جر خوردن یک پارچه. برگشت بیرون و دست کشید روی صورتش. پارچه را انداخت روی دسته مبل نزدیک به آشپزخانه و رفت آنجا. صدای باز و بسته شدن کابینت ها آمد و بعد نچ نچ کرد: خودت تکونش دادی؟ چطوری زورت رسید؟

منظورش به لباس شویی بود. آمد بیرون یک پماد دستش بود. پارچه روی مبل را برداشت. به آستین لوله شده لباس نگاه کرد.

گفتم: خوبم

خیلی جدی انگار بخواهد بزرگترین جراحی دنیا را انجام بدهد نفس گرفت: معلومه از رنگ و روش

آرام آستین را لوله کرد بالاتر. کف دست هایش نرم بودند. نوک انگشت هایش برخلاف انگشت های بابا نرم و لطیف بودند. طفلک بابا ... دست کشید پشت گردنش و همان طور که سرش خم بود طرف بازویم نیم نگاهی به صورتم انداخت: می تونی تکونش بدی؟

دستم از آرنج خم شده بود روی شکمم و جرات نداشتم دو سانت بالا و پایینش کنم. گفتم: نمی دونم ... یعنی فکر نکنم

چهار انگشتش نرم رفتند زیر ساعدم و انگشت شستش کشیده شد پشت دستم. باز آب دهنم زیاد شد. گرم شده بود. گفت: می خوام برات سالیسیلات بزنم

دستش را برداشت و درپوش پماد را باز کرد. کمی از آن را گذاشت سر انگشت اشاره اش و گذاشت روی پوستم. پماد خنک بود و مورمورم شد. بعد آب دهنش را فرو داد. کمی نزدیک تر نشست و خیلی جدی مشغول ماساژ دستم شد. اگر خم می شدم می توانستم نوک بینی ام را فرو کنم میان موهای سیاهش.

بدون آنکه نگاهم کند گفت: هروقت درد گرفت بگو

حواسش به دستم بود. خم شدم جلوتر و موهایش را بو کردم. بوی خوبی میداد بعد خنده ام گرفت. از اینکه چنین کاری کرده بودم. از این که آنقدر محو دستم بود که نفهمید موهایش را بوئیده ام. این جور که زل زده بود به دستم من را یاد چارلی چاپلین می انداخت. توی همان فیلمی که از گشنگی لنگه کفشش را پخته بود و به نظرش یک مرغ خوشمزه به جای کفش توی بشقاب بود. لبم را محکم زیر دندان گرفتم مبادا خنده ام بگیرد. ولی انگشت های کشیده و مردانه اش که نرم روی پوست دستم کشیده شد دیگر خنده نداشتم. درد داشتم. چشمم را بستم. باز پماد گذاشت روی پوستم و باز مشغول ماساژ دادن دستم شد. حالا فقط انگشت هایش روی دستم نبود. کف دستش هم بود. پوستم خنک شده بود برعکس صورتم که گر گرفته بود. جز صدای نفس

های منظمش هیچ صدای دیگری نبود. آرام دستم را چرخاند ولی درد پیچید توی کتفم و بی اختیار گفتم: آخ

چشم باز کردم. بی تفاوت نگاهم کرد: درد داره معلومه ... ولی نشکسته ... اگر شکسته بود الان از درد غش میکردی ...

حالا داشت زیر ساعدم را ماساژ می داد. همان طور نرم و سر حوصله. کاش یک چیزی می گفتم. او هم حس کرد این سکوت خوب نیست که گفت: تا حالا دستت شکسته؟

- نه

دوباره ساکت ماند. چهار انگشتش را گذاشت پشت ساعدم و شستش را گذاشت زیر آن و از میچ تا آرنجم را نرم بالا رفت.

- شما چی؟

حرکت دستش متوقف شد. ولی نگاهم نکرد. خب نمی توانستم بهش بگویم تو ... آن هم وقتی این قدر نزدیک بود. دستش هم روی دستم بود.

دوباره کارش را از سر گرفت: نه ولی سرم زیاد شکسته

بی اختیار چشمم سر خورد روی سرش. روی موهای سیاهش. با کف آن یکی دست موهایش را محکم روی سرش عقب کشید و توانستم رد یک زخم باریک و سفید را وسط موهایش درست یک سانت بالاتر از جایی که موهایش رویده بود ببینم. دستش را ول کرد و نگاهم کرد: دیدی؟

- آره ... از درخت افتادی...ن حتماً

سر تکان داد: با سر خوردم کف استخر

چشم هایم گرد شد: کف استخر؟

همان طور که سرش پایین بود لبخند زد: آره ... کیا هلم داد

آه کشید. من هم آه کشیدم. گفت: البته از خجالتش دراومدم

لبخند زدم: چطوری؟

سر حوصله پارچه را برداشت و پیچید دور دستم: دو لیتر آب کلردار دادم به خوردش ... تا سه روز سرفه میکرد

اخم کردم: بدجنس

بی اختیار این را گفته بودم. روی خودش نگذاشت فقط لبخند نامحسوسی روی لبش نشست. کار بانداژ دستم با ملافه گل گلی تمام شد. یک تکه باقی مانده ملافه را انداخت دور دستم و آورد تا نزدیک گردنم و کمی جلوتر خم شد و پشت گردنم گره زد. دستش می خورد پشت گردنم و داغی تنم بیشتر می شد. نشست عقب تر و نگاهم کرد: حالا بهتر شد. فعلاً مجبوری یه دستی کارهات رو رو به راه کنی تا بریم دکتر

لبخند زدم: ممنون

چند ثانیه همان طور نگاهم کرد و گفت: می خوای ...

بالای ابرویش را خاراند و بعد دستش را بو کرد: اوف چه تنده بوش

از جا بلند شد و رفت توی دستشویی. دو دقیقه ای طول کشید تا برگشت. لبخند زد: دردش کمتر شده؟

نگذاشت جواب بدهم. رفت توی آشپزخانه و با یک قرص مسکن و یک لیوان آب برگشت بیرون: اینم بخوری دیگه طبابتم تموم میشه

جلوی رویم ایستاد و قرص را گذاشت کف دستش. برش داشتم و خوردمش و بعد لیوان را از دستش گرفتم و روی قرص خوردم. هنوز ایستاده بود. مجبور شدم سرم را بالا بگیرم: ممنون

لیوان را گرفت: شام که نخوردی ... گریه هم که کردی ... یه چیزی بیارم بخوری؟

- نه اشتها ندارم

باز بی هیچ مقدمه ای رفت توی آشپزخانه و گفت: من که گشتمه

صدای تلق و تلوغ ظرفها بلند شد. گفتم: پیام یه چیزی درست کنم؟

با یک ماهیتابه برگشت بیرون: چی؟

آرام حرف زده بودم. بلندتر گفتم: میگم پیام کمک؟

به دستم اشاره کرد: با یه دست مثلاً چه کاری می تونی بکنی؟

اخم کردم: خیلی کارا

ابرویش بالا پرید و خنده اش را خورد. چرخید طرف آشپزخانه: چه خوب

تازه فهمیدم چه گندی زده ام. چشمم را به هم فشردم. بمیری شادی این قدر گیجی. بوی سرخ شدن ماهی پیچید توی مشامم و حس کردم گرسنه ام. صدای باز و بسته شدن کابینت ها بلند شد. رفتم سمت آشپزخانه: دنبال چی میگردی؟

نگاهم کرد: شنبلیله

خنده ام گرفت. اینکه مهرداد دولتشاه با آن دک و پز آمده بود اینجا و قشنگ اسم سبزی ها را هم بلد بود برایم جالب بود.

نگاهم کرد: شنبلیله خنده داره؟

- ها؟ چیزه ... نه ... یعنی این کارا به شما نمیداد

زیر لب غر زد: به شما که اصلاً نمیداد ... شما ...

بوی سوختن بلند شد. گفتم: ماهیتون سوخت

دوید طرف گاز و شعله را کم کرد و ماهی را توی ماهیتابه تفت داد. بوی سرخ شدن تبدیل شده بود به بوی سوختن. رفتم توی آشپزخانه و گفتم: اول باید میگذاشتین یخش و آبش

دست زد به کمر و نگاهم کرد: جدی؟!

سرش را خاراند: نیست همیشه پخته و حاضر روی میزم بوده ... اصلاً یه کاری ... تو بگو من اجرا می کنم چطوره؟

ذوق کردم. نصفه شبی یک آشپزی دو نفره باید جالب می شد. آن هم بعد از این همه تنهایی و ترس. گفتم: قبول. پس یه ظرف تمیز بیارین

خم شد توی کابینت های پایینی و یک ماهیتابه بزرگ ولی درب و داغان بیرون کشید: فقط این یکی هست خوبه؟

لبم را جلو آوردم و سر تکان دادم: بدک نیست

گذاشتش روی اجاق. گفتم: اول ماهی رو بذارید توی آب

زیر لب گفت ماهی را گذاشت توی یک بشقاب و کمی روی آن آب ریخت : خوبه؟

- خوبه

چشمش را مالید: کاش پیاز هم سرخ کنم. پیاز دوست داری؟

جواب ندادم. پیاز را با پوست دو نصف کرد: نه؟

- پوستش رو بگیر

باز لبخند زد: چشم

چشم گفتنش خیلی بانمک بود. مثل بچه های تخس. با حوصله پوست پیاز را کند و بعد گذاشتش توی بشقاب و مشغول خلال کردنش شد. این طور که با مهارت پیاز را ساطوری می کرد یعنی که ... ای بدجنس ... سرکارم گذاشته بود. گفتم: ماهی رو وقتی یخش باز شد بعد بندازین توی روغن داغ شعله اش رو کم کنید یه کمی که تفت دادین

- واستا ... یواش چه خبره

- من خوابم میاد

ابروهایش رفتند بالا. چندثانیه نگاهم کرد و بعد سرش را پایین انداخت و مشغول خلال کردن پیازها شد: باشه شب بخیر

انگار بهش برخورد. اخم کردم: خب چرا سر به سرم میگذاری؟

سرش پایین بود ولی می فهمیدم که دارد لبخند می زند. همان طور که سرش پایین بود گفت: خب بانمک میشی وقتی سر به سرت میگذارم

سر بلند کرد و خنده اش را دیدم.

همان طور که میخندید گفت: وقتی می دونم شنبليله چیه آشپزیم هم اونقدر با بد نیس دیگه هست؟

اخم کردم: خیلی بدی

راه افتادم طرف اتاق خواب ولی جرات نکردم جلو بروم. داشت دنبال سرم می آمد. ایستادم. پشت سرم بود. گفت: شادی؟

نزدیکم بود. وسط بوی پیاز و ماهی نیم سوخته و پماد سالیسیلات... بوی ادکلنش هی غلیظ و غلیظ تر می شد. چشم بستم. جایی نزدیک به من متوقف شد: برگرد ...

لحنش ... تن صدایش ... نرم بود خواهشمنند بود ... ولی ترسناک هم بود. گفتم: بله؟

- برگرد

با ترس چرخیدم طرفش. اگر یک کاری میکرد و بعدش من ... نه ... سرم را بلند کردم: بله

لب پایینش را برد توی دهنش و بعد لبخند زد. اشاره کرد بنشینم. یک صندلی از پشت میز فایبرگلاس آشپزخانه بیرون کشید و گذاشت نزدیک خروجی آن. نشستم روی صندلی و منتظر ماندم.

دست به سینه مقابلم ایستاد: بگم؟

- بفرمایید

باز لبخند زد. وای هرچی قبلاً اخم تحویل میداد و می ترساندم حالا با این لبخندها بیشتر می ترسیدم. از آن اخم ها می دانستم چرا می ترسم ولی از این لبخندها ... نه. گیج می کرد.

آمد جلوتر، نشست پشت میز: اینطوری بهتره

ولی باز ساکت ماند. انگار داشت فکر می کرد چطوری شروع کند. بالاخره تصمیمش را گرفت و زل زد توی چشم هایم: ببین ... اینکه من با تو اینجا تنهام ... اونم این وقت شب ...

قلبم ریخت. نکند همان طور که راحت گفت دوستم دارد حالا خواسته های دیگری هم داشته باشد و راحت از من بخواهد که ... فکر کردن به این موضوع نگرانم کرد. ولی نه ..

آرام تر گفتم: ترسناکه ...

آب دهنم را فرو دادم. سعی کردم عادی رفتار کنم: نه چرا ترسناک باشه ... من بهت اعتماد دارم

یک خنده شیطنت بار روی صورتش نقش بست. روی نگاهش ... روی لبش ... بعد گفتم: خوبه ... ولی رفتارهاش میگه که یه کم ترسیدی. عزیزم من که بچه نیستم. می دونم از چی ترسیدی ولی

نباید بررسی. من یه مرد هستم درست ولی یه مرد سی ساله ام. اینکه سر به سرت گذاشتم واسه این بود که ترسهاات بریزه ... خواستم آشپزی کنیم یه کمی با هم صمیمی بشیم

سر تکان دادم ولی زبانم سنگین شده بود و هیچی نمی توانستم بگویم.

کمی خم شد طرفم: خب اگه خسته ای می خوام بخوابی اشکالی نداره ... من ماشین ندارم. نمی تونم این وقت شب هم راه بیفتم توی خیابون. می مونم و صبح زود میرم. ولی اگه دوست داشته باشی می تونیم قبلش همین طور که من یه شام خوشمزه درست می کنم تو هم بشینی اینجا با هم حرف بزیم

زل زدم توی چشم هایش که حالا مهربان و دلگرم کننده به من خیره مانده بود. لبخند زدم: باشه

خوشحال از جا بلند شد: خب حالا من کارا رو انجام میدم تو هم حرف بز

رفت طرف سینک و ماهی را از توی بشقاب درآورد. ولی من حرفم نمی آمد. مثلاً درباره چی باید حرف می زدیم؟ شادی؟ خیلی حرف داشتی. یادت نیست. یادم بود ولی ذهنم شلوغ بود و نمی دانستم از کجا شروع کنم.

- ساکتی که ... حوصله ام سر میره ها

- از چی حرف بزیم؟

- از هرچی دوست داری

- آب و هوا خوبه

سرش را عقب گرفت و بلند خندید: آره خوبه. معمولاً آدمای وقتی خیلی حرفی ندارن از آب و هوا حرف می زنن. هوا اون بیرون خیلی سرده. سوز زمستون داره زودتر میاد. زمستون رو دوس داری؟

لبخند زدم: آره خیلی بیشتر از تابستون دوستش دارم

نشست پشت میز و مشغول خلال کردن پیازها شد: چرا؟

نیم نگاهی به من انداخت و باز مشغول شد. الان بگویم چون توی تابستان آنقدر عرق می ریزم که تمام تنم جوش های قرمز می زند؟ باز نگاهم کرد و گفتم: من فصلها رو دوست ندارم از هر فصلی یه ماه رو بیشتر از بقیه شون دوست دارم

ابرو بالا انداخت: جالبه ... خب

– مثلاً توی بهار از اردیبهشت خوشم میاد. چون درختا نه سبز سبز هستن نه ... بی برگ و بار هستن ... هوا ... عطر گلا ... نمی دونم یه حالی داره

لبخند زد: عاشقانه است؟

لبخند زدم و سر تکان دادم. با اینکه هنوز عاشق کسی نشده بودم هیچ وقت ... جز ... ول کن شادی. گفتیم: یه جور خوبیه که آدم رو می بره توی فضا

پیازهای خلال شده را با کارد یک گوشه سینی جمع کرد: آره مخصوصاً وقتی توی خونه خودمون باشه. اون باغچه گل هم پر از گل بشه

منظورش از خانه خودمان ... خانه همایون بود؟ خانه خودمان یعنی چی؟

گفت: بابات هم گلای خوشگل کاشته باشه توی باغ. نفس که میکشی عطر گلا بییچه توی مشامت اردیبهشت یه جور خوبیه قبول دارم ولی خونه مون هم بی تاثیر نیست توی این حس و حال قبول داری؟

– بله خونه شما ... فرق می کنه

نگاهم کرد: خونه ما؟ خونه شما هم هست دیگه. تو اونجا به دنیا اومدی، بزرگ شدی ...

از جا بلند شد و رفت سراغ ماهیتابه و گذاشتش روی گاز: خب ماه بعدی کدومه

لبخند زدم: با اینکه تابستون خیلی اذیتم میکنه ولی مرداد رو دوس دارم

چرخید طرفم: واقعاً؟

ذوق زده بود. گفتیم: آره

روغن ریخت توی ماهیتابه: خوبه

– چطور؟

– من مردادی ام دیگه ...

بی اختیار ذهنم رفت طرف حرف های ملی. حرف هایی که خیلی وقت بود حتی بهشان فکر هم نمی کردم و حالا یادم می آمد که ملی گفته بود مردادی ها خیلی هات هستند. هات یعنی ... از فرق سرم تا نوک انگشت های پاهام داغ شد. گفته بود مردادی ها مغرور هم هستند. لجاز هم هستند. مردادی ها مثل نماد ماه تولدشان هستند، شیرهایی که قلمرو خودشان را ... آه بس کن شادی از کی تا حالا چرت و پرت های ملی مهم شده اند؟

گفت: تو ولی فروردین به دنیا اومدی. یادمه. شبی که به دنیا اومدی من و کیا خونه نبودیم. فرداش برگشتیم خونه ناهیدجون گفت به دنیا اومدی. کپارش همش می گفت بریم ببینیمش. اومدیم خونه تون. مامانت دراز کشیده بود روی تخت. تو خوابیده بودی. صورتت سفید بود. لپ هات ولی عین سیب سرخ بود

این طور که با ذوق درباره به دنیا آمدنم حرف می زد خودم هم برایم جالب بود. آمد طرف میز و پیازها را برداشت: ولی من ترسیدم بغلت کنم

چرخید طرف گاز و آرام پیازهای خلال شده را ریخت توی ماهیتابه: می ترسیدم از دستم بیفتی ... سرت بشکنه

خنده دار بود که یک مرد از به دنیا آمدن کسی که دوستش دارد خاطره داشته باشد. خندیدم: این جوری میگی فکر می کنم هزار سالته

هیچی نگفت. پیازها را توی ماهیتابه هم زد. گفتم: ناراحت شدی؟

سر بالا انداخت: نه

ولی لحنش ناراحت بود. گفتم: آخرش منو بغل کردی یا نه؟

می دانستم حرفم خیلی خوب نبوده ولی نمی خواستم دلخور بشود. گفت: بابات خواست بشینم بعد تو رو از بغل مامانت گرفت ...

برای یک لحظه دست از تفت دادن پیاز کشید و به دیوار رو به رویش زل زد و لبخند زد. معلوم بود از یادآوری این خاطره چیزی دستگیرش شده باشد چون شگفت زده برگشت طرفم و گفت: جدیا

...

- چی؟

– بابات آوردت پایین ... گذاشتت توی بغلم

بلند خندید.

مگ نگاهش کردم: به چی فکر می کنی؟

دوباره برگشت طرفم: بابات خودش تو رو گذاشت توی دستای من

اخم کردم: چه ربطی داشت خب

باز چرخید طرف ماهیتابه و ادویه ها را از روی کابینت برداشت و بوکشید. شانه بالا انداخت و سر

چرخاند طرفم: به نظرت اینا مال کی هستن؟

– نمی دونم

کمی از ادویه ریخت روی پیاز: حالا می خوریمش یا میمیریم یا سیر میشیم آره؟

دوباره برگشت سر بحث قبلی: آره دیگه شادی خانم ... بغلت کردم چشمات رو عین جوجه دو روزه باز کردی این طرف و اون طرف رو نگاه کردی. کپارش بالای سرم واستاده بود دست زده بود به زانوهایش و خم شده بود روی صورتت و انگار که یه مریخی دیده باشه می گفت وای چشمات باز شد

ساکت ماند. صدای جز جز کردن پیاز توی ماهیتابه واضح تر به گوش می رسید. پلک زد و چرخید طرف سینک و ماهی را برداشت. چند ثانیه پشت به من ماند. می دانستم از یادآوری خاطره های مشترکش با کپارش حالش بد شده است. به خودم جرات دادم و گفتم: مهرداد

بازهم معطل کرد. چند ثانیه دیگر به همان حال ماند و بعد چرخید طرف ماهیتابه: بله؟

– نشد بهت بگم خیلی خیلی متاسفم که برادرت رو از دست دادی

غمگین لبخند زد: تازه شدیم عین هم

ابرو بالا دادم: چی؟!

دستپاچه چرخید روی ماهیتابه: میگم دو تامون تک فرزند شدیم

بعد آرام خندید ولی حس کردم که منظورش چیز دیگری بوده. گفت: خب توی پاییز از چه ماهی

خوشت میاد؟

- مهر

- چرا؟

- چون مهر هم یه جورایی مٹ اردیبهشته ... هوا یه جوریه

ماهی را زیر و رو کرد: یه جوریه ... دوس داری توی هوای یه جوری بریم با هم قدم بزنینم؟

لبخند زد: خیلی ... دلَم برای اون بیرون یه ذره شده

نفسش را عمیق بیرون فرستاد: آهان از اون لحاظ

باز دلخور شده بود. خودم را لوس کردم: چرا هی قهر می کنی؟

زیر گاز را خاموش کرد و آمد طرفم: قهر دوس نداری؟

نچی گفتم و سر بالا انداختم. خم شد طرفم و قلبم ریخت. انگشت کشید توی موهایم و من عین

جوجه ای که از نوازش خوابش گرفته باشد چشم بستم. آرام گفت: شام بخوردیم؟

دستش را از توی موهایم برداشت و بو کشید. منگ نگاهش کردم. خندید: سرت فکر کنم بوی پیاز

گرفت

رفت طرف سینک و خیلی جدی مشغول شستن دست هایش شد. نیم رخش این طوری جذاب بود.

وقتی که سرش را کمی پایین گرفته بود.

از کابینت ها یک بشقاب برداشت و یک کارد و چنگال و ماهی را انداخت توی بشقاب و روی میز

گذاشت. یعنی می خواست خودش تنهایی بخورد؟ کارد بخوری شادی. خودت گفتی گرسنه

نیستم. خب حالا هستم. هیچی نگوییم؟ اگر این کار را بکند یعنی خیلی خنگ است. دوتا لیوان هم

گذاشت روی میز و از توی یخچال آبمیوه آورد. نشست رو به رویم و دستهایش را به هم مالید:

خب ببینم چه کردم

کارد و چنگال را برداشت و به بشقاب نگاه کرد. طرز دست گرفتن کارد و چنگالش برایم جالب بود.

فیله ماهی را با کارد برید و با چنگال کمی بازش کرد: نه خار نداره ... به نظرم قزل آلا باشه

خندیدم: فکر کردی سالامونه پس ... هتل که نیست

لبخند زد و یک تکه از ماهی را سر چنگال زد و گرفت طرفم: بفرمایید

- می خوامی بهم غذا بدی؟ یه دستم هنوز کار میکنه

چنگال را جلوی دهنم تکان داد: جدی؟ باز کن دهننت رو ببینم

دهن باز کردم و ماهی را گذاشت توی دهنم و بعد به لب هایم که می جنبید زل زد: خوبه؟

ماهی ترد شده بود ولی یک چیزی کم داشت: به نظرت نباید آبلیمو میزدی؟

با همان چنگال یک تکه کند و داخل دهنش گذاشت و آن را توی دهنش چرخاند: اوهوم

ماهی را قورت داد و از جا بلند شد. در یخچال را باز کرد و داخلش را واریسی کرد. یک شیشه

آبلیموی کهنه بیرون کشید: خب بهتر از هیچیه نه؟

نشست و کمی آبلیمو ریخت روی ماهی. دوباره یک تکه کند و گرفت جلوی دهنم. دهان باز کردم و

ماهی را خوردم. خوب بود. بعد از مدتها داشتم یک غذای خانگی می خوردم. آن هم حاصل دست

کی؟ مهرداد دولتشاه.

لبخند زدم: خوشمزه شد حالا

لبخند اطمینان بخشی زد و چند ثانیه به همان حال چنگال به دست مات صورتم باقی ماند. آب

دهنم را فرو دادم: بخور دیگه

باز یک تکه کند و توی دهنش گذاشت و این کار را نوبتی بین خودش و من تکرار کرد. هربار هم

زل می زد به لب هایم و من حس می کردم با این که خیلی جدی و بی تفاوت این کار را می کند

ولی ته دهنش یک چیزی وول می خورد. یک چیزی که نمی خواستم بهش فکر کنم. مخصوصاً

حالا که با یک چنگال مشترک غذا می خوردیم.

یک لقمه دیگه گذاشت توی دهنم و گفت: باید یه بار بریم ناندوز صبحونه بخوریم

بارها وقتی توی اتوبان مدرس می رفتم به سمت خانه مان بیلوردش را دیده بودم. «صبحانه در

ناندوز» ولی عکسی که گذاشته بود هیچ ربطی به صبحانه نداشت. مرغ سرخ کرده با چند مدل

سس ... و کره و عسل ... کی صبح مرغ سرخ کرده می خورد؟ آن هم با کره و عسل؟

ماهی را فرو دادم: ولی من دوس دارم صبحونه هلیم بخورم. مخصوصاً وقتی هوا خیلی سرد

- آره واقعاً پس باید یه بار هم بریم نارنج و ترنج اونجا هلیم هاش معرکه اس

با آنا رفته بود؟ سر تکان دادم: اوهوم ... نرفتم ولی باید خوب باشه

یک تکه ماهی گرفت طرفم و لبخند زد: با تو همه چی خوبه

دستپاچه گفتم: نه سیر شدم

اصرار کرد: همین یکی

ماهی را از سر چنگال توی دهنم کشیدم. یک تکه دیگر سر چنگال زد و خورد. یا نه ... عملاً چنگال را مکید. به زحمت لقمه ام را فرو دادم. یک لیوان آبمیوه ریخت: اینم بخور

باز جو داشت می رفت به سمتی که ... به ساعت روی مچ دستش نگاه کردم. باورم نمی شد. سه و نیم نصفه شب بود. دو ساعت گذشته بود؟ نگاه من را روی مچ دستش دید و به صفحه ساعت نگاه کرد: سه و نیمه؟!

- وای خیلی زود گذشت نه؟

میز را جمع کرد و وسیله ها را توی سینک گذاشت. ایستاد سر جایش: وقتی خوش بگذره زود میگذره

رفت توی اتاق ولی بیرون نیامد. پنج دقیقه گذشت و مجبور شدم بروم سمت تنها اتاق خانه. پشت به من رو به پنجره ایستاده بود. انگار از این که بهش خوش گذشته بود حالا ناراحت بود. گفتم: دوستت خیلی کلافه بود

چرخید طرفم: آره ... نگرانشم

بی حرف نگاهش کردم. لازم نبود چیزی بگویم. می توانست از نگاهم بخواند که درکش می کنم. رفتم کنارش ایستادم و به تاریکی ساکت پشت پنجره زل زدم: گاهی وقتا آدم مجبوره یک کارهایی رو بکنه که به نظر بقیه وحشتناک میاد

تکیه داده بود به لبه پنجره و با دست های قفل شده توی هم به نیم رخم نگاه می کرد. آه کشیدم: ولی مهم اینه که هدفت اونقدر ارزش داشته باشه که بعدش عذاب وجدان نگیری از اون کار بد، یا خجالت نکشی ... یا حداقل بتونی عذاب وجدانش رو تحمل کنی

چرخیدم طرفش: غیر از اینه

لبخند زد و باز موهایم را با انگشت نوازش کرد: اون وقت دیگه اون کار بد نیست فقط بد به نظر میاد

دستش را از روی موهایم برداشت.

گفتم: اگه به درستی یه کاری ایمان داشته باشی هیچ وقت اذیت نمیشی، هیچ وقت هم بد حساب نمیاد حتی اگه به نظر بقیه بد بیاد

کمی نزدیک تر به من ایستاد. از جایم تکان نخوردم. حالا فاصله مان یک وجب بیشتر نبود. دست هایش را گذاشت دو طرف صورتم. دست هایش گرم بودند. صورتم را بالا گرفت: به شرطی که خودت به این نتیجه ها رسیده باشی ... اون وقت همه حرفات درسته ...

زل زدم توی چشم هایش: من حالا ... اونقدر چیزای عجیبی شنیدم و دیدم که بتونم خودم فکر کنم و خودم تصمیم بگیرم و خودم به نتیجه برسم

سرم را آرام روی سینه اش گذاشت و من را به خودش فشرد. در سکوت به همان حال ماندیم. آرام موهایم را نوازش کرد: نگفتی توی زمستون از چه ماهی خوشت میاد

لبخند زدم و چشم بستم: حدس بزن

نفسی عمیق کشید و سینه اش جا به جا شد: حتماً اسفند

لبخندم عمیق شد: چرا حتماً؟

- چون حالا می دونم چرا... توی اسفند هم مژ اردیبهشت ... مژ مرداد مژ مهر خوشحال تر و سر به هواتری. چون اسفند هم هوائش یه جوریه

گونه ام را به پیرهنش کشیدم. خم شد و سرم را بوسید و کنار گوشم گفت: فندق من

بعد دو طرف شانم را گرفت و از خودش فاصله داد. توی چشم هایم نگاه کرد: فکر کنم بهتره دیگه بخوابی

کمی عقب رفتم و لبخند زدم: باشه

خیلی سریع یک بالشت و ملافه برداشت و از اتاق بیرون رفت و در را هم بست. نشستم وسط تشک و به گونه ام دست کشیدم. حرفهایم را دوست داشتم. بوی تنش را هم ...

نشستم کنار تشک. خوابیده بود و لب هایش از هم باز مانده بود. آرام صدایش زدم و فکر نمی کردم بعد از چهار ساعت خواب این طوری هوشیار بشود. چشم باز کرد. چند ثانیه دور و برش را نگاه کرد و بعد راست نشست وسط تشک. انگار اثرات زندان هنوز پابرجا بود. اضطراب و گوش به زنگ بودنش که همین را می گفت. لبخند زدم: صبح به خیر

پلکش را مالید و به دستش نگاه کرد: دستم فکر کنم فلج شده

به انگشت هایش که جمع شده بود نگاه کردم. آرام دست کشیدم روی دستش: درد داره؟

- تازه یک ساعت بود آرام شده بود ...

- خب چرا صدام نزدی؟

هیچی نگفت و فقط پرسید: ساعت چنده؟

- هفت و نیم. من باید برم. دوست داشتیم با هم هلیم می خوردیم ولی وقت ندارم. گذاشتم برات.

می خوای بریم دکتر؟

- نه الان خوبه ... هلیم گرفتی!؟

- آره

- اصلاً خوابیدی دیشب؟

نخوابیده بودم. فکر علی و همه این اتفاق ها نمی گذاشت بخوابم. آن هم وقتی می دانستم فندق

جفت گوشم است. لبخند زدم: برم شرکت کارهام رو بکنم بعد می خوابم

از جا بلند شدم: تو بخواب راحت. بهت زنگ می زنم ببینم دستت در چه حاله

خواست بلند بشود. گفتم: نمی خواد ... در رو قفل نمی کنم ولی می دونی که نباید بیرون بری دیگه

حرفم را گوش نداد و بلند شد: نمیرم بیرون

- امیدوارم نشه قضیه لباس شویی

ساکت ماند. دست کشیدم روی موهایش: فقط نگرانم اتفاق بدی بیفته ... دلخور نشو

نگاهم کرد: می خواستم یه چیزی بگم بهت

- چی عزیزم؟

چشم دزدید از نگاهم. دست هایم را کردم توی جیبم: منتظرم

- یادته گفتم فکر می کنم کیارش یه دوست دختر داشته و این چیزا؟

- خب؟

- یه خواب دیده بودم وقتی حالم بد بود. تب داشتم. خواب دیدم دختره کیارش رو عین بادبادک فرستاده توی آسمون

عجب خوابی دست گذاشتم پشت شانۀ اش: می خوام بریم بیرون هم صبحونه بخوری هم حرف بزیم؟

لبخند زد: باشه

رفتیم بیرون. نشستیم پشت میز و صبر کردم تا به صورتش آب بزند. با صورت خیس و مژه هایی که به خاطر خیس بودن به هم چسبیده بود ... موهایی که روی پیشانی اش ریخته بود به نظر خیلی بانمک تر می آمد. این دخترک قرار بود صبح به صبح با موهایی که عین فنر بالا پریده عین یک گربه توی تخت من از خواب بیدار شود؟ بی اختیار لبخند زدم: حوله بیارم خدمتتون؟

- نه خودش خشک میشه

بلند خندیدم. نشست پشت میز و شانۀ بالا انداخت: تو هم آگه توی زندان می موندی دیگه نمی خندیدی

عین بچه تخس های لجباز شده بود. دست جلو بردم موهایش را از روی پیشانی پس بزنم که سرش را عقب کشید: نمی خوام

- چی شد؟

- هیچی دوس ندارم یکی دست توی موهام بکنه

- یکی یعنی کی؟

- هرکی. بابام هم می دونه

که باباش هم می دانست ... باز خندیدم هلیم را ریختم توی بشقابش: شکر بریزم برات؟

- خودت نمی خوری چرا؟

- میل ندارم

- لاغر میشی ها ...

- لاغردوست نداری؟

ساکت ماند. خدایا چی بگویم که گارد نگیرد؟ گاهی حرف زدن با یک دختر بیست ساله که هم عاقل است هم احساساتی ... هم از من خوشش می آید و هم دو دل است با من راحت باشد ... از بستن قرارداد با یک شرکت ساختمانی بزرگ سخت تر می شود.

- مهرباد؟

- بله

- بگم خوابم رو؟

برایش یک لقمه گرفتم و بردم جلوی دهنش: بگو عزیزم

به لقمه نگاه کرد: اول بگم

دستم را پس کشیدم: بگو

- اون خوابی که دیدم به خاطر این بود که دیده بودم کیارش و اون دختره با هم اومدن خونه تون با هم بادبادک هوا میکردن

- خب؟!!

- قیافه اش یادم نیس ولی ناخن مصنوعیش افتاده بود توی حیاط. یه ناخن عجیب غریب بود

- عجیب غریب؟ مٹ چنگالای یه حیوون؟

خندید: نه خیرررر

وقتی می خندید بانمک تر هم میشد. باید می رفتم وگرنه ... صاف نشستیم: پس چی؟

- روش یه مشت طرح های عجیب بود. چندتا مارپیچ و چندتا مثلث رنگی رنگی

منگ نگاهش کردم: خب؟

شانه بالا انداخت: هیچی. گفتم شاید به دردت بخوره

لقمه را گذاشتم توی دهنش: باشه. حالا رفتیم شرکت نگاه می کنم ببینم ناخن کی این شکلیه

لقمه را زود فرو داد: به نظرت با دخترای شرکتتون بوده؟

- نمی دونم ... شاید

- کی؟

زل زدم به چشم هایش. برای چی اینقدر هیجان زده می پرسیدی؟ هنوز به کیارش احساس داشت؟

مگر نگفت آن روزها تمام شده اند؟ مگر نگفت به خاطر بلوغش بوده؟

- مهر داد؟

- هوم

- چی شد؟

از جا بلند شدم: هیچی ... می تونی خودت بخوری عزیزم؟

او هم بلند شد: اگه چیزی هست که ناراحتت میکنه به من بگو. نمی خوام یه حرف ... یه اتفاق

کوچیک ... بشه سوء تفاهم و بعد هم کلی دلخوری روی همدیگه

باز شده بود همان دخترک عاقلی که حواسش به همه چیز بود. لبخند زدم: هیچی نیس عزیزم.

حساسیتای بیخوده

- به چی؟

- هیچی

راه افتادم طرف در. دنبال سرم آمد: مباحب خودت که هستی؟

سر تکان دادم و لبخند زدم. «مباحب!»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. خم شدم و موهایش را بویدم و بوسیدم. مقاومت نکرد. این خوب

بود. لبخند زدم: خداحافظ

- خداحافظ

صبر کرد تا بروم داخل آسانسور و بعد رفت داخل. پلک هایم را فشردم و بی اختیار به دیواره آسانسور نگاه کردم. هیچ آینه ای در کار نبود. معلوم نبود چه قدر درهم ریخته و خسته به نظر می رسم. از آپارتمان بیرون آمدم و راه افتادم به طرف خروجی مجتمع.

حرف های دیشب علیرضا روح و روانم را بدجور زیر و رو کرده بود. من هنوز آنقدر در زندگی عمیق نشده بودم که بدانم عشق مهم تر است یا وطن. برای من این روزها عشق آنقدر مهم بود که نتوانم به هیچ قیمتی از دستش بدهم و خب تربیت خانوادگی من و علی با هم متفاوت بود. کشتن یک آدم ... حالا گیرم که به دست خودت نباشد ... ولی نیتش را داشته باشی ... آن هم به خاطر وطن ... قضیه همان بود که به فندق گفتم. گاهی بعضی کارها به نظر بد می آیند و به قول دکتر مولایی اگر اینشتین و فرضیه نسبیتش نبود اخلاق معنی اش خیلی متفاوت از چیزی میشد که حالا ما می شناختیم. دنیا بی ثبات است. آدم ها هم جاودان نیستند و این باعث می شود همه چیز پیچیده باشد. تنها چیزی که می توانم در این وضعیت بگویم این است که من جای علی نبوده ام و نمی دانم کاری که کرده چقدر درست است و نباید درباره اش قضاوت کنم ولی نیتش ارزشمند است، برای همین است که من و علی با هم دوستیم. چون به آرمان هایش اعتقاد دارم و بهشان احترام می گذارم و حالا که برایم فداکاری کرده من کی باشم که بخواهم ازش دلخور بشوم. هر شغلی که داشته و به من نگفته به خودش مربوط است. از این به بعد من و علی رابطه مان محکم تر خواهد بود ولی او برایم همان وکیل ساده باقی خواهد ماند. علی حالا برادرم است نه یک دوست معمولی. بی اختیار لبخند زدم. این همان آرزویی نبود که اولین بار وقتی انوری را دیدم داشتیم؟ یک دوست خوب و یک شریک زندگی ... اگر تکلیف این پرونده روشن میشد و شادی در یک وضعیت عادی تصمیم نهایی را می گرفت خوب بود. بودن کنارش، تحمل کناره گیری ... آن هم با وضعیتی که من داشتم ... بهش فکر نکن مهرداد. یک درصد هم فکر نکن که این قضیه یکی شدن شما به این زودی ها اتفاق می افتد. آه کشیدم.

ماشین دربست گرفتم و راه افتادم طرف شرکت. سیم کارت گوشی را جا زدم و شماره شرکت را گرفتم تا قبل از رفتنم بدانم اوضاع چطور است و طبق معمول من اولین نفری بودم که به شرکت می رسیدم.

شماره همایون را گرفتم. بالاخره باید از خانه بیرون میزد. و باید راجع به درخواستش از سازش هم حرف می زد.

صدای خسته و شکسته اش آمد: کجا غیب میشی یک دفعه مهرداد؟ مادرت مریض شده

چشم بستم: کارها همش روی دوش منه ... چی شده؟

- خوابیده، می خوامی باهاش حرف بزنی؟

حرف زدن با ناهید جون همراه بود با گریه و زاری و گلایه. آه کشیدم: نه میام میبینمش شب. الان کار دارم

- چه کاریه که از خونواده مهم تر شده؟ میخوای منم مٹ حشمت بیفتم گوشه بیمارستان تا بفهمی پدر و مادری هم داری؟

- حشمت بیمارستانه؟ چرا؟

آه کشید و با لحنی متاسف گفت: سخته کرده انگار

یعنی این هم به پرونده کیارش ربط داشت؟ نمی دانستم. گفتم: خیلی خب ... میام شب پیشتون. باید با هم حرف بزیم

- آنا دیشب اینجا بود

نمی خواستم راجع به آنا حرفی بشنوم. آن هم وقتی که آن اتفاق ها افتاده بود. گفتم: میام حرف می زنیم

- میخواد طلاق بگیره ...

- خب؟

- میگه می خوام از ایران برم. می خواد تو رو راضی کنم

پس می خواهد برود. فرار می کند؟ نمی دانستم. گفتم: با خودش حرف می زنه شما کاری نداشته باش

عصبی گفت: شدی همه کاره مملکت؟ همه بشینیم تو بگی چه بکنیم و چه نکنیم؟

نزدیک شرکت بودم. دست کشیدم به صورتم: نه شما هر جور صلاح میدونی و هر کاری فکر می کنی درسته بکن. فقط بعد نیا بگو من جمعش کنم

هیچی نگفت. ساکت ماند. به گوشی نگاه کردم. هنوز پشت خط بود. آرام تر گفتم: اجازه بدین پیام حرف می زنیم با هم
گوشی قطع شد.

جلوی در شرکت دو نفر جلوی من را گرفتند. دونفری که قبلاً همایون به بهانه غیب شدنم در همان شبی که شادی گم شده بود بهشان دروغ گفت.

یکیشان گفت: ظاهراً آمار خیانت به همسرتون رو به افزایشه

به صورتشان نگاه کردم. فهمیده بودند من با فندق بوده ام؟ مافوق علی گزارش رد کرده بود؟ یا از طریق دیگری به جای او رسیده بودند؟

آن یکی گفت: شاید هم فقط با یک نفر هستین؟

اینها من را یاد «گروهبان دودو» می اندازند. فندق احتمالاً نداند منظورم به چی هست ولی هم سن و سال های من خوب می دانند که گروهبان دودو خنگ ترین کاراگاه کارتون های دهه شصت بوده. خب ملاقات با دوتا گروهبان دودو نباید من را نگران کند. به همین خاطر بود که زل زدم توی چشم اولی و گفتم: نمی دونستم یه بخش از وظایف گشت ارشاد به اداره آگاهی منتقل شده

انقباض فک ... تجربه مشترک همه کسانی است که در مقابل حرف های نیش دارم عصبی می شوند. دومی گفت: باید بیایید آگاهی

دستی به صورت تم کشیدم: چرا؟ چه جرمی مرتکب شدم یا فکر میکنید دارم مرتکب میشم؟

اولی به حرف آمد: اونجا مشخص میشه

دست کردم توی جیبم: من هزار و یک کار دارم. نمی تونم هربار به خاطر حدس و گمان های شما

...

- شواهدی هست که انگار شما توی گم شدن خانم بهشتی نقش داشتین

هزار و یک سوال توی ذهنم شروع کرد به چرخیدن. آنا چیزی گفته بود؟ کسی من را تعقیب کرده بود؟ مافوق علی گزارش رد کرده بود؟ ردم را دیشب زده بودند؟ سعی کردم لبخند بزنم اگرچه مطمئن نبودم اضطرابم معلوم نشده باشد: جدی؟

اولی دست به سینه نگاهم کرد: تشریف میارید؟

نه کسی ردم را نزده بود. این مدت یاد گرفته بودم چه کار کنم که کسی رد من را نزند. مافوق علی هم که اگر گزارش کرده بود نمی گفتند باید بیایی توضیح بدهی، یک راست دستگیرم می کردند. این دو تا مدرکشان آنقدر محکم نبود که خواهش می کردند.

چرخیدم طرف در شرکت: با وکیل حرف بزنید. من حرفی ندارم

تا بخواهند چیزی بگویند در را هل دادم و وارد شدم. آنای عوضی. کار او بود. عصبی از لابی رد شدم و دکمه آسانسور را زدم. همایون برایم پیامک زده بود: باید بریم ملاقات حشمت

موبایل را سراندم داخل جیبم و سوار آسانسور شدم. صورتم خیلی خسته و درهم بود. درست مثل صورت فندق. با آن ابروهای نامرتب، رنگ و روی پریده و جثه لاغر. اگر مامان و باباش او را می دیدند حتماً از حال می رفتند. باید بهشان یک ندایی می دادم که نگران نباشند.

وارد شرکت شدم و چند لحظه ایستادم. همه جا ساکت بود. هیچ خبری نبود. برخلاف روزهای اول بعد از مرگ کیا که آن مثلاً کنترل شرکت را برعهده گرفته بود و همه چیز به هم ریخته بود. رفعت با دیدنم گوشی تلفن را سرجا گذاشت. بی اختیار چشمم افتاد به ناخن هایش که مرتب و از ته چیده شده بودند. انگار متوجه نگاهم شد که انگشت هایش را جمع کرد و از جا بلند شد: سلام

- سلام. فروتن اومده؟

- بله منتظر تونه

خوب بود ولی نه خیلی. لحن رفعت جوری بود که انگار فروتن خیلی زیاد منتظرم بوده است. حتماً او هم حالا می داند که گندهایش رو شده اند و می خواهد خودش را خلاص کند. باید به انوری زنگ می زدم؟

- آقای دولتشاه؟

سر بلند کردم: بله

- فکرهاتون رو کردین؟

می دانستم منظورش به پیشنهادی بود که دو روز پیش داده بود. سر تکان دادم: نه هنوز ... یه قهوه میارید؟

زل زد به چشم هایم ولی چیزی نگفت. چرخیدم طرف اتاق و گفتم: به فروتن هم بگین بیاد رفتم داخل اتاق و نشستم پشت میز. اگر باز هم امروز توی شرکت می خوابیدم خیلی بد می شد ولی سرم سنگین بود. هوای گرم و مطبوع اتاق هم بیشتر وسوسه ام می کرد بخوابم. چشم هایم را فشار دادم و پنجره را باز کردم. هوای سرد به صورتم خورد. تلفن سیاهم را بیرون آوردم و به انوری زنگ زدم: الو؟

- الو ... یکی برات گزارش رد کرده

- می دونم ... جلوی شرکت خفتم کردن

- جدی؟ قرار نبود سر از خود بیان

دوباره نشستم: یعنی چی؟

- قرار بود به خاطر اون گزارشه برات حکم بازداشت بگیرن ... می بینی همین جوری ناهماهنگ هستن که یه ماموریت گنده خراب میشه ها ... اون قضیه هم با همین زرنگ بازیای احمقانه به گند کشیده شد

- کدوم قضیه؟

- همون قضیه دارو

- آهان ... اون وقت کی زرنگ بازی درآورده بود؟ تو؟

- من؟! نه ولی یه مشت آدم فرصت طلب مٹ همینایی که اومدن سراغ تو راه افتادن گند زدن به کل ماجرا فقط کاسه کوزه ها سر من شکست

- خب یعنی امروز و فردا باز باید وثیقه جور کنم واسه خودم؟

- یه کار دیگه هم میشه کرد

- چی؟

- این پرونده رو زودتر حل کنیم و قال قضیه کنده بشه، حدس می زنی کی این کار رو کرده؟

- آنا

- منم همین حدس رو می زدم. علی هم

عمیق نفس کشیدم: مهم نیست فقط می خوام بدونم بعدش چطوری قراره طرف رو از اون خونه بیاری بیرون

مکث کرد. چشم بستم و سرم را تکیه دادم به صندلی. حتی هوای خنک هم بی فایده بود. باید یکی دو ساعت می خوابیدم.

گفتم: فروتن اینجاست. می خوای بیایی؟

- نمی تونم بیام. خودت می دونی که ... یه قرار بذار دفتر ماجدی

رفعت در اتاق را کوبید. گفتم: اوکی تا بعد

تلفن را گذاشتم توی جیبم و راست نشستم: بفرمایید

رفعت با یک فنجان قهوه وارد شد. آن را روی میزم گذاشت. باز به انگشت های کشیده اما بدون ناخنش نگاه کردم. پرسید: چیزی شده؟

قهوه را جلو کشیدم: به فروتن گفتین؟

- بله الان میاد

باید با همایون راجع به رفعت حرف می زدم. آن قدر این روزها اتفاقات پشت سر هم افتاده بود که بعضی چیزها یادم می رفت. رفعت چند لحظه ایستاد و بعد بیرون رفت. قهوه را سر کشیدم، باید خودم را سرپا نگه می داشتم.

یک حسی می گفتم همین امروز و فردا کل ماجرا تمام می شود و امیدوار بودم که حسم درست باشد. فروتن آمد داخل و خیلی خوب معلوم بود که از بی خوابی مزمن رنج می برد. پای چشم هایش گود افتاده بود. صورتش هم پژمرده و خسته بود. خودم را سرگرم کاغذهای روی میز کردم. قرارداد شرکت کینزو، گزارش فروش و سفارشات و اعداد و ارقام لعنتی که ذهنم در این وضعیت نمی توانست هضمشان کند.

فروتن مثل تمام آدم هایی که این چند وقت احساس یاغی گری یا دستپاچگی یا هر چیز دیگری که من درکش نمی کردم باعث می شد بی دعوت بنشینند مقابلم حالا روی مبل نشسته بود. اما فروتن یاغی نبود، دست هایش به وضوح می لرزیدند. سعی کردم اولین باری که به اینجا آمده بود

را به خاطر بیاورم. آنا تازه توانسته بود موقعیت خودش را توی شرکت تثبیت کند و همایون خیلی ازش راضی بود که فروتن را به عنوان همکار پیشنهاد داد. فکر نمی کردم همایون قبول کند. او به راحتی به هر کسی اعتماد نمی کرد حتی اگر آن شخص را من توصیه کرده باشم. آنا آنقدر به خودش و کاری که انجام میداد مطمئن بود که به من هم نگفت چه تصمیمی دارد انگار هیچ احتیاجی به تایید من نداشت. همایون فروتن را قبول کرد بدون توصیه من. بعدها چند نفر دیگر را هم بی توصیه و یا مشورت با من استخدام کردند، خودشان دوتایی و من هیچی نگفتم. چی می گفتم؟ عین دختر بچه های غرغرو احم می کردم یا مثل پسر بچه ها لج می کردم؟ اما فروتن اولین نفری بود که با ورودش حس کردم به حاشیه شرکت رانده شده ام. هیچوقت فراموش نکردم که همایون نخواست نظر من را راجع به آمدنش بداند یا آنا از قبل به خاطر آوردن همکار جدید با من حرف نزد.

گفتم: ظاهراً می خواستی من رو ببینی

- بله ... می خوام برم از شرکت و شما هم باید رضایت بدین

گوشه لبم بالا رفت: این دستور بود؟

با کف دو دست کشید روی صورتش و تا وسط موهایش امتداد داد: نه معامله است

خم شدم روی میز: نشنیدم ... چی؟

زل زد به صورتم و خیلی آرام مثل پچپچه کردن، گفت: من میگم قاتل کیه و شما دست از سر من برمیداری

آنقدر مطمئن و محکم صحبت میکرد که انگار خودش در لحظه قتل بالای سر کیارش بوده است. بلند شدم ایستادم: میدونی چی داری میگی؟

او هم ایستاد. انگار حس کرده بود جو کم کم دارد متشنج می شود. میز را دور زدم و رو به رویش ایستادم. گفتم: خب بگو میشنوم

همان طور آرام گفت: اینجا نه

- چرا؟

- نمی دونم. اینجا مناسب نیست. بریم بیرون هر جا شما بگی

سر تکان دادم و رفتم به طرف در. اگر این دام بود چه طور؟ اگر می خواست تهدیدم کند و جای شادی را بفهمد؟ ایستادم: همین جا خوبه

در را قفل کردم و برگشتم. مردد به دستگیره در نگاه کرد و نشست: باشه هر جور راحتین ولی بشینید نزدیک تر

نشستم کنارش. مضطرب بودم. آب دهنم را فرو خوردم. دیگر خوابم نمی آمد. حرفی که زده بود آنقدر آدرنالین خونم را بالا برده بود که می توانستم تا خانه خودمان بدوم بدون آنکه احساس خستگی کنم. او هم مضطرب بود. نفسش بالا نمی آمد. قفسه سینه اش بالا و پایین می شد. گفتم: خب

لرزش دستش حالا از نزدیک خیلی راحت تر دیده میشد. گفت: چه تضمینی هست که شما به قولتون عمل کنید؟

- هیچی

متعجب نگاهم کرد. گفتم: هم خودت و هم می دونیم که توی مخمصه گیر افتادی که اومدی برای معامله و گرنه کیارش شش ماهه که کشته شده چرا الان باید حرف بزنی؟

با زبان لبش را خیس کرد: من دوتا چیز مهم می دونم. اولیش همونه که گفتم و دومیش رو وقتی میگم که سفته های من رو امضا کنید و بذارید برم

- با اولیش شروع کن

سر تکان داد و کف دست هایش را به هم چسباند و خم شد به جلو. هنوز دو دل بود. مدام لبش را با زبان خیس می کرد و من کلافه و نگران منتظر بودم دهن لعنتی اش را باز کند و حرف بزند.

گلو صاف کردم: نمی خوام شروع کنی؟

دوباره سر تکان داد و آرام گفت: من فکر می کنم خانمتون ... کیارش ... رو ...

زل زد توی چشم هایم: کشته

ساکت ماند. فقط توانستم پوزخند بزنم. هنوز نگاهم می کرد. ذهنم خالی خالی بود. تا الان فکر می کردم فروتن جزو شرکت یاسر است. با فرحی زد و بند کرده تا ما را زمین بزند. زویا را فرستاده شادی را تهدید کند و حالا او می گفت انا قاتل است.

گفت: خودش میگه کار من نیست ولی دروغ میگه

سرم نبض گرفت. انگار قلبم توی سرم می تپید. ترجیح می دادم بگویند یک ریال پول ته حسابان نمانده، حتی آنقدر بدهکار شده ایم که تا ده سال بعد هم نمی توانیم بدهی هایمان را صاف کنیم ولی آنا هیچ جای این معادله نباشد. نمی خواستم فکر کنم تمام عمر هالو بوده ام. ولی این جور که فروتن می گفت انگار بوده ام.

گلو صاف کردم: مٹ آدم از اول بگو چی بوده و اگر حس کنم داری سرم رو کلاه میگذاری کاری میکنم که به مردن خودت راضی بشی

لحتم آنقدر سرد و ترسناک بود که از من فاصله بگیرد. حتی حس می کرد می خواهم خفه اش کنم. بعید نبود. محکم سر جا نشستیم: بگو

دوباره لب خشک و پوسته پوسته ی لعنتی اش را خیس کرد: خانم دادخواه یه طرح خریده بود از مرتضوی به همایون خان هم نگفته بود که این طرح دزدیه

سر تکان دادم.

چند ثانیه به چشم هایم نگاه کرد و بعد گفت: خب وقتی نمونه اولیه دستگاه ساخته شد ... مهندس پروژه که کیفیت تولیداتش رو کنترل می کرد گفت این دستگاه پر از ایراد و اشکاله ... نمونه ها خیلی مشکل داشتن

دست بالا آوردم تا ساکت بماند. باید یک چیزی را توی ذهنم مرتب می کردم. این طرح حالا به ثمر نشستته بود. یک نفر به اسم عطا بهرنگ آن را از فرشاد متقی خریده بود و داشتند برای تولید انبوه برنامه ریزی می کردند. فروتن داشت دروغ می گفت؟

نگاهش کردم: دروغ میگی ... پس این کارگاهی که از روی همین طرح علم شده چیه؟

همان طور زل زده بود به من و هیچی نمی گفت. توی مبل جا به جا شد: نمی دونم ... مهندس طهوری هست می تونید باهاش صحبت کنید، اون تایید میکنه که من دروغ نمیگم. شاید ایرادهاش رو بعداً برطرف کردن

عصبی شده بودم.

ادامه داد: شبی که مهندس طه‌وری قضیه رو به من گفت مطمئن بودم فاتحه همه مون خونده است. خانمتون پول هنگفتی بابت خریدن طرح داده بود. کلی پول بالای تولید نمونه اولیه دست‌گاه و خریدن قطعات رفته بود. جریان رو بهش گفتم و خیلی هم حرف زدم که به همایون خان واقعیت رو بگه ولی قبول نکرد. چون طرح دزدی بود و مطمئن بود اگر همایون خان بفهمه راحت از قضیه نمی‌گذره ... به جاش پیشنهاد داد یه فکر دیگه بکنیم

معمای فرحی حل شد. آه کشیدم: تصمیم گرفتین نقشه‌های قلبی رو بفروشید به فرحی دوباره ساکت ماند و سرش را پایین انداخت. حالا پازل‌ها کمی منظم تر سر جای خودشان نشسته بودند. گفتم: فرحی دنبال شکایت از توئه حرفم را با سر تایید کرد.

گفتم: اون شبی که آنا فهمید ناهید با فرحی راجع به کارگاه حرف زده واسه همین خوشحال بود آره؟

آه کشید: آناهیتا همش می‌ترسید همایون خان بفهمه ما نقشه رو به فرحی فروختیم وقتی مادرتون اون حرفا رو زده بودن خیالش راحت شد. به من گفت این جووری حتی اگه همایون خان بفهمه که نقشه‌ها فروخته شده فکر می‌کنه از طرف مادرتون قضایا لو رفته

- صبر کن ببینم. قرار بود پولش رو چکار کنید؟ اون پولی رو که از فرحی چاپیده بودین قرار بود کجا بره؟

نفسش را محکم بیرون داد: آناهیتا قرار بود یه قسمتش رو به خاطر این که باهاش همکاری کرده بودم بده به من. بقیه رو هم برگردونه توی حساب شرکت ...

بلند خندیدم و سر تکان دادم: جدی؟ پس وقتی مادرم گفت با فرحی راجع به کارگاه حرف زده شما خیالتون راحت شد که دیگه کسی نمی‌فهمه داشتین زیرآبی می‌رفتین ... توکه می‌خواستی از ایران بری ... آنا هم که می‌گفت طلاق می‌خواد ...

جدی شدم: من رو رنگ نکن می‌فهمی؟

دستپاچه شد: اولش نیتمون همین بود. باور کنید آناهیتا می‌خواست این جووری جبران خسارت کنه و بعد به همایون بگه ماجرا چی بوده ولی بعد نظرش عوض شد ... آخه کیارش کشته شد..

- این طوری که میگی آناهیتا دنبال ضربه زدن به ما نبوده چرا باید فکر کنم کيارش رو

ساکت ماندم. کيارش این را را فهمیده بود؟ برای همین آناهیتا سرش را زیر آب کرده بود؟ به فروتن خیره ماندم. انگار که او هم از نگاهم می فهمید که همه چیز را دانسته ام. از جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن توی اتاق. باز قلبم توی سرم افتاده بود. چشم هایم تار و روشن می شد. برگشتم و نشستم سرجایم و دو طرف شقیقه ام را فشار دادم. آنا گفته بود اگر به زندان نرود سرمایه را جبران می کند. آناهیتا برای همین دنبال پیدا کردن شادی بود تا او را بکشد و پرونده مختومه شود. لابد می خواست جنازه اش را هم گم و گور کند تا همه فکر کنند فندق یک قاتل فراری است که هنوز نتوانسته اند پیدایش کنند.

عمیق آه کشیدم. حالم مثل همان روزی شد که فهمیدم فندق را دزدیده اند. داشتم دوباره بیهوش می شدم. فروتن گفت: آقای دولتشاه؟ حالتون خوبه؟

سر تکان دادم و بی آنکه نگاهش کنم پرسیدم: چطوری؟

دوباره صدایش را پایین آورد: کيارش حرفای ما رو راجع به فروختن طرح به فرحی شنیده بود. دو روز قبل از مهمونی. آناهیتا می گفت کيارش حرف من رو قبول می کنه. باهانش حرف می زنه راضیش می کنم که به همایون یا شما حرفی نزنه ... بعد یک روز قبل از مهمونی آناهیتا به من گفت کيارش قضایا رو به یکی گفته ... نمی دونم منظورش به کی بود حتی خودش هم نفهمید. حدس می زدیم به دیبا گفته باشه ... آنا گفت شب مهمونی قراره با همون آدم ملاقات کنه

- کجا؟

- آنا نمی دونست ... همش مراقب بود بفهمه ولی می دونست که توی مهمونی قراره اون آدم رو ملاقات کنه و حدس می زد کيارش از مهمونی بره بیرون البته این چیزایی بود که اون به من می گفت. من فکر می کنم همه قصه یه دروغ بزرگ بود. آنا خودش می خواست کيارش رو ملاقات کنه. می خواست اونو توی خونه سرایدارتون ببینه و سرش رو زیر آب کنه

- چرا فکر می کنی دروغ گفته؟

- چرا فکر نکنم؟ اون صحنه سازی ها ... بعدش که دیدم شما به اون دختر علاقه دارید مطمئن شدم آناهیتا از همون وقتی که فهمید کل قضیه پیش کيارش لو رفته نقشه کشوندن کيارش به اون خونه رو کشید. کی به اندازه اون می دونست که اون خونه واسه کشتن کيارش امنه؟ کی خبر

داشت گراماکسون هست اونجا؟ کی میدونست شما به اون دختر علاقه داری؟ کیارش به آناهیتا اعتماد داشت. حتماً قبول کرده که بره اونجا تا با هم حرف بزنن و بعد هم اونو کشته در حالی که دیگر نمی توانستم روی پا بند بمانم بی حال گفتم: گیرم که همه حرفات درست باشه ... آنا چطوری از کتابخونه بیرون رفت؟

تند سر تکان داد: اون باند موسیقی که دعوت کرده بودن ...

- خب؟

- آنا به یکیشون پول داد

- که چی بشه؟

- من و آناهیتا اون شب توی کتابخونه بودیم. قرار بود کیارش از سالن بیرون رفت اونجا یک قطعه موسیقی اجرا کنن. یک قطعه ای که همه رو بکشه وسط و شلوغ بشه ... بعد هم آنا بتونه از شلوغی استفاده کنه بره بیرون دنبال کیارش ...

دوباره از جا بلند شدم و گفتم: چرته ... بالاخره یک نفر باید دیده باشه که بیرون رفته

ایستاد مقابلم: به شرطی که با لباس های خودش بیرون رفته باشه

منگ نگاهش کردم.

گفت: آنا یه دست لباس مٹ خدمتکارا پوشید و از کتابخونه بیرون رفت

این کار خیلی ریسک داشته ولی توی آن شلوغی ... وقتی همه توی سالن مرکزی مشغول پایکوبی بوده اند. کافی بوده آناهیتا به بهانه جمع کردن میزها خیلی خونسرد برود سمت سالن شرقی یا غربی. کی برایش مهم بوده که به صورت یک خدمتکار با یک دست مانتو شلوار کهنه دقت کند؟

آن روزی که انوری به من جوشانده به جای چایی داد گفته بود وقتی فکر کنی داری چایی می خوری خیلی دقت نمی کنی که واقعاً داری چایی می خوری یا یک چیز دیگر. منظورش به همین بود؟ آناهیتا آنجا در نقش یک خدمتکار ظاهر شده و خیلی راحت از در اصلی بیرون رفته. هیچ کسی برایش مهم نبوده که به صورت آن خدمتکار توجه کند، چون به نظرشان یک خدمتکار بوده است. آن هم درست قبل از شام که همه خدمتکارها توی آشپزخانه بوده اند. فقط آنها می توانستند بفهمند که یکی غیر از خودشان با یک لباس مبدل به جمعشان اضافه شده است. بقیه دور هم

مشغول پایکوبی بوده اند و آنا از این فرصت خوب استفاده کرده است. خب او مهارت عجیبی در حفظ خونسردی اش داشت. برایم تعریف کرده بود که به خاطر وضعیت پدر و مادرش همیشه آماده فرار بوده اند. حتی چندبار دیده که هم مسلکی های پدر و مادرش نیمه شب ها مثل یک فراری به خانه شان پناه آورده اند و احتمالاً تنها چیزی که از این پدر و مادر بهش رسیده همین بوده. مهارت در استتار.

آه کشیدم: خب؟

برگشت نشست روی مبل و التماس کرد: بشینید لطفاً

درماندگی از حرکاتش می بارید. نشستم کنارش و آرام ادامه داد: در کتابخونه نیمه باز بود و من حواسم بود کسی نیاد داخل و ببینه که آناهیتا نیست. بلند بلند حرف می زدم تا اگر کسی از جلوی در رد شد فکر کنه داریم با هم حرف می زنیم. قبل از رفتنش خواستیم برامون نوشیدنی بیارن که شاهد داشته باشیم توی کتابخونه هستیم. مادر همون خانوم خودش هم اومد و از آنا پرسید لازمه یه میز بچینه توی کتابخونه واسه جلسه که آنا گفت نه. دیگه مطمئن بودیم که همه فکر می کنن آنا توی کتابخونه هست. بعدش آنا رفت و نیم ساعت بعد از در انباری برگشت ... من نگران بودم کسی ببیندش ولی خب شانس هم باهاش یار بود. توی انباری منتظر مونده بود تا آشپزخونه خلوت بشه و بعد برگشت توی کتابخونه ... خیلی دستپاچه و هراسون بود ... فکر میکردم کسی دیده آناهیتا رفته بیرون یا کیارش قبول نکرده و می خواد همه چی رو بگه ... اومد گفت کیارش مرده گفت وقتی رسیدم که کیارش مرده بوده ونفهمیدم با کی ملاقات کرده اون موقع واقعاً نمی تونستم هیچ تصمیمی بگیرم. گفت اگر حرفی راجع به بیرون رفتنش بزنم خودمون رو متهم به قتل می کنند. من حرفش رو هیچ وقت باور نکردم. خودش این نقشه ها رو کشیده بود و فقط می ترسید که من لوش بدم واسه همین به من نگفت قصدش کشتن کیارشه

سرم را محکم گرفتم و فشار دادم. خواستم ساکت بشود. ولی ساکت نمی شد.

- من رو توی عمل انجام شده قرار داد. من چه کار می کردم؟ تمام مدارک علیه ما بود. من شریک جرمش میشدم ...

- چرا الان اینا رو میگی؟

- چون زویا فرهمند رو هم سر به نیست کرده

دنیا ایستاد. دوباره. مثل همان لحظه ای که علی گفت چرا کلونه را کشته است. اتاق چرخید و چشم هایم سیاهی رفت.

گفت: من زویا رو بدون هماهنگی با آناهیتا وارد ماجرا کردم. آنا می گفت مطمئنم که کسی نمی فهمه ما دستی توی ماجرا داشتیم ولی من دیگه بهش اعتماد نداشتم. برای همین با زویا معامله کردم بره زندان و ...

دست انداختم توی یقه اش و کوباندمش به مبل: کثافت عوضی

دستم را از یقه اش جدا کرد: من چاره نداشتم نمی دونم ... نمی دونم چرا این کار رو کردم ... آنا زویا رو گم و گور کرده که نتونه شهادت بده ما مجبورش کردیم بره زندان مطمئنم ...

رفعت گفت که آناهیتا به فروتن توهین کرده است. گفت شنیده که آناهیتا به فروتن گفته از تو احمق تر توی زندگی ندیده ام. می توانستم باور کنم که فروتن احمق ترین آدم دنیاست. فکر کرده اگر فندق من را بترساند و او به قتل اعتراف کند همه چیز تمام می شود.

دست انداختم دور گلویش و فشار دادم: توی کثافت ... توی کثافت ... من خودم میکشمت ... هم تو رو و هم اون آناهیتای ...

صورتش کبود شده بود. به خرخر افتاده بود. انگشت هایم شل شدند. بدنم به لرز افتاده بود. دستم را از روی گلویش برداشتم. به سرفه افتاد ولی خفه نمی شد. با صدایی که به خاطر کبود اکسیژن به خس خس افتاده بود گفت: من ... من ... کاری نکردم ... من حتی نمی دونستم چه اتفاقی افتاده ...

داد زدم: خفه شو

دیگر مهم نبود بداند انوری نامی هم در کار است. شاید هم می دانست. تلفن سیاهم را بیرون کشیدم و بهش زنگ زدم: بیا اینجا

بلند شد و التماس کرد: آقای دولتشاه ... ببینید

داشتم قدم می زدم و او هم دنبال سرم هی التماس می کرد. هلش دادم عقب: گم شو عقب

آب دهنش را فرو خورد: ببینید ... باور کنید من هیچ کاری نکردم

دستپاچه یک فلش پلیر بیرون کشید: ببینید ... من صدای آناهیتا رو ضبط کردم. بهش گوش بدین

دکمه را زد. آنا داشت می گفت: من نکشتمش بفهم احمق ... من چرا باید کیارش رو بکشم ...
تو چرا باور نمی کنی من نکشتمش؟

بعد صدای فروتن آمد که داد می زد: اگه نکشتی زویا کدوم گوریه ... اونو چکار کردی

و بعد صدای گریه آنا بود. داد زد: خفه اش کن ... خفه اش کن

دکمه قرمز را فشار داد و فکش کار افتاد: من کاری نکردم

خیز برداشتم طرفش: خفه شو

مثل سگی ترسیده جمع شد توی مبل. هنوز داشتم قدم می زدم. حالا با این وضعیت همه چیز معلوم شده بود. آناهیتا نقشه ای از مرتضوی خریده بود و آن نقشه گند از آب درآمد بود. با فرحی ساخت و پاخت کرده بود تا قضیه را رفع و رجوع کند ولی کیارش کل ماجرا را فهمیده بود و بعد نقشه کشتنش را کشیده بود بی آنکه به فروتن بگوید چون مطمئن بود فروتن آنقدر ترسوست که همه چیز را خراب می کند. او را توی کار انجام شده قرار داده بود، ولی فکر اینجایش را نکرده بود که فروتن از ترس خودش تنهایی نقشه بکشد و زویا را بکشاند توی این ماجرا. زویا را فروتن سر از خود فرستاده بود زندان چون از قضیه اختلاسش خبر داشته و فکر می کرده این طوری می تواند قضیه را تمام کند ولی خبر نداشته من پشت فندق هستم. پس قضیه اختلاس به قتل ربط نداشت؟ ربط داشت؟ آن نامه جعلی را کی نوشته بود؟ آنا برای همین عصبی شده، آنا می دانسته من کوتاه بیا نیستم.

چرخیدم طرفش: اون نامه جعلی رو هم تو فرستادی؟ یا کار هردوتایی تون بود؟

منگ نگاهم کرد: نامه؟ کدوم نامه؟

سر تکان دادم: خفه شو

لبش را به دندان گرفت: الان با من چه کار میکنید؟

- خفه شو گفتم

پنجره را باز کردم و به دماوند دود گرفته نگاه کردم. واقعاً زندگی ارزش زیستن داشت؟ بدم نمی آمد همین لحظه خودم را از این بلندی پرت کنم پایین و همه چیز تمام شود. آناهیتا کیارش را کشته بود. حتی شاید با هم سر و سر هم داشته اند. همه چیز بی ارزش و مسخره به نظر می رسید

تنها چیز باارزش ... واقعاً مهرداد؟ می خواستی فندق را بکشی توی زندگی گند و کثافتی که برایت ساخته اند؟ آن دختر بعد از این همه زجری که شیده حقش نیست برود و یک زندگی سالم داشته باشد؟ حقش نیست کنار کسی زندگی کند که مثل تو این قدر هالو نیست؟ پوچ و توخالی شده بودم. حتی دلم می خواست خودم را از بلندی پایین بیندازم.

چند تقه به در خورد و من سرجا هوشیار نشستم. کی بود؟ مهرداد فقط چند ساعت بود که رفته بود. چند ساعت دقیقاً؟ آنقدر بدون ساعت روزها را طی کرده بودم که حالا بدون چک کردن ساعت با مرد رباتی توی تلفن هم می دانستم که مهرداد حدود چهار ساعت میشد که رفته بود. بدم نمی آمد قبل از باز کردن در یک بار به ۱۱۹ زنگ بزنم و با بازی ساده این روزهایم مشغول شوم. ببینم درست حدس زده ام یا نه؟ اما حالا وقت بازی نبود. یک نفر پشت در بود و در می زد. اگر مهرداد بود که قبلش زنگ میزد، نمی زد؟ اصلاً چرا باید برگشته باشد؟ کلید هم که داشت. شاید علیرضا باشد. یعنی آمده دنبال مهرداد؟ پاورچین رفتم پشت در و از چشمی بیرون را دیدم. از دیدن کسی که پشت در بود جا خوردم. او اینجا چه کار می کرد؟ مهرداد می دانست؟ مگر نه این که می خواستند طلاق بگیرند؟ آمده بود من را از بودن کنار شوهرش منصرف کند؟ دوباره به در کوبید. سرجا راست ایستادم. صورتم گر گرفت. مگر مهرداد نگفته بود هیچکسی جای من را بلد نیست؟ نکند خودش او را فرستاده سراغم که مطمئنم کند بینشان همه چیز تمام شده؟ هی شادی بس کن ... در را باز میکنی یا نه؟ دستم رفت طرف دستگیره اما قبل از آن که بچرخانمش دوباره به در کوبید و دستم را پس کشیدم. آرام گفت: شادی؟ عزیزم؟

لحنش مهربان بود. هیچ وقت این طوری من را صدا نمی کرد. نهایتش به من می گفت شادی. خیلی که هنر میکرد و من را خطاب قرار می داد حرفش را می زد بدون صدا کردنم ولی حالا هم اسمم را صدا می زد و هم می گفت عزیزم؟ بی اختیار یاد قصه شنگول و منگول افتادم. حالا بهش بگویم دستت را نشان بده؟ مسخره ... نفسم را آرام بیرون فرستادم و پاورچین رفتم سراغ تلفن. باید با مهرداد حرف می زدم. گوشی را که برداشتم گفت: شادی باید دوباره مهرداد حرف بزنیم گوشی را گذاشتم سرجا و صبر کردم. آرام تر گفت: ببین تو یک چیزایی رو نمی دونی، نمی خوام منصرفت کنم از تصمیمی که گرفتی ولی خب حقت همه چی رو بدونی ... اگه میشنوی در رو باز کن مردد به تلفن نگاه کردم. به خودم جرات دادم و پرسیدم: شما از کجا می دونستی من اینجام؟

چشم چسباندم به چشمی در. ایستاده بود پشت در و دست به سینه به چشمی زل زده بود: از
علیرضا اجازه گرفتم

آهان پس علیرضا خبر داده بود. اگر علیرضا گفته بود من اینجا هستم یعنی بودنش مشکلی
ندارد. او موافق رابطه من و مهرداد نبود. لابد به نظرش رسیده یک فرصتی هم به زن مهرداد بدهد
تا حرف هایش را بزند. دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم. حالا مقابلم ایستاده بود. زل زده بود
به من. جدی و خونسرد. ته نگاهش یک چیزی بود که می ترساندم. آمد جلو، نباید در را باز می
کردم. در را هل دادم ولی نتوانستم جلوی ورودش را بگیرم. با یک دست علیل امکانش نبود. آمد
داخل و در را بست و لبخند مطمئنی روی لبش نشست. حالا ازش خجالت نمی کشیدم. من این
طرز نگاه را خوب می شناختم. نگاه یک شکارچی به شکار. توی زندان نمونه اش را زیاد دیده
بودم. عقب عقب رفتم و خوردم به مبل ولی او سرجا ایستاده بود. اتاقم کلید داشت. می توانستم
بروم آنجا و در را قفل کنم. آمد جلوتر و گفت: چیه فکر می کنی عین زنایی که دور و برت دیدی
میام کتک کاری و جیغ و فریاد؟

لحنش به شدت تمسخرآمیز شد: اونم واسه یه مرد؟

هیچی ته ذهنم نبود که جوابش را بدهم. یعنی بود ولی موقعیت جالبی نبود. باز احساس خجالت
برگشته بود.

لحنش سرد و خشن شد: لباس بپوش باید بریم

قلبم لرزید. عقب عقب رفتم: ک...جا؟

با گام های محکم آمد رو به رویم ایستاد. نگاهش پر از تحقیر بود. جلوش قد کوتاه بودم. به هم
ریخته و بدقواره بودم. مهرداد من را به این زن ترجیح داده بود؟ حق داشتم تعجب کنم نداشتم؟
بعد از چند ماه دوری از زندگی عادی و ندیدن آنا انگار همه چیز از یادم رفته بود و حالا واقعیت
نزدیک بود. خیلی نزدیک.

کتفم را گرفت و آرام تکانم داد: بجنب

گفتم: من از اینجا تکون نمی خورم. اول باید به مهر... به آقای دولتشاه زنگ بزنم

پوزخند زد و انگشت هایش توی کتفم فرو رفتند: بگو .. راحت باش ... مهرداد ... خوش میگذره به
هردوتاتون انگار

واقعیت هرچه که بود مهم نبود. من اجازه نمی دادم کسی قضاوتم کند. تیز نگاهش کردم:
کمبودای خودت رو نکن مایه مسخره کردن من

محکم هلم داد: زود باش

جان نداشتیم، یک دستم بند گردنم بود ولی نمی خواستم راحت وا بدهم. چنگ انداختم به دستش:
گفتم نمیا....

اجازه نداد حرفم تمام شود. دست گذاشت بیخ گلویم و هلم داد روی مبل: می دونستی منم توی
زندان بودم یه زمانی؟

ساکت ماندم. خم شد روی صورتم، دستش هنوز بیخ گلویم بود: ادما وقتی از چیزی می ترسن دو
راه دارن ... یا از اون ترس فرار میکنن و به خیال خودشون دورش میزنن یا خودشون رو قوی
میکنن و باهاش میجنگن. ...

دستش شل شد و دوباره لبخند زد: دسته اول تا آخر عمر به خاطر اون ترس بدبخت می مونی
حتی اگه دوباره با اون چیز ترسناک مواجه نشن

نزدیک صورتم بود: ولی دسته دوم اونقدر مشغول جنگ میشن که ترس خسته بشه و گورش رو
گم کنه

دستش را برداشت: بلند شو

آب دهانم را فرو دادم: اگه میخوای باید منو به زور ببری. من جایی نیام نه تا وقتی که به
مهرداد زنگ نزیم

زل زدم توی چشم هایش. تهش هیچی نبود. عین یک مجسمه سرد و یخی بود. بعد لبش به بالا
قوس برداشت و پوزخند دوباره پررنگ شد. همان طور که زل زده بود به چشم هایم در یک حرکت
دستش رفت سمت دست چپم که بند شده بود به گردنم و دست دیگرش رفت روی دهانم. دستم
را جوری فشار داد که نفسم بند آمد. تنم یخ شد. حتی نمی توانستم جیغ بزنم. اشک از چشمم راه
افتاد و بقیه ی درد شد یک رشته عرق سرد روی تیره پشتم. می لرزیدم.

گفت: ب...ل...ند ... شو

دست هایش را عقب کشید و صدای ناله ام درآمد. چشمم سیاهی می رفت ولی سعی کردم گریه نکنم. با همان صدای لرزان گفتم: نمیام

عصبی دوباره چنگ انداخت به دستم و این بار جویری پیچاندش که دنیا جلوی چشم هایم تیره و تار شد. دلم ضعف رفت. کتفم را محکم گرفت و بلندم کرد. هلم داد توی اتاق و گفت: دختره ی احمق

مانتو و شالی را که گوشه اتاق بود برداشت و تنم کرد. بی حال و بی جان بودم. گاهی وقت ها التماس هم یک راه خوب است که بدبخت تر نشوی. گفتم: تو رو خدا ... کاری با من نداشته باش التماس کردن هم جا داشت و آدم اهل می خواست. آنا اهلش نبود. زیر لب غرید: تو کی هستی که کاری باهات داشته باشم. من با اون احمق کار دارم و فعلاً تو خوب به کارم میای

مانتو را که پوشیدم مجبورم کرد بلند شوم و نگاهم کرد: من ... نمی خوام اذیتت کنم. فقط می خوام معامله ات کنم. اگه جیغ و فریاد راه بندازی می برنت کلانتری و بعد زندان ... بعد مجبوری بهشون بگی کی کمکت کرد فرار کنی ... اینقدر دوستش داری که نخوای بره زندان آره؟

هیچی نگفتم. کاش مهرداد سر می رسید. مثل همان روز که آن دختر معاملات ملکی سر زده آمده بود توی خانه. مثل همان روزی که توی تب می سوختم. مثل همان روز که زمین خوردم همین جا. بغضم را فرو دادم. قرار نبود مهرداد سوپرمن باشد. یک جایی هم خودم باید یک کاری می کردم. ولی مغزم قفل کرده بود. تنها چیزی که حواسم بهش بود دستی بود که از درد داشت می ترکید. آه کشیدم: باشه

پشت سرم راه افتاد. به راهرو باریک و تاریک نگاه کردم. چراغ آسانسور چشمک می زد. سوار شدم و پشت به آنا ایستادم. می توانستم بدوم؟ مثل همان روز فرار از زندان؟ شاید.

اگر این ها توی خیالاتم اتفاق می افتاد همه چیز آسان به نظر می رسید ولی موقع عمل فقط خیالات نبودند. ترس هم بود. توان بدنی هم بود. آناهیتهای گوش به زنگ هم بود. از این همه درماندگی خسته شده بودم و کاری از دستم بر نمی آمد.

از آسانسور پیاده شدیم و درست در خیابان رو به روی بلوک آپارتمانی یک سمند مشکی پارک شده بود. در را باز کرد و خواست بنشینم. نشستم روی صندلی. کمر بند را از روی بدنم رد کرد و بست. در ماشین را بست و قفلش را زد. نگاهی به دور و برش انداخت و از در راننده سوار شد. زیرچشمی نگاهش کردم. خیلی خونسرد و بی تفاوت بود. نشست پشت فرمان و راه افتاد. بعد یک

نفس عمیق کشید. مثل کسی که ترسش را با خیال راحت با یک نفس بیرون ریخته باشد. از مجتمع که بیرون آمدیم گفت: بهت گفته چرا می خوایم جدا بشیم؟

نگفته بود. فقط گفته بود آنا و من به درد هم نمی خوریم. آرام لب زدیم: گفته به خودمون مربوطه

- که به خودمون مربوطه ... خوبه

متعجب نگاهش کردم. لبخندش حالا پر از رضایت بود.

گفتم: من با ... من و آقای دولتشاه ...

بلند خندید: هاه آقای دولتشاه ... راحت باش تو و مهرداد ... خب

- من باهش هیچ رابطه ای نداشتم هیچ وقت

سر تکان داد و انداخت توی خیابان اصلی. حواسم به ماشین ها بود. به چراغ قرمزی که مقابلم بود. می توانستم قفل کمر بند را بزنم و بعد زبانه قفل در را بکشم و بپریم بیرون. سوار یک ماشین بشوم و التماس کنم من را فراری بدهند ولی با این ریخت و قیافه آنا می آمد و خیلی خونسرد می گفت دیوانه ام و من را برمی گرداند توی ماشین. آه کشیدم.

- فکر فرار رو نکن که بد میبینی

حتی فکرم را هم می خواند. گفتم: بردن من به مرگ کپارش ربط داره؟

هیچی نگفت. انداخت توی یک اتوبان.

- چون مهرداد می خواد جدا بشه ...

- خفه شو بذار کارم رو بکنم

صاف نشستیم و به رو به رو نگاه کردم. لبم را به دندان گرفتیم. آه کشید. یک آه عمیق. بعد گفت:

مهرداد آدم خوبی فقط تک بعدیه

نگاهش کردم. متعجب. از اینکه از شوهرش دفاع می کرد. همان طور آرام و مطمئن گفت: وقتی توی چیزی غرق میشه فقط همون یک چیز برانش مهم میشه اگه سلیقه هات باهش نخونه اون وقت دچار مشکل میشی

هیچی نگفتم. دوباره پوزخند زد. دوباره آه کشید. زمزمه وار گفت: البته سلیقه هاش جدیداً خیلی
چیپ شده، نگران نباش
چشم بستم و سعی کردم عصبی نباشم.

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به رو به رو نگاه کرد: تو کسی رو دوست نداری؟
هیچی نگفتم.

- نداری؟

- نه

حرفش در این شرایط کمی عجیب بود. داشت نصیحتم می کرد؟ یا می خواست بداند چقدر
شوهرش را دوست دارم؟ این زن همسر کسی بود که به خاطر من خیلی کارها کرده بود.
آه کشیدم: من ... دلم نمی خواد فکر کنی به خاطر من ... رابطه تون خراب شده چون این طوری
نبوده

سرعت ماشین را زیاد کرد. عصبی شالش را روی سرش مرتب کرد: چرا فکر می کنی من این فکر
رو کردم؟ تو اونقدرها هم مهم نیستی باور کن
می خواستم دلداری اش بدهم ولی انگار دلداری دادن یک آدم خودشیفته مسخره ترین کار
دنیاست.

دوباره سرعتش را کم کرد: این من بودم که انتخابش کردم، من بودم که شرکتشون رو ...
شرکتشون ... هه ... من زندگیش رو از این رو به اون رو کردم، اونا فقط گند زدن ... گند پشت گند
... حالا می خوان تقصیرا رو بندازن گردن من ... خیال کردن میشینم تا هر بلایی می خوان سرم
بیارن؟

انگشت هایش را جوری دور فرمان قفل کرده بود انگار کردن کسی باشد. گردن مهرداد مثلاً.
گفتم: منم وقتی شونزده سالم بود فکر می کردم تقصیر بقیه است که زندگی مزخرفه
جوری نگاهم کرد که واقعاً ترسیدم. چانه اش می لرزید. با همان دندان های قفل شده گفت:
زندگیت الان هم مزخرفه. چی داری که بهش می بالی؟ عشق یه مرد احمق؟ یه بابای بیچاره؟ یه

مامان کلفت؟ فکر کردی زرنگی؟ مهرداد زندگیتون رو از این رو به اون رو میکنه؟ خب آره واسه تو داشتن یه ماشین قرمز نهایت آرزوهاته

عصبی خندید: مهرداد برات ده تاش رو می خره ولی وقتی دوباره پولدار شد

دفتر خاطراتم را خوانده بود؟ کی؟ نکند او قاتل ... توی خودم جمع شدم. متوجه حرکتیم شد. گفت: من خیلی وقته می دونم مهرداد دوستت داره ... اگه خودم اون دفترت رو نخونده بودم هیچ وقت باور نمی کردم بین شما هیچی نبوده ... می خواستم ترتیبی بدم که مطمئن بشه تو و کیارش با هم بعله اون عکسایی که از کیا پیدا کردن رو من گذاشته بودم زیر تخت

حیران و منگ نگاهش کردم. برگشت و یک نگاه تند به صورتم انداخت و دوباره سرچرخاند به رو به رو: ولی قبل از اینکه صحبت رو با مهرداد پیش بکشم، کیارش مرد و عکسا هم نصیب پلیس شد

زبانم را به زحمت تکان دادم: تو کیارش رو ...

پوزخند زد: نه من فقط بهش کافور دادم

نمی فهمیدم چی می گوید. عمیق نفس کشید: بعضی وقتا باید زن باشی و مٹ زنا زیرآبی بری ... تو هیچ وقت زیرآبی نرفتی؟

لب زدم: چرا کافور دادی بهش؟

پوزخند زد: که بی خیال دیبا بشه ... همیشه همین قدر خنگی؟

- کافور چه ربطی به ...

داد کشید: دختره ی خنگ چاق ... دیبا شوهر علیل می خواست چه کار؟ من کار رو برایشون راحت کردم، کاری کردم هردوشون به همین بهونه از هم دور بشن. می دونستم دلش پیش ساسان جونه واسه همین اون نامه جعلی رو فرستاده بود واسه من

سر از کارهایش در نمی آوردم. از حرف هایش. منظورش به کی بود؟ نامه جعلی را کی فرستاده بود؟ همان نامه ای که می گفت کیارش با یک مرد ... همان که می گفت من و مهرداد ...

زبانم نمی چرخید. یک نفس عمیق کشیدم: دیبا کیارش رو ... کشت؟

دوباره ساکت ماند. این جور که آنا می گفت دیبا به خاطر پسر عمویش نمی خواسته زن کیارش بشود خب چرا قبول کرده زنش بشود؟ آنا به کیارش کافور میداده که علیلش کند؟ که به این بهانه از هم جدا بشوند؟ حتماً کیارش مجبور بوده دیبا را بگیرد آن قدر مجبور که فقط با یک بهانه می توانسته خودش را خلاص کند. برای همین قرص ها را دم دست می گذاشت؟ تا بفهمند مشکل دارد و نمی تواند ازدواج کند؟ دلم برایش سوخت.

گفتم: کی کیارش رو مجبور کرده بود دیبا رو بگیره؟ همایون خان؟

بلند خندید: چه عجب یه کم از مغز آکبندت استفاده کردی

کیارش روی حرف همایون حرف نمی زد. حتی اگر می گفت بمیر میمرد. آنا هم این را خوب می دانست. پس این کار را کرد تا کیارش را بدون آن که خودش بداند از این ازدواج خلاص کند. چرا؟ دلیل هم لازم بود؟ چون دیبا می شد شریک شرکتشان و جای آنا تنگ می شد.

گفتم: من رو کجا می بری؟ پیش دیبا؟

سر تکان داد: نه احمق جون ... مهرداد باید اون دیبای پست فطرت رو گیر بندازه وگرنه من می افتم زندان

- این چه ربطی به من داره؟

داد کشید: چون مهرداد هم احمقه ... الان فروتن رفته سراغش همه چی رو بهش گفته ... اون حرف من رو باور نمی کنه ... ولی تو که پیش من باشی مجبوره باور کنه حالا خفه شو

رسیده بودیم به یک محله خلوت و ساکت. نمی دانستم کجاست. آنا هم خانه امن داشت؟ دو لنگه یک در سیاه را باز کرد و ماشین را برد داخل. یک خانه قدیمی بود. پیرمردی عینکی نشسته بود روی تراس و معلوم بود از آفتاب ظهر یک روز پاییزی لذت می برد. کنار پایش یک گربه سیاه و سفید داشت از ظرف شیرش می خورد. ما را که دید دست از خوردن کشید. پیرمرد ولی از جایش تکان نخورد. پیاده که شدم یک زن پیر هم از در بیرون آمد و با خشم به آنا و بعد به من نگاه کرد. آنا هم همان قدر پرنفرت زل زده بود به زن ... انگار دو آشنای قدیمی باشند زن بی هیچ حرفی چرخید طرف پیرمرد و گفت: بلند شو

مرد مثل یک آدم آهنی از روی صندلی بند شد و عصا زنان رفت داخل. گربه هم دنبالشان رفت. آنا نگاهم کرد: راه بیفت

سر تکان دادم و جلوتر راه افتادم. حس می کردم اینجا نقطه آخر است. یا میمردم یا آزاد می شدم.

انوری نشسته بود لبه میز و زل زده بود به فروتن و پایش را تکان می داد. فروتن چشمش به من بود که حرفی بزنم. توضیحی بدهم یا بگویم این مرد کیست و چرا مجبور شده به سوالاتش جواب بدهد. تنها کاری که نمی خواستم انجام بدهم همین بود. علیرضا هم بود ولی نیامده بود داخل و همانجا آن بیرون منتظرمان مانده بود. انوری نخواست بیاید داخل. در این لحظه حس آدمی را داشتم که شنیده به نزدیک ترین آدم زندگی اش تجاوز شده و نمی داند بعدش باید چه کار بکند؟ شکایت بکند؟ آبروداری بکند یا یکی را اجیر کند که بی سر و صدا متجاوز را بکشد؟

انوری گفت: الان توقع داری سفته هات رو بهت بدن و بعد هم فلنگو ببندی؟

فروتن نالید: بعدش میگم اون چیز مهم چیه

عصبی رفتم طرفش. انوری از لبه میز پایین آمد و تا بخواهم برای بار چندم یقه فروتن را بگیرم خودش را میان ما انداخت و زل زد توی چشم هایم: برو بیرون

عقب کشیدم: نمیروم

من را آرام هل داد به طرف در: برو بیرون تا خبرت کنم

بعد بلند گفتم: علی بیا

ازش فاصله گرفتم و دستش از شانه ام افتاد: نمی خواد خودم میروم

به فروتن نگاه کردم و او چشم دزدید. علی در را باز کرد و من همراهش بیرون رفتم. رفعت نشسته بود پشت میزش و جز او هیچ کسی توی دفتر نبود. خودم همه را مرخص کرده بودم. در وضعیتی نبودیم که بخواهم کسی آنجا باشد اما انوری گفت که رفعت را نگه دار. از دست او هم عصبانی بودم. از اینکه توی این وضعیت به فکر جوش دادن رابطه رفعت و علی بود. بی اختیار به علیرضا که ته سالن رو به پنجره ایستاده بود نگاه کردم و رو کردم به رفعت: دوتا قهوه

نگذاشت حرفم تمام شود و از جا بلند شد. رفتم طرف علیرضا و کنارش ایستادم و در سکوت به بیرون زل زدیم. آرام گفتم: بهتری؟

به تکان سر اکتفا کرد و بعد رو کرد به من: فکر می کنی قاتله؟

شانه بالا انداختم و دستی به صورتم کشیدم. آه کشید: دنیای بدی شده

رفعت گفت: آقای دولتشاه؟

چرخیدم طرفش و نگاهم بین او و علیرضا رفت و برگشت. علی بی هیچ تعارفی زل زده بود به

صورت رفعت ولی رفعت حواسش به او نبود. گفتم: بگذارید روی میز

سر گرداندم طرف علی: بیا

پشت سر رفعت رفتیم و نشستیم روی کاناپه های پت و پهنی که عجیب به درد خوابیدن می خوردند. سرم منگ بود. تا حالا نشده بود خودم روی این کاناپه ها بنشینم. نرم و راحت بودند. سرم را تکیه دادم به لبه اش و چشم بستم. حواسم به اتاقم بود و فروتن که هراسان و بلند می گفت: نمی دونم چه جوری فهمیده ... به کی به کی قسم نمی دونم ... فقط می دونم همه جوره دنبالش بود بفهمه، کلی آدم جمع کرده بود ... یکیش هم همکار خودتون بود... تازگی ها پیداش کرده بود

چشم باز کردم و نیم خیز شدم. علی دست گذاشت سر شانه ام: بشین

- چی داره میگه

قهوه اش را برداشت و کمی چشید و ابرو بالا انداخت: عجب مزه ای

بعد به رفعت که خونسرد مشغول نوشتن چیزی روی کاغذ بود نیم نگاهی انداخت. دوباره به علی

نگاه کردم: چی میگه؟

صدایشان دوباره ضعیف شده بود. علی شانه بالا انداخت: من اینجا نشستم از کجا بدونم؟

خواستم بلند شوم که تشر زد: بشین دیوونه بازی درنیار

لحنش ترسناک بود. متعجب نگاهش کردم. حرصی زیر لب غرید: دیوانه شدم از دست تو

رفعت خودکارش را گذاشت وسط دفترش و نگاهمان کرد. گفتم: چیزی می خوای بگی؟

- نه

دوباره مشغول کارش شد. این «نه» گفتن های محکم بدتر عصبی ام می کرد. علی چرخید طرفم:
قهوه ات رو بخور

پشت گردنم را مالیدم و دوباره تکیه دادم به مبل. آرام گفت: نمی خوری؟

چشم بسته سر بالا انداختم. آرام تر گفت: پس من می خورم

صدای مزه مزه کردن قهوه را می شنیدم و صدای بحث و مشاجره فروتن و انوری که انگار از یک
جای دور می آمد. بالاخره انوری گفت: علی بیا

من هم هوشیار نشستم. نگاهم کرد: کجا؟ گفت علی نگفت مهرداد

با قدم هایی محکم رفت داخل اتاق و در را بست. کلافه خم شدم به جلو و زل زدم به رفعت و
گفتم: می خواستی همکاری کنی با ما؟

جدی نگاهم کرد: تصمیمتون رو گرفتین؟

- اونایی رو که تو اتاقن میشناسید؟

- نه

- باید باور کنم؟

خونسرد نفسش را بیرون فرستاد: می تونید باور نکنید ولی حدس می زنم اون چیز مهمی که آقای
فروتن نمی گه چیه؟

بلند شدم و رفتم جلوی میزش: چیه؟

خیلی جدی نگاهم کرد: برگ آس خانم شماس

ابرو به هم گره زدم: سر در نمیارم

تکیه داد به صندلی گردانش و دست هایش را توی هم قفل کرد: اون جور که شما بلند حرف زدین
همه چی رو شنیدم

راست ایستادم: خب؟

- فکر می کنید خانمتون ...

- این قدر نگو خانمتون

شانه بالا انداخت: هنوز زن شماست ... غیر از اینه؟

دست کشیدم به صورتم: خانم دادخواه بالاخره باید به شما ثابت کنه که قاتل نیست ... همیشه چه طوری شما رو مجبور می کنه؟

چشم بستم و همه جا سیاه شد. آنا ... همیشه یک برگ برنده داشت برای وقت مبادا. یک راه فرار. مثل آن طرح دزدی کارگاه که ما را جلوی رقبای قوی تر می کرد. یا فروختن طرح به فرحی. یا تلاشش برای سر درآوردن از نقشه هایی که برای کمک به فندق می کشیدم. یا همان شبی که می خواست ماشینم را ... آنا چرا باید گزارش رد کند که من جای فندق را می دانم؟ ... که مطمئن شود سراغ فندق نمی روم ... چشم باز کردم. رفعت هنوز مطمئن نگاهم می کرد. امکان نداشت. گفتم: تو چی میدونی لعنتی

صورتش هیچ حرکتی نکرد. همان وقت در باز شد و علیرضا بیرون آمد. نگاهم کرد و گفت: بیا

با شتاب رفتم داخل اتاق. انوری رو به روی فروتن دست به سینه تکیه داده بود به دیوار. نگاهم کرد: ماشین علی زیرش ردیاب بوده

علی در را بست و تکیه داد به آن. نگاهم بین هر سه نفرشان چرخید و روی علی ماند. او خونسرد گفت: حالا فهمیدم چرا از دو روز پیش می خواسته منو ببینه

- کی؟

- آناهیتا

- آنا دوباره اومده سراغ تو؟ واسه چی آخه؟

شانه بالا انداخت: گریه و زاری ... که باهات حرف بزنم

- خب؟

- هیچی دیگه زیر ماشینم ردیاب گذاشته انگار ... البته من همیشه ماشینم رو چک می کنم ولی خب اونمی که کمکش کرده می دونسته کجا بذاره

از در فاصله گرفت و جلوتر آمد: ماشین تو هم داشت ولی من حواسم بود باهانش نری جاهای خطرناک

مینگ به انوری نگاه کردم: ینی ...

آنا جای فندق را پیدا کرده بود. حالا فندق پیش آناهیتا بود؟ رفتم طرف در. علی دوباره راهم را سد کرد: احتمالاً تا حالا از اونجا بردتش

کشیدمش کنار: بلوف زده بهتون ...

خیز برداشتم سمت فروتن ولی انوری جلوی او ایستاد و خونسرد گفت: مهرداد خوب فکر کن ببین کجا می تونه برده باشدش

- مطمئن باش تا الان جای فندق رو هم گزارش کرده، پات رو بگذاری اونجا پلیس خفتت می کنه

کلافه بهشان نگاه کردم: شایدم توی راه اینجا باشن ... من دیشب اونجا بودم. اثر انگشتم اونجا مونده ...

فروتن نالید: آناهیتا احمق نیست. همچین کاری ...

داد زدم: تو خفه شو

انوری گفت: هیسسس چه خبره الان وقت عصبانیت نیست مهرداد ... فکر کن کجا می تونه ...

بهش نگاه کردم و ادامه داد: اون فقط می خواد مطمئن بشه که تو می دونی شادی پیش اونه. به پلیس گزارش نمیده .. هرچند وقتی این ماجرا تموم بشه باید بدونم کی بهش کمک کرده تو و علی رو تعقیب کنه

گفتم: بهزاد می دونه

- بهزاد؟

- کارگر باغمون. اون شبی که منو نگه داشت می خواست ماشین رو بده دست اون گفتم بهت ...

- نه اون جا راست گفته. واقعاً می خواسته تلفنت رو پیدا کنه ... هرکی بهش گفته از تلفن همیشه ردت رو زد احتمالاً بهش پیشنهاد ردیاب رو هم داده

درمانده نشستم روی مبل: شاید هنوز پیداش نکرده باشه ... شاید...

- زنت بدجور از زندان می ترسه ... مطمئن باش پیداش کرده ولی می خوام زنگ بزنی
تازه یادم افتاد به تلفن و شماره را گرفتم بوق می خورد ولی کسی پشت خط نبود. ناامید به انوری
نگاه کردم. گفتم: شماره آنا رو بگیرم؟

انوری پوزخند زد: احتمالاً اونم می دونه ممکنه تلفنش کنترل بشه ... اگر بری توی پارکینگ حتماً
ماشینش رو هم می بینی

از جا بلند شدم و چشم هایم سیاهی رفت. دوباره نشستیم. علی گفت: خانوم میشه یه لیوان آب ...
دوباره بلند شدم و تا علی بخواد کاری کند بیرون رفتم. رفعت آمده بود وسط سالن. ایستادم
مقابلش: تو چی می دونی؟ شادی کجاست؟

انوری و علی آمده بودند بیرون. رفعت اول چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد به انوری و علیرضا.
خیلی خونسرد گفت: وقتی آدم بخواد انتقام بگیره همیشه میره سراغ کینه های قدیمی ... آناهیتا از
کی بیشتر کینه داشت؟

انوری و علی نزدیکتر شدند. علی گفت: متوجه نشدم

انوری لبخند زد: باریکلا

بشکنی زد و نگاهم کرد.

عصبی گفتم: چیه؟

انوری جدی گفت: جواب خانوم رو بده ... زنت از کی بیشتر از همه کینه داشت؟

چشم بستم و نفسم را بریده بریده بیرون فرستادم. چنگال های آنا را به وضوح می دیدم که توی
گردن مامان و باباش فرو رفته بود. چشم باز کردم: خونه ...

رو به انوری و علی و پشت به رفعت ایستادم و لب زدم: باباش

انوری به علی نگاه کرد و گفت: خوبه آدرس؟

رفعت بی آنکه ما چیزی بگوییم رفت سمت میزش و یک تکه کاغذ بلند را گرفت جلوی انوری: البته
نمی دونم عوض نشده باشه

انوری کاغذ را گرفت مقابلم: همینه؟

گیج به آدرسی که دستخط رفعت بود نگاه کردم و سری به تایید تکان دادم. انوری گفت: خیلی خب همین جا می مونی تا برگردم. علی بریم

چشم دراندم: منم باید باشم

شانه بالا انداخت: همیشه الان تحت نظری دوباره ... توی دست و پا هم هستی. اون مردک هم یکی باید مراقبش باشه

به رفعت اشاره کرد: ایشون هم احتمالاً کلی حرف داره برات بزنه

از در بیرون رفتند و در آخرین لحظه دیدم که علی حواسش به رفعت است. بدجور حواسش به رفعت است. مثل کسی که مقبول افتاده باشد. خسته و از پا افتاده مثل موجودی بی مصرف ولو شدم روی کاناپه. فروتن آمد بیرون: آقای دولتشاه؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم: هیچ وقت برگ آس رو قبل از اونکه معامله ات جوش بخوره واسه رقیب رو نکن، برگرد تو اتاق

نالید: ولی من کمکتون کردم

پوزخند زدم و همان طور که به رفعت زل زده بودم گفتم: فکر کردی چرا انوری رو استخدام کردم؟

چرخیدم طرفش و نگاهش کردم: که فکر احمقایی مٹ تو رو بخونه برام. حتی اگه نمی گفتی آنا الان چه غلطی میکنه هم انوری می فهمید. کمک رو تو نکردی

رفعت خونسرد به فروتن نگاه می کرد. فروتن آمد جلوتر. داشت می رفت سمت رفعت. از جا جستم و داد زدم: گم شو تو اتاق

مثل سگ پاسوخته ای که صاحبش بهش تشر زده باشد شانه هایش جمع شدند و هراسان برگشت توی اتاق. بلند گفتم: خودکشی کنی همه تقصیرا می افته گردن تو، بیخود خون خودت رو حروم نکن

عمیق نفس کشیدم: خب

رفعت برگشت پشت میزش. گفتم: از کجا این همه چیز رو می دونی؟

خودکارش را برداشت و وسط انگشتانش گرفت: من می دونستم اون شب کی رو از پرند بردین ...
بقیه اش راحت بود. آناییتا زنی نیست که زود تسلیم بشه، مخصوصاً اینکه روز بعد اون جریان
مستقیم از من پرسید شما کجایی

ته خودکار را فشار داد و مغزی خودکار تقه ای داد و فرو رفت. عمیق نفس کشید: حل کردن پازل
خیلی لذت بخشه

دست کشیدم روی صورتم. سرم سنگین بود. خیلی سنگین بود.

آرام گفتم: دوبار بهتون ثابت کردم مورد اعتمادم ... ولی شما نمی خوای کمکت کنم

دلیم می خواست بخوابم و بعد چشمم باز کنم و ببینم همه چیز تمام شده. نگران فندق هم بودم و
نمی توانستم زنگ بزوم به انوری چون مطمئن بودم گوشی جفتشان الان از دسترس خارج است.
سعی کردم پازل را دوباره از اول بچینم. همایون از ترس شکست توی بازار طرح دزدی آناییتا را
قبول کرده، آناییتا فهمیده طرح شکست خورده و آن را به فرحی قالب کرده و کیارش قضیه را فهمیده.
آناییتا مدعی است که می خواسته با کیارش حرف بزند و شب میهمانی از در اصلی بیرون رفته و به
گفته فروتن با جسد کیارش مواجه شده. بعد هم کلی آدم اجیر کرده تا جای فندق را پیدا کند و او
را به عنوان برگ برنده پیش خودش نگه دارد تا من او را جای قاتل نفرستم زندان. حالا فروتن
مدعی است آناییتا دروغ می گوید و زویا فرهمندی که به خاطر جاسوسی از ما به شرکت آمده و بعد به
خاطر انتقام از نامزدش با سرمد روی هم ریخته و از ما اختلاس کرده و بعد هم رفته زندان
را تهدید کرده به دست آناییتا کشته شده ... اینجا یا فروتن دروغ می گوید و می خواهد این
جوری آناییتا را توی هچل بیندازد یا واقعاً آناییتا همه این کارها را کرده ... اما تا معلوم نشود آن
نامه جعلی برای چی این وسط نوشته شده و اختلاس سرمد چه ربطی به این قتل دارد ترجیح می دهم
باور کنم حق با آناییتاست. دلیم نمی خواهد فکر کنم چند سال از زندگی ام با زنی گذشته که
کشتن آدم ها برایش مثل یک بازی است. درک این واقعیت آنقدر تلخ است که ترجیح می دهم
انکارش کنم. حداقل حالا که فندق را با خودش برده ترجیح می دهم آناییتا فقط یک بازنده
ترسوبات که از ناچاری دست به چنین کارهایی زده است. پس قاتل کی هست؟ اگر آناییتا نبوده کی
جز او از مردن کیارش سود می برده؟ فروتن از قضیه نامه هم بی خبر بود. تا حالا فرحی، زویا،
فرشاد فرشاد از جا بلند شدم و شماره فرشاد متقی را گرفتم. بله؟

- میشه بیای شرکت ... باید یک چیزی رو چک کنیم با هم

- از زویا

- فقط بیا

هیجان زده شروع کردم به قدم زدن. کیارش می دانسته که این طرح شکست خورده چطور فرشاد از این مساله بی خبر مانده است؟ مگر خود او طرح را به عطا بهرنگ فروخته؟ مگر همین حالا این طرح لعنتی که همه زندگی ما را خراب کرده تبدیل به یک کارگاه نشده؟ اگر فرشاد می دانسته طرحش مشکل دارد چطوری آن را فروخته؟ مگر این که خودش هم نمی دانسته طرح مشکل دارد ... چطوری؟ چطوری نمی دانسته؟ مگر به خاطر سر درآوردن از کارهای ما نبود که زویا را فرستاد داخل شرکت؟ نمی دانستم چه طور ولی مطمئن بودم این قضیه هم یک ربطی به قتل کیارش دارد.

به رفعت نگاه کردم: تو می دونی انا قاتل نیس آره؟

خونسرد نگاهم کرد: آره

- پس کیه؟

ساکت ماند. زل زد به چشم هایم. سرش داد زده بودم و انگار بهش برخورد کرده بود. یادم به همایون افتاد. گفتم: همایون ... همایون اذیت کرده؟

نمی دانم چرا فکر می کردم همین الان رفعت شروع می کند به اعتراف و می گوید همه این ها به خاطر رفتار خارج از عرف پدرم بوده، می گوید من یک منشی ساده نیستم ... من آدمی هستم که از همه چیز به خاطر منشی بودنم خبر دارم و این سناریوی کثیف را نوشتم تا او را بیچاره کنم. می گوید که من می دانستم طرح دزدی بوده، می دانستم طرح شکست می خورد. می دانستم فرحی مهره سوخته است. می دانستم زویا مهره سوخته است و از این آب حسابی گل آلود شده ماهی خودم را گرفتم.

ولی هیچی نمی گفت. ساکت زل زده بود به صورتم.

رفتم مقابلش ایستادم: بگو بدونم

لحنم ملتمسانه بود. از جا بلند شد و میزش را دور زد و مقابلم ایستاد. خیلی خونسرد گفت: تا حالا شما رو اینجوری ندیده بودم. این قدر درمونده و عصبی

رفت طرف مبل و نشست. چرخیدم طرفش. منتظر بود بنشینم رو به رویش. حالا انگار میدان دست او بود و من مثل بچه ای که مادرش منتظر است تا نصیحتش کند داشتم به رفعت نگاه می کردم. لعنتی حتی با نگاه هم می توانست دستور بدهد. واقعاً حقش نبود یک منشی ساده باشد، ولی خب تا قبل از تمام این ماجراها نقش یک منشی ساده و دستپاچه را خوب بازی می کرد. نشستیم مقابلش و منتظر ماندم تا حرف بزند.

ته خودکارش را دوباره فشار داد و گفت: من واقعاً نمی دونم قاتل کیارش کیه ولی خب فکر کنم بتونم بفهمم

– از کجا؟

– گفتم که حل کردن پازل خیلی لذت بخشه مخصوصاً وقتی که بدونم اون پازل یه تصویر خوب به من میده از کسی که اذیتم کرده

در سکوت نگاهش کردم. حتی صدای قدم زدن فروتن هم قطع شده بود. همان طور خونسرد گفت: پدرتون به من پیشنهاد بدی داد، همون وقتی که توی بخش فروش بودم. همون موقعی که خواستم استعفا بدم و بیام بیرون ... خود شما نگذاشتی از شرکت برم ... یادته؟

یادم بود. ناگافل درخواست استعفا داد. کار ما تازه رونق گرفته بود و حس کردم دختر خوبیست. چیپ نیست و حس کردم واقعاً به این کار احتیاج دارد ولی انگار چیزی آزارش داده که مجبور است برود. نگفت چی آزارش داده و بهش پیشنهاد دادم بشود منشی شرکت. تازه از دست آن منشی فضول و خنگ که دم به دقیقه خودش را به همه می چسباند خلاص شده بودم و می دانستم که پیدا کردن یک منشی خوب به اندازه پیدا کردن یک دکتر خوب سخت است.

سر تکان دادم: آره یادمه ... از کجا مطمئن بودی همایون دیگه اون پیشنهادش رو تکرار نمی کنه؟ ابرو بالا انداخت: از اونجایی که شما خواستی بمونم ... می دونست که شما روی این چیز حساسی کلافه و درمانده نفسم را بیرون فرستادم: تهدیدش کردی؟

لبخند زد: من اون موقع واقعاً به کار احتیاج داشتم. به یه محیط امن که کارفرماش منصف باشه هم احتیاج داشتم. وقتی شما پیشنهاد دادی مطمئن شدم که دیگه مشکلی پیش نیاد. به ... خودش هم گفتم که اگر باز تکرار بشه میرم ولی قبلش به پسرتم میگم که چرا رفتم پس حرفهایی که آن روز بین او و دانش و ریاضی مطرح شده بود حقیقت داشت.

ادامه داد: همه خانواده ها بدبختی های خودشون رو دارن. نمی شد بشینم یک گوشه و فقط علاقه هام رو دنبال کنم. یه وقتی هم آدم مجبوره از خونه بیرون بزنه و کار کنه تا خرج علاقه هاش رو دربیاره. اینجا چهارمین جایی بود که می اومدم و واقعاً داشتم ناامید میشدم که کار کردن توی این مملکت به لعنت خدا هم نمی ارزه. همیشه چندتا حسود هستن که زیرآبت رو بزنین یا یه کارفرما هست که ...

ساکت ماند. زل زده بودم به چشم هایش که حالا غمگین بودند. حق داشت. دختر زیبایی بود. زن های زیبا نمی توانند توی محیط مردانه این مملکت مثل آدم کار کنند. حتی اگر خودشان هم بخواهند همیشه چند نفر هستند که دوپایی بپزند وسط زندگیشان و همه چیز را به لجن بکشند. اگر بخواهی گوشه گیر و منزوی هم باشی همان مزاحم ها نمی گذارند حالا بعد از چند سال کار کردن و سر و کله زدن با انواع زن ها توی محیط کار می دانم خیلی از همین زن های زیبا بی آنکه نیت بدی داشته باشند فقط برای اینکه بتوانند کارشان را پیش ببرند از آن ظرافت های زنانه سود می برند. زیباییشان را طعمه همان مزاحم ها می کنند و نخ می دهند که وقتی کارمان پیش رفت با هم کچاپ می شویم ولی به محض اینکه خرشان از پل گذشت می شوند همان زن های جدی و اخمو و توی دلشان به ریش احمق هایی که گولشان را خورده اند می خندند. بعد یک جایی این کار عادتشان می شود حتی اگر مردی بخواهد محترمانه باهاشان کار کند ترجیح می دهند از همان عشوه ها سود ببرند. خودم چندتاییش را دیده بودم. آن وقت نوبت مردهاست که نخ ها را بگیرند و به طرف بفهمانند که اینجا محیط کار است و حواست را جمع کن. خب رفعت از آن دسته ای نبود که اهل عشوه ریختن باشد. ترجیح می داد زود از میدان فرار کند. البته شاید هم به نظرش ماندن در چنین میدان هایی آنقدر با ارزش نباشد و اسم این کار را هم فرار نگذارد.

باز به حرف آمد: فکر نکردین چرا این قدر راحت حاضر شدم نصفه شب پیام کمکتون کنم اون دختر رو از پرند ببرید؟

سر تکان دادم: حس کردم به من اعتماد داری

لبخندش پررنگ تر شد: خب ادای دین هم بود. شما بدون اینکه بفهمی سپر بالای من شدی تا بتونم درس رو راحت بخونم و کسی هم اذیتم نکنه. خواستم ادای دین کنم

خم شد جلو: دلم نمی خواد ببینم ناراحتین ... حقتون نیست واقعاً

دوباره تکیه داد به مبل. انوری حق داشت. این دختر گزینه خوبی برای علی بود ولی شغل علی هم چیزی نبود که یکی مثل یکتا رفعت قبولش کند. مطمئنم توی چارچوب فکری اش کلی اما و اگر بود درباره آدم هایی مثل علی. ولی به اندازه علی منطقی فکر می کرد. موسیقی هم دوست داشت؟ گیرم که داشته باشد این رابطه اصلاً طبیعی نیست ... مگر رابطه من و فندق طبیعی بود؟ ... می بینی مهرداد از بیرون همه رابطه ها قابل قضاوت شدن هستند، پس اگر کسی راجع به تو و فندق چیزی بگوید حق دارد. ول کن حالا وقت این چرت و پرتها نیست.

آه کشیدم: نمی دونم. آنا قاتل نیست پس قاتل کیه؟

- الان نظرم رو می پرسین یا بلند فکر کردین؟

- چی کردم؟

- بلند فکر کردین ... یعنی چیزی رو که تو ذهنتونه بلند گفتین

غمگین لبخند زدم: گرفتم چی میگی ... مگه شما بلند هم فکر می کنی؟

- گاهی وقتا

- خب فرض کن هردوتاش بوده، به نظرت قاتل کیه؟

- پدرتون می گفت کار یه عده است که از شما زهر چشم بگیرن ... شرکت یاسر فکر کنم

- به تو گفت؟

اخم کرد.

آرام گفتم: معذرت میخوام

شمرده شمرده توضیح داد: من ... اینجا ... خیلی ... چیزها ... رو ... میشنوم.... تصادفی

پا روی پا انداخت: از نظر بقیه من یه منشی هستم، منشی گاهی وقتا از دکوری توی یه سالن هم کم ارزش تره ... البته در نظر اونایی که شغلشون مهم تر از یه منشیه ... گاهی جلوی من حرف می زنند ... گاهی هم یادشون میره من اینجام

- مٹ اون شبی که فروتن و آناهیتا دعواشون شد

لبخند زد. بلند شدم و رفتم طرف اتاقم. فروتن غمببرک زده بود روی مبل. مثل پسر بچه های احمقی که کارنامه شان با نمره های افتضاح توی کیفشان باشد و ندانند چطوری قضیه را به پدرشان بگویند. نگاهم کرد و راست نشست. گفتم: دعا کن آنا قاتل نباشه تا خواست چیزی بگوید در را بستم و برگشتم سر جایم: خب می گفتی - شرکت یاسر هرچی هست مستقیم به این قضیه ربط نداره متعجب نگاهش کردم.

- بالاخره یک نفر از شماها باید یه ردی ازش پیدا میکرد وقتی هیچ ردی نیست خب ...

- اینجا رو اشتباه کردی ... اگه یه باند باشه لزومی نداره بتونی پیداش کنی. قرار نیست کارای قانونی بکنند که همه جا جار بزنن ما هم هستیم

ساکت ماند. بعد نگاهم کرد: پس مرتضوی دروغ گفته؟

ابرو بالا انداختم: مرتضوی چی؟!

آه کشید: بهش زنگ زدم ترسوندمش

فکم سفت شد... پلک روی هم گذاشتم. مرتضوی گفته بود که یکی از شرکت زنگ زده و گفته زویا فرهمند گم شده. چشم باز کردم: شما بودی؟ چرا؟

- می خواستم مطمئن بشم که مرتضوی از طرف همون باندی که شما میگی اجیر نشده باشه ... که البته اونقدر ترسید که حاضر شد بیاد شما رو ببینه، این یعنی مرتضوی هیچ کاره است. اگه مرتضوی از طرف اون باند اجیر نشده و فرض شما هم درست باشه و همچین باندی واقعاً وجود داشته باشه در نتیجه یکی دیگه در کاره

طرز حرف زدنش من را به یاد تابع های شرطی می انداخت که توی دانشگاه می خواندیم. اگر این شرط برقرار باشد آنگاه آن قضیه اتفاق می افتد. اگر چنین باشد آنگاه چنان می شود ... علی هم از این تابع ها خوشش می آمد ... بهشان می گفت تابع های «اگر آنگاه» ... بعد باهانش یک آهنگ می ساخت. اگر آنگاه ... اگر آنگاه ... این دختر ذهنش درست مثل یک ماشین حساب رفتار می کرد.

گفتم: پس به مرتضوی زنگ زدی که بفهمی ته ذهنش چیه؟

- هیچی نبود. مرتضوی یه بیچاره نون به نرخ روز خوره. همون اول هم می دونستم ولی باید مطمئن می شدم. وقتی زنگ زد بدون کی باید بیاد پیش شما فهمیدم خودتون بهش زنگ زدن و مطمئن شدم هیچ کاره است

- زنگ زد به شرکت قراری رو که پشت تلفن هماهنگ کردم با شما چک کنه؟ احمق دیگر نتوانستیم حرف بزنیم. فرشاد متقی خودش را رسانده بود شرکت. نگران نگاهم کرد، منتظر خبری از نامزدش بود. گفتم: فکر کنم بدونم زویا کجاست به رفعت نگاه کرد: کجا؟

- هنوز معلوم نیست ولی احتمالاً به پیدا کردنش نزدیکیم گنج شده بود. رفتم توی اتاق آناهیتا ... دفترش منظم و بزرگ بود. با یک میز بزرگ جلسات. حالا عین یک بیچاره فراری ... گاوصندوق را باز کردم و یک نسخه از نقشه ها را بیرون کشیدم. رفتم توی سالن و پهنشان کردم روی میز و بهش اشاره کردم جلوتر بیاید. - اینا چیه؟

- بهشون نگاه کن. اینا همون نقشه هاییه که ... نشست روی کاناپه و دوباره به رفعت نگاه کرد. بعد زل زد به نقشه ها. با انگشت خطوط روی طرح ها رانبال کرد. به اعداد ریزی که جا به جا نقشه نوشته شده بود دقیق شد و یواش یواش ابروهایش به هم گره خورد. چند دقیقه به همان حال ماند و بالاخره نگاهم کرد: اینا کجا بوده؟ نشستم رو به رویش: این همون چیزیه که ما از مرتضوی گرفتیم - اینا نقشه های نهایی نیستن ... اینا ...

بعد بی آنکه به ما چیزی بگوید زنگ زد به یک نفر. هم من و هم رفعت منتظر بودیم بدانیم چه کار می کند. همان طور که به نقشه ها خیره شده بود گفت: الو آرسام آرسام. دوست ملیحه. بهش اشاره کردم چه کار میکنی؟ سر تکان داد و گفت: آرسام تو کدوم نقشه ها رو گذاشته بودی واسه اداره ثبت اختراعات ... هیچی ... فقط بگو ...

نمی شنیدم آرسام چی می گوید ولی قیافه تاسف باری که فرشاد به خودش گرفته بود می گفت چیزهای خوبی بینشان رد و بدل نمی شود. دندان به هم سایید و عصبی گفت: باشه ... نه میگم بهت ... بعداً ...

فقط شنیدم یکی بلند گفت «الو چی شده» ولی فرشاد گوشی را قطع کرد. زل زد به صورتش و گفت: اینا طرح نهایی نیستن ... آرسام یادش رفته طرح نهایی رو بذاره بی اختیار خندیدم: چی میگی؟

آه کشید و به تاسف سر تکان داد: آرسام احمقه ...

بعد پوزخند زد: البته حماقتش می تونست به نفعمون باشه

این یعنی که تمام اتفاقاتی که افتاده بود تمام جاسوس بازی های فرشاد ... توی هچل افتادن نامزدش ... سرمایه گذاری های ما ... فضولی های فرحی با ناهید ... همه اش به خاطر یک اشتباه کوچولو از همان اول محکوم به شکست بوده؟ یعنی اگر فرشاد این را می دانست چه اتفاقی می افتاد؟ اگر می دانست دوستش طرح ناقص را به اشتباه برای ثبت تحویلش داده ... خب آن وقت دیگر مجبور نبود برود مرتضوی را تهدید کند. خیلی راحت می آمد سراغ خودمان و می گفت این طرح ناقص است و به جای معامله طرحش با عطا بهرنگ آن هم با سود ده به نود یک قرارداد منصفانه می بست. بعد آنا مجبور نبود برای قالب کردن یک طرح ناقص به فرحی نقشه بکشد. زویا هم توی هچل نمی افتاد. یک اشتباه کوچولو ... حس می کردم ما هم در بررسی آدم های مهمانی داریم یک اشتباه کوچولو می کنیم و برای همین توی این اتفاقات مرتبط به هم اما کاملاً بی ربط گیر افتاده ایم.

رفعت گفت: کی بوده که از دونستن این قضیه سود می برده؟

من هم همین سوال را داشتیم. کی بوده که اگر می فهمیده این طرح ناقص و محکوم به شکست است سود می برده؟ این شخص همان کسی بوده که کیارش را کشته ... کیارش فهمیده که طرح محکوم به شکست است. خب آنهیتا ... او نمی خواسته بگذارد ما از قضیه باخبر شویم تا خودش ماجرا را فیصله بدهد. جز او دیگر کی کی بوده که برملا شدن راز کارگاه محکوم به شکست ما به نفعش نبوده

فرشاد گفت: واردات این پیچ و مهره ها در انحصار کیه؟

همه مان ساکت ماندیم. من می دانستم ... در انحصار حشمت و ما ... اصلاً قرار بود دیبا بشود زن کیارش تا کل بازار بیفتند دست خودمان و بعد تولیداتمان را بریزیم توی بازار ... حالا پازل کاملاً جفت و جور شده بود. همه چیز سر جای خودش بود. دیبا می دانسته ما داریم کارهایی می کنیم. دیبا و حشمت با هم. خودشان هم جزو شرکت یاسر بودند. پس تصمیم گرفته اند ما را زمین بزنند. کیارش نفوذی ما در دم و دستگاه شریف نبوده، این دیبا بوده که نفوذی پدرش در دم و دستگاه ما شده ... حالا جور کردن معامله های تقلبی هم معنی می داد. می خواسته با این کار بخشی از سرمایه ما را به باد بدهد، تا نتوانیم روی کارگاه خوب مانور بدهیم. این به شرطی درست بود که از قبل بدانند یکی مثل سرمرد هست تا از این معامله های تقلبی برای اختلاس استفاده کند. سرمرد با دیبا دستش توی یک کاسه بود؟ سرمرد گفته بود اختلاس به قتل ربط دارد. یا شاید هم از اول قصدش این نبوده، شاید می خواسته کیارش را خراب کند ولی بعد قضیه مشکل دار بودن طرح ها را فهمیده و یک نقشه دیگر کشیده. باید از ریاضی می پرسیدم ...

رفعت گفت: اگر دیبا از قبل فهمیده باشه که شما در حال احداث کارگاه هستین ... ممکنه یک کارهایی کرده باشه ...

باید از ریاضی می پرسیدم که این معامله های تقلبی دقیقاً از کی اتفاق افتاده اند. شاید دیبا غیرمستقیم قضیه را به گوش سرمرد رسانده است. یک جوری بهش فهماندنه می تواند از ما این طوری اختلاس کند. شاید برای همین است که نمی داند کی پشت ماجرا هست.

رو به متقی پرسیدم: گفتم سرمرد یه چیزی راجع به ربط معامله های تقلبی و این قتل گفته زیرچشمی حواسم به رفعت بود که انگار از این حرف جا خورده بود. متقی دستی به سرش کشید: بله

- دقیق چی گفت؟

- گفت باید بگردی ببینی این معامله ها زیر سر کیه، نمی دونست واقعاً ... حتی می خواست با شما حرف بزنه و بگه که این معامله ها از عمد ترتیب داده شدن و رودست خورده ...

دست بالا بردم تا ساکت بماند. می خواستم تمرکز کنم. شاید قضیه اختلاس یک بخش از نقشه بزرگ دیبا و حشمت بوده. اول از این طریق پول ما را بر باد داده اند و بعد منتظر زمین خوردن کارگاه مانده اند تا ...

پوزخند زدم: باید بگردیم دنبال یه خرید بزرگ ... اگه دیبا این قضیه رو می دونسته یا حتی حشمت ... بیکار نمیشین که ما بازار رو از چنگش دربیاریم ... حتماً یه مرسوله بزرگ میخره که با تولیدات ما مقابله کنه

فرشاد اخم کرد: با این وضع تحریم و گرونی دلار مگر احمق باشه ... کل کارش عین ضرره پرسیدم: چون؟

صاف نشست: چون قیمت تولید اینا خیلی کمتر از قیمت وارداتشونه مجبوره جنسی رو که گرون خریده زیر قیمت تولید بفروشه که این یعنی ضرر

گفتم: اگر بدون این جوری ما زمین می خوریم خیلی هم ضرر نیست. بعداً می تونسته به جبراناش با ما معامله کنه. می تونسته بگه من این پیچ و مهره ها رو نمیریزم توی بازار به شرطی که توی سود کارگاه شریک بشم. وقتی معامله اش با ما جوش خورد خیلی راحت همه اش رو آب میکرده این جوری. البته به اسم تولید داخل ... به جای ضرری هم که به خاطر خرید جنس گرون کرده توی سود کارگاه شریک میشه و تولیدات بعدی که بیرون بیاد ضررش جبران میشه

رفعت گفت: یعنی حشمت یا دخترش فهمیدن که شما در حال زدن کارگاه هستین. برای مقابله با تولیدات شما یه مرسوله بزرگ خریدن تا با قیمت پایین بفروشن و تولیدات شما روی زمین بمونه ... یعنی اگر چنین مرسوله ای وجود داشته می شده برگ آس حشمت برای زمین نخوردن ... می تونسته با اون مرسوله با شما معامله کنه و بگه من جنس رو توی بازار نمی ریزم و به جاش من رو توی سود کارگاه شریک کنید... خب اگه حشمت واقعاً همچین نقشه ای داشته ... شکست کارگاه بازم به نفعش میشده ... شما سرمایه کافی واسه واردات نداشتین چون همش خرج اون کارگاه میشده ... اونم با خیال راحت با همون مرسوله سهم بازار شما رو می بلعیده نه اونا نمی تونن قاتل باشن چه کارگاه شکست می خورد چه نمی خورد براشون بازی دو سر برد بوده ...

حرف های رفعت درست بود اگر نمی دانستیم آنها جزو شرکت یاسر هستن. شاید یکی آنجا فکر می کرده با خبر شدن کیارش از کارگاه ورشکسته مان خیلی به نفعش نیست. یکی که همایون را خوب می شناخته، یکی که می دانسته همایون اگر از خراب شدن طرح هایش باخبر می شده یک نقشه جدید می کشیده، مثلاً؟ مثلاً با رقیبی مثل حشمت وارد معامله می شده. کی بوده که ...

فرشاد گفت: یکی بوده که هم شما و هم اونا رو بازی داده ... یکی که می خواسته هر دو خانواده زمین بخورن

کلافه از جا بلند شدم: کی ... این لعنتی کیه؟

هردوشان نگاهم کردند. رفعت گفت: من قهوه بیارم

فرشاد آرام از من پرسید: زویا کجاست؟

سر تکان دادم: امیدوارم درست حدس زده باشم. می فهمی ...

تلفن سیاهم زنگ خورد. جواب دادم: بله

علی گفت: باید بریم بیمارستان

- چرا؟

...

- چرا؟ شادی چیزیش شده؟

- نه ...

گوشی قطع شد. نگران به فرشاد نگاه کردم. باز گریه اش گرفته بود: زویا؟

سر تکان دادم: نمی دونم

به فنجان های قهوه ای که رفعت آورده بود نگاه کردم. بعد به چشم های رفعت. او کسی نبود که از زمین خوردن همایون بیشتر از همه خوشحال می شد؟

باید با ریاضی حرف می زدم. او می توانست بگوید رفعت چه جور آدمیست.

آنا هلم داد داخل. رفتارش باز خشن شده بود. انگار من یک دمل چرکی باشم که بخواهد آن را بترکاند و ربط این رفتار خشن را با حضور آن زن و مرد پیر نمی فهمیدم. وارد راهرو شدم و بوی نا مشامم را آزد. بوی ماندگی ... همان بوی بدی که من را یاد زندان می انداخت. زن دوباره غیب شده بود و پیرمرد حالا با گربه ای که انگار به پاچه شلوارش سنجاق شده بود نشسته بود جلوی تلویزیون و از پشت عینک کائوچویی قدیمی اش به مردی که توی قوطی تلویزیون ورور می کرد گوش می داد. آنا هم از داد و فریادهای مرد سیبیل کلفت توی تلویزیون عصبی بود. به پیرمرد گفت: باز نشستی پای این چرت و پرتا؟

مرد سیبیل کلفت داشت با دست های مشت کرده فریاد میزد: زنده باد چه گوارا

چه گوارا را خوب می شناختم. حداقل به مرحمت زد و خوردهایی که بین طرفدارانش با دار و دسته ایمان ایران پناه و بیشتر از آن مسلمی در دانشکده بود. طرفداران چه گوارا با موهای بلند، سیگار و ریش و گاهی سیبیل های دسته چخماقی. کمونیست؟ نه مارکسیست ... چه فرقی داشتند؟ هیچ وقت نفهمیدم چون به نظرم همه شان توی یک دسته بودند. وقتی دکتر طهماسبی راجع به اقتصاد مارکسیستی برایمان حرف می زد من فقط به بحث و جدل ها گوش می دادم ولی هیچی نمی فهمیدم.

آنا گفت: بشین

نشستم روی مبل فرسوده ای که مثل تمام اسباب و اثاثیه خانه درب و داغان بود. حتی مثل صاحبخانه ... بعد چشم گرداندم روی دیوارها ... کتابخانه ای که توی دیوار سالن کوچک تعبیه شده بود آنقدر کتاب داشت که به زور همه شان را کنار هم چپانده بودند. «چین بزرگ» ... «قدرتی به نام استالین» ... «دنیا در دست مارکسیست ها» «چه گوارا و دیدگاه های او» ... وقتی نوجوان بودم یک داستان کوتاه خواندم به این اسم: «چه گوارا» نمی دانستم این یک اسم است و فکر می کردم این جمله معنی اش می شود «چه قدر خوش طعم» ... بی اختیار لبم کش آمد. فکر نمی کردم بودن با آنهایتنا هم باعث خنده ام شود. سعی کردم به کتابها نگاه نکنم. چشمم سر خورد روی دیوار خالی که تنها با یک عکس مزین شده بود. یک فوج آدم با لباس های مندرس که رو به من دهان باز کرده بودند و خشمگین با دست های گره شده بالای سرشان فریاد می زدند. دیوارها دود گرفته و کثیف بودند، انگار کسی حوصله اش نشده بود حداقل یک بار رنگشان کند.

آنا گفت: میبینی تو و مامان بابات آرمان اینا هستین ... خوشحال باش

رفت سمت دری که ظاهراً به آشپزخانه می رسید. نتوانستم پیرسم من و مامان و بابام آرمان چه کسانی هستیم. صدای زن از توی آشپزخانه به گوش می رسید که می گفت: برو بیرون

صدایش عصبی و مرتعش بود. آنا بلند خندید. انگار که چیزی گفته بود و حالا از عصبانی کردن پیرزن لذت می برد. به خودم جرات دادم و از جا بلند شدم. مرد عینکی از پشت شیشه های قطور عینکش با چشم هایی که چند برابر بزرگ تر به نظر می رسید داشت نگاهم می کرد. آرام رفتم به طرفش و گفتم: شما کی هستی؟

عصایش را گرفت سمتم: تو کی هستی؟

آنا از آشپزخانه پرید بیرون و جیغ کشید: بشین سر جات

پیرزن هم پشت سرش آمد: داد نزن ... گورت رو گم کن ... گورت رو از این خونه گم کن ...

متعجب به هردوشان نگاه کردم. آنا گوشه لبش بالا رفته بود. چشم هایش نم داشت. چشم ازش دزدیدم. من خانه ی آناهیتا بودم؟ همیشه فکر می کردم پدر و مادرش آنقدر ثروتمند هستند که حاضر نیستند مهرداد را به عنوان داماد به رسمیت بشناسند و برای همین است که هیچ وقت طرف خانه همایون پیدایشان نمی شود. آنا چرخید طرف پیرزن که حالا می دانستم مادرش است: گورم رو گم کنم؟ کجا؟ کجا برم؟ زندان خوبه؟

بعد با چند قدم خودش را رساند به من و شانه ام را محکم گرفت و هلم داد جلو: می دونم ... واسه خاطر این گداگشنه ها ... می بینی ... اینا همیشه خوش شانسن ... شما هستین که به خاطرشون زندان برین شوهرم هم به خاطر صداقت و نجابتشون عاشقشون بشه

عصبی بودم. توهین هایش اذیتم می کرد. توهین هایی که از موقع دیدنم شروع شده بود و انگار تمامی نداشت. پیرزن آرام گفت: چی می خوای آنا؟

لحنش دلجویانه بود. مثل مامان وقتی که بچه تر بودم و به خاطر داشتن چیزی گران بها لج می کردم. آنا ولی خیلی لجباز بود. پوزخند زد. دوباره به من نگاه کرد: بشین الان به عشقت زنگ می زنم از نگرانی دریباد

پیرزن نگاهم کرد و ابروهایش در هم گره خورد. دلخور بود ولی من تقصیری نداشتم. آنا همه واقعیت را به خانواده اش نگفته بود.

پیرمرد عصایش را گرفت طرف آناهیتا: بهت گفتم اینا یه مشت نوکیسه سرمایه دار هستن ... یادته؟

پیرزن تشر زد: تو هیچی نگو

پیرمرد عصایش را پایین آورد و زیر لب چیزی غر زد.

آنا گفت: چند روز اینجا می مونم. هردومون می مونیم. باید تکلیف یه چیزایی روشن بشه، بعد گورم رو گم می کنم برای همیشه ... اصلاً از ایران می رم ... خوبه؟

بعد به من نگاه کرد: دعا کن که عشق عزیزت احمق نشه، وگرنه حسابت با دیباست

پیرزن گفت: آنا چی شده؟

لحنش نگران بود. آنا شروع کرد به کندن مانتو و شالش: به خودم مربوطه

پیرزن دوباره بدخلق شد: پس اومدی اینجا چرا؟

آنا براق شد: دلم خواست ... چیه؟ آرامش کوفتیتون رو به هم زدم؟ عین جغد توی این دخمه نشستین ... اصلاً خیال کن منم یکی از همون رفیق هاتون هستم که پناهشون میدادین ... یادته؟ شب و نصفه شب از دیوار خونه می اومدن بالا؟ همه مون بیدار می نشستیم گوش به زنگ که کی میریزن توی خونه همه زندگیمون رو به هم بریزن؟ اونم واسه رفیق های ترسو و بزدل شما که جا و مکان نداشتن؟ یادته چندبار از روی پشت بوم فراریشن دادین؟

آوار شد روی زمین. تند نفس می زد. حالش بد شده بود. پیرزن با دست های لرزان شانه های آنا را ماساژ داد: آروم ... آروم ...

آنا دستش را با خشونت پس زد: ولم کن، من دیگه دختر پنج ساله ات نیستم

پیرزن پس کشید.

آنا به من اشاره کرد: محبتت باد کرده روی دستت؟

صدایش شبیه زمزمه شد: بدش به این ... یا نه این لازم نداره، به ادنازه کافی خاطر خواه هست دور و برش

تم داغ شد، از این تقلائی تلخ، از این که می دیدم آنا مثل بچه ای لجباز دنبال سهم محبتش است.

پوزخند زد: خوبه؟ می خوام یه کمی از اون شکنجه های ملس رو روش پیاده کنم. همونایی که روی خودتون پیاده کردن .. بالاخره شما به خاطر همچین آدمایی به این روز افتادین

خیز برداشت طرفم. توی خودم جمع شدم. پیرمرد عصا را گرفت طرفش: ولش کن

آنا وسط راه ایستاد و بلند قهقهه زد: وای خدای من به آرمانهاتون توهین کردم

پیرمرد رو به زنش گفت: ساکتش کن ... ساکتش کن

رسماً در یک دیوانه خانه گیر افتاده بودم. اگر آنا آدم سالمی بود باید تعجب می کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به درد دستم و اضطرابم غلبه کنم: یه لیوان آب بخور داد زد: تو خفه شو

ملتمسانه به پیرزن نگاه کردم. رفت توی آشپزخانه و با یک لیوان آب برگشت. حتی لیوان هایشان هم قدیمی بود. گرفت جلوی صورت آنا: بگیر با احتیاط از جا بلند شدم و نزدیکش ایستادم: عصبانی نباش

لیوان را از دست مادرش گرفتم و تعارفش کردم. چند ثانیه به صورتم زل زد و لیوان را گرفت و تا ته سرکشید، بعد پوزخند زد: با همین مظلوم بازیا دلش رو بردی؟ خاک بر سرش... همه مردا همینن ... دلشون یه زنی میخواد که بدبخت باشه ... تو سری خور باشه ... کمبود محبت داشته باشه ... کی بهتر از تو

مامان آنا گفت: چه کار کردی با خودت؟

آنا دوباره پوزخند زد. لبم را محکم به هم فشردم و همان طور که زل زده بودم توی چشم هایش گفتم: فعلاً تو بیشتر از همه محتاج محبتی ... فقط خودت رو به اون راه زدی

خونسرد نگاهم کرد. توقع داشتم کنکم بزند. موهایم را بکشد. یا هرکاری که از یک دیوانه برمی آمد در عوض نگاهش سرد و یخی شد. این طوری بیشتر ارزش می ترسیدم ولی نمی خواستم پا پس بکشم. این حداقل کاری بود که بعد از تجربه یک مشت دیوانه در زندان می توانستم انجام دهم. نترسیدن.

گفت: خیلی حرف می زنی

هیچی نگفتم. من را کرده بود دلک تا حرص پدر و مادرش را در بیاورد. من را آورده بود اینجا تا نشان را بلرزاند. انگار آنها محل تخلیه کینه هایش باشند. ولی من نمی گذاشتم این کار را بکند. آن هم با تهدید و توهین.

دست انداخت توی موهایم و کشیدش عقب. مادرش گفت: آنا چت شده؟ این دختر کیه؟

مچ دستش را گرفتم: ول کن

موها را محکم تر پیچید دور انگشتانش. پوست سرم می سوخت. میج دستش را محکم فشار دادم:
این جواری به هیچ جا نمی رسی

ولی کوتاه نمی آمد. موهایم داشت از ریشه کنده می شد. خونسرد لبخند زد: خب می گفتمی

دستم را پایین انداختم و چشم بستم: منم مٹ تو یاد گرفتم اگه ناله نکنم چون ...

موهایم را محکم تر کشید. پوست سرم می سوخت. ادامه دادم: این جواری دیوونه مقابلم بیشتر
لذت می بره ...

چشم باز کردم: توی زندان یاد گرفتم

دستش را با یک حرکت کند. یک کلاف از موهایم توی دستش بود. سرم ذق ذق می کرد. به
موهای توی دستش نگاه کرد و همه اش را ریخت روی صورتش و داد کشید: گم شو از جلوی
چشمم

صدای مردی که می گفت: داد نزن

همه مان را به سمت در چرخاند. نمی شناختمش ... آمد جلوتر و پیرزن جیغ کشید: برو برو

داشت آنا را هل می داد به طرف راه پله هایی که انگار به پشت بام می رسید. مرد گفت: ساکت

نه نگفت. داد کشید. آنا هنوز میخ شده بود سر جایش. پیرمرد عصا می چرخاند و داد می زد: گم
شو بیرون ... ما کاری نکردیم ... ما به کسی کار نداریم ... گم شو بیرون

بعد یک نفر دیگر هم آمد داخل. علیرضا. آنا جیغ زد: توئه عوضی اینجا چه کار می کنی؟

علیرضا خودش را رساند به آنا و بلند گفت: بشین

هیچ کسی حواسش نبود که پیرمرد با یک هفت تیر ... که از زیر تشک صندلی اش بیرون کشید ...

به سمت علیرضا نشانه رفته است. دست گرفتم جلوی دهنم. اگر جیغ بلند می شد ممکن بود
پیرمرد را دستپاچه کنم و بعد او شلیک کند. آرام خودم را رساندم به همراه علی و دستش را تکان
دادم. نگاهم کرد. به بابای آنا اشاره کردم. او هم نگاهش کرد و بعد آرام گفت: علی مراقب باش

قلبم تند می زد. آنا هم متوجه هشدار شد. چرخید طرف پدرش و آرام آرام رفت به سمتش و گفت:
بدش به من ...

دست دراز کرد. علیرضا وسط سالن سرجا ایستاده بود. آنا جست زد روی دست پیرمرد و هفت تیر را گرفت. دست هایش می لرزید تا به خودش بیاید علی هفت تیر را از دست آنا قاپید. آنقدر ترسیده بودم که آوار شدم روی زمین. قلبم تند می زد. همه ساکت بودند و صدای نفس های نامنظم و خرخر گربه بدجور سکوت را می شکست. علی هفت تیر را داد به همراهش و به من که روی زمین پهن شده بودم نگاه کرد: تموم شد نترس

بی اختیار اشکم راه افتاد. نالیدم: ببخشید ... ببخشید

همراه علی گفت: تقصیر تو نبود ... آرام باش

هق هق کنان گفتم: همه اینا تقصیر منه

علی گفت: بهرام بلندش کن

همراهش که حالا می دانستم اسمش بهرام است آمد طرفم روی زانو خم شد و زل زد به من. سرم پایین بود ولی حس می کردم دارد نگاهم می کند. علی بی توجه به ما رو به بقیه گفت: بشینید لطفاً

بهرام آرام گفت: پاشو چیزی نیست

خجالت زده نگاهش کردم. لبخند زد. از جا بلند شدم و نشستم روی اولین مبلی که سر راهم بود. باز همه ساکت شده بودند. جز من بقیه ایستاده بودند. بهرام گفت: من انوری هستم ...

به آناهیتا اشاره کرد: شما هم خانم دادخواه هستی درسته؟

پیرمرد نالید: نه اون دختر ما نیست

بعد برای گرفتن تایید به زنش نگاه کرد ولی مادر آنا گفت: با دخترم چه کار دارید؟

لحنش محکم و سرد بود. درست مثل دخترش. شاید هم آناهیتا این نوع رفتار را از مادرش به ارث برده بود. علیرضا گفت: باید باهاش حرف بزنیم

آنا چرخید طرفش: من حرفی با شما ندارم ... مخصوصاً با تو

لحنش دلخور بود. سرشار از کینه بود. کینه از یک ... یک ... نه امکان نداشت. علی به مهرداد وفادار بود.

بهرام انوری گفت: خیلی خب اشکالی نداره ... می تونید همین جا بشینید تا زنگ بزنگ به همکارام
بیان بیرنتون زندان

پیرزن نالید: نه زندان نه ... نه ولش کنید

انوری نفس گرفت: یا اینکه همکاری می کنی و مشکلات حل میشه

آنا درمانده به علی نگاه کرد. علی زل زد به چشم هایش و سر تکان داد: می خوام حل بشه یا نه؟

بالاخره همه شان نشستند جز پیرمرد که تکیه داده به عصایش عین مترسک هنوز ایستاده بود

کنار صندلی اش. مادر آنا گفت: بشین

و او هم نشست. حالا گریه پشت مبل دست از خرخر کشیده بود و وسط پاهای پیرمرد وول می خورد. علی به بهرام انوری نگاه کرد و با نگاه چیززی بینشان رد و بدل شد. علی خم شد جلو و به آنا گفت: ببین ... مهرباد می دونه تو کاری نکردی ... می دونه ترسیدی ... ولی نباید همچین کاری می کردی ... اگه کسی دنبالت می کرد و این دختر گیر می افتاد اون وقت وضعیت بدتر میشد

منتظر بودم آنا جیغ و داد کند. لحنش سرد و ترسناک شود ولی برعکس همه تصوراتم مثل دختری درمانده و ترسیده، مثل کسی که حامی اش را یافته باشد بی توجه به همه کسانی که آنجا نشسته بودند به علی نگاه کرد و گفت: من چاره ای نداشتم

بعد شروع به گریه کرد. علی کلافه نگاهش می کرد. رو کرد به مادرش و گفت: میشه یه آرامبخش بیارین؟

پیرزن ولی به حرف علی گوش نداد.

علی یک دستمال به آنا داد: باشه ... قشنگ تعریف کن بگو چی شد

به بهرام انوری اشاره کرد: ایشون از بچه های آگاهی ... مطمئنم میتونه کمک کنه که توی دردسر نیفتی به شرطی که هرچی رو می دونی بگی

همان طور که سرش پایین بود و دستمال توی دستش را ریزریز می کرد سر تکان داد. نیم نگاهی به من و بعد به انوری انداخت و رو به علی گفت: قضیه از اون روزی شروع شد که تصمیم گرفتیم یه کارگاه بزنییم. من طرح رو به همایون پیشنهاد دادم ولی قبول نکرد. بعد از یه مدتی خودش

سراغش رو گرفت ... تا اون موقع درباره قیمتش حرفی نبود. بعد با مرتضوی حرف زدم ... گفت صاحبش گفته بعد از ثبت و این حرفا ... خودش هم گفت وقتی ثبت بشه قیمتش بالا میره و ... علیرضا گفت: خب میدونم بقیه اش رو بگو وارد جزئیات نمی خواد بشی هر جا سوال داشتیم می پرسیم

سر تکان داد و یک قطره اشک از چشمش چکید. با این که هیچ حرفی نبود .. اما .. از طرز نگاه های آنا ... از لحن حرف زدنش ... نمی دانم انگار یک حسی بود ... که علیرضا نادیده اش می گرفت. ولی یک چیزی بود.

- اون شبی که این اتفاق افتاد من می خواستم با کیارش فقط حرف بزنم ...

- چرا مخفیانه بیرون رفتی؟

- نمی خواستم کسی بفهمه دنبالش می کنم ... می دونستم با یکی قرار داره ... که بهش قضا زد و بند با فرحی رو بگه

- صبر کن ببینم اصلاً از کجا مطمئنی که قضیه فروختن طرح به فرحی پیش کیارش لو رفته؟

هراسان به علیرضا نگاه کرد. بعد به انوری و با لکنت گفت: مگه ... مگه ماجرا این نبوده؟

علیرضا به بهرام انوری نگاه کرد و سری به تاسف تکان داد.

آنا ملتمسانه گفت: ها؟ علی؟

علی؟ مگر این دو نفر چقدر صمیمی بودند؟

علیرضا گفت: نمی دونم. کی به تو گفت کیارش قضیه زد و بند با فرحی رو می دونه؟

- فروتن

- اون از کجا میدونست؟

- نمی دونم ... ما تلفنی حرف می زدیم. فروتن توی شرکت بود و من بیرون بودم. آخرای صحبتامون گفت حس می کنم یکی پشت در اتاق بوده ... بعد هم رفت ببینه کیه گفت هر کی بوده رفته ... ازش خواستم بره دنبالش ... رفت پایین ... گفت دیدم که ماشین کیارش بیرون رفته

- پس خود کیارش رو ندیده فقط دیده ماشین کیارش بیرون رفته

دوباره گریه اش راه افتاد: فروتن به من دروغ گفته؟ آره؟ می دونستم

علی گفت: چی رو می دونستی؟

نفس گرفت و به زحمت گفت: که می خواد اذیتم کنه ... اون خودش زویا رو فرستاد زندان

- چرا می خواسته اذیت کنه؟ مگر شما با هم نقشه زد و بند رو نریختید؟ چرا می خواست اذیت کنه؟

- چون فکر می کرد کیا رو کشتم و پای اون رو هم ناخواسته گیر انداختم

علی کلافه آه کشید: خیلی راحت می تونستی بفرستیش از اون شرکت بره که اونم گیر نباشه ... اونم از خدانش بود، کدوم احمقی می مونه وسط همچین قضیه ای؟

زل زد به چشم های علی: قضیه فرحی هنوز مسکوت مونده بود ... اگه کسی می فهمید بعد من گیر می افتادم ... اون باید می موند تا قاتل معلوم بشه ...

علی همچنان اصرار کرد: این دلیل محکمی نیست. قضیه فرحی اصلش به خود تو بر می گشت به اون دخلی نداشت ... اصلاً به خاطر همین قضیه فرحی قاعده اش بود که بخواد زودتر بره ... قضیه فرحی هم دیر یا زود معلوم میشد دخلی به قتل کیارش نداشته

- مهرداد سفته هاش رو نمیداد

- به من دروغ نگو آنا ... تو باهوش تر از این حرفایی ... می تونست استعفا بده ... هم تو و هم اون وکیل هستین ... هزارتا راهکار بود که از اون شرکت بره ... چرا نگهش داشتی؟ چرا زویا رو سر از خود فرستاد زندان؟

- میخواست زودتر این قضیه تموم بشه

- چون؟

بریده بریده گفت: چون ... چون ...

ساکت ماند. علی هنوز زل زده بود به آنا که سرش را زیر انداخته بود. رو کرد به انوری و گفت: بهرام میشه تنها حرف بزیم؟

انوری شانه بالا انداخت ولی آنا گفت: نمی خواد ...

بعد گریه اش را کنترل کرد و محکم گفت: چون می خواستم وقتی کار کارگاه گرفت ... باهانش برم
کانادا ... اون برگ خروج من بود از ایران ... نمی گذاشتم با پولایی که من بهش داده بودم منو
وسط این کثافت بازی ول کنه بره

علی کلافه دست کشید توی موهایش و تکیه داد به مبل. آنا نزدیک تر شد و گفت: بینمون هیچی
...

علی بلند گفت: بسه نمی خوام چیزی بشنوم

همه ساکت شدند. ولی آنا ول کن نبود. گفت: خودت می دونی به خاطر اینا

به پدر و مادرش اشاره کرد: نمی تونم خیلی پول با خودم خارج کنم

علی عصبی گفت: رفیقم رو دور زدی ... می خواستی با اون مردک مزلف بری خارج از ایران

رو کرد به مادر آنا: میبینید ... اینه شاهکاری که آفریدین به خاطر سابقه درخشان شما شوهرش
رو دور میزنه که پول بیشتری بیره

نمی دانستم چی می گویند ولی به نظرم منظور علیرضا به سابقه سیاسی خانواده آنا بود. یعنی

چون سابقه شان خراب بود نمی گذاشتند آنا راحت با پول از ایران بیرون برود؟

مادر آنا گفت: حساب آنا از ما جداست. خیلی وقته رفت و آمد درست و حسابی هم با ما نداره

علیرضا گفت: ولی اونایی که اون بالا نشستن خوش ندارن دختر یه کمونیست با یه پول قلبه راه

بیفته از ایران بره بیرون ... اونم وقتی هنوز دست از به اصلاح مبارزه نکشیدین

پدر آنا پوزخند زد: نگذاشتم یک ریال از پولای آنا توی این خونه بیاد، بعد میگذاریم این پولا بره

خرج تشکیلاتی بشه که هدفش مبارزه با سرمایه داریه؟

انوری گفت: حاشیه نرو علی ... وقت نداریم

لحنش سرد و دستوری بود. انگار او هم از احساس آناهیتا به علیرضا خبر داشت. با این که علیرضا

داشت از مهرداد دفاع می کرد ولی من هم حس خوبی به این طرز رفتار آناهیتا نداشتم. حس آنا

هم به من همین بود؟

علی رو کرد به آنا و این بار عصبی گفت: خب ... بعدش که فهمیدی ممکنه کپارش فهمیده باشه چی شد؟

آنا افسرده و مغموم به علی نگاه کرد: بعد تصمیم داشتیم با کپارش حرف بزیم بهش بگم کل ماجرا چیه نگران بودم مبادا به همایون بگه

- اینی که میگی مال چه روزی میشه؟

- دو روز قبل از مهمونی فکر کنم ... البته کپارش خودش چند روزی بود به هم ریخته بود. فکر می کردم واسه خاطر سفر سختی بوده که به چین داشته ... ولی بعد از این حرفا حالش بدتر شد. از من فرار میکرد. نمی تونستم مجبورش کنم به حرفام گوش بده. مرتب گوش به زنگ بودم تنها گیرش بیارم ... دو بار خواستم تنها حرف بزیم جواب سر بالا داد... تا صبح مهمونی که شنیدم داره با یکی حرف میزنه داشت بهش میگفت نمی دونم چه طور به همایون بگم... اون باید بدونه... نمی دونم کی بود ولی ... شنیدم بهش میگفت امشب حرف بزیم ... فقط تونستم از مکالمه شون بفهمم که کپارش قراره دور و شب مهمونی بره بیرون حرف بزین. حتی نمی دونستم کجا ولی باید می فهمیدم اون آدم کیه ... نمی خواستم قضیه بیشتر از این درز کنه. اون برنامه رو ریختم. یه دست لباس عین خدمتکارا آماده کردم، و وقتی فهمیدم کیا رفته بیرون ... با یکی توی اون باند موسیقی هماهنگ بودم

ملتمسانه به علی نگاه کرد. او هم زل زده بود بهش.

انوری گفت: با شرکت خدماتی هماهنگ کردی؟

- نه ... می دونستم همیشه از کجا نیرو میگیرن ... لباسشون چیز خاصی نبود. یه دست مانتو شلوار ساده بود. پوشیدم از در اصلی رفتم بیرون ... فقط یک نفر منو دید

همه مان نگاهش کردیم.

علی گفت: کی؟

آه کشید: توی راهرو ... سینی خالی رو جووری گرفته بودم که صورتم خیلی معلوم نباشه ... خودم هم مضطرب بودم ... یکی توی تاریکی منو کشید سمت خودش ... برگشتم دیدم ساسانه حالش مساعد نبود. مست بود به نظرم. هلش دادم عقب بعد هم مهمونا رو دور زدم از در رفتم بیرون. کسی حواسش به من نبود ولی نگران بودم ساسان منو شناخته باشه. رفتم بیرون و حدس

می زدم هرکی می خواسته کیا رو ببینه توی باغ منتظرشه ... از طرز حرف زدنش حس می کردم یکی از همون مهموناست. خب کجا می تونستن برن که راحت حرف بزنین؟ خونه سرایدار ... رفتم اونجا و دیدم کیا افتاده روی زمین ...

انوری گفت: کمکش نکردی چرا؟

عصبی گفت: چون مرده بود

دوباره به علی نگاه کرد: سریع برگشتم

همه ساکت بودیم. انوری بلند شد ایستاد: چرا واقعیت رو به مهرداد نگفتی؟

جز میو میو گربه که حالا زیر پای علی جست و خیز می کرد هیچ صدایی نبود. علی گفت: جواب بده

آنا گفت: چون ... باور نمی کرد ... مثل فروتن ... حالا که فکرش رو میکنم به نظرم میاد همش زیر سر فروتن بوده ... از کجا معلوم درباره لو رفتن ماجرا پیش کیارش راست گفته باشه؟ شاید می خواسته منو بترسونه ... که زودتر جمع کنیم و از ایران بریم

علی گفت: پس فکر می کنی فروتن دروغ گفته و واقعاً کیارش هیچی نمی دونسته؟

- همه این دوز و کلک ها رو سوار کرده که بعدش تنهایی از ایران بره ... احتمالاً همین نقشه رو داشته که منو بترسونه و مجبورم کنه زودتر بذارم بره تنهایی ... آشغال عوضی ... ولی مردن کیا همه برنامه هاش رو به هم ریخته

انوری گفت: ولی خودت الان گفتی کیارش باهات سرسنگین شده بود. پس هرچی می دونسته به تو هم ربط داشته ... شایدم فهمیده تو و فروتن نقشه دارین از ایران فرار کنین آره؟

آنا تند به انوری نگاه کرد: این قضیه رو فقط من و فروتن می دونستیم از کجا فهمیده؟ من میدونستم مهرداد داره به طلاق فکر می کنه ... نمیخواستیم با یه مهریه منو از زندگی پرت کنه بیرون. من توی اون پولی که داشتن سهم داشتیم... خیلی زیاد هم سهم داشتیم... آگه مهرداد نامردی نمی کرد چرا باید نقشه میکشیدم با اون آشغال ترسو از ایران برم؟ می خواستم وقتی کارگاه راه افتاد سهمم رو بخرم و بعد با کمک فروتن پول رو خارج کنم ... نه امکان نداشت کیارش این رو فهمیده باشه

علی پوزخند زد: وقتی سرت رو زیر برف میکنی فکر می کنی بقیه حواسشون نیست. همون قدر که تو نقشه میکشیدی دیبا رو از زندگی کپارش حذف کنی ... مطمئن باش اونم دنبال آتو از تو بوده ... همون قدر که من مطمئنم تو به کپارش کافور میدادی تا دیبا نشه شریک اون کارگاه کوفتی و تو پول بیشتری به جیب بزنی مطمئنم که دیبا هم میدونسته تو بیکار نمیشینی و یک کاری میکنی ...

علی بلند شد ایستاد: بیا فرض بگیریم دیبا از ماجرای تو و فروتن مطلع بوده نقشه میکشیده که آبروتون رو ببره و کپارش این قضیه رو فهمیده و شاید وقتی پشت در اتاق فروتن گوش واستاده بوده قضیه کند زدن به کارگاه رو هم فهمیده ، اون وقت مکالمه اش با اون آدم مرموز پشت گوشی منطقی میشه ... چون غیرمنطقیه که کپارش واسه گفتن نقشه ساده لوحانه ات درباره فرحی به همایون دو روز صبر کنه ... خودت هم می دونی که کپارش شم اقتصادی بالایی نداشت ... نمی دونست گفتن این قضیه به همایون ممکنه اونو سخته بده در نتیجه می تونست همون روزی که صحبتای فروتن رو با تو شنیده بره به همایون کل ماجرا رو بگه ... ولی در عوض واسه گفتن ماجرای تو و فروتن به همایون نگران میشد ... چون پای برادرش وسط بود ... قطعاً واسه گفتن این ماجرا نیاز داشت با کسی مشورت کنه. کسی که بهش اعتماد داشته ... سرسنگینی کپارش به تو به این دلیل بوده ... اگه فقط قضیه کارگاه بود قطعاً حاضر میشد باهات حرف بزنه ... ولی وقتی پای رابطه نامشروع وسط باشه ...

ایستاد مقابل آنا و گفت: خب حالا چطور باور کنم همه این حرفایی که زدی راسته؟ از کجا معلوم خودت هم ندونی کپارش این قضیه رو فهمیده؟ از کجا معلوم سر کپارش رو واسه همین زیر آب نکرده باشی؟ از کجا این نقشه مشترک تو و فروتن نباشه که گناه کشتن کپارش رو نندازی گردن یه آدم خیالی و خودت رو راحت کنی؟

تن آنا به رعشه افتاد. شانه هایش می لرزید. سر بلند کرد و با صدای لرزان گفت: من و فروتن فقط قول و قرار مالی داشتیم. تو من رو میشناسی علی ...

علی عمیق نفس کشید: نه نمیشناسم

آنا ایستاد: توی چشمام نگاه کن و اینو بگو

علی زل زد توی چشم های آنا ولی هیچی نگفت. آنا رو کرد به انوری: من نمیدونم فروتن راست گفته یا نه ... ولی من بر اساس حرفای اون بر اساس رفتارای کیارش با خودم ... دنبالش رفتم که بدونم میخواد ماجرا رو به کی بگه

مات و مبهوت بودم. من تمام حرفهای آنا را باور کرده بودم ولی این دو نفر ... حتی دلم برای آنا می سوخت ولی این دو نفر ... چرا آنا اسمی از دیبا نمی آورد؟

آنا حق هق کنان آوار شد روی مبل. دلم خیلی برایش سوخت. حتی مادرش هم نرفت دلداری اش بدهد. عین یک مجسمه ایستاد و نگاهش کرد. از جا بلند شدم و رفتم طرفش. نشستم کنارش و دست کشیدم روی شانه اش. اشک توی چشمم آماده باریدن بود. با اینکه می دانستم یک دلیل توی زندان بودنم به خاطر خودخواهی های او بوده ولی در آن لحظه فقط اشک های آنا بود که دلم را می لرزاند. بی پناهی اش درست مثل اختر بود در شب اعدام. خم شدم و در آغوشم فشارش دادم و عجیب بود که هیچ مقاومتی نکرد. آنای مغرور که من را همیشه از بالا می دید حالا توی آغوشم بود. دنیا چقدر بازی های عجیب داشت.

علی گفت: بسه

آنا از آغوشم بیرون آمد و نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به علی گفت: تو می دونستی من چقدر دوستت دارم. می دونستی ...

علی کلافه پشت کرد به آنا: ساکت شو

آنا اصرار کرد: گوش کن ... چرا فرار می کنی؟ ولی منو پس زدی ... منو دو دستی دادی به دوستت ...

انوری گفت: خانم دادخواه حالا وقتش نیست

آنا ول نمی کرد: همین حالا وقتشه ... آب از سر من گذشته ... می دونم. منو فروختی به اون آرمان های مسخره ات مث این دوتا ... تو هم ترسیدی موقعیت خانوادگیت به خطر بیفته ... آره خب ... کی با موقعیت خانوادگی تو میاد سراغ من با اون سابقه مزخرف پدر و مادرم؟

علی داد زد: ربطی به اینا نداشت

آنا بلند شد و و با قدم های نامتعادل به سمت علی رفت و مقابلش ایستاد: پس به چی ربط داشت ها؟ به چی ربط داشت لعنتی؟ حداقل وقتی می اومدم پیشت گریه می کردم که مهرداد زندگیمون رو فروخته به یه بچه ...

علی گفت: چیکار میکردم؟ نوازشت میکردم؟ می گفتم باشه؟ چون مهرداد عاشق شده بیا پیش من؟ اینو میخواستی؟ من همچین آدمی هستم؟

آنا درمانده نالید: حداقل این قدر مدارا نمی کردی با من

علی سرش را گرفت رو به سقف و بلند خندید: ای خدا

بعد زل زد توی چشم های آنا: دلم برات سوخت بیچاره ... تو فرق دلسوزی و علاقه رو نمی فهمی هیچ وقت نفهمیدی مگر بهت نگفتم صحبت می کنم برو فوق لیسانس شرکت کن درست رو ادامه بده

آنا پوزخند زد: هه خودت می دونی که نمیگذارن امثال من برن دانشگاه ... فوق میگرفتم بعدش چی؟ دکترا هم با وساطت باباجونت شرکت می کردم و قبول میشدم آخرش چی؟ آینده من چی بود؟ با این خانواده ... تو بگو ...

علی آه کشید: نه تو نمی خوای قبول کنی که جاه طلبی ... گفتم کمکت می کنم درس بخونی نخواستی .. بعد بردمت توی اون شرکت زهرماری ... اصلاً مگر مهرداد بد بود؟

آنا داد زد: مهرداد تو نبود ... می فهمی؟

انوری بلند شد و علی را کشید کنار. رو به آناهیتا گفت: بسه

این بار علی گفت: مهرداد بد بود؟ این رو به من بگو ... بهت بال و پر نداد؟ کمک نکرد بررسی به جاهایی که آرزوت بود؟ من ... نمیتونستم ... می فهمی؟ من نمیتونستم مٹ مهرداد کنارت باشم، قدرش رو دونستی؟

به من اشاره کرد: چرا باید عاشق این بچه بشه؟ مهردادی که من میشناسم مرض جاه طلبی نداره. اگه زن خوبی بودی برایش اونم شوهر خوبی میشد برای تو ... خودت نخواستی پس ننداز گردن من

بعد آرام تر گفت: من خودم نمی خواستم مهرداد تو رو بگیره می دونی چرا؟

بی آن که منتظر جواب بماند گفت: چون تو اونقدر مریض بودی که با هیشکی خوشبخت نمی شدی ...

آنا نالید: تو هیچ وقت منو ... دوست نداشتی؟

موهای تنم سیخ شد. چقدر راحت پیش روی پدر و مادرش ... پیش یک مرد غریبه ... خب آنا بود ... با خودخواهی ها و جسارت های مخصوص به خودش مامان و باباش که انگار مجسمه بودند ... انوری هم لابد هیچ بود در نظرش ... مثل من

علی گفت: من میرم

انوری گفت: صبر کن ... جوابش رو بده

هردومان متعجب به انوری نگاه کردیم و او گفت: حقشه بدونه ... بگو

علی پوزخند زد: وقتی کور بوده و نفهمیده گفتن من چه فایده داره؟ ولی باشه میگم ... نه فقط دلم برات می سوخت همین. من همیشه واسه آدمای محبت ندیده دلم میسوزه ... در کشون میکنم

انوری گفت: خیلی خب کافیه

فضا تلخ و سنگین شده بود. چرا در کشان می کرد؟ خودش که معلوم بود خانواده خوبی دارد. خب لابد به خاطر شغلش تشنه بود. نمی توانست عاشق کسی بشود. یا مثل همه حق انتخاب راحتی نداشت. مثل آدم گرسنه ای که بنشیند جلوی یک میز رنگارنگ ولی اجازه نداشته باشد چیزی بخورد.

حالا با حرف های آنا می دانستم که او و فروتن از خیلی قبل تر از مرگ کیارش با هم قرار و مدار گذاشته بودند که بعد از رونق گرفتن کارگاه با سهمی که از این قضیه می برند از ایران بروند چون آنا حس کرده بود مهرداد به یکی دیگر علاقه مند است و طلاقشان حتمی است ولی به جای بند زدن رابطه نیم بندش با مهرداد یک نقشه دیگر کشیده که خیلی زود نقش بر آب شده بود.... یکی کیارش را کشته و آنا و فروتن مثل دوتا احمق توی گندی که زده اند مانده اند حتی باز هم می توانست به شوهرش اعتماد کند. مرگ کیارش کم چیزی نبود. به قول خودش معلوم نبود به جرم قتل گرفتار نشود. چرا این کار را نکرد؟ چرا به مهرداد اعتماد نکرد؟ نه آنهایتا یاد گرفته متکی به خود باشد. زندان بهش یاد داده فقط به خودش اعتماد کند نه هیچ کس دیگری.

آنا هنوز گریه می کرد. علی نشست کنارش: ببین ... الان چیزی که مهمه اینه که همه از این وضعیت خلاص بشین ... وقت واسه گریه همیشه هست

آنا نالید: اره توی زندان ... من خودم رو می کشم ولی زندان نمیرم ... حتی برای یک ساعت جدی نشست و اشکش را پاک کرد و آهی از سر دردمندی کشید و به مادرش زل زد. توی چشم هایش دخترکی مظلوم و بی پناه را می دیدم که طلب کمک می کرد.

علی رو به مادر آنا گفت: آرامبخش دارید؟

مادر آنا این بار مثل یک ربات آماده فرمان بردن از جا بلند شد و رفت به سمت یک در دیگه. امیدوار بودم به جای آرامبخش با هفت تیر بیرون نیاید. از شان هیچی بعید نبود. ولی علی انگار خیلی بهشان اطمینان داشت. انگار می شناختشان.

یک دقیقه در همان وضعیت ساکت نشستیم. مادر آنا با یک قرص و یک لیوان آب برگشت. علی قرص را گرفت طرفش: بگیر

آنا امتناع کرد. مادرش نشست کنارش و آنا را بغل کرد اما او باز هم امتناع کرد. دردمند نالید: از همتون بدم میاد

علی همچنان قرص را گرفته بود سمت آنا. اخم هایش توی هم بود. نفسش را محکم بیرون داد: بخور آروم بشی، من با مهرداد حرف می زنم

آنا مردد به علی نگاه کرد: که چی بشه؟ این همه بدبختی کشیدم حالا از همه بدبخت تر خودم هستم

دوباره به من نگاه کرد و چانه اش لرزید. نه از غصه، از خشم: مهرداد که یکی واسه خودش پیدا کرده

مادر آنا قرص را از دست علی گرفت و گفت: بخور ... بخور خوبه

قرص را چپاند توی دهن آنا و بعد لیوان آب را چسباند به لبش. بعد با غیظ به علی نگاه کرد: راحت شدین؟ همه چی رو گفت ... حالا از اینجا برین بیرون

انوری نگاهش کرد: نه تا وقتی همه چی معلوم نشده

بعد از آن پرسید: من چطور باور کنم تو قاتل نیستی؟

آنا ساکت ماند. انوری رفت و نزدیک او نشست: اگر گناهی نکرده بودی این قدر تقلا نمی کردی ... اون رفتارای ضد و نقیضت با مهرداد ... آدما وقتی می ترسن صادق تر میشن ... مطمئنم وقتی فهمیدی مهرداد دنبال قضیه است ترست بیشتر هم شده ... خب این دلیل خوبی بود که بشینی و بهش کل ماجرا رو بگی ... می دونی من توی بازپرسی خیلی تجربه دارم. منم مثل علی مطمئنم تو یه چیزی رو پنهان می کنی

متحیر از این همه اصرار به انوری و بعد به علی نگاه کردم؟ خب آنا به یک دلیل ساده نمی توانسته به مهرداد اعتماد کند. چون تجربه تلخ زندان را داشته، غیر از این بود؟

آنا خسته و درمانده آه کشید: چون اونمی که کیارش رو کشته یه مدرک داره

بی حال از جا بلند شد و کیفش را آورد و پرت کرد جلوی انوری: توش چندتا عکسه

انوری خم شد و کیف را باز کرد. آنا همان طور بی حال توضیح داد: اون شب وقتی رسیدم کیا هنوز نمرده بود، داشت جون می کند. چسبید به پاهام ... داشت خفه میشد ... ولی کاری از من ساخته نبود

بی اختیار بلند شدم و رفتم سراغ انوری. علی هم آمد. توی عکس ها آنا با یک مانتو و شلوار سیاه ترسیده داشت به کیارش نگاه می کرد که دستش را قفل کرده بود دور پای آنا، عکسها خیلی کیفیت نداشتند. معلوم بود با موبایل گرفته شده اند. سرم گیج رفت. یاد خودم افتادم وقتی توی آن خانه در تب می سوختم و ملتسمانه به شلوار مهرداد چنگ انداختم. اشکم بی اختیار راه افتاد. دیگر حواسم به آنها نبود.

آنا گفت: همون طور واستادم تا مرد ولی خبر نداشتم یکی داره ازم عکس میندازه ... اونقدر شوکه بودم که فقط واستادم و مردن کیارش رو نگاه کردم ...

انوری گفت: اینا رو چه طوری رسونده به دستت؟

عمیق آه کشید: همراه همون نامه جعلی ... همون که مثلاً اعتراف کیارش بود وقتی اینا رو دیدم مطمئن شدم ازم میخواد کاری کنم که هر جور شده شادی رو بفرستم اون دنیا، می خواست هر جور شده پرونده سر و تهش هم بیاد

این آنا ناامید بود. ناامید و خسته از جنگیدن. برای همین اعتراف می کرد؟ نتوانستم خودم را کنترل کنم و نالیدم: بهشون بگو اینا همش زیر سر دیباست همه شان سرچرخاندند طرف من. دیدن کیارش در آن وضعیت تاسف بار دیوانه ام کرده بود. همه روزهای تلخی را که پشت سر گذاشته بودم به یادم آورده بود. آنایتنا گفت: دیبا هیچ کاره است. همه اینا زیر سر پدرشه بی حال خندید: که الان داره میمیره ... سکنه کرده ... قاتل کیارش بی محاکمه میمیره این را گفت و افتاد و از حال رفت.

چیزی مثل یک سوت آزاردهنده ولی آرام توی گوشم همه ی صداها را تحت تاثیر خودش قرار می داد. آفتاب داشت غروب می کرد و من نزدیک به چهل ساعت بود که نخوابیده بودم. حالا آنقدر آدرنالین توی خونم ترشح شده بود که مطمئن بودم می توانم یک روز دیگر هم بیدار بمانم. حالا علی را درک می کردم. اصرارش بر حفظ سلامتی را می فهمیدم. او هم حتماً شب بیداری زیاد داشته، تحمل فشار روحی هم همین طور و اگر بدنش را سالم نگه نمی داشت آن وقت چطور از وطن مراقبت می کرد؟ ولی من دیگر بریده بودم. جسمم به مدد هورمون ها سرپا بود ولی روحم تکه پاره شده بود. ته این راهروی بلند و سفید که سکوتش باعث می شد آن سوت آزاردهنده بی انتها به نظر برسد، ایستاده بودم تا مطمئن شوم آنا زنده می ماند. ولی قضیه برای خانواده اش یک ماموریت حساس به نظر رسیده وگرنه کدام مادری به دخترش آن قرص را می دهد تا خلاصش کند؟ پرستاری که مسئول آنا بود با همان صدای نازک و لوند گفت: آقای دولتشاه؟ چرخیدم طرفش: بله؟

صورتش بشاش بود ولی آن لبخند معروفی که همه پرستارها موقع دادن خبرهای خوب به همراهان بیمار روی لب داشتند روی لبش نبود. گفت: می خواهید بشینید؟ - حالش خوبه؟

ساکت ماند و قلبم فشرده شد. علی با شانه هایی تکیده دست در جیب از ته راهرو می آمد. آنا مرده بود؟ به همین راحتی؟ پس چرا من درک نمی کردم؟ پرستار گفت: آقای دولتشاه؟

- بله؟

چرا نمی نالید؟ چرا نمی گفت متاسفم؟ علی نزدیکمان بود با چشم های سرخ.

پرستار بالاخره زبان باز کرد: می خواهید ببینیدش؟

لحنش بوی مرگ میداد. این طور حرف زدن ... درباره دیدن کسی که زنده است مرسوم نیست ... این لحن را من می شناسم. وقتی می خواستند برای آخرین بار کیارش را در سردخانه غسل دهند همین طوری درباره دیدنش حرف زدند. زانوهایم لرزیدند. درد کشیده بود؟ علی آمد کنارم و زیر بغلم را گرفت. به پرستار گفت: خودم باهانش هستم

نشستم روی نیمکت سرد و سفید. دست کشیدم روی صورتم و آن سوت بلندتر توی سرم پیچید.

پرسیدم: تو چرا گریه می کنی؟

پلک به هم فشرد: چیکار کنم؟ بخندم

و همزمان خندیدم. من هم خندیدم. مسخره بود که آنا مرده باشد. نباشد. آنا باید طلاق می گرفت و می رفت دنبال بلندپروازی هایش. شرکت خودش را می زد، موفق می شد و بعد به ریش شوهر احمقش می خندید. من برایش احمق بودم همیشه، نبودم؟

گفتم: علی؟

- بله؟

- هیچ وقت نگفت تو احمقی ...

آه کشید و تکیه داد به صندلی: باز زد به سرت؟

پوزخند زدم: آنا پیش هیشکی درد و دل نمی کرد ... ولی تو رو قبول داشت ... همیشه ... می گفت

....

- بس کن مهرداد ... بس کن ... حالا می خوای عذاب وجدانت رو کم کنی؟

نگاهش کردم. منگ و متحیر.

سر تکان داد: حالم خوب نیس چرت می بافم

آه کشیدم: آدما گاهی وقتا که با یکی حرف می زنن خیال می کنن طرف آینه است. انگار اونی رو که رو به روشونه نمیبینن ... خودشون رو میبینن ... انگار این حرفا رو به خودشون می زنن سرچرخاندم طرفش. چشم بسته بود و ابروهایش در هم گره خورده بود. آهسته گفت: گاهی وقتا محبت کردن به بعضیا خطرناکه ... مٹ سمه براشون اگر بذاری عقده ای بمونن بهتره انگار بعضی عقده ها با محبت بزرگ تر میشن ... خوب نمیشن عقده های آنا درمون نداشتن دست کشیدم روی صورتتم: حالا باید براش مراسم بگیرم؟ برم توی سردخونه بینمش؟ بهش چی بگم اصلاً؟ وقتی زنده بود هم نمیشد باهاش حرف بزنی حالا که دیگه مرده ... غسلش هم باید بدم؟

بلند خندیدم. مثل آدمی که به پوچی حرفی قهقهه بزند. آرام گفتم: نه احمق جون ... زن و شوهر وقتی بمیرن عقدشون باطل می شه *

از کل قواعد مسلمانی که علی بهشان پایبند بود همین یکی را خوب می دانستم. لازم نبود آنا بمیرد تا به من حرام شود. زن و شوهر وقتی میمیرند که همدیگر را دوست نداشته باشند. شاید هم فلسفه این قانون همین بود. وقتی زنت را دوست نداری یعنی برایت مرده است. یعنی به تو حرام است. اگر مسلمانی فقط به همین یک قانون بود من مسلمان خوبی بودم، به زنی که برایم حرام شده بود دست نزده بودم. لازم بود این قانون ها باشند تا من مرد خوبی باشم؟ نه آدم اگر بخواهد خوب باشد نیازی به قانون ندارد وگرنه چرا رفعت گفت من به رابطه های خارج از قاعده حساسم، چرا به اطمینان من توی شرکت ماند؟ آه کشیدم. داشتم خوبی خودم را برای خودم تشریح می کردم؟ شاید علی راست می گفت. من عذاب وجدان داشتم. وقتی یکی از زندگی ات می رود خود به خود عذاب وجدان میگیری. حتی اگر جواب سلام آن آدم را از روی دلخوری نداده باشی هم عذاب وجدان میگیری. حالا تمام التماس های آنا ... جیغ های آنا ... حتی خوابیدنش توی تخت با لباس بنفش ابریشمی و امتناع کردن های من ... مثل پتک توی سرم می کوبید. حتی خواستن شادی ... نگرانی برای شادی ... هم عذاب وجدان می آورد ... میبینی مهرداد عذاب وجدان آنقدر زیاد است که بهش نمی گویی فندق ... چون آنا مرده بود. این هم یک زخم دیگر. روی زخم هایی که کیارش برایم یادگار گذاشته بود. منهدم شده بودم و حتی اگر بدنم قوی و استوار بود دیگر فایده ای نداشت. پوچی همین بود. هیچی دیگر ارزش نداشت. درست مثل این راهروی سفید و ساکتی که تهی از هر معنایی به نظر می رسید.

علی بلند شد: میخوای برسونت خونه؟ باید به همایون و مادرت هم خبر بدی ...

منگ نگاهش کردم: تو کجا میری؟

- انوری منتظره ... باید بریم شکار قاتل

«شکار» را با تمسخر گفت. سرم را پایین انداختم. دوباره نشست کنارم و دست کشید روی شانه ام: ماجدی دنبال کارای ... شادیه ... اگه بتونه همین امشب آزادش می کنه ... انوری تفهیمش کرد که خراب کاری نکنه

آه کشیدم: فرارش رو انداختین گردن آنا؟

دستش روی شانه ام سنگینی می کرد: گاهی وقتا نامردی هم عین مردیه چاره ای نبود سر تکان دادم. منتظر ماند تا چیزی بگویم. ولی چی باید می گفتم؟ دستش را از شانه ام برداشت. از جا بلند شدم: منم میام متعجب نگاهم کرد: کجا؟!

دست کشیدم به صورتم: به این زودی نمیگذارن خاکش کنیم ... مٹ کیا دیگر نتوانستم حرف بزنم. حنجرهام به هم گره خورده بود و درد داشت.

گفت: نمیخوای ببینیش؟ قبل از اینکه ببرنش سردخونه؟

سر بالا انداختم: منتظرم نبوده هیچوقت ... بریم

راه افتادم به سمت خروجی. امشب شادی بر می گشت خانه اش ولی قاتل کیارش هنوز پیدا نشده بود و مامان و بابای آنا دخترشان را کشته بودند... دخترشان.... کی دختر خودش را می کشد؟ چانه ام می لرزید. وقتی همایون به خاطر طمع، ناخواسته پسرش را می کشد... علی به خاطر وطن عشقش را می کشد ... نباید زیاد تعجب کنم، طمع کار و دیوانه و عاشق همه جا پیدا می شود. این اولین چیز عجیب توی چند ماه گذشته نبوده که ... مهرداد؟ زنت مرده بیچاره ... این عجیب نیست؟ زنم ... زنم ... نه زن سابقم مرده من خیلی وقت بود دیگر زن نداشتم. سینه ام تیر می کشید. این عذاب وجدان لعنتی چی بود؟ مگر من چه خطایی کرده بودم؟ این همه زن و مرد با هم نمی سازند و جدا می شوند ... اگر یکیشان بیفتد بمیرد آن یکی عذاب وجدان می گیرد؟

علی آمد بیرون. هوا سرد بود. بوی باران مثل بوی مرگ توی مشامم می پیچید. تا به حال کسی فکر کرده که گاهی باران هم بوی مرگ می دهد؟ دست کردم توی جیب پالتوم. روی پله ها ایستاده بودیم. مقابلمان حیاط بود و خورشیدی که غروب کرده بود و ته مانده هایش ابرها را قرمز کرده بود.

گفتم: بعد از کلونۀ عذاب وجدانت کی تموم شد؟

پوزخند زد: تموم نشد ... زیاد شد

- یعنی منم قراره ...

- تو فرق می کنی ... تو مجبور نبودی انتخاب کنی ... من تحمل می کنم مٹ درختی که با آفت ساقه هاش میسازه ... تو فرق می کنی مهرداد ... فقط الان وقتش نیست درباره اش حرف بزنیم پله ها را دوتا یکی کرد و پایین رفت. دنبال سرش راه افتادم. برگشتم و به ساختمان بیمارستان نگاه کردم. آنا حالا توی یکی از قفسه های باریک و فلزی سردخانه میخوابید. برفک های ریز روی مژه هایش می نشست و موهایش ترد و شکننده می شد. پوستش سفید می شد و من هیچوقت نمی توانستم آن لبخند سرشار از غرورش را ببینم.

سوار ماشین شدم. علی نشست جلو و من عقب. انوری در سکوت راه افتاد. سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی. هیچ حسی نداشتم. روزی که کیارش را کشتند هم همین طور بودم. من همیشه آدمی بودم که درد آرام آرام تسخیرم میکرد. برای همین بود که فشارها را بهتر از بقیه تاب می آوردم.

انوری گفت: متاسفم

علی گفت: وقتی به چیزی زیادی بها بدی بقیه چیزا از یادت میره. این همه آدم رفتن زندان اونم واسه عقیده شون، همشون شدن جانی و دیوانه؟

کلافه نفسم را بیرون فرستادم: بس کن علی ... الان از چی دقیقاً ناراحتی؟ اینجا هیشکی نگفته پدر و مادر آنا نماینده زندانی های سیاسی هستن. فقط از بخت بد من بدترین هاش شدن فامیل من ... من باید عصبی باشم ... ناراحت باشم ... تو چته؟

انوری گفت: مشكلتون رو بگذارید بعد حل کنید. فعلاً باید بریم دنبال یه کار مهم تر

هیچی نگفتم. ماشین از روی دست اندازها رد می شد و من نمی توانستم بخوابم. به خاطر دست اندازها بود؟ پرسیدم: چی گفت؟

کسی حرفی نزد. چشم باز کردم و به سقف ماشین خیره ماندم. صدای آرام موتور ماشین حالا مثل یک لالایی بود.

باز انوری به حرف آمد: می خوای برسونیمت یک جایی؟ لازم نیست بیایی

علی گفت: بذار بیاد. بهتره

گفتم: آنا چی گفت؟

انوری گفت: باید بریم سراغ دیبا شریف ... زنگ زدم به یکی از همونایی که کمکم میکنه توی این قضیه، چک کرد گفت الان خونه خودشه ... همین یک ساعت پیش از بیمارستان برگشته

پرسیدم: بیمارستان؟

- پیش پدرش بوده ... حشمت سکنه کرده نمی دونستی؟

- چرا همایون گفته بود بهم ...

یاد حرف هایم با رفعت و فرشاد افتادم. گفتم: اگه حشمت الله ماجرا رو فهمیده باشه باید دنبال یه رقم گنده بگردی توی صورت حساب هاش

انوری گفت: گشتم و پیدا کردم. یک ماه قبل از مرگ کیارش یه سفارش بزرگ داشته ... ولی نمی دونم الان اون چیزایی رو که خریده ...

- پیچ و مهره بوده درسته؟

- درسته ولی نمی دونم چرا هیچ ردی از شون توی بازار نیست ... انگار همش رو خریده و یک جا قایم کرده

آه کشیدم: امروز فهمیدیم اون نقشه ای که این همه بر سرش جنگ بوده ... همونی که آنا رو

رسونده به فرحی یه نقشه اشتباهی بوده ... فرشاد امروز نقشه ها رو دید و گفت نقشه های

اشتباهی رو تحویل مرتضوی داده فکر کردم اگه نقشه ها اصل بودن و مشکلی نبود اون وقت

حشمت یه مرسوله می خرید که ما رو بندازه تو یه معامله اجباری با خودش ...

انوری گفت: منم حدس می زدم این خرید به اون کارگاه ربط داشته منتها چون هیچی معلوم نبود نمی تونستم چیزی بگم ... ولی اگر همچین چیزی بوده باشه ...

گفتم: چه ما کارگاه می زدیم چه نمی زدیم اون معامله واسه حشمت بازی برد - برد بوده ... چرا داریم میریم سراغ دیبا؟

باز ساکت شدند. علی گفت: یه کمی استراحت کن ... به هیچی هم فکر نکن ...

خسته بودم ولی خوابم نمی آمد. همه اش تقصیر آدرنالین بود ... شاید هم عذاب وجدان. آه کشیدم.

انوری گفت: فروتن رو بردن برای بازپرسی ... حتماً کل ماجرا رو تعریف می کنه و احتمالش خیلی زیاده که پرونده رو زود ببندن و همه تقصیرا هم بیفته گردن آناهیتا ... ولی من بهش از جانب تو یه قولایی دادم

- چه قولی؟

- که راجع به شادی حرف نزنه ... که همکارام توی آگاهی فکر کنن دزدیدن شادی زیر سر آناهیتا بوده ... گفتم تو به این شرط باهاش راه میای

- چون پای شادی وسطه؟

ساکت ماندند. خودشان هم خوب می دانستند که همه این نقشه به خاطر زودتر آزاد شدن شادی نبوده، یک جووری سوءاستفاده از شادی برای به دام انداختن آن باند کوفتی و بعد فراری دادنش از زندان هم این جووری ماست مالی میشد. طفلک آنا.

گفتم: ولی آنا یکی توی آگاهی داشته که کمکش کرده جای شادی رو بفهمه

انوری گفت: اون خودش به خاطر دخالت تو پرونده پاش گیره ... مطمئن باش هرکی بوده دهن وای نمی کنه

علی گفت: ماجدی زنگ نزد؟

هیچکی هیچی نگفت. مسئولیت من در قبال شادی تمام شده بود. هرکاری توانسته بودم برایش انجام دادم و امشب برمی گشت پیش پدر و مادرش و راحت می خوابید. حتی نمی دانست آنا مرده ...

گفتم: شادی فهمید آنا مرده؟

علی گفت: بخواب ... مهم نیست

وقتی قاتل لعنتی را گیر انداختم می رفتم مسافرت. می رفتم یک جای دور که خودم تنها باشم. خسته بودم. چشم بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. نه به تمام آدم هایی که از بر که خون آلود کپارش ماهی صید کرده بودند ... نه به آناهیتایی که قربانی نیت های به ظاهر خیرخواهانه خانواده اش شده بود نه به رابطه خودم و شادی.

کسی توی سرم سوت می زد. دلم می خواست خفه اش کنم. انگار که یک بعدازظهر داغ تابستانی باشد و رو به یک گندمزار ساکت دراز کشیده باشم و کسی سوت می زد و نمی گذاشت خوب بخوابم.

دستی به شانم ام خورد: مهرداد؟

چشم باز کردم. علی گفت: چقدر داغی؟

راست نشستم و چشم هایم را مالیدم: رسیدیم؟

به دور و برم نگاه کردم. این خیابان را می شناختم. از نوجوانی به این طرف ... وقتی پسر حشمت هنوز از ایران نرفته بود.... در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. علی به نگهبانی جلوی برج نگاه کرد: چطور بریم داخل؟

انوری رفت جلو: بیا

پشت سرش راه افتادیم. یک در بزرگ آهنی که به استیشن نگهبانی می رسید. جلو استیشن ایستادم و داخلش را نگاه کردم. نگهبان جلو پنجره ایستاد و پرسید: امرتون

این بار انوری کارت شناسایی واقعی اش را بیرون آورد و چند کلمه ای با نگهبان حرف زد و بالاخره اجازه داد وارد شویم. مقابلمان یک محوطه بزرگ گلکاری شده بود. سه برج مثل قوس یک هلال کنار هم سر بلند کرده بودند. از اولی رد شدیم و کمی جلوتر وارد محوطه برج دوم شدیم. یک لابی وسیع و باز هم یک نگهبان. علی غر زد: زندان باستیله یا برج مسکونی؟

بی حال گفتم: وقتی خرپول باشی با یه دزدگیر نمی تونی از مال و اموالت مراقبت کنی

انوری دوباره با نگهبان حرف زد و از کنار کانتر نگهبانی داخل لابی به موازات یک راهرو ماریپیج و پهن رفتیم تا انتها و جلو درب یکی از آسانسورها ایستادیم. به شماره طبقات نگاه کردم. انوری آدرس را کامل می دانست و گرنه من چند سالی بود که به خانه حشمت نیامده بودم. درست از وقتی که خانه ویلایی شان را فروختند و آپارتمان نشین شدند. همایون که با ذوق می گفت حتماً دخلش با خرجش نمی خواند و گرنه کی خانه ویلایی را می دهد به لانه ی مرغ. سوار آسانسور شدیم و انوری طبقه آخر را زد. منظور همایون از لانه مرغ یک آپارتمان ششصد متری بود خب در مقابل خانه خودش که سه برابر وسعت داشت واقعاً لانه مرغ حساب می شد. آه کشیدم. چه این لانه مرغ چه آن عمارت درندشت هیچ کدام به صاحبانش وفا نکرده بود. یکیشان سرگشته و افسرده کنج همان عمارت کز کرده بود و حتی دل و دماغ نداشت توی حیاطش چرخی بزند و این یکی هم افتاده بود گوشه بیمارستان.

آسانسور سلانه سلانه بالا می رفت و هیچ کدامان حرفی برای گفتن نداشتیم. دلم می خواست بدانم آنا قبل از مردن چی گفته ... ولی علی باز قفل ذهنش را زده بود و حواله ام می داد به بعد. حالا پدر و مادر آنا کجا بودند؟ اگر می گفتند خودکشی کرده اند تعجب نمی کردم. انگار دلشان واقعاً برای زندان تنگ شده بود. انگار زندان برایشان خانه آخر بود. حداقل برای مادرش ... آدم چقدر باید بدبخت باشد که خاطرات خوبش بشوند زندان؟ خب اگر پدرش قصاص می خواست و رضایت نمی داد، آنای طفلی ... آن دنیا هم از دست مامانش خلاصی نداشت. بعضی ها هم اینجوری اند. هدف را گم می کنند. اصل مطلب را از یاد میبرند. حاشیه از اصل برایشان مهم تر می شود. مادر آناهیتا همچین آدمی بود. قانون تلخ دنیا هم همین است زیادی تند بروی می خوری زمین. گیرم که از علی باز دلخور بودم ولی راست می گفت وقتی تعادل نداشته باشی ممکن است جانی هم بشوی و گرنه مادر آنا نه اولین مبارز در راه عقیده هایش بوده نه آخرینش ولی یکی از آن بدهایش بوده ... از همان هایی که بهشان می گویند تندرو. توی همه قشر و طیفی هم نمونه شان پیدا می شود. چه توی دار و دسته ای که علی بهشان می نازید چه توی باقی دار و دسته ها. مهرداد داری عذاب وجدانت را با مادر آنا تخلیه می کنی؟ مگر تو آنجا بودی؟ خفه شو. به اعداد روی صفحه فلزی نقره ای رنگ رو به رویم زل زدم. آسانسور لعنتی خیال نداشت تندتر برود.

بعد که با دیبا حرف بزیم و این شب لعنتی که از صبح سنگینی اش را روی شانه هایم حس کرده بودم تمام شود ... بعدش چی می شود؟ نمی خواستم بهش فکر کنم. فقط به یک گندمزار ساکت

فکر می کردم که ساعت ها بنشینم مقابلش و در سکوت به رو به رو خیره شوم. شادی چی مهرداد؟ شادی؟ نمی دانم. من سعیم را کردم. من نشانش دادم که آن اخم ها و نیش و کنایه ها برای چی بوده ... هر جوری از دستم بر می آمد کمکش کردم. حالا کنار مامان و باباش است. می داند که دوستش دارم ... دیگر باید چه کار کنم؟ هیچی. آنا مرده ... دوباره یک دور جنجال خواهیم داشت با فضول هایی که می خواهند بدانند چرا مرده ... حالا گیرم به خاطر همدردی.... شرکت زمین خورده و کسی نیست اوضاع را سر و سامان دهد ... نه .. حتی حاضر نیستم به این فکر کنم که قرار است این راه لعنتی و نفرت انگیز را دوباره بروم. یک بلیط برای یک سفر ده روزه با کشتی. تنهای تنها ... تا بعد بینم چه می شود. ولی اول باید قاتل کیارش را پیدا کنم. کسی که این همه مصیبت را رقم زد. واقعاً مهرداد؟ قاتل کیارش این همه مصیبت رقم زد؟ او فقط جریان را گذاشت روی دور تند و گرنه همه چیز از قبل رو به ویرانی رفته بود، نرفته بود؟

درب آسانسور باز شد. به دو واحدی که کنار هم قرار داشتند نگاه کردم. انوری رفت سمت چپ و ما هم دنبالش رفتیم. ایستادیم پشت در و انوری گفت: مهرداد؟ نگاهش کردم. علی گفت: ممکنه چیزایی بشنوی که خوشایند نباشه ...

کف دستم را فشار دادم به پیشانی ام. دیگر چی شده بود که شنیدنش داغانم می کرد؟ بدتر از دانستن دل و قلوبه دادن ناهید و فرحی؟ بدتر از زمین خوردن کارگاه؟ بدتر از مرگ کیا؟ بدتر از مردن آنا؟

انوری بازویم را با انگشت آرام فشار داد: می خوامی ...

- نه .. تا اینجا اومدم بقیه اش رو هم میام هی مٹ بچه شیرخوره ها با من رفتار نکنید

علی بی معطلی زنگ را فشار داد. صدای ناقوس وار زنگ در سکوت خانه پیچید. انوری گفت: خودش تنهاست

علی پرسید: چک کردی؟

تا بخواهد جواب بدهد کسی گفت: کیه؟

مطمئنم نمی دانست کی پشت در است. شاید فکر می کرد مدیر ساختمان است. یا ...

انوری گفت: چند لحظه تشریف بیارید

دیبا مکث کرد. انوری مجبور شد توضیح بدهد: از اداره آگاهی مزاحمتون شدیم متعجب نگاهش کردم. تا دیروز می ترسید کسی بفهمد او هم قاطی ماجراست و حالا یک دفعه شده بود سوپرمن.

دیبا گفت: چه کار دارین؟

علی گفت: تشریف بیارید ...

حوصله نداشتم. بلند جواری تشخیص بدهد من هستم گفتم: دیبا در رو باز کن. آنا مرده

.....

* باطل شدن عقد زن و شوهر بعد از مرگ نظر همه مراجع تقلید نیست یعنی قرائت علمای دینی از مرجع تفسیر این قاعده با هم متفاوت.

* زندان باستیل: زندان معروفی در فرانسه که منشاء اتفاقات مهمی در فرانسه شده است.

زنجیر پشت در را انداخت و در باز شد. مطمئنم حالا بعد از چک کردن چشمی الکترونیکی خانه دیده کی پشت در است ولی وقتی گفتم آنا مرده دیگر نمی توانست مقاومت کند. انوری کارت شناسایی اش را عین میتی کومان در آورد و جلوی دیبا گرفت. دیبا زنجیر را آزاد کرد و کمی عقب رفت تا وارد شویم. از کنارش که رد می شدم بوی تند الکل به مشام خورد. من هم احتیاج داشتم چیزی بخورم تا از این سوت آزاردهنده خلاص شوم.

مقابلمان یک سالن وسیع بود. شاید وسعت سالن نزدیک به دویست متر بود با همان دکوراسیون تکراری که خیلی از خانه های اعیانی داشت. پیانو، مجسمه های قدی برنزی، تابلوفرش های ابریشمی، تابلوهای نقاشی عتیقه، وسایل دکوری آنتیک، گلدان های مرمری و لوسترهای نقره ... فقط چیدمانشان فرق می کرد. مثلاً اینجا پیانو درست جفت پنجره قدی و هلالی شکل بود که رو به منظره شهر باز می شد. پنجره بسته بود و مطمئن بودم استخر روی تراس حالا در این فصل بی استفاده مانده.

آنا تا چند سال پیش مدام حرف عوض کردن آپارتمانمان را پیش می کشید. دلش یک پنت هاوس با استخر می خواست که با بیکنی روی صندلی حصیری جفت استخر حمام آفتاب بگیرد و شب ها هم بعد از کار توی استخر ریلکس کند ولی من در کنار این منظره جذاب به کارگرهای ساختمانی که توی برج های مجاور مشغول بودند و به آنا زل می زدند هم فکر می کردم. حالا همه ی آرزوهای آنا زیر خاک تجزیه می شد.

- مهرداد؟

به انوری و علی که میانه سالن ایستاده بودند نگاه کردم. دیبا دست به سینه با کمی فاصله از من ایستاده بود و نگران نگاهم می کرد. راه افتادم به سمت آنها و دیبا گفت: چی شده؟

انگار تازه یادش افتاده بود این سوال را بپرسد. چرخیدم و قبل از آنکه به صورت برنزه اش نگاه کنم چشمم به پیرهن پشمی و نازک سفیدی که کمی بالاتر از ساق پایش امتداد داشت نگاه کردم. آنا هیچ وقت از پیرهن های کلاسیک و زنانه خوشش نمی آمد. برای همین هر وقت از فروشگاه دبنهامز رد می شدیم اخمش می رفت توی هم ولی مشتری وفادار باس بود. مدیر قوی و خودشیفته حالا توی سردخانه با یک دست پیرهن بی دوخت و سفید بر تن خوابیده بود.

- آقای دولتشاه؟

چشمم سر خورد روی بالاتنه اش. گردن کشیده و موهای حلقه حلقه مسی رنگ. دیبا یک پارادوکس به تمام معنا بود. ظاهرش شبیه زانی بود که ساخته شده بودند برای دلبری و خرج تراشی و در باطن مدیری که تشکیلات پدرش را می چرخاند.

انوری گفت: مهرداد بیا

قدم تند کردم و خودم را رساندم به مبل های رو به روی شومینه و هر سه نفر نشستیم. دیوار مقابلم نمایی سنگفرش شده با ترکیبی از قلوه سنگ های کوچک و بزرگ بود که در مقایسه با دیوارهای چوبی کل خانه به آدم حس کلبه ای بزرگ و لوکس را القا می کرد. به شعله های آتش درون شومینه خیره شدم.

دیبا آمد و روبه رویمان ایستاد: میشه بدونم چرا اومدین اینجا؟

من هنوز به آتش نگاه می کردم و انوری به جای ما گفت: بشینید توضیح میدم

روی مبل تک نفره فیلی رنگ رو به روی ما شق و رق نشست. دوباره حواسم رفته بود به اداهایش. آنقدر جاه طلب بود که حتی نمی پرسید رقیب قدیمی ام چرا و چطور مرده است.

انوری گفت: خانم دادخواه ... امروز عصر فوت کردن

گردن چرخاند طرف من تا تاییدیه بگیرد. بی حس و حال نگاهش کردم. انوری گفت: ولی قبل از مرگشون یک صحبت هایی کردند راجع به دخالت شما در پرونده نامزد سابقتون

الان باید نگران می شد و حرکتی می کرد که نگرانی اش را نشان دهد. پا روی پا می انداخت ... دسته مبل را زیر انگشتانش فشار میداد ... پلکش می پرید ... نه هیچکدام. خونسردتر از این حرف ها بود.

انوری گفت: شنیدین؟

حتی او هم از این همه بی تفاوتی جا خورده بود.

دیبا گفت: من حرفی درباره این موضوع ندارم ... می تونید با آقای ظفر صحبت کنید. وکیل

هیچ کس حرفی نمی زد. جز من که منگ و بی حس منتظر بودم ادامه ماجرا اتفاق بیفتد حتماً بقیه در سکوت داشتند ورق هایشان را زیر و رو می کردند تا بدانند کی برگ آس را رو کنند.

انوری گفت: با ایشون هم صحبت می کنیم ولی اگر کار به اونجا بکشه همه چیز علنی میشه ... حتماً این مدت به خاطر قضایای قتل کیارش به اندازه کافی از روزنامه ها آزار دیدین ...

بالاخره واکنش نشان داد. نوک پنجه های پایش را توی صندل چرم سفید فشار داد. ناخن هایش صورتی جیغ بودند. آنا هیچوقت کفش های روباز نمی پوشید. خب دیگر چی مهرداد؟ آنا دیگر چه غلطی نمی کرد؟ ول کن ... چقدر مقایسه و چرا حالا؟ ناهید جون بعد از مرگ کیارش می رفت مشاوره، گفتند دچار چی شده؟ ترومای بعد از حادثه؟ شوک ... بهت ... بی تفاوتی ... پوچی ...

دیبا گفت: با وکیل صحبت کنید

انوری فلش پلیری را که خوب می دانستم مال فروتن است روی میز مقابلش گذاشت: همه صحبت های خانم دادخواه اینجاست ... مطمئنید؟

به فلش پلیر سیاه زل زدم. صدای آنا توی آن مکعب مستطیل سیاه رنگ کوچک جاودانی شده بود. کلافه گردن خم کردم عقب. چشم به هم فشردم و دوباره راست نشستیم. داشتیم دیوانه می شدم.

دیبا گفت: چی می خواهید بدونید؟

انوری نفس گرفت: ما خبر داریم شما یک سفارش بزرگ واردات پیچ و مهره اتصالات فلزی داشتین ... الان اون مرسوله کجاست؟

دیبا خونسرد گفت: توی انبار

انوری کمی مکث کرد و گفت: این سفارش متعلق به حداقل هفت ماه قبله ... چیزی که من فهمیدم با توجه به وضعیت بی ثبات بازار دلار ... نکه داشتن مرسوله ها توی این شرایط فقط وقتی مقرون به صرفه بوده که مطمئن باشید دلار ارزون نمی شه ... که این هم غیرممکن بوده مگر اینکه خودتون جزو کسانی باشید که توی تنظیم قیمت ها دست داشته باشین

مغزم کار نمی کرد. این چه ربطی به مرگ کپارش داشت؟

دیبا گفت: نه ... بازاریابی انجام شده بود و قرار بود فروخته بشن ... مدارکش هست. اینها چیزایی نیستن که تاریخ مصرف داشته باشن. ممکنه مشتری سفارش خرید بده ولی چند ماه بعد جنس رو تحویل بگیره ... اگر منظورتون اینه که ما احتکارشون کردیم تا قیمت ها بالا بره ... می تونید فاکتورهای فروش رو چک کنید. همش موجوده

انوری گفت: جالبه پس شما انباردار مشتری هاتون هم هستید؟

- اگر مشتری بخواد بله

- اتفاقاً دوستانمون فاکتورهای فروش شما رو هم بررسی کردن

- با کی بررسی کردند؟ و دوستان شما کی هستن دقیقاً؟

- با سفارش دهنده ها ... گفتم که از اداره آگاهی اومدم. دوستان من به نظرتون کی هستند؟

هنوز عین مجسمه برنزی روی مبل شق و رق نشسته بود. پس رفقای انوری جز تعقیب و گریز با من برای سر درآوردن از کارهایم یک کار مفید دیگه هم کرده بود. یادم به حرف انوری افتاد. پلیس هم دنبال شرکت یاسر بود و انوری گفته بود البته نه فقط برای قتل برادرت ...

انوری ادامه داد: این فاکتورها سوری بودن خانم شریف ... بگین واسه چی مرسوله شما توی انبار مونده و چرا فاکتور سوری صادر شده برایشون؟

دیبا ساکت ماند.

انوری گفت: به نظرم به دلیل خریدنشون به اون کارگاهی که آقای دولتشاه دنبال احداثش بوده ربط پیدا می کنه درسته؟

دیبا شانه بالا انداخت: من در جریان جزئیات نیستم. پدرم بهتر در جریانیه که متأسفانه فعلاً حالش مساعد نیست. برای همین گفتیم با آقای ظفر صحبت کنید

انوری پا روی پا انداخت. بعد گفت: پس اون نامه جعلی که خانم دادخواه ازش صحبت می کرد رو هم از آقای ظفر پرسیم؟

از جا بلند شد. من و علی نگاهش کردیم. دیبا گفت: کدوم نامه؟

انوری خونسرد بود. انگار مطمئن بود دستش خیلی پر است: همون که فرستادین برای مرحوم دادخواه

مرحوم؟ مرگ آنا انقدر تازه بود که مرحوم بهش نمی چسبید.

دیبا پوزخند زد: هر جور راحتین، من نمی دونم آناهیتا چه حرفی زده و چه ادعایی داشته

همان طور که دیبا صحبت می کرد انوری مشغول گرفتن یک شماره شد. انگار برایش مهم نبود دیبا چی می گوید. دیبا گفت: به کی زنگ می زنید؟

انوری خونسرد گفت: خانم دادخواه

دیبا بی اختیار برگشت و به من نگاه کرد. نمی فهمیدم منظور انوری از این کارها چیست. انوری شروع کرد به صحبت کردن: ما الان منزل خانم شریف هستیم. ایشون مدعیه حرفای شما کذب محضه. اون مدرکی رو که ازش حرف میزنید رو آماده کنید وگرنه خود شما به جای ایشون به جرم قتل بازداشت میشین

دیبا به من نگاه کرد: مگر نگفتین آناهیتا مرده؟

گفتم: دروغ گفتیم

و دوست داشتیم که دروغ گفته بودیم. گوشی را قطع کرد و رو به ما گفت: بریم؟

از جا بلند شدیم و انوری رو کرد به دیبا: احتمالاً فردا از آگاهی شما رو میخوان

با گام های محکم و سریع راه افتاد طرف در. ما هم دنبالش رفتیم. از خانه بیرون آمدیم و علی آرام گفت: گند زدی ...

انوری گفت: میادش

گفتم: اگه نیومد؟

دکمه آسانسور را فشرد: میریم سراغ پدرش

قبل از باز شدن در آسانسور در خانه باز شد و دیبا گفت: صبر کنید

انوری چرخید رو به دیبا: حرفی هست؟

- بله

کلافه از این شو مسخره عمیق نفس کشیدم و برگشتیم داخل. نشستیم روی همان مبل هایی که یک دقیقه قبل ترکشان کرده بودیم. اگر آنا هم به همین راحتی بر می گشت خوب بود. بعدش قرار بود چه کار کنی؟ نمی دانم.

انوری گفت: خب منتظرم

دیبا همان طور ایستاده و دست به سینه گفت: چه تضمینی هست که از حرفام به نفع خانواده دولتشاه استفاده نشه؟

نیم نگاهی به من انداخت. انوری کارتش را گذاشت روی میز: این کارت منه

- وقتی با خودشون اومدین ...

- خودشون شاکی پرونده قتل برادرشون هستن ... منم اصراری ندارم شما صحبت کنید. مطمئن باشید راههای دیگه ای هم هست منتهای الان این شانس رو دارید که از جنجال های بیخود دور بمونید

نشست سر جایش و دستهایش را روی سینه قفل کرد و پا روی پا انداخت و عصبی شروع کرد به تکان تکان دادن پایش. توی این سکوت، غم سنگینی اش چند برابر شده بود. دلم می خواست بهش می گفتم زودتر دهن گشادت را باز کن تا این ماجرا تمام شود. ولی ممکن بود او قاتل باشد و خوش نداشته باشد به این راحتی حرف بزند.

بالاخره از تکان دادن پایش دست کشید و راست نشست: پدرم ... شریک قدیمی آقای دولتشاه بوده ... کسی که بهش اعتماد داشت

خنده ام گرفت. همایون و اعتماد؟ آن هم به حشمت؟!

- ما قرار بود با هم نسبت نزدیکی پیدا کنیم ولی ظاهراً این اعتماد دو طرفه نبود. من می دونستم که این خواستگاری پشتش منافعی خوابیده و پدرم این رو قبول نداشت. حاضر نبود قبول کنه ممکنه همچین چیزی درمیون باشه. به هر حال سنی ازش گذشته بود و ترجیح می داد به یک شریک قدیمی اعتماد داشته باشه ولی ظاهراً اشتباه فکر می کرد

برگشت و با خشم به من نگاه کرد. حالا من نماینده خانواده ام بودم. کسی که سیبل تمام تیرهای بلا بود.

دوباره زل زد به انوری: ظاهراً کسی ماجرای احداث کارگاه رو به پدرم خبر داده بود - کی؟

توی مبل جا به جا شد: نمی دونم. حتی منم از این ماجرا خبر نداشتم

انوری گفت: توقع دارید باور کنم؟ باور کردنش در این شرایط خیلی راحت نیست. به هر حال شما مظنون به قتل هستین

دیبا دو دستش را ستون کرد دو طرف مبل و در سکوت به انوری نگاه کرد و خیلی خونسرد گفت: اگر خبر داشتیم هیچ وقت نمی گذاشتم اون مرسوله رو بخره ...

انوری لب گزید و پلک روی هم گذاشت و زیر لب گفت: شرکت یاسر ... بی اختیار سرچرخاندم طرفش.

انوری پلک گشود: درسته؟

دیبا با سر حرفش را تایید کرد. انوری هیجان زده از جا بلند شد: پس همچین شرکتی وجود داشت - بله ... چند نفر سرمایه گذار درست و حسابی با ما وارد مذاکره شده بودن

- با شما یعنی کی دقیقاً؟

- با من ... منظورم به عنوان مدیرعامل شرکت بازرگانی شریف بود. پسر عموم با واسطه میشناختشون قرار بود روی واردات مصالح ساختمانی کار کنند و من هم می خواستم هر جور شده عضوی از این گروه باشیم

- این قضیه مال کی هست؟

- درست بعد از نامزدی من و کپارش ... من مطمئن بودم همایون به خاطر سهم بازار اومده سراغ ما وگرنه تا قبلش هیچ وقت حرفی از وصلت دو خانواده نبود

- پدرتون از برنامه های شما خبر نداشت؟

دیبا آه کشید: نه

- چرا؟

- چون از دستش دلخور و عصبانی بودم

تکیه داد به پشتی مبل و چشم بست و آرام ادامه داد: پدرم اهل ریسک نبود. فکر میکرد خانواده همایون دولتشاه حاشیه امنیت کارش هستند. می دونست دیر یا زود ما زیرمجموعه اون ها میشیم. فکر می کرد با این کارش از یه راه میان بر تبدیل میشه به شریک این خانواده ... ولی من موافق نبودم برای همین تصمیم گرفتم بدون مشورت باهش وارد شراکت با این چند نفر بشم

- اینا کی هستن دقیقاً؟

چشم باز کرد: یه عده تازه وارد که امتیازهای درست و حسابی واسه واردات داشتند

گفتم: اون روزی که توی دفتر من نشستنی پشت میز و گفتمی قراره همه کاره اینجا باشی منظورت به همین بود؟ قرار بود بعدش ما رو بفروشی به اون تازه واردها؟

پوزخند زد: مگر شما به همین نیت نیومدین خواستگاری من؟

جوابی نداشتم.

رو کرد به انوری: ولی یکی به پدرم خبر داده بود که شما مشغول ساختن یه کارگاه هستین و اون وقت بود که پدرم حساب دستش اومد و فهمید که قضیه چیه. ولی به من چیزی نگفت چون قبل از

قبول این ازدواج با هم بحث و بگو مگوی زیادی داشتیم. به هر حال نمی خواست جلوی دخترش کم بیاره

انوری گفت: اون یک نفر کیه؟

دیبا از جا بلند شد و رفت سراغ بار و پرسید: چیزی می خورید؟

هیچ کس جواب نداد. برای خودش نوشیدنی ریخت و برگشت نشست: من حتی نمی دونم اون آدم زنه یا مرد. یعنی همه چیز تلفنی اتفاق افتاده البته به جز نقشه های کارگاه که با پیک به دست پدرم رسیده بودند.

کمی از نوشیدنی اش خورد: به هر حال هرکی این اخبار رو بهش داده باید به پدرم ثابت می کرده که دروغ نمی گه

نقشه ها ممکن بود از چه طریقی به دست این آدم برسند؟ البته اگر دیبا واقعاً راست گفته باشد و این هم جزئی از دروغ و غل هایی که تا به حال شنیده بودم نباشد. که فکر نمی کنم در این نقطه آخر دروغی مانده باشد.

دیبا داشت می گفت: اون کسی که این خبر رو به پدرم داده بود بهش پیشنهاد کرده بود برای مقابله با این قضیه از همون نمونه ای که قراره تولید بشه سفارش بگیریم

گفتم: لازم نیست بقیه نقشه رو بگی ... که باهش ما رو مجبور به معامله کنید. یا اگر نه ما رو با همون مرسوله زمین بزیند

لیوان تراش خورده کریستال را توی دست چرخاند و بی آنکه به ما نگاه کند گفت: ولی یک جای کار می لنگید

انوری گفت: مرگ کیارش ...

نوشیدنی اش را تا ته سرکشید و سرش را به علامت تایید تکان داد. بعد زل زد به من: همون آدم خودش رو به اسم اعضای شرکت یاسر جا زده بود و گفته بود سر کیارش رو زیر آب کردیم تا پدرش گردنکشی نکنه و اگر این مرسوله بیرون بیاد شما رو هم به یک طریقی زمین می زنینم

انوری گفت: چرا فکر می کنی کسی خودش رو جای اعضای اون شرکت جا زده؟ از کجا معلوم واقعاً یکی از اعضای شرکت نبوده؟

دیبا پوزخند زد: چون من باهاشون وارد معامله شده بودم چه دلیلی داشت مخفیانه به پدرم پیغام بدن؟ اصلاً چرا باید کیارش رو بکشند، سرمایه و امتیازی که اینها داشتند اونقدر بود که بی کشتن کیارش خانواده دولتشاه مثل سوسک زیر پا له بشه

خشمگین انگشتانش را دور لیوان فشار داد. دندان به هم سایید و گفت: در واقع اون کسی که پدرم رو کنترل می کرد می دونست با یک پیرمرد ساده لوح طرفه بی اختیار خندید. دیبا هم مثل پسرعمویش استعداد دائم الخمر شدن داشت.

انوری گفت: اون نامه جعلی جریانش چی بود؟

دیبا عمیق آه کشید. هیچ صدایی نبود جز آه دیبا و چرق چرق سوختن چوب توی شومینه. قبل از آنکه جواب این سوال را بدهد گفتیم: ولی قبل از همه اینا هم نقشه هایی برای زمین زدن ما داشتی هر سه نفر برگشتند و به من نگاه کردند.

بی حال ادامه دادم: اون معامله های جعلی کیارش، فکر کردی کیارش رو وسیله کنی تا سر پدرت رو به طاق بکوبونی درسته؟

دیبا ابرو بالا انداخت: چقدر من رو دست کم گرفتی که فکر می کنید با همچین نقشه پیش پا افتاده ای جلو میام، اینا قصه های همسرتونه ... فکر نمی کنید این نقشه رو خودش کشیده تا سر من رو به دیوار بزنه؟

به انوری نگاه کردم. دیبا و علی هم همین طور.

دیبا رو به انوری گفت: چی شد؟ جا خوردین؟ مگر آناهیتا زنده نیست؟ ازش پرسید ... بهتون میگه ظاهراً نباید این سوال را مطرح می کردم. حالا دیبا مطمئن می شد که آنا نیست و باز می رفت در لاک دفاعی خودش و زیر همه چیز می زد.

علی گفت: آنا چه مرده چه زنده نیازی نیست راجع به این قضیه حرف بزنه

دیبا گفت: چون؟

علی بلوف زد: چون کیارش به همایون گفته بوده که شما ترغیبش کردین برای این معامله ها

ابروهای دیبا در هم گره خورد و عصبانی گفت: هه ... پسره ی بی عرضه ...

انوری دوباره سر صحبت را دست گرفت: می بینید که خیلی چیزا روشن شده، پس بهتره هرچی می دونید بگین ... اون نامه ...

دیبا خشمگین دندان به هم سایید: بدم نمی اومد آبروش بره، همه جوهره بی عرضه بود ... خواهجه ی حرمسرا

بی اختیار دسته مبل را فشردم. علی با نگاه خواست که آرام بمانم ولی دلم می خواست از ش می پرسیدم بی عرضگی های کپارش را با کی جبران می کرد؟ با ساسان دائم الخمر؟ فرحی به ناهید گفته بود که این دو تا سر و سری با هم دارند.

انوری گفت: می دونید که وضعیت شرکت یاسر نامساعده؟

دیبا دوباره ابرو گره کرد. این بار نگران بود.

انوری ادامه داد: خب اون نامه چرا فرستاده شد؟ پدرت فرستاد یا خودت

دیبا عمیق آه کشید: اون حماقت من بود. وقتی ماجرا رو فهمیدم مطمئن شدم که هرکی پدرم رو توی این دام انداخته بیکار نمیشینه و قضیه خرید مرسوله لو میره ... اون وقت چه طور باید ثابت می کردیم که کشتن کپارش به ما ربط نداشته؟ اونم وقتی که کپارش کل ماجرا رو فهمیده بود؟

نگاهش کردم: کپارش می دونست در حال چه کاری بودین!؟

لیوان را روی میز گذاشت و آه کشید: دو سه روز قبل از مهمونی به این طرف به هم ریخته بود. تمام مدت مهمونی حواسش سرجا نبود و من خیلی سعی کردم بفهمم چشه ولی جواب سربالا می داد. انکار می کرد و می گفت خوبم. حس می کردم چیزی میدونه که به من ربط داره و برای همینه که این طور سرد برخورد میکنه

از جا بلند شدم. همه نگاهم کردند. رفتم سمت بار. باید چیزی می خوردم، هرکسی به حساب خودش فکر کرده کپارش رازش را می داند. علی دنبالم آمد و دست گذاشت روی شانه ام: الان بخوری خوابت می بره

بی توجه به او رفتم و به قدح های تراش خورده و نوشیدنی های شفاف نگاه کردم. انوری داشت می پرسید: پس شما فکر می کردین که کل قضایا رو متوجه شده؟

- بله

دست دراز کردم به سمت قدحی که انگار خون داخلش ریخته بودند. برش داشتم.

- و خود شما هم هیچی از قضیه کارگاه و نقشه های همایون نمی دونستنی؟

برای خودم نوشیدنی ریختم.

- نه

یک جرعه بزرگ خوردم. طعمش ملایم بود. دیبا ساکت بود. چرخیدم به سمتشان. علی زل زده بود به جام بلوری توی دستم.

انوری هم متوجه ما شد. دیبا گفت: شما چیزی نمی خورید؟

یک جرعه دیگر خوردم. علی آمد به سمتم و جام را آرام گرفت و جدی نگاهم کرد: بسه

انگشت هایم را سفت کردم. انوری گفت: پس نمی دونستید که آناهیتا دادخواه ... عروس بزرگ خانواده دولتشاه ممکنه برای کنترل شما کاری بکنه ...

جام را تا ته سر کشیدم. چرخیدم به طرف بار. بدنم کرخت و بی حال شده بود. علی بازویم را گرفت: بیا

بازویم را بیرون کشیدم.

انوری گفت: چرا باید باور کنم؟

بازهم برای خودم نوشیدنی ریختم.

دیبا گفت: می تونید باور نکنید. من خودم درگیر یک طرح بزرگ تر بودم و نگرانی بابت نقشه های این خانواده نداشتم. مطمئن بودم هرکاری هم بکنن در نهایت مجبورن با شرکای من معامله کنند

جام را به دهنم نزدیک کردم. این بار علی محکم تر میج دستم را گرفت و کنار گوشم گفت: بسه

دستم شل شد. با دست دیگر جام را گرفت و روی میز آنتیک کنارش گذاشت. دلم یک موسیقی لایت می خواست. یک صندلی راحتی که روی آن دراز بکشم و تخت بخوابم.

من را برد طرف مبلمان نزدیک به پنجره و نشاندم: گفتم نیا ... بخواب

چشم بستم. انوری داشت می گفت: خیلی خب پس پدر شما فهمیده بود خانواده دولت‌شاه نقشه ای داره و برای مقابله با اون نقشه بی خبر از شما مرسوله ای خریده بود. به شما چیزی نگفته بود چون فکر می کرد اگر بفهمید به خاطر مخالفت با این وصلت شما تنش می کنید. از اون طرف شما بیکار نشستستی و با شرکت یاسر وارد شراکت شدی بدون این که به پدرت چیزی بگی. چطور شد که تصمیم گرفتید راجع به نقشه های خودتون با هم صحبت کنید؟

دیبا نفس گرفت: بعد از مرگ کیارش پدرم کمی نگران بود ولی وقتی توی روزنامه خبر احداث یک کارگاه بزرگ رو منتشر کردن که به کار ما ربط داشت ... فهمید که رو دست خورده - از کی؟

- فکر می کرد از شرکت یاسر ... مطمئن بود این شرکت نقشه کشیده تا ما رو با هم از میدون خارج کنه. اون وقت بود که کل ماجرا رو به من گفت

دوباره ساکت شدند. روی یک تاب نشسته بودم و توی تاریکی مطلق بالا و پایین می شدم. لذت بخش بود. کسی هلم می داد. صدای سوت تبدیل به زمزمه ای دلپذیر شده بود. کسی که زمزمه می کرد را می شناختم.

صدای بلند انوری هوشیارم کرد: چون سکنه کرده همه چیز رو به این ماجرا ربط دادین؟
لحنش عصبی بود. وسط مکالمه خوابم برده بود.

دیبا گفت: نه خیر کل ماجرا رو برای من تعریف کرد و من بهش گفتم که اشتباه می کنه. این ماجرا هیچ ربطی به اون شرکت نداره چون خودم هم جزئشون هستم. همین چیزهایی که الان هم به شما گفتم. که اونها اینقدر احمق نیستند که رقیب رو این طور پر سر و صدا از میدون به در کنند. گفتم کسی که بهش رو دست زده از سادگیش استفاده کرده و حالا ما یک مرسوله بزرگ داریم که همایون مطمئناً می فهمه چرا خریداری شده و بیکار نمیشینه ... ممکن بود پدرم متهم به قتل بشه

- صبر کنید ببینم. قضیه احداث کارگاه چند روز بیشتر نیست که توی روزنامه ها اعلام شده ولی مرسوله خیلی وقته که توی انبار مونده ...

- خیلی ساده است. این مرسوله خریده شده بود تا علیه نقشه همایون به کار بیاد. وقتی کیارش مرد، عملاً ساخت کارگاه متوقف شد ... برای همین موندنش این قدر طول کشید

- یعنی پدر شما این همه هزینه کرد و منتظر موند تا کارگاه ساخته بشه تا اون مرسوله رو بریزه توی بازار؟ به هر حال بیکار انداختن اون سرمایه یک گوشه به نظر منطقی نیست ...

- این رو باید از اون کسی پرسید که پدرم رو فریب داده بود. حتماً اون به پدرم گفته بود که خیلی به شروع تولید محصول نمونده ... بعدش هم که کیارش ... کشته شد و از نظر پدرم منطقی بود که کار احداث کارگاه متوقف شده و منتظر بود تا همه چیز روی روال عادی بیفته و بعد همون نقشه ای رو که برای مقابله با همایون داشت عملی کنه

روال عادی ... توی خانواده هایی مثل ما روال عادی هیچ وقت وجود نداشت. روال عادی یعنی دوز و کلک های بیشتر ... ریسک بالاتر و ترس و هیجان های وحشتناک تر.

انوری نگاهم کرد و دوباره نگاهش را داد به دیبا: پس پدر شما فکر می کرد کارگاه به این دلیل راه نیفتاده چون کیارش کشته شده ...

دیبا حرفش را قطع کرد: ولی وقتی خبر ساخت کارگاه توی روزنامه رو خوند فهمید چه این کارگاه از طرف همایون ساخته بشه چه نشه یک مرسوله بزرگ روی دستش مونده که با قیمت گزاف خریداری شده ... چند ماه گوشه انبار خاک خورده و حالا ممکنه حتی سود هم نده و این برای ما خیلی بد بود. من وارد یک شراکت بزرگ شده بودم و ممکن بود به همین خاطر از دو طرف ضرر کنیم. بخش بزرگی از سرمایه به خاطر نقشه های احمقانه پدرم از بین رفته بود و اگر شرکای من می فهمیدند که بی هماهنگی با اونا چنین اتفاقی افتاده اعتمادشون از بین می رفت. و اگر همایون می فهمید پدرم چه کار کرده اون وقت اتهام قتل هم در کار بود. این چیزی بود که وقتی پدرم کل ماجرا رو برای من تعریف کرد بهش گفتم و نتونست تاب بیاره و سخته کرد

انوری شروع کرد به قدم زدن. سر دیبا همراهش در حرکت بود. دلم می خواست می خوابیدم. کرخت و بی حال و مگ بودم. علی حواسش کاملاً به من بود. بهش لبخند زدم. حالا همه معماها حل شده بود جز معمای قتل کیارش.

دیبا گفت: آنا کجاست؟

انوری رو به روی دیبا ایستاد: پدرت وقتی خبر رو توی روزنامه خوند سخته کرد ولی نامه ای که رسید دست آنا مال قبل از خبر احداث کارگاه بوده ... این یعنی شما زودتر از این ها قضیه رو فهمیدین

دیبا دست گذاشت دو طرف شقیقه اش و به زمین خیره شد: پدرم نه ... من زودتر ماجرا رو فهمیدم. البته نه کامل ...

سر بلند کرد و به انوری نگاه کرد: یک بسته به من رسید با چندتا عکس ...

علی گفت: می دونیم

دستپاچه به نظر می رسید. حتی دیبا هم فهمید. انوری گفت: خب ...

آن عکس ها چی بوده اند که علی را دستپاچه کردند؟ گفتم: عکس چی؟

دیبا منگ به علی و انوری نگاه کرد. بعد چرخید طرف من: همونایی که نشون میداد آنا قاتله

علی گفت: هنوز هیچی معلوم نیست

هوشیار شده بودم. از جا بلند شدم: چی؟!

دیبا هنوز نگاهم می کرد: شما عکسها رو ندیدی؟

علی گفت: لازم نبوده، ادامه بده

گفتم: عکس چی؟ به من بگید

انوری آمد طرفم: بعد می فهمی ... حالت خوب نیست ...

به دیبا نگاه کردم: عکس چی؟

دیبا گفت: اینجا چه خبره؟ همون عکسایی که کیارش افتاده روی زمین چسبیده به پای زنت و

التماسش می کنه ...

پاهایم سست شد. دیبا عصبی از جا بلند شد: آنا کجاست؟

رو به علی پرسیدم: کیارش به آناهیتا التماس کرده بود؟ کیارش زنده بود وقتی آناهیتا بهش

رسیده؟

علی گفت: نه ...

انوری رو به دیبا گفت: چرا عکس ها رو فرستادی برای آنا؟

دیبا صدایش لرزان و بلند شده بود: چرا آنا باید مدرکی رو که ثابت می کرد قاتله بفرسته برای من؟ همون کسی که پدرم رو فریب داده بود داشت ما رو هل میداد به سمتی که بیفتیم به جون خانواده دولتشاه ...

گفتم: عکسا کجاست؟

علی بلند گفت: نشونت میدم ... بشین ...

انوری گفت: خب؟

دیبا آرام تر گفت: ترجیح دادم به جای اینکه از عکسا علیه آنا استفاده کنم باهاش معامله کنم. عکس ها رو با اون نامه برایش فرستادم ... به هر حال ما یه مظنون توی زندان داشتیم

داد زد: عکسا کجاست؟

علی بلند شد و آمد طرفم: تحویل بچه های آگاهی شده ... حالا می خوام داد بزنی؟

با کف دست به سر شانه ام فشار آورد و نشاندم سرجا. باز هوشیار شده بودم.

انوری همچنان خونسرد ... بی تفاوت به اضطراب جمع گفت: پس وقتی عکسا رسید به دستت تو می دونستی پدرت چه گندی کاشته و چرا؟

- بله

- چرا بهش چیزی نگفتی؟

پوزخند زد: مگر اون به من گفته بود چه کار کرده؟ من می خواستم ازش محافظت کنم. هرچی کمتر می دونست بهتر بود

انوری گفت: ولی من فکر می کنم پدرت به خاطر دیدن خبر اون کارگاه سکنه نکرد، پدرت به خاطر دونستن کل این ماجرا و همین طور دونستن اینکه تو توی یک هچل بزرگ افتادی سکنه کرد ... زویا فرهمند کجاست؟

دیبا کف دستش را گذاشت روی پیشانی اش و سرش را تکیه داد به مبل: اینجا نیست

انوری ایستاد مقابل دیبایی که نشسته بود و با کف دست پیشانی اش را فشار می داد: عکسا رو که فرستادم برای آنا با اون نامه ... خودش زنگ زد و گفت من می دونم اینا رو تو فرستادی

- از کجا می دونست؟

- چون توی نامه به ناتوانی کیا اشاره شده بود. ناتوانی جنسی. گفت این قضیه رو فقط چند نفر می دونستن و تنها کسی که از دونستنش بیشتر از بقیه سود می بره تو هستی

راست نشست: من اونقدر دستپاچه بودم که ناخواسته اطلاعاتی رو توی نامه گنجونده بودم که خودم رو لو میداد

پوزخند زدم: یکیش علاقه من به شادی بود نه؟

دوباره چرخید طرف من: کیارش سربسته چیزایی به من گفته بود. روزنامه ها هم حرفایی زده بودن که من رو مطمئن میکرد این قضیه راسته. مخصوصاً اینکه میدونستم براش وکیل گرفتی. نجات اون دختر برای کی مهم بود؟

انوری گفت: الان دلت گوشمالی میخواد؟

حق داشت این را بگوید. فکم منقبض شده بود. اگر سست و خسته و از پافتاده نبودم بعید نبود جوری فریاد بزنم که از ترس غش کند.

دیبا گفت: من با آنا معامله کردم. بهش گفتم تمام این نقشه ها زیر سر شرکت یاسره ... همون جور که پدرم این فکر رو می کرد. خب ظاهراً همایون هم همین طور فکر می کرد ولی آنا باهوش بود. سرش توی کار بود و می دونست این ها همش توجیه توخالیه ولی به خاطر اون عکسا اونقدر نگران بود که براش مهم نبود بهش همچین دروغی بگم گفت نامه رو تحویل میده هرچند بعید میدونست فایده ای داشته باشه به خاطر حرفای ضد و نقیض داخلش ... ولی دیر شده بود. دیدن عکسا اونقدر دستپاچه اش کرده بود که نامه رو بی معطلی بدون اینکه به محتوایش توجهی کنه به ... مهرداد و بعد به همایون نشون داده بود در واقع فردای روزی که نامه رو تحویل داد به این نتیجه رسیده بود که من فرستادمش و گفت ممکنه بی فایده باشه

- کی نامه رو جعل کرده بود

- نمی دونم. یکی که کارش جعل نامه است من فقط پول دادم ... پیدا کردنش با من نبود بالاخره همه ما برای وقت مبدا چند نفر داریم این کارها رو بسپریم دستشون

- وقتی فهمیدین این کار بی فایده است بعد چه نقشه ای کشیدین؟

– آنا قضیه رفتن زویا به زندان رو برای من گفت. ترجیح میداد زویا اول حذف بشه تا بعد یک فکری به حال متهم توی زندان بکنیم. که بعد قضیه دزدیدن شادی پیش اومد. آنا مطمئن بود زیر سر مهرداد ...

– زویا فرهمند کجاست؟

دیبا از جا بلند شد و در حالی که صدای پاشنه صندلش روی سنگ مرمر کف سالن منعکس می شد از ما دور شد. بی حال به علی گفتم: آنا کیا رو کشته نه؟ برای همین خودکشی کرد؟

علی گفت: نه ... چرا باید این کار رو بکنه؟

عصبی داد زدم: چون کیا رو کشته بود

آمد طرفم و کنارم نشست. دست انداخت دور شانه ام: به من نگاه کن

زل زدم توی چشم هایش. چند لحظه مکث کرد. بعد آرام گفت: اون سم قوی بود. چه آنا خبر میداد چه نمی داد کیارش میمرد

درمانده نالیدم: ولی می تونست یک کاری بکنه

علی کلافه آه کشید: حالا که همه چی تموم شده ... باز افتادی به آزار دادن خودت؟

دیبا برگشت ... با یک دسته کاغذ ... گرفتشان سمت انوری و نشست روی مبل و آه عمیقی کشید. انوری کاغذها را زیر و رو کرد. پرسیدم: مدارک تشییع جنازه زویاست؟

بعد بلند خندیدم.

علی گفت: از ایران رفته درسته؟

انوری به تایید سر تکان داد. بلند شدم ولی نتوانستم تعادل را حفظ کنم. علی کمک کرد همراهش بروم و دوباره عین علیلی که اختیار حرکاتش دست خودش نیست من را نشانند کنار دست انوری. یک مشت کاغذ بود که توی این وضعیت هیچی ازش نمی فهمیدم.

دیبا گفت: من با زویا حرف زدم. پاش به خاطر اختلاس گیر بود. بهش پیشنهاد دادم از ایران خارجش کنم در عوض اونم هیچی راجع به قضیه زندان رفتن نگه. اما به آنا نگفتم که همچین کاری کردم. فکر کردم این قضیه رو مسکوت نگه دارم تا اگه لازم شد ازش استفاده کنم

عصبی دستم را مشت کردم: که آن رو بترسونی؟ واسه پیدا کردن شادی؟
درمانده و غمگین به چشم هایم نگاه کرد. رقت انگیزتر از من هم آنجا کسی بود؟ چشم ازش
گرفتم و به انوری نگاه کردم: الان کجاست؟
علی کاغذها را گرفت و نگاه کرد: ترکیه البته به اسم پرنیان فرجی
گفتم: خب برای اون بد نشد. حداقل از دست نامزد دیوانه اش راحت شد ...
بی حال رو به دیبا گفتم: کمک کردی از دست ما هم فرار کنه ... آن رو هم به حد مرگ ترسوندی ...
- آنآ؟

- مرده
چشم بست و با دست صورتش را پوشاند. به همان حال گفت: باید این قاتل رو پیدا کنیم
انوری از جا بلند شد: شما فعلاً به فکر یه وکیل خوب باش
نگران دست از صورتش کشید: شما نمی تونید من رو بندازید زندان ... من می دونم فراری دادن
شادی کار شما بوده
علی پوزخند زد: با کدوم شاهد؟

در سکوت به صورت ما زل زد. شاهد حالا توی سردخانه خوابیده بود.
انوری گفت: احتمالاً فردا باید برین آگاهی ... توصیه می کنم راجع به ملاقات ما حرفی ننزید چون
پیدا شدن قاتل به نفع شما هم هست
تند سر تکان داد و بعد گفت: دیگه چی رو نباید بگم؟ در ازای این همکاری ... چی به من میرسه
انوری نفس گرفت: اون وقت شاید کاری کنم پرونده شما توی قضیه شرکت یاسر سبک بشه
هراسان به انوری نگاه کرد: پرونده؟
علی گفت: الان یه پرونده پر و پیمون توی آگاهی دارید. شما با کسای شراکت کردین که به
جاهای خطرناکی وصلن
منگ بودم. نمی فهمیدم چی می گویند. انوری می دانست شرکت یاسر چه کوفتی هست؟

گفتم: چی میگین؟

هردوشان از جا بلند شدند. انوری گفت: بعد میگم

علی بلندم کرد. هرسه مان رو به روی دیبا که منگ نشسته بود ایستاده بودیم. انوری گفت: جالبه که به خاطر نقشه های بلندپروازانه ات از رقیب غافل موندی ... فکر نمی کردی کیارش جفت گوش خودت داره نقشه زندگیت رو زیر و رو میکنه نه؟ دفعه دیگه اگر خواستی زرنگ بازی دربیاری حواست رو بیشتر جمع کن. تکیه کردن زیادی به بقیه نمیگذاره بفهمی یکی پشت سرت خنجر به دست واستاده، فکر میکنی پدرت احمقه و راه های میان بری که میره اشتباهه ولی خودت هم انگار همون کار رو کردی

بعد گفت: بریم

راه افتادیم به سمت در ولی دیبا همچنان ساکت نشسته بود و به شعله های آتش نگاه می کرد.

توی آسانسور بودیم و آسانسور باز هم لک لک کنان پایین می رفت. حالا می دانستم فاجعه درست همان وقتی شروع شده که ما سرگرم ساختن کارگاه بوده ایم. آن قاتل لعنتی که حتی نمی دانستیم زن است یا مرد تصمیم گرفته ماجرای ساخته شدن کارگاه را به حشمت لو بدهد. حشمت برای مقابله مرسوله ای خریده و نگه داشته بی آنکه بداند دخترش با کسانی وارد معامله شده که اگر بفهمند این مرسوله وجود دارد شراکتشان را بهم می زنند. توی بازار رقابت حتی شرکای قدیمی هم به هم اعتماد ندارند و سلب اعتماد از کسی که تازه وارد شراکت شده یعنی شکست قبل از بازی. وقتی کیارش کشته شده قاتل به حشمت گفته که این قتل سازمان یافته است، چرا؟ چرا به خودش این زحمت را داده؟ فکرم کار نمی کرد.

حشمت به همین خیال منتظر بوده تا بالاخره همایون کارگاه را راه بیندازد و بعد مرسوله را برای معامله وارد بازی کند. غافل از اینکه یکی دیگر با همان طرح ها مشغول ساختن یک کارگاه بوده است. دیبا یک جایی فهمیده چرا پدرش آن مرسوله را خریده و فکر کرده اگر ما این ماجرا را بدانیم حتماً برای قتل کیارش به سراغشان می رویم. حداقل مطمئن بوده که من کوتاه نمی آیم. وقتی عکس ها به دستش رسیده اند به این نتیجه رسیده که باهانشان یک معامله تازه ترتیب بدهد. این بار با رقیب قدیمی اش. آنهایتا ... به خیال خودش زرنگی کرده تا از پدرش حمایت کند. یک نامه جعلی پر از تناقض آماده کرده و همراه عکس ها برای او فرستاده چون مطمئن بوده آنهایتا هم مصرانه می خواهد قتل را گردن شادی بیندازد از کجا این را می دانسته؟ خب آن

شب‌ی که همراه خانواده فرحی میهمان ما بودند به این نتیجه رسیده، زن‌ها خوب می‌فهمند که هم‌جنسشان چه وقت مشغول نقش بازی کردن است. حمایت‌های عصبی آن‌هایتا از من جلوی همایون ... بعدش هم کاری نداشته ... کافی بود کسی را به عنوان جاسوس بفرستد تا مطمئن شود آن‌هایتا هم با دلایل خودش می‌خواهد شادی گیر بیفتد فقط خبر نداشته آن دلایل مستقیماً به خانواده شریف مربوطند. بعد هم آن‌ها بهش زنگ زده و ترتیب غیب کردن زویا را داده‌اند. اما حشمت درست بعد از دیدن خبر کارگاه توی روزنامه از خود بی‌خود شده و به دخترش کل ماجرا را گفته و دیبا قانعش کرده که نقشه خرید مرسوله از اساس اشتباه بوده چون او خودش جزئی از همان شرکتی است که آن قاتل لعنتی مدعی بوده از طرف آنها آمده سراغش. بعد هم ماجرای نامه جعلی و غیب کردن زویا را گفته و دست‌های پدرش را روانه بیمارستان کرده ...

آسانسور باز شد. مغزم داشت منفجر می‌شد. علی زیر کتفم را گرفت: میبرمت خونه خودم فقط لبخند زدم. علی باید عکس‌ها را نشانم می‌داد. علی خیلی چیزها از ملاقات با آن‌ها می‌دانست و باید همه‌اش را می‌گفت و گرنه مجبور بودم از شادی بیرسم.

عین یک شیئی عتیقه روی مبل، توی خانه‌ای که مهرداد برای مامان و بابام گرفته بود در سه کنج سالن، درست کنار قاب عکسی که جای خالی ام‌را در نبودنم، برای مامان و بابا پر می‌کرد نشسته بودم و افراد خانواده ام زل زده بودند به من. دور تا دور سالن روی مبل‌ها و روی زمین. حتی بچه‌های سبحان هم تحت تاثیر بهت و حیرت بقیه ساکت پایین مبل پدرشان با چشمان خواب‌آلود زل زده بودند به من. ساعت چند بود؟ چشمم روی دیوارهای خالی خانه گشت. پنج صبح. درست از لحظه‌ای که اورژانس آن‌را به بیمارستان رساند و علی هم همراهش رفت. درست از همان لحظه که انوری ... که حالا می‌دانستم کارآگاه خصوصی بوده ... مگر توی ایران هم همچین چیزهایی بود؟ به من گفت هیچی درباره‌های که بوده ام نگوییم و هرچی گفتند فقط یک گلمه بگوییم: نمی‌دانم درست در همان خانه‌ای که مامان آن‌ها می‌خواست برود بیرون و انوری مانعش شد، مادری که بالاخره گریه می‌کرد و می‌خواست پیش دخترش باشد دلش برای آن سوخته بود؟ نگران بود نکند برنگردد؟ آن جور که ضجه می‌زد و نگران بود انگار حس می‌کرد دخترش برای همیشه رفته است ... چرا انوری این قدر بی‌رحم بود و نمی‌گذاشت مادر آن‌ها حتی از جلو چشمش جم بخورد؟ مگر او چه کار بدی کرده بود؟ درست از همان لحظه‌های پر از آشوب فقط به یک چیز

فکر می کردم. بلند شوم و از خانه بیرون بزنم. یک ماشین بگیرم و برگردم جایی که می شناختم. خانه.

ولی انوری مدام توضیح می داد که باید بگویم من نمی دانسته ام کجا هستم. اما نمی خواستم یک بازپرسی دیگر را از سر بگذرانم. دلم نمی خواست برگردم زندان و همین باعث گریه ام شده بود. انوری اما تحت تاثیر گریه هایم قرار نمی گرفت. فقط توضیح پشت توضیح و وسط حرف هایش همین که مادر آنا می خواست از جایش تکان بخورد سرش داد می کشید. حتی من هم می ترسیدم.... بعد اتاقک هایی که اولین بار نمی دانستم قرار است من را توی چنین دست اندازی بیندازند. این بار آماده و باتجربه مقابل بازپرس ها نشستم و شانس دیگری هم که داشتم حضور ماجدی بود. او هم کنارم بود تا بهشان گوشزد کند به هردلیلی که من در مسیر رفتن به دادگاه دزدیده شده ام تقصیر از من نبوده بلکه آنها اشتباه کرده اند و عجیب اینکه انگار خودشان هم دیگر نمی خواستند قضیه را یک فرار حساب کنند. شاید به این خاطر که بالاخره یک جواب برای همه سوالاتشان پیدا شده بود. حالا یک نفر دیگر بود که تمام تقصیرها را گردن بگیرد: آناهیتا دادخواه. حتماً بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شود همه این روزهایی را که من گذراندم از سر می گذرانند. مهرداد باید کمکش کند. اصلاً حالا بیشتر از قبل عذاب وجدان دارم. مهرداد گفت مشکلشان به من ربطی ندارد ولی حالا که من هم چیزهایی درباره آنا می دانم پس مشکل آنها مشکل من هم هست. شاید هم باید خودم را کنار بکشم تا مهرداد به زنش کمک کند و برگردند توی زندگیشان ... شادی؟ ساکت باش. من ... من ... من مهرداد را دوست دارم و از اینکه بدانم می خواهد به آنا کمک کند حسودی ام می شود ولی فرار کردن از عذاب وجدان دائمی بهتر است. وقتی آدم از نزدیک مردن یکی را ببیند. وقتی آدم با کسانی زندگی کند که بدانند مرگشان حتمی است و ممکن است فردا نباشند مثل اختر، مثل محبوبه و مثل همه هم بندی هایم توی بند «لعنتی ها» آن وقت همه چیز برایش فرق می کند. من مطمئنم که دیگر آن شادی خوشحال و بی غم قبل از زندان نخواهم بود، همان طور که می دانم بیشتر از همه آدم هایی که حالا دورم را گرفته اند بیشتر قدر زندگی را خواهیم دانست.

بابا برای صدمین بار من را توی آغوشش فشرد و من آنقدر آغوشش را بوییدم که مثل یک معتاد از یک مخدر قوی آرام شوم. مامان بیشتر از هر وقت دیگری گریه کرده و آنقدر قربان صدقه ام رفته که فکر کنم هنوز ترس غیب شدنم توی ذهنش قوی و پررنگ است. انگار می ترسد دوباره غیب بشوم و نتواند به اندازه کافی دوستم داشته باشد.

چقدر خوب است که کنارشان هستم و می توانم مثل یک بچه نابالغ زیر بال و پرشان قایم شوم و خیالم راحت است که لازم نیست محبتشان را گدایی کنم. طفلک آنا.

مامان و بابای من درس نخوانده اند، پولدار هم نیستند ولی به جای همه چیزهایی که اگر داشتم ممکن بود خوشبخت باشم تا توانسته اند محبت خرج کرده اند تا یک چیزی بالاتر از خوشبختی داشته باشم. خوشبختی و آرامش.

- شادی مامان می خوابی؟ فردا باید ببریمت یه دکتر خوب ...

به دور و برم نگاه کردم. همه رفته بودند؟ هیشکی نبود. کی رفتند؟ چرا من نفهمیدم؟

به چشم های متورم مامان و صورت تکیده بابا نگاه کردم. من هم به اندازه آنها از این همه تغییر متعجب بودم. مثل آنها که باورشون نمی شد آن دختر تپل تبدیل شده باشد به یک جوجه باران خورده. این را خاله مه لقا گفت. پشت بندش هم اضافه کرد: به خودت برس خاله جان نیفتی روی دستت مادرت

بابا پیشانی ام را بوسید و دست های نیرومند و مطمئنش را پشت شانم گذاشت: بیا بابا جون

بهش تکیه کردم و همراهشان رفتم توی اتاق خواب. مامان روی زمین جا پهن کرده بود. سه بالش کنار هم. قرار بود امشب لوس ترین دختر دنیا باشم و توی آغوش آنها بخوابم. اشکم راه افتاد. باورم نمی شد همه چیز تمام شده باشد. مامان هم گریه کرد ولی بابا گفت: گریه برای فردا. الان باید بخوابی

صدایش می لرزید. خودش هم دلش گریه می خواست. خوابیدم روی بالش و هردوشان دو طرفم نشستند. مامان موهایم را ناز کرد و بابا دستم را گرفت. چراغ خاموش بود.

- نمی خوابی؟

هردوشان با هم گفتند: چرا چرا

کنارم دراز کشیدند. دست هایم توی دستشان بود و چشم بستم. صدای خس خس سینه بابا و نفس های منقطع و گرفته مامان به خاطر گریه زیاد نمی ترساندم و این عجیب بود. حالا حتی این صداها هم امنیت خاطر بودند. مهرداد الان کجا بود؟ تنها بود؟ خدا کند علیرضا بهش نگوید آنا چی گفته. بعد دوباره از هم جدا می شوند؟ بعد از آن حرف ها توی زندگی مهرداد یا جای علیرضاست یا جای آنا. دلم برای علیرضا می سوزد. دوستش را از دست می دهد. شاید هم مهرداد آنا را کنار

بگذارد. شادی بخواب. فردا ... فرداست. بین الان کجایی. این باید خیلی مهم تر از هر چیزی باشد. چشم بستم و خوابیدم ولی فکر نکنم خوابم عمیق بود. توی خواب و بیداری بودم و خدا می داند چندبار در جابم غلتیدم و ناله کردم و از خواب پریدم. در خواب و بیداری فقط دست های نوازشگری که روی پیشانی و موهایم کشیده میشد مطمئنم می کرد همه چیز تمام شده است و باز کمی ناهشیار می شدم و دوباره خوابها مثل امراض مسری خوابم را آلوده و ترسناک می کردند.

«آهن کهنه ... خرده ریز خونه ... وسیله دست دوم ... خریداریم آهن کهنه ...» این صدای وانت هایی است که آشغال های مردم را می خرند ... هر وقت خانه خاله مه لقا بودیم صبح اول وقت این صداها بیدارمان می کرد. خانه خودمان ولی ... کمتر از این خبرها بود. حالا در خانه ای بیدار شده بودم که هم مال ما بود و هم نبود. حالا با صدای یک وانتی از خواب بیدار می شدم و انگار که یک صبح معمولی داشت آغاز می شد. باید از مامان می پرسیدم موعد اجاره این خانه کی تمام می شود. بابا حالا خیالش راحت است که من هستم و مطمئنم در اولین فرصت از این خانه عاریتی بیرون می رویم. باید حتماً یک بار برویم خانه همایون خان و من کتابهای محبوبم را هم بردارم. چشم باز کردم و از دیدن سه کله ی سه رنگ روی بالشتم لبخند زدم. جیرجیر، جوجو و جی جی داشتند نگاهم می کردند. دست سالمم را بالا آوردم و هرسه تاشان با تعجب نگاهم می کردند.

گفتم: سلام ... منو شناختین؟

ولی هیچی نگفتند. ساکت با چشم های گرد شده نگاهم کردند. شاید هم دیگر قرار نبود حرف بزنند. من روزها با هرسه تاشان حرف می زدم. برایشان خاطره می گفتم. گاهی هم درد و دل می کردم حالا همه این کارها کمی عجیب به نظر می رسید. انگار قرار نبود دیگر با من حرف بزنند. آیا این همیشگی بود یا چون مدت زیادی کنارم نبودند نمی توانستم حرف را از نگاهشان بخوانم؟ بردمشان کنار لبم و بوسیدمشان. بعد چشم باز کردم و دوباره نگاهشان کردم. هیچ کدام تغییر نکردند. هنوز هم متعجب بودند. آه کشیدم. زندگی ام در حال تغییر بود. خیلی چیزها در نبود من تغییر کرده بود و من از این خیلی چیزها جا مانده بودم. یا باید خودم را می رساندم و با تغییرات هماهنگ می شدم یا ...

- نه منتظر می مونم بیدار بشه

توی تشک نشستیم. این صدای علیرضاست. قلبم مثل تمام این چند ماه که از شنیدن یا دیدن اتفاقات غیرمنتظره بنای تند تپیدن گذاشته، دوباره می لرزد. هنوز خیلی چیزها حل نشده باقی مانده اند. این اضطراب نشانه ی خوبی نیست. مامان را صدا زدم و او پا به دو به اتاق آمد.

لبخند روی صورتش بود ولی چشم هایش نگران بودند. گفتم: دوست آقای دولتشاهه؟

- آره مادر دوست مهرداد باهات کار داره

- چی... کار؟

- نمی دونم ... میگه باید با خودت حرف بزنی ولی نترس ... بابات هست

لبخند زدم. خوشحال بودم که بی پناه نیستیم. نشست کنارم و دوباره بوسیدم: دورت بگردم ... بذار کمکت کنم بری حموم. نشسته ... کاری نداره که ... تو حموم کن ... صبحونه بخور بعد میبینیش

- نه دیروز آنا حالش خیلی بد بود. باید ببینم ...

مامان دستم را آرام فشار داد: فدای سرت. این همه تو اذیت شدی اونا دلشون سوخت؟ ولش کن

چند ثانیه نگاهش کردم. بلند شد و برس را آورد: حداقل موهات رو شونه بزنی

- خودم ...

- بیخود ... نمی خوام انگشت تکون بدی. خودم هستم ... نمردم که

تا بخواهم چیزی بگویم آرام آرام مشغول شانه زدن موهایم شد. می دانستم دل توی دلش نیست بهش بگویم این همه مدت کجا بوده ام ولی این را هم می دانستم که نمی خواهد با پرسیدن این چیزها ناراحت کند. مامان هم تغییر کرده بود. دیگر مثل گذشته کنجکاو نبود.

- مهرداد هم تو رو دید این چند وقت؟

ولی خب انگار بعضی چیزها هیچ وقت تغییر نمی کردند. مثلاً اینکه مامان حس کرده بود مهرداد

من را دوست دارد و می خواست مطمئن شود که من هم می دانم یا حتی بیشتر... ولی الان در وضعیتی نبودم که بخواهم درباره این مساله حرف بزنی. مخصوصاً اینکه مهرداد نیامده بود اینجا.

گفتم: نه

موهایم را بوسید و آرام آرام مشغول بافتنش شد. موهایم حالا کمی بالاتر از شانه هایم بود. کارش که تمام شد گونه ام را از عقب بوسید و گفت: باید چنددست لباس هم بخریم برات بعد بلند شد و از توی کمد یکی از لباس های خودش را درآورد. یک پیرهن بلند که حالا نه اندازه من بود و نه خودش. گفتم: گشاد نیست زیادی؟

خندید و به لباس خوابی که دیشب به من پوشانده بود نگاه کرد: بعضی اینه راست می گفت. وقتی بالاخره با وثیقه ای که ماجدی آورده بود آزاد شدم توی خانه همه خانواده خاله مه لقا منتظرمان بودند. ماجدی واقعاً کارش خوب بود. مجبورشان کرد هرچی می خواهند بپرسند و هرکاری می خواهند بکنند همان شب انجام بدهند چون انگار این آخرین حلقه ماموریتش بود که من را به سلامت برگرداند پیش خانواده ام. با آن پیرهن و شلوار درب و داغان و مانتوی گل و گشاد ... شبیه فراری ها شده بودم.

مامان کمک کرد پیرهنش را بپوشم و بعد گفت: اول صبحونه بخور ... نمی خواد بیای بیرون ... تند تند مشغول جمع کردن تشک ها شد. بابا را بلند صدا زد و او هم بی معطلی آمد. نگاهم کرد و خندید: به به دختر خودم ... خوب خوابیدی بابا؟

رفتم جلو و بغلش کردم. دستم را حلقه کردم دور کمرش و سرم را گذاشتم روی سینه اش. بابا با کف دست روی سرم کشید و پیشانی ام را بوسید. مامان با صدایی که نشان می داد دوباره آماده گریه کردن است گفت: سینی صبحونه اش رو بیار بچم ضعف داره بابا من را به خودش فشار داد: چشم چشم

ولی من ازش کنده نمی شدم. دلم می خواست تا ابد همانجا بمانم. مامان گفت: خودم میارم رفت بیرون. بابا گفت: بسه بابا جان فرار نمی کنم دست هایم شل شدند. سرم را بالا گرفتم و بهش لبخند زدم. همراهش رفتم و لبه تخت نشستیم. نگاهی به دستم انداخت و گفت: دکتر باید ...

– بابا این آقا چکارم داره؟

بابا صاف نشست: هیچی بابا جان اومده حالت رو بپرسه

طرز نشستنش و لحن حرف زدنش نگرانم می کرد. بی آنکه نگاهش کنم گفتم: برای آنا اتفاقی افتاده؟

آه کشید و قلب من همراهش فرو ریخت. نگاهش کردم ولی نشد چیزی بگویم چون مامان با یک سینی وارد اتاق شد و بابا بلند شد تا سینی را بگیرد. مامان دستپاچه لبخند زد. مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده و گرنه چرا به جای مهرداد دوستش آمده بود؟ حالا بعد از این اتفاقات و تمام کارهایی که مهرداد برایم کرده بود، آمدنش به خانه مان آن هم بی خبر نباید مشکلی درست می کرد. پس اگر نیامده بود یعنی ...

- بیا قریونت برم

به لقمه توی دست مامان نگاه کردم. بعد به سینی رنگارنگی که جلوی پایم گذاشته بود. بی اختیار خندیدم: مامان می خوای دوباره چاق بشم؟

بابا گفت: ها بله

بیشتر ذوق کردم. این «ها بله» گفتن را چند وقت بود نشنیده بودم؟ برایم هلیم خریده بودند. حتی یک کاسه بزرگ سالاد میوه هم کنارش گذاشته بودند چون می دانستند چقدر دوست دارم. لقمه را جویدم و فرو دادم. خوشمزه بود ولی هنوز ته دلم نگران بودم. نمی خواستم فکر کنم آنا ... فرصت نمی دادند حرف بزنم. نوبتی لقمه می گذاشتند توی دهانم و پشت بندش آب میوه ... لقمه ششم را که فرو دادم سرم را عقب کشیدم: سیر شدم

- همین؟

هردوشان با هم پرسیدند.

گفتم: دل درد میگیرم

مامان اصرار کرد: نمی گیری

ولی بابا گفت: بذار یواش یواش ... اشتهاش باز میشه

گفتم: بریم بیرون؟ اون آقا ...

بابا بلند شد: بریم

باز دست گذاشت پشت شانه ام و همراه هم بیرون رفتیم. علیرضا با دیدنم از جا بلند شد. از راهرو رد شدیم و جلو رفتیم: سلام

- سلام، خوبید؟

سر تکان دادم: بله ممنون

رو کرد به بابا و گفت: اجازه میدین حرف بزنیم؟

- بفرمایید

آرام دستش را از پشتم برداشت. رفتم جلو و نشستم روی مبل رو به رویش. بابا رو به مامان کرد و گفت: چایی بیارم؟

هردوشان نگاهی با هم رد و بدل کردند و رفتند توی آشپزخانه که خیلی هم از ما فاصله نداشت. علیرضا آمد و روی مبل نزدیک تر به من نشست و لبخند زد: خوشحالم که آزاد شدین

- ممنون ... آناهیتا خوبه؟

پلک زد و سر تکان داد و بعد به مامان و بابا که پشت کانتر آشپزخانه مثلاً سرگرم بودند نیم نگاهی انداخت: خوب میشه

- چش شده بود؟ مسموم شده بود نه؟

- نمی دونم ... شاید ... دکتر ماجدی کارهای حقوقی لازم رو انجام میده احتمالاً چندبار دیگه هم باید برین ... برای ادای شهادت و ...

سر بلند کرد و زل زد توی چشم هایم: مهرداد نمی دونه من اومدم ملاقات شما

صدای تلق و تلوغ استکان ها متوقف شد. قلبم به تپش افتاد. حتی علیرضا هم متوجه شد مامان و بابا گوش به زنگ شده اند. گفت: آقای دولتشاه ... نمی دونه بین ما ... یعنی من و خانمش چه حرف هایی رد و بدل شده ...

بی اختیار برگشتم و به مامان و بابا نگاه کردم. بعد برگشتم طرف علیرضا: بله متوجهم

تند سر تکان داد. می خواستم با علی خصوصی حرف بزنم برای همین رفتم توی آشپزخانه و به مامان و بابا نگاه کردم: عیب داره من و ایشون یه کمی با هم حرف بزنیم ...

سرم را پایین انداختم. بابا گفت: نه چه عیبی داره ...

بعد رو کرد به مامان: بیا اعظم

در سکوت رفتند توی اتاق و در آرام بسته شد. برگشتم توی سالن. علیرضا گفت: ممنون ... نمی

دونستم چطور میشه تنها با شما حرف زد باید ...

حرفش را قطع کردم: آنا چگونه؟ چرا حالش بد شد؟

در سکوت زل زد به چشم هایم. چشم هایش غمگین بودند. بی اختیار دست گرفتم جلوی دهنم. با

چشم های از حدقه درآمده.

آرام گفت: این تقصیر شما نیست. باید بدونید

اشکم داشت راه می افتاد. تند تند پلک زدم. آرام گفت: پدرتون اصرار داشتن به شما چیزی نگم

... درک می کنم ... می دونم دوره بدی رو می گذرونید ولی خب ...

گیج بودم. آنا مرده بود؟ باورش سخت بود. سعی کردم خودم را کنترل کنم. گفتم: مهرداد حالش

خوبه؟

سر تکان داد: نمی دونم ... اونم دوره بدی رو گذرونده و احتمالاً یه دوره سخت تر در پیش داره

بعد دوباره زل زد توی چشم هایم: نمی خوام با اون حرفا بدتر هم بشه ... می دونید که منظورم به

کدوم حرفاست

نتوانستم توی چشم هایش نگاه کنم. سرم را پایین انداختم. هنوز از درک خبری که به من رسیده

بود عاجز بودم. آنا مرده بود. آنا مرده بود.

- میشنوین خانم بهشتی؟

تند سر تکان دادم.

همان طور آرام و غمگین ادامه داد: اگر آنا زنده بود خب هیچ وقت همچین درخواستی از شما نمی

کردم. اون وقت مهرداد حق داشت بدوننه که چی شده ولی حالا دیگه ... گفتنش بیشتر ضرر داره

....

باز سر تکان دادم. مهرداد زنش را از دست داده بود؟ حالا دوستش آمده بود و می خواست من دهنم را گل بگیرم و نگویم زنش عاشق دوستش بوده؟ خب راست می گفت. مهرداد به اندازه کافی بدبختی داشت.

درمانده با چشم های اشک آلود گفتم: حالش خوبه؟

دست کشید روی موهایش: خوب میشه ... فقط زمان میبره

- بهش زنگ بزنم؟

- نمی دونه من اینجام و اجازه بده خودش تصمیم بگیره ... راجع به اینکه کی بیاد و چطور بهت خبر بده ...

ساکت ماندم. گفتم: مهرداد به من کمک کرده ... نمی خوام تنهاتش بگذارم ... نمی خوام فکر کنه حالا که قاتل ... قاتل کیه؟ دیبا رو دستگیر کردین؟

- نه

- نه؟!

- هنوز خیلی چیزا معلوم نشده ...

- من دلم نمی خواد مهرداد فکر کنه تو این شرایط تنهاست

لبخند زد: اون همچین فکری نمی کنه ... ولی من دوستم رو بهتر میشناسم. ممکنه زنگ زدن شما به جای کمک کردن بهش بیشتر اذیتش کنه

زل زد به چشم هایم. سعی کردم بفهمم معنی حرفش چی هست. اشکم را پاک کردم. آرام گفتم: نمی خواد منو ببینه؟

هیچی نگفت. آه کشیدم و به پنجره پشت سرش نگاه کردم: باشه

- ببین

نگاهش کردم.

خم شد جلوتر: این هیچ ربطی به تو نداره ... یعنی میگم اگه نخواد تو رو ببینه مستقیماً دلپش تو نیستی شرایطی که داره ...

- می فهمم ... حق داره ... زنش رو تازه از دست داده به هر حال با هم خاطره هایی داشتن شاید این طوری بهتر باشه ... شاید اگه توی دست و پای هم نباشیم بهتر باشه

لبخند زد: اما اگر تصمیم گرفت تو رو ببینه ... حتی اگه طول بکشه که تو دلخور نمیشی؟ با توجه به این حرفایی که زدم

- نه ... بچه که نیستم

صاف نشست: خوبه ... روی قولت حساب می کنم ... اگه چیزی پرسید اون قسمت از حرفای آنا رو فاکتور بگیر

سر تکان دادم: امیدوارم مامان آناهیتا ... یا باباش چیزی نگن

- اونا بازداشت هستن ... میخوام سعی کنم یک جوری بیان بیرون

- باورم نمیشه ... چطور ... چطور ... به خاطر اون قرصه بود؟ برای همین دوستتون با مادرش بد رفتاری کرد؟

آه کشید: درک کردن همچین آدمایی راحت نیست ولی بیا فرض کنیم مادرش فکر کرده داره به دخترش کمک می کنه

چشم هایم گرد شد. چطوری کشتن بچه اش کمک حساب میشده؟

تعجبم را که دید ادامه داد: اونا رابطه شون هیچ وقت طبیعی نبوده ... آناهیتا خیلی وقت بود باهاشون کاری نداشت. شاید از وقتی نوجوون بود. یه مدت با عموش زندگی میکرد. از وقتی هم دانشگاه قبول شد خونه گرفت و تنها بود. اون رو با خودت مقایسه نکن

به خودم جرات دادم و پرسیدم: دوستش داشتی؟

سری به تاسف تکان داد: نه

- ولی خیلی به شما اعتماد داشت. من این چیزا رو خوب میفهمم

- اگر هم دوستش داشتم مَث یه دوست ... بوده ... من هیچ وقت به دایره زندگی خصوصیش نزدیک نشدم. وارد شدن به دایره خصوصی همچین آدمایی اونم وقتی بهت حس دارن خیلی خطرناکه ... هم به خودشون و هم به بقیه آسیب می زنه

از جا بلند شد: من یک بار تجربه اش کردم و نمی خواستم دوباره تجربه اش بکنم

من هم بلند شدم: ولی شما اون رو به دوستتون پیشنهاد کردین

سر تکان داد: به عنوان همکار به عنوان همکار پیشنهادش کردم ... بقیه تصمیم با خودشون بود

- شما اونقدر میشناختیش که بدونی اون آدم ...

- من به مهرداد گفته بودم همه چی رو ... ولی اون غده ... وقتی بخواد کاری بکنه میکنه تو که باید این اخلاقش رو خوب شناخته باشی

سر تکان دادم. لبخند زد: مامان و بابا رو صدا میکنی؟

نگاهش کردم ولی چیزی که توی ذهنم بود را نگفتم. چرخیدم طرف راهرو و مامان و بابا را صدا زدم. نگران نگاهم می کردند. از شان ممنون بودم که آنقدر من را عاقل می دیدند که نگران تنها صحبت کردن من با یک غریبه نباشند. انگار آنها هم حس می کردند که من بزرگ شده ام و حتی با این که تازه از بند مصیبت خلاص شده ام ولی می توانم علاقلانه فکر کنم و تصمیم بگیرم.

آمدند جلو و علیرضا گفت: ببخشید مزاحمتون شدم. برای دادگاه باید یک چیزهایی رو با دختر خانم هماهنگ می کردم

هیچی نگفتند و به تکان دادن سر اکتفا کردند. موقعی که می خواست بیرون برود مامان گفت: به آقای دولتشاه سلام برسونید

علی نیم نگاهی به من انداخت و گفت: اگه اجازه بدین ایشون ندونه من اینجا بودم

مامان بی اختیار گفت: چرا؟

بابا گفت: چشم

علی رفت و من تنها ماندم. به مامان و بابا نگاه کردم. بابا گفت: خدا بیامرز دیش

مامان فقط آه کشید.

گفتم: من خوابم میاد

دنبال سرم آمدند توی اتاق و شروع کردند به دلداری دادن من. توجیه کردن و کلی چیز دیگر که نشنیدم. داشتم به آنا فکر می کردم. به مهرداد و به حرف هایی که علی زده بود. خوابیدم روی تخت و چشم بستم تا بالاخره مامان و بابا ساکت شدند. آرام گفتم: بعدش کلی حرف می زنم ... الان بخوابم

هیچی نگفتند. چند دقیقه کنارم نشستند و نوازشم کردند و بعد آرام از اتاق بیرون رفتند و من را با فکر درهم و برهم و شلوغم تنها گذاشتند.

آخرین نفر هم دست داد و رفت. مقبره خانوادگی خالی شد. من ماندم و دو قبر که به خاطر یکیش تا مرز جنون رفته بودم و آن یکی ... سه روز بیشتر از مرگش نگذشته بود. هنوز زود بود راجع به احساسم درباره مرگ آناهیتا فکر کنم. هنوز قاتل لعنتی آزاد می چرخید. علیرضا برگشت توی مقبره. نگاهش کردم: ممنون

نشست لبه دیواره آجر سه سانتی مقبره و دستهایش را توی هم قفل کرد: واسه ی؟

نشستم کنارش و آه کشیدم: اگه تو و اون رابط های رنگارنگت نبودن آنا به این زودیا اروم نمی گرفت

دست هایش را ستون کرد پشت سرش و سر چرخاند طرف من: وقتی واسه بیرون آوردن شادی ازشون استفاده کردم خب یه کمش هم حق آنا بود که زودتر بره توی آرامگاه ابدیش ... نبود؟

سری به تایید تکان دادم. اگر علی نبود، شاید پروسه بیرون آمدن آنا از پزشک قانونی و بعد روی روال انداختن کارها خیلی بیشتر طول می کشید. اگر علی نبود شادی همان شب آزاد نمی شد. گیرم که ماجدی با یک پرونده گنده مدرک و سند و وثیقه یک لنگه پا جلوی آگاهی بست نشسته بود.

پرسید: نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

سرم را تکیه دادم به نرده های مقبره و چشم بستم: نه الان

- چرا؟

خودم هم نمی دانستم چرا. دوستش داشتم ولی یک چیزی مانع می شد. یک چیزی مثل یک حفره سیاه که بین من و او افتاده بود و می ترسیدم بهش نزدیک بشوم. می ترسیدم بروم اما قبل از اینکه بخواهم به شادی برسم داخل آن حفره بلعیده شوم. حس خوشایندی نبود ولی دست من هم نبود. باید می گذاشتم تا التهاب این اتفاقات فروکش کند و بعد ببینم چه کار باید بکنم. خودش هم که زنگ زده بود. خب لابد فهمیده آنا مرده است و ... حداقل باید زنگ می زد حالم را بپرسد. اگر زنگ می زد جوابش را می دادی؟ آره ... نه ... نمی دانم.

- نمی دونم علی گیجیم. انوری کجاست؟ دنبال گرفتن ترفیع؟

طعنه ام را گرفت و لبخند زد: مگر قاتل رو گرفته که ترفیع بگیره

شانه بالا انداختم: همه کاسه کوزه ها که سر آنا شکست ... دوستای عزیزت توی آگاهی هم که اونقدر درگیر معمای شرکت یاسر بودن که ...

از جا بلند شد: فرض کن اونا هم مَث همایون دنبال قاتل توی اون شرکت میگشتن ... به هر حال باید بهشون حق بدی

دست دراز کرد: بلند شو

دستش را پس زدم و بلند شدم و مقابلش ایستادم: چرا؟

دست کشید پشت سرش: چون اونا از خیلی چیزایی که بین شما اتفاق افتاده بود بی خبر بودن

پوزخند زدم: خوبه اسمشون روشونه ... آگاهی ... اون همه دفتر و دستک ... حتماً می دونن که وقتی میان تحقیق میکنن معمولاً خیلی ها واقعیت رو نمیگن ... نمی دونن؟

سر تکان داد: الان می خوام دق دلی نبودن انوری رو سر من خالی کنی

راه افتادم به سمت خروجی مقبره: نه ... تو مگه پلیسی؟

همانجا ایستاده بود. جلوی در متوقف شدم: نمیای بیرون؟ میخوام در رو قفل کنم

پا تند کرد و از کنارم گذشت. پشت سرم ایستاد و من در را روی هم انداختم. برای بار آخر به دو قبری که پر شده بود نگاه کردم. همایون همه را دعوت کرده بود خانه مان. قاعده اش این بود که پدر و مادر آنا این کارها را بکنند ولی وقتی آنها درگیر جواب پس دادن به پلیس های آگاهی بودند و از این طرف آنا عروس او حساب می شد ... همین حالا شایعه ها پراکنده شده بود. با اینکه قاتل

هنوز پیدا نشده بود اما همه مطمئن بودند که آن‌ها قاتل بوده است. این میهمانی دهنشان را می بست. می آمدند و دور هم می نشستند و قیافه غم زده به خودشان می گرفتند و با ما همدردی می کردند. بعد توی خلوت راجع به اتفاقاتی که افتاده بود با هم حرف می زدند. به شایعه ها پر و بال می دادند و برای چندمین بار مهر تایید می زدند بر قاتل بودن آن‌ها. تنها مزیت این میهمانی این بود که شایعه ها در حد شایعه باقی می ماندند و کسی جرات نمی کرد مستقیم راجع به آن از ما چیزی بپرسد و آبروی خانوادگی همایون حفظ می شد. حتی اگر خودم پیشنهاد خاک کردن آن‌ها را توی مقبره نمی دادم همایون خودش دست به کار می شد تا آبروی رفته را این طوری به جوی برگرداند. حتی ناهید هم با این کار مخالفتی نکرد. انگار او هم باور نداشت آن‌ها قاتل باشند. اگر قاتل قبل از مرگ آن‌ها پیدا می شد آن وقت یک مخالفتی می کردند. هم ناهید و هم همایون.

علی دست گذاشت روی شانه ام: امشب مهمونی کیا دعوتن؟

آه کشیدم: حشمت که هنوز بیمارستانه ... دیبا هم که لابد مشغول پاک کردن رد پای خودش از پرونده برادران قاچاقچی توی شرکت یاسره و عمراً پیداش بشه ... فرحی هم که هنوز فکر می کنه همایون و فروتن هردوشون با هم نقشه کشیدن و سرش کلاه گذاشتن و نمیاد ... می مونه چندتا آشنای دیگه

راه افتادیم به طرف پیاده رویی که به خروجی قبرستان می رسید. در سکوت قدم می زدیم. هوا سرد و غم انگیز بود. به درخت های باران خورده نگاه کردم. یک چیزی توی دلم خالی بود. علی گفت: فکر کنم به همین زودیا باید برگردین اینجا

متعجب نگاهش کردم: چیه نقشه قتل منو کشیدن؟

غمگین خندید و سر تکان داد: نه واسه حشمت میگم

سر تکان دادم: اگه بفهمه دخترش چه گندی کاشته بعید نیست

انوری میگفت این شرکت گردن کلفت که به قول خودش به جاهای خطرناکی وصل بود قرار بوده با امتیازات ویژه اش کاری کند که بازار مسکن دچار التهاب شود. قرار بوده با قراردادهای گنده مصالح ساختمانی وارد کند ... البته نه از گمرک ... از راههای دیگری که قابل کنترل نباشند یا حداقل اجازه کنترل آن دست خودشان باشد... این جوروی قیمت تمام شده برایشان خیلی خیلی کمتر در می آمده بعد مصالح را با قیمت پایین بریزند توی بازار قیمت خانه این جوروی یک تکان اساسی می خورده ... بازار سرمایه از بازار دلار می کشیده سمت ساخت و ساز دلار پایین

می کشیده و آنها فرصت می کردند با خیال راحت جیب هایشان را پر از دلار بکنند پشت بندش قیمت خانه را با فرمول های خودشان بالا می کشیدند و دوباره سرمایه های سرگردان برمی گشته توی بازار دلار و قیمت دلار بالا میکشیده و آنها هم با خیال راحت می توانستند دلارهایی را که خریده بودند بفروشند این وسط مهم نبود چند تولید کننده زمین می خورد چند تاجر مصالح ورشکسته می شد ... چند کارگر ساختمان بیکار می شد ... گرانی تورم کمر چند خانواده را می شکست ... هیچی این وسط مهم نبود. فقط جیب آنها مهم بود که چاق تر و سنگین تر می شد.

پوزخند زدم: مسخره اس که فکر کنم قتل کیارش به این پرونده بزرگ ربط داشته دست کشید روی شانه ام: منظورت اینه که این پرونده رو بهونه کردن که دنبال قاتل کیا نگردن؟ نفسم را عمیق بیرون فرستادم: غیر از اینه؟ تازه چه فایده که به خاطر این پرونده کیارش رو بیخیال شدن؟ وقتی نمی تونن بهشون دست بند بزنن؟ می تونن؟ ایستاد و زل زد توی چشم هایم. ته چشم هایش غم موج می زد: ما باید کار درست رو بکنیم بقیه اش به ما ربط نداره

سر گرفتم سمت آسمان: به کی ربط داره؟ اون بالایی؟

- اگه بهش اعتقاد داشته باشی شاید ... به هر حال وقتی یه سیستمیم بیمار دو نفر هم که داخلش سالم باشن میشن مانع .. دست انداز .. اون وقت جریان فاسد کندتر می چرخه توی رگهای مملکت ... ولی وقتی فکر کنی چون بقیه ذاتشون خرابه تو هم باید بیخیال بشینی خب چه فرقی بین تو و اون بقیه هست؟

- فرقتش اینه که اونا به یه نون و نوایی میرسن حداقل ... ولی سر من بی کلاه می مونه ... این جور فلسفه خوب بودن هیچ سودی نداره

سیگاری از جیبش در آورد و مقابل چشم های متعجب من آتش زد: اینم حرفیه ... به هر حال همه نمیشن گاندی روحت باید خیلی بزرگ باشه که بتونی ایثار کنی و فقط به فکر سود و زیان خودت تنها نباشی

دود سیگار را بیرون فرستاد.

دست کردم توی جیبم: فکر کردم الگوهای زندگیت ایرونی باشن

پک دیگری به سیگارش زد: خب ایرونی هاش رو تو خوب نمیشناسی وگرنه مٹ گاندی خیلی سراغ دارم مثال بزنم ... اسمشون هم سر در خیلی از کوچه ها و خیابونا زده شده ... کافیه یه کم دقیق تر نگاه کنی

- یه نخ هم بده به من

پاکت سیگارش را گرفت طرفم: این ماجرا تموم شد باید بریم بازپروری

دود پیچید توی گلویم و سرفه کردم. زد توی پشتم: جدی میگم

دود را از بینی بیرون فرستادم: ولی چطوری نفهمیدن قاتل کیا کیه؟ اونم با اون همه امکانات؟

همان طور که به رو به رویش نگاه می کرد گفت: به هر حال یکی از مظنونا دیبا بود که پاش توی این شرکت گیر بود ... فرار شادی هم بود ... قضیه کارگاه زدن شما هم بود ... یک درصد فکر کن این کلاف سردرگم باعث شده فکر کنن حل کردن اون معما به حل این یکی هم کمک می کنه شانه بالا انداختم: واسه من حل کردن معماهای اونا مهم نیست. پیدا کردن قاتل کیارش خیلی خیلی مهم تره

رسیدیم جلوی ماشین. ته سیگار را زیر پا له کردم و قفل را زدم. نشستم پشت فرمان. سوار شد و دست هایش را به هم مالید: خیلی سرده

خواستم ماشین را روشن کنم که دست روی دستم گذاشت: صبر کن

متعجب نگاهش کردم. لبخند زد: بهرام هم الان میاد

پشت پلکم را با کف دست مالیدم و تکیه دادم به صندلی.

گفت: بهرام تا این پرونده رو حل نکنه کنار نمیکشه ... اگه افسردگیت واسه اینه نگران نباش اگه واسه آناست خب فرض کن الان رفته جزایر قناری

پوزخند زدم: با فروتن؟

ساکت ماند. می خواستم از شادی بپرسم آنا توی خانه شان چه حرف هایی زده است ولی بعد مدارک فروتن را زیر و رو کردم و فهمیدم چه نقشه ای پشت سرم کشیده اند. وکیل موثق همایون بدجور تو زرد از آب در آمده بود. دیگر نمی توانست بابت انتخاب آنا به عنوان همسر به من خرده

بگیرد. خودش هم بهش اعتماد کرده بود و پشت پا خورده بود. اگر می فهمید می خواستند دوتایی از ایران بروند ... فروتن چه احمقی بود که فکر می کرد آنا شریک خوبیست. حالا گیرم شریک مالی.

آه کشید: دختر مردم رو هوایی کردی ... اگه دلش برات تنگ بشه ...

حواسم جمع شد: شماره ام رو داره ... هروقت دلش تنگ بشه زنگ میزنه

- اگه بدونه آنا مرده دیگه چطور بهت زنگ بزنه؟

سر تکان دادم: نمی دونم

- بهش زنگ بزن ... حالت بهتر میشه

- انوری چه کارم داره دقیقا؟

لبخند زد: نمی خوام جوابم رو بدی نده ولی ...

ترجیح دادم مثل خودش رفتار کنم. چرخیدم طرفش: بهرام برات یه کیس خوب انتخاب کرده ...
دیگه وقتشه زن بگیری

متعجب نگاهم کرد: چی شد که از قضیه تو و شادی ...

- اون رو ول کن ... بذار درباره زن گرفتن تو حرف بزنیم به نظرم جالب تره

بلند خندید: الان داری حالم رو میگیری؟

شانه بالا انداختم: فرض کن آره ... می دونی کیو کاندید کرده؟

چشم بست و سرش را تکیه داد به صندلی: آره ... تحقیق هم کردم راجع بهش

ابرو بالا دادم: نه بابا؟!

سر چرخاند طرفم و چشم باز کرد: میخواد بره آلمان فیلسوف بشه ... حیفه مانع ترقی و پیشرفتش بشم

دست حلقه کردم دور فرمان: مشکل فقط همینیه؟ همین الان درباره گاندی حرف زدی به نظرم فکرتون با هم بخونه

ساکت ماند. می دانست منظورم به شغلش بود. پرسیدم: موقع زن گرفتن اداره تون هم باید تاییدش کنه؟

- ول کن مهرداد

خندیدم: نه جدی ... مثلاً می برنش اونجا بازجوییش می کنن؟
راست نشست: نه ... ولی اگه هم بخوام زن بگیرم اون رو نمیگیرم

قضیه جالب شده بود. دوباره چرخیدم طرفش: چرا؟

- چون ... بازیگر قابلیه

تیره پشتم لرزید. ساکت زل زدم بهش. لبخند زد: حالت رو گرفتیم؟

قهقهه زد. ولی حس می کردم حرفش شوخی محض نبوده ... گفتیم: چی می دونی ازش؟

لب پایینش را محکم مکید: می دونم با خواهرش تنها زندگی میکنه ... پدر و مادرش توی یه تصادف مردن ... برادرش هم ایران نیست. البته کار بدی نمی کنه ... فرار مغزها شده الان توی دانشگاه منچستر کرسی استادی داره ... ریاضی

یک لحظه شک کردم این ها را درباره رفعت می گوید. گفته بود شب ها راجع به مسائل مختلف با خانواده اش حرف می زند.

تعجبم را که دید لبخندش پررنگ شد: می دونم بهت چیا گفته ... ولی نگران نباش قاتل نیست

- از کجا می دونی؟

- باهوش تر از اونیه که بخواد واسه انتقام گرفتن از همایون برادرت رو بکشه ... اونم وقتی اینقدر برای تو ارزش قائله

- همین؟

- همین

- این همه دروغ و دونگ به من تحویل داده

- فرض کن دروغ نبوده

- پس چی بوده؟

- فانتزیای ذهنیش

- مگه دروغ غیر از فانتزی ذهنیه؟

- به تو هم آسیبی زده این فانتزیا؟

ساکت ماندم.

گفت: دو جین کلاه بردار توی اینترنت با فانتزیای ذهنیشون دارن مخ ملت رو کار میگیرن و کلاه برداری میکنن. خودشون رو قهرمان جا می زنن و طرفدار جمع می کنن، افکار غلطشون رو ترویج میدن. پول ملت رو قاپ می زنن. از زنا می مردم اخاذی میکنن. خانواده ها رو از هم میپاشونن. این فانتزیا آره خطرناکه ولی ... اون چیزایی که به تو گفته فقط واسه محافظت از خودش بوده ...

- از خودش؟ من چه کاری مگه باهش داشتم که ...

- منظورم به تو تنها نبود. فرض کن با همین فانتزیا تو شرکت شما دوام آورده. حریم خصوصیش رو حفظ کرده ... بالاخره آدما همیشه یه قسمتی از رازهاشون رو فقط واسه خودشون نگه میدارن و به بقیه نمیگن ... البته آدمای عاقل ... اونم که خدای عقله ... به نظرش رسیده به جای علم کردن قصه نخ نمای یه نامزد خیالی ... یه خانواده خیالی براتون بسازه منگ بودم.

نگاهی به ساعتش انداخت: پس کجاست این بهرام؟

هیچی نگفتم.

نگاهم کرد: چیه؟ نکنه می خواستی بری خواستگاریش که این جور ی کپ کردی؟

آرام گفتم: اون شبی که خیلی راحت پا شد اومد پرند باید شک می کردم ... که

نگاهش کردم: اینا رو از قبل می دونستین آره؟

- می دونستیم؟

- تو و انوری؟

- آره ... ولی دخلی به پرونده نداشت که دنبالش رو بگیریم ... البته تا الان ... به قول بهرام شاید هم دخل داشته و ما راه رو از بی راه تشخیص ندادیم

- تا الان که فرضیه های ما یکی یکی نقش بر آب شدن

- ولی اون دخلی به ماجراهای شما نداشته

- داری ازش دفاع می کنی؟ خوشت اومده ازش؟

ساکت ماند. نشد چیز بیشتری بگویم. در عقب ماشین باز شد و انوری سوار شد. هردومان برگشتیم نگاهش کردیم. خندید: سلام ... خیلی سرده ... بخاری رو نمی زنی؟

ماشین را روشن کردم. علی باهاش دست داد. انوری زد به شانه ام: جواب سلام واجبه ها

سر تکان دادم: فرض کن من کافر

- کافرا هم با رفیقاشون سلام علیک می کنن مگر اینکه من دیگه رفیقت نباشم

ساکت ماندیم. این روزها از همه دلخور بودم. از همه ی دنیا طلبکار بودم و از انوری بیشتر از بقیه ... هنوز نتوانسته بودیم قاتل را پیدا کنیم و معلوم هم نبود بتوانیم.

علی گفت: شادی خونش پایین اومده اخلاقی سگیه ... خیلی به دل نگیر

هردوشان خندیدند. شاید هم راست می گفتند. شاید بخشی از عصبی بودنم به خاطر نبودن شادی بود. نبود که مراقبش باشم. دوستش بدارم و ...

انوری گفت: حالش خوبه اگه نگران حالش هستی

آه کشیدم: چرا نباشه ... پیش مامان و باباشه دیگه

- ولی اگه اون خاله جان و پسرهای غیورش نبودن بدش نمی اومد احوال تو رو یواشکی از من پیرسه ... از تو چشماتش خوندم

متعجب توی آینه نگاه کردم: رفتی پیشش!؟

- نه پس دستگاه شنود گذاشتم توی خونه شون

دوباره بلند خندیدند. خاله جاننش و آن دختر نجسب و پسر بزن بهادرش هم آنجا بودند. لابد بوی پول به دماغشان خورده بود. خیلی احمق بودند اگر فکر می کردند شادی به آن پسره ی احمق جواب بله می دهد. شاید هم بدهد؟ این خاصیت دوست داشتن زیاد است که به هیچ چیزی اطمینان نداشته باشی و بترسی آن کسی که دوستش داری اگر قهر کرد برای همیشه ترکت می کند. اگر از تو دور شد به یکی دیگر دل می بندد. حالا گیرم آن پسرک احمق نه ... چند روز دیگر که برگشت دانشکده و چشمش به ایمان ایران پناه افتاد ... ترنم یک بار توی همین روزها زنگ زده بود و گفته بود آقای ایران پناه احوال شادی رو پرسیده، چرا ترنم این را به من گفت؟ او هم می ترسید شادی برود سراغ ایمان؟ به قول آن دختره ی دهن گشاد شبکه ی «من و تو» چرا که نه؟

علی با خنده گفت: خودآزاری هات دوزش بالا رفته مهرداد ... زنگ بزن بهش این قدر نرو تو قیافه احم کردم: ببند

توی آیینه به انوری نگاه کردم: چه کارم داشتی؟

– اوادم حسابام رو صاف کنم

باز نگاهش کردم: حساب چی؟

– چند روز دیگه باید برم ماموریت ... زودتر تکلیف این قاتل رو معلوم کنیم ... زشته بنده خدا پا در هوا بمونه ... هم اون تکلیفش رو بدونه ... هم من برم دنبال کار و زندگی

سرعت ماشین را کم کردم: چیزی پیدا کردی؟

ساکت ماندند.

– آره؟

– نمی دونم ... شاید

به علی نگاه کردم.

گفت: برو شرکت

به ساعت ماشین نگاه کردم. پنج بعد از ظهر بود. پرسیدم: چی پیدا کردین؟

انوری سرش را تکیه داد به صندلی ماشین و چشم بست: رسیدیم بیدارم کنین

علی آرام گفت: برو حالا

پا فشردم روی پدال گاز. ماشین از روی دست انداز رد شد و انوری غر زد: بابا یواش تر

علی گفت: مهرداد باز زدی رو دنده دیوونه بازی؟ ... آرام

جوابشان را ندادم. همچنان تند می رفتم. علی گفت: خیلی خب آرام برو تا برات بگم

سرعتم را کم کردم. ولی چیزی نگفت. حرصی گفتم: بنال

ابرو بالا انداخت و نهج نهج کرد. انوری پقی زد زیر خنده.

قصد نداشتند حرف بزنند. خواستم چیزی بگویم که علی گفت: به شادی زنگ بزن دعوتش کن

بیاد مهمونی

متعجب نگاهش کردم. آرام تر گفت: برای معمای قتل لازمش داریم ... البته شرمنده بازم

میخوایم ازش به عنوان مهره وسط بازی استفاده کنیم

- تا نگی چی به چیه ...

- برسیم شرکت ... میگم. حالا زنگ بزن به شادی

- الان؟

- چیه می ترسی هول کنی تصادف کنیم؟

انوری باز خندید و گفت: بابا سر به سرش نگذار

- دلم لک زده واسه شنیدن قربون صدقه هاش به من که نمیگه ... حداقل ...

اخم کردم: زنگ نمی زنم

انوری جدی گفت: بزن ... تا بخواد بره آرایشگاه و بعد بیاد دیدن یار کلی وقت میبره ... جدی میگم

باز خندیدند. جوابشان را ندادم. تا برسیم جلوی شرکت هیچی نگفتند. اگر دهان باز می کردم

بساط مسخره بازیشان را راه می انداختند. هردوشان دست به یکی کرده بودند اذیتم کنند و نمی

خواستم بهشان بهانه بدهم.

ماشین را توی یک فرعی پارک کردم. از ماشین پیاده شدیم. علی گفت: نمی زنی؟

رو کردم به انوری: واسه چی رفته بودی دیدنش؟

دست کرد توی جیبش و به آسمان نگاه کرد: هنوز بعضی کارای حقوقیش مونده بود. با دکنر ماجدی هماهنگ کردم ...

مقابلش ایستادم: بعد از اون همه دروغ و دونگ که این چند ماه تحویلیم شده یک درصد هم شک نکن که حرفات رو باور نمی کنم

علی دست گذاشت روی شانه ام: این دفعه راست میگه

چرخیدم طرفش: تو خودت دم روباهی

اخم کرد: به به

انوری جدی شد: لازمه بیاد. جز تو هم هرکی بگه نمیاد. لج نکن

رو کرد به علی: بریم تا تصمیم بگیره

راه افتادند به سمت ساختمان شرکت و من را تنها گذاشتند. به صفحه موبایلم نگاه کردم. شماره تلفن خانه شان را داشتم. باید چی می گفتم؟ یک هفته بود ازش دور مانده بودم. زنگ نزده بود حالم را بپرسد. ازش دلخور بودم؟ اگر هم زنگ می زد بهش می گفتم بعد حرف می زنیم ولی خب ... او که نمی دانست اخلاقم این جور موقع ها چه جور است. می دانست؟ شماره را گرفتم و قلبم عین پسربچه ها شروع کرد به تند تپیدن. تکیه دادم به ماشین. صدای مندلی پیچید توی گوشی: الو؟

زبانم قفل شد. چطوری می خواستم بیاید؟ به آنها هم باید می گفتم بیایند؟ انوری گفت فقط شادی. برای من هم این جوری بهتر بود. چطور راضی اش می کردم بدون اینکه دلیلش را بگویم بیاید؟

مندلی دوباره گفت: الو؟

آرام گفتم: سلام آقای بهشتی ... دولتشاه ...

- سلام ... خوبی آقا؟ می خواستم زنگ بزنم

- برای؟

مکث کرد. صدای چند نفر که می پرسیدند کیه به جای خودش پشت گوشی پیچید.

مندلی گفت: تسلیت میگم ... غم آخرتون باشه ... توی وقت مناسب ان شاء الله زنگ می زنم
حرف بزنییم ... امری باشه در خدمتم

باز صدای کسانی که می پرسیدند کیه ... حدس می زدم نخواهد جلوی مهمان های فضول و
سربیش حرف بزند. گفتم: باشه ... حتماً ... همیشه چند دقیقه با دختر خانم صحبت کنم؟

گوشی توی دستش جا به جا شد. آرام گفت: برای چی؟

لحنش در عین آرامش جدی و سرد بود. بهش حق می دادم نخواهد یک مرد غریبه و البته زن
مرده با دختر نازنازی اش حرف بزند. آن هم وقتی که حدس میزد ممکن است بهش احساسی
داشته باشم.

دستی به صورتم کشیدم و برگشتم توی ماشین: یک چیزهایی هست که باید از خودتون بپرسم

مکث کرد. این مکث های پشت سر هم عصبی ام می کرد. گفتم: درباره پرونده کیارش

صدای خس خس سینه اش پیچید توی گوشی: اجازه بدین حالش بهتر بشه ... چشم ... تشریف
بیارید حضوری برسید ... خودم هم باهاتون کار دارم

قلبم لرزید: چه کاری؟

خونسرد گفتم: بدهی هایی که دارم

کلافه پیشانی گذاشتم روی فرمان: اونا ادای دین بود. ما به خاطر اذیت شدن ... دختر ... خانم ...
خیلی بیشتر از اینا بدهکاریم، ولی اگه اجازه بدین ... باهاشون حرف بزنی ... اگر واجب نبود زنگ
نمی زدم

باز ساکت ماند. حتی نمی گذاشت باهاش حرف بزنی آن وقت چطور توقع داشتیم بگذارد شب بیاید
خانه همایون؟ پیشانی ام را محکم تر فشار دادم به فرمان.

- الو آقای بهشتی؟

- گوشی چند لحظه

صدای کشیده شدن سیم تلفن. دور شدن صدای آدم هایی که آن جا بودند. شادی هم بود؟ صدای مندلی از جای آرامی به گوشم خورد: الو؟

- هستم بفرمایید

اول خس خس نفس هایش توی گوشی پیچید و بعد صدای محکمش: من نمی خوام هیچ جووری شادی برگرده به اون هول و ولایی که از سر گذروند. هنوز بعد از هفت روز شبا تو خواب گریه میکنه ...

- می دونم ... درک می کنم. این قضایا حل بشه یه روانشناس خوب پیدا می کنم

- گفتم هیچ جووری یعنی شما هم جزوش هستی

حرفش مثل تو دهنی بود. راست نشستم و بی اختیار پرسیدم: چرا؟

همان طور جدی گفت: چراش رو خود شما بهتر می دونی

قلبم برای یک لحظه ایستاد.

ادامه داد: من مدیون شما می مونم تا آخر عمر ... اگر شما نبودی دخترم به این راحتی بر نمی گشت پیش ما ... ولی اجازه بده هرچی بوده و نبوده تموم بشه ... این دفعه مٹ تخم چشمام مراقبشم ... نمی گذارم هیشکی اذیتش کنه ... اینو به اون دوستتون هم که اومده بود اینجا گفتم ...

مسخ شده به رو به رو نگاه کردم: دوستم؟

- همین بنده خدایی که امروز اومده بود اینجا

برای یک لحظه فکر کردم منظورش به علیرضاست. نمی دانم چرا حس می کردم علی فردای مردن آنا رفته دیدن شادی. و حالا خوب درک می کردم چرا انوری خواسته بود خودم زنگ بزنم. چون مطمئن بود آوردن شادی به خانه همایون فقط از عهده من بر می آید. که البته اطمینانش بی جا بود.

چشم بستم: ببیند آقای بهشتی ... من ... کاری نمی کنم که دخترتون اذیت بشه

عصبی گفت: پس چرا توی خواب اسم شما رو صدا می زنه؟

خون توی سرم جوشید. آب دهانم را فرو دادم.

مندلی گفت: این دختر زندگی منه. نمی گذارم آینده اش رو تباه کنه... بچه است ... هنوز اول جوونی کردنشه ... نمی خوام شک کنم که تو امانت دار خوبی نبودی ... نذار پرده حرمت پاره بشه آه کشید. من هم آه کشیدم. درست حدس می زدم. نمی خواست دخترش را بدهد دست من. نمی خواست آینده اش را تباه کنم. حق داشت. آوردن شادی به زندگی ام چه سودی برایش داشت؟ ولی باید می گذاشت یک بار با خودش حرف بزنم. بینمش. مطمئن شوم که ... همین الان نگفت بچه است؟ شادی بچه است؟

گفتم: فکر نمی کنم بچه باشه ...

نگذاشت ادامه بدهم: برای من بچه است. من بزرگش کردم ... می دونم دلش چقدر بزرگه ولی هنوز بچه است

- اجازه بدین با خودش حرف بزنم

- نه

الان باید التماسش می کردم؟ به ابروهای گره خورده ام توی آینه ماشین نگاه کردم: پس مجبورم بی اجازه شما بینمش

صدای ناز دار خودش که می پرسید بابا کیه ... قلبم را مچاله کرد. مندلی گفت: هیشکی باباجون ... خاله ات اینا رفتن؟

گفتم: آقای بهشتی ... من قصد ندارم به زور کسی رو

- گفتم نه

شادی گفت: بابا؟

مندلی در جوابش گفت: چیه باباجون؟

گفت: اجازه بده خودم حرف بزنم. نترس ...

مندلی خندید: نمی ترسم. ولی بذار توی این یک قلم ... من به جای تو حرف بزنم

کلافه فرمان را میان انگشت هایم فشردم: خیلی خب ... مزاحمتون نمی شم

شادی گفت من روی حرف شما حرف نمی زنم ولی بذار ...

حرفش را قطع کرد. چون مامانش هم انگار آنجا بود و می پرسید کیه؟ شادی گفت: آقای دولتشاه.
بابا نمیگذاره حرف بزنم

مامانش گفت: چه کار داره؟

مندلی گفت: هیچی

کم کم از منتظر ماندن و شنیدن مکالمه شان کلافه می شدم. شادی گفت: بابا

و ساکت ماندند. اعظم گفت خودش عاقله نترس

خیالم راحت شد. انگار بالاخره رضایت داده بودند. مندلی پشت گوشی گفت: این آخرین باره که

اجازه میدم

گفتم: چشم

و گوشی خش خش کرد. انگار داشتند دست به دستش می کردند. صدای نازک پیرزنی که خوب

می شناختمش هم به صداها اضافه شد. او هم می پرسید: کیه؟

بعد همه مه شد و مندلی و اعظم چیزی گفتند و اتاق ساکت شد. تکیه دادم به صندلی ماشین و

انگشت هایم را از دور فرمان برداشتم و روی صورتم کشیدم: الو؟

- سلام

بی اختیار لبخند زدم: سلام ... بهتری؟

- ببخش زنگ نزدم. می دونستم حالت خوب نیست ولی به نظرم رسید توی دست و پات نباشم

بهتره

دهان باز کردم چیزی بگویم که گفت: تسلیت میگم

دهنم را بستم. پلک روی هم گذاشتم و آه کشیدم.

آرام و با صدای لرزان گفت: بهتری حالا؟

- خوبم. مهمون دارین؟

- بله

خنده ام گرفت. غمگین هم بودم. تا چند روز ازش دور می شدم می رفت توی جلد بچه مثبت ها.
گفتم: کی هستن؟

ساکت ماند.

- اون بزن بهادر هم هست؟

- اوهوم

حتی اوهوم گفتنش هم دلم را می لرزاند. انگار این یک هفته ... این گیج زدن ها ... علی راست می گفت. اخلاق سگی ام نصفش به خاطر نبودن فندق بود. فندق؟

خندیدم: دستت خوبه؟

- آره ...

- بابات از دستم عصبانیه

- می دونم

- چرا؟

- خودت می دونی چرا

- تو خواب هم که سوتی دادی

هراسان گفت: وای خدا ... نه ...

- خب تعریف کن بینم

- چی رو؟

- خوابت رو ... بابات که می گفت گریه کردی اسم من رو صدا زدی

- وای ... ابروم رفت ... من خودم رو می کشم ...

- نه جان من ... همین حالا از قبرستون میام

ساکت ماند. توی صندلی جا به جا شدم: الو؟

- هوم

دلَم می خواست پیرسم «دلت برایم تنگ شده است؟» ولی زبانم نمی چرخید. دوست داشتم خودش بگوید. آه کشیدم: امشب ... باید بیای خونه همایون ...

- واسه چی؟!

لحنش نگران و مضطرب بود. بهش بگویم؟ نه! بیشتر نگران می شود. نمی خواستم مندلی خونم را مباح کند. آرام گفتم: دلَم برات تنگ شده

ساکت ماند. حالا من هم نگران بودم. این سکوت نگرانم می کرد. عصبی ام می کرد. باز شک کرده بود؟ دو دل بود؟ می خواست توی حاشیه امن بابا و مامانش بماند و جوانی کند؟ عصبی بودم. جدی گفتم: یه سری وسایل داری ... اونجا ...

- کتابام

- آره ... باید بیای ببریشون

- چرا امشب؟ بابام محاله بگذاره

- راضیش کن. این یک کار رو باید به خاطر من بکنی

- پس واسه کتابام نیست

محکم گفتم: نه

نمی دانم چرا عصبانی بودم. سرم شلوغ بود. عصبی نباش مهرداد. حق دارد انتخاب کند. مجبورش نکن. نمی توانستم. دست کشیدم روی صورتم.

گفت: مهرداد؟

همان طور جدی گفتم: بله؟

هیچی نگفت. داشتم این جور بهش زور می گفتم. نمی خواستم زورگو باشم. یک چیزی توی گلویم ماسیده بود. فکم منقبض شده بود.

- باشه ... میام

- تنها

- باشه میای دنبالم؟

- اگه باز نخوان با کارد رگم رو بزنی ... آره

آه کشید. انگار بغض داشت. گفت: من به خاطر رفتار زشت سعید معذرت میخوام

بی اختیار پوزخند زدم: سعید؟! نکنه وسط مراسم خواستگاری ...

خفه شو مهرداد. این جوری به خودت هم توهین می کنی. عمیق نفس کشیدم: ببخش ... منظوری نداشتیم

نفس گرفت: باشه ... کی میای؟

به ساعت نگاه کردم: نمی دونم. زنگ میزنم

- فقط ...

- چی؟

- ناهیدجون و ...

- نگران اونا نباش. اگه می ترسی حرفی بزنی ... نمیگذارم اذیت بشی ... به قول بابات امانت دار خوبی می مونم

می دانستم لحنم ترسناک و جدی و تلخ شده است. مثل همان روزهایی که به خاطر دوست داشتنش کلافه و عصبی بودم.

گفت: باشه

همین؟ باشه؟ خب همه چیز معلوم شد. حالا کنار خانواده اش است. در امنیت مطلق. تمام آن حرف ها باد هوا بود. تمام آن چیزهایی که بینمان گذشته بود باد هوا بود. به خاطر بی پناهی و احساس ناامنی اش بود. وقتی می گوید باشه ... یعنی می آیم و ادای دین می کنم و خلاص. تو هم خفه می شوی و می روی دنبال زندگی کوفتی ات. دنبال چرخاندن شرکتی که نفس های آخرش را می کشد. می روی و گاهی یاد آنا عذاب وجدانت می دهد و یاد کپارش غمگینت می کند. می رومی و

غرق می شوی توی کار و ربات می شوی. سنگ می شوی. کوفت می شوی ... بس کن مهرداد.
نفس گرفتم: پس روی قولت حساب کنم خانم بهشتی؟

- بله

- خداحافظ

نگذاشتم جواب بدهد. توی آینه نگاه کردم. اخم هایم پررنگ بود. خیلی پررنگ. سرم را تکان دادم و عمیق نفس کشیدم. نمی خواستم فکر کنم کارم درست بوده یا نه. عجله کرده ام یا نه. دیگر نمی خواستم به هیچی فکر کنم فقط دلم می خواست بروم بالا و فک علیرضا را پایین بیاورم. نمی دانستم چرا.

انوری رفت. در که بسته شد سکوت هم پر کشید. سرسام گرفته بودم. کاش خاله مه لقا و خانواده اش زودتر می رفتند. دلم آرامش می خواست. دلم پیاده روی های عصرانه با مامان و بابا می خواست.

خاله گفت: اینا همشون دستشون توی یه کاسه است. مبادا رضایت بدین ها، بگذارید حالش که بهتر شد خوب فکراتون رو یکی کنید خدمتشون برسین

حالم داشت بهتر می شد. این چند روز به پیاده روی گذشته بود. به بهانه خوردن یک بستنی. یا خریدن چند دست لباس. یا حتی خرید از سوپری. یا مامان یا بابا همراهم می آمدند یا هردوشان با هم. پیاده روها را گز می کردیم. من نفس می کشیدم. حتی هوای کثیف هم این رزوها دوست داشتنی بود. اگرچه نفس های بابا به شماره می افتاد و من با عذاب وجدان اصرار می کردم نرویم و آنها سخاوتمندانه مخالفت می کردند. ولی خاله توهم توطئه داشت. خب حق داشت، او از خیلی چیزها بی خبر بود.

سعید گفت: نه دخترخاله حواسش هست. مگر نه؟

این رزوها به فکر کردن هم گذشته بود. ساکت بودم. ساکت بودند. ساکت بودیم. هر سه نفرمان. رازهایی توی دل من بود و شاید توی دل مامان و بابا که ترجیح می دادیم همانجا بماند و فراموش شود. مامان اصرار می کرد ترنم و ملیحه بیایند دیدنم. ملیحه که اصلاً ... ولی ترنم ... خجالت می

کشیدم. اگر می آمد قضیه آن پولی که باعث دردسرش بود را چطوری رفع و رجوع می کردم؟
حواسم به همه چیز بود و برای همین ساکت بودم.

بهناز گفت: خودش هم می دونست زن عجوزه اش یه غلطی کرده که این جور می اومد و می رفت

این رزوها بدون مهرداد می گذشت و من باز گیج شده بودم. مهرداد ... دلم می خواست حداقل انوری که به خودش زحمت داده و آمده اینجا یک خبری هم از او می داد. شاید وقتش باشد بهش زنگ بزنم ولی چطوری؟ آنا مرده بود. من نمی دانستم مهرداد چه برخوردی می کند. شاید هم به قول علیرضا بهتر بود صبر کنم. اگر می گفت چقدر صبر کنم خیلی خوب بود.

آه کشیدم و درمانده به مامان نگاه کردم. بعد به بابا. آنها هم ساکت بودند. آنها هم کلافه بودند. حوصله این میهمان های هر روزه را نداشتند. چرا نمی رفتند دنبال زندگیشان؟

بهناز گفت: شادی دانشگاهت چی میشه؟

به چهره تک تکشان نگاه کردم. تا بخواهم درباره این سوال فکر کنم. خاله گفت: دانشگاه به چه درد می خوره ... خودت این همه توی سرما و گرما رفتی، چشمت رو کور کردی به کجا رسیدی حالا؟

دانشگاه ... اگر برمی گشتم همه این سوالات و حرف و حدیث هایی که به خانواده خاله مه لقا ختم می شد، با شدت بیشتری توی صورتم می خورد. نگاه های کنجکاو، آدم های فضول، حرف های مفت. تنم لرزید.

بابا دستم را گرفت: قبلاً با رییس دانشگاهشون حرف زدیم. هر وقت حالش بهتر شد خودم می برمش ...

دستش را فشار دادم. اگر این همه دلگرمی نبود، این همه حمایت، من حتماً بدبخت می شدم.

خاله دوباره غر زد: کجا می بریش؟ دختره تازه آب خوش از گلوش پایین رفته

تنم منقبض شد. اگر می فهمیدم علت این همه دخالت خاله توی زندگی من به خاطر چی هست خیلی خوب می شد. بی اختیار چشمم لغزید روی سعید. توی زندان یک روزی هم آرزو کردم آزاد شوم و در ازای آزادی ام بشوم زن سعید. تنم مورمور شد. زل زده بود توی چشم هایم.

نگاهم را دزدیدم. همین که یادم می افتاد چه بر سر مهرداد آورده عصبی می شدم. هنوز توی دنیای فسیل شده خودش مانده بود و فکر می کرد با یک چاقو می تواند بقیه را از میدان به در کند. نمی دانست دنیا خیلی وقت است متمدن شده و این روش ها دیگر جواب نمی دهد. حداقل برای من یکی که این طور بود.

مامان گفت: شادی جان، دورت بگردم می خوای بخوابی؟

این یعنی که مامان چیزهای بدی حس کرده بود. نمی خواست بمانم و اذیت شوم. سر تکان دادم: قرصام توی اتاقه؟

مامان بلند شد. بابا دستم را محکم فشرد و لبخند زد. از جا بلند شدم. بی آنکه به کسی نگاه کنم زیر لب گفتم: ببخشید

خاله گفت: بهناز برو همراهش

متعجب نگاهشان کردم. بهناز خودش را به من رساند: بیا

دستم را گرفت و فرصت نداد چیزی بگویم. حوصله بهناز را اصلاً نداشتم. تمام این هفت روز که وقت و بی وقت سر و کله شان اینجا پیدا شده بود مدام حرف های تکراری خودشان را از اول می گفتند. که حواسمان باشد کلاه نگذارند سرمان. حواسمان باشد دوباره توی دردرس نیفتیم. گاهی هم از بهناز نظرات کارشناسی می پرسیدند و بهناز با افتخار جواب می داد. بالاخره آن همه درسی که خوانده بود باید یک جایی به کار می آمد. کجا بهتر از اینجا؟

رفتیم توی اتاقی که حالا مال من بود. از دو شب پیش که باز با ناله از خواب پریده بودم و حس کردم توی خواب چیزی گفته ام که باعث دلخوری بابا و شک و تردید مامان شده دیگر پیش آنها نمی خوابیدم. هرچند مطمئن بودم وقتی خوابم می برد می آیند بالای سرم می نشینند مبادا حالم بد شود. می دانستم چی گفته ام. خواب دیدم آناهیتا لباس عروس سفیدی سر دست گرفته و توی زندان هستیم. می خواهد لباس را به زور تنم کند و من آن قدر ترسیده بودم که بی اختیار مهرداد را صدا زدم.

- خب بخواب ببینم

به بهناز که دست به کمر با یک قرقره نخ اصلاح صورت مقابلم ایستاده بود نگاه کردم.

- ول کن بهناز حسش نیست

- حسش میاد. بخواب ببینم. مامان بابات خیلی لوست کردن

مامان آمد توی اتاق و او هم متعجب به بهناز نگاه کرد: چه کار می کنی خاله؟

لبخند زد: می خوام از هپلی بودن درش بیارم. مامان میگه این جوریه شبیه زنای بدبخت بیچاره شده

برای کی؟ خاله مه لقا فکر می کرد برای کی شبیه زن های بدبخت بیچاره شده ام؟ فکر می کردم مامان اخم کند ولی لبخند زد: قربون دستت ... فقط یواش ... دردش نیاد

بهناز چرخید طرفم: اوه اوه خدا بده شانس ... خاله جونفدای دل نازکت بشم موجین و قیچی ابرو هم بیار

تا بخوایم حرفی بزنم مامان رفت و بهناز نشست روی تخت: می خوام تکیه بدی به دیوار؟

اخم کردم: بذار خودم فردا می رم آرایشگاه ...

- ابروهات شده عین موکت جون میده یه هشتی خوشگل ازش دربیارم. میری اونجا خرابش می کنی

- ینی تو از آرایشگرا واردتری؟

- پس چی؟ بس که رفتم خوابگاه ابروی بچه ها رو برداشتم واسه خودم یه پا اوستا شدم

- پس یه آرایشگاه بزن

هیچی نگفت. نخ را گره زد دور گردنش و جلوتر آمد. مامان هم قیچی و موجین را گذاشت روی تخت و رفت بیرون. مطمئن بودم بهناز ساکت نمی ماند و شروع می کند به وراجی. ای کاش اشتباه می کردم. چشم بستم و تکیه دادم به دیوار. بهناز انگشت کشید روی ابروهایم. سر انگشت هایش یخ بودند.

این اولین باری بود که هردومان با هم تنها می شدیم و بهناز حالا شبیه یک قوطی پر از سوال و اخبار درهم برهم بود که خیلی زود منفجر می شد. فقط نمی دانستم کدام سوال برایش مهم تر است.

- اسمش مهرداد؟

خب برای بهناز که همیشه در حال سبک سنگین کردن پسرهای محلشان بوده معلوم است که مهم ترین سوال چی می تواند باشد. هیچی نگفتم و او ادامه داد: خیلی از خودراضیه. خیلی پرورته. خیلی گنده دماغه

دلَم می خواست بهش می گفتم برای همین سعید می خواست رگ گردنش را بزند؟ در عوض گفتم: منم همین فکرا رو می کردم ولی هرچی باشه اگه اون نبود منم به این راحتی نمی اومدم بیرون

- اون که به خاطر زنش بود. می خواست خرت کنه ازشون شکایت نکنی

تنم منقبض شد. این که من را خر فرض می کرد ... احمق فرض می کرد ... قضاوتم می کرد ولی ته حرف هایش بوی حسادت می داد. حرص داشت انگار.

گفتم: تو چرا ناراحتی؟ من رو خر کرده ... تو رو که خر نکرده

بند را گذاشت روی پیشانی ام و موها را محکم کند. پوستم سوخت. گفت: فکر کردن کی هستن؟ یه مشت دزد

اگر توی زندان بودم و بهناز هم بندی ام بود بعید نبود توی صورتش چنگ بیندازم. چرا شادی؟ چون به مهرداد توهین کرده؟ نه همش این نبود. چون مثل یک احمق قضاوت می کرد. با این حال نباید کتکش بزنی چون تو آدم متمدنی هستی. نه؟ خودم را جمع کردم.

دوباره گفت: مامانم میگه خودش هم خبر داشته تو پیش زنش هستی، توی اون مدت که زندانیت کرده بود ندیدیش اصلاً؟

چشم باز کردم و زل زدم به چشمه‌هایش: نه

اخم کرد: خب چرا می زنی ... سوال کردم

آه کشیدم. ندیده بودم؟ من را روی دست بلند کرده بود و از آن خانه باغ لعنتی با بدن تب دار بیرون برده بود. برایم لباس زیر خریده بود. یک شب تا صبح بی لباس چسبیده به پاهایش خوابیده بودم. من را بغل کرده بود ... بوسیده بود. کنار گوشم زمزمه کرده بود ... «نمی دونی چقدر دوستت دارم» یک شب تا صبح بیرون اتاق ... توی آن خانه امن جفت گوشم بیدار مانده بود. برایم هلیم خریده بود و حالا نبود. غیب شده بود و من حتی می ترسیدم دوباره بهش فکر کنم.

بهناز گفت: من که باورم همیشه همه این کارا رو واسه تو کرده باشه مگر این که

راست نشستیم: مگر چی؟ با هم رابطه داشتیم؟ آره اینو می خوای بگی؟

متعجب دستش را عقب کشید: چته تو؟ شادی عوض شدیا میگم خب

خواستم از جا بلند شوم ولی نگذاشت: جون عمو مندلی بشین ... دیگه هیچی نمیگم

آب گلویم را به سختی فرو دادم. نفسم تند شده بود. خیلی خودم را کنترل کردم که بهناز را کتک

نزنم. انگار او هم فهمید که گفت: خب میگم ینی چرا این کارا رو می کنه؟ اونم همچین آدمی ...

خیلی نجسبه آخه

دلیم می خواست بگویم اگر دم به دقیقه نیشش باز می شد. چشمش هرز می پرید و هروقت من را

توی آن عمارت تنها گیر می آورد به من دست درازی می کرد خوب بود؟ دلچسب می شد؟ مهرداد

هرچی که بود مرد مطمئنی بود. از آنها که از تنها بودن کنارش نمی ترسی. شاید زبانش تلخ باشد.

اخم هایش ترسناک باشد ولی هرزه نیست.

بهناز دوباره زبان باز کرد: چند سالشه؟

هیچی نگفتم. دست بردار نبود. از آن راه نتوانست زبانم را باز کند حالا چسبیده بود به این بهانه.

سی سالش بود. یک مرد سی ساله که حالا زنش هم مرده بود. این جور مردها توی زندگی واقعی

می رفتند خواستگاری زن های بیوه؟ نه با موقعیتی که مهرداد داشت. توی آن طبقه اجتماعی این

جور مردها دستشان برای انتخاب یک دختر خیلی باز بود.

دوباره گفت: سنش زیاده به نظرم

پول که وسط می آمد سن و سال اهمیتش را از دست می داد. یک پیرمرد پنجاه و چند ساله هم

می توانست دست بگذارد روی یک دختر جوان. خودم خبر یکیش را توی روزنامه خواندم. یک مرد

هفتاد ساله پولدار شده بود شوهر دختری نوزده ساله و تازه حامله اش هم کرده بود و با افتخار

خبرش را توی روزنامه چاپ کرده بودند. ملی روزنامه را نشانم داد و بعدش هم خندید و گفت

«ماشالله به کمر». چندشم شد.

گفتم: آره سنش زیاده

اینجوری شاید بهناز خفه می شد. ولی واقعاً سنش زیاد بود؟ نمی دانم. هیچ تصویری از سن زیاد نداشتیم. برای کی سنش زیاد بود؟ برای ملیحه شاید. برای ترنم؟ نه. برای من؟ اصلاً من هیچ وقت نشده بود راجع به مردهایی که ده سال از خودم بزرگتر باشند فکر کنم. برای من توی خیالات یک مرد ایده آل کسی بود که نهائیش چهار پنج سال بزرگتر از خودم باشد. ده سال؟ حالا که چی؟
خب ده سال بزرگتر باشد. شادی؟ مرض!

- ولی خوشتیپه

نه خیر بهناز قصد کوتاه آمدن نداشت. گفتم: مامان میگه پسر داش غلام اومده خواستگاریت بند را محکم روی گونه ام کشید. پوستم سوخت ولی دلم خنک شد.

گفت: گم شه ...

چشم باز کردم: چرا؟ درس نخونده که خونده ... حالا طفلک باباش دکه دار بوده چه عیب داره اخم کرد.

گفتم: اگه آقای دولتشاه می اومد خواستگاریت خوب بود؟ سنش که زیاده ... زن هم داشته قبلاً ...
نچسب و از خود متشکر هم هست

ادایم را درآورد: آقای دولتشاه ... چه لفظ قلم ... نه خیر جرات داشت بیاد خونه مون؟ سعید خونش رو میریخت

خندیدم: چرا خب؟ پولداره عوضش ... خوشتیپ هم که هست ... خودت میگی ها

پشت چشم نازک کرد: مگه مغز خر خورده باشم بشم زن همچین آدمی

مطمئن بودم اگر مهرداد همچین کاری بکند همان اول بله را می دهد. هم خودش هم خاله مه لقا. یادم به آپشنهای مامان برای قبول مهرداد به عنوان داماد افتاد. ولی حالا قضیه برای بهناز همان قضیه معروف گربه و گوشت دور از دسترس بود.

- تو هم یه وقت خر نشی

متعجب نگاهش کردم: جدی؟ نه بابا؟

دوباره چشم بستم. قضیه مهرداد و من به این چیزها نبود. نه سنش مهم بود دیگر. نه تیپ و قیافه اش. نه مال و منالش. مهرداد مردی بود که ... مهرداد مردی بود که ... از آسمان نیفتاده بود وسط زندگی ام. توی کوچه و خیابان من را ندیده بود ... دنبال سرم راه نیفتاده بود. کنار گوشم بود. زندگی اش را از نزدیک لمس کرده بودم. حالا گیرم هیچوقت در متن زندگیشان نبوده باشم ولی آداب و رسوم و اخلاق طبقه شان را درک می کردم. علت رفتارهایشان را می دانستم. می شناختمش. یک دور خیلی نزدیک بود برایم. ولی حتی این ها هم مهم نبود. اگر از آسمان هم افتاده بود، که با این اتفاقات یک جورهایی هم واقعاً از آسمان افتاده بود ... به قول خودش آنقدر فهم و شعور داشتیم که بدانم توی این جور زندگی ها چطور جای خودم را پیدا کنم. جو زده نشوم. چون او هم من را میشناخت. می دانست من دختر محمدعلی ام. می دانست حسرت در حاشیه بودن را هیچ وقت نخورده ام. مهرداد به خاطر این چیزها نبود که مهم بود. به خاطر این مهم بود که یک جورهایی مثل بابا حس حمایت کردن همراه رفتارهایش بود. من نمی دانستم مردی که دنبالش هستم باید چه اخلاقی داشته باشد ولی می دانستم حتماً باید مثل بابا باشد. مطمئنم کند که توی سختی ها کنارم است. قضاوتم نمی کند. کمکم می کند. این همه اتفاق بس نبود برای امتحان کردنش؟ اگر این اتفاق ها نیفتاده بود محال بود بهش فرصت بدهم. شادی؟ قبلاً هم همین ها را برای خودت تکرار نکرده بودی؟ هنوز دودلی. برای همین است که هی این چیزها را تکرار می کنی. دو دلم ولی ازش متنفر نیستم. دوستش دارم. دلم برایش تنگ شده ...

- شادی؟

چشم باز کردم: بله؟

- چرا اخم کردی؟ داری گریه می کنی؟

پلک به هم فشردم: نه ... تموم نشد؟

- چی شد؟ این چیزا رو گفتیم؟

- نه ... یادم به زندان افتاد

- چه طوری بود؟ خیلی وحشتناک بود نه؟

سر تکان دادم: آره ولی نمی خوام درباره اش حرف بزنم

واقعاً نمی خواستم درباره اش حرف بزنم. حداقل نه به این زودی ها. نه با بهناز. یا حتی مامان. یا بابا. چطور می توانستم بهشان بگویم شب اول زندان چطور گذشت. حتماً غش می کردند. اگر می فهمیدند کسی می خواسته به دخترشان دست درازی کند. اگر می فهمیدند سیگار کشیده ام. با یک اعدامی شب را صبح کرده ام. اگر می فهمیدند چه حرف هایی میزدند. چه کارهایی می کردند. تنم منقبض شد. من باید با یکی درباره اش حرف می زدم. یکی که بفهمد این ترس ها چقدر دردناکند. یکی که درک کند و خسته نشود از آرام کردنم. اصلاً همچین کسی هم وجود دارد؟ یکی که خودش همدرد باشد. شاید مهرداد. نمی دانم. علیرضا گفت وقتی ناراحت است دوست ندارد کسی دور و برش باشد. او هم مثل من است. توی خودش می ریزد. تحمل می کند. لعنتی ... چرا حس می کنم دل دل می کنی زنگ بزنی و نمی زنی؟

صدای زنگ تلفن از جا پراندم. بهناز گفت: چته ..

دست کشیدم روی صورت ملتهم: بسه بهناز خیلی درد داره

- تموم شد. بذار یه کم دیگه مونده

کلافه تکیه دادم به دیوار. صدای خاله و مامان که می پرسیدند کیه ... قلبم به تاپ تاپ افتاد. بهناز هم گوش به زنگ شده بود. دوباره مشغول شد به تمیز کردن ابروهایم.

بعد صدای بابا که توی راهرو جلو می آمد. انگار هنوز داشت با تلفن حرف می زد. رفت توی اتاق خودش و در را بست. گفتم: کیه؟

بهناز شانه بالا انداخت. از جا بلند شدم.

- وایسا

- بسه

رفتم طرف اتاق. از ته راهرو چشم ها روی من میخ شده بود. صدای بابا را می شنیدم. داشت می گفت: برای من بچه است. من بزرگش کردم ... می دونم دلش چقدر بزرگه ولی هنوز بچه است مطمئن بودم ... مهرداد بود. قلبم تند می تپید. بابا محکم گفت: نه

میخواست با من حرف بزند. بابا اجازه نمی داد. می دانستم دیگه نمی خواهد از یک متری من رد بشوند ولی حقش نبود این طوری ... حتی اگر همه چیز قرار بود تمام شود. اگر قرار بود بابا منعم

کند از دوست داشتن مردی سی ساله که زنش مرده بود و به خاطر خانواده عجیبش توی دردمر افتاده بودم و هیچ کسی هم علاقه اش را به من قبول نداشت. نه نمی گذاشتم این طوری بگذارندش بیرون دایره. من می دانستم چقدر به خاطر من اذیت شده، چون دوستم دارد. حقش نبود این جور...
رفتیم توی اتاق: بابا کیه؟

بابا چرخید طرف در و لبخند زد: هیشکی باباجون ... خاله ات اینا رفتن؟

مهرداد بود که چیزی می گفت و بابا باز جدی گفت: نه

رفتیم کنارش نشستیم و دستش را گرفتیم: بابا؟

- چیه باباجون؟

نگرانم بود، ولی باید قبول می کرد من بزرگ شده ام. زندان من را بزرگ کرده بود. زندان و مهرداد ... با همدیگر. جدی گفتم: اجازه بده خودم حرف بزنم. نترس ...

عصبی خندید: نمی ترسم. ولی بذار توی این یک قلم ... من به جای تو حرف بزنم

گفتم: من روی حرف شما حرف نمی زنم ولی بذار ...

مامان آمد توی اتاق و مثل بابا دستپاچه پرسید: کیه؟

می دانستم بودن مامان کمک می کند بابا زودتر راضی شود برای همین خیلی جدی گفتم: آقای دولتشاه. بابا نمیگذاره حرف بزنم

مامان نشست آن طرف من: چه کار داره؟

بابا اخم کرد: هیچی

دوباره زل زدم توی چشم هایش: بابا

مامان و بابا نگاهی با هم رد و بدل کردند و مامان گفت: خودش عاقله نترس

بابا نگاهم کرد. مطمئن. انگار توی چشم هایش نوشته بودند «می دانم که عاقلی». گوشه را

چسباند به گوشش: این آخرین باره که اجازه میدم

بعد گوشی را گرفت طرفم. خاله مه لقا هم آمده بود و رو به مامان پرسید: کیه؟

بابا و مامان بلند شدند. می دانستند اگر بمانند او هم می ماند. بابا گفت: برای دادگاه.

مامان هم چیزی توی همین مایه ها گفت و بعد رفتند بیرون.

گوشی را چسباندم به گوشم. قلبم تند می تپید. انگار که تمام آن روزها یک خواب بیشتر نبوده و مهرداد حالا همان مرد غریبه بود. همان آدم خیلی دور که لازم بود دوباره بهش نزدیک بشوم تا بشناسمش. آرام گفت: الو؟

جراتم را جمع کردم: سلام

مهربان بود: سلام ... بهتری؟

حالا باید یک چیزی می گفتم. سرم شلوغ بود و تنها چیزی که به ذهنم رسید را گفتم: ببخش زنگ نزدم. می دونستم حالت خوب نیست ولی به نظرم رسید توی دست و پات نباشم بهتره

یادم افتاد یک چیزی را از قلم انداخته ام. گفتم: تسلیت میگم

آه کشید. دلم سوخت. خبری از آن مهرداد اخموی بداخلاق نبود انگار. دلم برایش سوخت. بغض کرده گفتم: بهتری حالا؟

- خوبم. مهمون دارین؟

از ذهنم پرید: بله

- کی هستن؟

ساکت ماندم. خجالت می کشیدم بگویم همان هایی که اذیتت کردند. خودش گفت: اون بزن بهادر هم هست؟

آرام گفتم: اوهوم

خندید: دستت خوبه؟

به دستم که رد زردرنگی رویش بود نگاه کردم: آره ...

- بابات از دستم عصبانیه

نگفته هم معلوم بود. غمگین گفتم: می دونم

- چرا؟

نفس گرفتم: خودت می دونی چرا ...

- تو خواب هم که سوتی دادی

قلبم ریخت. بابا بهش گفته بود؟ دست کشیدم روی صورتم که جز جز می کرد: وای خدا ... نه ...

- خب تعریف کن ببینم

هنوز پوستم می سوخت: چی رو؟

- خوابت رو ... بابات که می گفت گریه کردی اسم من رو صدا زدی

چشم بستم. حتی فکر کردن بهش خجالت آور بود: وای ... ابروم رفت ... من خودم رو می کشم ...

- نه جان من ... همین حالا از قبرستون میام

این یعنی چی؟ چرا این را گفت؟ دلخور بود از دستم؟ هیچی نگفتم. نمی خواستم پشت تلفن

درباره دلخوری ها حرف بزنم.

گفت: الو؟

- هوم

آه کشید: امشب ... باید بیای خونه همایون ...

چشمهایم گرد شد. توقع هر چیزی داشتم جز این یکی. گفتم: واسه چی؟!

آرام مثل زمزمه ای درگوشی گفت: دلم برات تنگ شده

بهش بگویم من هم؟ خب دلم برایش تنگ شده بود. ولی زبانم نمی چرخید. هنوز خیلی چیزها سر

جای خودش نبود. بهناز هم عین فضول معرکه آمده بود توی اتاق و زل زده بود به صورتم.

میخواستم بهش بگویم باید همدیگر را ببینیم. خیلی حرف دارم بزنم ولی با همه این حرف ها من

هم دلم برایت تنگ شده ... ولی بهناز ایستاده بود کنارم.

خیلی جدی گفت: یه سری وسایل داری ... اونجا ...

به بهناز نگاه کردم: کتابام

با چشم به بهناز اشاره کردم برایم آب بیاورد. رفت طرف در اتاق.

مهرداد گفت: آره ... باید بیای بپریشون

بهناز رفت بیرون و آرام گفتم: چرا امشب؟ بابام محاله بگذاره ...

- راضیش کن. این یک کار رو باید به خاطر من بکنی

نه قضیه کتابهایم نبود. گفتم: پس واسه کتابام نیست

محکم گفتم: نه

بهناز رفته بود بیرون. به خودم جرات دادم: مهرداد؟

- بله؟

لحنش بد بود. بد اخلاق شده بود دوباره و من وقت می خواستم که از این مرحله بگذرم. اگر هیچ

وقت صبر نمی کرد چطور؟ اگر اشتباه می کردم؟ شادی؟ مرض. بگذار فعلاً دلخور بماند. بعد

درستش می کنم. آرام گفتم: باشه ... میام

- تنها

می دانستم این کار خیلی سخت است ولی گفته بود این کار را برای من انجام بده و اگر نمی گفت

هم انجام می دادم: باشه میای دنبالم؟

پوزخند زد: اگه باز نخوان با کارد رگم رو بزنی ... آره

میبینی شادی. بعضی فاصله ها را نمی شود با هیچی پر کرد. همان که خودت گفتی. اگر دو تا آدم

بودیم توی یک جزیره شاید با هم کنار می آمدیم ولی حالا ... درکش کن. زنش تازه مرده. گیرم

که عجوزه ... گیرم که بد ... ولی یک آدم از زندگی اش حذف شده نه دو تا ... زنش و برادرش

... حق دارد کلافه و عصبی باشد. بغضم را فرو خوردم. بهناز هم برگشته بود. زل زدم توی چشم

های بهناز و پشت گوش می گفتم: من به خاطر رفتار زشت سعید معذرت میخوام

پوزخند زد: سعید؟! نکنه وسط مراسم خواستگاری ...

بهناز اخم کرد و رفت بیرون. لابد حالا باید از اوهم دلجویی می کردم. بعداً ... بعداً ... نفس گرفتم:
باشه ... کی میای؟

گفت: نمی دونم. زنگ میزنم

باید از یک چیزی مطمئن می شدم. اینکه خانواده اش هم می دانند؟ چرا باید می رفتیم؟ گفتم: فقط ...

- چی؟

- ناهیدجون و ...

فرصت نداد حرفم را تمام کنم. با همان لحنی که همیشه ازش دیده بودم. همان چیزی که چهار سال تمام آزارم داده بود گفت: نگران اونا نباش. اگه می ترسی حرفی بزنی ... نمیگذارم اذیت بشی ... به قول بابات امانت دار خوبی می مونم

بغضم آماده منفجر شدن بود. کاش یکی بود به جای من سرش داد بکشد. بهش بگویند چرا این قدر تلخی؟ چرا؟

گفت: پس روی قولت حساب کنم خانم بهشتی؟

بغضم را قورت دادم: بله

گفت خداحافظ و قطع کرد. دستم می لرزید. گوشی را گذاشتم سر جا و با همان دست لرزان اشکم را پاک کردم. تو غلط می کنی گریه کنی. بچه ننه لوس. قوی بودن را باید از یک جایی شروع کنی. اصلاً شاید تصمیمش را عوض کرده. پس چرا گفت دلم برات تنگ شده؟ نمی دانم.

چند نفس عمیق کشیدم و بغضم آب شد و فرو رفت. رفتم جلوی آینه و به صورت خودم نگاه کردم. سرخ سرخ بود. خب قابل تحمل هم شده بودم. حالا باید یک جوری بابا را راضی میکردم بگذارد یک بار دیگر با مهر داد تنها باشم.

دوباره نفس گرفتم. خب حالا چکار کنم؟ فکر کن شادی. نمی شود بنشیننی جلوی رویشان و با منطق راضی شان کنی که همراهت نیایند. یا بگذارند بروی. دروغ بگویم؟ چه دروغی؟ چه دروغی بگویم که بعد اگر اتفاقی افتاد از دستم ناراحت نشوند؟ خب این یعنی مسئولیت پذیری. من مجبورم ریسک کنم و دروغ بگویم و مسئولیت اتفاقات بعدش را هم قبول کنم. ولی چه دروغی؟

از پله ها بالا رفتم. نمی خواستم از آسانسور استفاده کنم تا کمی حالم بهتر شود. حوصله نداشتم با آن دو دیوانه راجع به مکالمه مزخرفم وارد یک شوخی بیمزه شوم. دیوانه ... دیوانه لفظ مناسبی بود برای آدم هایی که دور و برم بودند. همایون دیوانه ی جاه طلبی بود. ناهید دیوانه ی ظواهر احمقانه. آنا دیوانه ی قدرت بود. کیارش هم ... نه کیارش چون دیوانه نبود کشته شد. من چی؟ خب من در آستانه ی دیوانگی بودم. برای همین بود که علاقه به شادی یک عمل طبیعی حساب می آمد. چون شادی دیوانه نبود و دیوانه ها فقط از امثال خودشان لذت می برند. برای همین بود که من با آنا نمی توانستم ادامه بدهم. حداقل اگر هم دیوانه بودم مدلمش با مدل آناهیتا فرق می کرد. پس چطور علیرضا هنوز دوست صمیمی ام بود؟ مگر می شود یک آدم را بکشی گیرم برای ارزش هایت و دیوانه نشده باشی؟ آن هم آدمی که عاشقش شده ای. نه علیرضا قطعاً یک دیوانه بود ولی خب دیوانگی اش به چیزهای خوب نسبت داده می شد و برای همین توجیه پذیر بود. اگر برای یک هدف مقدس آدم بکشی حتی آدم کشی هم مقدس می شود. این است همان نسبییتی که دنیای ما را ساخته اما با این که چنین دنیایی ترسناک است ولی من هنوز علیرضای دیوانه را دوست دارم و دلم نمی خواهد از دستش بدهم. اما بهانه دستش نمی دهم. که من را دست بیندازد آنهم با یک دیوانه دیگر. انوری چطور دیوانه ای بود؟ انوری فقط وسواس داشت. وسواس تمام کردن چیزهایی که برعهده اش گذاشته اند. می توانست خیلی راحت وقتی از آن پرونده قاچاق اعضای بدن کنارش گذاشتند برود یک گوشه بنشیند و مجله اش را بخواند. مسافرت برود یا حداقل زنش را راضی کند که ترکش نکند ولی وقتی وسواس بگیری تا عامل وسوسه را حذف نکنی راحت نمی شوی. مثل حالا که وسواس پیدا کردن قاتل کیارش خوابش را حرام کرده است. دنیا جای جالبیست. دیوانه های باهوش اگر به خاطر ارزش های انسانی دور هم جمع شوند آن وقت دنیا این قدر ترسناک نمی شود. اینشتین هم به خاطر همین نبود که رفت امریکا و یک عده را مجبور کرد بمب اتم را زودتر از آلمانی ها بسازند؟ می بینی هیچ تضمینی وجود ندارد که خوبی دوام داشته باشد. اینشتین از ترس اینکه مبادا هیتلر زودتر به آن بمب دست پیدا کند و یهودی ها را قتل عام کند، کار خیرخواهانه ای انجام داد در عوض باعث شد دوجین چشم بادامی زردپوست توی ژاپن نفله شوند. چه آن دیوانه های باهوش خوب باشند چه بد، به هر حال یک جایی این هوش کار دستشان می دهد. من چرا از خودم به هیتلر و اینشتین رسیدم؟ ناخودآگاهم داشت من را به سمت یکتا رفعت و عقاید فیلسوفانه اش سوق می داد. حسم می گفت این جلسه بی وقت در

دفتر کارم یک ربطی به یکتا رفعت، فیلسوف باهوشی که به قول علی بازیگر قابلی هم بود ربط مستقیم دارد.

رسیدم به آخرین طبقه. نفسم بند آمده بود. انوری و علیرضا پشت در ایستاده بودند. هردوشان نگاهم کردند. علی گفت: از پله ها؟!

انوری ابرو بالا انداخت: ادما یه وقتایی نیاز دارن فکر کنن. من معمولاً این جور وقتا به جای راه رفتن اتاق رو پر از دود سیگار می کنم

نفس گرفتم: ساییدگی مفاصل درمونش راحت تر از پیوند ریه است

شماره رمز درب ورودی را وارد کردم. علی گفت: البته مهرداد وقتی مضطربه مدام قدم میزنه، حالا هم مضطربه فقط این دفعه قدم زدنش عمودی شده

جوابش را ندادم. در تقی کرد و باز شد. انوری به چراغ چشمک زن الکترونیکی بالای در نگاه کرد. گفتیم: خب چرا اومدیم اینجا؟

به درب دوم اشاره کردند. کلید انداختم داخلش. انوری گفت: چون اون در به این راحتی باز نمی شد

متعجب نگاهشان کردم. انوری گفت: باور کن فقط نگران خودت بودیم. به هر حال مراسم تشییع خیلی پردردسره اگه می تونستم این رمز الکترونیکی رو باز کنم اصلاً و ابداً مزاحمت نمی شدم همان طور مبهوت تک خنده زدم: خب می تونستی کلید رو بگیری ... مطمئنم رمز در رو از رفعت کش رفتین

هردوشان پوزخند زدند و به هم نگاه کردند. دنبال سرشان وارد شدم: نرفتین؟ نشستند روی مبل.

پرسیدم: اینجا چه کار داریم؟

انوری آستین هایش را به نوبت روی هم تا کرد و بالا فرستاد: دنبال شکار قاتلیم

- چرا اینجا؟

علی دست به کمر ایستاد مقابلم: نقطه های تاریک معما رو باید روشن کنیم و امیدوارم باهاشون بتونیم قاتل رو هم پیدا کنیم. البته منتظر ملاقات دو نفر هستیم و دنبال پیدا کردن یک رد از قاتل توی این شرکت

به قسمت دوم حرفش توجهی نکردم و پرسیدم: ملاقات کی؟

انوری به ساعتش نگاه کرد: میان و می فهمی

بعد از جا بلند شد و رو به علی پرسید: به نظرت کجا رو باید بگردیم؟

عصبی نگاهشان کردم: اگر بدونم با کی بد نیستا ... البته اگه دنبال سر به سر گذاشتن نباشین هردوشان به هم نگاه کردند و نیشخند روی صورت علی ظاهر شد: دنبال یه مدرک مهم هستیم که یه مظنون رو حذف می کنه

- یه مظنون؟ مگر به کی دیگه مظنون هستیم؟

هنوز حرفی نزده بودند که در شرکت آرام باز شد. آن جایی که نشسته بودم نقطه کور حساب می شد، برای همین بلند شدم و جلوی درگاه شرکت از دیدن کسی که رو به رویم ایستاده بود متعجب شدم. روزبه سرمد با قیافه ای درب و داغان و چشم هایی شرمنده منتظر عکس العمل من بود. آخرین باری که او را دیدم داشتند با یارا ریاضی گزارش زیان های شرکت را آماده می کردند و بعد آنا او را به جرم اختلاس روانه زندان کرد. نگاهی به علی و انوری انداختم و منتظر ماندم بدانم قرار است چه اتفاقی بیفتد.

سرمد جلوتر آمد و برخلاف همه ی وقتایی که خودش را به نوعی کارمند بلندپایه این شرکت می دانست و طرز رفتارش محکم و قابل قبول بود، مثل موشی آب کشیده مقابلم ایستاد و سر به زیر انداخت: متاسفم

دستم را توی جیبم فشردم مبدا روی چانه اش فرود بیاید. کاری که تازگی ها خیلی به دهنم مزه کرده بود، بعد از زدن سعید و انوری البته. انوری گفت: خب

متعجب به انوری نگاه کردم: این اینجا چه کار می کنه؟ مگر نباید تو زندان آب خنک بخوره

علی آمد و کنارم قرار گرفت: فعلاً که به لطف وثیقه آزاده

سرمد بالاخره جرات کرد به من نگاه کند: باور کنید هرطور که شما بگین جبران می کنم

معلوم بود انوری همان طور که به فروتن قول هایی داده بود، به او هم قول هایی داده است. دستی به صورتش کشیدم و به انوری نگاه کردم. او هم به علی نگاه کرد و علی توضیح داد: به هرحال آقای سرمد خیانت در امانت کرده و باید جبران خسارت شما رو بکنه، ما هم می خواهیم همچین فرصتی رو برایش درست کنیم البته به شرطی که این دفعه صادقانه جلو بیاد

می دانستم که اصطلاح اختلاس برای جرم سرمد خیلی هم درست نیست. شرکت ما خصوصی بود و جرم او همانی بود که علی می گفت. می دانستم که اگر سرمد پول را برگرداند، می تواند به کمک آن دنبال گرفتن رضایت از ما باشد و حدس می زدم که پولی در کار نیست تا بتواند جبران کند. احتمالاً علی و انوری هم به امید همین مشکل سرمد بود که دنبال برقراری یک همکاری بودند اما چه جور همکاری نمی دانستم.

دعوتشان کردم به اتاق کنفرانس و به ساعت نگاه کردم. انوری گفت: نگران نباش میرسی سرمد مثل سگی پاسوخته انتهای میز نشست. و ما سه نفر با فاصله سه صندلی از او در یک ردیف نشستیم. دوباره به انوری نگاه کردم: خب بفرمایید، منتظرم بدونم چه جور همکاری قراره به ما بده انوری مطمئن ته آرنج هایش را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم قفل کرد و گفت: شما ادعا کردی پولی رو که از شرکت بلند کردی در اختیار نداری، برام جای سواله که این پول الان کجاست؟

سرمد سر تکان داد: نمی دونم

علی توی صندلیش جا به جا شد: قرار ما همکاری بود، خودت هم می دونی دیر یا زود معلوم میشه اون پول کجاست ولی این پرونده زیادی کش پیدا کرده، در ضمن خودت به نامزد زویا گفته بودی این قضیه به قتل ربط داره پس ممکنه پای تو هم به پرونده قتل مرحوم کیارش دولتشاه باز بشه

سرمد کلافه دستی میان موهایش کشید و سری به تاسف تکان داد: پیش زویاست

متعجب نگاهش کردم. چطور پول پیش زویا بود و آنهیتا آن را برنگردانده بود؟ یا سرمد دروغ می گفت یا اتفاقی افتاده بود که من از آن بی خبر بودم. انوری گفت: چرا پولی رو که به خاطرش زندان افتادی دستی دستی دادی به زویا؟

تکیه داد به صندلی و شروع کرد به تکان دادن پاهایش. معلوم بود ماندن در زندان بدجور داغانش کرده. نگاهش روی هر سه نفرمان چرخید و روی من متوقف شد: چون ... خانم شما و آقای فروتن قضیه رو فهمیده بودن، بعد هم ازش خواسته بودن بره زندان و اون دختره رو تهدید به اعتراف کنه اخم کردم: خب؟

همان طور که پاهایش را تکان می داد گفت: حدس می زدم ... که این قتل به اونا مربوط باشه، وگرنه چرا از زویا خواسته بودن همچین کاری بکنه؟ ترسیدم مبادا برای من هم پاپوش درست کنن. زویا که قضیه رو گفت از من پرسید چه کار کنم و من ترجیح دادم ترغیبش کنم این کار رو بکنه. بهش گفتم اینا اگر تصمیم بگیرن ممکنه ما رو هم بکشونن وسط ماجرا، پس بهتره باهاشون همکاری کنی

علی گفت: چرا به زویا گفتن؟ چرا مستقیم پیش خودت نیومدن

آه کشید: زویا بی پناه تر بود. به هر حال اون راحت تر می ترسید

علی پرسید: زویا راحت قبول کرد؟

سرمه به علی خیره ماند: نه، ولی وقتی بهش گفتم اگر بخوان کاری علیه تو انجام بدن خودم پشتت هستم قبول کرد و دیگه این که بهش گفتم این طوری ازشون آتو داریم و محاله بخوان کسی رو که خودشون مجبور کردن بره زندان توی دردسر بندازن

سعی کردم خونسرد بمانم. نشسته بود رو به روی من و خیلی راحت می گفت چطور نقشه کشیده به خاطر سرپوش گذاشتن رو گند خودش از خون کیارش مایه بگذارد. عمیق نفس کشیدم: اون پول رو چرا به زویا دادی؟ چرا خودت رو انداختی زندان؟ که بعدش با هم به ریش ما بخندین؟ آره؟

دوباره آه کشید: نه، وقتی برای جلسه اول دادگاه اومدیم زویا اون دختر رو که دید عذاب وجدان گرفت. تصمیم داشت بیاد پیش شما و همه چی رو بگه. همونجا بود که فهمیدم خودش از اول به چه نیتی وارد شرکت شما شده و به چه نیتی قبول کرده توی اون کلاه برداری با من همکاری کنه. می دونید که فرشاد متقی نامزدش اونو فرستاده بود بدون این که زویا روحش از نیت اون خبر داشته باشه، زویا از دستش خیلی ناراحت بود

گفتم: لازم نیست کثافت کاریای خودتون رو ماله کشی کنی

ملتمسانه گفت: مجبور شدم تمام پول رو بدم بهش تا از تصمیمش منصرف بشه. الان هم که معلوم نیست کجاست

حق داشت نداند. هنوز هیچ کسی نمی دانست. درست همین لحظه بود که حس کردم نیت علی برای آوردن سرمد چه بوده، آنها دنبال زویا بودند و امیدوار که سرمد از او خبر داشته باشد ولی زویا چطور به قتل ربط پیدا می کرد؟

انوری گفت: می خوام باور کنم که از جاش بی خبری؟ یعنی با هیچ کدوم از نزدیکانت تماسی نداشته؟

دست هایش را از آرنج روی میز گذاشت و کف دستش را روی صورتش گذاشت: نه ... واقعاً خبرش رو ندارم

علی گفت: پس اون کسی که برات وکیل گرفته کیه؟

دست ها را کنار کشید و متعجب به ما نگاه کرد: زویاست؟ امکان نداره ... اون ... اون از من متنفر بود ... نه امکان نداره زویا باشه

انوری خم شد جلو: پس کیه؟ خودت هیچ حدسی نداری؟

هنوز منگ بود. شانه ای بالا انداخت: وکیل گفته هویت کسی که کمک کرده نامعلومه ولی حدس می زنی کی باشه؟

علی گفت: یکتا رفعت؟

دوباره تعجب کرد: کی؟!

خنده ای از سر ناباوری کرد و به صدلی اش تکیه داد: یکتا رفعت؟ اگر هزار نفر باشن که بخوان به من کمک کنن آخرینش یکتا رفعت، چرا فکر می کنید اون به من کمک می کنه؟

من هم به اندازه سرمد گیج شده بودم ولی نباید نشان می دادم که اطلاعاتم از دو دوست دیوانه ام کمتر است. انوری گفت: چرا همچین فکری می کنی؟

- چون ... رفعت ... مثل سگ به دم و دستگاه شما وفاداره، چه دلیلی داره که بخواد به کسی مثل من کمک کنه؟

علی شانه بالا انداخت: نمی دونم، اینم حرفیه. البته اگه بتونی ثابت کنی چطور رفعت به دم و دستگاہ اینجا وفاداره باور کردنش راحت تره

سرگشته به دور و برش نگاه کرد و بعد گفت: نمی دونم، شاید هم به ...

نگاهم کرد: به شما وفاداره

ابرو بالا انداختم: شاید وانمود می کنه که وفاداره

سر تکان داد: نمی دونم البته

باز نگاهم کرد این بار زیرچشمی: البته یه شایعه ای بود که پدرتون ... با یکتا رفعت ... ماجرای داشته و این طوری اگر فکر کنم ممکنه یکتا رفعت همون کسی بوده که به من کمک کرده ولی خب این پولی که برای کمک به من رسیده اونقدری هست که فکر نمی کنم تامینش از عهده رفعت بریاد. من خبر داشتیم که وضعیت مالی درستی نداره

علی گفت: پس فکر میکنی کی بهت کمک کرده؟ من حس می کنم سعی داری از این آدم محافظت کنی و حدس می زنم که اون زن کیه ولی بهتره خودت بگی کیه و علت این همه تلاش برای مخفی نگه داشتنش رو هم بگی

مکت کرد. زل زد به میز و اتاق در سکوت فرو رفت. دلم می خواست بدانم علت این سیاه بازی ها چیست و علی و انوری دنبال چی هستند ولی فعلاً باید منتظر می ماندم تا سرمد حرف بزند.

بالاخره تصمیمش را گرفت و گفت: من فکر می کنم اون زنی که به من کمک کرده ... البته باور کنید همش حدسه و واقعاً نمی دونم کی بوده ولی حدس می زنم یارا ریاضی باشه

دوباره ابرویم بالا رفت. بی اختیار گفتم: یارا ریاضی خودش به آناهیتا خبر داده که اون معامله ها جعلی هستن چطور ...

حرفم را برید: گفتم که یه حدسه، اون دفعه ای که شما خواستی من و ایشون با هم بشینیم و سود و زیان شرکت رو دربیاریم، حس می کردم فهمیده که این معامله ها از کجا آب میخوره ... فهمیده بود که این معامله ها رو نامزد مرحوم کیارش ترتیب داده و خیلی عصبانی بود

انوری گفت: پس ترسیدی ماجرای اختلاس لو بره و برای همین یه بخشی از پول رو بهش پیشنهاد کردی و حالا برای همین حدس می زنی که اون داره کمکت می کنه

متحیر نگاهمان کرد: نه ... نه اصلاً من تا الان که شما گفתי حتی نمی دونستم ریاضی قضیه جعلی بودن معامله ها رو به خانم دادخواه گزارش کرده، به خاطر این فکر می کنم یارا ریاضی پشت ماجراست چون ...

ساکت ماند. پیشانی اش عرق نشسته بود. باور نمی کردم ... مگر سرمد چه چیز دندان گیری داشت که همه به خاطرش خیانت می کردند. اول زویا به نامزدش خیانت کرده بود و حالا یارا؟ محال بود باور کنم انگیزه های زویا فقط انتقام از فرشاد متقی بوده، حالا که سرمد این طور خیس عرق شده بود باورم بیشتر شده بود. سرمد چه جذابیت پنهانی داشت که زن ها مثل زنبور بهش جذب می شدند؟ اگر در وضعیت دیگری بودیم، اگر سرمد یکی از آدم های درگیر در گندکاری های شرکت نبود بعید نبود ازش بپرسم چطوری رفتار می کند که همه جذب او می شوند. شاید چندتا چیز مفید یادم می داد و در رابطه با شادی به کار می بستم و ... لعنتی.

انوری گفت: ازش اتویی داشتی؟

سر بلند کرد و نگاهمان کرد: نه

ابرو بالا انداختم: پس چی؟

دستی به موهای هنوز خوش حالتش کشید. موهایی که حتی زندان هم آن را خراب نکرده بود. کلافه گفت: دوستم داشت ...

علی پوزخند زد: دوستت داشت و گزارش خراب کاری هات رو به آنایتا داد؟

آنایتا ... علی چقدر صمیمی اسم آنا را صدا می زد.... حس می کردم یک چیزی هست که من ازش بی خبرم ... یک چیزی بین آنایتا و علی ...

درمانده گفت: نمی دونم ... اون موقع نمی دونست من همچین گندی کاشتم

عصبی بودم. انوری هم این را حس کرد که گفت: اون موقع نمی دونست، بعدش که فهمید ... چرا بخواد به تو کمک کنه؟

از جا بلند شد. هر سه نفرمان هوشیار نشستیم ولی او کلافه دور خودش چرخید و بعد دست هایش را روی میز ستون کرد و گفت: خیلی خب ... اون از شما کینه داشت

به من نگاه کرد. این منطقی بود. من می خواستم جای او را به رفعت بدهم و برای همین می توانست با کمک به سرمد و بیرون آوردنش حالم را بگیرد.

انوری از جا بلند شد: پس مطمئنی که اون بهت کمک کرده و اگر بفهمه بیرون اومدی همین روزا میاد سراغت، درسته؟

ساکت ماند. گفتم: چرا هویتش رو پنهان کرده؟

ولو شد روی صندلی و ناامیدانه پوزخند زد: چون اونم ترجیح میده توی این شرایط برای خودش زحمت بیشتری درست نکنه. اونم با کمک کردن به یکی مثل من.

انوری سر تکان داد و گفت: خیلی خب ... به هر حال شما فقط تونستی یک ششم مبلغ خسارت رو برگردونی، هنوز پات گیره و اگر خانم ریاضی بهت زنگ زد و رخ نشون داد یا هر کسی که ممکنه پشت ماجرا باشه توقع دارم خبرمون کنی

سر تکان داد و از جا بلند شد. ایستاد مقابلم و گفت: بازم متاسفم

حتی نگاهش نکردم و او سرافکنده بیرون رفت. از جا بلند شدم و عصبی بنای قدم زدن گذاشتم. علی پرسید: چته؟

حرصی نگاهش کردم و رو به انوری گفتم: این سیاه بازی واسه چی بود؟

انوری شاننه بالا انداخت: می خواستم بدونم واقعاً کی پشت ماجراست

پوزخند زدم: بهتر نبود با وکیلش حرف می زدی؟

علی گفت: حرف زدیم

از قدم زدن دست کشیدم: خب؟

- نگفت و چاره ای نبود با خودش وارد معامله بشیم

گفتم: خب الان این چه کمکی به ما کرد؟ به قاتل نزدیک شدیم؟ نه

انوری گفت: صبر داشته باش

بعد شماره ای را گرفت و از اتاق بیرون رفت. من و علی توی اتاق تنها ماندیم. دست کشیدم روی صورتم. علی نگاهم می کرد. ایستادم مقابلش: شما همه ی اون چیزایی رو که اون روز توی خونه آناهیتا گفته شد به من نگفتین

علی زل زد توی چشم هایم: از کجا این قدر مطمئنی؟

– شادی نمی دونست که من اخلاق هام چطوره ... تو بهش گفتی ... چرا باید بری ببینیش و بهش بگی که به من زنگ نزنه؟ مگر اینکه بخوای چیزای دیگه رو به من نگه، چیزی که خیلی مهم بوده، آره؟

آمد و مقابلم ایستاد. فکش منقبض شده بود: من به زن تو نظر نداشتم و تازه اگر هم داشتم چرا باید ناراحت باشی؟ تو که داشتی ولش می کردی

مشت کوبیدم توی چانه اش. مشتت که حس می کردم حقش است.

انوری برگشته بود داخل و متعجب به علی که چسبیده بود به کنج دیوار و فکش را گرفته بود نگاه می کرد.

علی ایستاد: الان راحت شدی؟ غیرتت رو هم دیدم. عذاب وجدانت خالی شد؟

مشتم درد گرفته بود. من واقعاً علیرضا را زدم؟ دست کشیدم روی صورتم و نفسم را محکم بیرون دادم: به خاطر غیرت نبود. به خاطر این بود که تو دوست منی حتی اگر ناراحت می شدم باید به من می گفتی ... نباید به جای من تصمیم بگیری حتی اگر تصمیمت به خاطر محافظت از من باشه من نه ناموس تو هستم نه وطنت ... من دوستتم ... اینا رو از هم جدا کن لعنتی دست از اون فداکاری های مسخره ات هم بردار خسته ام میکنه

گرفتم نشستم. توانم تحلیل رفته بود. انوری سوت کشید. علی گفت: پس فکر می کنی فداکاری کردن کلاً مسخره بازیه؟

جوابش را ندادم.

انوری گفت: باز افتادیم توی بحثای مسخره؟ بابا بگذارید برای بعد ...

علی دستش را بالا گرفت: صبر کن ... بذار

نشست روی صندلی مقابلم و گفت: خب حق داری ... اگر پول نداشتی و شادی رو هم دوست داشتی ... نه ... نه ... بیا فرض بگیریم مجبور بودی بین شادی و نجات سرمایه شرکت یکی رو انتخاب می کردی اون وقت باز هم این قدر پول خرج می کردی؟

زل زده بود به چشم هایم. نباید این بحث مزخرف را کش می آوردم. نباید علت دلخوری ام را از زنگ نزدن شادی اینجا باز می کردم. دنیا واقعاً ترسناک بود. ولی مجبور بودم با ترس هایش کنار بیایم و گرنه مثل خوره مغزم را سوراخ می کردند.

گفتم: نمی دونم

علی به تاسف سر تکان داد. انوری گفت: چرا متاسفی علی؟ اگر خیلی رک می گفت آره عجیب بود. ولی حالا صادقانه جواب خودش رو داد

آه کشید: همین من رو می ترسونه ... اون دختر فرصت داره عاشق بشه تو با پولت کمکش کردی و حالا مجبوره تو رو انتخاب کنه چون فکر می کنه تو فداکاری کردی می فهمی این یعنی چی مهرداد؟

پلک زدم: می تونستم فقط پول بدم و کنار بکشم نمی تونستم؟ چرا راه افتادم دنبال پیدا کردنش؟ چرا بردمش توی اون خونه و ازش نگهداری کردم؟

- چون برات یه ابژه جنسیه ... حالا که بحث به اینجا کشید مجبوری بشنوی همین فردا برو با یکی بخواب بعد بین بازم همون قدر دوستش داری ...

سرم نبض می زد: فکر می کنی من الان عقده جنسی دارم؟

- نه ... اگر داشتی این همه آنا توی دست و پات می پلکید می رفتی سراغش من تو رو میشناسم مهرداد تو اگر وسواس یک چیزی رو پیدا کنی و لش نمی کنی تا به دستش بیاری واسه اینه که الان شادی لعنت

کف دستش را کوبید روی میز. از جا بلند شد: درباره فداکاری باید یک چیزی رو بهت بگم.... من ... می دونم چرا کلونه رو کشتم. چون می دونم فداکاری یعنی چی ...

عصبی گفتم: یعنی کشتن عشقت به بهانه وطن آره؟ بهت مدال هم دادن؟

خندید: اگه چیزی رو داشته باشی که تنها داشته ی زندگیت حساب بشه ... بعد اونو ببخشی میشه ایثار کلونه تنها داشته زندگی من حساب میشد. کسی که کمک کرد خوشحال باشم. من اونو بخشیدم ولی خب یه چیزی درباره ایثار هست که تو نمی دونی مردم فکر می کنن آدم بعد از ایثار کردن خوشحال زندگی میکنه می دونی چرا؟ چون اونا درد از دست دادن رو درک نمی کنن اونا فقط شکوه بخشش رو میبینن اینکه داشت و بخشید وای چه سخاوتمند بعد اون آدم می مونه با یک دنیا تحسین ... با مدال هایی که توی پرونده اش میزنند.... واسه همینه که اون آدم اونا درد رو پیش خودشون نگه میدارن تحملش میکنن باهانش میسازن چون اگه بگن درد میکشن هیچ کسی درک نمی کنه چرا مهرباد جان من به خاطر اینکه شادی رو بخوای ... حالا به هر دلیلی مواخذه ات نمی کنم می دونی چرا؟ چون آدماتشون خودخواه ... تو هم یک آدمی کاری برای شادی انجام دادی و توقع داری شادی خودش رو به عنوان جایزه کارهای خوبت بهت تقدیم کنه ... این اسمش فداکاری نیست. اما اونایی که ایثار میکنن می دونن قراره بعد از این کار به جای اینکه جایزه ای بگیرن یه عمر درد بکشن و با اینکه می دونن قراره چه قدر درد بکشن ... با همین آگاهی ... باز هم تنها داشته خودشون رو می بخشن ...

گفتم: این اسمش یه جور دیوونگی نیست علی؟ ایثار دیوونگیه حتی اگر این جور دیوونگی خوب باشه ولی باز هم دیوونگیه

آه کشید و آرام تر ادامه داد: نه دیوونگی نیست ... چون اگه تنها داشته زندگیت رو ببخشی و عذاب وجدان هم نگیری درد هم نکشی خوشحال هم باشی ... اونوقته که دیوانه ای وقتی دیوونه باشی اصلاً نمی فهمی چی رو از دست دادی که درد بکشی اون وقت ایثار چه ارزشی داره دیگه؟ ... از اون بدتر می دونی چیه؟ ... که داشته زندگیت رو بدی تا لذت ببری از درد کشیدن لذت ببری واسه اینه که من قاتل نیستم چون قاتلا از کشتن لذت میبرن از درد کشیدن بقیه درد میکشن و لذت می برن میفهمی؟ من کلونه رو دادم و دردش رو هم تحمل می کنم ... اینه که کار من رو موجه می کنه واسه همینه که اون همرمزم پدرم که حرفش رو زدم واسه نجات جون بقیه همرمزم هاش اون غواص رو زیر آب خفه کرد....می تونست یه عمر درد عذاب وجدان رو به جون نخره می تونست با خودش بگه من تا اینجا هم که اومدم و سعی کردم کافیه چرا من باید این مرد رو بکشم زیر آب؟ نمی تونست؟ می تونست ولی باز هم این کار رو کرد. چون حاضر بود به خاطر ارزش هاش یه مرحله بالاتر بره ... درد یک عمر یادآوری اون خاطره رو با خودش به دوش بکشه و زجرش رو به جون بخره و باز هم این کار رو بکنه ... این معنییش

دیوونگی نیست. این معنیش ایثار واقعیه ... فکر می کنی تحسین های بقیه آرومش میکنه؟ شاید برای مدتی ولی این تحسین ها مسکن های موقتی هستن اثرش که تموم شد باز اون درد میاد سراغش ... میاد سراغت ... واسه اینه که میگم دیوونه نیستم چون می دونستم دارم تنها داشته زندگیم رو به خاطر ارزش های بالاتر میدم و به خاطرش قراره یه عمر درد بکشم ... ولی خب احمقایی مٹ تو ارزش های من رو نمی فهمن و بهش توهین می کنن. اینا رو بهت گفتم چون دوستم هستی اگر نبودى هیچ وقت سعی نمی کردم قانعت کنم چرا کارم درست بوده

کلمه ها توی سرم چرخ می خوردند. «بدانی که درد خواهی کشید و باز هم بیخشی» ... واقعاً معنی ایثار همین نبود؟ آنهایی که ایثار می کنند متواضعند ... طلبکار کسی نیستند ... اگر کسی چیزی بخشید و آن را در بوق و کرنا کرد ... نه او ایثار نکرده ... او بقیه را گول زده و در پوستین مظلومیت فرو رفته و خودش را فداکار جا زده ... اگر کسی به خاطر ایثار طلبکار کسی بود هم ... من نباید به خاطر خوشبختی شادی کنار می کشیدم؟ نباید درد کنار گذاشتنش را تحمل می کردم؟ در ظاهر ساده بود. اما وقتی پای عمل می رسید همه چیز سخت می شد. این بود فرق من و علی ... او به قول خودش درختی بود که با افت سقه هایش می ساخت و من ... نمی دانم ... تصمیم گرفتم این جور موقع ها خیلی راحت نیست ... ولی انگار حالا که با ترس ها ... یا نه ... با واقعیت های ترسناک مواجه شده بودم ... جدی تر بهش فکر می کردم ... مثل کسی که به استخر آبی زل زده و اولین بار است که می خواهد شنا کند ... با اینکه می داند شنا کردن خوب است اما ... باز هم از شیرجه زدن می ترسد.

آه کشیدم.

علی چرخید و پشت به من ایستاد. سرم را تکیه دادم به دیوار. انوری گفت: مهرداد؟

هیچی نگفتم.

آمد مقابلم ایستاد: میخوای تمومش کنیم یا هنوز ...

ایستادم. دست کردم توی جیب هایم و گفتم: خب الان تو دیوونه نیستی ... یا شایدم دیوونگیت یه مدل هوشمندانه است ... می خوای به دوست احمقت کمک کنی یا میخوای زل بزنی به اون خیابون لعنتی؟

هیچی نگفتم. همان طور رو به پنجره ایستاده بود. گفت: من فقط می خوام زندگیت رو به راه باشه ... زندگی بقیه رو هم به گند نکشی همین

بعد چرخید طرفم: چیز بدیه؟

لبخند زدم: نه فقط بدون راجع به احساس من و شادی ...

انوری دو تا دستش را قفل کرد پشت گردنش و سرش را رو به سقف گرفت: خدایا ... من رفتم ... هر وقت کارتون با هم تموم ...

گفتم: خیلی خب ... حق با تونه ... این به خودم ربط داره و شادی ... علی بذار خودم تصمیم بگیرم

حالا احساس راحتی می کردم. برای همین به انوری گفتم: این بار قراره با کی منو غافلگیر کنی؟

نشست روی صندلی مقابلم: ساسان شریف

پلک زدم و بعد هم پوزخند: کی؟

بی اختیار به علی نگاه کردم که هنوز جفت پنجره دست هایش را روی سینه قلاب کرده بود و تکیه داده بود به دیوار.

انوری گفت: یادته اون شب دیبا راجع به ترتیب دادن معامله های جعلی چی گفته بود؟

سر تکان دادم. دیبا گفته بود چرا فکر می کنی با همچین کارهای پیش پا افتاده ای حال شما را می گیرم.

گفت: راست گفته بود، ولی حقیقت اینه که این معامله ها واقعاً از طرف اونا ترتیب داده شده بود

گفتم: خب ...

توضیح داد: ولی دیبا ازش خبر نداشت. کار ساسان بوده

کلافه دست کشیدم روی صورتم: از کجا فهمیدی؟

- خیلی ساده، کیارش گفته بود این ها از طرف دیباست چرا باید از دیبا مایه بگذاره؟

سعی کردم بفهمم چی می گوید. کیارش از جعلی بودن معامله ها خبر داشته، از عمد این کار را کرده تا دیبا را پیش همایون خراب کند. سری به تاسف تکان دادم: از کجا می دونی کیارش خبر داشته؟

- از اونجایی که خود دیبا ازش خبر نداشته، اگر کپارش نمی دونست معامله ها جعلیه خیلی راحت می گفت کی ترتیب اونها رو داده، کی اون ها رو بهش پیشنهاد کرده ولی وقتی بدونه پس میشه به این نتیجه رسید که پشتش یه هدفی داشته خراب کردن نامزدش

آه کشیدم: گیرم که می خواسته نامزدش رو خراب کنه، بالاخره که وقتی همه چی رو می شد همه می فهمیدن و همایون هم بی کار نمی نشست که دیبا از راه نرسیده کارهاش رو خراب کنه حتماً می رفت سراغش و از خجالتش درمی اومد و اونجا بود که می فهمید قضیه از خود کپارش آب می خورده

هردوشان به هم نگاه کردند و علی با خنده سر تکان داد: واقعاً مخت تاب برداشته

انوری مجبور شد توضیح بدهد: اگر یه شریک جرم داشته باشه اون وقت همه چی حله، یکی که از اون طرف اوضاع رو کنترل کنه

بی اختیار گفتم: ساسان شریف

انوری خرسند سر تکان داد: بالاخره راه افتادی

پرسیدم: خب تا اینجاش درست، ساسان معامله ها رو پیشنهاد داده، تا اون گندا بالا بیاد و بعدش هم اعتماد همایون از دیبا سلب بشه و اونو کنار بگذاره و کپارش هم ساده لوحانه این معامله رو قبول کرده، الان قراره ساسان بیاد و چی رو برای ما روشن کنه؟

نتوانستم جوابم را بگیرم چون ساسان شریف سر رسیده بود. انوری او را به اتاق کنفرانس آورد. وضع او ظاهراً از روزبه سرمد درب و داغان تر بود. پف زیر چشم هایش می گفت که در نوشیدن زیاده روی کرده و ته ریشش هم خبر از افسردگی و بلاتکلیفی می داد. حتی از جا بلند نشدم، او هم هیچ تلاشی برای ابراز صمیمیت نشان نداد. دست به کمر و طلبکار مقابلمان ایستاد و گفت: با من چه کار دارید؟

حالا علی هم جفت من نشسته بود. انوری به صندلی رو به رو اشاره کرد: بفرمایید توضیح میدم ساسان نشست و یک سیگار آتش زد و دودش را به هوا فرستاد. همه مان ساکت بودیم و انوری منتظر بود ساسان دوباره به ما توجه کند. پسره ی سبک سر معلوم بود بدجور به خاطر توی هچل افتادن دیبا کلافه است. بالاخره رو به روی ما ولو شد روی صندلی اش و همان دستی که سیگارش را نگه داشته بود را به پشتی صندلی آویزان کرد: خب

انوری گفت: من می‌تونم دیبا رو از اون مخمصه نجات بدم

هوشیار نشست: به چه شرطی؟

- که بگی کی بهت اون لیست شرکت رو پیشنهاد داد؟

دوباره ولو شد روی صندلی: نمی‌دونم

متعجب به انوری نگاه کردم. کم کم بعضی چیزها برایم روشن می‌شد. اینکه همان فرضیه آخر داشت درست از آب در می‌آمد. یکی لیست شرکت های جعلی را از این طرف به ساسان داده بود تا رابطه دیبا و کیارش را خراب کند. یکی با ساسان معامله کرده بود تا او را جلو بفرستد و با کیارش وارد معامله کند. دوست دختر کیارش ... او هم از این ماجرا سود می‌برده، کیارش مال خودش می‌شده ... ولی این چه ربطی به قتل کیارش داشت؟

انوری گفت: چرا نگفتی شب قتل آن‌هایتا دادخواه رو دیدی که با لباس مبدل از عمارت بیرون رفته؟ گوشه لبش پرید. به سیگارش پک عمیقی زد که نشان می‌داد سعی دارد اضطرابش را کنترل کند. پس آنقدر مست نبوده که حالی اش نشود چه دیده. عصبی نفسم را بیرون فرستادم.

انوری گفت: درسته که نامه جعلی و همراه با عکسا از طرف دیبا برای خانم دادخواه فرستاده شده، ولی فکر می‌کنم اون عکسا از طریق تو به دست دیبا رسیده پوزخند زد: خب که چی؟

علی گفت: می‌خوای عشق عزیزت از دردسر بیرون بیاد یا نه؟

خم شد روی میز و خاکه سیگارش را ریخت جلوی رویش: چه تضمینی هست که بلوف نزده باشید؟

انوری کارتش را سر داد طرفش: من دنبال قاتل کیارشم. پس می‌تونم اعترافات آن‌هایتا دادخواه رو بگذارم روی پرونده، همون اعترافات که میگه تو اون شب دیدیش ... تست الکل خونت هم نشون داده که هوشیاریت اونقدری بوده که بفهمی اون شب دور و برت چه خبر بوده. حالا دو راه داری یا این که با ما همکاری کنی و در عوض پرونده دیبا شریف رو به خاطر گندهایی که با شرکت یاسر زده که البته تو باعث و بانیش بودی سبک کنی یا بزنی زیر همه چیز و خودت هم به عنوان یه مظنون به قتل بری زندان از اونجا برای دیبا نامه بنویسی

ساسان دود را از دهان بیرون فرستاد. با شست محکم روی پلکش کشید و گفت: چی می خوای؟

- اون عکسا رو کی برای تو فرستاد و چرا این کار رو کرد؟

- نمی دونم ... واقعاً نمی دونم ... شاید فکر می کرده من به خاطر محافظت از دیبا و عموی ...
احمقم

ساکت ماند. چشم هایش را ریز کرد و دهنش از تعجب باز ماند. عصبی به سیگارش پک زد.
انوری مطمئن لبخند زد: درست فکر کردی، اونی که عکسا رو واسه تو فرستاده همونی بوده که
لیست شرکنا رو بهت داده

من هم منگ بودم. پرسیدم: چه طور؟

انوری تکیه داد به صندلی: چون این آقا لیست رو از کسی گرفته که توی این شرکت مشغول به
کار بوده، وگرنه از کجا می دونست این شرکنا همونایی هستن که شما باهاشون کار نمی کنید؟ از
قضا قاتل هم عضو همین شرکته ... ولی خب قاتل از کجا می دونسته که ساسان اون شب آناهیتا
رو دیده؟ مگر این که باهاش حرف زده باشه و ساسان بهش همه چی رو گفته باشه. ساسان فقط
با کسی حرف زده که لیست ها رو بهش درز داده بوده پس نتیجه می گیریم که قاتل همون کسیه
که لیست رو بهش تحویل داده

ساسان پوزخند زد و سری به تاسف تکان داد: این همه مدت همه ما رو سر انگشت چرخونده؟

علی گفت: دیگه چی بهت داده که الان گندش دراومده؟

باز توی فکر رفت و بلندتر خندید. انوری گفت: ترتیب آشنایی تو و شرکت یاسر رو هم اون داده
بوده درسته؟

آنقدر خندید که اشک از چشم هایش سرازیر شد و به یک باره خنده اش تبدیل به گریه شد. گریه
ای از سر درماندگی و بیچارگی. سعی کردم تمرکز کنم. دیبا گفته بود از طریق یک آشنا که با
پسرعمویم مرادده داشته توانسته وارد معامله با شرکت یاسر شود و حالا می دانستم آن رابط
همان کسی بوده که ترتیب معامله های جعلی را داده و از آن موقع سر رسیدن به خانه مندلی
عکس انداخته و این آدم دوست دختر کیارش بوده؟

انوری به طعنه گفت: اگر کمتر زهرماری کوفت می کردی اون قدر حواست جمع می شد و می فهمیدی چطوری وقتی با طرف حرف زدی پشت بندش اون عکسا به دستت رسیده، این جووری ممکن بود بفهمی شما رو توی چه هچلی انداخته

پرسیدم: توی چه هچلی؟

علی گفت: مرسوله ای که حشمت به خاطر زمین زدن شما خریده بوده پیش این شرکت لو رفته ... اونا هم شریف رو مجبور کردن به قیمت باقی موندن توی بازی شرکت مرسوله رو به قیمت مفت بهشون بفروشه

ساسان عصبی مشت روی میز کوبید: کثافت هرزه ... می کشمش

حالا یک چیز دیگه هم می دانستم. این که قاتل کیارش، مرسوله را به شرکت یاسر لو داده. عملاً همه ما را بازی داده بود. ولی کی بوده که چنین نقشه تمیزی کشیده؟

انوری گفت: خودت رو کنترل کن آقای شریف ... کافیه بگی کی بوده تا بگیریمش

دوباره تکیه داد به صندلی اش. آن قدر عصبی که صندلی کمی عقب رفت: نمی دونم

انوری و علی به هم نگاه کردند و انوری دوباره گفت: حدس می زدم. خب هنوز دیر نشده، کافیه بگی زویا فرهمند کجاست

حالا من هم عصبی شده بودم. زویا فرهمند کجای این معادله بود؟

ساسان گفت: اونه؟

علی گفت: فرض کن آره

دوباره سیگاری آتش زد: امکان نداره

- چرا؟

- اون چرا باید دنبال خراب کردن ما باشه؟

گفتم: فرض کن برای به چنگ آوردن کیارش و انتقام از همایون ناچار بوده شما رو هم داغون کنه. دقت کن که نامزد کیارش دختر عموی تو بوده، پس از شما هم کینه داشته

پوزخند زد: مسخره است

گفتم: ولی بعید نیست

دوباره پک عمیقی به سیگارش زد. دود سیگار غلیظ تر از بینی اش بیرون ریخت: سرم درد می کنه نوشیدنی ندارید؟

دائم الخمر به تمام معنا بود. بدم نمی آمد بهش چیزی بخورانم تا دهن لقمش را باز کند و هرچی می داند را بیرون بریزد. درست مثل همان شبی که مست و پاتیل به فرحی لو داده بود چند کله گنده در حال معامله توی بازار هستند. ولی آن شخصیت مرموز و در سایه اصلاً چرا این خبر را به ساسان گفته بود؟ این نقشه از کی طراحی شده بود؟ قاتل می دانسته ما قرار است کارگاه بزنیم و برای همین چنین نقشه پیچیده ای کشیده بود؟

انوری گفت: بهتره با سر دردت بسازی و حرف بزنی

ساسان گفت: من نمی دونم اون کسی که اون لیست رو آورد کی بوده، حتی باهاش حرف هم نزدم. همه چی رو مکتوب فرستاده بود

انوری گفت: خواسته بود با کیارش وارد معامله بشی و نقشه گندکاری ها رو باهاش هماهنگ کنی تا دیبا پاش رو از زندگی کیارش بیرون بکشی؟ به نظر نیاید همچین عاشق دلسوخته ای باشی سر بالا انداخت: فرض کن نیستم

گفتم: پس چی؟

- پیشنهاد داده بود در ازا این کار من رو وصل کنه به اون کله گنده ها موقعیت خوبی بود. بدترین حالتش این می شد که همایون دیبا رو کنار می گذاشت و بهترین حالتش هم این بود که دیبا و من وارد یه بازی بزرگ تر با اون کله گنده ها می شدیم و شما رو درسته قورت می دادیم جمله آخرش را با خشم رو به من گفت ولی من اهمیتی ندادم. حالا آنها هم به اندازه ما زیان دیده بودند و جای عصبانیت نبود. ولی هنوز نمی دانستم وقتی انوری همه این چیزها را می داند چرا ساسان را اینجا کشانده است.

انوری گفت: خب ... از معامله زویا فرهمند و دیبا بگو

معامله؟ انگار کم کم معلوم می شد علت آمدن ساسان چی بوده.

ساسان گفت: وقتی اون عکسا رسید دست من، جریان رو به دیبا گفتم، فهمیده بودیم یکی می خواد ما رو به جون هم بندازه برای همین به جای این که عکسا رو بفرستیم برای پلیس با یه نامه جعلی احمقانه که ابتکار دیبا بود فرستادیمش برای آناهیتا. آنا مطمئن بود اینا از طرف ماست. چون یادش بود که من اون شب دیدمش و البته محتویات نامه هم جواری بود که می فهمید قضیه از کجا آب می خوره. منتظر بودیم بیاد تا یک فکری با هم بکنیم. اومد و قضیه زویا رو به ما گفت. تصمیم گرفتیم با زویا معامله کنیم تا از ایران بره. البته آناهیتا از ماجرا خبر نداشت. می خواستیم فکر کنه اونو سر به نیست کردیم. کلاً پارانویا داشت ... به هیشکی هم اعتماد نمی کرد همش می ترسید زویا ماجرا رو لو بده و بعد عکسا برسه دست پلیس ولی ما اون قدر احمق نبودیم که یه قتل رو توی پاچه خودمون بکنیم. من خودم با زویا حرف زدم ولی قبل از اینکه بیاد ملاقاتم گفت به یه نفر همه ماجرا رو گفته و اگر بلایی سرش بیاد اون با مدرک اعترافاتش میره پیش پلیس

گفتم: به کی گفته بود؟

علی عصبی نگاهم کرد. ظاهراً دوباره حرف بی ربطی زده بودم. و حرف بی ربطم البته این بود که زویا هیچ وقت هویت آن شخص را فاش نکرده.

ساسان ادامه داد: ما هم دنبال دردرس نبودیم. فرستادیمش رفت

انوری گفت: الان کجاست؟

شانه بالا انداخت: ترکیه ... امارات ... شاید هم قبرس

- باهانش تماس نداری؟

- نه

انوری سیگاری آتش زد: محاله ... شما تا نمی فهمیدین ماجرا رو به کی لو داده ولش نمی کردین ... حتماً بهتون گفته

ساسان گفت: نه ... ولی از حرفاش فهمیدم اون کسی که قضایا رو می دونه از خیلی چیزها باخبره

علی گفت: مثلاً؟

ساسان سیگار دومش را هم روی میز خاموش کرد و به من زل زد: مثلاً اینکه مهرداد دولت‌شاه اون دختر رو از زندان فراری داده

یکتا رفعت ... جز او کی می دانست؟ او به من کمک کرده بود شادی را بیرون از زندان نگه دارم.

علی و انوری به هم نگاه کردند. من ولی بی حرکت به ساسان خیره مانده بودم.

انوری گفت: خبر داری یکی به روزبه توی زندان کمک کرده بیاد بیرون؟

ساسان گفت: آره و حدس می زدم اون یه نفر منشی عزیزتون باشه

پوزخند زدم: اینجاش رو گند زدی

مهم نبود علی یا انوری چه طوری نگاهم می کنند. دلم می خواست به این دائم الخمر احمق نشان بدهم که هیچی بارش نیست ولی وقتی فکرش را می کردم نمی توانستم بفهمم یارا ریاضی چه طور هم به روزبه کمک کرده و هم از قضیه دست داشتن من در فرار شادی خبر داشته. منطقی بود فکر کنم یارا از یک طرف روزبه را بیرون کشیده و از یک طرف زویا را پر داده تا از دو طرف حال من را بگیرد. حتی می توانستم بفهمم که یارا ریاضی با زویا روابط خوبی داشته و برای همین زویا ماجرای معامله را به او گفته. شاید هم از پول زویا برای آزادی روزبه کمک گرفته باشد. این قضیه منطقی بود ولی چطوری هم زمان از فرار شادی خبر داشته؟ محال بود چیزی بداند. چون این قضیه محرمانه تر از آن بود که کسی با فال گوش ایستادن ازش مطلع شده باشد.

انوری گفت: خب پس فکر می کنی یکتا رفعت به زویا کمک کرده فرار کنه؟ چرا باید همچین کاری بکنه؟ به جرم همکاری با یه مجرم توی هچل می افتاد ... راحت تر نبود همه چی رو به کارفرماش بگه؟

ساسان گفت: نه وقتی دنبال گوش مالی دادن به ... همایون دولتشاه باشه

دستی به صورتتم کشیدم و زل زدم توی چشم هایش: این رو هم خودش براتون تعریف کرده؟

یک وری لم داد روی صندلی: خودش؟ چطور فکر کردی دیبا عروس خانواده شما میشه بی اونکه از سر و سر کارمندای اینجا با شما و پدرتون بی خبره؟

انوری گفت: کی این حرف رو به دیبا زده؟

شانه بالا انداخت: ببینید کی اینجا از شایعه پراکنی و خودشیرینی برای رییس آینده اش بیشتر

نفع می برده، همون به دیبا هم خبر داده

سعی کردم به مغزم فشار بیاورم تا بدانم کی ممکن است دستش توی کار بوده باشد ولی چیزی به ذهنم نرسید. ترجیح دادم فکر کنم خود رفعت قضیه کمک به من را به یارا لو داده. آنها با هم مشکل داشتند و بعید نبود این طوری از او هم به نفع خودش سوئاستفاده کرده، بیچاره ریاضی که فکر می کرد حریف رفعت می شود.

انوری گفت: خیلی خب پس فکر می کنید رفعت برای گوشمالی دادن مافوقش به زویا فرهمند کمک کرده و حاضر شده خطرات و تبعاتی رو که این کمک برایش داره تحمل کنه و شاهد اعترافات زویا باشه برای اینکه شما به زویا آسیبی نرسونید

ساسان سر تکان داد. انوری از جا بلند شد: خیلی هم خوب ... ممنون که اومدی

ساسان وارفته و منگ به انوری و بعد به علی و من نگاه کرد: چی شد؟ همین؟

انوری دست توی جیبش کرد: اطلاعات شما موثق نیست اما اگر فهمیدین اون رابط کی بوده بعد میتونیم بشینیم پای میز معامله ... شاید هم مذاکره

ساسان با یک حرکت از صندلی اش بلند شد. حالا شکم جلو آمده اش بیشتر از قبل توی چشم بود. چطور دیبا این مرد شکم جلو افتاده و دائم الخمر به کیارش خوش اندام و خوش قلب ترجیح داده بود؟ این چیزی نبود که من ازش سر در بیاورم.

وقتی ساسان رفت سیگاری از جعبه توی جیبم بیرون کشیدم و روشن کردم و رو به علی گفتم: می کشی؟

سر بالا انداخت. دود را بیرون فرستادم و گفتم: یکتا رفعت قاتل کیارشه؟

انوری و علی به هم نگاه کردند. انوری گفت: اون که توی مهمونی نبوده

شانه بالا انداختم: شاید هم بوده، از در اصلی اومده داخل. مندلی که نمی دونست کی دعوته واقعاً ... خودش رو جای مهمون جا زده و بعد هم خیلی راحت رفته و پشت خونه منتظر فرصت مونده تا کیارش بیاد

علی گفت: انگیزه اش چی بوده؟ و تازه چرا به تو کمک کرده که شادی رو از اون خونه بیرون بکشی و به هشیکی هم هیچی نگفته؟

انوری ادامه داد: و تازه اصرار داشت توی پرونده به تو کمک کنه

پوزخند زدم: که ثابت کنه آدم باهوشیه ... احتمالاً می دونسته که شادی دیگه نمی تونه قاتل باشه چون کسی مثل من هواس رو داره، تصمیم گرفته نزدیکم باشه و بفهمه از چی خبر دارم و بعد سر فرصت یه قاتل شیک و تر و تمیز برام بسازه که خب با مردن آناهیتا این زحمت هم از دوشش برداشته شد

علی گفت: و انگیزه اش چی بوده؟

چشم روی هم گذاشتم: این رو باید از همایون بپرسم

هردوشان زل زدند به دهنم. راست نشستیم و سیگار را روی میز خاموش کردم: وقتی فهمید سازش دنبال اون لیستای جعلی برای همایونه، همچین یه نموره جا خورد. همایون می تونه توضیح بده قضیه چیه، مهمونی رو کنسل می کنم ...

انوری و علی به من نگاه کردند: چرا؟

متعجب نگاهشان کردم: چرا چی؟

علی گفت: اینا همش فرضیه است

چشم هایم را ریز کردم: شما از چیزی خبر دارید؟

انروی گفت: مدارک ما کافی نیست ... ولی حالا یه تصویر کامل داریم که نشون بده چرا این اتفاق ها افتاده

- عصبی سر تکان دادم: چه تصویری؟ از روزبه سرمد که چیزی درنیومد ... از ساسان هم همین طور مگر این که چیزی بدونید که من ازش بی خبر باشم

علی دست گذاشت روی شانه ام: باید قاتل رو از یه راه ساده گیر بندازیم

- از چه راهی؟

ساکت ماندند. انوری گفت: باید یک چیزهایی رو با علی چک کنم

- چی؟

- بهتره تو نباشی

باز متعجب شدم: چون؟

- ترجیح می دم تو از حل شدن کامل این پازل خبر نداشته باشی تا بازی امشب طبیعی تر جلوه کنه

- بازی؟!

- امشب باید قاتل رو گیر بندازیم

- رفعت رو

- حالا هرچی ... لازمه یه چیزهایی رو با هم چک کنم و توصیه می کنم مثل یه جانی دیوانه توی مهمونی بهش زل نزنی که مشکوک نشه ... می تونی؟

دستی به صورت تم کشیدم: سعیم رو می کنم. بودن شادی چه کمکی به حل معما می کنه؟

- شادی یک بار دوست دختر کپارش رو دیده ... باید باشه

- فکر می کنین یادش مونده؟ و تازه الان پازل حل شد کافیه عکسش رو نشون بدیم

علی گفت: اگر با انگیزه قبلی بدونه چرا عکس رو دیده ممکنه نتونه کمک کنه، ولی اگر تصادفی ببیندش شانسمون بیشتره که ناخودآگاهش کار بیفته ... باور نمی کنی ناخودآگاه آدما چه چیزهایی توی خودش ثبت می کنه. اگر این طور نبود چرا خواب کیا و اون دختر رو با هم دیده؟

سر تکان دادم و هرسه نفرمان از جا بلند شدیم. علی گفت: می بینمت توی مهمونی

بعد هردونفرشان رفتند و من را تنها گذاشتند. حالا باید می رفتم دنبال شادی و می خواستم سعی کنم بدانم رفعت چه سودی از این نقشه بزرگ می برده.

از حمام بیرون آمدم. بالاخره خاله و بقیه رفته بودند. حالا من بودم و مامان و بابا که حس می کردند می خواهم چیزی بهشان بگویم و الکی لبخند می زدند و هر دو دقیقه یکبار چیزهای بی ربط می پرسیدند. مثل: می خوام بریم بیرون یه هوایی بخوری؟ گرسنه نیستی؟ آبمیوه می خوری؟ به دوستات زنگ نمی زنی و

نشستم روی مبل و گفتم: می خوام یه چیزی بگم

بابا داشت به مامان کمک می کرد پیشدستی های میوه خوری را ببرد توی آشپزخانه. هردوشان به هم نگاه کردند و برگشتند توی سالن و نشستند مقابلم. کمی صبر کردم. من حالا یک دنیا تجربه بودم برای شناختن حرکات آدم ها. برای مضطرب کردنشان و حتی برای دروغ گفتن. زندان واقعاً دانشگاهی بود برای خودش. بستگی داشت کدام قسمت از درس هایش را برای پاس کردن انتخاب کنی. مثلاً مامان همین حالا مطمئن است که قرار است درباره مهرداد و نوع رابطه ام با او حرف بزنم. برای همین است که ته چشم هایش خوشحالی موج می زند و نزدیک به بابا نشسته تا وقتی حرف رسید به جاهای حساس و بابا قصد رفتن کرد او را منصرف کند. اما بابا سرتاپا اضطراب است. وقتی زیادی مضطرب است زیادی لبخند می زند.

گفتم: آقای دولتشاه امشب برای آنا مراسم گرفته ... توی عمارت خودشون ...

مکت کردم. مهرداد واقعاً همچین چیزی نگفته بود ولی حدس می زدم که گرفته باشد. بهشان نگاه کردم. مامان گفت: به ما چه؟

گفتم: منم باید برم

بابا گفت: که چی بشه؟

جدی گفتم: آقای دولتشاه میخواهد اونجا باشم تا همه بدونن به خاطر اون همه اتفاق ما مشکلی نداریم

مامان غر زد: نداریم!؟

به هردوشان نگاه کردم: اینکه من افتادم توی دردسر حداقل تقصیر مهرداد دولتشاه نبوده ... بوده؟ ساکت ماندند.

همان طور محکم گفتم: حداقل برای جبران کارایی که برامون کرده

بابا گفت: باشه ... خودم جبران می کنم. نمی خوام تو بری

لبخند زدم: قریبون مهربونیت برم باباجون. اون اینجوری برانش جبران کنیم بهتره ... پول به چه دردش میخوره وقتی پشت سرشون این همه حرفه؟ تازه اونقدر پول داره که ...

مامان گفت: بابات خودش میره

اخم کردم: نمی خوام شما اونجا باشی ... نمیخوام اذیت بشی
بابا خندید: من اذیت بشم برام خیلی راحت تره که تو اذیت بشی
- من اذیت نمیشم ... از زندان که بدتر نیست، هست؟
مامان گفت: با هم برین
نگاهش کردم. توقع داشتم او طرفدار من باشد ولی اشتباه می کردم. گفتم: خواسته تنها برم و
حتماً دلیلی داره
بابا در سکوت زل زد به چشم هایم. می دانستم به چی فکر می کند. سرم را پایین انداختم: آقای
دولتشاه امانت دار خوبییه بابا
سر بلند کردم: مطمئن باش
مامان گفت: چرا امشب؟ روز خدا رو ازشون گرفتن مگر؟
گفتم: مامان دارم میگم برای آنا مراسم گرفتن
اخم کرد: بسوزه ته جهنم که مرده اش هم مصیبتیه
بابا گفت: نفرین نکن
بعد دوباره به من نگاه کرد: همراهت میام. تنها برو داخل. بعد با هم برمیدیم
گفتم: از من خواسته تنها بیام. ولی اگر به من اعتماد ندارید ...
- اعتماد دارم ... نگرانم دختر ... نگران
غمگین نگاهشان کردم: فکر کنید من هیچ وقت نمی رفتم زندان ... صبح می رفتم دانشگاه و یه
ماشین به من میزد ...
مامان گفت: خدا نکنه
آه کشیدم: حتی ممکنه همین فردا توی کوچه یه موتوری به من بزنه ... یا برم دانشگاه و اونجا یه
مرض بد بگیرم ... اتفاق می افته هیشکی هم نمی تونه جلوش رو بگیره حتی همین حالا که اینجا
نشستم ممکنه ...

مامان غر زد: خیلی خب ...

بعد ناخودآگاه شروع کرد به خواندن دعا و فوت کردن به من.

بابا گفت: خودت هم نمی دونی چرا باید بری

مطمئن حرف می زد. هیچی نگفتم. مامان از فوت کردن دست کشید.

گفتم: ولی اگر برم بهتره ... خودم خیالم راحت میشه که منی سرم نیست دیگه

دوباره ساکت نگاهم کردند. بابا گفت: ما هم میاییم. بیرون منتظرت می مونیم

اگر بیشتر اصرار می کردم محال بود قبول کنند. تازه شک هم می کردند. گفتم: پس اجازه بدین

من تنها برم. شما با هم بیاین

بابا کلافه دست کشید روی زانویش: توکل به خدا

مامان گفت: لباس مهمونی نداری

هم من و هم بابا متعجب نگاهش کردیم. عاشق این رفتارهایش بودم که اول ساز مخالف می زد و

به محض اینکه به نظرش همه چیز درست میشد دغدغه های زنانه اش را رو می کرد.

گفتم: تازه مانتو شلوار خریدم ... همون خوبه ... نمی خوام برم خودنمایی که

این را که گفتم تلفن زنگ خورد. به بابا نگاه کردم تا اجازه بدهد گوشی را بردارم. پلک روی هم

گذاشت و سری به تایید تکان داد. آرام رفتم طرف تلفن. گوشی را برداشتم.

مهرداد گفت: الو؟

صدایش خسته و کمی عصبی بود. گفتم: بله

کمی مکث کرد و بعد گفت: شادی جان من پایینم. منتظر می مونم تا بیای

گفتم: باشه

گوشی را گذاشتم و بهشان لبخند زدم: میشه حاضر بشم؟

مامان گفت: اینجاست؟

بابا گفت: من برم باهش حرف دارم

بی اختیار گفتم: نه

بابا وسط راه متوقف شد. مامان گفت: بگو بیاد بالا

راه افتادم طرف اتاقم: بگذارید امشب تموم بشه بعد هرچی خواستین باهاس حرف بزنیند

مامان خودش را به من رساند. توی اتاق بودم. مضطرب. لرزان. هی هی شادی چی شده؟ نمی دانستم. به دو دست مانتو شلواری که تازه خریده بودم نگاه کردم و آه کشیدم. مانتوی مشکی و شلوار کتان مشکی را برداشتم و پوشیدم. موهایم را مرتب کردم و چتری هایش را کمی حالت دادم. می خواستم کل موهایم را کوتاه کنم ولی بابا غمگین شد. فقط جلوی موهایم را کوتاه کردم که کمی تنوع به خودم بدهم و حالا دختری یک دست سیاه پوش و لاغر با موهای چتری که یک طرف زده شده بود و همین امروز عصر ابروهایم را مرتب کرده بودم مقابلم توی آینه ایستاده بود.

مامان گفت: ماشالله

از توی آینه بهش لبخند زدم.

گفت: رنگت پریده مامان

این یعنی که می توانی کمی هم آرایش کنی. به یک برق لب و کمی رژ گونه قناعت کردم. چرخیدم طرف مامان و بابا که توی چارچوب در ایستاده بود. بهشان لبخند زدم: چیزی نمیشه نگران نباشید

بابا گفت: ما هم پشت سرتون میاییم

موبایلش را دراز کرد طرفم: این پشت باشه

موبایل را گرفتم و هل دادم توی جیبم. راه افتادم طرف در و مامان همچنان پشت سرم می آمد و دعا می خواند و فوت می کرد. اگر این اتفاق ها نیفتاده بود معنای زندگی بی دردسر را نمی فهمیدیم آن وقت مامان هم این جور برایم دعا فوت نمی کرد. تا وسط راه پله ها آمدند. توی پاگرد ایستادم و گفتم: خداحافظ

بابا گفت: خدا همراهت

مامان وسط دعا خواندن گفت: به سلامت

از جلو چشمشان که دور شدم پله ها را دو تا یکی کردم. ضربان قلبم بالا گرفته بود. نفسم تنگ شده بود. می دانستم یک دلیلی که این قدر راحت اجازه دادند بروم این بود که دلشان نمی آمد هیچ جوری ناراحت کنند. عذاب وجدان گرفتم. قرار بود همیشه مثل یک جوجه مظلوم شوم و ادای دخترهای بالغ را در بیاورم تا سست شوند؟ خب نه. بابا که مطمئنم سر چیزهای مهم تر به این راحتی سست نمی شد. شاید هم فکر می کردند کارم درست است. ادای دین به مهرداد روی شانه آنها هم سنگینی می کرد.

ماشینش کمی بالاتر از در خانه پارک بود. نفس عمیقی کشیدم و آرام راه افتادم طرف ماشین. وقتی رسیدم پیاده شده بود. ماشین را دور زد. لبخند نیم بندی هم به من زد و در را برایم باز کرد. «اوه مای گاد» ... اگر ملی بود همین را می گفت. ایستاد تا سوار شوم. در را بست و برگشت توی ماشین. قبل از خودش بوی ادکلنش توی مشامم بود. نفس عمیقی کشیدم تا اضطرابم همراه بوی ادکلن فرو برود. ماشین را روشن کرد و نگاهم کرد: سلام

بهش لبخند زدم: سلام

راه افتادیم. در سکوت. زیرچشمی حواسم بهش بود. اخم هایش توی هم بود. نمی دانم به خاطر مکالمه خودمان بود یا یک چیز دیگر. حتی جرات نداشتم پیرسم با خانواده اش حرف زده یا نه یا اصلاً چرا داریم می رویم آنجا. آن طور که پشت تلفن به من توپید دیگر جرات هیچ کاری نداشتم. شاید هم یک دلیل دیگر داشت که خفه خون گرفته بودم ...

گفت: بابت حرفام معذرت میخوام

به رو به رو زده بودم. گفتم: می دونم این روزا ... این مدت ... خیلی اذیت شدی ... درک می کنم

هیچی نگفت. حتی گله نکرد چرا زنگ زده ام حالش را پیرسم. آرام گفتم: بازم تسلیت میگم

فقط سر تکان داد و از توی آینه به پشت سرش نگاه کرد: به مامان و بابا چی گفتی؟

بی اختیار برگشتم و پشت سرمان را نگاه کردم.

متعجب گفت: دنبالمون میان؟

خجالت زده نگاهش کردم: نگران بودن ... نمی تونستم خیلی اصرار کنم ...

باز سر تکان داد: عیب نداره حق دارن

لبخند زد و نگاهم کرد: دختر نازنازیشون رو راحت نمیدن دست کسی

خون توی سرم جوشید. توی صندلی ام جا به جا شدم.

آرام گفتم: عوض شدی

به پیرهن و شلوار تیره ای که پوشیده بود و کراوات ساده ی نقره ای رنگش نگاه کردم. بعد به صورتش که دیگر مثل چند وقت پیش درهم ریخته نبود. یک بار دیگر هم توی این مدت همین شکلی دیده بودمش. همان باری که آمده بود زندان ملاقاتم. فقط کراوات نداشت و تیپش اسپرت تر بود. حالا آن مهرداد دولتشاهی شده بود که قبل از تمام این اتفاقات می شناختم. مهرداد دولتشاه قبل از این اتفاقات منهای اخلاق بدش. دست کشید به گره کراواتش.

گفتم: این رنگا بهتون میاد

لبخند زد: ممنون

بعد گلو صاف کرد و قلبم ریخت. می خواست حرف مهمی بزند.

پرسید: برای رفتن به دانشگاه ... یعنی برگشتن به دانشگاه ... فکری کردی؟

آه کشیدم: نه هنوز یکی دو ماه دیگه ترم جدید شروع میشه ... من به امتحانای ترم قبل هم نرسیدم

حرفم را برید: خیلی متاسفم

متعجب نگاهش کردم. چقدر مودب و اتوکشیده شده بود. انگار آن مهرداد عاشق و صمیمی روزهای فرار گم شده بود. حتی مهرداد بداخلاق روزهای قبل از قتل. این می ترساندم. یعنی دمدمی مزاج بود؟ دیوانه بود؟

گفتم: مهرداد؟

همان طور که به رو به رو نگاه می کرد گفتم: بله

نفس گرفتم: هیچی

باز ساکت ماندیم. نمی فهمیدم چرا این قدر زود عوض می شود. همین یکی دو ساعت پیش نبود که گفت دلم برات تنگ شده؟

گفت: به ترم بهمن هم نمی رسی احتمالاً ... پیش نیاز درسهات رو پاس نکردی خودم میرم دانشکده صحبت می کنم ترمی رو که گذروندی و بعدش افتادی توی این دردسرا ... صحبت می کنم ازت امتحان بگیرن که مجبور نشی باز بشینی سر کلاسای تکراری. ولی خب امسال رو کامل از دست دادی و به احتمال زیاد باید از سال دیگه همراه بچه های سال پایینی شروع کنی لبم را به هم فشار دادم: می دونم. بابام رفته قبل از شما صحبت کرده ... ممنون که نگران بودی

نفسش را محکم از بینی بیرون فرستاد. بعد گفت: می خوام بیای شرکت؟

بی اختیار برگشتم و به نیم رخ جدی اش نگاه کردم. عصبی گفتم: مهرداد؟

بی آنکه نگاهم کند گفت: بله

- تو چته؟ چرا گیجم میکنی؟

توی صندلی اش جا به جا شد. ولی دریغ از یک نگاه.

همان طور که به رو به رو خیره مانده بود، گفت: اگه بهت فشار آوردم ... به خاطر اون احساساتی که داشتیم ... معذرت میخوام نمی خوام از این به بعد فکر کنی مجبوری به خاطر احساسات من ... مثل من فکر کنی ... یا وقتی هنوز گیجی تصمیمی بگیری. اگر بیای شرکت هم مثل یک کارآموز میای با همون شرایطی که بقیه دارن. نمی خوام توی این مدت که نمی تونی دانشگاه بری بشینی توی خونه و هی فکرای بیخود به سرت بزنه و اذیت بشی. من ...

ساکت ماند. نگاهش کردم: تو چی؟

سر تکان داد: هیچی ... ولش کن. بذار امشب تموم بشه

آه کشید.

گفتم: فکر میکنی ... فکر میکنی حالا که دوباره برگشتم پیش مامان و بابام دیگه فراموشت کردم آره؟

آرام خندید: نه

درمانده گفتم: پس چی؟

نگاهم کرد. زل زد به چشم هایم و باز لبخند زد و دوباره به رو به رو نگاه کرد: میخوای بیای شرکت یا نه؟

بغضم را فرو دادم: نه

سر تکان داد: باشه

کمی ساکت ماند و بعد ادامه داد: هر جا مشکلی داشتی می تونی روی من حساب کنی، ولی اصرار نمی کنم که اذیت نشی

عصبی شده بودم. گفتم: این خیلی بدجنسیه ...

- چی؟

- که اول اون جووری بیای جلو و بعد یک دفعه بفهمی اشتباه کردی و کنار بری

باز عمیق نفس کشید: من اشتباه نکردم. چون برخلاف تو که همیشه فکر کردی من بد اخلاق و ترسناک و از خود متشکرم، وقت داشتم به همه رفتارها و حرکات دقت کنم. علاقه هات رو کشف کنم. اخلاق هات رو درک کنم. همش رو سبک سنگین کنم. حتی وقت داشتم بهت ثابت کنم که چقدر حاضرم برات تلاش کنم. وقت داشتم نشونت بدم که فقط دنبال یه رابطه فیزیکی نیستم ... البته منهای اون ی بوسیدن و توی ... بغل ... گرفتن ها ولی تو فرصت نداشتی منو بشناسی. من واقعی رو بدون عینک بدبینی ... با همه ی اخلاق های خوب و بدم. اشتباهم این بود که صبر نکردم که تو خودت من رو بشناسی ... خودت تصمیم بگیری از اعتماد به علاقه برسی ... یا شاید هم نرسی ... نمی دونم. به هر حال نمی خوام بعداً پشیمون بشی. حالا هم این پیشنهاد رو دادم که بتونی یه کمی با فاصله از من به همه اخلاق هام و تصمیمام نگاه کنی و منو بیشتر بشناسی. بفهمی می تونم خوشبختت کنم یا نه. شاید من فکر کنم می تونم ولی تو فکر کنی که نمی تونم یا اصلاً ملاکت از خوشبختی یه چیزی باشه که من نداشته باشم. اون وقت تصمیم بگیری ... خوبه؟

حالا کمی آرام گرفته بودم. سر تکان دادم: خوبه

آرام گرفته بودم ولی غمگین هم بودم و قرار نبود این غم را جار بزنم. حرفش منطقی بود و با عقل جور در می آمد ولی ته ته دلم غمگین بودم. برای همین نباید هیچی می گفتم. عقلم و دلم باید

یکی میشد. این عشق تازه جوانه زده ممکن بود به همین زودی ها بخشکد. برای همین غمگین بودم.

دوباره ساکت ماندیم. دلم نمی خواست ساکت بمانیم. دلم می خواست حرف بزنیم. حالا از هر چیزی که باشد. مهم نبود چه چیزی. بی اختیار آه کشیدم.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: نگران نباش ... امشب من حواسم بهت هست. نمیگذارم کسی اذیتت کنه. از فردا تصمیم با توئه که بخوای من رو بشناسی یا نه و هر تصمیمی بگیری من بهش احترام میگذارم ... چون ...

هیچی نگفت ولی قلبم بالا و پایین شد. آب دهنم را فرو دادم. خب یک حرفی بزن. یک چیزی بگو. دوباره آب دهنم را فرو دادم.

خندید: نمی خواد چیزی بگی ... فقط یک چیزی

- چی؟

- من به ناهیدجون و همایون گفتم شما هم میای. بهشون گفتم خیلی طبیعی رفتار کنند. برای همه این بهتره ...

- به مامان و بابام دروغ گفتم

ابرو بالا برد: به به دروغ هم بلدی بگی ... چی گفتی؟

- خب .. نمیگذاشتن پیام ... اونم تنها ... گفتم واسه آنا مراسم گرفتین ... چون آقای انوری گفت که امروز مراسم تشییع بوده ...

- آهان ... عیب نداره. خیلی هم دروغ نبوده واقعاً مهمونی به همون مناسبتنه

چشم هایم گرد شد: داری منو می بری مراسم آناهیتا؟!

خیلی جدی نگاهم کرد: چه عیبی توی این کار هست؟

اخم کردم: نمی دونم

دهنش را از هوا پر و خالی کرد: قضیه من و تو رو همه می دونن ... بذار فکر کنن ...

- که من خوشحالم از مردن آنا؟ بعد هم بگن بین ما چیزی بوده قبل از همه این اتفاقا؟

اخم کرد. سرعت ماشین را کم کرد و دوباره نگاهم کرد: برات مهمه حرف مردم؟ خب فکر کنن ... تو اگه بخوای بیای توی اون خانواده تا یه مدت همش این جور حرفا هست ... نمی گم خوبه ولی بالاخره هست. بذار فکر کنن من خودم پشتت هستم. غیر از اون، همون آدمایی که از شون می ترسی الان یقین دارن آنهایتا قاتله ...

- تو ... تو ... همین الان گفتم میخوام بذارم تصمیم بگیری

- اگه هم تصمیمت این باشه که با من نباشی پوزخندا و تمسخرهاش واسه من میمونه که هنوز جزو این خانواده هستم. تو که نیستی چرا باید نگران باشی؟

عصبی انگشت هایم را توی هم قفل کردم.

آرام تر ادامه داد: نگران نباش عزیزم. آدم دهن گشاد در هر حال دهنش رو بسته نگه نمیداره ...

نالیدم: نه ... نمی خوام حرفی پیش بیاد که بعد تو هم ناراحت بشی ... به خدا منظورم همین بود

سیگاری از توی داشبورد بیرون آورد و آتش زد.

گفتم: تو که سیگار نمی کشیدی

جوابم را نداد.

گفتم: مهرداد؟

پنجره را کمی پایین کشید: بله

- تو رو خدا بد اخلاق نباش ... می ترسم ازت

لبخند زد: خب این اخلاق بد منه دیگه ... وقتی عصبانی میشم یه کمی هم بد اخلاق میشم

- فقط یه کمی؟ به این نمیگن یه کمی باور کن

سر تکان داد و به سیگارش پک زد: ادا نریز ... فسقلی

گفتم: منم سیگار کشیدم

دود را از بینی بیرون فرستاد: کجا؟

- تو زندان

- خوب شد زود اومدی بیرون

آه کشیدم: خیلی بد بود

- به مند... به بابات هم گفتم. برات یه روانشناس خوب پیدا می کنم. بری پیشش

- دلم میخواد با یکی که حرفام رو گوش کنه حرف بزوم، در ضمن اسم بابام محمدعلیه ... آقای محمدعلی بهشتی

ریز ریز خندید و دوباره به سیگارش پک زد: ای جان، می خوام خودم باهات حرف بزوم؟

تنم داغ شد. لحنش ... صدای خش دار و ... مرض شادی. خب به من چه. گاهی وقت ها هم خوشم می آید این جور حرف می زند ... هی شادی خجالت بکش... باشه.

صاف نشستیم. نزدیک خانه شان بودیم. گفت: اگر همایون و ناهید حرفی زدن از طرفشون معذرت میخوام. بگذار به حساب اعصاب خرابشون ... جواب نده باشه؟

- باشه

- ممنون

وارد کوچه شدیم و ضربان قلبم رفت روی هزار. تنم یخ کرده بود. حتی دیدن آن خانه مضطربم می کرد. آب دهنم را تند تند فرو دادم و شالم را بی خود و بی جهت چندبار مرتب کردم. همین حالا حس بی پناهی می کردم. این خانه منشاء ترسهایم بود و مطمئن بودم که اگر هم همه چیز تمام شود باز شب که به خانه برگردم کابوس می بینم.

ماشین را پارک کرد و چرخید طرفم و آرنجش را تکیه داد به شیشه. نگاهش کردم و لبخند زدم. الکی الکی. همچنان نگاهم می کرد.

- بریم؟

نفس عمیقی کشید و آرام دستم را گرفت توی دستش و گرما هجوم آورد زیر پوستم.

آرام گفت: نترس ... قرار نیست اتفاق بدی بیفته

سر تکان دادم. با شست کف دستم را نوازش کرد و بعد انگشت هایم را خم کرد و با همان یک انگشت کشید روی ناخن هایم چشم دوخته بودم به دستش. کمی محکم تر دستم را فشرد. سر بلند کردم و زل زدم به چشم های مطمئنش و لبم را کشیدم توی دهنم.

لبخند زد: ارومی؟

سر تکان دادم. دستش را برداشت و در را باز کرد. دستگیره در را کشیدم و پایین آمدم. کنارش ایستادم. قلبم هنوز تند می تپید. یک حسی وادارم می کرد نزدیکش قدم بردارم. حسی شبیه ترس. شبیه بی پناهی. جلوی در دستش را گذاشت پشت شانۀ هایم و آرام به جلو هدایت کرد. کنارش قد و جثه ام کوچک بود. باورم نمی شد یک روزی هم بیاید که من با او ... همراه هم وارد این عمارت بشویم.

مسیر پیاده رو را در سکوت جلو می رفتیم. سعی کردم به خانه مان که پشت درخت ها بود نگاه نکنم. بغض توی گلویم نشستۀ بود. اینجا خانه ما بود. من اینجا به دنیا آمده بودم. اینجا بزرگ شده بودم و حالا مهربادی که هیچ وقت در دایره توجهات احساسی من نبود همراه شده بود تا برسیم به خانه آنها. دستش هنوز پشت شانۀ هایم بود و من دلم نمی خواست ازش فاصله بگیرم. ترجیح می دادم در پناه او با آدم هایی که قرار بود اینجا باشند رو به رو شوم.

رسیدیم جلوی آنما. آرام گفت: یادته نشستۀ بودی اینجا برای خودت آب بازی می کردی؟ تنها بودی؟

سر تکان دادم.

کنار گوشم گفت: من اومدم خونه ... خواستم بیای جشن ... عروسیم؟

سر تکان دادم. مثل موجودی مسخ شده که هیچ اراده ای جز تایید نداشته باشد.

گفت: دوست داشتیم تو جای آنایتنا باشی برای یک لحظه

بی اختیار نگاهش کردم. ولی هیچی نگفتم. لبخند زد. لبخندش مهربان بود. از پله ها بالا رفتیم. هوا سرد بود. خیلی سرد و من یک لا مانته بیشتر تنم نبود. با این حال از درون می جوشیدم. حالا همه توی خانه جمع شده بودند و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. سایه های پشت پنجره ... چلچراغ های پر نور سالن و ماشین هایی که توی حیاط پارک شده بودند ... اینها تنها نشانه های حضور میهمان توی خانه بودند. اگر این یک میهمانی معمولی بود و من در نقشی جز آن

چیزی که قبلاً داشتم اینجا حاضر می شدم آن وقت حتی مامان و بابا هم جزو میهمان ها حساب می شدند. داشتم بیخود حواسم را پرت می کردم که طبیعی رفتار کنم. ولی مگر میشد برگردی به خانه ای که تو را توی سرازیری هل داده بود و عادی باشی؟ مگر میشد بروی داخل خانه و صدای سرخوشانه کیارش را نشنوی و لبخند بزنی؟ یا میشد باور کنی که اگر به مهرداد بله بگویی به عنوان همسرش وارد این خانه شوی؟ انگار هیچ چیز اینجا طبیعی به نظر نمی رسید و من عاجزانه می خواستم کمتر مضطرب باشم. جلوی ورودی مهرداد دستش را از پشت شانه ام برداشت. نفس گرفتم. در را باز کرد و هرم گرما به صورتم خورد. گرمای فضایی غم زده، چشم ها همه به سمت ما برگشت. انگار آخرین میهمان های این خانه ما بودیم. مسخره بود. صاحب میهمانی مهرداد بود. این مراسم برای زن او ترتیب داده شده بود و او حالا کنار من مثل یک میهمان وارد خانه میشد. برای همین همه مثل مجسمه هایی خشک شده بودند؟ مهرداد جلو رفت و من هم همراهش وارد سالن شدم. ناهید و همایون کنار هم توی سالن مرکزی روی مبل نشسته بودند. ناهیدجون لاغر و شکسته شده بود. حتی از مامان هم شکسته تر شده بود. همایون هم همین طور. اما نگاهش همچنان سنگی و سرد بود. مهرداد هم وقتی اخم می کرد همین جوری میشد. یعنی حالا باید از نگاه های همایون به جای مهرداد می ترسیدم؟

جلو رفتم. نه من به خاطر اشتباهات آنها توی زندان افتاده بودم. جلو رفتم و مقابلشان ایستادم. بی ترس. محکم و خیلی جدی. گفتم: تسلیت میگم

همایون به دسته مبل فشار آورد و ایستاد و دستم را که دراز شده بود فشرد. ناهید هم بالاخره بلند شد و با من دست داد و گفت: چقدر لاغر شدی

این مسخره ترین چیزی بود که می توانست بگوید ولی خب ناهید بود. ناهید ... مهرداد کنارم ایستاده بود. همایون نگاهش کرد: علیرضا هم اومده

مهرداد سر تکان داد: بله

بعد سر چرخاند توی میهمان ها که هنوز مجسمه وار منتظر عکس العمل بعدی ما بودند. ناهید گفت: عشرت

لحنش سرد و محکم بود. زنی میان سال خودش را رساند: بله خانم

به زن نگاه کردم. این زن ... جای مامان ... نه مامان موقع همچین میهمانی هایی مدیر داخلی حساب می شد در نوع خودش.

ناهید گفت: لباسای خانم رو بگیر ... پذیرایی هم فراموش نشه ... چه کار میکنید پس؟

این طوری می خواست همه چیز را عادی جلوه دهد. عشرت نیم نگاهی به مهرداد و بعد به من انداخت. معلوم بود چند وقتی میشود که ساکن اینجاست و مهرداد را میشناسد و حتماً برایش سوال بود که من کی هستم.

آخر کی توی مراسم ختم زنش با یک دختر وارد میهمانی میشود؟ تنم گر گرفته بود. گفتم: نه ممنون همین جوری راحت ترم

فقط شالم را برداشتم و روی دست انداختم. همایون پرسید: مندلی خوبه؟

فکم منقبض شد. گفتم: بله

گفت: بیا بشین اینجا

ناهید کمی کناره گرفت و همایون هم نشست کنارش. به جای خالی ای که باز کرده بودند نگاه کردم و نشستم. مهرداد رفته بود. داشت با میهمان ها سلام و علیک می کرد. هیچ وقت ندیده بودم که ناهید و همایون توی میهمانی جایی بنشینند. حداقل توی چند میهمانی که من هم بودم هر کدام سرگرم مرادده و صحبت با کسی میشد ولی حالا عین دو پیرزن و پیرمرد بی حوصله جفت هم نشسته بودند.

ناهید پا روی پا انداخت و دامن سیاه پیرهنش را مرتب کرد. حالا حتماً خیلی خوشحال است که لاغر شده و لباس هایش فیت تنش هستند ولی خوشحالی اش به قیمت مرگ کیارش تمام شده. کیارش ... چقدر جای خالی اش حس می شد. حتی بیشتر از آنا. بی اختیار دست کشیدم به پلکم. چشم هایم نم برداشته بود. کیارش نبود. مرده بود. حالا با تمام وجود مرگش را حس می کردم. به شمع های سیاهی که جا به جای خانه توی لاله های بلوری می سوختند نگاه کردم. به میزهای پذیرایی که زیر نور چلچراغ های نارنجی صدبرابر غمگین به نظر می رسیدند. به آدم های سیاه پوشی که سعی می کردند عادی باشند ولی مطمئن بودم ته دلشان غل غل می کند بفهمند چرا من اینجا هستم.

چشم گرداندم داخل میهمان ها. چهره ها آشنا بودند. کمابیش در خاطرمان مانده بودند. آن دختری که توی زندان من را تهدید کرد نبود. آن پسر قد بلند و جذابی هم که می خواست من را برای کارآموزی ببرد شرکت مهرداد نبود. میدانستم از شرکت دزدی کرده اند. وکیل شرکت هم نبود. دیبا

و پسرعمویش هم نبودند. دکتر فرحی و خانواده اش هم نبودند. در کنار آن قیافه هایی که از دوستان دور و نزدیک خانوادگی حساب می شدند آدم های تازه هم آمده بودند و من در این فاصله نمی توانستم درست همه شان را تشخیص بدهم. انگار هنوز هم قرار بود کسانی بیایند. دو نفر وارد شدند. یک زن و مرد. اینها را می شناختم. پویه و پسرش. دوست نقاش ناهید جون. آمدند جلو و همایون و ناهید دوباره بلند شدند و باهاشان سلام و احوال پرسی کردند. وسط صحبت هی چشمشان می لغزید روی من. می خواستند مطمئن شوند که درست دیده اند. پا روی پا انداختم.

عشرت با یک فنجان قهوه آمد سراغم: بفرماید

دستش را پس زدم: ممنون میل ندارم

وقتی می رفت از این که قهوه را برنداشته بودم پشیمان شدم. برای خاموش کردن اضطرابم خوب بود. بی اختیار چشمم چرخید داخل مهمان ها. مهرداد نبود. کجا بود؟

همایون و ناهید نشستند. همایون رو به من گفت: یادته بچه بودی خودت رو توی بغل مهرداد خیس کردی؟

با چشم های گرد شده زل زدم بهش. باورم نمی شد در این وضعیت عجیب باز هم یادش به این خاطره افتاده باشد. زبانم قفل شده بود. در عوض توی سرم شلوغ بود. جواب بدهم؟ نه مهرداد گفت هیچی نگو. چرا نه؟ بی ادب بی شخصیت. آب دهنم را فرو دادم: نه یادم نیست

ابرو بالا انداخت: بچه بودی ولی من یادمه

رو چرخاندم به سمتی دیگر.

گفت: دور و بر مهرداد نباشی بهتره

ناهید هم حواسش جمع شده بود. گفت: همایون الان وقتش نیست. مهرداد بشنوه عصبانی میشه همایون همان طور آرام زمزمه کرد: غلط کرده که عصبانی بشه. یک بار حماقت کرد هیچی نگفتیم دفعه دوم اگر حماقت کنه حماقت منم حساب میشه

تنم منقبض شده بود. بدنم می لرزید. بغض گلوله شده بود توی گلویم. نفس گرفتم و خواستم بلند شوم که گفت: بشین دختر... کار دارم باهات

دوباره سرجا نشستم. ناهید چشم غره رفت: همایون ولش کن

بعد رو به کسی که نزدیکش بود لبخند زد. همایون همچنان لبخند می زد. زل زده به چشم های من و می توانستم عمق نفرت و خشمی را که به من داشت از نگاهش بخوانم. ولی من از زندان برگشته بودم نباید قافیه را می باختم آن هم جلوی کسی که می خواست دستی دستی من را بفرستد بالای دار.

گفتم: میشنوم ... بفرمایید

حتی ناهید هم حالا حواسش به ما جمع شده بود. باز یک نفر وارد شد. نمی شناختمش. مهرداد هم باز ظاهر شده بود. بودنش در این شرایط حتی اگر نزدیکم نمی ماند یک جور قوت قلب بود. مرد غریبه با مهرداد دست داد و خوش و بش کرد و بعد آمد سمت همایون و ناهید. معلوم بود آدم مهمی نیست. از جا بلند نشدند. یعنی اگر موقع ورود من، مهرداد کنارم نبود قرار بود همایون و ناهید همین رفتار را با من بکنند؟ عین دوتا آدم از دماغ فیل افتاده منتظر بمانند بروم دستبوسی شان؟

مرد که رفت همایون برگشت طرف من. قبل از آن که نگاهش کنم متوجه مهرداد شدم که نیم نگاهی به من انداخت و بعد به همایون.

همایون لبخندش پررنگ شد ولی گفت: هرچی تا الان زیان کردین با من. فقط کاری به مهرداد نداشته باش

می خواستم پوزخند بزنم ولی در عوض یک لبخند گنده نشاندم روی صورتم: قرار بود من رو بکشید بالای دار. قیمت جونم چقدر بوده برای شما؟

ناهید مضطرب شده بود. این را از ور رفتن با ناخن های مانیکور شده اش می فهمیدم. همایون کمی عقب رفت. لبخندش رفته رفته محو می شد.

نفس گرفتم: من دختر محمدعلی ام. میشناسیدش؟

ناهید چرخید طرفمان و مثل ما لبخندی مصنوعی زد: شادی جون قربونت برم بیخود کشش نده لحنش نگران و کمی تحقیرآمیز بود. عصبی ام می کرد. حتی لایق جواب هم نبود. دوباره زل زدم به چشم های همایون: من اومدم اینجا چون مهرداد خواسته، وگرنه هیچ وقت دلم نمیخواد با آدمایی مث شما حشر و نشر کنم ...

همایون بی اختیار خندید. صدای تک خنده اش پیچید توی زمزمه های کوتاه و بلند مهمان ها و همه سرچرخاندند طرف ما. همایون گفت: مهرداد پسر منه ... می فهمی؟

قبل از آنکه چیزی بگویم مهرداد خودش را رساند به ما و همان نگاه های ترسناکش را که من را قبض روح می کردند حواله باباش کرد و بعد به من لبخند زد: چیزی میخوری عزیزم؟

تنم از قبل با حرف های همایون گر گرفته بود ولی این حرف بدترم کرد. گفتم: نه ممنون کمی خم شد پایین و گفت: چرا سرخ شدی؟

و دوباره غضبناک به همایون نگاه کرد. سر بالا انداختم: چیزی نیست. گرمه

ناهید با همان لحن دلخور و باز هم تحقیرآمیز گل افشانی کرد: مانتوت رو دربیار عزیزم

زیر مانتو یک رکابی ساده ی سفید پوشیده بودم که عدل مناسب مراسم ختم آنا بود. «عروس جدید با لباس سفید در مراسم یادبود هووی خود شرکت کرد» حتماً اگر روزنامه نگاری اینجا بود همچین تیتری می زد.

مهرداد گفت: بیا کنار پنجره یه کم هوا خنک تره

از جا بلند شدم و زیر لب ببخشید نصفه نیمه ای گفتم. کنارم راه افتاد و گفت: کسی رو میشناسی اینجا؟

- میشناسم

لبخند دلگرم کننده ای تحویلیم داد و راه افتاد طرف سالن غربی. مردها بیشتر آنجا جمع شده بودند. کنار بار. نزدیک پنجره که رسیدیم مهرداد به علی که حالا تازه می دیدمش اشاره کرد بیاید. علی آمد کنارم ایستاد و لبخند زد: خوبی؟

چشم ازش دزدیدم. هنوز وقتی یادم می آمد آناهیتا جلوی چشم من به او اعتراف کرده عاشقش هست عصبی می شدم. مهرداد آرام دست گذاشت پشت شانته ام و بعد به علیرضا نگاه کرد: خب بگو

متعجب نگاهشان کردم. قرار بود چی بگوید؟ راجع به آناهیتا بود؟ باید انکار می کردم که آن مکالمه بین علی و آنا رد و بدل شده؟ آن وقت مهرداد دلخور نمی شد که باهانش صادق نبوده ام؟

دستپاچه و مضطرب بودم. مهرداد من را کمی به خودش نزدیک کرد. مثل کسی که بخواهد من را از خطری محافظت کند. گرمای تنش با وجود جز جز کردن خودم آرامبخش بود.

علی گفت: قرارمون این نبود

مهرداد دستش را شل کرد و چرخید طرفم: علی میخواد چیزی بگه ...

توی چشم هایم خیره ماند و همچنان لبخندی مطمئن روی لبش بود: نگران نباش

تند تند سر تکان دادم و بی اختیار نگاهم لغزید روی همایون که حواسش کاملاً به ما بود. مهرداد رفت طرف پنجره و کمی آن را نیم کش کرد. نسیم خنکی سمتم جریان گرفت و کمی از التهابم کم شد. مهرداد برگشت کنارم. علی کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت: چرا این قدر نگرانی؟

دلخور نگاهش کردم: نباشم؟

مهرداد گفت: حواسم بهت هست عزیزم نگران نباش

علی ابرو بالا انداخت و لبخند زد. خجالت کشیدم. مهرداد گفت: خب بگو بهش

به مهرداد نگاه کردم: چی رو بگه؟

– موقع شام که شد به همایون بگو یه مدرکی توی خونه قایم کردی ... یه عکس ... از کپارش و دوست دخترش

دوباره به مهرداد نگاه کردم. دستش را دوباره گذاشت پشت شانۀ ام و من را به خودش نزدیک کرد. جلوی علی معذب بودم. خواستم ازش جدا شوم ولی نگذاشت. آب دهنم را فرو دادم. مهرداد به جای من گفت: خودم میگم ... به همایون

علی گفت: تو خبر نداری ... یادت رفت؟

رو به علی گفتم: چرا باید این رو بهش بگم؟

– بعداً می فهمی ... می تونی بگی؟

– اگه گفت به من چه

به هم نگاه کردند و علی رضایتمند نگاهم کرد: خوبه که خواست جمعه ... عیب نداره، بهش بگو
اگه بخواد تو و مهرداد رو از هم دور کنه عکس رو به مهرداد نشون میدی. اگه پرسید عکسا
کجاست بهش بگو توی خونه تون بوده

- خونه مون؟ اونجا رو مگه پلیس نگشته؟

- بگو پلیس پیداشون نکرده ولی اگه شرط تو رو قبول کنه بهش نشونش میدی

مهرداد محکم من را به خودش فشار داد. نمی فهمیدم منظورشان از این کارها چیست. مهرداد خم
شد کنار گوشم. بوی ادکلنش غلیظ تر به مشامم خورد. دلم می خواست توی آغوشش پنهان می
شدم. حس بی پناهی دوباره سراغم آمده بود. زمزمه وار گفت: اگه اذیت بشی نمی خوام

چرخیدم طرفش. زبری گونه اش روی پوست صورتتم کشیده شد و باز داغ شدم. عرق عین قطره
های شمع از تیره پشتم پایین لغزید. راست ایستاد. سر تکان دادم و سعی کردم خونسرد باشم:
باشه میگم ... الان؟

علی گفت: نه نزدیک شام ...

گفتم: باشه

مهرداد هنوز من را به خودش چسبانده بود. تا علی رفت گفتم: میشه ولم کنی؟

دستش شل شد و رو به رویم ایستاد: نمی خواستم همچین کاری بکنی ... خودم هم تازه فهمیدم
...

گفتم: چرا این رو خواست؟

غمگین نگاهم کرد: می فهمی ... ولی اگر بخوای اذیت بشی

مطمئن نگاهش کردم: نه عیب نداره

لبخند زد. آرام دستم را گرفت و انگشت هایم را فشار داد. بعد گفت: می خوام با بچه های شرکت
آشنا بشی؟

گفتم: نه ... اول یه قهوه بخورم

سری تکان داد و از من دور شد و خواست برایم قهوه بیاورند. نشسته بودم روی مبل و تنهایی سعی می کردم اضطرابم را خاموش کنم. زنگ موبایلم بلند شد. به صفحه نگاه کردم. شماره مامان بود. دکمه تماس را فشردم: بله؟

بابا گفت: شادی؟

صدایش نگران بود. گفتم: بله باباجون

رفتم طرف پنجره. بابا گفت: حالت خوبه؟ اذیتت که نکردن؟

آرام گفتم: نه ... خوبم. میگم میخواین برین؟ آقای دولتشاه من رو میرسونه

- نه هستیم

- سرده آخه ...

- تو ماشین نشستیم. تو نگران نباش

- باشه

گوشی را قطع کردم. چرخیدم به سمتی که مهرداد قبلاً ایستاده بود. زن خدمتکار با سینی قهوه ایستاد مقابلم: بفرمایید

یک فنجان برداشتم. پرسید: شما ... همون خانم ...

گفتم: بله ... ممنون

رویم را برگرداندم تا نخواهد چیز بیشتری بپرسد. کم کم موقع شام بود. این را از تکاپوی خدمه ای که دور میز بزرگ کنار بار ایستاده بودند می فهمیدم. نیم نگاهی به علی انداختم و او با چشم انگار تایید کرد وقتش است. کمی از قهوه خوردم و رفتم طرف ناهید و همایون. هردوشان کنجکاوانه و دلخور نگاهم کردند. به همایون گفتم: میشه خصوصی صحبت کنیم

ناهید ابرو به هم گره کرد: خصوصی؟

دو نفر که نزدیک ما بودند بی اختیار برگشتند طرفم. هردوشان را می شناختم. هردوشان را قبلاً دیده بودم. هردوشان کارمند شرکت بودند و یکیشان دوست دختر کیارش. هردوشان به من لبخند

زدند و یکیشان همزمان به همایون نگاه کرد و تند نگاه را دزدید و گرم به سمتم آمد و دستش را دراز کرد: خوشوقتیم خانم بهشتی؟

این دختر با کیارش دوست بود. مطمئن بودم. بی اختیار به انگشتانش نگاه کردم. انگشت سبابه اش نافرم بود. انگار ناخنش لای درب ماشین پرس شده باشد. برای همین ناخن مصنوعی خوب رویش سوار نشده بود؟ از روی دستش بالا رفتم و به صورتش زل زدم. دستش را عقب کشید. بعد هم عقب رفت. دختر دومی کنجکاو به او نگاه کرد. انگار او هم می دانست این دختر و کیارش با هم سر و سری داشته اند. یک نفر دیگر هم به جمعشان اضافه شد. حتی دهن باز نکرده حس می کردم از آن دخترهای دهن لق و وراچی است که من دوستشان نداشتم. تا بخواهم چیزی بگویم همایون گفت: بیا

چرخیدم طرفش. هم زمان به مهرداد نگاه کردم ولی او حواسش به ما نبود. نه او و نه علی هیچ کدام حواسشان به ما نبود شاید هم این طور وانمود می کردند. دنبال سر همایون رفتم به سمت راهرو باریک و دیدم که خدمه شام را می آورند. وقت شام بود. درست مثل همان شبی که کیارش کشته شد. توی تاریکی راهرو گفت: چی می خوای بگی؟

آب دهنم را فرو خوردم و بی آن که فکر کنم گفتم: من دوست دختر کیارش رو می شناسم به یک باره فهمیدم گند زده ام و حرفم را تصحیح کردم: عکسشون رو هم دارم ...

عمیق نفسش را بیرون فرستاد: خب؟

سعی کردم بهش نگاه نکنم و مردد گفتم: اگر بخواین مانع رسیدن من و مهرداد به همدیگه بشین اون وقت عکسا رو میدم به مهرداد

زل زدم به صورتش که توی راهروی نیمه تاریک نگرانی اش کاملاً پیدا بود. گفت: داری معامله می کنی؟

سر تکان دادم.

گفت: کجاست؟

این بار مطمئن زل زدم به چشم هایش. شده بودم همان شادی وحشی که توی زندان یاد گرفته بود دروغ بگوید: توی خونه مون

پوزخند زد: چرت میگی، پلیس اونجا رو وجب به وجب گشته

دستم را حلقه کردم جلوی سینه ام: و اگه پیداش کرده بود من این پیشنهاد رو به شما نمی دادم

- باید فکر کنم

این را گفت و از من دور شد. هاج و واج میان راهرو ایستاده بودم. نباید خودم را می باختم. کارم را کرده بودم و لابد خودشان حدس می زدند همایون به این راحتی قبول نکند. برگشتم بیرون. جمعیت آرام آرام می رفت به سمت میزهای شام. عده ای هم بشقاب به دست برمی گشتند. چشم گرداندم وسط جمعیت تا بدانم همایون کجاست. دوست دختر کیارش چطور؟ باید به مهرداد می گفتم. باید می گفتم واقعاً دوست دختر کیارش را دیده ام. او قاتل بود نه؟ ملتهب رفتم طرف میزها. مهرداد منتظرم بود. همایون نبود. کجا بود؟ به جای او با دوست دختر کیارش مواجه شدم. مهرداد دستی به شانه ام کشید و نیم نگاهی به دختر انداخت: چیزی شده؟

نزدیکمان بود. لبخند زدم: نه

آرام گفت: بیا

رفتیم طرف میزها و من نمی توانستم چشم از آن دختر بردارم. باید صبر می کردم میهمانی تمام شود و بعد بهش می گفتم. علی هم آن طرفم ایستاد و هردوشان همراه من راه افتادند طرف میز شام ولی هیچ کدام یک کلمه هم با من حرف نمی زد. دیدم که همایون رفت طرف دختر، دیدم که کنارش ایستاد و مشغول زمزمه شد. دیدم که دختر آرام آرام سر تکان داد. لبخند زد. نیم رخش طرف من بود. مهرداد دید که ایستادم و برای همین گفت: بیا عزیزم

گفتم: میام بگذار

می خواستم در ذهنم حلاجی کنم چه اتفاقی افتاده. مهرداد برگشت به سمتی که من زل زده بودم. علی مقابل رویش قرار گرفت و لبخند به لب مانع دید مهرداد شد: گند نذنی ... طبیعی باش

دست مهرداد از پشت شانه ام افتاد. علی گفت: مهرداد طبیعی باش

مهرداد تند سر تکان داد. علی رو به من لبخند زد: تو هم همین طور ...

ما را هدایت کرد به سمتی دیگر و خیلی خونسرد به دختری که موقع صحبتیم با همایون کنار دوست دختر کپارش ایستاده بود لبخند زد. مهرداد زل زده بود به دختر. نمی دانم چرا. بعد یک دفعه پوزخند زد. دختر گفت: چیزی شده آقای دولتشاه؟
گفت: نه ...

بعد رو به من گفت: بیا

همراهش رفتم نزدیک میز و او مشغول صحبت کردن با چند نفر شد. منتظر بود من شام بکشم. بشقابی برداشتم ولی حواسم به مهرداد بود که اصلاً تمرکز نداشت. دوباره به سمتی که همایون و دوست دختر کپارش بودند نگاه کردم. همایون حالا کنار ناهید بود و سعی می کرد مثل میزبانی مودب در رکاب میهمان ها باشد. موبایل علی زنگ خورد. او چیزی توی گوشی گفت و سر تکان داد و به مهرداد نگاه کرد. حتی همایون هم بی اختیار به مهرداد نگاه کرد.

مهرداد کنار گوشم گفت: شام بخور ... من میام

علی گفت: بریم

هردوشان از ساختمان خارج شدند. همه متوجه حرکتشان شدند. همایون هم قدم تند کرد و از ساختمان خارج شد. ناهید آمد سمت من و گفت: چی شده؟

هاج و واج نگاهش کردم: نمی دونم

ولی حسی غریب می گفت که من قاتل را شناخته ام، اما این قاتل چه ربطی به همایون داشت؟ بشقاب را زمین گذاشتم و مضطرب بیرون رفتم. هوا خیلی سرد بود ولی من اصلاً سردم نبود. داشتم می سوختم. از هیجان و دلهره. هیچ کدامشان بیرون نبودند. حدس می زدم کجا باشند. با پاهایی لرزان از پله های تراس پایین آمدم. ناهید هم خودش را رسانده بود روی تراس و گفت: کجا میری؟ چی شده؟

محلش ندادم و قدم تند کردم به سمت خانه مان. همان خانه ای که یک زمانی پر از خاطره های تلخ و شیرین بودند. حالا منبع اضطراب بود و پاهایم را بی اختیار به سوی خودش می کشید. وقتی رسیدم جلوی خانه نفسم بریده بود. نمی توانستم راحت نفس بکشم و دلم می خواست همانجا جلوی درخت آبشار طلایی که توی این فصل لخت و عربان بود روی زمین پهن شوم. جرات نداشتم جلوتر بروم. اینجا همان جایی نبود که کپارش من را از دست دشمنان خیالی نجات می

داد؟ همان جایی که جنگ ما علیه دیوهای خیالی تمام می شد و من نجات پیدا می کردم؟ رفتم جلوتر. پاهایم می لرزید. موبایلم باز زنگ می خورد. بابا بود و در آن سکوت و سنگینی که بر فضا حاکم بود این زنگ موبایل بدجوری توی ذوق می زد. جواب دادم: بله بابا؟

مامان بود که گفت: حالت خوبه؟ دلم شور میزنه

سعی کردم عادی باشم: خوبه به خدا ... الان شام می خورن تموم میشه میام

مامان گفت: باشه قربونت برم

خداحافظی کردم و گوشی را سراندم توی جیبم. همان دم مهرداد از خانه مان بیرون آمد. صدای بلند همایون به گوشم خورد. سعی داشت تن صدایش را کنترل کند. می گفت: این شو چیه راه انداختی؟ اول اون دختره حالا هم این کارا

مهرداد آمد سمتم: برو شامت رو بخور اینجا اومدی چه کار؟

گفتم: چی شده مهرداد؟ قا....

انگشت گذاشت روی لبم: هیس ... برو عزیزم

دست گذاشت پشت شانه ام و آرام هدایتیم به سمت مخالف. پا چسباندم زمین. آنقدر مضطرب بودم که گریه ام گرفته بود. گفتم: تو رو خدا ... چی شد؟

پلک روی هم گذاشت و لب پایینش را دندان گرفت و با صدایی که به خاطر بغض دو رگه شده بود گفت: برو فقط ... میام پیشت باشه؟

بغضم ترکید. ناهید هم حالا کنارمان بود و می پرسید چی شده؟ جلوی چشم ناهید دستش را گرفتم. انگشت هایش را فشار دادم و بغض آلود گفتم: ناراحت نباش باشه؟

سر تکان داد: باشه

بعد چرخید طرف ناهید: برین پیش مهمونا

او را هم تقریباً هل داد. ولی ناهید هم مقاومت کرد: چی شده؟

داشت به من نگاه می کرد. اگر مهرداد انگشت گذاشته بود روی لبم یعنی هیشکی نباید بداند که قاتل را گرفته اند. گفتم: نمی دونم

صبر نکردم. قدم تند کردم به طرف عمارت. نم اشکی را که می رفت تبدیل به سیل شود پاک کردم. چشم ها هنوز روی من بود. همراه دختری که دوست کیارش بود، آمد کنارم: برات شام بکشم؟

لبخند میزد. ولی من ترسیده بودم.

ایستادم تا شادی برود و بعد برگشتم توی خانه. علیرضا قدم رو توی سالن خاک گرفته راه می رفت. به صورت جدی و خونسرد زنی که مقابلم ایستاده بود نگاه کردم. زنی که زندگی ام به خاطر او درهم ریخته بود. کسی که دوستش داشتم به زندان افتاده بود. آنایتا به خاطرش مرده بود و از آن بدتر قاتل برادرم بود. ولی انگار نه انگار که برایش مهم باشد. شاید هم نمی دانست چرا اینجاست. نمی دانست؟ کسی که این طور از معادله های درهم ریخته اقتصادی دور و بر ما یک معادله خوب برای اهداف خودش بیرون کشیده بود مطمئناً می دانست باهاش چه کار داریم ولی با آن همه هوش و ذکاوتی که به خرج داده بود بعید بود که مثل یک آدم دست و پا چلفتی و ترسیده رفتار کند. برای همین خونسرد بود چون هنوز مطمئن بود ما هیچی علیه او نداریم.

به انوری گفتم: منتظر چی هستی؟

به من و علی نگاه کرد: منتظر یه سری تاییدیه

همین لحظه تلفنش زنگ خورد. گوشی را جواب داد. جز اوهموم گفتن و سر تکان دادن و گاهی هم به من نیم نگاهی انداختن هیچ حرفی نمی زد. رفته رفته لبخندش پررنگ شد. مثل کسی که خیالش بابت چیزی راحت شده باشد. انگار منتظر بود که مطمئن شود همه ی فرضیه ای که با علی ساخته اند درست بوده. فرضیه ای که پشت در اتاق شرکت ساختند و از من خواستند بیرون اتاق منتظر بمانم مبادا به خاطر دانستن جواب آن بی گذار به آب بزنم یا جووری رفتار کنم که همه چیز نقش بر آب شود. حق داشتند، بعید نبود سر میز شام همه چیز را خراب کنم. در تمام این چند روزی که در گرداب عذاب وجدان و ناامیدی و خستگی دست و پا زده بودم هم علی و هم بهرام انوری بیکار ننشسته بودند و بالاخره حالا مطمئن بودند جواب را یافته اند. فقط می خواستند مراسم تشییع آنایتا تمام شود تا خودم هم شریک این کشف باشم.

انوری تلفنش را قطع کرد و پشت به من رو به قاتل لعنتی و خونسردی که خوب میشناختمش ایستاد: خب الان دو راه داری ... یکی اینکه مثل بچه آدم از اول تا آخر بگی چرا و چطور کیارش رو کشتی راه دوم هم که معلومه ... انکار کنی.

- بگم کیارش رو کشتیم؟ هیچ می فهمید چی میگید؟ دارید من رو مجبور می کنید

من همچنان چسبیده به در ایستاده بودم. علی جلوتر رفت: اگر تو قاتل کیارش نیستی اینجا چه کار میکنی؟

همایون غریب: من خواستم بیاد اینجا

پوزخند زدم: عذر بدتر از گناه؟ چرا باید بخوای این بیاد دنبال عکس کیارش و دوست دخترش؟ سری به تاسف تکان دادم.

انوری رو به همایون گفت: چه معامله ای با شما کرده؟

همایون پوزخند زد: به شما چه ربطی داره

عصبی رفتم طرفش: به من بگو ... به من ... من می خوام بدونم چه معامله ای کرده که از خون پسرت گذشتی

همایون تلخ نگاهم کرد. تلخ و شماتت بار. آه کشید: کیارش زیر یه خروار خاک خوابیده، دیگه کاری از دستم برنمیاد که برگردونمش ... ولی حداقل آینده تو رو تضمین کردم

جا خوردم. به علی و انوری نگاه کردم. آب گلویم را فرو فرستادم. دوباره به همایون نگاه کردم: آینده من؟

انوری گفت: بگذار برات توضیح بدم چی شده

ایستاد جلوی پنجره، حالا رو به روی همه ما ایستاده بود. گفت: این خانم دنبال کسی بود که از راه میان بر پولدارش کنه

همایون آه کشید. اما قاتل لعنتی که واقعاً لایق لقب زنیکه بود، همان لقبی که همایون برایش در نظر گرفته بود خونسرد منتظر بود بداند انوری چی توی چنته دارد. انوری رو به علی گفت: خب بگو

علی چرخید طرف همایون و در فاصله ای نزدیک به زنک ایستاد: ترم شیش دانشگاه به خاطر دزدیدن سوالاتی پایان ترم و فروختنش به بچه پولدارای کلاستون تا مرز اخراج پیش رفتی ولی بعد همه چی یک دفعه ماست مالی شد. هیچ کسی هم نفهمید چی شد ولی من فکر کنم بدونم چی شد. استادی که سوالات رو ازش کش رفته بودی از قبل باهات رابطه داشت. باهات یه معامله کردی. قرار شد تو آبروش رو حفظ کنی و اونم گند تو رو ماست مالی کنه. اینا توی پرونده محرمانه دانشگاهت ضبط شده بود ولی خب تا از دانشگاه فارغ التحصیل بشی اون پرونده رو هم با چندتا رابطه دیگه بیرون کشیدی و پاک کردی ولی دختر جان وقتی همچین موردیایی گزارش میشه یه پرونده هم برات یه جای دیگه تشکیل میدن. همه ی دانشجوها اونجا پرونده دارن. ریز به ریز کارهاشون هم داخلش هست. این جا رو دیگه حدس نزده بودی ... این چیزا قرار نیست بعداً به جایی گزارش بشه ... حتی توی استعلام هایی که شرکت هایی که باهاشون کار کردی هم همچین چیزی نیومده ... حتی توی تحقیقات پلیس هم کسی بهشون دسترسی نداره ... این چیزا رو نگه میدارن تا به وقتش ازش استفاده کنن ... فکر کنم الان وقت خوبی باشه پس یک هیچ به نفع ما.

کنار انوری ایستاد: وقتی از دانشگاه بیرون اومدی با یه شرکت کوچیک کارت رو شروع کردی. اونجا به نتیجه رسیدی که می تونی توی معادله های خرید و فروش یه کمی دست کاری کنی و یه چیزی به جیب بزنی ولی خب هنوز اونقدر کار کشته نبودی که بفهمی معادله هات برای یه بازاری کهینه کار خیلی ساده و رو هستن. واسه همین با تپیا انداختنت بیرون. این یکی هم جایی ثبت نشده چون صاحب کارت فکر کرد با یه دله دزد طرفه که نیازی نیست ازش شکایت کنه. که اگر این کار رو میکرد حداقل توی تحقیقات پلیس بهش اشاره می شد و ما زودتر به تو می رسیدیم. ولی همین الان یکی رفته همون جایی که کارت رو شروع کردی و تاییدیه گرفته که چرا و چطور از اونجا اخراج شدی

راست ایستاد: ولی تو آدمی نبودی که به این راحتی پا پس بکشی. یک جای دیگه کارت رو شروع کردی. این بار با تجربه بیشتر و معادله های پیچیده تر. کار و بارت اونقدر رونق گرفت که حس کردی بهتره به جای به جیب زدن پول های کوچیک یه سرمایه گذاری قلبه بکنی. اینجوری بود که شروع کردی به ساختن اعتبار برای خودت. چطوری؟

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره چرخید طرفش: با صاحب شرکت زد و بند کردی. وسوسه اش کردی تا نقشه های تو رو قبول کنه و در عوض هرچی بهتون رسید نصف نصف. خب پیشنهاد بدی هم نبود. کی از پول بیشتر بدش میاد. یک دفعه ارتقاء درجه پیدا کردی. اسم و رسم به هم زد و

شدی یه نیروی قابل که هرکی از بیرون بهت نگاه می کرد آرزو داشت یه همچین کارمندی داشته باشه. بارت رو که بستی دیگه نیازی نبود شراکت کنی. می تونستی کار خودت رو راه بندازی فقط قبلش باید یک پول قلبه و حسابی به جیب می زدی. این پولاً هم توی شرکتای بزرگ خوابیدن این جواری بود که نوبت رسید به شرکت دولتشاه.

ایستاد مقابلش و دست هایش را روی سینه به هم قفل کرد: حالا یه مدیر قابل بودی که از بیرون همه عرضه و جسارتش رو میدیدن. اینجا بساط دزدی خیلی خیلی باز تر بود. چون ماهیای همچین شرکتی اونقدر چاق و چله بودن که بتونی از صید یکیشون اندازه کل سال هایی که توی اون دو تا شرکت کار کرده بودی سود بکنی ولی کار توی این شرکت یه چیزی بهت یاد داد. اینکه هرچی هم ریسک کنی و هرچی هم زرنگ باشی ممکنه یه جایی اشتباه کنی و اون وقت بدجور کله پا میشدی. پس چرا یه سرمایه گذاری مطمئن نکنی. مثلاً اینکه بشی جزئی از خانواده این شرکت. هنوز اونقدر پولدار نبودی که بتونی مث یه سهامدار و یک وزنه سنگین وارد گود بشی ولی می تونستی مث زالو بچسبی به صاحب شرکت و راه میان بر رو انتخاب کنی

سر بالا گرفت و رو به سقف نفسش را بیرون داد: سه تا گزینه روی میزت بود. همایون دولتشاه ... مهرداد دولتشاه و کیارش دولتشاه مهرداد که تکلیفش روشن بود. اونقدر به خودش و عرضه هاش مطمئن بود که خدا رو هم بنده نبود. یه زن دیوانه مثل آنا هم کنارش بود که اجازه نمیداد یک قطره از منافع شرکت کف دستای تو بچکه و تازه اون راه میان بر روی مهرداد اثر نداشت. چون اهل هرز پریدن هم نبود. پس مهرداد حذف شد. می موند همایون و کیارش همایون هم خیلی راحت کنار می رفت. چون همایون رند بود. هیچ وقت دم به تله یک رابطه نمی داد قبل از اونکه مطمئن بشه پول و ثروتش توی خطر نیست. نهایت کاری که برات می کرد همون شراکت بود توی گندکاری هات. اونم با یه درصد نااعادلانه و دیگه اینکه تو مجبور بودی توی رختخواب هم باهاش باشی و خب این دیگه در شان تو نبود. که هم توی رختخواب باج بدی، هم ریسک خطر رو تنهایی به جون بخری و هم پولی که بهت میرسه اندازه این همه باجی که دادی نباشه. خودت خوب می دونستی که یه بازاری کهنه کار خوب حواسش جایی میخوابه که آب زیرش نمیره. واسه همین بود که وقتی هم بهت نزدیک شد خودت رو کنار کشیدی. مطمئنم قبلاً چندباری از این گرگای بارون دیده نارو خورده بودی و تجربه پس انداز کرده بودی. پس فقط می موند کیارش

بی حال روی تنها مبل خاک گرفته و کثیفی که بعد از چند ماه مستعمل به نظر می رسید پایین آمد.

انوری گفت: ولی یه مشکلی پیش اومد. همایون خیلی راحت لقمه چرب و نرم تو رو از دستت بیرون کشید. گذاشتش توی دست دیبا ولی انگار این برات خیلی سنگین بود. چون خیلی از خودت مایه گذاشته بودی. خیلی مهره حروم کرده بودی تا بتونی جا پای خودت رو اونجا محکم کنی ... تا وقتی کیارش اسم تو رو پیش می کشه همایون بتونه بهت اعتماد کنه ... همون کاری که آناهیتا کرده بود. اول جایای خودش رو محکم کرد و بعد اون رو به عنوان عروس خودش قبول کرد درسته؟

پوزخند زد: اینا تخیلات شماست

رو به همایون کرد: قراره بشینیم و این چرت و پرت ها رو گوش کنیم؟

گفتم: جز این کاری نداریم. شش ماه خون من توی شیشه شده پس باید گوش کنی

انوری نفس گرفت: در نتیجه تصمیم گرفتی حال همایون رو بگیری. یه نامه فرستادی برای ساسان شریف و وسوسه اش کردی که با کیارش وارد معامله بشه ... که دیبا رو هل بدی عقب و دوباره بگیریش توی مشت خودت ... کیارش هم بدش نمی اومد همچین کاری بکنه چون ناتوانی پیدا کرده بود و فکر می کرد به خاطر دور شدن از توئه

رو به همایون گفتم: برای همین می خواستی سازش لیست شرکتنا رو برات دربیاره؟ تو هم شک داشتی که این زنیکه هرزه پشت قضایاست؟

انوری گفت: مهرداد آروم ... همه چی به نوبت

علی گفت: نمی خوام اعتراف کنی؟ می خوام بگم چه طوری کیارش رو اغفال کردی تا فکر کنه بدون تو می میره؟

دختره ی عوضی پوزخند زد: آره بگو ... می خوام بدونم دیگه چه مزخرفاتی توی سرتونه

می دانستم علی از عمد این ها را می گوید. می خواست همایون پشت او را خالی کند. می خواست احساسات این مرد سنگی را جریحه دار کند تا او وا بدهد.

علی تکیه داد به مبل و ردی از غبار توی هوا پخش شد: کیارش از تو کوچیک تر بود. این مهم نبود. تو به خودت و توانایی هات اونقدر مطمئن بودی که همچین پسری رو راحت اغفال کنی. مشکل این بود که کیارش محکم نبود. نمی شد به این راحتی روش سرمایه گذاری کرد. تابع نظر برادر و پدرش بود ولی خب انگار مشکلات برای سر نترس تو مشکل حساب نمیشدن. بیشتر یه

چالش جذاب حساب میشدن که باهش توانایی های خودت رو محک بزنی. اگه می تونستی کیارش رو اونقدر به خودت نزدیک کنی که حاضر بشه به خاطرت بجنگه اون وقت همه چی حل میشد. تو هم میشدی جزئی از شرکت دولتشاه. مطمئنم حتی برای بیرون انداختن آنهایتا هم کلی نقشه داشتی. فقط باید از این چالش جدی بیرون می اومدی و بعد همه چی به دلخواه تو پیش می رفت. من مطمئنم که کیارش رو با عشوهِه از راه به در نبردی. عشوهِه ریختن برای یک پسر پولدار کار دخترای احمقیه که آینده رابطه رو نمیبینن. ولی تو یاد گرفته بودی آینده نگر باشی. با عشوهِه فقط یک رابطه نیم بند و یه مقدار پول نصیبت میشد. ولی کیارش خودش معدن گنج بود. چرا وقتی میشد همه ی اون معدن رو تصاحب کنی فقط بهش ناخونک بزنی؟ این جورِی شد که فقط دور و برش میلیکیدی و گیجش می کردی. بهش لبخند می زدی و بعد همه چیز رو ربط میدادی به کار. بهش پر و بال میدادی و تا می خواست بهت نزدیک بشه عقب میکشیدی. بازی موش و گربه، بازی کشمکش.

لبخند زد: می دونی همه این بازیها رو به مامورای مخفی آموزش میدن ولی انگار تو خودت یک تنه همه اش رو یاد گرفته بودی. کیارش درگیر تو شده بود ولی مطمئن نبود که تو هم درگیرش هستی. برای همین بیشتر بهت دقت میکرد. بیشتر دور و برت می پلکید. بیشتر می خواستت و وقتی مطمئن شدی برای کیارش تبدیل به یک آرزو شدی یواش یواش جلو اومدی. خیلی نرم. خیلی آهسته جورِی که نفهمه این تو هستی که جلو میای. جورِی که فکر کنه داره به دستت میاره. می دونی وقتی همچین اتفاقی بیفته بعدش چی میشه؟ بذار بهت بگم. اون وقت تبدیل میشی به یه آدم بارزش که طرف نمی خواد هیچ جورِی از دستت بده. قدم اول رو خوب برداشته بودی. حالا دیگه کیارش هرچی میگفتی گوش میداد. چون بنده ات شده بود. بهش گفتم این رابطه درست نیست. نباید کسی بفهمه. چون آینده هردومون به خطر می افته. بهش گفتم حتی اگر یک نفر بفهمه ولش می کنی و نمیبخشیش.

علی ایستاد و خندید: بازی عذاب وجدان خیلی بازی جذابیهِه، به شرطی که خوب بلد باشی به طرف عذاب وجدان بدی. کیارش حالا حس می کرد نباید تو رو به خطر بندازه. تو یه دختر دم دستِی نبودی که بعد از یه مدت ازت خسته بشه. برای اینکه از دستت نده هیچ ردی از تو توی زندگیش نبود. اونم وقتی می دونست یه مادر کنجکاو داره که سر توی زندگیش میکنه. یه بابای حواس جمع داره که اگه بگه «ف» اون تا فرحزاد میره. یه برادر بداخلاق داره که کافیه بو بیره یه دختر بزرگتر زیر پای برادرش نشسته و اون وقت توی یه چشم به هم زدن اخراجش می کنه. کیارش رو

اون قدر عذاب وجدان داده بودی که فکر کنه تو به خاطر اون حتی به قیمت این خطرها داری باهاش راه میای و این طوری بود که هیچی از تو هیچ جا جا نمی گذاشت. حتی حاضر شده بود با یه خط تلفن جداگونه با هات تماس بگیره که هیچ ردی از تو توی تماس هاش نباشه. کم کم نوبت قدم سوم می رسید. بازی مرگ و زندگی

پشت بهش ایستاد و رو به همایون ادامه داد: رابطه رختخوابی شما اونقدر گرم شده بود که بخوای یک دفعه خودت رو بیرون بکشی و اون رو شوکه کنی. می خواستی از زندگیش غیب بشی جوری که مجبور بشه دنبالت تا ته دنیا هم بدوئه. بعد بهش پیشنهاد بدی به خاطرت با بقیه بجنگه. تا اینجا همه چی خوب بود. یک دفعه بهش گفتی همه چی بین شما تموم شده و نباید بهت فکر کنه. می خواستی داغونش کنی جوری که فکر کنه دواي دردش فقط تو هستی.

چرخید و دوباره مقابلش ایستاد: جوری که فکر کنه بی تو میمیره. ولی این وسط یه اتفاق بد افتاد. همایون تصمیم گرفت کارگاه علم کنه. توی این تب داغ جدایی... کیارش رو خواست و بهش گفت باید با دیبا وصلت کنه. اگر فقط یه کمی زودتر این رو می خواست ... درست وقتی که کیارش تازه از دستت داده بود خیلی خوب بود. اون وقت کیارش اون قدر مضطرب میشد که محکم توی روی پدرش بایسته و بگه نه. حتی بگه تو رو دوست داره. ولی شانس باهات یار نبود. همایون وقتی این رو گفت که کیارش از نبودن باهات افسرده شده بود. بریده بود. برای همین خیلی راحت با این پیشنهاد موافقت کرد. خیلی عصبانی شدی نه؟

سرم داشت می ترکید. این سناریوی ترسناکی که علیرضا تشریح می کرد ... این آموزش هایی که از شان حرف می زد ...

انوری سیگاری آتش زد. گفتم: به منم بده

پاکت سیگارش را با فندک داد دستم. همه مان ساکت بودیم. انوری گفت: وقتی فهمیدی کارگاهی در کاره فهمیدی که کیارش دیگه مال تو نمی شه ولی حیف بود راحت از ماجرا کنار بکشی. اونم وقتی از این طرف در ازای زد و بندهای جعلی مجبور شده بودی یه پوئن گنده مثل شرکت یاسر رو به ساسان و دیبا بدی. این جوری کارهات بدتر خراب می شد. همایون کارگاهش رو می زد و خوشبخت تر از قبل می شد و ساسان و دیبا هم می رفتن توی شرکت یاسر و گردن کلفت تر میشدن و بعید نبود بعدها دیبا و کیارش با هم یه امپراطوری بزرگ بسازن و تو حس کردی خیلی

بی انصافیه که به خاطر نداشتن پول فقط مهره بازی یک عده پولدار باشی. واسه همین یه نقشه خوب کشیدی

همایون عصبی از جا بلند شد: بسه نمی خوام بشنوم

گفتم: باید بشنوی ... فکر نمی کردی همچین کارایی کرده نه؟ چطوری سرت کلاه گذاشت؟

انوری راه همایون را سد کرد: برگردین

و رو به همه ما ادامه داد: حشمت رو خبر کردی که کارگاهی در کاره ... این جوری با اون مرسوله ای که حشمت خرید کارگاه زمین می خورد. بعد می تونستی سر فرصت با شرکت یاسر وارد معامله بشی و حشمت رو هم بنشونی سر جای خودش، این کار یه فایده دیگه هم داشت. می تونستی به جای رقیبی که از میدون به در کردی خودت وارد معامله با این شرکت بشی ... اوضاع بر وفق مرادت بود مخصوصاً وقتی فهمیدی کارگاه ورشکسته است و همایون مجبوره باهات کنار بیاد. این جوری می تونستی بشی واسطه شرکت دولتشاه و یاسر و بالاخره به اون چیزی که می خواستی برسی. جایگاهی که همیشه آرزوش رو داشتی. چه بسا همایون با ازدواج تو و کپارش هم موافقت می کرد

سرم را تکیه دادم به مبل. به سیگارم یک عمیقی زدم و چشم بستم. انوری باز گفت: منتها ... بازم نقشه هات گند زده شد. اونم وقتی که کپارش فهمید کارگاه ورشکسته است و باهات مشورت کرد که چطور قضیه رو به همایون بگه. کپارشی که قرار بود یه روزی تو رو برسونه به جایگاه آرزوهات حالا شده بود سنگ جلوی پا. اگر قضیه ورشکستگی کارگاه رو می گفت اون وقت همایون مجبور می شد با حشمت وارد معامله بشه. اون وقت حشمت مرسوله ای رو که خریده بود تا باهات شرکت دولتشاه رو زمین بزنه با کمک بازار همایون گرون تر آب می کرد و باز روز از نو روزی از نو. این جوری نه تنها نمی تونستی بشی رابط شرکت دولتشاه و یاسر که برعکس مجبور می شدی بینی دیبا جایگاهش قدرتمندتر شده، حتی دیگه نمی تونستی با کمک اون مرسوله موقعیتشون رو توی شرکت یاسر ضعیف کنی. چون همایون بود که گندها رو ماله کشی کنه. برای همین باید اول کپارش رو می کشتی و بعد مرسوله حشمت رو لو میدادی به اون شرکت و دوباره برمی گشتی سر نقشه خودت ... تبدیل شدن به ناجی شرکت دولتشاه و معامله با کله گنده هایی که می شناختی... به هر حال جایگاه بزرگی رو از دست داده بودی، از همه رو دست خورده بودی و یا باید

خودت رو میکشتی یا کسی که همه سرمایه گذاری هات رو مفت و مسلم بر باد داده بود. کشتن دومی بهتر بود چون دوباهر یه فرصتی بهت میداد بشی آدم مهمه ی بازی انوری سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا خاموش کرد. همایون خشمگین بود. رنگش رو به سفیدی می رفت ولی من غمگین بودم. چطور نتوانسته بودم بفهمم رابط ساسان و آن لیست جعلی کی هست؟ چطور به فکرم نرسیده بود همچین نقشه ای فقط با آشنایی کامل به بازار فروش میسر است؟

رو به همایون گفتم: اون شب وقتی گفتم شرکت کینزو مشتری ما شده مطمئن شدی قاتل کیارش کیه؟

سری به تاسف تکان داد. علی گفت: هنوز نمی خوام اعتراف کنی که تو قاتلی خانم ریاضی؟
زنیکه ی دیوانه، حالا دیگر خونسرد نبود. پلکش می پرید و من به این فکر می کردم که چطور نفهمیدم او قاتل است؟

ریاضی گفت: شما نمی تونید بگید من قاتلم، خود من به مرحوم دادخواه خبر دادم معامله ها جعلی هستن

انوری گفت: دیگه خبر دادنش فایده ای نداشت، وقتی نقشه بزرگتری کشیده بودی ... خبر دادی که هیچ کسی شک نکنه تو پشت قضایا نشستی

دست توی هم حلقه کرد و گفت: من اون شب توی مهمونی نبودم

علی گفت: ولی در عوض دوبار رفتی کیش همون شب
نگاهش کردم.

علی گفت: بار اول یکی رو جای خودت فرستادی ... با نامزد تقلبیت و خودت رو توی تاریکی قایم کردی ... بعد هم برای کیارش میس کال انداختی و کشوندیش بیرون احتمالاً مجبور شدی راز معامله دیبا و شرکت یاسر رو برایش رو کنی تا به خاطر دونستن ماجرا و شنیدن به راه حل بگر تو بیاد بیرون ... واقعاً سر نترسی داشتی ... یک درصد احتمال نمی دادی کسی توی خونه باشه؟

آه کشیدم: نه ... چون کیارش مطمئنش کرده بود شادی حتماً میاد مهمونی

کیارش شادی را می شناخت. می دانست روی حرف باباش حرف نمی زند. می دانست چون خودش به مندلی گفته بوده که اگر شادی با بچه های شرکت آشنا شود خوب است. چند روز قبل از میهمانی.

انوری گفت: نشستیم تا کیارش بیاد خب بعدش چی شد؟

یارا ریاضی خونسرد به همایون نگاه کرد: به نفعتونه این بازی رو تموم کنید

همایون رو به من کرد: رابط هایی که این خانم میشناسه کمک می کنه از ورشکستگی خلاص بشیم

انوری و علی به من زل زدند. حالا همان وقتی بود که می توانستم انتخاب کنم. انتخاب اینکه شرکت را از ورشکستگی نجات دهم و چشم ببندم روی تمام زجرهایی که شادی کشیده و فراموش کنم این زن دستش به خون کیارش آلوده است و یا برعکس ... از جا بلند شدم و رفتم جلوی پنجره. حالا در ای فصل از پشت شاخه های عریان درختان می توانستم آن طرف را خوب ببینم. شادی چندبار پشت این پنجره ایستاده بود؟ اگر ورشکست می شدم قبول می کرد بازهم همراهم بماند؟ خودم دوام می آوردم که ادامه بدهم؟ کیارش که زیر خاک خوابیده بود ... پوزخند زدم و چرخیدم طرف ریاضی: باشه ... قبول ... ولی قبلش باید بگی چطوری کیارش رو کشتی

یارا ابرو به هم گره زد: چه نفعی داره براتون؟

به همایون اشاره زدم: باید بدونه پسرش رو چه جوری کشتی ... باید بفهمه حرص و طمعش چه کار کرده با ما

همایون اخم کرد: بس کن مهرداد

گفتم: تا نگی هیچ اتفاقی نمی افته، حداقل الان فرصتش رو داری تا حالش رو بگیری اگر اون نمی پرید توی نقشه های تو الان کیارش زنده بود، تو هم به جایگاه خودت رسیده بودی

یارا گفت: خیلی خب

معلوم بود عصبی اش کرده ام.

گفتم: میشنوم

به انوری و علی اشاره کرد: نه جلوی اینا

از هردوشان خواستم بیرون باشند. آمد نزدیک تر و گفت: موبایل هاتون

موبایلم را پرت کردم طرفش. همایون هم همین طور. دستگاه های موبایل را برداشت و خاموش کرد و بعد گفت: خیلی مختصر راجع به شرکت یاسر و زد و بندهاش با دیا گفتیم

- که چی بشه؟

- می خواستم به من اعتماد کنه، می دونستم این جووری هرچی بگم گوش میکنه ... می خواستم حس کنه من تنها کسی هستم که می تونم از اون وضعیت خلاصش کنم

- چطور سم رو بهش دادی؟

- می دونستم ناتوانه ... ولی اول خودش شروع کرد به عز و جز که من بی عرضه هستم و هیچ کاری رو نتونستم درست انجام بدم ... منظورش به رابطه خودمون بود که خراب شده بود ... بعد از نامزدیش من باهاش کاری نداشتم بعد از یه مدت خودش اومد دور و برم ... منم دیدم بد نیست جفت گوشم باشه بفهمم چه کارایی می کنید ولی رابطه ای نداشتیم دیگه حس کردم مشکلی داره و یه مدت بعد اعتراف کرد چه مشکلی داره منم می خواستم از همون طریق ...

عصبی سیگار دیگری روشن کردم. همایون مثل پیرمردی بدبخت زل زده بود به جایی که یک زمانی جنازه کیارش افتاده بود.

گفتم: چه طوری بهش اون سم رو دادی، این رو بگو لعنتی

حالا ایستاده بود همان جایی که هنوز لکه های کف سفیدی که از دهان کیارش ریخته بود محو نشده بود.

- بهش گفتم براش یه دارویی آوردم که کمک می کنه حالش بهتر بشه دو سه قلپ از اون مایع خورد ولی نتونست بیشتر بخوره ... سعی کرد کاری کنه ولی وقتی نتونست و من تحقیرش کردم حاضر شد بیشتر بخوره

صدای خرخر گربه ای به گوشم خورد. اعصابم متشنج شده بود. رو به همایون گفتم: به این قیمت می خواستی از خون پسرت بگذری؟

یارا گفت: الان همه چی تموم شده وضعیتتون جووری نیست که

گفتم: چرا اون عکسا رو فرستادی برای ساسان؟

- می خواستم این طوری آنا رو هم از دور خارج کنم ... به هر حال اون خودش از قبل گند زده بود با فروختن طرح به فرحی ...

- خب پس قراره با ما معامله کنی؟ معامله با کینزو رو جور کردی برای حسن نیت؟ یا شاید اون هم به پلن جایگزین بود که اگر رسیدی به این مرحله نشون بدی تواناییهات خیلی زیاده آره؟

مغرور زل زد به چشم هایم: الان دیگه معامله شرایطش فرق کرده

- چه فرقی؟

- اون دوتا احمق هم فهمیدن ... پس خفه کردنشون با خودته و من رو هم باید عضو سهامدارها بکنید

گفتم: به چیزی رو می دونی؟

ساکت نگاهم کرد. راست ایستادم مقابلش: بازیهای تو خیلی کهنه و منسوخه ... واسه همین این پیرمرد گول تو رو خورد ... واسه همین تونستی حشمت رو مجاب کنی که اون خروار پیچ و مهره رو بخره ولی من می دونم بازار دیگه روی پاشنه گذشته نمی چرخه دیگه دوره تو پستو نقشه کشیدن و قایم کردن پول تو گاوصندوق گذشته ... اون آتوهای که از مشتری های گردن کلفت داری درست میگم دیگه ... با همون آتوها می خوای وارد معامله بشی آره؟ نگو نه که باورم نمیشه چون تا الان هم کارت همین بوده، آتو گرفتن از این و اون و فروختنش به رقیبا ساکت ماندم.

آب دهنش را فرو داد: خب، گیرم که این جور باشه شما نمی دونی من با چه کسایی حشر و نشر دارم

پوزخند زد: بیا به معامله دیگه بکنیم، تو میری زندان و اونجا خوب فکرهاات رو میکنی ببینی دقیقا از کی چه اتویی داری وقتی لیستت کامل شد خبرم می کنی، در ازای لیستی که به ساسان دادی خوبه؟ اون وقت من هم اجازه نمی دم توی زندان خیلی زجر بکشی. دیدی که من هم دوستای خودم رو دارم و اگه بخوام می تونم اونجا رو برات بکنم جهنمی که قبل از اون که حکم اعدامت بیاد راضی به مرگ بشی

مثل مجسمه ای سنگی وسط اتاق درست جایی که رد گچی که جنازه خیالی کیارش را محصور کرده بود. ساکت نگاهمان کرد.

گفت: امکان نداره

گفتم: خواهیم دید، در ضمن اون همکار دهن لقت ... دانش ... شک نکن می دونه با کی و چطوری حشر و نشر داشتی، می دونی که خوب هم بلده واسه خودشیرینی آدم فروشی کنه

پوزخند زد: فکر میکنید من اجازه می دادم اون بفهمه ... با کی بودم؟ نمیگذارم هیچ کاری بکنی، قبل از تو همه کارهات رو خراب می کنم

قهقهه زد: از کجا؟ توی زندان؟

اجازه ندادم حرفی بزند. در را باز کردم و خواستم علی و انوری برگردند داخل. علی دستی به شانه ام کشید: می دونستم کار درست رو می کنی

خسته دستی به صورت تم کشیدم. فکر می کردم وقتی همه چیز تمام شود احساس سبکبالی بکنم ولی بیشتر از آن احساس خلاء می کردم. اینکه آدم های دور و برم هرکدام یک جوروی گند زده بود به زندگی ام ... اینکه هیشکی نبود بهش اعتماد کنم ... باید برمی گشتم و شادی را می فرستادم برود. سالانه سالانه راه افتادم طرف عمارت. ناهید پالتویی بلند روی دوش انداخته روی تراس منتظر ایستاده بود، دندان هایش چلیک چلیک به هم می خوردند. نگران نگاهم کرد: چی شده مهرداد؟

سری به تاسف تکان دادم: هیچی ...

رفتم داخل سرها همه چرخیدند طرف من. سعی کردم آرام باشم. مغزم در حال انفجار بود. چشم گرداندم توی آدم ها. شادی نگران یک گوشه ایستاده بود. رفتم جلو و گفتم: ممنونم از حضور همه ... ببخشید سر میز شام غایب بودیم

بهش لبخند زدم. همه متوجه ما بودند. دست گذاشتم پشت کمرش. می دانستم معذب می شود ولی نمی دانستم چطور باید آرامش کنم. کمی خم شدم: شام خوردی؟

دلخور و نگران نگاهم کرد: میل ندارم

آرام هدایتش کردم به سمت خروجی: می دونم حالت خوب نیست. منم حاله خوب نیست. مامان و بابا هم بیرون منتظرت هستن

روی تراس ایستادیم: اگر بری بهتره

تند تند سر تکان داد و همراهم از خانه بیرون آمد. در سکوت کنار هم قدم برمی داشتیم. جلوی در که رسیدیم دوباره ایستادم.

گفت: مهرداد؟

غمگین نگاهش کردم: جانم؟

سرش را پایین انداخت: اون زن ...

بعد سر بلند کرد. توی چشم هایم دنبال جواب بود. پلک روی هم گذاشتم و سر تکان دادم. لب برچید. چانه اش می لرزید. شانه هایش می لرزیدند. از راه بینی نفس می کشید مبادا گریه کند. دست حلقه کردم دور شانه اش و محکم فشارش دادم به خودم. امتناع نکرد. حتی محکم تر به من چسبید. خم شدم و سرش را بوسیدم و از خودم جدایش کردم: بعد بهت زنگ می زنه باشه؟ چشم هایش اشک آلود بود. انگشت کشیدم روی رشته شفاف اشکی که روی گونه اش راه گرفته بود. با دو انگشت چانه اش را بالا دادم و بهش لبخند زدم: باید خوشحال باشی ... چرا گریه می کنی؟

لبش را به زحمت باز کرد و گفت: هیچی ...

با پشت دست اشکش را پاک کرد. هنوز بچه بود که این طور مظلومانه رفتار می کرد یا وقتی کنار من قرار می گرفت بچه میشد؟ برای من بچه میشد.

گفتم: من اینجا می ایستم تا تو بری. فقط جووری رفتار نکن که فکر کنن من اذیتت کردم. بعداً اگه ... اگه قرار باشه با من باشی ... کارم سخت میشه

وسط گریه خندید: دیوونه

نفس گرفتم: خداحافظ

انگشت اشاره ام را میان انگشتانش گرفت و تکان داد: خداحافظ

چشمش به سنگفرش بود. دستش را گرفتم و بالا آوردم. کف دستش را بوسیدم: مواظب خودت باش

دستش را جمع کرد. انگار که بوسه ام را توی مشت نگه داشته باشد. بی خداحافظی رفت. جلوی در ایستادم تا برسد به ماشینی که معلوم بود تاکسی تلفنی است. در عقب را باز کرد. چند لحظه نگاهم کرد و بعد سوار شد. ماشین که از کوچه بیرون رفت برگشتم داخل. به رفعت اشاره کردم. جلو آمد و گفتم: میشه مراقب مادرم باشین؟ و همین طور مهمونا؟

ابرو بالا انداخت: ظاهراً منشی بودن شغل دائم منه ... کسی خواست بره خبرتون کنم؟

- نه به مادرم بگو خودش همراهیشون کنه

- ولی اگر من نبودم خیلی چیزا حل نمی شد

نگذاشت حرفی بزنم. رفت طرف ناهید که جرات نکرده بود برود آنجا بفهمد شوهرش چه گندی کاشته. من هم بی نگاه کردن به میهمان ها برگشتم خانه مندلی.

یارا داشت می گفت: وکیلتون اونقدر ترسو بود که مدام با این و اون مشورت می کرد تا از شرکت بیاد بیرون. از مکالمه هاش فهمیدم که درباره یه کارگاه زیان ده حرف می زنه انوری داشت بازجویی اش می کرد.

پرسید: چطور نقشه ها رو گیر آوردی؟ همون نقشه هایی که فرستادی واسه حشمت که مجابش کنی

بی حال گفتم: اونمی که طرح رو به شما فروخته بود خیلی این طرف و اون طرف پرس و جو می کرد. به هر حال اونم دنبال گرفتن حقش بود. یکی رو فرستادم سراغش تا ته و توی ماجرا رو دربیاره ... بعد فهمیدم قضیه از چه قراره ... دزدیدن نقشه ها و کپی گرفتن از شون هم که کار سختی نبود ... یه دزد حرفه ای می خواست به خونه بی در و پیکر دوتا دانشجو پاتک بزنه

- حشمت هم راحت باور کرد که تو راست میگی؟ با چندتا نقشه کپی شده؟

- چندتا از فاکتورای ترخیص قطعات کارگاه رو که به اسم شرکت بود هم ضمیمه کرده بودم براش. حشمت یه احمق و ترسوی به تمام معناست

به انوری نگاه کردم. دلخور. گفتم: چطور نفهمیدن ممکنه مسافرتش به کیش جعلی باشه؟

نفس عمیقی کشید: اونایی که ازش بازجویی کردن فقط میخواستن مطمئن بشن اون شب رفته کیش. اسمش توی لیست پرواز بود. دیگه رفع اتهام می شد. ولی حالا قضیه فرق می کنه. یکی رفته فرودگاه و تمام لیست پروازای اون شب به کیش رو گشته ...

رو به یارا پرسیدم: بار اول چطور یکی رو فرستادی؟

- این دیگه تقصیر من نیست. وقتی مسئول گیت کارت پرواز با چندتا تراول از خیر دیدن کارت شناسایی میگذره ... این بار اولی نبود که همچین کاری می کردم ...

رنگش پریده بود. لبش رنگ گچ شده بود. گفتم: ولی دوست دارم بدونم چرا؟ این همه هوش و استعداد چرا توی این راه؟

چشمش به جای فوران آتش اشک آلود شده بود: چون بابای من مَث بابای تو هیچ وقت به فکر آینده اش نبود. ... چون بابای من احمق بود

خندیدم: توجیه خوبیه ... مطمئنم اولین باری هم که تن به یه رختخواب دادی همین جووری خودت رو قانع کردی ... ولی اگه کسای مثل یکتا رفعت نبودن می تونستم توجیه مسخره ات رو قبول کنم ... زندگی رو که می دونی آره؟

از جا بلند شد و رفت سمت همایون: پسرت یه احمق به تمام معناست. تمام زندگی رو خراب میکنه مطمئن باش

همایون از بالای چشم نگاهش کرد: از جلو چشمم گم شو

گفتم: میبینی؟ فکر کردی از هوش و زرنگی هات واسه کشتن پسرش حرف می زنی و اون بازم حاضر میشه باهات راه بیاد؟

همایون در سکوت نگاهم کرد. گفتم: می خواستی به این قیمت باهات معامله کنی؟ فکر کردی من چقدر احمقم که همچین کاری کردی؟

هیچی نگفت. حالا مطمئن بودم که نمی تواند درباره انتخاب شادی حرف بزند. حتی مجبور است پشتم بایستد. این خوب بود.

کار تمام شده بود. در استانه در ایستادم و به همایون نگاه کردم: بیا

همراه هم درسکوت برگشتیم. حالا دیگر آن پدر قوی و مخوفی که زمانی می خواستم جایش را بگیرم نبود. بیشتر شبیه پیرمرد احمقی شده بود که احتیاج داشت یکی دستش را بگیرد و من نمی خواستم این کار را بکنم. او می خواست با خون کیارش معامله کند، محال بود باور کنم به خاطر من بوده، نمی خواست رقبایش ببینند شکست خورده.

تقریباً نیمی از مهمان ها رفته بودند. اما بچه های شرکت هنوز بودند. رفتم طرف رفعت: ممنون

لبخند زد. ناهید متعجب نگاهمان کرد. گفت: چی شد مهرداد؟

به همایون نگاه کردم: از خودش پرس

رفعت به همایون نگاه کرد. پوزخند روی لبش نشست. حش بود چنین پوزخندی. همراهش رفتم طرف میهمان هایی که منتظر مانده بودند تا من برگردم. باهاشان دست دادم و خداحافظی کردم. بچه های شرکت هم رفتند. مرجانه دانش که مقابلمان ایستاد گفتم: امشب میری خونه و هرچی از حرفات با یارا ریاضی توی ذهنت داری رو مرور میکنی. شاید بخوام بعداً تو بشینی روی صندلیش

شور و شعف توی چشم هایش انکار ناشدنی بود حتی با اینکه سعی می کرد آن را پنهان کند.

خداحافظی کرد و رفت. گفتم: چطور آدمیه؟

رفعت شانه بالا انداخت: کار بزرگی بهش پیشنهاد دادین، این لقمه اندازه دهنش نیست

لبخند زدم: بلوف زدم. لازمش دارم

اخم کرد: این نامردیه

علی هم برگشته بود. حوصله هیچ کسی را نداشتیم. علی رو به رفعت ایستاد: شما فلسفه خوندین؟

گفت: چطور؟

این پا و آن پا کردم. دلم می خواست بدانم چطوری رفعت را از لیست مظنونین حذف کرده اند، آن هم وقتی توی شرکت همه چیز برعکس به نظر می رسید. علی نگاهم کرد و دوباره چشم دوخت به رفعت: چرا نگفتی به زویا کمک کردی؟

تازه یادم افتاد که ساسان گفته بود منشی شرکت به زویا کمک کرده، من احمق فکر می کردم یارا به عشق سرمد همه این کارها را انجام داده.

گفت: خواستم بگم. همون روزی که فهمیدین آنا شادی رو ...

زیرچشمی به من نگاه کرد: همون روز خواستم بگم، ولی ...

ساکت ماند. علی دستی پشت سرش کشید: دفعه دیگه بهتره به جای کاراگه بازی راه مستقیم رو جلو برین ...

گفتم: تو می دونستی یارا قاتله، از کجا؟

رفعت خونسرد نگاهم کرد: سه تا چیز ازش فهمیدم. اول این که نامزد نداره، ولی این کافی نبود واسه مشکوک شدن، فقط حدسم رو تقویت کرد که ممکنه دوست دختر کیارش باشه و نمی دونستم چرا شما دنبال پیدا کردن دوست دختر کیارش هستی. بعد زویا اومد و از من کمک خواست ... چون می دونست من به شما اعتماد دارم و مطمئن بود نمی گذارید بلایی سرش بیاد فهمیدم دیبا و آنا هم از لیست حذف میشن چون فکر می کردم اونا بیشتر از همه نفع می برن از مرگ کیارش وقتی گفتین همایون خان دنبال لیست شرکنا هست ... همه چی برام مثل روز روشن شد چون دانش یه جایی گفته بود این لیست رو براش تایپ کنم و فکر نمی کردم اون لیست به کار کسی جز ریاضی بیاد

علی گفت: اگه اون مدارک رو توی خونه ات پیدا نمی کردیم بعید نبود جای قاتل گیر بیفتی

پوزخند زد: هیچ وقت همچین اتفاقی نمی افتاد

گفتم: چرا؟

- چون ...

ساکت ماند. گفتم: چون؟

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و علی گفت: تو راپورت یارا رو به پدرش میدادی

ابرو به هم گره زدم: چی؟

علی گفت: هیچی ... ولش کن ... بعد از همایون پیرس بهت میگه ولی نه حالا

رو به رفعت ادامه داد: فکر کنم الان مجبورین کمک حال آقای دولتشاه باشین

گفت: باید با خونواده ام حرف بزنم

هردومان بهش زل زدیم. ببخشیدی گفت و از ما دور شد.

نفس گرفتم: خونه اش رو گشتین؟

علی گفت: با اجازه بزرگترا

چرخیدم طرفش: خب؟

خندید: باورت نمی شه اگه بگم چی توی خونه اش پیدا کردیم

گفتم: چی؟

- چیز بدی نبود. یه عالمه عروسک

معتجب پرسیدم: چی؟!

باز خندید: طفلک فانتزی یه خانواده خیلی اذیتش میکنه ... واسه همین کلی عروسک داشت با اسم و رسم و سابقه که با هم وصلت کرده بودن ... بچه دار شده بودن یه دونه شون هم پا به ماه بود

بلندتر خندید. خنده هایش هیستریک بودند. انگار یکتا رفعت آرزوهای او را تجسم کرده باشد. یک خانواده خوشبخت و آرام و معمولی.

آه از نهادم بلند شد: رفعت شخصیت هاش رو از آدمای دور و برش انتخاب میکنه ... واسه همین توی رفتارهاشون دقیق میشه ... پس کلی اطلاعات هم از بک گراند زندگی اون آدمها داره سر تکان داد.

ابرو بالا انداختم: جالب شد. کنجکاووم بدونم چقدر از من می دونه

- خیلی هم ذوق نکن ... تو دستت خیلی رو بوده ... اونوی که پا به ماه بود

علی غش غش خندید.

لب به هم فشردم و چشم بستم: من و شادی با هم آره؟

- ولی شادی اونقدرها هم تپل نیست طفلک

تصور شادی وقتی حامله باشد دهنم را از هوا پر و خالی کردم

انوری هم بالاخره رسید. آمد جلو و با من دست داد. گفتیم: مدارکت کامله؟
به رفعت که کمی دورتر ایستاده بود، نگاه کرد: کاملِ کامل
بعد کنار گوشم گفت: یه قدم خیری هم واسه علی برداری بد نیست
سر تکان دادم و غمگین خندیدم.
رفعت برگشته بود: با من امری نداری؟
لبخند زدم: شما قصد ازدواج ندارین؟
چشم هایش گرد شد. بعد اخم کرد. فوری گفتیم: پسر خوبیه فقط خیلی به دنیا جدی نگاه می کنه
آه کشید: مگر دنیا شوخیه؟
هیچی نگفتم. ادامه داد: وقتی پدر و مادر من توی تصادف مردن فهمیدم دنیا شوخی بردار نیست
نم اشک را از چشم گرفت و راه افتاد به سمتی دیگر.
همه رفته بودند. همه جا ساکت بود. فقط علی مانده بود و با پیانو ور می رفت. داشت همان قطعه
ای را می نواخت که شب قتل کیارش درباره اش حرف زده بود Talk to her
شماره شادی را گرفتم ولی نتوانستم دکمه سبز را فشار بدهم. گوشی را انداختم توی جیبم و رفتم
طرف سالن شرقی. علی دست از نواختن کشید. لبخند زد: خوبی؟
سر تکان دادم. نشستیم کنارش: حتی اگر به خاک سیاه هم می نشستیم حاضر نمی شدم با اون زن
معامله کنم. نه به خاطر شادی ... به خاطر خودم
دوباره مشغول نواختن شد: خوبه که خودت رو دوست داشته باشی
- فکر کردم آدم اگه قراره عذاب وجدان بگیره ... به خاطر یه چیز خوب عذاب وجدان بگیره
سر تکان داد.
پرسیدم: اگر اون زنیکه هرزه به سرمد کمک نکرده پس کی بهش کمک کرده از زندان بیرون
بیاد؟

دست از نواختن کشید و به جای نامعلومی خیره ماند: وکیلش گفته بود زویا فرهمند ولی می خواستیم بدونیم باهاش در ارتباطه یا نه

ابرو بالا انداختیم: زویا بهش کمک کرده؟

- آره ... فکر کنم در مقابل سوءاستفاده هایی که فرشاد و روزبه ازش کردن حداقل روزبه سرمد اونقدر انصاف داشت که جیبش رو پر از پول کنه و قطعاً زویا ترجیح داده با همون پول یه مقداری از بار رو از روی دوشش برداره، عذاب وجدان کم چیزی نیست

- دونستن ارتباط زویا و سرمد چه فایده ای داشت؟

- می خواستیم بدونیم زویا به کی گفته هوش رو داشته باشه، اگر روزبه سرمد می دونست لازم نبود ساسان رو خبر کنیم

- ساسان هم که چیز دندون گیری نداد بهتون

- چطور نداد؟ گفت رفعت بوده، محال بود رفعت اجازه بده کسی بفهمه تو شادی رو فراری دادی. انگیزه ای نداشت ولی هرچی اون انگیزه هاش کم بود، ریاضی انگیزه هاش فوران کرده بود. بعد هم که خونه اش رو گشتیم و همه چی معلوم شد. خیلی از چیزایی که اونجا گفتیم رو رفعت با برادرش پیدا کرده بود. مطمئنم دیر یا زود خودش بهت می گفت قاتل کیه

آه کشیدم و تکیه دادم به دیواره پیانو و علی دوباره شروع به نواختن کرد. دل دل می کردم حرفی بزنم. حرفی که بی هوا گفتم: شادی واسه من سوژه ... جنسی ... نیست ولی چون تو توی خلوت ما نبودی نمی دونی چی شده ...

- لازم نیست تشریحش کنی

- نمی کنم. چون چیزی برای تشریح نیست. من بهش دست زدم اگه همچین شکی داری ازش فاصله گرفتیم. رفتم توی سالن غربی. علی دوباره داشت می نواخت. سیگاری آتش زدم و فکر کردم زمان ایستاده است. یا نه ... به عقب برگشته ... آن میهمانی که به خاطرش کیارش کشته شد یک جور دیگر تمام شده ... کیارش نمرده ... کیارش توی اتاقش خوابیده و من به آنایتا گفته ام که باید از هم جدا شویم. حالا ایستاده ام مقابل پنجره و به خانه ای نگاه می کنم که دخترکی پشت پنجره اش نشسته و فکر می کند من ازش بدم می آید. به سیگارم پک زدم. اگر همه این اتفاقات نیفتاده بود قرار بود چطور راضی اش کنم که دچار سوءتفاهم شده؟

کتانی ام را پوشیدم و کیفم را روی شانه انداختم. محض اطمینان به سه کله ی گرد رنگی کیفم دست کشیدم و بلند گفتم: مامان من رفتم

مامان از آشپزخانه بیرون آمد و شروع کرد به ورد و دعا خواندن. نگاهش کردم: اینجوری بکنی بدتره ها

مامان بی توجه به من ابرو گره کرد و تندتر مشغول خواندن و فوت کردن به من شد. گونه اش را بوسیدم: حداقل یه ماچ بده

نتوانست جلو خنده اش را بگیرد: کوفت

گونه ام را بوسید: موبایلت رو بردی؟

- بله

- پول همراست هست؟

- بله

- با ماشین شخصی نری ها

- چشم

- می خوای زنگ بزنیم آژانس تلفنی؟

- نه

- بابات بفهمه ناراحت میشه

- نمیشه. دیشب باهاش حرف زدم

- خب می اومدن اینجا ببینت. یه ناهاری هم درست می کردم دور هم می خوردین

اخم کردم: بالاخره یه روزی باید تنهایی از این خونه برم بیرون یا نه؟

از حیاط جمع و جور خانه گذشتم و راه افتادم به طرف درب کوچه: بعدش هم من بیکار و بی عارم.

اونا الان توی هول ولای امتحانای پایان ترم هستن

پشت سرم آمد: ایشالا تو هم از سال دیگه میری. غصه اش رو نخور

لبخند زدم: کی غصه خورد حالا

دوباره بوسیدم: دورت بگردم

ازش جدا شدم: مامان هر دو دقیقه زنگ نزنن ها. به بابا هم استرس وارد نکن

- مگه تا کی می مونی؟

شانه بالا انداختم: اول یه سر برم واسه کارای خودم تا بچه ها امتحانشون تموم بشه بعدش شاید ... بین مامان دارم میگم شاید ... با هم رفتیم بیرون یه ساندویچ زدیم

- نری غذای بیخود بخوری

- خدافظ

تا بخواهد حرف دیگری بزند قدم تند کردم به سر کوچه. ساعت نزدیک به ده صبح بود. محض اطمینان به ساعت نگاه کردم. درست حدس زده بودم. لبخند زدم ولی لبخندم دوام نداشت. یک موتوری ویراژ داد و از کنارم گذشت. پسره ی عوضی مردم آزار. چسبیدم به دیوار و کناره ی راه را گرفتم و آرام تر قدم برداشتم. قلبم کمی بی نظم می زد و سینه ی چپم می سوخت. چند نفس عمیق کشیدم. چیزی نیست. به قول خودت بالاخره یک روزی باید از خانه تنها بیرون بروی و با زندگی رو به رو شوی. قرار نیست دوباره آن بلاها سرت بیاید. نه قرار نیست. واقعاً نمی دانم. ولش کن. مریضی مگر؟ باید خوب فکر کنم. باید جوری جلوی دکتر مولایی ظاهر شوم که باور کند یک آدم نرمال هستم.

کنار خیابان ایستادم. پرایدی جلوی پایم ترمز زد. یک زمانی پراید کمترین ماشینی بود که به چشمم می خورد. همان وقتی که خانه مان بالای شهر بود و من هم دوست داشتم یک دانه آلبالویی را داشته باشم. بعد طوفان آمد و همه چیز به هم ریخت. وقتی طوفان تمام شد، من ماندم و مامان و بابا و ... مهرداد؟ نه هنوز مطمئن نیستم. پس کی می خواهی مطمئن شوی؟

یک تاکسی جلویم ایستاد: آقا ببخشید از اینجا تا بخارست چقدر میشه؟

- دربست؟

- بله

- بیست تومن

- چه خبره؟

حتی حوصله نداشت با من چانه بزند. بیست تومن همیشه برای من زیاد بود ولی حالا اهمیتمش بیشتر شده بود. حالا که توی یک خانه اجاره ای جنوب شهر زندگی می کردیم و بابا مجبور بود از صبح تا بوق سگ توی مرکز اسقاط خودرو کار کند تا خرج زندگی ما و اجاره خانه را همزمان بدهد.

یک تاکسی دیگر نگه داشت. رفتم جلو: ببخشید از اینجا چطور باید برم بخارست؟

- دربست؟

- نه ... کورس به کورس

- سوار شو تا بهت بگم

دوباره به رنگ ماشین نگاه کردم. تاکسی بود دیگر؟

- میای یا نه؟

عقب کشیدم: نه ممنون

پا روی گاز گذاشت و رفت. عصبانی اش کردم؟ قبلاً چطوری بودم؟ خیلی بیخیال سوار اولین ماشینی میشدم که نگه میداشت. فرقی نمی کرد تاکسی باشد یا مسافرکش شخصی. حالا ولی از اصرار یک راننده تاکسی هم می ترسیدم. ولش کن با اتوبوس می روم. با اتوبوس؟ عصر هم نمی رسی. باید امروز حتماً با دکتر مولایی حرف می زدم.

یک تاکسی دیگر نگه داشت. رفتم جلو: ببخشید از اینجا تا بخارست چطوری باید برم؟

- دربست؟

لعنتی ها. چرا همش این سوال را می کنند؟ گفتم: نه کورس به کورس

- سوار شو تا ببرمت

بی آن که فکر اضافه بکنم سوار شدم. گفتم: خب حالا بگین

نگاهی توی آینه انداخت و گفت: می برمت جلوی ایستگاه مترو میدون خراسون ... از اونجا بشین تو مترو یک راست ایستگاه عباس آباد پیاده شو بعدش هم یه کورس بیشتر نیست

- مترو

- این جواری ارزون تر پات درمیاد. زودتر هم می رسی. الان خیلی ترافیکه. چندتا خط تاکسی هم باید عوض کنی تهش هم ته جیب رو نگاه می کنی میبینی این همه دود خوردی فقط واسه پنج تومن کمتر که به دربستی بدی

- مگه دربست چقدره؟

- بیست ... بیست و دو

- ممنون من رو جلوی مترو پیاده کنید. تا اونجا چقدر باید بدم؟

- بچه اینجا نیستی؟

ساکت ماندم. فهمید که نباید پرسد. فقط گفت: قابل نداره هزار و پونصد

خب خوب بود. اندازه یک رفت و برگشت به خانه و یک ساندویچ که بچه ها را مهمان کنم پول همراهم بود.

مهرداد به بابا گفت: اینا از طرف منه ... هیچ ربطی به همایون نداره

بابا هم جواب داد: همین که زحمت کشیدی دخترم رو برگردوندی مخلص شما هستم. بقیه اش رو بذار به عهده خودم

من و مامان هم نشسته بودیم. درست یک هفته بعد از تمام شدن آن ماجراها. دوماه پیش ... چقدر زود گذشت. مهرداد نیم نگاهی به من انداخت و ساکت ماند. حتی جرات نکردم چیزی بگویم. اینجا همان جایی بود که بابا اصلاً پا سست نمی کرد. فردایش شروع کرد به گشتن دنبال خانه. خاله مه لقا هم چپ می رفت و راست می آمد خانه خودشان را پیشنهاد می داد. حتی تا مرز قبول کردن هم پیش رفتند ولی وقتی تنهایی توی اتاق خودم گریه می کردم و مامان فهمید خیلی جدی بهشان نه گفتند. چهار روز هم به جست و جوی خانه گذشت تا بالاخره به این نتیجه رسیدیم بیاییم اینجا. پایین تر از میدان خراسان. توی یک خانه کوچک و کلنگی. چقدر که مامان خوشحال بود. میتوانست خانه خودش را داشته باشد. زندگی خودش را درست کند. گیرم با وسایل دست

دوم. تازه پولش را هم از سعید خاله مه لقا قرض گرفته بودند. چقدر هم که من عصبانی بودم. یعنی مهرداد کمتر از او ارزش داشت؟ نه ... بابا نمی خواست من و او دوباره همدیگر را ببینیم حالا به هر بهانه ای.

ماشین نگه داشت. با دست به آن طرف میدان اشاره کرد: ببین خانم ... اونجا رو میبینی شلوغه؟
سر تکان دادم: بله

- همونجا ایستگاه متروئه

پول را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. باید می رفتم آن طرف خیابان. با احتیاط بهترین مسیری که من را به مترو برساند آن هم بدون خطر انتخاب کردم و راه افتادم. یک پراید آلبالویی ویراژ داد و از یک وجبی ام رد شد. تندتر راه افتادم. باید مهارتم را برای رد شدن از خیابان زیاد می کردم. یا این که ... یا این که چی شادی؟ زنگ بزنم به مهرداد بهش بگویم بیا من را بگیر؟ خاک بر سرت. خب چه کار کنم. من هیچ وقت مجبور نبودم از خیابان های شلوغ و پر دود رد شوم. از وسط و وانت بارها و نیسان های آبی که فکر می کردند پورشه اند و با سرعت بالای صد کیژ و قوژ کنان از چپ و راستت رد می شوند. رسیدم به رودی مترو و وارد تاریکی شدم. اینجا کمی آرامبخش تر به نظر می رسید. شلوغ اما آرامبخش. حداقل سر و صدای ماشین ها حذف شده بود. جلوی گیت یک بلیط دو سره گرفتم و از مسیری که به خط تجریش می خورد راهم را ادامه دادم. ببین ... این همه آدم ... دارند زندگی می کنند ... عین خیالشان هم نیست که ماشین ندارند ... یا مجبورند ... چند ایستگاه؟ هفت ایستگاه ... خب مهم نیست. نهایتش میشود چهل دقیقه ... فکر کن اگر قرار بود با تاکسی بروی آن هم توی آن ترافیک چقدر می شد. آره ... خوب است. مثل بقیه ... قطار ایستاد و تا بخواهم به چیزهای دیگر فکر کنم جمعیت هجوم برد به سمت درهای باز. وسطشان میچاله شدم. همراهشان عین یک قلوه سنگ به سمت جلو کشیده شدم و هم زمان چند نفر جلوی سرم جیغ می زدند «هل نده ... کوری مگه ... هل نده» مجبور بودم به پشت سری ها التماس کنم هل ندهند. با فشار افتادم توی واگن و درست زیر بغل زنی عرق کرده گیر افتادم. این بوی ناخوشایند من را جای بدی می انداخت. جایی که هنوز کابوس های شبانه ام بود و بابا اصرار می کرد برویم پیش یک روانشناس و من می دانستم با یک جلسه و دو جلسه کارم نمی شود و بابا هم زیر بار قرض له شده بود. سعی کردم خودم را به زحمت برسانم به انتهای واگن. جایی که به نظر خلوت تر می رسید. زندگی زیبا ... طبیعی و معمولی ... از دور خیلی قشنگ بود. وقتی لابه لای

قصه ها می نشست هم قشنگ بود ولی اینجا وقتی بوهای بد به مشامت می رسند. هُلت می دهند... نه آنقدرها هم قشنگ نبود فقط وقتی مجبور باشی باهاتش کنار بیایی آن وقت هی به خودت می گویی قشنگ است ... کیفم را گرفتم توی بغلم. نگران جیرجیر و جوجو و جی جی بودم. نگاهشان کردم. هنوز سرچایشان بودند. سنگینی نگاهی وادارم کرد سر بلند کنم. دو دختر هم سن و سال خودم با نیش تا بناگوش باز شده نگاهم می کردند. لابد توی دلشان می گفتند وای چقدر لوس.

پشت به دخترها ایستادم. شاید هم حق داشتند. من واقعاً در مقایسه با خیلی ها لای پر قو بزرگ شده بودم و باز هم داشتم وزن اضافه می کردم. دست خودم نبود. هرچی بیشتر مضطرب می شدم بیشتر گرسنه ام می شد. مثل همین دیشب که باز بابا تا صبح سرفه کرد و من دل ضعفه گرفته بودم ولی خجالت می کشیدم بروم سراغ یخچال. آخر هم با دل ضعفه خوابم برد و در عوض خواب زندان را دیدم.

موبایلم را بیرون آوردم و به صفحه اش نگاه کردم. به جز کتابهایم، این موبایل یکی از آخرین بازماندگان زندگی قبلی ام بود. مامان زنگ زده بود و من نشنیده بودم. جز مامان و ترنم دیگر هیچ کسی زنگ نزده بود. مهرداد یک هفته ای میشد که زنگ نزده بود. باید قبول کنی که دارد فراموشت می کند.

آن شبی که بابا دست رد به سینه اش زد. حاضر نشد یک ریال ازش قبول کند و حتی چندبار تکرار کرد به محض این که بتواند پول وکیل را به علاوه تمام هزینه هایی که کرده خواهد داد ... درست یک ساعت بعدش که من توی اتاق گریه می کردم و خجالت میکشیدم به بابا بگویم کمی باهاتش مهربان باش ... به من زنگ زد. فهمید گریه کرده ام و کلی حرف های قشنگ زد. آرامم کرد. فردا صبح هم زنگ زد. عصر هم زنگ زد. تقریباً روزی سه بار. بعد کم کم شد روزی یک بار. آخر شب ها وقتی توی تنها اتاق خانه باهاتش پیچ پیچ می کردم. علت کم شدن زنگ هایش من بودم. مامان روی خودش نمی گذاشت که گوشی ام روزی سه بار روی ویبره می رود. شبها هم بابا آنقدر خسته بود که زود خوابش می برد و نمی فهمید. علت زنگ نزدن هایش این بود که من نمی توانستم تصمیم بگیرم. حتی درخواستش را برای کار توی شرکت رد کردم. چون اگر بابا می فهمید خیلی ناراحت می شد. در موقعیتی نبود که بخوایم خودخواه باشیم. بابا مرد بود. غرور داشت. نمی توانست به خاطر فانتزی های عشقی من غرورش را بشکند ... من هم همچین چیزی نمی خواستم آن هم وقتی می دیدم چطور با چنگ و دندان می خواهد زندگی ما را رو به راه کند. از هفته پیش

تا الان آنقدر گوشی موبایلم را چک کرده بودم که دیوانه شده بودم. دیشب که بابا باز حالش بد شد دیگر حالم از خودم به هم خورد. عین یک موجود بی مصرف و منتظر توی خانه می چرخیدم. گاهی هم بهناز می آمد و درباره داداش سعیدش زیر گوشم ناله می کرد. این جواری که بهناز از خوبی هایش می گفت هرکی نمی دانست فکر می کرد سعید چه مرد کاردرستی هم هست ولی من که می دانستم کی بوده ... و حتی اگر هم عوض شده بود حاضر نبودم توی صورتش نگاه کنم. آن هم وقتی که مامان برایم تعریف کرد چطور میمهرداد را اذیت کرده است. پسره ی بیشعور.

یک ایستگاه دیگر باید پیاده می شدم. واگن ها تقریباً خلوت شده بودند. رفتم جلوتر و به نزدیک ترین در ایستادم. نمی خواستم به خاطر دست و پا چلفتی بازی دو ایستگاه بالاتر پیاده شوم.

بالاخره دیشب تصمیم گرفتم بروم دانشکده و با دکتر مولایی حرف بزنم بلکه یک کار حتی نیمه وقت برایم دست و پا کند. با این که یک بار هم من را ندیده بود ولی ترنم می گفت مرد خوبیست. برای خیلی ها هم کار پیدا کرده. این جواری هم مشغول می شدم و هم یک کمکی به خرج خانه می کردم. بالاخره اندازه دو ترم حساب و کتاب خوانده بودم و یک چیزی سرم میشد.

به ایستگاه رسیدم. خودم را به زحمت از میان زن هایی که هول می زدند زودتر سوار شوند بیرون کشیدم. از پله برقی بالا رفتم و با دیدن منظره آشنای رو به رویم بی اختیار لبخند زدم. حالا باید از خیابان رد می شدم و مستقیم می رفتم بالا تا برسم به دانشکده. دوباره گوشی ام را چک کردم. مامان باز زنگ زده بود. ترنم هم پیام داده بود که «ساعت یک کجا؟»

بهشان نگفته بودم می خواهم بیایم دانشکده. می خواستم غافلگیرشان کنم. اول به مامان زنگ زدم و خیالش را راحت کردم که آدم دزدها بیخیال دختر شاه پریان شده اند. بعد به ترنم پیامک زدم که زنگ می زنم. به ساعت نگاه کردم. یازده صبح بود. خوب بود. وقت داشتم قبل از دیدن بچه ها دکتر مولایی را ببینم.

از تاکسی که پیاده شدم اولین چیزی که بهش دقت کردم نه دانشجویها بودند، نه سردر دانشکده ... درخت های دو طرف خیابان بودند که در پس زمینه آجرهای اخراپی رنگ دانشکده عریان ایستاده بودند. باورم نمی شد. آخرین باری که اینجا را دیدم درخت ها سبز سبز بودند. حالا در این دی ماه به نظرم لختی شان هم زیبا بود. غمگین لبخند زدم و از ورودی گذشتم. عینک دودی روی چشمم بود. این جواری محال بود کسی بفهمد من کی هستم. هنوز می ترسیدم کسانی باشند که بخوانند بدانند سرنوشت من به کجا رسیده. آخرین ملاقات با رییس دانشکده ... بی حضور من

..... مهرداد کارها را ردیف کرده بود. حالا خودم برگشته بودم و مطمئن بودم تا خردادماه که قرار بود امتحانات پایان ترم را همراه سال پایینی ها بدهم همه بالاخره دست از کنجکاوای برمی داشتند.

حالا جلوی پله های منتهی به طبقه های بالا بودم. دانشکده خلوت بود. تک و توکی بچه هایی که از کلاس ها بیرون می آمدند هنوز گیج می زدند. این احساسات را می شناختم. احساس گیجی بعد از پشت سر گذاشتن یک امتحان سخت. کم پیش می آمد که مطمئن و لبخند به لب بیرون بیایم. همیشه یک ترسی بود که نکند یک اشتباه کوچولو تمام محاسباتمان را برهم ریخته باشد. امتحانات پایان ترم بود و ترنم و ملیحه توی یکی از همین کلاس ها سرگرم بودند. بدم نمی آمد محض فضولی در تک به تک کلاس ها را باز کنم و پیدایشان کنم. حس یکی از بازماندگان اصحاب کهف را داشتم که برگشته بود دنبال چیزهای آشنایی بگردد که خیالش را راحت کند هنوز همه چیز سر جای خودش است. آه کشیدم و از پله ها بالا رفتم. بهتر بود به جای گشتن دنبال آدم های قدیمی، می رفتم و دنبال یک کار تازه می گشتم. خدا خدا می کردم دکتر مولایی باشد. وقت داشته باشد. من را هم بشناسد و نسبت به من ابراز همدردی کند. نسبت به اتفاقی که اسیرش شده بودم و گرنه خودم را که قبل از همه این اتفاق ها نمی شناخت.

توی پاگرد پله ها قیافه هایی آشنا بی توجه به من از کنارم رد شدند. حواسشان به بحث های خودشان بود و این خیلی خوب بود. نمی خواستم اولین کسی که من را می شناسد ایمان ایران پناه و دار و دسته اش باشد. دو پله بالا رفتم که حس کردم یکی دنبال سرم برگشته است. قدم تند کردم و وقتی به طبقه دوم رسیدم بالاخره کنارم ایستاد و گفت: خانم بهشتی؟

مکث کردم. می توانستم بگویم اشتباه گرفتی و همان طور بی تفاوت راهی طبقه بعدی شوم ولی مکث کردم. بالاخره که چی شادی. عینک دودی را برداشتم و نگاهش کردم. بهت و حیرت ته نگاهش دو دو می زد. گفتم: بله ... سلام

نزدیک تر آمد. اصلاً تکان نخورده بود. همان ایمان ایران پناهی بود که درست کمی قبل از آن اتفاقات توی حیاط دانشکده درباره ی حرمت اینجا با من بحث کرده بود. بعدش چی شد؟ آهان به بابام بابت تربیت همچین دختری تبریک گفت. درست بعد از این حرف ها من گیر افتادم و روزنامه ها پر شد از شایعه روابط غیراخلاقی دختری با پسر اربابش. خون دوید توی صورتم. گفت: برگشتین؟ ندیدمتون دانشکده

خب که چی. مگر قرار است قبل از ورود به تو خبر بدهم؟ دلم می خواست این را بگویم ولی به جای آن گفتم: نه هنوز ... ببخشید من کار دارم

همراهم آمد به سمت پله ها: ببخشید ...

بی توجه به حرفش پله ها را تندتر بالا رفتم. نمی خواستم سوالاتش را بشنوم. نمی خواستم ابراز تاسفش را بشنوم. فقط یادم بود که مامان تعریف کرد وقتی بهش زنگ زده اند بلکه بتواند کاری برایم بکند حتی جواب تلفنشان را هم نداده است.

- خانم بهشتی؟

- کار دارم ... ببخشید

باز هم همراهم آمد: بابت ...

روی آخرین پله ایستادم: متاسفید؟ ... ممنون ولی الان کار دارم

او را جا گذاشتم و راه افتادم طرف کریدور. باز نفسم تند شده بود و سینه چپم می سوخت. باید از مامان و بابا می پرسیدم سابقه مشکلات قلبی هم توی خانواده هایشان داشته اند یا نه؟ شانس که نداشتم چاقی شان به من رسیده بود و معلوم نبود چندتا ژن ناقص دیگر به من هدیه داده اند.

نفسی عمیق کشیدم و جلوی در اتاق دکتر مولایی ایستادم. حس می کردم کسی ته کریدور ایستاده است. لابد ایران پناه ... تقه ای به در زدم ولی جوابی نیامد. دوباره ... صدایی اخمو گفت: بله؟

انگشتهایم را توی هم جمع کردم. ترنم منظورش از مرد خوب همین آدم بود؟ این که ندیده آماده پاچه گرفتن است. در را با ترس و لرز باز کردم و سرم را داخل بردم: ببخشید استاد

مردی خمیده روی مانیتور کامپیوترش مشغول رصد کردن چیزی بود. بی آنکه نگاهم کند گفت: نمره ها رو دادم آموزش ... اعتراض هم بگذاری دو نمره ازت کم می کنم

کمی جلو رفتم: من .. دانشجوی شما نیستم

سندلی ا را چرخاند رو به من و از بالای عینک نگاهم کرد: خب؟

داشتم از حماقتم پشیمان میشدم. ولی حالا که تا اینجا آمده بودم مجبور بودم ادامه بدهم. رفتم

جلوتر: من ... شادی بهشتی هستم

همچنان از بالای عینک نگاهم می کرد.

گفتم: وقت دارید؟

چرخید طرف کامپیوتر: نه

جا خوردم. زیر لب گفتم: ببخشید

چرخیدم طرف در. صورتم گر گرفته بود. کدام احمقی به جای گشتن صفحه نیازمندی ها دنبال کار

می آید سراغ استادی که یک بار هم او را ندیده؟

گفت: حالا که تا اینجا اومدی کارت رو بگو بعد برو

دستم روی دستگیره بود. گفتم: فک کنم اشتباه اومدم

خواستم بروم بیرون که گفت: آدم یه مدت توی زندان بمونه همه چی رو با هم اشتباه میگیره

دستگیره را وسط انگشت هایم فشار دادم. نفس گرفتم و برگشتم: شما رو یکی از دوستانم معرفی

کردن ...

هنوز سرد و سنگی بود: برای؟

رفتم وسط اتاق کوچکش ایستادم: من دنبال یه کار می گردم. مهم نیست پاره وقت باشه ... یا

نیمه وقت ... یا ...

- دوستت گفته من بنگاه کاریابی دارم؟

- نه ... نه ... جسارت نباشه ... گفت شما به خیلی از دانشجوها کمک کردین ...

- خوبه خودت هم میگی دانشجو تو که دیگه دانشجو هم نیستی

- از ترم دیگه میشم

- حالا تا ترم دیگه

دیگر حرفی نمانده بود. اگر قلبم هم اینجا می افتاد حاضر نمی شدم برگردم برش دارم. گفتم:
ببخشید

گفت: وایسا

آه کشیدم. بغضم قلبه شده بود توی سینه ام. صندلی اش را کشید جلوتر و مشغول بررسی پایان نامه ای شد که روی میزش بود. باز از بالای عینک نگاهم کرد: بشین ... می خوام بایستی همونجا؟

رفتم نشستم روی مبل فرسوده کنار دیوار و پاهام را جفت کردم.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: از دولتشاه چه خبر؟

دولتساه؟ منظورش کدام دولتساه بود؟ ... مهرداد ... یادت رفته شادی؟ همان روز که تو را رساند دانشکده ... دنبال اتاق دکتر مولایی می گشت. آخ خاک بر سرت ... یک راست آمدی پیش کسی که ...

- هنوز به خاک سیاه ننشسته؟

- چی؟

- میگم مهرداد دولتساه هنوز زنده اس؟

- نمی دونم ... یعنی بله ... ولی من از شون خبری ندارم

مکت کرد. دست از ورق زدن و خط کشیدن روی جمله ها کشید و راست نشست: مگر به خاطر برادرش نیفتادی زندان

- بله ولی ...

- مگر دوستت نداشت؟

ساکت نگاهش کردم. عینکش را برداشت و پاک کرد: من از دوستانم شنیدم ... فکر نکن بیگ فن مهرداد بودم

پوزخند زد: پسره ی از خود راضی

- همچین فکری نکردم. ایشون کمک کرد از زندان بیام بیرون. بعدش هم راهمون جدا شد

زیر لب غر زد: نامرد

فکم منقبض شد: ببخشید ... میشه برم؟

- یه کار توی دم و دستگاهش نبود بده به تو؟

- نمی دونم ... بود ولی من نخواستم یعنی بابام ترجیح میداد دیگه باهاشون مرادده نداشته باشیم

- بابات گنج پیدا کرده؟ نه خب وگرنه چرا باید بیای دنبال کار ... اونم پیش کسی که سایه دولتشاه رو با تیر میزنه

دستپاچه گفتم: من ... نمی دونستم ... شما رو میشناسه ...

پوزخند زد. این یعنی که چرت و پرت نگو. من داشتم برای چی با این پیرمرد سادیسمی حرف می زدم؟ از جا بلند شدم. بی خداحافظی راه افتادم طرف در ولی انگار یکی هلم میداد برگردم. چرخیدم طرفش: ببینید آقای دکتر بعد از اون همه بلایی که سر من اومده دیگه دلیلی نمی بینم که دنبال بیشترش باشم. من دنبال یه کار بودم. قبلش هم فقط دانشجو بودم و جایی کار نکرده بودم. مطمئن باشید اگه کسی رو میشناختم هیچ وقت مزاحم شما نمیشدم. کار رو هم واسه سرگرمی نمی خوام

- مگه کسی هم هست که کار رو واسه سرگرمی بخواد؟

- نمی دونم. اونایی که می خوان تجربه پیدا کنن. اونایی که میگن حقوقش برامون مهم نیست فقط می خواهیم یه جایی مشغول باشیم. یکی از دوستانم شما رو پیشنهاد داد که بیام و خب حالا هم برمی گردم. دوستم اشتباه کرده

چرخید طرف کامپیوترش: فعلاً کاری سراغ ندارم. شماره ات رو بگذار اگه کاری بود میگم بهت زنگ بزنی

این یعنی شرت را کم کن. سر تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. بغضم قلمپ قلمپ بالا می آمد و تبدیل می شد به هق هق و اشک. دست گرفتم جلوی صورتم و تند قدم برداشتم به طرف پله ها. کنار پله ها نشستم ولی اشکم بند نمی آمد. هی شادی ... زندگی همین است. یادت است قرار بود بروی پیش دکتر ظریف و کار کنی؟ این نشد یکی دیگر. یادم بود. یادم بود ولی من دیگر آن شادی گذشته نبودم. می توانستم سختی ها را تحمل کنم ولی حرف مفت را نه. قبلاً برای حرف

مفت جواب های خوب داشتیم ولی حالا اعصابم داغان بود. همه چیز برایم یک ترس بزرگ بود که نمی توانستم ازش عبور کنم. چیزی نگفت که ... فکر کن با مهرداد مشکل دارد دق دلی اش را سر تو خالی می کند چرا؟ آدم از دکتر مملکت همچین توقعی ندارد. قرار است درس خوانده ها هم مثل سعید باشند؟ آدم ها را همان قدر راحت قضاوت کنند؟

- خانم بهشتی حالت خوبه؟

از جا پریدم. اشکم را پاک کردم و بی آنکه به صورت ایران پناه نگاه کنم گفتم: خوبم ممنون

- دکتر مولایی بداخلاقه ... اگه چیزی گفته از روی ...

عصبی نگاهش کردم: من گفتم از ایشون ناراحتم؟

ساکت ماند. آرام تر گفتم: ببخشید ... می دونید دوستانم توی کدوم کلاس امتحان دارن؟

- نه

رفتم طرف پله ها. گفت: می خواین من باهاشون صحبت کنم؟ البته با من میونه خوبی نداره ولی اگر بخواهید ...

همینم مانده بود که ایمان ایران پناه هم بشود ناجی من. گفتم: نه ... ممنون ... گفتم که با ایشون مشکلی ندارم

رفتم توی پله ها و او باز هم دنبال سرم آمد. توی پاگرد ایستادم: ببخشید میشه هی دنبال سر من راه نیفتین؟

- میشه با هم حرف بزیم؟

- گفتم که الان حال خوب نیست

- حداقل شماره تون رو داشته باشم

غضبناک نگاهش کردم: شماره من؟ برای چی اون وقت؟

هیچی نگفت. باز زد به کفش هایش: ببخشید منظور بدی نداشتم. خانم سهروردی ازشون حالتون رو پرسیدم گفتن ...

- ممنون که نگران بودین ولی الان اصلاً حواسم سر جاش نیست. خداحافظ

همانجا ماند و پله ها را تند پایین آمدم. ساعت یک ربع به دوازده بود. برگشتم توی حیاط و نشستم روی نیمکتی که زیر درخت های عربان دیگر دنج حساب نمی شد. گوشی ام را در آوردم و دوباره بهش خیره شدم. یک جور وسواس گرفته بودم که نمی توانستم از شرش خلاص شوم. خب بهش زنگ بزن. چرا فکر می کنی او وظیفه دارد به تو زنگ بزند و تو نه؟ بالاخره قرار است بهتر بشناسی اش ... حالا گیرم که بشناسمش ... وقتی بابا مخالف است ... من الان در وضعیتی نیستم که راحت تصمیم بگیرم. در عرض شش هفت ماه کلی اتفاق با هم برآیم افتاده است. اول زندان ... بعد فرار از زندان ... بعد قضیه علاقه مهرداد ... بعد پیدا شدن آن قاتل لعنتی ... بعد هم جا به جا شدن محل زندگی ام و حالا هم مشکل مریضی بابا که روز به روز بدتر می شود ... هنوز با یکیش کنار نیامده بعدی جلوی راهم سبز شده است. حداقل توی همه این اتفاق ها، مهرداد بهت کمک کرده ... نکرده؟ نمی دانم. دارم فکر می کنم اگر مهرداد نبود اوضاع چطور پیش می رفت. اصلاً الان زنده بودم که بخوایم حتی بهش فکر کنیم؟ تازه خودش هم سرش شلوغ است. نمی گوید چه کار می کند. وقتی حرف می زنیم اصلاً از کار حرف نمی زند. از مشکلاتش هم همین طور. حتی از اینکه قرار است با آن قاتل چه کار کنند هم حرف نمی زند. فقط از من حرف می زنیم. از نگرانی هایم. علاقه هایم و آرزوهایم. گاهی غمگینیم ... گاهی آنقدر می خندم که دل درد میگیرم ... گاهی خیلی منطقی با هم حرف می زنیم و گاهی مهرداد یک جور خاصی می شود که هم به خاطرش خجالت می کشم و هم خوشم می آید... ولی ته ته همه ی این حرف زدن ها که حالا یک هفته می شود ازش محرومم یک نگرانی خوابیده است. نگرانی از بی دوام بودن این رابطه.

صدای جیغ جیغ دو نفر که به سمتم می دویدند حواسم را جمع کرد. فقط دوتا دوست قدیمی می توانند تو را از فاصله چند متری حتی با عینک دودی تشخیص بدهند. از جا بلند شدم و تا بخوایم چیزی بگویم من را سفت توی بغل گرفتند. هیجانشان زیاد بود ولی من هیچ هیجانی نداشتم. اتفاق های عجیبی که برای من افتاده بود این جور هیجان ها را لوس و بی مزه می کرد.

اول ملی شروع کرد: کجایی بی معرفت ... نه زنگی ... نه اس ام اسی ... خوبی؟ چقدر لاغر شدی ... اومدی واسه کارای ترم دیگه؟ همیشه از همین ترم برگردی؟ الان کجا هستین؟ راسته که مهرداد دولت شاه دوستت داشته ...

ترنم گفت: زهر مار

بهترین کلمه ای بود که می توانست بگوید. ملی اخم کرد: به خودت ... یک دفعه غیب شد حالا دوباره پیدا شد خب آدم شوکه میشه

سعی کردم لبخند بزنم: امتحانتون تموم شد؟

ترنم دستم را گرفت: می خواستی سورپرایز من کنی؟

تند سر تکان دادم: آره

ملی آن یکی دستم را گرفت: از دیروز که ترنم گفت امروز می خوام بیای همش منتظر بودیم. وای خدا باورم نمیشه

هردوشان زل زدند به صورت من. خودم هم باورم نمی شد. نشستم روی نیمکت: بشینیم یه کمی؟

هردوشان دو طرفم نشستند. ترنم گفت: حدس میزدم بیای دانشکده ... خوب کاری کردی

سر تکان دادم. یادم به رفتار دکتر مولایی افتاد ولی چیزی نگفتم. نمی خواستم آنها بدانند چرا اینجا هستم. شاید بعداً به ترنم می گفتم.

ملی گفت: خب حالا از آخر بگو ... خونه تون کجاست؟

شانه بالا انداختم: از اینجا خیلی دوره

- قبلاً هم دور بود

پوزخند زدم: قبلاً اینجا جنوب حساب می شد ولی حالا برعکس شده

هردوشان ساکت ماندند. نفس گرفتم: امتحان چه طور بود؟

به هم نگاه کردند. ترنم گفت: گند اندر گند ... می افتم

ملی غر زد: همیشه همینو میگی همیشه هم ماکس کلاس میشی ... خر خون

دوباره ساکت شدند. پرسیدم: بچه ها ... بچه های کلاس ... دوباره من ...

به هم نگاه کردند. ملی گفت: همش از ما حالت رو می پرسیدن ... هنوز هم می پرسن ...

ترنم گفت: همه می دونن تو اشتباهی افتادی زندان ... نگران نباش ... هر حرفی هم بوده به خاطر کنجکاوی بوده

ملی با لحنی دلخور گفت: عوضیای آشغال ... دزدا

متعجب نگاهش کردم. یادم افتاد که دوست پسرش هم یک پای قضیه بوده است. چیزی نگفتم. حوصله نداشتیم برای ملی توضیح بدهم که چطور شد و چی شد. ولی خیلی دلم می خواست بدانم هنوز هم با آرسام هست یا نه ولی پرسیدم.

ترنم گفت: الان چه کار می کنی؟

شانه بالا انداختم: ول می گردم که بیکار نباشم

- خب کتاب بخون

آه کشیدم. دلم می خواست بگویم ذهنم آنقدر شلوغ است که جای تمرکز نمی ماند. حتی مطمئن نبودم درس هایی را که دو ترم پیش خوانده بودم به خاطر بیاورم و معلوم نبود امتحان های خرداد را پاس کنم.

گفتم: باید کتابای درسی رو بیارم بیرون دوره کنم. خرداد قراره امتحان بدم

هردوشان اوهومی گفتند و باز ساکت شدند. ترنم به ملی گفت: میری سه تا بستنی بگیری؟

- بستنی؟ تو این سرما؟

- خب نسکافه بگیر

- تا بیارم اینجا سرد میشه

می فهمیدم می خواهد ملی را دست به سر کند. من هم همدستش شدم: عیب نداره مهم اینه که با هم بخوریمش

نگاهی به ما انداخت و گفت: هیچی تعریف نمی کنی تا برگردم

ترنم خندید: فضول .. برو دیگه

ملی راه افتاد طرف کافه تریا. هی برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد. وقتی وارد کافه شد ترنم گفت: از مهرداد چه خبر؟

همان باری که زنگ زدم بهش از خودم خبری بدهم کل ماجرا را خلاصه برایش تعریف کرده بودم.

گفتم: خوبه ... همین دور و بر است

زل زد توی چشم هایم: یعنی چی؟

شانه بالا انداختم: یه هفته اس دیگه زنگ نزده

ابرو در هم گره کرد: چرا؟ دعواتون شد مگه؟

- نه ... نمی دونم ... سرش شلوغه لابد

دستم را گرفت: با هم قهر کردین؟

- نه بابا ... واقعاً نمی دونم چرا زنگ نزده ترنم

نگاهش کردم. به چشم هایم خیره ماند و بعد گفت: گریه کردی؟

آه کشیدم: آره ... دلهم واسه اینجا تنگ شده بود. راستی ایمن رو هم دیدم

- جدی؟ کجا؟

- توی راه پله ها

- خب؟

- هیچی خواست حرف بزنه نگذاشتم. حوصله اش رو نداشتم

سر تکان داد و بعد آرام گفت: چندبار سراغت رو از من گرفت. گفتم خوبی ... خیلی دلش می

خواست باهات حرف بزنه

پاهایم را دراز کردم جلو و به کتانی هایم نگاه کردم: آره گفت شمارتو بده منم ندادم

- چرا آخه؟

چرخیدم طرفش و یک وری نشستم: چرا داره ترنم؟ واسه چی باید می دادم

ساکت ماند. فقط آه کشید.

گفتم: ترنم؟

- هوم؟

- من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم

دستش را دوباره گذاشت روی دستم: ولش کن ...

این لحنش به من می فهماند او هم آنقدر اذیت شده که حتی دلش نمی خواهد راجع بهش حرف بزند. درست مثل من که توی زندان فکر می کردم وقتی برگشتم بیرون درباره اش کلی حرف میزنم ولی حالا هرکی اشاره کوچکی هم بهش می کرد عصبی می شدم و گارد می گرفتم. اگر مهرداد می پرسید ولی ...

دوباره آه کشیدم.

ترنم گفت: اون پول ...

- خب؟

- یه مقدارش مونده هنوز

کمی گیج شدم... به مغزم فشار آوردم ... قرار بود یک مقدارش را نگه دارد برای خودم .. که وقتی پری ماه فراری ام داد بتوانم باهاش یک جایی بروم ... بی اختیار خندیدم. عجب احمقی بودم... واقعاً چطوری به این فکر رسیدم؟ خب توی آن شرایط همه چیز منطقی به نظر می رسید. حتی فرار کردن با چندرغاز پول.

ترنم گفت: چرا می خندی؟

لبم را محکم به هم فشار دادم: هیچی ...

گفت: من بعدش مهرداد رو دیدم. بهش گفتم این پول مونده دست من ...

- خب؟

- گفت پول مال توئه ... بدمش به خودت

آه کشیدم. سخاوت های مهرداد خیلی بی اندازه بود. سخاوت هایی که هنوز هم می توانست ادامه داشته باشد و بابا نگذاشته بود. شاید هم این طوری بهتر بود. قرار نبود جیره خور او باشم که ... با این که خیلی به این پول احتیاج داشتم ولی یک حسی نمی گذاشت این را به ترنم بگویم.

گفتم: واسه خودت ... اینجوری گفته که تو ناراحت نشی

اخم کرد: واسه خودم یعنی چی؟ من این پول رو نگه داشتم ... اگه نگیریش مجبورم برگردونم به خودش

شانه بالا انداختم: هر جور راحتی ...

- خب ... یعنی بهش هیچ احتیاجی نداری؟

- نمی دونم

- نمی دونی یا نمی خوای؟

نگاهش کردم: ول کن ترنم

راست نشست: هر وقت لازم داشتی بهت میدم. می دونم این روزا خیلی سخته برات. فکر کن

قرضه ... بعد بهش برگردون

خندیدم: اونم قبول میکنه ... اگه برگردونم بدتر بهش برمخوره

گفت: نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

- نمی دونم

- شاید منتظر باشه تو بهش زنگ بزنی

- نمی دونم

- قبلاً اینقدر درمونده نبودى ...

- نمی دونم

- مرض ... هی نمی دونم ... نمی دونم ...

نگاهش کردم. اخم داشت.

به دانشجوهایى که دوتا دوتا و چندتا چندتا بیرون می آمدند نگاه کردم. خوش به حالشان. مجبور

نبودند تصمیم بگیرند. حداقل تصمیم هایی به این سختی. دوباره آه کشیدم.

گفت: بهش زنگ بزنی ... اگه دوستش داری

- دوستش دارم ولی بابام هم هست. وضعیت زندگی الانم هم هست. نمی دونم

خندید: نمی دونم و مرض ... خب اینا رو بهش بگو ... مشکل رو اگه نگه داری که حل نمیشه ...

کهنه میشه

- چی بگم ترنم؟ حالا یک روزی میای خونه مون رو میبینی دیگه ... تازه معلوم نیست تا سال دیگه هم همینجا بمونیم. شاید مجبور بشیم بریم خارج از تهران. بعد بابام هم آدمی نیست بخواد کسی زندگیش رو رو به راه کنه. حتی اگه به خاطر من قبول کنه اون وقت همش غصه این رو می خورم که ولشون کردم رفتم دنبال خوشگذرونی هام ... مهرداد هرچی باشه وضعش اونقدر خوب هست که در مقابل زندگی الان من خیلی خیلی بهتره ... عذاب وجدان میگیرم که رفتم و تنهانشون گذاشتم. می دونم اگه قبول هم بکنن ... همش نگران این هستن که من با خونواده مهرداد اذیت نشم ... نبودن منم بیشتر اذیتشون میکنه ... وضعیت مالی مون هم که گفتن نداره من هنوز بابام رو اونقدری دوست دارم که نتونم راحت تصمیم بگیرم

- به هر حال پا در هوایی هم خوب نیست، ربطی هم به علاقه تو به بابات نداره. اون خوشبختی تو براش از هر چیزی مهم تره

- و فکر می کنه مهرداد به درد خوشبخت کردن من نمی خوره ... بعد هم به بابام ربط نداره که ... میگم خودم عذاب وجدان میگیرم

آه کشید: خب حق داری. حداقل بهش بگو صبر کنه تا اوضاعتون بهتر بشه اینجوری اونم از پادروایی درمیاد

- نمی دونم

به هم نگاه کردیم و خندیدیم. ملی با لیوان های نسکافه رسید نزدیکمان: نامردا چی میگفتین

سینی را گذاشت لبه نیمکت سنگی و توی دست هایش ها کرد: بگین کی تو تریا بود

- ایران پناه؟

نگاهم کرد: آره پسره ی نچسب

لیوان نسکافه ام را برداشتم. سر انگشت هایم گرم شد. مثل وقتی که مهرداد دستم را گرفت توی دستش. آه کشیدم.

ملی گفت: یه جووری نگام میکرد ... نه از اون نگاه بدا ... طلبکاری ها مثل فضولا

ترنم گفت: خب حتماً شادی رو دیده ... می خواسته بیاد باهات حرفش رو بزنه

ایشی کرد و نشست: بمیره ... آدمه؟

حوصله چرت و پرت های ملی را نداشتیم: واقعاً ... بخوریم بریم بیرون چرخ بزنیم؟

ترنم چشم هایش برق زد: می خوای یه سری هم بریم شهر کتاب؟

با اینکه پیشنهادش مسخره بود و حتی باعث اعتراض ملی شد ولی بهتر از نشستن و فکر کردن به چیزهایی بود که اعصابم را خط خطی می کرد.

گفتم: خوبه

نسکافه ها را سر کشیدیم و ملی رفت سینی را بدهد. من و ترنم در سکوت کنار هم ایستادیم. ملی پا به دو برگشت و هرسه نفرمان از در دانشکده بیرون آمدیم. انگار که هیچ وقت آن اتفاق ها نیفتاده بود و من داشتم همراه دو دوستم بعد از یک امتحان مزخرف میرفتم یللی تللی. کاش که واقعاً همین جور بود. کاش.

به فرشاد متقی که توی اتاق قدم رو می رفت و فکش تکان می خورد، نگاه کردم. دلم می خواست زیرسیگاری سنگ مرمر را درست بکوبم فرق سرش.

- اینطوری هیچی ته جیب هیشکی نمی مونه

اگر این کار را می کردم و میمرد ... یارا ریاضی توی زندان اقدام به خودکشی کرده بود ... یک خودکشی بی سرانجام ... اگر من را هم به خاطر کوبیدن زیرسیگاری توی سر فرشاد متقی می انداختند زندان حتماً خودکشی می کردم ... این اول راه بود. نگهش داشته بودند بخش مراقبت های ویژه ... فکر نمی کردم به این راحتی کم بیاورد ... حداقل از آن نبوغ و هوشی که داشت باید یک راهی برای راه انداختن قلمرو جدید توی زندان استفاده می کرد ... چرا این کار را نکرده بود؟ ... آنجا پر از آدمهای بیست که از شان آتو بگیرد و بعد دهنشان را سرویس کند ...

- گوشتون با منه آقای دولتشاه؟

چشم از زیر سیگاری گرفتم و یک سیگار آتش زدم: راه دیگه ای نیست. در ضمن شما باید به من اعتماد کنی

دست به کمر مقابلم ایستاد و یک وری لبخند زد. مثل آدمی که هم از دستت عصبانی باشد و هم چاره ای جز قبول شرایط نداشته باشد.

گفتم: بعد راجع بهش مفصل حرف می زنیم. الان کارای دیگه ای دارم

بالاخره گورش را گم کرد. کی گفته هرکی توی این مملکت باهوش است باید راه بیفتد و تجارت راه بیندازد؟ هیشکی ... جبر روزگار مجبورشان کرده خوب بود برود تحقیقات کند، چیزهای بزرگ کشف کند یا اختراع کند یا بهتر از آن بشود معلم بقیه و آدم های بزرگ تربیت کند و ته تهش حتی یک حقوق بازنشستگی درست و حسابی نداشته باشد؟ یا حداقل یک جو احترام؟ اینجوری حداقل پولدار می شوند. به شرطی که قبول کنند نبوغشان را در همه چیز دخالت ندهند یا حداقل به کسی که تجربه دارد اعتماد کنند آن وقت می شود باهاشان کار کرد و دیوانه نشد. کاری که فرشاد متقی هنوز یاد نگرفته و من هم قرار نیست یادش بدهم. اگر این قدر خر است که فکر می کند من همه چیز را باید بهش یاد بدهم یا توضیح بدهم بدون آن که کمی به ذهنش فشار بیاورد همان بهتر که ولش کنم برود تا امثال عطا بهرنگ سرش کلاه بگذارند. این جور حتماً یاد میگیرد ولی خب تاوانش هم می شود از دست دادن یک سرمایه کلان.

در اتاق باز شد و منشی مسن اما های (High) کلاس جدیدم داخل شد: آقای ریاحی اومدن ... وقت ملاقات میخوان

خنده ام گرفت ولی جلوی خودم را گرفتم. سیگار را گذاشتم لبه زیرسیگاری و دست هایم را ستون کردم روی میز: خانم عطروش؟

- بفرمایید

چشم دوختم به کفش های پاشنه مربعی و چرمش و از روی مانتو شلوار قهوه ای بالا آمدم تا روی عینک فریم کائوچویی قهوه ای رنگش و بعد موهای بلوند و دوباره زل زدم به چشم های مطمئنش: لازم نیست هرکسی میاد زحمت بکشید و تا اینجا بیایید

گوشی تلفن را برداشتم: کافیه فقط داخلی من رو بگیرید

عینکش را با طمانینه برداشت و دسته آن را با دو انگشت گرفت و لبخندی ملیح روی لبش نشانده: متوجهم. ولی این برای پرستیژ شما بهتره

نمی خواستم با زن پنجاه ساله و بسیار با دیسیپلین مقابلم راجع به آداب منشی گری وارد مباحثه شوم. لبخند زدم: حق با شماست. بفرمایید بیان

سری به احترام خم کرد و همان طور شق و رق با قدم هایی کوتاه و محکم بیرون رفت. این رفتارها من را یاد خاله مهوش می انداخت. فقط توی خانه او بود که سر میز غذا برای سرو کردن خوراک ژیکو سه مدل چنگال و دو مدل کارد می گذاشتند. شک نداشتم که رامش عطروش توی خانه دو ست جواهر برای میهمانی های ویژه دارد. از همان مدل هایی که سنگ زمرد سبز دارند ... شاید هم یاقوت ... هرشب دوش میگیرد و حوله را مثل مرتازهای هندی دور سرش می پیچد و همان طور که حوله بدن را دور خودش پیچیده پاروی پا می اندازد و با دو انگشت فنجان قهوه اش را توی دست میگیرد و آخرین مجله هایی را که برادرزاده هایش از پاریس فرستاده اند با جدیت ورق می زند و از آخرین اخبار مد در پاریس مطلع می شود.

خداوندا ... زیادی با یکتا بر سر شناختن آدم ها از روی لباس و رفتارشان حرف زده ام فکر نمی کردم یکتا این زن را به منشی گری انتخاب کند.

علی در را باز کرد و با لبخند وارد شد: احوال بیزینیس من چگونه؟

بعد به سیگارم نگاه کرد ولی چیزی نگفت. درک می کند که برای این روزهای پر از تنش من حتی سیگار هم سلامتی می آورد. سری از روی کلافگی تکان دادم: اگر یکتا می تونست هم زمان هم توی بخش فروش باشه هم برای من قهوه بیاره شاید یه کمی بهتر از حالا بودم

بلند خندید: پس این منشی اتوکشیده ای که از گاوصندوق درآورده برات جز کلاس گذاشتن واسه مراجعین بدبخت شرکتت چه کار داره بکنه؟ بگو برات قهوه هم دم کنه

با دو انگشت پلکم را مالیدم: می ترسم بهش بگم قهوه دم کن فردا جان ممد رو بفرسته بازار واسه انتخاب آخرین سرویس فنجونی که مد شده و بعد هم لابد سینی نقره و قهوه ساز اصل از فرانسه و آخر ماه خرج قهوه خوردن من از خرج شرکت بالا بزنه

قهقهه زد: من که میگم یکتا اینو آورده انتقام این همه سالی رو که نشوندینش پشت میز از تون بگیره

از پشت میز بیرون آمدم و رو به رویش نشستم: بعید نیست. از اون منشیای رنگارنگ برداشته مامان بزرگ رو گلچین کرده برام

باز خندید: ولی قبول کن بهترینش رو انتخاب کرده

سر تکان دادم و رفتم طرف تلفن: خانم عطروش بگین چایی بیارن

- الان میاد. نیازی نبود شما بفرمایید. من حواسم به همه چیز هست. رزومه من رو خوندین واقعاً؟

- بله بله

تا بخواهد چیز دیگری بگوید گوشی را سرجا گذاشتم و دستی به پیشانی ام کشیدم: می دونی وقتی واسه شرکتای اینترنشنال کار کنی و به قول خودش سکرتر اونجا باشی ... فرانسه و انگلیسی رو فول باشی ... حتی عربی هم بلد باشی اون وقت دیگه اسمت منشی نیست. میشی مدیر داخلی و دهن رئیس رو سرویس می کنی

- جدی این همه کار ارزش برمیاد؟ چرا اومده اینجا پس؟

اخم کردم: یه جور میگی اینجا انگار اومده کله پزی مش موسی

کرکر خندید.

نفسم را محکم بیرون فرستادم: بالاخره نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار ... با این بیکاری واگیردار ملت با فوق لیسانس می زنن توی سرشون یه کار پیدا کنن. اون وقت جا واسه خانم عطروش همچین یه نموره تنگ میشه مخصوصاً وقتی ریست بدونه منشیای جدید ممکنه مزایای ویژه هم داشته باشن البته با پوزش از صنف منشی ها ... این جور میسه که کار کردن توی همچین شرکتی در مقایسه با بیکار موندن توی خونه خودش یه جور پادشاهی

سرم را تکیه دادم به مبل: به شرطی که هی سوابق پرافتخارش رو مٹ پتک نکوبه تو ملاج من

راست نشستیم: یکتا جون خوبه؟

شانه بالا انداخت: ندیدمش

ابرو بالا انداختیم: ندیدیش؟ نیومده مگه؟ بین رو بدی به کارمندت همین میشه ها

- پیاده شو با هم بریم. رفتیم اتاقش سرش شلوغ بود. دیگه داخل نرفتم

لبخند نشست روی لبم: به به ... می دونستم کیو بذارم اونجا

-همین یه دقیقه پیش نمی خواستی کسر از حقوق بزنی برایش؟ اون دختره ی وراج چی شد؟

- هست. گذاشتمش پیش ترابی البته تبعیدش کردم تا یادش بیاد با یارا چه گندایی کاشته

- حالا گند جدید نکاره

- ترابی حواسش هست

- خوبه که هنوز چارتا آدم مطمئن داری تو دم و دستگاهت

آه کشیدم. دم و دستگاهم کم کم تبدیل میشد یک شرکت چندپاره. نگاهش کردم: اوضاعتون ردیفه؟

در باز شد و جان ممد با سینی چایی وارد شد. با دقت فنجان ها را جلوی رویمان گذاشت و راست ایستاد: امری نیست؟

نگاهی به علی انداختم و خنده ام را خوردم: نه

جان ممد بیرون رفت و علی برای چندمین بار پقی زیر خنده زد: منشیت فکر کرده جان ممد گربه دست آموزه؟

چایی را برداشتم: چه می دونم. بذار فکر کنه چار نفر هم زیر دست اون هستن. اینجوری شاید کمتر سر کنه توی کارای من

به فنجانش اشاره کردم: بخور ... نگفتی ... اوضاعتون

خم شد و فنجانش را برداشت و در همان حال گفت: تو به اوضاع ما چکار داری؟ اوضاع خودت چطوره؟

اخم کردم: قرار شد بگی با هم تا کجا رفتین

- جای دوری نرفتیم. حرف می زنیم. گاهی میریم قدم می زنیم. گاهی هم من میرم خونه شون زیرچشمی نگاهش کردم: شبم میمونی؟

- درسته با خواهرش تنهاست ولی یه اصولی این وسط هست که هر دو مون رعایت می کنیم

از چایی ام کمی خوردم: بله ... خیلی هم خوب ...

- شادی چطوره؟

شادی ... شادی یک هفته بود صدایش را نشنیده بودم. چون بار آخری که بهش زنگ زدم حس کردم حوصله ام را ندارد. شاید هم اشتباه حس کرده بودم ولی وقتی نمی خواست من را ببیند ... حداقل برای خوردن یک فنجان قهوه ... وقتی می گفت سرت که خلوت شد ... در حالی که

من هیچی از سرشلوغی هایم برایش نمی گفتم چه معنی میداد؟ دلم برایش تنگ شده بود.
برای نگاه های معصومش که دو ماه بود باورت می شود مهرداد؟ دوماه است که ندیدیش

- مهرداد؟

- هوم؟

- حالت خوبه

از جا بلند شدم و لب پنجره رو به دماوند ایستادم: خوبم. فقط سرم بدجور شلوغ شده

- مطمئنی؟

- آره

- ولی لحن بوی غم میده

برگشتم و نگاهش کردم: مگه نگفتی بهش مهلت بده تا فکرهایش رو بکنه ... دوماهه ندیدمش
یک هفته هم هست زنگ نمی زنی

فنجانش را گذاشت روی میز: گفتم بند رو شل کن که حس نکنه اسیره ... نگفتم سر رشته رو ول
کن که پیره

دست کردم توی جیب هایم: اگه قراره این جووری پیره ... لابد مال من نیست

متعجب نگاهم کرد: داری فراموشش میکنی؟

دست کشیدم روی صورتم و سر تکان دادم: نمی دونم. گفتم بهت سرم بدجور شلوغه

- خودت هم می دونی سرت از اون روزای لجن شلوغ تر نیست. بگو بینم چی شده؟

غمگین خندیدم: هیچی ... دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط ...

- حداقل بگو چی شده ... وقتی هیچی نمیگی من از کجا بدونم ...

- گیرم که گفتم و دونستی بعدش میخوای مخ منو بریزی تو فرغون؟

صاف نشست و در سکوت نگاهم کرد.

گفتم: چیه؟

- ازش ناامید شدی؟

نمی دانستم. من هرکاری از دستم برمی آمد برایش کردم. ولی آخرش چی شد؟ باباش من را فرستاد پی کارم. مندلی ... مندلی من را فرستاد پی کارم ... زنگ زد و گفت دور و برش نباشم ... خواهش نکرد ... دستور داد ... خودش هم که سردرگم است. الان بهش احتیاج دارم. الان دلم می خواهد ببینمش و کمی آرام شوم. ولی او نمی خواهد. من هم قرار است پسر خوبی باشم و بگذارم او تصمیم بگیرد.

- آره فکر کنم

نفسش را از بینی بیرون فرستاد و زل زد به میزمقابلش: می خوای بهش زنگ بزنی؟

- نه

«نه» گفتم مطمئن بود. بچه ی شانزده ساله که نبودم، رفیقم را واسطه آشتی خودمان بکنم. اصلاً مگر قهر بودیم؟ وقتی یک هفته است زنگ نزده ... حتی فکر نکرد ممکن است مرده باشم؟ نگرانم هم نشد؟ این یعنی چی؟ یعنی به زبان بی زبانی خواسته بروم. خواسته بهش زنگ نزنی.

- ببین مهرداد اونم الان شرایط روحی خوبی نداره

نشستم مقابلش: مگه من دارم؟

- تو بزرگتری ... تجربه داری

- نه واسه ازدست دادن دو نفر توی چند ماه ورشکستگی ... یه بابای دیوانه و یه مادر ماتم زده ... بعد هم سر و کله زدن با یه دختر ... اونم وقتی که خودت بهتر می دونی توی این کار اندازه یه پسر پونزده شونزده ساله هم تجربه ندارم

خم شد و دستی به شانه ام زد: اگه خواستی یادت میدم رفیق

یادم به حرف هایش با یارا افتاد. بازی کشمکش ... بازی عذاب وجدان ... بازی ... زل زدم توی چشم هایش: یارا دو روز پیش خودکشی کرده

توی صورتش هیچی پیدا نبود. نه تعجب. نه غم. نه رضایت. گفتم: شنیدی؟

- خب؟

- هیچی

- کسی نیومده واسه رضایت گرفتن؟

- پیش من که نه ... از همایون هم نپرسیدم

- حکمش تایید شده؟

- آره

- مطمئنید که رضایت ...

- نه ... توی دعوای خیابونی که کپارش رو نکشته از سر عصبانیت هم نکشته ... کپارش می تونست الان زنده باشه زندگی همه مون رو گند زده حقش مرگه ... نیست؟

- نمی دونم. ولی یه کمی بیشتر روش فکر کن

- خودم را ولو کردم روی مبل و چشم بستم: اونقدر مشغله واسه فکر کردن دارم که این یکی ...

- این از همش مهم تره

- نمی خواستم راجع بهش فکر کنم. راست نشستم: اومدی من رو ببینی یا یکتا رو؟

- یک وری لبخند زد: فرض کن هردوتاتون

- بهش گفتی چکاره ای؟

- یه وکیل ساده ... غیر از اینه؟

- این یعنی که قرار نیست هیچ وقت بهش بگوید. پس هنوز آنقدر با هم صمیمی نشده اند. پرسیدم: از این وضعیت راضی هستی؟

- او هم تکیه داد به مبل. صورت آرام و خوشحالش که می گفت هست. سر تکان داد: هستم.

- هردومون یه چیزایی برامون مهمه و قرار هم نیست اون چیزا رو عوض کنیم

- مثلاً؟

- مثلاً اینکه دیر یا زود باید دنبال یه مدیرفروش دیگه بگردی چون اینجا موندگار نیست

دو طرف سرم را فشار دادم: خداوندا ... زن هم این قدر لجباز؟ پس تو چکاره ای؟ بیا و رفاقت کن
مخش رو بزنی بگو بمونه همین جا. این همه فیلسوف ریخته توی دنیا ... یکتا خانم رو می خوان
چه کار آخه؟ حقوقش رو هم میبرم بالا ...

- مساله رضایت شخصیه مهرداد خان. وقتی اونجوری خوشحال تره تو حقوقش رو بکن سه برابر
... بازم یه جایی ول میکنه میره

چشم بستم. این همان چیزی بود که راجع به شادی هم می گفت. هشدار میداد که صبر کنم تا
خودش تصمیم بگیرد که با من خوشحال خواهد بود یا نه. برای علیرضا دوام رابطه بیشتر از جوش
خوردن آن اهمیت داشت.

گفتم: یه چیزی رو می دونی؟

- چی؟

- آدما عوض میشن ... ملاک هاشون ... شخصیتشون ... بعد می بینی جفتت ثابت مونده و تو
عوض شدی هیچ رابطه ای تا ابد دوام نداره. اگه بخوای صبر کنی تا یکی واسه ابد پیدا کنی همون
بهتر که وقتت رو تلف نکنی

- همیشه که تنها هم موند. میشه؟

- چرا همیشه ... مٹ الان تو ... مگه خوشحال نیستی؟

- خب؟

- همین دیگه ... یه دوستی دائمی ... هر وقت هم خسته شدین از همدیگه ول میکنید میرید پی
کارتون

- مطمئنی آسیبش قابل جبرانیه؟ مگه میشه با یه عده خوش باشی بعد ول کنی بری دنبال یکی
دیگه؟ اگه این نسخه خوبی بود چرا سهراب این قدر ایلون و ویلونه؟ خبرش رو داری؟ شده یه
دائم الخمر هرزه

- من رو نگاه کن ... زندگی من رو ببین ... فکر میکردم آنا واسه من مکمل خوبیه ولی یه جایی
دیدم نیست. فردا اگه شادی بزرگتر که شد بفهمه من براش خوب نیستم ... چطوری می تونم
نگهش دارم؟

- الان داری خودت رو توجیه می کنی که اگه شادی رفت اذیت نشی؟

از جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن: نمی دونم

آه کشید: آدم باید بگرده جفت خودش رو پیدا کنه. باید اونقدر صبر کنه تا جفتش رو پیدا کنه. اگه همه اینایی که راحت با همدیگه ازدواج می کنن و بعد بچه میارن و بعد یه جایی از زندگی زناشویی میبزن از اول یه لحظه فقط یه لحظه از خودشون میبرسیدن که کارم درسته یا نه وضعشون بهتر میشد. همین حالا اگه بهت بگن باید کلیه ات رو بدی ... اونم بی هیچ منفعت مالی فقط با تضمین این که این کار برات خوبه تو قبول میکنی؟ نمیکنی دیگه. محاله تا بهت ثابت نشه این کار خوبه قبول کنی. تازه بعدش هم کلی دو دلی ... ولی وقتی پای انتخاب شریک زندگی میاد وسط مردم فکر میکنن میخوان ماشین بخرن ... یعنی اهمیتش برایشون در همون حده ... واسه خریدن ماشین نهایتش یک ماه فکر کنن که تازه بعضیا همون یک ماه رو هم فکر نمی کنن منظورم واسه تصمیم به ازدواجه ... مطمئن باش نصف زن وشوهرایی که عمر ازدواجشون از پنج سال گذشته فقط مجبوری دارن ادامه میدن. حالا هی توی روی هم لبخند میزنن ... از خوبی جفتشون میگن ولی توی تنهایی چی؟ اونجا که دیگه نمی تونن به خودشون دروغ بگن ... اگه پای بچه هم وسط باشه دیگه بدتر ... زنجیر موندن توی رابطه محکم تر میشه

ایستادم مقابلش: همه این قدر دقیق به زندگی نگاه نمی کنن ها ... نظریاتت یه کمی ترسناکه علی ... فکر کردی مردم از زندگی چی میخوان؟ یه رفاه مادی و یه بچه گوگول گوگول ... با یه جایگاه اجتماعی خوب هرکی در طبقه خودش دنبال همین چیزاست

غمگین نگاهم کرد: مگه تو توی خلوت آدما بودی؟

- تو بودی؟ میگم جدی جدی واسه چندنفر تا حالا شنود کار گذاشتی ... شده وسوسه بشی واسه آدمای زندگی خصوصیت هم شنود بگذاری؟

اخم کرد: قرار شد راجع به این چیزا شوخی نکنی این یک ... دوم این که من برعکس تو که دنیا به هیچ جات نیست و خیلی حواست به آدمای دور و برت نیست ... مدام دارم به آدما نگاه می کنم ... فکر می کنم ... تو خیابون که راه میرم ... توی صف بانک که واستادم ... به حرفاشون گوش میدم همشون غرغر میکنن می دونی چرا؟

- چون اوضاع مملکت گل افشانه

- تذکره رو جدی نگرفتی

- چه ربطی داشت. واقعیت رو گفتم ربطی به کار تو نداشت

- بگذریم ... چون هیشکی از روابطش با آدمای دور و برش خوشحال نیست.

- همشون هم عدل ازدواج کردن دیگه؟

- نه ولی حاصل یه خانواده ان ... زن یه مرد هستن ... شوهر یه زن هستن ... بچه های یه پدر و

مادرن ... بالاخره هر کدوم عضو یه خانواده هستن دیگه ... اصل خانواده رو کی میسازه؟ زن و

شوهر ... وقتی اونا خوشحال باشن ... خود به خود بچه هاشون هم خوشحال ترن ... پدر و

مادرانشون هم همینطور ... زنجیره رو وسیعش کنی میشه یه جامعه

ابرو بالا انداختم: وقتی بابای آدم جامعه شناسی خونده باشه بچه اش هم ببخشید ولی مجبورم

یه بار دیگه تذکره رو ندید بگیرم ... بچه اش هم یاد گرفته باشه چشم و گوشش چند برابر بقیه

کار کنه ... حاصلش میشه علیرضا ریاحی

دست هایش را پشت گردنش قفل کرد: حالا هی مسخره کن ... مفت مفت دارم بهت مشاوره

میدم بخند

حس بدی ته دلم را قلقلک میداد. حس اینکه آنا هم عاشق همین خصوصیات آدم شناسانه علیرضا

شده بود؟ نمی خواستم بهش فکر کنم. نگاهی به ساعت انداختم: الانه که میس عطروش بیان

داخل اعلام کنن نیم ساعت دیگه جلسه دارم

از جا بلند شد: ممکنه ده سال دیگه با شادی اندازه حالا خوشبخت نباشی ولی اگه فکر می کنی

ممکنه ده سال خوشحال باشی و اونم همین حس رو داره نگذار از دستت بپره ... آدم از فردای

خودش خبر نداره ...

خندیدم: چیه ممکنه همین زودیا بمیرم؟

شانه بالا انداخت: از ما گفتن. اون وقت اگه هم تو جوونی بمیری حداقل خوشحالی که با کیفیت

زندگی کردی. خوبه با یکی پیر بشی و همه جا هم با افتخار بگی چهل سال از زندگی مشترکمون

میگذره ولی توی خلوت خودت رو لعنت کنی که کاشکی یک ماه با کیفیت زندگی میکردم به جای

چهل سال بی کیفیت؟

باهاش دست دادم: تو که لایبی بلدی خودت چرا خوابت نمیره؟

دستم را فشار داد: ما هنوز به مرحله لایبی نرسیدیم ولی تو وقت خوابت خیلی دیر شده

لبخند زدم و آرام گفتم: میبینم که آدمیزاد شدی و شوخیای مثبت هیجده میکنی

اخم کرد: همیشه میکردم تو چیزت دیر کار می افتاد

بلندتر خندیدم. او هم از آن سریال جذاب دوران نوجوانی مان خاطره داشت. این بود صمیمیت یک رفاقت باکیفیت.

تا دم در همراهش رفتم. راهش را که کج کرد طرف اتاق یکتا دیدم که دستی به یقه پیرهنش کشید. این یعنی برایش مهم بود خوب به نظر برسد. این یعنی که داشت به وقت لایبی می رسید. خوشحال بودم و امیدوار که جفتش را پیدا کرده باشد.

برگشتم توی اتاقم و رو به پنجره نشستم. دلم می خواست شادی هم مطمئن شود که با من خوشحال است. بعد بشویم جفت. بعد بچه بیاوریم. بزرگ کنیم. حتی اگر قرار است تغییر کنیم با هم تغییر کنیم. با هم پیر شویم. مطمئنم هرکسی شانس این را ندارد که با جفتش به پیری برسد. چون آدم های کمی توی این شهر ... توی این دنیا ... جفت هم هستند ... بقیه فقط ادامه می دهند و می ترسند در تنهایی با خودشان رو به رو شوند و از خودشان بپرسند چرا هنوز دارم ادامه می دهم؟ که اگر این طور نبود آمار طلاق از آمار ازدواج جلو می زد. این یک واقعیت بود. یکی از همان واقعیت های ترسناک. کاش مردم کمی بیشتر به انتخاب جفتشان اهمیت می دادند حداقل بیشتر از وقتی که می خواهند خانه یا ماشین بخرند. این جووری دیگر ملاک مسخره ای مثل تفاوت سن ... یا بالا رفتن سن ... یا رد شدن از سن ازدواج ... باعث نمی شد عجله کنند. جالب بود. جالب بود که شادی بالاتر از سنش رفتار می کرد. آدم ها هرچی سنشان زیادتر میشود محتاط تر می شوند. وسواسی تر می شوند. برای همین است که وقتی از یک سنی گذشتی دیگر جرات ازدواج کردن نداری. برای همین است که خانواده ها بچه هایشان را مجبور می کنند تا وقتی هنوز جوان و ناپخته هستند ازدواج کنند. شاید می خواهند آنها با بزرگ شدن به مرز واقعیت نزدیک نشوند. این واقعیت که اگر عاقل شوی ممکن است به خاطر پیدا کردن جفتت تا میان سالی و شاید هم پیری صبر کنی و تازه از آن بدتر شاید آنقدر بدشانس باشی که جفتت را پیدا نکنی و تنها بمانی. تنها ماندن بهتر است یا تن دادن به ازدواجی که مثل یخ در بهشت وقتی شیرینی اش را مکیدی فقط یک کپه یخ بی مزه ازش باقی می ماند؟ جالب بود که شادی می خواست مطمئن شود من برایش

خوبم و همه چیز مرتب است ولی من که یک ازدواج ناموفق از سر گذرانده بودم این قدر عجله می کردم. شاید من هنوز بزرگ نشده ام؟

خانم عطروش در زد و چند ثانیه بعد آمد داخل اتاق: آقای دولتشاه مهموناتون توی اتاق کنفرانس منتظرن

نگاهش کردم و سر تکان دادم. این منشی میانسال و مجرد وقتی تنها توی رختخوابش می رود و کسی کنارش نیست برایش آغوش باز کند باز هم خوشحال است؟ اگر من استخدامش نمی کردم و مجبور بود تمام روز توی خانه اش بماند و مجله ورق بزند ... در سکوت خانه اش ... گیرم که هفته ای دوبار هم میهمانی برود. سالی سه بار هم به مسافرت برود. اصلاً نصف عمرش را با دوستانش سرگرم باشد. آن نیمه خالی را چه کار میکند؟ به تابلوی افتخاراتش زل می زند و آه میکشد؟ اگر یک شوهر غرغرو داشت ... شوهری که جوانی اش را تلف کرده بود ولی باز هم بود که یک صدایی از خودش دریاورد و او را به وقت تنهایی در آغوش بگیرد بهتر نبود؟ نمی دانم. من هنوز به پیری نرسیده ام تا جوابش را بدانم. این را باید از یک دنیا دیده پرسید.

رفتم طرف میز و پوشه ای را که روی میز بود برداشتم، داشتم می رفتم با رقبایم صلح کنم این بود بهای بلندپروازی های همایون.

برای چند لحظه سر جا ایستادم. هرچیزی بهایی دارد. نمی شود بنشیننی و منتظر بمانی باید تصمیم گیری. اینکه تنهایی بهتر است یا زندگی کردن با کسی که خوشحالت نمی کند ... تا بهایش را نپردازی نمی فهمی. چون تو یک آدم هستی که فقط یک نمونه از آن در دنیا وجود دارد. نمی شود نسخه یکی دیگر را برای تو بیچند. حتی اگر در یک خانواده هم رشد کرده باشید باز هم منحصر به فرد و تکی و برای دانستن جواب سوالاتی به این مهمی باید بهای آن را بدهی. بهای چنین سوالاتی عمر است. من حاضر بودم با شادی ادامه بدهم ... او چطور؟

آخ دلم برایش تنگ شده بود. دل لعنتی هم این دودوتا کردن ها سرش نمی شود. حتی اگر یک تاجر باشی و سر و کارت با حساب و کتاب باشد. دلم می خواست همین حالا اینجا بود تا توی آغوش می گرفتم و می بوسیدمش. آن وقت یکی باید به این خانم عطروش حالی میکرد بعضی ها هم دوست دارند زنشان را توی اتاق کار بغل کنند و بوسند و نباید وقت و بی وقت تقی به در بزنی و بیایی داخل.

اگر می فهمیدم دقیقاً چه مشکلی با من داری خیلی خوب بود. یا حداقل می فهمیدم به اندازه زندگی الاکلنگی که به من دادی قرار است چقدر دیگر توی چرخ و فلک زندگی چرخ بخورم تا کوتاه بیایی هم خوب بود. یا حداقل اگر می گفتی که با نذر کردن می توانم بابام را داشته باشم ... یا با پس زدن کسی که دوست داشتنش یک جور درد دارد و دوست نداشتنش یک جور دیگر ... آره؟ با تو هستم ها. آره تو که نشستی آن بالا و زندگی من به اندازه یک ناخن هم برایت ارزش ندارد. حداقل بگو چرا من را آفریدی؟ من قرار است مایه عبرت کی باشم؟

- شادی؟

از جا پریدم. این لحن عصبی و پرخاشگر مامان مثل بی خبر وارد شدن هم بندی هایم توی سلول می ترساندم. تند دست کشیدم روی صورتم ولی دیر بود. مامان اشک هایم را دیده بود. آمد کنار پنجره های قدی اتاق و لبه ی تاقچه ی پنجره نشست. دست روی دست گذاشت و اخم کرد:

چته؟

نه مامان. من دیگر شادی گذشته نیستم که با یک اخم ساده باور کنم همه چیز عادی است. یا حداقل خودم را گول بزنم. من از زندان برگشته ام و بعضی چیزها عوض شده اند. بی آنکه نگاهش کنم زانوهایم را محکم تر توی بغل گرفتم و چانه روی زانو گذاشتم و به حیاط خیس از باران نگاه کردم: این دکترای چی حالیشون میشه ... باید ببریمش یه دکتر خوب

ملتمسانه نگاهش کردم. فقط کافی بود با من همدست شود تا زنگ بزنم به مهرداد و ازش کمک بخواهم. آن وقت دوتا بودیم و بابا نمی توانست به هردوتایمان اخم کند. چون به خاطر خودش بوده که به مهرداد زنگ زده ام ولی بابا غرور داشت. حاضر بود من را یتیم کند ولی جلوی خانواده ی دولتشاه که زندگی اش را حرام کرده بودند کوچک نشود.

مامان آه کشید: به خدا چیزی نیست. به جون خودش ...

- قسم خدا نخور که اصلاً دلم نمی خواد فکر کنم وجود داره

حرصی نفسش را بیرون داد ولی چیزی نگفت. شاید خودش هم شک کرده بود. نمی دانم. چی میشد می توانستیم نصف ریه هایمان را بدهیم به کسانی که دوستشان داریم؟ چرا همه چیز پیشرفت می کرد الا علم پزشکی که عین یک لاکپشت پیر، کند راه می رفت و مریضی ها ازش جلو می زدند؟

گفتم: من زنگ میزنم به مهرداد بهش میگم ...

مامان دستم را گرفت: دو هفته اس ازش خبر نداری ... اگر زنگ زدی و جوابت رو نداد چی؟

حتی مامان هم فهمیده بود که دو هفته می شود زنگ نزده. دو هفته ... حالش خوب بود. زنگ زدم شرکتشان و یک پیرزن از خود متشکر گوشی را برداشت. بهش گفتم می خواهم با آقای مهرداد دولتشاه حرف بزنم و گفت سرش شلوغ است. پرسید شما؟ و من گوشی را قطع کردم. هم بندی هایم توی زندان حق داشتند که عشق را باور نکنند. چون آنها هم مثل من فقیر بودند. با روی واقعی زندگی زودتر از بقیه آشنا شده بودند. حداقل زودتر از بچه پولدارهایی که سرشان به پول درآوردن گرم بود.

مامان بی حرف با یک دست روی شانه ام کشید و بیرون رفت. دوباره اشکم راه افتاد. شادی چرا زنگ نمی زنی؟ اگر جوابت را ندهد یعنی همه چیز تمام است. شاید آن موقعی که زنگ می زنی موبایلش پیش خودش نباشد. خب اگر زنگ زدی و جواب نداد بعد منتظر می مانی تا خودش زنگ بزند. نه ... نه ... انتظار خیلی تلخ است. نمی خواهم دوباره منتظر بمانم. چند ماه منتظر بودن پشت میله های زندان بس بود. پس چی؟ اصلاً چرا دو هفته لفتش دادی؟ چرا تن لشت را بر نمی داری بروی جلوی شرکت بینیش؟ ها؟ دو ماه و نیم گذشته ... حق دارد خسته شده باشد. این جوری بهتر هم هست. انتظاری هم در کار نیست. مستقیم توی چشم هایت نگاه می کند و حرف دلش را می زند. یا با چشم گریان برمی گردی یا با خودش ... گیرم که برگردد ... بعد بیاید زندگی ام را ببیند و بشود رابین هود؟ بعد بابا احم کند ... قهر کند ... شاید هم دعوایم کند شاید هم حالش بدتر شود ... چرا این قدر لفتش دادی تا به اینجا برسی؟ چون می خواستم ببینم تکلیف زندگی تازه ام چی می شود. چون نمی شد بعد از این همه بدبختی پا بکوبم زمین تا بابا قبول کند من و مهرداد با هم خوشبخت می شویم. چون مهرداد اسباب بازی نبود که به زور بگیرمش. بابا باید باور می کرد که ما با هم خوبیم و با خودش هم کنار می آمد ... که ... که حتی اگر این اتفاق ها هم نمی افتاد ممکن بود مهرداد من را خواستگاری کند. حتی اگر آنا و کیارش هم زنده بودند باز همین اتفاق می افتاد و این علاقه هیچ ربطی به این اتفاق ها ندارد. حداقل علاقه مهرداد به من ... وگرنه من توی این مدت ... بهش ... علاقه ... نه ... اعتماد کردم ... نه اول اعتماد کردم بعد ... علاقه هم ... بمیری شادی که نمی توانی یک تکانی به خودت بدهی.

یک کاری می کنم. اگر بابا تا فردا شب حالش بهتر نشد آن وقت می روم سراغ مهرداد ... حتی اگر قهر باشد ... دلخور باشد ... باز هم کمکم می کند داری ازش سوءاستفاده می کنی؟ شادی؟

فکر کن مهرداد دی در کار نبود. آن وقت چکار می کردی؟ کلافه سرم را تکیه دادم به شیشه کدر و سرد پنجره. آه کشیدم و بخار روی شیشه نشست. همه چیز در یک مه غلیظ فرو رفته بود. همه چیز به هم گره خورده و به هم ربط پیدا کرده بود. اگر بروم از مهرداد کمک بخواهم ازش سوءاستفاده کرده ام ... بابا را ناراحت کرده ام ولی در عوض خودم خوشحال می مانم که بابا حالش خوب می شود. اگر این کار را نکنم خب بابا خوشحال می ماند و ... مریض ... من ناراحت می شوم و مهرداد؟ نه او حتماً من را فراموش کرده است. دو ماه و نیم گذشته ... دلش برایم تنگ نشده ... پس او همین حالا هم خوشحال است. باورم نمی شود. قرار بود این جواری با هم خوشبخت شویم؟ عشقش تب تند بود؟ بهش حق بده شادی. شرکشان ترکیده ... برادرش مرده ... زنش ... هم ... انگار توی زندگی او هم همه چیز به هم ربط پیدا کرده بود. او هم مشکلات خودش را داشت. همایون ... شرکت ... قتل کیا ... زنش ... بابای من ... و خودم. باید یک کاری بکنم. نمی شود بنشینم و زار بزنم. گیرم آن بالاسری حوصله اش از بدبختی های من سر رفته و من را فراموش کرده ... خودم هم باید همدست بدبختی هایم بشوم؟

از جا بلند شدم و صورتم را خشک کردم. در چوبی و پوسیده اتاق را باز کردم و رفتم توی هال دوازده متری خانه. سقف تبله کرده بود و اگر کمی بیشتر باران می بارید حتماً می ریخت. آن وقت با این ریه های داغان بابا ... بهش فکر کنی گریه ات می گیرد. گریه ات بگیرد باز می شوی همان شادی بیچاره. همین است. زندگی همین است یا باهاش بساز یا بجنگ. آه کشیدم و رفتم توی سالن. بابا کنار بخاری درب و داغان زیر پتو خوابیده بود و رنگ صورتش از دو ساعت به این طرف هنوز هم کبود بود. نشستم کنارش و دستش را گرفتم. خاله مه لقا آه کشید. کاش این یکی نمی آمد. کاش دلسوزی هایش را تمام می کرد.

پلک های بابا لرزیدند و اخم میان ابروهایش که می دانستم از خستگی است باز شدند. چشم باز کرد. سفیدی چشم هایش قرمز بود. تنش خسته بود. ریه هایش نمی توانستند به مغزش اکسیژن برسانند و داشت زجر می کشید. بغضم باز بزرگ شده بود. به جای گریه لبخند زدم: خوب میشی سر تکان داد و به زحمت گفت: خوب میشم ... توکل به خدا کن

پشتم تیر کشید. ولی نتوانستم اخم کنم. بابا درد داشت و نمی خواستم درد بیشتری بهش بدهم. همیشه من را به آن بالا سری امیدوار کرده بود. اگر می فهمید به کل ازش کنده ام درد می کشید. لبخند زدم: می دونم

خاله مه لقا گفت: کاشکی میبردیمش بیمارستان ... رنگ و روش داره سیاه تر میشه

به لب های کبود بابا نگاه کردم. گفتم: بابا بریم بیمارستان؟

سر بالا انداخت. خودش هم می دانست بیمارستان خرج دارد. تازه مگر چه کارش می کردند؟ می خواباندنش زیر ماسک اکسیژن و می گفتند باید کارش را عوض کند. چه کاری توی این شهر خراب شده بود که با ریه های داغان بابای من بسازد؟ حتی دیگر دلخوشی کاشتن و گل و گیاه هم نداشت. گیر افتاده بود توی آن مرکز اسقاط خودرو و آهن پاره های ماشین ها را جمع و جور می کرد. دکتر گفته بود حتماً به مواد شیمیایی محل کارش حساسیت دارد. چاره بابا فقط استراحت بود و تنفس هوای تازه و اعصاب راحت که هیچ کدامش ممکن نبود مگر این که ... به مهرداد زنگ بزنی؟ نه ... خودم زودتر یک کاری پیدا کنم. مهم نبود چه کاری. منشی گری ... چه می دانم ... بازاربایی ... هرکاری که بشود باهاش اجاره خانه و خرج خانه را با هم داد. برای من همچین کاری هم بود؟ می شود به مهرداد زنگ بزنی و ازش بخواهم یک کاری هم به من بدهد ... خوب است. این طوری ازش سوءاستفاده هم نمی کنم. بعد بروم جفت همایون توی آن شرکت کوفتی کار کنم؟ مهرداد نمی پرسد چطوری بابات راضی شد بیایی؟ نمی خواهد من را برساند خانه مان؟ اگر دوستم داشته باشد حتماً می خواهد. بعد می فهمد چرا دنبال کار می گردم و باز می شود رابین هود و همان قضیه های لعنتی که مثل یک دایره هی توی سرم تکرار می شدند.

مامان از توی آشپزخانه بیرون آمد و گفت: کاش یه چیزی می خورد ...

به چشم هایش نگاه کردم. او هم توی خلوت گریه می کرد. ناامیدانه نگاهم کرد. بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه. مامان هم دنبال سرم آمد. الان بود که خاله مه لقا بهش بربخورد. به جهنم.

گفتم: میخوام برم دنبال کار

– کجا؟

– نمی دونم. از فردا می گردم دنبال کار ...

– میخوای بری شرکت دولتشاه؟

توی چشم هایش خیره شدم. ناامید بود و به زبان بی زبانی می گفت بگو آره. گفتم: اگر مجبور بشم میرم

چشم از من دزدید و رفت بیرون. این یعنی که باید خودت تصمیم بگیری. خب شادی تصمیمت چی هست؟ رفتم توی اتاق و مانتوم را پوشیدم. هوا نیمه روشن بود. کوله ام را روی پشتم انداختم. رفتم توی سالن و خاله مه لقا پرسید: کجا؟

بابا پلک از هم باز کرد. مامان گفت: با دوستش قرار داره ... می خواد درس هاش رو دوره کنه سر تکان دادم و خداحافظی کردم. کناره ی کوچه باریک را گرفتم و راه افتادم. ساعت سه بعد از ظهر بود. کاش اول بهش زنگ می زدم. بی هوا پایم رفت توی یک چاله آب. کتانی ام خیس شد. لعنتی همین را کم داشتم. آره بهش زنگ می زدم می گویم بهم پول قرض بدهد. اگر پرسید چرا می گویم لازم دارم. مطمئن نمی پرسد برای چی. بعد بابا را می بریم یک بیمارستان خوب و بستری می کنیم و وقتی حالش بهتر شد می گرده دنبال کار. این جوری خوب است. وقتی همه چیز روبراه شد همه چیز را برایش تعریف می کنم.

رسیدم سر کوچه. خب چرا آن پول را از ترنم نمی گیری؟ بهش بگو قرض است. این بهتر نیست؟ بعد بهش برگردان. این هم راه خوبیست. فقط مهردادش کم است. بی آنکه معطل کنم تا دودلی بیاید سراغم شماره ترنم را گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد: سلام

- سلام خوبی؟

خیابان خلوت بود. باید دو برابر این راه را می رفتم تا به ایستگاه اتوبوس برسم.

- خوبم ... ترنم میشه یه خواهشی بکنم؟

- چی عزیزم؟

- میشه اون پولی رو که مهرداد ... بهت برمی گردونم ها فکر بد نکن ... بابام حالش ...

- بهش پس دادم شادی

حسی از خوشحالی و دلخوری با هم توی دلم به هم آمیخت: پس گرفت؟

- نه ... به خودش ندادم. زنگ زدم شرکتشون شماره حساب گرفتم ریختم به حساب شرکت بعد زنگ زدم بهش گفتم

سرجا ایستادم: خب؟

- هیچی دیگه ... گفت لازم نبود و بعد هم تشکر کرد

- همین؟

- آره

- هیچی دیگه نگفت؟ از من سوال نکرد؟

سکوت ... سکوت ترسناک سردم شده بود.

گفتم: کی پول رو ریختی؟

- همین امروز

- حالش خوب بود؟

- نمی دونم واسه چی؟

- یعنی عصبانی نشد بهش زنگ زدی؟

- نه ... واسه چی ...

- نمی دونم. که چرا این کارو کردی ... یا چرا ندادی به شادی

باز هم سکوت ... سکوتی غم انگیز. اشکم باز راه افتاده بود. گفتم: باشه ممنون

- الو شادی ... ایمان ...

نگذاشتم حرف بزند. گوشی را قطع کردم. به جای حرف زدن با ترنم گریه کردم. هیشکی هم نبود

دلدارای ام بدهد. دست هایم یخ کرده بودند. موبایلم زنگ خورد. ترنم بود. جوابش را ندادم. موبایل

همین طور زنگ می خورد. بالاخره خسته شد ... تندتر قدم برداشتم به سمت ایستگاه اتوبوس.

دلیم یک سرپناه می خواست. یک سرپناه امن. ناامیدانه شماره مهرباد را گرفتم. زنگ خورد. قلبم

به تپش افتاد. زنگ خورد و سردم شد. هرچی بیشتر زنگ می خورد بیشتر سردم می شد. این

سرما از هوا نبود. از ترس بود. ترس اینکه جوابم را ندهد. صدای خسته اش آمد: بله؟

ضربان قلبم تند شد. نفس گرفتم چیزی بگویم که گفت: شادی؟

لحنش بیشتر از آنکه عصبانی یا نگران باشد خسته و دلخور بود و بی حوصله ... خب که چی...حالا که زنگ زدی و جواب داده بنال.

گفتم: سلام

- سلام. خوبی؟ چه خبرا؟

این سوالی نبود که با یک آدم نسبتاً آشنا درمیان می گذاشتند؟ آن هم با این لحن بی تفاوت؟ نشستم روی نیمکت خیس ایستگاه: ممنون ... تو خوبی؟

آه کشید. یا نه نفسش را بی حوصله بیرون داد: خوبم ... مشغولم با کارام

چشم بستم: ترنم گفت اون پول رو ریخته به حساب

- اوهوم

باز داشت گیجم می کرد. گفتم: فکر نکردی چرا؟

- نه چون خودش گفت چرا

- آها ... خب ... فکر کردم حداقل زنگ میزنی

نمی دانم چرا حس می کردم که این مکالمه آخرش خوب نیست. مکث طولانی شده بود.

گفتم: الو؟

- چرا زنگ بزنی؟

حس بدی بود. حس این که ندانی در جواب یک سوال باید چه جوابی بدهی. آن هم وقتی درمانده و گیج و بی پناهی. گفتم: نمی دونم ... میشه بدونم ترنم چی گفت؟

- چیز خاصی نگفت...فقط گفت شادی گفته پول مال خودته و منم این پول رو لازم ندارم ...

ریختم به حساب شرکت ... که البته ازش بابت این امانت داری تشکر کردم

روی کلمه «امانت داری» تاکید کرد. گفتم: از دست من ناراحتی؟

- نه

«نه» گفتنش محکم بود. آب دهنم را خوردم و دستم را توی جیب مانتوم کردم. هیچی نمی گفت حتی تلفن را قطع نمی کرد. این یعنی منتظر است من حرف بزنم. گفتم: فکر کردم سرت شلوغه ... بهت زنگ نزدم

- اگه واقعاً این بود حتماً ازت تشکر می کردم. مثلاً وقتی که زنگ میزدی بهت میگفتم سرم الان شلوغه خودم بهت زنگ می زنم ... یا می گفتم میشه دو ساعت دیگه زنگ بزنی؟

- این یعنی مزاحمت نشم دیگه ... باشه ... ببخش اگه

- فقط بگو چرا زنگ نزدی. بعد قطع کن ... من درک می کنم که نخوای ... با ... من ... باشی

لبم را محکم دندان گرفتم تا صدایم نلرزد. عوضش چانه ام می لرزید. نفس گرفتم: چون نمی تونستم زنگ بزنم

- چرا؟

- چون ... چون

- نمی خوای بابات ناراحت بشه ... باشه ... عیب نداره ... درک می کنم ولی شادی جان ... شادی خانم ... عزیزم این راهش نیست که من رو بی خبر بگذاری منم آدمم

دست گرفتم جلوی گوشی که هق هقم را نشنود. همان طور آرام گفتم: ازت توقع نداشتم همین فردا راه بیفتی بیای خونه من. می دونستم راضی کردن بابات سخته ولی تو گفتی من بهت اعتماد دارم ... چیززی که فهمیدم این بود که هنوز اینقدر دوستم نداری واسه همین که دو هفته زنگ نزدی چون اونقدر که باید دوستم نداری ... اصلاً اینا رو نمی گم که ناراحتت کنم یا باعث عذاب وجدانت بشم

صدایم می لرزید وقتی گفتم: فکر نکردی ممکنه حالم خوب نباشه؟ یا مرده باشم؟

آه کشید. این دفعه مطمئنم که آه کشید. غمگین گفتم: می دونستم حالت خوبه

- از کجا می دونستی؟

- از همون جایی که رفتی پیش دکتر مولایی و ازش خواستی برات کار پیدا کنه و کلی خجالتت داد که تو رو توی دردسر انداختم و بعد هم ولت کردم به امان خدا از همون جایی که ترنم امروز زنگ زد پول رو برگردوند و بهم فهموند اینقدر ارزش ندارم که حتی اگه میخوای پول رو برگردونی

خودت این کار رو بکنی ... از اونجایی که به جای زنگ زدن به موبایل خودم زنگ می زنی شرکت و بعد هم قطع می کنی ... این یعنی می خوامی روی پای خودت بایستی ... خیلی خوبه ... باعث افتخاره که این قدر عزت نفس داری ... که آویزون نیستی ... که غرور داری ... که نظر بابات این قدر برات مهمه ... ولی همه اینا دلیل نمیشه که من ناراحت نشم. چون منم آدمم ... می دونم عاقلی ... فهمیده ای ... توقع داشتیم مثل یه آدم عاقل زنگ بزنی و توجیهم کنی که من آدم مناسب تو نیستیم. می دونم که دوست داری برات بجنگم ... هر روز جلوی راه بابات سبز بشم و قانعش کنم که من خوبم ... ولی وقتی خودت من رو دوست نداری ... جنگیدن مسخره اس. نیست؟

حس می کردم دارم آب می شوم. از خجالت. از چیزی که اسمش حماقت کردن بود. بچگی کردن بود. راست می گفتم. او که نمی دانست من هر روز بهش فکر می کنم. نمی دانست منتظرم اوضاعمان خوب شود و بابا نگرانی هایش را راجع به بی پولی مان تمام کند تا درباره احساسم باهاش حرف بزنم. راست می گفتم. من مطمئن نبودم که با بابا و عذاب وجدانم کنار می آیم و اگر یک کمی بیشتر دوستش داشتیم بهش زنگ می زدم. نه این که منتظر بمانم که او زنگ بزند. که اگر هم کارمان درست نشد بهش بگویم از اول هم تو بودی که می خواستی من فقط دو دل بودم. این را فهمیده بود و بهش برخورد کرده بود. حالا چی شادی؟ حالا می خواهی چه کار کنی؟

نفس گرفتم: معذرت میخوام

غمگین خندید: این یعنی تصمیمت رو گرفتی یا فقط می خوامی من ناراحت نباشم؟

آه کشیدم. بگو بهش ... چرا وقتی این چیزها را توی قصه ها می خوانی ... یا وقتی بقیه برایت تعریف می کنند جواب دادن راحت است؟ ولی وقتی می خواهی توی زندگی واقعی جواب بدهی همه چیز سخت می شود؟ چون زندگی واقعی آنقدر پیچیده است که جوابهای ساده مشکل را حل نمی کند. گفتم: دومی

مکث کرد. مانند به خاطر خستگی نیمکت فلزی ایستگاه اتوبوس مرطوب شده بود. از جا بلند شدم. دستم یخ زده بود. انگشت هایم کمرخت شده بودند ولی گوشی را چسبانده بودم روی گوشم تا بدانم کی تیر خلاص را توی سرم شلیک می کند.

گفت: چون دو ماه و نیمه که نخواستی من رو ببینی یعنی دلت تنگ نشده ...

اتوبوس رسیده بود. آدم ها پیاده می شدند و نگاهم می کردند. پلک هایم را روی هم فشار دادم که اشکم راه نیفتد.

- چون دو هفته به من زنگ نزدی یعنی حتی نگران هم نشدی که بدونی در چه حالی هستم ... خب درک می کنم. بیست سالته و دلت میخواد همیشه اونی که دوستت داره پا پیش بگذاره ولی نه برای این همه وقت ... نه برای دو ماه و نیم ... بذار خودم خیالت رو راحت کنم اگه سخته بگی ... جوابت منغیه

مکت کرد. لبم را دندان گرفتم و از توی ایستگاه اتوبوس بیرون آمدم و راه افتادم به سمت خانه. گفت: ممنون که برات مهم بود ناراحت نباشم و اگه این خوشحالت میکنه بگم که دیگه ناراحت نیستم. حداقل می دونم کسی که انتخاب کرده بودم اونقدر مودب و باشخصیت هست که به خاطر اشتباهش معذرت بخواد

چانه ام می لرزید. ولی دندان هایم به هم قفل شده بود. ماشینی بوق زنان از کنارم رد شد.

گفت: کجایی؟

به زحمت نالیدم: بیرون

- می خوای یه بار دیگه همدیگه رو ... نه ... ولش کن ... دوست ندارم دوباره دو دل بشی ...

لب باز کردم بگویم می خواهم. بیا یک بار دیگه ببینمت ولی صدای زنی مسن آمد: آقای دولتشاه همه منتظرن توی اتاق کنفرانس

نامیدانه گفتم: مزاحمت نمیشم

به کسی که مخاطبش بود گفت: میام الان

می خواستم بگویم دوستت دارم حتی اگر با من نباشی. چون خیلی خوبی. چون دوست داشتنی هستی. چون ارزشمندی. دوستت دارم حتی اگر بابای من به خاطر رفتار زشت بابای تو ... به خاطر شکستن نمکدان ... به خاطر بی معرفتی ... یا به خاطر هر کوفت دیگری نخواهد من و تو با هم باشیم. حتی اگر بابای من مطمئن باشد که تو برای من خوب نیستی. ولی نگفتم. گریه اجازه نمی داد. گریه ی بی صدا و اینکه می دانستم اگر هم بگویم هیچی عوض نمی شود. هیچی درست نمی شود. به من بی اعتماد شده بود و من آنقدر نگران حال بابا بودم که نخواهم دوباره او را هم قاطی بدبختی هایم بکنم.

آه کشید و گفت: تو دختر خیلی خیلی خوبی هستی شادی جان. به وقتش عاقلی ... به وقتش احساساتی هستی ... اعتماد به نفس داری. عزت نفس داری. برای همین نمی خوام مجبور کنم مال من باشی چون اینجوری هم من و هم تو پشیمون میشیم، نمی خوام حالا که این قدر واسه این رابطه دویدم حالا گیرم که یه جاهایی تند رفتم ... یه جاهای حتماً بد رفتم ولی یه جایی هم واستادم بینم تو چی می خواهی ... نمی خوام بیشتر بایستم چون بیشتر وایسادم من یعنی مضطرب کردن تو و دلخوری بیشتر خودم و این اصلاً خوب نیست، اما ... این رو بدون هروقت ... هر جا ... حس کردی مشکلی داری که من بتونم توی حل کردنش کمک کنم می تونی روی من حساب کنی. دوست ندارم بعد از این تجربه های سخت خسته و غمگین بینمت اشک هایم ته کشیده بود. با صدای گرفته گفتم: دوستت دارم مهرداد ولی ...

- هیش ... نمی خواد چیزی بگی ... ما با هم حرف زدیم شادی ... یه چیزای مهمی رو با هم کنار اومدیم تو گفتی بهت اعتماد دارم. گفتم می دونم خیلی چیزا هست که باید با هم حل کنیم. تو هم گفتی باید همپای هم باشیم ... این یعنی که باید بهت فرصت میدادم که قلق من دستت بیاد ولی خب ... دوست داشتن با اما و اگر یه کمی مجبوریه ... نمی خوام مجبور باشی این رو بارها بهت گفتم ... برگرد خونه هر جا هستی یه دوش بگیر ... گریه هم نکن نشده دیگه ... زندگی همینه یه وقتی هم میجنگی ولی انگار جنگیدن جواب مشکلات نیست ... باید باهوش کنار بیای من کنار میام تو ... هم ... الان که این حرفا رو زدیم راحت تر کنار میای ... یه چایی گرم بخور و به آینده ات فکر کن. می دونم که خیلی درخشان میشه چون تو شادی بهشتی هستی. دلم نمی خواد درمونده و عصبی باشی عزیزم

این جور که حرف می زد ... زبانم قفل می شد. هیچ وقت این جور حرف نزده بود. هیچ وقت حتی آن روزهایی که بد اخلاق و اخمو بود. هیچ وقت نشانم نداده بود این قدر منطقی است. و من هیچی نداشتم جوابش را بدهم. آن مهرداد عصبی و نگران روزهای قتل گم شده بود. تغییر کرده بود. شاید هم این یکی از همان اخلاق هایش بود که دوست داشت خودم کشف کنم و من دیگر فرصتش را نداشتم. آه کشیدم: باشه ... اگر ... زنگ نزدم ... معنیش ... این نبود که دوستت ندارم ولی ... خب نمی خوام باز دلیل بیارم فقط باز ممنون که کنارم بودی و نداشتی زندگیم به خاطر اشتباهای بقیه خراب بشه ... خدا حافظ

- خدا حافظ

گوشی را انداختم توی جیبم و انگشت های یخ زده ام را هم توی جیب مانتوم فرو بردم. دیگر قرار نبود مهرداد دستم را بگیرد و مطمئنم کند که هوایم را دارد. حالا فقط جیب های خودم بودند که باید دست هایم را گرم می کردند. نه مهرداد ... نه بابا و نه آن بالاسری....جلوی خانه بودم. فردا باید برمی گشتم بیرون و با زندگی واقعی دست و پنجه نرم می کردم. باید یاد می گرفتم که قوی باشم و این قدر برای گرفتن تصمیم های مهم منتظر بقیه نمانم. آه کشیدم. کلید را انداختم توی در که یکی گفت: خانم بهشتی؟

چرخیدم به سمت صدا. می شناختمش. ایمان ایران پناه اینجا چه غلطی می کرد؟

ماشین را داخل بردم و سعی کردم به خانه سرایداری که حالا صاحبخانه های جدید داشت توجه نکنم. سعی کردم فکر نکنم اینجا همیشه متعلق به مندلی و ... سعی کردم به هیچی فکر نکنم ولی وقتی ماشین را پارک کردم بی اختیار برگشتم و به آن خانه نگاه کردم. چیزی مثل خلاء توی دلم جاخوش کرده بود. مهتابی روشن آن خانه کوچک از میان درختان عریان این طرف عمارت به خوبی معلوم بود. این ها را هم همایون انتخاب کرده بود. نمی دانم از کجا می شناخشان. یا چطور پایشان به این خانه باز شد ولی از همان یک ماه پیش که آمدند می دانستم چیزی در زندگیم عوض خواهد شد. می دانستم این زن و شوهر جوان و بچه خردسالشان آمده اند تمام گذشته من را با خودشان ببرند. خسته و بی حال از سر و کله زدن های زیاد با شرکای جدید و بعد آن تلفن لعنتی و تلخ که چیزی را توی دلم به کل سوزاند و دودش را به هوا فرستاد دیگر هیچی از من باقی نمانده بود. حداقل چیزی که بشود اسمش را یک آدم امیدوار گذاشت.

قبول چیزی که دلت دوستش ندارد حتی خیلی منطقی، حتی اگر بدانی به نفع است راحت نیست. برای هیچ کسی راحت نیست. درد دارد. اینکه بدانی کسی که دوستش داشته ای دو ماه و نیم توی بالاتکلیفی اش مانده و تازه جواب را هم خودت توی دهنش گذاشته ای تا برود دنبال زندگی اش ... تا از بالاتکلیفی در بیاید ... سخت است. توی یک رابطه دو نفره پر از علاقه و عشق ... آدمی را که با تو مخالف است می توانی با چند حرف منطقی موافق کنی. آدمی را که موافق تو است و بعد مخالف می شود را هم می توانی با صبر کردن، با تلاش برای تغییر عقیده تازه اش موافق خودت کنی ولی آدم دو دل را هیچ جوری نمی توانی همراه خودت کنی و مطمئن باشی که این همراهی بی ترس و لرز، دائمی خواهد ماند. من دلم نمی خواست میان سرخوشی های کوتاه و بلندی که ممکن بود با شادی نصیبم شود مدام نگران آن لحظه ای باشم که شادی دودل شود و از

خودش بپرسد ... اشتباه کردم؟ ... و من مجبور شوم مطمئنش کنم اشتباه نکرده ... این تکرار دائمی اطمینان بخشیدن یک جایی آدم را خسته می کند. دلزده و مایوس می کند. من به اندازه کافی دلیل برای خستگی و یاس داشتم و دنبال بیشتر از آن نبودم.

وارد عمارت شدم. فعلاً و تا اطلاع ثانوی خانه من همینجاست. چون ناهید جون میگرن های عصبی دارد و همایون حوصله ندارد و من تنها فرزند آنها هستم که حتی اگر بخواهم برای خودم زندگی کنم آنها آگاهانه یا ناآگاهانه اجازه اش را به من نمی دهند. نمی دانم مردم چطور مجبور می شوند مسئولیت کسانی را برعهده بگیرند که هیچ امیدی توی دلشان زنده نمی کنند؟

ناهید جلو آمد و دستم را گرفت. عادتش که تازگی ها به هم زده. عادت فشردن دستم تا مطمئن شود که ماندنم طولانی و یا شاید هم دائمی است. یک جور حرکت ناخودآگاه برای آنکه بداند من هنوز وجود دارم. دستش را فشردم. این بار کمی ملایم تر از روزهای قبل. از این ریاکاری متنفرم. از اینکه تا همین دیشب دستش را گرم تر می فشردم تا بعداً اگر شادی وارد این خانه شد بدانند که او هم کنارم است و باید همین قدر با او هم مهربان باشند و حالا که شادی نبود حتی ناهید هم فهمید که رفتارم فرق کرده است. آن هم با یک فشار دست که کمی نسبت به روز قبل کمتر شده بود. برای همین نامطمئن لبخند می زد و توی چشم هایم نگاه می کرد تا بداند چی توی سرم می گذرد.

لبخندش را جواب دادم: شب به خیر

همان طور که دستم را گرفته بود و عین بچه ای خردسال همراهی ام می کرد رفتیم به سمت کاناپه های راحتی وسط سالن. نشستیم کنارش: همایون کجاست؟

نگرانی اش زیاد شد: واسه چی؟ چیزی شده؟

هنوز دنبال علت رفتار بی حال و مایوسم است. باز لبخند زدم: نه چه چیزی؟

خودم را ولو کردم روی مبل. آرام گفتم: خسته بود خوابید

نگاهی به ساعت انداختم. روی ۹ شب جا خوش کرده بود. خیلی زود بود برای خوابیدن ولی این یک هفته مدام از تیررس نگاهم خارج شده، به بهانه پوکرنایت با رفقای قدیمی، خستگی مفرط یا احتیاج به تنهایی ولی پشت تمام این دوری کردن ها فقط یک چیز خوابیده است، دلخوری. هیچ وقت یک دعوی سخت بین دو آدم نزدیک به هم باعث جدایی نمی شود ولی شکافی که دلخوری

ناشی از آن دعوا بین آن دو نفر شکل می دهد خطرناک است. شکافی که اگر عمیق باشد هیچ وقت پر نمی شود ... برای همین دلم نمی خواست با شادی دعوا کنم. چرا مهرداد؟ هنوز امیدواری برگردد؟ چطور می توانم به این سوال جواب قاطع بدهم وقتی نمی دانم توی سرش چی می گذرد. امیدواری ربطی به فکرهای توی سر او ندارد ... دارد؟ نه واقعاً

ناهید گفت: مهرداد؟

چشم بسته بودم: هوم

- چرا ناراحتی؟

راست نشستم و چشم هایم را محکم به هم فشردم: ناراحت نیستم فقط خیلی خستم

قبل از آنکه حرف دیگری بزند از جا بلند شدم: یه دوش بگیرم ... شام خوردین؟

اخم کرد: نه منتظر تو بودم

بودم ... یعنی همایون قصد دارد قهر و دلخوری را ادامه بدهد ... عیبی ندارد من الان مستعد هر

نوع لجبازی هستم حتی با همایون ... نگاهش کردم: باشه

رفتم به طرف پله ها ... پله هایی که واقعاً مایه تاسف بود که این خانه برای من یادآور چندجور خاطره با هم بود. همایون و ناهید فقط خاطره های خوب کیارش را از اینجا توی سرشان ذخیره می کردند. تکرار می کردند و آرام می شدند ولی من جز این ها خاطره دیگری که دیگر نبود را هم داشتم و این خودش یک ناکامی بزرگ بود. باید از این مرحله بگذرم و برگردم به زندگی عادی اما لعنتی ام.

از پله ها گذشتم و پیچیدم سمت اتاقم. در را باز کردم، گره کراوات را شل کردم و وارد اتاق شدم. نگاهی به تخت انداختم. تختی که قرار بود تنهایی های من را توی خودش نگه دارد. سری به تاسف تکان دادم و رفتم به سمت حمام ... اما صدای همایون میخکوبم کرد: چند کلمه حرف دارم باهات

چرخیدم طرفش. آنقدر در فکر خودم مانده بودم که حتی متوجه نشدم ته اتاق کنار پنجره قدی روی صندلی نشسته است. پس طاقتش طاق شده بود و آمده بود برای مذاکره. سر تکان دادم: دوش بگیرم ... چشم

صبر نکردم چیز بیشتری بگویند. با هم معامله کردیم. فردای روزی که یارا تحویل پلیس شد. معامله کردم که به زندگی شخصی من احترام بگذارد و در عوض من هم از شرکت کنار می کشم. معامله ای که قبول نکرد. خودش هم می دانست که تحویل مخروبه ای که از یک شرکت موفق فقط یک اسم یدک می کشید در ازای قبول شادی به عنوان همسر قانونی من معامله خوبی نیست. می دانست که بعداً مجبور می شود برای حل مشکلات کوچک و بزرگی که باعث آن خودش بود وارد گود شوم و این طوری هم شادی را داشتیم و هم آن شرکت را سر و سامان می دادم. در عوض گفت اگر بخواهم شادی را بیاورم اینجا اول باید آن شرکت را برگردانم به روز اولش. به جایی که همیشه بوده، فکر کرد قبول نمی کنم و من قبول کردم به این شرط که از شرکت کنار بکشد. بازنشستگی برای همایون که همیشه دنبال ریسک کردن بود آن هم درست بعد از مرگ کپارش از زهر هم بدتر بود و امیدوار بودم نخواهد این جام زهر را بنوشد و همان معامله اول را قبول کند. اما او معامله دوم را قبول کرد.

زیر دوش ایستادم. حالا شادی نبود. پس چه انگیزه ای برای ادامه مانده بود؟ دلم یک مسافرت می خواست. تنهای تنها. یک مسافرت ده روزه با یک کروز. دلم می خواست ده روز توی اقیانوس غوطه بخورم و تمام سرگرمی هایم بشود لم دادن روی یک صندلی آفتابگیر بر عرشه کشتی و زل زدن به آبی مطلق که مقابلم است. خودم هم می خواستم با همایون حرف بزنم. بهش بگویم قافیه را باخته ام و می تواند شرکتش را دو دستی توی بغل بگیرد چون من الان مرد مجرد تنهایی هستم که آغوشش خالی مانده. همان چیزی که می خواست.

اصلاً چرا دوش گرفتم؟ باید وان را پر از آب می کردم و توی آن دراز می کشیدم. با یک بطری نوشیدنی سنگین تا خرخره سیاه مست کنم و از دنیا بروم. از تصور خودم در آن وضعیت به خودم لرزیدم. من کسی نبودم که این جور بخواهم با دنیا کنار بیایم. من خودآزاری مفرط داشتم ولی بی اراده گی ... نه هرگز.

توی رختکن حمام به شیشه بخار گرفته نگاه کردم. این تصویر واقعی من بود. مردی گم شده پشت مه با خطوطی مبهم و ناآشنا. با این که می دانستم نبودن شادی آخرین ضربه کاری است ولی آنقدر در ناخودآگاهم از این نبودن ترسیدم که خودم تبر را زودتر به بند رابطه زدم. هیچ کسی نمی توانست من را به این خاطر ملامت کند. آخرین حلقه اعتماد برای من گم شده بود. حلقه ای که فکر می کردم روی انگشت حلقه ی دست چپم می نشیند. با انگشت به سطح بخار گرفته شیشه کشیدم. باید دوباره خودم را پیدا می کردم.

نفس گرفتم و لباس پوشیدم. همایون هنوز منتظر نشسته بود. این یعنی که حتی ناهید هم می داند او اینجاست. نشستم روی صندلی مقابلش. سوز سردی از درز پنجره داخل می شد. نگاهم کرد: موها تو خشک نکردی چرا؟

دستی به موهای مرطوبم کشیدم: نمی خواستم منتظر بمونید

سری تکان داد و دسته چوبی صندلی را محکم گرفت: فقط می خوام بدونم داری اونجا چه کار می کنی

مطمئنم خوب می دانست چه کار می کنم. می دانست فرشاد متقی را مجاب کرده ام که من را در سود ناچیز و ده درصدی اش شریک کند و اجازه دهد وارد بازی عطا بهرنگ شوم تا بتوانم ورق های خودم را بازی کنم. بازاری که توی دست من بود ... بازاری که از طریق حشمت توی دست من قرار می گرفت ... انبار بزرگی که می دانستم عطا بهرنگ ندارد ... یک تیم از بچه های بازار یاب و فروش که از ریز و درشت مهره های اصلی بازار فروش خبر داشتند برگ آس های یارا ریاضی که البته نمی خواستم تا وقتی لازم نشده از شان استفاده کنم و یک تجربه بزرگ از کار کردن در بازار مصالح ساختمانی که عطا بهرنگ در مقابلش انگشت کوچک من هم نمی شد، ورق های بازی من آنقدر بودند که عطا بهرنگ به خاطر حضورم توی بازی اعتراض نکند یا حتی اگر معترض است آن را فقط برای خودش نگه دارد. فرشاد متقی قبول کرد به این شرط که بگویم زویا کجاست. قرارداد بسته شد ولی فرشاد متقی فکر نکرد که دانستن محل زندگی زویا بدون دانستن اسم و رسم جدید نامزدش به لعنت خدا هم نمی ارزد. ولی چاره ای نداشت که ادامه بدهد چون دستش بدجور زیرسنگ من مانده بود. حالا می فهمید ورشکستگی فقط پول ما را بر باد داده اما بقیه چیزها هنوز سر جای خودشان هستند. همان چیزهایی که یک تاجر بیشتر از پول بهشان احتیاج دارد.

مطمئنم که همایون می دانست بعد از فرشاد متقی گزینه بعدی که به سراغش رفته ام عطا بهرنگ بوده، او را مجبور کردم در ازای امکاناتی که او ندارد و من دارم، در ازای بازاری که من می شناسم و او نمی شناسد با افزایش سهم من توی کارگاه تولیدی اش موافقت کند.

و حلقه آخر این بازی لعنتی افزایش سرمایه بود. شراکت داخلی با فرحی و حشمت برای اینکه سهم من و عطا بهرنگ در ظاهر پنجاه پنجاه شود ولی در باطن فرشاد متقی، فرحی و حشمت حالا

در جبهه من بودند و بخشی از سودی که می رسید به جیب آنها می رفت. گاهی هم آدم مجبور است برای جبران گندهای پدرش با رقبای تشنه به خونس هم راستا شود.

همه اینها را همایون می دانست چون مطمئن بودم یک آدم توی دست و بالش دارد تا همه چیز را بهش خبر بدهد. همان آدم مطمئنی که برایش کشف کرده بود رابطه یارا و کپارش بعد از نامزدی دوباره از سر گرفته شده اما اینکه می خواست خودم حرف بزنم کمی نگران کننده بود. گفتم: کارایی که شما یادم دادین و کارایی که خودم یاد گرفتم. هردوتاش رو با هم انجام میدم چطور؟

زن جوان خدمتکار با یک سینی و یک بطری نوشیدنی و دو گیللاس داخل شد. آن را روی میز گذاشت و رفت. مامان شادی هیچ وقت این کارهای خرده ریز را انجام نمی داد. بعد از این همه سال زندگی توی خانه ما، همه مان ناگفته قبول کرده بودیم که او خدمتکار نیست. نظافت خانه بر عهده او نبود بیشتر مواقع، پذیرایی از ما هم همین طور. خب یک جورهایی مدیر داخلی حساب می آمد. کسی که مدیریت این خانه را برعهده داشت تا ناهید بابت این کارها زحمتی بر دوشش نباشد. واقعاً اگر ناهید کمی مسئولیت خانه را بر دوش می گرفت ... شاید فیلس یاد هندوستان نمی کرد ...

همایون گیللاس ها را پر کرد و گفت: شراکت با فرحی؟ قصدت خرد کردن منه؟

گیلاس را برداشتم. کسی که خبریاری او بود خیلی هم نتوانسته بود به لایه های زیرین نقشه های من نفوذ کند. فرحی توی بازی جدیدم فقط یک مترسک سر خرمن بود. کسی که عطا بهرنگ را بترساند ولی در حقیقت من او را خیلی زود از بازی بیرون می کردم. هیچ کسی دلش نمی خواهد با مرد بزدل و موش صفتی مثل فرحی که برای جاسوسی، زن رقیب را طعمه می کند کار کند. می خواستم به روش خودم یک گوشمالی اساسی بهش بدهم. که در این وضعیت حتی این هم دیگر مهم نبود. چون می خواستم بهش بگویم شادی رفته و من می خواهم از بازی کنار بکشم.

نوشیدنی ام را مزه مزه کردم: اونی که خبر رو آورده ... کارش رو خوب بلد نبوده

گیلاسش را روی میز کوبید: کسی برای من خبر نمیاره ... کافی بود زنگ بزنم به یکی از بچه های ... شرکت

یادآوری اینکه دیگر آنجا نیست آنقدر برایش دردناک بود که در گفتنش هم درنگ می کرد.
پوزخند زد: من بعد از این اتفاق نمیگذارم همه از همه چیز خبر داشته باشن ...
خم شدم جلو: اونی که خبر آورده یا توی حلقه نزدیکای منه که فردا اخراج میشه تا یاد بگیره
باید به رییس جدیدش وفادار باشه یا همونیه که به شما خبر داده یارا
اخم کرد: اسم اون زنیکه هرزه رو نیار
تکیه دادم به صندلی و پا روی پا انداختم: شما بحث رو پیش کشیدی ... و اگر خوشحالتون
میکنه بگم که می تونید از فردا کل امور رو خودتون دست بگیرید
از جا بلند شدم.

گفت: کجا؟

- خسته هستم، ناهید هم منتظره با هم شام بخوریم

- بشین

لحنش دستوری بود. نگاهش کردم: مگر این رو نمی خواستین؟

- قرار ما این نبود

رفتم به طرف در: قرارها رو اونی که برگ آس دستشه معلوم میکنه ... من از این بازی کنار
کشیدم ...

بلندتر گفت: برگرد بشین ...

دست در جیب چرخیدم طرفش: من خستم

زل زدم توی چشم هایش. شاید بفهمد منظورم از این حرف خستگی ناشی از یک روز پرمشغله
نیست. شاید بفهمد منظورم از روال زندگی ام است. از بر دوش کشیدن بار کسانی که در ازای
این رفاه مادی چندبرابر توانم بار بر دوشم گذاشته اند، از تنهایی ام که حالا بیشتر از هر وقت
دیگری آزارم می داد و خستگی از خودم.

تکیه داد به پشتی صندلی اش: مرد هیچ وقت خسته نمیشه

پوزخند زدم. به این حرف نه ... به تفکری که پشت این حرف خوابیده بود. به اینکه رگه هایی از تحقیر چاشنی اش می کرد تا بگوید هنوز من هستم که بالاترم. سرتکان دادم: تا مرد رو چی ببینیم، اجازه میدین برم؟

نگاه نافذش تا عمق وجودم رخنه کرد. نگاهی که ترکیبی از خشم، دلخوری و دلسوزی با هم داشت. برگشتم و نشستم روی صندلی: فرحی مهره سوخته است. می خوام بدونه پا روی دم شیر گذاشته و با اون کارش حالا حالا باید به ما جواب پس بده

عمیق نفس گرفت: من برمی گردم شرکت ... ولی نه برای دخالت توی کارهای تو ... این دفعه من بهت اعتماد می کنم ... ولی ...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت: این بار تو هم باید به من اعتماد کنی

گفتم: اصراری به موندن ندارم دیگه

انگشتش را پایین آورد و لبش را محکم به هم فشرد. رگ گردنش باد کرده بود. باز همان طور عمیق نگاهم کرد. رنگ چشم هایم به او رفته بود. ابروها و قاب صورتم. اصلاً من کپی خودش بودم. کپی اصلاح شده ای از او که کمی احساساتش رقیق تر بود. نفس کوتاهی کشید و گیلاسش را دوباره پر کرد. الکل برای همایون در این وضعیت ... می بینی مهرداد ... هنوز هم ته دلت نگرانش است. این قبول مسئولیت ها کمی به خاطر دوست داشتن پدر و مادرت است دستش را گرفتم: قبل از شام بیشتر نخورید ... بهتره

انگشت هایش از دور جام شل شدند. او هم محتاج این توجه ها بود. شاید تمام دلخوری اش به خاطر همین بود. که دلش می خواست پسرش هوایش را داشته باشد و غرورش نمی گذاشت این اتفاق بیفتد. این بار بی آنکه نگاهم کند گفت: چرا اون دختر؟

و بعد سریع نگاهم کرد. اولین بار بود در طول این دوماه که مستقیم راجع به انتخابم می پرسید. غمگین لبخند زدم: چرا می پرسین؟

- چون می بینم به خاطرش فداکاری میکنی ... قبلاً برای هیچ کسی این طوری نبودى یک چیزی توی تو عوض شده می خوام بدونم اون دختر چی داشته که تو رو تغییر داده

شادی ... شادی ... دیگر نبود که بخوایم ازش دفاع کنم همین امروز عصر سخاوتمندانه و عین یک مرد کامل و واقعی خیالش را راحت کردم تا برود دنبال زندگی اش.

گفتم: چیزی که هیشکی به من نداده بود رو به من داد

ساکت ماندم. کنجکاو بودم بدانم می داند آن چیز چی هست؟ اگر می دانست حقش بود که با هم حرف بزیم. اگر نه ... یعنی پرسش را ... پسری را که تربیت کرده درست نمی شناسد.

گفت: سعادته زنی رو دوست داشته باشی که فرق وفاداری رو از فرمانبرداری بدونه همچنین زنی به وقتش کنار میکشه تا تو مرد باشی ... ولی همین که زود رام تو نشده هم میگه که می دونه چه وقتی خودش باشه و فرمانبرداری نکنه گیرم تو پولدار باشی ... بزرگ تر از اون باشی ... از یه خانواده اسم و رسم دار باشی ... ولی مهرباد تو هنوز یاد نگرفتی فداکار باشی ... میبینی بودن کنار ما چقدر آزارت میده؟ من و مادرت بار نیستیم از کجا معلوم یه روزی زنت بار حساب نشه؟

در سکوت به حریف قدری نگاه می کردم که خوب می دانست توی سر پرسش چه می گذرد.

مطمئن تر از همیشه گفت: هر وقت یاد گرفتی برای همه فداکاری کنی اون وقت حالت همیشه اون دختر جوون حق داره بره با یکی هم سن و سال خودش زندگی رو تجربه کنه ... تو هم عین یه بچه چموش و لجباز به خاطر نداشتنش از زندگی خودت دست نمی شوری

لبخند زد. پیروزمندان. زمزمه وار گفت: مندلی با عقل خودش دختری تربیت کرده که بفهمه توی زندگی چی مهم تره برای همین نمی خواد دخترش رو بده دست یه بچه چموشی مثل تو که هنوز این چیزا رو با هم قاطی می کنی

شنیدن این حرف ها ... آن هم از زبان پدری که پیشینه اش مثل تصویری شفاف مقابل رویم بود جای حیرت داشت. اما ... من مگر همین امروز عصر همین کار را نکرده بودم؟ فداکاری برای شادی مگر همین حالا کنار خانواده ام همایون داشت فریبم می داد که شرکت را رها نکنم؟ یا مثل پدری دلسوز می خواست با من همدردی کند؟ شاید هم هردو با هم. بی اعتمادی محض و معلوم نبود کی دوباره بتوانیم به هم اعتماد کنیم. اما اینکه مندلی را به این روز انداخته بود دور از انصاف بود. آه کشیدم: مندلی ... خیلی وقت قبل از این باید قدرش دونسته می شد حداقل اون موقع که پرسش زنده بود

پلک زد. در چشم هم خیره ماندیم. باید می دانست که از همه چیز مطلعم. گفتم: شما آدمی نیستی که آدما محض وجود خودتون براتون مرام بگذارن یکی مونده بود که همچین کاری بکنه اونم بدجور پروندیش

آه کشید: دینی گردن من نبود ... کار درستی کرد و اگر توقع پاداش داشت پس طمعکار بوده

....

- دیدین که نبود الان هم اگر فکر می کنید دخترش رو فرستاده وسط برای میوه چینی از باغ شما، بگم که اشتباه می کنید ... دیگه چیزی بین ما نیست

نوشیدنی را برداشت و مزه کرد: خب حالا چه کار می کنی؟

دست کشیدم به صورتم. توقع همدردی خواستن و کمک گرفتن از مردی مثل همایون مثل خواستن آب از لشگر یزید بود. خنده ام گرفت. از تشبیهم. گفتم: همین الان گفتم ... دیگه کنار می کشم از شرکت ... می خوام واسه خودم زندگی کنم نه به خاطر اینکه نداشتن شادی منو سر لج انداخته به خاطر اینکه منم آدمم و حق دارم راه زندگیم رو خودم انتخاب کنم

- با چی می خوای زندگیت رو بگذرونی؟

بی رحمانه بود اگر می گفتم با ارث پدرم؟ قطعاً ولی این همه بی رحمی که در این وضعیت در حق من داشت چه جواب دیگری باید می دادم؟ شانه بالا انداختم: نمی دونم ... ریخت و پاش هام رو جمع می کنم که بتونم از پس زندگیم بریام

از جا بلند شدم و بی درنگ راه افتادم به سمت در .

گفت: میرم پیش مندلی

سرجا میخ شدم. ولی نچرخیدم طرفش: که چی بشه؟

- اگر به خاطر کدورت قدیمی مانع رسیدن تو به دخترشه ... رفع کدورت می کنم

خندیدم. چرخیدم طرفش: رفع کدورت؟ تا همین چند ماه پیش نمی خواستی دخترش رو هم ازش بگیری؟ این کدورت نیست، کینه است

سر تکان داد: تو به کار شرکت برس ... من خودم می دونم

- نه

- چرا؟

- گفتم که همه چی تموم شده و تازه چرا این قدر اصرار می کنید؟ باز چه نقشه ای دارید که من از شما بیخبرم؟

- نقشه؟ من اگر نقشه داشتم که روزگرم این نبود. میخوام از سرگردونی دریای پسر چشم هایم را ریز کردم، این دلسوزی به ظاهر سخاوتمندانه ... نقشه بود ... این نقشه یک همدست داشت: ناهید ... ناهید خواسته ازت؟

سر تکان داد و آرام گفت: حداقل به دلت راه رفتیم ... ولی من می دونم اشتباه می کنی - چرا؟

- چون تو به یه زن عاقل بیشتر از یه دختر بچه بیست ساله احتیاج داری ...

ساکت ماندم. نه به خاطر این که جوابی نداشتم. شادی بیست ساله ی عاقلی بود برای خودش. روال زندگی ام را می شناخت. قرار بود با هم تفاوت ها را حل کنیم. که روحش حتی از روح من بزرگ تر بود. جوابش را ندادم چون همایون گفته بود شادی حق دارد برود و تو باید یاد بگیری فداکاری کنی. اگر علی این را می گفت قبول کردنش راحت بود. اصلاً به همین خاطر نبود که من آن کار را کردم؟ ولی وقتی همایون این را می گوید یعنی زندگی آینده من با شادی حتماً تبدیل به جهنمی خواهد شد که آتش هیزمش را نقشه های همایون تغذیه می کنند. آتشی که به من بماند او از من بهتر می فهمد قاعده ی بازی زندگی چه جور است.

سرم را رو به سقف گرفتم و آه کشیدم: بله شما درست میگی منم همین رو گفتم ... فعلاً میخوام تنها باشم. از فردا کل شرکت با شما. البته ...

مطمئن و جدی گفتم: خانم رفعت الان مدیر فروشه و اگر حس کنم کسی یا چیزی ناراحتش میکنه ممکنه حرکت بدی انجام بدم

سرش را زیر انداخت. ابروهایش به هم گره خورده بود. آرام گفت: پدر اون زنک اومده بود اینجا ... باید درباره اش حرف بزنیم

سر تکان دادم و کلافه رفتم بیرون. نمی خواستم یک کلمه راجع به روده ی کش آمده قصاص یارا ریاضی بشنوم یا درباره پدرش که یک بار هم در دادگاه حاضر نشده بود و حالا آمده بود سراغمان. باید یک بار می نشستیم و تمام نوت های یکتا راجع به ریاضی را می خواندم ولی نه الان. شاید وقتی حالم بهتر می شد. شاید

بابا حالش بهتر شده. این خوشحالم می کند. اینکه ببینم رنگ و رویش از کبودی درآمده و می تواند چند لقمه غذا بخورد و راحت نفس بکشد. هربار که راحت نفس می کشد من هم از سر آسودگی نفس می کشم و بغض هایی را که از حرف های تلخ دو روز پیش توی دلم انبار شده راحت تر فرو می دهم. مهرداد حق داشت از دستم دلخور باشد. حق داشت آن حرف ها را بزند. من چرا ناراحتم؟ دلیل می خواهد؟ من دوستش دارم و حالا بیشتر از قبل. کی از تحسین شدن بدش می آید. آن هم آن جور که مهرداد تحسینم کرد. کی از همچین مردی خوشش نمی آید؟ کسی که من را از آن وضعیت وحشتناک بیرون کشید، زیر بال و پر گرفت و بعد فرستاد در آغوش خانواده ام. کسی که به نظر من احترام گذاشت و خواست من هم توی این رابطه کسی باشم برای خودم. کسی که وقتی حس کرد من نمی توانم از پس دو دلی ام بر بیایم خودش را کنار کشید تا دلهره هایم دو برابر نشوند. من حالا بیشتر دوستش داشتم ولی او دیگر نبود و زندگی من هم جوری نبود که بخواهم دوباره آن رابطه را از سر بگیرم. خب حالا ایمان ایران پناه هم بود. او هم فکر کرده به روش خودش نگران من باشد و من می خواستم پیشنهاد کمکش را قبول کنم. مطمئنم بابا با کار کردن من توی شرکت ایمان ایران پناه مخالفت نمی کند.

نشستم کنارش و دستش را گرفتم: خیلی بهتر شدی

لبخند زد و دستش را از میان دستانم بیرون آورد و روی موهایم کشید: نترس بابا جون بادمجون
بم آفت نداره

نرم خندیدم. مامان با سه لیوان چایی آمد کنارمان نشست. او هم خوشحال است و قرار است کمک کند. قرار است با من همدست شود. آن روز که ایمان جلوی خانه سبز شد اول معذرت خواهی کرد که بی خبر آمده ...

چسبیدم به در آهنی خانه مان و متعجب نگاهش کردم. این پا و آن پا کرد و گفت: دکتر مولایی ...
قصد فضولی نداشتم ولی خودش گفت اومده بودین دنبال کار

- دکتر مولایی گفت اومدم دنبال کار؟

زیرچشمی نگاهم کرد: بله ... البته گفتم خیلی با من میونه اش خوب نیست

- پس چطور...

- خب عادتشه يه كمى همه چيز رو جدى ميگيره ...

- مثلاً؟

- اينكه من با سه‌ميه دكترا قبول شدم

- اين چه ربطى به من داشت؟

- رفتم پيشش ... گفت حالا كه از حق ملت زدن و به شما دادن يه خيبرى هم به بيكاراى مملكت

برسونيد بد نيست. بعد هم اسم شما رو گفت و يه سرى چيز ديگه كه خيلى مهم نيست

از كارهاى دكترا مولايى در تعجب بودم. از يك طرف من را از خودش فرارى مى دهد. از يك طرف

مهرداد را به خاطر بلاهايى كه سر من آورده خجالت مى دهد و از يك طرف غيرمستقيم به

دانشجويى كه هيچ اعتقادى بهش ندارد ندا مى دهد كه من مشكلم چى هست. خب او هم به روش

خودش به آدم ها كمك مى كند.

مامان چايى را گذاشت مقابلم: شادى خانم تو فكرى؟

بعد زل زد توى چشم هايى. به مامان نگفتم آن روز عصر قبل از اينكه با چشم هاي پف كرده از

گريه وارد خانه شوم يكى از هم دانشگاهى ها پشت در با من حرف زده ... خيلى هم حرفى نزد.

فقط گفت: فكر كنم بتونم كمكتون كنم

بعد كارت شركتش را داد دستم و گفت: به يه نيروى خوب احتياج داريم.

بعد هم رفت و من از دو روز پيش با خودم كلنجار رفتم كه بروم يا نروم. ديگر مهردادى در كار

نبود كه دلخور بشود چرا براى حل مشكلت نيامدى پيش خودم. ولى با همه اينها احساسى كه

نسبت به او داشتم هنوز تازه بود و همين نمى گذاشت راحت تصميم بگيرم. شايد براى همين بود

كه به عليرضا رياحى زنگ زدم و او گفت اگر قرار است من به جاي شما تصميم بگيرم پس كى

خود شما تصميم مى گيرى؟ و اين طورى بود كه همين ديشب به مامان گفتم يك جايى جز شركت

مهرداد كار پيدا كرده ام و تو هم بايد كمك كنى بابا را مجاب كنيم بيشتر استراحت كند و بگذارد

من هم بخشى از حل مشكل اين خانواده باشم. او هم با اينكه عذاب وجدان گرفته بود و خودش را

لعنت مى كرد كه خدا زودتر مرگش را برساند تا اين روزها را نبيند آخر سر با حرف هاي من راضى

به همدستى شد. فقط اميدوارم تويى كه آن بالا نشستى دعائى مامانم را نشنیده گرفته باشى.

لیوان چاییم را برداشتم و کمی خوردم. بابا هم در آرامش چایی می خورد. مامان هم در سکوت.
یک قلمپ دیگر خوردم و سکوت را شکستم: بابا؟

- جان بابا؟

- دکتر گفته شما نباید بری اونجا کار کنی دیگه ... گفته ...

- استراحت کنم. می دونم باباجون. نمیرم اونجا دیگه. اصلاً آدماش به درد نمی خوردن ... منتظر
بودم سرماه بشه بیام بیرون ... یه جای دیگه پیدا کردم ...

- اول که به سر ماه نرسیده حالتون بد شد بعد هم کجا؟

- جای خوبیه ... نترس

مطمئن نگاهش کردم: کجا؟

- یه قالیشویی هست ...

اخم کردم: قالی شویی؟ خوبه می دونی مشکلات به خاطر ریه است ...

- نمی خوام قالی بتکونم بابا جون ... قراره ...

- نه

«نه» گفتمم آنقدر محکم بود که از گفتن بقیه حرفش منصرف شود. مامان گفت: قالیشویی یعنی
گرد و خاک ... همین که بری اونجا دوباره زبونم لال می افتی به حال مرگ ...

غمگین آه کشید.

گفتم: من کار پیدا کردم

غم از نگاهش پر کشید و جای آن اخم نشست: کار؟ کجا؟ با کی؟ اصلاً کی گفته تو لازمه کار کنی؟

خودم را نباختم. این یکی از درس های خوب زندان بود. اخم هم نکردم. لبخند زدم: خودم تصمیم
گرفتم کار کنم. یکی از دانشجوهای دکترای دانشکده خودمون دنبال یه نفر میگرده ...

اخمش کمرنگ شد. نمی دانم به خاطر قسمت اول حرفم بود یا قسمت دوم حرفم. ادامه دادم: تا وقتی بهتر بشی من به جای شما میرم سرکار. بعدش بگردین یه کار خوب پیدا کنین که هیچ ربطی به ریه هاتون نداشته باشه

راست نشست: من حالم خوبِ خوبه

مامان گفت: دو روز دیگه بری بیرون باز بد میشه

بابا متعجب نگاهش کرد. توقع مخالفت نداشت. فرصت ندادم و گفتم: این همه شما کار کردی که من به اینجا برسم حالا چه اشکالی داره شما هم چند ماه استراحت کنی من کمک کنم؟

دست گذاشت پشت سرم و من را خم کرد جلو و پیشانی ام را بوسید: تو به هر جایی رسیدی برای خودت رسیدی

سر چسباندم به سینه اش. نفسش هنوز خس خس داشت. چشم بستم: خواهش می کنم بابا ... همیشه تا ابد مراقب من باشی ... جای خوبی ... اگر مطمئن نیستی بیا همراه

از سینه اش فاصله گرفتم و نگاهش کردم: باشه؟

باز اخم کرده بود. اخم کردنش و چشم های غمگینش ... من را یاد یکی می انداخت که دیگر نبود. دستش را فشار دادم: باشه بابا؟

مامان اصرار کرد: برو همراهش ببین کارش چیه ... من خودم هم میخوام بگردم تو یه شرکتی ... جایی ... یه کاری پیدا کنم

من و بابا به هم نگاه کردیم ولی خنده مان را خوردیم. جدی گفتم: شما همین که واسه ما غذاهای خوشمزه پیزی بسه

بعد تصور کردم مامان برود سرکار. تازه از راه نرسیده آمار همه همکاریهایش را در می آورد. هر شب هم بساط داریم که چقدر در حقش ظلم شده است.

بابا گفت: تا پیام ببینم

لبخند زدم. مطمئن بودم مخالفت نمی کند. دوباره من را توی آغوش گرفت: دختر بابا بزرگ شده

لبخند زدم. مامان هم از آن طرف بغلم کرد: دورت بگردم که عاقلی

باز هم لبخند زدم. لبخندهای بزرگ و نگرانی‌هایم را پشت آنها قایم کردم. وقتی از محبت‌های بی‌دریغشان سیراب شدم. وقتی کنار هم شام خوردیم و سعی کردیم فراموش کنیم روال زندگی مان کم‌کم عوض می‌شود. وقتی از چیزهای پیش‌پا افتاده حرف زدیم تا ذهنمان دنبال نگرانی‌های بزرگ نباشد بالاخره تنها شدم.

توی اتاق. روی زمین. توی رختخوابم مدام به آینده‌ام فکر می‌کردم. آینده‌ای که مهرداد می‌گفت درخشان است. واقعاً اینطور بود؟ اگر می‌خواستیم واقع بین باشیم آینده‌ام این‌طور پیش می‌رفت که تا سال آینده توی شرکت ایران پناه کار کنم. بعد بروم دانشگاه و درس بخوانم. وقتی درسم تمام شد باز هم یک جای دیگر کار کنم و با حقوقی که می‌دانستم آنقدرها هم نیست نهایتش بشوم یک کارمند ساده. یک حسابدار... شاید خیلی خیلی هنر کنم بشوم حسابرس که با پولش بتوانیم یک خانه بهتر اجاره کنیم. توی این جور زندگی‌هایی عشق و عاشقی معنی نمی‌دهد. من هم نمی‌خواستیم دنبال این چیزها باشیم. این همان چیزی بود که بعد از بیرون آمدن از زندان دنبالش بودم. سرم را بیندازم پایین و با مامان و بابا بی‌سر و صدا در یک جای دور زندگی کنم. حالا همان اتفاق‌ها افتاده بود. فقط مشکل این بود که یک مهرداد هم وسط ماجرا بود و من هنوز توی شهری زندگی می‌کردم که او هم توی آن زندگی می‌کرد. اگر همه این اتفاق‌ها بی‌حضور مهرداد افتاده بود زندگی راحت‌تر پیش می‌رفت. ولی حالا مهردادی هم بود که نبود. توی دلم پررنگ‌تر از قبل بود و جای خالی‌اش حالا بیشتر از قبل حس می‌شد.

تصمیمم درست بود؟ اینکه بعد از آن حرف‌ها بهش زنگ نزدم و ازش کمک نخواستم؟ اینکه به جای خودش به دوستش زنگ زدم و باهاش مشورت کردم؟ آناهیتا هم به علیرضا زنگ نمی‌زد؟ چرا این کار را می‌کرد؟ خب دوستش داشت. من که علیرضا را دوست نداشتم. تازه می‌دانستم که موافق رابطه من و مهرداد نیست. نمی‌دانم. کاش می‌توانستم به مهرداد زنگ بزنم و به بهانه این سوال هم که شده با هم حرف بزنیم. جالب بود. جالب بود که تا همین چند روز پیش چشم انتظارش بودم و به خودم یک تکانی ندادم بهش زنگ بزنم و حالا که همه چیز تمام شده‌هی دنبال بهانه‌ام تا بهش زنگ بزنم.

توی رختخوابم غلت زدم و چشم بستم. ماجرا هرچی که بوده تمام شده، من هم حالا باید به این فکر کنم که چطوری باید وارد زندگی تازه شوم. زندگی تازه‌ای که بخشی از مسئولیتش به تصمیم خودم بر دوشم بود و از این بابت اصلاً هم ناراحت نبودم. بیشتر نگران بودم مبادا از عهده‌اش برناییم. ولی یک چیزی را مطمئن بودم. اینکه عمر کار کردن من در شرکت ایمان ایران پناه خیلی

زیاد نمی شد. می دانستم چرا نگران من است و من نگرانی اش را دوست نداشتم. خب این هم یک جور سوءاستفاده بود. سوءاستفاده از احساسات یک مرد برای دور شدن از یک مرد دیگر و کمک به حل مشکلاتم. چاره چی بود؟ هر جای دیگری اگر قرار بود کار کنم معلوم نبود آینده ام چطور می شد. یا اصلاً بابا می گذاشت بروم سر کار یا نه. ولی مطمئن بودم ایمان ایران پناه از آن دسته مردهایی بود که بابا قبولشان داشت و مطمئن بود امانت دار خوبی هستند.

سعی کردم به خاطر بیاورم احساسم قبلاً نسبت به این ناجی چی بوده است ولی هیچی یادم نیامد. همه ی احساسم با فکر مهرداد رنگ و بوی دیگری گرفته بود. حالا وقتش بود بدانم بودن زیادی کنار مهرداد بوده که احساسم را عوض کرده نسبت به مردی که حالا آمده بود ناجی روزهای بعد از مهرداد شود یا واقعاً اگر کنارش هم باشم نه قرار نبود از عشق مهرداد خلاص نشده دنبال آدم جدیدی باشم. فقط می خواستم خودم را بهتر بشناسم. تنها تجربه های عاشقانه من توی رمان ها اتفاق افتاده بود. نهایت علاقه ام به دم دست ترین آدم نزدیکم بود. ... کپارش که خب ... حالا می توانستم به اطمینان بگویم عشق هم نبوده ... حداقل بعد از گذشتن از این راه دیگر به نظرم عشق حساب نمی شد

باید خودم را بهتر بشناسم. این جوری شاید جرات می کردم کارهای بزرگتری هم توی زندگی ام انجام دهم. مثلاً اینکه اگر باز هم مهرداد مرد خوبی باشد بروم سراغش و ازش بخواهم یک بار دیگر کنار هم وقت بگذرانیم که اگر او مال من باشد ... که اگر دیگر برای داشتنش دو دل نمانم آن وقت شاید بشود برای موافق کردن بابا هم یک فکری کرد فقط امیدوار بودم این راهی که می روم آخرش به جاهای بدتری نرسد. نگران هم بودم که توی این فاصله مهرداد برای همیشه خب اگر این طور باشد یعنی خودش هم آنقدرها من را دوست نداشته نمی دانم. فقط دلم می خواست بخوابم و از فکر کردن و فکر کردن خلاص شوم.

سیگاری آتش زدم و دودش را عصبی بیرون فرستادم اما مرد مقابلم خونسرد گیر داده بود به برگ های ترد و ظریف درختچه بونسای که چند روزی بود به سلیقه خانم عطروش توی سه کنج اتاقم جا خوش کرده بود. مطمئن بودم همایون حواله اش داده است به من وگرنه چرا دو روز مانده به سفرم در حالی که می داند نمی خواهم راجع به چیزی که رنجم می دهد نظر بدهم، این مرد را انداخته به جان من؟

- خدا همیشه توی جزئیات نشسته

دود را محکم تر از بینی بیرون فرستادم و پوزخندی هم حواله لبم کردم. چه جمله جالبی ...

جزئیاتی مثال ناخن دست دخترش؟

یک دستش را از آرنج پشت کمرش خم کرده بود و ندیده می دانستم مشغول تسبیح انداختن است. به یقه تا زیر گلو بسته اش نگاه کردم. به ریش مرتب و آنکاد شده اش و موهایش که کوتاه بود و به یک طرف شانه شده بود. اینها نشانه های مردی مذهبی بود حداقل توی مملکت من.

هنوز راجع به اظهار نظر اولش هیچی نگفته بودم که ادامه داد: برای همینه که شیطان هم از درهای بزرگ وارد نمیشه

مطمئن و محکم قدم برداشت به طرف میز و درست در فاصله ای که دود سیگارم به سمتی دیگر تغییر جهت می داد متوقف شد. قبل از اینکه به اینجا بیاید خانم عطرش را مجاب کرده بود که لازم است من را ببیند. حتماً چیز جالبی بهش گفته بود که این زن سفت و سخت حتی جرات نکرده بود مخالفت کند.

گفتم: من نه حوصله و نه وقت اضافه دارم که موعظه بشنوم ... اگر اینها رو به دخترت یاد میدادی الان نه شما اینجا بودی و نه من اینقدر از دیدن شما عصبی می شدم

تن صدایش آرام بود. یک لبخند مطمئن هم روی لب هایش نشسته بود وقتی گفت: شاید هم قسمت این بوده که ما به هم برسیم

تکیه دادم به صندلی و سیگار را خاموش کردم: متوجه نمیشم

آمد کنار میز و از من هم جلو تر رفت و پشت به من رو به پنجره ایستاد. صندلی ام را چرخاندم و گفتم: چی می خوای آقای ریاضی؟

چرخید طرفم: ریاض ... فامیل من ریاض هست نه ریاضی

پوزخند زدم: پایتخت عربستان؟

نه لحنش عوض شد ... نه لبخندش کمرنگ شد: ریاض یعنی رام کننده

بی اختیار خندیدم: پس خوبه شما هم فامیلت رو عوض کنی مثل دخترت چون ظاهراً از پس رام کردنش برنیومدی

خنده ام هیستریک بود. او هم فهمید. همان طور که لبخند می زد چشم هایش را جمع کرد ولی هیچی نگفت. از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم: توی هیچ کدوم از جلسه های دادگاه ندیدمت آقای ریاض ... و مطمئنم برای گرفتن رضایت هم سراغ من نیومدی

دوباره چرخید به طرف پنجره: اتفاقاً برای گرفتن رضایت اومدم ولی با یه نیت متفاوت

از اینکه کنترل اوضاع دستش بود عصبانی بودم. از اینکه التماس کنان نیامده بود. آمده بود با طلبکاری رضایت بگیرد و آن لبخند لعنتی هم از لب هایش پاک نمی شد. رفتم طرف مبل ها و نشستم: بفرمایید اینجا

می خواستم بدانم که رشته امور دست من است. اما سرجا روی پاشنه پا کمی بلند شد و شق و رق تر از قبل ایستاد: من این طور راحت ترم

او هم خوب بلد بود آدم ها را بازی بدهد انگار. درست مثل دخترش. پس این کارهایی که کرده بود غریزی بودند. من راجع به یارا ریاضی چی می دانستم؟ با یکتا راجع بهش حرف زده بودم. گفته بود از همان روزی که با هم وارد بخش فروش شده اند فهمیده با آدم خاصی مواجه است و باید با احتیاط بیشتری باهاش رفتار کند. فهمیده که تنها زندگی می کند و هیچ وقت هم راجع به خانواده اش حرف نمی زند برعکس خودش که مدام در حال خیالپردازی درباره خانواده اش است شاید یکی از انگیزه های یکتا برای کشف قاتل همین بوده اینکه می دانسته که یارا آدمی نیست که با کسی محض وقت تلف کردن رابطه برقرار کند. فرضیه قاتل بودن یارا این طوری توی سر یکتا قوت گرفته و خب همان اطلاعات مختصری هم که مثل خاطرات روزانه توی آن کاغذها نوشته بود کمک کرد بدانیم یارا ریاضی واقعاً کی هست. اما این مرد انگار از وسط ناکجاآباد پیدایش شده بود.

گفتم: منتظرم نیتتون رو بشنوم

تکیه داد به پنجره: شما به آخرت اعتقاد دارید؟

کلافه نفسم را بیرون فرستادم: چه ربطی به نیت شما داره

- مهمه که بدونم

از سر و ظاهرش معلوم بود که به شدت به این قضیه معتقد است. ابرو بالا انداختم: دارم

سری به تایید تکان داد: مطمئنید که یارا توی جهنم میسوزه؟

به اینجایش فکر نکرده بودم. برایم فقط مهم بود که یارا جواب کارهایی را که کرده بود بگیرد. با این حال گفتم: بله

- اگر به آخرت اعتقاد نداشته باشید و یارا بعد از مرگ نیست بشه چطوری قراره جواب رفتارش رو بگیره

تعجبم بیشتر شد: نمی دونم فکر می کردم شما به آخرت اعتقاد داری

- اینجا بحث من نیستم

- برام اهمیتی نداره. همین که نباشه کافیه

- خب ... این جواب منصفانه ایه ... اینجوری کیارش روحش شاد می شه که خوش پایمال نشده و اگر هم کیارش نیست شده باشه دیگه این چیزا مهم نیست

کلافه دست کشیدم به صورتم: نمی دونم قراره از این حرفا به کجا برسید

لبخندش گم نشد. لحنش هم تغییری نکرد. ادامه داد: شنیدم همسرتون خودکشی کرده

چیزی نگفتم. این حرف ها مهمالات روزنامه ها بود. شایعاتی که می خواستند جنجال درست کنند تا نانی به دست بیاورند. همان طور آرام ... همان طور که دستش پشتش پنهان شده بود شروع کرد به بالا و پایین رفتن درجا. روی پاشنه پا کمی بلند می شد و دوباره کف کفش هایش را روی زمین می گذاشت. کفش هایش چرم و گران قیمت بودند. یکتا می گفت من آدم ها را از روی کفش هایشان می شناسم. تنها چیزی که کفش های این مرد می گفت این بود که یارا راجع به پدرش دروغ گفته ... این مرد نمی توانست فقیر باشد نمی توانست بی فکر باشد و یارا را با فقر و بی پولی عقده ای بار آورده باشد ...

گفتم: یارا درباره شما نظر جالبی داشت

از درجا زدن منصرف شد. چرخید طرفم: که من احمقم؟

آمد مقابلم نشست: ما درباره اعدام یارا با هم حرف می زدیم. همسر شما خودکشی نکرده ... به قتل رسیده

مطمئن بودم همکار علیرضاست. هیچ کسی نمی دانست که آنایتا خودکشی نکرده حداقل غریبه ها نمی دانستند و پرونده شان جداگانه بررسی می شد. علیرضا از نفوذش برای شلوغ نشدن اوضاع من استفاده کرده بود تا ماجرای پدر و مادر آنا بی سر و صدا حل و فصل شود.

گفتم: خب گیرم که اینجور باشه ... منظور؟

- اگر یارا بره جهنم ... کنار زن شما ...

بلند خندیدم: شما درباره جایی حرف می زنی که حتی وجودش ثابت نشده ...

از جا بلند شدم: به نظرم به روانپزشک احتیاج شدید دارید بفرمایید

از جا بلند نشد: پس به اون دنیا اعتقاد ندارید

- من با شما هیچ بحثی ندارم. بفرمایید

بلند شد و مقابلم ایستاد: فکر کن ... یارا میمیره و تموم میشه ... چطور می خوای رنجی رو که بهت تحمیل کرده جبران کنی؟

چشم دوختم توی چشم هایش: اگر منظور شما اینه که ببخشمش تا با عذاب وجدان زندگیش سیاه بشه خوبه بدونید دختر شما بی وجدان ترین آدمیه که تو عمرم دیدم لبخندش پررنگ شد: اگر ببخشیدش من خودم زندگیش رو جهنم میکنم

باید تعجب می کردم؟ وقتی آنا به دست مادرش کشته میشد حتماً پدرهایی هم بودند که دخترشان را زجرکش کنند. با این حال از جوابش قانع نشده بودم. حس می کردم می خواهد رضایت دخترش را بگیرد و بعد به ریش من بخندد. گفتم: گیرم که من قبول کنم شما راست میگی و واقعاً دخترت رو توی همین دنیا می فرستی ته جهنم ولی به شما نمیاد به اون دنیا اعتقاد نداشته باشی

- دارم

- پس چی؟

- من پدرشم

- بله و خب؟

- من تربیتش کردم ... فردا از من هم برای تربیت همچین دختری سوال میشه

دهنم باز ماند. از استدلالش پلک زدم: شما شما می خوای دخترت رو زجر بدی تا جبران تربیت غلطش رو بکنی؟ یک بار فرصت تربیت کردنش رو داشتی و نشده ... چرا منی که از همه بیشتر توی این اتفاق زیان کردم باید به شما فرصت بدم؟ و تازه چرا باید فکر کنم زجر دادنش جهنم کردن زندگیش می تونه اونو بهتر کنه؟

برای اولین بار دست از لبخند کشید و جدی گفت: که اگر اون دنیا نبود جبران خون برادرت بشه من مطمئنم به اون دنیا به اندازه من اعتقاد نداری ولی من می دونم روح این دختر نصیب شیطان شده من نمیگذارم شیطان توی این بازی پیروز بشه

گوشم از حرف هایش بخار کرده بود. دستی به صورتم کشیدم و رفتم طرف میز و سیگاری آتش زدم. من آدم های دیوانه را به خودم جذب می کردم یا فقط از بد روزگار از وسط این همه آدم فقط دیوانه ها نصیب من می شدند؟ یک عمیقی به سیگار زدم. گفتم: دخترت رو چطور تربیت کردی؟ با ترسوندش از شیطان؟

نگاهم کرد. لبخند دوباره روی لبش نشست بود: یارا از همون اول کنجکاو بود. درباره همه چیز ولی آدم نباید خیلی وارد چیزهایی بشه که بهش ربطی نداره
- مثلاً وجود خدا؟

ساکت ماند. یکتا بی دلیل روی یارا کنجکاو نشده بود. انگار یارا هم رگه های از یکتا در خودش داشت. پرسیدن درباره همه چیز خاصیت آدم های باهوش است. انگار که این آدم ها که از قضا دیوانه هم هستند اگر گیر پدر و مادرهای خوب نیفتند ... مثل آنا ... یا یارا ...

- یارا می تونست دختر موفقی باشه اگر کمی کمتر سرکشی می کرد

آه کشیدم و گلویم به خارش افتاد. ظاهراً خانم عطروش لازم ندیده بود از میهمان زورگوی من پذیرایی کند. تلفن را برداشتم و خواستم قهوه بیاورند.

پدر یارا نگاهی به ساعتش انداخت: من خیلی وقت ندارم

تکیه دادم به لبه میز: اومدین برای خریدن روح دخترتون و وقت هم ندارید؟

- نماز اول وقت من هیچ وقت ترک نشده

گوشم هنوز داشت بخار می کرد. جان ممد با سینی قهوه وارد شد. آن را روی میز گذاشت و رفت. نشستم روی مبل. مطمئن بودم حتی به قهوه ام لب نخواهد زد چون حتماً فکر می کرد تشکیلات من از بیخ و بن روی مال حرام سوار شده. گفتم: شما اومدی اینجا که من رو قانع کنی تا پدرم رو از قصاص منصرف کنم ... چون خودش حاضر نشده با شما حرف بزنه ... باشه ... این فنجون قهوه رو بخورید تا تصمیم بگیرم

نشست و نگاهم کرد: صبر می کنم شما

- نه باید این قهوه رو بخورید

- من به قهوه عادت ندارم

- یک فنجونش ضرری نمیرسونه مطمئن باشید

- اصرار نکنید

- چرا؟ نجسه؟

لبخندش پر کشید: منتظر می مونم

- نماز تون قضا میشه

ساکت ماند. الان من کی بودم برای این مرد؟ یکی از همراهان شیطان؟ جالب بود. تعبیر ما هم از شیطان با هم فرق می کرد. در دنیای من مردی مثل این آدم خود شیطان بود و در دنیای او همه چیز برعکس می شد.

گفت: من رو بازی می دین؟

- شما از بازی خوشت میاد ... یارا هم خوشش می اومد یک درصد فرض بگیرید یارا و شما دو نیمه ی یک سیب هستین

فنجانم را روی میز گذاشتم. خانم عطروش با همه استعدادهایش بلد نبود یک قهوه خوب دم کند و این قهوه لعنتی خیلی خوب بود. این قهوه کار یکتا بود و این یعنی که می دانست من با کی توی اتاق هستم.

- دختر شما از اون طرف بامی افتاد که شما داری از این طرفش می افتی. تندروی هیچ وقت نتیجه خوبی نمیده و من یک بار این رو توی زندگی کسی دیدم. کسی که کنار گوش من زندگی کرده بود. از من پرسید میگم که شما خود شیطان هستی. حتی اگر دنیایی بعد از ما وجود داشته باشه مطمئنم شما جات ته جهنمشه آقای ریاض فکر کردی من یه بچه ژینگول هستم که هیچی از مسلمونی نمیدونم؟ خب درست فکر کردی ولی یه دوستی دارم که کنار گوشم همه این آداب رو برام هجی کرده طبق همه اون چیزایی که می دونم اونی که قصاص میشه بار گناهای سبک میشه ... جز شیطان کی هست که از سبک شدن بار گناه یک آدم ناراحت بشه؟ صورتش کمی رنگ پریده بود. لبخندش هم رفته بود.

اما نفرت من هنوز تمام نشده بود. گفتم: شیطان هیچ وقت از درهای بزرگ وارد نمیشه؟ درسته ... می دونم گاهی هم با لباس خوبی وارد میشه بذارید فکر کنم شما یک ساده لوح هستین که فکر می کنه خوب و بد همه چیز رو می دونه ... این جور حد اقل دلم برای دختری که زیر دست شما بزرگ شده می سوزه

رفتم طرف در و به شدت بازش کردم: بیرون

از جا بلند شد و بیرون رفت. بی لبخند.

سیگار دیگری روشن کردم و شماره همایون را گرفتم. یکتا آمده بود توی اتاق. نگاهش کردم و بعد پشت به او ایستادم. همایون جواب داد و پیش از آنکه توضیح دهد چرا پدر یارا را فرستاده گفتم: میخوای اون دختر رو بفرستی اون دنیا؟ بفرست ... می خوای بگذری از خونش ... بگذر ولی مسئولیتش رو روی دوش من ننداز برای من یارا تموم شد ... همون روزی که انداختمش زندان تموم شد

گوشی را سر جا کوبیدم و عصبی به سیگارم پک زدم. یکتا هنوز دست به سینه توی اتاق بود. گفتم: بله؟

آرام گفت: هیچی جوابم رو گرفتم

بیرون رفت. غمگین. برایم مهم نبود چی می خواسته بگوید. حالم از دنیای آدمهایی که به جزئیات همه چیز گیر می دادند به هم می خورد.

یارا ریاضی واقعاً برایم تمام شده بود؟ نه تا قبل از آمدن پدرش. حسادت؟ کینه؟ طمع؟ نه یارا به خاطر اینها کیارش را نکشته بود. یارا ناامید شده بود. از قدرت بی همتایی که قرار بود عادل هم باشد. اگر پدرش عدل را برایش درست تعریف می کرد ... یا بهش فرصت میداد خودش بفهمد عدالت چیست ... حتی لازم نبود چشم به آسمان بدوزد و انتظار عدالت داشته باشد حسی مثل آگاهی توی ذهنم لانه کرد. کی می توانست دست یارا را این قدر زود بخواند؟ جز کسی که بازی هایش را بلد بود؟ وقتی می دانست آنا به قتل رسیده ... محال بود دخترش را تا لحظه آخری که به دام افتاده رصد نکرده باشد.

زنگ زدم به همایون. عصبی گفت: بله؟

- کدوم خری توی این دم و دستگاه به تو خبر داد یارا ممکنه قاتل کیارش باشه؟

خسته آه کشید: ترابی

- ترابی از کجا می دونست؟

- ترابی آدم خوبیه ... من بهش اعتماد دارم

- گفتم از کجا می دونست؟

- یکی بهش زنگ زده بود ... نمی دونستیم کیه گفته بود من قاتل رو میشناسم بعد هم یک بیت شعر خونده بود و گوشه رو قطع کرده بود

- چه شعری؟

همایون بی حال گفت: یارا، بهشت صحبت یاران همدمست / دیدار یار نامتناسب جهنمست

- چرا ترابی؟

- چه می دونم ... لابد چون ترابی مسؤل انباره ... زیر و بم اون دختره رو بهتر از ما می دونسته وقتی اینو گفت فکر کردم هرکی بوده دنبال پاپوش ساختن بوده، ... شک کردم ولی ... گفتم بهت همه چیز درهم شده بود ... بعد که همه چی رو شد

گوشی را قطع کردم و چشم بستم. فقط کافی بود همایون شک لعنتی اش را با کمی اعتماد تاخت بزند. اعتماد به من ... به بچه اش آن وقت اعتماد ... ما همه از اعتماد به آدم های اشتباه

ضربه خورده بودیم. از بی اعتمادی به آدم های زندگی مان. و اعتماد زیادی به فکر و عمل خودمان
....

گوشی موبایلم زنگ می خورد. بی حال از جا بلند شدم و به صفحه اش نگاه کردم. علیرضا بود.
حتماً یکتا خبرش کرده بود. انگشت کشیدم روی صفحه و گفتم: پدر یارا کیه؟

- محمود ریاض؟ یه شرکت متوسط واردات و صادرات خرما داره

- و تو از کی اینا رو می دونستی؟

بی توجه به حرف من ادامه داد: واردات خرما از عراق ... صادراتش به اروپا ... همش رو هم از
فردای پیدا شدن قاتل درآوردم. حالت خوبه؟

- نه

باز گوشی را قطع کردم و رو به دماوند نشستیم. حقیقت چقدر راحت وارونه میشد. یارا می خواست
امپراطوری خودش را بسازد تا به باباش ثابت کند همدستی با شیطان هم آدم را خوشبخت می
کند؟ نمی دانستم و نمی خواستم بدانم.

سرم درد می کرد. خسته بودم. خسته و محتاج به لبخندی بی تکلف ... به دستی که انگشت اشاره
ام را بگیرد و تکان دهد و بگوید «ناراحت نباش باشه؟» شادی مسکن نایاب این روزهای من
..... لعنت به دنیا و یوانه هایش. لعنت ... باید زنگ می زدم و بلیطم را اکی می کردم. دلم فقط فرار
می خواست. فرار و تنهایی با هم.

به ستون اعدادی که مقابلم رژه می رفتند نگاه کردم. این بار سومی بود که سعی می کردم
جمعشان کنم ولی ذهن نامتمرکز اجازه نمی داد و هربار باعث می شد یادم برود تا کجا پیش
رفته ام. به پارتیشن های چوبی که عین یک ماز چیده شده بود نگاه کردم. آدم های پشت
پارتیشن ها در سکوتی دوست داشتنی مشغول کار بودند. هیچ وقت فکر نمی کردم محیط کارم
این قدر ساکت و دوست داشتنی باشد. همه به هم لبخند می زدند. با تن صدای پایین حرف می
زدند و واقعاً صمیمانه دلشان می خواست کمکم کنند. این جو را رئیسی ساخته بود که معتقد بود
دوستی کارمندهایش باعث بهره وری بالایی آنها می شود. ایمان ایران پناه. خوب بود که یک مدیر
این قدر علمی به سازمان زیر دستش اهمیت می داد. برای همین بود که این یک هفته تنها

اضطراب من حال بابا بود که یک روز خوب بود و یک روز بد می شد. اگر قرار بود همزمان هم نگران او باشم، هم از به یاد آوردن حرف های مهرداد غصه بخورم و هم با یک محیط جدید و آدم های جدید دست و پنجه نرم کنم حتماً دیوانه می شدم.

- خانم بهشتی؟

راست نشستیم. دختری مثل خودم تپلی و سفید... همکارم تنها تفاوتش با من چادری بود که می پوشید و البته لب های همیشه خندانش.

- بله؟

- بچه ها میخوان ناهار بخورن شما هم میای؟

من و من کردم: اوم ... راستش کارم عقبه ... شما شروع کنید اگه شد منم میام

لبخندش عمیق تر شد. حالا چشم هایش هم می خندیدند: باشه عزیزم

رفت. چقدر خوب. اصرار هم نکرد. قرار نبود نصف انرژی ام را به خاطر تعارف تکه پاره کردن هدر بدهم. تازه معلوم نبود اگر اصرار کند آن خوی وحشی گری ام که از زندان در من مانده بود یک دفعه ظاهر نشود. من نمی خواستم وارد جوی صمیمی با کسی بشوم. صمیمی شدن به آدم آسیب می زند. این را زندان به من یاد داده بود.

- خانم بهشتی؟

عضلات تنم منقبض شد. هر بار ایمان می آید اینجا ... که البته توی این یک هفته سومین بار بوده ... اول می آید سراغ من.

جدی نگاهش کردم: بله؟ سلام ...

او هم لبخند می زند. مثل همکارانش ... یا نه مثل کارندهایش شرکت حسابرسی متوسطی که اداره می کند آینده درخشانی دارد، چرا لبخند نزند؟

جلوتر آمد و بی آنکه پیرسد، پوشه اعداد را بالا گرفت و به ستون ها نگاه کرد. تند ولی با دقت. آن را دوباره روی میز گذاشت: از کارتون راضی هستین؟

نوبت من بود که لبخند بزنم: بله

- بابا بهتره؟

مکت کردم و بعد در حال جمع کردن پوشه ها سر تکان دادم: بله...بله ... سلام رسوندن نشست روی صندلی مقابل میزم. صندلی کوتاهی که وقتی رویش می نشیند، پاچه های شلوارش کمی بالا می رود. می توانستم جوراب سفیدش را ببینم. گفت: خیلی مرد شریفی هستن سر تکان دادم: بله

خودم را مشغول کردم به پانچ روی میز و برگه هایی که می خواستم توی پوشه بگذارم. بابا هم از او خوشش آمده بود. برای همین راحت قبول کرد اینجا بمانم البته شرط کرد وقتی که نزدیک امتحاناتم شد بیرون بیایم و ایمان ایران پناه هم تضمین کرد حتماً.

بودنش در این وضعیت معذبم می کرد. مجبور شدم نگاهش کنم: کاری داشتین با من؟

- نه خواستم مطمئن بشم که با بچه ها اخت شدین ... موقع ناهاره ... چرا نرفتین؟
نفسم را بیرون دادم: کارم مونده بود. خانم احمدیار گفت پیام ولی کارم مونده بود

- خوبه با بقیه هم آشنا بشین

چرا خوب بود؟ مقنعه ام را مرتب کردم: باشه ... یه کم کارهام جلو بره

- همیشه نگران کار نباشید؟

منگ نگاهش کردم: متوجه نمیشم

دستی پشت سرش کشید: میگم الان وقت ناهاره ... ما هنوز راجع به مشکلاتی که پشت سر گذاشتین حرف نزدیم

به وضوح چشم هایم گرد شد. چرا باید حرف می زدیم؟ مشکلات من به خودم مربوط بود. چیزی که به او مربوط میشد حقوق آخر ماهم بود در ازای کاری که انجام می دادم. حقوقی که قرار بود هنوز دست من نرسیده برود توی جیب سعید ... پسر خاله ام ...

تغییر حالتهم آنقدر واضح بود که خودش را جمع کرد: قصد فضولی ندارم. گفتم اگر کمکی بتونم بکنم ...

- نه ممنون

سری تکان داد و از جا بلند شد: مزاحم نمیشم ... به کارتون برسید

- ممنون

توی این یک هفته دعا دعا می کردم که نخواهد باب صمیمیت را باز کند ولی انگار قدرت دعاهایم از بین رفته بود. پوشه کاغذی نارنجی را چپاندم توی کثو و درش را هم محکم بستم ولی از کارم پشیمان شدم چون برگشته بود توی اتاقی که سه تا دیوارش پارتیشن چوبی بود. گفتم: چیزی شده؟

کمی جلوتر آمد و در حالی که چشمش روی میز ... روی پوشه ها و گاهی روی بقیه وسایل می چرخید آرام گفت: نه ... فقط ...

این فقط کلی حرف پشتش بود که من را می ترساند. برای همین بود که سعی داشتم خودم را الکی به چیزهایی که مقابلم بود مشغول کنم.

خدا را شکر که وقت ناهار بود و همه توی آشپزخانه جمع و جور شرکت جمع بودند. البته مردها توی یکی از اتاق های شرکت ناهار می خوردند.

گفت: اون دوتا دوستتون میدونن شما اینجا مشغول به کار هستی؟

قلبم هری فرو ریخت. قرار بود نیم ساعت دیگر سر برسند. گفتم: نباید بدونن؟

- نه ... چرا ترسیدین؟

- ها ... نه نگران شدم ... آخه فکر نمی کردم گفتنش ایراد داشته باشه

- نه ایرادی نداره ... فقط راجع به جزئیات کار اینجا چیزی ندونن بهتره ... چون به هر حال شما قراره برگردی دانشکده ... منم اونجا دارم درس می خونم ... به هر حال شایعه درست نشه ... می دونید به خاطر وضعیت خاصی که درگیرش بودین میگم

خون توی سرم جوشید. نه شادی ... آرام باش ... تو به این کار احتیاج داری همین حالا هم خرج این ماهتان را از خاله مه لقا قرض گرفته اید ... عاقل باش تند سر تکان دادم: بله، متوجهم ... بهشون میگم چیزی نگن

باز سر تکان داد: ممنون

بیرون رفت و هنوز نرفته ترنم و ملی با یک جعبه شیرینی خودشان را انداختند داخل پارتیشن.
خنده ی روی لبهایشان با دیدن قیافه وارفته من ماسید. ملی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد:
چی بهت گفت پسره ی مزخرف

دستپاچه دست گذاستم روی بینی ام و به پارتیشن های کناری اشاره کردم. ترنم هم بهش اخم
کرد: ملی تو رو خدا این کارا چیه؟
سعی کردم لبخند بزدم: خوبین؟

ترنم جعبه شیرینی را باز کرد: از همونا که دوس داشتی خریدم
یک کیک گرد شکلاتی کوچک وسط جعبه به من چشمک می زد. گفتم: من کار پیدا کردم تو
شیرینی می خری؟

ملی خودش را وسط انداخت: همینو بگو
ترنم بازویش را نیشگون گرفت: دلم خواس تو چی میگی آخه
از پشت میز بیرون آمدم و بغلش کردم: دوستت دالم ترنم
ترنم ذوق زده نگاهم کرد: به به می بینم که شادی خانوم برگشته
منظورش به لحن لوسم بود. لحنی مصنوعی که باهاش می خواستم آنها را قانع کنم حالم رو به
بهبود است. ملی جای من پشت میز نشست و ترنم گفت: اینجا کارد و چنگال پیدا میشه؟
گفتم: آره صبر کن

سریع رفتم به انتهای سالن. جایی که همه زن های شرکت ... زن های چادری شرکت جمع
بودند. یعنی اگر ماندنم توی این شرکت دائمی میشد مجبور بودم چادر بپوشم؟ ایران پناه که
چیزی نگفت. بقیه هم به خاطر بی چادری من را با نگاهشان سوراخ نکردند. سرها چرخیدند طرفم
و همزمان لبخند زدند. این دیگر زیادی مصنوعی بود. بهشان لبخند زدم و رفتم جلوتر و پرسیدم:
میشه سه تا بشقاب و چنگال ببرم؟

خانم احمدیار از پشت میز بلند شد: آره عزیزم ... اون کابینتای بالایی

زیر نگاهشان رفتم سراغ کابینت ها و روی نوک پنجه بلند شدم و به زحمت سه تا پیشدستی آرکوپال پایین آوردم. همان طور که در سکوت مشغول خوردن بودند حواسشان به من هم بود. معلوم بود آنها هم از بودن من آنجا راحت نیستند. می بینی شادی ... قانون بهره وری سیخی چند ... همه جا با تازه واردها به چشم یک مزاحم نگاه می کنند. چنگال ها را هم برداشتم و بیرون آمدم.

ملی انگشت زده بود گوشه کیک و با لذت خامه و شکلات را می خورد. اخم کردم: بترکی ملی

او هم اخم کرد: همین حالا بگم هیچی به اون پسره نمیدی که با من طرفی

متعجب به ترنم نگاه کردم: چرا فکر کرد میدم؟

ترنم شانه بالا انداخت: چون خیلی شکموئه

ملی گفت: یعنی نمی خوای بهش کیک بدی؟

لبش را جلو آورده بود. شبیه ماهی. سر بالا انداختم: نه

- چرا؟ پاچه خواری رئیس اصل اول کاره

ترنم کیک را برید. ساکت بود. ملی گفت: نیست؟

گفتم: نه

بشقابی را که ترنم مقابلم گرفته بود، از دستش گرفتم و نشستم لبه میز و یک تکه کیک را خوردم:

اومممم

ترنم خندید: از بانو گرفتم

بشقاب خودش را هم برداشت و نشست همان جایی که چند دقیقه قبل ایمان نشسته بود. ملی

گفت: منم اینجا دسته بیلم

کیک پرید توی گلوم.

مشت کوبید پشتم: والله به عیسی

ترنم خونسرد پا روی پا انداخت: خودت بردار ... من چه می دونم واسه شکم گنده تو چه اندازه ای

ببرم

لبم را محکم به هم فشار دادم تا خنده ام بلند نشود. ملی نامردی نکرد و با چنگال افتاد به جان کیک توی جعبه.

گفتم: هوی واسه من آورده ها

متعجب نگاهم کرد. بی اختیار لحنم تند و خشن شده بود. لات شده بودم. مثل وقتی که توی زندان بودم.

گفت: باشه غلاف کن ... همش مال خودت

ترنم گفت: ناهار خورده بودی؟

- نه این خوشمزه تره

ملی گفت: خب تعریف کن

می دانستم منظورش به این یک هفته بود. به کارهایی که انجام داده بودم و بیشتر از آن تعریف کردن از کسی که به حد مرگ ازش متنفر بود. با همه اینها فضولی سردرآوردن از محل کارم مانع نشده بود که نیاید اینجا.

یک تکه دیگر کیک خوردم: خوبه ...

ترنم بحث را عوض کرد: بابات چطوره؟

- اونم خوبه

بی اختیار آه کشیدم. ملی گفت: طفلک

جوابش را ندادم. خودش شروع کرد به شر و ور بافتن: ایشالا همشون سلاطون بگیرن ... بمیرن ... آشغالای عوضی ... مخصوصاً اون پسر از خود متشکر بیشعورشون

هرچی بیشتر می گفت فک من بیشتر منقبض می شد و دندان هایم محکم تر روی هم ساییده می شد. می دانستم که ملی نیتش ناراحت کردن من نیست ولی داشت ناراحتیم می کرد. سعی کردم عمیق نفس بکشم. مزه تلخ شکلات به نظرم چند برابر شده بود. به زحمت کیک خمیر شده را فرو دادم. گفتم: چایی بیارم

ترنم دلخور به ملی نگاه کرد و بالاخره ملیحه ساکت شد.

ولی چه فایده. ناراحتم کرده بود و ساکت شدنش باعث نمی شد حالم خوب شود. رفتم توی آشپزخانه. زن ها غذایشان را تمام کرده بودند. لبخند نیم بندی زدم و سه تا چایی ریختم. یکیشان پرسید: مهمون داری؟

سینی را برداشتم: دوستانم هستن ... اومدن محل کارم رو ببینن

لبخند زد و سر تکان داد. از آشپزخانه بیرون آمدم. ایمان ایران پناه وسط سالن ایستاده بود: مهمون دارین؟

مطمئن بودم ملیحه و ترنم را دیده، ایستادم: از قبل ... گفته بودن ... میاییم ... اگه می دونستم دوست ندارین ... می گفتم که نیان

به صورتش نگاه کردم. هیچ تغییری نکرده بود. آرام گفتم: باشه فقط این آخرین باره دیگه تند سر تکان دادم: بله حتماً

از کنارش رد شدم و برگشتم توی اتاقک. ترنم سینی را از دستم گرفت. ملیحه از پشت میز بیرون آمده بود. گفتم: چه بداخلاقه

نگاهش کردم: اومد اینجا؟

- آره همچین به من نگاه کرد فکر کردم نشستم روی صندلی پاپ کیبر

نشستم پشت میز: خب نباید می نشستی

ایشی کرد و فنجانش را برداشت: حالا اگه دلخور شده بهش کیک بده اخلاقت خوب بشه دنباله بحث را کوتاه کردم: امتحان آخرتون بود آره؟

ترنم از چاییش خورد: آره

ملی بی توجه به سوالم گفتم: حتماً برات حرف زده که خیلی ازت سخت امتحان نگیرن ...

نگاهش کردم: کی؟

- همین رومئو دیگه

نگاهی با ترنم رد و بدل کردم. هم او و هم من می دانستیم کارهای دانشگاهم را مهرداد حل و فصل کرده است. ولی به ملیحه گفته بودیم بابام کارم را راه انداخته.

گفتم: نه

پشت چشم نازک کرد: آره جون عمه ات ... من که می دونم شما دوتا یه چی رو از من قایم کردین ... منم گوشام دراز

هیچ کدام جوابش را ندادیم. کاش می شد یک بار ترنم بدون ملیحه بیاید خانه مان. الان به فضولی های ملی احتیاج نداشتیم ولی به گوش شنوای ترنم خیلی احتیاج داشتیم.

ترنم گفت: ملی قرارت دیر نشه

موجی از خوشی توی دلم راه افتاد. ملی از لبه میز پایین آمد و به ساعتش نگاه کرد: وای آرسام منو میکشه

گونه ام را بوسید: همش تقصیر توئه

گونه اش را بوسیدم: باشه ... خدافظ

کوله اش را انداخت و از اتاق بیرون رفت. همزمان نفس راحتی کشیدیم. ترنم لبخند زد:
آخیییییی

بند و بساط کیک خوری را جمع کردم و گفتم: کاش به بقیه هم تعارف کنم

گفت: آره خب ... جلو ملی میگفتم باز گودرز رو ربط میداد به شقایق

خنده کنان با جعبه کیک رفتیم بیرون و آن را دادم به خانم احمدیار و تا بخواهد تعارف تکه پاره کند برگشتم پیش ترنم و در را بستیم.

ترنم گفت: خوبی؟

آه عمیقی کشیدم و گفتم: نه

- از قیافه ات معلومه

نشستم روی دسته صندلی و او دستم را گرفت: مهرداد واقعاً زنگ نزد دیگه؟

شانه بالا انداختم: نه

ساکت ماند. گفتم: بابام ترنم ... من نگران بابام هستم ... وضعیتم خیلی بی ثباته

- روحیه شادی ... اینا همش مال اعصابه ... حتماً براش سخته تو بری سرکار خودش بمونه خونه

- آره اینم هست ولی خب مگه من جای بدی اومدم. خودش دید محیط کارم رو

- باشه ... بازم دلش میخواست تو بعد از اون جریانایه نفس راحت بکشی

باز آه کشیدم.

- خودت هم نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

- نه

- چرا؟

- چون تا وقتی یه چیزایی واسه خودم ... حل نشده زنگ زدنم بیفایده اس

تن صدایش را پایین تر آورد: ایمان کاری نکرده که اذیت بشی؟

عصبی پایی را که اویزان مانده بود عقب جلو کردم: نمی دونم پیش پای شما یک کاره اومده

میگه ما هنوز درباره اتفاقی که پشت سر گذاشتی حرف نزدیم

متعجب نگاهم کرد: واه ... به اون چه

- دقیقاً ... این اعصابم رو میریزه به هم

دستم را محکم فشار داد: یادته قبلاً چه حسی بهش داشتی؟

اخم کردم: منظور؟

- هیچی ... میگم اون شاید هنوز همون جوروی به تو نگاه میکنه ... همون حس ها رو بهت داره

- فکر نکنم

- چرا؟

- آخه ... این همه اتفاق افتاده ... تازه به من می دونی چی گفت؟

سر بالا انداخت. از روی دسته صندلی بلند شدم: می‌گه کسی نفهمه تو اینجا کار میکنی شایعه درست می کنن

منگ نگاهم کرد: چی بگم.... تو که رفتی واقعاً خیلی حرف بود. نمی خوام بگم چی ... ولی جو بد بود ... شاید فکر کرده اگه بگی چی شده بتونه ازت دفاع کنه

- اولاً من احتیاجی به دفاع کردن بقیه ندارم ... حالا شما دوستم هستین ماجراش فرق میکنه ... دوم نمی خوام بیشتر مدیون بشم ... همین که یه کاری به زور واسه من توی شرکتش ردیف کرده ... خودش خیلیه

از جا بلند شد: منم برم ... نمی خوام برات بد بشه

لبخند زدم و سفت بغلش کردم: ترنم؟

او هم من را بغل کرد: ها؟

- دلم واسه قبلنا خیلی تنگ شده

بغضم گرفته بود. گونه ام را بوسید و لبخند مهربانش را پاشید توی صورتم: همه چی درست میشه ... خودتم میدونی مگه نه؟

چشم هایم نم برداشته بود: فقط دعا کن بابام خوب بشه ... هیچی دیگه مهم نیست

دوباره بغلم کرد: خوب میشه

صدایش می لرزید. از من جدا شد و باز لبخند زد: دیوونه بین چکار کردی

بعد سعی کرد اشکش را پاک کند. من هم اشکم را پاک کردم. دنبال سرش تا دم در رفتم. انگار این طوری مطمئن می شدم که بازمانده ای از زندگی گذشته ام را بدرقه می کنم مبادا گم شود.

ساعت نزدیک به سه بود. باید زودتر کارم را تمام می کردم. یک ساعت دیگر موقع رفتنم بود.... دیدن ایمان در حالی که به گوشه دست نخورده کیکم ناخونک می زد عصبی ام کرد. گلو صاف کردم. کیک را دستپاچه قورت داد: ببخشید

رفتم پشت میز: گفتم برای شما هم بیارن

دروغ گفته بودم.

گفت: من دارم میرم سمت منزل شما ... اگر می خواهید ...

تیره پشتم لرزید. بی آنکه نگاهش کنم گفتم: نه یک ساعت دیگه مونده

- مهم نیست

نگاهش کردم. زل زده بود توی چشم هایم. دوباره میخ شدم روی پوشه نارنجی: واسه من مهمه

- می خوام باهاتون حرف بزنم

قلبم ضربان گرفت. سعی کردم خونسرد باشم. لعنتی ... هنوز یک هفته نیست آمده ام حداقل

مثل مهرداد باش چهار سال دل دل کرد ... آدم این قدر عجول؟

آرام گفتم: چه حرفی؟

- تشریف بیارید میگم ...

- حداقل موضوعش رو بگین

- موضوعش مفصله

- لازمه پیام؟ چرا همین الان نمیگین؟

- بهتره بقیه ندونن ... برای هردومون

دیگر حرفی نمانده بود. مایوس گفتم: اجازه بدین میزم رو جمع کنم

- پس توی ماشین منتظر می مونم. جلوی شرکت

فقط سر تکان دادم. رفت و من بی حال پوشه ها را جمع کردم و چپاندم توی کشو. اگر حرف

خواستگاری باشد؟ نه بابا ... چه خبره شادی پس چی؟ ... هیچ چیز دیگری به ذهنم نمی رسید.

کیفم را برداشتم و به سه کله گردی که حالا به جای آویزان بودن به زیپ کیفم داخل جیب کوله ام

جا خوش کرده بودند نگاه کردم و آرام گفتم: دعا کنید مجبور نشم کارم رو ول کنم

آه کشیدم و راه افتادم به طرف خروجی شرکت.

صدای نازک ناهید که وقتی می خواست بلند حرف بزند نازک تر میشد بدجور روی اعصابم بود. با اینکه طبقه پایین بودند اما باز هم ارتعاش تارهای صوتی اش قدرت داشت من را توی تخت کلافه کند. طاق باز رو به سقف خوابیدم و زل زدم به سفیدی مطلق که پیش رویم بود. اگر نگرانی های ناهید نبود الان من روی کشتی بودم زل زده به آبی مطلق اقیانوس بی خبر از نتیجه شان برای زندگی و مرگ یارا ریاضی. اما ناهید بود و نگرانی هایش که همایون را فرستاده ای شرکت که من اینجا تنهایی دق می کنم که اگر توی شرکت چیزی بالا و پایین شود و تو نباشی که باید باشی وقتی قاتل برادرت را می فرستند بالای دار قبلاً تقلا می کردم یکی از ستون های این زندگی باشم و کسی اهمیت نداد و حالا بی آنکه خواسته باشم ستون زندگی لرزانی شده ام که سنگینی بارش بدجور اذیتم می کند.

گیرم که درک نکنند من عاشق دختر سرایدارمان شده ام. گیرم که همه چیز از نظر آنها عجیب باشد حتی استانداردهای زندگی تازه ام ولی چرا فکر نمی کنند من یک مرد زن مرده و تنها و خسته ام که نمی خواهد تقلائی دختری شیطان زاده و شیطان واره را بالای دار ببیند؟ آیا نخواستن اعدام کسی به اندازه خواستن کسی مثل شادی عجیب بود؟ آنها که از بیرون زندگی من را می بینند و قضاوت هایشان به قول خودشان طبیعی است چرا این یک قلم را نادیده می گیرند و نمی گذارند دو روز به حال خودم باشم؟

ناهید داشت زنجموره می کرد. بی حال توی تخت نشستیم. توی این همه مکافات، آمدن خاله مهوش از لندن را کم داشتیم. دلخوری هایش به خاطر خبر نکردنش یک طرف و زنجموره های ناهید به خاطر پسرش ... یا شاید هم پسرانش برای من هم غصه می خورد؟ نه من که طوریم نشده من زنده ام ثروت خانوادگی مان هم که هست از دست زخم هم که خلاص شده ام لابد همایون هم بهش گفته که شادی نامی هم در کار نیست و قاتل هم که می رود جهنم ... خب پس من از نظر ناهید خیلی هم حالم خوب است. نگرانی برای چی؟ از نظر او نهایتش یک ماه دیگر سرپا می شوم. ولی یک ماه هم از نظر او و خواهرانش زیاد است. برای همین است که امروز میهمانی گرفته اند چون امروز لاکانی خبر آورد ... خبر مرگ و همه به تکاپو افتادند کاری کنند ... کاری که نشان دهند ما ویژه ایم حتی برای مرگ کسی که قاتل عضوی از خانواده مان است هم میهمانی می گیریم و پایکوبی می کنیم. در ظاهر اما این میهمانی، یک میهمانی جمع و جور است با چند خانواده ای که در حلقه اصلی روابط خانوادگی ما جا دارند البته چون خاله مهوش ایده میهمانی کوفتی را داده پس چند نفری هم به دعوت او می آیند.

همایونی که سایه باجناق هایش را با تیر می زد حالا از فرط درهم ریختگی از بودن آنها استقبال می کند. چرا که نه؟ تمام حرمت و اعتبارش را روزنامه ها به باد دادند، هرچی هم که باقی مانده بود فرحی و حشمت ریختند البته قبل از آنکه باهاشان وارد مصالحه شوم. ولی انگار دیر شده بود. حالا همایون بود و یک تریلی حرف مزخرف پشت سرش، بالاخره احتیاج داشت عده ای هنوز تحسینش کنند گیرم به خاطر خونخواهی پسرش. برایم جای تعجب بود که شوهر خاله نرگس چطور راضی به آمدن شد. شاید او یار خودی نباشد. فقط می آید به همایون ثابت کند که همه جبروتش پوشالی است. به جهنم

دوباره دراز کشیدم روی تخت و چشم بستم. کم کم نزدیک غروب می شد. یک ساعت یا نهایت دو ساعت دیگر میهمان ها سر می رسیدند و من باید می رفتم کنارشان لحظات ملال آوری را تجربه می کردم. به قول علیرضا این به جای نشاندن همایون روی صندلی ریاست و نگران کردن یکتا نامرد به لحظات ساده و خوشی که تجربه می کرد حسودیم می شد. به رفاقتش با انوری حسودیم می شد. من همین لحظه حاضر بودم جایم را با هرکی دنبال میهمانی های اینجوری هست با یک ماشین روی همین میهمانی تاخت بزنم. کسی هم بود که بخواهد جای من باشد؟

- مهرداد!!!

پلک روی هم فشردم. دست سردش نشست روی گونه ام: بلند شو هنوز خوابی؟

تصور کردم اگر جای دست مامان نه چشم باز کردم و دوباره نشستم: مهمونا اومدن؟

- یکی دوتاشون

لبخندی از سر شوق زد: بیا پایین

این یعنی که پلک روی هم گذاشتم: باشه

بیرون رفت. بی حال از تخت بیرون آمدم. یکی دوتا زن؟.... ارواح شکم رفتم توی حمام و دوش گرفتم. چرا این روزها دوش گرفتن سرحالم نمی آورد؟ چرا دارد؟ یک هفته دیگر می روم دانشکده حساب و کتاب با دکتر مولایی هنوز مانده ... می روم و می روم و چی؟ هیچی آه کشیدم. موهایم را خشک کردم و به صورت خودم نگاه کردم. این هم قیافه آدمیزاد است به هم زده ای؟ عین یک جانکی (junkie)*. خودت هم خوب میدانی این سفری که حتی جرات نکردی

بروی یک بهانه برای فرار است. این شب بیداری ها و لنگ ظهر بیدار شدن ها. وقت تلف کردن ها توی باشگاه. ساعت ها زل زدن به توپ های گرد و رنگی روی میز بیلاردی که تازه جزو سرگرمی هایت شده و مدام توپ ها را داخل پاکت ها انداختن ... این ها همش بهانه است ... بهانه هایی که از تنهایی ملال آوری که درگیرش هستی فرار کنی ... شاید هم فرار از فکر کردن ... به کسی که باهاش خداحافظی کردی ... هنوز نپذیرفتی که شادی را ول کرده ای پذیرفتنش سخت است. وقت می خواهد که بفهمم چه کار کرده ام. شاید هم پشیمان شوم. ولی می دانم حداقل یک بار دیگر باید ببینمش. حالا به هر بهانه ای. گیرم برای حرف زدن راجع به یارا ریاضی. دلم می خواهد بدانم نظر او درباره قصاص یارا چی هست. او توی زندان بوده و با اعدامی ها زمان گذرانده. دلم می خواهد بدانم از نظر او کوتاه نیامدن ما درست است؟ حتی همین هم بهانه است. بهانه ای برای دیدنش. که بدانم او چه حسی نسبت به نبودن من دارد. دو روز دیگر دقیقاً سه ماه از ندیدنش می گذرد و دو روز دیگر یارا ریاضی ... لعنتی یک لحظه بیخیال او باش و برای خودت باش.

ایستادم مقابل میز بیلارد پایه سنگی که حالا بخشی از اتاقم را اشغال کرده است. اسباب بازی تازه ای که کمک می کند ذهنم را متمرکز کنم. استیک را برداشتم و به توپ هایی که وسط میز کنار هم ایستاده بودند نگاه کردم. پل زدم و بعد به پیتوک ضربه زدم. همیشه از صدای ضربه زدن به این توپ ها خوشم می آمده. من را یاد نوجوانی ام می اندازند. وقتی دست کپارش را می گرفتم و یواشکی می رفتیم به تنها باشگاه بیلاردی که نزدیک خانه مان بود. طفلک ناهید که فکر می کرد کپارش را می برم زمین اسکیت. طفلک کپارش که مجبور بود با همان کفش اسکیت ساعت ها کری خواندن های برادرش را با رفقاییش سر میز بیلارد ببیند تا وقت برگشتن نیم ساعتی هم بتواند اسکیت بازی کند.

راست ایستادم. به توپ های پخش شده روی میز نگاه کردم. چوب را گذاشتم کنار باقی چوب ها و با دست دانه دانه توپ ها را قل دادم داخل پاکت ها. این ها شبیه سه تا کله گرد رنگی بودند که دستی روی صورتهم کشیدم و رفتم سراغ کمد لباس ها. نصف لباس هایم را آورده بودم اینجا. بقیه اش توی آن آپارتمان بزرگ همراه باقی وسایلم، همراه وسایل آنا ... همراه گذشته متاهلی ام کم کم زیر غبار و خاک دفن می شد.

پیرهن سورمه ای رنگی برداشتم و جلوی آینه امتحانش کردم. آن را پرت کردم روی تخت و یک پیرهن دیگر برداشتم. آبی نفتی. دوباره. آبی آسمانی، آبی یخی، آبی کوفت. به کپه پیرهن های آبی نگاه کردم. طیف رنگی تک بعدی باید کمی متنوع تر لباس بپوشم. مثلاً یک رنگ تند ... مثل

احمق ها ... مثلاً کت و شلوار آجری بپوشم یا سبز کاهویی ... کت و شلوار آبی نفتی را بیرون کشیدم و با یکی از پیرهن های آبی روی تخت ست کردم. از میان کراوات ها، کراوات باریک و آبی تیره را برداشتم و گره اش را میزان کردم. حالا یک مرد جدی و متشخص شده بودم که اصلاً هم ازش راضی نبودم. ساعت را بستم و به شیشه ادکلن نگاه کردم. حتی باید یک ادکلن تازه می خریدم. یکی نه ... چندتا که به بی هویتی ام دامن بزنم ولی امشب باید همان قالب همیشگی را حفظ می کردم تا میهمانی ناهیدجون خراب نشود. من هیچ وقت آدم ساختارشکنی نبودم جز علاقه ام به شادی... مهرداد بس کن. دست هایم را ستون کردم لبه تخت و خم شدم جلو. چشم بستم. تمرکز. تمرکز. چیزی که با کار به دستش می آوردم و حالا حتی کار هم نداشتیم. بیکار و بی عار و علافی بودم که دیگر هیچ تعریف مشخصی از خودش نداشت.

توی راهرو ایستادم و به همهمه آدم ها گوش دادم. خنده های ملیح و از سر ادب دور از ادب بود که من به عنوان یکی از میزبانان دیرتر از میهمان ها در جمع حاضر شوم. ولی انگار دیگر این چیزها برایم مهم نبود.

از پله ها پایین رفتم. نگاه ها به سمت من برگشت. شق و رق و لبخند به لب جلو رفتم، مثل پرنس چارمینگ شاهزاده خوشتیپ ... حتی از تصور خودم در این نقش خنده ام گرفته بود. لبخندم را حفظ کردم و در میان جمعیت گشتم و با تک تکشان دست دادم و خوشامد گفتم. ترکیبی متجانس از آدم هایی که همیشه در چنین میهمانی هایی دیده بودم. البته ظاهراً متجانس. جلو دختری بلند قد ایستادم. چشم هایش زیادی درشت بودند، حتی می توانستم بگویم مثل قورباغه از حدقه بیرون زده اند. موهای بلندش را روی سرشانه ریخته بود و چتری اش روی پیشانی اش جا خوش کرده بود. لبخند به لب باهاش دست دادم. ناهید کنارم ایستاد: ونوس جون هستن

و رو به ونوس جون گفتم: پسر مهرداد

انگار اگر او نمی آمد خودمان نمی توانستیم همدیگر را بشناسیم. دختر ... پیرهن سیلک سرخ رنگی پوشیده بود که با شلوار پشمی طوسی رنگش ... یکی باید بهش می گفت با این پاهای کشیده و بالاتنه کوتاه نباید شلوار بپوشی. قدش دقیقاً اندازه من بود. البته با در نظر گرفتن کفش پاشنه بلندی که پوشیده بود.

گفتم: از آشناییتون خوشوقتم

تا ناهید دهان باز کند رفتم به سمت عده ای دیگر. ونوس جون زیادی قد بلند بود، حتی آنا هم این قدر بلند نبود... جالب است که آنا فقط موقع قیاس های ظاهری توی ذهنم می آمد....

به خوبی می توانستم میهمان های خودمان را از میهمان های خاله مهوش تمیز بدهم. نه به خاطر اینکه همه میهمان های خودمان را می شناختم بیشتر به خاطر سن و سال و نوع پوشش آنها. خاله مهوش از لندن برگشته چطور توانسته بود با دوجین آدم همسن و سال من باب رفاقت باز کند؟
- خوبی عزیز دلم؟

این اصطلاح خاله مهوش بود. بهش لبخند زدم: خوبم، شما چطوری؟

حالا پشت چشم نازک می کند و با ناز مخصوص به خودش گلایه می کند.

پشت چشم نازک کرد و با دستمال ابریشمی که توی دست داشت چند ضربه ملایم به کنار بینی اش زد: امان از این هوای بد

حالا نیست لندن هوای بهشت دارد. هرکی لندن نرفته من که رفته ام. هوای سرد و مرطوبش استخوان می سوزاند.

- آلرژی نیست؟

لبخندی چاشنی نازش کرد: نه مهرداد جان ...

دختری با قیافه ای نامتعارف کنارم ایستاد. زیبا بود. قدش متوسط بود. لبخند پهنی روی لب های گوشتی و بی رنگش نشسته بود و خط چشمش من را یاد زنان ژاپنی می انداخت. زنی ژاپنی با چشم های بادامی درشت. اما موهایش. یک طرف موهایش را انگار با ماشین تراشیده بود و طرف دیگر بلند بود. موهای طرف بلند را بافته بود و روی شانه انداخته بود و چتری هایش را روی پیشانی ریخته بود.

این بار نوبت خاله مهوش بود ما را به هم معرفی کند: رایکا جون هستن ... ایشونم خواهرزاده من مهرداد

با رایکا جون خاله مهوش هم دست دادم. یک دامن کوتاه شیری و بوت هایی قهوه ای تا بالای زانو و پیرهنی بافتنی شیری رنگ با لوزی های درشت که روی نیم تنه ای به رنگ سفید پوشیده بود. یک سمت شانه اش لخت بود. از آن تیپ هنری ها بود.

الکی گفتم: چقدر قیافه تون آشناست

عمرأ چنین قیافه ای برای من آشنا نبود ولی این سوالی بود که طرف را وادار می کرد بی هیچ پرسش مستقیمی از خودش حرف بزند.

لبخند زد: ولی قیافه شما آشنا نیست

حواسش جمع بود. خاله مهوش گند زد به بازی بیرون کشیدن اطلاعات من و گفت: رایکا جون نقاشه حتماً باید بیای یک بار ...

بعد رو کرد به رایکا: نمایشگاهت کی هست عزیزم؟

رایکا لبخند پهنی زد و خیلی آرام مثل کسی که زمزمه کند، گفت: آخر همین ماه

خاله مهوش برگشت سمت من: تابلوهایی که میکشه محشرن من هیچ وقت نظیرش رو جایی ندیدم

قیافه رایکا کمی درهم رفت. حدس می زدم توی سرش دارد می گوید «زر نزن تو چی از من و تابلوهام می فهمی» و همین خنده ام می انداخت.

خاله مهوش گفت: خب با هم صحبت کنید

رو به رایکا کرد: از خودت پذیرایی کن عزیز دلم

به سمت بار اشاره کردم: اجازه بدین دور اول پذیرایی با من باشه

کنارم شروع به قدم زدن کرد. بی تکلف و همچنان لبخند به لب. تا اینجا می دانستم ونوس انتخاب مامان است و رایکا انتخاب خاله مهوش. خاله نرگس حتی جرات نکرده بود یکی را برای من کاندید کند. بین ونوس و رایکا، دومی قابل تحمل تر بود. کنار میزی که در گوشه ای از سالن غربی چیده شده بود ایستادیم. بارتندری که حتماً پیشنهاد خاله مهوش بود لبخند به لب نگاهمان کرد. مطمئنم نمی دانست من میزبانم.

رو به رایکا پرسیدم: با یه نوشیدنی موافقید؟

- عالی

بی آنکه چیزی بگویم بارتندر دو گیللاس مقابلمان گرفت. به میز رنگارنگ و مزه های متنوعی که روی آن چیده شده بود نگاه کردم. رایکا گفت: بشینیم؟

چشم از میز گرفتم و به بشقاب کوچک توی دستش نگاه کردم. تا بخواهم تصمیم بگیرم او بشقاب مزه اش را انتخاب کرده بود و حالا دستور می داد بشینیم. البته به شکلی مودبانه. گیللاس را بین دو انگشت چرخ دادم و با دست دیگر تعارف کردم به سمت مبل ها: بفرمایید

جلوتر راه افتاد و من نیم نگاهی به میهمان ها انداختم. همایون و باجناق ها هر کدام در گوشه ای مشغول بودند. خوب بود هرچه بیشتر از هم دور بمانند امکان تنش کمتر است. نشستم کنارش. پا روی پا انداخت و کمی از نوشیدنی اش خورد و با خلال باریک چوبی تکه ای از مزه هایی را که برداشته بود به دهان گذاشت.

گفتم: موضوع نمایشگاهتون چیه؟

با صبر و حوصله چیزی را که خورده بود جوید و جرعه ای کوچک نوشید: عصر مفرغ مطمئن نگاهم کرد. ابرو بالا انداختم و به مبل تکیه دادم: صحیح

هیچ توضیح اضافه ای نداد که من را روشن کند، در عوض گفت: بابت فوت همسر و برادرتون خیلی متاسفم و البته تسلیت میگویم

سری تکان دادم و به زیتونی که ته گیللاس غوطه می خورد نگاه کردم: متشکرم

کمی به طرف من چرخید: الان چه حسی دارید؟

ناخودآگاه توی ذهنم گفتم حس خوشبختی و بدبختی توام، اما در جواب رایکا گفتم: غم

باز جرعه ای نوشید: اون که احساس اولیه است. وقتی غم ته نشین شد چه حسی داشتین؟

لبخند بی حالی زدم و به دور و برم نگاه کردم. سری به نشان احترام برای کسی که از دور سلام می کرد تکان دادم و دوباره نگاهم را دادم به مخاطبم: غم هنوز ته نشین نشده و البته ترجیح می دم راجع بهش حرف نزنم

کمی جمع و جور نشست: ببخشید ... فقط دنبال حس انسانی بودم که شما رو درگیر کرده

دوباره خیره نگاهش کردم: دنبال موضوع نمایشگاه بعدیتون؟

لبخند زد. لبخندش مهربان و ملایم بود: ذات هنری همیشه دنبال شکار سوژه است. برای همین گاهی بی رحم میشه

- پارادوکس جالبیه

- بی رحمی و هنردوستی؟

سر تکان دادم و باز کمی نوشیدنی خوردم: بله

دوباره ساکت ماند. عملاً هیچ حرفی بین ما نبود در حالی که دوست داشتم با کسی حرف بزنم. دوباره حس های مختلفی که تجربه کرده بودم. ولی نه با کسی که من را شکار می دید. دور از ادب بود قبل از تمام شدن نوشیدنی مان ترکش کنم. لعنت به این ادب. باز لبخند زدم: نمایشگاهی که در پیش دارید ... عصر مفرغ ...

- اوم ... اجازه بدین دوباره اون هم حرف نزنیم

متعجب نگاهش کردم: چرا؟

- بحث پیچیده ای هست و به نظر نیامد شما حوصله اش رو داشته باشید

دوباره به تایید حرفش سر تکان دادم. ناخودآگاه ذهنم کشیده شد به اولین مکالمه خودم و شادی. آن شبی که برایش ماهی سرخ کردم. یک ماه دیگر هوا یک جوری می شد. شادی چطور؟ او هم یک جوری میشد؟ مگر احساساتش به من وابسته بودند که بی من عوض ... شوند؟

ته مانده گیلان را یک ضرب نوشیدم و به رایکا لبخند زدم: خیلی از مصاحبتتون خوشحال شدم

او هم نیم خیز شد: منم همین طور

از جا بلند شدم: از خودتون پذیرایی کنید

با اجازه ای زیر لب گفتم و راه افتادم به سمتی دیگر. نگاه رضایتمند ناهید از اینکه مکالمه من و رایکا طولانی نشده بود از همین فاصله هم معلوم بود. قبل از آنکه بتوانم از کنارش بی تفاوت رد شوم خودش را به من رساند و همان طور که سعی می کرد لبخند بزند گفت: ونوس جون ...

گفتم: تو تایپ من نیست ... خواهش می کنم ناهید

مایوس و با لبی آویزان سر چرخاند توی میهمان ها. کمی خم شدم: بذار خوش بگذره

از کنارش رد شدم اما پیش از آنکه خودم را برسانم به سالن شرقی ... متوجه زنی غمگین شدم که با لباسی ساده گوشه ای نشسته بود و آههای کوتاه می کشید. صورتش رنگ پریده و بی حال بود. آرام رفتم طرفش. من را که دید از روی تک صندلی کنار ستون بلند شد و لبخند زد. بهش سلام کردم و دستم را جلو بردم. دستم را میان انگشت های استخوانی و سردش فشار داد: لی لی هستم ... خوشوقتم

دستم را رها کرد و من هم بهش لبخند زدم: مهرداد هستم

چیزی توی این زن بود که من را به خودش جذب می کرد. یک بی تفاوتی محض نسبت به جایی که آمده بود. انگار آدمی بود که به این میهمانی وصله شده باشد. پرسیدم: از دوستای مهوش جان هستین؟

لبخندی که خیلی هم لبخند نبود. مثل نسیمی ... بی رمق ... که زود ناپدید شود روی صورتش آمد و رفت: بله

حرفی نمانده بود ولی حسی مرموز نمی گذاشت بروم. گفتم: خیلی خوش اومدین چرا تنها نشستین؟

پلک زد. همین وقت دو سه زن از کنارمان گذشتند. داشتند می رفتند سمت سالن غربی. موضوع صحبتشان چین و چروک هایی بود که تازگی از شرش خلاص شده بودند.

لی لی گفت: فکر می کنید کجا بشه سیگار کشید؟

در آن سالن عریض و طویل همه گیلاس به دست مشغول خوش و بش بودند. اما هنوز کسی احساس نکرده بود سیگار لازم است. معلوم بود نیکوتین خونش بدجور افتاده. گفتم: راحت باشید - نه نه اگر ...

بعد از سر شرم لبخند زد: ببخشید ... این عوارض سیگاری بودنیه ... مدام فکر آدم رو مشغول خودش نگه میداره

گفتم: اگر دوست داشته باشید میتونیم بریم روی تراس ... البته هوا خیلی سرده

به پیرهن پشمی و شلوار جینش نگاه کردم. مهوش چطور با زنی دوست شده بود که نمی دانست لباسش مناسب میهمانی رسمی نیست؟

گفت: خوبه

کنارش راه افتادم. مهوش مثلاً حواسش به جمع مقابلش بود. چند زن و مرد هم سن و سال خودش اما حس می کردم که نیمی از حواسش پیش من و لی لی است. برای همین وقتی رسیدیم به خروجی بی اختیار سرچرخاند و ما را دید زد. دستم را جلو گرفتم: بفرمایید

قبل از من از سالن خارج شد. هوای سرد و خشک پوست صورتم را سوزاند. خیلی راحت جعبه سیگار را از جیب شلوارش درآورد. بعد فندکی از جیب دیگرش بیرون کشید. نگاهم کرد: شما هم می کشید؟

لبخند زدم: اگه جسارت نباشه... سیگارم همراهم نیست

پاکت سیگار را جلوی رویم گرفت: بله حتماً... بفرمایید

یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشیدم. فندک را جلوی صورتم گرفتم. دستم را حایل شعله فندکش کردم و سرم را کمی خم کردم تا سیگار را روشن کنم. زیر نور کم رمقی که روی تراس تابیده بود... میان شعله آتشی که از فندک زبانه کشیده بود... چشم های لی لی روشن تر به نظر می رسیدند... یک کهربایی... مثل رنگ چشم های... چشم از نگاهش گرفتم و راست ایستادم:

ممنون

سیگارم را روشن کرد و کنارم ایستاد. یک دستش را زیر بغلش پنهان کرد و به سیگارم پک زد. عین دو غریبه کنار هم در سکوت ایستاده بودیم. او به تاریکی مطلق مقابلش زل زده بود و دود سیگار به آرامی از بینی اش خارج می شد. موهایش حلقه حلقه و نرم روی شانه اش ریخته بود. آرایش خاصی نداشت. متوجه نگاه خیره ام شد و غافلگیرم کرد: چیزی شده؟

چرخیدم به سمت حیاط: نه

به سیگارم پک زدم. هوا واقعاً سرد بود. دستی به گونه اش کشید و گفت: راستی تسلیت میگم چرخید رو به رویم. جالب بود که یادش رفته بود قبل از حل مشکل سیگارم به من تسلیت بگوید.

لبخند زدم: ممنون

همان طور که سیگار باریکش را بین دو انگشت بازی بازی می داد و به رو به رو زل زده بود گفت: به نظر میاد....

اما به جای باقی جمله دود از دهانش بیرون ریخت. برخلاف همه آدم هایی که سعی می کردند یک جوری سر صحبت را با من باز کنند، این بار من مشتاق شنیدن بودم و لی لی ... زن سیگاری جین پوشی که هیچ نسبتی با این میهمانی و حتی با خاله مهوش که دعوتش کرده بود نداشت حرفش را می خورد.

کمی جلوتر رفتم و گفتم: دوست دارین قدم بزنیم؟

دست هایش را محکم تر زیر بغلش فشار داد و نوک سرخ بینی اش را به بلوز پشمی اش مالید: ممکنه بقیه تعجب کنن

شانه بالا انداختم: من خیلی وقته سعی می کنم بقیه رو فراموش کنم

خندید. یک خنده آرام با صدایی کم رمق: این از خواص مرگ آدمای نزدیکه ... البته فکر کنم برای شما به خاطر مرگ کیارش

همان طور که گونه اش را به شانه نزدیک کرده بود زل زد توی چشم هایم. آرام قدم برداشتم به سمت پله ها ولی او از جایش تکان نمی خورد. کمی به عقب چرخیدم: نمایین؟

مردد نزدیک تر شد و با هم از پله ها پایین آمدیم. مطمئن بودم چند دقیقه دیگر ناهید جون یکی را می فرستد سراغم ولی تا قبل از آن باید می فهمیدم چرا این زن حس خاصی در من ایجاد می کند. فقط شباهت نگاه او به شادی علتش نبود. همان وقتی که از کنارش رد می شدم نیرویی از طرفش جریان پیدا کرده بود که حالا من در مرکزش بودم.

پایین پله ها گفتم: وقتی راه بریم یه کمی گرممون میشه

سری به تایید تکان داد ولی آسمان سرخ بود و این نوید یک برف بهمن ماهی بود که سرمایش استخوان می ترکاند. کمی که جلوتر رفتیم در سکوت ... دندان هایش شروع کردند به هم خوردن.... در همان حال نیمه لرزان سیگار دیگری روشن کرد: ببخشید من ...

- برای منم روشن کن

لحن صمیمانه ام را ندید گرفت. سیگار خودش را به من داد و مشغول روشن کردن یکی دیگر شد. پکی عمیق به سیگار زدم. قدم تند کردیم. گفت: خیلی وقت نیست سیگار میکشین درسته؟

دود سیگار را ممتد بیرون فرستادم: چند ماهی میشه

همان طور که چلیک چلیک می لرزید گفت: دنیا ... بعضی وقتا تو ذهنی های بدی به آدم میزنه چیزی نگفتم و او ادامه داد: بعد ما با یه نخ سیگار پرپرو می خوایم جلوش وایسیم بی اختیار شروع به خندیدن کرد. خنده اش به خاطر سردی هوا و نفسی که تند شده بود بریده بریده بود. عین سکسکه ... حالا همه چیز برایم روشن شده بود. او هم مثل من تو ذهنی بدی خورده بود ... ناامید بود و نسبت به اطرافش بی تفاوت

گفتم: چرا ننشستی توی خونه ات و سیگارت رو بکشی؟ واسه چی اومدی مهمونی؟
شانه بالا انداخت و با پشت دست نوک بینی اش کشید: امیدوار بودم یه بیچاره بینم و باهاش همدردی کنم

چند ثانیه توی نگاهم خیره شد. این زن کمی تا قسمتی شبیه مارلا سینگر بود ... توی کدام فیلم؟ ... یادم نمی آمد...همان که توی انجمن های حمایت از بیماران می گشت ... فرقی نداشت چه جور مرضی داشتند ... سرطان ... ایدز ... معتادان الکلی ... خودش را به جای همان مریضی جا میزد و با مریض ها همدردی می کرد و نمی فهمیدم چرا این کار را می کند و علی هم می گفت سطح سوادت به معنیش نمی رسه و نمی گفت چرا.

بی اختیار خندیدم و گفتم: من معمولاً اسم زنها دیر توی خاطر من می مونه ولی مارلا سینگر رو یادمه و اسم فیلم یادم نیست ...

همراهم خندید: عاشقشم از ترس سرطان سینه همش ولو بود پیش دکترا

سرجا متوقف شدم. این پا و آن پا کرد: سرده

بهش توجه نکردم. حالا می فهمیدم چرا مارلا سینگر این کار را می کرد. چون مطمئن بود همدردی هم تبدیل به یک ادای نمایشی شده است که دیگر ترس ها را از آن کسی که آسیب دیده پاک نمی کند.

گفتم: اگه سردته می تونی برگردی داخل

- تو نیای؟

- نه

شانه بالا انداخت و رفت. کمی بلندتر گفتم: همدردی فقط وقتی خوبه که طرف مقابلت ترست رو خوب بفهمه

نزدیک پله ها ایستاده بود. گفت: فکر کردی واسه چی میرم این مهمونی و اون مهمونی؟ از پله ها دوید بالا. دنبال کسی مثل خودش بود. کسی که ترس هایش را نگفته بفهمد. خوش به حالش ... هنوز آنقدر امیدوار بود که یکی پیدا کند و من خودم را ول کرده بودم توی بلاتکلیفی ها و کسی هم نبود دردم را بهش بگویم. به عمارتی که باز می رفت تا روزهای خوشی را تجربه کند نگاه کردم. ناجورترین وصله آن میهمانی خود من بودم. نیم نگاهی به خانه سرایداری و خاموش انداختم و بعد رو به آسمان آه کشیدم. حس می کردم کپارش دردم را می فهمد... کپارش ... کپارش ... که دیگر نبود و بد همدردی انتخاب کرده بود. پدر یارا چی گفته بود؟ دیدار یار نامتناسب جهنمست... شیطان هم بعضی وقت ها راست می گوید.

Junkie: معتاد (با بار معنایی توهین آمیز)

پشت پنجره ایستاده بودم و به شهر فرو رفته در تن پوشی سفید نگاه می کردم. فردا یارا ریاضی اعدام می شد و قلب من درد داشت. بابا حالش بهتر بود، اما نه آنقدر که بشود بنشیننی کنارش و بهش بگویی حالم بد است. حالم به اندازه روزی که کپارش مرد بد بود و کسی نبود حال بدم را بفهمد. از صبح این بغض لعنتی و سنگین توی سینه ام مانده بود و نه بالا می آمد و نه پایین می رفت. حتی نمی دانستم چرا مردن یارا ریاضی باید من را این طور به هم بریزد. اگر ... اگر نگرانی های مامان و بابا نبود، امروز توی خانه می ماندم. چشم می بستم و تمام خاطراتم را توی آن عمارت بزرگ دوره می کردم. اشک هم می ریختم و این قدر این بغض را با خودم این طرف و آن طرف نمی بردم. ولی کی درک می کرد که مرگ یارا ریاضی برای من معنی دیگری دارد؟ کی می فهمید که حسی ناشناخته وادارم می کند به خاطر مردنش گریه کنم.

مهرداد را تصور کردم که حالا جایی توی این شهر روی برف ها قدم می زند. سیگار می کشد و اخم کرده است. هیچ کسی نیست کنارش راه برود و تنهایی هایش را با او قسمت کند. دردهایش را من و او این راه را با هم آمده بودیم.

محال بود که او امروز را به کار و مشغله بگذرانند و من هم باید همین کار را می کردم. باید همین حالا مرخصی می گرفتم و از شرکت بیرون می زدم و روی برف ها قدم می زدم. تنهایی با جاپاهای خودم، بی آنکه کسی کنارم باشد. حداقل توی تنهایی که می توانستم با مهرداد شریک باشم نمی توانستم؟ اشکی را که لغزیده بود روی گونه ام پاک کردم. چشمم از پارکی که مقابلم بود گرفتم و چرخیدم به سمت خروجی آشپزخانه.

ایمان توی چارچوب ایستاده بود. تمام مکالمه ای که آن روز توی ماشینش داشتیم جلوی چشمم آمد. تمام لحظاتی. بوی ادکلنی که دوستش نداشتم ... چون مال کسی نبود که من دوستش داشتم مکث ها و لبخندهایی که دوست نداشتم من این مرد را نمی شناختم. شاید از همان لحظه این درد جوانه شده بود و حالا دانستن خبر اعدام آن را به بار نشانده بود.

من این مرد مهربان و لبخند به لبی که رو به رویم ایستاده بود و می خواست باری از دوشم بردارد را نمی شناختم. شاید اگر صبر می کردم فرصت شناخت پیش می آمد ولی من صبر نداشتم. من حالا بیشتر از هر وقت دیگری همان مرد بداخلاق و اخمویی را می خواستم که خوب می فهمید چه مرگم است. انگار در این لحظه تمام معادلات دنیا به هم ریخته بود و همه آدم ها دور یک دایره بیرون از دایره ایستاده بودند تا من در مرکز دیوانگی بچرخم و روی خواسته ام پافشاری کنم. این همان لحظه دلتنگی بود که بی وقت به سراغت می آید و بی قرارت می کند. من دنبال این لحظه دلتنگ شدن و بی قراری های سرریز شده از همین دلتنگی بودم تا به مهرداد زنگ بزنم و بگویم می خواهم حاضرم بابام را دلخور کنم و کنار تو باشم. و چه بد روزی بود. حالا که هوای آفتابی رفته بود و شهر در تن پوشی سفید بیخیال و بی تفاوت به سیاهی های زیر پوست سفیدش خوابیده بود و فردا کسی که باعث تمام این اتفاقات شده بود را هم در آغوش خودش می پذیرفت من دلتنگ و بی قرار شده بودم.

ایمان تازه متوجه اشکی که پاک کردم شده بود. ابرو در هم گره زد و جلوتر آمد: چیزی شده خانم بهشتی؟

نه من خانم بهشتی نبودم. من شادی بودم ... من فندق بودم ... من قرار بود فندق کسی باشم که چهار سال بین زمین و هوا مانده بود و من دستش را بعد از آن همه سختی پس زده بودم.

این اشک لعنتی نباید حالا فرو می ریخت. این بغضی که از میدان خراسان همراه من مانده بود. توی مترو وقتی زن ها به من فشار می آوردند. وقتی دستفروش های مترو زن های خواب آلوده را

به خریدن جنس های بنجلشان تشویق می کردند. وقتی از پله های مترو بالا آمدم و وقتی رسیدم به در این شرکت. این بغض را نیاورده بودم اینجا تا پیش مردی غریبه آبش کنم.

سر بالا انداختم: همیشه برگردم خونه؟

سرم پایین بود. او مردی نبود که دست زیر چانه من بگذارد و سرم را بالا بگیرد. او مرد حریم هایی بود که اگر مهرداد را نمی شناختم ... برایم محترم می شدند ... حالا ولی دست زیر چانه دادن می خواستم ... نه هر دستی ... دستی که می شناختمش و دلم برایش بی قرار شده بود. یارا ریاضی بهانه بود.

کمی خم شد: بابا خوبه؟

گریه ام شدت گرفت. برف آمده بود. برف ذره های معلق و سیاه هوا را با خودش برده بود و بابا حالش خوب بود. اما این مرد که ملایم حرف می زد نمی فهمید آشوب دل من از کجاست. او که با من توی آن خانه بزرگ نشده بود. او که با کیارش بزرگ نشده بود. او که به خاطر کیارش به زندان نرفته بود. او که ...

سر تکان دادم: خوبه ... همیشه برم؟ خودم حالم خوب نیست

نفسش را کلافه بیرون فرستاد. تمام جزئیات مکالمه مان توی ماشین یادم بود. مکالمه ای که در حجب و حیا پوشیده شده بود. با نیم نگاه هایی شرمگین ولی من وقتی حرف می زد گیج نبودم. می فهمیدم چی می گوید. می فهمیدم چی می خواهد و می فهمیدم خواسته هایی که دارد را نمی خواهم. خواسته هایش مال خودش تنها بود. مال من که بی قاعده وارد یک بازی عجیب شده بودم نبودند. خواسته هایی که مهرداد از من داشت اما منطقی بودند. چون او هم مثل من وارد یک بازی بی قاعده شده بود.

مکالمه اش مثل یک کتاب دستور روشن و واضح توی ذهنم بود. همش از آینده گفته بود. با آرامش مخصوص به خودش و من مدام او را با مهرداد دستپاچه ای مقایسه کرده بودم که نمی دانست چطوری به من بفهماند دوستم دوست دارد و صادقانه اعتراف کرده بود «نمی دونی چقدر دوستت دارم» و راست می گفت نمی دانستم. تا امروز صبح که بغض مثل ... مثل ... ابری تکه پاره کنار هم چسبیده بود و روی تمام حواسم سایه انداخته بود و بی قرارم کرده بود. مردن یارا ریاضی باید یک معنایی پیدا می کرد. حداقل باید من را بی قرار می کرد. برای مردی که هیچ کارش به آدمیزاد

نبرده بود ... نه عاشق شدنش ... نه ابراز عشقش و نه حتی ترک کردنم ... و دلم برایش تنگ شده بود.

گفتم: می تونم برم؟

با همان چشمان خیس نگاهش کردم. غمگین بود. خوب بود. پسر خوبی بود ولی به درد این دل زخمی نمی خورد. من یک بابای مریض داشتم و یک عاشق دیوانه و همین دوتا مرد اگر با هم کنار می آمدند من مثل قبل خوشحال می شدم و یادم می رفت که زندگی ام پر از لکه های سیاه و پاک ناشدنی شده است. کی می توانست این لکه ها را پاک که نه ... حداقل کمرنگ کند ... جز همین دو مرد؟

- مشکلی نیست می تونید برید اگر بخواهید

- نه می خوام تنها باشم

رفتم به سمت خروجی آشپزخانه. حالا که بی قرارتر از هر وقت دیگری بودم مغزم به کار افتاده بود. می توانستم مطمئن، بی ترس و عاقلانه تصمیم بگیرم. ایمان گفته بود دلم می خواد کمکتون کنم و من کمک کسی را با عشق تاخت نمی زدم وقتی که دست آن عاشق دیوانه را پس زده بودم. ایستادم ... چرخیدم به سمتش و نفس گرفتم: من می دونم شما به من چه حسی دارید ... فراموشش کنید ... اگر فکر می کنید این ممکنه باعث بشه ... کار کردنم اینجا ...

- نه ... هیچ اشکالی نداره ... من به پدرتون قول دادم و شما تا هروقت بخواهید می تونید اینجا کار کنید

سر تکان دادم و آرام گفتم: ممنون

کمی جلوتر آمد و گفت: ولی کاش به من فرصت می دادین

تلخ خندیدم. با صدایی که به خاطر بغض نصفه نیمه ام دو رگه شده بود گفتم: فرصت خواستن از یه دیوونه هیچ خوب نیست

رفتم به سمت اتاقم و به لبخند فیکس شده روی صورت احمدیار غمگین لبخند زدم. کوله ام را برداشتم و از شرکت بیرون زدم. حالا خودت هستی شادی ... با یک زمین برفی و دست نخورده و یک کتانی درب و داغان با سه کله ی گرد و رنگی و یک بغض آماده آب شدن بفرما. برو قدم بزن. قدم بزن و رفع دلتنگی کن تنهایی ... اگر می توانی

نفس گرفتم و راه افتادم. تا پارک دو خیابان راه بود. تند تند آب بینی ام را بالا کشیدم. کاش که هندزفری داشتیم. دلم آهنگ می خواست. دلتنگی و تنهایی بی موسیقی نمی شد ولی موسیقی نبود. سکوت و خیابانی خلوت ... ساعت نه صبح بود؟ بی آنکه به ساعت نگاه کنم خیابان را رد کردم. مردی سر کرده بود توی یقه پالتوش و با احتیاط از کناره جوی آب راه می رفت. پرسیدم: آقا؟
سر جا ایستاد.

- ساعت چنده؟

دستش را به اکراه از جیب بیرون آورد: نه و پنج دقیقه

و رفت. به ساعت خودم نگاه کردم. پنج دقیقه ... ساعتش پنج دقیقه جلو بود و من در این صبح سرد برفی ویرم گرفته بود مهارت هایی را که زندان برایم به ارمغان آورده بود اندازه بزنم ... فرار نکن شادی ... تو قرار است بی تابی کنی ... تنهایی ات را گریه کنی و کسی هم نیست که دست بکشد روی شانه ات و تنهایی را بتکاند. مسخره بود؟

این دلتنگی مسخره بود؟ وقتی می توانستم به مهرداد زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم؟ وقتی می توانستم بروم خانه و با بابا حرف بزنم؟ آره مسخره بود ولی گاهی توی زندگی واقعی یک چیزی هست که خودش را نشان نمی دهد. یک چیزی که تو نمی دانی چی هست و چون نمی توانی توضیحش بدهی همه ی این دلتنگی های خالی خالی مسخره به نظر می رسند. این اسم دارد شادی ... به این می گویند درد کشیدن ... آن هم خودخواسته ... به این می گویند کنار کشیدن از خودت برای بقیه ... این را کی گفته بود؟ نمی دانم ... شاید ایمان ایران پناه ... شاید علیرضا ریاحی ... شاید هم خودم بهش رسیده بودم ... برای همین این دردهای به ظاهر مسخره دردهای ارزشمندی بودند. دردهایی که سه ماه بود روی هم آمده بود ... تلنبار شده بود ... ابر شده بود ... و حالا داشت می بارید و غمگینم می کرد. بی تابم می کرد.

رسیدم به پارک درخت های کاج در سکوت صبورانه سنگینی برف را تاب می آوردند. پا گذاشتم روی برف سفید و دست نخورده ... لگدمال نشده ... سفید ... قدم از قدم برداشتم و چانه ام لرزید پالتوی قرمز بهناز پالتویی که بهناز اجازه نداشت آن را بپوشد حالا تن من بود من همه چیزم عاریه بود. همیشه همه ی زندگی ام عاریه بود و هیچ وقت این را ننگ ندیده بودم تا دیروز که بهناز پالتوش را برایم آورد چون من لباس هایم را از خانه قدیمی نیاورده بودم، چون پول بابا خرج سقف بالای سرمان شده ... چون انگار زندگی من قرار بود عاریه باشد همیشه ی خدا ...

بقیه فکر کرده بودند امروز که برف بیاید من بی لباس گرم سرما می خورم و من حالا از درون می لرزیدم اگرچه داغ بودم. پالتو را باز کردم تا سرما تن گر گرفته ام را در آغوش بگیرد. قدم از قدم برداشتم به سمت نیمکتی که لایه چند سانتیمتری برف رویش نشسته بود. رو به روی نیمکت ایستادم و چند لحظه به برف دست نخورده و تمیز خیره ماندم. همین کافی بود تا اشکم راه بگیرد. این زندگی من بود. زندگی من که زمانی تمام غصه هایش خلاصه می شد در یک پراید آلبالویی و یک خانه کوچک ... عصبی و لجوجانه برف را مشت مشت پرت کردم روی زمین و هق هق کنان گفتم: چرا من؟ چرا من؟ چرا من باید این راه رو برم؟ مگر چی خواسته بودم ازت که حالا قسمت من شده دلنگرانی و دلتنگی با همدیگه خدایا؟

گوشه نیمکت خیس جلوی چشمم عریان به نظر می رسید. انگار که این سطح سرد اما پر از لکه واقعیتی بود که من ... این راه را برای دیدنش رفته بودم. نشستم روی نیمکت و بی حس و حال به رو به رویم خیره شدم. باز یادم افتاد که من پالتوی قرمز عاریه ای پوشیده ام و همین حالا ایمان ایران پناه را پس زده ام و آمده ام بی خبر از کسی تنهایی هایش را شریک شوم. نشستم روی نیمکت و زانوهایم شروع کردند به لرزیدن. صدای خش خشی از میان درختان بلند شد. سر بلند کردم. کلاغی سیاه نوک کاج نشسته بود. کلاغی که داشت بال می گشود... سفید میشد... کپارش بود انگار آن کلاغ دیوانه

گفتم: چرا پس؟ چرا

کلاغ سفیدی که انگار کپارش بود ... بالای سرم چرخیدن گرفته بود. گفتم: کیا؟ چرا؟

چرا ... چرا ... بس نبود پرسیدن ... وقتش نبود دل به دریا زدن و دیوانه شدن؟ بس نبود فکر کردن به آینده ای که فردایش هم معلوم نبود؟

- وقتش است ... وقتش است ... وقتش است

کلاغ جلوی پایم نشسته بود خیره به چشم های اشکی ام. مطمئن بودم که داشت با من حرف می زد. درست مثل همان لحظه ها که توی زندان تنها و بی پناه آرزو می کردم روزی برسد که همه چیز تمام شود و حالا همه چیز ... همه چیز تمام شده بود. یارا مهره آخر این ماجرا بود که می رفت توی خانه خودش بنشیند ... سرباز سفیدی که همایون گم کرده بود ... همان سرباز سفیدی که سراغش را از من می گرفت حالا کلاغ سیاهی بود که پیش پایم نشسته بود و در سکوت از من می خواست که دیوانه شوم و پشت پا بزنم به همه اما و اگرها.

اشکم چکید: دیوونگی علاج نداره، نه؟

موبایلم زنگ می خورد. در این سکوت سنگین و غمگین این آهنگ محزون اشکم را شدت می بخشید. ترنم بود. نه من ترنم را نمی خواستم. ترنم فقط می توانست همپای من اشک بریزد. من دست های کسی را می خواستم که اشکم را بند بیاورد و به من بگوید چرا امروز روز تلخ و سنگین است. گوشی ام بی صدا شد. به صفحه سیاهش نگاه کردم. قطره ای اشک گرم چکید و از چانه ام لغزید روی صفحه. چی میشد که می توانستیم اشک هایمان را پاکت کنیم و مسیج کنیم برای کسی؟ آن وقت می فهمیدند که درد نبودنشان به اندازه همین اشک ها تازه و گرم است. با پشت دست اشکم را پاک کردم و شماره بابا را گرفتم. حرف هایی بود که باید می شنید. حرف هایی که چشم در چشم نمی توانستم بهش بگویم. حرف هایی که امروز در بی قراری نمی توانستم پیش خودم نگهشان دارم.

صدای سرحالش آمد که گفت: دختر بابا خوبه؟

بی صدا لبخند زدم و بی صدا اشکم پایین آمد. لب برچیدم و می دانستم حتی از پشت تلفن هم می تواند آن را ببیند و گرنه چرا گفت: شادی خانم چی شده بابا؟

گفتم: نمی دونم بابا

مکث کرد. مکث ... چشم هایم را وقت رفتن دیده بود. خواسته بود نرم. خواسته بود خودش همراهم شود. خواسته بود کاری کند که دخترش توی این سرما با بغضش از خانه بیرون نرود و من بیرون آمده بودم.

- بگو بابا ... هرچی تو دلته بگو

صدایم لرزید: که غصه بخوری؟

آه کشید اما جز آه خس خس سینه اش هم ریخت توی گوشم ... توی جانم و سوختم.

گفت: من غصه ی تو رو باید بخورم ... من غصه ی تو رو نخورم پس غصه کیو بخورم بابا جان؟
بغض شده بود شیشه ی شکسته ای که زیر پا ریز ریز می شد. مثل خرده های براق و برنده ای که گونه ی یخ زده ام را می برید و پایین می آمد.
آه کشیدم بلکه راه نفس باز شود و نمی شد.

گفت: کجایی بابا؟ پیام ببرمت خونه؟

«خونه» ... «خونه ای» که یک عمر برایش خواب ها دیده بودم و حالا اگرچه اندازه یک آونک کلنگی بود اما خانه ای بود که بابا نویدش را می داد و حالا من نمی خواستمش. وقتی دلم پناه نداشت و مدام می لرزید ...

گفتم: بابا خونه نمی خوام ... خودت می دونی

صدایش می لرزید. بابا فقط برای غصه های من گریه می کرد حتی همان وقتی که توی زندان بودم می دانستم که شب هایش با گریه به صبح می رسند اگرچه همیشه لبخندش را برای من کنار می گذاشت.

گفت: من چه بکنم که تو گریه نکنی ... وقتی نیستم کنارت؟

همین را می خواستم. که بداند آنقدر بزرگ شده ام که خودم بدانم چی آرامم می کند وقتی خودش نیست: می خوام ... می خوام ... بدونی ... که بزرگ شدم ... بدم فکر کنم ... بدم برای خودم تصمیم بگیرم

باز هم سکوت. باز هم آه هایی که فقط وقتی از سینه بابای من بیرون می ریخت خش دار و پر از خط بود. خط رنج را با خودش یدک می کشید تا توی سینه ام. روحم را می خراشید و قلب زخمی ام را می سوزاند.

گفت: باباجون ... شادی بابا من که همیشه توکلم به خدا بوده من که جز خدا کسی نداشتم مشورت بگیرم برای بچه هام

گریه می کرد. بریده بریده و من نمی دانستم چرا می گوید بچه هایم. همراهش گریه کردم. هق کردم. درست مثل دختر دوازده ساله پالتو قرمزی که یک روزی هم به خاطر چاقی اش پیش روی باباش گریه کرده بود. حالا همان دختر بزرگ شده بود و باز از باباش چاره جویی می کرد و می خواست برایش نسخه بپیچد. برای دلتنگی بی صاحبی که از صبح از درون تکانش داده بود.

گفت: دلت رو با خودت یکی کردی بابا؟

- امروز صبح ...

- بقیه اش توکل به خدا حالا برمی گردی پیش بابات یا قصد جونش رو کردی؟

نفس آزاد شد. اشک راه گرفت. لرزش جانم بند آمد و خنده روی لبم نشست: راضی هستی بابا؟

- من به خوشحالی تو راضی ام ... همه جا هم پشتت هستم بابا... من می دونم که دخترم عاقله

نفس گرفتم: پس بگو راضی هستی بابا؟

- ها بله

میان گریه خندیدم: دوستت دارم بابا ... می دونی که؟

صدای مامان می آمد که ترسیده می پرسید چه شده و بابا آرام و مطمئن می گفت: هیچی ... نترس ... خوبه ... به روح یوسف خوبه

اشکم را پاک کردم. گفتم: میام «خونه» حالا

گوشی را سراندم توی جیبم. حالا آرام بودم. حالا می توانستم مطمئن به مهرداد زنگ بزنم و بهش بگویم من دوستت دارم و بابام هم به خوشحالی من راضی است. می شود هوایم را داشته باشی و به حرف های هم ... به درد دل های هم گوش دهیم و با هم و همپای هم بقیه راه را برویم. دیگر همایون هم مهم نبود. مثل آن سرباز کوچکی که می شد با دو حرکت از صفحه شطرنج بیرونش کرد. ناهید جون را هم همین طور و بقیه کی بودند وقتی من این همه راه را به خاطر جمعی مردی که گفته بود «نمی دونی چقدر دوستت دارم» پیش آمده بودم؟ جز بابا که نمی دانستم یوسفی هم داشته انگار و قبل از من گمش کرده بود انگار و من را هم از همان کسی گرفته بود که یوسفش را برده بود انگار ...

اول به آسمان نگاه کردم و به کلاغی که حالا مطمئن تر از همیشه سیاهی اش را به رخ کاغذ سفید و یک دست آسمان دیکته می کرد و لبخند زدم و بی درنگ به به رد پایم نگاه کردم. به جای پاهایم که روی برف فرو رفته بود. ردپای خودم را با چشم دنبال کردم و رسیدم به ... مردی که ایستاده بود انتهای ردپاهای من و اخم کرده نگاهم می کرد انگار و من از اخم هایش دیگر نمی ترسیدم انگار.

یک بار هم شد که ترنم کار درست را بکند و آدم درست را خبر کند. ایستادم و بهش لبخند زدم: می خوام حرف بزنم باهات ولی اول بگم دلم برات تنگ شده بود انگار

زمین پوشیده از برفی سفید مرا می خواند که لگدمالش کنم. حیاط بزرگی که زمانی من و کپارش ... با هم ... وسطش ... آدم برفی ساخته بودیم و شادی دوان دوان با هویجی نارنجی رنگ خودش را به ما رسانده بود تا در ساختن آن آدم برفی شریک شود و کپارش با بدجنسی تمام جای دماغ آدم برفی اش گوجه ی قرمز کاشته بود و هویج شادی را هم گاز زده بود و او را به گریه انداخته بود. گوجه ای که در آن سال ها در آن فصل سرد نایاب و گران بود. چطور این خاطره حالا به ذهنم آمده بود؟ این همه سال برف باریده بود و من همین امروز که نه کپارش بود و نه شادی ... همین امروز که بی جهت کلافه بودم باید یادش می افتادم؟ ساعت روی هشت صبح ایستاده بود و من مثل کارمندی بازنشسته که سال ها جان کنده و ساعت بدنش برای یک روز کاری دائمی تنظیم شده بیدار بودم. ... یک ساعت بود که بیدار بودم اما توی خانه، نه در دفتر کارم و میلی عجیب داشتم که اینجا هم نباشم ... دلم یک منظره قدیمی با چیزهای تازه می خواست ... مثلاً دیدن دماوند از یک زاویه نو.... بیدار بودم و بی قرار برای قدم زدن. قرار بود بروم سراغ شادی و برای بار آخر ببینمش و حالا نمی دانستم چه طور و کجا باید ببینمش.

از پشت پنجره کنار آمدم. ناهید جون خواب بود ... یا شاید هم دل و دماغ بیرون آمدن از اتاقش را نداشت. او هم مثل من منتظر فردا بود؟ که بداند همایون با یارا ریاضی چه می کند؟ همایون نگفته بود قرار است به تماشای اعدام بنشینیم یا در لحظه های آخر برای اثبات جبروتش یا شاید برای نشان دادن شفقتش یا هر کوفت دیگری قرار است یارا ریاضی را ببخشد و من هم نمی خواستم بدانم. حداقل نظر همایون به اندازه بی قراری عجیبی که نمی دانستم چطور سراغم آمده مهم نبود. تلفن را برداشتم تا شماره علی را بگیرم ولی دو دل بودم. علی ... بود و چارچوب های منطقی اش که بی قراری توی آن جایی نداشت. می دانستم درمان این درد چیست و دستم می لرزید برای زنگ زدن. باید بی خبر می رفتم سراغش. همان طور که با اعترافم به عشق غافلگیرش کرده بودم. حالا هم می خواستم مثل این برف باشم و غافلگیرش کنم.

این طوری شاید من هم می توانستم مطمئن شوم که دیدنم برایش چقدر هیجان داشته ... شماره ترنم سهروردی را گرفتم. بوق خورد و من چشم دوختم به سفیدی دست نخورده توی حیاط. رفتم سمت تراس. در را باز کردم و بالاخره تلفن را برداشتم. صدایش خواب آلود بود. گفتم: خانم سهروردی؟

منگ و خواب آلود گفت: بله ... شما؟

- دولت شاه هستم

مکث کرد. وقت می خواست هوشیار شود و من نمی خواستم. برای همین گفتم: می دونم بی وقت مزاحم شدم و فقط یک خواهش دارم ... آدرس خونه شادی

نفس عمیقی کشید: می خواین ببینیدش؟

- بله

- خودش رو تنها؟

- بله

مکث کرد و نگران شدم. گفتم: حالش خوبه؟

آه کشید: نه خیلی

- چرا؟

- اگر می خواین اذیتش کنید بگم که خیلی این روزا به هم ریخته اس باباش حالش خوب نیست وضعشون هم که گفتن نداره ...

چشم به هم فشردم: بهش تاکید کرده بودم اگر مشکلی داشت به من زنگ بزنه

- چطور فکر کردین زنگ میزنه؟ یعنی ... مگر نمیشناسیدش؟

آه کشیدم.

گفت: باید ارزش بپرسم

- نه ... باید ببینمش و مطمئن بشم که دیگه فرصتی نیست ... برای صبر کردن ...

- آخه ...

- لطفاً

- پس بذارید قبلش یک چیزی رو توضیح بدم

رفتم روی تراس. هوا سرد نبود. حداقل به اندازه وقتی که برف نباریده بود. حالا برف می آمد و نگران شده بودم. گفتم: منتظرم

- ببینید ... بابای شادی حالش خوب نیست ... دکتر غدقن کرده کار کنه ... واسه همین شادی الان میره سرکار

دست کشیدم روی صورتم. حس می کردم محل کارش است که ترنم می خواهد راجع بهش توضیح بدهد و نگفته حالم بد شده بود. با این حال شروع کردم به قدم زدن روی تراس و ساکت ماندم

ترنم گفت: دکتر مولایی پیشنهاد داده بود به آقای ایران پناه که دست شادی رو توی شرکتشون بند کنه

از راه رفتن ایستادم. باز به صورتم دست کشیدم.

گفت: الو؟ آقای دولتشاه؟

- آدرس شرکت رو می دونید؟

- بله ولی اجازه بدین از خودش بپرسم

- چرا؟ فکر می کنید می خوام برم اونجا اون پسره رو با کارد پاره پاره کنم؟

مکث کرد. حتماً به خاطر لحن عصبی ام. گوشی را عقب گرفتم و نفس کشیدم. هوای سرد بینی ام را سوزاند. دوباره گوشی را چسباندم به گوشم و گفتم: نگران نباشید ... فقط می خوام شادی رو ببینم

- آخه

- فردا قاتل برادرم رو اعدام می کنن و من باید ببینمش امروز ... این قدر حق دارم به نظرم دوباره شروع کردم به قدم زدن.

آرام گفت: براتون اس ام اس می کنم ولی یادتون باشه شادی رو ناراحت کنید هیچ وقت نمی بخشمتون

- نگران نباش ...

- الان می فرستم. خداحافظ

برگشتم داخل و چند لحظه به خانه سوت و کورمان خیره ماندم. هنوز از چیزی که شنیده بودم گیج می خوردم. شادی توی شرکت آن پسره؟ باباش فقط برای من غرور داشت؟ این مولایی مارمولک ... عصبی رفتم سمت راه پله ها ... صدای ناهید آمد: بیداری مهرداد؟

جوابش را ندادم. رفتم بالا و لباس پوشیدم. شادی توی شرکت همین حالا معلوم نیست که شادی تو را فراموش کرده؟ آره مهرداد؟ ولش کن نشستم لبه تخت و با کف دست پیشانی ام را مالیدم. اس ام اس ترنم نگذاشت بیشتر فکر کنم. گوشی را برداشتم و به آدرس نگاه کردم. باید می رفتم. حتی اگر شده جلوی آن پسره خرد شوم. باید می رفتم و توی چشم های شادی نگاه می کردم و می فهمیدم چرا؟ ارزش های دنیا عوض شده بود؟ تو را پس می زدند چون زیادی یکی را خواسته بودی؟ حتماً ... حتماً

برگشتم پایین. ناهید گفت: کجا؟ چیزی شده؟

دستی به نشانه خداحافظی تکان دادم و از خانه بیرون آمدم. سوار ماشین شدم و برای چند لحظه به صندلی ام تکیه دادم و به جاده سفیدپوش مقابلم نگاه کردم. که دو نفر ... مثل مهی کمرنگ داشتند کنار هم جلوی من ... توی آن جاده قدم می زدند. و من می شناختمشان آنا بود که دست در جیب ... کنار کیارش قدم برمی داشت. با هم حرف می زدند. مثل همان وقتی که زنده بودند. سر تکان دادم تا حواسم جمع شود. فقط همین خیالات را کم داشتم تا به هم بریزم و دیوانگی ام کامل شود.

میان راه به سرم زد بهش زنگ بزنم باز منصرف شدم. مگر من نبودم که نگذاشتم کسی بهش بگوید دوستش دارم ... مگر نمی خواستم خودم توی چشم هایش نگاه کنم و بهش بگویم دوستش دارم؟ حالا هم همان بود. هیچی عوض نشده بود. می رفتم و بهش سلام می کردم و می گفتم روزنامه ها را خوانده ای؟ قاتل کیارش را فردا اعدام می کنند. بعد او چه کار می کرد؟ خیلی جدی نگاهم می کرد؟ مثل تمام وقت هایی که ناراحتش می کردم و اخم می کرد؟ نه بزرگ شده بود. دیگر آن طوری به خاطر چیزهای بی اهمیتی مثل من و طعنه هایم اخم نمی کرد. حالا سرکار می رفت. خرج و مخارج خانه شان را می داد و حتماً نه باید بهش بگویم بگویم که این بزرگ شدن نیست شادی جان. این که شانه من را نخواهی و بروی تکیه کنی به مردی که بابات تاییدش می کند و خودت نمی خواهی اش مهرداد؟ باز شدی همان خودخواهی که قبلاً بودی؟ کی گفته نمی خواهد؟ مگر نمی شناسی اش؟ مگر تو نبودى که می خواستی روی آن تخت خواب لعنتی بغلش کنی و با همان حال زار و نزار و روح پریشان تو را پس زد؟ اگر با آن پسره ی ...

انگشت هایم را محکم تر دور فرمان قفل کردم. کوتاه بیا. نخواسته ... می فهمی ن .. خواس ... ته هجی اش کن تا خرفهم شوی. می خواستم و نمی توانستم. چیزی توی دلم نمی گذاشت بفهمم نخواستنش برای چی بوده. اگر به خاطر مندلی بود می فهمیدم اما اگر برای آن پسره بوده ... نمی توانستم بفهمم. نمی شد ...

سیگارم را آتش زدم و قیافه رنگ پریده و بی حال لی لی جلوی چشمم نقش بست. دنیا به ما تو دهنی می زند و ما با یک سیگار پرپرو می رویم به جنگش. لی لی بیچاره و تنها ... درست مثل من نه؟ چه کار میکنی مهرداد؟ می خواهی بروی خودت را به لجن بکشی؟ بی اختیار داد زدم: آره ... من که این همه وقت زندگی ام روی لجن زار ساخته شده ... این یکی هم روی همه اش.

با همه اینها ... با همه این عصبانیت و منگی و کلافگی که می شد پک های کوتاه و عمیق زدن به سیگارم باز هم می خواستم باور کنم که این احساساتم اشتباه است. مثل نئی فالش که می شود تصحیحش کرد. مثل تصمیمی کوچک که می شود عوضش کرد ... خیابان ها خلوت بودند. برف آمده بود و آدمها خزیده بودند توی خانه هایشان و من در مسیری لگدکوب شده با چرخ ماشین هایی که زودتر از من این راه را رفته بودند داشتم می رفتم سراغ کسی که باید می گفت این نت اشتباه تقصیر روزگار بد است نه خودش. باید می گفت که من او را اشتباه شناخته ام. نه با حرف ... نه با کلمه ... نه با جمله هایی که بوی دروغشان حال آدم را بد می کنند. فقط با یک نگاه. کافی بود نگاهم کند تا بدانم چی می گوید. کافی بود لب بسته فقط انگشت دستم را بگیرد و مطمئنم کند اشتباه می کنم و من آن وقت هرکاری که می خواست می کردم. اگر می گفت برو ... می رفتم و این بار گم و گور می شدم ولی قبل از آن باید می رفتم و بهش می گفتم فردا روز آخر این بازی است و او با یک نگاه روشنم می کرد.

جلوی شرکت بودم و جای پارک هم نبود. خیابان را تا بالا رفتم و توی خیابان بعدی پارک کردم و پیاده برگشتم به سمت شرکت. شال گردنم را باز کردم تا بتوانم نفس بکشم. احتیاج داشتم نفس بکشم و کم نیاورم. جلوی شرکت ایستادم و چند لحظه مکث کردم. سیگاری بیرون کشیدم اما ... نه ... بعضی تو دهنی ها را باید تاب آورد ... سیگار را میان دستم خرد کردم و به نیکوتین قهوه ای خوشرنگی که روی برف مثل خرده های یک رابطه پخش شده بود پوز خند زدم.

دوباره به اس ام اس نگاه کردم. واحد دو ... طبقه اول و تازه تکه آخر اس ام اس توجهم را جلب کرد. ترنم نوشته بود « اول بذار حرف بزنه ». گوشی را برگرداندم توی جیب پالتو و به درب چوبی شرکت و تابلوی طلایی رنگی که روی آن به خط نستعلیق نوشته شده بود شرکت حسابرسی »

سامان پردازان فردا « نگاه کردم. انگشت کشیدم توی منحنی های سیاه رنگی که روی تابلو حک شده بود و باز پدر یارا توی ذهنم جان گرفت « خدا توی جزئیات نشسته» ... و جزئیات دیگر به هیچ کارم نمی آمد. ایمان داشتن به آن بالایی برای ایمان ایران پناه شاید جواب می داد اما من ... درب شرکت را باز کردم و داخل شدم. زنی لبخند به لب و خوشرو و محجبه پشت میزی کوچک نشسته بود و مشغول بود. شرکت متوسطی بود که کارمندانش را توی لانه زنبوری هایی چوبی کنار هم جا داده بودند... جلو رفتم ... شادی توی کدام لانه زنبوری بود؟ بزرگترینش؟ مگر نگفته بود دوست ندارد سوگلی باشد ... مگر نگفته بود می خواهد روی پای خودش بایستد؟ این جوروی؟

زن پرسید: با کسی کار دارید؟

نگاهش کردم: بله ...

با کی کار داشتیم؟ با شادی؟ نه اول با ایمان ایران پناه. باید یک بار مستقیم توی چشم هایش نگاه می کردم تا بدانم چی داشته که شادی ...

– آقا؟

– بله با آقای ایران پناه کار دارم

– شما؟

– دولت‌شاه هستم ... مهرداد دولت‌شاه

از پشت میز بلند شد و رفت داخل اتاقی که پشت سرش بود. پس این کار را خانم عطروش از منشی های تازه نفس یاد گرفته بود. انگار تلفن زدن به مدیرعامل ها و خبر دادن از پشت تلفن منسوخ شده بود ... و خیلی چیزها بودند که منسوخ شده بودند که من ازش خبر نداشتم انگار. مثلاً ... زن بیرون آمد و خواست بروم توی اتاق. رفتم جلوتر و تازه فهمیدم که آن اتاق آشپزخانه است. بی اختیار خنده ام گرفت. اتاقش اینجا بود یا ... پشت به من دست در جیب رو به پنجره ایستاده بود و به جایی نامعلوم زل زده بود. گلو صاف کردم و چرخیدم. همین حالا ... همین لحظه باید می فهمیدم ... که ... این نگاه مطمئن و خونسرد ... و این لبخند ... مال پیروزی است یا ... آرام گفت: اومدین دنبال خانم بهشتی؟

جدی نگاهش کردم: بله

چرخید طرف پنجره: رفتن نیم ساعت پیش

- کجا؟

دوباره نگاهم کرد و باز گردن چرخاند طرف پنجره: به من نگفت ... که البته خیلی دلم می خواست می گفت

رفتم و کنارش ایستادم و به نیم رخش نگاه کردم. پرسیدم: چی رو باید به شما می گفت؟
لبخند از لبش پرکشید. همان طور که به خیابان سفید و برفی نگاه می کرد گفت: چی باعث میشه آدم حس کنه یکی رو دوست داره با اینکه می دونه ارزش هاش باهش فرق داره؟
عمیق نفس کشیدم: تا وقتی ارزش هات با کسی فرق داشته باشه نمی تونی دوستش داشته باشی
برگشت و نگاهم کرد. حالا خیالم راحت بود. که شادی هنوز ... مال من که نه ولی او را هم پس زده بود. او چه کار کرده بود؟ او کجا تند رفته بود؟

پرسید: مطمئنی که ارزش هاتون با هم یکنه؟

چند لحظه سکوت کردم. بعد آرام گفتم: چرا باید به شما جواب بدم؟

- چون کسی رو دوست داری که فکر می کنم استانداردهای زندگیش به من نزدیک تره
پوزخند زد: وقتی خط کش بگیری دستت هیچی شدنی نیست. قانون رو واسه عاقلان ساختن ...
بعضیا ولی دیوونه ان

ابرو بالا انداخت و بعد آرام خندید: حق باشماست و ظاهراً صبر کردن واسه دیوونه ها هیچ خوب نیست

- شادی ... کجاست؟

خواست کنارش بایستم. با انگشت جایی میان درخت های کاج ... توی پارکی دو خیابان پایین تر نشانم داد: اون لکه قرمز رو می بینید اونجا؟

می دیدم. لکه نبود. من از این فاصله هم می توانستم شادی را بشناسم. که توی پالتوی قرمز کز کرده بود روی نیمکت ... میان برف ها ... آن لکه قرمز که خون هم نبود قلب هم نبود ... اما دلگرمی من بود هنوز.

راه افتادم به سمت در. از جلوی منشی خوشرو گذشتم و پله ها را به شتاب پایین آمدم و خیابان را رد کردم و از میان برف ها ... ایستادم. فقط یک رد پا روی برفها بود. یک ردپا ... پا گذاشتم جا پای شادی و همان راه را رفتم. همان راهی که او رفته بود. ایستادم مقابلش. سر گرفته بود سمت آسمان و حواسش به من نبود. شمردم ... بیست قدم دیگر ... می رسیدم بهش ... اما ایستاده بودم تا بدانم بعدش می خواهد چه کار کند. من همان نگاه را می خواستم و بعد همه چیز آسان می شد اگر ... خیره شد به پاهایش و از قدم های خودش گذشت و روی پاهایم متوقف شد و بعد نگاهم کرد. چشم هایش قرمز بود. نوک دماغش قرمز بود. گونه هایش قرمز بود. رنگ پالتویش هم قرمز بود. مثل یک آدم برفی پر از قرمزی ... یادت است مهرداد؟ که می خواستی برایش پالتوی قرمز بخری و می ترسیدی که سنش کمتر بشود ... ایستاد و لبخند زد و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

زمان ایستاده بود. شهر ایستاده بود. برف سپید روی همه چیز را پوشانده بود تا برای یک لحظه فراموش کنم کی هستم و چرا اینجا هستم و فراموش کنم چه از سر گذرانده ام. فراموش کنم که زندگی مان چطور نوشته شد تا به اینجا برسیم. آن نگاه مطمئن و پر از شوق می گفت که مال من است آرام نفسم را رها کردم تا مثل مهی کمرنگ در هوا پخش شود.

حالا برف سفید مثل دفتری نانوشته باز مانده بود تا چیزی تازه رویش بنویسم بنویسیم ... چیزی مثل قدم هایی که با هم یکی شده بود آرام جلو رفتم. هنوز ایستاده بود. چشم هایش دو دو می زد. لبش نیمه باز مانده بود. انگشت گذاشتم زیر چانه اش و اخم کردم: دکمه هات رو باز کردی چرا؟

و از سوال خودم تعجب کردم. من همان کسی نبودم که بی تاب در آغوشش گرفتم و چیزی نمانده بود مجبورش کنم بگویم دوستم دارد؟ حالا این همه درنگ ... این همه حوصله ... از کجا آمده بود؟ فقط می دانستم لازم نیست از علی برای ادامه راه کمک بگیرم. حالا مرد سی ساله ای بودم که خوب می دانست چطوری با ... دختری بیست ساله رفتار کند و او را نترساند ... نرنجانند ... و آرام دوست بدارد.

یک قدم جلوتر رفتم تا آن فاصله کوچک را هم پر کنم. دست هایش را توی دست گرفتم. دست هایش سرد بودند. انگشت هایش را میان دست هایم فشردم: حالت خوبه؟ چشمش نم برداشت. سر تکان داد. گفتم: مرخصی ساعتی گرفتی یا ...

سرگذاشت روی پیره‌نم. آرام دست لغزاندم توی پشتش و بالا آمدم تا روی شانه هایش و فشردمش به خودم. خم شدم و موهایش را بوسیدم. بوی موهایش را دوست داشتم. گرمای تنش را هم ... سکوتش را هم ... پناه آوردنش را هم ... و دلم می خواست زمان می ایستاد و این لحظه را ثبت می کرد. این یک لحظه حق ما بود. آن‌هیتا ... کیارش ... داشتند می رفتند. رفتنشان تکرار می شد و مطمئن بودم بارها و بارها این صحنه را خواهم دید اما حالا وقت نبود بهشان نگاه کنم. حالا موجودی خواستنی و پریشان در دست های من جا خوش کرده بود و آرامش می خواست.

گفت: مهرداد؟

- بله؟

از من فاصله گرفت و نگاهم کرد: میشه یه کم کنار هم اینجا بشینیم؟

نگاهم کرد. اشکهایش چرا تمام نمی شدند؟

گفت: دوستت دارم بی ولی و اما و اگر

لبخند زدم: پس گریه نکن دیگه

با آستین پالتوش اشکش را پاک کرد. دکمه پالتوش را بستم. خودش بقیه را بست. ناشیانه خندید: مال بهنازه ... میشناسیش که

دستش را توی دستم گرفتم و سر تکان دادم. با دست دیگرم کنار جایی که برای خودش روی نیمکت پرف پوش تمیز کرده بود، جایی باز کردم و نشستم. کنارم نشست. ممکن بود سرما بخورد ولی حالا بعد از پشت سر گذاشتن آن اتفاقات ... یک سرماخوردگی هم روی همه اش. به هیچ جای دنیا بر نمی خورد. وقتی خیالم راحت بود می توانم مراقبش باشم و او هم اجازه اش را می دهد.

ساکت کنارم نشسته بود. دست یخ کرده اش توی دستم بود. به رو به رو زل زدم. به درخت کاج برف پوشی که مثل مردی قد بلند اما خسته زیر بار آن همه سپیدی در حال خم شدن بود. می دانستم حرف دارد. خیلی حرف ولی نمی دانستم کدامش مهم تر است و برای همین باید صبر می کردم تا شروع کند. انگشت اشاره ام را توی دست گرفت و فشار داد: بابام ...

توی چشم هایم نگاه کرد. گفتم: خب؟

- دیگه با تو مشکلی نداره همین حالا بهش گفتم ولی هنوز یه چیزایی هست که دوست دارم بدونم
- که تصمیم بگیری؟
- نه ... تصمیمم رو گرفتم ولی دوست دارم اونا رو هم بدونم
- با نوک کفش برف های روی کتانی اش را پاک کردم: می خوام بریم یه جای گرم تر ...
- پایش را عقب کشید: نه حالا که اومدی اینجا ... من سردم نیست ... تو سردته؟
- دستم را حلقه کردم دور شانه اش و چسباندمش به خودم: نه
- سرش را کمی تکیه داد به شانه ام. هنوز به رو به رو نگاه می کردیم. گفت: من می دونم همایون و ناهیدجون با بودن من کنار تو مشکل دارن
- بابای تو هم با بودن من کنار تو مشکل داشت ... نداشت؟
- سر تکان داد. آرام تر گفتم: مگه قرار نشد باهمدیگه بعضی چیزا رو حل کنیم؟
- گونه اش را مالید به بازویم: آره
- نگران نباش. حلش می کنیم با هم حالا دیگه باید بدونی واسه هر مشکلی یه راه حلی هست. باید به هم اعتماد کنیم تا بتونیم با هم ادامه بدیم
- اوهوم
- دیگه؟
- می خوام ازت بشنوم که توی زندگی تو و آنا تو هم تقصیر داشتی
- غمگین لبخند زدم: آره منم تقصیر داشتم ولی
- دستم را فشار داد: ولی نداره
- موهایش را بوسیدم: باشه ولی این دفعه حواسمه اشتباههای قبلی رو تکرار نکنم
- لبخند زد: من باهات حرف زدم. اون از تو بد نگفت. باید ازش معذرت بخوای

آه کشیدم. آنا داشت می رفت. جلوی روی من ... پشت به من گفتم: هروقت حس کنم وقتشه
حتماً این کار رو می کنم

پشت سر ما صدای غرغر مردی به گوشم خورد. برگشتم و نگاه کردم. درخت های برف پوش
حایل ما و آنها بودند و نمی دانستند دو نفر اینجا روی نیمکتی یخ زده کنار هم نشسته اند. در
سکوت.

مرد می گفت: ترانه تخت به اون گرم و نرمی رو ول کردی ... بیای اینجا چه کار خدایی؟
زن هیجان زده جلوتر می دوید: رئوف این قدر غر نزن ... اگه پسر خوبی باشی زود برمی گردیم تو
تخت ... آفرین

مرد خندید: من که می دونم برگردیم خونه بچه ها بیدارن ... وعده الکی نده
تا خواست حرف دیگری بزند گلوله ای برفی به سمتش پرتاب شد. سرشانه اش را تکاند و خم
شد روی زمین: آی نامرد

با گلوله برفی دوید به سمت زن. هردو خنده کنان و جیغ زنان دور شدند.

شادی آرام گفت: خوش به حالشون چقدر بی خیالن

لبخند زد: تو که زندگیشون رو نمی دونی ... اونا هم حتماً بدبختیای خودشون رو دارن

آرام از جا بلند شدم و روبه رویش ایستادم: ولی می دونم که همدیگه رو دوست دارن

- از کجا؟

- از شوخیای بی تربیتیشون

ریز ریز خندید. دستم را دراز کردم: بریم؟

دستم را گرفت و راه افتادیم به سمت خروجی پارک. می دانستم کسی پشت پنجره نگاهمان می
کند. کسانی هم آن بالا.

تلفنم زنگ خورد. سرجا ایستاد. نگران نگاهم کرد. نگرانی اش به قلب من هم سرایت کرد. انگار
که این تلفن نه برای من که برای ما بود. نگاهش کردم. همایون بود. بی اختیار اخم هایم درهم
رفت. هنوز نگاهم می کرد. انگشت اشاره ام را گرفت و فشار داد.

تلفن را جواب دادم: بله

همایون فقط یک جمله گفت: یارا خودکشی کرد ... خواستن بریم زندان مرده

گوشی را قطع کردم. خاموش کردم. پرسید: چی شده؟

نگاهش کردم: هیچی ... از یه اتفاق سخت خلاص شدم

- درباره اون دختره بود؟

دستش را محکم تر توی دست فشردم: درباره یه گذشته بود که باید فراموشش کنیم

باز از رفتن ایستادیم. توی چشم هایم نگاه کرد. نگاهش شبیه لی لی بود دنبال همدرد بود. سرش

را پایین انداخت. با پا برف ها را بازی بازی می داد. گفت: یه نفر بود ... توی زندان ... من حتی

ندیدمش ... اسمش مروارید بود

- خب؟

- من از صبح حس می کردم اعدام قاتل کیا باید یه معنی داشته باشه

دوباره نگاهم کرد: نمی خواستم مٹ مروارید توی لحظه آخر ناامید باشم. نمی دونم حس کردم

یارا الان انگار روی تختی خوابیده ... توی زندان ... که یه روزی من روش خوابیدم ... اون دختره

خوابیده بود مروارید

دست گذاشت روی قلبش و عمیق نفس کشید: برای یه لحظه تمام اون روزا جلوی چشمم زنده

شد ... ترسیدم ... یه جور ترسی که هیشکی نمی تونست پاکش کنه ... یه جور غم که هیشکی

نمی تونست بفهمدش انگار زندگی افتاده بود روی دور تند ... همه خاطره هام از خونه شما ...

بعد زندان نمی دونم انگار اون حس وحشتناک روزای زندان یه دفعه خراب شد روی سرم ...

شد یه بغضی که ... نمی دونم چه جور توضیحش بدم ... نمی دونم فقط می تونم بگم خیلی دلم

برات تنگ شد... انگار که فقط تو بتونی بفهمی چی میگم انگار که فقط تو بتونی آروم کنی

نگاهش کردم. این همان حس بی قراری و تنهایی ترسناکی نبود که من از صبح تجربه اش کرده

بودم؟ همان حسی که وادارم کرد بیایم دنبالش؟

دلَم می خواست می گرفتمش توی آغوشم. محکم فشارش می دادم و مطمئنش می کردم که می فهمم چه می گوید. ولی مطمئن نبودم اینجا جای خوبی باشد. نوک بینی اش را گرفتم: سرما می خوری ...

دستش را محکم فشار دادم توی دستم: بریم ...

- کجا؟

- یه جایی که سرما نخوری و اگه شد ... دوستای قدیمی رو هم ببینیم علی و یکتا مثلاً

- میشه اول بریم خونه ما؟

با اینکه دلَم می خواست اول برویم یک جایی که کنارش بنشینم و این بار مطمئن در آغوش نگهش دارم لبخند زدم: اول بریم خونه شما

- میشه وقتی رفتیم اونجا اولین حرفی که میزنی درباره عوض کردن خونه ما نباشه؟

خندیدم و سر تکان دادم: خب چه اشکالی داره حداقل به محل کارت نزدیک میشی

اخم کرد.

تندتر تصحیح کردم: منظورم به همین محل کارت هست ... خوبه؟ راضی هستی؟

سر تکان داد و آرام گفت: آره

بعد انگار یادش به بقیه حرف هایش افتاده باشد ادامه داد: اول که مترو هست بعدشم من هنوز دختر بابام هستم. هرجا خونه بابام باشه خونه منم هست. تو هم باید باهش کنار بیای

- پس باید همش نگرانت باشم تا وقتی که خونه من بشه خونه ی تو

نزدیکش ایستادم: این نگرانی بمونه برای بعد ... اول ببینم بابات با چه شرط و شروطی دخترش رو میده به من یه وقت دیدی گفت دخترم میخواد درس بخونه، موقع ازدواجش نیست

خندید. خنده ته دلش شادم کرد. مقنعه کج و کوله اش را برایش مرتب کردم. موهایش را با انگشت کردم داخل مقنعه و صورتش را میان قاب دستم گرفتم: وقتی مِت حالا شادی خیلی

خواستنی میشی شادی

خواست چیزی بگوید اما انگار یادش به یک چیز دیگر افتاده باشد هیجان زده گفت: مهرداد فکر کنم من قبلاً به داداش داشتم

می دانستم ولی نمی خواستم چیزی بگویم. آه کشیدم: منم قبلاً به داداش داشتم

صدای قار قار کلاهی که از پشت سرمان می آمد حواسش را پرت کرد. سر چرخاند عقب و به رد پای که روی برف مانده بود نگاه کرد. من هم نگاه کردم. کنار آن ردپا حالا دوتا رد دیگر هم مانده بود. کنار هم. یکی بزرگ و یکی کوچک.

خندید. دستم را حلقه کردم دور بازویش و محکم به خودم فشارش دادم: نمی دونی چقدر دوستت دارم

مطمئن نگاهم کرد، آرام پلک زد و ناز خندید: می دونم

از پارک بیرون رفتیم. با هم. در سکوت. بی تشویش. بی نگرانی و به راهی نگاه کردم که دست نخورده باقی مانده بود. برف دوباره شروع شده بود. راهی بود که می رفتیم ... راهی که می رفتیم و ردپایی تازه روی آن حک می کردیم. حتی اگر برف می بارید و جای پای ما تا عصر هم گم می شد. درست مثل داستان زندگی مان ... ولی خاطره اش باقی می ماند... مثل همه ی خاطره های تلخ و شیرین این روزگار عجیب. جلوی ماشین، قبل از آنکه سوار شوم، بی اختیار به دماوند نگاه کردم. زیر برف سپید هنوز پرغرور ایستاده بود.

پایان

۱۰ شهریور ۱۳۹۳

روزی که می خواستم این رمان رو شروع کنم از شدت هیجان ضربان قلبم بالا رفته بود و الان که وقت روضه آخره واقعاً اشک توی چشمم نشست ... یه همچین احساسات رقیقی داشتم و رمان جنایی نوشتم ... اگه خوب ننوشتم واسه همین بوده اما:

اول ممنونم. که همراهم بودین. تشویقم کردین. حمایتم کردین و به من اعتماد کردین. حتی بزرگترین آدما هم تا وقتی کسانی نباشن که به حرفاشون گوش کنن بزرگیشون دیده نمیشه. پس این که سخاوتمندانه من رو که نه بزرگم و نه مهم قابل همراهی دونستین واقعاً برام ارزشمند و از این بابت خوشحالم. و به شکل خاص از همه اون هایی که رمان رو بی چشمداشت توی امضاشون گذاشتن واقعاً تشکر می کنم و از دور می بوسمشون. اسم نمی برم که کسی از قلم نیفته. و میدونم ریا همیشه ولی خب عیب نداره تمام پاداش های نقدی شما عزیزان میرسه به دست یه آدم نیازمند و ممنونمکه منرو کردین بانی امر خیر.

دوم اگر کسی رو ناراحت کردم واقعاً و از صمیم قلب معذرت میخوام یک لحظاتی عصبانیت اونقدر به من چیره شده که متوجه نشدم چطور حرف می زنم ولی اینو بدونید که این مال وقت عصبانیت بوده و توی عصبانیت همه ممکنه رفتار اشتباهی بکنند، و برای همینه که الان که خود واقعیم هستم بی هیچ تنش و عصبانیتی میگم اگه ناراحتتون کردم ببخشید.

سوم: من ممکنه بعداً هم اینجا باشم یا نباشم ولی این رمان به یادگار اینجا می مونه. پس اگه فکر می کنید توی این رمان حرفای دل شما زده شده، حرفایی که ممکنه دوست داشته باشید به یه دوست بزنید، یه آشنا یا یه آدم نزدیک ... پس اون رو به همون دوست و آشنایی که دارید توصیه کنید. اگه فکر می کنید این رمان اگه چاپ میشد ممکن بود به عنوان هدیه برای کسی بخیریدش، حالا فقط کافیه که اونو توصیه کنید. اگه فکر می کنید این یادگاری تاریخ مصرف نداره و حرفاش ممکنه به درد آدمای بعد از شما هم بخوره اونو توصیه کنید. انتخاب با شماست و اگر توصیه اش کنید باعث افتخاره. این جور منم مطمئن میشم آدمایی که دنبال حرفای این رمان میگردن حتماً می خوننش و خب چه خوشحالی از این بالاتر واسه یه نویسنده وجود داره که بدونه کتابی که نوشته اونقدر ارزش داشته که آدمای زیادی خوننش.

ممنونم از همه تون و بازم میگم بودن در این سایت یه تجربه بی نظیر بود و امیدوارم که ادامه پیدا کنه. دلم میخواد به اونایی که فکر کردن جاشون رو تنگ کردم و پشت سرم هزار و یک حرف زدن بگم که من به این حرف چارلی چاپلین ایمان دارم که میگه: توی دنیا واسه همه آدما جا هست به جای اینکه جای کسی رو بگیری سعی کن جای خودت رو پیدا کنی.

اگه من اینجا بودم نمی خواستم جای کسی رو بگیرم ولی سعیم رو کردم که جای خودم رو پیدا کنم و اگر جای من اینجاست بیشتر از اونکه به من ربط داشته باشه به خواننده هایی ربط داشته

که به من اعتماد کردن. پس با حرفاتون به شعور این همه خواننده توهین نکنید. (این حرف رو در کمال صحت عقل و آرامش خاطر زدم)

زندگی آتشگهی پاینده پابرجاست

ور بیفروزش

رقص شعله اش

از هر کران پیداست

ورنه خاموشت و خاموشی

گناه ماست

پیروز باشید.

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1276237.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید